UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228500
UNIVERSAL
LIBRARY

Osmania University Library

Call No. Accession No.

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

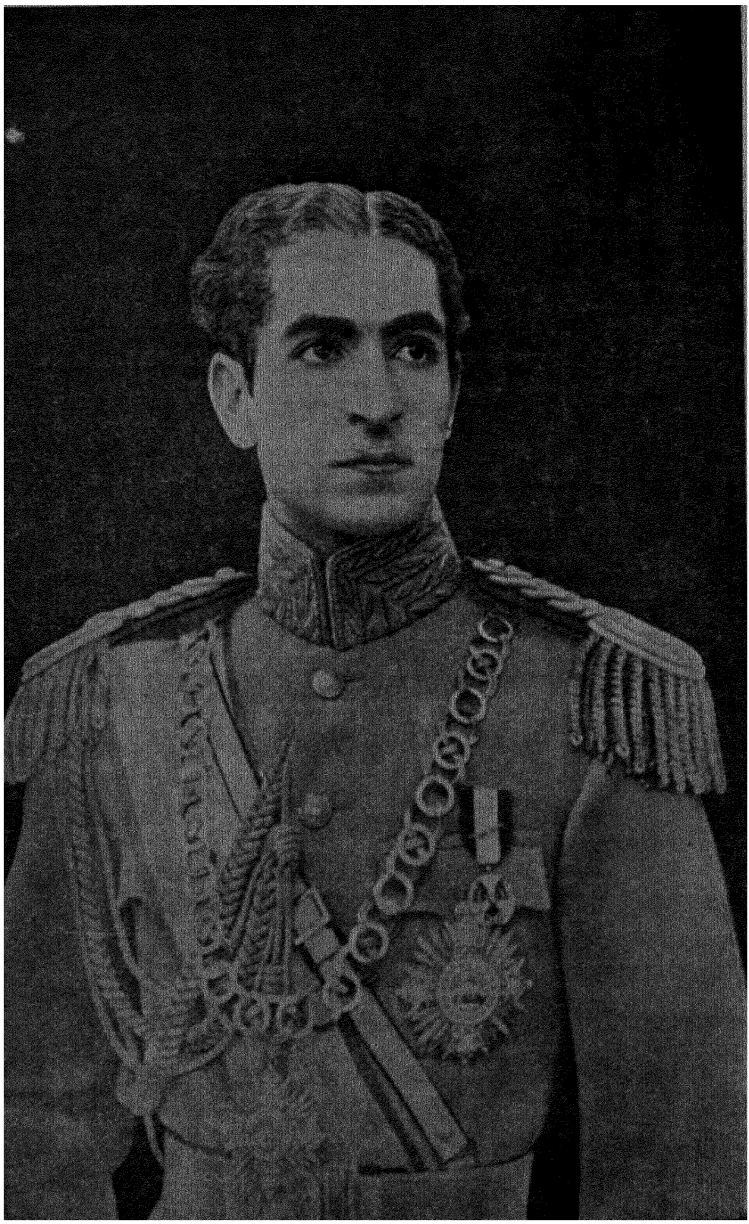

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجِ لِغُرّةِ الدّباجِ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاءِ الدّین مسعود الشّیرازی

نجس نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

مجلد اوّل

مقدمه

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس
۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

خداوند یکتا را ستایش می کنیم - وسزاوار پرستش می دانیم که سراسر دفتر کمالات شرح جمال وی است ، -

- پیشوای دادگستر توانا **اعلیحضرت همایون شاهنشاه رضا شاه پهلوی** شاهنشاه عظیم الشأن ایران را برانگیخت - تا آسایش خیال همگانی فراهم فرموده ، - راه سعادت و ترقی وهنرمندی ودانشوری را بروی همه گشوده اند . - هر گامی که فرا پیش نهیم بلا شك رهین مساعی وعنایات ملوکانه شهنشاه می باشیم . - وچون ارادهٔ خسروانهٔ شهریاردانا همواره باصلاحات - ورفع نواقص شؤون حیاتی - واجتماعی کشور متوجه است؛ وبنوبت وترتیب بتوسعه وترقی وترویج علوم وفنون - که اساس وپایهٔ تمدّن است نیز تعلق گرفته ، دست قدرت ملوکانه بنای دانشگاه را برافراشته ، ادوار آموزش ازهرجهت بحدّ کمال رسید : حفظ و احیاء آثار گذشتگان وپیشینیان ما که تحمل رنج فراوان نموده - پایهٔ کاخ رفیع دانش را برافکار لطیف دقیق - وتجارب حکیمانه استوارساخته اند لازم می نمود . بویژه که شهنشاه زادهٔ هنرمند دانش پرور **والاحضرت اقدس همایون ولایت عهد عظمی** پیوسته یادگارهای اسلاف ونیاکان این مرزوبوم را باعلاقه مندی - وبچشم احترام می نگرند ، وآنان را ازمدّ نظر دور نمی دارند. لهذا :

وزارت فرهنگ باجراء نیت مقدس ملوکانه توجه شایان نموده ـ اقداماتی شروع کرد که ازجمله آنهااست طبع ونشر کتابهای سودمندی که از بزرگان پیشین بدست است : ازقبیل مجمل التواریخ ـ وتاریخ سیستان ـ و بیهق ـ وطبری ـ ونظائر اینها که بدسترس همگان گذاره شده، وازقبیل رسائل ابن‌سینا وافضل الدین کاشانی ـ وخواجه نصیرطوسی وترجمهٔ تفسیر طبری ـ و ذخیرهٔ خوارزمشاهی و کتاب حاضر که اکنون بجریان طبع و تصحیح می باشد .

کتاب حاضر

علی‌الاطلاق در زبان پارسی مهمترین گنجینهٔ گرانبها است ـ که از دست تطاول روزگار بر کنار مانده ، و تاجائی که نگارنده آگاه است ـ در زبان تازی ـ و شاید در کلیّهٔ السنهٔ خاور زمین این کتاب را نظیر و مانندی نیست .

همچنانکه مصنّف کتاب مشارالیه در پایهٔ دانش ـ و اخلاق ـ و عادات و چگونگی زندگی (چنانکه بیاید) از هر کسی بابن سینا شبیه تر است ، این تصنیف او نیز از هر کتابی بکتاب الشّفاء ابن سینا نزدیکتر ـ و مانند تر است . بنابراین تنها کتابی که در زبان تازی نظیر درّة التّاج یافته شود کتاب الشّفاء است .

کتاب الشّفاء در حقیقت یگانه کتاب عربیست ـ که اقسام اصلی ـ حکمت نظری را بتفصیل بین الدّفتین فرا گرفته ، و کتاب حاضر هم حذو النّعل بالنّعل در آن علوم یکا یك بحث کرده ، ولی با این فرق ـ که ابن سینا بمنطق بیش از سایر رشته‌ها اهمیّت داده ، و از علوم ریاضی با کمال اختصار در گذشته است ، و مصنّف کتاب حاضر بالعکس ، همان مباحث منطق را مختصر آورده ، و چون بریاضی رسیده دامنهٔ گفتار را چند برابر شفا بسط داده ، در سایر رشته‌ها هم کمی نسبت باو کوتاه آمده است . و باز شیخ بیشتر در پیرامون فلسفهٔ مشّائیّان سخن رانده ، این تصنیف او از ذوق اشراق بهره مند نیست ، ولی در کتاب حاضر فلسفه از جمودت مشائی بیرون آمده ـ با ذوق اشراق طراوت یافته است .

این مقایسه تنها در بخش نخستین ـ و دوّم کتاب درست است ، امّا بخش سوّم ـ که خاتمهٔ کتاب باشد ، آن خود داستانی جداگانه است ،

چه آن قسمت یك سوّم کتاب است ـ که کتاب الشّفاء از آنهمه خالی مانده، ومزایای شرقی در این بخش افزون می باشد .

بخش سوّم درّة التّاج یك دورهٔ تمام حکمت عملی است که اهمّ علوم خاورزمین ازقبیل: کلام ـ عبادات فقه ـ سیروسلوك عرفا، در آنجا مفصّلاً ازنظر خوانندگان خواهد گذشت ، وبا این وصف درسه قسم اصلی حکمت عملی، یعنی علوم : سیاست ـ خانه داری ـ علم اخلاق؛ نیز دراینجا بحث می‌شود ، پس:

کتاب حاضر : کتابی است ـ که اقسام مهمّ حکمت را از نظری و عملیّ بر طبق تقسیم ارسطو در بر گرفته ، و با اهم مزایای ایرانی آن علوم آراسته است ؛ یا : دائرة المعارفی است ـ کـه نخست در فضیلت دانش ـ ودانش جوئی ـ ودانش آموزی،سخن رانده؛ سپس دوازده رشته علم که یکنفر حکیم را درقرن هفتم بکار بوده بقسمی گرد آورده؛ که در بسیاری ازین علوم رسالهٔ مفرد هم بدین خوبی بدست نیست .

تصحیح وچاپ کتاب حاضر ازسال ۱۳۱۷ آغاز گردیده ، وباکمال علاقه واهتمامی که در طول مدّت از طرف وزارت فرهنگ ابراز می‌شده است تاکنون یعنی قریب سه سال کشیده ، و با دقّتی که در تصحیح این کتاب بخرج رفته مدّت مزبور زیاد نبوده است ، وما دوباره درپایان این مقدمه بچگونگی آن زحمات اشاره خواهیم کرد، وعجالةً برحسب دستور وزارتی فرهنگ بشرح حال مصنّف می‌پردازیم :

قطب الدین محمود بن مسعود بن المصلح الشیرازی

مصنف درصدر تصانیف خود همه جا بهمین عنوان

نام وشهرت خود را معرفی کرده نخست به «قطب الدین الشیرازی» سپس به «المولی قطب الدین الشیرازی» شهرت داشته، بعدها نام اصلی وی میان اهل دانش متروك شده، ودر کتب علمی به «علاّمهٔ شیرازی» معروف گردیده است. وشهرت بهمین القاب سبب شده که برخی مورّخان بغلط رفته نام او را «محمد» نوشته اند ۱.

از کتاب الدّرر الکامنه۲ واز الفوائد البهیّه۳ بدست می آید که کنیهٔ مصنّف «ابوالثناء» بوده است.

مورّخین غالباً: «الفارسی» ـ یا: «الشافعی» ـ یا هر دو، بدنبال عنوانش می افزایند ـ تا امتیازش بیشتر باشد.

نسب و خاندان وی از خاندانی است که طبیب وصوفی منش بودند، پدرش اصلاً ازکازرون٤ بود ـ ودرشیراز می زیست، واوخودپدررا چنین نام می برد «**ضیاء الدین مسعود بن مصلح الکازرونی**» ضیاء الدین مسعود طبیبی معروف، و از مشایخ صوفیّه بوده. ـ وچون بردست شهاب الدّین ابوحفص عمر بن محمد السهرودی (۵۳۹-۶۳۲)

---

۱ ـ ازقبیل: سبکی درطبقات الشافعیّه ـ ج: ٦ ص ۲٤۸. ـ وذهبی درتاریخ دول الاسلام چاپ حیدرآباد ۱۳۳۷ ج: ۲ ص ۱٦۷. ویافعی در مرآت الجنان چاپ حیدرآباد حوادث سال ۷۱۰. ـ وبقول صاحب روضات محدّث نیشابوری در کتاب رجال خود، ـ چه این جماعت درین باب باسایر مورّخین هم مخالفت کرده اند.

۲ ـ چاپ حیدرآباد ۱۳۵۰ ج: ٤ ص ۳۳۹.

۳ ـ تصنیف محمد عبدالحیّ اللکنوی الهندی ص ۱۲٦ در تعلیقات.

٤ ـ کازرون میان دریا وشیراز واقع است، واز آنجا تا شیراز سه روز یعنی

(بقیه در صفحهٔ بعد)

خرقهٔ ارادت پوشیده ، لابدّ ببغداد هم رفته بوده‌است . وی دربیمارستان مظفّریّ شیراز بکارِ تدریسِ پزشکی ، و معالجهٔ بیماران مشغول بود ، وبسال ششصد وچهل وهشت درگذشت، وازو یك فرزند چهارده ساله ـ یعنی مصنف کتاب حاضر باقی ماند .

ولادت وروزگار تحصیل

قطب‌الدین محمود درماه صفر سال ۶۳۶ ششصد وسی‌و چهار بشیراز متولّد گردید ، و از اوان طفولیت بنزد پدر با عشقی فراوان بـآموختن رشتهٔ طبّ سرگرم شد ، و اعمال یدی را باستثنای قدح [۲] بیاموخت، ودر ده سالگی بردستش تبرّکاً خرقهٔ تصوّف پوشید[۳]، وپس‌ازچندی خدمت نجیب‌الدین علیّ بن بُزْغُشِ الشیرازیّ از مشایخ مشهور تصوف رسیده ، او نیز بوی

(بقیه از صفحهٔ پیش)

هجده فرسنگ راه است ، وآن یکی از مهمترین شهرهای شیراز ـ و از حیثِ آب و هوا برسایر شهرهـای این خاك برتری دارد (برای اطلاعات بیشتری نگـاه کنید بمعجم البلدان ـ چاپ و وستنفلد ج ٤ ص ۲۲۵ـ۲۲۶) . ـ فعلا جمعیّت کازرون ۳۵ هزار ـ ومرکز آن «کازرون» است که در حدود ۱۸ هزارنفر جمعیّت دارد ، ارتفاع آن از دریا ۸۹۰ متر ، ودر ۱۰۰ کیلومتری شیراز واقع شده است ـ (کتاب جغرافی سال سوّم دبیرستانها ۱۳۱۹ . ص۴۷۳ ـ ۴۷۴) .

۱ ـ ماه ولادت مصنّف‌را جزابوالفداء (ذیل حوادث سال ۷۱۰) چاپ استنبول ج ۴ ص ۶۵ کسی تعیین ننموده ، ولی‌سال ومحلّ ولادت اومیان‌مورّخین اتّفاقی‌است ، ودر این باب تحقیق بیشتری خواهد آمد .

۲ ـ القدح بالفتح عند الکحّالین نقل‌الماء من‌موضع الی آخر ـ بآلة معروفة ـ (بحرالجواهر) .

۳ ـ بدانك مؤلّفِ کتاب دردهسالگی‌تبرّکاًخرقه بوشید ازبذرخویش‌ملك‌الاطبّاء قدوة الحکماء ، ضیاء الدین مسعود بن المصلح الکازرونی ـ سقی الله ثراه ـ وجعل الجنّه مثواه ، واو از شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی ، ودر سی سالگی ارادةً خرقه بوشید از ملك‌المشایخ محیی‌الملّة والدین احمد بن علی‌بن ابی‌المعالی روّح الله رمسه . واو ازبذر خویش نجم الملّة والدین علی‌بن ابی‌المعالی واو از شیخ نجم‌الدین کبری . (درة التاج ـ قطب چهارم ـ باب دوم ـ فصل دوم) .

خرقه پوشانید[1] همینکه چهارده سال از عمر مصنّف سپری شد ، پدرش ضیاء الدّین مسعود درگذشت ، فرزند را بجای او در بیمارستان بپزشکی و کحّالی گماشتند، قطبُ الدین هم آنجا مانند سایرِ طبیبان گاهی بمداوای بیماران ـ و گاهی بمطالعهٔ کتبِ طبّی می‌پرداخت ، تا ده سال برین منوال گذرانید، ولی ـ همواره بشغل و همکارانِ خویش بچشم حقارت می‌نگریست ، و می اندیشید که از همه پیش بیفتد ، ـ تا یکسره دل در هوای تحصیل بست ، و **کلیات قانون ابن سینا را** نخست پیش عموی خود **کمال الدین ابوالخیر بن المصلح الکازورنی** تلمّذ کرده پس از آن بدرس **شمس الدین محمد بن احمد الکبشی**[2] ، و بعد ازاین در حوزهٔ شیخ الکلّ **شرف الدین**

---

۱ ـ این فقیر کی مؤلّف این اوراق است ، یعنی این دوباب آخر ـ جنانك در فهرست کتاب اشارت بآن کرده شد ، خرقه بوشید از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدّس الله روحه ، واوازشیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی روح الله سره (درة التاج ، قطب چهارم ـ باب دوم ـ فصل دوم) .

نجیب الدین علی بن بزغش الشّیرازی (متوفی بسال ٦٧٨) پس ازآنکه بردست سهروردی خرقه پوشید از وی اجازه گرفته بشیراز بازگشت وهم آنجا متأهل شد ، و خانقاه ساخت ، نجیب الدین از مشایخ مشهور صوفیه است ، میان او وانکیانو ترك که در مابین سالهای ٦٦٧ ـ ٦٧٠ از طرف ابا قاخان حاکم شیراز بود ملاقات حاصل شد ، انکیانو از وی حقیقت انسان پرسید ، و از جوابهائی که از شیخ شنید (بشرحی که در وصاف الحضرة ج ، ٢ ص١٩٣ ـ ١٩٤ آمده) بوی ارادت ورزید ، وهمواست که صفیّ الدین اردبیلی (جد پادشاهان صفویّه) بشوق زیارتش بشیراز آمد ، ولی وقتی رسید که نجیب الدین وفات کرده بود ، و فقط بدیدار پسرش ظهیر الدین عبدالرحمن نائل شد (نگاه کنید بصفوة الصّفا چاپ بمبئی ١٣٢٩ ص١٨ ـ ٢١ ـ ٦٧) و برای اطلاع بیشتر از شرح حال او بنفحات الانس جامی (چاپ بمبئی ص٤٢١) .

٢ ـ شمس الدین محمّد بن احمد الکبشیّ الشافعیّ استاد علامهٔ حلیّ درسال ٦٦٥ ببغداد آمده تدریس نظامیّه بوی تفویض شد ، فرمانداران ودانشمندان بدرسش حاضر آمدند، چندی برین منوال می گذرانید ، بالاخره بدیدار بهاء الدین جوینی باصفهان رفت ، وظاهراً پس از مرك بهاء الدین (بسال ٦٧٨) بشیراز مراجعت کرده هم آنجا درسال ٦٩٤ درگذشت . ـ (نگاه کنید به الحوادث الجامعة چاپ بغداد ١٣٥١ ص ٣٥٨ ـ ٤٨٩ . ـ ولؤلؤئی البحرین چند ورق مانده بـآخر) وکبش ـ نام ـ موضعی است در بغداد ، آن سوی حربیه (نگاه کنید بکتاب الانساب سمعانی ورق ب٤٧٣) .

زکی البوشکانی [1] که در تدریس کتاب استادان محقّق بودند حاضر شد، در این اثنا از شروح و حواشی قانون: شرح فخرالدّین رازیّ و چهار کتاب دیگر بدستش افتاده مطالعه کرد، و دریافت که اکثر گفتار شارحین از سخنان فخرالدین سرچشمه گرفته، و او هم از شرح بجرح پرداخته است. از این رو آن استادان، و این شروح، هیجیك را برای روشن ساختن کتاب کافی ندید. و ظاهراً از همین اوقات خیال تصنیف شرح قانون در دماغش جاگرفت، ولی هنوز بگشودن برخی مشکلات کتاب دست نیافته بود [2].

درین وقت است که بستن رصد مراغه آغاز شده ـ و جمعی دانشمندان نامی آنجا گرد آمده‌اند، و صیت شهرت حکیم **خواجه نصیر الدین الطوسی** که مؤسّس اصلیِ این اساس بود در آفاق جهان پراکنده است، و قطب الدّین را حوصله از رقابت همشهریان بتنك آمده. روز بروز بر شوق مسافرت علمی می‌افزود، بالاخره عزم سفر کرد، و با عشقی سوزان راه مراغه پیش گرفت، تا خود را بسرچشمهٔ دانش یعنی محضر استاد بزرك

---

۱ ـ الرکشاوی ـ بغیة الوعاة سیوطی. ـ البرکشائی الدرر الکامنه.

۲ ـ برحسب اشارهٔ جناب آقای تقوی رئیس معظّم دیوان کشور دامت افاضاته مقدّمهٔ التحفة السّعدیّه را که اهمّ مآخذ شرح حال مصنّف است (پس از حذف چند جمله) عیناً ایراد کردیم، وضمناً در جلو هر فقره که مورد استشهاد خواهد بود رقم سیاه گذاردیم تا از حواشی دیگر ممتاز، و بمطالب متن مربوط شود، مقدّمة التحفه اینست: « کنت من اهل بیت مشهورین بهذه الصناعة، وان کان لهم اشرف من هذه البضاعة ـ لکونهم موفّقین فی العلاج، و اصلاح المزاج بانفاس عیسویة وایدی موسویّة شغفت فی ریعان الشّباب ـ وحداثة السنّ بتحصیلها، و الاحاطة بجملها ـ وتفصیلها، فاکتحلت السهاد و تجنّبت الرقاد ـ الی ان حفظت المختصرات المشهورة ـ و تیقّنتها ـ وشهدت المعالجات المتداولة و تحقّقتها، و مارست کلّ ما یتعلّق بالطّب ـ و الکحل من اعمال الید، ـ کالفصد، والسلّ، والتّشمیر، و لقط الظفرة، والسبل، الی غیر ذلك الّا القدح فانّه لایحسن منّا کلّ ذلك عند والدی الامام الهمام ضیاء الدّین مسعود بن المصلح الکازرونی وکان باجماع اقرانه تغمّده الله بغفرانه، واسکنه اعلی غرف جنانه بقراط زمانه، وجالینوس اوانه، ولما اشتهرت بالحدس الصّائب، والنّظر الثّاقب ـ فی تعدیل العلاج، وتبدیل المزاج

(بقیه از صفحه قبل)

رتّبونی طبیباً و کحّالافی المارستان المظفّریّ بشیراز ، بعد وفات والدی رحمه الله ، وانا ابن اربع عشرة سنة ، وبقیت علیه عشر سنین ، کاحد الاطبّاء الذین لا یتفرغون لمطالعة اللّهم الّا لمعالجة، ولاللنّظر فی دلیل اللّهم الّافی دلیل خابت نفسی ان اکتفی من تعلّم هذه الصناعة مما اکتفی به المعاصرون ، و هو القدر الّذی به یکتسبون ، و الی العامّه یتسوّقون ، بل کلّفنی ان ابلغ فیها الغایة القصوی ، والدّرجة العلیا ، فشرعت فی کلیات القانون عندعمّی سلطان الحکماء مقتدی الفضلاء کمال الدین ابی الخیر بن الصلح الکازرونی ، ثم علی الامام المحقّق والحبر المدقّق شمس الملّة والدّین محمد بن احمد الحکیم الکبشی ، ثمّ علی علامة وقته وهو شیخ الکلّ فی الکلّ شرف الدّین زکیّ البوشکانیّ ؛ فانّهم کانوا مشهورین بتدریس هذا الکتاب وتمییز قشره عن اللباب متعیّنین بحلّ مشکلاته ، و کشف معضلاته ، سقی الله ثراهم ، و جعل الجنّة مثواهم ، لکن لکون الکتاب اصعب الکتب المصنّفة فی هذا الفنّ مدرکا و اضیقها مسلکاً لاشتماله علی اللّطائف الحکمیة ، و الدقائق العلمیة ، والنّکت الغریبة ، والاسرار العجیبة التی حارت اذهان ابناء الزمان عن ادراکها وخارت قواهم عن الوصول الی ذری افلاکها لانها نهایات انظار الاولین من المتقدّمین ، وغایات افکار الآخرین من المتأخرین لم یکن احد منهم یخرج عن عهدة جمیع الکتاب علی مایجب ، وحیث ایست منهم و کذا من الشروح الّتی وقعت الیّ اما شرح الامام فخر الدین الرازی فلانه جرح البعض لاشرح الکل ، واما الشروح الّتی للمقتفین آثاره من الفضلاء کالامام قطب الدین المصری وافضل الدین الخونجی و رفیع الدین الجیلی و نجم الدین النخجوانی فلانهم مازادوا فیما یتعلّق بشرح الکتاب علی ماذکره الامام شیئا یعبأ به ، بل تکلّموا علی ماتکلّم علیه ، و سکتوا عما سکت عنه ، اللهم الّا ماهو نزر یسیر لیس له قدر ۲ توجهت تلقاء مدینة العلم ـ و شطر کعبة الحکمة وهی الحضرة العلیة البهیة القدسیة ، والسدّة السنیة الزّکیة الفیلسوفیة الاستاذیّة النصیریّة ، قدّس الله نفسه ، وروّح رمسه ، انحلّ بعض المنغلق وبقی البعض اذلا یکفی فی معرفة هذا الکتاب الاحاطة بالقواعد الحکمیة بل یجب ان یکون الشّخص مع ذلک طبیب النفس ذادربة وممارسة بقانون العلاج فی تعدیل المزاج .

۳ ـ ثم سافرت الی بلاد خراسان و منها الی بلاد عراق العجم ثم الی عراق العرب بغداد ونواحیه ، ومنه الی بلاد الروم و باحثت مع حکماء هذه الامصار و اطبا تلک الاقطار وسالتهم عن حقائق تلک المعضلات ، واستفدت ماکان عندهم من الدقائق حتّی اجتمع عندی مالم یجتمع عند احد من الحقائق و کان مع کلّ هذا الاجتهاد ، وتطواف البلاد الی الرّوم ، المجهول من الکتاب اکثر من المعلوم ، ۴ الی ان تُرسّلت سنة احدی و ثمانین وستمائه الی سلطان مصر الملک المنصور قلاون الالفی الصّالحی سقاه الله شآبیب رضوانه ، و کساه جلابیب غفرانه ، فظفرت هناک بثلثة شروح تامّه للکلیات احدها لفیلسوف المحقق علاء الدین ابی الحسن علی بن ابی الحزم القرشی المعروف بابن النفیس والثانی لطبیب الکامل یعقوب ابن اسحق السامری المتطبب والثالث للطبیب الحاذق ابی الفرج یعقوب بن اسحق المتطبب المسیحی المعروف بابن القفّ ، وظفرت ایضا بجوابات السامریّ عن

(بقیه در صفحه بعد)

(بقیه از صفحه ۵ ل)

سؤالات الطبیب نجم‌الدین بن المفتاح علی مواضع من الکتاب ، وایضاً بتنقیح القانون - لهبة‌الله بن جمیع الیهودیّ المصری - الذی ردّ فیه علی الشیخ - و علی بعض حواشی العراقیه التی کتبها امین‌الدولة بن تلمیذ علی حواشی الکتاب ، وایضاً بکتاب لبعض الافاضل وهو الامام عبداللّطیف بن یوسف بن محمد البغدادی ، ردّ فیه علی ابن جمیع فی تنقیح القانون ، وحیث طالعت هذه الشروح - و غیرها مما ظفرت به ، انحلّ الباقی من الکتاب بحیث لم یبق فیه موضع انغلاق و اشکال ، ولامحلّ قیل و قال ، ولمّا اجتمع عندی مالم یجتمع عند احد فی العلم ممّا یتعلق بحلّ هذا الکتاب و تمیز ماهو کالقشر عن اللّباب رایت ان اشرح له شرحا یذلّل من اللفظ صعابه ، ویکشف عن وجه المعانی نقابه ، غیر مقتصر فیه علی حلّ الفاظه وتوضیح معانیه وتصریح تحلیل ترکیباته و تنقیح مبانیه ، بل مجتهدا ایضا فی تقریر قواعده ، وتحریر معاقده ، وتیسیر مقاصده ، و تکثیر فوایده ، و بسط موجزه و حل ملغزه وتقیید مرسله وتفصیل مجمله ، والاشاره الی اجوبة ما اعترض به کلّ شارح مما لیس فی مسائل الکتاب بقادح ، والی تلقّی مایتوجه منه‌علیها بالاعتراف مرا عیافی جمیع ذلك شریطة الانتصاف ، والتجنّب عن البغی والاعتساف ، فان الی‌الله الرجعی ، و هو احق ان یخشی وذلك لانی ما ظفرت فی شروح‌هذاالکتاب علی کثرتها بمستجمع لهذه الشرایط ، ولا لبعض هذه القیود والضوابط . . . . . .

۵ - و علی‌الجمله شرعت فی تألیف الشرح سنة اثنی و ثمانین وستمائه ، وجمعت فیه ما شذّ وصعب علی‌سوای حسب ، مانهضت به قریحتی وقوای ، و کتبته الی الارکان شرحاً مبسوطاً کثیرا لسؤال و الجواب ، طویل الذیول والاذناب ، فانتشر فی الآفاق و اشتهر فی الاقطار وانتقده یدالاختبار واستحسنه طبع الصغار والکبار فمدت علماء الانصار وحکما الاقطاراعناق عزائمهم الیّ واکثروا المعاودة علیّ ملتمسین تتمیم الشرح المذکور علی الخط المسطور فاستعفیت علی‌علمی انهم طلبوا ماالاجابة الیه‌علی واجبة لان الخوض‌فیه کفرض العین بلامین‌فابوا الا المراجعة والاستدعاء وابیت الا المدافعه والاستعفاء وذلك لاسباب: **منها** معاناة الاشرار بل موافاة الاقدار المزعجة الی مفارقة الدار والدیار ومرافقه الاخطار والاسفار ومهاجرة الکتب والفرایدوالمسودات والفوائدلامتناع تحریر مثل‌هذاالکتاب مع التطواف فی الاطراف وعدم الآلات والادوات ۶ **ومنها** ان بعض العلماء ، ماکانوا یفتون یوم السبت والاربعاء ویعتذرون ان تعطیل الجمعة والثلثاء یضعف الفهم ویوهن الوهم واذا کان تعطیل یوم واحد کذلك فماظنك بتعطیل عشرین سنة بحیث لایکون مباحثة ولااشتغال ولامطالعة وقیل وقال **منها** توالی النوائب علی اهل الفضل تترا تتبع کل واحدة منها الاخری حتی انطمس من‌الدین معامله و وهت من‌قواعد الشرع قوائمه ، واهتضم العلم واهله ، ومنع من کل جانب بذله و اندرس مناره ، و عفت آثاره الی ان جاء‌الله من عنده بالظفر والنصرة وامدّ المسلمین بالقوة والقدرة ، فظهر کوکب الاسلام و اشرق شمس الدولة الخاقانیه الغازانیه علی الانام لازالت سدته العلیة محفوفة بسیوف النصر وایامه الزاهرة غرة علی جبهة الدهر ولابرحت رقاب اعدائه موطی اقدامه واجیاد اضداده اغمادا لحسامه حتی یصلح‌الله بحسن رعایته احوال رعیته و یعمر بیمن همته اقطار مملکته ویحرس قواعد دولته ببقاء سعد سمائها وهو الصاحب العالم

(بقیه در صفحه بعد)

(بقیه از صفحه قبل)

العادل الفاضل الكامل السابق الى غايات الشرف الرفيع المتسنم ذرى العز المنيع الجامع بين الفضيلتين العلميه والعمليّة الحاوى للرياستين الدينيه والدنيويه رياسة طبعيه لاوضعيه و حقيقية لااضافيه سعد الحق والدولة والدين ظهير الاسلام و المسلمين نصير الملوك والسلاطين عضد الدولة القاهرة كهف الملة الزاهرة ذو المناقب الفاخرة والمكارم الظاهرة و المبار الوافره والنعم العامره و العوارف العميمة الجليلة و اللطائف الكريمة الجميلة المخجل البحر الخضم بفضله و العاديات ببرّه و سخائه محمد بن الصاحب المعظم تاج الدولة والدين على الساوى لازال شموس جلالهما مشرقة منيرة و غصون اقبالهما مورقة نضيرة . . . . . و حيث اعاد الله به رميم الفضائل فى هذه الدولة القاهرة منشورا وزال بحمد الله البسوس وطابت لعذوبة المورد النفوس واصحب ذلك الدهر الشموس واشرقت اقمار العلماء والشموس وكانت الائمه والطلبة بعد ملحين على شوافع الاقتراح ازماناً عديدة ومشفين الىّ فى مواقع الالحاح احيانا مديدة رايت ان آخذ فى طريقة اخصر عن الاولى لسببين : احد هما ما ارى من قصور الهمم عن الاكثار و ميلها الى الايجاز والاقتصار ٧ و ثانيهما ما رايت من المنتحلين تصانيفى خائفا ان يعملوا بهذا الشرح لو كان طويل الذيول ما عملوا بشرحى للأصول ثم - بدالى انه كيف يجوز ابقاء تلك المرو ايع والبدائع التى هى خلاصه افكار العلماء وانظار العقلا فى غطاء من الابهام وفى خفاء من الافهام لقصور قوم وخيانة آخرين فان لم ينتفع بهذا الكتاب قاصر وا الهمم والبليد من الاطباء فسينتفع به كاملوا النظر والفريد من الاذكياء و ان انتحل فيه آخرون فمن خوان الكرام ينتهبون ولمثل هذا فليعمل العاملون فاخذت فى طريقة احسن من الاولى و مزجت لفظ المتن بالشرح لفوائد وميزت بينها لئلا يشتبه الاصل بالزوائد وجمعت فيه خلاصة الشروح الثمانية التى للامام المصرى . . . . . واجوبة اسولة على الكتاب للحضرة الاستادية النصيرية قدس الله روحه وحواشٍ له عليه و رسائل له جواباً عن اسؤلة على الكتاب سألها عنه ملك الحكماء نجم الملة والدين الكابتى القزوينى وجميع ما وجدنا من اللطائف فى الامصار المذكورة والاقطار المشهورة على حواشى نسخ الافاضل من الحكماء والاماثل وكل ماسمعناه من افواه فحول العلماء وفلاسفة الحكماء من لطايف توقيفية نشير اليها بالمثال وان لم يكشف عنها المقال غير الخبال لاحتياجها الى تحرير المشاهده او تقرير المشافهة و جميع ما حصلته بفكرى القاصر ونظرى الفاتر فانه و ان لم يكن اجل مما ذكروا (و) اكثر لم يكن اقل واصغر . . . . . الى غير ذلك من رسائل و كتب غير مشهوره نسير اليها وقت الاحتياج و جميع الكتب الطبية المشهورة المشتملة على التشريح فمن فاز بهذا الكتاب فقد استغنى عن جميع ما عددنا فى هذا الكتاب لاشتماله على خلاصة الجميع و على مثل خلاصة الجميع مما يختص بنا على ما تبين لمن تسنم قلال - شواهق هذه الصناعة بحق وجرى فى ميدانها اشواطا على عرق وعرف ان لاكل سودا تمرة ولاحمراء جمرة وانا صادق الاستجازة لمن حسن نعيمه و سلم من الحلم

(بقیه در صفحه بعد)

آغاز مسافرت

خواجه نصیر طوسی رساند۲ ، وچون قطب الدین (بتفصیلی که بیاید) بمجلس هلاکو حاضر می شده معلوم می‌شود که وی پیش ازسال۶۶۳ (سال مرگ هلاکو) ببغداد رسیده بوده ، وچون از گفتهٔ خود او مستفاد می‌شود که تا چندی بعد از سال ۶۵۸ درشیراز بوده ، پس این مسافرت میان سالهای ۶۵۸ - ۶۶۳ (وبتقریبی که بعد بیاید ظاهراً در حدود ۶۶۱) اتفاق افتاده است .

(بقیه از صفحه قبل)

ادیمه انه اذا عثر منی علی سهوان یستر نی بذیل تجاوز و عفو فانی لخطایا لمعترف و بالقصور والعجز لمقترف ولأن سعد فلك الوزارة وسناء سماء الامارة لم یزل یلحظنی بعین عنایته و انعامه و یمدنی بفواضل احسانه و اکرامه جریاً علی مقتضی سجیة الکرم والفضل واحیاء منه لسنة الانصاف والعدل کنت اتفکر فی انی کیف ابث شکره حسب اجتهادی و طاقتی و اثنی علیه و ان قصرت عن بلوغ و صفه عبارتی و انی استجلب له الدعاء المتوالیه البرکات واستبشر له الثناء المعنبر النفحات فرأیت ان اعمل الشرح المذکور باسمه لیبقی طول الدهر برسمه لانه لیس علماً یتغیر بتغیر الملل و الادیان او یختلف باختلاف الامکنه والازمان فتصدیت بما رزقنی من العلم و یسر لی من الفهم و شرحته شرح مقتصد فی ترتیبه واضحته ایضاح مجتهد فی تهذیبه ووسمته باسمه و رسمته برسمه ثم انه لما استوی خلقه القویم واتسق نظمه المستقیم وتجلی فی احسن تقویم خدمت - به جنابه الکریم و ما قصدت به الیه و اعتمدت دون الملوك علیه الالان اکثر همه فی العلم وارباه والعلم لاینفق الاعند اصحابه فانه ایده الله هوالذی یدرك مخزونه بذهنه الثاقب ویتحقق مکنونه بفکره الصائب وان کنت فی اهدائه الی عالی حضرته و سامی سدته کجالب التمر الی هجر ومهدی الفصاحة الی اهل الوبر اذ هوالبحر الذی یغترف العلماء من تیاره والشمس الذی یستضیئ الفضلاء من انواره فلا سلب الله اهل العلم ظله ولا اعدمهم انعامه و فضله من قال امین ابقی الله مهجته فان هذا دعاء یشمل البرایا ۸ فلنشرع فی تحریر الکتاب الذی هونزهة الحکماء وروضة الاطباء المسمی بالتحفه السمدیه تیمناً باسمه وتفألا برسمه تحریرا یرمق یمن الصحة عن اطرافه ویسمع اذن السلامة نداء العافیة من اکنافه جعله الله سبباً لسلامة البدن عن معضلات الالام و وسیله الی محافظة الامزجة عن العلل والاسقام و جعلنا من صالحی عباده وعارفی ایاته وشفانا من مرض الرکون الی هذه الفانیه و سقانا من رحیق الجنه التی قطوفها دانیه و وفقنا لتهذیب الکلام و تقریب المرام انه ولی الأنعام بالتوفیق للأنام علیه توکلت والیه انیب .

قطب الدین در ملازمت خواجه نصیر

قطب الدین علم هیئت و اشارات ابن سینا را پیش حکیم طوسی (خواجه نصیرالدین) درس خواند، و مشکلات قانون را بیاری افکار حکیمانهٔ وی بگشود ولی، ازحکایات وقرائن بدست می آید که روابط باطنی او باخواجه خوب نبوده است، درحبیب السیر[1] آمده که «روزی مولانا قطب الدّین در خدمت خواجه نصیر الدین بمجلس هلاکوخان در آمد، وایلخان بنابر آنکه در آن ایام از خواجه رنجیده بود، و آغاز اعتراض ـ وخشونت کرده ـ در آن اثنا آن جناب را گفت: اگر رصد ناتمام نمی ماند تورامی کشتم، مولانا پیش رفته گفت: من رصد راتمام کنم، چون خواجه از بارگاه پادشاه بیرون آمد مولانا قطب الدین را مخاطب ساخته گفت: رواباشد که درپیش چنین مغلِ نااعتمادی مثل این سخن می گوئی؟! شاید که اوندانستی که توهزل می کنی؟! جناب مولاناجواب داد که من هزل نمی کردم، وازروی جدّ آن سخن برزبان می آوردم[2]» همین حکایت در روضات الجنّات نیز ذیل شرح حال خواجه ایراد شده است[3]،

قطب الدین وقتی که بخدمت خواجه پیوست هرچند جوانی دانشمند، و تیزهوش بود، وباسرعتی بی مانندروبترقی ـ وتعالی گذارده، ـ ولی هنوز شهرتی نداشت، و تازه بمحضر خواجه راه یافته بدرس علم هیأت حاضر می شد، ازین رو مؤرخین آن عصر ازقبیل صاحب جامع التواریخ رشیدی[4]

---

۱ ـ جزو اول جلد سوم ص۷۶.

۲ ـ میان طلاب معروف است که قطب الدین درپاسخ گلهٔ خواجه گفت، مرا باتو کاری نبود، بلکه هلاکو تصوّر حصرِ علم درتو کرده بود، ومن نفی حصر کردم.

۳ ـ درپشت نسخهٔ کهن سالی از محاکمات قطب الدین رازی بنزدنگارنده که درسال ۷٦٤ کتابت شده نوشته است، «تلی خواجه فی اثناء درسه علی حتوا (کذا) المعانی من معادنهاوما علیّ اذا لم یَفْهَم البقر، وقال العلامة الشیرازیّ فی جوابه، لاتقرا یا مولانا لم یفهم من باب الثلاثی بل قل من الافعال لم یُفْهِم تعریضا بانّ خواجه نصیر یلقّب ببقر طوسی».

٤ ـ جلد اول چاپ طهران ص٦٣.

و صاحب وصّاف الحضره ۱ ، وفوات الوفیات ۲ ؛ قطب الدین را از اعضاء مجمع رصد ایلخانی نشمرده اند ، خواجه خود نیز در مقدّمهٔ زیج ایلخانی ۳ نامی از وی بمیان نیاورده است ، ولی این مطلب هم مسلّم است که وی بزرگترین شاگردان خواجه نصیر بوده ، و بهمین مناسبت از دستیاران رصد نیز بوده است ، لهذا چشم داشت که او را هم در صدر زیج ـ خواجه از معاونین این کار بشمار آرد ، وی هم اگر از قطب الدین دل خوش می‌داشت دریغ نمی نمود ، بهر حال ظاهراً بهمین جهت ٤ (و بسبب کدورتهای باطنی دیگر که سابقاً گفتیم) قطب الدین از حکیم طوسی برنجید ـ و بوصیّت او که گفته بود : فرزندش خواجه اصیل الدّین بکمك قطب الدّین نواقص زیج را تکمیل کنند ، تن در نداد ؛ و سر آنجام هنوز که خواجه زنده بود مسافرت آغاز کرد .

آغاز جهان گردی

قطب الدین در این مسافرت باکثر ایالاتی که در تصرّف دولت ایلخانی بود برفت ، نخست بشهرهای خراسان (که ایالت نشین آن نیشابور بوده) و از آنجا بشهرهای عراق عجم رفت (که کرسیّ آن اصفهان بود) ظاهراً در این وقت حاکم اصفهان بهاء الدین محمد الجوینی ، پسر شمس الدّین صاحب دیوان بود ـ که اهل دانش را بسیار نوازش می کرد ، ولابدّ قطب الدین در اینجا باوی ملاقات کرده (چه نهایة الادراك را ظاهراً بنام پسر او نوشته است) و از اینجا ببغداد و نواحی آن آمد ، و چون وی در بغداد از مشایخ صوفیّه الشیخ الزّاهد محمد بن السکران البغدادی ٥ را دیدار نموده ، پس این مسافرت

---

۱ ـ ج ۱ ص ۵۱ـ۵۲ . ۲ـ ج ۲ ص ۱۵۱ . ۳ـ نگاه کنید بکشف الظنون چاپ اسطنبول ج ۲ ص ۱۵ ـ و مطرح الانظار چاپ تبریز ۱۳۳٤ ص ۳٦۱ ، وغیرها . ٤ ـ این مطلب در صدر زیج جامع سعیدی آمده نگاه کنید بگاهنامهٔ ۱۳۱۱ تصنیف دانشمند محترم آقای سید جلال الدین طهرانی ص ۱۳۷ ـ ۱۳۸ .
٥ ـ و همچنین (منتفع شد مؤلف کتاب از شرف صحبت ـ و ارشاد ـ و هدایت ـ

(بقیه در صفحه بعد)

وی مدّتی پیش از سال ۶۶۷ (سال وفات محمدبن السکران) اتفاق افتاده است، سپس از بغداد بروم آمد ۲، و در آنجا مولانا جلال‌الدّین رومیّ را ملاقات کرد ۱ و چون مولوی بسال ۶۷۲ وفات کرده ـ پس مسافرت قطب‌الدین بروم میان سالهای ۶۶۷ ـ ۶۷۲ اتفاق افتاده است.

قطب‌الدین در قونیه پایتخت ایالت روم رحل اقامت افکند، جامع الاصول را بخط خود نویسانیده بر صدرالدین قونوی (متوفی بسال ۶۷۳) قراءت نمود، و از وی: طریقهٔ ارشاد، و علوم شریعت، و طریقت، و حقیقت، فرا گرفت ۲، و با صاحب روم (ظاهراً معین‌الدّین سلیمان پروانه ۳) آشنا شد، حاکم روم قطب الدّین را بزرگ داشت، سپس بقضاء سیواس و ملاطیّه (ظاهراً بعد از رحلت صدرالدین قونوی) منصوب گردید، و هم اینجا روزگاری بقضاء و تدریس گذرانیده کتاب التّحفة الشاهیّه را تصنیف نمود، و باتّفاق مورّخین ۴ درسال ۶۸۱ از طرف احمد تکودار (۶۸۱ ـ ۶۸۳) بسفارت مصر بنزد ملك قلاوون الالفی (۶۷۸ ـ ۶۸۹) رهسپار شد ۴، در

(بقیه از صفحه قبل)

واقتباس فضائل وآداب ظاهر وباطن) ازخدمت شیخ ربّانی محمدبن السکران البغدادی نوّرالله نفسه (درّة التاج قطب چهارم ـ از خاتمه) محمدبن السکران در رباط خود در خالص دفن شده اکنون هم قبر وی معروف ومعمور است، (نگاه کنید به الحوادث الجامعه ص ۳۶۴) ـ وبقول مصحح آن کتاب بمراصدالاطلاع یاقوت ذیل کلمهٔ «زاویه».

۱ ـ برای اطلاع برچگونگی این ملاقات نگاه کنید به الجواهر المضیئة چاپ حیدرآباد الدکن ج ۲ ص ۱۲۴.

۲ ـ نگاه کنید به نفحات الانس جامی (ذیل شرح حال صدرالدین قونوی) و بطرائق الحقائق (ج ۲ ص ۱۵۹). ـ وبهمین مطلب درقطب چهارم درة التاج نیز مکرر اشاره نموده است.

۳ ـ برای اطلاع از مجاری احوال پروانه نگاه کنید بمختصر سلجوقنامه ابن بی بی طبع هوتسما ۱۹۰۲ از ص ۲۷۲ تا ۳۳۲.

۴ ـ نگاه کنید بتاریخ ابوالفداء چاپ اسطنبول ج ۴ ص ۱۷ ـ و ابن خلدون ج ۵ ص ۵۴۶ ـ وشذرات الذهب چاپ مصر ۱۳۵۱ ج ۵ ص ۳۷۰. وغیرها.

نامهٔ که میان دولتین مبادلا شده وی را «اقضی القضاة» نامیده‌اند ۱، قطب الدین ظاهراً در همین سفر بشام آمد، و در آنجا چندی کتاب قانون ـ و کتاب الشّفاء ابن‌سیناندریس کرد، و از آنجابتبریز رفته، تقریباً چهارده سال منزوی گردید، و از آن پس بتصنیف وتألیف پرداخته است.

اکنون در ترجمهٔ مصنّف گفتار ابوالقاسم کازرونی در تصنیف او سلّم السموات‌را از روضات الجنّات ۲، سطربسطرنقل ـ وانتقاد می کنیم، وعبارت اواینست:

گفتار کازرونی

«اصله» یعنی المصنّف «من قریة دوتنك کازرون» نام قریهٔ دوتنك را درمآخذ مربوط نیافتم، «ومدفنه فی جرنداب تبریز قرب قبر المحقق البیضاوی» (متوفی بسال ۶۸۵ یا ۶۹۱) وجرنداب ازمقابرمعروفه است که شمس الدین محمد خطیب تبریزی (متوفی بسال ۷۴۵) وخواجه صائن الدین یحیی (متوفی بسال ۶۸۳) وخانوادهٔ شمس الدین صاحب دیوان ۳ وجمعی دیگر ازدانشمندان آنجابخاك سپرده شده‌اند، «وکان تلمیذاً للکاتبی القزوینی» (المتوفی سنة ۶۷۵) «ثم لمّا اتی المحقّق الطوسی ّره الی قزوین، وشرّف بقدومه المبارك منزل الکاتبی ّالمذکور اراد الکاتبی ّان یقابل تشریفه ذلك بشیء جمیل فسلّم الیه عند ارتحاله

۱ ـ نگاه کنید بوصّاف الحضره ج ۱ ص۱۱۳ ـ ۱۱۸ وبمختصر الدول ابن العبری چاپ بیروت ۱۸۹۰ ص۵۰۶ ـ ۵۱۸ ـ که هردو عین نامه را نقل کرده اند.

۲ ـ در روضات الجنات باب القاف (ص۵۳۰ ـ ۵۳۳) شرح حال مصنّف ذیل ترجمهٔ قطب رازی از رجال شیعه ایراد شده، ومحدّث نوری نورالله سرّه ترجمهٔ قطب رازی را در خاتمهٔ جلد سوّم مستدرك الوسائل در باب بحث ازمشایخ ایراد وانتقاد فرموده، متعرّض انتقاد شرح حال قطب شیرازی که از رجال اهل سنّت‌است‌نشده اند ـ واینك ما باگفتار در پیرامون این قسمت انتقاد آن فصل کتاب را تکمیل نمودیم، بخصوص ـ که کازرونی همشهری مصنّف است، وشرح حالی که او نوشته معروف شده، صاحب معجم المطبوعات (ج ۲: ۱۱۷۵ـ۱۱۷۶) آنرا بکمال تدقیق‌ستوده‌است، معاصرین هنگامی که بترجمهٔ مصنّف می پردازند غالباً از آنجا سرچشمه می گیرند.

۳ ـ نگاه کنید بوصاف الحضره چاپ بمبئی ۱۲۶۹ ج ۱، دو برگ آخر.

قطب الدّين المذكور ، فوادع القطب من هناك اصحابه ، ولازم بعد ذلك خدمة المحقّق الطوسيّ ، و اختار لنفسه التلمّذ لديه بقيّة ايّام تحصليه ، شاگردی مصنّف پیش کاتبی میان تاریخ نویسان متأخّر معروف است ، وخالی ازوجه نیست ، ـ چه قطب الدین (چنانکه بیاید) نخستین کسی است که بر کتاب حکمة العین حاشیه نوشته ولی مع الوصف سفر خواجه بقزوین ، وشاگردی مصنّف پیش کاتبی بی اشکال نیست[1] . « وکان ظریفاً مفاکهاً خفیف الروح ملیح المحاورة یظهر کلّما کان یضیق علیه الامر فی بلد غربة ماکان اهلها یعرفونه انّه رجل من اهل الکفر یریدان یدخل فی دین الاسلام ، فیحیطون به من جمیع الجهات ، و یوصلونه من هذه الجهة بجمیل الصّلات ، و جزیل المواهب والنّائلات ، فاتّفق ان عثر علیه فی بعض تلك المقامات الکاذبة الشّیخ مصلح الدّین السعدی الشّاعر المتقدّم المشهور ، وکان ابن اخته فی النّسب ، وملقّباً بلقب جدّه الشیخ مصلح الفارسیّ ، وذلك فی زمن سیاحته فی البلاد ، واوان ریاضاته و مجاهداته ، فلمّا رآه السعدیّ عرفه ، فجاء الیه وهو قد احیط بجماعات المسلمین یحرضونه علی الدّخول فی شریعة الاسلام ، وعلی ایدیهم الخلع والاموال الفاخرة لیصلوه بها عند قبوله الاسلام ، فقال له السعدیّ بلسانهم الوضیع الزّستاقیّ بحیث لم تعرف الجماعة انّه ماکان یقول له : قطبو تو هرگز مسلمان نمی به » نگارنده گوید : این حکایت هم

۱ ـ چه مسلّما این سفر پس از فتح بغداد بوده ، و خواجه بعد از این فتح در حیات هلاکو یکبار در سال ٦٦٢ ببغداد آمد ، و باقی اوقات در مراغه و ملازمت هلاکو بسر می‌برد . پس سفر وی بقزوین بعید است ، قطب الدین شیرازی نیز تا مدّتی بعداز ٦٥٨ در شیراز می‌زیسته ، و درین تاریخ کاتبی برای کار رصد بمراغه احضار شده بوده است ، چه بگفتهٔ مورخین ، اصحاب رصد را بامرهلاکو احضار کرده‌اند ، حاجتی نبوده که خواجه پی آنها برود . ممکن است مجلس ملاقات را در مراغه فرض کنیم ، باین نحو که قطب الدین درملازمت کاتبی بدانجا رفته و خواجه هم درموقع ورود کاتبی بمراغه بدیدار او آمده وقطب الدین را بشاگردی خویش اختیار کرده است .

مستبعداست[1] ، بعلاوه سعدی درده سالهٔ اوّل ـ یادوّم قرن هفتم ، وبنابر مشهور در ۵۸۰ متولّد شده ، و قطب الدین در ۶۳۴ ، و اگر سعدی خواهرزادهٔ قطب‌الدین باشدلازم می‌آید که خواهرزاده ازدائی خود سی سال (بلکه ۵۴ سال) بزرگترباشد ، واین ازعادت بدوراست ، امّاملاقات این دونفرباهم بروایت روضات‌الجنات درباب محمود[2] ـ وامین‌احمدرازی در تذکرهٔ هفت اقلیم نیز تأیید می‌شود ، و عین روایت هفت‌اقلیم[3] اینست :

آورده اند که مولانا قطب الدین باشیخ بتماشای مسجدی که یکی از اتابکان فارس عمارت می‌کرده رفته‌اند ، قضا را در آن وقت اندك گلی بر رخسار پادشاه که هنوز بعقدهٔ کسوف خطّ مبتلی نگشته بود رسیده،مولاناخواندکه : یا لیتنی کنت تراباً .ـ پادشاه پرسید که چه خوانده شد ، شیخ سعدی جواب داده که: یقول‌الکافر یالیتنی کنت تراباً . نگارنده گوید : ظاهراً در همین اوقات این شعر را گفته بوده‌است : ایاربّ تخلق ما تخلق الخ و اینکه گوید : یك چند پی‌زمرّدسوده شدیم الخ نیز اشاره بهمین روزگار است ، « ثم قال » الکازرونی « وقد صحب‌القطب‌المذکور

---

۱ ـ چنانچه این حکایت بدقت مطالعه ، وبا اخلاق مردم سنجیده شود ، کسب معاش بدینگونه بسی دشوار ، وازیکنفر دانشمند مسلمان‌هم‌بعید است، بخصوص ازمصنّف ،ـ چه مسافرت او از ۶۷۱ شروع شده وبسفارت مصر (سال ۶۸۱) بپایان رسیده است، وی از مشاهیر در باریان ایلخانی بوده ، واز ممالك ایلخانی هم بیرون نرفته ـ همه‌جا با مردمان نامی محشور بوده است .

۲ ـ ص ۷۵۳ ـ ۷۵۴ مطابق ج : ۴ ص ۲۱۴ ـ ۲۱۵ ، ولی صاحب روضات در اینجا مصنّف را معاصرسعدبن زنگی بن مودود (۵۹۹-۶۲۳) وهمورا ممدوح سعدی پنداشته ، واین هردواشتباه است ، چه سعدی باابوبکربن سعد (۶۲۳ ـ ۶۵۸) معاصر بوده ، وممدوح‌اوسعد پسر همین‌ابوبکر (متوفی۶۵۸) است ، ودر زمان سعدبن زنگی سعدی طفل بوده ، یا در بغداد می گذرانده است ، بعلاوه معاصر بودن قطب الدین که یازده سال پس از سعدبن زنگی متولد شده ـ با سعدمذکور غیرممکن است . ـ و نیز قاموس الاعلام ترکی (ص۳۶۷۴) مصنّف را معاصر شیخ سعدی معرفی نموده‌است .

۳ ـ نگاه کنید بکتاب مزبور بمبحث فضلاء شیراز مطابق ص ۱۷۸ نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .

جماعة من افاضل المتأخرين ، وادرك اواخر زمان فخر الدين الرازی و شهاب الدّين السهروردیّ ، و محیی الدین بن العربی و اثیر الدین مفضّل الابهری» این مطلب اشتباه است ، زیرا فخر الدین رازی بسال ۶۰۶ ، وسهروردی بسال ۶۳۲ ، و محیی الدین بسال ۶۳۸ ، وفات کرده اند ، و قطب الدین در سال ۶۳۴ بدنیا آمده ، پس اوّلی ۲۸ سال پیش از ولادت او وفات کرده ، ودوّمی دوسال ، ودر وقت وفات سوّمی قطب الدین دوساله بوده است ، « و کان من جامعیّته للعلوم اشتهر بلقب العلامة[1] وله مؤلّفات مبسوطة : منها شرح قانون الطب ، وشرح حکمة الاشراق ، وشرح اصول ابن الحاجب ، وشرح مفتاح السکّاکی ، وغرّة التّاج » غرّة التاج غلط وصحیح درّة التّاج است ، مورّخینی که فارسی زبان نیستند همه بهمین اشتباه رفته اند ، حاجی خلیفه نیز این کتاب را یکبار بنام درّة التّاج ایراد کرده ، بار دیگر بنام غرّة التّاج ، و مؤاخذهٔ این اشتباه بکازرونی که فیلسوف ، وهمشهری و شاگرد غیاث الدین منصور است بیش از دیگران متوجّه است ، « ورسالة الوجیزة فی تحقیق معنی التصوّر والتّصدیق تدل علی کمال تتبّعه و استحضاره » دیگران این رساله را بقطب الدین رازی (متوفی ۷۶۶) نسبت داده اند ، نسخ رساله نیز عموماً منسوب برازی است ، و بهمین عنوان متن رساله در تونس بسال ۱۲۸۱ چاپ شده ، وشرح شده - ونیز باشرح در یک مجموعه در هند بسال ۱۲۸۷ بچاپ رسیده است[2] ، «وکان عمره قریباً من تسعین سنة» این کلمه نیز ظاهراً سبعین بوده ، و بتسعین تحریف شده است ، چه اگر چنین نباشد لازم آید : وی در حدود ۶۲۰ متولّد شده باشد ، واین مخالف است با آنچه دیگران از قبیل ابوالفداء

---

۱ - مصنّف را هیچیک از معاصرین او بلقب علامه یاد نکرده اند ، و بسبب همین جامعیت بعدها در السنهٔ دانش پژوهان بلقب «علامهٔ شیرازی» معروف شده است ، برای امتیاز از همشاگردیش علامهٔ علی الاطلاق - یعنی : علامهٔ حلّیّ ، وظاهراً این دو نفر نخستین کسانی هستند که باین لقب معروف شده اند ، از کتب لغت ، وبعض اخبار بدست میآید که در عصر جاهلیت ودر صدر اسلام «علّامه» بعلمای انساب می گفته اند .

۲ - معجم المطبوعات ۹۱۸ - ۹۱۹ ، و ۱۹۸۵ ،

وابن حجر، وسیوطی، ویافعی صریحاً، و ذهبی بتقریب نوشته اند ۱، «وانصرف فی اواخر عمره عن الاشتغال بالمطالب الحکمیّة واخذ فی مراسم العبادة ـ والتّلاوة، وتعلیم القرآن المجید، وامثال ذلك فی محوّطة تبریز کما کان ذلك دأب کثیر من العلماء المغتنمین لبقیّة عمرهم العزیز» ازمقدّمهٔ شرح حکمة الاشراق۲ وقرائن دیگرمستفادمی‌شود ـ که قطب‌الدین پس‌از برگشتن از سفارت مصر (سال ۶۸۱) تاآن زمان (زمان تصنیف کتاب ـ سال۶۹۵) ازهمه چیزمنصرف بوده وهمه بگوشه نشینی، وعُزلت وعبادت گذرانیده است، ولی از تواریخ تصنیفات وی بدست می آید ـ که قطب الدین سالهای آخر عمر (قریب ۱۶سال) اکثر یا همهٔ اوقات بکار تصنیف می پرداخته، روابط خویش را باامراء قطع نکرده، ودیباچهٔ کتابهای خود را بی استثناء بنام آنها موشّح ساخته است، «وکانت وفاته فی سنة عشر و سبعمائة» بدون هیچ اختلاف، وجملهٔ: سنة سبع وعشر و ستمائه، در تاریخ گزیده۳ مسلّماً از اغلاط نساخ است، چه هم آنجا وی رامعاصراولجایتو (۷۰۳-۷۱۶) دانسته است، «بعدوفاةمولیناالمحقّق

۱ ـ از این جمله که سابقاً نقل کردیم «ودر سی سالگی» (یعنی مصنف کتاب در سی سالگی) «ارادةَ خرقه پوشید از ملك المشایخ محیی الملّة والدین احمد بن علی بن ابی المعالی روح‌الله رمسه» معلوم شدکه چون ولادت مصنّف در۶۳۴ بوده وی در ۶۶۴ بامحیی الدین مذکور ملاقات کرده، وباز ازاین جمله که گوید: «مؤلّف کتاب» (یعنی درّة التاج) «بعد از مفارقت خدمت وصحبت شیخ محیی الدین روّح الله رمسه از خدمت شیخ صدر الدین قونوی رضی الله عنه تربیت یافت» (قطب چهارم ـ باب دوّم ـ فصل دوّم) صریحاً مستفاد می شودکه وی قونوی را بعد از محیی الدین (یعنی بعد از ۶۶۴) ملاقات نموده، در صورتی که یکسال پیش یعنی در ۶۶۳ صدر الدین قونوی وفات کرده بوده است، واین تناقض بدو وجه رفع می‌شود: یکی اینکه گفتهٔ مصنّف را «در سی سالگی» تقریبی بگیریم، دوم اینکه: ولادت او را چند سال پیش از ۶۳۴ که قول مشهور است فرض کنیم، و چون برفرض اخیر جز گفتهٔ کازرونی قولی دیگرنیست پس ولادت قطب الدین بگفتهٔ: کازرونی درحدود۶۲۰ وعمراو هنگام رحلت قریب نود سال بوده است.

۲ ـ چاپ تهران ص۷. ۳ ـ چاپ عکسی ص ۸۰۹.

الطوسیّ قدّس سرّه باربع وثلاثین سنة ، و قبل وفاة قطب الدّین الرّازیّ بثلث سنین انتهی » این مطلب اشتباه است ، چه حکیم طوسیّ بسال ۶۷۲ رحلت فرموده ، وقطب الدین رازیّ بسال ۷۶۶ ، بنا براین مصنف سی و هشت سال بعد از اوّلی وفات کرده ـ نه سی و چهارسال ، وهمچنین وی پنجاه و شش سال بعد از قطب رازی از دنیا رفته نه سه سال .

اخلاق و شاگردان مصنف

قطب الدّین با پادشاهان آمیزش بسیار داشت ، و شفاعت فراوان می نمود ، روزی **اباقاخان** وی را گفت توفاضلترین شاگردان خواجه نصیری ، او بپایهٔ ارجمند رسید ، توهم کوشش کن - که چیزی از مقامات علمی خواجه فرو گذار نکنی ؛ قطب الدّین پاسخ داد که : چنین کردم ، و مرا بدو نیازی نیست . **غازان خان** مصنّف را حرمت می داشت ، و بخشش می کرد ؛ **صفی الدین مطرب** آهنگ دیدارش نموده - دوهزار درهم بوی نیاز کرد.

علامهٔ شیرازی در آمدش سالی سی هزار (درهم - ظاهراً) بود - که همه را با شاگردان در میان می نهاد ، و چیزی برای خود نمی اندوخت. شاگردانش در بزرگ داشتن وی راه مبالغه می پیمودند . و ما از تلامذهٔ او چهار نفر را می شناسیم که هریك درقرن هشتم (وشاید بتوان گفت علی الاطلاق) رکنی از ارکان مهمّ دانش بوده اند بدین قرار :

تلامذه و شاگردان مصنف

۱ - تاج الدین علی بن عبدالله الاردبیلیّ الشافعی التبریزی (حدود ۶۷۰-۷۴۶) از مشاهیر دانشمندان که قسمتی از جامع الاصول را از مصنّف سماع کرده است [۱] .

۲- قطب الدین محمد بن محمد الرازی البویهی معروف بقطب تحتانیّ (متوفی بسال ۷۶۶) استاد شهید اول ، و شاگرد علامهٔ حلّیّ ، و صاحب شرح مطالع - و شرح شمسیّه (موسوم بتحریر القواعد المنطقیّه) . - که او

۱ - برای اطّلاع از شرح حال او نگاه کنید بطبقات الشّافعیّة الکبری السبکی ج ۶ ص ۱۴۶ - و بغیة الوعاة سیوطی چاپ مصر ص ۳۳۹ - ۳۴۰ - والدرر الکامنه فی اعیان المائة الثّامنه .

نیز بسبب همین دو کتاب ، و کتاب المحاکمات خود از تعریف و توصیف بی نیاز است ۱ ،

۳ ـ نظام الدّین اعرج نیشابوری ـ صاحب شرح شافیه (معروف بشرح نظام) و تفسیر غرائب القرآن (معروف بتفسیر نیشابوری ـ که تصنیف آن بسال ۷۲۸ بپایان آمده) وی پس از آنکه بحلّ مشکلات تحریر مجسطی خواجه نصیر دست یافت ، حواشی بر آن نگاشته ، بنظر قطب الدین شیرازی رسانید ، و بتصویب او بسال ۷۰٤ جملهٔ حاشیه ها را منظم نموده تفسیر التّحریر نام نهاد؛ و نسخهٔ این کتاب در کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی موجود است ۲ .

٤ ـ کمال الدین حسن بن علی فارسی (٦٦٥-۷۱۸) وی هنگامی که مصنّف بتصنیف شرح قانون مشغول بود بخدمتش رسید ، و مدّتها از محضر قطب الدین شیرازی استفاده کرد ، و کتاب تنقیح المناظر را (که اکنون در حیدر آباد دکن در دو مجلّد بچاپ رسیده ، و مشهور است) باشارهٔ او تصنیف نمود ۳ .

---

۱ ـ برای شرح حال او نگاه کنید بطبقات الشافعیه سبکی ج ۶ ص ۳۱ ـ و بغیة الوعاة ص ۳۸۹ ـ والدرر الکامنة ج ۴ ص ۳۳۹ ولی در دو مأخذ اخیر ذیل عنوان «محمود» ومعجم المطبوعات ۹۱۸ ـ ۹۱۹ ـ وروضات الجنّات باب القاف ذیل عنوان «قطب» وخاتمه مستدرك الوسائل . ودر دائرة المعارف اسلامی بفرانسه ج ۲ ص ۱۲۳۵ ـ ۱۲۳۳ ذیل شرح حال مصنّف گوید ، وی قطب رازی را بر انگیخت تامیان دوشارح اشارات محاکمه کند ، و نگارنده این سخن را در مأخذی دیگر نیافته ، و بر خود این مقاله هم اطمینان ندارم .

۲ـ نگاه کنید بفهرست کتب خطی کتابخانه ، جلد اول ص ۸۷ ـ ۸۸ . ـ وبرای اطّلاع از شرح حال او بروضات الجنات ص ۲۲۵ . ـ و معجم المطبوعات ، ۱۵۲۷ ـ و گاهنامه ۱۳۱۰ ص ۸۸ ـ ۸۹ .

۳ ـ نگاه کنید بگاهنامه ۱۳۱۱ ص ۱٤۱ ، ونسخهٔ خطی کتاب هم که بسال ۱۱۰۹ کتابت شده در کتابخانهٔ مجلس موجود است .

خوی و کردار مصنف

علامهٔ شیرازی مردی بسیار زیرك ـ وتیز هوش ـ و متحفّظ ـ و سنگین ، وبا همین حال ظریف ـ و بذله گو ، بوده ؛ در ضمن درس هزلیّات می آورد.

وقتی از وی پرسیدند ـ که اگر حنفی خواهد که شافعی شود چه کند ؟ ، در جواب فرمود سهل باشد ، بگوید : لا اله الا الله ، ـ محمدرسول الله[1].

و نیز گویند در مجمعی از شیعه و سنّی از قطب الدّین شیرازی پرسیدند ـ که : **علی و ابوبکر** کدام افضل اند . وی در پاسخ گفت :

خیرالوری بعد النبی من بنته فی بیته

من فی دجی لیل العمی ضوء الهدی فی زیته[2]

مصنّف کتاب حاضر بفارسی هم شعر می گفته ، واز اثر طبع وی که ظاهراً در ایام پیری گفته است همین یك رباعی در روضات الجنّات ایراد شده است[3] :

یك چند بیاقوت تر آلوده شدیم — یك چند پی زمرّد سوده شدیم

آلود کئی بود ولیکن تن را — شستیم بآب توبه واسوده شدیم

۱ـ نگاه کنید بذیل جامع التّواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۵۰ .

۲ـ این رباعی را شیخنا بهاءالدین قده در کشکول (ص ۱۳۵) ومرحوم حاج شیخ عباس قمّی قده در هدیّة الاحباب (ص ۱۹۵) بوی نسبت داده اند ، مصراع اول بر علیع و ابوبکر هردو باختلاف احتمال در مرجع ضمیر « بنته » « وفی بیته » درست می آید ، ومصراع دوّم در بارهٔ حضرت امیرع اظهر است . ـ ولی او خود در کتاب درّة التاج در فصل آخرین قطب اول از خاتمه گفته است : « فصل پنجم در آنك افضل الناس بعد رسول الله کیست ؟ ، پیش ما وقدماء معتزله افضل خلق بعد از نبی علیه السلم ابوبکر ست ، وپیش شیعه واکثر متأخّران از معتزله علی است » (نسخهٔ اصل ص ۴۹۷) بعد ازین برمقصود خود اقامهٔ دلیل نموده ، سپس ادلّهٔ مخالفین را ایراد وردّ کرده است .

۳ـ ج ۴ ص ۲۱۴ ـ ۲۱۵ باب محمود مطابق ص ۷۵۳ ـ ۷۵۴ . ونیز ازشعر عربی او همین سه بیت که ظاهراً از گفتار دورهٔ جوانی مصنّف است آنجا آمده است : ایاربّ تخلق ماتخلق وتنهی عبادك ان یعشقوا خلقت الملاح اذا فتنة وقلت اعبدوا ربّکم واتّقوا اذا کنت انت خلقت الملاح فقل للملاح بناز نقوا . و باز در مجلّهٔ ارمغان سال ۱۳۱۹ شمارهٔ ۸ ص ۵۴۰ ذیل شرح حال حکیم طوسی خواجه نصیرالدین این یك بیت که مقولات ده گانه را در بردارد بمصنّف نسبت داده اند :

گل بستان دوش در خوشتر لباسی خفته بود

یك نسیم از کوی جانان خواست خرّمتر شگفت .

علامهٔ شیرازی مردی نیك‌خوی وجوانمرد بوده ، اندوهی بخود راه نمی‌داد ، ودر جامهٔ صوفیان می‌زیست ، رُباب رابا مهارت می‌نواخت ، و در شعبده و بازیِ شطرنج استاد بود ، همیشه ـ حتّی روزگاری که از مردم کناره گرفته بود شطرنج می باخت . اسنوی درکتاب طبقات گوید : « قطب الدین شیرازی شراب را دوست می داشته ـ وکاردین را آسان می انگاشته است » ـ مع‌الوصف شاید این اخلاق دورهٔ جوانی او بوده ، چه تاریخ نویسان دیگر باتّفاق نوشته اند که : وی پیوسته‌نماز بجماعت می گذارد ، و در اعتقادات دینی بر شیوهٔ پیره زنان بود ، در برابرِفقیهان ـ وبینوایان ـ وهنگامی که وی‌را می‌ستودند فروتنی‌می‌نمود ، مردم را بآموختن قرآن اندرز می‌داد ، می گفت : آرزو می کنم که عصر پیغمبرخانم ص را ادراك می کردم درحالتی ـ که نابینا ـ وکر ، می‌بودم ، شاید مرا پیغمبر اکرم بگوشهٔ چشم می‌نگریست ۱ .

پس از رحلت مصنّف مشاهیر بزرگان بنظم پارسی وتازی درمرثیهٔ وی اشعار سرودند ، و از اینکه آسمای دانش بی‌قطب شده است اظهار تأسّف نمودند ۲ .

---

۱ ـ نگاه کنید به الدرر الکامنه ج ۴ ص ۳۴۰ ـ وبغیة الوعاة چاپ مصر باب محمود ص ۳۹۰ ومعجم المطبوعات ۱۱۷۵ ـ ۱۱۷۶ .

۲ ـ از کسانی که درِرثاء مصنّف ابیاتی سروده‌اند:

یکی زین الدین عمربن مظفّرشافعی (۶۸۹-۷۴۹) معروف بابن‌الوردی است که‌از مشهورترین بزرگان علم وادب در قرن هشتم بشمار می‌آید ، وی گوید :

لقد عدم الاعلام حبرا مبرزا کریم السجا یا فیه من بعده قرب
عجبت وقددارت رحی‌العلم‌بعده وهل‌للرّحی‌دورو قد عدم القطب . (نگاه کنید بمعجم المطبوعات العربیة ۱۱۷۵-۱۱۷۶)

دیگر عزیزی است که‌بپارسی گوید:

بازنی کرد چرخ کج رفتار در مه روزه آه ازان بازی
ذال ویا رفته از کهِ هجرت رفت در پرده قطب شیرازی .

(نگاه کنید بتذکرة الشّعراء دولتشاه سمرقندی ۱۳۱۸ چاپ لیدن ص ۱۸۵ . ـ و روضات الجنات) .

تصنیفات و تألیفات مصنف

مصنّف کتاب حاضر: در انواع علوم متفنّن ، در همه متبحّر بوده ، ولی در ریاضی بیشتر؛ مورّخین وی را بدریای دانش وصف کرده اند، و او خود در مقدمهٔ شرح قانون دعوی کرده ـ که از پیدا و پنهان علوم آگه است ، و بر حلّ مشکلات و رموزی که در آن عصر بلکه از زمان آدم ابوالبشر تا آن روز کسی نگشوده قادر و توانا است[1] . و در اعصار اسلامی چنین ادّعا از هیچ دانشمندی جز **ابن سینا** آنهم در پردهٔ اغراق شاعرانه ـ در یك رباعی که بوی منسوب و مشهور است ، سابقه ندارد .

روش مصنف در تصنیف

مصنّف کتاب ، کارهای علمی بویژه تصنیف ـ و تألیف را بآسانی انجام می داده ، و هرگاه خیال ساختن کتابی در دماغش نقش می بست ، روز را روزه می گرفت ، و شب بکار تألیف مشغول می نشست ـ آنچه بر خامه اش می گذشت همان پاکنویس بود ، و نیازی بچرك نویس نداشت .

تا جائی که نگارنده مطّلع است پانزده کتاب بعلاّمهٔ شیرازی نسبت داده اند ، که یازده تای آنها مسلّماً از قلم وی تراوش کرده ، و بقیّه :

---

۱ ـ کنت من شبّ الی دبّ (ای من الشباب الی ان دببت بالعصا) مغری بطلب العلم ومجالسة اهله والتشبّه بهم حسب الامکان ومساعدة الزّمان . . . . . فبذلت الوسع والله الموفّق فی تحصیل ما وفّقت له من انواعه واصنافه حتّی صارفیّ قوّة الاطلاع علی خفایاه و ادراك خباياه ، و حلّ مالم ینحلّ لاحد فی هذا الزمان ، بل من آدم علیه السلم الی الآن . ـ ولم آل جهدا فی اعمال الطّلب ، وابتغاء الارب الی ان تشبّثت من کلّ بطرف تشبّهت فیه باضرابی ، ولا اقوام تمیزت به عن اترابی (التحفه السعدیّه) .

یکی مشکوك ـ و سه تای دیگر آثار دیگرانست ـ که مصنّفِ آنها را اشتباه کرده اند[1].

ارقام مصنّفات علامهٔ شیرازی چندانی نیست، ولی آثار وی همه گرانمایه و بزرگ، وهریك در رشتهٔ مربوط بخود از امّهات کتب آن فنّ بشمارمی اید، وجای بسی شگفت است، که هشت نه تای این تصانیف گرانبها، در ظرف بیست سالِ آخر زندگانی وی ساخته شده، واو پیش ازین چنانکه دیدیم مدّت بیست سال ـ همه بمسافرت ـ وسیاحت گذرانده، فرصتِ این کار را نداشته، ودستش از هر گونه وسائل کوتاه بوده است.

وفهرست یازده کتابی که اشاره کردیم بدینقرار است:

۱ ـ نهایة الادراك فی درایة الافلاك

کتابیست عربی چهار مقاله است در هیئت، حاجی خلیفه هم آنرا دیده بوده، یك نسخه در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بشماره ۵۹۶ موجود است ـ که از آخر هم کمی افتاده دارد، و نسخهٔ قدیمی که بسال ۷۴۱ کتابت شده در کتابخانه خدیویّهٔ مصر است[2]، بر این کتاب بعضی فضلا هم حاشیه نوشته اند.

---

۱ ـ چهار کتاب مذکور بدینقرار است: ۱ ـ شرح بر کتاب «التذکرة النصیریّه» در هیئت که حاجی خلیفه در کشف الظّنون (ج ۱ ص ۲۷۶ ـ ۲۷۷) بمصنّف نسبت داده است. ۲ ـ «رسالة فی التصور والتصدیق» که سابقاً گفتیم تصنیف قطب الدین رازی است. ۳ ـ کتاب «جهان دانش» در هیئت که در فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف (ج ۱ ص ۱۵۷) بمصنّف نسبت داده شده، واین اشتباه است، زیرا حاجی خلیفه در کشف الظّنون ج ۲ ذیل عنوان «کفایة فی الهیئة» آنرا بمحمد بن مسعود المسعودی (متوفی بسال ۴۲۰) نسبت داده، ودر صدر کتاب هم مصنّف خود را بهمین اسم معرّفی کرده، وکتاب بسال ۱۳۱۵ با سالنامهٔ دبیرستان پهلوی در ۱۹۰ صفحهٔ قطع ربع بچاپ رسیده است. ۴ ـ «زیج سلطانی» ـ که بعضی گمان کرده اند تصنیف علامهٔ شیرازی است (نگاه کنید بفهرست کتابخانهٔ مجلس ص ۱۰۱) وآن از آثار معاصر او شمس الدین وابکنوی است (وابکنه قریه ایست در سه فرسخی بخارا). ـ وابکنوی تا سال ۷۰۲ زنده بوده است (نگاه کنید بگاهنامهٔ ۱۳۱۱ ص ۱۶۳ ـ ۱۶۵).

۲ ـ نگاه کنید بفهرسة الکتبخانه الخدیویّه ـ ج ۵ ص ۲۲۵. ـ و بقول جرجی زیدان

(بقیه در صفحه بعد)

نهایة الادراك را مصنّف (لابدّ بعد از سفر اصفهان) بنام **محمدبن الصاحب السعیدبهاء الدین محمد الجوینی** تصنیف نموده ، بهاء الدین محمد الجوینی پسر شمس الدین صاحبدیوان، همانست که حاکم اصفهان ، و مردی سفّاك ، ولی بسیار فضل‌دوست بود ، و بسال ٦٧٨ بسنّ سی سالگی درگذشت [١] ، و این کتاب مسلّماً پیش از التّحفة الشاهیّه و ظاهراً پیش از سفر روم (سال ٦٧٢) تصنیف شده است .

٢ ـ التحفة الشاهیّة

مثل سابق کتابیست عربی در هیئت ، از این کتاب نسخهٔ ناقصی در کتابخانهٔ عمومی معارف [٢] ، و یك نسخهٔ کامل در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار قدیم ، موجود است [٣] ؛ حاجی خلیفه هم کتابرا دیده بوده است .

التحفة الشّاهیّه را مصنّف بتاج الاسلام امیرشاه (محمد) **بن الصدر السعید تاج الدین معتزبن طاهر** [٤] اهداء نموده ، و باشاره بنام او «التحفة الشاهیّه»

(بقیه از صفحه قبل)

در تاریخ آداب اللغة ١٩١٣ (ج ٣ ص ٢٥١) نسخهٔ این کتاب در اکثر مکاتب اروپا موجود است.

١ ـ آغاز : یقول احوج خلق الله الیه محمود بن مسعود الشیرازی ختم الله له بالحسنی اما بعد حمد الله فاطر السموات فوق الارضین عبرة للناظرین المتوسمین الخ .

٢ ـ نگاه کنید بجلد اول وصاف الحضرة ـ چاپ بمبئی ١٢٦٩ ص ٦٠ـ٦٦ ، ودستور الوزراء خوندمیر چاپ آقای نفیسی ص ٢٧١ ـ ٢٨٦ .

٢ ـ نگاه کنید بفهرست کتابخانهٔ ملّی معارف چاپ تهران . ج : ١ ص ١٥٥ .

٣ ـ آغاز : بسمله : خیر المبادی مازین بالحمد لواهب القوة علی حمده ، وثنی بالصلوة علی نبیه . آخر کتاب مؤرخ است بسال ١٠٠٩ .

٤ ـ رایت بمصداق اتحاف الملوك احدی الدولتین ان اتحف حضرة هی غیرة الجنان نزهةً و صفاءً . . . . و هو المولی المعظّم والمخدوم المنظّم صلاح العالم نظام الملك نائب السلطنة المعظّمة مجیر الدنیا والدین تاج الاسلام والمسلمین امیرشاه بن الصدر السعید تاج الملّة والدین معتزبن طاهر . ـ (التحفة الشاهیه نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار قدیم) . ظاهراً مقصود ملك الامراء والصدور تاج الدین المعتزبن القاضی محیی الدین الخوارزمی است ، وی از طرفداران جدی معین الدین سلیمان پروانه بوده ، در وقتی که پروانه از جانب رکن الدین قلج ارسلان (٦٥٥ ـ ٦٦٤) بوزارت منصوب شد ، تاج الدین

(بقیه در صفحه بعد)

نامیده است ، بطوری که از مقدّمهٔ کتاب دانسته می شود قطب الدین در اینجا از مخالفت اصحاب در بیان عقیده دریغ نداشته ، و بحث موافق کتب قوم را بتصنیف دیگر خود «نهایة الادراك» احاله نموده است ۱ ، - پس تصنیف این کتاب از نهایة الادراك مؤخر بوده و از پایان کتاب پیداست که در طول مدّت تصنیف مصنّف بشغل قضا و تدریس (لابدّ در سیواس و ملاطیّه) گرفتار بوده ، و از این کار هم چندان خرسند نبوده است ۲ .

کتاب التحفة الشاهیّه همواره مطمح نظر دانشمندان بوده ، **سیدشریف** بر آن حاشیه نوشته ، و **ملاعلی قوشجی** بقال اقول کتاب را شرح کرده است ، نسخهٔ شرح قوشجی در کتابخانهٔ خدیوی مصر موجود است ۳ .

۳ - شرح حکمة الاشراق ٤

که در طهران بسال ۱۳۱۵ بچاپ رسیده ، کتابیست درسی که میان

(بقیه از صفحه قبل)

نیز بکار دولتی مشغول گشت (نگاه کنید بمختصر تاریخ السلجوقیه ابن بی بی طبع هوتسما ۱۹۰۲ ص ۲۹۵) ودر سال ٦٦٤ از قلج ارسلان وامرا ضیافتی کرد که همین میهمانی بتفصیلی که در کتاب مزبور (ص ۳۰۲ - ۳۰۳) آمده مقدمهٔ قتل قلج ارسلان بود، نام پنج پسر تاج الدین امام زین الدین که از زهاد علما بوده در کتاب سابق الذکر (ص ۲۷۳) ایراد شده ، ولی ظاهراً مراد مصنف پسر دیگر وی است .

۱ - و لیعلم ان مالم یذکر فیه ممّا هو مذکور فی کتب الاصحاب فانّما هو لکونه مطعونا عند ذوی الالباب ، ومن اراد الاطّلاع علیه فعلیه بمراجعة کتابنا الملقّب بنهایة الادراك . . . . وها انا اشرع فی تحریر الکتاب المسمّی بالتحفة الشاهیه (التحفة الشاهیه).

۲ - فهذا ما سمحت به قریحتی الجامدة ، و فطنتی الخامدة فی اثناء ما الجئت الیه من ملابسة الامور الدنیة ، و مزاولة الشّواغل الدنیویّة حتی القضاء والتدریس . . . . جعلته خدمة لمعمور خزانة المولی المعظم . . . . وتحفة لعالی حضرته (التحفة الشاهیة) .

۳ - نگاه کنید بفهرسة الکتب العربیة بالکتبخانه الخدیویة چاپ اول مصر - ج ۵ ص ۲۲۳ . - و بکشف الظنون - ج ۱ ص ۲٦۲ .

٤ - نام این کتاب در لولؤتی البحرین چاپ بمبئی ص ۲۲۳ به « شرف الاشراف » و در بغیة الوعاة چاپ مصر به «شرح کتاب الاسرار » تحریف شده است، ودر کتاب اخیر بجای « شرح کلیات ابن سینا » هم «شرح کلمات ابن سینا» آمده ، وخیر الدین الزرکلی مصنف الاعلام عربی نیز - که ملتفت نبوده ، ذیل شرح حال مصنف ج ۳ (ص ۱۰۱۹ ۱۰۲۰) نام هردو کتابرا همچنانکه در بغیة الوعاة ایراد شده ، ذکر نموده است .

عشاق فلسفه مشهوراست ، استادان حکمت اشراق بر آن شروح و حواشی بعربی - وفارسی نگاشته اند[1]، مشهورترین تعلیقات کتاب حاشیهٔ **صدر المتالهین شیرازی** است ، که در کنار صفحات آن چاپ شده ، مصنّف در مقدّمهٔ شرح بجای نام ما تن **شهاب‌الدین (ابوالفتوح یحیی بن حبش) سهروردی** مقتول (۵۴۹ - ۵۸۷) نام **شهاب‌الدین سهروردی** عارف معروف (ابوحفص عمر بن محمد) نوشته ، و این اشتباه از بی اعتنائی بمطالب تاریخی ، واز عجله وشتاب در تصنیف کتاب ناشی شده ، ولی در مطالب فلسفی بخوبی تحقیق کرده ، درمباحث خیروشرّ برمسألهٔ الشرور اعدام ، - که بدیهی پنداشته اند اقامهٔ برهان نموده ۲ مطالب و تدقیقاتی دارد که ذکر آنها مناسب مقام نیست .

شرح حکمة الاشراق را مصنّف **بجمال الدین**[3] **علی بن محمد الدستجردانی** اهداء نموده ، دستجردانی را عموماً بلقب می‌خوانند ، واز نام او جز در مقدّمهٔ شرح حکمة الاشراق نشانی نیافتم ، دستجردانی را نخستین بار در حوادث سال ۶۸۳ می‌یابیم - که در این وقت ناظر اوقاف عراق بوده ، و در بغداد مردم بروی شوریده اند پس ازین دستجردانی درمدّت سلطنت بایدو (سال ۶۹۴) ششماه بمسند وزارت نشست ، وبعد از کشته شدن بایدو چندی معزول گردیده دوباره درسال ۶۹۵ دوماه وزیر ارغون شد[4]، ودر آخر همین سال بقتل رسید[5].

---

۱ - نگاه کنید بکشف الظنون ج : ۱ ص ۴۵۰ .

۲ - شرح حکمة الاشراق ص ۱۴۹ .

۳ - دستجردانی را معاصرین او همه جا بلقب جمال الدین یاد می کنند لهذا ظاهراً خوندمیر که او را در دستور الوزراء (چاپ طهران ص ۳۱۳) کمال الدین خوانده اشتباه کرده است .

۴ - نگاه کنید بوصاف الحضرة ج : ۳ ص ۳۳۱ - والحوادث الجامعه چاپ بغداد ۱۳۵۱ ص ۴۴۲ - ۴۹۰ . - وتاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۵۹۱-۵۹۲ .

۵ - ظاهراً روز آخر ذی الحجه ، و بهمین سبب صاحب الحوادث الجامعه قتل او را بسال ۶۹۶ پنداشته است .

از مقدّمهٔ کتاب مزبور بدست می آید ـ که پیش از مصنّف کسی حکمة الاشراق را شرح ننموده است ، ولی در کتب فلسفه خوانده ام ـ که نخستین شرح کتابرا شهرزوری صاحبِ الشّجرة الالٰهیّه نوشته ، و بیشتر مطالبِ علاّمهٔ شیرازی از آن شرح اقتباس ـ و گرفته شده است .

٤ ـ مفتاح المفتاح

کتابیست بزرك نزدیك سی و دو هزار بیت کتابت دارد ، علاّمهٔ شیرازی این کتابرا بخواهش خواجه همام الدین[1] بن الهمام (متوفی بسال ۷۱۳) از شاگردان ممتاز **خواجه نصیر الدین طوسی** واز مشاهیرِ ثروتمندان ـ و وجها و شعرا ، و دانشمندان تبریز ـ که حکایت ملاقات او با شیخ سعدی معروف می باشد ، ساخته است . ـ از مقدّمهٔ کتاب بدست می آید که مصنّف قبلاً هم **بشمس الدین محمد بن ملك الاسلام جمال الدین**[2] **ابراهیم بن الصدر السعید شمس الدین محمد الطبیبی** فراهم ـ آوردنِ چنین تصنیف وعده داده بوده است ،

حاجی خلیفه در کشف الظنون تقریباً ذیل عنوان « مفتاح العلوم » ۷۷ کتاب و ذیل « تلخیص المفتاح » ۵۸ کتاب و ذیل « ایضاح » ۸ کتاب

---

۱ ـ نگاه کنید بتذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی چاپ لیدن ۱۳۱۸ ص ۲۱۸ ـ ۲۱۹ ـ و بدانشمندان آذربایجان ص ۳۹۶ ـ ۳۹۸ .

۲ ـ جمال الدین ابراهیم در ممالك فارس ـ ومضافات آن بخصوص از ۶۹۲ بمد فرمان روای مطلق بوده ، ـ دو فرزندش تقی الدین عبدالرحمن بسال ۷۰۲ وفخرالدین احمد بسال ۷۰٤ وفات کردند ، واو خود در جمادی الاول سال ۷۰۶ درگذشت ، و فرزندی که بنام و نشان از وی باز ماند سراج الدین است که جانشین تقی الدین گردید . ـ جمال الدین از مخدومان مصنّف وصاف الحضره است ، صاحب وصاف وی را بعربی مرثیه گفته ، علامهٔ شیرازی نیز نامهٔ بفرزندش (ظاهراً همین شمس الدین محمد) نوشته ، واورا درماتم پدر تسلیت داد ، ودر نامه هفده فائده برای مصیبت رسیدن ایراد کرد ، پاسخی که بمصنّف فرستادند ازمنشآت صاحب وصاف ودرآن کتاب ثبت است ، درآنجا وی را بعنوانات والقابی ـ که دانشمندان وعرفای بزرگ را وصف کنند ستوده اند ، و پیداست که بقطب الدین اعتقاد داشته اند (ـ نگاه کنید بوصاف الحضره ج ۲ مطابق ص ۲۶۸ ، ـ وج ۳ مطابق ص ۳۳۱ ـ ۳۳۲ ، ـ وج ٤ ص ۵۰۷ ـ ۵۰۹) .

وجمعاً ۱۴۳ کتاب - از نظم - و نثر - و شرح - و تلخیص - وحاشیه در پیرامون مفتاح‌العلوم معرّفی کرده - که ازاین جمله متجاوز از شصت تای آنها را دیده بوده است ، واو گرچه شرح و شارحی سابق برقطب الدّین بنقل از دیگران نشان داده ، ولی خود آن شرح را ندیده بوده ، بنابراین قدیمترین شارح مسلّم مفتاح‌العلوم (همچنانکه خود هم در مقدّمهٔ کتاب دعوی نموده، وصاحب تذکرهٔ هفت‌اقلیم از دیگران نقل کرده) مصنّف کتاب حاضراست ، - که شرح وی اینك موجود می‌باشد ، وهمانا کهن‌ترین نسخهٔ کتاب آنست که در کتابخانهٔ دارالکتب المصریّه محفوظ می‌باشد ، و در تاریخ ۷۰۵ آنرا نویسانیده اند ، و در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار هم یك نسخه موجود است .

ازمقدّمهٔ مفتاح المفتاح بدست می آید - که هنگامی که مصنّف بتصنیف این کتاب دست زده ، دو کتاب دیگراو : شرح حکمة‌الاشراق - وشرح اصول‌ابن حاجب، منتشر ومعروف بوده است : وگذشت که شرح حکمة الاشراق پیش ازسال ۶۹۴ ساخته شده‌است، پس تألیف شرح مفتاح از آن سال مؤخّر بوده‌است، وچون بپایان رسیدن این تصنیف در نسخهٔ دارالکتب المصریّه بسال ۷۰۱ نوشته شده، پس زمان تصنیف کتاب محصور است ،میان سالهای ۶۹۴ - ۷۰۱ .

۵ - کتاب درّة التّاج

یعنی کتاب حاضر ، ومادر آخر همین مقاله از آن بحث خواهیم کرد .

۶ - التحفة السعدیّة

که همه‌جا ذیل شرح حال مصنّف ذکر کرده‌اند ، وغالباً بنام « شرح کلّیّات ابن سینا » آمده ، وگاهی هم به « شرح کلمات ابن سینا » تحریف شده‌است . این کتاب اهمّ واعظم مصنّفات علاّمهٔ شیرازیّ است ، جلداول آن بتنهائی قریب سی و سه هزار بیت ، و مجموع پنج مجلّد مطابق نسخهٔ

کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار که بقطع بزرگ در حدود ۵۸۶ ورق است ـ نزدیک یکصد و پنجاه و یکهزار بیت کتابت دارد .

مصنّف از آغاز جوانی چنانکه دیدیم عشق و آرزوی یاد گرفتن قانون ابن سینا در سر داشت ، و پیش استادان متخصّص کتابرا تلمّذ کرد ، و سپس در برخی مسافرتها نیز همین خیال را در دماغ می‌پرورانید ، تا در سال ۶۸۱ که بسفارت دربار مصر مأمور شد برشش نسخه دست یافت ـ که از آنجمله سه کتاب شروح کامل کلّیّات قانون بود ، و از آنها موادّی فراهم ساخت ، و در سال ۶۸۲ کلیّات قانون را تامبحث ارکان شرح کرده منتشر نمود ، ۵ این اثر گرانبها ـ که پس از تحمّل رنج فراوان در ظرف سالیان دراز ـ با بصیرت و تتبّع کرد شده بود ، در نظر دانشمندان عصر پسندیده آمد ، و از وی شرح بقیّهٔ کتابرا خواستار شدند ، ـ مصنّف در سال ۶۹۴ همان شرح پیشین را اصلاح و تکمیل نموده ، دوباره نشر داد .

از مقدّمهٔ شرح قانون بدست می آید ـ که این کتاب در زمان سلطنت غازان محمود (۶۹۴-۷۰۳) و در وزارت سعدالدّین محمّد ساوجی[۱] (مقتول در سال ۷۱۱) تصنیف ، و بوزیر نامبرده اهداء ، و با اشاره بنام او «التّحفة السعدیّه» نامیده شده است[۸] . ـ و چون غازان در شوّال سال ۷۰۳ در گذشته است ، سال تصنیف مقدّم بر ۷۰۳ نتواند بود : و از طرف دیگر وزارت دولت غازانی در سال ۶۹۹ بخواجه **سعد الدین**[۱] بشرکت **خواجه رشیدالدین** صاحب کتاب نامی جامع التّواریخ برگذار شده ، پس ساختن کتاب بر ۶۹۹ (سال وزارت او) مقدّم نبوده است ، از اینرو روزگار تصنیف کتاب محصور است میان سالهای ۶۹۹ - ۷۰۳ . ـ ولی ما

۱ ـ برای اطلاع از شرح حال خواجه سعد الدین ساوجی (یا آوجی) نگاه کنید بتاریخ گزیده چاپ عکسی ص۵۹۳-۵۹۷ . ـ وتاریخ وصّاف ج۳ مطابق ص۳۴۷ . ـ وذیل حافظ ابرو ، برجامع التواریخ رشیدی چاپ تهران ۱۳۱۷ ص ۴۱ تا ۴۹ . ـ ودستور الوزراء خوندمیر چاپ آقای نفیسی ص۳۱۳-۳۱۵ . وغیرها .

سابقاً گفتیم ـ که مصنّف از آغاز جوانی بخیال این تصنیف افتاده، و پیوسته باندیشهٔ فراهم ساختن مقدّمات آن بوده ، و از طرف دیگر نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بدین جمله بپایان می رسد : «اتّفق الفراغ من تألیفه اوّل لیلة من شهر الله الأصمّ الاصبّ رجب ، عمّت میامنه ـ من شهور سنة عشر و سبعمائة » ، و بنابراین کتاب مزبور تقریباً دو ماه و نیم[1] پیش از وفات مصنف بانجام رسیده بوده و آخرین تصنیف وی است[2] .

۷ ـ شرح مختصر الاصول ابن حاجب

مصنّف نخستین کسی است که بر مختصر حاجبی شرح نوشته ، و بهمین سبب این تصنیف ، و تصنیف دیگر او مفتاح المفتاح ـ هردو معروف بوده ، شارحین بعد هم آنها را دردست داشته‌اند ، ازاین رو در کتابهای معانی بیان ، و اصول فقه ، نام وی مکرّر شده است . ـ شرح مختصر الاصول را

(بقیه از صفحه قبل)

۱ ـ زیرا که روز وفات مصنف اختلافی است حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۸۰۹ و ابوالفداء ج ۴ چاپ اسطنبول ص ۵۶ و حبیب السیر (نزد ذکر سلطنت سلطان محمد خدابنده) هفدهم رمضان نوشته اند ، و ابن حجر در الدرر الکامنه چاپ حیدر آباد ۱۳۵۰ ج ۴ ص ۳۴۰ـ۳۴۱ ، و روضات الجنات بنقل از بغیة الوعاة سیوطی : ۲۴ رمضان ، و درخود بغیة الوعاة چاپ مصر ۱۳۲۶ ص ۳۹۰ رابع عشر رمضان ثبت است (ولی صاحب حبیب السیر یکبار شرح حال مصنف را در ص ۶۷ بعنوان قطب الدین علامهٔ شیرازی درجرگهٔ علمای زمان اباقاخان آورده و وی را مصنف شرح کلّیات معرفی کرده ، بار دیگر در ص ۱۱۲ در معاصرین سلطان محمد خدابنده ، و این اخیر را مصنف شرح اصول ابن حاجب ـ و شرح حکمة الاشراق ـ و شرح مفتاح دانسته بناء قطب الدین محمود معنون ساخته است) . صاحب شاهد صادق در باب سیم فصل هفتاد و هشتم ذیل حوادث سال ۷۱۰ و مورخین دیگر روز وفات مصنّف را تعیین ننموده‌اند .

۲ ـ شارحین بعد از مصنف هم باینکه وی فوائد همهٔ شروح را گرد آورده اعتراف دارند ، ولی گویند ، شرح علامهٔ شیرازی بدرازی کشیده ، طویل الذیل است ، وبااین وصف بتکمیل آن موفق نیامده ، کتاب از مباحث تشریح واز اوائل فصل هفتم ناقص است . (نگاه کنید بکشف الظنون چاپ اسطنبول ج ۲ ص ۲۱۶ـ۲۱۷) .

حاجی خلیفه هم دیده بوده[1]، و مصنّف خود یکبار در مقدّمهٔ مفتاح المفتاح از این کتاب نام می برد - بار دیگر در مقدمهٔ التّحفة السعدیّه.

۸ - فتح المنّان فی تفسیر القرآن

یا «تفسیر علاّمی» (منسوب بعلامهٔ شیرازی) این کتابرا فقطّ حاجی خلیفه معرّفی کرده، گوید: کتابیست بزرگ - در چهل مجلّد، - جلد اوّل فتح المنّان که تا آیهٔ ۱۱۹ سورة البقره بپایان می رسد در کتابخانهٔ خدیوی مصر موجود است [2] - و از شرحی که آنجا نگاشته بدست می آید - که مصنف در تفسیر آیات از حدود علوم منقول تجاوز ننموده است، ولابدّ مطالعات وی در شرح السّنّة تصنیف فرّاء بغوی[3] - و جامع الاصول ابن الاثیر نیز در این تصنیف مدخلیّت داشته است.

۹ - حاشیه بر کتاب «الکشّاف عن حقائق التنزیل» تصنیف زمخشری (۴۶۷ - ۵۳۸)

از آخر مفتاح المفتاح مستفاد می شود - که هنگام بپایان رسیدن آن، حاشیهٔ کشّاف هنوز ناتمام بوده است. - و این تصنیف دو مجلّد است - که شیخ بهائی دیده و از آن استفاده کرده است[4].

---

۱ - مختصر الاصول در مصر باشرح عضدالدین ایجی شیرازی (۷۰۰ یا ۷۰۱-۷۵۶) و برخی حواشی میان سالهای ۱۳۱۶ - ۱۳۱۹ بچاپ رسیده، و این مختصر تصنیف دیگر ابن حاجب موسوم به «منتهی السؤال والامل فی علمی الاصول والجدل» است (نگاه کنید بکشف الظنون ج ۲ ص ۵۳۸-۵۳۹ و معجم المطبوعات: ۱۳۳۱-۱۳۳۲).

۲ - فهرسة الکتب العربیة الموجودة بالکتبخانه الخدیویه. چاپ دوم مصر ۱۳۱۰: ج ۱ ص ۱۸۶.

۳ - نگاه کنید بطبقات الشافعیة الکبری چاپ مصر ۱۳۲۴ ج ۶ ص ۲۴۸. - و این غیر از کتاب معروف مصابیح السنّه است (نگاه کنید بشرح حال او در روضات الجنّات در باب حسین).

۴ - نگاه کنید بکشف الظّنون ج ۲ ص ۳۱۱ و ۴۸۱ - و کتاب حاضر ج ۱ ص ۱۰۲. والبتّه این کتاب غیر از یك یا دو حاشیه است - که قطب الدین رازی بعد ازین بر کشّاف نوشته - و یك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ خدیویهٔ مصر موجود است.

۱۰ ـ کتابیست که درهیچ جا از آن نام‌ونشانی نیست ، جز در فهرست کتابخانهٔ خدیویّه

وعین عبارت آنجا چنین است : « رسالة فی بیان الحاجة الی الطّبّ و آداب الاطبّاء و وصایاهم ، ـ لقطب الدین محمود بن مسعود الشیرازی المتوفّی سنة ۷۱۰ ، جعلها علی ثلثة فصول، تمّت کتابة فی منتصف المحرّم سنة ۹۱۳ [۱] » .

۱۱ ـ حاشیه بر «حکمة العین»

تصنیف علامهٔ مشهور **نجم الدین دبیران کاتبی قزوینی** (متوفی بسال ۶۷۵) عضو مجمع رصد ایلخانی، و قطب الدین شیرازی نخستین کسی است، که بر این کتاب حاشیه نوشته ، پس از او شمس الدّین محمّد بن مبارکشاه البخاری الهرویّ کتاب را شرح کرد ، همهٔ حواشی قطب الدین را در شرح خود ایراد نمود ، و بکلمهٔ « فی الحواشی القطبیّه » آنرا از گفتار خویش جدا ساخت ، و همین شرح است که همواره میان طلاب ، کتاب درسی متداول ، و در نظر دانشمندان منظور بوده ـ حواشی بسیار بر آن نوشته‌اند ، و با حواشی سیّد شریف بچاپ رسیده است .

اکنون که سخن بدینجا کشید هنگام آن رسیده که بوعدهٔ پیشین وفا نموده ، این مقدّمه را ببحثی مختصر در پیرامون کتاب حاضر بپایان رسانیم :

۱ ـ فهرسة الکتب العربیه چاپ مصر ۱۳۰۸ ج : ۶ ص ۳۵ .

کتاب حاضر

نام وشهرت کتاب حاضر

نام صحیح آن « درّة التاج لغرّة الدّباج » است ، وبقول حاجی خلیفه، و بمناسبت اینکه دوازده علم را شامل است بعدها به « انموزج العلوم » معروف شده ، و جز حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده ، مورّخین نام آن را « غرّة التاج » نوشته اند ، و ظاهراً همین کتاب است ، ـ که در السنه و افواه بیشتر مردم به « انبان ملاقطب » و بگفتهٔ بعضی به « همیان ملاقطب » معروف شده است .

چنانکه ازمقدمهٔ کتاب دانسته می شود درّة التاج رامصنّف بخواهش امیر دّباج و درزمان فرمانروائی او در گیلان ساخته است ، ـ وچون دأب مصنّف است ـ که در نام گذاری تصانیف خود اغلب نام کسی ـ که در ساختن کتاب منظور نظر بوده ـ نیز رعایت می نموده است ، ازین رو کتاب حاضر را با اشاره بنام «دبّاج» ، « درّة التاج لغرة الدّباج » نامیده است .

تاریخ تصنیف کتاب حاضر

اکنون در بارهٔ زمان تصنیف کتاب گوئیم (باتّفاق نسخ) :

در کتاب حاضر در فن چهارم از جملهٔ چهارم که در علم موسیقی است درفصل اوّل، مصنّف صفی الدین عبدالمؤمن ارموی را چنین دعا کرده است « سقی الله ثراه و جعل الجنّة مثواه[1] » و باز درفصل

۱ ـ فرید عصر و وحید دهر ، الصف جهان ، افضل ایران، صفی الملة والدین ابی الفاخر (ابی الفاخر ـ م) الارموی سقی الله ثراه و جعل الجنة مثواه ، که در عملیات این فن همانا (نه همانا ـ م) کسی باو رسیده باشد یابرسد در رسالهٔ شرفته برین سخنان شش ایراد کرده است : اول . . . . (درة التاج) .

سیم نیز برای همین صفی‌الدین طلب آمرزش کرده است[1] و معلوم است که هیچکس را بدینگونه دعا نمی کنند ـ مگر بعد از مرگ ، و وفات صفی‌الدین در سال ۶۹۳ واقع شده است[2] . پس تصنیف کتاب حاضر بر سال ۶۹۳ مقدّم نتواند بود . ـ

از طرف دیگر : کتاب حاضر در زمان سلطنت دبّاج ساخته شده ، و پادشاهی او در تاریخ ۷۰۶ بر دست سلطان محمد خدابنده اولجایتو بپایان رسیده[3] ؛ بعلاوه صفحهٔ پایان نسخهٔ اصل ـ که عکس آن در آخر همین

---

۱ ـ شیخ ابونصر حد نغمه چنین گفته است النغمة صوت . . . . . و شیخ رئیس چنین گفته‌است که ، النغمةصوت . . . . . ومؤلف‌شرفیه(صفی‌الدین) سقاه‌الله شآبیب‌رضوانه و گاه جلابیب غفرانه در آنجا بر اینجا ایرادات کرده است (درةالتاج)

۲ ـ نگاه کنید بفوات‌الوفیات ج: ۲ ص ۱۹ ـ و کتاب‌الحوادث‌الجامعه ص. ۴۸ ؛وغیرهما.

۳ ـ گیلانات ـ (از کنار اردبیل و خلخال ـ تا کلار دشت ـ و مازندران) بواسطهٔ راههای سخت ، و بیشه‌های پردرخت ، ـ و کل ـ ولای ، درتمام دورهٔ استیلای‌مغول از دستبرد سلطنت ایلخانی در امان مانده بود ؛ و دوازده شهر ولایت گیلان در هر یك امیری مستقل نشسته ـ سپاهی فراوان درفرمان داشت ، ـ و از همه مهمتر **دباج** بود ـ که از دیگر امرا معظمتر میزیست ؛ و در گیلان غربی در خشکی بسیار سفید رود و کسکر ـ و فومن فرمانروائی می کرد . چون نوبت سلطنت باو لجایتو (۷۰۳ ـ ۷۱۶) رسید ، ایلچی بنزد دباج فرستاده اورا باطاعت خویش‌دعوت کرد ، وی نیز باردوی اولجایتو آمده ساختگی و پیش کشی ـ که آورده بود پیش سلطان کشید ، پس از آن از دیدن امرا و توقعات ایشان بتنگ آمده ـ از آمدن پشیمان شد ، و روزی چند تمارض کرده از ملازمت تخلف جست ، و ناگاه شبگیر کرده بوطن‌خود باز گشت ؛ اولجایتو از این رفتار سخت برنجید ، و بهمین سبب (و بعلل دیگر که در کتب تاریخ مذکور است ،) عزیمت بر تسخیر گیلانات مصمم گردانید ، و درسال ۷۰۶ بالشکری انبوه از چهار سو بدان ولایت رو آورد ، ـ و سر انجام پس از رنج فراوان و تلفات سنگین طرفین که نظیر آن جز درحملهٔ مغول دیده نشده بود ، ممالك کوچك گیلان را تصرف کرد ، از بعضی تواریخ بدست میآید ـ که دباج بعد از این فتح یاران خود را پیش اولجایتو فرستاد ، و چون سپهسالار کل لشکر مغول در همین جنگ در ولایت او بقتل رسیده بود ، وی خود در آغاز کار از اولجایتو بیمناك بود ، ولی بعد ها مکرر بحضور آمده ، شاه وی را بانواع عواطف بنواخت . (برای اطلاع بر تفصیل این وقایع نگاه کنید بذیل جامع‌التواریخ رشیدی

(بقیه در صفحه بعد)

مقدّمه ملاحظه می‌شود ، مورّخ است بسال ۷۰۵ پس تصنیف کتاب بطور قطع ازسال ۷۰۵ نیز مؤخر نبوده است ، وبنابراین تصنیف درّة التّاج محصور است میان سالهای ۶۹۳ - ۷۰۵ .

ماخذ کتاب حاضر

اما منابع کتاب حاضر در قسمت منطق و فلسفه (- که مسلّما قسمتی از آن از مصنّفات شهاب الدین سهروردی مقتول ، وشاید بخشی هم ازشجرة الالٰهیّة شهرزوری اقتباس شده) عجالةً برای نگارنده میسّر نشد ، وحکومت دراین باب ، و در بارهٔ فن سوّم (که غالباً ازارثماطیقی کتاب الشفا گرفته شده) وقطب دوّم ازخاتمهٔ کتاب ، وبسیاری مطالب علمی دیگر را اگر خداوند یاری کند ؛ بخاتمهٔ طبع کتاب موکول می کنیم . امّا در سایر قسمتها : آنچه فعلا براین ضعیف پس از تتبّع وتفحص روشن‌شده بدین قراراست :

۱ - مقدّمهٔ کتاب - که تمام مآخذ آنرا مفصّلا یا باشاره درتعلیقات شرح داده ایم ، ودر اینجا آن مطالب را تکرار نمی کنیم[۱] .

۲ - فن اول از جملهٔ چهارم دراینجا مصنّف عین کتاب اقلیدس را با رعایت جمع میان روایت حجاج و روایت ثابت از تازی بپارسی نقل کرده ، و اختلاف هریك از دو نسخه را از دیگری ممتاز آورده ، و اضافاتی هم ازخود افزوده است ، . بعدها ملامهدی نراقی نیز کتاب اقلیدس را بپارسی شرح و ترجمه کرده ، واکنون نسخه آن در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار موجود است ،[۲]

(بقیه از صفحه قبل)

تصنیف حافظ ابرو، چاپ آقای دکتر بیانی ؛ ص ۱۰-۱۸ . - وحبیب‌السیر چاپ بمبئی ج ۳ ؛ ص ۱۱۰ - ۱۱۱ ، و روضة‌الصفا جلد پنجم - « ذکرفرستادن سلطان محمد خدابنده اصفا ونوبینانرا بولایت گیلان » وغیر ها . - وبرای شناسائی نسب دباج نگاه کنید به بخش نخستین (ج ؛ ۱ ص۱۶ - ۱۷ کتاب حاضر) و به مطلع‌السعدین.

۱ - نگاه کنید بکتاب حاضر ج ؛ ۱ س ۱۳۲ و۱۷۷

۲ - آغاز بسمله : سپاسی که مهندسان کارخانهٔ ابداع ازتقدیر او قاصر آیند وستایشی که محاسبان دفترخانهٔ اختراع . . . . . امابعد خامهٔ شکستهٔ تراب اقدام طالبان‌معرفت

(بقیه در صفحه بعد)

۳ - فنّ دوم ازجمله چهارم درتلخیص مجسطی بطلمیوس ومصنّف خود در مقدمهٔ این فن گوید : « وبسبب آنکه هریك ازین نسخ (ازنسخ کتاب مجسطی[۱]) کتابی بزرگست ، و ترجمه کردن آن مناسب این کتاب نبود ، اولی چنان دید که تلخیص مجسطی عمل عبدالملك بن محمد الشیرازی را رحمه‌الله که بهترین مختصرات این کتابست ترجمه کند ، اکنون می گوئیم - که عبدالملك گفت بعد از بسم‌الله الرحمن الرحیم الخ . . . . » واین صریح است در اینکه مصنّف آن کتابرا بی کم و بیش ازتازی بپارسی ترجمه نموده است ، وعجالةً معلوم نیست - که اصل عربی آنهم موجود است یا نه ؟ .

٤ - فنّ چهارم - که در علم موسیقی است ، مصنّف درین قسمت از موسیقی فارابی (ظاهراً همان رساله که در ٦٨ صفحه بچاپ رسیده

(بقیه از صفحه قبل)

حقائق اشیاء مهدی بن ابی‌ذر نراقی وفقه‌الله لاکتساب مایتمناه، چنین نگارش مینماید ..... چون جامع این فن کتابیست که منسوبست باقلیدس صوری وجمعی از حکماء اسلام آنرا از زبان یونانی بعربی نقل‌نمودند ، وبعد ازایشان افضل‌الحکماء . . . مکمل فنون‌اولین و آخرین خواجه نصیرالدین آنرا تحریر و تهذیب نمود ، وزوائدی چند از اختلاف وقوع و استنباطات و براهین وتصدیرات از افکار خود ، و از افکار سائر حکما بآن ضم نمود ، . . . . چون بعضی جملات تحریر اقلیدس مبهم و مشکل بود علاوه بزبان عربی‌نوشته شده بود ، من‌خواستم بفارسی‌ترجمه کرده بعضی‌فوائد بآن اضافه کنم . . . . . وهرچند قطب فلك تحقیق ملا قطب‌الدین‌المعروف بعلامهٔ شیرازی اصل کتاب اقلیدس را بزبان فارسی ترجمه نموده است ، اما ترجمه منحصر است بفارسی نمودن اصل‌اشکال اقلیدس ، ومطلقا متعرض ببیانات و فوائد خواجه و همچنین متعرض توضیح اغلاقات و تبیین اشکالات نشده است ، و بالجمله بغیر از فارسی نمودن اصل کتاب اقلیدس لفظ بلفظ متعرض امر دیگری نشده است ، باوجود این فارسی او برطباع اکثر اهل این زمان غریب است (ترجمه تحریر اقلیدس - نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار) . ولی‌چنین نیست که مصنّف هیچ چیزبر کتاب اقلیدس نیفزوده‌است چه او خود گوید : « هرچه‌ازاصل کتاب‌نیست آنرا جدا کرده‌ام ، یاباشارت ، یاباختلاف الوان‌اشکال وارقام . . تابینندگان‌اصل . . را ازمزید علیه . . بازشناسند » .

۱ - معنی مجسطی ترتیب است‌چنانکه حکیم (مشهورابوالعبّاس) لوکری دراول‌مجسطی بیان‌الحق فی ضمان‌الصدق گفته است که و معنی المجسطی‌الترتیب ، . . و این نوع اشرف انواع علم ریاضی است (درةالتاج) .

است[1]) و گفتار ابن‌سینا درموسیقی (یعنی موسیقی کتاب الشّفاء - یارسالهٔ مستقلّی که شیخ در موسیقی ساخته ، و اخیراً در حیدر آباد دکن بچاپ رسیده است) وازرسائل عبدالمؤمن بخصوص ازشرفیه[2] حتّی درآخرین فصل این فن) مکرّر نقل نموده ، وازین مطلب دانسته می‌شود - که همین کتب مآخذ این فصل کتاب حاضر است .

۵ - قطب اول از خاتمهٔ کتاب که مأخذ عمدهٔ آن کتاب اربعین ، واسرار التنزیل تصنیف فخرالدین رازی است .

۶- قطب سوم که درحکمت عملی (سیاست - اخلاق - خانه‌داری) است ، ودراینجا نیز مصنّف خود در فصل نوزدهم ازتذکرهٔ قاعدهٔ دوم گوید : « تمامت فصولی کی درمقدّمهٔ تذکره گفته شد ، واین جمله فصول کی این‌زمان گفته خواهد آمد، همه ترجمهٔ فصول مدنیّ شیخ ابونصر فارابی است ، وباقی اعنی تهذیب اخلاق ترجمهٔ [رسالهٔ] شیخ ابوعلی دراخلاق» . وازین جمله نیز مآخذ فصول حکمت عملی کتاب بوضوح پیدا می‌شود .

۷ - قطب آخرین از خاتمهٔ کتاب که در سیر و سلوك است ، - مصنّف در این قطب مطالبی از کتاب « تحفة البررة فی المسائل العشره » تصنیف مجدالدین شرف بن‌المؤید البغدادی آورده ، وچون برخی مطالب این قطب بی کم‌وبیش، همانست که جامی در نفحات‌الانس ذیل شرح حال سعیدالدین فرغانی (متوفی بسال ۶۹۱ - ازشاگردان‌صدر الدین قونوی - و مولوی رومی) از تصنیف او « مناهج العباد الی المعاد » نقل نموده ، و ازین روشنتر آنست که آنچه در شرح حال مصنّف ازگفتهٔ خود او (در همین قطب درّة التاج) سابقاً اوردیم[3] ، آنهم غالباً لفظ بلفظ همان مطالب منهج العباد است ، وازین مقایسه بدست می آید که : کتاب مزبور

۱ - معجم‌المطبوعات ۱۴۲۵-۱۴۲۶ .

۲ - این کتابرا صفی‌الدین بنام شرف‌الدین هارون پسر شمس‌الدین صاحبدیوان‌ساخته است ، وبقول آقای تربیت رحمه‌الله در کتاب دانشمندان آذربایجان (ص۲۳۶) نسخ‌این کتاب وسایر مصنفات او در کتابخانهٔ برلن وغیرآن موجود است .

۳ - نگاه کنید بص ، ح و س و ع .

در تصنیف این قطب دُرّة التّاج مورد استفاده بوده ، بخصوص که عنوانات فصول آن کتاب بشرحی که از کشف الظنون[1] وفهرست کتابخانهٔ خدیویهٔ مصر بدست می آید ، با این قطب دُرّة التّاج مطابق است ، ونسخهٔ خدیوی هم بسال ٦٨٦ کتابت شده است[2] .

در کشور ما زبان رائج علمی لغت تازی بوده ، ودانشمندان پارسی زبان بخواندن و نوشتن و مراجعهٔ نوشته های فارسی توجه نداشته اند ، ازین رو کتابهای پارسی که حاشیه وشرح شده باشد کمیابست ، بخصوص مثل دُرّة التّاج - که کتابی پر حجم ، وهمیشه کم نسخه بوده ، وبهمین سبب درمتون کتب علمی کم نامست ، مع الوصف بر کتاب حاضر محمد رضا بن عبد المطلب التبریزی (متوفی بسال ١١٠٨)[3] وشاید غیر او هم حاشیه نوشته ، واز اینجا تایید می شود اینکه کتاب همواره مورد علاقهٔ دانشجویان ومطمح نظر دانشمندان بوده است .

وصف نسخ وتصحیح کتاب

اما تصحیح کتاب بدینگونه انجام گرفته - که متن حاضر با مراجعه بپنج نسخه تصحیح شده است ،

١ - نسخه اصل متعلّق بدانشمند معظم **جناب آقای تقوی** رئیس دیوان کشور که بسی نفیس ، وقدیمترین نسخهٔ کامل کتاب است[4] که تا بحال بدست مانده ، و بهمین جهت از سایر نسخ درست تر است ، ولی مع ذلك در بعضی مواضع افتادگی دارد ، هرچند این افتادگی بسیار کم و محدود است ، ودر هیچ جا از صفحه تجاوز نمی کند ، نقطه گذاری نسخه درهم و بی مورد ، مراکز حروف هم اغلب مشتبه می شود ، و با کمك نسخ دیگر باید قرائت نمود ، نسخهٔ مزبور را بمنزلهٔ نسخهٔ اصل تلقّی کردیم و آنرا عیناً متن قرار دادیم .

١ - ج ٢ ص ٥٣٤ . ٢ - نگاه کنید به فهرسة الکتب الفارسیة والجاویة بالکتبخانه الخدیویة ١٣٠٦ ص ٤٢٦ (علم التصوف الفارسی) . ٣ - نگاه کنید بدانشمندان آذربایجان ص ٣٣٢ ، بنقل از ریاض الجنه . ٤ - زیرا نسخهٔ دیگر کتاب که خط مصنّف درپشت برگ اوّل آن دیده می شد ، ونسخه اصل بشمار می آمد ، بنظر این ضعیف رسیده ، ولی آن نسخه بیش از نیمهٔ اول کتاب نبود ، باواسطهٔ فنون ریاضی بیش نمی رسید .

و اسلوب کتابت آنرا تا درجهٔ امکان رعایت کردیم ، و فقط روی گافهای فارسی ـ که گاهی بکاف عربی مشتبه می‌شد یك سر کش علاوه گذاردیم : درنسخه نقطه گذاری دال و ذال باقاعدهٔ مشهور موافقت ندارد ، حروف فارسی از قبیل : «پ» «چ» «ژ» «گ» هم یا مانند «گ» اصلاً نیست ، و یا مثل باقی حروف بسیار کمیابست ، و برخی مواضع که در نسخه حروف فارسی بوده همچنان بحال خود گذارده شده است ، چنانکه کلمهٔ «پس» در بعضی جاها با «پ» نوشته شده است ، آنچه منحصراً درین نسخه بوده ، و در نسخ دیگر یافته نمی شده میان دوهلال قرار گرفته است ،

متن کتاب در تصحیح همه جا متبع بوده ـ مگر مواضعی که افتاده داشته که آن کم و کسر عیناً از روی نسخه یا نسخ دیگر تکمیل و میان دو قلاب [ ] یا کیومه « » یاهر دوباختلاف موارد گذارده شده است ۱ .

۲ ـ نسخهٔ اول متعلّق بکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار که این نیز بعداز نسخهٔ اصل صحیحترین وقدیمترین نسخه است که در سنهٔ بلیغ (۱۰۴۲) کتابت آن بپایان رسیده درتمام کتاب طرف مقابله و استفاده قرار گرفته همهٔ مزایا و اختلاف قراءات این نسخه نیز بی کم و بیش ضبط شده است هر جمله که تنها ازاین نسخه گرفته شده میان دو قلاب جا گرفته ، کاتب نسخه شیعه بوده قسمتی ازمقدمه و تمام قطب دوّم را که درعبادات فقه بمذاهب چهارگانهٔ اهل سنّت است حذف کرده است .

۱ ـ آنچه منحصراً ازدونسخه گرفته شده میان علامت مربوط بآن دونسخه قرار گرفته است مثلا مطلبی که منحصراً دراصل و م است میان هلال وقلاب [( )] جا گرفته ، و آنچه مختص اصل و ط است میان هلال و کیومه «( )» و هرجمله که تنها در م و ط است میان قلاب و کیومه «[ ]» اما درباره نسخه مب و ه مصحح ملتزم نبوده است که جمیع مزایای آنها را ضبط کند و فقط در مواردی که احتمال صحت می رفته باختلاف این نسخ اشاره شده است .

حروفی که در نسخه بی نقطه بوده تا درجهٔ امکان نقطهٔ آنرا شکسته و در ذیل همچنان بی‌نقطه نموده‌ایم فقط افعال مستقبل مانند ، «می کند» که در اصل دو کلمه نوشته شده ، در دوسه فرم اول منطق ، ودوسه فرم اول فلسفهٔ اولی «میکند» سرهم چاپ‌شده است .

۳ ـ نسخه متعلق باستاد بزرگوار آقای میرزا محمد طاهر طبرسی تنکابنی که باکمال سخاوت آن را باختیار این ضعیف واگذار فرمودند همه جاحرف «ط» اشاره بدین نسخه‌است، صفحهٔ ۹ تا ٤ ۲. از منطق و تاص ٤ ۲ از فلسفهٔ اولی بچاپ رسیده بود که این نسخه بدستم افتاد، و از این پس در تمام کتاب تاروز آخر مورد استفاده قرار گرفت. در رسالهٔ اول و آخر همه جزئیات این نسخه ثبت شده، و پس از صرف نظر از اسلوب کتابت عین نسخه را میتوان بدون یك نقطه اختلاف، قرائت نمود، ودر سه مجلد دیگر هم از آن کاملاً استفاده شده وهمه اختلاف قراءات نسخه ضبط شده‌است، ولی مختصات نسخه درین مجلّدات میان «کیمه» گذارده نشده است.

٤ ـ نسخه دوّم متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار این نسخه مانند نسخ سابق الذکر تمام نیست بلکه از آغاز موسیقی شروع و در پایان کتاب ختم میشود و از نظر صحت هم بپایهٔ سه نسخه اولی نمیرسد ولی مع الوصف از این هم استفاده بسیار شده است علامت نسخه «مب» است که تنها در جلد پنجم این کتاب که در الٰهیات اخص است ملاحظه می‌شود.

٥ ـ نسخه متعلّق بجناب آقای پیرنیا (مؤتمن الملك) است، این نسخه بسیار جدید و نونویس است اغلاط بی شمار دارد، و بعلامت «ه» (نسخه پنجم) بآن اشاره شده ـ درقسمتی از اواخر منطق ودر تمام مقدمه کتاب اختلاف قراءات این نسخه بکار رفته، قریب یك ماه مالك بزرگوار کتاب را مرحمت فرمودند تادر تصحیح مقدمه و مقدار کمی از منطق از آن استفاده شد، و بهمین اندازه از ایشان سپاسگزاری میکنیم. در تصحیح متن کتاب تاحدّ امکان سعی و کوشش بخرج رفته، و این سعی و کوشش تاوقتی مفید واقع میشود که چاپخانه هم موافقت داشته باشد لهذا در باره رساله منطق این کتاب که جلد دوم است هرچند کوشش بخرج دادیم باز نتیجه مطلوب بدست نیامد، وجسته گریخته اغلاطی پیدا شده که اهل فن خود

آن را اصلاح خواهند فرمود چه برای این ضعیف دیگر فرصت چاپ غلطنامه باقی نمانده‌است ازاین رو بی اختیار باید ازصمیم قلب ازکارمندان چاپخانه مجلس شورای ملی علی‌الخصوص از دوستان دیرین خود آقای مشایخ رئیس محترم و آقای نوشین معاون و آقای نوربخش حسابدار چاپخانه سپاسگزاری کنم ، چه اگر در چاپخانه مجلس بتقاضای این ضعیف گوش نمیدادند چهارجلد دیگر این بخش کتاب هم مانند رساله منطق کوشش مرا بیهوده وقلبم را مجروح می ساخت ولی مع‌الوصف باین شکستگی ارزد بصد هزار درست ، ـ چه همان قسمت که موافق سلیقهٔ نگارنده چاپ نشده ، باز از نظر صحت و درستی درمقابل سایر مطبوعات بی‌نظیر ـ ولااقل کم‌نظیراست . ـ والحمد لله علی کلّ حال .

بپایان رسید آنچه منظور بود در شرح حال مصنف نگاشته شود ، ودریغ دارم ـ که برای تحقیق کامل درینباب وقت طولانی بکار است ، وباسرعتی که درانتشار کتاب مطلوب بود ـ بیش از این ممکن نمیشد ، و بمآخذ مربوط بدین مقصوداز قبیل طبقات اسنوی ، وابن‌شهبه ، واصل سلّم السموات ، و برخی مصنّفات ذهبی ، و مناقب افلاکی و غیر ها دست‌رسی نداشتم ، و بخصوص باالتزامی که بخانه نشینی دارم غیر میسر بود ، بحث علمی در نظریات مصنّف هم مقدمه راثقیل مینمود ، و نشر این‌اثر گرانبهارا بتعویق میانداخت ، این قدر هست ـ که این مختصر خوانندگان محترم را بعظمت کتاب وبزرگی مصنّف آشنا مینماید ، تاآنرا قدر شناسند ، وکسانی هم که بعدها بخواهند درینباب بتتبّع وتحقیق پردازند امید است بااین مقاله ناچیز تاحدی رهبری شوند .

والحمدالله اوّلاً وآخراً و ظاهراً و باطناً والصّلوة والسلام علی محمد و آله الطیبین الطاهرین المعصومین اجمعین .

تهران ـ ۱۵ ـ اردیبهشت ماه ۱۳۲۰

سید محمد مشکوة

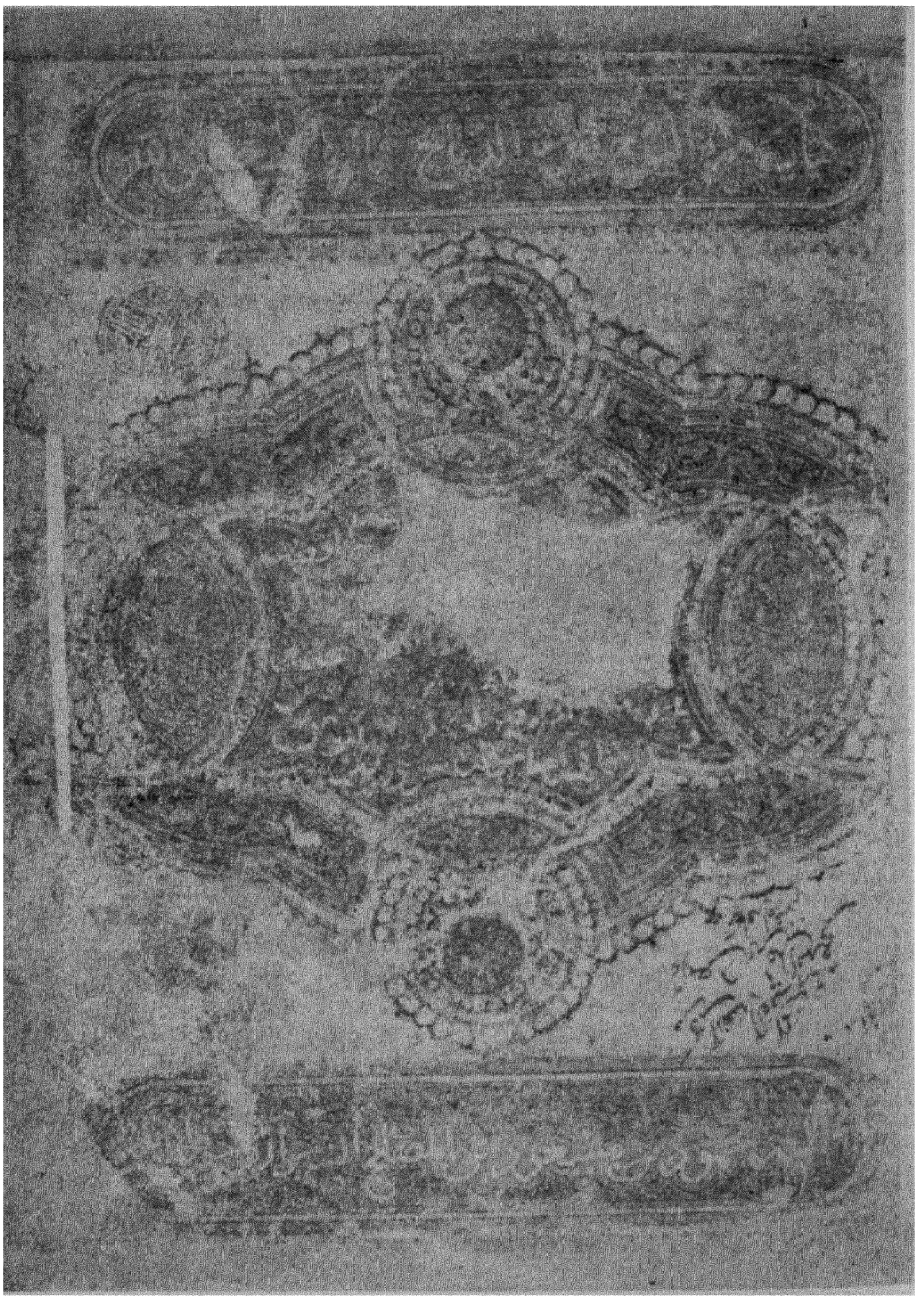

روی‌الف برگ اول نسخهٔ اصل متعلق بکتابخانهٔ جناب آقای تقوی

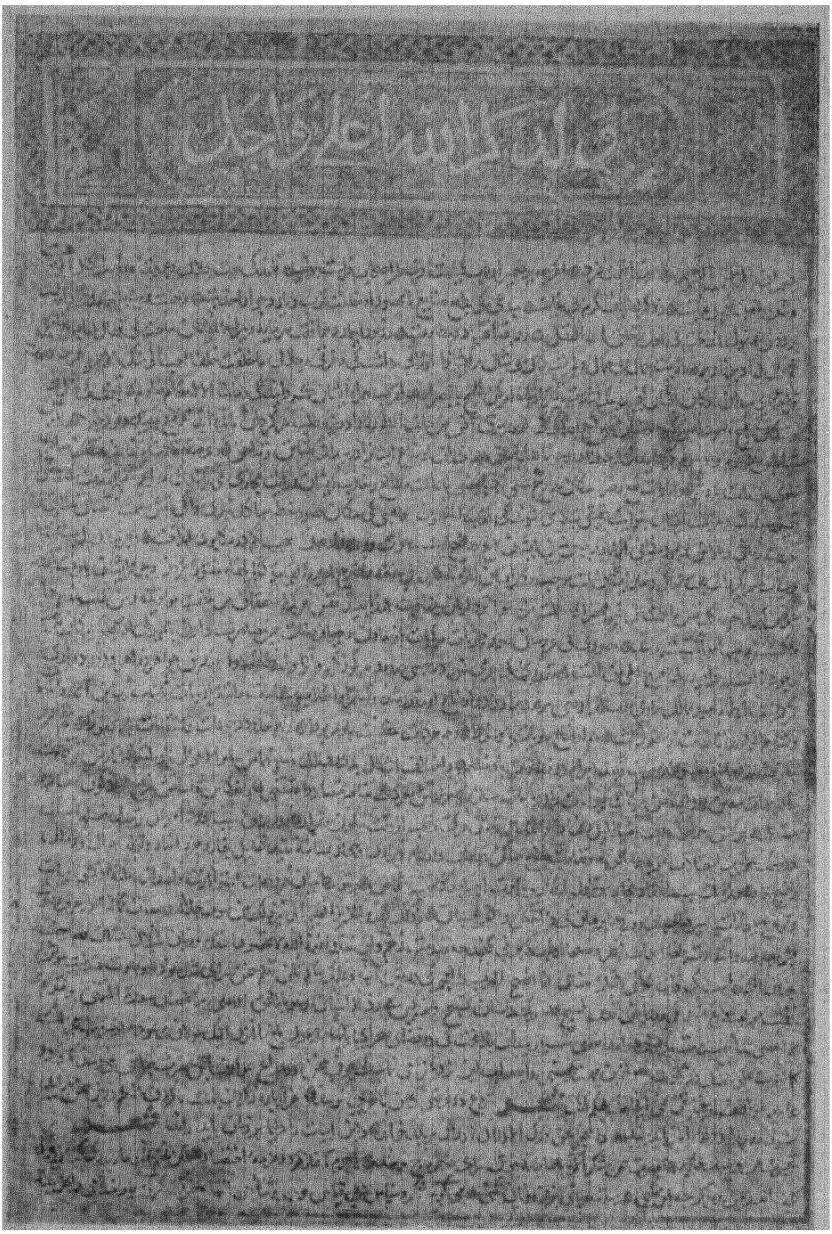

روی ب برگ اول نسخهٔ اصل

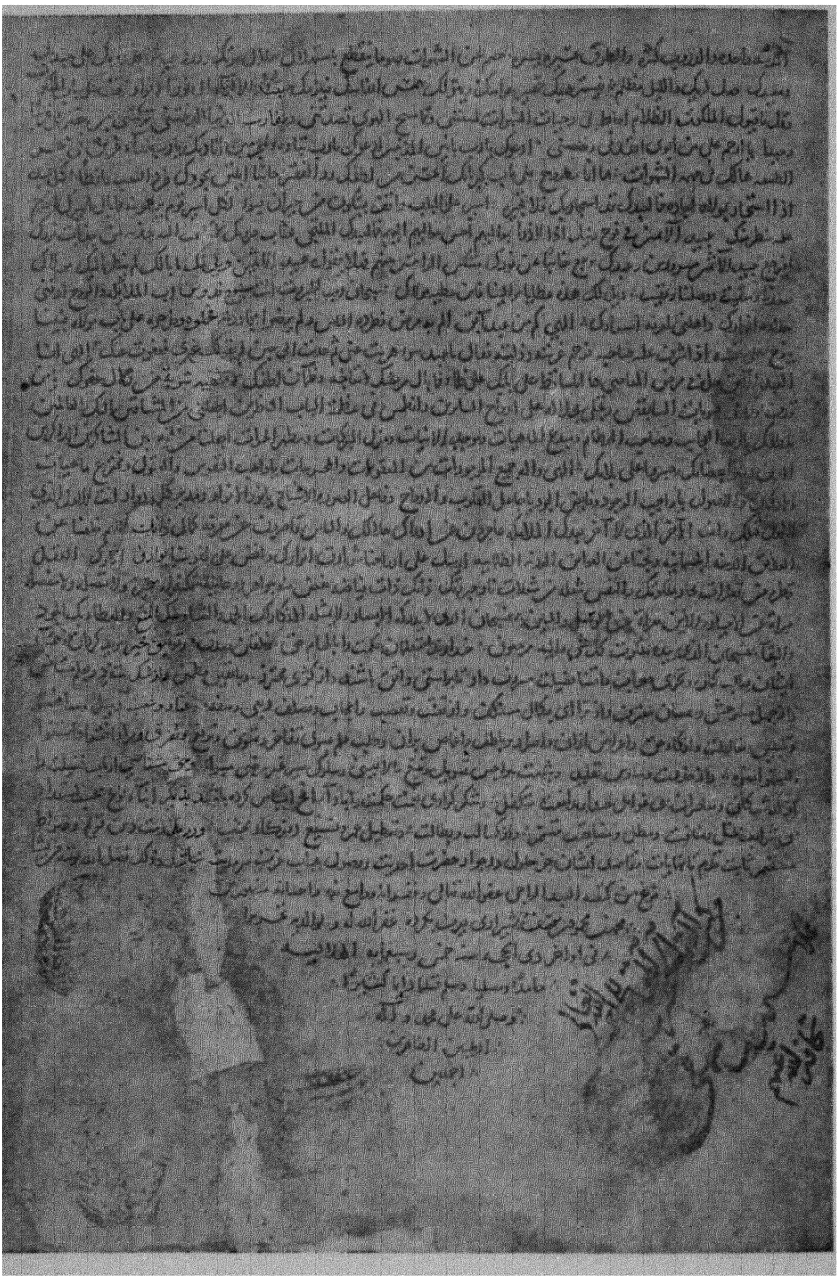

روی ب برگ آخر نسخهٔ اصل .

اض

ازاینجا ببعد آغاز می‌شود :

کتاب

درة التاج

بخش نخستین

که از روی نسخهٔ اصل متعلق بکتابخانهٔ **جناب آقای تقوی** رئیس دیوان کشور نویسانیده ، و بخامهٔ این ضعیف **سیدمحمدمشکوة** با همین نسخه و چهار نسخهٔ دیگر مقابله و تصحیح و حاشیه نویسی شده است

(و اذکر الله اعلی و اجل)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ [وَ بِهِ نَسْتَعِيْنُ]

رَبِّ اَنْعَمتَ فَزِدْ

اگر چه بر ضمیر ارباب کیاست ، و خاطر اصحاب فراست : پوشیده نماند ـ کی نعت جلال ۱ ربوبیّت ، و وصف کمال الوهیّت ، و شکر مواهب نعم بی نهایت ، و ذکر لطائف ۲ کرم بی غایت مبدعی ـ کی بدایع صنایع نامحصور او خلعت قرب دیدار ، و جوار احدیّت ، و حلیت زیب « (و) » شعار ـ و دثار اوّلیّت ـ بر دوش عقول انداخت ، کی : اَوَّلُ مَاخَلَقَ اللّٰهُ الْعَقْلُ ، و ربقهٔ انقیاد ـ و مطاوعت ، و زیور ایتمار ـ و موافقت سرمایه ـ و بیرایهٔ ایشان ساخت ، ـ کی : فَقَالَ لَهُ اَقْبِلْ فَاَقْبَلَ ، ثُمَّ قَالَ لَهُ اَدْبِرْ فَاَدْبَرَ ، ـ و زینت جمال بی همال ـ و عزّت ۳ کمال بی مثال مر ایشانرا ارزانی داشت ، ـ کی : وَ عِزَّتِي وَ جَلَالِي مَا خَلَقْتُ خَلْقاً اَحَبَّ ٤ اِلَيَّ مِنْكَ . ـ

لا جرم هر چه در فراخنای میدان امکان ٥ ایشان گنجید ـ بیك اشارت سر تازیانهٔ امر : كُنْ ، كَلَمْحٍ بِالْبَصَرِ اَوْ هُوَ اَقْرَبُ ، همراه ایشان

---

۱ ـ جمال ـ م . ۲ ـ الطاف ـ ط . ۳ ـ غیرت ـ اصل . ٤ ـ ظاهراً : هواجب چنانکه در آغاز « کتاب العقل والجهل » از اصول کافی آمده ، و مضمون این خبر را با اندك اختلافات لفظی شیخنا محمد بن الحسن الحرّ قده در کتاب « الجواهر السنیّة فی الاحادیث القدسیّه » (چاپ بمبئی ۱۳۰۲ ص ۲۸۵ ـ ۲۸٦) بشش طریق از صادقین علیهما السلام روایت کرده ، و در باب هفتم احیاء العلوم نیز آمده است . ٥ ـ ارکان ـ اصل .

گردانید ، ـ کی : وَمَامِنَّا اِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُوْمٌ ـ

قیّومی کی مثالِ نو رستگان[۱] باغِ وجود ـ اعنی کبود پوشان صوامعِ افلاک ـ کی بلمعهٔ برقِ : آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّوْرِ نَاراً ، ـ در تیه طلب سرگردان مانده اند ـ بتوقیع تبعیدِ وفودِ جنودِ ملاعینِ شیاطین مرقوم وموسوم[۲] گردانید ، ـ کی: وَجَعَلْنَاهَا رُجُوْماً لِلشَّيَاطِيْنِ ، ـ و اختلافِ اوضاع ایشانرا درمیدانِ تسابق ـ وتلاحق ، وعرصهٔ تقارن ـ و تفارقِ قطّانِ معارجِ علویّ ـ علاماتِ : خیر ـ وشرّ ، و امارات : نفع ـ وضرّ سکّانِ مدارجِ سفلیّ کرد ، ـ تابعضی بدلالت مطالع ـ ومغاربِ ایشان هدایتِ مجازیّ می یابند : ـ کی: وَبِالنَّجْمِ هُمْ يَهْتَدُوْنَ ، و بعضی بتخیّل سعادت ـ و نحوستِ ایشان بغوایت حقیقیّ مبتلا می شوند کی: كَذِبَ الْمُنَجِّمُوْنَ ، واهبی کی سکّان قصورِ خطّهٔ هیاکلِ بشریّ «(را)» کی نقش سمت نقصان علائقِ حدوث زمانیّ وعوایقِ وجود مکانیّ ازاساریر[۳] جبین مبینِ ایشان لایح ـ و واضح است ، ـ بدعوت ووعدهٔ: اُدْعُوْنِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ در تکابوی انداخت ، وجریدهٔ اعمالِ حسنات ـ وسیّئات هریك را ـ کی حجّتِ فعال و فعالِ ایشان است بموجب[۴] : وَكُلَّ اِنْسَانٍ اَلْزَمْنَاهُ طَائِرَهُ فِيْ عُنُقِهِ وَنُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ كِتَابًا يَلْقَاهُ مَنْشُوْراً[۵] بگردن وجودِ ایشان باز بست ، ـ تاروزعرضِ اکبر ـ کی « [يَوْمَ] » تَجِدُ كُلُّ نَفْسٍ مَا عَمِلَتْ مِنْ خَيْرٍ مُحْضَراً وَمَا عَمِلَتْ مِنْ سُوْءٍ تَوَدُّ لَوْ اَنَّ بَيْنَهَا وَبَيْنَهُ اَمَداً بَعِيْداً . نفس هریك باستحقاقِ : مَنْ خَفَّتْ مَوَازِيْنُهُ ، و: مَنْ ثَقُلَتْ ، بمقامِ: لَهَا مَا كَسَبَتْ وَعَلَيْهَا مَا اكْتَسَبَتْ برسند .

---

۱ ـ نووسکان ـ م . ۲ ـ مرسوم ـ ط . ۳ ـ اثاربر ـ اصل ـ اساربر ـ ط ـ ه .
۴ ـ موجب ـ اصل . ۵ ـ منشور را ـ ط .

مصوّری کی : عروسان صورِ محدَثاتِ مرکّبات از معادن ، وحیوان ، و نبات . ـ بیمن[۱] مصاهرت دادن باهیولی[۱] از حجلهٔ[۲] امکان بعرصهٔ وجود توانستند خرامید ـ کی: یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتِ .

مقدّری ـ کی جرمی منوّر در جسمی مدوّر مرکوز کرد ، و آنرا واسطهٔ قلاّدهٔ جندین جواهرِ زواهر و دُررِ دراری گردانید ، تانظامِ[۳] امورِ ممالکِ سماویّ ـ ومسالکِ ارضیّ برتقدیر ادوار ـ واوضاعِ اومقدّرشد ، و استمرارِ انقلابِ منقلبات ـ واستقرارِ ثباتِ ثابتات بتباین آثار ـ واضافات ، و تشابهِ انوار ـ وافاضاتِ او مصوّر گشت ، هم اوضاع علویّات باو منوط ، [(وهم حرکاتِ سفلیّات باو مربوط،)] وهم حدود رجوعات ـ واستقامات[٤] باو محفوظ ، و هم مقادیر بطؤ ها ـ و سرعتها باو مضبوط ، قرب ـ وبعدِ اجرام در نطاقات[٥] باو منتظم ، و اختلافِ اشکال بَدْر ـ و هلال ، ومابینهما من سائرالأحوال باوملتئم ، انارتش نفی ظلمات را ازجهات متعیّن ، و اضاءتش حرکاتِ حیوانات را درجهات مستلزم ، حرارتش حرکاتِ عناصرِ متضادّ را مقتضی ، وانعکاس شعاعاتش امتزاجِ موادّ کون ـ وفسادرا مستدعی ، حرکتش : در طول علّت امتیازِ لیل ـ ونهار ، وانفصالِ[٦] زمانِ حرکت ـ و تعب از وقت سکون و قرار ، و در عرض سبب تجدّد احوال ـ وتبدّل فصلهاء سال ، و در سَمك موجب اختلافِ اهویه ـ و اماکن ، و تفاوت طبایع مساکن : در آفاق ـ واقطار ، ـ وبَراری ـ و بحار ، بمسامته مفید تحلیل بخار [(و)] جزرِ انهار ـ وتولّد جبال ـ ورمال ـ ونضجِ ثمار ، و بمزایلت سببِ انعقادِ بخار ـ ونزولِ امطار ، و نداوت اجسام ، و تکاثفِ اشخاص ، وبتوسّط[۷] میان هردو علّت استواء[۸] ازمنه ـ واعتدالِ امکنه ، ونشوِ نامیات

---

۱ ـ همین ـ م . ۲ ـ ازمحلّه ـ م ـ اوباهیولی ازحجلهٔ ـ ظ. ۳ ـ بانظام ـ اصل. ٤ ـ استقامت ـ م.
٥ ـ نطاقات ـ اصل ـ ط ـ نظافات ـ ه . ٦ ـ ازاینجا تاصفحهٔ ٢٦ نزدیك ،(= قوله : دلیل ششم)از نسخهٔ «م» افتاده است . ۷ ـ بتوسط استواء ـ اصل . ۸ ـ استوار ـ ط . ه .

و تزعزع [١] حیوانات ، سیرها بحسبان وقدر ها برهان [٢] کی : وَ ٱلشَّمْسُ «(وَ ٱلقَمَرُ بِحُسْبَانْ)» وَ ذٰلِكَ تَقْدِيْرُ ٱلعَزِيْزِ ٱلعَلِيْمِ ـ الیٰ غیر ذلك من نعوت جلاله، وصفات کماله . درحرف ـ وصوت بشر ـ وعبارت ـ واستعارت «(بلغاء اصحاب نظر ـ وفصحاء ارباب زُبر)» نمی گنجد ، ـ چه :

صدمت زخم : وَ اِنْ تَعُدُّوْا نِعْمَةَ اللهِ لَا تُحْصُوْهَا ، عقده بر زبان بلبلان بستان فصاحت جنان افکنده است «(کی نوای طوطی شکر خای : اَنَا)» اَفْصَحُ ٱلعَرَبِ وَ ٱلعَجَمْ. کی در بیش آینهٔ : وَ عَلَّمَكَ مَالَمْ تَكُنْ تَعْلَمْ سخن سرای شده بوذ ، ـ وصوت عندلیب خوش نغمت : اُوْتِيْتُ جَوَامِعَ ٱلكَلِمْ ، ـ کی در ریاض قدس : فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ ، داستان تسبیح ـ و وتقدیس میزذ ، ـ از آشیان : وَهُوَ بِٱلْأُفُقِ ٱلأَعْلٰى ، ـ براغصان : سِدْرَةُ ٱلمُنْتَهٰي برتر نم : [٣] لَا اُحْصِيْ ثَنَاءً عَلَيْكَ مقصور بوذ. ـ وامد اقصی شهسوار میدان بلاغت ـ کی در فضای صحرای : يَا اَيُّهَا ٱلرَّسُوْلُ بَلِّغْ مَا اُنْزِلَ اِلَيْكَ جولان «[می]» نمود ـ از سر منزل عجز : اَنْتَ كَمَا اَثْنَيْتَ عَلٰي نَفْسِكَ در نگذشت ، وازین جهت بعضی را بصواب این نزدیکتر می نماید ـ کی جون سخن در مدایح عوارف این حضرت بغایتی نمی رسذ ، و در محامد عواطف او بنهایتی نمی انجامذ بحکم آنك :

[(شعر)]

شروع درغرضی کان بآخری نرسذ هزار باره زکردن بهست ناکردن

قلم درین سخن باید کشید ، و مهرهٔ نرد دغارا [٤] باز باید جید ، و :

---

١ ـ تزعزع ، یعنی : جنبید ـ ترعرع ـ ه ـ نسخه . ـ ترعرع الصبیّ یعنی جنبید کودك ـ و بالید (شرح قاموس) .
٢ ـ ببرهان ـ ط ـ ه . ٣ ـ برقوم ـ اصل .
٤ ـ ه بی : را

اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْكِ اَلْاِدْرَاكِ اِدْرَاكٌ بر باید خواند ، و این ابیات را دایماً بر زبان باید راند شعر

تَحَيَّرْتُ عَنْ وَصْفِ نَعْمَائِهِ فَقَصَّرْتُ عَنْ شُكْرِ آلَائِهِ

ناطقهٔ خوش‌سرای عاجز مدح توشد لاجرم آغاز کرد زمزمهٔ اختصار

لکن بحکم آنك: مَا لَا يُدْرَكُ كُلُّهُ لَا يُتْرَكُ كُلُّهُ.

[شعر]

اندرین ره اگر جه آن نکنی دست و بائی بزن زیان نکنی

می گویم :

شکر و سپاس بی قیاس و حمد و ثنای بی انتها، حضرت کبریاء بار خدائی را جلّ جلاله و عمّ نواله - کی در ابتداء ابداع [« اشرف انواع »] را - و آن جواهر مقدّسه از علایق مشخّصات ، و حقایق مجرّده از عوائق متمّمات است اختراع کرد، - کی در متعارف اصحاب حقیقت اشارت بذان **جبروت** عزّت آمد ، و در متداول ارباب شریعت **کرّوبیان** حضرت ، - بس بواسطهٔ آن مبدعات مطهّر «[ه]» ذوات مدبّره ، و نفوس متصرّفه را - کی بحسب جوهر و اصل از مرتبهٔ علیا اند ، و بسبب عروض تصرّف در فرع - از محلّهٔ سفلی - ایجاد کرد . - کی در بیان اندرون [« نشینان »] آنرا **ملکوت** جهان خوانند ، و بزبان صورت بینان **ملائکهٔ** آسمان ، بس فرو تر ازین درجه بر ازخ ظلمانیّ ، و هیاکل جسمانیّ را، در کارگاه خانهٔ مکان - بدست مشعبد زمان باز داد ، - تا هر لحظهٔ بوسیلت اثار علویّ و مبادی « سماویّ » رنگی و نیرنگی[1] نماید ، و در رحم امّهات سفلی - و قوابل ارضیّ تربیتی - و ترکیبی آراید ، - کی در عرف اهل باطن این[2] مجموع **بعالم ملك** معروف بود ، و بلغت اهل ظاهر **بجهان حدوث** منسوب ، بس

---

١ - بیرنگی - ط - ه . ٢ - ازین - ط - ه .

هیولی اولی « (را) » کی مردهٔ ابدیست در ظلمتی ۱ سرمدیّ افتاده ـ در درکه زیرین تسکین ـ و تمکین داد، تا جنانك فاعلِ اوّل در اعلیٰ علّیّینِ کمال ـ مستلزم وجود و حیات، و تأثیر و ثبات آمد، قابلِ آخر در اسفلِ سافلینِ نقصان ـ مستجمع عدم ـ و تغیّر ـ و موت ـ و تاثّر گشت، تا مراتب انحطاط و انحدار ـ کی عبارت از آن تنزیلست برین منزلگاه بروز ـ و کمون ختم شد، و سلسلهٔ موجودات، و مرسلهٔ مبدعات از جهت ۲ اتّصال کُنْ فَیَکُوْنُ نظم یافت.

باز عنایت احدیّ کی منافی کثرت عددیّ بود بدست تقدیر ـ سرزنجیر در مصدر آخرین و مظهر باز بسین انداخت، تا درجات صعود [« و »] عروج، ـ کی اشارت بدان تاویل است بواسطهٔ کمال: کُلٌّ اِلَیْنَا رَاجِعُوْنَ با فطرت اولی ـ و رتبت اعلی رسد، و غبار کونِ مباینت بآب مشابهت از جهرهٔ وحدانیّت سترده شود، نخست پایه کی از هیولی اولی برتر آمد ممتزجات ۳ عنصریّ و مؤلّفات طبیعیّ بصور معدنیّ تخصیص یافت. ـ بس تراکیب نامیه بقوی نباتیّه شرف تولید ـ و تغذیه، گرفت. ـ بس اشرفِ آن مرکّبات ـ باصنافِ ادراکات ـ و اختلافِ حرکات مستثنی شد، و ازمیان آن جنس نوعی کی فصل او ازخواصّ محیطِ بالا و عوارضِ مرکز نشیب بود ـ بنفسی ناطقه وذاتی عاقله مقرون گشت، تا بینیت ٤ ظلمانیّ مخالطِ ٥ تغیّرات هیولانیّ باشد، و بقوّت نفسانیّ مستعدّ تعرّض نفحات ٦ ربّانیّ. ـ بس از جنس انس کی نوعِ اشرف بود صنفی ـ کی [(شوایب)] تغیّر جزویّات، و عوائق تصرّف محسوسات دست تعلّق ازدامن تعقّل ایشان کوتاه تر داشت، بخلعتِ قربت حضرت، و تشریف جوارِ ربی علّت ـ ممتاز شد. ـ تا ازین صنف هر کی برعایت جانبِ رعیّت ـ و تکمیلِ جهانِ صورت ممتحن گشت ـ بارِ نبوّت بردوش نهاد. و آنك از لطفتِ التفات بدون ۷ جناب عزّت ـ و مشقّت تصرّف در عالم شهادت،

---

۱ ـ ظلماتی ـ اصل. ۲ ـ از رحمت ـ ط ـ ه. ۳ ـ ممزجات ـ ط ـ ه.
٤ ـ بیت ـ ط ـ ه. ٥ ـ مخالطه ـ اصل. ٦ ـ نفخات ـ ه. ۷ ـ برون ـ ه ـ نسخه.

استراحت یافت - بزرگی [۱] ولایت فرا آغوش گرفت. - وازین صنف نیز هر کی بنور قدم ، - بی حجاب لوح - وقلم ، نقوش دفتر غیب مبرّا از وصمت عیب مشاهده - ومطالعه می کرد، بقوی قدسیّ ونور الٰهیّ مؤیّد شد ، و ازمعراج جلال بسدرهٔ منتهی [۲] کمال رسید ، - تا تأویل تنزیل: وَاِنَّ اِلٰی رَبِّکَ الرُّجْعٰی وترجمهٔ کلمهٔ: مِنْهُ [۳] الْمُبْتَدَأُ وَاِلَیْهِ الْمُنْتَهٰی بنور ظهور مبیّن ومعیّن شد . - اَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ تَبَارَکَ اللّٰهُ رَبُّ الْعَالَمِیْنَ

واجناس صلات صلوات، وانواع تحف تحیّات. مقرون بفیض ربّا« (نبیّ) » وفضل سبحانیّ ، ومصون از شوائب شیطانیّ - و روایب [۴] جسمانیّ ، نثار شعار - ودثار حضرت بزرگوار مهتر عالم - وسیّد بنی آدم، خاتم انبیاء - و بیشوای اولیا - محمد مصطفی - ورسول مجتبی .

صاحب قرآنی کی زمین و زمانرا در ربقهٔ تسخیر او کشیدند ، وبیان زبان اوراعنوان نامهٔ قضا - وقدر ، ومیزان نقد خیر - وشرّ کردند ،

شیرین کلماتی کی درمطارح بلاغت و محافل فصاحت دم اَنَا اَفْصَح می زد . - موزون حرکاتی - کی در مجامع لطافت - و معارض ملاحت دعوی اَنَا اَمْلَح می کرد . قدوهٔ اولوالغرمی - کی خلائق بدلالت ارشاد [«و»] هدایت او از نکایت بطالت - وغوایت جهالت خلاص یافتند ، واز زاویهٔ حیرت وهاویهٔ وحشت - تا معهد [۵] معرفت - ومأنس [۵] نزهت آمدند . [شعر]

هُوَ الَّذِیْ نَعَشَ [۷] اللّٰهُ الْعِبَادَ بِهِ

ضَخْمُ [۸] الدَّسِیْعَةِ [۹] مَتْبُوعٌ وَمَسْئُولُ [۱۰]

۱- پر دکی - ط - بر دکه - ه . ۲- المنتهی - ه . ۳- ومنه - اصل . ٤- روایت - ه . ۵- بامعهد - ه - نسخه . ٦ - بانس - ط - ه . ۷- ینش - ه . ۸ - ضَخْم وضَخَم بزرگ ازهرچیز است (شرح قاموس) ضخم - ط - ه . ۹- دسیعه - بخشش بزرگست ، - کاسهٔ بزرگ ومائدهٔ کریمه است (شرح قاموس) - الدسعة - ط . ۱۰ - مقتوع مسؤل - ط . - مقبوع ومسئول - ه .

مِنْ دَوْحَةٍ نُسِقَتْ[١] لَا الْفَرْعُ مُؤْتَشِبٌ[٢]
فِيهَا وَلَا عِرْقُهَا فِي الْحَيِّ مَدْخُولُ
أَتَى بِمِلَّةِ إِبْرَاهِيمَ وَالِدِهِ
قَوْمٌ عَلَى كَرَمِ الْعُلْيَا مَجْبُولُ
وَالنَّاسُ فِي أُجَّةٍ ضَلَّ[٣] الْحَكِيمُ بِهَا
وَكُلُّهُمْ فِي إِسَارِ الْغَيِّ مَكْبُولُ
كَأَنَّهُمْ وَعَوَادِي الْكُفْرِ تَسْلِمُهُمْ
إِلَى الرَّدَى نِعَمٌ[٤] فِي النَّهْبِ مَشْلُولُ

سجیح[٥] خلقی ـ کی سجاحت خلقش ماررا در بطنِ غار بنطق می آورد ..
مبارك نفسی کی آهو بریانرا برطرف خوان جان می بخشید . ـ عاشقی کی ـ
خلائق از مضائق محنتِ گم راهی بطرائق محبّت الٰهی ، و حدائق مراتب
مودّت و آگاهی بوساطت دلالت او توانند رسید ـ کی: فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ
صادقی ـ کی دانا ـ ونادان ، کافر ـ ومسلمان ، ازحضیض درکات نقص ـ و
حرمان ، وحجاب ـ وخذلان ، باوج درجات توحید ـ و ایمان ، و کمال
مقدّمات[٦] عرفان برعایت[٧] [« عنایت »] او راه توانند برد . ـ کی: قُلْ هَذِهِ
سَبِيلِي أَدْعُو إِلَى اللّٰهِ مهتری ـ کی هدف تیر محبوبی فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ
بوده .. سروری کی قبلهٔ تقریر ـ وتقدیر مطلوب: فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأُعْرَفَ[٨]

---

١ ـ تسقت ـ ط ـ ه . ٢ ـ هو مؤتشب ـ یعنی او غیر صریح است در نسبش (شرح قاموس)
٣ ـ اضل ـ اصل ـ ط . ٤ ـ نعم ما ـ اصل . ٥ ـ شجح ـ ه . ٦ ـ مقامات ـ ه ـ ط .
٧ ـ برضایت ـ اصل . ٨ ـ لکی اعرف (عین الیقین فیض چاپ طهران ١٣٠٣
ص ٣١٨) . ـ این حدیث قدسیّ در الجواهر السّنیّه یافته نشد ، ـ ولی معروف است ، و
مولوی نیز آنرا در دفتر چهارم مثنوی شرح کرده است .

«(آمده)» داناء محقّق: عُلِّمْتُ عِلْمَ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ بیشوای بحقّ: كُنْتُ نَبِيّاً وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ [1] وصلّی الله علیه وآله واصحابه، وخلفائه، صلوة دائمة زاکیة مبارکة نامیة، وسلّم تسلیماً کثیرا.

اما بعد

چنین گوید مقرّر این مقالت، ومحرّر این رسالت، احوج خلق الله الیه **محمود بن مسعود بن المصلح الشیرازی** خَتَمَ اللهُ لَهُ بِالْحُسْنَى، کی از [2] آنجا کی ایزد ـ تبارك وتعالی: انتظام جواهر مفاخر، واجتماع غرایب مناقب، درذات شریف، وعنصر لطیف شهریار معظّم ـ سلطان جیل ـ ودیلم، جمشید عهد، اسکندر وقت، شمس الدّنیا والدّین، فخر الملوك والسّلاطین، قامع الکفرة والمشرکین، قاهر الخوارج والمتمرّدین، محیی العدل ـ فی العالمین، مظهر الحقّ بالبراهین، المخصوص بعنایة ربّ العالمین: **دباج** بن السّلطان السّعید حسام الدّولة ـ والدّین، فیلشاه بن الملك المعظّم ـ سیف الدّین رستم بن دباج. ادام الله تضاعف جلاله، وکفاه [3] فی الدارین [«نهایة»] آماله وصرف عین الکمال عن کماله، ـ بمحمّد وآله، تعبیه وتقریر کرده بود ـ تا از بند مهد آزاد شده است، وقید سکوت [4] از قوائم گلگون زبان برداشته، وبر بساط نشاط شهریاری قوّت حرکت آمذشد یافته، وبر تصرّفات قبض ـ وبسط فرمان دهی قادر گشته، در همه احوال: محمود خصال، ومرضیّ فعال بوده، وهیچ از خلال [5] او عرضهٔ اعتراض نگشته، وبتأدیب: أَدَّبَنِي رَبِّي فَأَحْسَنَ تَأْدِيبِي از تعلیم وتأدیب معلّمان، ومؤدّبان استغنا [6] یافته، وزبان ملك درحسب حال او انشاد [7] کرده،

---

۱ ـ کنت نبیّا که علم پیش برد ختم نبوّت بمحمّد سپرد (مخزن الاسرار نظامی).
۲ ـ باز ـ اصل. ۳ ـ القاه ـ ط ـ لقّاه ـ ه ـ نسخه. ٤ ـ سکون ـ ط.
٥ ـ جلال ـ نسخه. ٦ ـ استیفا ـ ط ـ ـ ه. ۷ ـ انشا ـ ط ـ ـ این دو بیت از قصیده ایست که متنبّی درسال ۳٤٦ درمدح کافور گفته، وآغازش اینست: من الجآذر فی زیّ الأعاریب (دیوان متنبّی چاپ سنگی ۱۲۸۳ ص ۳٥).

تَرَعْرَعَ [١] ٱلْمَلِكُ ٱلْأُسْتَاذُ مُكْتَهِلًا

قَبْلَ ٱكْتِهَالٍ أَدِيبًا قَبْلَ تَأْدِيبِ

مُجَرَّبًا فِيهِمَا مِنْ غَيْرِ [٢] تَجْرِبَةٍ

مُهَذَّبًا كَرَمًا مِنْ غَيْرِ تَهْذِيبِ

حَتَّى ٱسْتَقَامَ لَهُ ٱلدُّنْيَا بِأَجْمَعِهَا [٣]

وَهَمُّهُ فِي ٱبْتِدَاءَاتٍ وَ تَشْبِيبِ

همگی نهمت ، و جوامع ارادت، بتحرّی مراضیِ حضرت الٰهی ، و استزادتِ مواهبِ [٤] نامتناهی مصروف داشته، واقتناء ثناء عاجل، و ثواب آجل- بر افاضت خیرات ، و ابتداء مبرّات موقوف کرده . - و رعایت آیت : وَأَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ ٱللّٰهُ إِلَيْكَ درذمّتِ همّتِ خودفرض وواجب، - وقرض ولازم دانسته . - سیّما درباب اجلال و تعظیم ایمه - وعلما - کی بمیامن انفاس ایشان دعائم ملك و ملّت بایدار ماند . - و اعزاز و تکریم مشایخ و صلحا - کی ببرکت همّتِ ایشان، ارکان دین - ودولت استوار باشد، رحمت فایضش بهیچ علّت سایهٔ حمایت ازسر محروران حرارت صدمت جور برندارد. ورأفت شایعش در هیچ حالت شعاع آفتاب نصفت [٥] از متحیّران بیداءِ ظلمتِ ظلم باز ندارد . و شفقتِ عامّش شربت معدلت از تشنگانِ بیابان حیف منع نکند : و عدل تامّش در مرغزارِ سبهر صولت بنجهٔ اسد ازحمل کوتاه دارد، وجهرهٔ یوسفِ روزرا - باُذمِ کرگِ صبح اتّصال دهد.

خسروا عدلِ تو جائیست کی در سایهٔ او

ز گریبانِ سمن دستِ صبا شد کوتاه

---

١ - تزعزع - نسخه . ٢ - فهماً - من قبل - (دیوان المتنبّی) . ٣ - اصاب من الدنیا نهایتها - دیوان . ٤ - اسرادت - ه . ٥ - بصفت - ط .

سبت[۱] کاه ربا را بدو جو می نخرد
تا قوی دل شد از آوازهٔ انصاف تو کاه

لاجرم از بدو عهد نشو- و نما، و ریعان عنفوان صبا: نام ایام معدلت، و صیت مواقیت[۲] نصفتش، ذکر کسری را بر خواطر: نسیاً منسیّاً - گردانیده است، - و مقامات - و مقالات اصناف ألطاف، و انواع اصطناعی - کی در باب رعیّت - و رعاة، و ائمّه - و قضاة - می فرماید، فسانهاء افریدون منسوخ کرده، و صدق رغبت[۳] و صفوت[٤] نیّت آن رأی صائب رویّت، در تمهید قواعد دین، و تشیید مبانی یقین، و احکام ارکان اسلام، و ایقان بنیان ایمان، و افاضت سجال نوال، و اشاعت آیت افضال، - در عرصهٔ عالم، دایر تر از دَوران آفتاب، و فایض تر از سیلان آب گشته، - و در جهان مذکور- و مشهور شده - کی حضرتی مأمن ضعفا، و ملجأ فقرا، و مقصد صلحا، و مرجع علما، و مآل فضلا، و ثمال حکما، جز آن حضرت نیست،

و ازین جهت جهانیان آنرا معهد نجح[۵] مآرب ساخته اند، و مقصد اسعاف مطالب گردانیده. - از دور- و نزدیك، متوجّه آن حرم کرم می شوند، و از بدو - و حضر- روی آمال بذان کعبهٔ افضال می آرند، - و هر کس بضاعت حاجت خویش در «(من)» یزید عرض می اندازند، و متاع احتیاج - و افتقار[٦] بذان بازار می آرند، و صورت هر آرزو - کی یکی را «(از)» یشان در ساحت سینه مرتسم شده - بر فور در کنار روزگار او می نهند، و خیال هر توقّع - کی کسی را بر[۷] قصر دماغ متصوّر گشت حالی بدو میرسانند[۸]، موادّ آن کرم از[۹] هیچ آفریده بریده نمی شود، و امداد آن نعم از هیچ کس منقطع نمی گردد، نه در انجاز وعدی دفعی می روذ، و نه در حصول ناموسی

---

۱ - نسیلت - ط - ه - لعلّه: سنبلت. ۲ - مراقبت - ه. ۳ - رعیت - ط - ه.
٤ - صقوت - ه. ۵ - لحج - اصل. - نجح - ه. ٦ - افقار - اصل.
۷ - در - ه. ۸ - می رسانید - ط - ه. ۹ - اواز - اصل.

درنگی می افتد ، ـ بیت

«(هَذِي ٱلمَكارِمُ لَا قَمْبَانِ[1] مِنْ لَبَنٍ)»

شِبْبَا بِمَاءٍ فَصَارَا بَعْدُ أَبْوَالَا

هَذِي ٱلمَآثِرُ لَا ثَوْبَانِ مِنْ يَمَنٍ

خِيْطَا قَمِيْصاً فَصَارَا بَعْدُ أَسْمَالَا[2]

شاه راهِ عدل ـ وانصاف ـ بردور و نزدیك گشاده کرده است ، و ابواب ظلم ـ و عدوانرا بر قویّ ـ وضعیف فرو بسته[3]

مدّبریست بملك اندرون جنان صایب

کی در جنیبتِ تدبیرِ او رود[4] تقدیر

هر آنج خواسته دردهر کرده جز کی ستم

هر آنج جسته زاقبال دیده جز کی نظیر

مَا هَذَا بَشَراً إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيْمٌ. شکّ نیست در آنك اقامتِ این مراسم جز بتأیید آسمانیّ نتوان کرد ، وادامتِ این شرائط الّا بتسدید ربّانیّ بدست نتوان آورد ، وَ ذٰلِكَ فَضْلُ ٱللّٰهِ يُؤْتِيْهِ مَنْ يَشَاءُ. ـ و تا این دعاگوی بر تواتر ـ وتوالی ـ علی مرّ الأيّامِ واللّيالی ـ از خاصّ و عامّ ، و شیخ ـ وشابّ ، و وضیع ـ و شریف ، و دور ـ و نزدیك ، و ترك ـ و تازیك ، و وارد ـ وصادر ، و بادی ـ وحاضر ، حکایت آن مکارم اخلاق شنوده است ، وشرح[5] آن مآثرِ اعراق استماع کرده ، بموجب آنك :

---

۱ ـ قمحان ـ ط . ۲ ـ سَمَلَ الثّوب سمولاً . . وسمولة ـ یعنی کهنه شد جامه ـ . . فهو ثوبٌ أسْمَال . ـ و سَمَله ـ و سَمَل ـ و سَمِيل ـ وسَمُوْل یعنی : جامهٔ کهنه . (شرح قاموس)ـ اشمالا ـ اصل . ۳ ـ ه « شعر » علاوه دارد . ٤ ـ آورد ـ اصل . ٥ ـ شرع ـ ط ـ ه .

شعر

يَا قَوْمِ أُذْنِي لِبَعْضِ الْحَيِّ عَاشِقَةٌ

وَالْأُذْنُ تَعْشَقُ قَبْلَ الْعَيْنِ أَحْيَانًا[۱]

مریدِ صادق ، بل محبِّ عاشق گشته ، و دعا گوئی آن حضرتِ با نصرت ، و آن بارگاه جهان پناه را ـ نقشِ صحیفهٔ دل، وعنوانِ نامهٔ ضمیر ـ و طراز کسوتِ فکر ، و فاتحهٔ اورادِ ذکر ، و داغ[۲] رانِ روزگار ، و مقصد تقلّبِ احوال کرده . ـ و گلکون زبان را درمیدان جولانِ [(آن)] دعا ـ و ثنا منطلق گردانیده . ـ و نهالِ هوای آن جناب را در ساحت دل راسخ ایستانیده ، و زلالِ ولای آن حضرت را در وعایِ ضمیر جای داده ، و جای گیر آمده . ـ و همیشه محرّكِ نزهتِ «(جان)» ، ومهیّجِ رَوْحِ رُوْحْ ، وسبب قوّت دل، وموجب نشاطِ طبع ـ نشرِ صحایفِ لطایفِ آن خصال ـ وجلال دانسته ، ـ وبیوسته نبات حیات را از رشحاتِ تقریرِ آن صفات ذات شاداب داشته ، ودائم براستدامتِ آن ایّام کامرانی مثابرت نموده ، وازحضرتِ ربوبیّت استمدادِ امداد آن نعمت ـ ودولت کرده .

و جون صاحبِ معظّم مفخر الفضلاء[۳] فی العالم ـ دستور گیلان ، مشهورِ ایران ، ابرِ زلال کرم ، بحرِ نوالِ نعم ، شعاعِ الماع آفتابِ صواب ، سراج وهّاجِ ظلمتِ شبهت ، صیقلِ زنگ زدودِ[٤] خواطر ، برقِ سحابِ تبلّدِ ضمایر ، صفحهٔ صحیفهٔ رویِ صفا ، نفحهٔ نافهٔ کویِ وفا ، دعامهٔ کاخ منیع فتوّت ، شکوفهٔ شاخ نبیع[٥] مروّت ،

شمس الدّولة والدّین، جمال الاسلام والمسلمین ، **محمد بن الصاحب السعید**

---

۱ ـ بعده : قالوا لمن لا ترى تهوى فقلت لهم الاذن كالعين توفى القلب ما كانا . و این ابیات از **بشار** است . ـ دیوان او عجالة بنزد نگارنده حاضر نیست ، ولی رجوع کنید بدیوان الصبابه چاپ مصر ۱۳۵۰ ص ٤۹ . ـ وکشکول بهائی چاپ نجم الدوله ص ۱۸۷ . ۲ ـ رداع ـ ه . ۳ ـ مفخر الوزراء ـ ط ـ ه. ٤ ـ تردر ـ ه . ٥ ـ بنیع ـ ه .

جمال‌الدین محمد خیرك [١]، لا زالت شموس جلاله مشرقة منیرة، و غصون اقباله مورقة نضیره، رسید. ـ والطاف وانعام شاهنشاهی، آسمان بناهی رسانید، و دلها را بذکر معالی بادشاهانه ربود، و استظهار جانها بذان مکارم خسروانه بیفزود، موادّ آن اخلاص مزید بزیرفت، وامداد آن هواداری زیادت شد، و این ابیات‌را وردِ جان ـ وذکرِ زبان ساخت.

وَ لَوْ لَيْتَنِي مِنْ فَضْلِكَ ٱلْجَمِّ أَنْعُمًا

غَدَا [٢] كَاهِلِي مِنْ حَمْلِهَا وَ هُوَ مُوْقِرُ

سَأَشْكُرُهَا مَادُمْتُ حَيًّا وَ إِنْ أَمُتْ

سَأَنْشُرُهَا فِي مَوْقِفِي حِيْنَ أُنْشَرُ

شکرِ ایادیِ تو در شعر راست ناید

هم در دعا فزایم در بیش کردگارت

تو برخور از جوانی تا خون خورد هر آنکو

از جان و دل نباشد جون بنده دوستدارت

تا هست جار ارکان یك دم زدن مبادا

آن [٣] هر جهار جیزت خالی ازین جهارت

طبع از نشاط و عشرت دست از شراب کلگون

گوش از سماعِ مطرب جشم از جمال یارت

هر جا روی و آیی همراهِ تو سعادت

هرجا مقام سازی اقبال یارِ غارت.

وخواست (کی) بحکم آنك [«شعر»].

لَاخَيْلَ عِنْدَكَ تُهْدِيْهَا وَلَامَالُ فَلْيُسْعِدِ ٱلنُّطْقُ إِنْ لَمْ تُسْعِدِ ٱلْحَالُ [٤]

---

١ ـ محمد بن خیرك ـ ط ـ ه. ٢ ـ انجم انعما عدا ـ ه. ٣ ـ از ـ ط ـ ه. ٤ ـ مطلع قصیده ایست که متنبّی در سال ٣٤٨ در مدح ابی شجاع فاتك گفته است (دیوان متنبّی ص ٢٠٧).

رسالهٔ نویسد بر شیوهٔ مترسّلان، مشتمل بر آیات ـ واخبار، وامثال ـ واشعار، و[(بر)]شرحِ شمّهٔ از ذکر مآثر ـ ونشرِ مفاخرِ دولتِ قاهره، [(وحضرت زاهره)]، ـ لازالت بالنّصرِ والعلوّ محفوفه، و بالیمن والظّفرِ موصوفه.

لکن جون مُلهم تصویر آسمانی، رتبت بایهٔ آن مناصب ـ ازمدحت ـ و اطرائی[۱] کوخواست نبشت، عالی تر می دید. ـ ومرشدِ تقدیر ربّانی رفعتِ درجتِ آن مناقب را ازدعا ـ وثنائی ـ کی درقلم می آورد بلندتر می دانست[۲]. ـ بطریقِ امتحان ـ عمقِ عقل، ووجه سر غور فضل ـ باشیوهٔ تهکّم واستهزا گفتند.

لَقَدْ وَجَدْتُ مَكَانَ ٱلْقَوْلِ ذَاسِعَةٍ فَأَنْ وَجَدْتَ لِسَانًا قَائِلًا فَقُلِ

بحکم آنك بیانرا حدحدّ[۳] آن نبود، وبنان ازحظّ خطّ آن محروم بوذ، زبان بتعبیر[۴] وتثریب: أَلَمْ يَكُنِ ٱلْكَوَاكِبُ لَاتُصَادُ[۵] بگشادند، وشیوهٔ تقریع وتشنیعِ: جون توان «[رفتن]» زراه نردبان بر آسمان! آغاز نهادند. والحقّ ازراه انصاف ـ آن ملامت حقیقتی[۶] داشت، وآن[(تبکیت وتأنیب)] باصابت مقرون [(بوذ)]، جه آنج ازین انواع مقدور بشر تواند بوذ، و درمیان خلائق معهود ـ ومعتاد است، آن است. ـ کی در حالتِ اطرا ومدحت.

ذکرِ عزازتِ حسبی کنند، یاطهارتِ نسبی را شرح دهند، یاگویند صدرهٔ فضل فلان ـ بطرازِ فصاحت مطرّز است، و دیباج علمش بتاج بلاغت مکلّل.

۱ـ اطرابی ـ ه. ۲ ـ می داشت ـ اصل. ۳ ـ جد ـ ط. ٤ ـ بتعبیر ـ ه ـ نسخه.

۵ـ اذاما صدتها قالت رجال الم یکن الکواکب لا تصاد.. ای متی نظمت تلك المعانی وهی فی العلوّ کالکواکب تعجّب النّاس، وقالوا حقّ الکواکب ان لاتصاد فکیف صیدت هذه المعانی وهی هی ـ (شرح دیوان ابی العلاء چاپ تبریز ۱۲۷٦ ورق ۳۱). ـ تصادا ـ ه

٦ ـ حقیقی ـ ه.

یا علوّ مرتبه را درسلكِ تقریر کشند ، وسموّ منزله را بسط کنند . ـ یا گویند کمالِ کرمِ فلان وصفی ذاتیست ، و در طینت بنیتِ او مکارمِ اخلاق سرشته است ، وصورت حال اورا درازل بزیور کفایت[1] وشهامت آراسته اند ، ورأی و رویّتِ اورا رتبتِ تسدید ـ و تصویب داده ، و طبیعت اورا از مذمومات عادات صیانت کرده ، ـ تا خاصّ و عام را ـ برمحاسنِ آن سیر اطّلاع افتد ، ودور ، ونزدیك[2] بکنه مفاخر ـ و مآثر آن هنر رسند ، ـ

جون جبلّت مبارکِ شاهنشاهی ، آسمان بناهی ، در عرصهٔ عالم : از رستم بشجاعت ، و حاتم بسخاوت ، وآیاس در فراست ، و عمر[«و»] در کیاست ، وسحبان درفصاحت ، ولقمان در درایت ، واحنف درحلم ، ونعمان درعلم ، شهرت زیادت یافته است . ـ ودرساحت جهان بصدهزار چندین مذکور ـ ومشهورشده ، ـ جه :

اگر ازطهارت نسبش برسی درتواریخ سلاطین مازندران نگر ـ کی تا بآدم علیه السّلام همه ملوك و انبیا بوده اند ، ـ برین ترتیب[3] : دباج بن

---

١ ـ کرامت ـ اصل . ٢ ـ نزیك ـ ه . ٣ ـ در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران (چاپ پطربورغ ١٢٦٦ ه = ١٨٥٠ م ص ١٥١ ـ ١٥٢) نسب دباج و فرزندان او تا بهمن بدینگونه است : « بهمن که پدر ساسان است اورا دو فرزندِ دیگر بود ، یکی داراب ودیگری دارا ، واین دارا را فرزندی بود اشك نام که اوّلِ اشکانیان اوست ـ و از اشك دو پسر ماند :

یکی شاپور ـ و ازو بهرام ، و ازو بلاش ، و ازو گودرز ، و ازو نرسی ، و ازو فیروز ، و ازو اردشیر ، ازو بلاش دیگر ، و ازو بهرام ، و ازو بلاش دیگر ، و ازو فیروز ، و ازو شهریار ، و ازو حبش ، و ازو ایرج ، و ازو قابوس ، و ازوسلم ، وازو اسحق ، و ازو سیرستان ، وازوخالو ، و ازوحبش ، و ازو دباج ، وازو اورکن ، و ازو فنا خسرو ، و ازو اورکن دیگر ، و ازو شجاع ، والعلم عند الله .

و فرزند دیگر اشك را بود که فنا خسرو نام بود ، ازو فرزندی بود ابی ، وازوفناخسرو ، وازوحیجون ، وازوارکن ، وازودباج ، وازوسلطانشاه ، وازوشرف الدّوله و ازو خیلو ، و ازو دباج ، و ازو رستم ، و ازو فیلانشاه ، و ازو دباج ، و ازو رستم دیگر ، و ازو علا دین ، و ازو دباج ، و ازو علا الدین دیگر » .

بقیه در حاشیه صفحه ١٧

فیلشاه ، بن رستم ، بن دوباج[۱] بن خیلو[۲] ، بن شرف الدّولة ، بن سلطانشاه ، بن دوباج ، بن اوکن ، بن جیحون ، بن فناخسرو ، بن ابی نصر ، بن فناخسرو ، بن ابی شجاع ، بن اوکن ، بن [(فناخسرو ، بن اوکن ، بن)] دوباج ، بن حبشی ، بن خالو ، بن سپرسان[۳] ، بن اسحق ، بن سلم ، بن فابوس ، بن تورج ، بن حشنش[٤] ، بن شهریران[٥] ، بن فیروز ، بن بلاس ، بن نرسی ، بن هرمز ، بن اردشیر ، بن فیروز[٦] ، بن نرسی [(بن)] گودرز ، بن ویجن[۷] ، بن بلاس[۸] ، بن بهرام ، بن شابور ، بن اشك ، بن اشك ، بن [(اشك ، بن)] دارا ، بن دارا ، بن بهمن ، بن اسفندیار ، بن گشتاسف[۹] ، بن لهراسب ، بن کیبشین[۱۰] ، بن کیقباد ، بن کیومرث ، بن کی گشتاسب ، بن حاسر[۱۱] ، بن عوض[۱۲] ، بن جم[۱۳] ، بن جمشید ، بن کاووس ، بن مصعب[۱٤] ، بن فروال ، بن هوشنگ ، بن سیامك ، بن کیومرث ، بن امیم ، بن لاود ، بن ارم ، بن سام ، بن نوح ، بن برهم [(بن)] لمك[۱٥] ، بن متوشلخ ، بن اخنوخ ، وهو[۱٦] ادریس النّبیّ علیه السّلم ، بن یارد ، بن مهابیل ، بن قینان ، بن انوش ، بن شیث ، بن آدم «(علی نبیّنا و)» علیه السّلام .

(بقیه حاشیه صفحه ۱٦)

و نسب بهمن از کتاب سابق الذکر (ص ۱۵۲-۱۵٤) چنین بدست می‌آید :
«بهمن بن اسفندیار بن گشتاسف بن لهراسف بن کیاوجان بن کیانوش بن کیایشین بن کیقباد بن زاب بن نای بن ناسور بن نوذر بن منوچهر بن ایرج بن شاه افریدون بن آبتین بن هایون بن جمشید بن طهمورث بن ویجهان بن کهورکهد بن هورکهد بن هوشنگ بن فرواك بن سیامك بن مشی بن کیومرث . ـ کیومرث مدت سی سال حکومت کرد ، اول پادشاهان بنی آدم در عالم اوست ، و اورا گلشاه میگفتند و ابوالبشر آدم صفیّ پدر وی است . » ـ واینکه در تاریخ طبرستان آمده با آنچه حمزهٔ اصفهانی در « تاریخ سنی ملوك الارض » (چاپ برلین ۱۳٤۰ ه ص ۱۹ ـ ۲۲) در فصل سوم آورده است نزدیك است ، مع ذلك نام و نسب سلاطین ایران باستان در کتب بعد از اسلام بسیار مختلف و مخدوش است ، ورجوع بتاریخ مرحوم مشیر الدوله اولی است .

۱ ـ دباج ـ ط . ۲ ـ حیلو ـ ه . ۳ ـ سبرسان ـ ط . ـ سبرستان ـ ه . ٤ ـ جشنش ـ ه .
٥ ـ شهران ـ ط . ٦ ـ فروز ـ اصل . ۷ ـ دیجن ـ اصل . ۸ ـ بلاس ـ ط . ۹ ـ گشتاسب ـ ط ـ ه .
۱۰ ـ کنشین ـ اصل . ۱۱ ـ حاثر ـ ط ـ ه . ۱۲ ـ عوز ـ ه . ۱۳ ـ حم ـ اصل ـ ه .
۱٤ ـ معصب ـ ط . ۱٥ ـ ملك ـ ط . ۱٦ ـ اخنوخ بن ـ اصل .

و اگر از عزازت[۱] حسبش گوئی حَدِّثْ عَنِ ٱلْبَحْرِ وَلَا حَرَجَ، جه آن حضرت حسنهٔ روزگار است، و غایت ـ وغرض[۲] ادوار ـ تاج وتخت خسرویّ و جهان‌مردی و مردمیّ ـ بجمال و کمال او آراستست، و روزگار بذو عذر گناهان خود خواسته [« شعر »].

سخنش را مزاج سحر حلال　　در گهش را شکوه بیت حرام
روضهٔ خلد مجلسش زخواصّ　　موقف حشر درگهش زعوام
مشکل جرخ بیش کلکش حلّ　　توسن طبع بیش رایش رام

از نسیم اخلاق او دهان گل خندان است، و زبان سوسن مدح خوان ـ وجشم نرگس گشاده، وجعد یاسمن تاب داده. تار و بود جامهٔ سخا، اصل وفرع درخت وفا ـ زبان قلم او گوهرنگار، دست درباش او گوهرنثار ـ بر آسمان وعدهٔ او کس صبح کاذب ندیده، و از زبان کرم او الّا [« در »] شهادت کس لا[۱] نشنیده[۳]. همه فضل و افضال ـ و تفضّل و فضائل، همه فتوّت و مروّت ـ و حسن شمایل [شعر].

لَيْسَ مِنَ ٱللهِ بِمُسْتَنْكَرٍ　　أَنْ يَجْمَعَ ٱلعَالَمَ فِي وَاحِدٍ[۴]

روی سپاه ظفر بشت و پناه هدیٰ[۱]
همچو قضا کامران همچو قدر کامگار
قاهر دهر انتقام قادر گردون توان
مفضل مهر[۵] اصطناع مقبل کیوان وقار

اگر نسیم اخلاق او بر گل وزد از ننگ خار بازرهد، و اگر بر آتش جهد خاصیّت سوختن بازدهد ـ درولایت عدل او جز ابر گریان ـ ورعد خروشان نه، آنجا شکسته جز جعد خوبان نبینند، ودژم ـ جز جشم

---

۱ ـ عزارت ـ ه. ۲ ـ رعایت وعرض ـ ه. ۳ ـ این جمله ازقصیدهٔ معروفهٔ فرزدق در مدح حضرت سجّاد علیه السلام از این بیت اقتباس شده است:

ما قال لا قطّ الّا فی تشهّده　　لو لا التشهّد کانت لاؤه نعم

۴ ـ ط: «شعر» علاوه دارد. ـ این بیت معروف است و ازحسن‌هانی معروف به ابونواس است.
۵ ـ بهر ـ ط.

مخموران نیابند[۱]

ایا زمانه مثالی کی از سیاست تو
جوعالمی ز زمانه زمانه درخطرست
بآتش اندر ز آبِ عنایت تو نم است
بآب در ز سموم سیاستت شررست
جو[۲] جرم شمس همه عنصر تو از نوراست
جو[۲] ذات عقل همه جوهر تو از هنرست
سپهر بر شده رازی نداند از بد و نیك
کی نه طلایهٔ حزم ترا از آن خبرست
پر از خدنگ نوایب همی بریزد ازانك
همای قدر ترا روزگار زیر بر است

نسیم گل اخلاقِ او جون برخیزد ـ خورشید را در فلك جهارم عطسه انگیزد ، سوسنِ فضل او جون زبان بگشاید زبانِ حاسد جون برگ لاله لال شود ، یاسمن لطفِ او جون روی بنماید جهرهٔ دشمن جون بنفشه کبود گردد ، خطا ازو بگریزد جون قانع از سؤال ، صواب در (و) آویزد ـ جون عاشق در وصال ، گردون بشت دوتا دارد تا آستین و آستان او را بوسه دهد ، دولت دل یکتا دارد ـ تا هرجه مرادست در کنار او نهد ـ

إِلَىٰ غَيْرِ ذَٰلِكَ مِنَ ٱلْمَكَارِمِ ٱلَّتِي ٱنْتَشَرَتْ فِي ٱلْأَقْطَارِ، وَ صَارَتْ فِي ٱلِاشْتِهَارِ كَالشَّمْسِ فِي ٱلرَّابِعَةِ[۳] مِنَ ٱلنَّهَارِ . بس درین باب سعی کردن ، وبشرح و بسط آن میل نموذن ، حکم آن داشته باشد ـ کی آتش را بصولت ـ وحدّت صفت کنند ، وباد را بسرعتِ حرکت بستایند ، وبآب نسبتِ عذوبت ـ و لطافت مدح شمرند ، و خاك را وصف تواضع ـ و سکونت محمدت شناسند .

---

۱ ـ نیابند بیت ـ ط . ۲ ـ چه ـ ه ، ۳ ـ الرابعة ـ اصل ـ ط .

مَا أَنْتَ مَادِحُهُ يَا مَنْ تُشَبِّهُهُ
بِالْغَيْثِ وَالَّلَيْثِ لٰكِنْ أَنْتَ هَاجِيْهِ

وچون ازین شیوه باسی[۱] حاصل شد ومعلوم داشت کی بفرّ دولت قضا صولت ـ قدرقدرت فلك نوبت زمان مدّت آسمان هیبت شهریاریّ خلّدالله دولته و ابّد[۲] نعمته جهانرا قراری با دیذ آمذه است ، و هنر را بازاری بیذا شده ، ومتاع تجّار تجارب[۳] بیش از قیمت مثل بر کار[٤] رفته، و زراعت ضیاع دانش از منقصت[٥] ضیاع مصون مانده . خواست کی بیت الکتب معموررا از بضاعت مزجاة ، ومتاع کاسد خود[٦] خدمتی کند. کی آثار آن بر «ر»وی روزگار مخلّد ماند ، ونتایج آن اهل زمانه را نزهت [«گاهی»] مؤبّد[۷] باشد .

باز معاودت فکر ـ صورتی بکر برخیال عرضه کرد ، ـ کی چون آن یگانهٔ روزگار ـ وانگشت نمای احرار ، درفنون علوم مشارك است ، بل جنانك گفته اند [«ای»] درهمه «(فنّ)» جومردم یك فنّ ، [(بس درهرفنّ)] کی شروع روذ ، ترجیح من غیر مرجّح باشد ، ـ و شاید کی بمراضی همایون مقرون نگردذ ، ازین جهت آن عزیمت [«نیز»] منفسخ شذ ، و آن اندیشه فاتر گشت ، و بحکم آنك : امّا دل سرگشته همان بوذ ـ کی بوذ.
خاطر همجنان باندیشهٔ آنك : فتح باب[۸] اظهار اخلاص در آن حضرت ـ بجه وسیلت صورت بندد[۹] ، ـ یا عرض شمهٔ از هوا داری ، [«و»] دولت خواهی ـ بکذام حیلت دست دهذ ، مستشغل[۱۰] می بوذ ، و غایت بغیت[۱۱] ، و نهایت امنیّت ، ـ برین مطلوب ، کی بنسبت با طالب ـ اشرف مطالب است مشتمل .

---

۱ ـ یاسی ـ ه . ۲ ـ ابدا ـ ه . ۳ ـ نجارتجارت ـ ه . ـ نجار تجارب ـ نسخه .
٤ ـ پیش از همّت مثل پر کار ـ ه . ٥ ـ منعت ـ ط . ٦ ـ خود را ـ اصل .
۷ ـ مؤیّد ـ ط ـ ه ، ۸ ـ باب و ـ ه . ۹ ـ نبندد ـ اصل . ۱۰ مسعل ـ اصل ـ مشغل ـ ه . ۱۱ ـ نعت ـ ه .

در اثناء این تفکّر و بیذاء این تحیّر ، ناگاه تباشیرِ صبحِ مراد بدرفشید ، و ازان حضرتِ مشتری طلعتِ ، عطارد فطنت[۱] ، اشارتی بذین هوا خواهِ بی اشتباه رسید ، ـ کی کتابی در حکمت مشتمل : بر منطق ، و طبیعیّ ، و الٰهیّ ، و ریاضیّ بسازد . وجبین[۲] تعبیر آن ابکارِ معانی را بألفاظِ بارسی طرازد ، ـ تا عوائدِ فوایدِ آن خاصّ ، و عام[۳] را شامل بوذ . ـ و فوایدِ (موایدِ) آن : ناقص ، و کامل را کامل . ـ

بس بموجبِ حکم مثال مطاع ، و فرمانِ معلاّ کسر این اوراق اتّفاق افتاذ . ـ و بنام آن صاحب دولتِ صایب فکرتِ « (کیوان) » همّتِ دوران نهمتِ فلك رفعتِ ملك سیرت ـ متوّج گردانید ، ـ و آنرا

(« دُرَّةُ التَّاجِ لِغُرَّةِ الدِّبَاجْ ») نام نهاذ ،

و مقصود در توسّل بانتسابِ آن القاب مبارك ، و غرض از انتما بذان اسماء متبرّك آنست ـ تا بطفیلِ صیتِ صبا جولانِ او در میدانِ دوران متداول گردذ ، ـ و در بلاد ـ و سوادِ جهان مقبول افتد ، و در سمعِ : صغیر ـ و کبیر جای گیرذ ، و نسیم قبول خاصّ ـ و عام برو وزذ .

انتظار بعواطف آنِ جنابِ کریم ، بل جنابِ[۴] نعیم : جنانست ـ کی جون بنظر همایونش مشرّف گردذ : اگر بر خللی ، یا زللی اطّلاع یابذ ، ـ بعد از تشریفِ اصلاح ، عفو را ـ کی از عاداتِ سادات ، و سادات عادات است ـ استعمال فرمایند ، ـ و تمهیدِ عذر را بأنعامِ قبول تلقّی کنند . ـ جه با قلتِ بضاعت ، و عدمِ احاطت ـ بر صناعت ، و دیگر اسبابِ اختلال ، جون انقسامِ ضمیر ـ بجهت تشتّتِ[۵] احوال ، (و) تراکمِ اشغال ، در آن شروع کرده شذ[۶] . ایزد سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَىٰ دولت ـ و رفعت این خاندانِ

---

۱ ـ نطنت ـ ه . ۲ ـ جین ـ اصل ـ جبیر ـ ط ـ خبیر ـ ه ـ حبر ـ جتن ـ نسخه . ۳ ـ عوام ـ اصل . ٤ ـ جنات ـ ط . ٥ ـ تشبث ـ اصل ـ ه . ٦ ـ باشذ ـ اصل .

مجد و کرم درتزاید داراذ ، و جاه ـ و حشمت این دودمان حسنِ شیم در تصاعد . ـ إِنَّهُ ٱلْمُجِيْبُ ٱللَّطِيْف . ـ و وضع و اساس این کتاب بر : فاتحه ـ مشتمل[1] « (بر بیانِ سوابق ، ـ و خاتمه مشتمل) » بر بیان لواحق ، و بنج جمله ـ متضمّنِ بیان مقاصد ـ لائق افتاذ .

اما فاتحه مشتمل بر سه فصل است :

فصل اول مشتمل بر سه اصل

اصل اوّل

در بیان فضیلت علم علی الأطلاق

اوّل بدانك جیز ها بر جهار قسم است :

یکی آنك عقل و حکمت مقتضی آن باشند ، و بذان راضی ، و نفس ـ و شهوت نه ، ـ جون ، بیماری ، و درویشی ، و بی مرادی در دنیا ، ـ جه نفس را ازین جیز ها نفرت بوذ ، و عقل بذان راضی ، ـ از آن جهت ـ کی بقواعدِ برهانیّ ، و شواهدِ قرآنیّ ، معلوم شذه است ـ کی : هر بنده را کی بر درگاهِ حقّ تعالی[1] قربی ، ودرجهٔ بود اورا ازدنیا ، جنان نگاه دارند ، ـ کی طفل را[2] از آب ـ و آتش ـ بس نا آمذِ مراد هاء دنیا نگاه‌داشتِ حقّ بوذ مر آن بنده‌را ـ ازمشغول‌بوذن‌بغیر[3] حقّ ، واز ین‌جهت عقل بذین راضی باشد ، امّا نفس نه .

دوم آنك : نفس بذان راضی بوذ امّا عقل راضی نبود . ـ جون لذّتهاء نفسانیّ ، و شهوتهاء جسمانیّ ـ کی بر خلافِ شرع بود ، زیرا کی اگر جه نفس بذین جیزها راضی بوذ ـ بجهتِ حصولِ لذّتی حالیّ ، امّا جون عقل می‌داند ـ کی ازبرایِ یك لحظه لذّتِ گذرندهٔ دنیا ، سعادتِ بایندهٔ عقبی از دست می روذ ، ـ بدان راضی نباشد .

---

۱ ـ مشتمل است ـ ه . ۲ ـ ه بی « را » . ۳ ـ غیر ـ ط .

سیّم آنك : هم عقل، وهم نفس بذان راضی باشند. ـ و آن علم است.

چهارم آنك : نه عقل بذان راضی باشد، و نه نفس. ـ و آن جهلست[۱].

و ازینجاست کی عاقلان گفته اند کی: اگر عالمی را گویند[۲]: ای جاهل، ـ تنگ دل شود، با آنك داند کی دروغ گفته اند، و همچنین اگر جاهلی را گویند: ای عالم، خوش دل شود، با آنك ـ داند کی دروغ گفته اند، ـ جه دانائی ـ ازفضائل صفات است، ونادانی از رذائل آن، لاجرم ازنسبت نادانی برنجند. ـ و اگرجه بدروغ کرده باشند، و بنسبت دانائی خوش دل شوند و اگرجه دروغ باشد. ـ و جون این معلوم شد بدانك:

دلیل برفضیلت علم ازعقل و نقل بسیارست. و ما از هریکی بعضی را یاد کنیم، و ادلّهٔ نقلیّ «(را بجهت)» تیمّن و تبرّك بر ادلّهٔ عقلیّ مقدّم داریم، ـ و اگر جه عقل برنقل مقدّم است، جه صحّت ادلّهٔ نقلیّ هم بعقل معلوم می‌شود. ـ وازادلّهٔ نقلیّ اوّل ازقرآن[۳] آغاز کنیم، ودوّم ازتوراة، و سوّم ازانجیل، «(و)» جهارم اززبور، «(و)» بنجم از اخبار، وششم از آثار. امّا ازقرآن[۳] اگرجه بسیارست. ما برده دلیل اقتصار کنیم.

دلیل اول [۴] ـ قوله تعالی: إِنَّمَا يَخْشَى ٱللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ ٱلْعُلَمَاءُ

معنی آنست[۵] کی جز عالمان از خدای نترسند، زیرا ـ کی انّما اقتضاء حصر کند، ـ و در آیتی دیگر می فرماید ـ کی: جَنَّاتُ عَدْنٍ تَجْرِي

---

۱ ـ پس دانش بهشتست و نادانی آتش، پس همچنانکه خرد و شهوت هیچیك بآتش راضی نمی شوند، بجهل هم خشنود نشوند. و چنانکه ببهشت شاد می شوند بدانش هم خورسند گردند (تفسیر کبیرفخر الدین رازیّ چاپ استنبول ج: ۱ ص ۴۰۰).

۲ ـ اینکه دانش صفت شرف ـ و کمال است، ونادانی صفت نقصان چیزیست که خردمندان بضرورت دانند. ـ چه اگر عالمی را گویند الخ (تفسیر کبیر ج ۱ ص ۴۱۳).

۳ ـ فرقان ـ ط. ۴ ـ این دلیل اختصاریست از کلام فخر الدین رازی در تفسیر کبیر (رجوع کنید بچاپ استنبول ج: ۷ ص ۴۴ ـ ج: ۸ ص ۶۵۲ ـ ۶۵۳ ـ بخصوص ج ۱ ص ۴۰۲). ۵ ـ اینست ـ ط ـ ه.

مِنْ تَحْتِهَا ٱلأَنْهَارُ - تا آنجا کی فرمود: رَضِيَ ٱللهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ذٰلِكَ لِمَنْ خَشِيَ رَبَّهُ. معنی آن بود کی بهشت جاویدان کسانی را باشد - کی از خدای بترسند، و خدای «[تعالی[1]]» ازیشان راضی باشد. بس ازین دو آیت معلوم می شود - کی بهشت جاویدان و رضاء یزدان جز علما را نبود. - و علم را چه فضیلت و رای این بود، و معنی آیت اوّل ببرهان[1] عقلی مؤکّد است، - زیرا کی ترسیدن از چیزی، بقدرِ علم بود بذان - چیز، چنانك: عاقلان «(جون)» غائلهٔ افعی دانند، از شکل او بترسند، و کودکان - کی از آن غافل باشند نترسند، - بل کی با[(آ)]ن بازی کنند، - چنانك سنائی گفته است، رحمه الله:

«بیت[2]»

کودکان زخم مار کم دانند نقش او را تتی تتی خوانند

بس جون کسی عالِم باشد بآنك عالَم را صانعی است عالِم بجزئیّات، و کلّیّاتِ اشیا، وقادر بر عقوبتِ - عاصیان، و ثوابِ مطیعان، - بس اگر نَعُوذُ بِاللهِ معصیتی بیش آید هراینه از آن اجتناب نماید، - جه داند - کی: اگر ارتکاب آن معصیت کند خدای بداند، و جون بداند عقوبت کند.

آورده اند کی[3] مردی[« باعورتی »] بارسای معصیتی خواست کرد، و هر عذر - کی بیش آورد [« هیچ »] مسموع نداشت، جون ازهمه عاجز شد گفت: ای[4] مرد اگر ازین کار البتّه جاره نیست - باری با من عهدی کن - کی مرا جائی[5] برى - کی کسی نبیند، [(عهد کرد و اورا بخلوتی برد، وخواست کی بااو جمع شود، عورت گفت: نه شرطِ ما آنست)] (کی جائی باشد) [(- کی کسی نه بیند؟)] مرد گفت بلی؛ عورت گفت: خدای تعالی[1]

---

١ - برهان - اصل. ٢ - شعر - ه. این بیت در دیوان حکیم سنائی چاپ تهران ١٢٧٤ بنظر نرسید. ٣ - حکایت آورده که - ه. ٤ - که ای - ط. ٥ - جه جای - ط.

مارا نمی بیند ؟ مرد آگاه شد ، ـ و آهی کرد[۱] ، و دست ازو بداشت .

دلیل دوم ـ قوله تعالی : قُلْ هَلْ يَسْتَوِي ٱلَّذِيْنَ يَعْلَمُوْنَ وَٱلَّذِيْنَ لَا يَعْلَمُوْنَ إِنَّمَا يَتَذَكَّرُ أُلُوْ ٱلْأَلْبَابِ .

معنی آن بوذکی : بگوی ای **محمّد** ، هرگز کسانی ـ کی عالم باشند ، باکسانی ـ کی : عالم نباشند برابر توانند بود ؟ . واین معنی را درنیابند ، وتذکّر آن نکنند ، مگر[۲] کسانی کی صاحب عقل باشند .

و بدانك حقّ عَزَّ وَ عَلَا درقرآن مجید حکم بعدم تسویه کرده است ، میان هفت نوع دیگر : یکی[۳] اعمی وبصیر کی [« قُلْ »] هَلْ يَسْتَوِي ٱلْأَعْمَىٰ وَٱلْبَصِيْرُ ؟ ! دوّم خبیث ـ وطیّب یعنی : حلال وحرام ، کی : قُلْ لَا يَسْتَوِي ٱلْخَبِيْثُ وَٱلطَّيِّبُ . سیّوم ظلمات ـ ونور . چهارم ظلّ ـ وحرور ، یعنی سایه ـ و باذی گرم ـ کی بشب جهد ، ـ کی حکم سموم داشته باشد ـ کی بروز جهد . پنجم احیا ، واموات ، ـ کی . وَمَا يَسْتَوِي ٱلْأَعْمَىٰ وَٱلْبَصِيْرُ وَلَا ٱلظُّلُمَاتُ (وَلَا ٱلنُّوْرُ) وَلَا ٱلظِّلُّ وَلَا ٱلْحَرُوْرُ وَمَا يَسْتَوِي ٱلْأَحْيَاءُ وَ (لَا) ٱلْأَمْوَاتُ . ششم بهشت ودوزخ کی : لَا يَسْتَوِيْ أَصْحَابُ ٱلنَّارِ وَأَصْحَابُ ٱلْجَنَّةِ . ـ جه عدم تسویه میان ایشان ، مستلزم عدم تسویه

---

۱ ـ آهی زد ـ ط . ـ آکاهی زد ـ ه . ۲ ـ نکر ـ ه . ۳ ـ یکی آنك ـ اصل . ـ اوّل ـ ه . ـ در تفسیر کبیر (ج ۱ ص ۳۹٤) گوید : « حق تعالی میان هفت نفر (ظ : هفت فرقه) در کتاب کریم فرق کرده است » ولی طایفهٔ پنجم و هفتم را ذکر نکرده ، ـ و ظاهراً این دو در آن کتاب ازقلم نسّاخ افتاده است . نگارنده گوید : حکم بعدم تسویه میان طوایف دیگر هم درقرآن کریم یافته می شود ، چنانکه درسورهٔ سجده درعدم تسویه میان مؤمن و فاسق فرموده : أَفَمَنْ كَانَ مُؤْمِنًا كَمَنْ كَانَ فَاسِقًا لَا يَسْتَوُوْنَ . ودر فرق میان مؤمن و کافردرسورهٔ فاطر فرموده : مَا يَسْتَوِي ٱلْبَحْرَانِ الآیة . وغیرها من الآیات .

باشد ، میان امکنهٔ ایشان . ـ کی : بر مرد ٔ برند ای دلارام قبا .
جای[١] نیکان باجای بذان جون برابرباشد ؟ . هفتم مؤمن ، و مفسد ـ که :

وَ ضَرَبَ ٱللّٰهُ مَثَلاً رَجُلَيْنِ اَحَدُهُمَا اَبْكَمُ لَا يَقْدِرُ عَلَىٰ شَيْءٍ وَهُوَ كَلٌّ عَلَىٰ مَوْلَاهُ اَيْنَمَا يُوَجِّهْهُ لَا يَأْتِ بِخَيْرٍ هَلْ يَسْتَوِي هُوَ وَ مَنْ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَهُوَ عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ .

معنی آن بوذ کی حقّ جلّ[٢] و علا مثلی زذ ازان دو مرد : یکی گنگی کی بر هیچ جیز قادر نباشد ، یعنی ازخیرات ، ـ و باری باشذ برخداوند خوذ ، وبهرجهتی کی اورا روانه کند ـ هیچ جیزی نیاورد . ـ این[٣] جنین کس[٤] یعنی مفسد[٥] ، ـ هرگز برابر باشذ[٦] او ، و کسی ـ کی امرِ بعدل کند[٧] ، ـ و بر صراطِ مستقیم باشد . یعنی مؤمن . ؟

وجون درین انواع نیك تأمّل کرده شود ، همه مستلزم عدمِ تسویه باشد میان : عالم ـ و جاهل ، و ازین جهت درآیتِ بیش ازین آیت ، فرموذ کی : ضَرَبَ ٱللّٰهُ مَثَلاً عَبْداً مَمْلُوكاً لَا يَقْدِرُ عَلَىٰ شَيْءٍ وَ مَنْ رَزَقْنَاهُ مِنَّا رِزْقاً حَسَناً فَهُوَ يُنْفِقُ مِنْهُ سِرّاً وَ جَهْراً ، هَلْ يَسْتَوُنَ ٱلْحَمْدُ لِلّٰهِ بَلْ اَكْثَرُهُمْ لَا يَعْلَمُونَ . اشارت بذانك : آنها ـ کی بندهٔ مملوکی[٨] کی برهیچ جیزی قادر نباشذ ، و آنکس ـ کی ما اورا ازخوذ رزقی داذه باشیم ، و او ازان[٩] انفاق می کند ـ در خیرات ، و مبرّات ، بنهان .

---

١ ـ و جای ـ ه . ٢ ـ عزّ ـ ط ـ ه . ٣ ـ و این ـ ه . ٤ ـ کسی ـ اصل .
٥ ـ مفسرین عموماً آیه را مَثَلِ : مؤمن ـ و کافر دانسته اند ، نه : مؤمن ـ ومفسد (چنانکه درمتن است) ودرآیه دوقولِ دیگرهم هست (رجوع کنید بتفسیر کبیرفخرالدین رازی چاپ استنبول ج ٥ : ص ٤٩٦ ـ ٤٩٧) . ـ ولی قولِ متن در یك روایت ازابن عباس آمده (نگاه کنید بتفسیر طبری ج ١٤ ـ ٩١ ـ ٩٣) . ٦ ـ نباشد ـ ط .
٧ ـ الّذی یامر بالعدل امیر المؤمنین ـ والأئمّة علیهم السّلام (تفسیر علیّ بن ابراهیم القمّیّ عن الصادق ع) ونیزرجوع کنید باصول کافی . باوائل کتاب الحجّة (باب ان من وصفه الله فی کتابه هم الائمة ع). ٨ ـ مملوك ـ ه . ٩ ـ و او آنرا ـ ط ـ ه .

و آشکار متساوی دانند . ـ ازان است ـ کی نمی دانند ، و ازین جهت ـ بطریق تهکّم فرمودند : اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ بَلْ اَکْثَرُهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ . جنانك در پارسی ـ بطریقِ سخریّه گویند : اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ[1] اکثرشان جاهل اند . ـ یعنی اگر بدانستندی ، حکم بعدمِ تسویه بکردندی ، پس ازینجا عدمِ تسویه میانِ عالم ـ وجاهل ، لازم آید ، وهم‌جنین درهریکی .

دلیل سیّوم ـ قوله‌تعالیٰ : وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ کُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَی الْمَلَائِکَةِ الآیه .

وجه دلیل آنست ـ کی : جون ارادتِ حقّ عَزَّ و عَلَا اقتضاء آفرینش آدم کرد ، فرشتگان ـ کی معتکفانِ حظیرهٔ قدس[2] اند . اعتراض کردند ـ بر خلقِ آدم . ـ و گفتند : اَتَجْعَلُ فِیْهَا مَنْ یُفْسِدُ فِیْهَا وَیَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ . ـ یعنی : توقومی را می آفرینی ـ کی در زمین فساد کنند ، و خون بنا حقّ ریزند ، و ما ترا تسبیح و تقدیس می کنیم ! بس حقّ تعالیٰ ایشانرا افحامِ بعلم کرد ، وفرمود : اِنِّی اَعْلَمُ مَالَا تَعْلَمُوْنَ . ـ آنج من دانم شما ندانید ، بس‌جون آدم را بیافرید ، اورا عالم گردانید ـ بماهیّات اشیا [(و)] بذانج هرجیزرا صلاحیّتِ جیست ، بعد از آن برملایکه عرض کرد ، فروماندند . ـ بس آدم را گفت ایشانرا آگاه کن ، و خبرده از آنج تومی‌دانی ، جون خبرداد ـ فرشتگان گفتند : باکا خدایا که توئی[3] ما را هیج علمی نیست ـ الّا آنج تو ما را آموختهٔ و ازینجا سرّ آفرینشِ آدم و سرّ اِنِّی اَعْلَمُ مَالَا تَعْلَمُوْنَ . ـ ظاهر شد . ـ و این دلیلی[4] عظیم است : بر فضیلتِ علم . ـ و بر آنك هیج جیز از علم شریفتر نیست ، زیرا کی اگر بوذی فضیلتِ آدم بآن

---

۱ ـ بحمد الله ـ ط ـ بحمد الله که ـ ه . ۲ ـ حَظِیْرَةُ الْقُدْسِ بهشتست ـ)شرح قاموس) . ۳ ـ که تومیدانی ـ نسخه . ٤ ـ دلیل ـ ط .

ظاهر کردی[۱] .

دلیل چهارم - قوله تعالی[۱]: حکایةً عن سلیمان: یَا [« أَ »]یُّهَا ٱلنَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ ٱلطَّيْرِ[۲] . سلیمان علیه السلم با آنك بر جنّ - و انس ، و وحش - و طیر ، بادشاه بوذ - بهیچ چیز از آنها مفاخرت نکرد ، بل کی مفاخرت بعلم منطق الطّیر کرد - [«با»] آنك علم منطق الطّیر جز آن نیست - کی جون مرغی آوازی کند معلوم شوذ - کی مراد آن مرغ از آن آواز چیست ، وجون این قدر علم بهتر از آن جندان مملکت دانست ، - والاّ بآنها[۳] مفاخرت کردی - نه باین .

بس علم بذات واجب الوجود ، و صفات او : از علم ، و قدرت ، «[و ارادت]» - الی[۱] غیر ذلك : من صفات الجلال ، و الأکرام . - و علم بکیفیّت استدلال - از آفاق ، و انفس ، بر وجود واجب الوجود ، و کمال علم ، و حکمت او ، جگونه باشذ ، قدر آن جز حقّ تعالی[۱] نداند .

دلیل پنجم - قوله تعالی[۱]: وَمَنْ يُؤْتَ ٱلْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا[۴] .

---

۱ - حق تعالی کمال حکمت خودرا درآفرینش آدم نشان نداد مگر بدانش خویش ، - پس اگر در امکان چیزی شریفتر از دانش می بود هراینه واجب می شد - که خود را بدان فضیلت بنماید ، نه بعلم . - تفسیر کبیر (= مفاتیح الغیب چاپ اسطنبول ج ۱ ص ۳۹۰ - ۳۹۴) و نیز برای اطّلاع بیشتر ، و بیان مفصّلتری (در استدلال بر فضیلت علم از آیهٔ ما نحن فیه) رجوع کنید بشرح صدر الدین شیرازی بر اصول کافی چاپ تهران ص ۴۷ ، (کتاب العقل - باب ثواب العلم و التعلّم شرح حدیث ۵) - و تفسیر همو چاپ تهران ۱۳۲۲ ص ۱۸۶ - ۱۸۷ . ۲ - این دلیل نیز از فخر الدّین رازی در تفسیر کبیر (ج ۱ ص ۴۰۳) گرفته شده است . ۳ - بآن - ط . ۴ - این دلیل نیز الی آخره از فخر الدّین رازیّ در تفسیر مفاتیح الغیب (= تفسیر کبیر) گرفته شده است . - و چهار معنی حکمت در متن بنا بر روایت مقاتل است (نگاه کنید بتفسیر کبیر - ج ۱ ص ۳۹۴ . - ج ۲ ص ۵۱۴ - ۵۱۵) . ابو بکر محمد بن عزیز السجستانیّ در کتاب نزهة القلوب (چاپ بولاق مصر ۱۲۹۵ ص ۲۳۸) حکمت را در قرآن نقطهٔ نام خرد دانسته است . طبریّ در تفسیر « جامع البیان » چاپ مصر ۱۳۲۱ برای این کلمه در (ج ۱ ص ۴۱۵) پنج معنی ، و در (ج ۳ ص ۵۵ - ۵۶) قریب هشت معنی از مفسّرین روایت کرده است ، - که اغلب این معانی را ابو الفتوح نیز در تفسیر خود (چاپ تهران ج ۱ ص ۴۷۳) ایراد نموده است . - مع ذلك رجوع کنید بمفردات الفاظ القرآن تصنیف راغب اصفهانیّ ، که مکرّر در مصر چاپ شده ، و بتفسیر تبیان شیخ طوسیّ قدّس سره که هنوز نسخهٔ خطّی آن کما بیش یافته می شود . - وغیرها .

حکمت درقرآن بچهار معنی آمده است .

یکی بمعنی : موعظت ، چنانك درسورة البقره فرموذ : وَمَا أَنْزَلَ عَلَيْكُمْ مِنَ ٱلْكِتَابِ وَ ٱلْحِكْمَةِ .- یعنی مواعظ القرآن [۱] . - و در سورة النّساء فرموذ : وَ أَنْزَلَ ٱللّٰهُ عَلَيْكَ ٱلْكِتَابَ وَ ٱلْحِكْمَةَ ، - یعنی الموعظه ، ومثلها فی آل عمران . **دوّم** حکمت بمعنی : فهم - وعلم ، چنانك در سورهٔ مریم فرموذ : وَ آتَيْنَاهُ ٱلْحُكْمَ صَبِيًّا . - ای الفهم - والعلم . - و در سورهٔ لقمن فرموذ : وَ لَقَدْ آتَيْنَا لُقْمٰنَ ٱلْحِكْمَةَ ، - یعنی : الفهم - والعلم . **سوّم** [۲] حکمت بمعنی : بیغامبری ، چنانك در سورة النّساء فرموذ : فَقَدْ [۳] آتَيْنَا آلَ إِبْرَاهِيمَ ٱلْكِتَابَ وَ ٱلْحِكْمَةَ ، - یعنی : النّبوّة . - و درالبقره : وَ آتَاهُ ٱللّٰهُ ٱلْمُلْكَ وَ ٱلْحِكْمَةَ ، ای النّبوّه . **و جهارم** حکمت بمعنی : بیان - وقرآن . - چنانك درسورة النحل می فرماید : أُدْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِٱلْحِكْمَةِ ، ای بالبیان - والقرآن [٤] ، - وچون این هر چهار وجه معلوم شذ .

بدانك حقّ تعالی جزاند کی علم بخلق نداده است ، کی : وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ ٱلْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا ، ونصیب یك شخص - ازان اندك [٥] ، بس اندك بوذ ، و نصیب بدان اندکی را [٦] خیر کثیر نهاد - کی : وَ مَنْ يُؤْتَ [۷] ٱلْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا ، - و جملهٔ دنیا را [۸] قلیل نهاذ کی : قُلْ مَتَاعُ ٱلدُّنْيَا قَلِيلٌ ، بس : بذین دلیل معلوم شذ - کی : اندك علم بهتر از جمله [(متاع)] دنیا [۹] ،

---

۳ - مواعظ قرآن - ط . ۲ - وسیوم - ط . ۳ - ولقد - ط - ه . ٤ - بیایان رسید آنچه نسخهٔ «م» افتاده داشت . ٥ - از اندك - م . ٦ - ه بی : را .
۷ - یوتی - اصل . ۸ - آنها را - اصل . ۹ - دنیا بود - م .

وجون اندك علم را این قدر [(و)] قیمت بوذ، معلوم گردذ - کی بسیار علم را جه قدر [(و)] قیمت بوذ .

دلیل ششم - قوله تعالی[1] : اَطِیْعُوا اَللّٰهَ وَاَطِیْعُوا اَلرَّسُوْلَ وَاُولِی اَلْاَمْرِ مِنْکُمْ ، - بعضی از محقّقان اهلِ تفسیر جنین گفته اند ، کی : اولی الأمر : عالمانند ، - زیرا کی تیغ بادشاه تبع قلم مفتیست، امّا قلم مفتی تبع تیغ بادشاه نبود - بهیچ وجه[1] .

دلیل هفتم - قوله تعالی : یَرْفَعِ اللّٰهُ اَلَّذِیْنَ آمَنُوْا مِنْکُمْ وَالَّذِیْنَ اُوْتُوا اَلْعِلْمَ دَرَجَاتٍ ، - معنی آن بوذ کی : خدایِ تعالی مؤمنانرا و علمارا درجات بلند می گرداند ، یعنی : ایشانرا درجات بلند باشذ ،

و بدانك حقّ[2] تعالی در قرآن جهارطایفه را درجات نهاذه است :

اوّل مؤمنانِ خائف[3] را جنانك فرموذ : اِنَّمَا اَلْمُؤْمِنُوْنَ اَلَّذِیْنَ اِذَا

---

۱ - این دلیل ، و این رأی نیز عیناً از تفسیر « مفاتیح الغیب » فخرالدّین رازیّ گرفته شده است . - (رجوع کنید بتفسیر او چاپ استنبول ج : ۱ ص ۳۹٤) . - طبریّ در تفسیر « جامع البیان » (ج : ٥ ص ۸۷-۸۸) روایتی آورده - که : اولی الامر « بادشاه » است ، - واوخود این کلمه را بمعنی ائمّه - وولاة دانسته است . - دراصول کافی (کتاب الحجّه - بابُ فرضِ طاعةِ الأئمّه - حدیث هفتم - شمارهٔ : ٤۷۹) ازحضرتِ صادق ع روایت شده - که فرمود ، اولوالأمر کسانی هستند که خدا در بارهٔ آنها فرمود : اِنّما وَلِیُّکُمُ اللّٰهُ وَرَسُوْلُهُ . - ودر تفسیر علیّ بن ابراهیم آمده : یعنی امیرالمؤمنین ع . - ونیز نگاه کنید بتفسیر ابوالفتوح (چاپ تهران : ج : ۱ ص ۷۸٤-۷۸٦) که در معنی اولوالأمر سه قول نقل کرده ، - و بالأخره با دلیلهایی محکم مرادِ از اولوالأمر را ائمّه دانسته است . - و بتفسیر « جوامع الجامع » طبرسی (چاپ تهران ص : ۸۸-۸۹) که از ابوالفتوح متابعت نموده . - و تفسیر صافی که اخبار چند درینجا روایت کرده ، و بسایر تفاسیر شیعه ازقبیل برهان و تبیان وغیرها . و بکتب کلام ازقبیل : احقاق الحقّ وکفایة الموحّدین و عَبَقاتُ و نظائر هما . - صدر الدّین شیرازیّ در شرح اصول کافی (کتاب العقل والجهل - باب ثواب العلم والتعلّم - درشرح حدیث پنجم - شمارهٔ ٦۱) ص ۱٤۲ گوید : « درست ترین گفتار این است که یا مراد عامّهٔ عالمانِ بخدا وروز جزاست ، - یا ائمّهٔ معصومین ع ، - چنانکه مذهب اصحابِ ماست ، - چه آنان اَعْلَمِ دانشمندان اند » . - و نیز نگاه کنید به « مفاتیح الغیب » هم (ص ۳٤) . ۲ - خدای - م .

۳ - مؤمنین اهل بدر (تفسیر کبیر - وشرح اصولِ کافی صدر الدّین شیرازی) .

ذُكِرَ ٱللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ. یعنی بترسد دلهاء ایشان، تا آنجا کی فرموده[۱] لَهُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ. دوم مجاهدانرا جنانك فرموذ: وَ فَضَّلَ ٱللَّهُ ٱلْمُجَاهِدِينَ عَلَى ٱلْقَاعِدِينَ دَرَجَةً. سوم مردم صالح را، جنانك فرموذ: وَ مَنْ يَأْتِهِ مُؤْمِناً قَدْ عَمِلَ ٱلصَّالِحَاتِ فَأُولَئِكَ لَهُمُ ٱلدَّرَجَاتُ. چهارم علمارا، جنانك فرمود: وَ ٱلَّذِينَ أُوتُوا ٱلْعِلْمَ دَرَجَاتٍ[۲]

وجون نیك تأمّل کرده شود در دیگر قسمتها ـ تا علم نبود آن درجات حاصل نشود، بل کی اصل درهمهٔ طاعات واعمال وحرفتها[۳] علم است، هر کار کی مصدر آن علم نبود وبال بوذ. ـ

وجملهٔ حیوانات از آن جهت منقاد آدمی گشتند[٤] کی ازوی تفرّس زیادت کمالی کردند، ودرمیان حیوانات تفاوت بسبب[٥] اختصاص بعضی بزیادتِ تمیز ـ وادراك ظاهر گشت، بل کی صیدِ سگ معلّم حلال است، وصیدِ سگ نامُعَلَّمِ جاهل حرام[٦]، بل کی کشتهٔ سگِ مُعَلَّمْ حلال است، وکشتهٔ آدمی جاهل حرام، بس جون این علم[۷] بنسبت[۸] باسگ در ـ حلّ شکار

---

۱ ـ فرمود ـ م ـ ط ـ ه. ۲ ـ خداوندِ تعالی اهل بدررا برمؤمنان دیگر بدرجاتی برتری داد، ومجاهدین را برقاعدین بدرجاتی، وصالحانرا برین گروه بدرجاتی؛ سپس دانشمندان را بر همهٔ اصناف بمراتب ترجیح نهاد، ـ پس لازم آید که دانشمندان گزیده ترین مردم باشند (تفسیر کبیر ج: ۱ ص ۳۹۵ ـ شرح اصول کافی ص ۱٤۲ ـ ۱٤۳ . ـ و مفاتیح الغیب: ص ۳٤ .) ۳ ـ حِرَفها ـ م. ٤ ـ این جمله نیز مفادِ سخن غزّالی در احیاء العلوم است (نگاه کنید بچاپ مصر ج ۱ ص ۱۲٦)، و بتفسیر صدرالدین شیرازی (چاپ تهران ص ۱۸۸). ٥ ـ ازمیان حیوانات تفاوت نسبت ـ اصل. ٦ ـ حلال بودن صید سگ شکاری با فراهم بودن شرائط گفتارِ مشهور است. ـ که بسیاری ادّعای اجماع کرده اند، فقط بعضی فقهاء ما و برخی شافعیان بنابر روایتِ سکونیّ (که ازقضاة عامّه است) از گوشتِ شکارِ سگ سیاه احتیاط می کنند.

بالعلم یُدرِك کلب فی خساسته ما لیس یدرکه الأنسان لو جهلا
معلّم الکلب حِلّ فی ذبیحته و جاهل الذّبح فی افسادهِ عملا

۷ ـ چون علم ـ ط ـ ه. ـ چون اثر علم ـ ظ. ۸ ـ نسبت ـ اصل.

ظاهر می‌شود ، با آدمی بنسبت بادرجات عالی ـ ومراتب بلند ظاهر شود [۱] .

دلیل هشتم [۲] ـ قوله تعالیٰ: قُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْماً . وجه دلیل آنست : کی خداوند تبارك وتعالیٰ **محمد** را صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ [۳] ، ـ باکمال منقبت امر می کند بطلب زیادت علم . و **موسی** را علیه السّلم بعد از نه معجزه ـ کی: وَ لَقَدْ آتَيْنَا مُوسَىٰ تِسْعَ آيَاتٍ ، بعلم آموختن نزد خضر فرستاد ، واز اینجا معلوم «می» شود ـ کی فضیلتِ علم را اندازه جز خدا نداند .

دلیل نهم ـ قوله «(تعالیٰ)» : وَ عَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ وَ كَانَ فَضْلُ اللهِ عَلَيْكَ عَظِيماً ، ـ وجه دلیل آنست کی ـ باری عزّ شأنه با پیغمبر علیه السّلم ، جندان هزار لطف «[وفضل]» کرده بود ، و بهیچ چیز منّت بروی ننهاد ـ الاّ بعلم ، ـ واین دلیلی واضح است بر آنك هیچ چیز از علم شریفتر نیست ، و الاّ منّت بآن چیز نهادی ـ نه بعلم .

دلیل دهم ـ قوله تعالی : شَهِدَ اللهُ أَنَّهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ وَ الْمَلَائِكَةُ وَ أُولُو الْعِلْمِ قَائِماً بِالْقِسْطِ . بنگر کی عالِم برچه گواهی «[می دهد]» [(و باکی گواهی می دهد)] و کی ازوی گواهی می خواهد ، مِثل این مستشهد ـ وقرین ومشهود کی یابد [٤] جز عالم ؟ **قال الغزّالي** رحمهُ الله فی هذه الآية : فانظر کیف بدأ بنفسه وثنّیٰ بملائکته ، وثلّث بأهل العلم ، وناهیك [٥]

---

۱ ـ نشود ـ اصل ـ م . ـ نکته ـ اینست ، که دانش ضمیمهٔ سگ شده ، ونجس ببرکتِ ضمیمه پاك گردیده ، دراینجا هم ، روح و روان دراصل آفرینش پاك اند ، و بپلیدی گناهان آلوده شده اند ، پس علم بذات ـ وصفاتِ خداوند بدان پیوسته ، واز لطفِ عامّ او امیدواریم ـ که نجس پاك ، ومردود پذیرفته شود ، (تفسیر کبیر ج : ۱ ص ٤۰۹) .

۲ ـ این دلیل نیز باندك تغییر از تفسیر کبیر (ج : ۱ ص ٤۰۳) گرفته شده ، ودرشرح اصول کافی (ص ۳٤) ودرمقدّمهٔ کتاب « معالم الدین » نیز آمده است ، ـ دلیل بعد (دلیل نهم) هم درتفسیر کبیر مذکوراست . ۳ ـ علیه السلم ـ اصل ـ ط . ٤ ـ نه یابد ـ نسخه . ٥ ـ ای لکفایته کأنّه ینهاك عن طلب غیره ، استشهدهم علی اجلّ مشهود علیه وهو توحیده ـ (اتحاف السادة المتقین بشرح اسرار احیاء علوم الدین ج : ۱ ص ٦۷) .

بهذا ـ شرفاً ـ وفضلاً ـ وجلالةً ـ ونُبلاً [۱] ـ وهو كما قال قدّس الله نفسه، وروّح رمسه.

وامّادليل [(بر)] فضيلت علم از تورية [۲]

در آنجا آمده است كى: يَا مُوسَىٰ عَظِّمِ ٱلحِكْمَةَ فَإِنِّي لَا أَجْعَلُ ٱلحِكْمَةَ [«فِي قَلْبٍ»] إِلَّا وَ أَرَدْتُ أَنْ أَغْفِرَ لَهُ فَتَعَلَّمْهَا ثُمَّ ٱعْمَلْ بِهَا ثُمَّ ٱبْذُلْهَا كَيْ [۳] تَنَالَ كِرَامَتِي فِي ٱلدُّنْيَا وَٱلآخِرَةِ. ـ ـ مى فرمايد: اى موسى حكمت را تعظيم كن، ـ كه من حكمت را در دلِ كسى ننهم ـ الّا خواهم كى اورا بيامرزم، بس بياموز حكمت را، بس بذان كار كن، بس در آموز مردم را ـ تاسزاوارِ كرامتِ من شوى ـ در دنيا ـ و آخرت،

و امّا از انجيل

درسفر دوّم ازو آمده است ـ كى: وَيْلٌ لِمَنْ سَمِعَ بِٱلعِلْمِ [٤] وَلَمْ يَطْلُبْهُ كَيْفَ يُحْشَرُ مَعَ ٱلجُهَّالِ إِلَى ٱلنَّارِ، ٱطْلُبُوا ٱلعِلْمَ وَ تَعَلَّمُوهُ وَ لَا تَقُولُوا نَخَافُ أَنْ نَعْلَمَ وَ لَا نَعْمَلَ، وَلٰكِنْ قُولُوا نَرْجُوا أَنْ نَعْلَمَ فَنَعْمَلَ [٦] وَٱلعِلْمُ يَشْفَعُ لِصَاحِبِهِ وَ حَقٌّ عَلَى ٱللهِ أَنْ لَا يُخْزِيَهُ [۷]

---

۱ ـ جلالة واهلا ـ (مفاتيح الغيب ـ صدر الدين شيرازى ص۳۳). ـ اجلالا ونبلاً (اتحاف السّادة المتّقين ـ واحياء علوم الدين). ۲ ـ از زبور ـ ه. ۳ ـ اتر كهالى ـ (شرح اصول كافى ص۱٤٤). ـ واين غلط كاتب است. چه تفسير هموص۱۹۰ مثل متن است، ونيز نگاه كنيد بتفسير كبير (ج: ۱ ص ٤۰۲ ـ ٤۰۳) والجواهر السّنية فى الأحاديث القدسية، ـ ومحجّة البيضاء فيض (نسخهٔ خطّى) ـ وآداب المفيد و المستفيد شهيد ثانى قده ـ كه همه اين حديث را مثل متن روايت كرده اند. ٤ ـ العلم ـ اصل. ٥ ـ تعلّموا العلم وعلّموه (الجواهر السنيه ص۹۳). ـ اينجا مصنّف اين جمله را ازحديث قدسىّ انداخته است: «فانّ العلم ان لم يسعدكم لم يشقكم، وان لم يرفعكم لم يضعكم، وان لم يغنكم لم يفقركم وان لم ينفعكم لم يضركم» ولاتقولوا الخ نگاه كنيد بتفسير كبير ج: ۱ ص ٤۰٤. وشرح اصول كافى صدر الدين شيرازى وتفسير هو و محجّة البيضاء (ج: ۱ باب اوّل) و آداب المفيد شهيد، وغيرها. ٦ ـ ونعمل ـ (الجواهر السنيه ـ محجّة البيضاء). ۷ ـ از قوله: ولا تقولوا تا اينجا از شرح اصول كافى افتاده است.

يَقُوْلُ [(اَللّٰهُ [١])] يَا مَعْشَرَ اَلْعُلَمَاءِ مَا ظَنُّكُمْ بِرَبِّكُمْ فَيَقُوْلُوْنَ [٢] ظَنُّنَا أَنْ تَرْحَمَنَا وَ تَغْفِرَ [٣] لَنَا ، فَيَقُوْلُ إِنِّيْ [٤] قَدْ فَعَلْتُ ، إِنِّيْ اَسْتَوْدَعْتُكُمْ حِكْمَتِيْ لَا لِشَرٍّ أَرَدْتُ بِكُمْ بَلْ لِخَيْرٍ أَرَدْتُ بِكُمْ اُدْخُلُوْا [٦] جَنَّتِيْ بِرَحْمَتِيْ . می فرماید : وای [٧] بر آنکس ـ کی از علم سخن شنوذ ، و علم را طلب نکند ، ـ جگونه باجاهلانش حشر کنند بسوی آتش دوزخ ، علم را طلب کنید ، و بیاموزید ، ومگوئید [٨] ترسیم کی بیاموزیم ، و بذان کار نکنیم ، بل کی گوئید [٩] اومید [١٠] داریم کی بیاموزیم ، وبذان کار کنیم . ـ و علم از بهر صاحبِ علم شفاعت کند ، و حقّ است برخدای تعالی ـ کی اورا از عذابِ خزی خود ایمن گرداند ، حقّ تعالی گوید : ای گروه عالمان بخدای شما جه گمان دارید ؟ گویند گمانِ آن داریم ـ کی ما را رحمت کند ، و گناهانِ ما رابیامرزد [١١] ، گویذ من این کردم ، ـ من حکمت را در شما ودیعت نهاذم ـ نه از بهرِ شرّی کی بشما خواستم ، بل کی از بهرِ خیری کی بشما خواستم ، درشوید در بهشتِ من ـ برحمتِ من .

و امّا از زبور

در آنجا آمذه است کی : يَا دَاوُدُ إِذَا [١٢] رَأَيْتَ عَاقِلًا فَكُنْ لَهُ خَادِمًا ، قُلْ لِأَحْبَارِ بَنِيْ إِسْرَائِيْلَ : حَادِثُوا اَلْاَتْقِيَاءَ [١٣] ، فَإِنْ

---

١ ـ ان الله تعالى يقول يوم القيمة (درهمهٔ مآخذِ نامبرده) . ٢ ـ يقولون ـ (تفسير كبير) . ٣ ـ يرحمنا و يغفر ـ م ـ ط ـ ه ـ تفسير كبير ـ الجواهر . ٤ ـ فانّي (ـ تفسير كبير ـ شرح كافي . ـ بى : انّى ـ محجّه ،) . ٥ ـ اردته (در همهٔ مآخذ) . ٦ ـ فادخلوفي صالح عبادي الى ـ (درهمهٔ مآخذ) . ٧ ـ كه واى ـ م ـ ه . ٨ ـ مگوئيد كه ـ م ـ ه . ٩ ـ بگوئيد ـ م ـ ط . ١٠ ـ = اميد . ١١ ـ بيامرزد و ـ م . ١٢ ـ الّا ـ اصل . ١٣ ـ كذا في النسخ الثلث ولى در مآخذ ديگر است : حادثوا من الناس الاتقياء الخ و همچنين : « فحادثوا » درهر دوموضع ديگر رجوع كنيد به (الجواهر السّنيّه ص ٧٧ ـ تفسير كبير ص ٤٠٤ ـ تفسير صدرالدين و ـ شرح كافي همو ـ و محجة البيضاء ـ و آداب شهيد ثانى و غيرها) .

لَمْ تَجِدُوْا تَقِيّاً فَحَابُّوْا اَلْعُلَمَاء فَاِنْ لَمْ تَجِدُوْا عَالِماً فَحَابُّوْا اَلْعُقَلَاء «[فَاِنَّ اَلتُّقْيٰ وَ اَلْعِلْمَ وَ اَلْعَقْلَ]» ثَلٰث مَرَاتِبَ مَا جَعَلْتُ وَاحِدَةً [1] فِيْ اَحَدٍ مِنْ خَلْقِيْ وَ اَنَا اُرِيْدُ هِلَاكَهُ. [2] می فرماید ای داود جون عاقلی را بینی ـ اورا خادمی [3] باش، یعنی؛ خدمت کن. بگوی احبارِ بنی اسرائیل [(را)] کی بامتّقیان دوستی کنید، و اگر متّقی را نیابید [4] با عالمان دوستی کنید [5] «(و اگر عالمرا نیابید با عاقلان دوستی کنید)» زیرا کی تقوی و علم و عقل سه مرتبه اند، هیچ یکی را در یکی از خلقِ خود ننهادم ـ و من هلاكِ اورا خواهم.

سؤال ـ اگر کسی گوید: بس لازم آید کی تقوی از علم فاضلتر باشد، از بهر آنك بر علم مقدّمست.

جواب ـ گوئیم: تا علم نبود تقوی ممکن نباشد، زیرا کی تا نداند کی جه چیزست کی بباید [6] کرد، و جه چیزست کی نشاید کرد ـ از نا شایست برهیز جگونه کند؟ و بشایسته «[جگونه]» مشغول شود؟ «[پس]» متّقی آن بود ـ کی هم عالم بود وهم عامل. ـ وهیچ شکّ نیست در آنك عالِمِ عامل ازعالِم بَحت فاضلتر باشد [7].

واما دلیل بر فضیلت علم از اخبار [8] اگرجه بسیاراست مابرده دلیل

---

۱ ـ کذا فی النسخ و ظ: واحدة منهنّ، ـ چنانکه در مآخذ متقدّمه و در بحارالانوار ج ۱: ص ٦٤ است. ۲ ـ اهلاکه ـ تفسیر کبیر. ۳ ـ بینی اورا خادم ـ م ـ ط ـ ه. ٤ ـ کنند واگر متّقی نباشد ـ م. ٥ ـ م و ه: کنند ونیابند بجای «کنید و نیابید» در هر دوسه جا. ٦ ـ نباید ـ م. ۷ ـ است ـ ط. ـ و برای همین است که: عالم هم برعاقل مقدّم داشته شد، چه هردانشمندی خردمند است ـ بی‌عکس، پس‌خرد چون تخم است، ودانش درخت، وپرهیزکاری میوه. (ـ تفسیر کبیر ـ ومآخذ نامبرده) ـ این تشبیه نیزازخبرنبویّ ص گرفته شده ـ که می‌فرماید: العلم بلاعمل کالشّجر بلاثمر. وبرای تحقیق بیشتر بکلام صدرالدّین شیرازی نگاه کنید. ۸ ـ مشهور بنزد محدّثان و اخباریان اینست. که «خبر» و «حدیث» بیك معنی‌است، وگفتهٔ صحابیّ وتابعیّ ودیگران را فرا می گیرد ـ ولی‌ظاهراً: مصنّف در اینجا ـ و غزّالی در «احیاءالعلوم» باین کلمه: «آنچه از پیغمبرصم رسیده» می‌خواهند، وگفتارپیشینیان‌دیگر را بنام «آثار» جداگانه می‌آورند.

اقتصار[1] خواهیم کرد .

دلیل اوّل ـ قوله علیه السّلام : تَفَكُّرُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتِّينَ سَنَةً . تفکّر در آلاء و نعماء حقّ عزّ وعلا ـ ودر ادلّهٔ توحید ، و استدلال از آفاق ـ و انفس بر وجودِ واجب ، و وحدانیّتِ او ، و امثال اینها ، ـ یك ساعت بهتر ازعبادت شصت ساله[2] . و این معنی ببرهانِ عقلیّ مؤکّد است . ـ

چه فکرت بنده «(را)» بخدا رساند ، وطاعت بثواب خذا ، و آنج بخذارساند فاضلتر از آن باشد ـ کی بغیرِ [«خدا»] رساند .

وجهی دیگر : تفکّر عملِ دل ـ و جانست ، و عبادت عملِ جوارح وارکان ، وجان ازتن فاضلترست ، لاجرم عمل او ازعمل این[3] فاضلتر باشد[4] .

وجهی دیگر : فکرت بی طاعت تواند[5] بود کی سبب نجاة[6] شود ، ـ جنانك کافری بدلائل عقلیّ خدایرا بشناسد ، ونبوّت معلوم کند ، ودرحال وفات یابد ـ آنکس ناجی باشد ـ باتّفاق علما . ـ امّا عبادت ـ بی علم و معرفت ـ کی نتیجهٔ فکرت است ـ هرگز سبب نجاة[6] نتواند بود ، پس فکرت از طاعت فاضلتر باشد .

دلیل دوّم قوله علیه السّلام ـ لعلیّ رضی الله عنه[7] : لَأَنْ[8] يَهْدِيَ اللّٰهُ

---

١ ـ اختصار ـ اصل . ٢ـ سال ـ ه . ٣ ـ تن ـ م . ٤ ـ و این وجه را یاری می کند اینکه فرمود : أَقِمِ الصَّلٰوةَ لِذِكْرِي (یعنی : نمازرا برای اندیشه ، ویاد آوردنِ من بر پای دارید) و نماز را وسیلهٔ یادِ دل قرار داد ، پس فکر ـ که مقصود است ـ از نماز که وسیلهٔ آنست ارجمند تر باشد (تفسیر کبیر ج ١ ص ٤٠٣ ـ مفاتیح صدر ـ المتألهین ص ٣٥ ـ ترجمهٔ قطبشاهی ابن خاتون ـ انجام شرح حدیثِ دوّم) . ٥ ـ فکرت بی عبادت بسا ـ ط . ـ فکر بی طاعت تواند ـ نسخه . ٦ـ نجات ـ م . ٧ـ صلوات الله علیه ـ م . ٨ ـ بفتح اللّام والهمزة ، وفی البونینیه و غیرها ـ بکسرها ـ وفتح الهمزة . (ارشاد الساری للقسطلانیّ ج ، ٦ ص ١١١ ص ٣٥٤ ـ ونیز نگاه کنید به ج ، ٥ ص ١٣٨ ـ ١٣٩) .

بِكَ رَجُلًا خَيْرٌ لَكَ مِمَّا تَطْلُعُ عَلَيْهِ ٱلشَّمْسُ [1] . ـ می‌فرماید «[که]» ای علیّ: والله ـ کی اگر خدای بواسطهٔ تو ـ یك مرد را هدایت دهد ـ ترا بهتر بوذ ـ از هر جـه آفتاب بر وی طلوع کند، یعنی از زمین و هرچ بر وست.

دلیل سیّوم قوله علیه السّلام: اَلْعُلَمَاءُ وَرَثَةُ ٱلْأَنْبِيَاءِ [2]. و معلوم‌ست کی هیچ مرتبه از مراتبِ انسانیّ بالایِ مرتبهٔ نبوّت نیست، بس هیچ شرفی بالایِ شرف وراثتِ آن مرتبه نباشذ ۳.

---

۱ ـ قال ص لعلیّ حین بعثه الی الیمن (یعنی در سال دهم هجرت ولی حضرت امیر ع ظاهراً دوبار بیمن رفتند در کدام سفر؟ معلوم‌نیست.) لان یهدی‌الله بك رجلاً واحداً ـ خیر لك ممّا تطلع علیه الشّمس او تغرب (تفسیر کبیر ـ ج: ۱ ص ۳۹۶ . ـ شرح اصول کافی صدر المتالهین‌ص۱۴۳.) ـ قال ص لعلیّ حین بعثه الی الیمن لان هدی‌الله بك رجلاً واحداً خیرممّا تطلع علیه‌الشمس وتغرب ـ مفاتیح ملاصدرا ص ۳۵ . ـ بعثنی رسول‌الله ص الی‌الیمن وقال لی یا علی لا تقاتلنّ احداً حتّی‌تدعوه وایم‌الله لان یهدی‌الله علی یدیك رجلا خیر لك ممّا طلعت علیه‌الشّمس وغربت ولك ولاؤه‌یاعلی، ـ فروع کافی ـ کتاب الجهاد ـ باب وصیّة رسول‌الله ص وامیرالمؤمنین ع فی‌السّرایا . خبر ٤ . ـ باب الدعاء الی‌الاسلام قبل‌القتال‌خبر آخر. ـ تهذیب الأحکام ـ کتاب الجهاد ـ باب الدعوة الی‌الاسلام ـ خبردوّم . قال ص لمعاذ بن‌جبل حین بعثه الی‌الیمن لان یهدی‌الله بك رجلاً واحداً خیرلك من‌الدّنیا وما فیها . احیاءالعلوم (ولی‌روایت غزّالیّ از مسند احمد گرفته شده، و سنداً مرسل، و در کمال ضعف است، نگاه کنید باتحاف‌السادة المتّقین ج: ۱ ص ۱۰۵.) قال ص لعلیّ ع لان یهدی‌الله‌بك‌رجلاً واحداً خیرلك‌من‌ان‌یکون لك حُمرُ‌النّعم . ـ وقال ص لمعاذ لان یهدی‌الله بك رجلاً واحداً خیرلك من‌الدّنیا و ما فیها . ـ وروی ذلك انّه قاله لعلی ع ایضاً . محجّة‌البیضاء فیض ـ ج: ۱ باب ۱ فصل ٤ نسخهٔ خطّی . ـ قال ص (یعنی درخیبر در صفرسالِ هفتم ه) . . . . . لان یهدی‌الله بك رجلاً واحداً خیر لك من ان یکون لك حمر النعم . ـ اسدالغابه ـ ج: ٤ ص۲۸. السیرةالحلبیّة چاپ مصر ۱۳۴۹ ـ ج: ۲ ص۱۶۱ . ـ بحارالانوار ـ ج: ۱ ص۵۹ (بی «لك» اوّلی) ـ وغیرها.

۲ ـ تشبیهه امور الآخرة باعراض‌الدنیاالمقریب الی الافهام والافذرّة من‌الآخرة الباقیة خیرمن‌الارض‌باسرها، ومثلها معها. شرح‌الامام‌النّوویّ علی‌صحیح مسلم ـ ج:۹ص۳۰۳ ـ این‌خبر ازطرق‌مختلف‌آمده، ولااقلّ‌مشهوراست، نوویّ آنرا ازطریقی‌که درصحیحین روایت شده حسن دانسته، ولی بنزد اصحاب ما ضعیف یا مجهول، و اگر ترقّی بکنیم موثّق است.

۳ ـ ازآغاز دلیل‌سوّم (همین دلیل) تاپایان دلیل‌دهم عیناً از احیاءالعلوم

(بقیه در حاشیه‌صفحه ۳۸)

دلیل چهارم ـ قوله علیه السلام: یَسْتَغْفِرُ[1] لِلْعَالِمِ مَافِي ٱلسَّمٰوٰاتِ وَ ٱلأَرْضِ . ـ وجه فضیلت ورای این تواند بوذکی: شخصی بحال خوذ مشغول باشذ، وملایکه در آسمان وزمین بجهت استغفار او درکار باشند .

دلیل پنجم ـ قوله علیه السلام: اَقْرَبُ ٱلنَّاسِ مِنْ دَرَجَةِ ٱلنُّبُوَّةِ اَهْلُ ٱلعِلْمِ وَ ٱلجِهَادِ، اَمَّا اَهْلُ ٱلعِلْمِ فَدَلُّوا ٱلنَّاسَ عَلٰى مَا جَاءَتْ بِهِ ٱلرُّسُلُ، وَ اَمَّا اَهْلُ ٱلجِهَادِ فَجَاهَدُوا بِأَسْيَافِهِمْ عَلٰى مَا جَاءَتْ بِهِ ٱلرُّسُلُ .

دلیل ششم ـ قوله علیه السلام: لَمَوْتُ قَبِيلَةٍ اَيْسَرُ مِنْ مَوْتِ عَالِمٍ .

دلیل هفتم ـ قوله علیه السلام: اَوْحَى ٱللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ: اِلَى اِبْرَاهِيمَ يَا اِبْرَاهِيمُ اِنِّي عَلِيمٌ اُحِبُّ كُلَّ عَلِيمٍ[2] .

دلیل هشتم ـ قوله علیه السلام: اِذَا اَتَى عَلَيَّ يَوْمٌ لَا اَزْدَادُ فِيهِ عِلْمًا

(بقیه حاشیه صفحه ۳۷)

گرفته ـ و ترجمه شده است . ـ نگاه کنید به اتحاف السادة المتقین ـ ج ۱: ص ۷۰-۷۳ و ۷۸-۸۰ ، ـ (که برخی اختلافات سند ـ ومتن هرهشت حدیث را ایراد کرده وغالباً متن احادیث را هم شرح نموده است) وبه محجة البیضاء فیض ـ ج ۱: ۱ـ باب ـ ۱ـ فصل ۳ـ۴ـ۵ . ـ امّا خبر: العلماء ورثة الانبیاء ، ـ ازچندطریق رسیده: ـ مستفیض ـ ولااقلّ مشهوراست ، وچون درمتن حدیث اختلاف بسیاراست ازنقل اختلافات درگذشتیم، نگاه کنید به: شهاب الاخبار (ـ که مقبول فریقین ومطابق متن است) ـ باب ششم ، ـ وارشادالسّاری ـ ج ۱، ص ۱۶۳ـ۱۶۴ . ـ شرح اصول کافی صدرالمتألّهین ص ۱۲۹ ـ ۱۳۰ ـ باب صفة العلم وفضله وفضل العلماء ـ حدیث ۲ـ شمارهٔ ۴۵ (ـ که در وراثت و ولادت معنویّ نیکو تحقیق فرموده) ـ و ص ۱۳۶ باب ثواب العلم والتّعلّم (ـ که همین مضمون و مضمون دلیل ۴ـ و ۹ وغیرها را در بر دارد) حدیث اوّل شمارهٔ ۵۷ . ـ و معالم الدّین المقصد الاوّل ـ فصل ۲ و ۳ و بحارالانوار ج ۱: ص ۵۴ و غیرها .

۱ ـ استغفر ـ اصل . ۲ ـ این حدیث قدسیّ را علاوه برغزّالیّ ـ و فیض ، زمخشریّ نیز درکشّاف در سورة المجادله ـ ذیل تفسیر آیهٔ: یرفع الله الذین آمنوا منکم والّذین اوتوا العلم درجات، ایراد کرده است .

يُقَرِّبُنِي اِلَى اللهِ فَلا بُوْرِكَ لِي فِي طُلُوْعِ الشَّمْسِ ذَلِكَ اليَوْمِ .

دلیل نهم - قوله علیه السّلام[۱]: فَضْلُ العَالِمِ عَلَى العَابِدِ كَفَضْلِ القَمَرِ لَيْلَةَ البَدْرِ عَلَى سَائِرِ الكَوَاكِبِ .

دلیل دهم - قوله علیه السّلام: يَشْفَعُ يَوْمَ القِيٰمَةِ ثَلٰثَةٌ الاَنْبِيٰاءُ، ثُمَّ العُلَمَاءُ ثُمَّ الشُّهَدَاءُ . - زهی بزرگ مرتبه - کی تلو نبوّت باشد - و بر شهادت مقدّم ، با آن همه آیات ، و اخبار ، و آثار ، - کی در فضلِ شهادت آمده است .

و امّا دلیل بر فضیلتِ علم از آثار ، اگر چه بسیارست[۲] ، هم برده دلیل اقتصار کنیم .

دلیل اوّل قول علیّ کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ[۳] با شاگرد خود **کمیل بن زیاد** : يَا كُمَيْلُ ، اَلْعِلْمُ خَيْرٌ لَكَ[۴] مِنَ المَالِ ، اَلْعِلْمُ يَحْرُسُكَ

۱- این خبر وخبر بعد (دلیل دهم) را صدر المتألهین درمفاتیح در المشهد السادس ص ۳۵ ، ودرشرح اصول کافی ص ۱۴۱-۱۴۲ و ۱۴۵ ، وزمخشری در کشّاف - چاپ مصر ۱۳۰۸ ج ۳ ص ۴۴۲ - وطبرسیّ درجوامع چاپ طهران ص ۴۶۶ ومجلسی دربحار - ج ۱ ص ۷۴ ایراد کرده‌اند . - وخبر فوق (دلیل نهم) بتنهائی درتفسیر کبیر ج ۱ ص ۴۰۵ هم مذکوراست . ۲- بیشمارست - م - ط - ه . ۳- علیه السلم - م . ۴ - کلمهٔ «لك» درهیچ «أخذی دیده نشد ، - وظاهراً ازطغیان قلم مصنّف است ، - که درترجمه هم تکرار شده . - امّا باقیِ خبر عیناً مطابق است با احیاء العلوم - نگاه کنید باتحاف السادة المتقین ج ۱ ص ۸۶ ، - (- که یازده وجه دیگرهم برفضیلت علم بمناسبت نقل نموده است) و بمحجّة البیضاء ج ۱ فصل ۵ - وشرح اصول کافی صدر المتألهین ص ۱۴۳ (- که هردو از روایت غزالی گرفته‌اند) . - ولی: عیون الأخبار ابن قتیبه چاپ مصر ۱۳۴۶ - ج ۲ ص ۱۲۰، وشرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید چاپ مصر ۱۳۲۹ - ج ۴ ص ۳۱۰-۳۱۱ وشیخ بهائی درار بعین (حدیث ۳۶) - و بحار الانوار ج ۱ ص ۵۹-۶۰ . (- که از ابن ابی الحدید و غیره گرفته شده .وکلام حضرت را شرح نموده ، اختلاف متن را ایراد کرده است) وتفسیر کبیر - ج ۱ ص ۴۰۷ ، - و مفاتیح صدر المتألهین ص ۳۶ (- که ازتفسیر کبیر گرفته‌شده) ، - همه: یا کلام حضرت را خالی ازجملهٔ : « العلم حاکم والمال محکوم علیه » ایراد نموده‌اند ، - ویا آنرا پس از چند جملهٔ دیگر آورده‌اند .

وَ أَنْتَ تَحْرُسُ ٱلْمَالَ، وَ ٱلْعِلْمُ حَاكِمٌ وَ ٱلْمَالُ مَحْكُومٌ عَلَيْهِ، وَ ٱلْمَالُ تَنْقُصُهُ ٱلنَّفَقَةُ وَ ٱلْعِلْمُ يَزْكُوْ عَلَى ٱلْإِنْفَاقِ[1] . می‌فرماید: ای کمیل علم ترا بهتر از مال[2] ، - زیرا کی علم ترا باسبانی کند و تو مالرا باسبانی کنی . - دیگر علم حاکم است بر مال - و مال محکوم علیه[3] است ، و حاکم از محکوم فاضلتر باشد . دیگر مال نفقه اورا نقصان کند و علم از انفاق زیادت شود . و هم از علی كَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ[4] در روایتی دیگر آمده است

کی : تفضیل علم کرده است بر مال بچند وجهِ دیگر[5] .

اول آنك : بسببِ مال دوست دشمن شوذ - زیرا کی [(مال)] از بهرخوذ خواهذ ، و از ینست کی هر کس با آنك باو نزدیکتر از فرزند - وخویشانش نباشذ ، - همه از برای میراث آرزومندِ مرگِ آنکس باشند . و بسبب علم دشمن دوست شوذ ، - چه هرگاه کی معلوم شوذ کی فلان «(کس)» مردی عالم است دلها «[را]» بدوستیِ او میل افتذ .

دوم آنك : بواسطهٔ علم مردبخذارسذ - و بواسطهٔ مال از خدا دور افتذ[6]

سوم : علم میراث ملایکه و انبیاست ، و مال میراث نمرود - و قارون - و فرعون - و هامان - .

چهارم : مال متاع دنیاست . وفانی ، و علم متاع آخرت[7] [(و باقی ،

۱- یربوبالانفاق - م . - یزکو بالانفاق - تفسیر کبیر . ۲- مال بود - ط .
۳- محکوم علم - م - ط - ه . ٤ - صلوات الله علیه - م . ٥ - وجوهِ هفتگانهٔ که مصنّف آورده ، بخصوص وجه : ۲ و ٥ و ۷ ، - با هفت وجه فضیلت دانش برمال - که از حضرت امیرالمؤمنین ع روایت شده - ومعروف است اختلافِ بسیار دارد ، نگاه کنید بتفسیر کبیر ج : ۱ ص ۳۹۸ ، و محجة البیضاء - ج : ۱ فصل - ٥ - و مفاتیح صدرالمتألهین ص ۳٥ ، و بحار الانوار - ج : ۱ ص ٥۹ و غیرها . ٦ - ماند - م. ۷ - آخرت است - ه .

جه مال تا بوقتِ مرگ بیش با آدمی نباشد، وجون مرگ برسد دیگران بآن بهره مند گردند، ـ و علم با عالم باشد در دنیا و آخرت و] بأو منتفع گردد هم درحیات و هم در ممات. ـ لقوله علیه السّلام : إذا مَاتَ ٱبْنُ آدَمَ ٱنْقَطَعَ عَمَلُهُ إلّا عَنْ ثَلٰثٍ صَدَقَةٌ جَارِيَةٌ، وَعِلْمٌ يُنْتَفَعُ بِهِ بَعْدَ مَوْتِهِ، وَوَلَدٌ[٢] صَالِحٌ يَدْعُوْ لَهُ، ـ

پنجم آنك: علم از عالم بهیچ وجه دور نتواند شد ـ و ۳ مال از مال دار بیك ساعت دور شود کی: كَمْ مِنْ غَنِيٍّ قَدْ أَصْبَحَ فَقِيراً، وَلَقَدْ أَحْسَنَ مَنْ قَالَ:

تکیه بر جاه و جهان از تو نه بر جای خود ست
زانك گر چشم خرد نیك برو بگماری
زینت جاه بجام می گلگون ماند
کی بیکدم شود از کسوت خوبی عاری

ششم : علم نزدیك کنندهٔ دل بنده است بتجلّی حقّ، و مال غرق کنندهٔ جانست در ظلمات عالم فانی، فَأَيْنَ ٱلْمَالُ مِنَ ٱلْعِلْمِ.

هفتم : علم زینت جانست ـ بل کی جان جانست، و مال زینت تن است، و جنانك جان از تن شریفترست، بس علم از مال بهتر باشد.

سؤال ٤ اگر کسی گوید بیوسته علمارا می بینیم بر در اصحاب اموال

---

۱ ـ این حدیث نبوی، ومعروف ومشهور است، نگاه کنید باتحاف السادة ج: ۱ ص ۱۱٤ (که باختلاف سند ومتن آن اشاره نموده) و به محجّة البیضاء فصل: ٤ (که دوبار باندك اختلاف آنرا نقل کرده) و بحار الانوار ج: ۱ ص ۷٦ (ـ که یکبار از تفسیر علی بن ابراهیم خبررا نقل کرده، باردیگر از روضة الواعظین ابن فتّال) ومفاتیح صدر المتألهین ص ۳۵ ـ وتفسیر کبیر ص ٤۰۵ ـ وابن ابی الحدید ـ ج: ٤ ص ۳۱۵. وغیرها. ۲ ـ وعمل ـ م ۳۰ ـ شد اما ـ م ـ ط.

٤ ـ این سؤال و جواب را صدر المتألهین درشرح اصول کافی ص ٥٤ (الحدیث ۱۲ ـ المشهد ـ ۱۰) ببعض دانشمندان نسبت داده است، ولی: ازمآخذ دیگر بدست می آید که سخن بزرگمهر است، نگاه کنید به عیون الاخبار ابن قتیبه چاپ مصر ج: ۲ ص ۱۲۲ ـ و ابن ابی الحدید ج: ٤ ص ۲۷۸ ـ وتفسیر کبیر ـ ج: ۷ ص ۲۳۸.

طالبِ مال ، و کم باشد کی صاحب مالی بر درِ عالمی آید بطلب علم . ـ بس اگر علم فاضلتر از مال بودی بایستی کی بعکس این بودی .

جواب : این سؤال را از بعضی (از) حکما کرده اند ، و در جواب گفته «[اند]» ـ کی عالمان قدرِ مال می دانند ـ لاجرم طلب می کنند ، امّا اصحابِ مال قدر علم نمی دانند ، و از ین سبب طالب آن نمی شوند . و بعضی از مشایخ گفته اند ـ کی: مؤمن باید کی طالب علم شود ، از شش وجه : از بهرِ [1] طاعت کردن ، واز بهرِ برهیز کردن ازمعصیت ، واز بهر شکر کردن برنعمت ، واز بهرصبر کردن بربلیّت ، واز بهر انصاف دادن در حکومت ، واز بهر دفع شیطان در وقت تحریض بر زلّت [2] .

دلیل دوّم ـ ۳ قول علی ایضاً کرّم الله وجهه [4] : اَلْعَالِمُ اَفْضَلُ مِنَ اَلصَّائِمِ اَلْقَائِمِ اَلْمُجَاهِدِ ، وَ إِذَا مَاتَ اَلْعَالِمُ ثُلِمَ فِي اَلْإِسْلَامِ ثُلْمَةٌ لَا يَسُدُّهَا إِلَّا خَلَفٌ مِنْهُ ، و قال ایضاً نظماً [5] :

مَا اَلْفَضْلُ [6] اِلَّا لِأَهْلِ اَلْعِلْمِ إِنَّهُمُ
عَلَى اَلْهُدَى لِمَنِ اَسْتَهْدَى اَدِلَّاءُ

۱ـ اول از بهر ـ ه . ـ وهمچنین : دوّم ازبهر . . . . . سیم ازبهر . . . . تا ششم ازبهر دفع شیطان . ۲ـ تحریص برزلت ـ ط ـ ه . ـ تحریص برذلت ـ م . ۳ـ ازآغاز این دلیل تا پایان دلیل هشتم عیناً از احیاءالعلوم گرفته شده است (نگاه کنید باتحاف ـ السّادةالمتقین ج ۱ ص ۸۸ ـ ۹۲ ـ که تمام را شرح کرده است . ـ ومضمون خبر العالم افضل من الصّائم الخ ازطرق فریقین روایت شده ، ـ معروف ومشهوراست . نگاه کنید به بصائرالدرجات صفّار چاپ طهران در اول کتاب باب ۲ (العالم والمتعلم) و تفسیر ملاصدرا ص ۱۹۰ وشرح کافی او ص ۱۴۳ ـ ومحجّةالبیضاء ج ۱ فصل ۵ وابن ابی الحدید ج ۴ ص ۵۳۷ ـ معالم الدین ـ المقصدالاوّل فصل ۵ ـ بحارالانوار ج ۱ ص ۷۵ ـ ۸۲ ، وغیرها . ۴ـ علیه السلام ـ م . ۵ـ این سه بیت ، ابیات پنجم تا هفتم است ازدیوان معروف حضرت امیرع ، نه سوّم تا پنجم چنانکه از ظاهر اتحاف السّاده مستفاد می شود .
۶ـ ماالفخر ـ اتحاف السّادة . ـ لافضل ـ شرح دیوان قاضی میرحسین میبدی .

وَوَزْنُ كُلِّ امْرِئٍ مَا كَانَ يُحْسِنُهُ [1]

وَالْجَاهِلُونَ لِأَهْلِ الْعِلْمِ أَعْدَاءُ [2]

فَفُزْ بِعِلْمٍ وَلَا تَكُونَنْ جَاهِلًا أَبَدًا

النَّاسُ [3] مَوْتَى وَأَهْلُ الْعِلْمِ أَحْيَاءُ

دلیل سوّم ـ قول **أبی الأسود الدُّئلی** [4] رَضی الله عنه: لَيْسَ شَيْءٌ أَعَزَّ مِنَ الْعِلْمِ، الْمُلُوكُ حُكَّامٌ عَلَى النَّاسِ «[وَ]» الْعُلَمَاءُ حُكَّامٌ عَلَى الْمُلُوكِ،

دلیل چهارم ـ قول **فتح الموصلیّ** [5] رَحِمَهُ اللهُ: أَلَيْسَ الْمَرِيضُ إِذَا مُنِعَ الطَّعَامَ وَالشَّرَابَ وَالدَّوَاءَ يَمُوتُ؟ قَالُوا بَلَى، قَالَ: كَذَلِكَ الْقَلْبُ إِذَا مُنِعَتْ عَنْهُ الْحِكْمَةُ وَالْعِلْمُ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ يَمُوتُ ـ وانصاف [6] درین معنی تیر بر هدف صواب زده است، چه غذاء دل علم و حکمت است،

---

۱ ـ و قیمة المرء ما قد کان یحسنه ـ شرح دیوان نسخهٔ خطّی قدیمی . ـ قال الرضیّ ره : هذه الکلمة الّتی لا تصاب لها قیمة ولا توزن بها حکمة ولا تقرن الیها کلمة ـ ابن ابی الحدید ـ ج ٤ س ٢٧٨ ـ بحار الانوار ج ١ ص ٥٨ . ٢ ـ فرمود که جاهل دشمن عالم است، زیرا که عالم حقیقیّ خدا را فاعل می داند و بس، و دشمن را بمنزلهٔ آلت تصوّر می کند، پس در دل او دشمنی کسی نیست ـ نقل بمعنی از شرح دیوان . ٣ ـ نقم بعلم ولا تبغی له بدلا فالناس ـ شرح دیوان . ـ ففز بعلم ولا تجهل مواضعه فالناس ـ اتحاف السادة ـ ففز بعلم تعش حیّا به ابدا الناس ـ احیاء العلوم . ٤ ـ الدّئلی ـ م . ـ این جمله را ابن قتیبه درعیون الاخبار ج ٢ ص ١٢١ وغزالی ـ وفیض در محجّة البیضاء فصل ٧ همه بابی الاسود ظالم بن عمرو الدُّئلیّ (١٦ ق ٦٩ ب ه) نسبت داده اند ، ولی از ظاهر ابن ابی الحدید ج ٤ ص ٥٥٣ مستفاد می شود که از گفتار حضرت امیرع است . ـ ودر بحار الانوار ج ١ ص ٥٨ بحضرت صادق ع نسبت داده شده است . صاحب اتحاف السادة جملهٔ مزبور را شرح کرده ـ و نظم عربیّ آنرا هم آورده است . ٥ ـ موصلیّ ـ اصل . ـ و هو ابو محمد فتح بن سعید الموصلی (المتوفّی سنة ١٣٠) ـ گفتار فتح موصلیّ در تفسیر کبیر ج ١ ص ٣٩٧ ـ ومحجّة البیضاء فصل ٧ ـ وشرح اصول کافی ص ١٤٤ نیز مذکور است . ٦ ـ انصاف که ـ ه .

وحیوانش بآن ، هم جنانك حیوٰة جسد بطعام . ـ بس هر کس کی اوراعلم نباشذ دلش بیمار باشذ ، ومرگش لازم ، لکن اورا بذان شعور نباشذ ، جه دوستی دنیا ـ ومشغولی[1] بآن ، احساس اورا باطل کرده باشد ، جنانك غلبهٔ خوف احساس بألم جراحت باطل می کند ، بس جون مرگ برسذ و بار دنیا ازو بیندازد ـ احساس[2] بهلاك خود بکند ، وتحسّر وندامت خورذ ، ولکن هیچ فایده نکند . ـ و این همجنان باشد ـ کی مستی کی هشیار شود ـ واحساس کند بجراحاتی کی در حالت[3] سکر باو رسیده باشذ ، فنعوذ بالله من یوم کشف الغطاء : فَأَنَّ ٱلنَّاسَ نِيَامٌ فَإِذَا مَاتُوا ٱنْتَبَهُوا ،

دلیل پنجم ـ قول **عمر** « (رضی الله عنه) » : أَيُّهَا ٱلنَّاسُ، عَلَيْكُمْ بالعلم فانّ لله ردَاء محبّة[4] فمن طلب باباً من العلم ردّأه الله [تعالٰی] بردائِه ، فأن اَذْنبَ ذنبا استعتبه ـ فان اَذنبَ ذَنباً استعتبه ـ [(فان ادنب ذنباً استعتبه)] لئلاّ يسلبه رِداءه[5] ذلك ، و ان تطاول به ذلكَ الذّنب حتي يموت .

دلیل ششم ـ قول **ابن عبّاس** « (رضی الله عنهما[6]) » : تَذَاكُرُ ٱلعِلْمِ بَعْضَ لَيْلَةٍ اَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ اِحْيَائِهَا . وهمین سخن از[7] **ابو هریره** ـ و **احمد بن حنبل** رضی الله عنهما روایت کرده اند .

دلیل هفتم ـ قول **الشّافعی**[8] « (رِضی اَللهعنه) » : **من شرف العلم**

---

۱ ـ مشغول ـ ط . ۲ ـ واحساس ـ ه . ۳ ـ حال ـ م . ٤ ـ محبّته ـ ط . ـ یحبه ـ اتحاف السادة المتقین . ٥ ـ لیلا یسلبه داره ـ اصل . ـ لئلا یسلبه رداؤه ـ م ـ لیلا یسلبه ردّاه ـ ط . ٦ ـ عنه ـ ط . ۷ ـ را ـ ط . ۸ ـ مضمون این جمله در محجة البیضاء فصل ـ ٥ ـ و در بحار الانوار ج ۱ ص ٥۹ ـ از حضرت امیرم روایت شده است . ـ ودرمحجّه فصل : ۷ ـ سخن ابن عباس (دلیل ششم) نیز مذکور است .

انّ كلّ من نسب اليه ولو فی شیٔ حقیر فرح ، و من رفع[1] عنه حزن .

دلیل هشتم - قول **الحسن**[2] رَضی الله «(عنه)»: یوزن مداد العلماء بدم الشهداء .

دلیل نهم - قول **لقمن** لابنه: یَا بُنَیَّ علیك بالعلم فإنَّك ان افتقرتَ كان لك مالاً ، و ان استغنیتَ كان لك جمالاً .

دلیل دهم - قول بعض الحكماء[3]: لیتَ شعری - ایّ شیٔ أدرك من فاته العلم ، وایّ شیٔ فاته[4] من ادرك العلم .

و امّا دلایل[5] عقلیّ بر فضیلتِ علم - هم بسیار است ، ولكن[6] ما بر چهار دلیل اقتصار كنیم[7]

دلیل اول - فضیلت هر چیز در كمالِ آن تواند بوذ - چون فضیلت دیذه در كمال قوّت باصره ، و فضیلتِ گوش در كمالِ قوّت سامعه ، و فضیلت دست در كمالِ قوّتِ باطشه ، وچون این مقدّمه معلوم شذ، بدانك آدمی مركّب است از دو جوهر: **روح** و **جسد** جنانك **سنائی** رحمه الله اشارت بآن كرده است «(و گفته :

۱- دفع - م - ه - اتحاف الساده . ۲- هو ابوسعید الحسن بن یسار البصریّ (۲۱ - ۱۱۰ه) - واین گفتهٔ خود او نیست - چنانكه ازظاهر كلام مستفاد می‌شود ، بلكه خبر نبویّ ومشهور است ، نگاه كنید بمحجّة البیضاء فصل ؛ ۳- واتحاف الساده - مخصوصاً ببحارالانوار ج ؛۱ ص ٤٧- كه خبررا بطرق مختلف وبسند متصل ازامالی صدوق - وشیخ نقل كرده است . ۳- این جمله را همچنین در احیاء العلوم - و محجة البیضاء (فصل ۷) ودر كشاف درتفسیر سورة المجادله - ذیل آیهٔ یرفع الله الذین آمنوا ببعض العلماء (یا بعض الحكماء) نسبت داده اند ، - وابن ابی الحدید آنرادر كلمات قصار ج ؛٤ ص ٥٤٦ ایراد نموده است . ٤- بل ایّ شیٔ فات - ابن ابی الحدید. ٥- دلیل - ط. ٦- واما - م. ۷- كردیم - م - ط - ه .

آدمی زاد[1] طرفه معجونیست) » از رفیعی رفیع وازدونیست

و کمال جسد بآن باشد کی در وی روح باشد ، و کمال روح بآن بود کی درو « (ی) » علم و حکمت بود ، و ازینجاست - کی حقّ تعالی در قرآن مجید علم را روح خواند - که : وَكَذَٰلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا ، وجون اشرفِ اجزاء آدمی[2] روح آمد - و کمالِ روح علم - و حکمت ، بس کمالِ آدمی بعلم و حکمت باشد.

دلیل دوّم - فضیلت حیوان بر جماد بأدراك است - زیرا کی حیوان با جماد مشارك است در جسم ، و ممتاز بحیوٰة - کی سبب صحّتِ علم و ادراکست ، وجون حیوانرا علم بمحسوسات[3] حاصل است - و جماد[4] را قوّتِ ادراك نه ، لاجرم حیوان ازجماد فاضلتر باشد. - و بعضی حیوانات از بعضی فاضلتر بوذ ، جه هر حیوان کی ادراكِ بیشتر[5] محسوسات کند فاضلتر از ان باشد - کی ادراکش کمتر از ان باشد ، - مثلاً حیوانی کی باصره دارذ فاضلتر[6] باشد از حیوانی کی باصره ندارذ - جون عقرب ، و آدمی با حیوان اگر جه مشارك است در ادراكِ جزئیّات ، امّا ممتاز ست بأدراك کلّیّات ، جه آدمی را[7] علم بجزئیّات وکلیّاتست ، و آلتِ ادراكِ همه دارذ [(و)] ازین جهت ازجملهٔ حیوانات فاضلتر آمد ، واین دلیلی قاطع است بر آنك علم از همه جیز ها فاضلتر است.

دلیل سوّم - فضیلت غیرِ عنّین بر عنّین جز بوِجدان - و فقدانِ بعضی

---

١ - زاده - ط . مصراع دوّم بیت و ما بعد آن بدینگونه در خاطر نگارنده است : ازفرشته سرشته وزحیوان گر کند میلِ این شود کم ازین ور کند میل آن شود به از آن. ولی این دو بیت در دیوان حکیم سنائی، ودر حدیقة الحقیقة چاپ بمبئی ١٢٦٦-١٢٧٥ یافته نشد . - و بازبااندك اختلاف لفظیْ یك بیت که درص: ٤ گذشت درص ٢٧٦ حدیقه مذکوراست ، وبیت دیگر که درص ٢٤ گذشت درص ٢٤٩ حدیقه . ٢ - آدم - ه . ٣ - محسوسات - ط ، ٤ - جمادات - م . ٥ - بیش - اصل ٦ - فاضلتر از آن - اصل . ٧ - ه بی ، را .

ازادراك حسّیّ نیست ، همچنین فضیلتِ بصیر براعمی ، ـ وادراكِ عقلیّ کاملتر ـ وشریفتر از ادراك حسّیّ است ، بس هر کرا قوّتِ عاقله کاملتر باشد [(او فاضلتر و)] شریفتر بوذ . و ۱ امّا بیان آنك ادراكِ عقلیّ از ادراكِ حسّیّ کاملتر است از چند وجه است :

وجه اوّل ـ قوّت حسّیّ خوذرا و آلت خود را ادراك نتواند کرد ، و قوّتِ عاقله خوذ را ادراك کند ـ و ادراكِ خوذ را هم ادراك کند ، بس قوّتِ عاقله کاملتر باشد .

وجه دوّم ـ قوّتِ حسّیّ جزظاهرِ جیزها را احساس نتواند کرد ، وقوّت عاقله جنانك ظاهرِ جیزها ۲ دریابذ ـ غوص کند ، وباطن جیزها هم دریابذ ، ـ جه باطن بنسبت با او جون ظاهرست بنسبت با حسّ ، بس او کاملتر باشذ .

وجه سوّم قوّت حسّیّ غلط بسیار می کند ـ جنانك ساکن سفینه ، سفینه راساکن بیند ـ وکنارِ دریارا متحرّك ، ومعلومست کی کشتی متحرّك است ـ وساحل ساکن . ـ وجنانك درشب ابرسوی ماه روانه شوذ . ـ وجنان بیند کی ماه سویِ ابر ۳ می شود . وجنانك کوجك رابزرگ بیند ـ جنانك آتش ازدور بشب ، وبزرگ را کوجك ازدور . ـ وامثلهٔ این بیشمارست . ـ وجنانك دانهٔ انگورِ سیاه در آب ـ جند آلوئی سیاه بینند . ـ وجنانك مستدیررا مستقیم بینند ، وسطح کریّ رامسطّح ، ـ الی غیر ذلك مِن الأغلاطِ الحسّیّة . [(و)] جون حکم حسّ درمعرضِ غلط است ـ بس حاکمی بایذ ـ کی صوابِ او ازخطا بازشناسذ ، ـ وآن قوّتِ عاقله است ـ کی تمیز محسوساتِ حقّ از محسوساتِ ٤ باطل کند ، ومعلوم است کی حاکم کاملتر از محکوم باشذ ، بس قوّتِ عاقله از قوّتِ حسّیّ کاملتر بوذ .

---

۱ ـ ه بی : و . ۲ ـ چیز ها را ـ م . ۳ ـ ابر سوی ماه ـ م . ٤ ـ ه : حق از محسوسات ندارد .

وجه جهارم - ادراكِ قوّت عقلیّ دائم‌تر است از ادراك قوی حسّیّ، جه قوّتِ عقلیّ فاسد نمی‌شود بفسادِ بَدَن، - و قوّت حسّیّ[1] فاسد می‌شوذ بفسادِ بدن، وشكّ نیست کی ادراكِ دایم کاملتر باشذ از ادراك غیر «(دایم)» کامل[2].

وجه بنجم - مُدرَكِ قوّتِ عاقله بیشتر از مُدرَكِ قوّت حاسّه است. - جه مدرَك عقل شایذ کی نامتناهی باشد، ومدرَكِ حسّ[3] جز متناهی نباشذ. - «(ومدرَك نامتناهی کاملتر ازمدرَك متناهی باشذ)».

وجه ششم - ادراك عقلیّ تجریدِ جیز ها کند - از زواید، وآنرا مجرّد دریابذ - بخلافِ ادراك حسّیّ کی با زوائد باشذ - جنانك ادراك لون نتواند کرد، الاّ با: طول - و عرض - و بعد - و قرب، و ظاهرست[4] کی مدرَك - بی غواشیِ غریب کاملتر باشد ازمدرك به غواشیِ غریب، بس قوّتِ عاقله کاملتر باشد از قوّتِ حاسّه.

دلیل جهارم - اوّل بدان - کی فضیلت ازفضل گرفته اند، وفضل زیادتی باشذ - تا اگر دو جیز در امری مشترك باشند - و یکی مختصّ باشذ بمزیدی - یُقال: فَضَّلَهُ وَ لَهُ ٱلفَضْلُ در آنج زیادت است، جنانك گویند ٱلفَرَسُ أَفْضَلُ مِنَ ٱلحِمَارِ، - جه مشارکِ اوست دربار کشیدن، و زایدست برو بقوّت کرّ - وفرّ، وشدّتِ عَدْوْ، وحسنِ صورت - و لطفِ شمایل، وجون این معلوم شذ بوشیده نماند - کی علم فضیلت است - اگر باضافت باحیوانات گیری - بل کی شدّتِ عَدْوْ فضیلت است درفرس، امّا فضیلت نیست علی الأطلاق «(و علم فضیلت است در ذات خوذ)» «و» «(علی الاطلاق)» من غیرِ اضافه، جه اوشریفترین صفتی است ازصفات حقّ تعالی و ازینست کی تمامتِ عقلا اتّفاق کرده اند بر آنك این صفت

---

۱ - حس - م. ۲ - کذا و ظاهراً «کامل» زائد است. ۳ - حسی - ه.
٤ - وشك نیست - م.

لابدّست الٰهیّت را - وشرفِ ملایکه و انبیا بأوست ، بل کی اسبِ زیرك از بلید بهترست ، بس علم فضیلت باشذ علی الأطلاق-من غیر اضافه .

و بدانك جیز هاء « (نفیس) » مرغوب « [فیه] » منقسم است بسه قسم : یکی آنك مطلوب لذاته باشذ ، و یکی آنك مطلوب لغیره ، و یکی آنك مطلوب لذاته - و لغیره .

و آنجه مطلوب لذاته باشذ جون : سعادت آخرت اشرف باشذ- از آنج مطلوب لغیره بوذ جون : دراهم ودنانیر ، - جه ایشان دو سنگ اند - کی دریشان هیج منفعتی نیست ، و اگر نه آن بوذی کی حقّ عزّ و علا ایشانرا واسطهٔ قضاء حوائج کرده است ، ایشان - وسنگ - و حصاة ، بیك مثابت بودندی .

و امّا آنج مطلوب لذاته ولغیره است جون سلامتِ بدن - جه سلامتِ بای مثلاً - مطلوب لذاته « (است) » از آن روی کی سلامت است از الم ، ومطلوب لغیره است از آن روی کی بذان[1] تردّد کنند بجهتِ قضاء مآرب وحاجات .- [(و)] بأین اعتبار جون درعلم نظر کنی اورا الذیذ یابی در نفس خوذ ، بس مطلوب لذاته باشذ « (واورا وسیلت یابی بسعادت آخرت ، بس مطلوب لغیره باشذ) » وجون اعظم الأشیاء رتبةً در حقّ آدمی سعادتِ ابدیست ، وافضل اشیا آن باشذ کی وسیلت باشذ بآن - و بآن نمی توان[2] رسیذ الّا بعلم - وعمل ، و بعمل نمی توان رسیذ الّا بعلم - بکیفیّتِ عمل ، بس اصلِ سعادات در دنیا و آخرت علم آمذ ، بس او افضل اشیا باشذ ، و جگونه نباشد با آنك فضیلت هر جیز از شرف ثمرهٔ آن نیز توان دانست ، وثمرهٔ علم در آخرت قربتِ حضرت عزّت است - واتّصال بأفق ملایکه ، والتحاق بملأ اعلی ، ودردنیا عزّ - ووقار - ونفاذِ[3] حکم برملوك ، ولزومِ احترام

---

۱ - بآن - م . ۲ - نمی تواند - ط . ۳ - نفاد - م - نهاد - ه .

ذر طباع ـ تا بغایتی کی اغبیاء ترک ـ و اجلاف عرب ، طباع خودرا بر توقیر بیران مجبول می یابند ـ بسبب اختصاص ایشان بمزید علمی کی از تجربه مستفاد باشد ، بل کی بهیمه بطبع توقیر آدمی «[می]» کند ـ بجهت تفرّس کمالی زیادت ـ کی در آدمی کرده است . اینست فضیلت علم مطلقا .

و امّا فضیلت تعلیم و تعلّم [1] از ینجا ظاهر «(شود)» ـ جه علم جون افضل امور باشد تعلّم آن طلب افضل باشد ، و تعلیم آن افادت افضل . ـ و بیان این بر سبیل تفصیل آنست ـ کی مقاصد خلق منحصرست در دین ـ و دنیا ، و نظام دین نباشد الّا بنظام دنیا ، ـ فَإِنَّ ٱلدُّنْيَا مَزْرَعَةُ ٱلآخِرَة ، و امر دنیا منتظم نشود ـ الّا بأعمال آدمیان ، و اعمال ـ و حرَف ـ و صناعات ایشان در سه قسم منحصرست :

قسم اوّل ـ اصولست کی قوام عالم بی نظام آن صورت نبندد ، و آن جهارست : زراعت از بهر مطعم ، و حیاکت [(از بهر ملبس [2] ، و بنا)] از بهر مسکن ، و سیاست از بهر تألّف ـ و اجتماع ـ و تعاون در اسباب معاش .

قسم دوّم ـ آنست کی مهیّئ این صناعاتست بأعداد آلات آن ، جون حلاجت «[و]» غزل ـ کی خدمت حیاکت کنند ـ بأعداد محلّ آن .

قسم سوّم ـ آنست کی متمّم اصولست ، و مزیّن آن ، جون طحن ـ و خبز بنسبت بازراعت ، و جون قصارت ـ و خیاطت بنسبت باحیاکت ، ـ و این بأضافت باقوام امر عالم ارضیّ جون اجزاء شخص اند بنسبت با او ، جه آن نیز سه قسم است : یا اصول اند جون : دل ـ و دماغ ـ و جگر . ـ یا خادم آن جون : معده ـ و اعصاب ـ و شرائین ـ و اورده . یا مکمّل ـ و مزیّن آن ، جون : اظفار ـ و اشعار ـ و حواجب ـ و اهداب [3] . و اشرف این صناعات سیاست است ، و ازین جهت صاحب این صناعت استخدام

---

۱ ـ تعالم ـ اصل . ۲ ـ تلبس ـ م ۳۰ ـ اهداء ـ م ـ ه .

سایرِ صنّاع کند . وبدانک سیاستِ استصلاح خلق ـ وارشاد ایشان براهی راست کی منجی باشذ در دنیا و آخرت جهار مرتبه است :

مرتبهٔ علیا ـ سیاست انبیاست علیهم السّلام ، و حکم ایشان بر خاصّ ـ و عام باشذ ، و درظاهر ـ و باطن ایشان .

مرتبهٔ دوّم ـ سیاست خلفا ـ و ملوك ـ وسلاطین ، و حکم ایشان هم برخاصّ باشذ ـ وهم بر عامّ ، ولکن بر ظاهر ایشان ، نه بر باطن[١] .

مرتبهٔ سوّم ـ سیاست علما: بخدا ، و بدین خدا ، ـ کی ورثهٔ انبیااند ، وحکم ایشان بر باطن خاصّه باشذ فحسبُ . ـ جه فهم عامّه باستفادت[٢] از ایشان نرسذ ، و قوّت ایشان بجائی نرسذ ـ کی تصرّف کنند در ظواهر ایشان ـ بألزام و منع .

مرتبهٔ جهارم ـ سیاستِ وعّاظ ، وحکم ایشان بر بواطن عامّ[٣] باشذ فحسبُ . واشرفِ آن[٤] سیاسات جهارگانه بعدازنبوّت افادت علم[٥] است ، و تهذیب نفوسِ مردم ازاخلاق مذمومهٔ مهلکه ، و ارشاد ایشان بأخلاق محمودهٔ مسعده[٦] و مراد از تعلیم اینست ، وازآن جهت گفتیم کی اوافضل سایرِ حرف ـ وصناعات است ـ کی شرف صناعت[٧] بسه جیز دانند : یکی باعتبارغریزتی[٨] کی بآن توصّل کنند بمعرفتِ آن ، جون فضل علوم عقلیّ برلغت ، جه حکمت بعقل دانند ، و لغت بسمع ، ـ وعقل اشرف است از سمع . و یکی باعتبار عموم نفع ، جون فضل زراعت بر صیاغت . و یکی باعتبار محلّی کی تصرّف درآنست ـ جون فضل صیاغت «[بر]» دباغت ، ـ جه محلّ تصرّف یکی زراست ـ ومحلّ تصرّف آن دگر بوستِ مرده .

[(و)] بوشیده نماند کی علوم دینیّ کی فقهِ طریق[٩] آخرت است بکمال[١٠] عقل ـ وصفاء ذکاء توان یافت ، وعقل اشرف صفات انسانست ، جه بآن قبولِ امانت حقّ تعالی کرد ، وبآن بجوار «[حضرت]» عزّت[١١]

---

١ ـ باطن ایشان ـ م . ٢ ـ باستعادت ـ م . ٣ ـ عوام . م ـ ط ـ ه ـ ظ . ٤ ـ این ـ م ـ ظ .
٥ ـ بحکم ـ ط . ٦ ـ مستعدّه ـ م . ٧ ـ صناعات ـ م ـ ط ـ ه . ٨ ـ غریزی ـ ط ـ ه .
٩ ـ فقه علوم ـ م ١٠ ـ و بکمال ـ ط . ١١ ـ حق ـ م .

رسد . وامّا عموم نفع در آن هیچ ریبی وشبهتی نیست، ـ جه نفع و ثمرهٔ آن سعادت آخرت است. وامّا شرف محلّ تصرّف جگونه بوشیده شود ـ با آنك معلّم متصرّف است در دلهاء مردمان ـ ونفوس ایشان ، واشرف موجودی بر[1] زمین جنس انس است . واشرف جزئی از جوهر انسان[2] دل اوست ، ومعلّم مشغول است بتکمیل او ـ وسیاقت او بقرب حضرت عزّت، بس تعلیم علم از وجهی عبادت حقّ تعالی است ، و از وجهی خلافت او ، واین بزرگترین خلافتی است ، جه حقّ تعالی فتح کرده است بر دل عالم علم کی اخصّ صفات اوست ، بس عالم همجون خازنیست مرنفیستر جیزی [را] کی در خزانهٔ حقّ است ، و اومأذونست ازجهت حقّ تعالی[1] درانفاق ـ برهر محتاجی بآن ، بس جه رتبت بزرگتر ازین باشد کی بنده واسطه باشد میان حقّ تعالی[1] و بندگان او فِي تَقْرِيبِهِمْ إِلَى ٱللهِ زُلْفَى وَسِيَاقِهِمْ إِلَى جَنَّةِ[3] ٱلْمَأْوَى .

اصل دوّم از فصل اوّل

در بیان فضیلت تعلّم

امّا از آیات ـ قوله تعالی[1] : فَلَوْلَا نَفَرَ مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طَآئِفَةٌ لِيَتَفَقَّهُوا فِي ٱلدِّينِ . و قوله عزّ و علا : فَٱسْئَلُوا أَهْلَ ٱلذِّكْرِ إِنْ كُنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ .

و امّا از اخبار قوله علیه السّلم : مَنْ أَحَبَّ أَنْ يَنْظُرَ إِلَى عُتَقَاءِ ٱللهِ مِنَ ٱلنَّارِ ـ فَلْيَنْظُرْ إِلَى صُوَرِ ٱلْمُتَعَلِّمِينَ[4] فَوَ ٱلَّذِي نَفْسِي بِيَدِهِ مَامِنْ مُتَعَلِّمٍ يَخْتَلِفُ إِلَى بَابِ عَالِمٍ إِلَّا كَتَبَ ٱللهُ «(لَهُ)» بِكُلِّ قَدَمٍ

---

۱ ـ در ـ ه . ۲ ـ ایشان ـ اصل . ۳ ـ سیاقتهم الی الجنه ـ م . ۴ ـ الی المتعلّمین ـ تفسیر کبیر ج : ۱ ص ۳۹۵ ـ شرح اصول کافی صدر المتالهین ص ۱۴۳ ـ مفاتیح همو ص ۳۵ محجة البیضاء ج : ۱ فصل ۴ ـ بحار الانوار ج : ۱ ص ۵۸ . ۵ ـ العالم ـ در ماسوای تفسیر کبیر .

عِبادَةَ سِتِّينَ سَنَةً [١]، وَ بُنِيَ لَهُ بِكُلِّ قَدَمٍ بَيْتاً [٢] فِي الْجَنَّةِ، وَيَمْشِي عَلَى الْأَرْضِ - وَالْأَرْضُ تَسْتَغْفِرُ لَهُ - وَيُصْبِحُ مَغْفُوراً لَهُ - وَشَهِدَتِ الْمَلَائِكَةُ لَهُمْ بِأَنَّهُمْ عُتَقَاءُ اللهِ مِنَ النَّارِ - می‌فرماید کی هر کس کی خواهد کی بنگرد بآزاد کردگان خدا از آتش دوزخ، بنگرد بصورت متعلّمان - کی بذان خدائی کی نفس من در قبضهٔ قدرت اوست کی هر متعلّمی کی بِدَرِ [٣] عالمی تردّد کند خدای تعالی اورا بهر قدمی عبادت شصت ساله بنویسد، و بهر قدمی خانه در بهشت از بهر وی بنا کنند - و بر زمین روذ و زمین از بهر وی آمرزش خواهذ، و بامذاذ جون برخیزد گناهان او آمرزیده باشند - وفریشتگان [٤] گواهی دهند - کی ایشان آزاذ کردگان خدا اند «[از آتش]».

و **قوله**: علیه السّلام [٥]: مَنْ سَلَكَ طَرِيقاً يَطْلُبُ فِيهِ عِلْماً سَلَكَ اللهُ بِهِ طَرِيقاً إِلَى الْجَنَّةِ. و **قوله** علیه السّلام: إِنَّ الْمَلَائِكَةَ لَتَضَعُ أَجْنِحَتَهَا لِطَالِبِ الْعِلْمِ رِضاً بِمَا يَصْنَعُ. و **قوله** علیه السّلام: لَأَنْ تَغْدُوَ فَتَعَلَّمَ [٦] باباً مِنَ الْعِلْمِ خَيْرٌ مِنْ أَنْ تُصَلِّيَ مِائَةَ رَكْعَةٍ.

---

١ - عبادة سنة در همهٔ مآخذ نامبرده. ٢ - بنیانا - م - مدینة - مآخذ سابق الذکر.
٣ - بدرخانهٔ - م. ٤ - فریشگان - اصل. ٥ - از اینجا تا فصل دوّم عیناً از احیاء العلوم گرفته شده، ولی مصنّف بعضی مطالب را انداخته و برخی را پس و پیش آورده است. - برای آگهی از تفسیر متن و سند این اخبار و آثار نگاه کنید باتحاف السادة ج: ١ ص ٩٤-١٢٢. مضمون حدیث نخستین اعنی قوله «من سلك طریقا الخ» در شرح اصول کافی ص ١٣٦ و در صحیح بخاری نیز آمده است (نگاه کنید بارشاد الساری ج: ١ ص ١٦٤)، - واین خبر با خبر بعد اعنی قوله: «ان الملئکة» الخ هردو در بصائر الدرجات ج: ١ باب ٢٠ - (العالم والمتعلم) و معالم الزلفی چاپ تهران ١٢٨٩ ص ١٣ - و مفاتیح صدر الدین ص ٣٥ - و بحار الانوار ج: ١ ص ٥٤ و معالم الدین المقصد الأوّل نصل ٢ - و محجّة البیضاء فصل ٤ نیز مذکور است، ولی ظاهراً همگی (جز صاحب محجّه) خبر را از بصائر گرفته‌اند. ٦ - فتتعلّم - اتحاف السّادة.

و **قوله** عليه السّلام: بَابٌ مِنَ ٱلعِلمِ يَتَعَلَّمُهُ ٱلرَّجُلُ خَيرٌ لَهُ مِنَ ٱلدُّنيَا[١].
و **قوله** عليه السّلام: طَلَبُ ٱلعِلمِ فَرِيضَةٌ عَلَى كُلِّ مُسلِمٍ. و **قوله** عليه السّلام: ٱطلُبُوا ٱلعِلمَ وَ لَو بِالصِّينِ. و **قوله** عليه السّلام: ٱلعِلمُ خَزَائِنُ مَفَاتِيحُهَا[٢] ٱلسُّؤَالُ، فَاسئَلُوا فَإِنَّهُ يُؤجَرُ فِيهِ أَربَعَةٌ: ٱلسَّائِلُ، وَ ٱلعَالِمُ، وَ ٱلمُستَمِعُ، وَ ٱلمُحِبُّ[٣] لَهُم، و **قوله** عليه السّلام: لَا يَنبَغِي لِلجَاهِلِ أَن يَسكُتَ عَلَى جَهلِهِ - وَ لَا لِلعَالِمِ[٤] أَن يَسكُتَ عَن عِلمِهِ[٥]. و **قوله** عليه السّلام: مَن جَاءَهُ ٱلمَوتُ وَ هُوَ يَطلُبُ ٱلعِلمَ لِيُحيِيَ بِهِ ٱلإِسلَامَ فَبَينَهُ وَ بَينَ ٱلأَنبِيَاءِ «[فِي ٱلجَنَّةِ]» دَرَجَةٌ وَاحِدَةٌ[٦].

وامّا از آثار- **قول ابن عباس** رضی الله عنهما: ذَلَلتُ طَالِباً فعززتُ مطلوباً[٧]. و **قول ابی الدرداء** رضی الله عنه: لأَن اتعلّم مسئلة احبُّ الیّ من قیام لیلة. و **قوله**[٨] **ایضاً** رضی الله عنه: العالم و المتعلّم شریکان

---

١ - من الدنیا و مافیها - اتحاف السادة. - امّا حدیث بعد اعنی « طلب العلم فریضة » از اخبار بسیار مشهور است و با اندك اختلافی در زیادات بسه طریق در آغاز کتاب بصائر الدّرجات و در اصول کافی- کتاب العقل و الجهل - باب فرض العلم - آمده ، و در محاضرات راغب چاپ مصر ١٣٢٦ ص ١٩ - وشهاب الأخبار (در اوائل کتاب) - و مفاتیح ملاصدرا ص ٣٥ - و تفسیر او ص ١٩٠ - و معالم الدّین مذکور است ، و همین خبر با خبر بعد « اطلبوا العلم » الخ هردو در بحار الأنوار- ج : ١ ص ٥٥-٥٨ ، و محجّة البیضاء - باب الف فصل ٤ و باب ٢ نیز ایراد شده است . ٢- خزانة مفتاحه - محاضرات الادباء ص ٢١.
٣ - المحب - م -ط- ه -ظ- بحار الانوار - ج : ١ ص ٦٢ . ٤ - العالم - اصل .
٥- علی علمه - احیاء العلوم . ٦- درجة واحدة فی الجنّة - بحار الانوار ص ٥٩- شرح اصول کافی ١٤٣ - مفاتیح ملاصدرا ص ٣٥ - و محجّة البیضاء . ٧ - این جمله همچنان که در متن است در عیون الاخبار ج : ٢ ص ١٢٢ - و بحار الأنوار ج : ١ ص ٨٢ نیز روایت شده ، ولی در محاضرات آمده : « قیل لبعض العلماء ذللت طالباً فعززت مطلوباً فقال : من ذلّ طلبه عزّ ادبه ». ٨ - یعنی قول ابی الدرداء (عویمر بن عامر الأنصاریّ المتوفی سنة ٣٢ ه) ولی خبر نبویّ است که مسنداً و مرفوعاً هم با اندك اختلاف لفظیّ روایت شده است نگاه کنید به بصائر الدرجات باب ٢ - و شهاب الاخبار باب ١ و محجّة البیضاء و غیرها .

فى الخير ـ و سائر الناس همج لا خير فيهم . و **قوله ايضاً** رضى الله عنه : كن عالماً او متعلّماً او مستمعاً و لا تكن الرّابع [١] فتهلك . و **قوله ايضاً** رضى الله عنه : مَن رآى انّ الغدوّ «(الى العلم [٢])» ليس بجهاد ـ فقد نقص في رأيه ـ و عقله . و **قول ابن المبارك** [٣] رحمة الله «(عليه)»، ـ عجبت لمن لم يطلب العلم كيف تدعوه نفسه الي مكرمة . و **قول الشّافعىّ** «(رضى الله عنه)»: طلب العلم افضل من النافلة. و **قول عطاء** [٤] رضى الله عنه : مجلس ذِكر يكفّر سبعين مجلساً من مجالس اللّهو . و **قول ابن عبد الحكم** [٥] «(رحمه الله)»: كنت عند **مالك** «(أقرأ عليه العلم، فدخل وقت الظّهر فجمعتُ الكتب لأصلّي، فقال يا هذا ما الّذى قمتَ اليه بأفضل ممّا كنتَ فيه ـ)» اذا صحّت النّيّه . و **قول بعض الحكماء**: انّى لا أرحم رجلاً كرحمتى لأحد رجلين : رجلٍ يطلب العلم ولا يفهم، ـ ورجلٍ يفهم العلمَ و لا يطلب .

---

١ ـ او محبّا و لا تكن الخامس ـ تفسير كبير ج : ١ ص ٤٠٦ . ـ مضمون اين جمله را ابن قتيبه در عيون الاخبارج : ٢ ص ١١٩ از گفتهٔ لقمان آورده ، و از ظاهر تفسير كبير وصريح مفاتيح صدرالدين ومحجّةالبيضاء فصل ٤ دانسته ميشود كه خبرنبوى است ، وكلينى در كافى (كتاب العقل والجهل ـ باب اصناف الناس) آنرا ازقول حضرت صادق بسند متّصل روايت نموده ، و در بحار (ـ ج : ١ ص ٦١-٦٢-٧٦) نيز بچند طريق روايت شده است . ٢ ـ الى طلب العلم ـ اتحاف السّادة . ٣ ـ هو ابوعبدالرحمن عبدالله بن المبارك (١١٦ ـ ١٨١) اتحاف السادة . ٤ ـ هو ابو محمد عطاء بن ابى رباح (٢٧-١١٥) ـ الاعلام : ٦٤٢ . ٥ ـ هو ابومحمد عبدالله بن عبد الحكم (١٥٠-٢١٤) من اصحاب مالك .

اصل سوّم از فصل اوّل

در بیان فضیلت تعلیم

امّا از آیات ـ **قوله تعالی:** وَ لِيُنْذِرُوْا قَوْمَهُمْ إِذَا رَجَعُوْا إِلَيْهِمْ، ـ جه مراد ازین انذار ـ تعلیم وارشاد ست. و **قوله تعالی:** وَ إِذْ أَخَذَ اللّٰهُ مِيْثَاقَ الَّذِيْنَ أُوْتُوا الْكِتَابَ لَتُبَيِّنُنَّهُ لِلنَّاسِ، وَلَا تُكْتُمُوْنَهُ. واین میثاق مصداق ایجاب[1] تعلیم است. و **قوله تعالی:** وَ إِنَّ فَرِيْقًا (مِنْهُمْ) لَيَكْتُمُوْنَ الْحَقَّ وَهُمْ يَعْلَمُوْنَ. واین دلیلست بر تحریم کتمان، چنانك در شهادت فرموذ: وَمَنْ يَكْتُمْهَا فَإِنَّهُ آثِمٌ قَلْبُهُ. و **قوله تعالی:** وَمَنْ أَحْسَنُ قَوْلًا مِمَّنْ دَعَا إِلَى اللّٰهِ «(وَعَمِلَ صَالِحًا)». و **قوله تعالی:** اُدْعُ إِلَى سَبِيْلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ. و **قوله تعالی:** وَ يُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَ الْحِكْمَةَ.

و امّا از اخبار ـ قوله علیه السّلام: مَا آتَى[2] اللّٰهُ عَالِمًا عِلْمًا ـ إِلَّا أَخَذَ عَلَيْهِ مِنَ الْمِيْثَاقِ مَا أَخَذَ مِنَ النَّبِيِّيْنَ أَنْ يُبَيِّنَهُ وَ لَا يَكْتُمَهُ[3]. و **قوله علیه السّلام:** مَنْ تَعَلَّمَ بَابًا مِنَ الْعِلْمِ لِيُعَلِّمَ النَّاسَ أُعْطِيَ ثَوَابَ سَبْعِيْنَ نَبِيًّا صِدِّيْقًا[4]. و **قوله علیه السّلام:** إِذَا كَانَ يَوْمُ الْقِيٰمَةِ، يَقُوْلُ اللّٰهُ عَزَّ وَ جَلَّ لِلْعَابِدِيْنَ الْمُجَاهِدِيْنَ[5]: اُدْخُلُوا الْجَنَّةَ، فَيَقُوْلُ

۱ـ انجاب ـ اصل، ـ ایجاب تعظیم ـ م. ۲ ـ اتا ـ اصل ـ اتاه ـ م. ۳ـ ان یبیّنوه للناس و لا یکتموه ـ نسخه ـ احیاء. ٤ ـ سبعین صدّیقا ـ اتحاف السّاده.
٥ ـ والمجاهدین ـ اتحاف ـ شرح اصول کافی ص ۱٤۳.

ٱلْعُلَمَاءَ بِفَضْلِ عِلْمِنَا تَعَبَّدُوا وَجَاهَدُوا فَيَقُولُ ٱللهُ أَنْتُمْ عِنْدِي كَبَعْضِ مَلَائِكَتِي ٱشْفَعُوا تُشَفَّعُوا فَيَشْفَعُونَ وَيَدْخُلُونَ[1] ٱلْجَنَّةَ. واین درجه. و مرتبه بعلمی باشد ـ کی متعدّی باشد «[بتعلیم نه]» بعلمی لازم ـ کی متعدّی نباشد. و **قوله علیه السّلام**: مَنْ عَلِمَ عِلْماً فَكَتَمَهُ أُلْجِمَ يَوْمَ ٱلْقِيٰمَةِ بِلِجَامٍ مِنْ نَارٍ[2]. و **قوله علیه السّلام**:[3] إِنَّ ٱللهَ وَمَلَائِكَتَهُ وَأَهْلَ ٱلسَّمٰوَاتِ وَٱلْأَرْضِ[4] حَتَّى ٱلنَّمْلَةِ فِي جُحْرِهَا وَحَتَّى ٱلْحُوتِ فِي ٱلْبَحْرِ[5] لَيُصَلُّونَ عَلَى مُعَلِّمِ ٱلنَّاسِ ٱلْخَيْرَ[6]. و **قوله علیه السّلام**: مَا أَفَادَ ٱلْمُسْلِمُ «[أَخَاهُ]» فَائِدَةً أَفْضَلَ مِنْ حَدِيثٍ حَسَنٍ بَلَغَهُ فَبَلَّغَهُ. و **قوله علیه السّلام**: كَلِمَةٌ مِنَ ٱلْخَيْرِ يَسْمَعُهَا ٱلْمُؤْمِنُ فَيَعْمَلُ بِهَا وَيُعَلِّمُهَا خَيْرٌ لَهُ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ. و **قوله علیه السّلام**: لَا حَسَدَ[7] إِلَّا فِي ٱثْنَيْنِ رَجُلٌ آتَاهُ ٱللهُ ٱلْحِكْمَةَ فَهُوَ يَقْضِي بِهَا وَيُعَلِّمُهَا ٱلنَّاسَ وَرَجُلٌ آتَاهُ ٱللهُ مَالاً فَهُوَ يُنْفِقُ مِنْهُ سِرّاً وَجَهْراً. و **قوله علیه السّلام**: عَلَى خُلَفَائِي[8] رَحْمَةُ ٱللهِ، قِيلَ: «[وَ]» مَنْ خُلَفَاؤُكَ قَالَ: ٱلَّذِينَ يُحْيُونَ سُنَّتِي وَيُعَلِّمُونَهَا عِبَادَ ٱللهِ. و **قوله علیه السّلام**: لَمَّا رَأَى مَجْلِسَيْنِ أَحَدُهُمَا يَدْعُونَ ٱللهَ ـ

---

۱ ـ ثم یدخلون ـ م ـ ط ـ ودو مأخذ متقدّم. ۲ ـ من النار ـ م ـ ط. ۳ ـ مضمون این خبر در کتاب المحاضرات ص ۱۹. ـ ومحجّة البیضاء ج: ۱ الباب ۵، ـ نیز آمده است. ٤ ـ سمواته وارضه ـ اتحاف. ٥ ـ فی الماء ـ محجّه فصل: ٤. ٦ ـ بالخیر ـ م ـ شرح اصول کافی. ۷ ـ این حدیث در صحیح بخاریّ (نگاه کنید بارشاد السّاری ج: ۱ ص ۱٦۸) وصحیح مسلم (نگاه کنید بشرح الأمام النووی چاپ مصر ۱۳۰۷ ج: ٤ ص ۱۰۰ ـ ۱۰۱) ـ و شرح اصول کافی ـ و محجّة البیضاء نیز با اندك اختلاف لفظیّ بچند طریق روایت شده است. ۸ ـ این خبر هم در تفسیر کبیر ص ۳۹٦ و خبر بعد قوله «لمّا رأی مجلسین» الخ در بحار الانوار ص ٦٤ آمده، وهردو درشرح اصول کافی ـ و محجّة البیضاء نیز مذکور است.

وَ يُرَغِّبُوْنَ إِلَيْهِ، وَ ٱلثَّانِي يُعَلِّمُوْنَ «(ٱلنَّاسَ)» أَمَّا هٰؤُلَاءِ [يَسْأَلُوْنَ ٱللّٰهَ إِنْ شَاءَ أَعْطَاهُمْ وَ إِنْ شَاءَ مَنَعَهُمْ، وَ أَمَّا هٰؤُلَاءِ] فَيُعَلِّمُوْنَ ٱلنَّاسَ، وَ إِنَّمَا بُعِثْتُ مُعَلِّماً، ثُمَّ عَدَلَ إِلَيْهِمْ وَ جَلَسَ مَعَهُمْ. و **قول عيسى عليه السّلام**: مَنْ عَلِمَ وَ عَمِلَ وَ عَلَّمَ فَذٰلِكَ[1] يُدْعَى عَظِيْماً فِي مَلَكُوْتِ ٱلسَّمٰوَاتِ.

و امّا از آثار **قول عمر** «(رضى الله عنه:)»[2] من حدّث بحديث ـ و عُمِلَ به فله مثل اجر ذلك العمل. و **قول ابن عبّاس** «(رضى الله عنهما)» معلّم الخير يستغفر له كلّ شئ حتّى ٱلحوت فى ٱلبحر. و **قول سُفيٰن الثّورىّ**[3] «(رضى الله عنه)» حين دخل **عَسقلان** ـ و مكث «[زمانا]» ولم يسأله انسان أَكْرُوا[4] لي لأخرج عن هذا البلد، هذا بلد يموت فيه العلم. و اين سخن بجهت حرص[5] بر فضيلت تعليم ـ و استبقاء[6] علم بآن گفته است.

و **قول عطاء** «(رضى الله عنه)»: دخلت على **سعيد بن المسيّب**[7] رحمه الله ـ و هو يبكي، ـ فقلت: ما يبكيك؟ فقال: ليس أحد يسئلني عن شئ.

---

١ ـ من علم و عمل فذاك يدعى عظيما فى ملكوت السّماء ـ بحار الأنوار ص ٨٠ ـ محجّة البيضاء فصل: ٦.

٢ ـ مضمون اين جمله «من حدّث بحديث» الخ و گفتار ابن عبّاس «معلّم الخير» الخ هردو در بصائر الدرجات باب ٢ و بحار الانوار ص ٥٦ ـ ٧٥ باسناد متّصل از حضرت رسول اكرم ص و حضرت صادق ع روايت شده. و اوّلى تنها در محجه فصل ٥.

٣ ـ هو ابو عبدالله سفيان بن سعيد (٩٧-١٦١) الثّورىّ منسوب بثور ـ كه يكى از بطون تميم است (نگاه كنيد بانساب سمعانى آ: ١١٧). ٤ ـ اكنزوا ـ (ظ: اكتروا) ـ اصل ـ م، ـ اكثروا ـ ه ـ نسخه. ٥ ـ غرض ـ م. ٦ ـ استيفاء ـ اصل ـ م. ٧ ـ هو ابو محمد سعيد بن المسيّب المخزومىّ القرشىّ (١٣ ـ ٩٤) المسمّى براوية عمر.

و **قول الحسن**[١] «(رضى الله عنه)»: لولا العلماء لصار النّاس مثل البهائم. يعنى بجهت آنك علما مردم را ا «(ز)» حدّ بهيميّت بيرون مى آرند، و بحدّ انسانيّت مى رسانند. و **قول يحيى بن معاذ** «(رحمة الله)» «عليه:» العلماء ارحم بأمّة **محمد** من آبائهم - و امّهاتهم، قيل كيف ذلك؟ قال لأنّ آباءهم و امّهاتهم يحفظونهم من نار الدّنيا، و هم يحفظونهم من نار الآخره. و **قول**[٢] **بعض العلماء** «(رحمه الله)»: العلماء سراج الأزمنة كلّ واحد مصباح زمانه - يستضئ به اهل عصره. و **قول بعضهم** رحمه[٣] الله: اوّل العلم الصّمت - ثم الاستماع - ثم الحفظ - ثم العمل - ثم نشره[٤]. و **قول بعضهم** «(رحمه الله)»: علّم علمك من يجهل - و تعلّم ممّن يعلم، - فأنّك اذا فعلت ذلك علمت ما جهلت - و حفظت ما علمت. و **قول معاذ بن جبل** «(رضى الله عنه)» في التّعلّم و التّعليم كلّ الخير.-[٥] **قال الغزّالىّ** «(رحمه الله)» و رأيته ايضاً مرفوعاً: تعلّموا[٦] - العلم فأنّ تعلّمه لله خشية، و طلبه عبادة، و مدارسته تسبيح، و البحث عنه جهاد، و تعليمه لمن لا يعلم[٧] صدقة، و بذله لأهله قربة، و هو الآنس

---

١ - هو ابو زكريّا الرّازىّ الواعظ المتوفىّ سنة ٢٥٨. - و گفتار يحيى در تفسير كبير ص ٣٩٦ نيز باحذف قائل مذكور است: - و صدرالدين شيرازى همين جمله را در شرح كافى از احياء العلوم گرفته، ودرمفاتيح از تفسير كبير. ٢ - و قال - ط، - واين جمله اعنى قوله «العلماء سراج (- سُرُج - م - ه) الأزمنه» را صدرالدّين شيرازى دز شرح اصول كافى شرح كرده است. ٣ - رحمهم - م. ٤ - والثانى الاستماع والثالث الحفظ والرابع العقل والخامس نشره - عيون الأخبار ج ٢ ص ١٢٢ - وبراى جملهٔ بعد «علّم علمك» الخ ص ١٢٣. - ولى ابن قتيبه هم گوينده را معيّن ننموده است.
٥ - كذا فى جميع النسخ والظّاهر كلّ الخير. ٦ - قال معاذ بن جبل فى التعليم و التعلّم و رأيته مرفوعاً تعلّموا الخ - احياء العلوم. ٧ - لمن لا يعلمه - اتحاف.

فی الوحدة، والصّاحب في الخلوة، والدّليل علي السّرّاء - والضّرّاء - والوزير عند الأخلاء، والقريب عند الغرباء[1]، و مِنار سبيل الجنّة، يرفع الله تعالي به اقواماً فيجعلهم في الخير قادة - هداة يقتدىٰ بهم، ادلّة في الخير تقتصّ آثارهم - و ترمق[2] افعالهم، و ترغب الملائكة فی خُلّتهم، وبأجنحتها تمسحهم و كلّ رطبٍ «[و]» يابس لهم مستغفر - حتّي حيتان البحر و هوامّه[3]، و سباع البرّ - وانعامه، والسماء - و نجومها، و الأرض - و تخومها[4] لأنّ العلم حيوة القلب من العمي، و نور الأبصار من الظّلم، و قوّة الأبدان من الضّعف، يبلغ به العبد منازل الأبرار - والدّرجاتِ العلى، - التّفكّر فيه يعدل بالصّيام - و مدارسته بالقيام، به يُطاع الله - و «[به]» يُعبد، و به يوّحد - و به يُتورّع، و به توصل الأرحام، و هو امام - و العمل[5] تابعه، يلهمه السعداء - و يحرمه الأشقياء.

فصل دوّم در حقيقت علم و آنك تصوّر آن بديهيست يا كسبيّ و آنچه بذين تعلّق دارذ. يعنى تصوّر آن بى اكتساب حاصل شذه است جون: تصوّر نور - و ظلمت تا بديهيّ باشذ، يا باكتساب، جون: تصوّر

---

١ - القرباء - م. ٢ - تقتص اى تتبع، ترمق - اى تنظر - اتحاف. - تقيص آثارهم ويرمق - م. يفيض آثارهم ويزهق - ط. ٣ - جمع هامه - ماله سم يقتل كالحيّة، وقد تطلق على مايؤذى - اتحاف. ٤ - احياء: «والارض و تخومها» ندارد. مصحّح اوراق گويد: اخبار و گفتارى كه از بزرگان ما در پيرامون دانش و دانشجوئى و دانش آموزى رسيده بسيار است، كسانى كه طالب اينگونه سخنان هستند ممكن است بمآخذ سابق الذكر و بمنية المريد شهيد - وجامع السعادات نراقيّ - و كلمهٔ طيّبهٔ حاجى نوريّ قدّه و غيرها - كه چاپ شده ودردسترس عموم است مراجعه نمايند. ٥ - العمل به - م.

جنّ ـ و ملك ـ کی بحدّ یارسم حاصل توان کرد تا کسبیّ «[بود]» واین فصل هم مشتمل است بر[1] سه اصل .

اصل اوّل

درحقیقت علم کی از کدام مقوله است از مقولات ده گانه

علما درین باب اختلافی عظیم کرده اند ؛

جمعی گفته اند کی ازمقولهٔ مضاف است نظر بر آنك[2] او اضافه است ـ میان عالم ـ و معلوم . و بعضی گفته اند از مقولهٔ اَنْ یَنْفَعِل است ـ باعتبار آنك انفعالیست ـ کی در نفس حاصل میشود . و بیشتر بر آنند کی ـ از مقولهٔ کیف است ، ـ جه او از کیفیّاتی است مختصّ بذوات الأنفس ، جون : صحّت ـ و سُقم[3] ، و قدرت ـ و ارادت . ـ و حقّ اینست . و شیخ یعنی **ابو علیّ بن سینا** جزاه الله عن الطّلبة جزاء آخر[4] این را اختیار کرده است ، ـ جه سخن او درین موضع مضطرب است : جائی گفته است کی او امری عدمیّ است ، وتفسیر آن بتجرّدِ از مادّه کرده است . ـ و جائی گفته است ـ صفتی وجودیّ است ، یعنی صورت منطبعه درجوهرِ ـ عاقل ـ کی مطابق ماهیّتِ معقول باشد . ـ وجائی گفته کی ـ صفتی[5] ذات اضافه . وجائی گفته ـ محض اضافه . ـ بس بنابر مذهب مختار ـ علم ، ازمقولهٔ کیف باشد .

اصل دوّم از فصل دوّم

در آنك تصوّر آن بدیهیّ است یا کسبیّ و اگر کسبیّ است تحدید آن ممکن است یا نه .

بعضی گفته اند تصوّر آن بدیهیست ، ـ جه این علمِ خاصّ هر کسی را

---

۱ ـ برین ـ اصل . ۲ ـ جهت آنکه ـ م . ۳ ـ مرض ـ ط ـ نسخه . ٤ ـ خیراً آخر ـ ه . ٥ ـ است که صفتی است ـ م .

کی: هُوَ مَوْجُودٌ مَثَلاً ، ـ اَوْ کَاتِبٌ ـ إِلَىٰ غَيْرِ ذَلِكَ ضروریّ است ، وجون این علمِ خاصّ ضروریّ باشد ، علم مطلق کی جزوِ اوست بضرورت ضروریّ باشد « (جه محال باشد ـ کی تصوّر کلّ ضروریّ باشد ـ بی آنك تصوّرِ جزء ضروریّ باشد) » جه اگر جزء بر جیزی موقوف باشد ، کلّ نیز بضرورت برو موقوف باشد ، ـ لِأَنَّ اَلْمَوْقُوفَ عَلَى اَلْمَوْقُوفِ عَلَى اَلشَّيْءِ[1] مَوْقُوفٌ عَلَىٰ ذَلِكَ اَلشَّيْءِ .

جواب ـ جه می خواهی بآنك هر کس را این علمِ خاصّ کی: هُوَ مَوْجُودٌ ـ ضروریّ است ، ـ یعنی حصول این علمِ خاصّ ایشانرا ضروریّ است؟ ـ یا تصوّر این علمِ خاصّ ایشانرا ضروریّ است؟ ـ

اگر حصول می خواهی مسلّم ، ـ امّا از حصول امری تصوّرِ آن لازم نمی آید ، جنانك از علمِ ضروریّ بوجودِ جوع ـ وعطش [(تصوّرِ جوع ـ وعطش)] لازم نمی آید . ـ بس از علم ضروریّ بحصولِ علمِ خاصّ « [تصوّر آن علمِ خاصّ] » لازم نیاید .

و اگر تصوّر می خواهی ، ـ یعنی تصوّر این علمِ خاصّ ـ هر کس را ضروریّ است ممنوع است ، و اگر مسلّم داریم ـ مطلوب هم لازم نیاید ، ـ جه وقتی لازم آمدی ـ کی علمِ مطلق جزو علمِ خاصّ بودی ، ـ و این ممنوع است . ـ و سندِ منع آنست کی صدقِ علم بر علوم ، صدقِ عرضِ عامّست[2] برمعروضات ، ـ نه صدقِ جنس برانواع ، ـ جه اطلاق « (علم) » بر علوم بتشکیك است ، و مقولِ بتشکیك جزو نباشد ـ جنانك مشهور است ، و در وجود و امثال آن بیان کرده اند .

« (و امّا آنك از تصوّرِ معروض ببدیهه) » (تصوّر عارض ببدیهه) « (لازم نیاید ، از آن ظاهر ترست ـ کی محتاجِ بیانی باشد .) »

---

۱ ـ شئ ـ ط . ۲ ـ خاص است ـ م .

و بعضی گفته اند ـ کی او بدیهیست ، جه این تصدیق ـ کی : علمی بوجودی حاصل ، ضروریّ است . ـ وعلم یکی از تصوّراتِ این قضیّهٔ ، ضروریّ است ، ـ بس ضروریّ باشد ، ـ جه آنج تصدیق بدیهیّ بر آن موقوف باشد اَولیٰ باشد بآنك بدیهیّ باشد .

جواب = لا نسلّم کی آنج تصدیق بدیهیّ بر آن موقوف باشد باید کی بدیهیّ باشد ـ فَضْلاً اَنْ یَکُوْنَ اَوْلیٰ بِأَنْ یَکُوْنَ بَدِیْهِیّاً ، ـ جه تصدیق بدیهیّ آنست کی تصوّرِ «[طرفین]» او ـ واگرجه بکسب باشد ، کافی باشد در جزم ذهن بنسبت میان ایشان .

سؤال : اگر گویند این تصدیق از آنهاست کی عالِم وغیر عالم ، با[1] کوذکان ـ و ابلهان در آن مشترك اند ـ و درحکم بر آن متساوی ، بس اگر یکی از تصوّرات او بر نظر ـ و اکتساب موقوف بوذی ـ این تصدیق از غیرِ عالم ممتنع بوذی .

جواب = تصدیق استدعاء تصوّرِ اجزاء او بحسب حقیقت نمی کند ، بل باعتباری می کند ـ شاید کی بُله[2] و صبیان او را باعتباری دانند ـ نه بحقیقت .

و بعضی گفته اند تصوّر علم کسبیّ است ـ نه بدیهیّ . جه اگر بدیهیّ باشد درو هیچ ترکیبی[3] نباشد : نه از ذاتیّات ـ و نه از عرضیّات ، ـ و نه از ترکیب ایشان . ـ و الّا تصوّر آن[4] موقوف باشد بر تصوّر اجزاء او[5] ، وَ اَلْمَوْقُوْفُ عَلَی الْغَیْرِ لَا یَکُوْنُ بَدِیْهِیّاً ، ـ وجون درعلم بهیچ وجه ترکیب[6] نباشد اصلا ، باید کی هر معنی علم باشد[7] ، ـ جه اگر معنی باشد ـ

---

۱ ـ تا ـ ط . ۲ ـ ابله ـ اصل . ۳ ـ ترکیب ـ م . ٤ ـ تصورات ـ اصل .
٥ ـ آن ـ م . ٦ ـ ترکّب ـ م . ۷ ـ نباشد ـ م .

کی علم نباشد معنی ۱ اعمّ از علم بوده باشد ـ و علم معنی خاصّ ، پس ۲ علم مرکّب « (بوده) » باشد ـ نه بسیط ۳، و تقدیر بساطت اوست .

جواب = این سخن مبنیّ بر آنست ـ کی تصوّرِ بدیهیّ آنست کی : لَا يَتَقَدَّمُهُ تَصَوُّرٌ ـ يَتَوَقَّفُ عَلَيْهِ ، نه آنك : لَا يَحْتَاجُ إِلَى طَلَبٍ وَكَسْبٍ ، وَ اِصْطِلَاحُ الْأَكْثَرِ عَلَى الثَّانِي ـ لَا الْأَوَّلِ ، وَ إِلَيْهِ ذَهَبَ بَعْضُهُمْ كَعُمَرَ بْنِ ٤ سَهْلَانَ السَّاوِيِّ ، وَ ابْنِ الْحَاجِبِ ـ وَ غَيْرِهِمَا . و همین جماعت « (می) » گویند کی : تصوّرِ علم اگرچه کسبیّ است ، امّا تحدیدِ آن ممکن نیست ، ـ چه تعریف اگر کنند یا : بنفس او کنند ـ یا بغیر او ، ـ وهردو محال است . امّا بنفس او ـ بجهت آنك : تَعْرِيفُ الشَّيْءِ بِنَفْسِهِ ، مستلزم تقدّمِ مَعْرِفَةُ الشَّيْءِ عَلَى مَعْرِفَتِهِ است ، و این محال است . ـ و امّا بغیر او ـ بجهت آنك : هرچه غیرِ علم است ، او را بعلم می دانند ـ بس اگر علم را بغیری بدانند دَوْر باشد ـ وفسادِ آن ظاهر .

جواب = هر چه غیر علم است او را بحصول علم بر آن بدانند ـ نه بتصوّر علم ، و با [(ا)] ختلاف جهتِ توقّف دَوْر نباشد ، چه تصوّر علم بر تقدیر آنك کسبیّ باشد موقوف باشد بر تصوّر غیر علم ، و [(تصوّر غیرِ علم)] موقوف باشد بر حصولِ علم بر غیر ـ نه بر تصوّر علم ، بس دور نباشد .

---

۱ ـ پس ـ ط . ۲ ـ بش ـ اصل . ۳ ـ نه شرط ـ اصل . ٤ ـ و لانه ذهب بعضهم کعمران ـ اصل . ـ ومقصود زین‌الدین عمر بن سهلان است ـ در اوائل کتاب معروف خود « البصائر النصیریّه » (مؤلّف مابین سال ۵۲۱ ـ ۵۲۶) ـ وترجمهٔ حیاة اورا در « رسالهٔ شرح حال ابوالحسن بیهقیّ » نوشته ام .

اصل سوّم از فصل دوّم

در آنك تحدید علم ممکن است امّا تعریف آن دشوارست

نه از آن روی کی جنس با عرض عامّ مشتبه میشود ، و فصل با خاصّه ـ بسبب[1] آنك در بسیار چیز مشترك اند . ـ و نه از آن روی کی شاید «(کی)» اخلال بذاتی کرده باشند ـ کی بر آن اطّلاع نیافته باشند ، ـ جه این نافیِ تعریف حقیقی باشد ـ نه تعریف رسمی . ـ و نه از آن روی ـ کی علم مشتملست بر نسبتی ـ کی معلوم نیست کی از ذاتیّاتِ اوست ـ یا از عرضیّاتِ مختصّ بأو ـ تا با آنش[2] حدّ کنند ـ یا رسم ، ـ جه این نافیِ[3] تعریف بآن نسبت باشد ـ نه بغیرِ آن ، ـ و نه از آن جهت کی عسیرست[4] در اکثر مدرکاتِ[5] حسّی ـ کی اظهر الأشیا اند بنسبت با ما چون: رایحهٔ مسك ـ و طعم عسل[6] ـ فَضْلاً عَنِ ٱلإِدْرَاكَاتِ ٱلَّتِي هِيَ أَخْفَاهَا ، ـ جه این مختصّ بعلم نیست ، بل بجهت دشواری تعبیر[7] از ذاتیّات ـ و خواصّ علم بسبب غموضِ آن ، و آنك علم اجلی است بنسبت با ایشان ، و ازین جهت در حدّ آن خبط بسیار کرده اند ، و بهترین حدّی آنست کی : علم صفتی است کی ببخشد مر[8] نفسی را کی بذان متّصف باشد تمییزی[9] در مفردات ـ و نسب ـ کی محتمل[10] نقیض نباشد .

صفت عرض عامّست و بجای[11] جنس مذکور ، جه این تعریف[12] رسمی است بحقیقت .

و بآنك گفتیم: ببخشد مر[8] نفسی را کی بذان متّصف باشد تمییزی[9]

---

١ ـ بنسبت ـ اصل . ٢ ـ بآنش ـ م ـ بآن ـ ط ـ بآتش ـ ه . ٣ ـ باقی ـ اصل .
٤ ـ عسرست ـ اصل ـ عسرت ـ م . ٥ ـ بدرکات ـ م . ٦ ـ مشك و طعم شکر ـ م . ٧ ـ تغیر ـ اصل ـ تغییر ـ م ـ ه . ٨ ـ هر ـ م . ٩ ـ تمیزی ـ ط . ١٠ ـ محل ـ م . ١١ ـ و عام ـ اصل . ١٢ ـ تعریفی ـ م ـ ط ـ ه .

در مفردات ـ و نسب ، از صفاتی ـ کی نفس متّصف‌را بآن، جنین تمییزی بیذا نکند[1] احتراز کردیم ، جون تمامتِ صفاتی ـ کی مشروطست بحیاة ـ جون : قدرت ـ و ارادت ، و غیرها ـ جون : حرکت ـ و حرارت ، ـ جه این صفات اگر جه ایجاب تمیّزِ[2] متّصف بآن از غیر می کنند ، امّا ایجاب تمییزِ[3] اونمی کنند بین الأشیاء . ـ وهم بذین قید خواصّ ممیّزه ـ و فصول ـ ازحدّ بیرون روند ، وحدّ مطّرد ماند ، ـ جه ایشان افادتِ تمیّز می کنند نه افادت تمییز ، ـ جه تمیّز[4] فعل حیّ است ـ بصفت ادراك ـ عِنْدَ تِلْكَ ٱلْخَوَاصِّ . جه صفت ادراك وجود او بشرط حیوة است ، و ایجابِ اوتمییز[5] رابشرط متمیّزات مفرده، و نسبی درذهن ـ یادرخارج ، بس نسبت تمییز بشرط او مجاز بوذ ، و این صفت کی موجب تمییزاست ـ و مسمّی بأدراك ـ او ، متناولِ : علم ـ و ظنّ ـ و وهم ـ وشکّ ـ وجهل مرکّب ـ و اعتقاد مقلّدِ مُخطی ـ و مصیب است .

و بأین کی گفتیم « [که] » : محتمل نقیض نباشذ ـ غیرِ علم بیرون رفت .

و بعضی علما ادراك را ـ کی شامل همه است تقسیمی می کنند کی تمامتِ اقسام از آنجا بیرون می آیذ ، و تعریف همه از آن معلوم می شوذ برین وجه ـ کی: مُتعلّق ادراك: یا محتمل نقیض باشذ ـ بوجهی ـ خواه در نفس امر باشذ این احتمال، وخواه عندالذّاکر[6] بتقدیرِ[7] او ـ یابتشکیك مشکّك . یامحتمل نقیض نباشذ ـ بهیچ وجه از وجوه سه گانه ، و این دوّم علمست کی مرادفِ یقین است ، اعنی اعتقادی جازم ، مطابق ، ثابت ، ـ جه انتفاء احتمال نقیض درنفس امر ـ مستلزم مطابقه است ، وعندالذّاکر

---

۱ ـ چیز تمیزی بیدا نکنند ـ ط ـ چیزی تمیزی الخ ـ ه . ۲ ـ تمییز ـ م .
۳ ـ تمیز ـ م . ٤ ـ تمییز ـ ظ . ٥ ـ تمیز ـ ط . ٦ ـ النداکر ـ اصل ـ المدرك ـ ط . ۷ ـ بنقد ـ م .

بتقدیره[1] مستلزم جزم، وبالتّشکیك مستلزم ثبات، وأوّل ـ کی مُتعلّق ادراك، محتمل نقیض است ـ بوجهی : یا محتمل نقیض باشد **عِنْدَ ٱلذَّاكِرِ لَوْ قَدَّرَهُ**، یا نه، ـ واین ثانی اعتقاد مطلق باشد ـ اعمّ از صواب ـ وخطا، بس اکر اعتقاد مطابق واقع باشد ـ بآنك متعلّقش واقع باشد : یا متعلّق ادراك محتمل نقیض در نفس امر نیز نباشد، آن **اعتقاد صحیح** باشد، ـ واکر اعتقاد مطابق واقع نباشد [(بآنك متعلّقش واقع نباشد)] یا محتمل نقیض [(باشد)] در نفس امر آن **اعتقاد فاسد** باشد. و اوّل اعنی آنك محتمل نقیض است عندالذّاکرِ لوقدّره، یعنی کوینده مجوّز نقیضِ سخن خویش باشد : ـ و این سه قسم بوذ، جه طرف مذکور براحتمال نقیض: یاراجح باشد «[یا مرجوح ـ یا مساوی، واکرراجح باشد]» **ظنّ** خوانند، واکر مرجوح **وهم**، و اکر مساوی **شكّ**، وازین تقسیم معرّفِ[2] همه معلوم شوذ ـ بآنك ممیّزهریکی با مورِ «[دِ]» ـ قسمت ـ کی جاری مجری جنس است ترکیب کنند ـ وکویند:

علم ادراکی باشذ ـ کی متعلّق او محتمل نقیض نباشذ ـ بهیچ وجه «(یعنی)» نه درواقع، ونه عندالذّاکر، ـ لابتقدیره ولابتشکیك المشکّك. واعتقادِ مطلق ادراکی ـ کی متعلّق او محتمل نقیض نباشد ـ عندالذّاکرِ لوقدّره، و محتمل نقیض «(باشذ)» بتشکیك مشکّك.

و اعتقادِ صحیح ادراکی ـ کی ـ مطابق واقع باشذ ـ و متعلّق او محتمل نقیض نباشذ ـ الّا بتشکیك مشکّك[3].

واعتقاد فاسد ادراکی ـ کی غیر مطابقِ واقع باشذ ـ و محتمل نقیض در واقع، و بتشکیك مشکّك.

وظنّ ادراکی کی متعلّق او محتمل نقیض باشذ عندالذّاکر لوقدّره ـ با آنك راجح باشذ بر احتمال نقیض.

۱ـ الذاکر بتقدیم ـ اصل ـ الذاکر بتقدیر ـ ط. ۲ـ معرفت ـ م. ۳ـ المشکّك ـ م.

و وهم ادراکی باشد همچنین ـ امّا با آنک مرجوح باشد از احتمال نقیض .

و شکّ ادراکی باشد همچنین ـ با آنک احتمال طرفین علی السّواء باشد و راجح و مرجوح نبود .

و بعضی علما برین وجه قسمت کرده اند ـ کی : هر تصدیقی کی هست : یا با جزم بود ، یا بی جزم . ـ اگر با جزم بود یا مطابق بود ـ یا غیر مطابق . ـ اگر مطابق نبود جهل باشد[1] ، و اگر مطابق بود « (یا) » بنا بر موجبی بود ، یا نه . ـ اگر بنا بر موجبی نه بود آنرا تقلید گویند ، و اگر بنا بر موجبی بود : آن موجب یا عقلِ محض باشد[1] ، یا حسّ محض باشد ، یا مرکّب باشد از هر دو . ـ اگر محضِ عقل بود : یا تصوّر طرفین کافی باشد درجزم بآن ، یا نه ـ کی بتصوّر ثالثی احتیاج افتد . ـ اگر کافی باشد ، آنرا علم گویند ببدیهیّات . و اگر کافی نباشد آنرا علم گویند بنظریّات . مثال بدیهیّات : اَلْوَاحِدُ نِصْفُ الْاِثْنَیْنِ . مثال نظریّات : اَلْعَالَمُ حَادِثٌ . و اگر موجب حسّ محض بود ، آنرا علم بمحسوسات[2] خوانند ـ جون : علم بألوان ـ و اضواء ، و حرارت ـ و برودت ، و اگر موجب مرکّب بود از عقل ـ و حسّ ، آن حسّ : اگر سمع بود آنرا علم گویند بمتواترات ، جون : علم بوجودِ امم ماضیه ـ و بلاد قاصیه . و اگر غیرِ حسّ سمع بود آنرا علم گویند بمجرّبات ـ جون علم بآنک تناول سُقمونیا مسهل صفراست . ـ و حدسیّات بدین نزدیکست ، جون علم بآنک نورِ ماه از آفتاب است ـ بسبب احساس باختلاف نوراو بحسب قرب ـ و بعدِ آفتاب . این همه اقسامِ تصدیقِ جازم بود . ـ

و اگر تصدیق جازم نبود تردّد میان هردو طرف : اگر علی السّواء بود

---

۱ ـ بود ـ م ، ۲ ـ محسوسات ـ ط .

آنرا شکّ خوانند . و اگر علی السّواء نبود راجح را ظنّ خوانند ، ـ و مرجوح را وهم ، بس بذین تقسیم ماهیّت علم ـ وجهل، و تقلید ـ و ظنّ ـ و وهم ، ظاهر شد . و این تقسیم فاسد است چه :

وهم و شکّ را از تصدیقات نهاذه است ، و آن وَهم است ـ و باطل . و دیگر مناسب آن بوذی کی گفتی فلانرا علم بدیهیّ خوانند ، و فلانرا علم نظریّ الی آخره ، ـ نه آنك فلانرا علم ببدیهیّات[1] و فلانرا علم بنظریّات .

فصل سوّم ـ در تقسیم علوم و آنچ بذان تعلّق دارذ . و این فصل هم مشتملست بر سه اصل .

اصل اوّل

در بیان علمی کی مورد قسمت خواهد بوذ

اوّل بدان ـ کی **لفظ علم** اطلاق کنند و بآن تصوّرِ واحد خواهند جون علم بماهیّت انسان . ودر اکثر علم بأین معنی مرادِف معرفت باشد ، ـ واز اینجاست کی نحاة گویند: کی علم جون بمعنی معرفت باشد، تعدیه بیك مفعول کند . واطلاق کنند و بآن تصدیقِ واحد خواهند ، جنانك علم بآنك : السّماءُ فوقنا . وحدّ او بأین گویند کی: عَقْدٌ فِي شَيْءٍ أَنَّهُ كَذَا ـ وَ أَنَّهُ لَا يُمْكِنُ أَنْ لَا يَكُوْنَ كَذَا ـ وَ يَلْزِمُ اَنْ يَقَعَ مُطَابِقاً لِلْوُجُوْدِ . و حاصلش آنست کی علم اعتقادِ حکمیّ باشد ـ بشرط جزم ، ومطابقه ، و ثبات . جنانك در یقین گفته شد . واطلاق کنند و بآن صناعت خواهند ـ جنانك گویند علم الطّبّ ، و علم الفلاحة . ـ و گویند صناعة الطّبّ ، و صناعة الفلاحة .

---

[1] ـ ببدیهیّانست ـ ط .

وصناعت را حدّ بآن کویند ـ کی : صناعت ملکهٔ باشد نفسانیّ ـ کی بواسطهٔ آن قادر باشد براستعمالِ موضوعاتی ـ سوی غرضی از اغراض ـ بر سبیل ارادت ـ کی آن استعمال صادر باشد از بصیرتی[۱] بحسب آنج ممکن باشد در آن موضوعات .

وصناعت مُغایر خلق است ، ـ جه خلق را برین وجه حدّ می کویند کی : ملکهٔ است کی ازنفس بواسطهٔ آن افعالی بسهولت حاصل شوذ ـ بی آنك محتاج شوذ درآن برویّتی[۲] ـ وفکری . بس صناعت مشارك خلق است در آنك هر یکی ملکهٔ نفسانیّ اند . ـ و مخالف اوست در آنك در صناعت احتیاج برویّت[۳] باشد در صدور افعال ازو ـ و در خلق نباشذ . و در صناعت استعمال موضوعاتی نَحْوَ غَرَضٍ مِنَ ٱلْأَغْرَاضِ ـ لازم است ، ودرخلق جنین نیست . ـ الی [(غیر)] ذلك من الفروق . وَ ٱلْعِلْمُ ٱلْمُرَادِفُ لِلْيَقِيْنِ ـ اگرجه : یا حالت باشذ ـ یا ملکه ، ـ لکن این علم موردتقسیمِ ما نیست ، بل آنج موردِ تقسیم خواهد بوذ علم است بمعنی صناعت .

وبدانك صناعت . یا بسیط بود ـ یا مرکّب ، بسیط آن بوذ کی مرکّب نباشذ ازصنایع دیکر ، جون : قصارت ـ و مساحت ، و مرکّب آن باشذ ـ کی ازاجزائی متألّف شده باشذ ـ کی آن اجزاء [(یا)] بعضی از آن صناعاتی باشند یا اجزاء صناعاتی ـ جون صناعتِ شعر ، جه علمِ عروض جزوی ازوست ، واوصناعتیست ، وعلم قوافی [(هم)] جزوی ازوست . ـ و اونیز صناعتی است . و علم مقائیس شعریّ جزوی ازوست ـ واو جزوِ صناعت منطق است ، و باجتماع این اجزا ـ وغیر آن صناعت شعر متألّف شذ ، بس او در ذات خوذ مرکّب باشذ .

---

۱ ـ بصیری ـ اصل . ۲ ـ برؤیتی ـ م . ۳ ـ برؤیت ـ م .

اصل دوّم از فصل سوّم

در تقسیم علم بمعنی صناعت بعلوم حکمیّ و غیر حکمیّ و تقسیم غیر حکمیّ بعلوم دینیّ و غیر دینیّ

می گوئیم [(علم)] ـ اعنی؛ صناعاتی که لابدّ باشد در آن از مزاولت نظری[۱] منقسم است بدو قسم :

یکی آنك نسبت او با جمیع از منه ـ وجملهٔ امم نسبتی واحد باشد ، و بتغییر امکنه ـ و ازمنه ، وتبدّل ملل و دُول متبدّل نشود ، چون : علم هیأتِ افلاك ، و علم حساب ، و علم اخلاق .

و یکی آنك نسبتِ او با جمیع ازمنه ـ و جملهٔ امم یك نسبت نباشد ، چون : علمِ فقهِ شریعتی از شرایع ـ که زمانی محفوظ ماند بنسبت با اشخاصی[۲] معیّن، وانگاه متبدّل شوذ . وچون علم بلغتی از لغات ، ـ چه آن علم باشذ بقیاس بااصحابِ آن لغت دونَ غیرهم . ـ این قسم را حکمت نخوانند . و اوّلین[۳] را حکمت خوانند . و او افضلُ قسمیِ العلومست ، و احکم آن ، و مشهودٌ له است از قبل حقّ تعالی بفضل ، جنانك فرموذ : وَمَنْ يُؤْتَى[۴] ٱلْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْراً كَثِيراً . ـ و ازین جهت با کتاب ـ کی ذکر منزل است مقترن آمده است بچند موضع ـ کی[۵] : الکتاب و الحکمه .

وعلوم غیر حکمیّ ـ اگر بر مقتضی نظر شارع است دینیّ گویند ، و الّا غیر دینیّ . و مارا با حکمیّ و دینیّ کار است .

امّا حکمیّ بجهت آنك کتاب مقصورست بر آن .

۱ـ شطری ـ اصل . ۲ـ اشخاص ـ م . ۳ـ اول ـ م ـ ط ـ ه . ٤=یؤتَ. ٥ـله ـ م .

و امّا دینیّ بجهت آنك جون ملك اسلام [(سلطان)] سلاطین **مازندران** بلّغه الله ماتمنّاه ۱، و جعل الجنّة منقلبه و مثواه، در علوم عقلیّ ـ و نقلیّ یگانهٔ عصر خویش است، و در مکارم اخلاق شهرهٔ آفاق ـ و در تجرید ـ و تفرید، و سلوك طریق توحید انگشت نمای احرار، و مغبوط اخیار، خواستم کی بموجب نصّ و خِتامُهُ مِسْكٌ خاتمهٔ این کتاب ـ کی فاتحهٔ ابواب سعادات ـ و زایجهٔ ۲ اصناف کرامات خواهد بود بر تبذی ـ از اصول ـ و فروع «[علوم]» دینیّ، و نُتفی ۳ از علوم اخلاق: منزلیّ و مدنیّ ـ کی بیشتر خلق را بدان احتیاج است مشتمل باشد تا تاج **دباج** ٤: هم بدُرَر جواهر خواطر اصحاب یقین آراسته باشد، و هم بغرر زواهر نوادر ارباب دین بیراسته. ـ تا اصناف خلق ـ علی اختلاف طبقاتهم، و تفاوت درجاتهم ازین کتاب بهره مند می گردند. ـ و ثواب آن بأیّام همایون ـ و دولت روز افزون عاید می گردد.

اصل سوّم از فصل سوّم

در تقسیم علوم حکمیّ و دینیّ بأقسام ایشان

امّا تقسیم حکمیّ ـ اوّل بدانك **حکمت** در عرف اهل معرفت عبارت بود از: دانستن چیزها چنانك باشد، و قیام نمودن بکارها چنانك باید ـ بقدر استطاعت، ـ تا نفس انسانیّ بکمالی کی متوجّه آنست برسد، و چون چنین بود حکمت منقسم شود ٥ بدو قسم: یکی علم، و دیگر عمل.

علم تصوّر حقایق موجودات بود، و تصدیق بأحکام ـ و لواحق آن ـ چنانك فی نفس الأمر باشد، بقدر قوّت انسانیّ.

[(و)] عمل ممارَست حرکات، و مزاولت صناعات ـ از جهت

---

۱ ـ یتمناه ـ م ـ ط. ۲ ـ زاجه ـ اصل ـ م ـ رایجه ـ ط ـ ه. ۳ ـ نیفی ـ ط ـ منفی ـ ه.
٤ ـ دیباج ـ ط. ٥ ـ ـ می شود ـ م.

اخراج آنج درحیّز قوّت باشد ـ بحدّ فعل، بشرط آنك مؤدّی بوذ ازنقصان بکمال ـ بر حسب طاقت بشریّ، و هر کی این دو معنی درو حاصل شود، حکیمی کامل ـ و انسانی فاضل بوذ، [(و)] مرتبهٔ او بلند ترین مراتبِ نوع انسان باشد، جنانك فرموذه است عزّ من قائل: يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا. وجون علم حکمت دانستن همه جیز هاست ـ جنانك هست، بس باعتبار انقسام موجودات منقسم شود[1] بحسب آن انقسام. و موجودات دو قسم اند: **یکی** آنج وجود آن موقوف بر حرکات ارادیّ اشخاص بشریّ نباشذ، «[و]» **دوّم** آنج وجود آن منوط بتصرّف و تدبیر این جماعت بوذ، بس علم بموجودات نیز[2] دو قسم بوذ:

یکی علم بقسم اوّل ـ و آنرا **حکمت نظری** خوانند، ـ

و دیگر علم بقسم دوّم ـ و آنرا **حکمت عملی** خوانند. و حکمت نظریّ منقسم شود بدو قسم:

یکی علم بآنج مخالطت مادّه شرط وجود او نبود، جون: الٰه تبارك و تعالی[1]، و عقول، و نفوس، و وحدت، و کثرت، و امثال[3] ایشان ـ از امور عامّه.

و دیگر علم بآنج تا مخالطِ[4] مادّه نبود موجود نتواند بوذ، و این قسم آخر[5] باز بدو قسم شوذ: یکی اینك[6] «(اعتبار)» مخالطت مادّه شرط نبود در تعقّل ـ و تصوّرِ آن[7]، جون زوج ـ و فرد، و مربّع ـ و مثلّث ـ و کره ـ و دایره، و امثال آن. و دوّم آنج باعتبار مخالطت مادّه معلوم باشذ، جون معادن ـ و نبات ـ و حیوان. ـ بس ازین روی حکمت نظریّ بسه قسم شود: اوّل را علم ما بعد الطّبیعه خوانند. «(و)» دوّم را علم ریاضیّ. و سوّم «[را]» علم طبیعیّ. و اوّل را علم اعلی[1] گویند. و دوّم را علم اوسط. و سوّم را علم اسفل. و هر یکی[8] ازین علوم: مشتمل بود برجند جزو ـ

---

۱ ـ می شود ـ م. ۲ ـ نیز بر ـ م. ۳ ـ امتثال ـ م. ٤ ـ مخالطة ـ م.
۵ ـ دوّم ـ م. ٦ ـ آنکه ـ م ـ ط ـ ه. ۷ ـ وتصوّرات ـ اصل. ۸ ـ وهریك ـ م.

کی بعضی از آن بمثابتِ اصول باشند . و بعضی بمنزلتِ فروع .

امّا اصولِ علمِ اوّل دو فنّ بوذ .

یکی معرفتِ آلهٔ سبحانه «[و تعالی]» و مقرّبانِ حضرت او ـ کی بفرمانِ اوعزّ و علا مبادی ـ و اسباب دیگر موجودات شده اند ، جون : عقول ـ و نفوس ـ و احکام افعال ایشان . و آنرا **علم الٰهی** خوانند .

«[و]» دوّم معرفتِ امور کلّیّ ـ کی احوال موجودات باشند از آن روی ـ کی موجودند ، جون : وحدت ـ و کثرت ، و وجوب ـ و امکان ، و حدوث ـ و قدم ، ـ و غیر آن . و آنرا **فلسفهٔ اولی** خوانند . و فروع آن جند نوع بوذ ، جون : معرفتِ نبوّت ، و امامت ، و احوالِ معاد ، و آنج بذان ماند ، و امّا اصول علم ریاضیّ جهار نوع بوذ :

اوّل معرفتِ مقادیر ـ و احکامِ لواحق آن ، ـ و آنرا **علم هندسه** خوانند .

و دوّم معرفتِ اعداد ـ و خواصّ آن ، و آنرا **علم عدد** خوانند .

وسوّم معرفتِ اختلافِ اوضاع اجرامِ علویّ بنسبت با یکدیگر ـ وبا اجرامِ سفلیّ ، و مقادیرِ حرکات ، و اجرام ـ و ابعاد ایشان ـ و آنرا **علم هیأت** ـ و **علم نجوم** خوانند . و احکام نجوم خارج افتد ازین نوع .

وجهارم معرفتِ نسب[1] مؤتلفه ـ و احوالِ آن ، و آنرا **علم تألیف** خوانند . و جون در آواز ها بکار دارند ـ باعتبار تناسب با یکدیگر ـ و کمّیّتِ زمانِ سکنات کی در میانِ آوازها افتد «[آنرا]» **علم موسیقی** خوانند .

وفروع «(علم)» ریاضیّ جند نوع بوذ ، جون : **علم مناظر ـ و مرایا ، و علم جبر ـ و مقابله ، و علم جرّ اثقال**[2] ، و **علم مساحت** ، ـ و غیر آن ، جون : **علم جمع ـ و تفریق** ، بهندیّ[3] ، و **علم حیل** جون : صندوقِ

---

١ ـ نسبت ـ ه . ٢ ـ الأنقال ـ اصل ـ ط . ٣ ـ وهیولا ـ م ـ هندی ـ ط .

ساعت، و امثال آن. و **عالم اُکَرِ متحرّکه** «(**و علم اوزان**)» - و **موازین**، و **علم زیجات** - و **تقاویم**، و **علم نقل میاه**، و امّا اصول علم طبیعیّ هشت صنف بوذ:

اوّل معرفت مبادی متغیّرات، جون زمان - ومکان، وحرکت - و سکون، ونهایت - ولانهایت، - وغیر آن. و آنرا **سماع طبیعی** گویند.

و دوّم معرفت اجسام بسیطه - و مرکّبه، و احکام بسایط علویّ وسفلیّ، و آنرا **سما و عالم** گویند.

و سیّم معرفت ارکان - و عناصر، وتبدّل صور بر مادّهٔ مشترکه[۱]. و آنرا **علم کون - و فساد** گویند[۲].

وجهارم معرفت اسباب - وعلل حدوث حوادث هوائیّ - وارضیّ مانند: رعد - و برق، و صاعقه - و باران - و برف - و زلزله - وآنچ بذان «[ماند]» و آنرا **آثار علویّ** خوانند.

و بنجم معرفت مرکّبات - وکیفیّت ترکیب آن، و آنرا **علم معادن** خوانند.

وششم معرفت اجسام نامیه، و نفوس - وقوی آن، و آنرا **علم نبات** خوانند.

و هفتم معرفت احوال اجسام متحرّک که بحرکت ارادیّ، و مبادی حرکات، و احکام نفوس - و قوی آن، و آنرا **علم حیوان** خوانند.

وهشتم معرفت احوال نفس ناطقهٔ «(انسانیّ)» و جگونگی تدبیر - و تصرّف او در بدن - و غیر بدن، و آنرا **علم نفس** خوانند.

و فروع علم طبیعی نیز بسیار بوذ مانند: **علم طبّ** و **علم احکام نجوم**، و **علم فلاحت**، و غیر آن، - جون: **علم فراست** - کی استدلال است از خلق بر خُلق، و **علم تعبیر**، و **علم کیمیا**، و **علم طلسمات** - کی

---

۱ - مشترك - ط. ۲ - خوانند - م.

عبارتست[۱] از تمزیج قوی سماوی، بقوی بعضی اجرام ارضی - تا از آن قوّتی[۲] حاصل شود - کی مبدأ فعلی غریب شود درین عالم. و **علم نیرنجات** - یعنی تمزیج قوی ارضی - بعضی با بعضی - تا از آنجا قوّتی[۲] با دید آید کی ازو فعلی غریب صادر شود.

واما علم منطق - کی حکیم **ارسطاطالیس** آنرا مدوّن[۳] کرده است - واز قوّت بفعل آورده[٤]، مقصورست بر دانستن کیفیّت[٥] دانستنِ چیزها، و طریق اکتساب مجهولات، بس بحقیقت آن علم است - بعلم، و بمنزلتِ آداتِ «(تحصیل)» دیگر علوم را، و او نه قسم است:

قسم اوّل ایساغوجی[٦] - یعنی مدخلِ منطق مشتمل بر اقسام الفاظ - و کلّیّات خمسهٔ مفرده: جنس، و نوع، و فصل، و خاصّه، و عرض عامّ.

قسم دوّم قاطیغوریاس - یعنی مقولاتِ عشر.

قسم سوّم باریر میناس[۷] - یعنی عبارت - مشتمل بر ابحاث قضایا.

قسم چهارم - قیاس.

قسم پنجم - برهان - و حدّ با آن یاد کنند.

قسم ششم - جدل.

قسم هفتم - مغالطه.

قسم هشتم - خطابت.

قسم نهم - شعر. -

و سبب انحصار اقسام[۸] در نه آن است - کی جون قیاساتی کی بآن استعلام مجهولات توان کرد، در پنج قسم منحصر بود - کی آنرا **صناعات خمسه** گویند، اعنی: برهان، و جدل، و خطابت، و شعر، و مغالطه. - جه قیاس: یا مفید تصدیق بود، یا مفید تخییل، - و تصدیق: یا جازم باشد - یا غیر جازم، -

---

۱ - عبارتیست اصل - ط - م.
۲ - قوی - اصل.
۳ - تدوین - ط - ه.
٤ - آورده است - م.
٥ - کیفیت و - اصل.
٦ - اثاغوجی - اصل.
۷ - باریرینیاس - م.
۸ - و سبب انقسام - م.

و جازم : یا اعتبار **مطابقهٔ** او کنند مر نفس امر را ـ یا نه ، ـ و آنج اعتبار مطابقه کنند : یا مطابق باشد ـ یا نه ، بس قیاس کی مفید تصدیقِ جازمِ **مطابق** باشد **برهان** بوذ ، و اگر مفید تصدیق جازم باشذ کی درو اعتبار **مطابقهٔ** خارج نکنند ـ بل اعتبار[1] عموم اعتراف بآن کنند **جدل** باشد ـ اگر جنین باشد ، و الّا آنرا **شغب** خوانند . ـ و اگر مفید تصدیقِ جازمِ غیر مطابق باشد **سفسطه** بوذ ، و او با شغب هردو از قسم مغالطه اند . ـ و اگر مفید تصدیق غیرِ جازم باشذ **خطابت** بوذ ، و اگر مفید تخییل[2] باشذ دون التّصدیق ، **شعر** بوذ .

و بوجهی دیگر ـ اقاویلی کی بآن توصّل کنند بتصحیح رایی ، یا تحقیق مطلوبی : یا همه صادق و یقینیّ باشند ـ چنانك در آن هیچ شبهت نباشذ ، یا همه کاذب و مشکوك ، یا بعضی صادق ـ و بعضی کاذب ، و این قسم بسه قسم می شوذ ـ بجهت آنك : یا صادق بیش از کاذب باشذ ، یا کاذب بیش از صادق ، یا هر دو متساوی باشند . بس آنك همه صادق باشد قیاس برهانیّ بوذ ، و آنك غالب الصّدق « (باشذ) » جدلیّ « (بوذ) » و آنك مُتَساوِی ٱلصِّدْقِ وَٱلكِذْبِ باشذ خطابیّ بوذ ، و آنك غالِبُ ٱلكِذْبِ باشد مغالطیّ بوذ ، و آنك همه کاذب باشد شعریّ بوذ .

و بر اذکیا پوشیده نباشد[3] کی : این تقسیم ثانی جندان[4] نیست ، بس چون انواع قیاس درین پنج منحصر بوذ[5] و مباحث قیاس بعضی مشترك بوذ میان انواع خمسه ، و بعضی خصوص بهر یکی ، قیاس مطلق را بابی مفرد ساختند ، و ابحاث مشترکهٔ بَیْنَ ٱلخَمْسَهْ را در آن یاذکردند ، بس ابواب قیاس شش شذ .

و چون اقاویل قیاسیّ ترکّب آن « از » کمتر از دو مقدّمه ممکن نبوذ ، و ترکّب مقدّمات « از » کمتر از دو مفرد[6] ممکن نه ، دو باب دیگر برین

---

۱ ـ باعتبار ـ م . ۲ ـ تخیل ـ ط ـ ه . ۳ ـ بی : نباشد ـ اصل ، ـ نماند ـ ط .
٤ ـ چندانی ـ م . ٥ ـ و مباحث قیاس درین پنج منحصر بود ـ اصل علاوه دارد .
٦ ـ مفرد و ـ اصل .

شش زیادت کردند [(و)] در یکی از آن بحث کنند از معانیِ مفرده ، ودردیگر از قضایا ، بس ابواب منطق هشت شد ، و این ترتیبِ **ارسطاطالیس** است .

و **فرفوریوس** ـ کی ازمتابعان او بود[۱] ، بحث الفاظ ـ و کلّیّات خمسه ـ کی **ارسطو** در باب معانی[۲] مفرده آورده بود ، یعنی مقولات جذا کرد ، و در بابی مفرد آورد ـ و آنرا « [ا] » یساغوجی نام کرد ، و این أفراز بغایت نیکو کرد ، ـ جه کلّیّات خمسه ـ و دلالات الفاظ ، در ذهن توانند بود ، ـ و مقولات عشر طبایع موجودات خارجیّ اند ، بس افراز ایشان از یکدیگر بهتر از مزج ایشان (است) بهم[۳] ، و ازین جهت ابواب منطق نه آمد ـ اینست تمامی اقسام حکمت نظریّ[٤] .

---

۱ ـ اوست ـ م . ۲ ـ معانی خمسه ـ م . ۳ـ ایشان بهمدیگر ـ م ـ ط ـ ه . ٤ ـ تا اینجا یعنی « اقسام علوم عقلیه » درست مطابق است با رسالهٔ ابن سینا (ـ که در مجموعهٔ « تسع رسائل » او پنجمین رساله است ، و یکبار در قسطنطینیه بسال ۱۲۹۸ چاپ مغلوطی شده است ـ و باردیگر ازروی همین چاپ درهند) ، ـ و رسالهٔ دیگری که منسوب است بخواجه نصیر الدین الحکیم الطوسیّ ـ (که نسخهٔ خطّی آن کما بیش یافته می شود ـ و این تلخیص همان رسالهٔ ابن سینا است) ولی مصنف برخی سخنان دیگران را در تقسیم علوم بر مطالب شیخ افزوده است .

امّا اخوان الصفا در رسالهٔ هفتم در تقسیم حکمت (طبیعی ـ ریاضی ـ الٰهی) منطق را قسم چهارم شمرده ـ و چون منطق را طبق کتب ارسطو بخش نموده ـ ایساغوجی را برأسه قسمی ندانسته است . بعلاوه طبیعی را هفت قسم دانسته وعلم النفس را که اهمّ مسائل و مباحث طبیعیّ است از اقسام آن نشمرده است ، ونیزعلم الٰهی را گر چه مانند ابن سینا پنج قسم آورده ـ ولی مباحث امور عامّه ـ و نظر در اصول و مبادی را قسم جداگانه قرارنداده و بجای اینو روانشناسی رایك بخش الٰهی پنداشته ، و اقسام پنجگانهٔ سیاسات را ـ که از اقسام حکمت عملیّ است قسم دیگر ، ـ اقسام اصلی وفرعیِ حکمت را ازهمدیگر ممتاز ننموده ودرعلوم فرعیّ باندك اشاره بسنده کرده است .

و امّا خوارزمی (متوفی بسال ۳۸۷) در مفاتیح العلوم (چاپ مصر ۱۳٤۹) در مقاله دوّم اقسام حکمت عملی ، وعلم الٰهیّ را اصلا نیاورده وفروع ریاضی ازقبیل علم الحیل را پنداشته است که ازاقسام آن علم نیست ، و درعلم طبیعیّ هم میان اقسام اصلی وفرعی فرق نگذارده است ، و درین میان فقطّ نه قسم منطق را بدرستی شرح داده است .

بقیه در حاشیه صفحه ۷۹ میباشد

و امّا حکمت عملیّ ـ و آن دانستنِ مصالحِ حرکاتِ ارادیّ ـ و افعالِ صناعیّ نوعِ انسانیّ[۱] بوذ ، بروجهی کی مؤدّی بوذ بنظام احوالِ معاش ـ و معاد ایشان ، و مقتضیِ رسیدن بکمالی ـ کی متوجّه اند سوی آن ، هم منقسم (می) شود بدو قسم :

یکی آنج راجع بوذ بهر نفسی بانفراد .

و دیگر آنج راجع بوذ باجتماعتی بمشارکت . ـ وقسم دوّم نیز بدو قسم شود : **یکی** آنج راجع بوذ باجماعتی ـ کی میان ایشان مشارکت بوذ درمنزل ـ و خانه . و **دوّم** آنج راجع بوذ باجتماعی ـ کی میانِ ایشان مشارکت بوذ در شهر ـ و ولایت ، ـ بل اقلیم ـ و مملکت ، بس حکمتِ عملیّ نیز سه قسم بوذ : اوّل را **تهذیب اخلاق** خوانند . و دوّم را **تدبیر منازل** . و سیّم را **سیاستِ مُدُن**.

بقیه حاشیه صفحه ۷۸

و از کسانیکه ازمصنّف متأخّرند حاجی خلیفه درطبیعی وریاضی بذکر اقسام فرعی نپرداخته ، وآنچه درمواضع متفرّق ایراد کرده چون ازمآخذ مختلف گرفته مختلف است ، و از نظر فنّی چندان مفید نیست . ـ تا جائی کـه نگارنده مطّلع است شرح اقسام علوم شرقیّ : از عقلیّ ـ ونقلیّ ، بدین شرح و بسط و جامعیّت که ملاحظه می‌شود مختصّ کتاب حاضر است .این تقسیم از پیشنیان است امّا باکون علوم را برحسب سه قوّت که در پیدایش آنها مدخلیّت دارد بخش کرده : فنون جمیله ـ وعلوم ادبیّ را بتخیّل . ـ وتاریخ مدنیّ وطبیعی را بحافظه . ـ وخدا شناسی ـ و خود شناسی ـ و طبیعی ـ و ما بعد الطبیعه ـ ومنطق ـ واخلاق را ـ بنظر و فکر نسبت داده است . ـ و حالا علوم را بشش بخش تقسیم می‌کنند : ریاضیّات ـ فیزیك ـ شیمی ـ علم اجسام ذی روح ـ روانشناسی ـ علم الاجتماع (نگاه کنید بتاریخ الفلسفه محمد بدر چاپ دوّم مصر ص ٦ ـ ٨) و باز هم در تقاسیم علوم سخن بسیاراست نگاه کنید بدائرة المعارف بستانی ج۸ ص ۱۳۰ ـ ۱۳۲ ، ـ و فرید وجدی ذیل عنوان « علم » و « فلسفه » و کتاب الفلسفة النّظریّه تصنیف کردیسنال مرسیه ج : ۱ فصل دهم (که نزدیك است بهمان تقسیم ارسطو) و تاریخ الفلسفه حنا اسعد چاپ مصر ۱۲۹۱ و اصول الفلسفه امین و اصف بك چاپ مصر ۱۳۳۸ ج ۳ الکتاب الثّانی ٤٤ ـ ٤٨ . ـ و کتب کانت وهربرت اسپنسر و غیرها .

۱ ـ انسان ـ م .

و فایدهٔ حکمت خُلقیّ آنست کی فضایل را بشناسد ، و کیفیّت اقتناء[۱] آن ، تا زکاء نفس بآن حاصل شوذ ، و رذائل بدانند ـ و کیفیّت توقّی از آن تا نفس از آن پاك شوذ .

و فایدهٔ حکمت منزلیّ آنست ـ کی بدانند مشارکتی کی واجب بوذ ـ کی باشد میان اهل یك منزل ـ تا بأو منتظم شوذ مصلحت منزلی ـ کی تمام شوذ « (بزوجی ـ و زوجهٔ ، و والدی ـ و مولودی ، و مالکی ـ و مملوکی) » .

وفایدهٔ حکمت مدنیّ آنست ـ کی بدانند ٭ کیفیّت مشارکتی ـ کی میان اصناف ـ و اشخاص ایشان[۲] واقع شوذ تا تعاون یکدیگر کنند بر مصالح ابدان ، و بقاء نوع انسان[۳]

و بدانك بعضی حکمت مدنیّ را بدو قسم کرده اند :

یکی آنج تعلّق بملك دارذ ـ و آنرا **علم سیاست** خوانند . ـ و دوّم آنج تعلّق بنبوّت ـ و شریعت دارذ ـ و آنرا **علم نوامیس** خوانند . و ازین جهت

بعضی اقسام حکمت عملیّ[٤] چهار نهاده اند ، و این مناقض آن نیست کی سه نهاذه[٥] ـ بسبب دخول دو قسم ازین در تحت یك قسم از آن ، و همچنین ـ

بعضی اقسام حکمت نظریّ چهار نهاذه اند ـ بحسب انقسام معلومات ، ـ چه معلوم : یا مفتقر بوذ بمقارنهٔ مادّهٔ جسمانیّ ـ در وجود عینیّ ـ یا نه ، و اوّل اگر متجرّد نشود از مادّه در ذهن طبیعیّ باشذ ـ واّلا ریاضیّ بوذ . و دوّم اگر مقارن مادّه نشود البتّه ، چون : ذات حقّ تعالی و عقول ، و نفوس ، الٰهیّ باشد . واّلا علم کلّیّ و فلسفهٔ اولی ـ چون علم بهویّت ، و

---

۱ ـ اقناء ـ ط . ۲ ـ انسان ـ ط . ۳ ـ میان ستاره ورقم در نسخهٔ « م » چنین است : مشارکتی که واجب بود که باشد میان اهل یك بلد و مملکت و ممالك تا بآن منتظم شود مصلحت بلدی یا مملکتی یا ممالکی که تمام شود . ٤ ـ عملی را ـ ه . ٥ ـ نهاده اند ـ م .

وحدت ـ و کثرت ، و علّت ـ و معلول ، و امثال آن ـ از آنها ـ کی باری عارض مجرّدات می‌شوند . و باری عارضِ اجسام ، و لکن بعرَض ـ نه بذات ، جه اگر بذات مفتقر بوذی بمادّهٔ جسمیّ ـ از آن منفکّ نشدی ، و مجرّدات را بآن وصف نشایستی کرد . و منافاة میان این دو تقسیم نیست ـ جنانك دانستی .

وبباید دانست ـ کی ـ

مبادیِ مصالحِ اعمال ـ و محاسن افعالِ نوع بشر کی مقتضیِ نظام امور ـ و احوال ایشان بوذ در اصل : یا طبع باشذ ـ یا وضع .

امّا آنج مبدأ آن طبع بوذ آنست ـ کی تفاصیل آن مقتضاء عقول اهل بصارت ـ و تجاربِ اربابِ کیاست بوذ ، و باختلاف ادوار ـ و تقلّبِ سِیر ـ و آثار ، مختلف ـ و متبدّل نشوذ ، و آن اقسام حکمت عملیّ است ـ کی یاذکرده اند[1] .

و امّا آنج مبدأ آن وضع بوذ اگر سبب وضع اتّفاقِ رایِ جماعتی بوذ بر آن آنرا **آداب ـ و رسوم** خوانند . و اگر « (سبب) » اقتضاء رای بزرگی بوذ مانند بیغامبری ـ یا امامی ، آنرا **نوامیس الٰهی** خوانند . و آن نیز سه صنف باشذ : **یکی** آنج راجع با هر نفسی بوذ بانفراد ـ مانند : عبادات ـ واحکام آن ـ **ودوّم** آنج راجع با اهل منازل بوذ بمشارکت ـ مانند : مناکحات ـ ودیگر معاملات . و **سیّم** آنج راجع با اهل شهر ها ـ و اقلیم ها بوذ مانند : حدود ـ و سیاسات . و این نوع « (علم) » را **علم فقه** خوانند . وجون مبدأ این جنس اعمال وضع است ، بتقلّبِ احوال ـ و تغلّبِ رجال ، و تطاولِ روزگار ـ و تفاوت ادوار ، و[2] تبدّلِ ملل ـ و دول ، در بدل[3] افتد . و این باب ـ از روی تفصیل خارج افتد از اقسام حکمت ، ـ جه نظر حکیم

---

۱ ـ آمد ـ م . ۲ ـ از ـ م . ۳ ـ تبدل ـ نسخه .

مقصور ست بر تتبّع قضایاء[۱] عقول ، و تفحّص از کلّیّاتِ امور ، ـ کی زوال ـ وانتقال بذان متطرّق نشود ، وباندراس ِملل ـ و انصرام دُول ، مندرس ـ ومتبدّل نگردد، وازروی اجمال داخل مسایل حکمت عملیّ باشد.

و بدانك امّهات علوم حکمت این شش‌قسم است : سه نظریّ ـ وسه عملیّ ، و هر عملی جزویّ ـ منتسب[۲] باشد بیکی ازینها .

و علم منطق از فروع علم الٰهی باشد ـ از آن روی ـ کی نظرِ او در معانیِ کلّیّ است ـ مجرّد از مادّه .

و بعضی منطق را در اصل قسمت در می آورند برین وجه ـ کی علم : یا آلتِ مَا سِوَاهُ مِنَ ٱلْعُلُوْم باشد ، یا نه . ـ اگر باشد منطق بوذ ، والّا نظریّ ـ یا عملیّ ، ـ بر آن وجه کی از بیش رفت .

و بعضی برین وجه در می‌آورند ـ کی معقولات اولی کی صورِ[۳] ماهیّاتِ موجوداتِ خارجیّ اند ـ واحکام بر آن ، ـ جون در ذهن حاضر[٤] شوند ـ ایشانرا عوارضی لاحق میشوذ «(کی)» آنرا **معقولات ثوانی** خوانند ـ از آن جهت کی در درجهٔ دوّم می افتد از تعقّل . و این معقولات ثوانی منقسم می شوذ بدو قسم :

یکی عوارضی کی عارض معقولات اُولی می‌شوند از آن روی کی متألّف شوند بتألیفاتی کی مفید باشند «(در عبارت ـ جون : فاعلیّت و مفعولیّت ، و ظرفیّت ، و اضافت ، و حال ، و تمیز ، ـ و امثال آن .

و دیگر عوارضی کی عارض معقولات اولی می‌شوند از آن روی کی متألّف شوند بتألیفاتی ـ کی مفید باشند) » در اکتسابِ مجهول از معلوم ، ـ جون : محمول ـ و موضوع ، و کلّیّ ـ و جزویّ ، و قیاس ـ

---

۱ ـ قضایا و ـ م . ۲ ـ و نیز عملی جزوی منتسب ـ اصل ، ـ و نیز عملی جزوی بنسبت ـ ط ، ـ وهرعملی جزوی بنسبت ـ ه . ۳ ـ صورت ـ اصل . ٤ ـ حاصل ـ م.

و نتیجه ، و امثال آن . بس علمی کی مبحوث فیه از آن قسم دوّم بود ازین معقولات ثوانی - منطق است مطلقا - مِنْ غَيْرِ نَظَرٍ إِلَىٰ شَيْءٍ مِنَ ٱللُّغَاتِ ، و ازین جهت از حکمت باشد ، - جه نسبت او با جمیع لغات ، و ازمنه - و امکنه ، و مِلل - و نِحل یکیست ، وعلمی کی مبحوث فیه از آن قسم اوّل بوذ ازمعقولات ثوانی نحو ست ، واورا بوجهی می توان گرفت کی ازحکمت باشذ ، و بوجهی می توان گرفت کی نباشذ ، - جه اگر اعتبارِ نحو از آن روی کنند کی درو مُراعاتِ نسبِ مختلفه کنند میانِ اجزاء متألّفه - درجمل مفیده - بی آنك التفات کنند بأواخرِ مفردات آن - کی مختلف شد بعامل - یا نشد ، - ازین جهت نسبت او با تمامت[1] لغات - نسبت واحده باشذ ، و او از حکمت بوذ [(و)] وَ قَرِيبٌ ٱلْمَرْتَبَةِ مِنَ ٱلْمَنْطِقِ . - و اگر اعتبارِ او با التفات - بأختلافِ ، اواخر کلماتِ معربهٔ او کنند - در درج - و این اختلاف نباشذ - الّا آنك او را مضافِ با لغتِ عرب گیرند ، بس نسبت او با جمیعِ لغات یکی نباشذ ، و نه اوازحکمت ، - جنانك تصریف - کی ازانِ هر[2] لغتی - بوجهی دیگرست ، لاجرم ازحکمت نیست . اینست اقسام علوم حکمیّ بر وجه اقتصار .

وامّا تقسیم علوم دینیّ بر همین سیاقت[3] - اوّل بدانك علوم مطلقاً بر سه قسم است :

اوّل آنك بعقل توان دانستن و بنقل نتوان دانستن ، - واین قسم را علوم عقلیّ خوانند .

قسم دوّم آنك بنقل توان دانستن وبعقل نتوان دانستن ، واین قسم را علوم نقلیّ خوانند .

قسم سوّم آنك هم بعقل توان دانستن و هم بنقل ، و بسبب ترکّب

---

۱ - تمامیّت - م . ۲ - بهر - ط - ه . ۳ - سیاقست - م .

این قسم از عقل و نقل - و تقدّم عقل بر نقل ، این قسم «(را)» نیز از قسم عقلیّ می گیرند .

وضابط درین سه قسم آنست - کی هر چیزی کی صحّت نبوّت بیغمبر علیه السّلام بر آن موقوف باشد آنرا جز بعقل - و برهان عقلیّ ، معلوم نتوان کرد - جنانك: وجود باری تعالی[1] ، و اثبات علم - وقدرت او ، و امثال[1] این ، - جه هر جه جنین باشد بقول رسول ثابت[2] نتوان کرد ، - زیرا کی قول نبیّ گاهی حجّت باشد - کی معلوم شود کی او صادق است ، و صدق او وقتی معلوم گردد - کی نبوّت او معلوم شود ، و نبوّت او وقتی معلوم شود - کی معلوم باشد کی خدائی هست - عالم - قادر ، بس جنین مسایل اگر بقول او اثبات کنیم دور لازم شود ، و آن محالست . بس اثبات جنین مسایل جز ببرهان عقلیّ ممکن نگردد .

و هر چیز کی جایز بود عقلاً - کی باشد - و نباشد جون : حسّ بدان محیط نگردد ، و عقل را بر اثبات یا نفی او دلیلی نیست ، جه تقدیر آنست کی هر دو طرف بنسبت با او متساوی است[3] . اثبات آن جز بدلیل نقلیّ نتوان کرد ، جون اثبات وجوب[4] عبادات ، و اقسام موجودات : از عرش ، و کرسیّ ، و مقادیر ثواب عبادات ، و عقاب معاصی ، و امثال این .

و هر[5] چیز کی مغایر این دو قسم بود - آنرا هم بدلیل عقلیّ - و هم بدلیل نقلیّ اثبات توان کردن ، جون : وحدانیّت حقّ عزّ و علا ، زیرا کی صحّت نبوّت بر وحدانیّت صانع موقوف نیست ، بس اثبات این مسئله بقول رسول علیه السّلام توان کرد ، و عقل جائز نمی دارد وحدانیّت صانع ، و عدم وحدانیّتش ، بل کی عقل حکم می کند کی وحدانیّت صانع واجبست ، و کثرت عددش ممتنع . بس مسئلهٔ وحدت صانع

---

١ - امتثال - م . ٢ - اثبات - م - ط - ه . ٣ - با آن متساویست بنسبت - م .
٤ - وجون - اصل ، وجود - ط - وجوه - ه . ٥ - بهر - اصل .

وامثال آن ـ اعنی از آنها کی [(نه)] نبوّت بر آن موقوف باشد[۱] و نه عقل در آن متردّد ، هم بعقل ـ وهم بنقل اثبات توان کرد . وچون این مقدّمه معلوم شد گوئیم : هرچه آن را بدلایل عقلیّ اثبات توان کرد «[خواه بنقل نیز اثبات توان کرد]» «(و)» خواه نه «(آنرا علم اصول دین گویند[۲]. وهرچیز کی جز بدلیل سمعیّ اثبات نتوان[۳] کرد آنرا علم)» فروع دین خوانند . ـ

و علم اصول چهارقسم است :

«[اوّل]» ـ درمعرفتِ ذاتِ آفریدگار ، بدانك تمامتِ موجودات در وجود محتاج او اند ، ـ جه غیر او واجب‌الوجود نیست «[و]» باقی ممکن‌الوجود اند ، وممکن در وجود[٤] بواجب محتاج شوذ .

قسم دوّم ـ در «(معرفت)» صفات او ، و آن دو نوع است :

نوع اوّل صفات تنزیه و آنرا **صفات جلال** گویند . جنانك حقّ را بدان بشناسند[٥] ـ کی او منزّه است از آنج مُحدَث «[باشد]» یا ممکن ، یا جوهر ، یا عرض ، یا متحیّز ، یا حالّ در محلّ ، یا متکیّف ـ یا شبیه بجیزی . ـ

لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ ٱلسَّمِيعُ ٱلْبَصِيرُ

نوع دوّم : صفات کمال و آنرا **صفات اکرام** خوانند ، «(جنانك فرموذ)»

تَبَارَكَ ٱسْمُ رَبِّكَ ذِي ٱلْجَلَالِ وَٱلْإِكْرَامِ[٦] . ـ و آن صفاتی باشذ کی واجب باشد کی ذات حقّ بدان موصوف باشذ ، و این صفات : حیوٰة ، و علم ، وقدرت ، وارادت ، وسمع ، وبصر ، وکلام ، ورحمت ، وکرم ، ومغفرت[۷] است ـ کی درقرآن مجید ، واخبار نبویّ آمذه است .

قسم سوّم ـ معرفت افعال ـ و احوالِ او ، و دقایق مصنوعات ،

---

۱ ـ نباشد ـ ط . ۲ ـ میگویند ـ ط ـ هـ . ۳ ـ توان ـ ط . ٤ ـ ممکن‌الوجود ـ ط .
٥ ـ شناسند ـ م . ٦ ـ ذو ـ اصل . ۷ ـ در اینجا دوصفت : غافر و غفّار و یازده آیهٔ قرآن کریم که شاهد اتّصاف حق تعالی باین دوازده صفت دراسرار التنزیل (یالطائف غیاثی) فخر الدین رازی چاپ تهران ۱۳۰۱ درفصل هفتم آمده مصنف حذف کرده است.

ورقایق مبدعات . وبدانك[1] هر کس کی وقوف واطّلاع او بردقایقِ اسرار مخلوقات بیشتر بوذ ، علمِ او بکمالِ قدرت ـ و حکمت او بیشتر بوذ ـ وکاملتر باشذ ، وهر کی درعجایب ـ وغرایب ، و بدایعِ صنایع مخلوقات : از آسمان ـ وزمین ، وعرش ـ و کرسیّ ، وطبقات افلاك ـ واجرامِ ثوابت ـ وسیّارات ، ولطایف موالید سه گانه : ازمعادن ـ ونبات ـ وحیوان ، بیشتر نظر کند ، وقوفِ او بذانها بیشتر بوذ ، و همچنین علم او بکمال قدرت وحکمت او بیشتر [(و)] جون این معلوم شذ گوئیم :

تامّل باید کرد دربرگ درخت مثلاً ـ کی درهریکی : خواه کوجك وخواه بزرگ ـ رگی رفته باشذ از اوّلِ برگ تاآخربرگ ، وازان یك رگ شاخها متفرّع[2] شذه ـ دریمین ـ ویسار ، وازهرفرعی فرعها متفرّع شذه هر فرعی از اصل خوذ کوجك تر ـ تا بجائی رسذ[3] کی آن فر«[و]»ع درچشم نیاید از باریکی وکوچکی . و حکمت درآن رگها آنست کی غذا ازبن[4] ـ درخت بربالامیروذ وبشاخهاء درخت منقسم می‌شوذ ـ ازشاخ بشاخ ، آنگه ببرگها برسذ ـ ودرآن رگها درشود ، ودرآن برگ شایع گردذ ـ جنانك هرجزوی ازاجزاء برگ ـ بقدرمصلحت واندازهٔ حاجت ـ غذاء خوذ حاصل کند ، تا بدان بقا ونماش باشد . ـ ذَلِكَ تَقْدِيرُ ٱلْعَزِيزِ ٱلْعَلِيمِ . و جون در یك برگ جندین حکمت ـ و صنعت است ، ازینجا قیاس توان کرد ـ کی در باقیِ مخلوقات ازآسمان ـ وزمین ، و ما بینهما : من المعادنِ ـ والنّباتِ ـ والحیوانِ ـ والانسان ، جه حکمتهاء بدیع گوناگون باشذ .

قسم جهارم ـ معرفت نبوّت ورسالت وحکمت درآن . اوّل بدانك قوّت عقل نه جنانست که همه[5] جیزها را دریابذ ، خاصّه امور دینیّات[6] ـ

---

١ ـ بدانکه ـ م . ٢ ـ یکرگ فروع متفرّع ـ م ، ـ یك برك فروع متفرع ـ ط ـ یك برك فروعی قسمت ـ ه . ٣ ـ برسد ـ م ـ ط ـ ه . ٤ ـ ازین ـ م .
٥ ـ هر ـ اصل . ٦ ـ دیانات ـ م ـ ط ـ ه .

جه روزهٔ روزِ آخرینِ رمضان واجب است ، و روزهٔ روز اوّل شوّال حرام . و این دو روز بیکدیگر متّصل اند ـ و اجزاء زمان از روی ظاهر متساوی ، وامثال این احوال جز از اقوال[1] بیغمبران « (علیهم السّلام) » معلوم نتوان کرد ، بس حکمت الٰهی جنین اقتضا کرد ـ کی بیغمبرانرا بعالمیان فرستد ـ بأنواع طاعات ـ وعبادات ، کی مقصود ست از آفرینش جنّ و انس « (جنانك فرموذ) » ـ کی : وَ مٰا خَلَقْتُ اَلْجِنَّ وَ اَلْاِنْسَ اِلّٰا لِيَعْبُدُوْنَ . و کیفیّت اداء آن بدیشان آموزند ، جنانك فرموذ[2] : رُسُلًا مُبَشِّرِيْنَ وَ مُنْذِرِيْنَ لِئَلّٰا يَكُوْنَ لِلنّٰاسِ عَلَى اَللّٰهِ حُجَّةٌ بَعْدَ اَلرُّسُلِ . اینست اقسامِ علم اصول .

و امّا علم فروع بر دوقسم است یکی مقصود ، ودوّم تبع . امّا قسم مقصود چهار رکن است .

اوّل علم کتاب « (عزیز) » و آن دوازده نوع است .

نوع اوّل ـ **علم قراءت** و آن دوقسمست : یکی قرآت سبع[3] و آن همه از بیغمبر علیه السّلام مرویّ است بروایات مشهور ـ و متواتر شذه ، ونماز کردن بذان درست بوذ . ـ ودیگر شواذّ « (و) » آن بروایات آحاد آمذه است ـ ونماز کردن بذان درست نباشد .

۱ـ قول ـ م . ۲ ـ فرمودکه ـ م ـ ط . ۳ـ کذا فی جمیع النسخ والظ : قراءات . ـ ومقصود قراءت قرّاء سبع است ـ و اسامی آنها ابن است : ۱ـ ابوعمرو زبان بن العلاء التّمیمیّ المازنیّ البصریّ (۷۰ـ۱۵٤) متوفی در کوفه . ۲ـ نافع بن عبدالرحمن الاصفهانی متوفّی در مدینه بسال ۱٦۹ . ۳ ـ ابوسعید عبدالله بن کثیر (از خاندان ایرانیانی که انوشیروان درحدود ۵۷۰ـ م باکشتی بسرداری وَهْرِیز بیمن فرستادوهم آنجا ماندند) متوفّی بمکه (٤۵ ـ ۱۲۰ه) . ٤ ـ ابوبکر عاصم بن ابی النّجود بَهْدَلة از مردم کوفه متوفی بسال ۱۲۸ . ۵ ـ ابوعمرو عبدالله بن عامر الیحصبی قاضی دمشق (۲۱ـ۱۱۸). ٦ـ ابوعمارة حمزة بن حبیب الزّیّات ازموالی تمیم (۸۰ـ۱۵٦) . ۷ـ ابوالحسن علیّ بن حمزة بن عبدالله بن بهمن بن فیروز النحویّ از ایرانیان ساکن کوفه که دریکی از ده های ری بسال ۱۷۹ وفات کرد . ـ معروفترین شواذّ قراءت محمد بن احمد بن شنبوذ متوفّی بسال ۳۲۸ است نگاه کنید بکتاب الفهرست ابن النّدیم ـ الفنّ الثالث من المقالة الاولی .

نوع دوّم - **علم وقوف** است کی آیات کجا تمام [(می)] شود - و در اثناء [(آیات)] کجا وقف توان کرد ، و این نقلیست جه باشد کی کلمات[1] قرآنِ مجید بحکم قیاس یك آیت باشد ، و بحکم روایت آیات بوذ ، جنانك : اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ . کی بحکمِ قیاس یك سخنست ، زیرا کی - این[2] همه صفتِ یك موصوفست ، بس بایستی کی یك آیت بوذی ، لکن بحکم روایت سه آیت است . و باشد کی بعکسِ این باشد ، جنانك : آیت آخرِ **سورة البقره** .

و بدانك بسبب وقف ، معانی مختلف شوذ ، جنانك درین آیت کی : وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللّٰهُ وَالرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ . جه اگر وقف اینجا کنیم ، لازم آید - کی تأویلِ متشابهات خدای داند ، و راسخانِ درعلم نیز دانند . و اگر بر **اللّٰه** - وقف کنیم ، لازم آید - کی تأویلِ متشابهات جز خدای نداند[3].

نوع سوم - **علم لغات قرآن** است[4].

نوع جهارم - **علم اعراب** است کی بی آن در تفسیر قرآن شروع کردن حرام بوذ ، زیرا - کی معانیِ قرآن - بوساطتِ معرفتِ لغت[5]

۱- کلام - م . ۲- اینها - م . ۳- بنابرقول نخستین (- قول وقف بر «العلم» - که ازصادقین علیهماالسلام نیز روایت شده) الرّاسخون عطف است برلفظِ جلاله یعنی: والّا الرّاسخون . - وجملهٔ بعد : مستأنفه ، یا حال است . وبنا برقول دوّم : واواستیناف است ، والرّاسخون مبتدا - ویقولون خبرِ آنست . و آیه راجع بعلم ساعت - وروان و غیب - ونابود شدن اینجهان - و بیرون آمدنِ یأجوج ومأجوج - ودجّال - وحضرت **مهدی** علیه‌السّلام است - که این امور را کسی جزخدا نمیداند . ٤- ظاهراً درین فنّ بهترین کتاب : در زبانِ تازیّ مفرداتُ الفاظ القرآن - تصنیف راغب اصفهانیّ ، وغریب القرآن عزیزی سجستانی است - که هردومکرّر بچاپ رسیده ومعروف میباشد. ودرفارسی: جوامع البیان فی ترجمان القرآن تصنیف ابوالفضل حبیش بن ابراهیم التفلیسیّ مصنّفِ کتاب کامل التّعبیر، - که نسخهٔ خطّی آن کمابیش یافته میشود . ودراعراب قرآن، درفارسی کتابی مفرد ندیده‌ام ، ودر عربی التبیان فی اعراب القرآن تصنیفِ ابوالبقاء عکبریّ کتابی بس مفید و تفسیر ابوحیان هم بسنده است . ٥ - لغت عرب - م .

و اعراب توان دانست .

نوع پنجم - **علم اسباب نزولست** : زیرا - کی **خدای تعالی قرآن را** درمدّت بیست و سه سال **بمحمّد علیه السّلام** « (فرستاذ) » ، در وقایع مختلف ۱ .

سؤال - اگر کسی گوید « [که] » در معرفتِ اسبابِ نزول هیچ فایده نیست ، زیرا - کی در اصول فقه ثابت شذه است - کی عبرت بعموم لفظ است ، نه بخصوصِ سبب .

جواب - فایدهٔ معرفتِ اسباب نزول **قرآن مجید** آنست - کی هرگاه کی عمومی را تخصیص کرده شوذ ، بغیر سبب نزول جایز باشذ ، و بسببِ نزول جائز نباشذ ۲ [(و)] امّا بنزد آنکس - کی گویذ : عبرت بخصوص سبب است ، حکم آن عامّ بیش او همچو حکم خاصّ باشذ ، بس در معرفت اسباب نزول فواید بسیار بوذ ۳ .

نوع ششم - **معرفت ناسخ و منسوخ** ٤ ، جه مکلّف را عمل بناسخ شایذ کردن ، و بمنسوخ نه .

نوع هفتم - **علم تأویلست** ، جنانك لفظ نفی باشذ - و مراد اثبات ، جنانك فرموذ : لَا أُقْسِمُ بِيَوْمِ ٱلْقِيٰمَةِ . ای اقسم . و همچنین : مَا مَنَعَكَ أَنْ لَا تَسْجُدَ [(ای تسجد ٥)] و امثال این بسیارست ، و گاه لفظ عامّ باشذ ،

---

۱ - یعنی از آغاز بعثت (سال ٦١٠ م) (دوازده یا سیزده سال پیش از هجرت) تا سال یازدهم هجرت . ۲ - چه از دانستنِ سبب مسبّب دانسته شود . ۳ - از قبیلِ شناختنِ حکمتِ تشریع . ٤ - بهترین کتابی - که در ناسخ و منسوخ از مصنّفات شیعه بنظر نگارنده رسیده همانا شرحِ عبد الجلیل الحسینیّ القاری (مؤلّفِ سال ۹۷٦ ظاهراً) بر کتاب النّاسخِ والمنسوخ تصنیف شهاب الدّین احمد البحرانیّ است . ٥ - سخن متن گفتارِ مشهور است ، و مفسّرِ آیهٔ دوّم است اینکه جایِ دیگر فرمود : مَا مَنَعَكَ أَنْ تَسْجُدَ . قول دیگر اینست - که : یا مراد نفی قسم است - چنانکه قسم بنفس را نفی فرموده ، پس جمله اخبار است مانند : لا أُقْسِمُ بِمَواقِعِ ٱلنُّجُومِ ، نه انشاء . و یا مراد ردّ بر گفتارِ مقدّر است ، - چه مشرکان در مسألهٔ بعث و نشور پیغمبر را دروغگو خواندند ، و حضرت بر آنها ردّ کرد باینکه فرمود : لا ، سپس با قسم آغاز سخن کرد . در آیهٔ دوّم : گویند **ما** استفهامی بمعنی انکار است ، - و کسی - که از چیزی منع شد برخلاف آن ناگزیر است ، و معنی این است که چه چیز تورا بر سجده ننمودن مضطرّ گردانید . یا مراد داعی بر فعل است ، یعنی چه چیز تورا واداشت بترکِ سجده .

ومراد یك شخص بود ، جنانك : قَالَ لَهُمُ ٱلنَّاسُ إِنَّ ٱلنَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ . جه مراد از ناسِ اوّل **نعیم بن مسعود** ست[۱] . وگاه باشد کی بعکس این بود ، جنانك : فَٱعْلَمْ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا ٱللَّهُ . جه مأمور اگر جه معیّن است ـ امّا مراد جمله مکلّفان‌اند . وجنانك لفظی درجائی بیاید کی درظاهر تناقض باشد بر دو وقت حمل کنند[۲]، جنانك : فَيَوْمَئِذٍ[۳] لَا يُسْئَلُ[۴] عَنْ ذَنْبِهِ إِنْسٌ وَلَا جَانٌّ . وجایِ دیگر فرموذ : لَنَسْأَلَنَّهُمْ[۵] أَجْمَعِينَ .

نوع هشتم ـ **علم قصص** است[۶] ودر آن حکمتهاء بسیار ست، اوّل ـ آنك «(از)» قصص اوائل معلوم شوذ کی عاقبت مطیعان در دنیا وآخرت ثنا وثواب بوذ، وعاقبت عاصیان وِبا «(ل)» ونکال ، واین سبب آن بوذ ـ کی مردم بطاعت میل کنند ، وازمعصیت اجتناب نمایند . دوّم ـ آنك : **محمد** علیه السّلم امّیّ بوذ ـ وهیچکس‌را شاگردی‌نکرده بوذ، بس جون ازقصّهاء اوایل حکایت کند جنانك درو «(ی)» هیج خطاوخلل نباشذ معلوم شوذ ـ کی از وحی معلوم کرده [(است)] . سیّم ـ آنك تا **محمد**را علیه السّلم معلوم شوذ کی رسولان متقدّم از قوم ـ وامّت‌خویش‌زحمتهاء «[بسیار]» کشیذه‌اند،واو نیز برنجهائی[۷] کی‌ازقوم خوذ می‌دیذ راضی‌شوذ .

نوع نهم ـ **علم‌استنباطِ معانیِ‌قرآن** ـ جنانك[۸] علماء اصولیّین ـ «[وفقه]» وغیرهما ، مسایل اصولیّ وفقهیّ ازقرآن بیرون آورده‌اند .

۱ـ قول‌متن ازصادقین ع روایت شده ، ومقصود ازناسِ‌دوّم ابوسفیان ویاران‌وی‌اند، واین‌آیه هنگامی ـ که حضرت ساز و برگِ بدر فرمودند نازل شد . ۲ ـ این ـ که مصنّف آورده سخنِ عکرمه است ، ودر آیهٔ کریمه سه چهار وجهِ دیگر نیز هست . ۳ ـ یومئذ ـ م . ٤ ـ لایسأل ـ اصل . ٥ ـ فلنسألنهم ـ اصل . ـ ولنسألنّهم ـ م ـ ط ـ ه . ٦ـ کتبی که درقصص وتواریخ قرآن کریم تصنیف شده متعدّد است ، ولی معروفتر ازهمه «کتاب‌العرائس» تصنیف ابواسحق ثعلبی‌است که قریب بیست‌بار تا کنون بچاپ رسیده است . ۷ ـ اونیزرنجهائی ـ اصل . ـ ازین‌رنجهای ـ م . ـ او نیز برنجها ـ ط . ۸ـ همچنانکه ـ م .

نوع دهم - **علم ارشاد، ونصیحت [(و)] مواعظ، وامثال**، این قدر از علوم قرآن آنست کی عقول بشر بآن می رسد، و الّا او بحریست - کی ساحل ندارد.

نوع یازدهم - **علم معانی**. و آن معرفت خواصّ تراکیب کلام باشد درافادت - و آنج متّصل شود بتراکیب[۱]: از استحسان - و غیره، تا محترز شوند - بسببِ وقوف بر آن خواصّ، از خطا در تطبیق کلام، بر آن وجه - کی حال مقتضی آن باشد.

نوع دوازدهم - **علم[۲] بیان**. - و آن معرفتِ ایرادِ معنیِ واحد ست - در طرق[۳] مختلف: بزیادت وضوح، وخفا، در دلالت بر آن - و نقصان آن، - تا احتراز کنند بوقوف بر آن از خطا در مطابقه، کلام مرتمام[٤] مراد ازو.

رکن دوّم علم اخبار رسول علیه‌السّلام و آن نیز انواع است.

جون دانستن اسماء محدّثین ومدلّسین[٥] و کنی - و القاب، وقبایل -

---

۱- بتراکیب کلام - م. ۲- درعلم - ط - ه. ۳- بطرق - ط - ه. ٤- کلام وتمام - ط - ه. ٥- مدلسین - اصل - م.

مُدَلِّس - کسی است - که عیب حدیث را بپوشاند، - وتدلیس؛ گاهی در اسناد است باینکه راوی از کسی که ملاقات کرده یا معاصر است چنان روایت کند که پندارند او خود شنیده است: مثل: قال فلان، یا: عن فلان. - درصورتی - که خبر را در کتاب مرویّ عنه دیده، یا بواسطهٔ دیگری از وی شنیده است (امّا اگر صریحاً سمعنا، یا حدّثنا بگوید با اینکه ازخود او نشنیده باشد کذّاب - ومجروح است نه مدلّس). وبسا مدلّس نام شیخ خود را درسند روایت میآورد ولی راوی دیگررا که کودك یا ضعیف است می‌اندازد تا حدیث را عالی - و نیکو جلوه دهد، وگاهی تدلیس درشیوخ اجازه است - باینکه از شیخ حدیثی که شنیده روایت کند، ولی او را درسند بنام و نشان یا نسبت و کنیه وصفتی یاد کند که غیرِ معروف است. تدلیس باخبار خود مدلّس، یابیقین حاصل کردن عالِم متخصّص شناخته می‌شود. درپذیرفتنِ اخبار از کسی که سابقهٔ تدلیس دارد سه قول است - شهیدِ ثانی بتفصیل قائل شده - گوید سندی که صریحاً متصل آورده پذیرفته میشود وآنچه محتمل قطع وارسال میباشد مردود است. - در کتب درایه در مُدَلِّس درضمن مُدَلَّس - که قسمی از اخبارِ ضعیف است گفتگو می‌شود.

وانساب، ومذاهب ـ واعمار ـ وبلدان ، و اوطانِ ایشان . وجون معرفت صحابه ـ و تابعین ـ (وتبع تابعین). و اولادِ ایشان . وجون معرفت غریب حدیث ۱ ـ وفقه آن ، وتصحیفاتی کی درمتون واسانیدست ۲وجون معرفت جرح ـ وتعدیل ، وصدقِ مُحدّث ، و اِمارات آن ، وخلاف آن . وجون معرفت آنك حدیث عالی الاِسنادست یا نازل الاسناد ۳ . یا مسند ٤ .

---

۱ ـ در فن غریب الحدیث کتب بسیار تصنیف شده ولی قدیمترین کسی ـ که درین باب تصنیف ساخته نضربن شمیل است ، و آخرین تصنیف کتاب غایة الاملین تألیف مرحوم حاج میرزا محمود شیخ الاسلام تبریزی است ـ که ظاهراً نسخهٔ آن در آستانهٔ قدس رضوی ع می‌باشد ، ومعروفتر از همه مجمع البحرین طریحی و نهایهٔ ابن الاثیر است (نگاه کنید به مقیاس الهدایه ـ تصنیف مرحوم الشیخ عبدالله المامقانی چاپ نجف ۱۳۵۲ ص ٤۰ .

۲ ـ تصحیف درسند . همچون جریر (جریربن عبدالله البجلیّ الصحابیّ) وحریز (حریزبن عبدالله السجستانی که ازحضرت صادق ع روایت میکند) و یزید ـ و برید ، ونظائرش بسیار است ، وتصحیف درمتن مانند حدیث : من صام رمضان و أتْبَعَهُ سِتّاً من شوّال ، که بعضی بشین معجمه « شیئاً » روایت کنند ، و درشنیدن مانند عاصم الاحول که در شنونده بواصل الاحدب مشتبه میشود . ـ گاهی هم تصحیف درمعنی واقع میشود چنانکه ابوموسی محمدبن المثنّی گوید : ما مردمی شرافتمند هستیم ، ما از عنزه ایم پیغمبر ص رو بما نماز خواند . حضرت عَنَزَه که نیزه ایست کوتاه، اندکی ازعصا بلندتر، باخود همراه می‌داشتند ، و هنگام نماز آنرا پیشِ روی خود میگذاردند ـ تا از مردم راه گذر که ازمقابلش عبور میکردند در پناه باشند (و حالا هم معمول است که اگر مقابل راهی یا کسی نماز بخوانند ، عصا یا چیز دیگر در جلوِ سجّاده می‌نهند) و ابوموسی چنین وانمود کرد که حضرت رو بسوی عنزه نماز خوانده اند .

۳ ـ عالی الإسناد ـ آنست که سندش بهم پیوسته ـ و کم واسطه باشد، وبرای رسیدن بدین منظور پیشینیان مارنج ومشقّتِ سفرهای دوردراز برخود هموار میکردند، چه هریك از راویان جایز الخطاهستند، وهرچند واسطه کمتر باشد خبر بدرستی نزدیکتر است ، مع ذلك گاهی حدیثِ نازل برتر از عالی است ، ـ اگر راوی نازل در حفظ وضبط و درستی ترجیح داشته ـ یا پیوستگی آن روشنتر باشد . بهترین اقسام عالی آنست که بمعصوم یا اقلا بیکی از پیشوایان حدیث ارقبیل کلینی وصدوق وشیخ نزدیکتر باشد . پس ازین آنکه درزمان سماع مقدم است مثلاً حدیثی که ازشهید اوّل ازسید عمیدالدین از علّامهٔ حلّی روایت شده برتر است از حدیثی که از همان شهید و او از فخرالدین و او از پدرش علامهٔ سابق الذکر روایت کرده است . زیرا که : السید عمیدالدّین که واسطه حدیث نخستین بود پانزده سال پیش از فخرالدین وفات کرده است .

٤ ـ مُسند ـ خبریست که سَندِ آن از راوی تا پایانش تا بمعصوم بهم پیوسته باشد وغالباً در اخبار نبوی ص استعمال میشود .

یا موقوف یا مرسل ۱ . یا منقطع یا مسلسل ۲ یا معنعن ۳. یا مُعضل .

بقیه حاشیه ازصفحه قبل

. گفتار یا کرداری که ازاصحاب معصوم بما رسیده بی‌آنکه بخود معصوم نسبت داده شود موقوف خوانند ازقبیل تفسیر صحابه علی‌الخصوص در باب سبب نزول آیات قرآن کریم . و گفته‌شان که چنین وچنان میکردیم بخصوص اگر « درزمان پیغمبر » علاوه کنند . و بهرحال بازگشت موقوف بخود صحابه است و گفتارشان حجّت نیست ، گاهی هم این قسم برغیر مصاحب معصوم گفته میشود و درینصورت قید میکنند باینکه وقفه فلان عن فلان . و امّا مقطوع یا منقطع گفتار یا کرداری است ـ که از تابعان اصحاب معصوم رسیده باشد بخلاف موقوف ـ که ازخود اصحاب رسیده بود . و گاهی هم هردو بیك معنی می‌آیند .

۱ ـ مُرْسَل ـ خبریست ـ که راوی بی‌واسطه یا بواسطهٔ نامعیّن (ازقبیل : عن‌رجلٍ ، یا عن بعض اصحابنا .) ازمعصوم روایت کند درصورتیکه خود معصوم را دربارهٔ این خبر ندیده است . و گاهی‌هم مرسل میگویند و مقصود حدیثی است که تابعي یا تابع تابعی بی‌واسطه از پیغمبر روایت کرده چنانکه سعیدبن‌المسیّب گوید ، قال رسول‌الله . ـ اگر از سندِ مرسل بیش از یك واسطه انداخته باشند مُعْضَل نامیده میشود ، و الّا منقطع، حجّت بودن اخبار مرسَل خلافی است ، بسیاری گویند خبرِ مرسَل از کسی که جز از مردِ ثقه روایت نمیکند بحکم مسند است ـ ازقبیل سعیدبن‌المسیّب پیش اهل سنّت ، و ابن ابی‌عمیر بنزد شیعه . راه پیدا کردن ارسال حدیث : یکی بُعد ملاقات میان راوی ومروی عنه است ، ویکی آنست که راوی مروی عنه را ندیده ، و یا مثال قال فلان ، وعن فلان (ـ که احتمال ملاقات وعدم ملاقات هردو دارد) ازوی روایت کرده است .

۲ ـ حدیث را مُسلسل خوانند وقتی که راویانش پیرو همدیگر باشند باینکه خودشان و پدرانشان هم‌نام‌اند ، مثلاً نامشان محمد یا محمدبن‌احمد است ، و یا باینکه معصوم هنگام خبردادن ایستاده بوده ـ یا با راوی مصافحه کرده ـ یا لقمه بدهانش گذارده ـ یا وی‌را آب وخرما خورانیده ، یا راوی نخستین گفته است «شنیدم از معصوم» وهمان کردار یا گفتارسابق‌الذّکررا هریك از راویان سپسین بی کم‌وبیش تکرار نموده‌اند . ـ مثل شمردن درود برپیغمبرخاتم وآل او با انگشتان دست ، و گاهی هم تسلسل تا بمعصوم نمیرسد ، ودر بین قطع میشود ، بهرحال آنرا دخالتی در ردّ وقبول خبرنیست ، اینقدر هست که ضابط بودن راوی رامی رساند ، واینگونه خبر درمیان اهل سنّت بیشتر رایج است . وبهترین اقسام آن مسلسل بسماع است .

۳ ـ حدیث مُعَنْعَن ـ آنست که در سندِ آن گفته شود ، فلان عن فلان ، بدون اینکه متعلّقِ حرف جرّ (ازقبیل حدّثنا ـ یا اخبرنا ـ یا روی) ذکر کنند . و اینرا برخی بحکم مرسل ومنقطع دانند ، و اکثر گویند اگر راوی سابقهٔ تدلیس نداشته وملاقاتِ او با مروی عنه ممکن باشد بحکم متّصل‌است ، وبعضی‌ثبوت ملاقاتشانرا شرط دانسته ، وجمعی معروف بودن اورا بروایت از مروی عنه انزوده‌اند .

یا مُدْرَج[١]. یا صحیح «(یا سقیم.)»[٢] یا ناسخ - یا منسوخ[٣]. یا مشهور[٤].

---

١ - مُدْرَجْ - حدیثی است که سخن کسی از راویان بدان آمیخته شده بقسمی که شنونده گمان می‌برد متمّم حدیث است. یا بنزد راوی دومتن است بدو سند واو یا هردومتن را بیك سند آورده یا یك متن‌را بهردو سند روایت کرده است. یا یك‌حدیث‌باختلاف سند یا متن از گروهی شنیده، و ازهمه باتّفاق روایت میکند. و ادراج هر گونه باشد درشرع‌محکوم بحرمت‌است. و گویند در کتاب‌من‌لایحضره‌الفقیه اخبارمدرج‌بسیاراست.

٢- صحیح آنست - که بنقل‌عدل‌امامی ازهمچو خود تا بمعصوم پیوندد هرچند شاذباشد، و اهل سنّت امامی بودن راوی را شرط نمی‌دانند، وسلامتِ از شذوذ و علّت را هم قید میکنند. - ولی عدالت را بمعنی آشکار نبودن فسق میگیرند، وروایت هرمخالف راکه مخالفتش بپایهٔ کفر و بدعت گذاری نرسیده می‌پذیرند. وازینرو اخبار صحیحشان بسیار - واحادیث صحیح شیعه کم است. و اخبار حسن وموثّق ایشان بنزد اهل سنّت صحیح است. و گاهی‌صحیح بمعنی‌دیگر گفته میشود - که اینجا مجال توضیح‌آن نیست، اکثر متأخّران و کسانی که فی‌الجمله اخبار آحاد را حجّت میدانند بخبر صحیح مادامی که شاذّ نیست ومعارض‌ندارد مسلّماً عمل‌میکنند. - اماکلمه «سقیم» که مصنّف بعدازصحیح آورده مصطلح اهل فنّ نیست، وظاهراً مراد اوباین‌کلمه خبرضعیف‌یا ناصحیح است.

٣ - ناسخ حدیثی است که بررفع حکم شرعی پیشین دلالت کند، ومنسوخ حدیثی‌است که بدلیل شرعیّ که بعد آمده حکم شرعی‌آن برداشته شده است. وراهِ شناختنِ آن نصّ پیغمبر ص است مانند: کنت نهیتکم عن زیارة القبور فزوروها. - یا نقل صحابیّ یا تاریخ - یا اجماع.

٤ - مشهور آنست که نزد اهل حدیث شایع شده، وآنرا جماعتی ازاهل‌فن‌آورده‌اند، واین اعمّ از مستفیض است چه مستفیض را در هیچ مرتبه نباید کمتراز سه نفر روایت کرده باشند، وخبری که در یك مرتبه راویان متعدّد روایت کنند مشهور است. مثلاً خبر انّماالاعمال بالنّیات درطرف نخستین که آغازمیشود غریب است، چه‌آنرا درمیان صحابه تنها عمر سر منبر خطبه خواند، واز او علقمه واز او محمدبن ابراهیم و از او یحیی‌بن‌سعید روایت کرد، ولی‌همین خبررا ازیحیی دویست تا هفتصد نفرروایت کردند پس این خبرسرانجام مشهور است. وبسا ازمشهور خبری میخواهند - که در السنه و افواه افتاده: خواه سند داشته باشد ازقبیل‌خبرسابق، یا بی‌اصل باشد مانند: من‌أذی ذمّیّاً فأنا خصیمه، ویوم نحر کم یوم صومکم، - و للسائل حقّ و ان جاء علی‌فرس، - والعلم علمان علم‌الابدان وعلم‌الادیان ونظائر اینها.

یا غریب[۱] یا معلول[۲] . اِلَی غَیْرِ ذَلِكَ مِمّا تَکَفَّلَ « (ببیانه) » المحدّثون رحمهم‌الله .

رکن سیّم[۳] علم اصول فقه

و آن : علم است باصولی کی بآن توصّل کنند ـ باستنباط احکام شرعیّ ، «[فرعیّ]» ازادلّهٔ تفصیلیّ ، جون استنباط[٤] قتلِ جمیع مشرکین ، الّا آنج سنّت بخصوص کرده‌است ازنساء واطفال واهل‌ذمّت ، ـ ازین آیت کی : اُقْتُلُوا الْمُشْرِکِیْنَ . بواسطهٔ این « (اصول) » کی : امر اقتضاء وجوب کند ، وجمع معرّف بلام اقتضاء عموم ، وعامّ را تخصیص عارض میشوذ ـ تا بغایتی کی گفته‌اند کی : مَا مِنْ عَامٍّ اِلّا وَقَدْ خُصَّ ، و اگرجه این عامّ نیز بحقیقت مخصوص است ـ لقوله تعالی : وَاللّٰهُ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیْمٌ . وتخصیص کتاب بسنّت جائز باشد .

رکن جهارم علم فقه

---

۱ ـ غریب سه گونه است نخستین حدیثی که متن آنرا یکنفر روایت کرده پس درمتن و سند هردو غریب است ، دوّم آنکه تا پایان سند راوی متن یکنفراست ، ولی همین متن ازجمعی معروف است پس این‌خبرسندا غریب‌است ، سوّم حدیثی که یکنفرروایت کرده وجماعتی ازاو روایت کرده‌اند ، مانند انماالاعمال بالنیات که غریب مشهور است بنزد اهل‌سنّت ، والّا خبرمزبور بطرق دیگرهم از ائمّه رسیده است .

۲ ـ وحدیث را معلول ـ یا معلّل خوانند وقتی که بظاهر درست است ولی‌عیبی‌دارد ـ که حدیث شناسان باریك بین بدان عیب پی میبرند و بس ، و باینکه راوی در طریق یا متن خبرمنفرد است ، پس اگر راوی ازطریقی حدیث کند که دیگری ازاین‌طریق روایت ننموده یا حدیثش بی‌نظیر یا مخالف خبر دیگر است تنهائی او درطریق یا متن و وجود خبر مخالفِ دیگر ، گمان معلول بودن خبر را تقویت میکند ، ـ هرگاه قرائن دیگر ازقبیل ارسال در خبرموصول و وقف در مرفوع و درهم شدن حدیث با حدیث دیگر وغیرذلك ضمیمه شده باشد ، مثلا ـ روایت کرده است بعلی‌بن عبیدالطنافسیّ از سفیان‌الثّوری ازعمروبن‌دینار از ابن‌عمر از پیغمبر اکرم ص که فرمود : البیّعان بالخیار ما لم یفترقا . واین خبرعلیل است ، چه راوی ابن‌عمرعبدالله‌بن‌دینار است ـ نه‌عمروبن دینار و راوی در سند بغلط رفته و بجای «عبدالله» «عمرو» آورده است . ونظائر این درتهذیب‌الاحکام شیخ طوسیّ بسیاراست .

۳ ـ سیم در ـ م .

٤ ـ استنباطی ـ م .

وآن علم باشد باحکام شرعیّ فرعیّ ازادلّهٔ تفصیلیّ بسبیل استدلال.

واین [(علم)] بحریست [(کی)] ساحل ندارد.

و امّا قسم تبع علم ادب است.

جه: **قرآن و احادیث** - کی دانستن آن لازم وواجب است، بلغت عربست. بس معرفت لغت عرب لازم بوذ، کی: مَا لَا یَتِمُّ اَلْوَاجِبُ اِلَّا بِهِ - وَکَانَ مَقْدُوْراً فَهُوَ وَاجِبٌ، وعلم ادب جنانك **زَمَخشریّ** «(رحمه‌الله)» در **قسطاس عروض** برشمرده است - دوازده نوعست.

نوع اوّل **علم متن لغت**.

نوع دوّم **علم ابنیه** - یعنی علم تصریف، وآن: علم باشد بأصولی کی بآن بشناسند احوال ابنیهٔ کلم کی اعراب نباشذ. و ازان جهت آنرا علم ابنیه گفت - کی ابنیهٔ کلم و کیفیّت تصرّف در آن باین علم دانند.

نوع سیّم «[علم]» **اشتقاق** وآن: علم باشذ بردّ الفاظ ومعانی مختلف با اصلی واحد - بس اگر ترتیب حروف نگاه دارند - جنانك تقدیم ضاد بر را - و را بر با، درجمیع تراکیب ضارب - ومضروب [(وضراب)] و مضراب - الی آخره. - آنرا **اشتقاق صغیر** خوانند. و اگر ترتیب حروف را نگاه ندارند، بل «[که]» یك معنی مشترك، میان معانی مختلف تقالیب ششگانهٔ ثلاثیّ، و بیست وجهار گانهٔ رباعیّ، وصد وبیست و پنج گانهٔ خماسیّ بیذا کنند وآنرا مشتقّ منه این تقالیب نهند. آنرا **اشتقاق کبیر** خوانند، جنانك تراکیب شش گانهٔ کاف لام میم همه[1] درمعنی شدّت - وقوّت مشترك اند.

اوّل: **ك ل م** - وَمِنْهُ اَلْكَلْمُ - یعنی جراحت کردن. والکلام - لِاَنَّهُ یَقْرَعُ اَلسَّمْعَ. دوّم: **ك م ل** - وَمِنْهُ اَلْكَامِلُ لِاَنَّهُ اَقْوَی مِنَ اَلنَّاقِصِ. سوّم: **ل ك م** - وَمِنْهُ اَللَّكْمُ[2] وشدّت - وقوّت «(او)» ازشرح مستغنی است.

---

۱ - هد - اصل. ۲ - اللکم - الضرب بالید مجموعة، واللکز - والدفع - قاموس اللغه.

جهارم: **م ل ك** ـ وَ مِنْـهُ بِئْرٌ مَـكُوْلٌ[1]، اِذَا قَـلَّ مَاؤُهَـا. بس در ورود آن شدّتی باشد. بنجم: **م ل ك** ـ وَ مِنْـهُ مَلَكْتُ ٱلْعَجِيْنَ اِذَا «[أَ]» نْعَمْتَ عَجْنَـهُ فَٱشْتَدَّ وَ قَوِيَ. وقسم ششم ـ کی: **ل م ك** است مهمل است.

واگر «(این)» حروف رانیز نگاه ندارند، بل کی تجاوز کنند ـ بمعانی ـ کی اخوات آن طایفه از حروف مِنْ حَيْثُ ٱلنَّوْعِ اَوِ ٱلْمَخْرَجِ محتمل آن باشد. آنرا **اشتقاق اکبر** گویند جنانك: **ثلم** بمیم ـ کی حرفی[2] مابینی است بجهت خلل است ـ در جدار، و **ثلب** بیا ـ کی حرفی[2] شدیدست بجهت خلل درعرض. و جنانك: زَفِيْرٌ بفا ـ بجهت آواز خر، و زَئِيْرٌ بهمزه ـ کی حرفی شدیدست بجهت آواز شیر، وجنانك: فَصْم بقا ـ بجهت شکستن جیزها ـ بی آنك از یکدیگر جدا شوند[3]. و قَصْم بقاف بجهت شکستن[4] ـ بشرط آنك جدا شود، و ازینجاست کی:

آورده اند کی لغویّ را براذر نمانده بود. و در عزا[5] می گفت:

فَصَمَتْ ظَهْرِيْ و اِن شئت قَصَمَتْ ظَهْرِيْ ـ لِأَنَّـهُ بالقَافِ اَوْلَى وَاَحْرَى ـ لِأَنَّهُ اَشَقُّ وَاَنْكَى.

نوع جهارم ـ **علم اعراب** ـ وآن علم نحوست، وحدّ او آنك او علمی است بأحوالی وَ هیآتی ـ کی عارض الفاظ عربیّ شوذ ـ کی آن الفاظ بواسطهٔ آن احوال ـ وهیآت بر آن وجه باشذ ـ کی باید[6]، و دلالات آن الفاظ برمعانی کی قاصد آنند[7] بآن احوال وهیآت حاصل ـ یا تمام شود.

و بعضی گفته اند کی: نحو علمست[8] بقوانینی ـ کی ازان احوال

---

۱ ـ ملوك ـ اصل. ۲ ـ حرف ـ م. ۳ ـ بشوند ـ م. ٤ ـ شکستن بجهت ـ م. ٥ ـ غزا ـ م. ٦ ـ تابد ـ اصل. ۷ ـ قصد آنند ـ ط ـ قصد آمد ـ ه: ۸ ـ علمی است ـ م.

اولی کلامِ عرب بشناسند ـ احوالی کی مَوْقُوْفَةُ اَلنَّوْع باشد ـ عَلَی ـ اَلتَّرْکِیْب .

نوع پنجم ـ **علم معانی** ـ وحدّ او از پیش گفته شد .

نوع ششم ـ **علم بیان** ـ وحدّ او گفته آمد .

نوع هفتم ـ **علم عروض** .

نوع هشتم ـ **علم قوافی** ـ کی : عبارتست از معرفت اواخر ابیات .

نوع نهم ـ **انشاء نثر** ـ و آن علم ترسّل است .

نوع دهم ـ **قرض شعر** ـ یعنی علم نظم .

نوع یازدهم ـ **علم خطّ** ـ و آن دو قسم است: یکی مُتَّبَعْ و یکی مُخْتَرَعْ . **متّبع** خطِّ مصاحفِ قدیمه است ، و خطّ عروض . و **مخْتَرَع** آنست کی کتاب بر آن مواَضعه کرده اند .

نوع دوازدهم ـ **علم محاضرات** ـ وَهوَ مَا تُحَاضِرُ بِهِ صَاحِبَكَ ـ از حدیثی یا شعری . یا نادرهٔ یا مثلی سایر [۱] ـ اینست انواع اصول و فروع علوم دینیّ ، وجون این معلوم شد بدانك :

علم اصول فاضلتر از علم فروع است بچند دلیل:

دلیل اوّل ـ

متعلّق علم اصول ذات وصفات **آفریدگار** است جَلّ جلاله ، و متعلّق علم فروع غیر آن ، ومعلوم است کی هیچ چیز را در شرف نسبت نباشد با ذات ـ و صفات **حقّ** ، بس هیچ علم را نسبت نباشد با علمِ اصول ، یعنی **علم کلام** . بل کی او از همه شریفتر باشد .

دلیل دوّم ـ

جمله علوم دینیّ بعلم اصول محتاج است ـ زیرا کی : تا ذات ـ و

---

۱ ـ یا مثلی سایر انها ـ اصل ، ـ یا مثالی یا نادرهٔ ـ م .

صفات حق عزّ و علا معلوم نشوذ بدلیل عقلیّ ، و همچنین نبوّت محمد علیه‌السلام ، نه مفسّر تفسیر قرآن تواند گفت ، و نه محدّث روایت حدیث تواند کرد ، و نه فقیه فقه را تواند بیان کردن . وجون علم اصول مستغنی است از دیگر علوم دینیّ ، ودیگرها بدو محتاج . ـ ومستغنی فاضلتر بوذ از محتاج ، بس علم اصول ازعلم فروع فاضلتر باشذ .

دلیل سیّم ـ

علم اصول قابل نسخ و تغییر نیست ، ـ نه بحسب یك دین ـ و نه بحسب دینهاء مختلف ، وعلم فروع قابل نسخ است : هم بحسب یك دین «[و]» هم بحسب دینهاء مختلف . ـ بس علم اصول فاضلتر باشذ .

دلیل جهارم ـ

علم اصول تنها سبب نجات تواند بوذ ، و علم فروع بی «(علم)» اصول سبب نجات نخواهذ بوذ ، جنانك در بیش تقریر کرده شذ ، بس علم اصول فاضلتر بوذ .

دلیل بنجم ـ

مردم دراوقات دعا ـ و تضرّع ، ونزد مردن ، آیات توحید خوانند ، جون : آیَةُ الْکُرْسِیّ ، وَشَهِدَ اللّٰهُ ، وَآمَنَ الرَّسُوْلُ . و هرگز آیات بیع ـ و شری ، و تجارت . و حیض ـ و عدّت ، نخوانند . و این دلیلست برآنك : آیات علم اصول فاضلتر ـ از آیات علم فروع است . ـ بس «[علم اصول]» ازعلم فروع فاضلتر بوذ .

دلیل ششم ـ

ضدّ این علم کفر ـ و بدعت است ـ کی ازهمه جیزها خسیس ترست ، و هرجند ضدّ جیزی خسیس‌تر بوذ ، آن جیز شریفتر بوذ . بس [(علم)] اصول ازعلم فروع شریفتر بوذ[1] .

---

۱ ـ فاضلتر ـ م

دلیل هفتم -

دلایل علم اصول قطعیّ و یقینیّ باشد ، و دلایلِ علمِ فروع ظنّیّ ، و قطعیّ از ظنّیّ فاضلتر بوذ .

دلیل هشتم -

آیتهائی کی در بیان فروع است از سیصد ۱ کمتر ست ، و بیشتر آیات در بیان ذات - و صفات - و توحید - و تنزیه ، و شرحِ نبوّت ، و معاد ، و کیفیّت عقاب - و ثواب است ، الّا قصص - کی غرض از آن حکمت است - یا عبرت ، چنانك در آخرِ سورهٔ یوسف فرمود ۲ لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي ٱلْأَلْبَابِ . و این دلیل باشذ بر منقبتِ علمِ اصول ، و زیادتی او بر علم فروع .

دلیل نهم -

آفریدگار تبارك - و تعالی ، در اوّل سورة البقره مدح مؤمنان فرموذ - تا آنجا کی : هُمُ ٱلْمُفْلِحُونَ . بس در دو آیت ۳ مذمّتِ کافران تقریر فرموذ «[تا آنجا]» کی : وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ ، بس در سیزده آیت بعضی از مثالب منافقان برشمرد - تا آنجا کی : يَا أَيُّهَا ٱلنَّاسُ ٱعْبُدُوا . و معلوم است کی فرقِ مکلّفان خوذ بیش ٤ ازین سه نیست : یا مؤمن ، یا کافر ، یا منافق ، بس بعد از آن دلایل توحید یاذ فرموذ از چند وجه - چنانك فرموذ : ٱعْبُدُوا رَبَّكُمُ ٱلَّذِي خَلَقَكُمْ وَٱلَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ ٱلَّذِي جَعَلَ لَكُمُ ٱلْأَرْضَ فِرَاشًا وَٱلسَّمَاءَ بِنَاءً وَأَنْزَلَ

---

۱ - از ششصد - نسخه . - قال الغزّالی و غیره آیات الاحکام خمسمائة آیة ، وقال بعضهم مائة وخمسون ، قیل ولعلّ مرادهم المصرّح ، فأن آیات القصص والامثال وغیرها یستنبط منها کثیر من الاحکام - الاتقان للسیوطی - چاپ مصر ۱۳۱۸ ج ۲ ص ۱۳۰ . آیتی که در احکام شریعت آمده است کمتر از ششصد است - اسرار التنزیل ص ۲۸. ۲ - فرمود که - م . ۳ - دو آیت از - م . ٤ - بیشتر - ط - ه .

مِنَ ٱلسَّمَاءِ مَاءً : یعنی برستش کنید آن خدای را ـ کی شمارا آفرید، ـ بس آفرینش ما یك دلیل بوذ ، و آفرینشِ بذر وماذر ما دوّم دلیل ، و آفرینش زمین سیّم ، و آفرینشِ اسمان جهارم ، وفروذ آوردنِ آب از آسمان بزمین[۱] ـ تابواسطهٔ آن جندهزار نوع «(نبات)»: ازغذا ، ودوا ، وزهر ، و پازهر ـ هریکی برنگی دیگر ، وطعمی دیگر ، و شکلی دیگر ، بنجم.ـ[۲] بس ازین بنج دلیل کی برتوحید فرمود ، شروع در تقریر نبوّت **محمد** [علیه السّلام] کرد ، وفرمود : وَإِنْ كُنْتُمْ فِي رَيْبٍ مِمَّا نَزَّلْنَا عَلَى عَبْدِنَا فَأْتُوا بِسُورَةٍ مِنْ مِثْلِهِ[۳] آنگاه شرح قیامت تقریر فرموذ ـ کی :

۱ ـ برزمین ـ ط . ۲ ـ وبشکلی دیگر وتنحّم دیگر ـ م . ۳ ـ من مثله متعلّق است بسورة ـ و صفت آنست یعنی بسورة کائنةٍ من مثله درینصورت ضمیر راجع است به ما نزلنا یا بعبدنا . وممکن است من مثله متعلّق به «فأتوا» باشد و درین حال ضمیر بعبد برمیگردد (کتاب الکشاف چاپ مصر ۱۳۰۸ ج ۱ ص ۱۸۶)

آیهٔ کریمه برای تحدّی نازل شده و حقیقت تحدّی مطالبهٔ نظیر است ـ از کسی که نمیتواند نظیر بیاورد . و با چنین عبارتی ممکن است چهار گونه تحدّی کنند :
۱ ـ اینکه مأتیّ به تنها بیاورند وبگویند : «فأتو بسورة» ـ ازین معلوم میشود که متکلّم سورهٔ ازمثل قرآن میخواهد . ۲ ـ مأتیّ منه تنها ـ باینکه گویند : «فاتوا من مثله» و ازین فهمیده میشود ـ که ازمثل قرآن مطالبه میکند بقدری که مثل قرآن صدق کند، هراندازه باشد . ۳ ـ اینکه نخست « من مثله » بیاورد ، پس ازان « بسورةٍ » یعنی بگوید : « فاتوا من مثله بسورة » تا امر بآوردن (امر بأتیان) درآغاز بطور عموم به «من مثله» تعلّق گیرد وچنان باشد ـ که اگرحرف دیگر نزند ـ مقصود دریافته شود ، وسخن مفید باشد ، ولی با آوردن « بسورةٍ » اندازه مأتیّ به را معیّن کرده ، واین ازقبیل آوردنِ خاصّ بعد ازعام ، و توضیح پس از اجمال است . و پیش سخنوران پسندیده است . ٤ ـ عکس اخیر یعنی بگوید «فاتوا بسورة من مثله» . ـ که «بسورة» را مقدّم بدارد . ـ درینصورت : اگر من مثله متعلّق به «فأتوا» باشد درگفتار حرف لغوخواهد بود، چه ـ چون «بسورة» گفته شد دانسته میشود ـ که مأتیّ منه مثل است ، پس آوردنِ «من مثله» که به «فأتوا» تعلّق دارد بیهوده است . این که گفتیم در صورتی است که مأتیّ منه مفهومِ مثل باشد، امّا اگر چیز دیگر باشد که از تحدّی مستفادنشود ، ازقبیل مکان ـ وشخص وغیرها خواه مقدّم بیاورند ـ وخواه مؤخّر درهردوصورت مفید است، و بهمین جهت است که «من مثله» هرگاه ضمیرش بعبد رجوع کند ، اگر به «فأتوا» هم متعلّق باشد درست است . ـ اهل تحقیق گویند : دروقتی که از باغِ مخاطب بیرون

بقیه حاشیه درصفحه ۱۰۲

وَ بَشِّرِ الَّذِيْنَ آمَنُوْا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ اَنَّ لَهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِيْ «[الآیه]» . بس از اینجا[1] معلوم شد ـ کی اوّل جیزی ـ کی آفریذگار در **قرآن مجید** تقریر[2] کرده است دلایل توحید ، و نبوّت ، و مسئلهٔ حشر ـ و نشر است ، و تقدیم کردن این مسایل بر دیگر مسایل دلیل آنست کی این علم ، از دیگر علمها فاضلتر باشذ .

بقیه حاشیه از صفحه ۱۰۱

می آیی اگر بگوئی : « اکلت من بستانك من العنب » پسندیده است . و « اکلت من العنب من بستانك » رکیك است ، زیرا چون گفتی « اکلت من العنب » دانسته شد که از بستان انگور خوردهٔ ، پس « من بستانك » لغو است . امّا اگر « من بستانك » را مقدّم بداری دانسته میشود که از بستان خوردهٔ ، ولی مأکول چه بوده ؟ نامعلوم است . وچون گفتی « من العنب » از مأکول رفع ابهام شده و پیدا شد که چه خوردی . و « من العنب » مفید بوده است . پس بلاشك تحدّی خود میرساند ـ که سورهٔ مأتی بها سورهٔ مماثل است ، وهر گاه « من مثله » را پیش از سوره بیاوری مقدار مثل ماتی بها مجمل است ، همینکه گفته شد « بسورة » مقدار مزبور پیدا میشود ، و درین هنگام تنها فایدهٔ بسورة معیّن کردن مقدار مبهم است . زیرا پس از اینکه مماثلت ازصریح کلام دانسته شد ـ دلالت سیاق نابود میشود . و « بسورة » ازین جهت منظور نظر است که تفصیل بعد از اجمال است ، نه ازینرو که ازآن مماثلت بدست میآید . پس در کلام چیزی نیست که حشو باشد . و امّا هر گاه مؤخّر آورده شد « بسورة من مثله » اگر من مثله را وصف سوره قرار بدهیم چیزی که از سیاق مستفاد میشود (یعنی مماثلت را) منطوق قرار داده ایم و این درباب نعت اگر برای فایدهٔ باشد مثل امس الدابر مانع ندارد ، ولی اگر متعلّق به « فأتوا » بگیریم چون دلالت سیاق برصریح آوردن مماثلت مقدّم آمده بحال خود باقی است ، و سپس که بمماثلت تصریح نموده و « من مثله » گفتیم مثل اینست که گفته باشیم « فأتوا بسورة من مثله من مثله » ـ که نخستین وصف است ، ودوّم ظرف لغو . و معلوم است که درسخن حشو است . و امّا اگر « من مثله » را وصف سوره بگیریم بمنشأ تعجیز تصریح کرده باشیم ، چه منشأ تعجیز جز وصف مماثلت چیزی نیست ، و ذهن مخاطب پس از نگریستن مثلیت که تعجیز ازآن برخاسته است منتقل میشود باینکه قرآن معجز است . وحاصل اینست که مقصود از وصف کردن سوره بمماثلت آنست که بتحقیق پیوندد ـ که مناط معجز بودن قرآن چیست ـ تا آنرا بدیدهٔ اعتبار بنگرند ، و از شگ و انکار بر کنار شوند . (تلخیص و نقل بمعنی از رسالهٔ جداگانه درین خصوص که شیخ بهائی قده در مکّه « ظاهراً در سفر دوّم حدود ۹۹۲ » تصنیف فرموده و در آخر جلد دوّم کشکول ـ چاپ نجم الدوله ص ۲۳۵ـ۲۴۴ ، ایراد کرده است) ـ درآخر رسالهٔ مزبور گفتار مصنّف ما درجلد نخستین حواشی او بر کشّاف نیز ایراد شده ، ـ ولی بنظر نگارنده بهترین وجوه همانست که آوردیم .

۱ـ پس اینجا ـ ط . ۲ـ یاد ـ م .

دلیل دهم -

آنست کی فرمود: شَهِدَ اللّٰهُ [۱] اَنَّهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَاُولُوا الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ [۲]. عالمانرا بعداز ملایکه «(یاد)» کرد درگواهی دادن بر یگانگی او، و گواهی دادن آنکس معتبر باشد - کی آنرا بیقین داند. و یقین دانستن یگانگی «[حقّ]» جز بدلیل حاصل نشود. و آنها کی یگانگی بدلیل دانند عالمانِ علم اصول اند، بس جز عالمانِ علمِ اصول الواالعلم نباشند، بس عالم بحقیقت ایشان باشند - وعلم اصول فاضلترین علوم دینیّ.

دلیل یازدهم -

مناظره و بحث کردن درعلم ۳ اصول عادت انبیاست علیهم ٤ السّلم، وما ازین مناظرات جندی یاذکنیم:

---

۱ - کار هائی که بر تراز توانائی بندگانست، و خاصّ خداوند می باشد - از قبیل آفرینش آسمانها وزمین وآنچه درآنهاست. وآیات توحید ازقبیل: سورة الاخلاص - وآیة الکرسی، همه یگانگی اورا پیدا میکنند. - درآیهٔ شریفه آن افعال - واین آیات در راهنمائی و باز نمودن وحدانیت حق تعالی بشهادت شاهد تشبیه شده است. و از تتبّع دقیق درآیات کریمه بدست می آید که قرآن عزیز در دلیل آوردن بریگانگی خداوند غالباً به «اختراع» و «عنایتی که در آفرینش ممکنات بکار رفته» متوجه است. همچنانکه ابن رشد در «کتاب الکشف عن مناهج الأدلّة» چاپ مصر (المطبعة الرحمانیه) ص ٤٥ - ٤٩ بدین نکته پی برده است. لهذا آنچه نگاشتیم نزدیك بحقیقت و موافق گفتار بیشتر مفسران است. فلاسفه شهادتِ خداوند را بر برهان صدّیقین حمل می نمایند وآنرا چندگونه تقریر می کنند، و از اخبارهم شواهدمی آورند. نگاه کنید بکتاب الطرائف تصنیف ملا عبدالرحیم الهرویّ (نسخه: خطی) و کتاب اسرار الحکم حکیم سبزواری در اوائل کتاب، و جلد سوم الاسفارالاربعه - و غیرها.

۲ - ای مقیما للعدل. - یعنی در آنچه بر بندگان بخش می کند از قبیل اجلها - و روزیها، و پاداش نیك و بد. و درآنچه بندگانرا بدان امر می کند از انصاف و برادری. و انتصاب «قائما» بنا بر اینست که مانند: هوالحق مصدّقا، حال مؤکّده باشد از اسم جلاله، یا منصوب برمدح، وممکن است صفتِ منفی باشد، یعنی لاآله قائما بالقسط الّا هو، یا حال باشد از هودر لااله الّا هو، و هریك از سه وجه اخیر چنانست که گفته باشند: شهدالله و الملائکة و اولوالعلم انه لاآله الا هو، و انّه قائم بالقسط. والقائم بالقسط هم قراءت شده است. ۳ - عالم - اصل. ٤ - علیه - اصل.

مناظرهٔ اوّل ـ مناظرهٔ **نوح علیه‌السلام** با قوم خود ، چنانك در **قرآن** مجید حکایت می کند ، کی : اَلَمْ تَرَوْا کَیْفَ خَلَقَ اللّٰهُ سَبْعَ سَمٰوٰاتٍ طِبَاقاً [1] وَجَعَلَ الْقَمَرَ فِیهِنَّ نُوراً وَجَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجاً . یعنی ای قوم اندیشه نمی کنید کی ـ **آفریدگار** این هفت آسمان را چگونه طبقه بالای طبقه بداشت ، و ماه را سبب نور شب گردانید ، و آفتاب را سبب روشنی روز کرد ، و بیش [2] ازین فرمود «[که]» : وَاللّٰهُ اَنْبَتَکُمْ مِنَ الْاَرْضِ نَبَاتاً [3] . یعنی اندیشه نمی کنید ـ کی **آفریدگار** شما را همچون نباتات اززمین برویانید ، مختلف الشّکل ـ والطّبایع . با آنك تأثیر

---

۱ ـ در انجیل برنابا و در فلسفهٔ یونان نه آسمان آمده ، و در قرآن عزیز هفت آسمان ، و چون « کرسیّ » بر فلك ثوابت و « عرش » برفلك اطلس تطبیق شود قرآن نیز مطابق آندو باشد . ـ ولی مفسّران گویند « سبع سموات » مانع نیست از اینکه شمارهٔ آسمان‌ها بیش باشد ، چه قرآن کریم آسمانها را درهفت محصور نساخته است . و عدد خود مفهوم ندارد ، چنانکه اگر کسی گوید « عندی فرسان » اینجمله مانع نیست که بنزد وی هزار فرس باشد ، و اگر خداوند یك آسمان یاد میکرد مسلمانان در آسمان نخستین می‌ایستادند : و بجستجو و کنجکاوی برنمی‌خواستند ، و همینکه هفت آسمان شنیدند خواندن فلسفه یونان آغاز کردند ، و حالا که درفلسفهٔ نو می‌نگرند نعمت و حکمت خداوند را بهتر می‌شناسند . ـ و تعبیر به « هفت » از جانب حق تعالی آزمایش وابتلاء است ، . تا کوته نظران بی‌خرد بترسند . و از بحث در عوالم کناره جویند ، و کسی که عزمی توانا وهمّتی بلند دارد گوید : اینهم کار خدا است ، و خداوند جای دیگرهم فرموده است « و یخلق ما لا تعلمون» . پس آسمان : یك باشد یاهفت یاسیزده یاهزار ، آفرینش وهستی آن گواه هستی ـ ودانش ـ وتوانائی و حکمت آفریدگار است ، و درین منظور خصوصیّت عدد مدخلیتی ندارد ، وچون باتفاق پیشینیان ومعاصرین خلأ وجودندارد ، پس ستارگان دراجرامی موجود طبقه بالای طبقه گردش میکنند (تلخیص ونقل بمعنی ازتفسیرالجواهر تصنیف دانشمند معاصرالشیخ جوهری الطنطاوی ج ۱ چاپ دوم ص ٤٦ ـ ٥١ . ۲ ـ کذا فی النسخ والصحیح : و پس .

۳ ـ استعیر الأنبات للأنشاء کما یقال زرعك الله للخیر ، و کانت هذه الأستعارة ادلّ علی الحدوث لأنّهم اذا کانوا نباتاً کانوا محدثین لامحالة حدوث النبات . . . . والمعنی : انبتکم فنبتّم نباتاً اونصب بأنبتکم لتضمّنه معنی نبتم . (تفسیرالکشاف ج : ۲ ص ٤٩١) .

بقیه حاشیه درصفحه ۱۰۵

افلاك ـ و كواكب ، وطبايع برابرست ، و اين «(همه)» دليل ظاهر بوذ ـ بر كمالِ قدرت وحكمت **آفريذگار** .

ديگر مناظرهٔ او با كافران ، چنانك **حق** تعالى ازيشان حكايت «مى» كند كى : يَا نُوحُ قَدْ جَادَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدَالَنَا .[1] و معلومست كى جدال كردنِ نوح با كافران در مسائل اصول ، چون : توحيد ، و نبوّت ، و معاد ، و امثال اينها بوذه باشذ ، نه در مسايلِ فروع . و همچنين مناظرهٔ[2] تمامت بيغمبران بامعاندان در اصول باشذ ، نه در فروع . ـ چه آنكس كه بنبوّت[3] ايشان [(ايمان)] دارذ در فروع شريعت با ايشان نزاع نكند . ـ و آنكس ـ كى بنبوّت ايشان ايمان ندارذ، درفروع با ايشان سخن نگويذ . ـ بس معلوم شذ كى آن جدل دراصول دين بوذه [(است)] وحرفت انبيا در

بقيه حاشيه صفحه ۱۰٤

يعنى شما هم مانند رستنيها نمو ميكنيد ، و ازهمديگرمتولد ميشويد ، سر شما بسوى آسمانست همچنانكه سر هاى نباتات كه در پست ترين زينهٔ حيوة ميباشند در گل فرورفته ، وحيوانات كه دردرجهٔ وسط هستند روبچهارجهت باقيمانده‌اند ، پس شماماننذ درختى وارونه ميباشيد ـ دست وپا كه بمنزلهٔ شاخهاى درخت‌است درپائين وسر بالااست، وكسى كه بر رگهاى ورشته هاى آنها وجريان خون درهرسوى تن آگاه باشد انسانرا همانند درخت خواهد ديد . بعلاوه شما درخلق وخوى و احوال ديگرخود نظيرنباتات گوناگون هستيد ، چه درمردم‌هم مانند شجرهٔ طيبه وخبيثه، تلخ وشيرين‌وطيب وخبيث يافته ميشود ، استعداد شمانيزهمچون استعدادنبات مختلف‌است ، هر كسى‌را خاصيتى‌است چنانكه هرنباتى خاصيتى ويژه دارد . دانش و هنربرقواى شما بخش شده بهمان‌نحو كه ازهر نباتى منفعتى بدست ميآيد ، ـ برخى بمصرف خوراك ميرسد ، و از بعضى جامه ميسازند ، و پارهٔ بكار دارو ميخورد . و همچنانكه اگرقسمى از رستنى نروييد مردم از خاصيت آن محروم ميمانند ، هرطايفه وامّت وهرفردمردم را خاصيت وفايده ومنفعتى‌است كه چنانچه بى‌كاربماند فائدهٔ آن ازدست‌جامعه برود ، مثلاً اگرچنانچه گندم ياپنبه نروييد مردم بناچار پوست حيوانات بپوشند و با ارزن و سبزيجات زندگانى كنند و در تنگى افتند ، همچنين اگرطايفهٔ وگروهى ازمردم دنبال وظيفهٔ خودنروند ، نوع مردم يا امتى كه كوتاهى كرده‌اند باندازهٔ تقصيرخود روبكم وكاست گذارند ، (تلخيص ونقل بمعنى از تفسيرالجواهر ـ ج ۲٤ ـ ص۲٦۳ ـ ۲٦٤) .

۱ ـ اى : اردت جدالناوشرعت فيه فاكثرته . (تفسير الكشاف) ۲ ـ مناظرهٔ با ـ م.
۳ ـ بثبوت نبوت ـ م .

مناظرهٔ با معاندان تقریرِ اصولِ دین است ، نه فروع . و ازینجا فضیلتِ اصول برفروع ظاهر شود .

مناظره دوّم - مناظرهٔ **موسی علیه‌السلام** با **فرعون** دوبار : یکی آنجا کی گفت: فَمَنْ رَبُّكُمَا . دوّم آنجا کی : وَمَا رَبُّ ٱلْعَالَمِينَ .

۱ بدانك معنی **من** کیست باشد، ومعنی **ما** چیست بوذ . وسؤال کیست را جواب - بذکر صفاتِ مسئول عنه باشذ ، وجوابِ چیست بذکر حقیقتِ مسئول عنه . - وچون **فرعون** گفت: مَنْ رَبُّكُمَا [(يَا مُوسَىٰ)] قَالَ «(رَبُّنَا)» ٱلَّذِي أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ ۲ . خدایِ ما آن

---

۱ - م «و» علاوه دارد. ۲ - یعنی هنگامی که آفرینش او را بپایان رسانید ، و جانش بخشید بهرچه مصلحت بود رهنمونش کرد . وگرنه - که وی را درشکم مادر تغذیهٔ بخون آموخت ؟! او که وی را بپستان - وجای آن وشیوهٔ شیرخوردن آشنا ساخت؟! وهمچنین است هدایتهای دیگر - تاپایان زندگی .

واین مضمون مآلا نزدیك است بگفتهٔ کسانی که « کلّ شيْ » را مفعولِ دوم « اعطی » گرفته‌اند . - یعنی : اعطی کلّ شیٍ صورته و فعلیته وقدره الذی یطابق المنفعة المنوطة به ، پروردگار ما آنست که صورت هرچیز عطای وی است . چنانکه بچشم شکلی داده مناسب نگریستن ، و بگوش هیأتی موافق شنیدن ، و دست را چنان آفرید ، - که بکار قبض وبسط آید ، وپا بکار برداشتن وراه بردن همهٔ بدن ، وهمچنین است اعضای دیگر، بتفصیلی که درعلم وظایف الاعضا آمده است. وسایر جانوران وجمادات ورستنیها یکایك را درعالم خود چنان آفرید که بهریك آنچه نیازمند بود بخشید ، و همگی را باز نمود که چگونه بعطیات خداوندی توصّل جویند ، وآنهارا بکار برند - و از آنها بهره بر گیرند . اگر کسی بچشم خرد بآسمان و زمین ورستنیها وجانوران و خشك تر جهان بنگرد خواهد یافت که بهرآفریدهٔ آنچه درزندگی و بقاء نیازمند است - وباوی مناسب بوده ، وهرچه درانجام وظیفهٔ وی مدخلیت داشته داده شده ، حتی اینکه بمایهٔ نخستین هم که ازهر گونه فعلیّت تهی ، وقوت صرف است بازخداوند بموجب : یامن سبقت رحمته غضبه ، فعلیّتِ قوت بخشیده، وبهرچیز باندازهٔ قامت ولیاقتش - جامهٔ فعلیّت و کمالِ نخستین پوشیده وبکمالهای ثانویش آراسته است. نمونهٔ ازحکمتهای آفرینش وآفریدگار دربخشِ سوم (درجلد نهم) کتاب خواهد آمد، ومفصلتر از آن در کتابهای فلسفه مخصوصاً دراسفار در باب عنایت (درجلدسوم - الٰهیات اخصّ) و درعلوم گوناگون ازقبیل : هیأت - ونجوم - وتاریخ طبیعی - وتشریح - ودرتفسیر دانشمند معاصر الشیخ جوهری الطنطاوی - وغیرها پراکنده است . خَلْقَهُ هم قراءت شده ، وبنابراین خلقه صفت کل شیٍ یاشیٍ است ، ومتعلّقِ اعطاحذف شده تاشاملِ همه چیز باشد ، چنانکه متعلّق هدایت درهر صورت محذوف است ، تار هنمونی بآفریده وآفریننده ، هردو را فراگیرد .

موجودیست کی آفرینش همه ازوی است ـ وهدایت همه جیز درهمه باب ازوی است. **فرعون** دانست کی این جواب حقّ است ـ وظاهر، « (ترسید) » کی مردم بدانند، سخنی بیگانه درانداخت ـ وگفت: فَمَا بَالُ ٱلْقُرُونِ ٱلْأُولَى. گفت جیست احوالِ مردمِ گذشته، گفت: عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّي. وزود باز [(بر)] سرِ جواب رفت، وگفت: ٱلَّذِي جَعَلَ لَكُمُ ٱلْأَرْضَ مَهْداً الی آخره.

☆ سؤال ۱ـ جرا **ابراهیم**: ٱلَّذِي خَلَقَنِي فَهُوَ يَهْدِينِ گفت، و **موسی**: ٱلَّذِي أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى. و **محمّد** ٱلَّذِي خَلَقَ فَسَوَّى وَٱلَّذِي قَدَّرَ فَهَدَى.

« (جواب) » ـ ازینجا کمال **محمد** (علیه‌السّلام) بنسبت با دیگر بیغمبران ظاهر می‌شود، جه **ابراهیم** خاصّ گفت ـ و **موسی** عامّ، و **محمد** مطلق: شاملِ خاصّ ـ وعامّ. آنج **ابراهیم** گفت مبدأ بود، وآنج **موسی** گفت وسط، وآنج **محمد** گفت کمال. ٱلَّذِي أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى کاملتر از آنك: ٱلَّذِي خَلَقَنِي فَهُوَ يَهْدِينِ. ـ ٱلَّذِي خَلَقَ فَسَوَّى وَٱلَّذِي قَدَّرَ فَهَدَى، کاملتر [(از)]: ٱلَّذِي أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى. آنجا دومرتبه « (بود) »: یکی خلق. ـ یکی هدایت. اینجا جهارمرتبه: یکی خلق، دوّم تسویت، سیّم تقدیر، جهارم [«هدایت»].

درخلقِ جسمانیّ ـ تسویهٔ اجزاء: آب ـ وخاك ـ وهوا ـ و آتش

---

۱ ـ جواب ـ ه. ـ برای اطلاع بیشتری نگاه کنید بتفسیر کبیر ج ۸ ص۵۳۸ـ۵۴۰ وتفسیر صدرالدین شیرازی ص ۵۹۹ ـ ۶۰۰

ببایست ، تا اعتدال حاصل آید[۱] اَلَّذِیْ خَلَقَكَ فَسَوّٰكَ فَعَدَلَكَ .

در تقدیر روحانیّ هدایت ربّانیّ ببایست ـ تا کمال حاصل آید[۱] وَالَّذِیْ قَدَّرَ فَهَدٰی . خلق و تسویه در خلقِ شخص انسانیّ . تقدیر و هدایت در تقدیر نفس روحانیّ . درهمه کتابهاء گذشته تقریرِ خلق ـ و هدایت آمده است . واین سه بیغامبر بزرگ بیرون داده تا در آخر سورت سبّح این آمد کی : إِنَّ هٰذَا لَفِی الصُّحُفِ الْاُولٰی صُحُفِ إِبْرَاهِیْمَ وَمُوسٰی .

« (لطیفه) » : وجون معلوم شد کی : **هذا** در : إِنَّ هٰذَا لَفِی الصُّحُفِ الْاُولٰی . اشارت است بخلق وهدایت ، نه بقرآن ، بس تمسّك **حنفیان** باین آیت کی **قرآن** عبارت از معنی این منزلست ، نه لفظ . ـ تا ترجمهٔ **قرآن** بهر زبان کی بکنند **قرآن** باشد باطل شد ، جه وجهِ تمسّكِ ایشان آنست ـ کی **هذا** اشارت بقرآن است . و معلومست ـ کی **قرآن** درصحف أولی باین لفظ نبود ، بل کی بسریانیّ بوذ ، یا عبرانیّ . بس **قرآن** عبارتِ از معنی باشد ـ نه از لفظ .

ومثلِ[۲] این تمسّكِ ایشان بآن آیت دیگر کی : وَإِنَّهُ لَفِیْ زُبُرِ الْاَوَّلِیْنَ[۳] . باطل شوذ ، ـ جه ضمیر **انّه** عاید ست بمذکور از قصص ، کی در زبر اوّلین آورده اند ، نه **بقرآن** ـ تا تمسّك [(تمام)] شوذ ، وجون این سؤال و جواب و لطیفه معلوم گشت .

بدانك[٤] : بار دیگر **فرعون** برسید . کی : وَمَا رَبُّ الْعَالَمِیْنَ .

---

۱ ـ آمد ـ اصل . ۲ ـ بمثل ـ ط . ۳ ـ سورة الشعراء آیه ۱۸٦ . ـ وانّه ـ ای وان القرآن یعنی ذکره مثبت فی سائر الکتب السماویّه ، وقیل : انّ معانیه فیها ، وبه یحتجّ لأبی حنیفه فی جواز القراءة بالفارسیّة ، فی الصّلاة ـ علی انّ القرآن قرآن اذا ترجم بغیر العربیة ، حیث قیل : وانّه لفی زبر الاوّلین لکون معانیه فیها ، وقیل الضّمیر لرسول الله ص (تفسیر الکشاف) .

٤ ـ ۳۷ سطر واندی که میان ستاره و این رقم جا دارد درنسخه « م » نیست .

و غرض «[فرعون]» آن بود کی **ما** چون[۱] سؤال بود ـ از حقیقت جیز ـ و حقیقت واجب الوجود کس را معلوم نه، **موسی** منقطع گردد. **موسی** در جواب گفت: رَبُّ ٱلسَّمٰوَاتِ وَٱلْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ[۲]. **فرعون** روی با قوم خود کرد و گفت: أَلَا تَسْتَمِعُونَ[۳] یعنی من از جیست سؤال می کنم، و او جواب کیست می گوید گفت: رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ ٱلْأَوَّلِينَ. باز فرعون روی باقوم کرد [(و)] گفت: إِنَّ رَسُولَكُمُ ٱلَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ. یعنی تنبیه کردم بر آنک آنج گفت جواب نیست ـ وفهم نکرد، وجون جواب منحصرست درین نوع، لاجرم **موسی** گفت: رَبُّ ٱلْمَشْرِقِ وَٱلْمَغْرِبِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُونَ[٤].

وتحقیق این جواب آنست ـ کی تعریف جیزی بنفس خود محال بود، و الّا لازم آید تقدّم علم بجیزی[٥] بر علم بذان جیز، بس تعریف: یا باجزا بود اگر معرّف[٦] مرکّب باشد، یا بآثار و لوازم اگر بسیط باشد. ـ وتعریف باجزا در حقّ **واجب الوجود** محال بود. جه او از ترکیب و اجزا منزّه است، و الّا ممکن باشد ـ نه واجب، بس لازم آید[۷] کی تعریف او بآثار و لوازم «(او)» باشد. و ازینجا فرمود: إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُونَ یعنی اگر شما عقل دارید ـ بدانید کی تعریفِ فردِ مطلق جز بخواصّ و لوازم ممکن نباشد.

---

۱ ـ جواب ـ م. ۲ ـ یعنی ان کان یرجی منکم الأیقان الذی یؤدّی الیه النظر الصحیح نفعکم هذا الجواب والا لم ینفع، اوان کنتم موقنین بشیٔ قطّ فهذا اولی ما توقنون به لظهوره و انارة دلیله (تفسیر الکشاف). ۳ ـ تسمعون ـ م، ـ تسمعون ـ ط.

٤ ـ نخست ملایمت کرد و گفت: ان کنتم موقنین، سپس که بدلیلها بی اعتنائی کردند خشونت ورزید و، انّ رسولکم لمجنون را بقوله ان کنتم تعقلون معارضه نمود. ـ (تفسیر الکشاف). ٥ ـ چیزی ـ م. ٦ ـ معرفت ـ اصل. ۷ ـ آمد ـ م.

مناظره سیم ـ مناظره **ابراهیم علیه السلام** و اورا مقامات بسیار ست در تقریر[۱] دلایل توحید .

مقام اوّل آنست کی[۲] درغار بود وجون ستاره وماه و آفتاب را دید کی متغیراند ـ و از جائی بجائی می‌روند ، دانست کی گردنده بی گرداننده نباشد ، وهرجه محتاج غیر بود خدائی را نشاید . لاجرم گفت: لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ . من دوست ندارم کسانی را کی متغیّر ـ وحادث باشند . ـ و از حدوث اینها بواسطهٔ تغیّر ، استدلال کرد بر آنك ایشانرا لابدّ خالقی باشد ، جنانك گفت: إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ. یعنی « (من) » روی بخدائی آوردم کی آفریدگار آسمان و زمین است ، و هرجه دریشان است . بس حق بروی ثنا گفت کی : وَتِلْكَ حُجَّتُنَا آتَيْنَاهَا إِبْرَاهِيمَ عَلَى قَوْمِهِ نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ مَنْ نَشَاءُ . یعنی این حجّت و برهان[۳] ما باو دادیم ، وهدایت او بدین حجّت و برهان از ما بود .

مقام دوّم ـ آنست کی با پدر خود[۴] مناظره کرد ـ و گفت: يَا أَبَتِ

۱ـ تقریرو ـ اصل . ۲ ـ که او ـ م .

۳ ـ یعنی از قوله : فلمّا جنّ علیه اللّیل تاوهم مهتدون .

۴ ـ نام پدر ابراهیم در توراة در سفر پیدایش ۱۱ : ۲۷ ـ و ۲۸ ترح یا تارح آمده (نگاه کنید بقاموس کتاب مقدّس چاپ بیروت ۱۹۲۸ ص ٤ . ـ ودائرة المعارف بستانی ج : ۱ ص ۲٤٤ـ۲٤٥) ـ ودر تاریخ طبری چاپ مصر ـ ج : ۱ ص ۱۱۹ تارخ .

میان علمای انساب خلاف نیست دراینکه نام پدر ابراهیم تارخ (ـ تارح ـ نسخه .) است اصحاب ما گویند : آزرنام جدّ مادری وی بوده ، ونیز درروایت آمده ـ که آزرنام عمّوی ابراهیم است . گویند پدران پیغمبر تا آدم همه خدا را بیگانگی می پرستیدند و از حضرت روایت شده ـ که فرمود لم یزل ینقلنی الله من صلب الطّاهرین الی ارحام المطهّرات لم یدنسنی بدنس الجاهلیّة حتی اخرجنی فی عالمکم هذا ، واگر از پدران وی کسی کافر می بود همگی را بیاکی وصف نمی نمود ، با اینکه خداوند فرموده اِنّما المشرکون نجس . ـ جوامع الجامع طبرسی ص ۱۳۰ ـ ومجمع البیان ـ وتفسیر صافی ـ وبرای تفصیل بیشترنگاه کنید بتفسیر ابوالفتوح چاپ طهران ج : ۲ ص ۲۹٤ـ۲۹٥ .

لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا . یعنی جرا برستی کسی را کی اگر بخوانی نشنود، و اگر سجده کنی نبیند ، و اگر محتاج شوی کارت نسازد .

مقام سیّم - آنست کی با قوم خوذ مناظره کرد - و گفت: مَا هَذِهِ ٱلتَّمَاثِيلُ ٱلَّتِي أَنتُمْ لَهَا عَاكِفُونَ [۱] . یعنی این صورت‌های بی جانرا جرا می برستید .

مقام جهارم - «(آنست)» کی با **نمرود** مناظره کرد [۲] - کی : رَبِّيَ ٱلَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ . یعنی خدای من کسی است - کی زنده کننده - و میراننده است .

خصم گفت مرده کردن - و زنده کردن بواسطهٔ تأثیر حرکات [(افلاك)] و اوضاعِ کواکب است : از سیّارات - و ثوابت ، و من نیز بدین واسطه مرده - و زنده توانم کردن [۳] .

ابراهیم علیه‌السّلام درجواب فرمود : کی اگرچه مسلّم داریم - کی حوادثِ ارضیّ بتأثیرِ حرکاتِ افلاك - و سَیرِ نجوم است ، امّا این حرکات و سَیر بواسطهٔ چیزی دیگر نخواهد بوذ - و الّا تسلسل لازم آید ، بس بضرورت بتأثیر قدرت **خدای عزّوجلّ** تواند بوذ . و چون حوادث

---

۱ - تحقیر لشانها و توبیخ لاجلالها - فانّ التّمثال صورة لاروح فیها ، - و لم ینو للعاکفین مفعولاً و اجراه مجری مالایتعدّی ای فاعلون للعکوف لها ، ولوقصد التّعدیة لقال عاکِفون علیها . - جوامع الجامع : ۲۸۷ - والصافی . ۲ - از حضرت صادق ع روایت شده - که این مناظره پس از انداختن ابراهیم در آتش واقع شده است - مجمع البیان - والصافی . ۳ - یعنی : قَالَ أَنَا أُحْيِي وَأُمِيتُ - البقر آیهٔ ۲۵۷ . - یرید اخلّی من وجب علیه القتل واُمیت بالقتل . عن الصادق ع ان ابراهیم قال له احیی من قتلته ان کنت صادقا . قال ابراهیم ، فانّ الله یأتی بالشّمس الآیة . اعرض ابراهیم عن الاعتراض علی معارضته الفاسدة الی الاحتجاج بمالایقدر فیه نحو هذا التمویه ، دفعاً للمشاغبة ، وهو فی الحقیقة عدول عن مثال خفیّ الی مثال جلیّ من مقدوراته الّتی یعجز من الاتیان بها غیره لاعن حجّة الی اخری - جوامع الجامع - والصافی - وابو الفتوح : ۱ ص ۴۴۸ - ۴۴۹ .

سفلیّ بواسطهٔ حوادث علویّ باشد ـ و حوادث علویّ بقدرت حقّ تعالی، بس جملهٔ حوادث علویّ و سفلیّ بتأثیر قدرت حقّ[۱] بود، و ترا این قدرت نیست کی در حوادث علویّ تأثیر کنی. بس فرق ظاهر شد و این آن معنی است کی گفت: فَإِنَّ ٱللّٰهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ ٱلْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ ٱلْمَغْرِبِ[۲]. چون خصم این حجّت بشنید منقطع شد، جنانك فرمودند: فَبُهِتَ ٱلَّذِي كَفَرَ[۳]. و این مسئله از اسرار قرآن مجیدست.

مقام پنجم ـ آنست کی از مسئلهٔ حشر و نشر بحث کرد ـ کی: وَ إِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي ٱلْمَوْتَى. و اگر ادلّهٔ[۴] توحید ـ و قواعد اصولی ـ و مناظراتی ـ کی از **ابراهیم علیه‌السلام** در **قرآن** مذکورست یاد کنیم، سخن دراز گردد.

مناظرهٔ چهارم ـ مناظرهٔ **سلیمان** آنجا کی گفت: أَلَّا يَسْجُدُوا لِلّٰهِ ٱلَّذِي يُخْرِجُ ٱلْخَبْءَ فِي ٱلسَّمَوَاتِ وَ ٱلْأَرْضِ[۵].

۱ـ حق تواند ـ م. ۲ـ فهل تقدر علی تغییر الأفلاك وقلب نظام الشمس فی سیرها، تفسیر الجواهر: ۱ ص ۲۳۹. ۳ـ ای تحیّر وانقطعت حجّته ـ و علی قراءة المعلوم ـ فغلبه ـ ابو الفتوح ـ جوامع ـ الصافی. ٤ ـ ادای ـ م. ٥ ـ وَزَيَّنَ لَهُمُ ٱلشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ ٱلسَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ. أَلَّا يَسْجُدُوا الآیه (سورة النمل: ۲۳ـ۲٤) یعنی: فصدّهم لان لا یسجدوا بحذف حرف جرّ، یا زیّن لهم ان لا یسجدوا یعنی عدم السجود لله. یا لا یهتدون الی ان یسجدوا بزیادتی لا مثل مامنعك ان لا تسجد. والا یسجدوا بتخفیف هم قراءت شده. بنابر این الاحرف تنبیه ویا حرف ندا، و منادی محذوف است. یعنی الا یا قوم اسجدوا. و از وصف الذی یخرج الخبء پیدا میشود که چرا خداوند در اینکه سزاوار سجده است تنها است. ـ چه خبْ بمعنی پوشیده و پنهان از چشمها است پس تابش ستارگان و نزول آوردن باران و رویانیدن رستنیها ـ وهستی بخشیدن آنچه بخود نیست ـ همه، پیدا ساختن پنهان است بتار یکی ـ و ابر و درون زمین ـ و قوّت ـ و نیستی. و این همه گواه کمال توانائی و دانش و ویژهٔ وی است و ردّ است بر کسانی که در سجده غیر او را انبازمی گیرند. نگاه کنید به ابو الفتوح: ٤ ـ ۱۵۸ـ۱۵۹ـ والجواهر: ۱۳ـ۱۵٤ـ والصافی وجوامع الجامع ـ و تفسیر مفاتیح الغیب فخر الدین الرازی.

بدانك ـ مناظرهٔ **ابراهیم** بنا بردودلیل بوذ : یکی حدوثِ نفوس بشریّ آنجا کی گفت : اَلَّذی یُحْیِي وَیُمِیتُ. و یکی احوال فلکیّ آنجا کی گفت : فَإِنَّ اللهَ یَأْتِی بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ . ومناظرهٔ **موسی** هم‌بنابرین دو دلیل بوذ . امّا حدوثِ نفوس بشریّ آنجا کی گفت : رَبُّکُمْ وَرَبُّ آبَائِکُمُ الْأَوَّلِینَ . وامّااحوال فلکیّ آنجا کی گفت : رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ . **سلیمان علیه‌السّلم** ، همین دودلیل گفت : یُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمٰوَاتِ . اشارت‌بوذ بحوادث فلکیّ . وَالْأَرْضِ اشارت‌بوذ بحوادث ارضیّ

سؤال ـ اگر کسی گوید جرا در مناظرهٔ **ابراهیم** ـ و **موسی** علیهماالسّلم دلایل ارضیّ مقدّم بوذ ، ودر مناظرهٔ **سلیمان** دلایل فلکیّ.

جواب ـ بجهت آنك جون **فرعون** ـ و**نمرود** هردودعویِ خدائی «(می)» کردند ، لاجرم دلایل ارضیّ مقدّم داشتند ، و قوم **بلقیس** آفتاب برست بوذند ، لاجرم دلایل فلکیّ مقدّم داشتند .

امّا مقامات بیغمبر علیه السّلم دردلایل توحید ـ و تنزیه ، ومناظرات او با مخالفان در اصول «(دین)»، سخت‌بسیارست. ومابعضی «[را]» از آن یاذکنیم .

مقام اوّل ـ آنست کی اوّل بار کی وحی بروی نازل شد ، این‌بوذ کی : إِقْرَأْ[1] بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِی خَلَقَ . خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ

---

۱ ـ گفتار درست همین است که مصنف آورده ـ و از حضرت باقرع نیز روایت شده است . ولی گروهی فاتحة‌الکتاب را نخستین سورهٔ دانسته‌اند ـ که نازل شده ، وبرخی‌ـ المدثّر ـ وبعضی بسمله را . ـ نگاه کنید بتفسیرعلی‌بن‌ابراهیم . والأتقان ج ۱ ص ۲۴ـ ۲۶. و سایرتفاسیر که سابقاً نامبردیم .

عَلَقٍ[۱]. یعنی بخوان بنام آن خدائی کی از بارهٔ خون بسته آدمی بذین کاملی بیافرید. و این دلیل از همه دلیلها ظاهرترست، چه «(جون)» منیّ مرد کی بمنزلت بنیرمایه است - در رحم با منیّ زن - کی بمنزلتِ شیرست ممتزج شود، «(و)» بسته گردد، فمِ رحم منسدّ میشود، وقوّتِ مصوّره بأذنِ خالق جلّ وعزّ تحریكِ روح: حیوانیّ - ونفسانیّ - وطبیعیّ کند بمعادن ایشان، بس دروسه نفّاخه - مانندِ حباب کی برروی آب باشد بیدا شوذ: یکی در میان کی جای دلست، و یکی در بالا کی جای دماغ است. و یکی برجانب راست کی جای جگرست. - آنگاه نفّاخهٔ بجهت ناف بیدا شوذ، واین تامدّتِ هفت روز باشذ «[و]» غشائی تنگ جون بوست دوّم تخم مرغ بأو محیط، جنانك **جالینوس** گفته است - کی از زنی رقّاصه - درروز ششم ازمباشرت، جنین جیزی جذا شذ، وتا بانزده روز علقه گردذ - همجون خون بارهٔ بسته، ودرو: نقط - وخطوط - وناف بیدا باشذ، بس ازین علقه یك صفت متشابه، دویست و جهل و هشت استخوان و بانصد و هفده نرمهٔ گوشت کی آنرا عضل خوانند - وهفتاد وهفت بی کی آنرا عصب گویند[۲] ورگهاء جهنده - وناجهنده - کی آنرا شرائین - واورده گویند. - جندانك در حصر نیاید - و دیگر اعضاء مختلف بخاصیّت - وشکل - ولون - وطبع - و وضع - و مقدار با دید آیذ، بس هر کس را کی عقلی کامل بوذ - داند، - کی قادری باید حکیم - تابمشیّت وقدرت بی علّت، این «(جنین)» تألیف عجیب وترکیب غریب از یك جیز متشابه در وجود آرذ.

۱- یعنی: اقرا مفتتحاً باسم ربّك (قل باسم الله ثمّ اقرأ) و علق جمع علقه - و صفت الانسان (معرّف بلام جنس) است، که مانند: الأنسان لفی خسر درمعنی جمع است. (نگاه کنید بمآخذ سابق الذکر). وآنچه مصنف درینجا آورده گفتار پیشینیان است. و مضمون آیهٔ شریفه بر عقاید امروزهم بخوبی راست می آید - که چون مورد گنجایش نداشت نقل نشد. نگاه کنید به الجواهر شیخ طنطاویّ در تفسیر همین سوره - و سورهٔ آل عمران. ۲ - خوانند - م.

سؤال ـ اگر کسی گوید ـ کی میان آفریدنِ آدمی از خون بسته ـ کی : خَلَقَ ٱلْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ. و میان عالِم گردانیدنِ او کی : عَلَّمَ ٱلْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ. مناسبتی نیست .

جواب ـ علقه ازهمه چیزها خسیس‌ترست ـ وعلم اشرف صفات آدمیست ، پس از خسیس ترین حالتی بشریفترین حالتی رسانیدن از براهین قاطع بودـ بر کمالِ قدرت ـ وحکمتِ حقّ جَلَّتْ عَظَمَتُهُ .

مقام دوّم ـ قوله تعالی : ٱدْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِٱلْحِكْمَةِ وَٱلْمَوْعِظَةِ ٱلْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ بِٱلَّتِي هِيَ أَحْسَنُ[1] . می‌فرماید کی: ای **محمد** دعوت کن مردمانرا براه بروردگار خود : گاه بدلایل قطعیّ ، و گاه بدلایل ظنّیّ ، و گاه برسبیل مجادله . و یقین است ـ کی آن مجادله در اصولِ دین باشد ـ نه درفروع ، چنانك در مجادلهٔ **نوح علیه‌السّلام** تقریر کرده شد.

مقام سیّم ـ قوله تعالی: هَٰذِهِ سَبِيلِي أَدْعُو إِلَى ٱللَّهِ عَلَىٰ بَصِيرَةٍ أَنَا وَمَنِ ٱتَّبَعَنِي[2] . جه دعوت بحقّ از علم اصول است .

۱ـ بخوان مردم را براه خدا . با سخن درست ، وپند نیکو ، و با ایشان نیك (یعنی بنرمی و مدارا) مجادله و مناظره کن (تا زودتر اجابت کنند) سورة النحل : ۱۲۴ . علی‌بن ابراهیم ازحضرت صادق ع روایت کند که الّتی‌هی احسن قرآن است .
مثال حکمت ، آفرینش مردم ازنطفه است ـ که در قرآن مکرّر شده ، ومثالِ موعظهٔ حسنه ـ للّذین أحسنوا فی‌هذه‌الدنیا حسنه ، و مثال مجادلهٔ نیکو آیاتی است ـ که در بارهٔ کراهت داشتن اعراب از ولادت فرزندان دوشیزه نازل شده است . نگاه کنید بمآخذ نامبرده بخصوص باخباری که در تفسیر صافی در بارهٔ مجادله آمده است .
۲ـ اتبعنی ـ اصل. سورة یوسف ۱۰۷ ـ هذه سبیلی (یعنی دعوت بیگانگی خدا، و آماده‌ساختن برای معاد) أدعو الی‌الله (تفسیر سبیل است) علی بصیرة (با حجّت و بیان روشن) انا (تاکیدِ ضمیر مستتر در ادعواست) ومن اتّبعنی (برآن عطف شده) . ـ از تفاسیر واخبار شیعه بدست می‌آید ـ که مراد ـ پیغمبر وامامانی‌هستند ـ که جانشین وی شدند .

مقام چهارم ـ **پیغمبر علیه السّلام** در **مکّه** سیزده سال تقریباً «[بحجّت گفتن]» با مخالفان مشغول بود، بعد از آن آیت تیغ[۱] آمد، پس معلوم شد ـ که آن محاجّه در اصول بوده باشد ـ نه در فروع.

مناظره اول ـ با دهریان که حقّ تعالی از ایشان حکایت کرد[۲]: وَمَا يُهْلِكُنَا إِلَّا الدَّهْرُ. یعنی زندگی ـ و مردگی ما ـ از روزگار است، وهیچ صانعی نیست، حقّ تعالی آنرا باطل کرد ـ که هرچه جز خدای است ـ همه ممکن الوجود اند، وهرچه ممکن الوجود «(بود)» بخودی خود نیست بود، واورا بهست کننده حاجت افتد، چنانك فرمود: وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَٰهًا آخَرَ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ. جون غیر واجب هالك باشند [(ممکن باشند)] وایشانرا بحقیقت هیچ تأثیری وحکمی نه، بل که: لَا مُؤَثِّرَ إِلَّا اللَّهُ وَلَا حُكْمَ إِلَّا لَهُ. و ازین جهت فرمود «[که]» لَهُ الْحُكْمُ

مناظره دوم ـ با افلاکیان ومنجّمان «[وصابیان]» که قایل اند ـ که مدبّر عالم سفلیّ حرکات عالم علویّ است ـ باری عزّ شأنه دلایل فساد این بمحمد فرستاذ علیه السّلام بچند وجه:

اوّل ـ آنك: لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ.

دوّم ـ آنك: فَالِقُ الْإِصْبَاحِ وَجَاعِلُ[۳] اللَّيْلِ سَكَنًا.

سیّم ـ إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوَىٰ[۴] عَلَى الْعَرْشِ يُغْشِي اللَّيْلَ النَّهَارَ يَطْلُبُهُ حَثِيثًا

۱ـ سیخ ـ اصل. ۲ـ کرد که ـ م. ۳ـ جعل ـ الانعام: ۹۵. ۴ـ استوی علی العرش در قرآن کریم در هفت سوره آمده است بدین قرار: الاعراف ۵۴ (همین آیه که در متن است). الفرقان ۵۹. ـ یونس ـ الرعد ـ طه ـ آلم السّجده ـ الحدید ـ

بقیه حاشیه در صفحه ۱۷

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۱۶)

(در آغاز سور میان آیهٔ ۲ تا ۵) . ـ آیهٔ مانحن‌فیه را مفسّرین ازمتشابهات قرآن عزیزدانسته‌اند ، وجود وعدم متشابهات درقرآن اختلافی‌است ، مشهور بتفصیل رفته ـ گویندبعض آیات محکم وبرخی‌متشابه است ، درتفسیرمتشابهات چند مسلك است :

اول ـ طریقهٔ مدقّقین‌وباطنیه است که الفاظ تشبیه را ازمعنی‌ظاهرمنصرف‌میکنند ، و با آنچه بعقل و قوانین نظر درست آید وفق می‌دهند .

دوم ـ مذهب مجسّمهٔ حشویّه مانند : نصر ـ و کهمش ـ و احمد الهجیمی ـ و داود الخوارزمی ـ و کرامیّه . ـ وغیرهم . که الفاظ را بمفهوم ظاهرمعنی می کنند ،وبیرخی اخبار موضوع تمسّك می‌نمایند ، و ماوراء حس ومحسوس را منکرند ، ومانند یهودیان خدا را همچو اجسام می‌دانند ، وعقائدشان درکتاب سوسنة سلیمان تصنیف نوفل‌افندیّ الطرابلسیّ چاپ بیروت ۱۸۷۶ ص ۱۹۴ ـ ۱۹۶ و کتاب‌الفصل ابن حزم ، و ملل و نحل شهرستانی و غیرها مذکور است . و از باب خواصّ وصفات واجب تعالی درکتب حکمت و کلام و از کتاب التوحید اصول کافی (بخصوص باب ابطال الرؤیه) ردّ این طایفه صریحاً یا ضمناً مستفاد میشود . فخر الدین رازی در تفسیر کبیر خود ذیل آیهٔ ما نحن فیه شانزده حجّت عقلی ـ وهشت حجت سمعی بر امتناع نشستن حق تعالی برعرش ایراد کرده، ودر اوائل سورهٔ طه ج : ۶ص ۵ـ۶ ده دلیل . نیشابوری در تفسیرخود چاپ مصر ج : ۸ص ۱۰۷ ـ ۱۱۴ دلائل تفسیر کبیر را ایراد کرده ، و برخی‌سخنان برآن افزوده است . و صدرالدین شیرازی نیز در شرح اصول کافی ـ باب الحرکة والانتقال ـ الحدیث الرابع شمارهٔ ۳۲۵ سه دلیل آورده، و در ذیل الحدیث التاسع شمارهٔ ۳۳۰ دوازده دلیل ـ که اغلب بعین الفاظ از تفسیر کبیر گرفته شده است .

سوم ـ مسلك اصحاب حدیث و حنبلیان و ابن الهیصم و داود بن علی الأصفهانی که بدنبال سلف (مالك بن انس ـ و مقاتل بن سلیمان) رفته اند ، این فرقه گویند ما یقین داریم که حق تعالی از مکان و جهت بی‌نیاز است ، و بممکنات شباهت ندارد . ولی‌آیه را تأویل‌نمی کنیم ، وعلم آنرا بخدا وامی گذاریم . امام رازی در تفسیر کبیر ج : ۲ ص ۳۳۴ ـ ۳۳۵ و در تفسیر الراسخون فی‌العلم و در آیهٔ مورد بحث ما و کاشفی در مواهب علیّه و جلال‌الدین محلّی و سیوطی در تفسیر کلمهٔ استوی بهمین مذهب رفته ، و صاحب‌الملل والنحل چاپ مصر (ص ۱۱۰ ـ ۱۱۱) و غزالی و بسیاری دیگر نیز آنرا پسندیده اند . و حقّا در متشابهات مادامی که نصوص صحیح یا دلائل قطعی بدست نیست راه احتیاط همین است .

چهارم ـ طریقهٔ جمع است که در بعضی‌آیات و اخبار بویژه آنچه در بارهٔ مبدأ است بتأویل رفته ، و آنچه در معاد رسیده بر معنی ظاهر حمل کرده اند . امامیّه و معتزله ـ و بسیاری از مفسّرین از قبیل : قفّال ـ وزمخشری ـ وبیضاوی ـ ونیشابوریّ این مذهب را اختیار کرده اند . و امام فخر نیز آنرا متین شمرده . قفّال در تفسیر الرحمن‌علی‌العرش استوی گوید : مقصود این‌آیه‌تصویر عظمت وبزرگی خداوند است

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۱۸)

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۱۷)

چه خدا در شناسانیدن ذات و صفات خود بندگانرا بدانچه از بزرگان و پادشاهان خویش می بینند خطاب کرده است . ازینرو کعبه را خانهٔ خود خواند ، تا آنرا مانند خانهٔ سلاطین طواف کنند . و مردم را بزیارت‌خانه دعوت کرد همچنانکه بزیارت‌قصر پادشاه می‌روند . و در بارهٔ حجرالاسود گفت: هو یمین‌الله فی‌ارضه، سپس موضعی را برای بوسیدن قرار داد هم‌آن گونه ـ که دست ملوك‌را می‌بوسند . بهمین‌روش است آنچه‌درحساب روز پاداش آمده ـ از بار یافتن فرشتگان ـ وپیغمبران ـ وشهیدان ـ و گذاردن‌میزانها ـ و کتابها ، وبهمین نحوبرای‌خودهم عرش نشان داد ، و گفت الرحمن علی‌العرش استوی . و عرش خود را بر ماء وصف کرده و فرمود : تری الملائکة حافّین من‌حول العرش . و نیز : یحمل عرش ربّك یومئذٍ ثمانیه . وبرای خود کرسیّ اثبات کرد که : وسع کرسیّه‌السموات والارض . پس گوئیم : الفاظِ موهم تشبیه ازقبیل عرش و کرسی هر قدر آمده است ـ روشنتر و جلی‌تر از آنها درکعبه و طواف و بوسیدن‌حجرالاسود وارد شده ، و چون‌معلوم است که‌آنجا مقصود عظمت حق‌تعالی است ، و او بی‌نیاز است از اینکه درکعبه جای گزیند ، همچنین است عرش و کرسی (نگاه کنید بتفسیر کبیر که این گفتار را یکبار در تفسیر آیةالکرسی آورده، و بار دیگر ذیل آیه مورد بحث . و بتفسیر نیشابوری ذیل همین‌آیه . و بدائرة معارف‌القرن العشرین تصنیف فرید بك وجدی ـ ج : ٦ باب «عرش» . و بتفسیر آیة الکرسی صدرالدین شیرازی و مفاتیح‌الغیب‌هم ص ۲۲ ـ ۲۳ . و شرح او بر اصول کافی باب الحرکة والانتقال الحدیث الرابع شمارهٔ : ۳۲۵ . و غیرها .)

صدر الدین شیرازی گوید : این گفتار مردود است . چه . مادامی که ضرورت اقتضا نکند حمل کردن الفاظ قرآن وحدیث‌بر مجرّد تمثیل‌ـ وتخییل ـ بی‌حقیقتی که باآن مطابقه کند سبب می گردد که‌در تأویل در امور آخرت هم گشوده شود . چه اگر امثال این تخیّلات و تمثیلات راه یافت باب اعتقاد بحشر بدن، واحوال روز معاد : از صراط ـ وحساب ـ وبهشت ـ ودوزخ ـ وسایرمواعید بسته‌می‌شود ، زیرا ـ چون جایز است که خانه . و عرش ، و کرسی ، و آنچه در محاسبهٔ بندگان در روز شمار آمده‌ـ از بار یافتن فرشتگان و پیغمبران و شهیدان ، و گذاردن ترازوی اعمال بمجرد ترسانیدن و ترغیب و تهدید و نوید تفسیر کنند، پس‌مثل همین تأویل در صراط ، و عرضه داشتن‌اعمال ، و بهشت ، و دوزخ، و حمیم ، و زقّوم ، و طلح منضود ، و ظل ممدود، وماء مسکوب ، و حورعین ، و سلاسل ، و اغلال ، و سجون ، و نظائر اینها هم روا باشد . بلکه سزاوار اینست که دانسته شودخداوند و صفات اورا در هرعالمی مظاهر و مرائی و منزلگاه ها و جلوه‌گاه هاست . ـ که بدانها شناخته و مشاهده می‌شود ، و همچنانکه قلب آدمی شریفترین بقعهٔ تن‌و خانهٔ ویژهٔ روان‌است ـ ونخستین صقع است که نفس ناطقه بدان علاقه پیدا میکند ـ و ازآنجاحیات بسایر عضوها و جایگاه قوی میرسد ، و این اختصاص امری فطریّ و خدا داد است ، و کعبهٔ دل

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۱۹)

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۱۸)

بیت‌الله است ، چه جایگاه خدا شناسی‌است ومعرفت چیز بدان رو که معرفت وی است چیزی بیگانه ، وجدا نیست ، پس قلب معنوی حقیقةً خانهٔ خدا است نه بمجاز، بهمین‌نحو کعبهٔ گل‌هم بیت‌الله است زیرا که خداوند درآن نیز پرستیده میشود ، وشریفترین بقاع روی زمین‌است ، ومانند دلی‌است که درسینهٔ مشروح باسلام جاداشته ، وستارهٔ ایمان بر وی تابیده است ، پس‌این‌خانه جای پرستش‌است ـ وپرستشگاه بدان جهت که خانهٔ عبادت وبندگی‌است جای حضور معبود ومنزلگاه شهود اوست ، پس خانهٔ وی‌است نه بمجاز وتخییل ، وبیت معقول ومدرَك بمشاهدهٔ عقل‌است ، نه‌خانهٔ که بدین‌حواسّ‌درتوان یافت ، وآنچه محسوس‌است ، واز آجروسنگ و گل‌وچوب فراهم‌آمده ، ازین‌رو ـ که چنین‌است خانهٔ خدانیست، چه حقّ تعالی منزّه است ازاینکه درمکان باشد ، ومحسوس از آنجهت که محسوس‌است ، پرستشگاه ومشعرعبادت نیست . بلکه موضعی اززمین واز دنیاست ، و دنیاو هر چه درآنست قدر وشرفی‌ندارد ، وباید دانست که محسوس مشار الیه از قبیل زید ـ ازهمه‌رو وهمه‌جهت محسوس نیست ، بلکه برخی‌جهات وحیثیتهای او همچوامکان، وهستی‌مطلق، وچیزبودن ، و گوهر بودن، ومعلول بودن،وغیرها. مقتضی‌نیست که‌ذوالوضع بود ، فقط ازآنرو محسوس است ـ که جسمی‌است‌مشخّص دارای اندازه وحیّزمخصوص، و مادّهٔ جسمانی . پس ازین سبب متعلّق اشارهٔ حسّی میشود ، نه از آنجهت که‌جوهری ناطق ومیّز و دارای ایمان وبندگی و پرستندهٔ خداست . سجده‌گاه بندگی خداوند و مشاعرعبادت‌نیز ازآنجهت که ستایشگاه ـ و اقامتگاه این مراسم، وخانهٔطاعت‌وی‌است محسوس‌نیست ـ بلکه معقول‌است ، و بهمین سبب پیغمبرفرمود : المسجد ینزوی بوقوع النخامة علیه . با اینکه مساحتش با حالتی که پیش از وقوع نخامه داشت فرق ننموده . بلکه انداختن آب دهان در مسجد با بزرگی معنوی آن ناسازگار است ، و این عمل نشانی کوچك شمردن‌شأن و منزلت آنست ، چه مسجد پرستشگاه خداست ، پس لازم است آنرا بلند مرتبه و بزرگ شمارند ، وآگر آب دهان و بینی انداختند گویاقدر و منزلت آنرا بنزد خرد کم شمرده اند ـ نه پیش حسّ ، امّا آنچه جمهور ظاهریان‌واهل حدیث از اوائل مفهومات دریافته اند ، قالبهای حقائق و قشر معنیهائی است که مراد خداست ، ولی یابند شدن و جمود برین اندازه ـ از کوتاهی فکر وسست قدمی‌است، وتحقیق اینست که‌هر کس باکمك‌ریاضت بمقدار صفای ضمیر و غزارت‌علم خود بحقیقت متشابهات‌رسیده ـ که یرفع‌الله‌الذین آمنوا والذین‌اوتوا‌العلم‌درجات ، ورسیدن‌بپایان‌آن از ادراك بشر دور است ، و از همین رو است که عقول پس از مشارکت در ظواهر تفسیر ، در یافتن تأویل تفاوت دارند . پس ،

مقضای دین و دیانت چنانکه عادت پیشینیان قبل از پیدایش آراء و بدعتها بوده ، آنست که‌ظواهر را برحال خود باقی گذارند ، وچیزی از اعیان آنچه قرآن وحدیث بدان ناطق‌است تاویل نکنند ، و چنانچه شخص از کسانی باشد که خدا اورا بکشف و اشارت و تحقیقی اختصاص داده ، آن معنی را بقسمی تقریر کنند ـ که میان ظاهر و

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۰)

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۱۹)

باطن، وصورت ـ ومعنی، اختلافی پیدا نشود . تاویلی که باتفسیر منافی باشد درست نیست، و ظاهر بی باطن تن بی‌روان است ، چه خداوند هر چه درین جهان آفریده نظیرش در عالم دیگر (عالم معنی) است . و نظیر دیگر در عالم اسما و صفات آلهی ، و همچنین در عالم حقّ و غیب صرف ـ که هستی بخش اشیاء است . و هر چیز در هر عالمی هست شأنی از شؤون و وجهی از وجوه وی است . و عوالم همه با هم مطابق و نمودار و آینهٔ همدیگرند ، ادنی مثال اعلی است ، و اعلی روح و حقیقت ادنی ، و همچنین بالا میرود تا برسد بحقیقت حقایق ، و باطن اسرار و نور انوار ، و هستی حقیقی موجودات و هستیها ، و آنچه درین جهانست امثله و قالبهای موجودات عالم ارواح نفسانی است . وآنها امثلهٔ موجودات عالم ارواح عقلیّ ، و آنها مثالهاومظاهر عالم اعیان ثابته است که آنها نیز مظاهر نامهای خداست . بنگر بتن انسان ومناسبت اعضا با روح ، و روح با قوتهای نفسانی، و آنها بقوتهای عقلیّ و ادراکات و تصوّرات آنها . وبنزد کسانی که چشم بصیرت دارند پیداست که هویّت تن بروان است، پس هر چه در عالم ارواح است امثله و اشباح موجودات عالم اعیان ثابته است که مظاهر اسماء آلهی است . و اسم او عین مسمّی است . چنانکه در جای مناسب ثابت شده . و هر چه در دو جهانست مثال مطابق و نمونهٔ درستش در انسان است ، و ما در باز نمودن حقیقت عرش و کرسیّ ، و استواء بر آن مثالی در عالم انسانی میآوریم تا معانی الفاظ دیگر که مو هم تشبیه است بر آن قیاس شود ، پس گوئیم : عرش در ظاهر جهان مردمی دل مستدیر الشکل اوست، ودر باطن جان جانوری بلکه روح نفسانیش، ودر باطن باطن قلب معنوی و نفس ناطقهٔ وی که جای استواء روح اضافی است که گوهریست نورانی وبخلافت آلهی درین عالم صغیر بر آن استوار گشته است ، چنانکه مثال کرسی در ظاهر بشری سینهٔ اوست ، و در باطن روح طبیعی که هفت آسمان قوتهای طبیعی و زمین قابلیّت تن را فرا میگیرد و در باطن باطنش نفس حیوانی او که جای قدمهای راست وچپ نفس ناطقه ، یعنی دو قوّت علمی وعملی یا قوای مدرکه و محرّکه در اوست. چنانکه کرسی جای دو قدم است ، قدم صدق عندربك، و قدم الجبار حین یضع فی النار. و جای شگفت است که عرش باهمهٔ بزرگی واضافت آن بحق تعالی باینکه مستوی الرحمن است . نسبت بسعهٔ دل مؤمن خدا شناس چون حلقهٔ است ـ که در بیابان میان آسمان و زمین افتاده ، و درحدیث است که لایسعنی ارضی ولا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن ، پس هرگاه این مثال و گفتار را دریافته باشی معنی درستِ استواء راهم بدانی ، و لازم نیاید روح عقلیّ که از صفات جسمیّت پاك است در جسمیّت دل صنوبری شکل حلول کند ـ بلکه مستوای او نخست چیزی است که در لطافت و روحانیّت با آن مناسب ، ولی کمتر از آنست ، سپس بتوسط آن مستوی میشود بمستوای فروتر یعنی بمستوی المستوی ـ وهمچنین تابرسد بجسمی از اجسام لطیف ، و بر همین قیاس کن معنی استواء رحمن را برعرش ، چه آن گونه که وهم می‌پندارد نیست ـ و چنان نیست که

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۱)

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲۰)

حق تعالی که ذاتش از جهان اجرام و ممکنات منزّه است بر جسمیّت عرش نشسته ، بلکه نخستین چیزی که خدای تعالی بر آن مستوی است فرشته ایست مقرّب ، و روحی که بالاترین ارواح است . همچنانکه جسم عرش برترین جسمهااست. و بتوسّط این فرشته برملك دیگر که بمرتبه پائین‌تر از آنست و هکذا امر پائین‌میآید از باری‌تعالی‌بعقل و از او بنفس ناطقه و از او بقوّتی که درجسمها سریان دارد .(ترجمه و تلخیص از « رسالة فی فهم متشابهات‌القرآن » تصنیف صدرالدین شیرازی نسخه خطّی ، وهمین مطلب را ببیانی دیگر در شرح اصول کافی باب الحرکة و الانتقال ص ۳۰۹ در اواخر شرح حدیث نهم شمارهٔ ۳۳۰ ایراد کرده است . و او هم اصل مطلب را از گفتار غزالی دراحیاء العلوم ج : ۱ باب قواعد العقائدوغیره گرفته‌ـوبدین مطلب در تفسیر آیة الکرسی ص ۳۲۳ صریحاً و در مفاتیح الغیب خود ص ۲۸ آخر المفتاح‌الثانی‌الفاتحةالرابعة بأشاره اعتراف نموده ، وهمین مطالب را درمصنّفات مذکور تکرار کرده‌است و نیزبرای تحقیق کامل این مسلك نگاه کنید به کتاب‌الفتوحات المکیه تصنیف شیخ کبیر محیی الدین العربی چاپ بولاق ـ الباب الثالث ـ ج : ۱ ص ۱۰۲ـ ۱۰۸ .)

پس حاصل سخن اینست : که هرمعنی را حقیقت و روحی است ، و صورت و قالبی وگاهی یك حقیقت در صورتها و قالبهای چند جلوه میکند ، و الفاظ برای حقایق و ارواح وضع شده ، وچون حقائق با قالبها متحداند الفاظ هم بر سبیل حقیقت درآنها استعمال میشود، مثلاً لفظ خامه نام افزاریست‌ـ که صورتهارا درالواح نقش کند، خواه آهن باشد ، وخواه‌نی‌ـ بلکه‌ـ چه جسم باشد وچه مجرد ازجسمیّت ، و نقش آن محسوس باشد یا معقول فرق نمیکند ، و لوح نیز کاغذ بود یا چوب یا سنگ یکسانست ، پس حقیقت وروح معنی لوح اینست ، و اگردرعالم هستی چیزی باشد که نقشهای دانش را در الواح دلها رسم کند سزاوارتر است باینکه قلم خوانند ، چه خداوند بقلم آموخت و بمردم آنچه نمیدانست یاد داد ، و خامهٔ حقیقی آنست که همه حقیقتِ قلم باشد ، وسایر الفاظ و معنی ها را بر همین قیاس کن ، پس هرچه درعالم محسوس است مثال وصورت چیزی است روحانی ، و این روحانی روح مجرد و حقیقت صرفهٔ آن محسوس است ، و خردهای جمهور در حقیقت امثلهٔ عقول پیغمبران و اولیاست . پس انبیا و اولیا می باید باآنها بمثل‌آوردن گفتگو کنند، چه آنان مأمورند که بامردم بپایهٔ خردشان‌سخن گویند، و مردم در برابر آن نشأه در خوابند ، و بر آدم خوابیده غالباً جز بمثل چیزی کشف نمیشود ، ازین رو کسی که دانش بنا اهل میآموزد در خواب بیند که درّ بگردن خوك آویخت ، و همچنین است امور دیگر . چه میان نشآت روابط پنهانی‌است‌ـ والناس‌نیام. مردم در خوابند ، و پس از مرگ آگه شوند ، و ارواح وحقایقی که بمثال شنیده‌اند دریابند، وبدانند ـ که این امثله قشربوده ، خداوند فرماید : انزل من السماء ماء فسالت اودیة بقدرها الآیه ، دانش‌را بآب‌مثل‌زد ، ودلهارابأودیه، وگمراهی‌را بکف‌روی‌آب،

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۲)

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲۱)

و در آخر آیه گفت کذلك یضرب‌الله الأمثال . پس هرچه فراخور فهمت نیست آن را قرآن‌بهمان‌نحو که در خواب ـ لوح محفوظ را مطالعه میکردی بتو میرساند . تا مثالی مناسب بسازد، واین بتعبیر نیازمنداست ، پس تأویل همانند تعبیراست ، ومفسّر گردقشر میگردد ، وظاهریان قشری برجزمعانی‌قشری‌دست نیابند، چنانکه قشرانسان یعنی بشره وظاهر تن او جز بقشر این معانی یعنی آنچه روی پوست است ازقبیل سیاهی وصورت نرسد ، و اما روح و حقیقتش را خردمندان درنیابند ، پس هر کس را کما بیش بهره و ذوق و درجه‌ایست در ترقی بغور و باطن و سرّ و نور قرآن . امّا آرزوی رسیدن بپایانش هیچکس را نشاید ـ که قل لوکان البحرمدادا لکلمات ربّی لنفد البحرالایه . و ازین گفتار اختلاف ظواهر آیات و اخباری که در اصول دین آمده دانسته شود ، چه مخاطب طوائف گوناگون‌اند، پس با هر کس بپایهٔ فهم و مقامش سخن گفته‌اند ، وهمه درست ـ وغیر مختلف وازمجاز بر کنار است ، و این همچون قصهٔ پیل و کوران است ـ که هریك یکی از اعضایش را لمس کرده بود ، وپیل‌را برصورت‌آن‌عضومی پنداشت، لهذا اگر کسی چیزی از متشابهات را چون بر ظاهر حمل نموده ادراك نمی نماید ، و بچشمش با اصول درستِ دینی متناقض است . شایسته اینست که بصورت اکتفا کند ، و دانش آنرا بخدا و راسخان در علم حواله نماید ـ و بانتظاروزش ریاح‌رحمتش چشم دارد لعل الله یاتی بالفتح او امر من عنده ، و یقضی الله امراکان مفعولا ، چه خداوند کسانی که متشابهات را بانداشتن‌علم، تأویل مینمایند نکوهش فرموده ، که امّا الذین فی قلوبهم زیغ فینبعون ما تشابه منه ابتغاءالفتنة و ابتغاء تأویله ، نقل بمعنی وتلخیص‌از کتاب الصافی تصنیف ملا محسن فیض ـ المقدمة الرابعة . ـ وقرة العیون‌هموچاپ‌سنگی ۱۲۹۹ کلمة ٤٤ ص ۲۲۲ـ۲۲٤ـ که هردوعین هم است . واصل‌مطلب ازتفسیر آیة الکرسی صدر الدین شیرازی ص۳۲۱ ـ ۳۲٤ ـ گرفته شده است .

نگارنده گوید : علی بن ابراهیم درتفسیرخود هر کجا استوی علی‌العرش راآورده ازآیات محکم شمرده‌است ، و درذیل‌آیهٔ فوق گوید : فی‌ستّة ایام قال (یعنی‌الصادق‌ع) فی‌ستة اوقات ، ثم استوی علی‌العرش ای علا بقدرته علی‌العرش انتهی . موافقت تفسیر فی ستّة ایام با آنچه در حاشیهٔ بعد ایراد می کنیم معلوم است .

اماآنچه‌درتفسیراستواءبرعرش‌آورده‌نیزدرست‌ومطابق‌است با آنچه طبری درتفسیر خود ج : ۱ ص۱٤٦ـ ۱٤۷ اختیار نموده است ، چه وی پس از آنکه پنج قول در تفسیر آیه ایراد و بعضی‌را ردّ کرده گوید : اولی‌المعانی بقول‌الله جل ثناؤه ثم استوی الی‌السماء فسوّاهن علاعلیهن وارتفع فدبّرهن بقدرته .... (سپس گوید:) «علاعلیها علوّ ملك و سلطان لا علوّ انتقال و زوال » ازین پس بضعف سایر اقوال و قائلین آن ها اشاره نموده‌است . ونیزهمین‌قول‌رافرّاءبغوی‌درتفسیرخود بابن عباس وابوعبیده و اکثر مفسّرین نسبت داده‌است . مرحوم مجلسی نیزعقیده مزبور را ازاکثرمفسّران درحواشی اصول کافی‌نقل‌نموده‌ـ ابوالفتوح در تفسیر ثم استوی الی السماء هفت وجه ایراد کرده

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۳)

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲۲

وذیل آیهٔ مانحن فیه یك وجه دیگر از گفتهٔ متکلمان افزوده ، و استوی علی‌العرش را چنین معنی کرده است : « استولی وغلب ولم‌یعجزه‌ذلك لعظمته» . غزالی‌دراحیاءالعلوم جلد اول در کتاب قواعد العقائدالرکن الاول ـ الاصل الثامن (نگاه کنید باتحاف السادة المتقین ج ۲ ص۱۰۵ ـ ۱۱۲) نیز بهمین معنی رفته ، و صدرالدین شیرازی هم در شرح اصول کافی از آنها متابعت کرده است .

در اصول کافی در آخر باب الحرکة والانتقال شمارهٔ ۳۲۸ ـ ۳۳۰ ، سه حدیث از حضرت صادق‌ع در تفسیر الرحمن علی‌العرش استوی روایت شده است بدینگونه : ۱ ـ استوی علی کل شیٔ فلیس شیٔ اقرب الیه من شیٔ . علی بمعنی استعلاء است ، و ظرف متعلق باستوی ، ومتعدّی شدن بعلی برای تضمین فعلی از قبیل استعلاء وعلو واشراف است ، وجمله خبر مبتداست . یعنی‌استوی نسبته الی کل‌شیٔ حال کونه مستولیاً علی‌الکل ، پس درآیه بنفی مکان اشاره شده است ـ برخلاف آنچه جمهورمیپندارند . و همچنین اشاره شده است بمعیّت قیّومی ، و پیوستگی معنوی او بهر چیز ـ بقسمی‌که با احدیّت وقدس جلالش منافی‌نباشد. ۲ ـ استوی من کل‌شیٔ الخ . من درقوله ع من کل شیٔ برای استواء نسبت است ، مانند انت منّی بمنزلة هرون من موسی ، استواء بر چیز دو معنی دربر دارد : یکی استیلاء . دیگرتساوی‌نسبت . درین حدیث دومی‌را آورده، وازاولی سکوت کرده اند . ۳ ـ استوی فی کل شیٔ الخ بعلاوهٔ لم یبعد منه بعید و لم یقرب منه قریب . وتعدیه بفی‌برای‌تحقیق معنی‌آن چیزیست‌که استواء درآن واقع شده، وآنان‌که بخدا نزدیك‌اند با آنهاکه از وی دورند بحسب ذواتشان اختلاف پیدا کرده‌اند ـ نه ازجانب خدا . وممکن‌است‌که فی‌بمعنی علی باشد مانند لاصلبنّکم فی جذوع النخل . پس‌درین اخبار عرش بمجموع اشیاء تفسیرشده ، و دربعض اخباردیگر هم علم‌حق‌تعالی بماسوی اراده شده (نگاه کنید بباب ۲۰ العرش‌والکرسی‌ازاصول‌کافی وشرح صدرالدین‌شیرازی وبقرّة‌العیون‌فیض‌ص۱۷۹ـ۱۸۰ـوبخصوص‌بکتاب‌الفتوحات المکیة الباب ۳۷۱ ج ۳ ص ٤٦۲ ـ ٤۸٤ . و غیرها .

پس ،همچنانکه جسم بودن ، و تحیّز و محسوس بودن حقّ تعالی ببراهین عقلی و نقلی محال است ، از مراجعهٔ کهن ترین و معتبر ترین تفاسیر فریقین اعنی طبری ـ و علی بن ابراهیم قمّی نیز پیدا شد ـ که معنی جلوس و نظائر آن ـ که جسمیّت لازم دارد مراد آیه نیست . علی الخصوص که درخبر جاثلیق ـ (نگاه کنید بتفسیر الصّافی ذیل آیهٔ مانحن فیه ـ که حدیث‌را ازتوحید صدوق نقل کرده) حضرت علی‌ع ازعرش جسم بودن را نفی فرموده ـ و از استواء معنی استقرار جسمانی‌را . وازتتبّع وتفحّص کتب معتبر دانسته شد که رأی طبری و قمّی را مفسّران جز عدّهٔ کمی پسندیده و پذیرفته اند پس کسانی که : استیلاء ، و علوّ ، و صعود ، و ارتفاع را در مقابل هم گفتارهای جداگانه می پندارند باشتباه رفته‌اند ، چه ازهمهٔ این کلمات یك معنی منظور است ، و مجلسی قدّس سرّه بدین نکته برخورده ـ درحواشی اصول کافی گوید : مراد

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲٤)

وَٱلشَّمْسَ وَٱلْقَمَرَ وَٱلنُّجُومَ مُسَخَّرَاتٍ بِأَمْرِهِ[1]. جه اینك آفتاب وماه و ستارگان هریکی را فلکی معیّن ، وسیری ـ ومقداری ـ وطبعی معیّن ،

(بقیه حاشیه از صحه ۱۲۳)

تضمین فعلی است که بعلی متعدّی شود ـ ازقبیل استیلاء وعلوّواشراف . پس کسانیکه یك یا چند کلمه از الفاظ سابق الذّکر را آورده اند همه یك حقیقت ومعنی در نظر گرفته اند ، و میانشان اختلاف معنوی نیست .

پس بموجب سه خبر کافی آنچه علی بن ابراهیم آورده تفسیر بمأثور ، و نصّ صریح است ـ که از حضرت صادق ع باسناد و متون مختلف روایت شده ، و با قوانین حکمت ومنطق ـ واکتشافات طبیعی و فلکی مطابق است . واین مضمون که خداوند آسمان و زمین را در شش مدّت مختلف آفریده سپس بر همه عالم استیلاء و قهر و غلبه پیدا کرد (بتفصیلی که بیاید)مشترك میان کتب آسمانی وعقاید متمدّنان قدیم است . ـ چه در صورتی که مقصود از عرش مجموع جهانست ـ مادامی که مجموع آفریده نشده برمجموع استیلاء صدق نمی کند ، واستیلاء آنگه درست آید ـ که آن مجموع درعرصهٔ هستی پیدا شده است ، ـ و این مستلزم حدوث صفتی برای حقّ تعالی نیست ، چه در باب قدرتش گفته ایم ـ که آنچه صفت حقیقی اوست ـ قدرت مطلق است ، و هم این صفت در تعلّق بجزئیّات در تغییر و اختلاف است . ـ و اگر عرش بعلم تفسیر شود چنانکه دربرخی اخبار آمده ـ چه علم مطلق ـ وچه علم خاصّ ، درستی آنهم روشن و بی نیاز از بیانست ، ـ چه گفته شده است که علم حقّ تعالی را مراتب مختلف است ، و همهٔ مجرّدات ازمراتب علمش شمرده شدند ، علیهذا اصرار قدما درتطبیق نمودن عرش بر فلك اطلس ، و جسم محیط باجسام ، ـ که از فروض فلسفی یونانیان اقتباس شده ـ و با برهان محدد الجهات ثابت می شده (و ما درجای دیگر بطلان آنرا باز نموده ایم) ازدرجهٔ اعتبار ساقط است . امّا برخی اعتراضات سست ـ که در کتاب الفصل ابن حزم چاپ مصر ۱۳٤۷ ج ۲ ص ۹٦ ـ ۹۹ و در کتاب الأتقان سیوطی آغاز جلد دوّم ص ٦ ـ ۷ بر قول مختار ملاحظه میشود چون با جوابهای مفصّل در شرح اصول کافی صدر الدّین شیرازی و در اتحاف السادة المتقین . مسطور است بدانجا احاله می نمائیم ـ تا این حاشیه بیش ازاین بدرازی نکشد .

۱ ـ اَلا لَهُ ٱلْخَلْقُ وَٱلْأَمْرُ تَبَارَكَ ٱللهُ رَبُّ ٱلْعَالَمِينَ ـ الأعراف ۵۴ . ـ یُغَشِّي هم قراءت شده ، والشّمسُ والقمرُ والنّجومُ مسخراتٌ هم قراءت شده ، ـ درتورات درسفرنخستین (= پیدایش) نیز آمده است که : خداوند آفرینش جهان را در شش روز بپایان رسانید . ـ بترتیبی نزدیك بآنچه در اخبار آمده ، وهم آنجا در مزامیراست که هزار سال بنزد خداوند چون یکروز است . ـ انّ یوماً عند ربّك کألف سنة ممّا تعدّون . در لوحهای سنگی آشوری هم جملهٔ نزدیك همین مضمون آمده است . (نگاه کنید بقاموس کتاب مقدّس چاپ بیروت ۸۳ـ۸۷ .ودائرة المعارف بستانی ـ ج ۷ ص ۴۳۹ـ۴۴۷)

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۵)

و برجی سعادت ـ و برجی نحوست ، و یکی شرف ـ و یکی هبوط ، «(و یکی خانه)» و یکی وبال ، ـ الی غیر ذلك من الأحوال الّتی تتغیّر و تتبدّل. دلیل باشد بر آنك ایشان همه محتاج مدبّری باشند . ثابت دایم .

مناظره سیم ـ باطبیعیّان ، ـ کی می گویند تدبیر احوال این عالم باز بستهٔ طبیعت است ، آفریدگار جلّ ـ و عزّ ، در سورتهاء بسیار ـ دلایل ظاهر بر فساد این مذهب تقریر فرموده است . ـ یکی از آن در **سورة الانعام** «[فرمود]» کی : وَ هُوَ ٱلَّذِی أَنْزَلَ مِنَ ٱلسَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجْنَا بِهِ نَبَاتَ كُلِّ شَیْءٍ فَأَخْرَجْنَا مِنْهُ خَضِراً نُخْرِجُ مِنْهُ حَبّاً مُتَرَاكِباً وَمِنَ ٱلنَّخْلِ مِنْ طَلْعِهَا

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲٤)

و در الواح نامبرده بازگشت اعتدالین بقهقرا در مدّت چهل و سه هزار و دویست سال ، یکروز بشمار آمده ، و سال شمسی یك ثانیه . پس ظاهر اینست که مراد کتب آسمانی : « ستّه اوقات باشد» باشد ، چنانکه از تفسیر قمّی نقل شد . ونیز درمیان اعراب یوم را بپارهٔ از زمان که حادثهٔ بزرگی در آن واقع شود می گفته ند . مانند : یوم واردات ، و یوم ذی قار ، و غیرها ، که در تاریخ عرب پیش از اسلام می بینیم ، پس شاید مراد اینست ـ که : خداوند مادّهٔ اصلی این جهانرا در زمانهای بسیار دور بجنبش در آورد ـ پس از آن خورشیدها پیدا شد ، سپس ـ خورشید ها ـ و بالجمله خورشید منظومهٔ ما هزارهاسال بگردش درآمد ، وازآنها زمین ما وستارگان سیّار دیگرجدا شدند ، ـ واززمین ماه کنده شد ، و ازین پس معدن ورستنیها ـ وجانوران ومردم هر یك در پارهٔ اززمان پدید آمدند ، بدین ترتیب : ۱ ـ شمس ، ۲ ـ زمین وسیّارات ، ۳ ـ معدن ، ٤ ـ نبات ، ٥ ـ حیوان ، ٦ ـ انسان ، پس منظور از شش روز همین شش وقت دورودراز است ـ که درهر یك بخشی از موجودات عالم ظاهر شده است . سخن بیشتر دانشمندان پیشین نیز بر همین معنی درست می آید . و برای تفصیل آن نگاه کنید به ـ الجواهر ـ ج : ٤ ص ۱٥۹ ـ ۱٦۰ و ۱۷۳ وغیرها ، وکسانیکه در حدوث دهری از میر داماد پیروی کرده اند ، ـ ایّام را ایّام طولی گرفته اند ، و بدین گونه : ۱ ـ لاهوت ، (مرتبهٔ اسما وصفات) . ۲ ـ فیض مقدّس ـ و وجود منبسط ، ۳ ـ عقول ، ٤ ـ نفوس کلّیه ، ٥ ـ مثل معلّقه ، ٦ ـ طبایع ، تطبیق کرده اند . ـ صدرالدین الشیرازی نیزدرتفسیرخود ص ٥۲۲ـ٥۲۳ ذیل مکاشفه درینباب نیکوتحقیق فرمود ، ولی این حاشیه گنجایش آن سخنان ندارد .

با تأنّی گشت موجود از خدا تابشش روزاین زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون صد زمین وچرخ آوردی برون ـ مولوی .

قِنْوَانٌ دَانِيَةٌ وَجَنَّاتٍ مِنْ أَعْنَابٍ وَالزَّيْتُونَ وَالرُّمَّانَ مُشْتَبِهاً وَغَيْرَ مُتَشَابِهٍ. عجب کاریست، وطرفه حالی، - جه اگر عقول تمامت عقلا در بحار اسرار این آیت غوص کنند، وعمرها بآخر برند، هم ببایان[1] نرسند، و سرّ این حکمت منقطع نشود. می فرماید که - آبی از آسمان بزمین[2] رسد، آب یك طبع - وزمین یك طبع - وهوا و آفتاب یك طبع، بس بذان یك آب از آن «[یك]» زمین - جندین انواع مختلف بیذا کردن جون ترش[3] - و شیرین - وتلخ[4]، وسرد - وخشك، جون دانهٔ انگور. وگرم [(و)] تر - جون آب او، - دلیل باشد بروجود صانع، - زیرا کی تأثیر طبع بی تفاوت بوذ، آن قادر مختار بوذ «(کی)» جنانك خواهد کند.

مناظرهٔ جهارم - با منکران صفات، وازین جهت **باری** [(عزّ)] اسمه[5] در اثبات صفات دلیلها تقریر فرموذ.

امّا درعلم فرموذ کی: إِنَّ اللهَ لَا يَخْفَىٰ عَلَيْهِ شَيْءٌ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي السَّمَاءِ. آنگاه دلیل این دعوی تقریر کرد کی: هُوَ الَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي الْأَرْحَامِ كَيْفَ يَشَاءُ. جه تصویر در ارحام بی علم بذان ممکن نگردذ، واز نادان کار خوب بدین لطیفی در وجود نیاید، لاجرم فرموذ: أَلَا يَعْلَمُ مَنْ[6] خَلَقَ وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ.

و اما درعموم علم قدیم فرموذ: وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَمَا تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا يَعْلَمُهَا وَلَا حَبَّةٍ فِي ظُلُمَاتِ الْأَرْضِ. وجای دیگر فرموذ: قُلْ لَا يَعْلَمُ مَنْ فِي السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ «الْغَيْبَ» إِلَّا اللهُ.

۱- به بایان - اصل. ۲- برزمین - ط. ۳- ترس - اصل. ٤- طلخ - اصل.
٥ - شانه - م - ط - ه. ٦ - ما - اصل.

و امّا درقدرت فرموذ کی : هُوَ[1] اَلرَّزَّاقُ ذُو اَلْقُوَّةِ اَلْمَتِينِ. وجای دیگر فرموذ : رَبُّكُمُ اَلَّذِی خَلَقَكُمْ. وخلق جز ازقادردر وجود نیاید. وجای دیگرفرموذ : «(کی)» وَهُوَ اَلْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ .

وامّادرحیوة فرموذ : هُوَ اَلْحَیُّ لَا اِلَهَ اِلَّا هُوَ. و جای دیگر فرموذ : اَللّٰهُ لَا اِلَهَ اِلَّا هُوَ اَلْحَیُّ اَلْقَیُّومُ .

و امّا در ارادت فرموذ کی: فَعَّالٌ لِمَا یُرِیدُ. یعنی آنیج من خواهم[2] آن کنم ، وجز آن نبوذ کی من خواهم .

وامّا در کلام فرموذ کی: قُلْ لَوْ كَانَ اَلْبَحْرُ مِدَاداً لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ اَلْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفِدَ كَلِمَاتُ رَبِّي. و جای دیگر فرموذ : وَلَوْ اَنَّ مَا فِي اَلْاَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ اَقْلَامٌ وَاَلْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ اَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ اَللّٰهِ .

وامّادرسمع «(وبصر)» فرموذ کی : اِنَّنِی مَعَكُمَا اَسْمَعُ وَاَرَىٰ. وجای دیگر فرموذ : اَمَّنْ يُجِيبُ اَلْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ .

و امّا درملك فرموذ کی : قُلِ اَللّٰهُمَّ مَالِكَ اَلْمُلْكِ .

و اما در علوّ وعظمت فرموذ «[که]» : وَهُوَ اَلْعَلِیُّ اَلْعَظِیمُ .

و امّا در کمال خلاّقی فرموذ ـ کی: خَالِقُ كُلِّ شَيْءٍ .

و امّا در کمال رزّاقی «(فرموذ کی:)» قُلْ مَنْ يَرْزُقُكُمْ مِنَ اَلسَّمَاءِ وَاَلْاَرْضِ .

---

۱ ـ وهو ـ م ـ ط . ۲ـ می خواهم ـ اصل .

وامّا در رحمت وعنایت فرموذ کی: قُلْ مَنْ یَکْلَؤُکُمْ.

وامّا در تنزیه ازسفه وعبث فرموذ کی: اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنَاکُمْ عَبَثًا وَاَنَّکُمْ اِلَیْنَا لَا تُرْجَعُونَ فَتَعَالَی اللّٰهُ الْمَلِکُ «الْحَقُّ» . یعنی منزّه است خداوند از آنك کردار اوعبث بوذ، ودر سورت ـ ص فرموذ [(کی)]: وَما خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْاَرْضَ وَما بَیْنَهُمَا بَاطِلًا .

و امّا در ازلیّت و ابدیّت فرموذ کی: هُوَ الْاَوَّلُ وَالْآخِرُ.

زیرا کی هر کی محدث بوذ اورا اوّلی بوذ، بس او اوّل همه جیزها نبوذ[۱]، وهرجه فانی بوذ او آخرِ[۲] همه جیزها نبود، ـ بل کی غیرِ او اوّل و آخر بوذ. و جون فرموذ کی او اوّل همه جیزها [(و آخرِ همه جیزها)] ست بایذ کی او[۳] ابدیّ ـ و سرمدیّ بوذ، ومنزّه از آنك اورا اوّلی یا آخری بوذ.

مناظرهٔ بنجم ـ با مشرکان، و ایشان اصناف اند.

صنف اوّل ـ آنانك گفته اند: عالم رادو صانع است: یکی صانع خیر کی اورا یزدان خوانند. و یکی صانع شرّ کی اورا اهرمن گویند. باری عزّ شانه این مذهب را باطل کرد بذین آیت کی[۴]: لَوْ کَانَ فِیهِمَا آلِهَةٌ اِلَّا اللّٰهُ لَفَسَدَتَا. وجایی دیگر فرموذ ـ کی: وَلَعَلَا بَعْضُهُمْ عَلَی بَعْضٍ وجایی دیگر[۵]: اِذًا لَابْتَغَوْا اِلَی ذِی الْعَرْشِ.

صنف دوّم ـ آن قوم کی گفتند: اَلْمَلَائِکَةُ بَنَاتُ اللّٰهِ. آفرید کار «[آن]» را بطریق توبیخ ـ وتقریع تقریر فرموذ ـ کی: وَجَعَلُوا الْمَلَائِکَةَ الَّذِینَ هُمْ عِبَادُ الرَّحْمٰنِ اِنَاثًا .

۱ـ شود ـ م. ۲ـ اول ـ م. ۳ـ اورا ـ م. ٤ـ این آیت را باطل کردکه ـ م
۵ ـ جای دیگر فرمود ـ ط.

صنف سیّم ـ آنان که گفتند ستارگان مدبّران این عالم‌اند، آفریدگار جلّ وعزّ ـ آنرا باطل کرد باین کی[۱] : وَ اِنَّهُ هُوَ رَبُّ الشِّعْرٰی .

صنف جهارم ـ بت پرستان **باری** عزّ شأنه و بهر برهانه، بر فساد قول ایشان دلایل بسیار فرمود، جنانك : یَا اَیُّهَا النَّاسُ ضُرِبَ مَثَلٌ فَاسْتَمِعُوا لَهُ اِنَّ الَّذِینَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللّٰهِ لَنْ یَخْلُقُوا ذُبَابًا وَ لَوِ اجْتَمَعُوا لَهُ .

مناظرهٔ ششم ـ با اهل تشبیه ـ و تجسیم . و در قرآن ـ دلائل تنزیه بر سبیلِ مبالغت تقریر کرده است ، زیرا کی حروف نفی جهارست : **لیس و لم و ما و لا** ، امّا تنزیه بحرفِ **لیس**[۲] جنانك فرمود : لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ . وامّا بحرف **لم** جنانك فرمود : لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یُوْلَدْ [وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُوًا اَحَدٌ] « (درسورة الاخلاص) » وَ لَمْ یَتَّخِذْ[۳] وَلَدًا وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ شَرِیکٌ فِی الْمُلْکِ در[۴] سورهٔ فرقان. اَلَّذِی لَمْ یَتَّخِذْ وَلَدًا وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ شَرِیکٌ فِی الْمُلْکِ وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ وَلِیٌّ مِنَ الذُّلِّ. در سورهٔ بنی اسرائیل . و امّا بحرف **ما** جنانك فرمود : مَا کَانَ لِلّٰهِ[۵] اَنْ یَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ . وامّا بحرف **لا** جنانك فرمود : لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لَا نَوْمٌ . لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ وَ هُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارَ . وَ هُوَ یُطْعِمُ وَ لَا یُطْعَمُ . وَ هُوَ یُجِیرُ وَ لَا یُجَارُ عَلَیْهِ . وَ هُوَ اللّٰهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ لَهُ الْحَمْدُ فِی الْاُولٰی وَ الْاٰخِرَةِ[۶] .

مناظرهٔ هفتم ـ با منکران نبوّت . جنانك حقّ تعالی از ایشان

۱ـ باین آیت ـ م . ۲ـ بلیس ـ م . ۳ـ ولم یتّخذ له ـ م. ٤ـ ودر ـ اصل ـ م .
۵ـ الله ـ م ـ ط . ٦ـ الآخرة والاولی ـ م ـ ط ـ ه .

حکایت فرموذکی : اَبَعَثَ اللّٰهُ بَشَراً رَسُولاً . آفریدکار ـ عزّو علا، جواب فرموذکی[۱] : اَللّٰهُ یَصْطَفِی مِنَ الْمَلَائِکَةِ رُسُلًا وَ مِنَ النَّاسِ. وجای دیگرفرموذکی : وَ رَبُّكَ یَخْلُقُ مَا یَشَآءُ وَ یَخْتَارُ[۲] مَا کَانَ لَهُمُ الْخِیَرَةُ .

مناظرهٔ هشتم ـ بامنکران تکالیف، ـ که گفتند : جرا خلق را تکالیف[۳] کرد ، جون اورا ازطاعت هیچ منفعت نیست ، ومارا رنج است ، با آنك آنج بواسطهٔ طاعت بمامی رساند ـ قدرت[٤] دارذکی بی واسطهٔ آن برساند . حقّ تعالی جواب فرمود «[که : لَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ. وجای دیگر فرمود]» اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ وَ اِنْ اَسَأْتُمْ فَلَهَا . بس بعاقبت فرموذکی : وَ مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُونَ . وامّا آنج[٥] قدرت دارذ ـ کی آنج بواسطهٔ طاعت بمارساند، بی طاعت برساند باطل است ، جه لذّتِ اجر کی مزدعمل ـ [(و)] طاعت است ـ بی واسطهٔ طاعت ممکن نیست کی برساند ، وهذا من دقائق هذا المقام ـ لا یطّلع علیه الّا الفذّ ـ لا اقول الأفذاذ[٦].

مناظرهٔ نهمـ باجهودان، ـ کی انکار نسخ می کردند، حقّ عزّ وعلا ـ جواب فرموذکی : مَا نَنْسَخْ مِنْ آیَةٍ اَوْ نُنْسِهَا نَأْتِ بِخَیْرٍ مِنْهَا اَوْ مِثْلِهَا . وجای دیگر فرموذکی : یَمْحُوا اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَ یُثْبِتُ وَ عِنْدَهُ اُمُّ الْکِتَابِ .

---

۱ ـ فرمود ان ـ م . ۲ـ یختارو ـ م . ۳ ـ خلق را چرا تکلیف ـ م ـ چرا خلق را تکلیف ـ ط ـ ه . ٤ـ قوت ـ م . ٥ـ آنك ـ ط . ٦ـ الفذّ ـ الفرد ـ جمع: أفذاذ ـ القاموس المحیط ـ الا العدلا اقوال الامداد ـ اصل ـ الا الفدلا لا اقول الافدلاء ـ م الاالفدلا اقول الافداد ـ ه .

مناظرهٔ دهم - با ترسایان ، و آن بسیارست، جنانك فرموذ کی :
ذٰلِكَ عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ قَوْلَ ٱلْحَقِّ ٱلَّذِي فِيهِ يَمْتَرُونَ، مَا كَانَ لِلّٰهِ [1] أَنْ يَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ . زن و فرزند بروی محالست ، زیرا کی فرزند هر کس ازجنس او بوذ ، وهر کس کی جیزی مساوی اوبوذ درجنس - لابدّ مخالف او بوذ درفصل ، بس او مرکّب بوذ ، وهرجه [2] مرکّب بوذ ممکن بوذ « (جه) » که [3] محتاج بوذ بجزو خویش - کی غیر اوست ، بس واجب - الوجود را فرزند محال بوذ ، بس برمقتضای این حجّت در سورت دیگر فرموذ « (کی:) » إِنْ كُلُّ مَنْ فِي ٱلسَّمٰوَاتِ وَٱلْأَرْضِ إِلَّا آتِي ٱلرَّحْمٰنِ عَبْداً .

مناظرهٔ یازدهم - با منکرانِ حشر - و نشر ، - کی گفتند :
مَنْ يُحْيِي ٱلْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ . بنا برجهلِ ایشان بکمال قدرتِ حقّ عزّ وعلا ، لاجرم گویند : کجا تواند کی باز آفریند [4] ، وبکمالِ علم اوجلّ وعزّ ، لاجرم گویند کجا داند اجزاء متفرّقِ زید مثلاً - کی در اقطارِ آفاق براکنده شده باشذ ، - وبا اجزاء دیگران مختلط ومشتبه گشته .

امّا هر کس کی اورا بدلیل [5] عقلیّ ، کمالِ قدرت باری تعالی - بر کلّ ممکنات معلوم شذ . و همجنین تعلّقِ علم او بجملهٔ کلّیّات - و جزوّیات ، اورا هیچ مشکل نماند در آنج حقّ تعالی قادر است برزنده کردن تمامت مردگان - و جون این معلوم شد ، می گوئیم - کی :

جون سؤال منکرانِ حشر بنا برعدم معرفت کمالِ علم - وقدرت باری عزّشانه بوذ ، لاجرم باری تعالی در جواب ایشان اشارت بکمال قدرت

---

۱ - الله - م - ط . ۲ هر چه او - م - و هر چیز - ط . ۳ - کل - ط - گر - ه
٤ - باران سد - اصل . ٥ - بدلیلی - اصل .

کرد کی : «[قُلْ] » يُحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ . وبکمال علم که : وَهُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ . یعنی جون ازاوّل آفرید ـ معلوم شذ کی قادرست بر خلق ـ و ایجاد ، و جون عالمست بهمهٔ معلومات ، بداند کی فلان ذرّه ـ « (کی) » درزیر دریاء محیط است جزوِ دلِ زید عاصیست ، و فلان ذرّه کی برسرِ فلان کوه است جزوِ دماغِ عمرِ و مطیع است ، و با وجود جنین علم « [و] » جنین قدرت ، در امکان حشر جه سخن ماند؟ .

و ازین مناظرات معلوم میشود ـ کی مباحثات ـ و معارضاتِ [۱] انبیا علیهم السّلام همه در مسایلِ اصول بوذه است : از توحید ـ و تنزیه باری عزّ شانه ، و اثبات حشر ـ ونشر ، و ثواب ـ و عقاب .

وجون فضیلتِ علم اصول دین برعلمِ فروعِ دین معلوم شذ . بدانك :

حشویّان ، علم اصول را باطل می دانند ـ بنا بر آنك بدعتست ، (بجهت آنك صحابه) [(رضی الله عنهم) [(باین علم نگفته اند ، و هرجه بدعتست)] باطل است .

جواب ـ لا نسلّم کی هرج بدعت است باطل است ، ـ جه بدعتِ حسنه باطل نیست .

دیگر **قرآن** مجید مملوّ است از دلایلِ توحید ـ و تنزیه ، و نبوّت ـ و معاد . و ما بعلم اصول آن دلایل « (می) » خواهیم . بس آنرا بدعت خواندن عینِ بدعت باشد . اینست تمامی سخن درفاتحهٔ **درّة التاج لغرّة الدّباج** ـ [۲]

---

۱ ـ مناظرات ـ م .

۲ ـ دراینجا مقدّمهٔ مصنف بپایان رسیده فهرست کتاب آغاز میگردد . وبخش عمدهٔ فاتحه (چنانکه قبلاً هم اشاره شد) با تغییر کمی درعبارات از اسرار التنزیل فخرالدین رازی گرفته شده ، وقسمتی دیگر از احیاء العلوم غزّالی وقسمت بزرگ تقسیمات علوم حکمی نیز با اندك اختلاف با کتاب تقاسیم الحکمه تصنیف ابن سینا منطبق است . برخی مطالب ادبی هم مصنف از قسطاس عروض زمخشری اقتباس نموده ـ که خود نیز بدو مأخذ اول و بمأخذ اخیر هم اینجا اشاره نمود . ونام اسرار التنزیل واربعین را چند صفحه بعد و درخاتمهٔ کتاب

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۳۳)

و این فاتحه را بفهرست کتاب ختم کنیم ، چه هر علمی کی طالب در ابتداء «[نظر]» بر مجامع و مبانی آن «(مجملاً)» مطّلع نشود، بر مباغی ۱[(آن)] کما ینبغی ظفر نیابد . دیگر در ذکر شیء مجملاً - ثمّ مفصّلاً فواید بسیارست : **اوّل** - تنبیه، تا طالب بغفلت بر مقصود نگذرد . **دوّم** - عرض بر طالب، لیرغب ۲ فیه - او عنه . **سیّم** - حثّ متعلّم بر طلب، لشعوره من وجه . **چهارم** - محافظة المطلوب بعد الحصول، لأنّ المحصول بعد الطّلب اعزّ من المنساق ۳ بلاتعب . و ازین جهت است کی مال بیش بازرگانان عزیزترست از آن کی بیش میراثیان - و رادزنان - و امثال ایشان ، - کی مال بی تعبی زیادت حاصل کنند. **پنجم** - ضبط، تا در تفصیل چیزی از مقصود کم نشود، و بر آن ٤ چیزی زیادت نشود . **ششم** - آنك آنچه خواهند زود تر یابند . وجون فواید تقدیم فهرست معلوم شد بدانك :

این کتاب چنانك گفتیم مشتملست بر : فاتحه ، و پنج جمله ، و خاتمه .

الفاتحه ٥

مشتمل است بر سه فصل :

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۳۲)

(بخش سوّم) بمیان آورده ، تقریباً آنچه از کتاب مزبور در فاتحهٔ کتاب حاضر نقل نکرده در خاتمه گنجانیده است .

اما آیات توحید و صفات حق تعالی را نخست غزالی در جواهر القرآن بدین گونه تقسیم نموده ، - ولی وی فقط بدو بخش بزرگ مبدأ - و معاد ، اکتفا کرده است . و مجلسی در بحار الانوار هر باب و فصل را بآیات کریمه آغاز کرده ، و با تتبّع و استقصاء آیات مربوط بدان فصل یا باب را ایراد کرده است . درمعاصرین ما هم یکنفر مصری کتابی بنام «آیات الله فی الآفاق» ساخته - که در سال ۱۳۵۲ در قاهره بچاپ رسیده، ولی مشار الیه ببعض آیات راجع بمبدا و معاد بسنده کرده ، در تفسیر مشکلات هم کوتاه آمده است . مرحوم اعتضاد السلطنه نیز کتابی موسوم بکشف المطالب نوشته است - که در مقدّمهٔ بعض قرآنهای قطع بزرگ (- که زیر سطور ترجمهٔ آیات ، و در آخر کشف الآیات دارد) درطهران چاپ شده است . و برای آگهی از آیات مبدأ و معاد که مصنّف ایراد ننموده بهترین مأخذ جلد اول بحار الانوار - و کشف المطالب است .

۱ - مباعی - اصل - ط . ۲ - این غیب - م. ۳ - المنفاق - ط . ٤ - بدان - م. ٥ - اما ناتحه - م.

فصل اوّل - مشتملست برسه اصل:

اصل اوّل - در بیان فضیلت علم - علی الأطلاق . **اصل دوّم** از فصل اوّل - در بیان فضیلت تعلّم . **اصل سیّم** از فصل اوّل - در بیان فضیلت تعلیم .

فصل دوّم - در حقیقت علم، و آنك تصوّر علم بدیهیّ است یا مکتسب - و آنج بدین تعلّق دارد . - و آن هم مشتمل است برسه اصل :

اصل اوّل - در حقیقت علم که از کدام مقوله است - از مقولات ده گانه . **اصل دوّم** « (از فصل دوّم) » - در آنك تصوّر علم بدیهیّ است یا کسبیّ، واگر کسبیّ است تحدید آن ممکن است یا نه . **اصل سوّم** « (از فصل دوّم) » - در آنك تحدید علم ممکن است - امّا دشوارست .

فصل سیّم - در تقسیم علوم و آنج بدان تعلّق دارد، و این نیز مشتمل است برسه اصل :

اصل اوّل - در بیان علمی کی مورد قسمت خواهد بود . **اصل دوّم** از فصل سیّم - در تقسیم علم بمعنی صناعت - بعلوم حکمیّ - وغیر حکمیّ - و تقسیم غیر حکمیّ بعلوم دینیّ - وغیر دینیّ . **اصل سوّم** از فصل سیّم - در تقسیم علوم حکمیّ و دینیّ بأقسام ایشان . اینست تمامی فهرست فاتحه .

و امّا جملهٔ اوّل در منطق است

و آن یك فنّ [(است)] مشتمل برهفت مقالت، و هر مقالتی برچند تعلیم .

مقالت اوّل از فنّ اوّل - در منطق، - و آن مشتملست برسه تعلیم :

تعلیم اوّل - در بیان ماهیّت منطق، و منفعت آن . **تعلیم دوّم** - در بیان موضوع منطق . **تعلیم سیّم** - در بیان اموری کی تقدیم آن واجبست

توطیه را - و آن مشتملست برمقدّمه و سه فصل :

فصل اوّل - در دلالت الفاظ بر معانی. **فصل دوّم** - در قسمت الفاظ .

فصل سیّم - در کلّی و جزوی - و اقسام - و احکام ایشان .

مقالت دوّم از فنّ اوّل - در منطق - در اکتساب تصوّرات ، و آن مشتمل بردو تعلیمست :

تعلیم اوّل - در اقسام و احکام معرّفات - کی آنرا اقوال شارحه خوانند . **تعلیم دوّم** - در اغلاط اقوال شارحه .

مقالت سیم از فنّ اوّل - در منطق - در قضایا - و اقسام - و احکام آن، و آن مشتمل است برهفت تعلیم :

تعلیم اوّل - در تعریف و تقسیم قضیّه . **تعلیم دوّم** - در اجزاء حملیّه . **تعلیم سیم** - در خصوص، و حصر، و اهمال قضایا . **تعلیم جهارم** - در تحقیق محصورات . **تعلیم پنجم** - در عدول، و تحصیل. **تعلیم ششم** - در جهات. **تعلیم هفتم** - در قضایاء شرطیّ .

مقالت جهارم - از فنّ اوّل - در منطق - در لوازم قضایا عندالأنفراد ، - و آن مشتمل برجهار تعلیم است :

تعلیم اوّل - - در تلازم و تعاند شرطیّات بسیط - و مختلط . **تعلیم دوّم** - در تناقض . **تعلیم سیّم** در عکس مستوی . **تعلیم جهارم** - در عکس نقیض .

مقالت پنجم از فنّ اوّل - در منطق - در حجّت، و آن مشتمل است برمقدّمه و سه تعلیم :

تعلیم اول - در قیاس اقترانیّ حملیّ . **تعلیم دوم** - در قیاس اقترانی شرطیّ . **تعلیم سیم** - در قیاس استثنائی .

مقالت ششم ازفنّ اوّل درمنطق - درتوابع اقیسه ، و لواحق آن ، و آن مشتملست برده تعلیم :

تعلیم اوّل- درقیاس مرکّب. **تعلیم دوّم**- درقیاس خلف. **تعلیم سوّم** - درقیاس مقسّم . **تعلیم چهارم**- در تکثیر قیاس. **تعلیم پنجم**-در قیاس ضمیر . **تعلیم ششم**-درقیاس عکس. **تعلیم هفتم**- درقیاس دور . **تعلیم هشتم**-دراستقرار نتایج - ونتایج صادقه از مقدّمات کاذبه . **تعلیم نهم** - دراکتساب قیاس- و آنرا اکتساب المقدّمات نیز خوانند . **تعلیم دهم** - در تحلیل قیاس .

مقالت هفتم - ازفنّ اوّل-درمنطق-در صناعات پنج گانه-کی: برهان ، وجدل ، وخطابت ، وشعر ، ومغالطه است . و آن بر پنج تعلیم مشتمل «[است]» هریکی دریکی ازینها . اینست فهرست مقالات، و تعالیم فنّ اوّل ، بل جملهٔ اوّل در منطق .

و امّا جملهٔ دوّم در فلسفهٔ اولی «[است

و آن دو فنّ است]»

فنّ اوّل :

در امور عامّه جملهٔ مفهومات را ، - و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل - در وجود و عدم - واحکام و اقسامِ ایشان .

مقالت دوّم ازفنّ اوّل ازجملهٔ دوّم- کی درفلسفهٔ اولی است- درماهیّت و تشخّص آن ، و آنچ بذان منقسم شود .

مقالت سیّم از فنّ اوّل ازجملهٔ دوّم - کی - درفلسفهٔ اولی است - در وحدت و کثرت ، و لواحق ایشان .

مقالت چهارم ازفنّ اوّل ازجملهٔ دوّم - کی درفلسفه اولی است - در

وجوب ـ و امکان ـ و امتناع ، و آنج بأینها تعلّق دارد .

مقالت پنجم از فنّ اوّل ازجملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در قدم ـ وحدوث ـ بهردومعنی : زمانیّ ـ و ذاتیّ .

مقالت ششم از فنّ اوّل ازجملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در علّت ـ ومعلول، ومباحث ایشان .

مقالت هفتم از فنّ اوّل از جملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ درجوهر ـ و عرض ، و احوال کلّیّ ایشان .

فنّ دوّم

ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ دراقسام اعراض ـ و جودیّ و اعتباریّ ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل ـ درمقادیر ـ واعداد ـ کی کمّیّت قارّالذّات شامل ایشان باشد .

مقالت دوّم از فنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در کمّیّتِ غیرِ قارّه ، و آن زمان است .

مقالت سیّم از فنّ دوّم از جملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ در آنج اعتبار نکنند درو از کیفیّات کی او کمال جوهر یست .

مقالت چهارم ازفنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ در کیفیّاتِ محسوسه بحواسّ ظاهر.

مقالت پنجم ازفنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ در انواع کیف کی آنرا بحسّ ظاهر درنتوان یافت .

مقالت ششم از فنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در اضافت .

مقالت هفتم از فنّ دوّم از جملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ در

حرکت .

و امّا جملهٔ سیم- در علم اسفل است

کی علم طبیعیّ است و این جمله هم دو فنّ است :

فنّ اوّل

در اجسام طبیعیّ - و مقوّمات و احکام آن ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل - در مقوّمات جسم طبیعیّ - و احکام عامّ آن، نه احکام خاصّ بهر جسمی .

مقالت دوّم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم - کی در علم طبیعیّ است - در عناصر و احوال آن باعتبار انفراد .

مقالت سیّم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم - کی در علم طبیعیّ است - در احوال این عناصر باعتبار امتزاج ، و ترکیب ایشان .

مقالت چهارم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم - کی در علم طبیعیّ است - در کاینانی کی حدوث ایشان از عناصر - نه بترکیب است .

مقالت پنجم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم - کی در علم طبیعیّ است - در آنج متکوّن می‌شود از عناصر بترکیب ، و آن موالید ثلثه است : معدن ، و نبات ، و حیوان .

مقالت ششم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم - کی در علم طبیعیّ است - در اثبات محدِّد جهات ، و ذکر لوازم آن .

مقالت هفتم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم - کی در علم طبیعیّ است - در سایر افلاك و کواکب ، و ذکر جملهٔ از احوال ایشان .

فنّ دوّم

از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعیّ است - در نفوس ، و صفات - و آثار آن ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل - در اثبات وجود نفس، و آنك معقولات او ممكن نباشد كی در آلت بدنیّ حاصل شوذ، و آنك او در تعقّل كی كمال ذاتیّ اوست از بدن مستغنیست.

مقالت دوّم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در قوی نباتیّ - كی از نفس ظاهر می‌شوذ، و شكّ نمی كنیم كی انسان، و حیوان اعجم، و نبات، - در آن مشترك اند.

مقالت سیّم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در قوی وحسّ و حركت ارادیّ، - كی از انسان صادر می‌شوذ، و شكّ نمی كنیم در آنك باقی حیوانات را حاصل است.

مقالت چهارم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در قوّتی چند كی نمی‌دانیم كی غیر انسان را حاصل است - از حیوانات.

مقالت پنجم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در منامات، و وحی، و الهام، و معجزات، و كرامات، و آثار غریب كی از نفس صادر شود. - و درجات عارفان - و مقامات - و كیفیّت ریاضت ایشان.

مقالت ششم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در ابدیّت نفس - و احوال او بعد از خراب بدن.

مقالت هفتم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در اثبات نفوس سماویّ، و كیفیّت تصوّرات ایشان، و تحرّكات ایشان.

و امّا جملهٔ چهارم در علم اوسط است

كی علم ریاضیّ است، و این جمله چهار فنّ است:

فنّ اوّل

در اسطقسّات ـ کی عبارتیست از **کتاب اقلیدس**، و آن بانزده مقاله است :

مقالت اوّل ـ در خواصّ خطوط متقاطعه، ومتوازیه، واشکال مسطّحه، و زوایاء بسیطه . ـ و آن جهل و هفت شکل است .

مقالهٔ دوّم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ درضرب خطوط بعضی دربعضی، وخواصّ ولوازم آن، «(و آن)» جهارده شکل است .

مقالت سیّم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در دوایر ـ و خواصّ آن، و آن سی و بنج شکلست .

مقالت جهارم ازفنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در کیفیّتِ عملِ اشکال مسطّحه جون : مثلّث ـ و مربّع ـ ومخمّس ـ و مسدّس ـ بردایره، ـ ودردایره، و کیفیّتِ عمل دائره برین اشکال، ودرین اشکال . و آن شانزده شکل است .

مقالت بنجم از فنّ اوّل از جملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در نِسب [1] مقادیر مطلقه .

مقالت ششم ازفنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در ایجاد تناسب میان سطوح ـ وخطوط، ـ هریك ـ با جنس خود، و آنج بذان تعلّق دارد. و مهندسان این مقاله را جَوْهَرَةُ ٱلْكِتَابِ خوانند ـ بجهت نفاست «[آن]» بسببِ کثرت نفع، ـ جه اشکالِ این مقاله کثیرالاستعمال ترست از اشکال دیگر مقالات .

مقالت هفتم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در خواصّ اعدادست، و آن سی و نه شکل است .

مقالت هشتم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ

---

۱ ـ نسبت ـ م .

در نوعی دیگر ازخواصّ اعداد، و آن بیست و پنج شکل است .

مقالت نهم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم - کی در علم ریاضیّ است - در نوعی دیگر ازخواصّ اعداد ، و آن سی وهشت شکل است .

مقالت دهم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم - کی در علم ریاضیّ است - در خواصّ خطوط - وسطوح منطق - واصمّ، و آنچه بذان تعلّق دارد ، و آن صد و پنج شکل است ، ومشکلترینِ مقالاتِ این کتاب .

مقالات[1] یازدهم و دوازدهم و سیزدهم - از فنّ اوّل از جملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است - در مجسّمات است، وخواصّ - ولوازم آن . و اوّل جهل و یك شکل است، ودوّم بانزده، وسیّم بیست و یك .

مقالت جهاردهم از فنّ اوّل از جملهٔ جهارم - کی در علم ریاضیّ است - درنسبِ اضلاع - وسطوح مجسّماتِ خمسه .

مقالت بانزدهم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است - در کیفیّت عمل بعضی ازین اشکال در بعضی باکره .

فنّ دوّم

ازجملهٔ جهارم کی درعلم ریاضیّ است، در تلخیصِ **مجسطی بطلمیوس** و آن سیزده مقالت است :

مقالت اوّل

ده باب است و شانزده شکل :

باب اوّل - در مراتب انواع این علم . باب دوّم - درآنك آسمان کریّ است،وحرکت آن مستدیر . باب سیّم - درآنك زمین کریّ است . باب جهارم - درآنك زمین درمیان آسمان همچون مرکزست «[بنسبت]» باکره . باب پنجم - درآنك زمین بنسبت با آسمان چون نقطه است .

---

۱ - مقالت - ط - ه .

باب ششم ـ در آنك زمین را حرکتی انتقالی نیست . باب هفتم ـ در آنك حرکات اولی کی درسماست دو صنف است . باب هشتم ـ درمعرفت اوتار اجزاء دایره . باب نهم ـ در معرفت میل. باب دهم ـ در مطالع کرهٔ مستقیمه .

مقالت دوّم :

از فنّ دوّم ازجملهٔ چهارم «(ـ کی درعلم ریاضیّ است)» ده باب است ، و بیست و پنج شکل :

باب اوّل ـ در جملهٔ وضع مسکون اززمین کی نزد ماست . باب دوّم ـ درمعرفت ، سعتِ مشرق ، چون مقدارِ نهار معلوم باشد . باب سیّم ـ در آنك چگونه بشناسند مواضعی را کی شمس مسامتِ رؤس ایشان می‌شود. باب چهارم ـ در آنك چگونه بدانند نسبت مقاییس را بأظلال ایشان، دراعتدالین ـ وانقلابین . باب پنجم ـ درخواصّ دوائرموازیِ معدّل النّهار . «[باب ششم ـ درآنچه طالع شود از معدّل‌النّهار با اجزاء دایرهٔ بروج درکرهٔ مایله]» . باب هفتم ـ در اشیاء[1] جزویّ کی از مطالع دانند . باب هشتم ـ در زوایائی کی حادث شوند از تقاطع دایرهٔ بروج و دایرهٔ نصف‌النّهار. باب نهم ـ در زوایائی کی حادث شوند از تقاطع دایرهٔ بروج و دایرهٔ افق . باب دهم ـ در زوایائی کی حادث شوند ازتقاطع دایرهٔ بروج و دایرهٔ کی مارّ باشد بدو قطب افق .

مقالت سیّم:

از فنّ دوّم ازجملهٔ چهارم کی درعلم ریاضیّ است، پنج باب است و نوزده شکل :

باب اوّل ـ در مقدار زمان سال شمسیّ . باب دوّم ـ در اصولی کی وضع کنند بجهت حرکت مستوی کی براستدارت باشد . باب سیّم ـ

---

۱ ـ اشیائی ـ ط .

در آنج ظاهر می شود آفتاب را از اختلاف حرکت . باب جهارم ـ در معرفت اختلافات جزوی[1] . باب بنجم ـ در اختلاف الأیام بلیالیها.

مقالت جهارم:

از فنّ دوّم ـ از جملهٔ جهارم ـ کی ـ در علمِ ریاضیّ است، هفت باب است ، و شش شکل :

باب اوّل ـ در ارصادی کی باید کی استعمال کنیم در معرفت حرکات قمر . باب دوّم ـ در معرفتِ ازمانِ ادوارِ قمر . باب سیّم در حرکاتِ جزویّ مستویِ قمر . باب جهارم ـ در آنك آنج لازم قمر ست از اختلافات، شیء واحد ست ـ اگر بر جهت فلك خارج مرکز کنند ، و اگر بر جهتِ فلك تدویر کنند . باب بنجم ـ در تبیین اختلاف قمر اوّل بسیط . باب ششم ـ در حاصلِ حرکاتِ مستویِ قمر در طول ، و در اختلاف . باب هفتم ـ در حرکاتِ مستویِ قمر در عرض .

مقالت بنجم :

از فنِّ دوّم از جملهٔ جهارم ـ کی در علمِ ریاضیّ است، دوازده باب است، و نوزده شکل :

باب اوّل ـ در اصلی کی عمل بذان کنند ـ در اختلافِ قمر مضعف. باب دوّم ـ در معرفت اختلاف قمر ـ کی بحسبِ بُعدِ شمس می باشد . باب سیّم ـ در معرفت ناحیتی کی محاذی آن می شوذ فلك تدویرِ قمر . باب جهارم ـ در آنك جگونه بدانیم مسیرِ قمر حقّی ـ از حرکات مستویِ او بطریق خطوط . باب بنجم ـ در عملِ جداولِ جمیع اختلاف قمر . باب ششم ـ در آنك : اختلافی ـ کی از قبلِ فلكِ خارج مرکز ست آنرا قدری نیست در اوقاتِ اجتماعات ـ و استقبالات . باب هفتم ـ در اختلاف

---

۱ ـ دوری ـ اصل .

منظر ـ کی عارض می‌شود قمر را. باب هشتم ـ در تبیین ابعادِ قمر از ارض. باب نهم ـ در مقادیرِ اقطارِ شمس، و قمر، و ظلّ، ـ کی در اجتماعات، و استقبالات بینند. باب دهم ـ در معرفتِ بُعدِ شمس، و آنج روشن شود ببیان[1] آن. باب یازدهم ـ در اختلافاتِ منظرِ جزویّ، شمس ـ و قمر را. باب دوازدهم ـ در تعدیلِ اختلافِ منظرِ قمر، و[2] تفصیلِ آن.

مقالت ششم:

از فنّ دوّم ـ از جملهٔ جهارم ـ کی در علمِ ریاضیّ است، هشت باب است ـ و شش شکل:

باب اوّل ـ در معرفتِ عملِ جداولِ اجتماعات ـ و استقبالات. باب دوّم ـ در معرفتِ حسابِ اجتماعات ـ و استقبالات وسطی، و حقیقیّ. باب سیّم ـ در حدودِ کسوفاتِ شمس، و قمر. باب جهارم ـ در ابعادی ـ کی میانِ شهوری باشد ـ کی در کسوفات باشد. باب پنجم ـ در صفتِ عملِ جداولِ کسوفات. باب ششم ـ در معرفتِ حسابِ کسوفاتِ قمریّ، و تعدیل آن. باب هفتم ـ در معرفتِ حسابِ کسوفاتِ شمسیّ، و تعدیل آن. باب هشتم ـ در جهانی ـ کی کسوفات محاذی آن باشد ـ و تعدیل آن.

مقالت هفتم:

از فنّ دوّم از جملهٔ جهارم ـ کی در علمِ ریاضیّ است، سه باب است ـ بی شکل:

باب اوّل ـ در آنک: کواکب ثابته ابداً حافظ وضعی واحداند بعینه. باب دوّم ـ در آنک: کواکب ثابته حرکت می کنند بر توالیِ بروج، و آنک: حرکتِ ایشان بر دو قطب فلک البروج «[است]». باب سیّم ـ در ذکرِ صوری ـ کی مشتمل‌اند برین کواکب، و عدد کوکبهٔ هر یکی از آنها.

---

١ ـ بیان ـ اصل ـ بیان ـ ط. ٢ ـ در ـ اصل.

مقالت هشتم :

از فنّ دوّم از جملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است، جهار باب است ، وسه شکل :

باب اوّل ـ در ذکرِ صورِ باقیه ـ و عدد کوکبهٔ هریکی از آن .

باب دوّم ـ در اصنافِ تشکّلی کی لایق باشند باین کواکب . باب سیّم ـ در مقارنهٔ کواکبِ ثابته آفتاب را ـ درطلوع ، یا درتوسّط سما، یادرغروب.

باب جهارم ـ در ظهور کواکب ثابته رؤیت را ، و اختفاء ایشان از رؤیت .

مقالت نهم :

از فنّ دوّم از جملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است، هشت باب است ، و ده شکل :

باب اوّل ـ درمراتبِ اَکرشمس، وقمر،و کواکب خمسه . باب دوّم ـ در آنج متقدّم شذ وضع آن ـ ازاصولی کی عمل برآن کنند، درکواکب خمسه . باب سیّم ـ در صفتِ حرکاتِ وسطیٰ کواکب ـ درطول ، ودر اختلاف . باب جهارم ـ در اصنافِ اختلافی ـ کی عمل بآن کنند در امرِ این کواکب . باب پنجم ـ درمعرفتِ اَبْعد بُعدِ کوکبِ عطارد ، و تنقّل آن . باب ششم ـ درآنك : کوکبعطارد ، بأقرَب قُربِ خوذرسد، ـ در دوره دوبار . باب هفتم ـ در قدر ـ و عظم مَسیرِ اختلاف عطارد . باب هشتم ـ در تصحیح حرکات دوریّ عطارد .

مقالت دهم:

ازفنّ دوّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است ، هشت باب است ، وشانزده شکل :

باب اوّل ـ درمعرفت بُعدِ اَبْعدِ کوکبِ زهره ، و مقدارِ فلك

تدویرِ او . باب دوّم ـ درمعرفت مقدار بعد مرکزِ فلك زهره ـ ازمرکز فلك البروج . باب سیّم ـ در تصحیحِ حرکاتِ دورّیِ کوکب زهره . باب جهارم ـ در آنج محتاج می‌شوند بتقدیمِ آن ـ در براهین امور سایر کواکب. باب پنجم ـ در معرفت مقادیرِ ابعادِ مراکزِ افلاك کواکبِ ثلثه ـ ازمرکزِ فلك البروج ، ومواضع نقطِ ابعاد بعیدهٔ ایشان . باب ششم ـ درمعرفت مقادیرِ افلاكِ تداویرِ کواکب ثلثه . باب هفتم ـ در تصحیح حرکاتِ دورّیِ این کواکب . باب هشتم ـ در حاصلِ حرکاتِ دورّیِ کواکبِ خمسه .

مقالت یازدهم:

از فنّ دوّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است، سه باب است ، و دو شکل :

باب اوّل ـ درآنك چگونه بدانیم از حرکات دورّی مسیرات حقّیّ را ـ برسبیلِ اشکالِ هندسیّ. باب دوّم ـ درمعرفتِ عملِ جداولِ اختلافاتِ مسیرِ کواکب خمسه . باب سیّم ـ در حسابِ مسیرِ کواکب درطول .

مقالت دوازدهم:

از فنّ دوّم ـ از جملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است، جهار باب است، و هشت شکل :

باب اوّل ـ در آنج بتقدیم آن احتیاج است «(درمعرفتِ رجوعِ کواکب خمسه)» . باب دوّم ـ درمعرفتِ رجوعاتِ کواکبِ خمسه . باب سیّم ـ در صفتِ عملِ جداولِ وقوفاتِ این کواکب . باب جهارم ـ در معرفتِ ابعادِ عظمی زهره ـ وعطارد، ازشمس.

مقالت سیزدهم:

ازفنّ دوّم ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است، هشت باب است،

و ده شکل :

باب اوّل ـ در اصولی ـ کی عمل بآن کنند در کواکب خمسه .

باب دوّم ـ در صفتِ حرکاتِ میل ، وانحراف ـ کی کاین است بحسبِ اصولی ـ کی وضع کرده «[اند]» آنرا . باب سیّم ـ در معرفتِ مقادیرِ این میول ـ و انحرافات . باب جهارم ـ در صفتِ عملِ جداولِ ممرّاتِ جزویّ ـ درعرض . باب پنجم ـ در حساب تباعدِ کواکب خمسه ـ در عرض . باب ششم ـ در ظهوراتِ کواکبِ خمسه ، و اختفاءاتِ ایشان .

باب هفتم ـ در آنك : آنـج می بینند از خواصِّ ظهورِ زهره ، و عطارد ، واختفاء ایشان ، موافقِ اصولیست ـ کی وضع کرده‌اند ایشان را .

باب هشتم ـ در مسلك بمعرفت ابعاد جزویّ ازشمس ، ـ نزدِ ظهوراتِ کواکب ، و اختفاءات ایشان .

فنّ سیم

از جملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است، در اَرَ ثماطیقی‌است ، یعنی خواصّ اعداد ، واین فنّ، جهارمقالت است .

مقالت اوّل :

در خواصّ اعداد ـ ازآن روی کی درنفس «[خویش]» کمّ‌اند .

مقالت دوّم :

ازفنِّ سیّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ‌است ـ در خواصّ اعداد ازجهتِ نسب .

مقالت سیّوم:

از فنّ سیّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ‌است ـ در خواصّ اعداد ازجهت تشکّل بأشکال .

مقالت جهارم:

از فنّ سیّم ـ از جملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ دراقسام مناسبات، وخواصّ هریکی .

فنّ جهارم

ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است .

درعلم موسیقیّ است ، یعنی علم الحان .

و آن مشتمل است ـ برمقدّمه، وبنج مقالت:

مقالت اوّل :

درمعنی صوت، ولواحق آن ، و ذکرشکوکی ـ کی بعضی ازمتأخّران براقوالِ متقدّمان درآن باب ایراد کرده‌اند ، وجواب آنها ، و آن مشتمل است برده فصل :

فصل اوّل ـ در تعریف صوت ، و آنج بعضی متأخّران بر آن ایراد کرده اند ، و جواب از آن . فصل دوّم ـ در زمانِ وصولِ صوت بسامعه . فصل سیّم ـ در تعریفِ نغمه ، و آنج بعضی ازمتأخّران بر آن ایراد کرده‌اند ، وجواب از آن . فصل جهارم ـ در اسبابِ حدّت ـ و ثقل در صوت ، وخصوص درنغم . فصل بنجم ـ در کیفیّت حدوثِ نغم ازآلات آن . فصل ششم ـ در لواحق نغم . فصل هفتم ـ در معنی لحن ، و اقسام آن ، وخواصّ هریك ، ومحالّ استعمال آنها . فصل هشتم ـ در اقسامِ صناعت موسیقیّ ، وتعریف هریك . فصل نهم ـ در موضوع موسیقیّ نظریّ . فصل دهم ـ در مبادیِ این علم ـ اجمالاً .

مقالت دوّم

از فنّ جهارم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ درحصر نسب اعداد ، واستخراج اعداد ـ وَ نسبِ آنها ـ کی تابعِ نسبِ مقادیرِ

اوتار بوذ ، ومراتبِ ابعاد ـ درتلایم ، وتنافر ، و اسامی هریك . و آن مشتمل است برده فصل :

فصل اوّل ـ در حصرِ نسبِ اعداد . فصل دوّم ـ در آنك نسب نغم تابع نسب اوتارست . فصل سیّم ـ در سبب ملایمت ، و منافرت ابعاد . فصل جهارم ـ در کمال ملایمت . فصل بنجم ـ در معنی بعد،وجمع ، و آنك بعضی ملایمات بجه سبب ملائم ننمایند. فصل ششم ـ دراقسام ابعاد ـ اجمالاً . فصل هفتم ـ در مراتب ابعاد ازجهت ملایمت . فصل هشتم ـ در اسامی ابعاد . فصل نهم ـ در اقسام ابعاد ـ تفصیلاً . فصل دهم ـ در آنك نغماتی کی خارج آن ازمطلق است، یا نصف وتر، درجمیع الحان، مغنی باشذ ازسایر نغم ـ علی اختلاف طبقاتها .

مقالت سیّم :

از فنّ جهارم ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ دراضافتِ ابعاد بیکدیگر ، و فصل بعضی از بعضی ، و تقسیم آن باقسام متساوی ، و استخراج ابعاد لحنیّ از ابعاد وسطی ، و بیان اصول انواع جموع . و آن مشتمل است برده فصل :

فصل اوّل ـ در معنی اضافت ـ وفصل،واقسام آن ، وکیفیّت عمل در هرقسمی . فصل دوّم ـ در معنیِ تقسیمِ بعد بأقسامِ متساوی،وکیفیّتِ عمل آن . فصل سیّم ـ در سبب اختیار تقسیمِ ذوالأربع بأبعاد لحنیّ از سایر ابعاد . فصل جهارم ـ در تقسیمِ ذوالأربع ، واسامی اقسام آن ـ اجمالاً . فصل بنجم ـ در تقسیم ذوالأربع بسه قسم ـ برسبیل تفصیل . فصل ششم ـ در تقسیم ذوالأربع بجهار قسم . فصل هفتم ـ در مراتب ملایمتِ اجناس مذکور . فصل هشتم ـ در سببِ آنك بعضی ازین انواع متداول است ،

و بعضی مهجور . فصل نهم ـ در تقسیم ذوالخمس بسایر اقسام . فصل دهم ـ در باقی مباحث اجناس .

مقالت جهارم :

از فنّ جهارم ـ از جملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در ترتیبِ اجناس ـ در طبقاتِ ابعادِ عظام ، و ذکرِ نسب ـ و اعداد آن . و آن مشتمل است بر جهار فصل ـ و خاتمه :

فصل اوّل ـ در ترتیب ذوالأربع ، وطنینی ، در بعدِ ذوالکلّ ـ و ذوالکلّ مرّتین ، و اصناف آن ، و اسامی هریك . فصل دوّم ـ در عدد نغمات هر جمعی ، و اسامی هریك . فصل سیّم ـ در اصنافِ جموع بتفصیل . فصل جهارم ـ در بیان بحر ـ و نوع .

خاتمه

در مباحثِ عود ، و استخراجِ اجناس از آن ، و آن مشتمل بر یازده مبحث است :

مبحث اوّل ـ در سبب اختیارِ عود ، و کیفیّتِ وضع آن . مبحث دوّم ـ در استخراج دساتین . مبحث سیّم ـ در بیان طرفی از نسب دساتین . مبحث جهارم ـ در استخراج اجناسِ مذکور ـ از عود بحسب این دساتین هفت گانه . مبحث پنجم ـ در بیان انواع جموع ، و استخراج آن از عود . مبحث ششم ـ در استخراج ادوار از اماکن هفده گانه ـ در ذوالکلّ اثقل ـ کی آنرا طبقات خوانند ، و تشابه طبقات ادوار با وجود تباین آنها در حقیقت . مبحث هفتم ـ در استخراج جموع جون اصطحاب اوتار نه بر وجه معهود بوذ . مبحث هشتم ـ در بیان حقیقت برده ، و آواز ، و ترکیب ، و شعبه . مبحث نهم ـ در خلطِ بردها با یکدیگر ، و بقیّت سخن در مقامات مشهور . مبحث دهم ـ در تأثیر بعضی بردها بطریق اجمال .

مبحث یازدهم ـ در کیفیّت انتقال ـ و اقسام آن .

مقالت پنجم :

ازفنّ چهارم ـ ازجملهٔ چهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است ـ درایقاع، و ادوارِ آن ، و اشارت بکیفیّت صوغ الحان . وآن مشتملست بر هفت فصل ، وخاتمه :

فصل اوّل ـ در حدِّ ایقاع ـ وتحقیق آن . فصل دوّم ـ در ازمنهٔ ایقاعی، و اقسام آن . فصل سیّم ـ در تقسیم ایقاع . فصل چهارم ـ دراحوالِ اوضاعی ـ کی میان دوائر و اَلحان افتد . فصل پنجم ـ در قانونِ صوغِ اَلحان بطریق کلّیّ . فصل ششم ـ در بیان تعیین مقصد از هر بردهٔ بحسب استعمال اهلِ این زمان . فصل هفتم ـ در بیانِ طریقهٔ ادمانِ عود .

خاتمه

در اشارت بکیفیّت ثبت اَلحان .

و اما جملهٔ پنجم در علم اعلی است

کی علم الٰهیّ است و آن دو فنّ است :

فنّ اوّل :

در عقل و آثار آن ـ در عالم جسمانیّ ، و روحانیّ ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل ـ در آنك : عقل مصدر وجود «[جملهٔ]» نفوس است .

مقالت دوّم ـ ازفنّ اوّل ازجملهٔ پنجم ـ کی درعلم الٰهیّ است ـ در آنك اگرعقل نبودی ، نفوس در تعقّلات خویش از قوّت بفعل نیامدی . و آنك مستندِ کمالِ ذاتیّ نفس عقل است .

مقالت سیّم ـ از فنّ اوّل ـ از جملهٔ پنجم کی در علم الٰهیّ است ،

در بیان استناد مالایتناهی از حرکات ، وحوادث بعقل .

مقالت چهارم - از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم - کی در علم الٰهیّ است در کیفیّت آنك عقل مصدر اجسام است .

مقالت بنجم - از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم - کی در علم الٰهیّ است در آنك تشبّه بعقل غایتِ حرکات سماویّ است .

مقالت ششم - از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم - کی در علم الٰهیّ است - در بیان آنك واجب است - کی عقل حیّ باشد ، و مُدرِك ذات خود - و غیرخود ، و درچگونگی آن ادراك .

مقالت هفتم - از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم - کی در علم الٰهیّ است - در بیانِ کثرت عقول ، وجملهٔ از احکام کی متعلّق است بآن .

فنّ دوّم :

ازجملهٔ بنجم - کی در علم الٰهیّ است - در واجب الوجود ، و وحدانیّت او ، ونعوتِ جلال او ، و کیفیّتِ فعل وعنایت او ، و آن هفت مقاله است :

مقالت اوّل - در اثباتِ واجب الوجود لذاته .

مقالت دوّم - از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم - کی در علم الٰهیّ است - در آنك: واجب الوجود یکی است ، و اورا برهیچ کثرتی بوجهی از وجوه حمل نتوان کرد .

مقالت سوّم - از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم - کی در علمِ الٰهیّ است در تنزیهِ واجب الوجود از آنچ تنزیه اواز آن واجب باشد .

مقالت چهارم - از فنّ دوّم ازجملهٔ بنجم - کی درعلمِ الٰهیّ است - در آنچ واجب الوجود را بآن وصف کنند ازصفاتِ جلال - و اکرام .

مقالت بنجم - از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم - کی در علمِ الٰهیّ است

ـ دربیان آنك صفات واجب‌الوجود لذاته موجب کثرتی نیستند ، ـ نه بحسب تقوّم ذاتِ او ، و نه بحسب آنچ در و متقرّر شود ـ بعد از تقوّمِ ذات او.

مقالت ششم ـ از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم ـ کی در علم الٰهیّ است ـ در کیفیّتِ فعل واجب‌الوجود ، و ترتیب ممکنات ازو .

مقالت هفتم ـ از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم ـ کی در علم الٰهیّ است ـ در عنایتِ واجب‌الوجود بمخلوقات او ، و رحمت او ایشانرا ، و حکمت او در ایجاد ایشان .

اینست فهرست جمل بنج گانه .

و امّا خاتمهٔ کتاب

مشتمل [است] برچهار قطب :

اوّل در اصول دین. دوّم در فروع آن ـ کی تعلّق بعبادات دارد . سیّم در حکمتِ عملی . چهارم در سلوك .

قطب اول

در اصول دین ، و آن مشتمل است برچهل مسئله ـ برترتیبِ اربعین :

مسئلهٔ اوّل ـ در مقدّمات .

مسئلهٔ دوّم ـ در ادلّه .

مسئلهٔ سیوم ـ در حدوث عالم.

مسئلهٔ چهارم ـ در آنك المعدوم لیس بشیءٍ .

مسئلهٔ بنجم ـ در اثبات علم بصانع ، و در اربعین جون دلایل آفاق و انفس مذکور [1] نبود ، و حوالهٔ آن بکتاب اسرار التّنزیل کرده بوذ ، واجب نمود شطری را از آن دلایل ایراد کردن ، و ما آنرا در دو قسم آوردیم :

---

۱ ـ ظاهر ـ م .

قسم اول :

«(در)» دلائل عقلیّ یقینیّ، و آن ده فصل است :

فصل اوّل ـ در استدلال بذات وصفاتِ آسمانها، و ستارگان، وحکمتهاء حقّ تعالی در آن، و آن جهار نوع است[۱]. فصل دوّم ـ در استدلالِ بأنواع حکمت آفرینش زمین ـ و احوال آن ـ برهستیِ صانعِ علیمِ قدیر. و آن جهار نوع است. فصل سیّم ـ دربیانِ احوال آفتاب، وحکمتهائی ـ کی حقّ تعالی دروی تعبیه کرده[۲] است، و آن جهار نوع است. فصل جهارم ـ دراحوال ماه، وحکمتهائی کی آفریدگار[۳] جلّ وعلا دروی نهاذه است، واین[٤] (نیز) جهار نوع است. فصل پنجم ـ دربیانِ حکمت شروق ـ وغروب کواکب، و دلالت آن برهستی ـ و قدرت آفریدگار، و آن سه نوع است. فصل ششم ـ در اختلافِ لیل ـ و نهار، و کیفیّتِ استدلال بدان بروجود صانع قدیر، وحکیمِ بصیر. فصل هفتم ـ در استدلال بکیفیّت احوالِ بروج برحکمت آفریدگار. فصل هشتم ـ در استدلال بحکمت باقی کواکب برهستی آفریدگار. فصل نهم ـ در کیفیّت و ترتیب ـ و تکوّن عناصر، و استدلال از آن برهستی «[آفریدگارِ]» قدیر، و مدبّر حکیم. فصل دهم ـ در کیفیّت استدلال ـ ازاحوالِ انسان ـ برهستیِ آفریدگارِ حکیمِ رحیم، و آن انواع است.

قسم دوم :

در دلایلِ نقلیّ اعتقادیّ، و آن بانزده دلیلست.

مسئلهٔ ششم ـ در آنك خدای تعالی ازلیّ ابدیّ است.

مسئلهٔ هفتم ـ حقیقت حقّ تعالی لذاته المخصوصه، مخالفِ سایر حقایق است.

---

۱ ـ نوعِ اوّل ـ اصل. ۲ ـ کی آفریدکار جلّ و علا در آن نهاده ـ اصل.
۳ ـ حق ـ اصل. ٤ ـ در آن نهاده است و آن ـ م ـ ط.

مسئلهٔ هشتم - وجود حقّ تعالی عین حقیقت اوست یانه؟ .

مسئلهٔ نهم - خدای تعالی متحیّز نیست .

مسئلهٔ دهم - خدای تعالی درجهت - ومکان ، نیست .

مسئلهٔ یازدهم - مستحیل است حلولِ ذات او تعالی - یا صفتی از صفات او ، درچیزی .

مسئلهٔ دوازدهم - ممتنع است - کی حقّ تعالی محلّ حوادث باشد .

مسئلهٔ سیزدهم - خدای تعالی قادرست .

مسئلهٔ چهاردهم - خدای تعالی عالم است .

مسئلهٔ پانزدهم - خدای تعالی مُرید است .

مسئلهٔ شانزدهم - خدای تعالی حیّ است .

مسئلهٔ هفدهم - خدای تعالی را علمیست ، و قدرتی .

مسئلهٔ هژدهم - خدای تعالی سمیع ، و بصیرست .

مسئلهٔ نوزدهم - خدای تعالی متکلّم است .

مسئلهٔ بیستم - در بقاء خدای تعالی .

مسئلهٔ بیست و یکم - در آنك خدای تعالی مرئیّ است .

مسئلهٔ بیست و دوّم - حقیقت خدای تعالی معلوم نیست - مر بشر را .

مسئلهٔ بیست و سیّم - خدای تعالی یکی است .

مسئلهٔ بیست وچهارم - در خلقِ افعال .

مسئلهٔ بیست و پنجم - جمیع حوادث واقع است - بقدرت خدایِ تعالی .

مسئلهٔ بیست و ششم - خدای تعالی مرید جمیع کائنات است .

مسئلهٔ بیست و هفتم - حُسن و قُبح - بشرع است .

مسئله بیست و هشتم - تعلیلِ افعالِ خدای تعالی ممتنع است .

مسئله بیست و نهم - در اثبات جوهر فرد .

مسئله سی‌ام - در نفس.

مسئله سی و یکم - در خلأ .

مسئله سی و دوّم - در معاد.

مسئله سی و سیّم - در نبوّت محمّد صلّی‌الله علیهِ [و آله] و سلّم .

مسئله سی‌وچهارم - در عصمت انبیا علیهم السّلام .

مسئله سی و پنجم - انبیا افضل اند ازملایکه علیهم‌السّلام .

مسئله سی و ششم - کرامتِ اولیا حقّ است .

مسئله سی وهفتم - در احکام ثواب - و عقاب .

مسئله سی و هشتم - وَعیدِ فُسّاق ، از اهل ایمان منقطع است.

مسئله سی و نهم - شفاعت محمّدصلّی‌الله‌علیه[و آله]وسلّم حقّ‌است.

مسئله چهل‌ام - در امامت ، ودر آن پنج فصل است :

فصل اوّل - در وجوبِ نصبِ امام . فصل دوّم - در عصمت امام فصل سیّم - در آنچ امام بآن امام گردد . فصل چهارم - در آنك : امام حقّ بعد رسول‌الله صلّی‌الله علیه [و آله] وسلّم ابوبکرست - رضی‌الله عنه. فصل پنجم - در آنك: افضل النّاس بعدَ رسول‌الله صلّی‌الله علیه و آله و سلّم کیست ؟.

قطب دوم

از خاتمه - در آنچ بفروع دین تعلّق دارد .

اوّل بدان و وفّقك‌اللهُ علی‌اداء حقوقِ الدّین ، ورزقك حسنَ متابعة سیّدِ المرسلین . -

کی خدای تعالی خلق را ببازی - و برای بازی نیافریده است ، - کما قال عزّ من قایل : أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ ، فَتَعَالَى اللَّهُ الْمَلِكُ الْحَقُّ : بل کی ایشانرا (از) برای عبودیّت - ومعرفت - وتوحید آفریده است ، - تا بتوحید - و عبادت - و معرفت ، کمال حاصل کرده - بحکم : إِلَيْهِ مَرْجِعُكُمْ جَمِيعًا . باز بحضرت وی رجوع کنند قَالَ اللَّهُ تَعَالَى : وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ . می فرماید کی : نیافریدم پریان - و آدمیانرا الّا از برای آنك مرا پرستند وعبادت[1] کنند ، یعنی روی بمن آرند ، و از غیر من اعراض کنند . و **عبادت** - کی مقصودست ، بندگی و فرمان برداری اوامر - و نواهی معبودست ، - بمتابعت هرچه بواسطهٔ انبیا - ورسل ذکر فرموذست . - و آن دو قسم است :

یك قسم بباطن - ودل تعلّق دارذ فحسب ، - و آن اعتقاد - و باطن ایمان است ، واین آیت کی : يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا آمِنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَالْكِتَابِ الَّذِي أَنْزَلَ عَلَى رَسُولِهِ وَالْكِتَابِ الَّذِي أَنْزَلَ مِنْ قَبْلُ وَمَنْ يَكْفُرْ بِاللَّهِ وَمَلَائِكَتِهِ وَكُتُبِهِ وَرُسُلِهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلَالًا بَعِيدًا . مبیّن - ومعیّن آن است . - واین قسم بحکم حدیث سَتَفْتَرِقُ أُمَّتِي عَلَى ثَلَاثٍ - وَسَبْعِينَ مِلَّةً كُلُّهَا فِي النَّارِ إِلَّا مِلَّةً وَاحِدَةً ، قَالُوا «(وَ)» مَنْ هِيَ يَا رَسُولَ اللَّهِ[2] ؟ قَالَ : مَنْ كَانَ عَلَى مَا أَنَا عَلَيْهِ وَأَصْحَابِي . قابل صحّت - و سقم ، و استقامت - و

---

۱ - مر ا عبادت - م - عبادت من - ه . ۲ - وسبعین فرقة الناجیة منها واحدة والباقون هلکی قیل و من الناجیة قال اهل السنّة والجماعة قیل و من اهل السنّة والجماعة قال الخ - الملل والنحل للشهرستانی ج ۱ ص ۱۲ .

انحراف است . و دعاء : اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ . را یك طرف تعلق ـ بطلبِ این صحّت ـ و استقامت است ، ـ در ایمان ـ واعتقاد . و این قسم را فرایض ـ و واجبات ـ وفضایل است : امّا فرایضش اعتقاد کردن است مجملاً بخدای تعالی ـ و انبیا ـ و رسل ، و کتب ـ وملائکه ـ وروزشمار. و امّا واجبات ـ و فضایلش تفصیل این مجمل است ، چنانك بعد ازین [۱] بیان کرده آید ـ ان شاءالله تعالی .

و امّا قسم دوّم ـ عبادت وفرمان برداری ، ـ کی بظاهر تعلّق دارد دو نوع است :

یکی : **قولی** ـ کی بزبان تعلّق دارد .

و دوّم : **فعلی** ّ کی بسایرِ اعضا ـ و جوارح متعلّق است :

و این هردو نوع بظاهرِ ایمان ـ کی اسلام است تعلّق دارد ، مبنیّ برتحقیقِ [۲] ـ قسم اوّل ، و این حدیث مصحّحِ این قسم دوّم است ـ کی : اَلْإِسْلَامُ اَنْ تَشْهَدَ اَنْ لَآ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ (وَاَنَّ) مُحَمَّداً [۳] رَسُولُ اللّٰهِ ، وَتُقِيمَ الصَّلٰوةَ ـ وَتُؤْتِيَ الزَّكٰوةَ . وَتَصُومَ [شَهْرَ] رَمَضَانَ ، وَتَحُجَّ الْبَيْتَ اِنِ اسْتَطَعْتَ اِلَيْهِ سَبِيلًا .

و این قسم نیز مشتمل است :ـ برشرایط ـ وفرایض ، و واجبات ـ و مستحبّات ، وجهل بعضی ازین جمله اعنی جهل فرایض بنزد اکثرِ علما مبطل ـ ومفسد همهٔ اعمال است . بس برهرمؤمنی مسلمان لازم آمد دانستنِ اعتقادِ صحیح ، وفرایض ـ و واجبات آن اجمالاً ـ وتفصیلاً . و دانستنِ ارکان مسلمانیّ ، وفرایض ـ وواجبات ـ وسنن آن ، ـ تا درآمدنش ـ در دایرهٔ ایمان ـ و اسلام محقّق شود . بس بنابرین مقدّمه مناسب چنان نمود ـ کی درین قطب دوقاعده بیاریم : یکی در اعتقاد . و یکی در عبادات . ـ کی

---

۱ ـ ازان ـ اصل. ۲ ـ تحقق ـ م ـ ط. ۳ ـ و انّی ـ الملل والنحل ج : ۱ ص ٤٦ .

تمامت طوایف را درعبادت کردن ، وسلوك راه حقّ بکار آید ، ـ بهر مذهب کی باشند ـ از مذاهبِ (ایمهٔ) اربعه (رضوان‌الله علیهم اجمعین .)

قاعدهٔ اول

در بیان اعتقاد سلیم ـ کی شعبهٔ از صراط مستقیم است ، واز سلفِ صالح قدّس‌الله ارواحهم ـ مرویّ ومنقول . وآن جهار باب است :

باب اوّل ـ در اعتقاد وجود حقّ تعالی ، و اسما ـ و صفات او .

باب دوّم ـ دراثبات ملائکه علیهم‌السّلام . **باب سیّم** ـ در ثبوت نبوّت ـ و رسالت ، وحقیقت انبیا ـ و رسل . **باب جهارم** ـ دربیان قیامت ، و آنج بوی تعلّق دارد .

قاعدهٔ دوم

از قطب دوّم ازخاتمه در بیانِ ارکان مسلمانیّ ، و ذکر فرایض ـ وفضایل آن ، وآن مبنیّ بر بنج رکن‌است ـ یکی قولیّ ، ـ وجهارفعلیّ :

رکن اول

بزبان تعلّق دارد ، وآن دو باب است :

باب اوّل ـ در فرایض زبان . **باب دوّم** ـ در فضایل زبان .

رکن دوم

از قاعدهٔ دوّم ازقطب دوّم ازخاتمه ـ نمازست ، واین رکن مشتمل بر بنج باب است ، وهر بابی مشتمل برجند فصل .

باب اوّل ـ در شرطهاء جواز نماز ، وصحّت ، وکمال ، وفضیلت آن . **باب دوّم** ـ در فرائض نماز . **باب سیّم** ـ در واجبهاء نماز ـ کی آن بمذهب ابوحنیفه مخصوص است . **باب جهارم** ـ در سنّتها ـ و مستحبّهاء نماز . **باب بنجم** ـ درکیفیّتِ اداء صلوات ـ و آداب آن ـ ظاهراً ـ و

باطناً ، و اورادی کی درعقبِ هرنمازی مسنون‌است ، و نوافلی ـ کی بآن اوراد مقرون است ، و ذکر نماز ضحیٰ ـ و اشراق ، و نمازِ تسبیح ، و قیامِ شب ، و دعوات ـ و اوقات آن .

رکن سیم

از قاعدهٔ دوّم از قطب دوّم از خاتمه ـ زکوٰة است ، و آن مبنیّ برجهار باب است :

باب اوّل ـ در سرّ ـ و حکمت وجوبِ زکوة ، و جملهٔ ارکان اسلام ، و مناسبت زکوٰة ـ کی عبادت مالیست ـ باکلمهٔ شهادت ، وسرِّ اشتراك ایشان در رکنیّت .

باب دوّم ـ در شروط ـ و فرایض زکوة ، ومصارف آن .

باب سیّم ـ در سنن و آداب زکوة و آن دو فصل است :

اوّل ـ در آداب زکوة دهنده . « (و) » دوّم ـ در آداب[1] ستاننده .

باب جهارم ـ در بیان آنج زکوٰة در آن واجب است ، و ذکر کمّیّتِ آن .

رکن جهارم

ازقاعدهٔ دوّم از قطب دوّم ازخاتمه صوم است و آن بنج باب‌است ـ و یك فصل :

باب اوّل ـ در سبب صوم . **باب دوّم** ـ در شروطِ وجوب ، و صحّتِ صوم ، و آن بنج شرط است . **باب سیّم** ـ دوفریضه است ـ کی دورکنِ صوم‌اند . **باب جهارم** ـ در سنّتهاء صیام . **باب بنجم** ـ در سرّ صوم ـ و ذکر آداب آن ، وخاتمهٔ این‌باب فصلی است ـ در تطوّعاتِ صیام .

---

۱ ـ آداب زکوة ـ م .

رکن پنجم

ازقاعدهٔ دوّم ازقطبِ دوّم ازخاتمه ـ حجّ است ، و آن مبنیّ برجهار باب است :

باب اوّل ـ در فریضتِ حجّ ـ وبیان شرایط ـ وفرایض ، واقسام آن ، و ذکر عمره ـ و ارکانِ آن .

باب دوّمـدر« (ذکر) »واجبات«[که]»ترکِ آن ـبدم منجبر می شوذ، و بیان محظوراتِ احرامِ حجّ ـ وعمره ، و آنج درمقابلهٔ آن واجب شود ، و ذکر مواقیت .

باب سیّم ـدرذکر تفاصیل حجّ ـ بأرکان ، وسنن ، و آداب ، و ادعیهٔ آن .

باب جهارم ـ در اسرار هرفعلی از افعال حجّ ، و اعتبار گرفتن از هرفعلی و هیأتی .

قطب سیم

ازخاتمه ـ در حکمتِ عملیّ کی منحصرست در تهذیبِ اخلاق ، وسیاست منزلیّ ، ومدنیّ . ـ و آن جهار قاعده است :

قاعدهٔ اوّل

در مقدّمات ، و آن جهار فصل است :

فصل اوّل ـ درآنك آفریذکار آدمی را در فطرت اوّل حاکم آفریذه است ـ هم برنفس خوذ ، وهم برخارج ازنفس خوذ . **فصل دوّم** ـ در آنج آدمی بذان محتاج است ـ دربقاء شخص ـ یا بقاءنوع . **فصل سیّم** ـ در آنك : ارواح بشریّ سه قسم اند . **فصل جهارم** ـ درآنك : نظام عالمِ

صورت ، بی‌حاکمی عاقل ـ عادل صورت نبندد .

قاعدهٔ دوم

از قطب سیّم ازخاتمه ـ در سیاست مدنیّ ـ کی عبارت از تهذیب اخلاق است ، و آن مشتمل «[است]» برده فصل ، و تذکره ـ مشتمل بر آنج درفصول ده گانه مذکور ست ، وغیر آن بسیاقتی دیگر .

فصل اوّل ـ در آنك : افعال ـ واخلاق عاقل بایذ ـ کی بروفق مصلحت نفسِ او ـ و نفس عالم باشذ . **فصل دوّم** ـ در آنك : حسن وقبح افعال ـ و اخلاق ـ برسه قسم است . **فصل سیُّم** ـ در آنك افعال مکلّف ـ بحسب حکم شرع، بنج‌قسم است . **فصل جهارم** ـ در اخلاق . **فصل بنجم** ـ در فضیلت حسن خلق،ومذمّت سوء خلق . **فصل ششم** ـ دربیان آنج درحدّ حسن‌خلق، وسوء خلق گفته اند . **فصل هفتم** ـ در بیان آنك : اخلاق قابل تغییر و تبدیل اند . **فصل هشتم** ـ در طریق تهذیب اخلاق . **فصل نهم** ـ در بیان کیفیّت سلوك طریقِ تهذیبِ اخلاق . **فصل دهم** ـ در اخلاق محموده ـ و مذمومه . ـ و بیست و سه قسم از آن برشمرده شذ چون :

کم‌خوردن،و مباشرت باعتدال کردن،« (و) »خشم‌فروخوردن،« (و) » آداب‌سخن گفتن،« (و) »ترك‌مرا ـ وجدال کردن،« (و) »ترك‌تصنّع.وتفاصح درسخن کردن[۱]، ترك فحش گفتن ، ترك مزاح وسخریّه کردن، سرّ نگاه داشتن ، راست گفتن ، از غیبت احتراز کردن ، از سخن چینی برهیز کردن ، دوزبانی ـ و دوروئی ناکردن ، احتراز ازخطا ـ وزلل کردن ، ازخشم احتراز کردن ، از حقد اجتناب نموذن ، عفو کردن ، رفق ـ وتأنّی ورزیدن، دل‌در دنیا نابستن، « (و) » ازمثالهاء هشت‌گانه ـ کی‌دنیارا بآن

---

۱ ـ گفتن ـ م ـ ط ـ ه .

تشبیه کرده اند اعتبار کردن[۱]، سخاوت شعار خود ساختن - و حکایات ده گانهٔ اسخیا بر ابر چشم خود داشتن، و از حکایات بخلاء احتراز کردن، تواضع کردن، و از غرور احتراز نمودن، «(و)» بر وجدانِ نعمت شکر کردن.

تذکره

مشتمل بر آنج در فصول ده گانه مذکورست، و غیر آن، - بسیاقتی دیگر. - و آن سیاقتِ حکمت محض است، و مبنیّ است: بر فصولی - کی جاری مجری مقدّمات است، - «و» بر[۲] مقصود.

فصل اوّل - نفس را صحّتی و مرضی است، جنانك بدن را صحّتی و مرضی است.

فصل دوّم - هیئت نفسانیّ - کی اقتضاء خیر کند فضیلت است، و آنج اقتضاء شرّ کند رذیلت.

فصل سیّم - معالجِ ابدان طبیب است، و معالجِ نفس، انسان مدنیّ. - و اورا ملك نیز خوانند.

فصل جهارم - جنانك طبیب کی معالج ابدان است - محتاج است بشناختن بدن - و اجزاء آن، «[و]» عوارضِ هریك، همجنین معالج نفس کی انسانِ مدنیّ - و ملك است، باید کی نفس را - و قوی او، و عوارض هریك را بداند.

فصل بنجم - اجسام بعضی از آن صناعیّ اند، و بعضی طبیعیّ.

فصل ششم - اجزا - و قوای عظمی کی نفس راست، بنج است: غاذی، و حاسّ، و متخیّل، و نزوعیّ، و ناطق.

فصل هفتم - فضایل دو صنف اند: خلقیّ، و نطقیّ، و همجنین رذایل.

فصل هشتم - فضایل - و رذایل، در نفس متمکّن نشود - الّا بتکرّرِ افعالی - کی موجب آن باشد.

---

۱ - گرفتن - م - ط. ۲ - در - اصل.

فصل نهم - ممکن نیست کی انسانرا از اوّلِ امرِ او بطبع - ذوفضیلت - وذورذیلت آفرینند.

فصل دهم - عسرست و بعید - کی بیابند کسی را ، کی بطبع معدّ باشد - مرهمه فضائل خلقیّ - ونطقیّ را .

فصل یازدهم - تمکّن اخلاقی - کی مشاکلِ هیئت بدنیّ باشد - نحوَ فضیلةِ - اورذیلةِ ، در نفس بیشتر باشد .

فصل دوازدهم - هیآت - و استعدادات ، نحوفضیلةِ اورذیلة ، - ازالت بعضی آسان است ، و ازان بعضی دشوار .

فصل سیزدهم - میان ضابط مرنفس خود را ، و میانِ فاضل فرق است .

فصل چهاردهم - در ازالت شرورازبدن.

فصل پانزدهم - در آنك ممکن نیست کی انسانرا مفطور یابند - براستعداد نحو افعالی ، جنانك ممکن نباشذ کی ضدّ آن افعال ازو صادرشوذ .

فصل شانزدهم - در آنك افعالی کی خیرات اند ، افعال معتدلة متوسّطه اند .

فصل هفدهم - متوسّط - ومعتدل را ، بردو گونه گویند : یکی متوسّط در نفس خویش ، ودیگر متوسّط بأضافت - وقیاس با غیر آن .

فصل هژدهم - جنانك متوسّط در اغذیه - و ادویه باشذ ، کی : بنسبت با همه مردم معتدل باشذ ، یا بنسبت با بعضی . متوسّط در اخلاق همجنین است .

فصل نوزدهم - مستخرج متوسّط دراغذیه - وادویه - طبیب است ، وصناعت او طبّ . «[و]» مستخرجِ متوسّط دراخلاق - مدبّر مدینه است ،

وملك ـ وصناعت مهنتِ ملكیّ ، وصناعت مدنیّ . و بعدازین شروع در مقصود کردیم ـ کی تهذیب اخلاق است ، وبرشمردیم از آن اصول آن ، جون : عفّت ، وشجاعت ، وحکمت ، وعدالت.ـوفروع آن ـجون : سخا ، وقناعت ، وصبر ، وحلم ، وکرم ، وعفو ، و صفح ، و تجاوز ، و رحب ـ الذّراع ، وکتمان السّرّ ، وعلم ـ وبیان ، وفطنت ، واصابة الرّأی ، وحزم ، وصدق ، و وفا ، ورحمت ، و وُدّ ، وحیا ، وبزرگ همّتی ، وحسنِ عهد ، و تواضع . وحدّ ـ وحقیقت هریك را بیان کردیم . و همجنین کیفیّت اکتساب آن ، و ازالت اضداد آن .

وجون از تهذیب اخلاق برسیاقت حکما فارغ شدیم ، شروع در حکمتِ منزلیّ ـ ومدنیّ کردیم «(هم برشیوهٔ ایشان «و» آنرا در جهل و دوفصل ایراد کردیم)» برین ترتیب :

فصل اول ـ مراد از منزل ، و مدینه جماعتی اند کی مکانی حاوی ایشان «[باشد]» ـ و اگرخوذ درصحرائی باشند .

فصل دوّم ـ در اجزاء منزل ـ کی: زوج ـ وزوجه است ، ومولی ـ وعبد ، و والد ـ و ولد ، وقنیه ـ ومقتنا[1].

فصل سیّم ـ مدینه ـ ومنزل ، قیاس هر یکی ازیشان ، قیاس بدن انسان است .

فصل جهارم ـ جنانك طبیب معالجهٔ عضوِ معلول بقیاس با جملهٔ بدن ـ و اعضاء مجاور او کند ، مدبّرِ مدینه ـ در تدبیر اجزاء مدینه همین معنی نگاه دارد .

فصل بنجم ـ مستنکر نیست ـ کی بعضی مردمانرا قدرتی باشد ـ براستنباط معتدل از بعضی افعال ، جنانك مستنکر نیست ـ کی بعضی را قدرتی باشد براستنباط معتدل از بعضی غذاها ـ بنسبت با خوذ .

---

۱ ـ مقتنی ـ ظ ـ مقتا ـ ط ـ مقتینا ـ ه .

فصل ششم - مدینه گاه ضروریّ باشد ، و گاه فاضله .

فصل هفتم - در شرط افعال متوسّطه .

فصل هشتم - در ملك بحقیقت .

فصل نهم - در غایت - و مقصد - از ملك، و تدبیر مدن .

فصل دهم - ملك ملك بمهنت ملکیّ - و صناعت تدبیر مدن است .

فصل یازدهم - در فضیلت جزء ناطق نظریّ ، و جزء ناطق فکریّ .

فصل دوازدهم - در عقل نظریّ .

فصل سیزدهم - در معانی عقل .

فصل چهاردهم - در علم .

فصل پانزدهم - در حکمت .

فصل شانزدهم - در عقل عملیّ .

فصل هفدهم - «[در تعقّل .

فصل هجدهم]» - چنانك مریض البدن را ملایم غیر ملایم نماید ، مریض النفس نیز - همچنین شرور را خیرات بندارد .

فصل نوزدهم - در انواع تعقّل .

فصل بیستم - در ظنّ صواب .

فصل بیست و یکم - در ذهن .

فصل بیست و دوم - در جودت رأی .

فصل بیست و سیم - در اصول استنباط .

فصل بیست و چهارم - در غمر .

فصل بیست و پنجم - در جنون .

فصل بیست و ششم - در حمق .

فصل بیست و هفتم - در ذکاء.

فصل بیست و هشتم - در احتیاج بعقل - و کیس، - باستعدادی طبیعی.

فصل بیست و نهم - در آنك قومی متعقّلانرا حکما می خوانند.

فصل سی ام - در خاصّهٔ حکمت - و تعقّل.

فصل سی و یکم - در خطابت.

فصل سی و دوم - در آنك: جودت تخییل از جودت اقناع نیست.

فصل سی و سیم - در غرض از اصناف اشعار شش گانه: سه محمود، و سه مذموم.

فصل سی و چهارم - در اجزاء پنج گانهٔ مدینهٔ فاضله.

فصل سی و پنجم - در اصناف چهار گانهٔ رؤساء مدینهٔ فاضله.

فصل سی و ششم - در آنك هر جزوی را - از [1] اجزاء مدینه رئیسی است - کی رئیسی بالاء او نباشد.

فصل سی و هفتم - در آنك: تقدّم بعضی مراتب مدینهٔ فاضله بر بعضی بچند گونه است.

فصل سی و هشتم - در سبب ارتباط اجزا - و مراتب مدینهٔ فاضله - بعضی ببعضی.

فصل سی و نهم - در کیفیّت عدل کردن.

فصل چهلم - در آنك: جوری کی در مدینه واقع شود، جور باشد بر مدینه - یا بر آنکس کی بر و واقع شده است.

فصل چهل و یکم - در تفسیر عدل بمعنی اعمّ.

فصل چهل و دوم - در آنك: هر واحدی در مدینهٔ فاضله باید کی بصناعتی متفرّد باشد، - و از آن تجاوز نکند.

---

۱ - در - اصل.

قاعده سیم

از قطب سیّم از خاتمه ـ در سیاستِ منزلیّ ـ کی عبارت است : از حکم ـ و معدلت کردن ـ درمنزل خود، و آنرا حکمت منزلیّ می‌خوانند .

قاعدهٔ چهارم

از قطب سیّم ازخاتمه ـ درسیاست مدنیّ کی عبارت ازحکم ـ [(و)] معدلت کردن است ـ در بلدان ، و ولایات ، و اجتماعات . و آنرا حکمت مدنیّ خوانند . و آن مشتمل است برسه مقدّمه ـ و سه باب :

مقدمهٔ اول ـ در فضیلت بادشاهی.

مقدمهٔ دوم ـ درآنك : بادشاه بعدل وطاعت کردن واجتناب و تحرّز ازمعاصی نموذن، اولی است ازدیگران .

مقدمهٔ سیم ـ درآنك : بادشاه بنسبت با جسدِ عالم، جون : دل است بنسبت با جسدِ انسان .

باب اول

در ارکان ـ وقواعد سیاست ، و بادشاهی ، ـ و آن سه رکن است :

رکن اوّل

در معرفت رعایا ، وحفظ وحراست ایشان ، ـ و آن پنج فصل است :

فصل اوّل ـ درآنك : حفظ ـ ورعایتِ رعایابربادشاه واجب است ـ حتماً مقضیّاً ـ بدو وجه . **فصل دوّم** ـ در نصب کردن وزیر ـ ونائب ، و فرستادن نوّاب ـ وعمّال ، بنواحی ـ واطراف . **فصل سیّم** ـ در شناختن بادشاه مراتبِ هر کس را . **فصل جهارم** ـ در ثبات بادشا درعزلِ عمّال . **فصل پنجم** ـ در ثبات بادشاه در استماع اخبارِ سارّ .

رکن دوّم

از باب اوّل ازقاعدهٔ جهارم ازقطبِ سیّم ازخاتمه ـ در تنبیهِ رعایا براحکام سیاست ، ـ وآن مشتمل است برجهار فصل :

فصل اوّل ـ درسیاست ـ وفایدهٔ آن ، و کیفیّت ـ و کمّیّتِ آن. ـ وآدابی کی بملوك تعلّق دارذ . **فصل دوّم** ـ در حکم غیبتِ خدم از خدمتِ بادشاه . **فصل سیّم** ـ در حکم جریمهٔ خدم . **فصل جهارم** ـ در کیفیّتِ اجراء حدود ـ وعقوبات ، و کمّیّت آن .

رکن سیّم

ازباب اوّل ازقاعدهٔ جهارم ازقطب سیّم ازخاتمه ـ درکیفیتِ تألّفِ رعیّت ، بجود ـ وسخا ، وتواضع ـ ومکارمِ اخلاق . ـ وآن مشتمل است برشش فصل :

فصل اوّل ـ درآنك بادشاه را جود ـ و سخا ، و مروّت ـ وکرم اخلاق ، عظیم در خورست . **فصل دوّم** ـ در معنی جود ـ و سماحت ـ وسخا ، و انواع عطاء بادشاه . **فصل سیّم** ـ درآنك : انعام بادشاه ، باید کی عامّ باشذ ـ مر دوستانرا ـ و دشمنانرا . **فصل جهارم** ـ درتواضعِ بادشاه . **فصل بنجم** ـ در کیفیّت ـ وکمّیّتِ تواضع بادشاه . **فصل ششم** ـ در وجوبِ تواضعِ بادشاه ، با اصحابِ دین ـ و ارباب علوم، ومراتبِ ایشان درآن .

باب دوم ـ ازقاعدهٔ جهارم ازقطب سیّم ازخاتمه ـ درشرایطِ بادشاهی ، و امارت . ـ وآن مشتمل است برسه رکن :

رکن اوّل

در حرص نمودن بأصابتِ رأی بمشورت ، و آن بر سه فصل

مشتمل است :

فصل اوّل - در وجوب تأمّل بادشاه درعواقب ، ولزومِ مشاورت .

فصل دوّم - در اقسام مشاورت ، و شرایط - واحکام آن . **فصل سیّم** - در حکم رأیی کی خاطر بادشاه بدان قرار گرفته باشد ، و در آن صفتی مذموم - یا محمود بوذ .

رکن دوّم

از باب دوّم ازقاعدهٔ جهارم ازقطب سیّم ازخاتمه - در ایثارِ رنج - ومشقّت ، برتنعّم - وراحت . - و آن مشتمل است برسه فصل :

فصل اوّل - درآنك مطالبِ جسام ، بی تحمّلِ مشاقّ عظام ، صورت نبندد . **فصل دوّم** - درآنك : اختیارِ رنج خود ، بجهتِ راحتِ رعیّت ، سببِ درازی عمرست . **فصل سیّم** - در آنك : ترفیه رعایا ، سبب درازی عمرست - بحقیقت .

رکن سیّم

از باب دوّم از قاعدهٔ جهارم از قطب سیّم از خاتمه - درگزاردنِ کارها ، بروجه دیانت - وشریعت . - و آن مشتمل بر دو فصلست :

فصل اوّل - در بیان قاعدهٔ شریف ، کی مبنی ثباتِ دولت - وملك است ، - اعنی در بیان آنك : جمعِ میان ملك - وشرع ممکن است . **فصل دوّم** - درنیّتِ بادشاه ، درتحصیل اسباب - و آلات ، - بل کی درتمامتِ حرکات - و سکنات .

باب سیم از قاعدهٔ جهارم از قطب سیّم از خاتمه - در مراتبِ سیادت - و بادشاهی . - و آن مشتمل است برجهار رکن :

رکن اوّل - در معنیِ ریاست .

رکن دوّم - در معنی وزارت .

رکن سیّم - در معنی امارت - و خلافت - و ملك . و آن مشتمل برسه فصل است :

فصل اوّل - درمعنی امارت .**فصل دوّم** - درمعنی خلافت . **فصل سیّم** - درمعنی ملك .

رکن جهارم - در آداب بندگان ، با ملوك . - و آداب ملوك ، با بندگان . - و آن مشتمل بردو فصل است - و خاتمه :

فصل اوّل - در آداب بندگان ملوك ، با ملوك . - و آن ده ادب است . **فصل دوّم** - در بقیّت اخلاق ملوك ، با بندگان .

خاتمه - در حکایتی چند ، از عدل ملوك اسلام ، و غیر ملوك ازیشان . - وحسن معاملهٔ ایشان ، با رعیّت ، وغیر رعیّت ، چون : بنده - و خدمت‌کار - و امثال ایشان . - کی مطالعهٔ آن محرّض خواننده باشد باقتدا بایشان .

قطب جهارم

از خاتمه در بیان آنج طالب راه حقّ را دانستن آن دربایست شود - در سلوك راه حقّ . و آن مشتمل بر دو باب است :

باب اوّل - درمعاملهٔ باحقّ ، و آداب باطن ، وذکر کیفیّت سلوك - ومقامات .

باب دوّم - در معاملهٔ باخلق ، و آداب ظاهر . و آن مشتمل برده فصل است :

فصل اوّل - در آداب شیخ با مرید ، و استاذ با شاگرد ، و پدر با فرزند . **فصل دوّم** - درحقوق - و آداب مریدان ، وشاگردان ، وفرزندان . **فصل سیّم** - در حقوق - و آداب - ومعاملت ، با اصناف خلق . **فصل جهارم** - در آداب سفر ، وقدوم ازسفر ، ومقاصد صادقان ازسفر . **فصل پنجم** - در آداب لباس . **فصل ششم** - در آداب طعام . **فصل هفتم**-

در آداب تزویج . **فصل هشتم** - در تسبّب وتفرّغ . **فصل نهم** - در سماع. **فصل دهم** - در ده وصیّت - کی فایدهٔ آن عامّ بوذ .

و بدانك : این قطب بجهت اشتمالِ او - بر کیفیّتِ سلوكِ الی‌الله تعالی ، و وصولِ بحضرتِ‌او ، و رجوع از نزدِ اوباو - سوی[۱] خلقِ او، بی‌مفارقتی . - جه در وجود جز او غیری نیست . - فَٱلْكُلُّ هُوَ ، وَبِهِ ، وَمِنْهُ ، [وَ] إِلَيْهِ ؛ - بحقیقت قطب الأقطاب است ؛ و خلاصهٔ آنج در کتاب . - جه نهایتِ مقاصدِ طلاّب ، و غایتِ مآربِ سلاّك است .

رَزَقَنَا ٱللهُ وَ إِيَّاكُمْ ٱلْوُصُولَ إِلَىٰ هَذَا ٱلْمَرَامِ ، وَٱلتَّحَقُّقِ بِهَذَا ٱلْمَقَامِ .

«[اینست]» فهرست خاتمه .

و جون از فهرست کتاب فارغ شدیم گاهِ آن آمذ کی شروع در مقصود کنیم . و **منطق را** بجهت آنك آلتِ تحصیلِ دیگر علومست مقدّم داریم ، و بیش از شروع در آن گوئیم :

جون واجب است برهر کس - کی شروع درفنّی کند ، جون منطق مثلاً - کی شروع در آن خواهیم کرد ، - تا غیرِ آن بر آن قیاس کنند، کی در صدرِ آن تعرّض بأموری رساند - کی قدما **رؤس ثمانیه** خوانده‌اند :

اوّل - غرض از علم - یعنی علّتِ غائیّ[۲] او، جون: جلوس بنسبت باکرسی ، تاناظرِ در آن علم عابث نباشذ - وسعیِ او باطل نگردذ .

دوّم - منفعت - کی مردم بطبع مشتاق آنند - تا تحمّلِ مشقّت[۳] در تحصیل آن بکنند ، و منفعت آن است کی برعلّتِ غائیّ[۲] مرتّب[٤] باشذ ازفوائد، جون: ترفّع - وتمیّز ازغیر ، - کی برجلوس کرسیّ مرتّب[٤] است.

سیّم - سمت فنّ - کی عنوان کتاب است ، جون فنِّ منطق ، تا

۱- باسوی - م . ۲ - غایتی - ط . ۳- مشیّت - اصل . ٤- مترتب - م .

ما یفصله الغرض من العلم ـ جنانك : اَلْمَنْطِقُ آلَةٌ قانُونِيَّةٌ تَعْصِمُ الْاِنْسانَ مُراعاتُها عَنْ اَنْ يَضِلَّ [۱] فِي فِكْرِهِ [۲] . مثلاً بیش ناظر ـ مجملاً حاضر باشد .

چهارم ـ مدوّن و مؤسّس آن ، ـ تسکین قلوب متعلّمانرا ، جه باختلاف مؤلّفان مختلف می‌شود ، و از شرط مؤلّفان [۳] «[است]» ـ کی احتراز کنند از : زیادت برواجب ، و از نقصان از واجب ؛ و از استعمال الفاظ غریب ـ و مشترك ؛ واز رداءة وضع ، ـ کی عبارت است از تقدیم ما یجب تأخیره ـ و [٤] تاخیر ما یجب تقدیمه .

پنجم ـ آنك از کدام علم است ، ـ تا درو آنج لایق بأو باشد طلب کنند .

ششم ـ آنك در کدام مرتبه است ـ از مراتب علوم ، ـ تادانند کی بحث در آن ـ از کدام علم مؤخّر می باید داشت ، و بر کدام علم مقدّم .

هفتم ـ قسمت ـ کی عبارت از ابواب آن فنّ است ـ تا ازهر بابی آنج مختصّ بأو باشد طلب کنند .

هشتم ـ انحاء تعالیم [۵] ـ و آن : تقسیم ، و تحلیل ، و تحدید ، و برهان

۱ـ **آلت** : آنست ـ که فاعل بواسطهٔ آن درمنفعل نزدیك خود تأثیر کند ، ـ **وقانون** ، کلمه‌ایست رومیّ ـ که تعریب شده ، و آن هر صورت کلّیّ است ـ که از آن حکم جزئیات مطابقش را بشناسند ، **آلت قانونی** : عرض عامّ است برای منطق ـ که بجای جنس گذارده شده ، و باقی رسم ـ خاصّهٔ منطق است ، ـ و این هردو بقیاس با غیر عارض منطق اند ، و گفت : **تعصم مراعاتها** . زیرا که منطقیّ هم گاهی که منطق را بکار نبرد بگمراهی می‌افتد ، و در اینجا **ضلال** : بمعنی نایافتن چیزی است که بمطلوب میرساند ، و این چنانست که یا برای چیزی که سبب ندارد سبب گیرند ، یا سبب را نیابند ، یا غیرسبب را سبب پندارند . (نقل بمعنی ازحلّ مشکلات الاشارات ـ للحکیم الطوسیّ ، چاپ طهران ۱۳۰۵ ص ٥) .

۲ـ اعنی بالفکر ههنا ما یکون عند اجماع الانسان ان ینتقل عن امور حاضرة فی ذهنه . ـ (الأشارات والتنبیهات) . ۳ـ مؤلفات ـ ط . ٤ـ واز ـ م . ٥ـ تعلیم ـ م.

ـ است . ـ تا بدانند ـ کی فنّ مشتمل است برهمه ـ یا بعضی . و چون این معلوم شد . ـ

بدانك : **غرض از منطق** ـ تمیزاست میان : صدق ـ و کذبِ در اقوال ، وخیر ـ و شرِّ درافعال ، وحقّ ـ وباطلِ دراعتقادات .

و **منفعت آن** قدرت است ـ برتحصیل علوم نظریّ ـ و عملیّ ، بجهتِ آنك استعداد بیش از تحصیلِ آن ناقص است ، ـ وبعداز تحصیل آن کامل . ومقاربتِ ۱بکمال ، ـ بجهت آنك کمال انسان در معرفتِ حقّ است ـ تااعتقاد کند ، و معرفت خیر ـ تااختیار کند ، ـ وخیر بفعل آورد .

و مراد ازخیر ، خیر حقیقیّ است ـ کی عبارت است از **شجاعت** ـ کی کمالِ [(قوّتِ)] غضبیّ است ، ـ لِتَوَسُّطِهَا بَيْنَ (طَرَفَيِ) ٱلْإِفْرَاطِ وَٱلتَّفْرِيطِ . کی آن تهوّر ـ و جُبن است . و **عفت** ـ که کمالِ «(قوّتِ)» شهویّ است ، ـ بجهت توسّطِ او ، میان دوطرفِ افراط وتفریطِ «[قوّت]» شهوت ، ـ کی شره ـ و خمود است . و **حکمت** ـ کی کمالِ قوّت نطقیّ است ، ـ بسبب توسّطِ «[او]» میان دو طرفِ افراط ـ و تفریطِ قوّتِ نطقیّ کی جربزه و بلاهت است ، . کی مجموعِ ایشانرا **عدالت** خوانند ـ اگر هرسه با یکدیگر متعادل باشند ـ نه متغالب . ـ نه خیرِ مجازیّ ، ـ کی عبارت است ازمطعمِ هنیٔ ، ـ ومنکحِ شهیّ ، ومسمعِ بهیّ ، وملبسِ سنیّ ، ونفاذِ امر ، و رواجِ کار ، وتیزِ ۲بازار روزگار .

و بدانك بعضی ازمنطق فرض است ـ وآن برهان است ، جه او بجهت تکمیل ذات است . و بعضی نفل ، وهوماسواه ۳ من اقسام القیاس ، جون : جدل ، وخطابت ، وشعر ، و مغالطه . ـ جه اینها از بهرخطاب با غیراند ، نه از بهرِ تکمیلِ ذات . وهر کس کی علم منطق نداند ، وطلبِ علومی کند

۱ـ مقاربت ـ اصل . مقارنت ـ نسخه ـ ظ . ۲ـ تیزی ـ ط ـ ه ـ ظ . ۳ـ سوی ـ م.

کی متّسق و منتظم نیست ، یعنی علومی کی در آنجا از غلط ایمن نباشد ، ـ بخلاف آنك متّسق ـ منتظم باشد ، و از غلط آمن ، جون : حساب ـ و هندسه . آنکس جون حاطبِ ۱ لیل باشد ، وجون رَمَد ۲ العین ، کی نتواند کی نظر بروشنی کند ، ـ نه بجهت بخلی از موجد ، بل بجهت نقصانی از قابل . وصوابی کی از غیرِ منطقیّ صادر شوذ ، آنرا اعتباری نباشد ، بل کَرَمْیَةٍ مِنْ غَیْرِ رَامٍ . « (و کمداواة) » عجوز باشد . و بطریق ندرت از منطقیّ خطا در نوافل افتد ، ـ دوَن المهمّات . و استدراك آن توانذ کرد ـ بعرضِ برقوانین منطقیّ . جنانك کسی اجمال حسابی می‌خواهذ ، ـ و در آن غلط می کند ، استدراكِ آن می‌توانذ کرد ـ بعقد آن دو ۳ بار ، یا بیشتر . بس منطق : آلتیست ـ کی عاصمِ ذهن است ـ از خطا ـ و زلل ، و رساننده بوقوف ـ بر اعتقادِ حقّ ، با عطاء اسباب ، و نهج سبل ٤ آن . و آن علمیست کی در آن بدانند کی : کیف یکسب ٥ عقد من عقدٍ حاصلٍ . و یُعبَّرُ عَنْهُ بِأَنَّهُ عَیْنٌ حَرَّارَةٌ ٦ مَنْ شَرِبَ « (مِن) » مَائِهَا ، وَتَطَهَّرَ بِهَا ، سَرَتْ فِی جَوَارِحِهِ مُنَّةٌ مُبْتَدَعَةٌ ـ طُوِیَتْ لَهُ بِهَا الْمَهَامِهُ ، وَلَمْ یَتَکَأَّدْهُ جَبَلُ قَافٍ ، وَلَمْ تَزْبِنْهُ الزَّبَانِیَةُ ـ فَدَهْدَهَتْهُ اِلَی الْهَاوِیَةِ . وَیَخُفُّ ۷ عَلَی الْمَاءِ حَمْلُهُ ، وَلَا یَغْرَقُ فِی الْبَحْرِ الْمُحِیطِ ، وَهُوَ فِی جَوَارِ عَیْنِ الْحَیَوَانِ

---

۱ ـ خاطب ـ م . ـ یقال : حاطبُ لیلٍ المخلّط فی کلامه (ـ اساس البلاغه ـ والقاموس) .
۲ ـ ارمد ـ م . ۳ ـ بعقد ردو ـ م . ٤ ـ سبیل ـ ط . ٥ ـ یکتسب ـ ط ـ ظ .
٦ ـ خوارة ـ ط ـ ه . ۷ ـ یحف ـ اصل ـ م . المنّة ـ القوّة ، مهمه ـ بیابان ، ـ مهامه جمع . زبن لگد زدن شتر ـ ودفع کردن ، خرّار آب آواز کننده ، (کنز اللّغه) . تکأدالشیء تکلّفه ، وکایده ، وصلی به ، و تکاءدنی الامر ، شقّ علیّ ، کتکأدنی ، ـ الدهدهة الدّحرجة ـ (القاموس المحیط) .

اَلرَّاكِدَةِ ـ مَنِ اغْتَمَرَ فِيهَا لَمْ يَمُتْ[۱]. واز ینجا معلوم می‌شود ـ کی آن کس کی می گوید : من قانعم بآنك می‌دانم ، ومرا حاجت بمنطق نیست . و اگرچه جمیع علوم «(عوام)» بداند ، ـ جون : لغت ، و نحو ، و شعر ، وترسّل ، وامثال آن ، همچون باسبانی باشد . کی گوید من قانعم بآنچ در آنم ، ومرا حاجت بسلطنت ـ [(و)] تاج ـ و تخت نیست . و سمت منطق ، منطق است ـ و او از نطقِ اندرونیّ مشتقّ است . و آن قوّتیست ـ کی معانی در آن مرتسم می‌شود ، ومنطق اورا راه می نماید .

و مؤلف منطق یعنی مصنّفِ این فنّ ، و مدوّنِ او ، **ارسطو** است . بشهادت مفسّرانِ کلامِ او ، و آنرا میراث **ذوالقرنین** خوانند ، یعنی **اسکندر** ـ کی شاگرد **ارسطو** بوذ ، و این کتابرا از بهر او ساخت . و او را بانصد

---

۱ ـ ... صقع قد ضرب بینهما و بین عالم البشر حدّ محجور لن یعدوَه الّا الخواصّ منهم المکتسبون منّة لم یتأتّ للبشر بالفطرة ، و ممّا یفیدها الأغتسال بعین خرّارة فی جوار عین الحیوان الرّاکدة ، اذا هُدیَ الیها السائحُ فتطهّر بها و شرب من فراتها سرت فی جوارحهٔ منه مبتدعة یقوی بها علی قطع تلك المهامه ـ ولم یترشّب فی البحر المحیط ـ ولم یکأده جبل قاف ، ولم تدهدهه الزّبانیة ، مدهدهة الی الهاویة ، فاستزدناه شرح هذه العین ، فقال سیکون قد بلغکم حال الظّلمات المقیمة بناحیة القطب فلا یستطیع علیها الشارق فی کلّ سنة الی اجل مسمّی انّه من خاضها ولم یحتم عنها افضی الی فضاء غیر محدود ، قدشحن نورا فیعرض له اوّل شیء عین خرّارة تمدّ نهرا علی البرزخ ، من اغتسل منها خفّ علی الماء فلم یرجحن الی الغرق ، وتقمّم تلك السّواهق غیر منصب حتّی تخلّص الی احد الحدّین المنقطع عنهما ..... (رسائل ابن سینا فی الحکمة المشرقیة ـ باعتناء میکائیل بن یحیی المهرنی چاپ لیدن رسالة حیّ بن یقظان ص ۸ .) قوله علی البرزخ ، ای یصیر مدداً للعقل الهیولانیّ المستعدّ للمعارف ، وممدّة الماء استفادته من الحسّ فی الأوّلیّات والمعقولات (کتاب سابق الذکر ص ایضاً) اراد بالعین الخرّارة ، ـ علم المنطق . و اراد بعین الحیوان الرّاکدة علوم الحقایق ، و اراد بالزّبانیة الشکوك ، و اراد بناحیة القطب النفس الانسانیة الّتی علیها مدار امر النّاس ، ومن جملتها تدبیر البدن ، وسائر القوی . و اراد بالظّلمات الشّکوك العارضة لطبقات النّاس علی درجاتهم ، فلا یستطیع علیها الشّارق ای لا یقوی العقل ـ والقوّة النّطقیّة علی ازالتها ، ـ وایضاح الحقّ فیها الی اجل مسمّی ، و هو حین یکتسب منه قوی منها علی ذلك ، و بالبحر الی الهیولی ، وغروب الشّمس فیها مصیر الصورة الیها و ملابستها ایاها ، وهذا اقلیم الأشیاء الکائنة الفاسدة (شرح رموز حیّ بن یقظان لابی منصور بن زیله نسخهٔ خطّی . ونیز نگاه کنید بجامع البدایع چاپ مصر ص ۹۸ـ۹۹ .)

هزار دینار بداذ ، وهرسال صد و بیست هزار دینار ادْرار کرد .

و انصاف محافظت برشرایط مصنّفان کرده است ، و احتراز کرده از زیادت بر واجب ، جون : لوازم متّصلات ، و منفصلات ، و اقترانات شرطیّ ، ـ کی لَا يَنْتَفِعُ[1] بِهَا لَا فِي ٱلدُّنْيَا وَلَا فِي ٱلْآخِرَةِ . و امثال این از آنها کی متأخران زیادت کرده‌اند ، و از نقصان از واجب جون : صناعات خمس ـ کی متأخران از آن نقصان کرده‌اند ـ بحذف بعضی اصلا ـ و رأساً ، جون : جدل ، و خطابت ، و شعر . ـ و ایراد بعضی ابتر ، جون : برهان ، و مغالطه .

و اما آنك از کدام علم است ـ او جزوی است ـ از علم مطلق ، و آلتی است ـ کی بوسیلت آن بعلوم نظریّ وعملیّ رسند . و او متوقّف نیست بر آلتی دیگر ، جه بعضی از و تنبیه و تذکیرست ، و بعضی افادتی متّسق ـ منتظم[2] ، ـ کی در آن از غلط ایمن[3] باشند ، بس محتاج منطقی دیگر بیش از و نباشد ، جون : حساب ، و هندسه . و نسبت منطق با رویّت نسبت نحو ست با کلام ، و عروض باشعر . ـ الّا آنك بسیار باشند[4] ـ کی بفصاحت ـ و سلامت ذوق ، از نحو ـ و عروض مستغنی شوند[5] . ـ امّا در طلب کمال از منطق مستغنی نتوان شد . اَللّٰهُمَّ اِلَّا اَنْ يَكُونَ ٱلْإِنْسَانُ مُؤَيَّداً بِتَأْيِيدٍ سَمَاوِيٍّ ، جه نسبت او با مفکّران ، جون نسبت بَدَوِیّ باشد بامتعرّبان . و منطق لایق بادشاه زادکانی[6] باشد ـ کی آثار نجابت ـ و خمائل[7] شهامت ، و استعداد بادشاهی از جبین مبین ایشان لایح ـ و واضح باشد ، نه از آن جهت کی اقترانات شرطیّ ، و لوازم متّصلات ـ و منفصلات آموزند ، بل تا صناعات خمس را بیاموزند ، و قادر کردند بر مخاطبهٔ هر صنفی از اصناف خلق ـ بآنج لائق حال و مرتبهٔ ایشان باشد ، جنانك حقّ عزّ و علا

---

۱ ـ لاینفع ـ م . ۲ ـ افادة متّسقة ای منتظمة . ـ شرح حکمة الاشراق ص ۳۰ .
۳ ـ آیمن ـ اصل آمن ـ م ـ ه . ٤ ـ باشد اصل ـ ط . ٥ ـ باشند ـ م .
٦ ـ زادگان ـ م . ۷ ـ محایل ـ اصل ـ محایل ـ م ـ محامل ـ ه .

فرموده‌است کی: اُدْعُ اِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَن. **حکمت**، با آنکس ـ کی طاقتِ برهان دارد، و **موعظهٔ حسنه**، با آنکس ـ کی قوّت برهان ندارد، و **جدل**، بجهت مقاومت ـ باکسی ـ کی بمعاندت برخیزد.

و اما آنك در کدام مرتبه است ـ از مراتب علوم حکمت.

بدانك ـ مرتبهٔ منطق آنست ـ کی بعد از تهذیب اخلاق خوانند، ـ

و بس از آنك تقویم فکر کرده باشند ببعضی از علومِ ریاضیّ از هندسه ـ وحساب.

امّا اوّل ـ بجهت آنك **بقراط** در **کتاب فصول** گفته است کی:

اَلْبَدَنُ الَّذِي لَيْسَ بِالنَّقِيِّ كُلَّمَا[1] غَذَوْتَهُ اِنَّمَا تَزِيدُهُ شَرّاً وَوَبَالاً[2].

۱ـ فکلّما ـ م. ۲ـ حدوث این معنی: یا بجهتِ ضعفِ قوّت غاذیه می‌باشد، یابجهت باقی ماندن قدری از اخلاط ردیّه (ترجمهٔ تلخیص جالینوس ـ از فصول بقراط ـ چاپ لکنهو ۱۹۰۳ م ـ ص ۲٤). سبب ذلك انّ المادّة الموذية تحيل الوارد من الغذاء الى طبيعتها، فيزداد. ـ وذلك موجب از یادة الشرّ ـ ومانع من تقوية البدن كما فى الناقه المذكور، ـ فيجب الاستفراغ ليمكن التقوية. (شرح علاء الدّین بن حزم علی فصول ابقراط بتصحیح المیرزا عبدالله الطّبیب القاینی چاپ تهران ۱۳۰۱ ورق ۲٤). البدن الذی لیس بالنّقیّ هو الّذی فیه اخلاط ردیّة ـ فاسدة الکیفیّة ـ یحتاج البدن ان ینقّی منها، فأذا اورد الغذاء علی هذا البدن ـ واتّصل بالخلط الرّدیّ استحال الی الفساد، ـ والرّداءة، فزاد فی مقداره، فکثرت المادّة الرّدیّة، وکثر الشرّ فی البدن فحینئذٍ یصیر الغذاء زائداً فی کمّیّة المرض ـ و رداءته ـ لا فی کمّیّة البدن ـ و اصلاحه. ـ و انا امثّل ذلك مثالاً ـ و هو انّ من کان فی معدته خلط صفراویّ ثمّ تناول لبّنا اوحسا (ـ کذا) السّعیر ـ او نحوَ ذلك فأنّه یستحیل الی الصّفراء ـ فیکثر مقدارها، وتزداد رداءة، وقد علمت انّ الصفراء لایغتذی بها البدن، ـ بل هی شرّ علیه، فأذا زادت کمّیّتها زاد البدن شرّاً، فأمّا من کان فی معدته خلط بلغمیّ فأنّ هذه الأغذیة تستحیل فیه بلغما ویزداد مقداره بها فیزداد البدن فساداً وشرّاً، فأذا نقّیت المعدة من الخلط الغالب فیها، ثمّ وردها الغذاء وهی نقیّة فأنّه یستحیل استحالة صالحة، و یغتذی به البدن، و یزداد قوّة وخیراً، ولفظة: **کلما**، تقتضی تکرار المراد، و لفظة **انما** تقتضی تأکید القضیّة ـ والحصر، فیصیر المعنی: انّه متی اعطی الغذاء ازداد شرّاً دائماً، وان الأمر لایکون الّا کذلك؛ ولوصرّح بالفاء فقال: کلّما غذوته فأنّما تزیده شرّاً ـ

(بقیه حاشیه درصفحه ۱۷۹)

می گوید ـ کی بدنی ـ کی باك نباشد ـ از اخلاطِ بد ، جندانك[۱] تو اورا غذا بیش «(دهی)» و اگرچه نیك باشد ـ جز شرّ ـ و وبال فائده نکند . ـ چه خلط بد بسبب غلبهٔ کی داشته باشد[۲]، غذاء نیك را برنگ خود بر آرد «[و]» فاسد گرداند . نه بینی کی جماعتی کی مهذّب الأخلاق ، مطهّر الاعراق نیستند ، چون شروع در منطق می کنند «(سلوك)» منهج ضلال و انخراط درسلك جهّال بیرایهٔ خود می سازند ، وننگ می دارند ـ کی باجماعت باشند ، ومتقلّد ذلّ[۳] طاعت ، لاجرم بدایع ـ و روایع ـ کی ارباب شرایع آورده باشند: از اعمال ظاهره [(واقوال طاهره)] وابس بشت «[انداختند]» وحقّ را درزیر پای بایمال کردند . ـ وبجهتِ طریقهٔ خویش تمحّل حجّتی کردند ، و بجهت ضلال خویش تطلّب جنّتی[٤]. و گفتند حکمت ترکِ صور و انکار ظواهرست ، چه در حکمت معانی اشیا متحقّق شوذ ، ـ نه صورِ ایشان . و بممارست آن برحقایق امور[٥] مطّلع شوند ، ـ نه برظواهر آن . و ازین دقیقه غافل بوذه‌اند ـ کی **سنائی** گفته است ـ رَحِمَهُ ٱللّٰهُ .

بمعنی کی رسذ مردم گذر ناکرده براسما[٦].

چه صورمرتبط است بمعانی آن ، وظواهر اشیا مبنیّ برحقایقِ ایشان ، وحقیقت ترك ملاحظهٔ عمل است ، ـ نه عمل. وَٱللّٰهُ عَزَّشَأْنُهُ وَبِهِ نَسْتَعِينُ

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۷۸)

لکان وجه الکلام ، لأنّ کلّما ، فیها معنی الشرط ، والفاء ، فیها معنی الجواب والمجازاة ، وقوله انّما تزیده شراً ، مفهومه : انّه قدکان به الشرّ قبل الغذاء ، وانّما ازداد بالغذاء شرّاً علی شرّه الأول ؛ فالشرّ الاوّل هو الحاصل فیه من عدم النقاء ـ و وجود الامتلاء من الخلط الرّدیء ، والشرّ الثّانی هو الّذی اکتسبه من الغذاء لمّا استحال الی الخلط الرّدیّ وزاد فی کمیّته ، وعجزت الطّبیعة عن اصلاحه ـ واحالته الی ما یُنمی الجسد ویزید فیه. (شرح الامام ابی الفضل عبداللّطیف بن یوسف البغدادیّ علی کتاب الفصول لا بقراط نسخهٔ خطی) .

۱ـ جنانك ـ ط ـ ه . ۲ ـ بود ـ م . ۳ ـ ذکرو ـ اصل . ٤ ـ حسی ـ اصل ـ خبثی ـ ط ـ جنیّتی ـ نسخه . ٥ـ بممارست امور برحقایق اشیا ـ م . ٦ـ مصراع اوّل بیت چنین است ؛ زراهِ جان توان آمد بصحرای خرد ورنه . نگاه کنید بدیوان سنائی ص ۳ .

ازیشان انصاف ستانند[۱]. يَوْمَ تُبْلَى ٱلسَّرَائِرُ وَ تُبْدَى ٱلضَّمَائِرُ. جه ایشان دورترین طوایف‌اند ـ از حکما ـ از روی عقیدت، و معاندترین کسان‌اند با ایشان از روی سریرت.

و امّا دوّم ـ بجهت آنك تا طباع ایشان (نیز) ببرهان مستانس شوذ.

واما قسمت ـ کی ابواب منطق است، آن نه است ـ کی برشمردیم:

ایساغوجی، ـ کی مدخل منطق است ـ ومشتمل برمباحث کلّیّات خمسه: جنس، ونوع، وفصل، وخاصّه، وعرض عامّ. و **قاطیغوریاس**، ـ کی بحث مقولات عشراست. و **باریرمینیاس**، ـ کی بحث قضایاست. و **قیاس**. و **برهان** ـ وحدّ، وما یجری مجراه. و **جدل**. و **خطابت**. و **مغالطه**. و **شعر**. و امّا انحاء تعلیمیّ، همه درو هست.

اما تقسیم ـ کی تکثیرست از بالا بزیر، جون تقسیم جنس بانواع، ونوع باصناف، وصنف باشخاص. وتقسیم ذاتیّ: بجنس، ونوع، وفصل. وعرضیّ: بخاصّه، وعرض عامّ.

وامّا **تحلیل** تکثیرست از زیر ببالا جون تقسیم قیاس باجزاء[۲] اوّلی او ـ کی قضایا اند، و تقسیم قضایا: بحملیّ ـ و شرطیّ. و تقسیم هریك باجزاء ایشان، وعلی هذا.

و **تحدید** فعل حدّست، ـ وحدّ آنست ـ کی دلالت کند برشیء، دلالتی مفصّل، بآنج قوام او[۳] بآن است، بخلاف اسم کی دلالت می کند بر آن دلالتی مجمل.

و **برهان** طریقی است موثوق به، موصل بوقوف بحقّ وعمل بر آن.

وجون این معلوم شذ گاه آن آمذ ـ کی شروع در مقصود کنیم، وگوئیم:[۴]

---

۱ ـ بستاند ـ م. ۲ ـ با اجزاء ـ م. ۳ ـ آن ـ اصل. ۴ ـ پایان جلد اوّل (مقدّمهٔ کتاب) و پس ازین جلد دوّم (درمنطق) آغاز می‌شود.

فهرستهای چهارگانهٔ جلد اول

بخش نخستین

کتاب

درّة التّاج لغرّة الدّباج

فهرست مطالب جلد اول کتاب درة التاج

۲۰ - سبب ساختن کتاب ونامیدن آن بدرّة التاج .

فصل اول مشتمل برسه اصل :

۲۲ - اصل اوّل - در بیان فضیلت علم علی الأطلاق .

« - چیزها چهار گونه اند :

اول آنکه عقل وحکمت بدان راضی اند ونفس وشهوت نه .

دوّم آنکه نفس بدان راضی است وعقل نه .

۲۳ - سوّم آنکه عقل و نفس هردو بدان راضی اند وآن علم است .

« - چهارم آنکه هیچیك بدان راضی نباشند وآن جهل است .

« - دلیل برفضیلت دانش از قرآن

« - دلیل اوّل - انّما یخشی الله الآیه .

۲٤ - قصّهٔ مردی که با زنی پارسا معصیتی خواست کند .

۲۵ - دلیل دوم - قل هل یستوی الّذین یعلمون الآیه

« - حکم بعدم تسویه درقرآن بهفت جای دیگر آمده .

۲٦ - عدم تسویهٔ مواضع هفتگانه همه - ازعدم مساوات میان دانا ونادان برخاسته است .

۲۷ - دلیل سیوم - وعلّم آدم الأسماء الآیه .

« - وجه استدلال از این دلیل و اهمیّت آن .

۲۸ - دلیل چهارم - یا ایّها النّاس علّمنا منطق الطّیر الآیه .

برتری علم بخدا از سایر علوم .

دلیل پنجم - ومن یؤت الحکمة الآیه .

۲۹ - حکمت درقرآن بچهار معنی آمده است .

اندکی از دانش برتر از همه متاع دنیا است .

دلیل ششم - اطیعوا الله و اطیعوا الرّسول الآیه .

۳۰ - بیان اینکه اولوالامر دانشمندانند .

« - دلیل هفتم - یرفع الله الذین آمنوا الآیه :

درقرآن چهارطایفه را درجات نهاده‌اند ؛ مؤمنان ، مجاهدان ، صالحان ، دانشمندان .

۳۱ - بیان برتری درجات دانشمندان از سایرین .

برتری سگ معلّم از مردم جاهل .

۳۲ - دلیل هشتم - قل ربّ زدنی علما الآیه .

بیان اینکه فضیلت دانش را جز خدا کس‌نداند .

دلیل نهم : وعلّمك ما لم تکن تعلم الآیه .

خداوند بهیچ چیز بپیغمبر منّت ننهاد مگر بعلم .

دلیل دهم - شهدالله انّه لا اله الّا هوالآیه .

۳۳ - دلیل برفضیلت علم از توراة

دلیل برفضیلت دانش از انجیل

۳٤ - « « « « زبور

۳۵ - تقوی بی علم ممکن نیست .

دلیل برفضیلت دانش از اخبار .

۳٦ - دلیل اوّل - تفکّر ساعة خیر الخ .

بیان فضیلت تفکّر برعبادت شصت سال بچند وجه .

دلیل دوّم - گفتار پیغمبر بعلیّ‌ع لأن یهدی‌الله بك رجلاً الخ .

۳۷ - دلیل سوم - العلماء ورثةالأنبیاء .

هیچ شرفی بالاتر از علم نیست .

۳۸ - دلیل چهارم - یستغفر للعالم الخ .

دلیل پنجم : اقرب‌الناس من درجة النّبوة اهل‌العلم الخ .

دلیل ششم : لموت قبیلةایسیر من موت عالم .

دلیل هفتم ، اوحی‌الیّه الی ابراهیم الخ .

دلیل هشتم - اذا اتی علیّ یوم الخ .

۳۹ - دلیل نهم - فضل‌العالم علی‌العابد الخ .

دلیل دهم - یشفع یوم‌القیمة ثلثة الخ .

دلیل برفضیلت علم ازآثار .

دلیل اول - قول علی‌ع یاکمیل‌العلم خیر الخ .

٤۰ - علی‌ع علم را برمال بهفت وجه فضیلت داده است .

٤۱ - بیان اینکه چرا علماء بردر اغنیا بطلب مال بیشتر می‌روند ، ومالداران بی‌علم کمتر می‌آیند .

٤۲ - دانش را باید برای شش‌چیز طلبید .

دلیل دوم - قول علی‌ع العالم افضل من‌الصّائم الخ .

سه بیت ازعلی‌ع درفضیلت دانش .

٤۳ - دلیل سوّم - قول ابی‌الأسود الدّئلی .

دلیل چهارم - قول فتح‌الموصلی .

غذاء دل علم وحکمت است .

٤٤ - دل جاهل بیمار است لکن اورا بدان شعور نیست .

« دلیل پنجم - قول عمر .

دلیل ششم - قول ابن‌عباس .

دلیل هفتم - قول‌الشافعی .

٤٥ - دلیل هشتم - قول‌الحسن .

دلیل نهم - قول لقمان لابنه .

دلیل دهم - قول بعض‌الحکماء .

دلایل عقلیّ برفضیلت علم .

دلیل اوّل هرچیزرا کمالیست - و کمال مردمی دانش است .

٤٦ - دلیل دوّم - بیان اینکه بدانش انسان ازجانوران ممتازاست ، پس‌علم ازهمه‌چیز فاضلتر است .

دلیل سوّم - هرکه را قوّت عاقله‌کاملتر باشد فاضلتر وشریفتر است .

٤۷ - بیان اینکه ادراك عقلیّ از حسیّ کاملتر است بشش وجه .

٤۸ - علم فضیلت است علی‌الأطلاق ، وسایر کمالات چنین نیستند .

٤۹ - بیان اینکه چیزهای مرغوب سه‌گونه است ، وعلم برترین آن اقسام .

علم وسیلهٔ سعادت ابدیّ واحترام دانشمندان امری فطریّ است .

٥۰ - بیان فضیلت تعلیم - وتعلّم .

تقسیم اعمال وصناعات مردم بسه قسم .

٥۱ - شرح مراتب چهارگانهٔ سیاست ؛ سیاست انبیا - سیاست خلفا - سیاست علما - سیاست وعّاظ .

٥۲ - شرافت وفضیلت تعلیم و بیان اینکه معلّم در دلهای متعلّمان تصرّف می‌کندکه شریفترین چیزها است .

اصل دوّم ازفصل اوّل دربیان فضیلت تعلّم .

امّا از آیات : فلولا نفرالآیه .

امّا از اخبار قوله ، من احبّ ان ینظر الی عتقاءالله من‌النّار الخ .
۵۳ - وقوله من‌سلك طریقا یطلب فیه علما الخ .
۵۴ - و امّا از آثار قول ابن‌عبّاس الخ .
۵۶ - اصل سوّم از فصل سوّم در بیان فضیلت تعلیم .
« - فضیلت تعلیم از آیات .
« - « « « اخبار .
۵۸ - « « « آثار .
۶۰ - فصل دوم - در حقیقت علم و آنکه تصور آن بدیهی است یا کسبی ؟
۶۱ - اصل اوّل - درحقیقت علم که از کدام مقوله است .
مذاهب فلاسفه درعلم ، و بخصوص مذهب ابن‌سینا ، و اختیار مصنّف اینکه علم ازمقولهٔ کیف است .
۶۱ - اصل دوّم از فصل دوّم - درآنکه تصوّر آن بدیهی است یا کسبی؟ - و اگر کسبیّ است تحدید آن ممکن است یا نه ؟ .
« - استدلال براینکه تصوّر علم بدیهیّ است .
۶۲ - جواب ازین استدلال .
۶۳ - دلیل دیگر براینکه تصوّر علم بدیهیّ است .
۶۳ - پاسخ ازین دلیل .
« - دلیل کسانی که تصوّر علم را کسبی می‌دانند .
۶۴ - مذهب عمر بن سهلان و ابن الحاجب در علم .
« - بیان اینکه گرچه تصوّر علم کسبی‌است امّا تحدیدآن ممکن نیست .
۶۵ - اصل سوّم ازفصل دوّم - درآنکه تحدید علم ممکن است امّا تعریف آن دشوار است .
« - بهترین حدّ علم بنزد مصنّف .
« - شرح قیودی که درحدّ دانش واقع است .
۶۶ - تقسیم ادراك بقسمی که همهٔ اقسام وتعریفات آنها ازتقسیم دانسته شود .
تعریف هریك از اقسام علم ، یعنی ، علم مطلق ، اعتقاد صحیح ، اعتقاد فاسد ، ظنّ ، وَهْم ، شکّ .

۶۸ - تقسیم علم بگفتهٔ بعضی علما .
۶۹ - اعتراض مصنّف برین تقسیم .
۶۹ - فصل سوم در تقسیم علوم ، و آنچه بدان تعلق دارد ، و این فصل مشتمل برسه اصل است :
۶۹ - اصل اوّل - در بیان علمی که مورد قسمت خواهد بود.
بیان علم بمعنی تصوّر واحد ، واینکه این علم بمعنی معرفت است .
علم بمعنی تصدیق .
« « صناعت .
۷۰ - حدّ صناعت .
فرق میان خلق - وصناعت ، و بیان علم مرادف با یقین .
تقسیم صناعت به: بسیط - و مرکّب .
۷۱ - اصل دوّم ازفصل سوّم - درتقسیم علم بمعنی‌صناعت بعلوم حکمی ، وغیر حکمی ؛ وتقسیم غیرحکمی بعلوم دینیّ ، و غیر دینی .
« - تقسیم علم بدو قسم :
علومی که نسبت آنها بهمهٔ ازمنه و امم یکی است .
علومی « « « « « « یکسان نیست .
فضیلت علوم حکمت برسایر علوم ، و بیان اینکه منظور اصلی کتاب همین قسم است .
۷۲ - سبب اشتمال کتاب برعلوم دینیّ.
۷۲ - اصل سوّم ازفصل سوّم درتقسیم علوم حکمی - ودینی، باقسام ایشان .
تعریف حکمت - وتقسیم آن : بعلم - و عمل .
تعریف علم - وعمل .
۷۳ - حکمت نظریّ - وعملیّ .
« - اقسام اصلی‌حکمت نظریّ و اسامی آنها .
۷۴ - اصول علم الٰهی ، یعنی الٰهی اخصّ ، وفلسفهٔ اولی .
فروع « « .
« - اصول علم ریاضی = یعنی : هندسه ، علم عدد ، هیأت ، - موسیقی .
فروع ریاضی .
۷۵ - اصول علم طبیعیّ، وآن هشت صنف است .
۷۵ - فروع علم طبیعی
۷۶ - واضع منطق .

« - علم منطق و اقسام آن .
سبب انحصار منطق در نه قسم .
۷۷ - ذکر اقسام منطق بوجهی دیگر .
۷۸ - بیان اینکه ارسطو منطق را هشت باب قرار داده ، و فرفوریوس نه باب .
۷۹ - حکمت عملی وتقسیم آن بسه قسم : سیاست ، خانه داری ، اخلاق .
۸۰ - فائدهٔ هریك از اقسام حکمت عملیّ .
« - بیان اینکه بعضی حکمت مدنی را بدو بخش کرده‌اند : علم سیاست ، وعلم نوامیس .
« « « « عملی را بچهار بخش « .
« « « « نظری را « « « .
« حصر اقسام « « دراین چهار ، ونبودن منافات میان دوتقسیم .
۸۱ - بیان آنکه مبدأ حکمت عملیّ طبع است ، - و باختلافِ زمان مختلف نمی‌شود .
تقسیم آنچه مبدأ آن وضع است بآداب - ورسوم ، ونوامیس الٰهی .
تقسیم نوامیس (= علم فقه) بسه بخش . و بیان اینکه علم فقه تفصیلاً از اقسام حکمت بیرون است ، و اجمالاً داخل .
۸۲ - امّهات علوم حکمت .
علم منطق ازفروع الٰهی است ، وبعضی آنرا قسیم حکمت نظریّ وعملیّ دانسته‌اند .
« - انقسام معقولات ثانی بآنچه درمنطق ازآن بحث می‌شود ، وبآنچه درنحو ازآن بحث می‌شود .
۸۳ - گفتار دراینکه علم نحو هم بوجهی از اقسام حکمت است .
« - انقسام علوم دینیّ : بعقلی ، ونقلیّ ، ومرکّب ازعقل و نقل .
۸٤ - ضابطهٔ هریك از اقسام علوم دینیّ .
۸۵ - انقسام علوم دینی بعلم اصول وعلم فروع .
انقسام علم اصول بچهار قسم .
تعریف علم ذات وصفات حق تع و اینکه صفاتش دوگونه است .
معرفت افعال حق تعالی .
۸٦ - صنعت حق تعالی درآفرینش برگ درخت ودقائق ساختمان سایر مخلوقات .
معرفت نبوّت ، وحکمت حقّ در فرستادن پیغمبران .
۸۷ - انقسام علم فروع بآنچه مقصود است وآنچه تبع است .
« - انقسام علم مقصود بچهار رکن .
انقسام رکن اوّل بدوازده نوع .
علم قراءت وقراءات وقرّاء سبع وشواذ .

۸۸ - علم وقوف - وفوائد آن ، و اختلاف معانی بسبب وقف .
« لغات قرآن .
« اعراب .
۸۹ - « اسباب نزول وفوائد آن .
« ناسخ ومنسوخ .
« تاویل وفوائد آن .
۹۰ - « قصص قرآن وحکمتهای آنها .
« استنباط معانی قرآن .
۹۱ - « ارشاد ونصیحت ومواعظ و امثال ، ومعانی ، وبیان . وفوائد آنها .
« - رکن دوّم علم اخبار ، و انواع آن .
۹۲ - معرفت اصحاب ، و اسانید اخبار .
۹۳ - اقسام اخبار و اصطلاحات محدّثین .
۹۵ - رکن سوّم علم اصول فقه وفوائد آن .
رکن چهارم علم فقه وتعریف آن .
۹۶ - قسم تبع ازعلوم دینی .
علم ادب و انقسام آن بدوازده قسم .
« لغت .
« تصریف وتعریف آن .
« اشتقاق وانقسام آن به : صغیر، و کبیر، و اکبر؛ وفوائدآنها.
۹۷ - « نحو وتعریفاتِ آن .
۹۸ - بقیهٔ اقسامِ علم ادب .
« - علم خطّ - ومحاضرات .
بیان اینکه علم اصول فاضلتر از علم فروع است بچند دلیل .
۹۸ - دلیل اوّل - دربیان اینکه متعلّق علم اصول اشرف از فروع است .
۹۸ - « دوّم « « « سایرعلوم دینی بعلم اصول نیازمندند ، وآن از اینها بی‌نیاز است .
۹۹ - « سوم « « « سایرعلوم دینی‌قابل نسخ وتغییراست وعلم اصول نه .
« - « چهارم « « « علم‌اصول‌بتنهائی‌سبب‌نجات می‌شود ، بخلاف‌سایرعلوم.
« - « پنجم « « « آیات علم اصول ازآیات علم فروع فاضلتراست .
« - « ششم « « « ضدّ این‌علم‌خسیس‌تر است ، پس‌اوخود شریف‌تر باشد .

۱۰۰- دلیل هفتم « « « دلائل علم اصول یقینی است بخلاف علم فروع .
« - « هشتم « « « بیشتر آیات در اصول است .
« - « نهم « « « خداوند درقرآن آیات اصول را مقدم داشته است .
۱۰۳- « دهم - استدلال برافضلیت علم اصول از آیهٔ شهدالله .
« یازدهم - دربیان اینکه مناظرهٔ درعلم اصول عادت انبیاست .
۱۰۴- مناظرهٔ نوح ع با قوم خود .
۱۰۵- « « با کافران . واستدلال از این مناظره برافضلیت علم اصول .
۱۰۶- « موسیع با فرعون . وفرق میان : هن ، و ها .
۱۰۷- فرق میان گفتار ابراهیم وموسی ومحمد ص واینکه جواب محمّد کاملتراست .
۱۰۸- ایراد و ردّ گفتار حنفیّان که قرآنرا عبارت ازمعنی این منزل میدانند ، نه لفظ .
« - مناظرهٔ دیگر موسی و فرعون .
۱۰۹- تحقیق درجواب موسی باینکه گفت : ربّ المشرق والمغرب الآیه .
۱۱۰- مناظرات ابراهیم و اورا مقامات است .
مقام اوّل - استدلال برصانع ازحدوث و تغیرممکنات .
« دوّم - معارضه با بت پرستی .
۱۱۱- « سوّم - « دیگر با بت پرستان .
« چهارم- « « با نمرود و استدلال ازحوادث علویّ وسفلیّ برهستی صانع .
« پنجم بحث ابراهیم از حشر و نشر .
۱۱۲- مناظرهٔ سلیمان .
۱۱۳- پیغمبران سلف همه از حدوث نفوس بشری ، و احوال فلکی برهستی صانع تع استدلال کرده اند .
« - بیان علّت اینکه دلائل ارضی را درمناظرهٔ ابراهیم و موسی مقدّم داشته اند ، ودرمناظرهٔ سلیمان مؤخّر .
« - مقامات پیغمبر خاتمص در دلائل توحید ، و مناظرات او بامخالفان .
مقام اول . استدلال ازخلقت انسان برهستی آفریدگار، وکیفیت آفرینش انسان بعقاید حکما .
۱۱۵- وجه مقارن شدن خلقت انسان - با تعلیم او درسورهٔ اقرأ .
« - مقام دوّم - بیان اینکه ص اد از جادلهم بالّتی هی احسن مجادله در اصول است .
« سیّم - « « دعوت بحق ازعلم اصول است .

۱۱۶- مقام چهارم - بیان اینکه پیغمبر ع سیزده سال در مکّه بمحاجهٔ در اصول مشغول بوده است .

« - مناظرهٔ اوّل با دهریان .

« دوم با افلاکیان وصابیان بچند وجه .

۱۲۵- « سوّم با طبیعیّان .

۱۲۶- اشاره بنکات آیهٔ هوالّذی انزل من السماء ماء الخ .

مناظرهٔ چهارم با منکران صفات .

« - ادلّهٔ قرآن درعلم حق تعالی .

« « در عموم علم قدیم حق تعالی .

۱۲۷- « « « قدرت حق تعالی .

« « « حیوة « «

« « « ارادت « «

« « « کلام « «

« « « سمع وبصر « «

« « « ملك « «

« « « علوّ وعظمت حق تعالی

« « « کمال خلاقی « «

« « « « رزّاقی « «

۱۲۸- « « « رحمت وعنایت « «

« - « « « ازلیّت وابدیّت « «

مناظرهٔ پنجم - با مشرکان و ایشان اصناف اند .

صنف اوّل قائلین بیزدان - و اهریمن .

« دوّم کسانی که ملائکه را بنات‌الله دانند .

۱۲۹- « سوّم ستاره پرستان .

« چهارم - بت پرستان .

مناظرهٔ ششم - با اهل تشبیه و تجسیم .

بیان اینکه عدم مشابهت حق تعالی بممکنات بجمیع حروف نفی درقرآن آمده است .

مناظرهٔ هفتم - با منکران نبوّت .

۱۳۰- « هشتم - با منکران تکالیف .

بیان نکته در اینکه رسانیدن مزد بی‌عمل ممتنع است .

مناظرهٔ نهم - با جهودان - که منکر نسخ شدند .

۱۳۱- مناظرهٔ دهم - با ترسایان - ونفی ولد از حق‌تعالی .
« - « یازدهم - با منکران حشر وجواب از اعتراض آنها .
۱۳۲- استدلال برفضیلت علم اصول ازمناظرات سابق‌الذکر .
بیان اینکه حشویان علم اصول را باطل می‌دانند وجواب آنها .
۱۳۳- فوائد مقدم داشتن فهرست کتاب .
فهرست فاتحه .
۱۳٤- « جمله اول درمنطق .
۱۳٦- « « دوّم در فلسفهٔ اولی .
۱۳۸- « « سیم در علم اسفل .
۱۳۹- « « چهارم در علم اوسط .
۱٥۱- « « پنجم « « اعلی یعنی علم الٰهی .
۱٥۳- « « خاتمه کتاب .
۱٥٦- بیان اینکه خداوند مردم را برای عبادت وتوحید آفریده است .
۱٥۷- تعریف عبادت و انقسام آن بظاهر و باطن .
« - عبادت دل .
۱٥۸- انقسام عبادت ظاهری بقولی و فعلیّ و اقسام آن .
۱٥۹- بقیهٔ فهرست خاتمه
۱۷۲- رؤوس ثمانیهٔ منطق .
۱۷٤- بیان آنکه برهان فرض است و اقسام دیگر نقل .
۱۷٥- تعریف و اهمیّت علم منطق .
۱۷٦- مؤلّف منطق .

توضیح :

نامهائی که در متن کتاب آمده همه با حروف سیاه در فهرست نموده شده‌است. ارقام‌سیاه نیز بمتن کتاب مربوط میشود . ـ کسانی که در شرح حال آنها کمترین توضیحی داده شده‌است شمارهٔ مربوط بجای شرح حالشان میان قلاب [ ] گذارده شده است .

فهرست نامهای کسان ، و خاندانها ، و ائینها .

الف

آبتین‌بن همایون : ۱۷ .
آدم (ابوالبشر ع) : **۱۶ ـ ۱۷** ـم، **۲۷** ـ م ، ـ **۴۱** ـ ۱۱۰ .
آزر : ۱۱۰ ـ م .
ابراهیم ع (پیغمبر) : **۳۸ ـ ۱۰۷** ـ م، **۱۱۰** ـ م ، **۱۱۱** ـ م **۱۱۲** ـ م، **۱۱۳** ـ م .
ابراهیم التفلیسی (حبیش بن ابراهیم) : ۸۸ .
ابراهیم (محمدبن ابراهیم) : ۹۴ .
ابن ابی‌الحدید : ۳۹ ـ م ، ـ ۴۱ ـ م، ۴۲ ـ م ، ۴۳ ـ م ، ۴۵ ـ م .
ابن ابی عمیر : ۹۳ ـ .
ابن‌الاثیر(نهایه) : ۹۲ ـ .
ابن‌الحاجب : ۶۴ ـ م .
ابن حزم (کتاب‌الفصل) : ۱۱۷ ـ ۱۲۴ .
ابن‌خاتون (ترجمه ، قطبشاهی) : ۳۶ .
ابن رشد : ۱۰۳ .
ابن‌زیله (ابومنصور) : ۱۷۶ .
ابن سینا : ۷۸ ـ م ، ـ ۱۲۳ .
ابن شنبوذ (محمدبن احمد) : ۸۷ .
ابن عباس : ۲۶ ـ ، **۴۴** ـ م ، **۵۴** ـ **۵۸** ـ م ، ۱۲۲ .
ابن عبدالحکم : [۵۵] ـ م .
ابن عمر : ۹۵ ـ م .
ابن فتال (روضة) : ۴۱ .
ابن قتیبه (عیون‌الاخبار) : ۳۹ ـ ۴۱ ـ ۴۳ ـ ۵۵ ـ ۵۹ .
ابن کثیر : [۸۷] .
ابن‌المبارک (ابو عبدالرحمن عبدالله) : **[۵۵]** ـ م .
ابن‌الندیم : ۸۷ .
ابن‌الهیصم : ۱۱۷ .
ابوالاسودالدئلی : [۴۳] م .
ابوالبشر (آدم) : ۱۷ .
ابوالبقاء عکبری : ۸۸ .
ابوبکر عاصم‌بن ابی‌النجود : [۸۷] .
ابوبکر : ۱۵۶ .
ابوحیان (تفسیر ابوحیان) : ۸۸ .
ابوسفیان (امیر مکه) : ۹۰ .
ابن شجاع‌بن اوکن : ۱۷ ـ م .
ابواسحق ثعلبی : ۹۰ .
ابوبکر محمدبن عزیزالسجستانی ۲۸ .

ابوالحسن بیهقی (رسالهٔ شرح حال): ٦٤ .
ابوالحسن علی بن حمزة بن عبدالله : [۸۷] .
ابوحنیفه : ۱۰۸ .
ابو لدرداء : [۵۴] - م .
ابورباح (عطاء بن ابی رباح) : ۵۵ .
ابوزکریای رازی (یحیی بن معاذ): **[۵۹]** - م.
ابوسعید **الحسن** بن یسار البصری): **[۴۵]** - م.
ابوسعید (عبدالله بن کثیر) [۸۷] .
ابوشجاع فانك : ۱٤ .
ابوعبدالله سفیان (سفیان بن سعید) : ۵۸ - م .
ابوعبدالرحمن ۵۵ - م (نگاه کنید با بن المبارك):
ابوعبیده : ۱۲۲ .
ابوعلی بن سینا : ٦۱ (نگاه کنید به شیخ) .
ابوعمارة (حمزة بن حبیب الزیات) : [۸۷] .
ابوعمر و زبان بن العلاء [۸۷] .
ابوعمرو عبدالله بن عامر [۸۷] .
ابو عمیر (ابن ابی عمیر) : ۹۳ .
ابوالفتوح : (- تفسیر) : ۲۸ - ۳۰ - ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۲۲ .
ابوالفضل حبیش بن ابراهیم : ۸۸ .
ابوالفضل عبداللطیف (- شرح الامام)
ابی نصر بن فناخسرو : ۱۷ - م .
ابی بن فناخسرو : ۱٦ .
ابومحمد سعید بن المسیب : ۵۸ - م .
ابومحمد عبدالله بن عبدالحکم : ۵۵ - م .
ابو محمد **فتح** بن سعید : [**۴۳**] - م .
ابومنصور بن زیله : ۱۷٦ .
ابوموسی محمد بن المثنی : ۹۲ - م .
ابوالنجود بهدله (عاصم بن ابی النجود) : ۸۷ .
ابونواس (حسن هانی) : ۱۸ .
ابو هریره : ۴۴ .
احبار بنی اسرائیل : ۳۴ - ۳۵ .
احنف : ۱٦ - م .
احمد بن شنبوذ (- محمد بن احمد) : ۸۷ .
احمد بن حنبل : ۴۴ .
احمد البحرانی (شهاب الدین) : ۸۹ .
احمد الهجیمی : ۱۱۷ .
اخنوخ بن ادریس : ۱۷ .
اخوان الصفا : ۷۸ .
ادریس النبی (= اخنوخ) : **۱۷** - م .
اردشیر بن فیروز : ۱٦ .
ارسطاطالیس یا ارسطو : **۷۸** - م، ۷۹
۱۷٦ - م .
ارم بن سام : ۱۷ .
اردشیر بن فیروز : ۱۷ .
ارکن بن حیجون : ۱٦ .
اسحق بن سلم : ۱٦ - ۱۷ - م .
اسکندر (ذوالقرنین) : **۱۷٦ .**
اسفندیار بن گشتاسف : ۱۷ - م .
اشك بن اشك بن اشك : ۱۷ .
اشك بن دارا : ۱٦ - ۱۷ .
اشك بن اشك بن دارا : ۱۷ .
الاصفهانی حمزه - داود - راغب - نافع .
اصحاب ما (امامیه) : ۳۷ .
اصحاب حدیث : ۱۱۷ .
اعتضاد السلطنه : ۱۳۳ .
الامام النووی (شرح الامام) : ۵۷ .
امامیه : ۱۱۷ (- شیعه) .
امام رازی : ۱۱۷ .
الامم عبداللطیف (شرح الامام) .
امّة محمد ص : ۵۹ .
امیر المؤمنین (علی ع) : ۲٦ - ۳۰ - ۳۷ - ٤۰ .
امین واصف بك (صاحب اصول الفلسفه) : ۷۹ .
امیم بن لاود : ۱۷ .
الانصاری (ابوالدرداء) .
انوش (پسر شیث نبی) : **۱۷ .**
انجیل : ۴۳ .
انوشیروان : ۸۷ .
انس (مالك بن انس) : ۱۱۷ .

انبیا : ۱۰۳ .
اوکن بن دوباج : ۱۷ .
اوکن بن فنا خسرو : ۱۷ .
اوکن بن جیحون : ۱۷ .
اورکن بن فنا خسرو ، ۱٦ .
اورکن بن دباج : ۱٦ .
اهل تشبیه و مجسمه : ۱۲۹ .
اهل بدر : ۳۰ - ۳۱ .
ایاس : ۱٦ .
ایرانیان : ۸۷ .
ایرج بن شاه افریدون : ۱۷ .
ایرج بن حبش : ۱٦ .
الائمه : ۲٦ - ۵۹ .

ب

باطنیه : ۱۱۷ .
باکون : ۷۹ .
البجلی الصحابی (جریر بن عبدالله) : ۹۲ .
البحرانی (شهاب الدین) : ۸۹ .
برهم بن لمك : ۱۷ .
بزرگمهر : ٤۱ .
بستانی : (صاحب دائرة المعارف) : ۷۹ - ۱۲٤ .
بشّار : ۱۳ .
البصری : (ابوعمرو) : ۸۷ .
بقراط : ۱۷۸ - م .
بلاس بن نرسی : ۱۷ .
بلاش بن اردشیر : ۱٦ .
بلاس بن بهرام : ۱۷ .
بلاش بن بهرام : ۱٦ .
بلقیس (قوم بلقیس) : ۱۱۳ .
بنی اسرائیل (احبار) : ۳۴ - ۳۵ .
بنی عنزه ، ۹۲ .
بهائی (- شیخ) .
بهدله : (- ابوالنجود) : ۸۷ .
بهرام بن بلاش : ۱٦ .
بهرام بن شاپور : ۱٦ - ۱۷ .
بهمن بن اسفندیار : ۱۷ - م .
بهمن بن فیروز (جدّ ابوالحسن) : ۸۷ .
بهمن (پدر ساسان) : ۱٦ .
بیضاوی : ۱۱۷ .
بیهقی : (رسالهٔ شرح حال) : ٦٤ .

پ

پلاس بن بهرام : ۱۷ .
پیغمبر (- خاتم) : ۳۲ - ۳۵ - ۸۷ - ۹۲ - م - ۹۳ - م ، - ۹۵ - م ، ۱۱۰ - **۱۱۳** - ۱۱۵ - **۱۱٦** - ۱۱۹ - نگاه کنید بمحمد ص .
پیغمبر (نبی) : ۸٤ .
پیغمبران : ۸۷ - م ، - ۱۰۵ .

ت

تابعی : ۳۵ .
تارح (یا ترح - یا تارخ) : ۱۱۰ - م
تبریزی (حاج میرزا محمود) : ۹۲ .
ترسایان : ۱۳۱ .
التفلیسی (حبیش بن ابراهیم) : ۸۸ .
تمیم (قبیله) : ۵۸ - ۸۷ .
التّمیمی : (ابوعمرو) : ۸۷ .
تورج بن حشنش : ۱۷ .

ث

الثعلبی : ۹۰ .
الثوری (- سفیان) : ۵۸ - م ، ۹۵ .

ج

جاثلیق (خبر جاثلیق) : ۱۲۳

جالینوس : ۱۱۴ - ۱۷۸ .
جبل (معاذبن جبل) : **۵۹** .
جریربن عبدالله البجلی : ۹۲ .
جشنش بن شهریران : ۱۷ .
جلال الدین محلی : ۱۱۷ .
جمال الدین محمد خیرك (محمدبن جمال الدین محمد) : ۱۴ - م .
جمشیدبن طهمورث : ۱۷ .
جمشیدبن کاووس : ۱۷ .
جم بن جمشید : ۱۷ .
جهودان : ۱۳۰ .
جوهری الطنطاوی (- الشیخ) .
جیحون بن فنا خسرو : ۱۷ - م .

ح

حاتم : ۱۶ .
حاثربن عوض : ۱۷ .
حاج میرزا محمود شیخ الاسلام تبریزی : ۹۲ .
حاجی خلیفه : ۷۹ .
حاجی نوری (کلمهٔ طیبه) : ۶۰ .
حاسربن عوض : ۱۷ .
حبشی بن خالو : ۱۷ .
حبش بن خالو : ۱۶ .
حبش بن شهریار : ۱۶ .
حبیب الزیات (حمزة بن حبیب) : ۸۷ .
حبیش بن ابراهیم : ۸۸ .
حریزبن عبدالله السجستانی : ۹۲ .
حسام الدوله فیلشاه : ۹ .
الحسن بن یسار البصری [۴۰] ۵۹ - م .
حشنش بن شهریران : ۱۷ .
حشویّه : ۱۱۷ .
حشویان : ۱۳۲ .
حضرت امیر (علی م) : ۳۷-۴۲-۴۴-۱۲۳ .
(- دیوان حضرت امیرم) .
حضرت باقر : ۱۱۳ . (نگاه کنید بصادقین) .
حضرت رسول اکرم ص : ۵۸ : (نگاه کنید بمحمد ص) .
حضرت سجّادم : ۱۸ :
حضرت صادق ع : ۲۶ - ۳۰ - ۴۳-۵۵-۵۸- ۹۲ - ۱۱۱ - م - ۱۱۵ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۴ .
حضرت مهدی ع (صاحب الزّمان) ۸۸ .
الحکیم ارسطاطالیس : ۷۶ (نگاه کنید به ارسطاطالیس) .
حکیم سبزواری : ۱۰۳ .
الحکیم الطّوسی : (حل مشکلات الاشارات) : ۱۷۳ .
حم بن جمشید : ۱۷ .
حمزهٔ اصفهانی : ۱۷ .
حمزة بن حبیب الزیات [۸۷] .
حمزة بن عبدالله (پدرابوالحسن علی) : ۸۷
حنا اسعد (صاحب تاریخ الفاسفه) : ۷۹
حنبلیان : ۱۱۷ .
حنفیان : ۱۰۸ .
حیجون بن فنا خسرو : ۱۶ .
حیلو : ۱۷ .

خ

خالوبن سیرسان : ۱۷ - م .
خالوبن سیرستان : ۱۶ .
خضرم : ۳۲ .
خواجه نصیرالدین الحکیم الطوسی : ۷۸
الخوارزمی (داود) : ۱۱۷ .
خوارزمی (صاحب مفاتیح العلوم) : ۷۸ .
خیلوبن شرف الدوله : ۱۶-۱۷ - م.

د

دارابن بهمن : ۱۶ - م - ۱۷ .

دارابن دارا : ۱۷ .
داراب بن بهمن : ۱۶ .
داود : ۳۴ - ۳۵ .
داودالخوارزمی : ۱۱۷ .
داودبن علی الاصفهانی : ۱۱۷ .
الدئلی (ابوالاسود) : **۴۳** - م .
دباج : ۷۲ (- دباج بن فیلشاه) .
دباج (- رستم بن دباج) : **۹** .
دباج بن ارکن : ۱۶ .
دباج بن حسام الدوله : ۹ .
دباج بن خیلو : ۱۶ - ۱۷ .
دباج بن علادین : ۱۶
دباج بن فیلشاه : ۱۶ - م ، (-دباج).
دباج بن فیلانشاه : ۱۶ .
دباج بن حبش : ۱۶ .
دهربان : ۱۱۶ .
دوباج بن اوکن : ۱۷ .
دوباج بن حبشی : ۱۷ .
دوباج بن خیلو : ۱۷ .
دیحن بن بلاس : ۱۷ .
دینار (عبدالله بن دینار) : ۹۵ .
دینار (عمرو بن دینار) : ۹۵ .

ذ

ذوالقرنین (اسکندر) : **۱۷۶ .**

ر

رازی (- فخرالدین) .
الرازی الواعظ:(یحیی بن معاذ):[۵۹]-م.
اغب : ۲۸ - ۵۴ - ۸۸ .
راویة عمر (سعیدبن المسیب) : ۵۸ .
رستم : ۱۶ .
رستم بن دباج : ۹ - ۱۶ (- سیف الدین رستم) .
رستم بن دوباج : ۱۷ .
رسول الله ص : ۳۷ - ۱۰۸ .
رسول اکرم ص (حضرت محمد) : ۵۸ (-پیغمبر خاتم ص) .
الرضی (جامع نهج البلاغة) : ۴۳ .

ز

زاب بن نای : ۱۷ .
زبان بن العلاء التمیمی (ابوعمرو) : [۸۷] .
زمخشری : ۳۸ - ۳۹-۹۶ - ۱۱۷-۱۳۲ .
زین الدین (-عمر بن سهلان):۶۴-م.
الزیات (حمزة بن حبیب) : ۸۷ .

س

سام بن نوح : ۱۷ .
الساوی (ابن سهلان) : **۶۴** - م .
سبرسان بن اسحق : ۱۷ .
سبرستان بن اسحق : ۱۷ .
سبزواری (حکیم) : ۱۰۳ .
سپرسان بن اسحق : ۱۷ .
سحبان : ۱۶ .
سعید (یحیی بن سعید) : ۹۴ - م .
سعید (سفیان بن سعید) : ۵۸ .
سعید بن المسیب : [۵۸] - م : ۹۳ .
سفیان الثوری [۵۸] - م ، ۹۵ - .
السکونی (- روایت سکونی) : ۳۱ .
سلطان سلاطین مازندران : ۷۲ (نگاه کنید بدباج) .
سلطانشاه بن دباج : ۱۶ .
سلطانشاه بن دوباج : ۱۷ .
سلم بن قابوس : ۱۶ - ۱۷ .
سلیمان (نبی) : **۲۸**- م- **۱۱۲ -۱۱۳ .**
سلیمان (- مقاتل بن سلیمان) : ۱۱۷ .
سنائی : ۲۴ - ۴۵ .

سهلان الساوی (- عمر بن سهلان) : ۶۴ .
سیامك بن کیومرث : ۱۷ .
سیامك بن مشی : ۱۷ .
السید عمید الدین : ۹۲ .
سیرستان بن اسحق : ۱۶ .
سیف الدین رستم (نیلشاه بن سیف الدین) .
سیوطی (الاتقان) : ۱۰۰ - ۱۱۷ - ۱۲۴ .

ش

شاپور بن اشك : ۱۶ - ۱۷ .
الشافعی : ۴۴ - ۵۵ .
شافعیان : ۳۱ .
شاه افریدون بن آبتین : ۱۷ .
شجاع بن اورکن : ۱۶ .
شرف الدولة بن - لطانشاه : ۱۶ - ۱۷ .
شمس الدوله محمد بن الصاحب السعید جمال الدین محمد خیرك : ۱۳ .
شمیل (نضر بن شمیل) : ۹۲ .
شهاب الدین احمد البحرانی : ۸۹ .
شهران بن فیرور : ۱۷ .
شهرستانی (الملل والنحل) : ۱۱۷ - ۱۵۷ .
شهریران بن فیروز : ۱۷ .
شهریار بن فیروز : ۱۶ .
شهید اول : ۹۲ - م .
شهید ثانی : ۳۳ - ۹۱ (آداب) .
شیث بن آدم : ۱۷ .
شیخ : ۶۱ - ۷۸ . (نگاه کنید به ابوعلی بن سینا) .
شیخ الاسلام تبریزی (حاج میرزا محمود) : ۹۲ .
شیخ بهائی : ۳۹ - ۱۰۲ .
الشیخ جوهری الطنطاوی : ۱۰۴ - ۱۰۶ - ۱۱۴ .
شیخ طوسی : ۲۸ - ۴۵ - ۹۲ - ۹۵ .
الشیخ عبدالله المامقانی : ۹۲ .
شیخ کبیر (محیی الدین) : ۱۲۱ .
الشیرازی (محمود بن مسعود) .
شیعه : ۸۹ - ۹۳ - ۹۴ - ۱۱۵ .

ص

صابیان : ۱۱۶ .
الصاحب السعید جمال الدین محمد خیرك : ۱۴ .
صاحب محجة (البیضاء) : ۵۳ (- نگاه کنید به فیض) .
صاحب الملل والنحل : ۱۱۷ - (شهرستانی) .
صادقین ع : ۱ - ۸۸ - ۹۰ . (نگاه کنید بحضرت صادق - و حضرت باقر) .
صحابی : ۳۵ .
صدرالدین شیرازی (شرح اصول کافی - مفاتیح) : ۲۸ - ۳۰ - م ، ۳۱ - ۳۳ - م ، ۳۵ - ۳۷ - م ، - ۳۸ - ۳۹ - م ، - ۴۰ - ۴۱ - م ، ۵۲ - م ، ۵۹ - م ، - ۱۰۷ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - م ، - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - م ، - ۱۲۴ - ۱۲۵ .
صدوق : ۹۲ - ۱۲۳ (- توحید) .

ط

طبرسی : ۳۹ - ۱۱۰ (- جوامع) .
طبری : ۲۶ - ۲۸ - ۳۰ - ۱۱۰ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - م . (- تفسیر) .
طریحی (صاحب مجمع) : ۹۲ .
الطنافسی (یعلی) : ۹۵ .
الطنطاوی : ۱۰۴ (- الشیخ جوهری) .
طهمورث بن ویجهان : ۱۷ .

ظ

ظالم بن عمرو (ابوالاسود) : ۴۳

ع

عاصم الاحول : ۹۲ .

عاصم بن ابی النجود : [۸۷] .
عامر الانصاری (ـ پدر ابو الدرداء) : ٥٤ ـ م.
عامر الیحصبی (ابو عمرو بن عامر) : ۸۷ .
عبدالله البجلی (جریر بن عبدالله) : ۹۲ .
عبدالله بهمن (جدّ ابو الحسن) : ۸۷ .
عبدالله بن دینار : ۹٥ .
عبدالله السجستانی (حریز بن عبدالله) : ۹۲ .
عبدالله بن عامر (ابو عمرو) : ۸۷ .
عبدالله بن عبدالحکم : ٥٥ . (ابن عبدالحکم).
عبدالله بن کثیر : [۸۷] .
عبدالله المامقانی (الشیخ) : ۹۲ .
عبدالله بن المبارک : ٥٥ ـ م .
عبدالجلیل الحسینی القاری : ۸۹ .
عبدالرحمن الاصفهانی (نافع بن عبدالرحمن) : ۸۷ .
عبداللطیف بن یوسف البغدادی (ـ شرح الامام).
عبیدالطّنافسی (یعلی بن عبید) : ۹٥ .
عزیزی سجستانی (غریب القرآن) : ۸۸ .
عطاء (ـ ابو محمد) [٥٥] ـ م ـ **٥۸ .**
عکبری (ـ ابو البقاء) : ۸۸ .
عکرمه : ۹۰ .
العلاء التمیمی (ابو عمرو بن العلاء) : ۸۷ .
علاءالدین بن حزم (شرح علاءالدین) .
علادین بن دباج : ۱٦ .
علادین بن رستم : ۱٦ .
علقمه : ۹٤ .
علامهٔ حلّی : ۹۲ ـ م .
علی ع : ۳٦ ـ ۳۷ ـ م ، ـ ۳۹ ـ ٤۰ ـ ٤۲ .
علی بن ابراهیم القمّی : ۲٦ ـ ٤۱ ـ ۱۱٥ ـ ۱۲۳ ـ م ، ـ ۱۲٤ ـ (ـ تفسیر) .
علی الاصفهانی (داود بن علی) : ۱۱۷ ،
علی بن حمزة [۸۷] .
عمر (بن الخطاب) : **٤٤ ـ ٥۸ ـ ۹٤ .**
عمر بن سهلان الساوی [٦٤] ـ م .
عمرو : ۱٦ .
عمرو بن دینار : ۹٥ .
عوز بن جم : ۱۷ .
عوض بن جم : ۱۷ .
عویمر بن عامر الانصاری (ابو الدرداء) [٥٤] ـ م .
عیسی ع (پیغمبر) : ٥۸ .

غ

الغزّالی : ۳۱ ـ **۳۲** ـ ۳٥ ـ ۳۷ ـ ۳۸ ـ ۳۹ ـ ٤۳ ـ **٥۹** ـ ۱۰۰ ـ ۱۱۷ ـ ۱۲۱ ـ ۱۲۳ ـ ۱۳۲ ـ ۱۳۳ (ـ احیا) .

ف

فاتك (ابو شجاع) : ۱٤ .
فتح الموصلی : [٤۳] ـ م .
فخر الدین الرازی : ۲۳ ـ م ـ ۲٦ ـ ۲۸ ـ م ـ ۳۰ ـ ۸٥ ـ ۹۲ ـ م ، ـ ۱۱۷ ـ م ، ـ ۱۲۳ (تفسیر).
فراء بغوی : ۱۲۲ .
فرزدق : ۱۸ .
فرعون : ٤۰ ـ ۱۰٦ ـ م ، ـ ۱۰۷ ـ ۱۰۸ ـ ۱۰۹ ـ م ، ـ ۱۱۳ .
فروالك بن سیامك : ۱۷ .
فروال بن هوشنگ : ۱۷ .
فروزبن نرسی : ۱۷ .
فرفوریوس : ۷۸ .
فریدوجدی (صاحب دائرة المعارف) : ۷۹ ـ ۱۱۸ .
فقهاء ما (ـ شیعه) : ۳۱ .
فلاسفه : ۱۰۳ .
فنا خسرو بن ابی : ۱٦ .
فنا خسرو بن ابی شجاع : ۱۷ .
فنا خسرو بن ابی نصر : ۱۷ .
فنا خسرو بن اشك : ۱٦ .
فنا خسرو بن اورکن : ۱٦ .

فنا خسروبن اوکن : ۱۷ .
فیروز (جدّ ابوالحسن قاری) : ۸۷ .
فیروزبن بلاس : ۱۷ .
فیروزبن بلاش : ۱۶ .
فیروزبن نرسی : ۱۶ - ۱۷ .
فیض : ۸ - ۳۳ - ۳۸ - م ، - ۴۳ - ۱۲۲ - ۱۲۳ .
فیلانشاه‌بن رستم : ۱۶ .
فیلشاه‌بن سیف الدین رستم : ۹ - ۱۷ - م (- حسام‌الدوله) .

ق

قابوس‌بن ایرج : ۱۶ .
قابوس‌بن تورج : ۱۷ .
قارون : ۴۰ .
القاری (عبدالجلیل) : ۸۹ .
قاضی‌میرحسین میبدی (شرح دیوان) : ۴۲ .
القاینی (المیرزا عبدالله‌الطبیب) .
قراء سبع : ۸۷ - م .
القرشیّ (سعیدبن‌المسیب) : ۵۸ .
القسطلانی (- ارشادالساری) : ۳۶ .
قضاة عامه : ۳۱ .
قفّال : ۱۱۷ - م .
قمّی (تفسیر) : ۱۲۵ .
قوم بلقیس : ۱۱۳ .
قینان‌بن انوش : ۱۷ .

ک

کاردینال مرسیه : ۷۹ .
کاشفی (ملا حسین) : ۱۱۷ .
کافور : ۹ .
کانت : ۷۹ .
کاووس‌بن مصعب : ۱۷ .
کثیر (- عبدالله‌بن کثیر) : ۸۷ .
کرامیّه : ۱۱۷ .
کلینی : ۵۵ - ۹۲ .
کمیل‌بن زیاد : ۳۹ - ۴۰ .
کهمش : ۱۱۷ .
کهور کهدبن هور کهد : ۱۷ .
کیاپشین‌بن کیقباد : ۱۷ .
کیانوش‌بن کیاپشین : ۱۷ .
کیا و جان‌بن کیانوش : ۱۷ .
کیبشین‌بن کیقباد : ۱۷ .
کی گشتاسب‌بن حاسر : ۱۷ .
کیقبادبن زاب : ۱۷ .
کیقبادبن کیومرث : ۱۷ .
کیومرث‌بن آدم (ابوالبشر) : ۱۷ .
کیومرث‌بن امیم : ۱۷ .
کیومرث‌بن کی گشتاسب : ۱۷ .

گ

گشتاسب‌بن لهراسب : ۱۷ .
گشتاسف‌بن لهراسف : ۱۷ - م .
گلشاه (کیومرث) : ۱۷ .
گودرزبن بلاش : ۱۶ .
گودرزبن ویجن : ۱۷ .

ل

لاودبن ارم : ۱۷ .
لقمان : ۱۶ - ۲۹ - م ، - ۴۵ - ۵۵ .
لمك‌بن متوشلخ : ۱۷ .
لهراسب‌بن کیبشین : ۱۷ .
لهراسف‌بن کیا و جان : ۱۷ .

م

المازنی‌البصری (ابوعمرو) : ۸۷ .

مالك ـ ۵۵ ـ م .
مالك بن انس : ۱۱۷ .
المامقانی (الشیخ عبدالله) : ۹۲ .
متکلمان : ۱۲۳ .
متنبی : ۹ ـ م ، ـ ۱۴ (ـ دیوان) .
متوشلخ بن اخنوخ : ۱۷ .
المثنی (محمد بن المثنی) : ۹۲ .
مجسّمهٔ حشویّه : ۱۱۷ .
مجلسی : ۳۹ ـ ۱۲۲ ـ ۱۲۳ ـ ۱۳۳ .
محلّی (جلال الدّین) : ۱۱۷ .
محمد مصطفی ص : ۷ ـ ۹ ـ ۲۵ ـ ۳۲ ـ م ، ـ ۸۹ ـ ۹۰ ـ م ، ـ ۱۰۱ ـ ۱۰۷ ـ م ، ـ ۱۱۵ ـ ۱۱۶ ـ ۱۵۶ ـ م ، ـ ۱۵۸ . (پیغمبر) .
محمد ص (امة محمد) : ۵۹ .
محمد بن ابراهیم : ۹۴ .
محمد بن احمد بن شنبوذ [۸۷] .
محمد بدر (ـ مصنف تاریخ الفلسفه) : ۷۹ .
محمد بن الصاحب السعید جمال الدین محمد خبرك : ۱۳ .
محمد بن الحسن الحرّ : ۱ .
محمد بن عزیز السجستانی (ـ ابوبکر) : ۲۸ .
محمد بن المثنی (ـ ابوموسی) : ۹۲ .
محمود بن المسعود بن المصلح (مصنف کتاب) : **۹** :
محیی الدین العربی : ۱۲۱ .
المخرومی (سعید بن المسیّب) : ۵۸ .
مرسیه (کاردینال) : ۷۹ .
مسعود (محمود بن مسعود ـ نعیم بن مسعود) .
مسعود بن المصلح (محمود بن مسعود) .
المسیب المخرومی (سعید بن المسیب) : ۵۸ .
مشرکان : ۱۲۸ .
مشی بن کیومرث : ۱۷ .
مصعب بن فروال : ۱۷ ـ م .
المصلح (مسعود بن المصلح) .
مصنف : ۷۸ ـ ۹۰ ـ ۱۰۲ ـ ۱۳۲ (ـ محمود) .
مصنف کامل التعبیر (حبیش) : ۸۸ .
معاذ بن جبل : ۳۷ ـ ۵۹ ـ م .
معتزله : ۱۱۷ .
مقاتل بن سلیمان : ۲۸ ـ ۱۱۷ .
ملاصدرا : ۳۷ ـ ۴۲ (ـ صدر الدین) .
ملا عبدالرحیم الهروی : ۱۰۳ .
ملامحسن فیض : ۱۲۲ (ـ فیض) .
ملك بن متوشلخ : ۱۷ .
منکران تکالیف : ۱۳۰ .
منکران حشر : ۱۳۱ .
منکران نبوت : ۱۲۹ .
منوچهر بن ایرج : ۱۷ .
موسی : ۳۲ ـ م ، ـ ۳۳ ـ م ۱۰۶ ـ م ، ـ ۱۰۷ ـ م ، ـ ۱۰۸ ـ ۱۰۹ ـ ۱۱۳ .
الموصلی (ـ فتح) : **[۴۳]** ـ م .
مولوی : ۸ ـ ۱۲۵ .
مهابیل بن قینان : ۱۷ .
میبدی (ـ قاضی) : ۴۲ .
میرداماد : ۱۲۵ .
المیرزا عبدالله الطّبیب القاینی : ۱۷۸ .
میکائیل بن یحیی المهرنی : ۱۷۶ .

ن

ناسور بن نوذر : ۱۷ .
نافع بن عبدالرحمن [۸۷] .
نای بن ناسور : ۱۷ .
نجم الدوله (ـ چاپ) : ۱۳ ـ ۱۰۲ .
النحوی (ابوالحسن علی) : ۸۷ .
نراقی (صاحب جامع السعادات) ، ۶۰ .
نرسی بن گودرز : ۱۶ ـ ۱۷ ـ م
نرسی بن هرمز : ۱۷ .
نصر : ۱۱۷ .
نضر بن شمیل ، ۹۲ .
نظامی ، ۹ (ـ مخزن الاسرار) .
نعمان : ۱۶ ،

نعیم‌بن مسعود : ٩٠ .
نمرود : ٤٠-١١٣ .
نوح(پیغمبر) : ١٠٤-١٠٥-م، -١١٥ .
نوح‌بن برهم : ١٧ .
نوذربن منوچهر : ١٧ .
نوری (حاجی) : ٦٠ .
نونل انندی‌الطرابلسی : ١١٧ .
نووی : ٣٧ - م، - ٥٧ .
نیشابوری : ١١٧ - ١١٨ .

و

واصل‌الاحدب : ٩٢ .
وجدی (دائرة‌المعارف) : ١١٨ .
و هریز (سردار ایرانی) : ٨٧ .
ویجن‌بن بلاس : ١٧ .
ویجهان‌بن کهور کهد : ١٧ .

ه

هامان : ٤٠ .
الهجیمی (احمد) : ١١٧ .
هربرت اسپنسر : ٧٩ .
هرمزبن اردشیر : ١٧ .
الهروی (ملا عبدالرحیم) .
همایون‌بن جشید : ١٧ .
هورکهدبن هوشنک : ١٧ .
هوشنگ‌بن سیامك : ١٧ .
هوشنك‌بن فرواك : ١٧ .

ی

یارد (پدر ادریس) : ١٧ .
الیحصبی (ابوعمرو) : ٨٧ .
یحیی‌بن سعید : ٩٤ .
یحیی‌بن معاذ : [٥٩] - م .
یعلی‌بن عبیدالطنافسی : ٩٥ .
یهودیان : ١١٧ .
یونانیان : ١٢٤ .

فهرست نامهای اماکن

آستانهٔ قدس رضوی‌م : ۹۲ .
استنبول : ۲۳ ـ م ـ ۲۶ ـ ۲۸ .
ایران : ۱۷ .
بولاق (ـ مصر) : ۱۲۱ .
بدر : ۹۰ (ـ اهل بدر) .
بیروت (چاپ) : ۱۱۰ ـ ۱۱۷ ـ ۱۲۴.
تبریز (چاپ) : ۱۵ .
تهران (ـ چاپ) : ۲۴ ـ ۲۸ـ۵۳ـ۸۵ـ ۱۷۸ .
ثور : [۵۸] .
خیبر : ۳۷ .
دمشق : ۸۷ .
رویان (تاریخ) : ۱۶ .
ری : ۸۷ .
طبرستان (تاریخ طبرستان) : ۱۶ .
طهران(چاپ) : ۸ ـ ۳۹ ـ ۴۲ـ۱۱۰ـ ۱۳۳ ـ ۱۷۳ .
عسقلان : ۵۸ .
قاهره (چاپ) : ۱۳۳ .
قسطنطنیه : ۷۸ .
کوفه : ۸۷ ـ م .
گیلان (ـ دستور) : ۱۳ .
لکنهو (چاپ) ۱۷۸ .
لیدن (چاپ) : ۱۷۶ .
مازندران : ۱۶ ـ ۷۲ .
مدینه : ۸۷ .
مصر (چاپ) : ۱۳ ـ ۳۹ ـ م، ـ ۴۱ ـ ۵۴ ـ ۵۷ ـ ۷۸ ـ ۷۹ ـ م، ـ ۱۰۰ ـ ۱۰۱ ـ۱۰۳ ـ۱۱۷ ـم، ـ ۱۲۴ـ۱۷۶ .
مکه : ۸۷ ـ ۱۰۲ .
نجف (چاپ) : ۹۲ .
هند : ۷۸ .
یمن : ۳۷ ـ م ـ ۸۷ .
یونان (فلسفهٔ یونان) : ۱۰۴ .

فهرست اسامی کتابها

الف

آداب المفید شهید ثانی : ۳۳ - م - ۳٤ .
آیات الله فی الآفاق : ۱۳۳ .
اتحاف السادة المتقین : ۳۲ - ۳۳ - ۳۷-۳۸ ۳۹ - ٤۱ - ٤۲ - ٤۳ - ٤٤ - ٤٥ - م - ٥۳ - ٥٤ - ٥٥ - ٥٦ - م ، - ٥۷-٥۹- ٦۰ - ۱۲۳ - ۱۲٤ .
الاتقاق للسیوطی : ۱۰۰ - ۱۱۳ .
احقاق الحق (قاضی نورالله) : ۳۰ .
احیاء العلوم : ۱ - ۳۱ - ۳۳ - ۳٥-۳۷- ۳۹ - ٤۲ - ٤۳ - ٤٥ - ٥۳ - ٥٤ - ٥٦ - ٥۹ - م ، - ٦۰ - ۱۲۱ - ۱۲۳- ۱۳۲ .
اربعین بهائی : ۳۹ .
اربعین (فخر الدین رازی) : ۱۳۲-**۱٥۳**.
ارشاد الساری (القسطلانی) : ۳٦ - ۳۸- ٥۳ - ٥۷ .
اسد الغابة : ۳۷ .
اسرار التنزیل (امام فخر رازی) : ۸٥- ۱۰۰ - ۱۳۲ - **۱٥۳** .
اسرار الحکم : ۱۰۳ .
الأسفار الأربعه : ۱۰۳ - ۱۰٦ .
الأشارات والتنبیهات : ۱۷۳ .
اصول الفلسفه : ۷۹ .
اصول کافی : ۱- ۲٦ - ۳۰ - ٥٤-۱۱۷- ۱۲۳ ،
امالی صدوق : ٤٥ .
انجیل : ۲۳ .
انجیل برنابا : ۱۰٤ .
انساب سمعانی : ٥۸ .

ب

بحار الانوار : ۳٥ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - م - ٤۰ - ٤۱ - ٤۲ - ٤۳ - ٤٤ - ٤٥ - ٥۲ - ٥۳ - ٥٤ - م ، - ٥٥ - ٥۷ - ٥۸ - م - ۱۳۳ - م .
بصائر الدرجات : ٤۲ - ٥۳ - م - ٥٤ - م - ٥۸ .
البصائر النصیریه : [٦٤] .

ت

تاریخ سنی ملوك الأرض : ۱۷ .
تاریخ طبرستان : ۱۷ .
تاریخ طبری : ۱۱۰ .
تاریخ الفلسفه حنا اسعد : ۷۹ .
تاریخ الفلسفه محمد بدر : ۷۹ .
تاریخ مرحوم مشیر الدوله : ۱۷ .
التبیان فی اعراب القرآن : ۸۸ .
ترجمهٔ تلخیص جالینوس از فصول ابقراط : ۱۷۸ .
ترجمهٔ قطبشاهی ابن خاتون : ۳٦ - ۰ .
تفسیر ابوحیان : ۸۸ .
تفسیر ابوالفتوح : ۲۸ - ۳۰ .
تفسیر برهان : ۳۰ .
تفسیر تبیان شیخ طوسی : ۲۸ - ۳۰ .
تفسیر الجواهر : ۱۰٤ - ۱۰٥ - ۱۱۲ - م.
تفسیر صافی : ۳۰-۱۱۰-۱۱٥-۱۲۳ . (الصافی)-

سیر صدر الدین شیرازی : ۲۸-۳۱-۳۳-۳٤-٤۲-٥٤-۱۰۷-۱۱۸-۱۲۱-۱۲۲-۱۲۵ .
تفسیر طبری : ۲٦-۱۲۲ (جامع البیان).
تفسیر علی بن ابراهیم القمّی : ۳۰-٤۱-۱۱۳-۱۲۲-۱۲۵ .
تفسیر فرّاء بغوی : ۱۲۲ .
تفسیر کبیر فخر الدین الرازی : ۲۳-م، -۲۵-۲٦-۲۸-م، -۳۰-۳۱-۳۲-م، -۳۳-۳٤-م، -۳۵-م، -۳٦-۳۷-۳۹-م، -٤۰-٤۱-م، -٤۳-٥۲-م، -٥٥-م، -٥۷-٥۹-م، -۱۰۷-۱۱۷-م، -۱۱۸ .
تفسیر الکشاف : ۱۰٤-۱۰۵-۱۰۸-۱۰۹-م .
تفسیر مفاتیح الغیب فخر الدین رازی : ۲۸-۱۱۲ - (نگاه کنید بتفسیر کبیر) .
تفسیر نیشابوری : ۱۱۷-۱۱۸ .
تقاسیم الحکمة (ابن سینا) : ۱۳۲ .
تهذیب الأحکام (-شیخ طوسی) : ۳۷-۵۹ .
توحید صدوق : ۱۲۳ .
تورات : ۲۳-۳۳-۱۱۰-۱۲٤ .

ج

جامع البدایع : ۱۷٦ .
جامع البیان ابن جریر الطبری : ۲۸ .
جامع العادات نراقی : ٦۰ .
جوامع البیان فی ترجمان القرآن : ۸۸ .
جوامع الجامع طبرسی : ۳۰-۳۰۹-۱۱۰-۱۱۱-م، -۱۱۲-م .
الجواهر (تفسیر) : ۱۱٤-۱۲۵ .
الجواهر السنیه : ۱-۸-۳۳-م، -۳٤-م .
جواهر القرآن : ۱۳۳ .

ح

حدیقة الحقیقة (سنائی) ٤٦-م .
حل مشکلات الأشارات (للحکیم الطوسی) : ۱۷۳ .
حواشی اصول کافی مجلسی : ۱۲۳ .

د

دائرة المعارف بستانی : ۷۹-۱۱۰-۱۲٤ .
دائرة معارف القرن العشرین : ۱۱۸ .
درة التاج : ۲۱-۱۳۲ . (نگاه کنید بکتاب حاضر) .
دیوان ابی العلاء : ۱۵ (شرح دیوان) .
دیوان حضرت امیرع : ٤۲ .
دیوان حکیم سنائی : ۲٤-٤٦-۱۷۹ .
دیوان الصبابه : ۱۳ .
دیوان متنبّی : ۹-۱۰-۱٤ .

ر

رسائل ابن سینا فی الحکمة المشرقیه . ۱۷٦ .
رسالة ابن سینا (فی اقسام العلوم العقلیه) : ۷۸-م .
رسالة حیّ بن یقظان : ۱۷٦ .
رسالة شرح حال ابو الحسن بیهقی : ٦٤ .
رسالة شیخ بهائی : ۱۰۲ .
رسالة فی فهم متشابهات القرآن تصنیف صدر الدّین الشّیرازی : ۱۲۱ .
روضة الواعظین : ٤۹ .

ز

زبور : ۲۳-۳۳-۳۴ .

س

سوسنة سلیمان : ۱۱۷ .
السّیرة الحلبیه : ۳۷ .

ش

شرح اصول کافی صدر الدین شیرازی : ۲۸-۳۰-م، -۳۲-۳۳-م، -۳٤-م، -۳۷-۳۸-۳۹-م، -٤۱-٤۲-٤۳-٥۲-٥۳-٥٤-٥٦-٥۷-م، -٥۹-م، -۱۱۷-۱۱۸-۱۲۱-۱۲۳-م، -۱۲٤ .

شرح الامام ابی الفضل عبداللطیف علی کتاب الفصول لابقراط : ۱۷۹ .
شرح الامام النووی علی صحیح مسلم : ۳۷-۵۷ .
شرح حکمة الاشراق : ۱۷۷ .
شرح دیوان ابی العلاء : ۱۵ .
شرح دیوان قاضی میرحسین میبدی : ۴۲ - ۴۳ - م .
شرح رموزحمی بن یقظان : ۱۷۶ .
شرح عبدالجلیل (بر کتاب الناسخ والمنسوخ) : ۸۹ .
شرح علاء الدین بن حزم علی فصول ابقراط : ۱۷۸ .
شرح قاموس : ۴-۷ -م ، - ۸-۱۲- ۲۷ .
شرح نهج البلاغة (ابی ابن الحدید) : ۳۹ .
شهاب الاخبار : ۳۸ - ۴۵ - م .

ص

الصافی (تفسیر) : ۱۱۱ -م ، - ۱۱۲ -م ، - ۱۲۲ .
صحف ابراهیم : ۱۰۸ .
صحیح بخاری : ۵۳ - ۵۷ .
صحیح مسلم : ۵۷ .
صحیحین : ۳۷ .

ع

عبقات : ۳۰ .
عین الیقین فیض : ۸ .
عیون الاخبار ابن قتیبه : ۳۹-۴۱ - ۴۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۹ .

غ

غایة الآملین : ۹۲ .
غریب القرآن عزیزی : ۸۸ .

ف

الفتوحات المکیه : ۱۲۱ - ۱۲۳ .
فروع کافی : ۳۷ .
الفصل (- کتاب) : ۱۱۷ - ۱۲۴ .
الفلسفة النظریه : ۷۹ .
الفهرست : ۸۷ (- کتاب) .

ق

قاموس کتاب مقدس : ۱۱۰ - ۱۲۴ .
القاموس المحیط : ۹۶ - ۱۳۰ - ۱۷۵ .
قرآن : ۲۳ - ۲۵ - ۸۵ -م ، - ۸۸ -م ، - ۸۹ - م ، - ۹۰ - ۹۱ - ۹۹ - ۱۰۲ - ۱۰۴ -م ، - ۱۰۸ -م ، - ۱۱۲ - ۱۱۶ - ۱۳۲ .
قرة العیون : ۱۲۲ - ۱۲۳ .
قسطاس عروض : ۹۶ - ۱۳۲ .

ک

کافی : ۵۵ .
کامل التعبیر : ۸۸ .
کتاب الاتقان : ۱۲۴ .
کتاب اسرار التنزیل (اسرار التنزیل) .
کتاب حاضر : ۷۹ - . (نگاه کنید به درة التاج) .
کتاب الصافی : ۱۲۲ (- الصافی) .
کتاب الطرائف : ۱۰۳ .
کتاب العرائس : ۹۰ .
کتاب الفتوحات المکیه : ۱۲۱ - ۱۲۳ .
کتاب الفصل : ۱۱۷ - ۱۲۴ .
کتاب فصول (لابقراط) : ۱۷۸ -م .
کتاب الفلسفة النظریه : ۷۹ .
کتاب کریم (- قرآن) : ۲۵ .
کتاب المحاضرات : ۵۷ (- نگاه کنید به محاضرات) .
الکشاف عن حقایق التنزیل : ۳۸-۳۹-۴۵- ۱۰۱ .
کتاب الکشف عن مناهج الادله : ۱۰۳ .
کتاب معالم الدین (- معالم) : ۳۲ .
کتاب من لا یحضره الفقیه : ۹۴ .
کتاب الناسخ والمنسوخ : ۸۹ .
کشف المطالب : ۱۳۳ - م .
کشکول بهائی : ۱۳ - ۱۰۲ .

کفایة الموحّدین : ٣٠ .
کلمهٔ طیّبهٔ حاجی نوری : ٦٠ .
کنز اللغة : ١٧٥ .

ل

لطائف غیاثی : ٨٥ (ـ نگاه کنید باسرار التنزیل).

م

مثنوی : ٨ .
مجمع البحرین : ٩٢ .
مجمع البیان : ١١٠ ـ ١١١ .
مجموعهٔ تسع رسائل : ٧٨ .
محاضرات راغب : ٥٤ ـ م .
محجة البیضاء : ٣٣ ـم ـ ٣٤ ـم ـ ٣٧ ـ ٣٨ ـ ٣٩ ـ ٤٠ ـ ٤١ ـ ٤٢ ـ ٤٣ ـم ـ ٤٤ ـم ـ ٤٥ ـم ـ ٥٢ ـ ٥٣ ـم ـ ٥٤ ـم ـ ٥٥ ـ ٥٧ ـم ـ ٥٨ ـ م .
مخزن الاسرار نظامی : ٩ .
مزامیر : ١٢٤ .
مسند احمد (بن حنبل) : ٣٧ .
مصاحف : ٩٨ .
معالم الدین : ٣٨ ـ ٤٢ ـ ٥٣ ـ ٥٤ .
معالم الزلفی : ٥٣ .
مفاتیح العلوم (خوارزمی) : ٧٨ .
مفاتیح الغیب (تفسیر کبیر) : ٢٨ ـ م .
مفاتیح الغیب (ملاصدرا) : ٢٨ ـ ٣٠ ـم ـ ٣١ ـ ٣٣ ـ ٣٦ ـ ٣٧ ـ ٣٩ ـم ـ ٤٠ ـ ٤١ ـ ٥٢ ـ ٥٣ ـ ٥٤ ـم ـ ٥٥ ـ ٥٩ ـ ١١٨ ـ ١٢١ .
مفردات الفاظ القرآن راغب : ٢٨ ـ ٨٨ .
مقباس الهدایه : ٩٢ .
ملل و نحل شهرستانی : ١١٧ ـ ١٥٧ .
من لایحضره الفقیه (کتاب) : ٩٤ .
منیة المرید شهید (ثانی) : ٦٠ .
مواهب علیه : ١١٧ .

ن

نزهة القلوب ابوبکر محمد بن عزیز السجستانی : ٢٨ .
نهایهٔ ابن الأثیر : ٩٢ .

ی

الیونینیه : ٣٦ .

غلط نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۰	۲	فِیهْمَا	فِیهِمَا
۵۲	۱۹	مُتَعَلَم	مُتَعَلِّم
۵۹	۱	الحسن[1]	الحسن
»	۳	معاذ	معاذ[1]
۹۵	۲۲	تفویت	تقویت
۱۲۵	۱۲	باشد» باشد	» باشد
۱۷۶	۱۴	جوارحهٔ	جوارحه

کلمات زیر را هم با مرکب روشن کنید

صفحه	سطر		صفحه	سطر	
۶	۴	تأثر	۴۷	۱۵	بینند
۲۱	۳	بی	۴۸	۲	وقوت
»	۴	آلهی	»	۵	حاسّه
۲۸	۲۸	راغب	۷۵	۱۲	آثار
۴۱	۱۳	جانست	۸۰	۳	توقی
۴۴	۱۲	اذنب	۱۰۱	۱۵	ازبن
۴۵	۷	فاته			

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجْ لِغُرّةِ الدّباجْ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاءِ الدّین مسعود الشّیرازی

بخش نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد دوم

در علم منطق

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس
۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرحمن الرحیم

جملهٔ اول در منطق

و این جمله یك فن است مشتمل[1] برهفت مقالت وهر مقالتی مشتمل برچند تعلیم :

مقالت اول

از فن اول در منطق - و آن مشتمل است بر سه تعلیم :

تعلیم اول - دربیان ماهیت منطق و منفعت آن. **تعلیم دوم** - دربیان موضوع منطق. **تعلیم سیم** - در اموری کی تقدیم آن واجب است توطیه را.

تعلیم اول
در بیان ماهیت منطق و منفعت آن

منطق قانونیست کی بآن فکر صحیح را از فاسد بدانند، و نسبت او با روّیت جون نسبت عروض باشذ بشعر - و ایقاع بازمنهٔ الحان، الاّ انك بسیار کسان باشند کی بمجرد فطرت مستغنی باشند [(از تعلم عروض - و موسیقی، و کم کسی باشذ کی بمجرد فطرت[2] مستغنی باشذ)] از تعلم این قانون - مگر شخصی کی مؤیّد باشذ بنفسی قدسی، و هدایتی ربّانی - تا جیز ها را «(آن)» جنانك هست بداند.

و مراد از فکر درین موضع، توجیه ذهن است بسوی مبادی مطالب - تا از آن مبادی متأدّی شوند بمطالب - بسبب ترتیبی کی آن مبادی را داذه باشند و هیأتی کی ایشانرا حاصل شده. و آن مبادی جاری مجری مادّه باشذ بنسبت با فکر و هیأتی کی حاصل شده باشذ از ترتیب آن جاری مجری صورت ولابد باشذ در صلاح فکر از صلاح هردو یعنی : ماده - وصورت، و اما در فساد فکر فساد یکی کافی باشد.

---

۱ - ومشتمل - م. ۲ - فطنت - م.

ومبادی یا تصوریست یا تصدیقی، بجهت آنك علم کی عبارت است از حضور شیٔ در ذهن - یا از حاضر در ذهن؛ جه علم را بر ادراك و «(بر)» مدرَك هردو اطلاق می کنند، ازدوبیرون نباشد: یامجرّدباشدازتصدیق-وتکذیب، و آنرا **تصور ساذج** خوانند، یا مقارن یکی ازیشان باشد- و انرا **تصور معه التصدیق** خوانند. ومراداز تصدیق وتکذیب معنی لغوی ایشان است جنانك **شیخ** در **دانش نامهٔ علائی** تصریح باین معنی کرده[1] و گفته کی: دانستن دو گونه است: یکی اندر رسیدن - کی بتازی تصور خوانند جنانك اگر کسی گوید: بری، و مردم، تواندریابی - و تصور کنی. و دیگر گرویدن کی بتازی تصدیق خوانند جنانك بگروی کی بری و مردم زیر فرمان است.[2] ودر **شفا** همجنین گفته «[است]» جه بازاء تصدیق[3] تکذیب آورده است، و در فصل اول از مقالهٔ ثالثه از[4] برهان **موجز کبیر** گفته است کی: **العلم علی وجهین: احدهما تصور، والآخر تصدیق. - والتصور ان یحدث مثلا معنی اللفظ فی النفس وهو غیر ان یجتمع ٥ منه معنی قضیة تقبلها النفس، بل ان اجتمع منه معنی قضیة فی النفس لم یخل اما «[ان]» یکون شاکا فیها او مقراً بها - او منکراً ایاها، و فی الوجوه الثلثة یکون التصور قد حدث وهو موجود[6] المعنی فی النفس. اما الشك و الانکار فلا تصدیق معه واما الاقرار وهو التصدیق فهو معنی غیر ان حصل فی النفس معنی- القضیه بل شیٔ آخر یقترن به و هو صورة الاذعان له وهو ان المعنی الذی حصل فی النفس مطابق لما علیه الامر فی نفس الوجود، فلا یکون معنی القضیة القولیة من جهة ما تصورت فی النفس معنی قضیة مقبولة بل ذلك حادث آخر فی النفس.** بس علم یا مجرد باشد از تصدیق و تکذیب لغوی، یانباشد، جون تصور نسبت حکمی کی مقارن تصدیق یاتکذیب [(لغوی)]

۱- کرده است- ط. ۲- جنانك اگر کسی گوید: مردم، یابری، یافرشته، وهرج بدین ماند توفهم کنی و تصور کنی، و اندریابی. و دوم گرویدن جنانك بگروی کی بری هست، ومردم زیر فرمانست، وهرج بدین ماند. او را بتازی تصدیق خوانند. (دانش نامهٔ علائی نسخهٔ مصحح- مطابق ص ٤ چاپ هند ١٣٠٩). ٣- تصدیق و- اصل. ٤- در- ط. ٥- یجمع - م. ٦- وهوو جود - م.

نباشد[۱] ، جه نسبت ، حکمی بیش نیست ـ کی تصدیق و تکذیب توان کرد ؛ و انرا در اصطلاح حکما **تصدیق** خوانند بسبب مقارنت تصدیق لغوی با آن .

بس تصدیق بمذهب حکما عبارتی باشد از تصور نسبت حکمی ـ با آنك مصدق باشد بتصدیق لغوی : خواه تصدیقی باشد کی در آن اعتبار مطابقهٔ خارج کنند، و خواه نکنند . و این جهار قسم است : علمی ، وظنی ، ووضعی ، و تسلیمی ـ جه اگر اعتبار[۲] کنند تصدیقی باشد علمی ـ یا ظنی ، از آنجهت کی : اگر مستجمع جزم ـ و مطابقه ـ و ثبات باشد علمی باشد ، و اگر مستجمع نباشد ظنی باشد : خواه انتفاش بانتفاء جزم باشد ، جنانك در ظن صرف ، یا مطابقه ـ جنانك در جهل مرکب ، یا ثبات جون اعتقادِ مقلدِ مصیب . و اگر اعتبار نکنند تصدیقی باشد وضعی ـ اگر با او انکاری باشد ، و تسلیمی اگر نباشد ، و هر تصور کی غیر تصور نسبت حکمی مصدق است از قسم تصور ساذج است مطلقاً : خواه از معانی الفاظ مفرده باشد ـ جون تصور طرفی القضیه ، جه مراد از آنك **هو تصورٌ معه التصدیق**[۳] آن است کی آن متصور مصدق به باشد ، یعنی مقبول ، جنانك در نسبت حکمی ، وهیج یك از دو طرف قضیه جنین نیست . بس تصور معه التصدیق نباشد و بسیاری از اشکالات متأخران کی بر تصدیق گفته اند باین دقیقه ساقط باشد جنانك گفته اند «(کی)» هر تصدیقی سه تصدیق باشد ـ بسبب آنك سه تصور ست ـ کی با هریکی حکمی ـ و تصدیقی است . و : خواه از معانی الفاظ مرکبه کی ترکیب ایشان نه ترکیب خبری باشد خواه ترکیب تقییدی باشد جنانك : **الحیوان الناطق المائت** ، یا انشائی جون : اضرب ، ولا تضرب . یا غیر ایشان[۴] جون : غلام زید ، وفی الدار . جه بسماع این الفاظ معانی ایشان در ذهن متمثل می شوذ دایماً بی تصدیقی و تکذیبی ابداً . بس این جمله از قسم تصور ساذج باشند علی الأطلاق ، بخلاف تصور نسبت حکمی ـ جه علی ـ

---

۱ ـ باشد ـ م ـ ط . ۲ ـ اعتبار مقارنت تصدیق لغوی ـ م . ۳ ـ هر ـ ط . ٤ ـ یا غیر انشائی ـ م .

الاطلاق از تصورساذج نیست. بل کی اگر مصدق نباشد از تصورساذج باشد، و اگر مصدق باشذاز تصدیق بوذ،

و بدانك میان تصور و تصدیق عناد نیست ـ جه هر دو بر نسبت حکمی صادق‌اند ـ و اگر جه بدو اعتبارست، جنانك **شیخ** در **شفا** گفته‌است ـ کی: **الا قوال الجازمة تتصور اولا ثم یصدق بها[1] ولکن یکون ذلك من وجهین: اماالتصور فمن جهة ان معناها قائم فی النفس کقولك الانسان حیوان، و اماالتصدیق فلان معناها مضاف الی حال الشیء فی نفسه بأنه کما تصور**. بل کی عناد میان تصورساذج است اعنی الحضور «[ا]» و الحاضر الذهنی الذی لایکون معه تصدیق لغوی، و میان تصدیق مصطلح اعنی الحضور او الحاضر الذهنی الذی معه ذلك.

وازین تقریر معلوم شذکی: تصدیق بیش حکما عبارتی ازحکم نیست، جنانك در کتب مشهور نسبت بایشان کرده اند، بل کی تصدیق ملزوم حکم است، جه جزحکم مصدق نتواند بوذ، بس هر کجا تصدیق باشذ حکم باشذ، بس حکم لازم تصدیق بوذ نه نفس آن[2]. و اطلاق حکم بر تصدیق بمجاز بوذ ـ بسبب تلازم ایشان، جنانك در جَرَی المیزاب. و متأخران جون فرق نکردند میان لازم ـ و ملزوم، بنداشتند کی تصدیق نفس حکم است، و اطلاق حکم بروبطریق حقیقت، واین خطائی فاحش است، جه تصدیق امری انفعالی است. جه او قسمی است از علم تجددی کی انفعالیست مدرك را، و ا «[ز]» ین جهت **شیخ** او را بگرویدن تفسیر کرد، و حکم کی عبارت است از ایقاع نسبت ایجابی یاسلبی امری فعلی است، جه ایقاع فعل مدرك است، بس هیج یك[3] از یشان بر آن دیگر صادق نباشذ، اللهم الّا بر سبیل مجاز، بسبب تلازمی کی میان تصدیق ـ و حکم است جنانك گفتیم، بس هر علمی و ادراکی و معرفتی جون آنرا اعتبار کنند از دو حال خالی نیابند: یا مجرّد یابند از حکم ـ «(جه)» باثبات، و جه بنفی، بل

۱ـ قد تتصور و تصدق بها (منطق الشفا، کتاب البرهان فصل اول) ۲ـ نفس تصدیق ـ م. ۳ـ هر یك ـ م.

از قبول «[ولاقبول]» و آنرا **تصور ساذج** خوانند. یا مقارن حکمی یابند باثبات یا نفی؛ بل قبولی «[یا لا قبولی]» و آنرا یعنی آن علم را نه آن حکم را **تصدیق** خوانند. مثال تصور: حیوان ناطق، مثال تصدیق: این حیوان ناطق است، «(یا این حیوان ناطق نیست)»

و هر یکی ازین دو قسم یابی واسطهٔ اکتساب حاصل شود[1] و آنرا **بدیهی**، و فطری[2] «(و اولی، خوانند، یا بواسطهٔ اکتسابی حاصل آید وآنرا **مکتسب**، و غیر بدیهی)» (وغیرفطری) وغیراولی خوانند. مثال **تصور بدیهی**: شناختن مردم. ومثال **تصدیق بدیهی**: دانستن آنك مردم هست، و مثال **تصور مکتسب** شناختن حقیقت فرشته، ومثال **تصدیق مکتسب** دانستن بیقین کی فرشته هست.

و همچنانك در اکتساب چیزی «[که]» حاصل نبوذ مادّهٔ مخصوص بباید ـ کی درآن ماده تصرف کنند بوجهی مخصوص ـ تا مطلوبی کی مکتسب خواهد بوذ حاصل آید، مردم رانیز در تحصیل تصور و تصدیق مکتسب بمعانی معلوم کی در خاطر او مقرر باشد، بیش ازکسب حاجت بوذ[3] بتصرفی در آن معانی بروجهی معلوم، تاازآن معانی بواسطهٔ آن تصرف تصور مطلوب یاتصدیق مطلوب حاصل شود.

و همچنانك آن تصرف راکی نجار در جوب کند بر وجهی کی مؤدّی بوذ بمطلوب او جون ملکهٔ باشد صناعت نجارت خوانند. این تصرف را کی مردم در معانی کنند برو جهی کی مؤدّی بوذ بمطلوبی ـ کی خواهد جون ملکه شود صناعت منطق خوانند. و جنانك نجار استاد آنکس باشد ـ کی داند کی از [[(هر)]] جوبی جه توان ساخت؟ و کذام جوب شایستهٔ تخت بوذ و کذام جوب نا شایسته؟ و بر انواع تصرفات کی مؤدّی بوذ بمطلوب بر وجه اتم، یا بروجهی ناقص، یا بروجهی کی خوذ مؤدّی نبوذ بمطلوب اصلاً واقف و قادر باشد، منطقی استاد آنکس باشد کی داند کی از هر معنی کی در خاطر

۱ـ می‌شود ـ م. ۲ـ نظری ـ م. ۳ـ بود و ـ اصل.

مردم متمثل بوذ بکذام مطلوب توان رسید؟ و بر انواع تصرفات کی مؤدّی بوذ بتصورات و تصدیقات کی اقسام علم است بر وجه اتم، یا بروجه ناقص، یا بر وجهی کی مؤدّی نبود بمطلوبی[1] واقف وقادر باشذ. وجنانك نه هر مردمی[2] نجارت تواند آموخت، نه هر مردمی صناعت منطق حاصل تـوانند کرد. و جنانك بنادر افتد کی مردمی نجارت نه آموخته تختی نیك تواند تراشید، بنا در افتد کی مردمی منطق نه آموخته علمی مکتسب بر وجهی کامـل حاصل تواند کرد. بل هم جنانك بیشتر مردم کی نجارت ندانند قادر باشند بر آنك جوبی بتراشند، اما واثق نباشند بآنك آن جوب بآن تراشیدن بأصلاح آیذ، یا نیاید بل کی تباه شوذ. بیشتر مردم کی منطق ندانند در معانی تصرفی توانند کرد، اما واثق نباشند بآنـك از آن تصرف علمی حـاصل شوذ ـ یا نشود، بل کی در حیرت بیفزاید، یا در ضلالت افکند. و نه هر کی کاری کند[3] داند کی جه می کند، یا جه می باید کرد، بل بسیار کسان باشند کی در کارها شروع کنند بر سبیل خبط، و همجنین باشذ حکم کسانی کی طلب علوم کنند و بر صناعت منطق واقف و قادر نباشند.

بس علم منطق شناختن معنیهائی است کی از آن معانی رسیدن بانواع علوم مکتسب ممکن باشذ، و آنك از هر معنی بکذام علم توان رسید، و دانستن کیفیت تصرف در هر معنیی بروجه مؤدّی بمطلوب و بروجهی کی مؤدّی نباشذ بمطلوب، یا اگر مؤدّی «[باشد]» نه جنان بوذ کی باید. و صناعت منطق آن بوذ کی با شناختن معانی، و دانستن کیفیت تصرف، ملکه شدن این دو فضیلت نیز مقارن باشذ، جنانك بی رویت وفکری اصناف معانی را شناسذ، و از انواع تصرفات متمکن بوذ ـ تابر اکتساب انواع علوم قادر باشذ، و از ضلالت و حیرت ایمن، و بر مزال اقدام اهل ضلالت واقف. و این قدر

۱ـ بمطلوب ـ م. ۲ـ مردی ـ ط. ۳ـ می کند ـ م.

اشارتیست بتصور ماهیت علم[۱] منطق، و تنبیهی بر فایدهٔ آن بحسب امکان درین موضع. ـ جه احاطت بکنه آن بعد از تحصیل تمامی علوم تواند بوذ.

وبدانك منطق [(بجمیع اجزا)] بدیهی نیست، جه اگر جنین بوذی[۲] و مبادی اوّلی باسرها بدیهی اند، واّلا اکتساب مجهول از مجهول لازم آیذ و این محال است، بس بایستی کی میان علما در مسایل منطقی خلاف نبودی، لکن هست، و جون بجمیع اجزا بدیهی نباشذ، بس تعلم آن واجب باشذ.

سؤال ـ اگر اکتساب نظریات موقوف باشذ بر تعلم منطق، او نیز مفتقر شود. یا بنفس خوذ، یا بقانونی دیگر. جه بجمیع اجزا بدیهی نیست، و دیگر اگر اکتساب نظریات موقوف «[برین قانون]» بوذی بس اکتساب نظریات حاصل نبوذی کسی را ـ کی احاطت برین قانون نداشتی و هردو تالی باطل است، بس اکتساب نظریات برین قانون موقوف نباشذ.

جواب[۳] آنست کی لانسلم کی منطق جون بجمیع اجزا بدیهی نباشد لازم آیذ افتقار او بنفس خود، یا بقانونی دیگر، جرا نشاید کی بعضی از و بدیهی باشذ، و بعضی کسبی. و کسبی مستفاد از بدیهی بطریقی بدیهی، یا منتهی بآن. **مثال اول**: جنانك گویند هرگاه ـ کی کل **ج ب** ـ صادق باشذ، بعض[٤] **ب ج** صادق باشذ. جه هرگاه کی کل **ج ب** صادق باشذ، جیم و با هردو بریك ذات صادق باشند، و هرگاه کی هردو بریك ذات صادق باشند بعض **ب ج** صادق شود. بس نتیجه دهذ کی هرگاه کی **کل ج ب** صادق باشد. بعض **ب ج** صادق باشد، بس فکری را استفادت کرده شذ از بدیهی، بطریقی[۵] بدیهی. و **مثال دوم**: جنانك در بیان انتاج ضرب اول از شکل ثانی گویند مثلاً کی: هرگاه کی هردو مقدمهٔ ضرب اول از شکل ثانی صادق باشند، هردو مقدمهٔ ضرب ثانی از شکل اول صادق

۱ـ علوم ـ ط. ۲ ـ « باکتساب احتیاج نبودی ظ » در حاشیه براصل افزوده اند.
۳ـ جواب اول ـ ط. ٤ـ بعضی ـ م. ۵ ـ بطریق ـ م ـ ط.

باشند، ـ بسبب عکس کی بیان کرده شد بدو مقدمهٔ بدیهی، و طریقی بدیهی، و هرگاه [(کی)] ضرب ثانی از اول صادق باشد، مطلوب حاصل گردد.

سؤال ـ اگر گویند یکی ازدو امر لازمست: یاعدم افتقار بأین قانون، یا افتقار او بنفس خود، یا بقانونی[1] دیگر. و **ثانی محال** است. بس اول **متعین** باشد. و اما لزوم احد الامرین بجهت آنك بدیهی از و اگر کافی باشد[2] ـ در تحصیل کسبی ازو کافی باشد در سایر نظریات ـ و امر اول لازم آید ـ و اگر کافی نباشد، دوم لازم آید.

جواب ـ لانسلم ـ کی اگر کافی باشد در و، کافی باشد «[درسایر]» نظریات. چه این وقتی لازم آمدی ـ کی سایر نظریات جون کسبی منطق بودندی کی طریقی **متسق منتظم** دارند، کی در آن خطا بطریق ندرت واقع شود، جون علوم متسق منتظم، مانند هندسه، وحساب [و] **جواب** [(از)] **دوم** آنست کی اگر بعدم حصول اکتساب نظریات، عدم حصول جیزی از نظریات می خواهند ملازمه ممنوع باشد. چه مدعی توقف جمیع نظریات است، نه توقف هریکی از آن. و اگر عدم حصول همه می خواهند نفی تالی ممنوع باشد.

تعلیم دوم

در بیان موضوع منطق

اول بدانك جنانك معلوم: یامعلوم التصور باشد یامعلوم التصدیق[3] مجهول بجهل بسیط ـ کی بازاء علم است: یا مجهول التصور باشد، یا مجهول التصدیق. و قولی کی موصل باشد بتصور مجهول آن را **قول شارح**

۱ـ بقانون ـ ط. ۲ـ باشد و ـ اصل. ۳ ـ التصدیق و ـ م.

خوانند وقولي كي موصل باشذ بتصديق مجهول **حجت** : و قصاری کار منطقی آن است كي در مبادی هر يكی ازين دو قول نظر كند، و در كيفيت تأليف ايشان بر وجه كلی قانوني، نه بنظر با مواد مخصوصه بمطالب جزئی، و هم جنين برو واجب باشذ كی نظر كنذ در الفاظ مطلقا بی آنك مخصوص باشذ بلغت قومی [1] ، نه از آن روی كي منطقی است فحسب، بل از آن روی كی معلم منطق باشذ، يا متعلم آن ، بسبب علاقه وضعي كی ميان لفظ و معني است.

و **دوم** بدانك لواحقي كی در ذهن لاحق و عارض معقولی شوند آنرا معقولات ثواني خوانند بسبب تأخر تعقل او از [2] معقولی ديگر، خواه آن معقول معقول اول باشذ جون: كليت، وجزويت، كی درذهن لاحق انسان وزيد مشار اليه ميشوذ، جه كليت وجزويت وامثال ايشان از عوارض ماهيت است در ذهن، نه در خارج، جه در موجودات خارجی نه كليت باشذ، ونه جزويت، و نه ذاتيت، و نه عرضيت، و نه امثال ايشان . وخواه نباشذ جون قول شارح، كی عبارتی است از حد و رسم . و مثال و حجت كی عبارتيست از قياس و استقراء و تمثيل، جه حدمثلا عارض جنس و فصل ميشوذ، و قياس عارض مقدمات و جنس و فصل و مقدمه معقول اولي نيستندبل كي ثانی اند يا ثالث، جه تعقل جنس و فصل متأخرست از تعقل حيوان وناطق مثلاً كي معقول اولند، و همجنين تعقل مقدمه متأخرست از تعقل قضيه، و جون اين معلوم شذ .

بدان كی موضوع هر علمی آنست كی در آن علم از عوارض ذاتی او بحث كنند از آن روی كی او معروض ايشان است، جه مسائل هر علمی عبارتست از ثبوت اعراض ذاتی موضوع را، و اعراض ذاتی هر چيزی

۱- قومی دون قومی - م ۲- او از تعقل - م

عبارتی باشد از جیزهائی کی لاحق آن شیئ شوذ بسبب [1] امری کی داخل باشد درو یا مساوی او . بس موضوع منطق معقولات ثانیه باشذ اعنی قول شارح وحجت و آنج ایشان هر دو بر آن موقوف باشند از آن روي کی ایشان موصل اند بمطلوب ، یا نافعند در ایصال ، جه منطقی بحث می کـند از معقولات ثانیه از آن روی کی موصل اند ، یا نافع در ایصال بمطلوبی تصوری ، یا تصدیقي ، یا الزامی ، یا اقناعی ، یا تخیلی ، یا غیر آن . جه ایصال و نفع در آن از عوارض ذاتی معقول ثانی اند ، جنانك شیخ در شفـا گفته است : **ثم یصیر احد هذین الامرین موضوعاً لصناعة المنطق من جهة عرض یعرض له و اما ای هذین الامرین ذلك فهو القسم الثانی یعنی الامور الذهنیة التی لا خارجی لها العارضة للامور الذهنیة التی لها خارجی کالکلیة و الجزئیة و الجنسیة . و اما ای عارض یعرض فهو انه یصیر موصلا الی ان یحصل فی النفس صورة عقلیة اخری لم تکن او نافعاً فی ذلك الایصال .** و نقل الفـاظ او بجهت تبرك کردم ، اگر جه قید **التی لها خارجی** در آنك **العارضة للامور الذهنیة** زیادت است ، جه معقولات ثوانی لازم نیست کی عارض امور ذهنی شوذ کی ایشانرا خارجی باشذ جنانك از بیش تقریر رفت .

وبعضی گمان برده اند کی موضوع منطق الفاظ است واین خطائی فاحش است ، جه نظر منطقی در لفظ بقصد اول نیست ، جه اگر ممکن بوذی اورا کي آنج در ذهن اوست بغیر رسانیدی بیواسطه لفظ از لفظ مستغنی شذی مطلقا . و جون نسبت لفظ با حاضران همجون نسبت کتابت است بغایبان ، بس موضوع منطق را مخصوص کرده باشند بحاضران ، دون غایبان ، و این باطل است ، و بیشتر متأخران بر آن اتفـاق دارند کی :

١ـ آن می شود بسبب ذات او یا بسبب ـ م .

موضوع منطق تصورات و تصدیقات است، جه منطقی نظر می کند در موصل بایشان کی قول شارح وحجت‌است، ودر آنج این هردو موصل برآن موقوف اند، خواه توقفی قریب، وخواه بعید، جون جنسیّت و فصلیت، و ذاتیت، و عرضیّت، و موضوعیت و محمولیت، و قضیه، و عکس، ونقیض، وامثال آن. واین اموریست کي عارض تصورات وتصدیقات می‌شوند، بس ایشان موضوع باشند واین هم خطاست، جه اگر بتصور وتصدیق [معنی تصور وتصدیق] میخواهند بس سخن ایشان کی این اموریست کی عارض تصور و تصدیق میشوذ راست نباشذ جه این امور ازعوارض متصور و مصدق به است. نه از عوارض تصور و تصدیق، واگر بتصور و تصدیق متصور و مصدق به میخواهند هم راست نباشذ، جه آن متصور و مصدق‌باید کی غیر جزوی وکلی و قضیه وعکس باشذ بجهت آنك ایشان معروض‌اینها اند و معروض غیر عارض باشذ، بس ایشان خارج باشند از نظرمنطقی، بس موضوع نباشند، جه موضوع [در] هر علمی خارج‌نباشذ از نظر صاحب آن علم، جه‌موضوع هر علمی موضوع اکثر مسائل آن علم باشذ، **وبوجهی دیگر** اگر بتصورات و تصدیقات هر جیزی خواهند کی یکی ازاین دو اسم[1] بر آن صادق بوذ تمامت علوم باشذ. جه هر علم کی هست منقسم است‌بهر دو، بس مفهوم ازین آن باشذ کی موضوع منطق تمامت علوم است و این فاسدست. و اگر مدلولات ایشان خواهند ازآنروی کی تصورات و تصدیقات اند. هم فاسد باشذ جه ایشان از این حیثیت موضوع منطق نتوانند بوذ. **اما اولا** بجهت آنك تصوراز آن روی کی تصورست محال باشذ کی متناول غیر مفهوم تصور باشذ، جون کلي، و جزوي، وذاتی، و عرضی، و غیر ایشان، جه او تصور از آن روست کی ادراکی ساذج است فقط وکلی از آن روی کی مفهوم او مانع وقوع شرکت نیست

۱ـ دو قسم ـ م.

وتغایر این دوحیثیت اظهر من الشمس است. **واما ثانیاً** بجهت آنك همه متأخران معترف اند کی منطقی بحث میکند از موصل بتصور و موصل بتصدیق و موصل بایشان محال باشد کی تصور باشذ من حیث هو تصور یا تصدیق من حیث هوتصدیق لان الشیء لا یوصل الی نفسه. **واما ثالثاً** بجهت آنك تصور و تصدیق از آن روی کی تصور و تصدیق اند حدّ و قیاس نباشند از آن روی کی حد و قیاس اند، جه ماهیت تصور و تصدیق ادراك است، و ماهیت حد و قیاس قول، و حد و قیاس عرض ذاتی ایشان نیستند، و نه از آن جنس ایشان کي ادراك است، بس واجب آن بوذی کی در منطق بحث از آن نکردندی. آری تصور و تصدیق بر اجزاء حد و قیاس وآنج حد و قیاس موصل اند بآن صادق اند، جنانك صادق اند بر غیر ایشان از سایر اجزاء علوم، بس حق آنست کی موضوع منطق معقولات ثانیه باشذ، جنانك متقدمان گفته اند: فانّ بحث الأوّلین او فی [1] اما نه ازآن روی کی عوارض ماهیّات اند، یا عوارض عوارض آن، و نه از آن روی کی موجود اند. **باحد الوجودین** [2]. جه این بعلوم دیگر تعلق دارد، بل ازآن روی کی جگونه توصل کنند بنظر در آن از معلومات بمجهولات یا جیزی کی مشابه آن باشذ، جون: الزامات، و اقناعات، و تخیلات، و غیر ایشان. اما آنك تصور و تصدیق از جمله معقولات ثانیه است، جه تعقل ایشان متأخرست از تعقل ادراك ساذج، و ادراك مقارن، بجهت آنك تاشخص تعقل نکند کي آن ادرا کی ساذج است حکم نکند بآنك تصورست جنانك تا تعقل نکند کی مفهوم حیوان مانع وقوع شرکت نیست حکم نکند بآنك کلی است جای نظرست، جه راست است کی حیوانرا معنیی عارض شذ کی آنرا کلی میخوانند، اما راست نیست کی ادراك

---

۱ - الاولین ادنی - م. ۲ - موجود اند احد الوجودین - اصل.

ساذج و مقارن را معنیی عارض شذ کی تصور و تصدیق می خوانند ، بل کی ایشانرا این دو اسم حاصل شذ ، و این از معقولات ثانیه نباشد.

تعلیم سیم

در بیان اموری کی تقدیم آن واجب است توطیه را و این مشتمل است بر مقدمه و سه فصل

مقدمه

جون مباحث منطق بعضی تعلق بقول شارح داشت وبعضی بحجت واول موصل است بتصور یا نافع در ایصال بآن ، و ثانی موصل بتصدیق یا نافع در (آن) ایصال ، وتصور بر تصدیق من حیث الطبع متقدم است . بس من حیث الوضع مباحث متعلق بقول شارح بر مباحث متعلق بحجت متقدم باید داشت تا وضع مناسب طبع باشذ . وتقدم تصور بر تصدیق من حیث الطبع بسبب تأخر تصدیق اصطلاحی است کی عبارتیست از تصور نسبت حکمی یا تصدیق یا تکذیب [۱] لغوی از تصور نسبت ، **لتأخر الکل عن الجزو** نه بسبب تأخر تصدیق از تصور محکوم علیه ، و اگرجه باعتباری باشذ از اعتباراتی کی صادق باشذ بر او [تا] ، تصور ما از مجهول مطلق این قدر کی مجهول مطلق است کافی باشذ در حکم ما برو ، بامتناع حکم برو ، یعنی درحالتی کی اینقدر نیز ازوی معلوم نباشذ ، جنانك متأخران درین مطلوب تمسك (بآن) کرده اند جه برین سخن [۲] **کی المجهول مطلقا یمتنع الحکم علیه** سؤال و جواب بسیارست ، و بیشتر آن محل نظر (و) قیل و قال با آنك مطلوب بی آن حاصل میشوذ جنانك بیان کردیم . مثلاً اینك گفتیم کی در حالتی کی این قدر نیز از وی معلوم نباشذ جای گفت و گوی است ، جه این نیز فرضی است کی مستلزم صحت حکم باشذ ، جه مجهول مطلق کی ازو این قدر معلوم نباشذ معلوم باشذ باین اعتبار . وحل نیکو از آن

---

۱ - وتکذیب م . ۲ - جه برین مطلوب - م .

این مغالطه آن است کي مجهول مطلق بحسب ذات مجهول است ، و ممتنع الحکم علیه ، و بحسب وصف معلوم است ، و ممکن الحکم علیه ، بس ازآن روی کي معلوم است حکم میکنیم بامتناع حکم برو از آن روي کی مجهول است ، **و هو فی غایة الحسن** . و جون معرفت مؤلفات بی معرفت مفردات نه، مطلقا بل ازآن روی کي صلاحیت آن **تألیف** داشته باشند ممتنع است ، و رسیدن بمعانی بی وقوف بر احوال الفاظ متعذر ، بس ابتدا بمعرفت احوال مفردات و کیفیت دلالت الفاظ بر معانی بایدکرد ، و بعد از آن در بیان مقاصد شروع نمود .

فصل اول

در دلالت الفاظ بر معانی

لفظ عبارتیست از آنج تلفظ بآن کنند ازاصوات مقطعه ، و وضع او عبارتی از تعیین او یا تعیین اجزاء او از برای دلالت برجیزی ، ودلالت او مطلقا اعنی اعم از وضعی و غیر آن عبارتی از آنك او بحالتی باشد کی از شنیدن آن معنی مفهوم شود .

بس اگر دلالت او بتوسط علم باشد بوضع او آنرا دلالت وضعی خوانند ، و آن عبارتی باشد از آنك لفظ بحالتی باشد کی بتوسط علم بوضع از سماع او یا تخیل او معنیی فهم کنند کی مراد لافظ باشد ، جه دلالت وضعي متعلق است بارادت لافظ ، لکن ارادتی کی جاری باشد برقانون وضع ، تا اگر لفظ اطلاق کند و بآن معنی خواهد کی لفظ را بازاء او نهاده باشند مثلاً وازو آن معنی فهم کنند گویند کی دلالت بر آن کرد ، واگر غیر آن فهم کنند کی مراد لافظ است نگویند کی دلالت بر آن کرد ، و اگرجه آن غیر بحسب آن لغت یا لغتی غیر آن لغت یا بحسب ارادتی دیگراو را صلاحیت آن باشد کی بآن لفظ دلالت برو کنند ، و اگر دلالت بر معنی بتوسط علم بوضع نباشد آنرا دلالت عقلی خوانند ، جون دلالت صوت برمصوت ، یا دلالت طبعی جون دلالت اُح اُح برتاذّی

آلات تنفس و نظر منطقي در دلالت‌وضعی است ، بس اگر دلالت لفظ بر معنی بتوسط علم‌باشدبوضع آن لفظ مرآن معنی را آنرا دلالت مطابقه خوانند، جنانك دلالت خانه بر مجموع جدار و سقف‌وزمین و غیر آن، و دلالت لفظ مرکب ازین‌قسم‌است، جه آن نیز وضعی صرف است جنانك از تفسیر وضع معلوم شد.

و اگر بتوسط علم باشد ـ بوضع او جیزی را کی مشتمل باشد بر آن معنی و غیر آن آنرا **دلالت تضمن** خوانند جنانك دلالت خانه بر جدار یا سقف .

و اگر بتوسط علم باشد بوضع آن هر جیزی را کی غیر ایشان باشد آنرا **دلالت التزام** خوانند، و لازم باشد کی آن جیز بحالتی باشد کی هرگاه کی در ذهن در آید ذهن ازو منتقل شوذ بمعنی التزامی، جون دلالت سقف بر جدار کی لازم معنی اوست. و استدلال کرده‌اند بر آنك آن جیز بایذ کی بحیثیت مذکور باشذ یعنی بآن حالت کی ذکر کرده شذ بجند وجه .

اول آنك اگر جنان نباشذ محال باشذ فهم آن معنی‌از آن لفظ دائماً ، جه فهم معنی دائماً از لفظ منحصر ست در آنك لفظ را بازاء آن نهاده باشند یا بازاء جیزي کی ذهن منتقل شوذ ازو بآن معنی ، و برین تقدیرهر دو منتفی‌باشذ، **(وجه) دوم** آنك اگر جنان نباشذ نسبت این معنی با آن لفظ جون نسبت‌این معني‌باشذ باغیر او از الفاظ یا جون نسبت غیر اواز معانی‌با آن لفظ [۱] ، بس‌فهم (این) معنی ازین لفظ دون سایرالالفاظ یا دون‌سایرالمعانی ترجیح باشذ بی مرجحی، و این محال است . **(وجه) سیم** آنك اگرجنان نباشذفهم‌آن‌معنی ازآن لفظ یابواسطه

۱ ـ با آن لفظ باشد ـ م .

انتقال ذهن باشد ازآن لفظ بمفهومی وازآن مفهوم بآن معنی یاجنین نباشد وهردو قسم باطل است . اما اول بجهت‌آنك آن‌مفهوم یاموضوع‌له آن لفظ باشد یا نباشد اگر باشد خلاف مقدّر باشد ، و اگر نباشد لازم آید فهم امور غیر متناهی مر فهم معنی التزامی را . و اما دوم‌بجهت آنك لازم آید کی فهم آن معني از آن‌لفظ بذات بوده‌باشد، و در این وجوه نظرست **اما اول و دوم** بجهت آنك انحصار فهم در احدالامرین ولزوم ترجیح بی مرجح دودعوی اند بی دلیل **و اما سیم** بجهت آنك اگر تفهم این معني از آن لفظ بذات آن میخواهند کی فهم او ازآن بی‌ملاحظه مفهومی دیگر بوذ . شرطیه ممنوع باشذ ، جه از انتفاء واسطه اعنی انتقال بر وجه مذکور انتقال بی ملاحظه مفهومی دیگر لازم نیاید . واگر غیر این میخواهند نفی تالی [٢] ممنوع باشذ جه، ممتنع نیست کی معنی را فهم کنندبالتزام وبذات ، ودیگر بدانك‌واجب آنست کی فهم معنی التزامی لازم فهم آن جیز باشذ از لفظ بسبب علم بوضع آن لفظ مرآن جیزرا ، جه اگر جنین نباشذ بس علم بوضع لفظ مرآن جیز را سبب فهم [معنی] التزامی نبوده باشذ ، و بدانك لزوم خارجي شرط دلالت التزام نیست و الا دلالت بی او نبودی، و هست جون دلالت عدم بر ملکه وایشان دو متقابل باشند کی یکی‌وجودی باشذ وآن دیگر عدم آن امر وجودی از جیزی کی قابل او باشذ ، جون بینائي و کوری نه نابینائی جه دلالت کوری بر بینائی بالتزام است با آنك میان ایشان لزوم خارجی نیست بل کی منافاة است . و اما دلالت نابینائی بر بینائی شاید کی منع کنند کی بالتزام است ، بل کی بتضمن است ، جه بینائی جزو نابینائی است و بدان دیگر کی دلالت التزام در علوم مهجورست ، نه بآن معني کی‌مستعمل نیست اصلا، جه دلالت تمامت

---

١ - بر فهم - م . ٢ - نفی بتا لی - اصل.

حدود ناقصه ورسوم بر محدودات ومرسومات بالتزامست و مستعمل در علوم ، بل بآن معنی کی بر مسئول عنه بماهو وبراجزاء او بالتزام دلالت نکنند ، جه باین دلالت مطلوب از غیر ممتاز نمی‌شود ، جنانك (اگر) درجواب ماالانسان گویند: ناطق، جه ناطق جنانك بالتزام دلالت برحیوان بل انسان می کند، هم جنین (بالتزام) دلالت بر متعجّب وضاحك وقابل صنعت کتابت وغیر آن می کند، واین بخلاف دلالت تضمّن است ، جه بربعضی از اجزاء مسئول عنه بتضمن دلالت کنند ، جنانك در جواب ماالانسان گویند: حیوان ناطق، جه اجزاء مسئول عنه کی جسم نامی حساس متحرك بالاراده بتضمّن مذکورست ، ودر مطارحات مقتول است رحمه‌الله کی **دلالة الالتزام ليست دلالة لفظية بل استدلالية للمعنى على المعنى فلهذا لم تعتبر** [۱] و این سخن جندان نیست جه مراد ازآنك التزام لفظی نیست ، اگر آن است کی وضع را درآن مدخل نیست راست نیست، جه التزام از دلالت [۲] وضعی است ، جون تضمّن لکن نه وضع فقط جنانك در مطابقه بل بمشارکت عقل جنانك در تضمّن ، و اگر آنست کی وضعی فقط نیست تضمن نیز جنین است ، بس بایستی کی معتبر نبودی ، و بدانك ازین دو دلالت کی عقلي اند تضمن محدود بود ، جه اجزاء (معنی) محصور باشد و التزام نامحدود بود ، جه لوازم معنی محصور ومضبوط نباشند ، واگر لوازم درشهرت مختلف باشند مشهور تر بدلالت اولی بود ، جنانك بشیر شجاع خواهند

---

۱ فلهذا لم تعتبه ـ م ان اللفظ دلالته على المعنى الذى وضع بازائه .....هى دلالة القصد ... و على جزء المعنى.... دلالة الحيطة ، وعلى لازم المعنى الذى وضع بازائه لزوماً ذهنياً.....دلالة التطفل، لان اللازم خارج عن الملزوم تابع له كما ان الطفيلى خارج عن الجماعة تابع لهم ، وليعلم ان الدلالات الثلث وضعية و ان كانت الاولى وضعية صرفة والباقيتان بشركة العقل (شرح حكمة الاشراق چاپ طهران ص ۳۶) بنا براین شاید مراد شیخ مقتول از کلام مطارحات اینست که دلالت التزام لفظی صرف نیست چنانکه مصنف خود در شرح حکمة الاشراق کلام او را بر همین معنی حمل نموده است. ۲ ـ از دلالات م.

نه ابجر[1]، وگاه باشذ کی یك لفظ [هم] بازاء معنیی موضوع بوذو هم بازاء جزو آن معنی وبر هردو بمطابقت دلالت کند مانند ممکن، کی برخاص وبر عام کی جزو اوست دلالت میکند، وهم جنین گاه باشذ کی یك لفظ هم بازاء معنیي موضوع باشذ، وهم بازاء لازم آن معنی، وبرهردو بمطابقت دلالت کنند، مانند آفتاب کی برقرص خورشید وبر نور او دلالت کند، وسبب آنك این دلا لات مطابقه است نه تضمّن والتزام، آنست کی بمجرد وضع است نه بمشارکت عقل.

و بدانك التزام وتضمن مشترك اند در امری کی بآن امر ازمطابقه جذا مي شوند، وآن امر آنست کی آن لفظ کی در تضمن و التزام دلالت می کند بر معنيي تضمنی والتزامی اسم آن معنی نیست، بخلاف مطابقه کی اسم آن معنی است، و مطابقه و تضمن مشترك اند در امری کی بآن از التزام جذا شده اند، وآن امر آنست کی دلالت ایشان نه بر جیزیست کی خارج ماهیت است، و تضمن و التزام[2] مستلزم مطابقه باشند اگر وضع لفظ بازاء معنيي مستلزم استعمال لفظ باشذ درآن، والا نباشد، وحق این دوّم است، جه وضع مستلزم مطابقه نیست. واما آنك اگر جنین باشذ وضع از فائده خالی ماند باطل است، جه فائده وضع ممکن است از استعمال وترتب فوائد[3] مجازبرآن **وفيه دقة فليتأمل**. و مطابقه مستلزم هیج یك از ایشان نیست، اما از ان تضمن جنانك در ماهیات بسیطه کی مطابقه هست تضمن نه، و اما از ان التزام بسبب عدم استلزام هر جیزی لازمی ذهنی را، جه بسیار جیز باشذ کی تصوّر کنند و ذاهل باشند از هرجه مغایر اوست، واما آنك تصور هرجیزی مستلزم تصورعدم مغایرت اوست نفس او را باطل است، جه مستلزم آن است کی فهم هرجیزی ملزوم فهم امور غیر متناهی باشذ، یا برین وجه گوئیم: کی اگر ماهیتی را

---

۱ - ابجر کسی است که نافش برآمده باشد، و بمعنی مرد بزرك شکم است - شرح قاموس

۲ - و استلزام - م. ۳ - از استعمال نه نفس استعمال و ترتب فائده - م.

لازمی ذهنی بوذی از تصور یك جیز انتقالات غیر متناهی متسلسل یا دائر لازم آمذی ، و دلالت تضمن مستلزم التزام نیست ، جه لازم نیست کی هرماهیتی‌مرکبه را لازمی ذهنی باشذ کی از تصور آن ماهیت تصورآن لازم [لازم] آید ، وآنك اومرکب‌است لازم اونیست درذهن ، جه در وقت تصور ماهیت مرکبه از ترکیب او ذاهل می شوند ، و دلالت مطابقه حقیقي‌است جه حقیقت لفظي‌باشذ کی مستعمل باشذ در آن‌جیز کی اورا بازاء آن‌نهاذه باشند و آن دو دلالت دیگر مجازی ، جه مجاز لفظی باشذ مستعمل در غیر آنج بازاءِ آن نهاده اند .

فصل دوم

در قسمت الفاظ

لفظ ـ یامفرد بوذ یامؤلف ، **مفرد** آن بوذ کی هیج جزوی ازو برجزو معنی [۱] دلالت نکند مانند انسان‌کی برمردم دالّ است ، جه هیج جزوی ازین‌لفظ بر جزومعنی‌دلالت‌نمیکند ، بل‌درین‌حالت کی‌جزواین‌لفظ است برهیج جیزدالّ نیست‌اصلا ، و **مؤلف** آن بوذ کی‌جزوی‌ازلفظ برجزوی‌از معنی دلالت کند ، مانند : هذا الانسان کی دال است برین آدمی ، جه لفظ هذا دالّ است بر : ا ین ، کی اشارت است ، و انسان بر آدمی . و مؤلف را قول و مرکب نیز خوانند . و باشذ کي لفظی بیك اعتبارمفرد بوذ ، و بدیگر اعتبار مؤلف ، مانند : عبدالله ، کی جون اسم علم شخصی باشذ مفرد ، جه اسماءِ اعلام را در مسمّیات جز تعیین و اشارت هیج دلالت دیکر نبوذ ، و جون بآن بندهٔخدا [۲] خواهند مؤلف بوذ . و این جنس مؤلف را بعضی مرکب خوانند .

وبدانك: لفظ‌مفرد یا اسم‌بوذ یا فعل یاحرف کی‌آنرا اداة‌خوانند، بجهت آنك این لفظ مفرد یا مستقل باشذ بدلالت بر معنی ، یا نه ، اگر

۱ ـ برهیچ جزوی از معنی ـ م . ۲ ـ و خدا ـ اصل .

نباشذ بل کی در دلالت بر معنی محتاج بضمیمه باشـذ جون احتیاج لام تعریف در دلالت بر تعریف باسمی کی تعریف او کند جنانك الرجل ، بخلاف دلالت ر جل بر مرد ، جه بهیج ضمیمه محتاج نیست ، این محتاج را نحویان **حرف** خوانند ، و منطقیان **اداة** ،

و اگر مستقل باشذ بدلالت ، یـا دلالت بر نسبتی کند و زمان معین آن نسبت ازازمنه ثلاثه کی ماضی ، وحال، و استقبال است، یادلالت برجنین نسبتی وزمانی نکـند، (اگرنکـند) آنرا اسم خوانند، واو (یا) برذوات دلالت کند جون انسان ، یا برصفات ،جون نطق ، یا بر هردو، جون ناطق، واو دیگر یا بر نفس زمان دلالت کند جون یوم، و لیله ، وشهر، وسنه ،یا بر مجموع زمان و معنی دیگر جون **تَقَدَّمَ،وَاصْطَناحَ** (کذا) یا برمعنی کی لامحاله واقع باشذ و زمانی [1] غیرمحصل جـون ضارب و مقدم [2] جـه زمانی کی در مقدم [3] است دلالت بر ماضي ندارذ ، و از این جهت متصرف میشوذ بمـاضی، جنانك در **تَقَدَّمَ** وبمستقبل جنانك در **يَتَقَدَّمُ**، و فرق میان این نوع از اسم و فعل بآن بوذ کی زمان اسم غیر محصل بوذ جنانك گفتیم ، و زمان فعل محصل بوذ جون زمان ضرب **[و]** بضرب، واو دیگر یا جامد بوذ ، یاسایل ، جه اگر ازو اشتقاق نتوان کرد جون: جدار ، جامد بوذ ، واگر توان کردجون حدّادسایل، .

و اگر دلالت کند بر نسبت و زمان مذکور آنرا **کلمه** خوانند باصطلاح منطقیان ، و فعل باصطلاح نحویان، و فعل در بیشتر لغات مشتق بـوذ ، جنانـك در لغت عرب از اسمي مشتق است کی آنرا مصدر می خوانند بنا بر مذهب بصریـان. بخلاف کوفیان کی گفته اند کی مصدر مشتق است از فعل،جه این مذهب باطل است ، بوجوهي کی ذکر آن اینجا مناسب نیست ،و در کتب عربیت مذکور و مسطور ست

---

۱ درزمان غیرمحصل ـ م۰ ۲ ومتقدم ـ م۰ ۳ـ درمتقدم است ـ م۰

اگر کسی خواهد ازآنجا مطالعه کند.

وفعل متضمن ،یا مستلزم، جهار جیز بوذ ، معنی ، ومحلی آن معنی را، وحدوثی معنی را در آن محل ، و زمانی معین حدوث را ، جنـانك : **در ضَرَبَ**، جه ضرب معنی است، و محل او آنج بجای فاعل بوذ ، جه فعل اقتضاء فاعل می کند،وا گرجه نامعین باشذ،درلفظ وحدوث ضرب ازضارب آن معنی است کی ازضرب مفهوم است، وزمان حدوث زمان ماضی است درین صورت ، واین جهار معنی یك کی محل فعل است گاه بوذ [۱] کی تعلق بلفظي دیگر گیرد کی نحویان آنرا فاعل خوانند، و از صیغت فعل خارج بوذ ، جنانك: در ضرب زید ، وبرین تقدیر لفظ ضرب دال برسه جیز باشذ : معني وحدوثش، وزمان حدوثش. و گـاه بوذ کی معنی نیز تعلق بلفظی دیگر گیرذ ، خارج از لفظ فعل، وبرین تقدیر لفظ فعل بر دو جیز بیش دلالت نکند، حدوث معنی وزمان حدوث ،جنانك درکان زید ضارباً، کی بجای ضرب زید است ، ونحویان جنین فعل را ناقص خوانند، ومنطقیان **کلمهٔ وجودی** ودر حکم اداة است بیش ایشان واز این جهت بجای روابط استعمال کنند ، وگویند کی: کلمه یاحقیقی است اگر دلالت بر حدث، ونسبت او بموضوع کند ، ووجودی اگر نکند ، جون افعال ناقصه،جه ایشان دلالت برحدث ندارند وآنج شیخ درشفا گفته است [۲] « کی هرج بیش منطقی کلمه است جون ماضی غایب ، ومضارع غایب جون ضرب یضرب ، بیش نحوی فعل است ، ونه هرج بیش نحوی فعل است بیش منطقی کـلمه است،جه امشي و [نمشی] وتمشی درمخاطب افعال اند بیش نحوی و کلمه نیستند بیش منطقی بدو وجه **یکی** آنك ایشان قـابل صدق وکذب اند ، وکلمه بسبب آنك مفرد ست قابل صدق وکذب نباشذ.

و دوم آنك ایشان مرکب اند، جه حروف مضارعت دلالت بر فاعل : کی

۱- یکی که محل فعل است گاه باشذ - م . ۲- این سخن راشیخ درمنطق الشفاء درفن ۳ (باری ارمینیاس) در مقالهٔ نخستین در فصل ۲ گفته است .

انا، و نحن، و انت است، می کنند، و مابعد آن حروف بر مصدر، و کلمه مفردست، بس این الفاظ سه گانه افعال باشند بیش نحوي، و کلمات نباشند بیش منطقی» سخنی حق است، و اگرچه متأخران عن آخرهم درین طعن زده‌اند، و گفته کی [1] مضارع غایب چون مضارع مخاطب است، بهمین دو وجه بعینهما، بس حکم بآنك مضارع مخاطب فعل باشد نه کلمه، ومضارع غایب کلمه باشد تحکم بود، واین طعن نه بجای خویش است، جه آن دو وجه از مضارع [2] غایب متمشی نمی شود، اما **وجه اول** بسبب آنك مراد شیخ آنست کی تمشی در مخاطب، و همچنین امشي و نمشی، بی ضمیمه کی با اوضم کنند محتمل صدق و کذب است، و ازین جهت است کی اگر کسی یکی را ازین افعال بگوید سامع را رسد کی گوید **صَدَقْتَ اَوْ کَذَبْتَ**، بی آنك او را تخطئه کنند ازجهت لغت جنانك اگر باقائل **اِضرِب** گوید کی صدقت، او کذبت، **فانه یخطی** [3] **لغة**، و یمشی در غایب بی ضمیمه کی آن اظهار فاعل است خواه منکر، و خواه معروف [4]، محتمل صدق و کذب نیست، و ازین جهت اگر کسی گوید یمشي و سامع گوید صدقت، او کذبت، او را تخطئه کنند، و اما **وجه دوم** بسبب آنك فاعل درین افعال سه گانه مضمرند دائماً، و الف، و نون، و تا، دال است بریشان، وازین جهت اظهار فاعل با این افعال ممکن نیست، و انا، و نحن، و انت، در امشی انا، و نمشی نحن، و تمشی انت، تأکید فاعل مضمرند، نه فاعل، و فاعل در غایب مضمر نیست، و حرف یا دلالت بر آن ندارد، و الا اظهار فاعل درو ممتنع بودی، جنانك درینها.

بس ازین تقریر معلوم شد کی آن دو وجه در مضارع غایب متمشی نمی شود، و حکم شیخ تحکم نیست جنانك متأخران پنداشته‌اند،

---

۱ - ظ: گفته‌اند. ۲ - در مضارع - م. ۳ فانه یخطی لغته - م. ٤ - معرف - م.

وَكَمْ مِنْ عائبٍ قَوْلاً صَحيحاً وَآفَتُهُ مِنَ الْفَهْمِ السَّقيمِ

و بدانك شيخ در شفا گفته است: كي **يا** در غايب دلالت مي كند بر معلومي عندالمتكلم مجهولا عندالمخاطب، وازينجا لازم آيد كي يمشي مركب باشد و لكن تركيبي كي محتمل صدق و كذب نباشد [1]، بخلاف اخوات او.

سؤال اگروجه دوم مقتضي تركيب امشي و تمشي ونمشي باشد، بس بايد كي ماضي غايب جون: ضرب و اسماء مشتق جون: ضارب، و مضروب، و امثال ايشان، مركب باشند. جه هر يكي ازينها مركب اند از هيأتي، يا صيغتي كي دلالت ميكند برزمان ماضي، جون ضرب، يا بر ذاتي كي ضرب بذو قائم باشد، يا واقع، جنانك ضارب و مضروب، و از ماده كي دلالت بر مصدر مي كنند، و جون هر جزوي از ماده و صورت لفظ دلالت بر جزو معنى لفظ مي كنند اين الفاظ مركبه باشند نه مفرده.

جواب لانسلم كي هيأت و صيغت و ماده هر يك دلالت برجيزي مي كنند، جه معلوم از اهل لغت استعمال ايشان است اين الفاظ رادرين معاني، اما آنك زمان، و ذات، مدلول هيأت و صيغت باشد، و مصدر مدلول ماده معلوم نيست، بل كي معلومست كي جنان نيست. جه در دلالت ارادت متلفظ كي جاري باشد بر قانون وضع شرط است، اعني قصد او بارادت معنى از لفظ، يا از اجزاء لفظ. و ازين است كي تعريف حق از مفرد و مؤلف آنست كي متقدمان گفته اند **كي ان قصد بجزء اللفظ جزء معناه فهو مؤلف والا فهو مفرد** و يقين است كي قائل ضرب و ضارب و مضروب بهريكي از صورت و ماده لفظ قصد جزو معنى آن نمي كند بس مفرد باشند، واگرجه نيز قصد بكند، جه مراد از جزو آنست كي **يترتب مع غيره ترتباً في المسموع**، جنانك ترتب حروف مضارعه با الفاظي كي بعد از يشان است

---

۱ - باشد نباشد - م. ۲ - مع غيره تقريباً - م.

وهيأت وصيغت باماده برين وجه نيستند، بس تركيب لازم نيايذ ، وبدانك از خواص اسم آنست كي اخبار از مسمي او بمجرد ذكر او درست باشذ ، بخلاف فعل وحرف ،

سؤال اگر اين درست باشذ بس اين راست باشذ كي ضرب اخبار نكند از مسمي او بمجرد ذكر او، واين تناقض است ، جه مخبرعنه درو مسمي ضرب است بمجرد ذكر ضرب.

جواب اگر بمخبر عنه مخبرعنه مي خواهند درجمله كبرى مسلم نداريم كي آن مسمي ضرب است ، جه مخبر عنه درو لفظ ضرب است نه مسمي او ، جه تقدير كلام اينست كي **ضرب مسماه لايخبرعنه** و اگر بآن مخبرعنه مي خواهنددرجمله صغرى كي خبرست هيج تناقض نباشذ، جه اخبار ازو بتوسط لفظي ديگرست غير ضرب ، وآن مسماست . [1]

وبدانك (كي) هريكي [2] ازمفردومركب مشترك باشند اگر وضع ايشان بجهت دو معنى كرده باشند يابيشتر بحسب عرفي واحد ، و منفردباشند اگر جنين نباشذ، وهر يكي از منفرد ومشترك علم باشذ اگر تصورمعني آن مانع وقوع شركت باشذ درآن ، ومتواطي باشذ اگر تصور معني آن مانع وقوع شركت نباشذ ، و حصول معنى او در افراد موجوده ياموهومه ، او بسوّيت باشذ ، و مشكّك باشذ اگر حصول معني او در بعضي افراد اون و اولى باشذ ، جون موجود كي حصول معنى او در واجب اول ، واولى، است از آنك در ممكن، يا اشدّ ، و اضعف ، جون ابيض ، كي حصول معنى او در برف اشدست ، و درعاج اضعف . و چون جايزست كي تصور يكي از معانى مشترك مانع وقوع شركت باشذ درو ، وتصور ديگر [3] مانع نباشذ، با آنك بعضي از آن معانى قابل تفاوت باشذ و بعضى نباشذ، بس اجتماع اين سه قسم اعنى : علم ، ومتواطي ،ومشكك ، در يك لفظ جايز باشذ . و هر

---

١ - مسمائيست - اصل ٠ ٢ - هر كلى - م ٠ ٣ - ديگر معانى - م ٠

لفظی مرادف لفظی دیگر باشد اگر موافق او باشد در معنی، ومباین او باشد اگر موافق (او) نباشد، ولفظی ١ کی مستعمل باشد درغیر موضوع خود بسبب مناسبتی کي آنرا مجازمی خوانند، اگر استعمال او در غیر موضوع درعرف آن لغت غالب باشد آنرا حقیقت عرفي خوانند، جون دابّه، کی در اصل موضوع است **لِكُلّ مايَدُبّ عَلَى الْاَرْض** و در عرف عام بجهت اسب. ودرعرف شرع حقیقت شرعي جون: صلوة وصوم وحجّ، کي در اصل وضع بجهت دعا، وامساك، وقصد است ودرشرع بجهت عبادات مشهور، ودرعرفي کی غیر این دوعرف است حقیقت اصطلاحی جون اصطلاحات نحاة، ونظار، وصنّاع. و اگر استعمال او ٢ در غیر موضوع غالب نباشد، اگر مناسبت میان موضوع و غیر موضوع مشارکت باشد در امری آنرا مجاز مستعار خوانند، جون اطلاق اسد بر شجاع **لاشتراکهما فی الشجاعة**، والا مجاز غیر مستعار، جون جری المیزاب، جه مناسبت میان آب ومیزاب مجاورت است، نه مشارکت دربعضي از امور.

و بدانك **مرکب تام** باشد اگر افادت نسبتی کند (کی)، يَصِحُّ السُّكوتُ عَلَيهِ، وآنرا جمله وکلام خوانند، و**ناقص** باشد اگر افادت جنین نسبتی نکند. و اول راخبر، وقضیه، و قول جازم، خوانند، اگر محتمل صدق وکذب باشد، و انشائی اگر محتمل نباشد، وامر خوانند، یانهی، والتماس، ودعا، اگر دلالت کند برطلب فعل بمطابقه بسبیل ٣ استعلاء، وتساوی، وخضوع وتنبیه خوانند، اگر جنین نباشد ودر آن مندرج است: تمنی وترجی، وتعجّب، وقسم، وندا، وافعال مقاربت، ومدح، وذم، و الفاظ عقود حالة العقد، ودرم را **تقییدی** گویند اگر مرکب ٤ باشد از دو اسم، یا اسمائی، یااسم وفعلی، یا اسم و افعالي، کی اول مقید باشد بما بعد آن، **وغیر تقییدی** اگر

---

١ - ولفظ - م ٢ - استعمال کی - اصل - م ٣ - برسبیل - م. ٤ - اگر منصب باشد - م.

جنین نباشد ، و تامّ متألف نشوذ از دو فعل ، و از فعلی مخبرعنه و اسمی مخبربه ، وازدو حرف ، و از حرفی کی غیر مقدر باشذ بفعلی ، یااسم وفعلی ، وقتی کی فعل وحرف هریك درمعنی خوذ مستعمل باشند ، جه محال است کی بمجرد ذکر فعل مسمی او مخبرعنه شوذ و بمجرد ذکر حرف مسمی او مخبرعنه یا مخبربه شوذ ، ۱ و از آن جهت گفتیم حرفی غیر مقدر بفعل تا نقض بندا نکنند کی تام است باآنك از حرفی واسمی است ، جه این حرف در تقدیر فعلیست ۲ اما ، انشائی تا نگویند کي اگر بفعل مقدر ۳ بوذی بایستی کی محتمل صدق و کذب بوذی ، وشایستی کي خطاب با غیر منادی بوذی ، جه این وقتی لازم آمذی کی فعل خبري بوذی ، نه انشائی ، وآنج بعضي بل همه گفته اند کی تام متألف نشود الا ازدو اسم ، یا ازاسمي مخبر(عنه)،وفعلی مخبربه، راست نیست ـ جه این مستلزم امتناع خبر است ازفعل وحرف مطلقا ـ وجنین نیست جنانك تقریر آن ازبیش رفت .

فصل سیم

در کلی وجزوی واقسام واحکام ایشان

هرمفهومی کی هست یا اورا این عارض شوذ کی او معنی است کی نفس تصور او مانع وقوع شرکت نیست در آن جون حیوان ، وآنرا کلی طبیعی خوانند ، و این عارض را کلی منطقی ، وصورت ذهنی مجموع عارض و معروض را کلي عقلی ، یا عارض نشوذ وآنرا جزوی خوانند ، و **کلی طبیعی** یا ممتنع الوجود بوذ کشریك الاله ، یاممکنی کي نیافته باشند ، مانند کوهی ازیاقوت ، ودریائی اززیبق ، یایافته باشند یکي را بامتناع تعدد ، جون اله ، یاباقوّت تعدد ، جون شمس ، عند من یجوّز

۱ - واز آن مستحیل باشند ، چه محال است که بمجرد ذکر فعل مسمی اومخبر عنه شود وبمجرد ذکر حرف مسمی او مخبرعنه یا مخبربه شود ـم. ۲ـ و اما انشائی ـم ۳ ـ بفعل اما ـ اصل .

وُجودَ شمسِ اُخْرى ، یا با تحقُّق تعدُّد امّا متناهی جون کوکب ، یاغیر متناهی جون حادث یومي ، نه جون نفس ناطقه انسانی جنانك در کتب مشهور آورده اند ؛ بنابرآنك نفوس بشری مفارق غیر متناهی اند ، جه تمثیل باین راست نیست ، الابسه تقدیر ، **اول** آنك نفس بموت بدن ۱ منعدم نشوذ ، **دوم** آنك نفس بعد ازمفارقت بدن بتدبیربدنی دیگرانسانی مشتغل نشوذ ، **سیم** آنك نوع انسانی را ابتدائی زمانی نباشذ بل کی بیش از هرشخصی [شخصی] باشذ لا الی بدایة ، و در امثله اگر جه محافقه (- کذا) ومناقشه نکنند وعدم مطابقهٔ آن زیان ندارذ ، لکن غرض بیان این نظر بوذ کی درین مثال است ، ولفظی کی دال [باشذ] بر جزوی آنرانیز جزوی خوانند ، وبر کلی طبیعی کلی ، وهرج مندرج باشذ درتحت کلی آنرا نیز جزوی خوانند ، و این اضافي باشذ ، و اوّل حقیقي ، ودوم اعم است ازو ، جه اوصادق است برهر جه اول برو صادق است ، جه هرجزوی حقیقی مندرج باشذ در تحت ماهیتش کی معرّا باشذ از مشخصات ، وهم جنین درتحت واجب یا ممکن ، و تحت موجود یا معدوم ، ومعلوم یامجهول ، با آنك اینها کلیات اند ، و نه هرج اضافی برو صادق است حقیقی برو صادق است . ۲ جه اضافی بر کلیات می شایذ کی صادق شوذ ، جون حیوان کی جزوی اضافي است ، بسبب ۳ اندراج او درتحت جسم نامی ، و ثاني اگرجه اعم است از اول ، اما داخل نیست درو ، جه جایزست تصور اول بآنك او معنیی است کی نفس تصور او مانع وقوع شرکت است ، با آنك داهل باشند ازآنك او مندرج است درتحت جیزی ، وجزوی اضافی وکلي منطقی متضایفان اند ، تضایف العام والخاص ، جه ماهیت هریك مقول است ٤ بنسبت با ماهیت آن دیگروعام بنسبت ٥ باجیزی کلی باشذ کی صادق شوذ برو ، و برغیر او ازآن روی کی اوباین

---

۱ نفس بفوت بدن - م ۰ ۲ - که اضافی بر شرطیات - م ۳ ۰ بنسبت اندراج - م ۰ ٤ - معقول است. ط ٥ - عام نیست - م ۰

حیثیت است، وهردو کلي کی باشند اگرصادق شوذدائماً هریکی ازیشان برآنج یعني[1] برتمامت آنج آن دیگر بروصادق باشدایشان متساویان باشند، واگریکي صادق باشذدائماً برتمامت آنج آن دیگر بروصادق باشذبی عکس، صادق راعام مطلق گویند، وآن دیگر را خاص مطلق، واگر چنین نباشذ، اگر یکي ازیشان صادق باشذ بربعضی ازآنج آن دیگر برو صادق باشذ، هریکی ازیشان بنسبت ۲ باآن دیگر عام باشذ بوجهی، وخاص باشد بوجهی، ولازم آیذ کی هریك ازیشان مباین آن دیگر باشذ بوجهي، واگرهیچ یك ازیشان صادق نشوذ برهیچ چیز از آنك آن دیگر برآن صادق باشذ هر یکی از یشان مباین آن دیگر باشذ تباینی کلی، وگاه باشذ کی بعام مطلق بنسبت باچیزی آن خواهند: کی لازم اوباشذ بی عکس، وبمتساویان هر دو مفهومی ۳ کی ازصدق هریکی ازیشان صدق آن دیگرلازم آیذ وایشان باین تفسیر اعم اند ازیشان بآن دو معنی اول، ومعنی کلی باعتبار تجرد او ازمشخصات مطلق باشذ، وباعتبار تناول او مر جزویات را عام، و این نزدیك است بآنج از بیش رفت، و نقیض اعم مطلق اخص بوذ ازنقیض اخص مطلق مطلقا، چه هرچ نقیض عام مطلق برو صادق شوذ نقیض خاص مطلق بروصادق شوذ بی عکس، اما **اول** بجهت آنك اگر صادق نشوذ بس عین خاص صادق شذه باشذ بر بعضی از آنج نقیض عام برو صادق باشذ، و آنج متأخران بر ینجا اشکال گفته اند کی **کل انسان حیوان** مستلزم آن نیست کی **کل مالیس بحیوان لیس بانسان** چه این صادق است کی **کل انسان ممکن بامکان العام**، و صادق نیست کي **کل مالیس بممکن بالامکان العام لیس بانسان**، چه صدق موجبه مستدعی وجود موضوع باشذ، وما لیس بممکن عام اورا مفهومی نیست اصلا، فضلا عن ان یکون له مفهوم موجود، چه ممکن عام شامل مفهومات

---

۱ - بعضی - م ۰ ۲ - نیست - اصل ۰ ۳ - هردو مفهوم - م ۰

موجوده ومعدومه است ، باطل است ، نه از آن جهت کی هم بعضی از متأخران گفته اند . کی لانسلم کی این قضیه صادق نیست ، جه این قضیه ذهنیّة الموضوع است ، یاحقیقیّة الموضوع ، بی اشتراط امکان ، وعلی التقدیرین اقتضاء وجود موضوع نکند ، جه قضیهٔ ذهنیّة الموضوع وحقیقیّةالموضوع ، وخارجیّة الموضوع، اصلی ندارد ، بل کی ازخرافات متأخران است جنانك بجای خود بیان کرده شود، بل ازآن جهت کی هرج اورا مفهومی باشد (سلبی) کی مضاف (باشذباو) آنرا نیزمفهومی باشد ، بس سلب امکان عامرا مفهومی باشد ، و امّا آنك باید کی آن مفهوم موجود باشد جون موضوع موجبه باشد ، اگر وجود ذهنی می خواهند هست ، جه هرجه آنرا مفهومی باشد اودر ذهن موجودباشد ، والّا مفهوم نبوذي، و اگر وجود خارجی می خواهند این وقتی لازم آمذی کی حکم بثبوت آن محمول مرآن موضوع را درخارج بوذی ، و حکم درامثال این قضایاجنین نیست،بس اشکال مندفع باشذ،واما**دوم** بجهت صدق عین عام مطلق بربعضی ازآنج نقیض خاص مطلق برآن صادق است ومیان نقیض خاص و عین عام مطلق بین عموم وخصوص مطلقا باشد ، اگر نقیض خاص مستلزم عام باشد ،چون نقیض ممکن خاص وعین ممکن عام، وعموم از وجهی اگرمستلزم نباشذ، چون نقیض انسان ،و عین حیوان ، این نیز هم متأخران گفته اند ، و در آن نظر ست ، جه مسلم نیست کی هرجه نقیض ممکن خاص برو صادق باشذممکن عام بروصادق باشذ، جه ماهیت من حیث هی هی برو صادق است کی **لیس بممکن بالامکان (الخاص)** و صادق نیست برو کی **ممکن بامکان العام**

و اگر گویند هرج ممکن خاص نیست واجب است یا ممتنع ، و هر یك ممکن اند بامکان عام ،

گوئیم لا نسلم کي هر ممتنعی ممکن است بامکان عام ، جون ضروری الطرفین کی ممتنع است ، وممکن نه بامکان عام ، ودیگر اگر ممکن خاص ، ونقیض او مستلزم امکان عام باشذ لازم آید کی آنج ممکن عام نباشذ هم ممکن خاص باشذ ، وهم نباشذ ، واین هم باطل است .

ومیان عین خاص ونقیض عام مباینت کلی است ، و نقیض متساویان متساویان باشند، ولمیت[1] آن ظاهرست ازآنج درنقیض عام مطلق گفته شد، ودیگر آنك اگر نقیض ایشان متساوی نباشند صدق یکی لازم آید بی صدق آن دگر ، والا از صدق هر یکی ازیشان صدق آن دگر لازم آید ومقدر خلاف اینست ، و متأخران همان اشکال کی گفتیم بر نقیض متساویان گفته اند ، وجواب همان است کی گفتیم . و هر یکی از نقیض دوکلی کی میان ایشان مباینت کلیست ، یا عموم از وجهی صادق شوذ بی آن دگر دربعضی مواد .

و بدانك کلی طبیعی یاتمام حقیقت جمله جزئیاتی باشذ کی در تحت اوست ، یا نباشذ ، ودوم یا داخل باشذ یا خارج ، واول نوع طبیعی حقیقی است ، ودوم جنس طبیعی اگر اورا صلاحیت آن باشذ کی در درجواب ماهو مقول ۲ باشذ ، وفصل طبیعی : اگر اورا این صلاحیت نباشذ . وسوم خاصه مطلقه طبیعی اگر مختص باشذ ببعضی از آنج خارج است ازو . و عرض عام طبیعی [اگر مختص] نباشذ، وتعریف اول کی **نوع طبیعی** حقیقی است بآن کنند : کی اوکلی طبیعیست کی عارض معقول ازو می شوذ کی اورا نگویند درجواب ماهو ، الا بر بسیار ی کی مختلف باشندبعدد تنها ، جون انسان . ومعقول ازو با آنج عارض او می شوذ نوع عقلی باشذ ، وعارض نوع منطقی ، و تعریف دوم کی **جنس طبیعی** است بآنك. اوکلی طبیعیست کی عارض معقول ازو می شوذ کی او مقول است بر کثیرین مختلف بحقایق در جواب ما هو ، و تعریف سیم کی **فصل طبیعی** است ، بآنك: اوکلی طبیعی است کی عارض معقول ازو می‌شوذ کی اورا در جواب ماهو نگویند ، بل کی درجواب اَیُّ شیءٍ (هُوَ) فی جوْهرِهِ گویند، یادرجواب ماهونگویند

۱ - کمیت - اصل . ۲ - مقول شود - م .

وتميز ماهيت كنند ازمشاركات اودرجنس ، يا وجود ، تميزى ذاتى ، و تعريف جهارم كى **خاصهٔ طبيعى** است ، بآنك او كلى طبيعى ست كى خارج است از شىٔ ، وعارض معقول ازو ميشوذ كى او مقولست بر آن شىٔ ،ومتحقق نيست بى او ، وتعريف خامس كى **عرض عام طبيعى** است بآنك او كلى طبيعي است خارج از شىٔ كى عارض معقول ازو ميشوذ ، كى او مقولست برآن شىٔ ، و متحقق است بى او . و از آنج در نوع [1] عقلى ونوع منطقى گفتيم عقليّت باقى ، و منطقيّت آن اعنى جنس،وفصل، وخاصه، و عرض عام عقلى، و منطقى معلوم توان كرد بس كلى جنس باشذ [2] خمسه را و باقى قيود فصل يا خاصه .

سؤال نمي‌شايذ كى كلى جنس خمسه باشذ واّلا اخصّ باشذ از جنس مطلق بجهت آنك جنس خاص است، واعم باشذ ازو بسبب آنك جنس اوست .

جواب لانسلم كى لازم آيذ كى او اخص باشذ از جنس اگر بحسب ذات مى‌خواهى ، وازينست كي نه هر كلى جنس است ، ومسلم مى‌داريم اگر بحسب اعتبار مى‌خواهى ، جه كلى بحسب ذات اعم است ازجنس ، وباعتبار آنك جنس خمسه است اخص است از جنس، واين محال نيست كى جيزى بحسب ذات اعم باشد از جيزى ، وبحسب اعتبارى ، ياقيدى، اخص باشذ ازو، يا بحسب ذات اخص باشد ، و (بحسب) اعتبار اعم .

مثال اول حيوان كى باعتبار ذات اعم از انسان است ، و باعتبار آنك كاتب بالفعل باشذ اخص از و ، **ومثال دوم** كلمه كى باعتبار ذات اخص است از اسم مطلق جه اسمى خاص است ، و باعتبار آنك بآن لفظى خواهند كى موضوع باشذ از براى معنيى مفرد ، اعم ازو.

وبدانك مقول درجواب ماهو يا بحسب خصوصيت محض باشذ

---

۱ - درين نوع - م. ۲ - جنس ثالثه خمسه - م.

اگر در جواب سؤال بماهو از ماهیت توان گفت در حالت انفراد ، نه اشتراك ، جون حدّ بنسبت با محدود ، جه اگر از انسان سؤال کنند بماهو ، در جواب حد اوباید گفت کی : حیوان ناطق ، و اگر از انسان بانوعی دیگر جون فرس مثلاً سؤال کنند این جواب نتوان گفت ، جه سؤال از حقیقت مشترکه است میان انسان وفرس ، و حدّ انسان حقیقت مشترکه نیست ، یا بحسب شرکت محض باشد اگر بعکس این باشدجون جنس بنسبت با انواع ، جه اگر از انسان وثور وفرس سؤال کنندبماهو در جواب حیوان باید گفت کی تمام ماهیت مشترکه است میان ایشان ، و اگر از یکی از ینها سؤال کنند بماهو ، در جواب حیوان نتوان گفت، جه سؤال از تمام ماهیت است ، وحیوان تمام ماهیت هیچ یك ازینها نیست، یا بحسب خصوصیّت وشرکت باشد جون نوع بنسبت با فردی یا افرادی کی جزوی او باشند ، جه اگر بماهو از زید سؤال کنند ، یا از زید وعمرو وبکر ، درجواب هردو انسان باید گفت ، جه حقیقت فرد و افراد یکیست . وجزو مقول در جواب ماهو مقول در [1] طریق ماهو خوانند اگر مذکور باشد بمطابقه ، جون حیوان و ناطق در جواب ماالانسان ، وداخل در جواب ماهو اگر مذکور باشد بتضمن ، جون جسم ، ونامی ، وحساس، و متحرك بارادت ، ومدرك ومفهم درین جواب، جه همه مذکورند بتضمن .

وبدانك : جزو ماهیت در جنس وفصل منحصر است ، جه جزو ماهیت اگر جزو هیچ ماهیتی کی مخالف اوست نباشد فصل باشد جه حدّ فصل بر وصادق باشد کی **كُلِّيٌ يُقالُ فِي جَوابِ اَيِّ شَيْءٍ هُوَ فِي جَوْهَرِهِ اَوْ يُمَيِّزُ الشَّيْءَ عَنْ ما يُشارِكُهُ فِي الْجِنْسِ اَوِ الْوُجُودِ**

سؤال : لانسلم کی اگر جزو هیچ ماهیت دیگر نباشد . فصل باشد

---

۱ واقع درطریق ماهو - . ط .

جه شایذ کي خاصه دیگری باشذ ، و برآن تقدیر فصل نباشذ ، جه محالست کی مشترك میان دو ماهیّت تمیز یکی از دیگری بکنند .

جواب لا نسلم کی محال است ، محال وقتی بوذی کی هر دو یك تمیز کردندی ، و جنسان نیست ، بل کي فصل تمیز ماهیّت خوذ کنذ از ماهیّت ذوالخاصه ، تمیزی ذاتی ، و خاصه تمیز ماهیّت خوذ کنذ از ماهیت ذوالفصل ، تمیزی عرضی ، و بجهت انك مي شایذ کی جیزی فصل باشذ بنسبت با ماهیتی ، و خاصه با ماهیتی دیگر ، در حدّ هریکی از کلیّات خمسه حکماقید مِنْ حَیْثُ هُوَ کذلك زیادت میکنند ، تا تعریفات ایشان متداخل نشود ، و بعضی قید را ترك می کنند بجهت اکتفا بقرینه ، جه این خمسه جون (از) امور اضافی اند مفهومات ایشان متقرّر نشوذ ، الا بقیاس با آنج مضاف باشند با او ، جه جنس جنس مطلق نباشذ از آنِ هرج باشذ بل جنس نوع خوذ باشذ ، و هم جنین نوع نوع جنس خوذ بوذ ، و کذا فی البواقی . و اگر جزو بعضي ازماهیات مخالف او باشذ ، یاتمام مشترك نباشذ میان آن ماهیت و میان هیج ماهیّت از ماهیّاتی کی جزو ایشان است ، یا تمام مشترك باشذ میان آن ماهیّت و بعضی از ین ماهیّات دیگر ، اگر تمام مشترك باشذ جنس باشذ ، جه حدّ جنس بر و صادق باشذ کی : کُلِّی مقول علی کثِرین مختلِفین بِالحقایق فِی جوابِ ما هُوَ ، و اگر تمام مشترك نباشذ بعضی باشذ از تمام مشترك میان ماهیّت ، و میان بعضی دیگر از ماهیّاتی کی جزو ایشان است ، ونشایذ کی مباین تمام مشترك باشذ ، جه سخن در اجزاء (۲) مجهوله است و نه اخص ازو . نه مطلقا ، ونه ازوجهی والاوجود کل بی وجود جزو لازم آیذ ، جه عام بی خاص تواند بوذ ، لکن وجود کل بی جزو محال است ، و اعمّ نباشذ از هر جه تمام مشترك باشذ میان ماهیّت و نوعی دیگر ، و الاّ او را بیابند در

(۱) نکند م . (۲) مجهوله است اصل .

جائی کی تمام مشترك آنجا موجود نباشد، و این محال است، چه هر دو امر کی در جیزی مشترك باشند (لابدّ) میان ایشان تمام مشترکی (١) باشد، چه غیرآن جیز اگر مشترك نباشد میان ایشان آن جیز (٢) تمام مشترك باشد، واگرغیرآن [٣] جیزمشترك باشدآن، یا غیرتمام مشترك بود میان ایشان، وجون اعمّ ازکل ما هو تمام‌المشترك میان ماهیّت‌ونوع ما نباشد مساوی‌تمام مشترکی(٣)باشد وفصل جنس باشد مطلقا، وازآن ماهیت فی الجمله، بس از ینجا روشن شد کی جزو ماهیت منحصرست در جنس و فصل مطلق.

سؤال جرا نشاید کی صدق آینك جزو اعمّ نیست از کلّ، مَا هُوَ تمامُ الْمُشْتَرَك بآن باشد کی اعمّ از نفس خوذ نباشد، با آنك تمام مشترك باشد میان ماهیت و نوعی دیگر، و علیهذا از مساواة جزو این جنین تمام مشترك را لازم نیاید کی فصل جنس باشد، **لِأَنَّ الشَّیْءَ لَایَکُوْنُ فَصْلاً بِالنِّسْبَةِ اِلٰی نَفْسِه .**

جواب(٤)این سؤال مبنی برآن‌است کی‌جزو تمام‌مشترك‌باشد میان‌ماهیّت وماهیّتی‌ازآن ماهیات کی‌جزو جزو ایشانست، وتقدیر آنست کی‌جزو تمام مشترك‌نیست‌میان‌ماهیّت (٥) وهیچ‌ماهیتی ازماهیّات مذکوره، بس‌این سؤال خود از اصل ساقط باشد.

سؤال جزو مساوی تمام مشترك لازم نیست کی فصل (٦) جنس باشد، چه شاید کی تمام مشترك جنس تمامت موجودات باشد، بس موجودات همه درآن مشترك باشند، و جون جنین باشد، فصل نباشد، چه فصل ممیّزباشد، و برین تقدیر تمیز نباشد، چه جنس ممیز نباشد.

جواب این تقدیری مستحیل است، چه محال است کی تمامت موجودات درجنسی مشترك باشند، بسه وجه:

١- اصل : تمام‌مشترکه . ٢- این‌جیز-م٣ -آن‌چیز-م . ٤-تمام مشترك - م ٤- جواب اگر این- م ٥ - میان ماهیتی - م ٦ - در اصل : وصل .

اول آنك لازم آید کی جنس نفس خود باشد، جه او نیز موجودیست از موجودات.
دوم انك لازم آید کی بسائط عقلی جون واجب، ووحدت، ونقطه. مرکب باشند، باآنك بر ان دالّست بربساطت ایشان در عقل، **فَضْلاً عَنِ الخَارِجْ**
سیم انك بعضی ازموجودات مباین بعضی اند بتمام ماهیّت، جون جوهر، و عرض، و واجب، و ممکن، و متباینان بتمام ماهیّت، محال باشد، کی در جیزی ذاتی مشترك باشند و الّا بتمام ماهیت متباین نبوذندی، دیگر بجهت انك آن جنس اگر جوهر باشد و جزوی است از عرض لازم آید کی عرض جوهر باشد، جه مراد از عرض آنست کی بجمیع اجزا حال باشد در موضوع، و این جنین نیست جه جزو او مستغنی است از محل، بس عرض نباشد، و جون عرض نباشد جوهر باشد، جه موجودات ممکن در جوهر و عرض منحصراند، و اگر عرض باشد و جزوی است از جوهر لازم آید کی جوهر بر آن عرض صادق باشد، جه جزو جوهر جوهر باشد، بآن معنی کی جوهر بر آن صادق باشد، تاحمل جزو بر کل توان کرد حمل هو هو، واین دلیل برین وجه از اختراح ماست

و اما دلیل مشهور متاخّران بر انحصار جزو ماهیّت در جنس و فصل تمام نیست، جه گفته اند جزو ماهیت اگر تمام مشترك باشد میان او و ماهیّتی دیگر جنس باشد، واگر تمام مشترك نباشد: اگر مختص باشد فصل باشد، جه او را صلاحیّت تمیز ذاتی باشد از آنها کی مشارك ماهیت باشند در جنس یا وجود، و اگر مشترك باشد باید کی مساوی تمام مشترك باشد جه اخص ازو نباشد: نه مطلقا، و نه از وجهی، و الّا وجود کل بی وجود جزو لازم آید، و نه مباین او، جه سخن در اجزاء محمول است[1]، ونه اعم و الّا لازم آید اشتراك

۱- در اجزاء - م

ماهیت مفروضه (در آن جزو با ماهیّات غیر متناهی یا ترکب ماهیّت مفروضه ازاجزاء غیر متناهی بجهت آنك جون اعمّ باشذ از تمام مشترك مشترك باشذ میان ماهیت مفروضه وماهیتي دیگر کی مشارك ماهیّت مفروضه نباشذ درتمام مشترك اوّل والاّ اعم ازو نبوذه باشذ ،بس مشترك بوذه باشذ میان ماهیت مفروضه و ماهیت) ثالثه ، و تمام مشترك میان ایشان نباشذ ، والاّ خلاف تقدیر لازم آیذ بل کی بعضی باشذ واخص و مباین نباشذ ، بس اگر مساوی نباشذ اعم باشذ و آن دو محال لازم آیذ . وجون مساوی تمام مشترك باشذ فصل جنس باشذ،بس فصل ماهیت باشذ جه او را صلاحیت تمیز ذاتی باشذ ماهیات را از بعضی مشارکات او در جنس ، یاوجود و درین دلیل نظرست ا ازچند وجه ا

اول انك مسلم نیست کی اگر جزو ماهیت تمام مشترك باشذ میان اوو ماهیتی دیگر جنس اوباشذ ، جه این وقتی لازم آیذ کی جزو ماهیت دیگر باشد ، واز اشتراك جزوّیت لازم نمی آید ، جه شایذ کی مشترك جزو ماهیتی باشد و عارض ماهیّتي دیگر ، جنانك ملوّن کی جنس ابیض و اسود است ، و عرض عامّ حیوان .

دوم آنك مسلمّ نیست کی اشتراك ماهیت مفروضه در آن جزو باماهیات غیر متناهی لازم آید ،جه شاید کی این سلسله تمام مشترکي رسذ کی جزو مذکور مشترك باشد میان اوو ماهیّتی ازماهیّات متقدمه وبر آن تقدیر لازم آید کی جزو مشترك (باشد) میان ماهیت مفروضه وماهیت متقدمه. مثلا فرض کنیم ماهیتی چون ا ه طوکي مشارك دوماهیّت دیگر باشذ جون : ا ه ط ر ـ ا و ح ، بر وجهی کی تمام مشترك میان اول و دوم جون ا ه ل ، مخالف تمام مشرك باشد میان اوّل وسیّم جون اووهرسه راجزوي مشترك باشذ جون

آ، کی تمام مشترك نباشد میان ماهیّت مفروض و هیچ ما هیّتی، و برین تقدیر تسلسل لازم نیاید. چه این جزو کی مختصّ نیست، وتمام مشترك نیست،درتمام مشترك اوّل و دوّم موجود است بس اعمّیت اوازمشترك اول بجهت آن باشـذ کی در دوم هست، واز مشترك دوّم بجهت آنك در اوّل هست

سیم انك مسلّم نیست استحالت آن دو لازم، اما اوّل بجهت آنك جایزست کی ماهیتی بجزوی ۲ مشارك ماهیات نا متناهی باشذ، جنانك جهار جزو او ۳ (کی.) یکی است مشارك اعداد نا متناهی است: و اگرگویند(کی) سخن دراجزاء محموله است، و یکی بنسبت با جهارو غیره جنین نیست، (در) جواب گوئیم جهار بعددکی جزواوست، چه او عددی خاصّ است مشارك اعداد نا متناهی است کی ماهیات اند. و امّا دوّم بجهت انك ترکب ماهیت معقوله از امور غیر متناهی محال است، و الاّ معقول نشدی، چه احاطت ذهن بر نا متناهی محال است،نه ترکّب هر ماهیتی، بس این دلیل مخصوص باشذ بر انحصار جزوماهیّت معقوله در جنس و فصل نه هرماهیّتی جنانك دعوی کرده اند،

و بدانك جنس طبیعی قریب باشد اگر صلاحیت جواب داشته باشذ بسؤال ماهوازماهیت ، از هر مباینی کی مشارك ماهیّت است در آن جون حیوان بنسبت با انسان،جه هرحیوان کی فرض کنند با انسان واز یشان سؤال بما هو کنند در جواب حیوان درست باشذ، جه تمام ذاتی مشترك است میان ایشان - و بعید باشذ اگر جنین نباشد بل کی بحالتی باشذ کی صلاحیّت آن داشته باشد کی در جواب سؤال از ماهیت و بعضـی از مشارکات او در آن افتد، بخلاف بعض دیگر، جون جسم نامی، و جسم، بنسبت ٤ با انسان، جه اگر ازانسان ونبات سؤال کنند، یا از

---

۱ - جواب سیم -م. ۲- بخودی -م. ۳- چهار بخود او م -٤- نسبت -م.

انسان و حجر ، در جواب اوّل جسم نامی باید گفت ، ودر جواب دوّم جسم ، و اگر از انسان و فرس سؤال کنند هیچ یك از ین دو جواب نتوان گفت با آنك ایشان با فرس در ین دو جواب مشترك است ، . وگاه باشد کی نوع را اطلاق کنند بر هر کلّی طبیعی کی عارض معقول ازو می شود کی جنس را برو و برغیر او گویند در جواب ما (هو) قولی اوّلی و بأین قید احتراز از صنف می کنند ، و آن کلی عقلي باشد کی مقیّد باشد بصفاتی کي مشخص نباشد ، جون ترك ، وتازیك و رومی ، و هندی ، جه حمل عالی برسافل بواسطهٔ حمل عالی است بر متوّسط ، جنانك حمل جسم نامی برانسان بواسطه حمل اوست بر حیوان ، بس حمل جنس برصنف جون حیوان بر ترك مثلا بواسطه حمل او باشد بر نوع او کی انسان است ، بس حمل جنس برصنف اولی نباشد ، واین نوع را نوع اضافی [طبیعی] خوانند ، وعارض او نوع اضافی منطقی ، و معروض با عارض نوع اضافی عقلی ، و مراتب نوع اضافی طبیعی یعنی معروض آن جهارست ، جه اگر اعمّ انواع باشد آنرا نوع عالی خوانند جون جسم ، و اگر اخصّ انواع باشد نوع سافل گویند جون انسان ، و اگر اخصّ باشد از عالی و اعمّ از سافل نوع متوسط خوانند جون حیوان و جسم نامی ، و اگر میان او و هیچ نوعی از انواع عموم وخصوص نباشد اصلا بل کی مباین همه باشد آنرا نوع مفرد خوانند جون عقل اوّل ، مثلا اگر جوهر جنس مطلق عقل نباشد ، وهم جنین معروض جنس طبیعی جهارست ، جه اگر اعمّ اجناس باشد آنرا جنس عالی وجنس الأجناس خوانند ، جون جوهر مثلا ، و اگر اخصّ اجناس باشد آنرا جنس سافل خوانند ، جون حیوان ، و اگر اخصّ

---

۱ - انسان - ؛ ؛

باشد از عالی و اعمّ از سافل آنرا جنس متوسّط[1] خوانند، جون جسم نامی، و جسم، و اگر میان او و هیچ جنسی عموم و خصوص نباشد اصلا بل کی مباین همه باشد آنرا جنس مفرد خوانند، جون عقل، اگر جوهر جنس آن نباشد و نوع سافل را نوع الانواع خوانند، جه کلیّ وقتی نوع جمیع انواع باشد کی تحت جمیع انواع باشد. جنانك کلی وقتی جنس جمیع اجناس باشد کی بالای جمیع اجناس باشد لکن آنك شیب جملهٔ انواع است در مراتب نوع سافل است، و آنك بالای جمله اجناس است در مراتب جنس عالی است، بس ازین جهت جنس عالی را جنس الاجناس گفتند. و نوع سافل را نوع الأنواع،

و بدانك معتبر درنوع اضافی موضوعیّت است، ودرنوع حقیقی[2] محمولیّت، و میان ایشان عموم و خصوص است، نه مطلقا، بل از وجهی، جه هر یکی بی آن دیگر صادق می‌شوند، و با هم صادق می شوند، اما اوّل بجهت وجود حقیقی بی اضافی جنانك در بسائط، و وجود اضافی بی حقیقی جنانك درانواع متوسّط.

و امادوّم بجهت صدق ایشان هر دو بر نوع سافل، وجنس عالی جایز است کی او را فصلی مقوّم باشد، جه جوازان هست کی او مرکّب باشد یا از دو امر یا اموری کی مساوی او باشند، و واجب است کی اورا فصلی مقسّم باشد جه مقسّم هرجنس مقوّم نوعی باشد کی شیب او باشد و جزن واجب است کی سبب[3] جنس نوع باشد بس واجب باشد کی او را فصلی مقسّم باشد، (و نوع سافل واجب است کی اورا فصل

۱- متوسطه- اصل. ۲- حقیقی است- اصل. ۳- کی شیب- م نسخهٔ ط.

مقوّم باشذ، جه‌مرکّب است‌ازجنس وفصل وممتنع است کی اورافصلی مقسم باشذ والا درشیب اِ نوعی باشذ جه‌مقسّم‌هرچیزی مقوّم ماتحت آن باشذ، بس نوع سافل سافل نباشد بل متوسط باشذ، ومتوسّطات میان جنس عالی و نوع سافل واجب است کی ایشان را فصول مقوّم و مقسم باشذ.

اما اوّل بجهت آنك انواع ما فوق اند.

واما دوّم بجهت آنك اجناس ماتحت اند.

و هر فصلی کی مقوم عالی باشذ مقوم سافل باشذ جه عالی جزو سافل است، وجزو جز وجز و باشذ و نه هر فصلی کی مقوم سافل است مقوم‌عالی‌باشد، جه فصول سوافل مقوّمات ایشان اند، ومقوّمات مافوق نیستند، و هرفصلي کی مقسم سافل است‌مقسّم عالی باشد بي‌عکس،

اما اوّل بجهت آنك سافل جون منقسم شوذ بدوجیز در هر یکی ازیشان‌باشذ، و وجود سافل درهرجیز مستلزم وجود عالی باشد در آن جیز، بس عالی موجود باشذ درهریکی ازیشان و هو المطلوب، جه مراد از آنك فصلی کی مقسّم (۲) سافل است مقسّم (۲) عالی است جز آن نیست کی اقتضاءِ وجود عالی کند در آن جیزهائی کی سافل بآن منقسم شذه است.

واما دوّم بجهت آنك فصل هر حقیقتی نوعی مقسّم (۲) مافوق است و مقسم (۲) ما تحت نیست. و خاصّهٔ نوع خاصّه جنس او باشذ، و عرض‌عامّ جنس عرض نوعی از آن‌او باشذ بی‌عکس. وخاصّهٔ نوع‌وعرض عام اوواجب نیست کي‌خاصّه‌وعرض فصل اوباشد و بعکس وجنس‌هرنوعی عرض عام‌فصل او باشذ. وفصل‌خاصّه جنس‌باشد وجون جایزست کی کلی کی‌تمام‌حقیقت‌ماتحت‌او ازجزوّیات نباشذ کی مقابل نوع حقیقی است داخل

در سبب - اصل. ۲ - اصل در هر چهار موضع «منقسم» است.

باشد در بعضي و خارج از بعضی جایز باشد اجتماع غیر نوع از اقسام دریك جیز جون ملوّن، کی جنس ابیض و اسود است، و عرض عامّ حیوان وخاصّهٔ جسم وفصل کشیف ۱. واما نوع حقیقی صادق نشوذ بر هیچ جیز از آنها کی یکی ازین جهار باقی برآن صادق باشذ، بجهت آنك نوع واجب است کی تمام حقیقت هر جیزی باشذ کی برو صادق بوذ، ومحال است کی هیچ یك ازاربعه تمام حقیقت ماتحت خوذ باشذ۲ وهیجیك را از مفهومات خمسه وجنس ایشان کی کلی است بأقسام سه‌گانه جون طبیعی، ومنطقی، وعقلی، تحقّقی درخارج نیست جه این جمله امور ذهنی اندامّا بعضی ازآنها کی کلی طبیعی بروصادق است موجودست در خارج، جه جزوموجودست وجزو موجود موجود باشذ بخلاف منطقی و عقلی کی جنین نیست **واما آنج متاخرّان گفته اند کی کلّی طبیعی در خارج** موجودست باطل است اگر باقید کلّیت میخواهند، جه آنج در خارج موجودست۳ معروض کلی طبیعی است نه عین او، جه اگر موجوددرزید عین موجود درعمر و باشذ بس جسم واحد [در آن واحد] در دو مکان بوذه باشذ و الاعام نبوذه باشذ، جه عام یك معنی باشذ، روجودخارجی هرجیزی منافي عموم آن جیز بوذ درخارج، جه هرجه در خارج موجود باشذ بضرورت اورا هویّتي باشذ کی هیچ جیز دران هویت بااو مشارك نباشذ، وجون جنین باشذ کلّی نباشذ، وشیخ درشفا٤ بجند موضع تصریح کرده است کی معنی آنك کلي درخارج موجودست آنست کی طبیعتی کي اورا کلّیت عارض میشوذ در عقل بآن معنی کی یك جیز باشذ مشترك فیه میان کثرتی موجود است درخارج، اما وجود اودر

---

۱ - اصل: کشف. ۲ - خوذباشند - م. ۳ - در نسخهٔ اصل جملهٔ: « باطل است اگر با قید کلیت میخواهند جه آنج در خارج موجود است » مکرر است ٤ - درفصل ۲ مقاله ٥ الهی شفا صریحا ودرمقاله اولي منطق باشاره

خارج بااین وصف محال است و وجود کلّی در خارج بأین معنی یقینی است و محتاج برهان متأخران برآن نیست ، با آنك مقدمهٔ اول ازآن برهان ظاهر البطلان است بجهت آنك گفته‌اند حیوان من حیث هو حیوان موجودست درخارج ازبهرآنك این حیوان شخصی موجودست در خارج و حیوان من حیث هو حیوان جزو اوست ، و این مقدمه فاسد است ، چه حیوان من حیث هو حیوان جز۲ حیوان نباشد امّااگرحکم کنند برو بجیزی کی غیر حیوان باشد ، چون جزویّت ، درین صورت آن نه من حیث هو حیوان باشد بل ازحیثیتی دیگرباشد ، این مسئله را جنین تصوّر باید کرد نه آن جنانك متأخران گفته اند ، چه آن خطأ محض است .

و بدانك خاصه مذکوره را خاصه مطلقهٔ خوانند، چه گاه باشد کی خاصه را برمعنی دیگر اطلاق کنند ، و آنرا خاصهٔ اضافی خوانند و آن کلی باشد خارج از شیء کی حمل توان کرد برو و بربعضی ازجیز هائی کی مغایر آن جیز باشد ، چون ذوالرجلین ، کی خاصهٔ انسان است بأضافت بافرس ، وعرض عام او بأضافت بامرغان ، وعرض عام اعم است از عرض قسیم جوهر بوجهی و هریکی ازخاصه وعرض عام یاشامل باشد یا غیرشامل وشامل یالازم (بوذوآن آن) باشد (کی ممتنع باشد مفارقت او ازآن جیز کی خاصه وعرض عام او باشد یاغیر لازم) وآن آنست کی جنین نباشد و او یامفارقت بالفعل نکند یا کند مفارقتی سریع سهل ، جون احمر ازخجل ، **یا دشوار** ، جون مغشیّ علیه یا مفارقتی بطی سهل جون شباب ، یا دشوار جون مجنون .

ولازم یالازم جیز۳ باشد بسبب وجود او ، یا بسبب امری دیگر ،

---

۱ - جزء . م . ۲ - یالازم چیزی . م

و اول را لازم و جود خوانند ، ودوم را لازم ماهیّت واین یا بوسط ۱ باشد و آن جیزی باشد کی حمل او بر ما هیت موقوف باشد بر حمل جیزی دیگر بر آن، یا بغیر وسط اگر جنین نباشد ، و هر یکی ازین [دو] موجودست . اما اول بجهت آنك اگر موجود نبوذی حمل هیچ لازمی بر ملزوم بعد از تصور ایشان مجهول نبوذی ، «و جنین نیست» جون مساوی الزوایا القائمتین ۲ ، مثلّث را . واما دوم بجهت انك اگر جنین نباشد امور غیر متناهی متسلسل شوذ ازطرف مبدأ، جه واجب باشد کی او از وسط خارج باشد یا وسط از ماهیت خارج این جنین گفته اند لکن قائلی رامی رسد کی منع شرطیه کنند دراول ، جه ازعدم توقف حمل عدم ۳ توقف علم بحمل لازم نیایذ، ونه ازعدم توقف او بر حمل عدم توقف او بر جیزی دیگر و نفی تالی در ثانی ، جه امور متسلسله شایذ کی همه یابعضی اعتباری باشد . و ممکن است کي بیان مطلوب دوم باستلزام نقیض او کنند حصر امور مرتب غیر متناهی را میان ماهیّت و لازم او، و لازم بی وسط بیّن الثبوت باشد ملزوم ٤ را بآن معنی کی تصور او با تصور ملزوم کافی باشد در جزم ذهن بلزوم او ملزوم را، و (۱) لا محتاج باشد بوسطی وفیه مامر و گاه باشد کی بین را اطلاق کنند بر لازمی کی از تصور ماهیت علم بحصول او ماهیت را لازم آیذ، و این اخص است از اول و از تفصیل معانی کلیات خمسه بدانند مشارکات ثنائی و ثلاثی و رباعی و خماسی و آن بیست و پنج است ، و ازین بدانند مباینت بعضی بعضی را ، جه هر معنی کی بیکی مخصوص باشد باین مباین آن جار ٥ باقی باشذوهرجیز کی یکی ازینها باوه مشارك بعضی تنها باشد بآن مباین ما عدا آن بعض باشد وعلیك بالتفصیل والاعتبار

---

۱ و آن یا توسط - اصل ۲۰ - تساوی الزوایا القائمتین ط - ۳ - عدم عدم م ٤ - باشد وملزوم را باین - م ٥ - چار.

مقالات دوم

از فن اول در منطق

در اکتساب تصورات و این مشتمل بر دو تعلیم است

تعلیم اول دراقسام و احکام معرفات کی آنرا اقوال[1] شارحه خوانند.
تعلیم دوم در اغلاط اقوال شارحه

تعلیم اول

در اقسام و احکام معرفات کی آنرا اقوال شارحه خوانند

معرف هرچیزی آن چیز باشد کی تصوّر او موجب تصور حقیقت آن چیز باشد و آنرا تصور تام خوانند ، و هوالاحاطة بکنه حقیقة المتصور یا موجب تمییز او از هرچ مباین او ست و آنرا تصور ناقص خوانند **و هوالتمیز عما عداه من غیر تلك الاحاطة** چه در صورت احاطت تمییز هم هست اما بالعرض است ، نه بالذات ، چنانکه درین صورت او را اعنی معرف ۲ را حدّ خوانند

اگر ایجاب او تمییز را بتوسّط امری باشد داخل درو و رسم باشد اگر چنین نباشد ، . واول تامّ باشد اگر مجموع ذاتیات آن چیز باشد از اجزاء مادّی و صوری (چه صورت) مرکب اعنی جزء صوری او از ذاتیات اوست . (و) اگر رعایت نکنند ذاتیات تمام نبوده باشد چه اخلال بأین جزو صوری کرده باشند ، وآنرا حد تام نخوانند، بل کی از قبیل حدود ناقصه باشد. و ناقص اگر مجموع ذاتیات نباشد و **حدحد** تام آنست کی: قولی باشد دالّ برماهیت شیٔ بمطابقه. و او مرکب باشد از

جنس وفصل اگر ترکب ان چیز ازیشان باشد ، و جنس متضمن جمیع ذاتیات مشترکه باشد وفصل متضمن[3] جمیع ذاتیات ممیزه اگر آن جنس

---

۱ قول م . ۲ - معرفت - اصل ۳ - وفصل متمیز م .

و فصل را ترکیبی باشد . و چنانك ایجاد شیٔ در خارج تمام نشود الا بأیجادجمیع ۱ اجزاء آن . ایجاد آن نیز درذهن کی عبارت ازتصورتام اوست تمام نشود الا بأیجاد جمیع ذاتیات آن در ذهن. و هرگاه کی هر یکی از ذاتیات محدودمتصور نباشد بتصور تام حد تام نباشد ، چه بآن احاطت بکنه حقیقت محدود حاصل نشود

وازقبیل ان بعضی [الظنّ انّم بعضی] گمان برده اند کی جمیع ذاتیات شیٔ نفس آن شیٔ باشد بس تعریف بجمیع ذاتیات تعریف الشیٔ بنفسه باشد . واین راست نیست ،

چه اشیائی کی هر یکی ازیشان متقدم باشد برجیزی محال باشد ۲ کی نفس آن جیز باشد کی متأخرست بذات ازیشان چه اوبذات از جزوصوری متأخرست کی متأخرست از جزو مادّی بل کی آن اشیاء عندالاجتماع ماهیتی می شوذ متاخرازیشان ، و معرفت ماهیت بمعرفت آن اشیاء باشد بس علم بجنس و فصل و ترکیب تقییدی متقدم باشد بر علم بجنس مقید بفصل و فرق میان مجموع شیٔ و میان اجزاء او بأسرها آنست کی مجموع اعتبار مایقعُ فیه التّألیف است [مع التألیف، و اجزاء با سرها اعتبار مایقع فیه التألیف است] بی آنك النفاتی باشد بتألیف ، و بعضی جنین جواب گفته اند کی ۳ دروقتی لازم آمدی کی حد مفردی بوذی مرادف محدود ، لکن ٤ اومرکّبی است غیر مرادف ، چه حدّ دلالت بر مفردات می کند . و **شیخ در الهیات شفا** تحقیق این معنی کرده است در مقالهٔ خامسه از آن در آخر فصلی کی در تعریف مناسبت حد و محدود آورده است و گفته: «کی حد بحقیقت مفید معنی

---

۱ ـ الّا با نجلا مجمیع ـ م ۲ ـ مجا ز باشد اصل ـ ۳ ـ کی دوروقتی م ٤ ـ یکن ـ اصل

طبیعتی واحده است جه‌هرگاه کی گوئی الحیوان الناطق **یحصل من ذلك معنی شیء واحد هو بعینه الحیوان الذی ذلك الحیوان هو بعینه الناطق**

بس جون نظر کنی بمعنی آن شیء ۱ واحدهیچ کثرتی درذهن نباشذاکن ۲ جون نظر کنی بحدّ واو را مؤلّف یابی از جند معني و اعتبار آن معانی کني از جهت آنك هر یکی معنی‌اند۳ در نفس خودغیرآن دیگر حینئذ کثرتی درذهن بیابی؛ بس اگر بحد آن معنی قائم درنفس خواهی باعتبار اول **وهو الشیء الواحد الذی هو الحیوان الذی ٤ ذلك الحیوان هو الناطق**

حد بعینه ، آن محدود معقول بوذ ، و اگر بحد معنی قائم در نفس خواهی ٥ باعتبار ثانی معنی حد بعینه معنیی محدود نباشذ، بل کی جیزی باشذ مؤدّی بآن، و کاسب آن، اینست تحقیق درین مسئله .

و واجب باشذ در حد تقدیم جنس بر فصل ، جه جنس دلالت بر امری مبهم می کند کی فصل محصّل اوست . و جون این ترتیب عکس کنند جزء صوری مختل باشذ از ین حدّ بس مشتمل بر جمیع محدود نبو ذه باشذ ،وحدّ **یابحسب ماهیّت** باشذدرنفس امر وآن درغایت صعوبت است ، جه شایذ کی اخلال بذانی کرده باشند کی بر آن مطلع نشذه باشند ، و دیگر اغالیط حدی د ر حدود بحسب نفس امر بسیار افتذ **و یا بحسب مفهوم** ، و در آنجا صعوبت و اغلاط نباشذ ، جه آن جاری مجری عنایت است . و جون بانسان حیوان **منتصب القامه ضحّاك** بالطبع خواهیم هریکی ازینها ذانی باشذ بحسب مفهوم،وزیادت ونقصان درآن نباشذ، بل کی هربار درجواب سؤال ازانسان بماهوهمین باید گفت والا محدود در اول غیر محدودباشذ درثانی و باید کی ازین دقیقه غافل نشوند در حد مفهومی و هم‌جنین ثانی **یاتام** باشذ اگر مرکّب باشذ ازجنس

---

۱ - « بس چون نظر کنی بآن شی » الهیات شفا فصل ۷ مقاله ٥ ۲ - لکن و - م ۳۰ - « هریکی از آن معنیها باعتبار مذکور معنی اند» الهیات شفا. ٤ - « هو الحیوان الذی » در اصل مکرر است ٥ - در نفس خودم.

قریب ۱ و خاصه، واو تمیز می‌کند عما عداه و باینه. **یاناقص** اگر چنین نباشد و او تمیز شیء ۲ کند عن بعض ماعداه

و بهترین رسوم آنست کی جنس را در ووضع کنند اوّل بجهت تقیّد ذات شیء، جه فصول، و خواصّ، و لوازم، دلالت بمطابقه نمی کنند الّا بر شیء ما کی مستلزم آنها ست، واما آنك جه جیز است آن بر آن دلالت نمی کنند ۳ الّا بالتزام - و دلالت التزام مضبوط نیست، جه عقل بدلالت التزام منتقل می شود بجیز و بجزو او، و بخاصّه دیگر ازان او، بس جون جنس را اول وضع کنند [دلالت] بر اصل ذات مرسوم کند و تعریف تمام شود، بأیراد ٤ لوازم و خواص جنانك، انسان را گویند کی او حیوانیست مشّاء بر قدمین عریض الأظفار، ضحّاك بالطبع، ومثلث را گویند کی او شکلیست کی اورا سه زاویه باشد، وجون استقصا کنند در ذکر خواصّ. و لوازم عقل طلب جامعی کند آنرا. وآن ذات است و ازاین جهت مستغنی می‌شود از ذکر جنس و هیچ قول ٥ شارحی تمام نشود الّا بجیزی کی مخصوص باشد بمعرف، یا بآن وجه کی هریکی از اجزاء مخصوص باشد بأو جنانك رسم ٦ جیزها کنند بمجموع خواص (و) یا بآن وجه کی بعضی بأو مخصوص باشد و بعضی نه جنانك رسم جیزها بجنس وخاصّه، و یا بآن وجه کی باجتماع ۷ مخصوص باشند دون الانفراد جنانك رسم جیزی کنند بمجموعی کی هریکی از اجزاء آن عرض عام آن جیز باشد و مجموع خاصه جون طایر ولود، خفاش را. و واجب باشد کی خواص واعراضی کی معرف جیزی باشد بیّن باشند و شرط تعریف ایشان علم باختصاص ایشان بآن جیز نیست، جه علم باختصاص موقوف است بر علم بمختصّ ومختصّ به، بس اگر او را بآن اختصاص تعریف کنند دور باشد، بل کی

---

۱ - جنس مرتب - م ۰ ۲ - تمیز می - م ۰ ۳ - نمیکند - م. ٤ - شود یا برلا لوازم و خواص (کذا)، ٥ - قولی - م ۰ ٦ - جنانك رسم در اصل مکرر است ۰ ۷ - ویا آنکه باجتماع - م

شرط تعریف ایشان آنست کی بحالتی باشند کی ذهن از تصوّر ایشان منتقل شود بتصوّر معرّف به و معلوم مطلق ، و هم‌چنین مجهول مطلق طلب تصور ایشان متصوّر نیست، بل معلوم از وجهی و مجهول از وجهی دیگر، چون ادراکی ناقص کی طلب تکمیل او کنند، یا طلب زیادتی او، و اگر چه بکمال نرسد .

تعلیم دوم
در اغلاط اقوال شارحه

خطا در قول شارح بعضی مختصّ است بحدّ، و بعضی مشترک است میان او و رسم . امّا آنج مختصّ است بحد آن است کی بدل جنس یکی از هفت چیز بگیرند ۱ **یا لوازم عامه**: چون وجود (و) عرضیت ۲ چنانک: الانسان موجود ناطق و السواد عرض جامع للبصر **یا فصل** چنانک (گویند) عشق افراط محبّت است ، و او محبّت مفرطه است ، **یا نوع** چنانک: **الشریر من یظلم الناس و الظالم نوع من الشر**. یا جنسی دیگر چنانک گویند: عفیف کسی باشد کی اورا قوّتی باشد کی بآن متمکّن باشد از اجتناب شهوات، چه فاجر را نیز این قوّت هست و مجتنب ۳ نمی شود، پس قوت را بجای ملکه گرفته اند، چه عفیف آنست کی او را ملکه چنین باشد **یا موضوع** ، چنانک [خشب را در حدّ کرسی گیرند چه] خشب بیش از هیأت سریری و بعد از آن می باشد و جنس چنین نباشد، چه وجود او بفصل متقوّم می شود و هر دو بیک جعل حاصل می شوند **یا مادة فاسده** چنانک خمر عنبیست معتصر و رماد خشبی است محترق ، **و یا جزو**: چنانک گویند انسان حیوان ناطق است و بحیوان آن حیوان خواهند کی **مُتَخَصِّص** است بانسان چه متخصّص بر مختلفات نگویند بس جنس نباشد ، بل کی حیوانی کی جنس است اورا چنان باید گرفت کی مشروط نباشد بقید آنک ناطق است ، و نه بقید

۱ - گیرند م ، ۲ - عرضیست - اصل ، ۳ - مختلف . م .

انك لاناطق است ، جه اوّل خود نفس انسان است ودوّم منافی او، پس بر و حمل نتوان کرد .

یا انفعالات را مکان فصول گیرند ، جه فصول مبطل شیٔ نباشد و انفعالات گاه باشد کی مبطل باشد .

واما آنج عامّ است حدّ ورسم را بآن باشد **کی تَعْرِیفُ الشَّیْءِ بِنَفْسِهِ**

کنند، جنانك گفته‌اند(کی): العدد کثرة مجتمعة من الوحدات ، والعدد والکثرة واحد، وجنانك گویند الحرکة النقلة ۱. یا بمساوی او درمعرفت و جهالت جون تعریف احد المتضایفین بالآخر جنانك گویند اب آنست کی اورا ابنی باشد و بعکس، وزوج آنست که فرد نیست ، و بعکس، یا بما هو اخفی منه جنانك المثلث شکل زوایاه الثلث مثل قائمتین .یا بمالا یعرف الاّ به یا بیك مرتبه جنانك الشمس کوکب تطلع نهاراً والنهار زمان طلوع الشمس یا بجند مرتبه ۲ جنانك الاثنان هو الزّوج الاوّل وزوج عددی است منقسم بمتساویین ، و متساویان دو جیز باشد کی یکی بریکی زیادت نباشد، و شیئان اثنان باشند ،یاتکراری کنند بی ضرورتی و حاجتی جنانك تعریف نسان کنند بآنك **حَیَوَانٌ بَشَرِیٌّ** و تعریف عدد بآنك **کَثْرَةٌ مُجْتَمِعَةٌ مِنَ الْوَحَدَاتِ** و انسان بآنك حیوانی جسمانی ناطق است ، واما تکراری کی بجهت ضرورت و حاجت باشد محترز عنه نیست، ونه خطا **اما اول** جون تکراری کی واقع است در حدود امور اضافی، جه هریکی از متضایفین وایشان دو جیز باشند کی در ذهن و خارج باهم باشند تعریف بآن کنند کی ذات اورا ایراد کنند مجرّد از آنك مضاف باشد ،واز آنج اقتضاء آن[کند] کی او مضاف باشد ذات دیگر را مجرد از اضافه، جه ممتنع است تصور هر یکی ازیشان بی تصور آن دیگر. وجون ذات معرّف مجرد از اضافت گرفته‌اند

---

۱ - المنقلة- م ، ۲ - چند مرتبه- م .

تکرار واجب شود، چه معرف ذات است مقترن باضافه، نه مجرد از آن چنانك گویند بدر حیوانیست کی متولد شود دیگری از نوع او از نطفهٔ او از آن روی کی او جنین باشد، یعنی حیوانی کی **تَوَلَّدَ آخَرُ مِنْ نَوْعِهِ مِنْ نُطْفَتِه**. وتکراری کی واقع باشد در تعریف جیزی کی متر کّب (باشد) از شی وعرضی کی آن عرض را نشناسند الاّ بآن، بس واجب باشد ایراد آن شیٔ یا معرف آن و معرّف عرض اورا و مشتمل باشد برآن، بس تکرار لازم آید جون انف اَفْطَس جه واجب باشد ذکر انف یا معرف او، و معرف افطس، وجون فطوست تقعیر انف است بس معرف افطس مشتمل باشد بر انف بس انف مکرر باشد. **اما دوم** تکراری کی بجهت مطابقت جواب افتد تنها، جون تکراري کی واقع باشد در جواب از سؤالی کی مشتمل باشد بر تکراری جون سؤال از حیوانِ انسان، ای عن الحیوان الانسان، جه مجیب محتاج باشد بجواب هر یکی از یشان، بس تکرار لازم باشد. این همه خطاها ست من حیثُ المعنی.

واما من حیث اللفظ و این وقتی تصوّر توان کرد کی شخصی خواهد (کی) تعریف جیزی کی ندغیری را واجب باشد احتراز از الفاظی کی ظاهرَةُ الدلالّه نباشد بنسبت باآن غیر، والاّ خطا باشد در تعریف من حیث اللّفظ.

مقالت سیم

از فن اول در منطق در قضایا واقسام واحکام آن و این مشتمل بر هفت تعلیم است **تعلیم اول** در تعریف و تقسیم قضیّه. **تعلیم دوم** در اجزاء حملیّه. **تعلیم سیم** در خصوص وحصر و اهمال قضایا. **تعلیم جهارم** در تحقیق محصورات. **تعلیم بنجم** در عدول و تحصیل. **تعلیم ششم** در جهات **تعلیم هفتم** در قضایا عشرطی[۲]

---

۱ - واحکام ایشان م. ۲ - شرعی (- کذا) م.

تعلیم اوّل

در تعریف و تقسیم قضیه

قضیه قولی باشد معقول ، یا مسموع . کی اطلاق صادق یا کاذب بر آن توان کرد بحقیقت ، یاقولي عارض او شود لذاته کي صادق باشد یاکاذب و بقید حقیقت و لذاته احتراز می کنند ازمثل **تَفَضَّلْ** بکذا ، جه اوامر است بذات، ودلالت بر **خَبَرِیّتْ** میکند،جه معنی[او] آنست کی **اُرِیْدُ تَفَضُّلَكَ بِهِ** ، وبقیداطلاق، باعروض صادق ، وکاذب ، احتراز می کنند ازباقی اقوال خواه تقییدی باشد کی مفردی قائم مقام او بأیستد . جنانك الحیوان الناطق (١) کی درقوّت مفرد است کی او انسان (٢) است . واین دراقوال شارحه بکار آید جنانك گفتیم . وخواه انشائی ، جون تمنّی ، وترجّی ، وامر، ونهی ، وقسم ، وندا،وتعجّب، واستفهام،واین بمحاورات اخص باشد نه ٣ بعلوم ، و در خطابت و شعر وآنج جاری مجری ایشان باشد ازانواع ٤ محاورات کی بخطابت وشعر مانند ٥ و اگرجه نباشند بآن منتفع شوند .

وامّا حدیث دوْری کی در تعریف قضیه می گویند باطل است ، جه تصور صحّت اطلاق صادق وکاذب ٦ بر آن متوقّف نیست بر تصور صادق وکاذب.واگر توقف مسلّم داریم لانسلّم کی صادق وکاذب رابی خبر ندانند، جه شاید کی بآن بدانند کی قولی مطابق است،یاغیر مطابق واگر مسلّم داریم کی بی خبر نمي توان دانست ولکن این تعریف نه بجهت افادت تصور اوست بل ٧ بجهت تخلیص اوست ازغیر ازار اقوال ٨،ومعلومات مشتبه تمییز ایشان بجیزی کی معرفت آن جیز بر معرفت ایشان موقوف باشد جایز بود ، جنانك اگر اشتباهی درمعنی حیوان بیفتد جایز باشد کی گوئیم ما بحیوان آن جیز می خواهیم کی در حد انسان بجای جنس افتد ، و این دور نباشد ،

---

١ - الحیوان ناطق - اصل ، ٢ - مفردیست که او انسان -م-ط ٣ - ونه . م
٤ - وانواع-م-٥ باشند- اصل ٦ وکاذب را- م٧ بلکه- م ٨ وازاقوال م

وقضیّه حملی باشذ اگر حکم کرده باشند درآن بارتباط طرفین [۱]وارتباطی کی **هُوَ هُوَ** باشذ ، **یالیس هو ایاه** .وشرطی باشذ اگر جنین نباشذ ، ودرحصر تقسیم مشهور نظرست ، جه حملیّه وقت باشذ (کی) هردوطرف اودوقضیه بوذبعدازحذف آنج موجب ارتباطایشان است جنانك گویند الانسان حیوان یلزمه الحیوان انسان ، و ازتقسیم ایشان لازم می آیذ کی این قضیّه شرطیّه باشذ .

وبدانك جون دومعنی درذهن آرند ویکی را وصف کنند بدیگر معنی ، نه بآن طریق کی حقیقت هردو یکی باشذ ، بل بآن طریق کی گویند آنج این معنی برو اطلاق کنند همان است کی دیگر معنی برو اطلاق کنند- آن دومعنی راموضوع ومحمول خوانند ، مثلا جون گوئیم انسان حیوان است ، مراد نه آنست کی مفهوم این هردو لفظ یکی است ، بل مراد آنست کی آنج اورا انسان گویند همان است کی او را حیوان گویند، یعنی حیوان مقول است برانسان، پس انسان درین صورت موضوع است، وحیوان محمول، ومشار الیه درین عبارت کی گفتیم آنج این معنی بر واطلاق کنند باشذ کی بعینه موضوع بوذ (در) لفظ ؛ جنانك گوئیم انسان ضاحك است، وباشذ کی محمول بوذ درلفظ، جنانك گوئیم ضاحك انسان است، وباشد کی امری ثالث بوذ جنانکه گوئیم ناطق ضاحك است، جه آنج او را ناطق و ضاحك گویند انسان است وآن امری ثالث است. واین نوع حمل را کی بطریق هوهو است **حمل مواطات** خوانند - وحمل مواطات اقتضاء آن کند کی محمول وموضوع را اتّحاد بوذ بوجهی ، و مغایرت بوجهی . و اگر جه آن مغایرت ۱ از حمل حاصل آیذ جنانك : زیدٌ زیدٌ ، جه زید ازآن روی

۱ - مغایرات م

کی منسوب الیه است مغایر زید ست از آن روی کی منسوب است ، واین قضیّه خبری صادق است . امّا **خبری** ، بجهت احتمال صد ق ، و کذب.واماصادق **فلوجوب صدق الشی علی نفسه** ، وا گر تغایراعتباری اعتبار نکنندامثال این قضیه نباشذ الاّ در لفظ ، جنانك شیخ ۱ در شفا گفته (است) کی «**لایکون الشی فی الحقیقة موضوعاً و محمولاعلی نفسه بحسب الطبع بل بحسب القول واللسان** ۲ » . و گاه باشذ کی گویند (کی)ضحك محمول استبرانسان ،وبهاین ، نه آن خواهند کی آنج اورا انسا ن خوانند هم اورا ضحك خوانند بل (آن خواهند کی) آنج اوراانسان خوانند اورا ضحك حاصل است ، یعنی ذو ضحك ا ست ، و این نوع حمل بطریق هو ذو هوا ست ، و آنرا **حمل اشتقاق** خوانند ، جه از ضحك لفظی اشتقاق کنند کی آن لفظ (را) بمواطات بر انسان حمل توان کرد ، و آن ضاحك است . واطلاق حمل برین دو معنی باشتراك بوذ ۳ .

ومحمول از آنجا کیمحمول است شایستهٔ آن باشذ کی ازموضوع عامّتربوذ ، جنانك در انسان و حیوان ظاهرست . و امّا گر مساوی افتد جنانك انسان ناطق است آن مساواتراسببی بوذخارج ازمقتضاء ٤ طبیعت محمول ،وخاصّ ترخوذ ، نتواند بوذ ، جه نتوان گفت [که] حیوان انسان است مگر بآن بعضی از حیوانخواهند ، و آنگاهموضوع خاص شذه باشذ . بس جون طبیعت محمول اقتضاء شایستگیعموم میکند و طبیعت موضوع اقتضاء شایستگی خصوص ، کلّی کی عامّ ستبمحمولی اولی بوذ ، و جزوی کی خاص است بموضوعی . بس هر کلّی بطبع

---

۱ - وشیخ - م، ۲ - بل بحسب الفبا - م . ۳ - باشد اگر بود - م ، ٤ مقتضی - م - ط.

محمول باشد ١ برجزوّيي كي درتحت اوبوذ ، وهرجزويي بطبع موضوع بوذ كلىّ را كي فوق او باشد - و دوجزوى حقيقى بريكديگر حمل نتوان كرد ، جه نتوان گفت كى زيد عمرو است مگر (كى) دو نام بوذ از ان يك شخص ، و آنگاه مفهوم هردو يكى بوذ ، بس حمل ، ووضع ، بحسب حقيقت نبوذه باشد ، بل بحسب قول ، ولسان ، جنانك شيخ گفت ؛ و بدانك جزوى حقيقى محال است كى محمو ل باشدبطبع، جه محمول وصف موضوع است ، ومتشخّص ٢ وصف نباشد . وديگر محمول ماهيّات حقيقى بايد كى كلىّ طبيعى باشد كى محل متقابلات است ، اعنى اعيان موجودات ، مانند انسان ، وسواد ، و غير آن ،جه ماهيّات ايشان هم شايستگى آن دارند كى باقبول شركت مقارن شوند (تا) انسان ، وسواد كلى باشند وهم شايستگى آنك بامنع شركت مقارن شوند مانند اين انسان و اين سواد تا انسان ٣ وسواد جزوى باشند ،بس محمول بايذ كى از ين ماهيات با شد تا هم بر جزوى محمول تواندبوذ و هم بر كلى ، بخلاف جزوى ، كى بركلى محمول نتواند بوذ ،جه نتوان گفت الانسان زيد . **قال الشيخ لان طبيعة الكلى لاتكون موضوعة بنفسها للشخصية من غير الحاق السور الجزوى(بها) والا لكانت الطبيعة الكلية مستحقة فى طبعها لان تكون هذاالمشار اليه**

تعليم دوم در اجزاء حمليه هر قضيهٔ حملى مشتمل بر سه جزو باشذ **موضوع** وآن محكوم عليه باشددرآن، و **محمول** وآن محكوم به، و **نسبت محمو ل بموضوع** اعنى حكم بصدق ٤ اوبرآن ، وآنرا ايجاب خوانند ، **جنانك: الإنسانُ مَاشٍ**، ا: **اَلْحَيوانُ الناطقُ مُنْتقلٌ بِقَلْ قَدَميهْ اوْلَيْسَ** ، ياحكم بعدم صدق او برآن ، و آنرا سلب خوانند. وموضوع

---

١ - وبر-م . ٢ - ومشخص- م ؛ ٣ - درهر دو نسخه ماانسان- ط ؛ با انسان .
٤ - تصديق- م

ومحمول بجاي مادّهٔ قضيّه‌اند ، ونسبت بجای صورت.و لفظی کی دالّ باشد برآن آنرا **رابطه**خوانند ، واو ضروریست ، جه بی تصور رابطه حکم حاصل نشوذ ، واگر جه تصور طرفین باشد ، الا آنك در بعضی لغات من حیث اللفّظ اندازند ، بسبب دلالت قرینه برو ، من حیث المعنی ، و رابطه در معنی اداة است ، جه معنی [او] در اجزاء قضیه حاصل می شود ، الا آنك بسیار باشذ کی تعبیر از او بصیغت فعلی کنند ، جون: **کان** ، و**یکون**، از کلمات وجودی ، وآنرا رابطهٔ زماني خوانند ، یا اسمی جون ضمیری کی مستتر باشذ درمحمول ، یا بارز ، و عاید بموضوع ، و ضمیری کی متوسّط باشذ میان موضوع ومحمول نکره ، جون **زید هو رجل** یاحرفی جون متوسط میان ایشان وقتی کی محمول معرفه باشد ، جون **زید هو الرجل** و بدانك رابطه غیر ضمیری است کی متضمّن است در کلمه و اسم مشتق ، جه آن ضمیر اسم است ، و رابطه در معنی اداة ، بس اگر گویند **زید یکتب اوکاتب** حق او آن باشد کی گویند **زید هو یکتب، زید هو کاتب** . جه یکتب ، وکاتب ، بذات متعلّق باشذ باسمی کی متاّخر ازیشان باشذ ، نه باسمی متقدّم ، جه در عربیت فاعل برفعل مقدم نشوذ بس ایشان جون خبر مبتدا افتند ، درارتباط بمبتدا محتاج باشند برابطهٔ دیگر ، غیر آنك ایشان برآن مشتمل اند ، جه ایشان بجای اسمی جامد افتاده اند ، و فعل بافاعل بمنزلت جیزی مفرد ، کی مربوط شوذ بمبتدا بواسطهٔ دیگر ، غیر آنك فعل بواسطهٔ آن بفاعل مرتبط باشد.

وقضیهٔ حملی اگر موّجه نباشد ثلاثی باشد اگر رابطه مذکور باشد ، وثنائی اگر مذکور نباشد ، خواه مستتر باشد در محمول ، وخواه محذوف وبدانك نسبت احد طرفی القضیه الی الآخر بموضوعیّت ، غیر نسبت

---

١ . بسبب انکه دلالت قرینه . م .

آخرست بأو بمحمولیّت لکن این دو نسبت متّحد باشند بکیف، بجهت آنك هر جیز کی موضوع دیگری باشد بایجاب، یاسلب آن دیگر محمول باشد بروهم برآن وجه، اگر ایجاب، ایجاب، واگر سلب سلب. وهمچنین متّحد باشند بجهت جون وجوب، مثلا اگر اورا اعتبار بحسب ذاتی کنند کی موضوع ومحمول بروصادق باشند، جه هرگاه کی ذات موضوع بحالتی باشد کی ثبوت محمول اورا ضروری باشد، بضرورت محمول بحالتی باشد کی ثبوت اوآن (ذات) راضروری بود، واگر وجوب بحسب مفهوم موضوع و محمول اعتبار کنند اتّحاد در جهت لازم نباشد، جه شاید کی محمول اعمّ باشد از موضوع، جنانك الانسان حیوان، یااخصّ ازو، جنانك الانسان کاتبٌ بالفعل بس ممتنع باشد تحقق انسان بی آنك حیوان برو محمول باشد، و ممتنع نباشد تحقّق حیوان بی آنك برانسان محمول باشد و همچنین ممتنع باشد تحقق کاتب بالفعل بی آنك بر انسان محمول باشد و ممتنع نباشد تحقق انسان بی آنك کاتب بالفعل برو محمول باشد.

[و] دیگر بدانکه نسبت جیزی بادیگری[1] بآنك اوموضوع اوباشد غیر نسبت همان جیزست باآن دیگر بآنك محمول باشد برو، واّلا قضیه و عکس آن در کیف مختلف نشدندی بسبب اتحادنسبت موضوع با محمول، و نسبت محمول با موضوع در کیف، لکن آن دو نسبت مختلف می‌شوند، جنانك در قضایاء غیر منعکسه این جنین مطلق گفته (آند) ولکن این وقتی تمام شوذ کی مطلوب جزوی باشد.

تعلیم سیم

در خصوص و حصر و اهمال قضایا

موضوع در ذکر اگر جزوی باشذ حملیّه را **شخصیه** و **مخصوصه**

---

۱ - جیزی با جیز دیگر - م

خوانند جون **زَيْدٌ اِنْسانٌ** ، واگر كلّی باشد ، اگر در قضیه جیزی باشد كی دلالت كند برآنك نسبت محمول باجمیع ماصدق علیه الموضوع است، یا با بعضی از آن ، قضیه را **محصوره ومسوّره** خوانند ، واگر جنین نباشد **مهمله** خوانند بس قسمت ثلاثیّ است ، - و تربیع جنانك بعضی گفته اند مستحسن نیست ، جه مخلّ است بحصر ، بسبب خروج قضیهٔ كی دراو حكم برطبیعت كرده باشند باقطع نظر از عموم ، یا بر طبیعت و جزوّیات باهم ازاقسامی كی گفته‌اند،وآنج موهم تربیع است جنانك الأنسان نوع ، و الحیوان جنس ، اواز مهمله است وصدق او [1] جزوی واجب باشد، جه طبیعت شیء از آن جمله است كی صدق علیه ذلك الشیء . واین تقریر اگرجه موافق ظاهر سخن شیخ نیست كی در شفا گفته است ، در فصل سیم از مقالهٔ اولی ازفن رابع ، جه تصریح كرده‌است بآنك حكم در محصورات براشخاص[باشد] اگرموضوع شامل انواع نباشد وبر اشخاص و انواع اگر شامل باشد ، و نه موافق صریح آنج هم در **شفا** گفته‌است كی« **اَلْمُهْمَلَةُ مَاجُعِلَ مَوْضُوْعُهَا مَفْهُوْمَ الْاِنْسَانِ مَثَلاً مِنْ حَيْثُ هُوَ هُوَ، لَامَاخُوْذًا كُلِّيًا ، وَلَامَاخُوْذًا جُزْئِيًا، وَلَا عَامًّا وَ لَامُعَيَّنًا ، وَاِذَااُخِذَتِ الطَّبِيْعَةُ مِنْ حَيْثُ اِنَّهَا عَامَّةٌ مُشْتَرَكَةٌ بَيْنَ كَثِيْرِيْنَ كَانَ وَاحِدًا مُعَيَّنًا، وَلَمْ تَكُنْ صَالِحَةً لِجَمِيْعِ الْاِعْتِبَارَاتِ الْمَذْكُوْرَةِ فَحِيْنَئِذٍ لَايَكُوْنُ قَوْلُنَا اَلْاِنْسَانُ نَوْعٌ [وَ] الْحَيَوَانُ جِنْسٌ مُهْمَلَتَيْنِ فَاِنَّهُ لَيْسَ الْمَوْضُوْعُ فِيْهِمَا صَالِحًا لِجَمِيْعِ الْاِعْتِبَارَاتِ لِاَنَّ الْمَوْضُوْعَ فِيْهِمَا هُوَ الْاِنْسَانُ اَوِالْحَيَوَانُ الْمُقَيَّدُ بِقَيْدِ الْعُمُوْمِ ،وَهُمَا اَمْرَانِ مُعَيَّنَانِ**»

لكن موافق سخن اوست دراشارات،جه حكم كرده است كی قضیه مذكوره مهمله است

---

١ - در اصل : از .

و صدق مهمله مستلزم صدق جزئیه است ، واین‌دو حکم مستلزم آن باشد کی طبیعت شیء ازجمله آنها باشد کی در محصوره حکم برو کرده باشمد ، و تلفیق میان **شفا** و **اشارات** ، می توان کرد از جهت آنك اگرچه در **شفا** تصریح کرده‌است کی :الانسان‌نوع شخصیّه‌است ، نه مهمله ، در ۱ **اشارات** تصریح نکرده است کی مهمله است نه شخصیّه ؛ بل کی گفته است « و اعلم انه و ان کان فی لغة العرب قد یدلّ بالالف و اللام علی العموم ، فانه قد تدل به علی تعیین الطبیعة ،فهناك لایکون موقع الالف واللام هوموقع[۲] کلّ ،الا تری انك تقول الانسان عامّ ، ونوع ، و لا تقول کلّ انسان عامّ ونوع

واستادخاتم‌حکما رضی الله عنه تصریح بآن کرده است (و گفته) « و امّا علی تعیین الطبیعة فکمافی قولنا الانسان عامّ[۳] وهی[۴] مهملة » و این وقتی لازم آید کی مراد از تعیین طبیعت اشارت باشد بطبیعت، امّا اگرمراد از آن معین‌کردن طبیعت باشدبواسطهٔ لحوق معنی عموم بآن لازم نیاید ، چه اوموضوع شخصیّه باشد برین تقدیر، نه‌مهمله . واین از دقائق است .

و از آنچ گفتیم ظاهرست کی‌محصوره رابردومعنی‌اطلاق‌می‌کنند، کی میان ایشان‌عموم است بوجهی . و **اول** یکی از اقسام سه گانه است کی گفتیم . و **دوم** آنست کی مستعمل است . و محصوره کلّی بمعنی‌اوّل‌آن‌باشد کی حکم کرده باشند درو بر هر واحدی از آنها کی موضوع برو صادق باشد . و بمعنی ثانی آنك حکم کرده باشند درو بر هر[۵] واحدی از افراد موضوع . و محصوره جزوّی بمعنی اوّل آن باشدکی‌حکم‌کرده‌باشنددروبربعضی ازآنهاکی‌موضوع‌برو صادق باشد : و

---

۱ - ودر - م. ۲. موقع ذلك - م. ۳ - الانسان نوع وعام وقولنا الانسان هوالضحاك (شرح الاشارات ص۳۹ . ٤ - وهو - م ۵- بر بعضی ازآنها هر- م

بمعنی ثانی آنك حکم کرده باشند دروبربعضی ازافراد موضوع . وکلیّ بمعنی اوّل اخصّ باشد از کلّی بمعنی ثانی ، و جزوی بعکس .

(و) هر یك از محصورهٔ کلیّ و جزوّی یاموجبه باشند چنانك کلّ انسان حیوان ، و بعض الحیوان انسان . یاسالبه چنانك لاشیء ولا واحد من الناس بحجر ، و لیس بعض الحیوان بأنسان [و] اوّل را موجبهٔ کلیّ خوانند ، ودوّم راموجبهٔ جزوی ، وسیم را سالبهٔ کلیّ ، و جهارم را سالبهٔ جزوّی .

و بعضی قضیّهٔ مذکوره را شخصیه گیرند . و تقسیم برین وجه کنند کی: موضوعا گر تعدّد اوممکن نباشد [1] : یا بسبب آنك جزوّی باشد چون زید کاتب او لیس ، یا بسبب اعتبار حکم چون الانسان نوع و الحیوان جنس **حملیه مخصوصه** باشد ، و اگر تعدّد او ممکن باشد ، اگر بیان کرده باشند کی حکم برهرواحدی است از افراد او یا بربعضی **حملیه محصوره** باشد ، و اگربیان نکرده باشند **حملیه مهمله** باشد چنانك الأنسان فی خسر اولیس. واو مساوی [2] جزوّیه است ودر قوت او ، چه هرگاه کی حکم بر کلّ افراد یا بر بعضی صادق شود علی التقدیرین حکم بر بعضی یقینی باشد و حکم درمحصورممتناول هر چیز باشد کی داخل باشد تحت الموضوع ازاجناس وانواع واصناف واشخاص موجود - و مفروض [4] الوجود ازآنهائی کی ممتنع نباشد اتّصاف ایشان بموضوع .

و **بدانك** لفظی کی دالّ باشد برکلّیت وجزوّیت حکم [3] از آن روی کی چنین باشد با [5] اعتبار عقل یکی را از یشان اعنی کلیّت وجزوّیت را **سور** خوانند ، و آن در ایجاب کلّی: کلّ ، است

---

١ - اگرموضوع راتعدد ممکن نباشد - م. ٢ - تساوی - اصل. ٣ - وحکم - ط.
٤ - معروض - اصل - نسخه . ٥ - یا - اصل - م.

و جمیع ، و در سلب کلیّ لاشیء و لاواحد و درایجاب جزوّی بعض، وواحد ، ودرسلب جزویّ لیس کلّ . ولیس بعض . وبعض لیس ، و اوّل دلالت کنند برسلب حکم از کلّ افراد بمطابقه . و از بعضی افراد بالتزام ، و لیس بعض و بعض لیس بعکس این دلالت کنند . و ثانی را استعمال کنندبجهت سلب کلیّ ،وبجهت ایجاب استعمال نکنند ، وثالث بعکس این است ، و گاه باشد کی این اسوار را یاد کنند و بآن دلالت کنند بر کمّیت اجزاء محمول ـ یاجزئیات آن ـ واینك قضیّهٔ محصوره است باعتبار دلالت ایشان است بر کمّیت جزئیات موضوع ، بس ، حق ایشان آن باشد کی برموضوع درآیند ، بس اگر برموضوع جزوّی در آیند یابر محمول بجهت دلالت بر کمیت جزئیات قضیه را **منحرفه** خوانند و آن پنج قسم است .

اماسه [قسم] ازآن کی احد[1] الطرفین شخص مسور باشد یا مقترن بمحمول سور ایجاب کلیّ یاسلب جزوّی چنانك بعض هذا الشّخص انسان . یاالانسان بعض هذا الشخص ، و الانسان کل حیوان ،والانسان لیس کل حیوان ، ایشان هر سه صادق باشند در جمیع موادّ اگرسالبه باشند ، و این بآن باشد کی هر دو طرف قضیه در مقارنت حرف سلب مختلف باشند ، یعنی مقارن [2] یکی باشد وازان دیگری نهٔ وکاذب باشند درجمیع ، اگرموجبه باشند ، واین بآن باشد کی طرفین مختلف نباشندبمقارنت حرف سلب یعنی حرف سلب باهردو باشد،یاباهیچ یك نباشد

و امّا آن دو قسم باقی کی مقترن بمحمول [3] یکی از دو سور باقی باشد اعنی سور ایجاب جزوّی و سلب کلّی صادق باشند در مادّهٔ وجوب، و کاذب در مادّهٔ امتناع ـ اگر هر دو طرف

۱ ـ احدی ـ م. ۲ ـ معاون ـ م. ۳ـ بمجهول ـ م.

قضیّه در مقارنت حرف سلب و عدم مقارنت متفق باشند ، و بعکس این باشد اگر متفق نباشند . و حکم بصدق و کذب در مادهٔ امکان تحکم است و آنج گفته اند کی صادق باشند در مادّهٔ وجوب ، و آنج موافق او باشد از مادهٔ امکان و کاذب باشند در مادهٔ امتناع و آنج موافق او باشد از مادهٔ امکان سخنی محصّل نیست ، جه حاصل آنست کی صادق باشند در طرف صادق ازامکان، وکاذب باشند در طرف کاذب

وجون شخصیّات در علوم معتبر نباشد جنانك درصناعت برهان روشن شود . و ازمهملات احتراز باید کرد تا در غلط نیفکند . و اگر استعمال کنند دلالتش مساوی دلالات قضایاء جزوی باشد، پس قضایاء معتدبه مستعمل درعلوم این جهار محصوره باشند و بحث از تحصیل مفهومات ایشان وتلخیص اجزاء آن کی آنرا تحقیق محصورات گویند[1] واجب بود

تعلیم جهارم

در تحقیق محصورات

جون گوئیم **کل ج ب** ، بکلّ جیم کلّیت جیم کی کلّی منطقیست وجیم کلّی کی کلّی عقلی است ، و کلّ من حیث هو کل کی کلّ مجموعی است ، نمی خواهیم و الّا حکم در کبری تعدیه نکند از اوسط بأصغر و هم جنین آن نمی خواهیم کی حقیقت او حقیقت جیم بوذ بهمین سبب . و دیگر بجهت آنك درعلوم بحث می کنند از قضایائی کی موضوعات ایشان در ذکر عین [2] (موضوعات ایشان بحقیقت نیستند بل کی وصف موضوعات حقیقی ایشان اند وصفی ذاتی یاعرضی لازم ، یاغیرلازم ، خواه: درحال حکم باشد وخواه نباشد ، جنانك کل متحرّك

---

۱ - خوانند .م ۲- غیر .م-ط - درذکر عین موضوعات ایشان ندارد .

کذا ، جه لفظ متحرّك باطلاق متناول این چهار قسم باشد چون حیوان، و فلك، و جـم، در حال [1] حرکت، و جسمی کی متحرّك بوده باشد در حال سکون، الّا آنك مقیدکنند بقیدی و اگر قید این باشد کی مادام کی متحرك است، جسم در حال سکون ازو خارج افتد و شامل آن سه قسم دیگر بماند [2] . و نه آنك موصوف بجسم باشد، بجهت آنك در علوم بحث می‌کنند از قضایائی کی موضوعات ایشان در ذکر عین) موضوعات ایشان است بحقیقت جنانك کلّ انسان کذا، و کلّ جسم کذا . نه بجهت لزوم تسلسل ، یا لزوم امکان تسلسل، جنانك بعضی گفته اند . جه لزوم تسلسل و امکانش ممنوع است، و اگر مسلّم است استحالتش ممنوع است ، جه در امور اعتباری است ، بل کی بکلّ جیم آن می خواهم کی هر واحدی کی **جیم** [3] بالفعل برو صادق باشد خواه نفس جیم باشدجنانك درمهمله بمذهب شیخ، و خواه حقیقت او حقیقت **جیم** بوذ ، وخواه موصوف **بجیم** بوذ بحسب ذهن- یاخارج ، وصفی دائم ، یاغیر دائم ، هرجگونه کی اتّفاق افتد . وبه **با** کی محمول است کلّ طبیعیّ می خواهیم جنانك از بیش تقریر رفت- کی محمول حقیقیّ کی بحسب طبع محمول بوذ جنانك الأنسان حیوان- نه بحسب قول و لفظ جنانك هذازید بضرورت کلی طبیعی بو ذ . بس معنی **کلّ ج ب** این باشد کی هر واحدی کی **جیم** بالفعل برو صادق است [مفهوم **با** برو صادقست] بیکی از وجوه جهات حمل کی بعد ازین بیان کنید انشاء الله .

وبباید دانست کی فرق است میان مفهوم لفظ از آن روی کی حاصل [و] بالفعل بوذ ومیان آنج حصول آن معنی درو بقوت باشد مانند متحرکی [4] کی بالفعل متحرك بلشد و اگر همه در یك وقت باشد

١- درحالت - ط. ٢ - بماند - ط. ٣ - ج - ط. ٤ - متحرك - م.

و متحرّکی کی بالقوّه متحرك باشد ، و حرکت از و صحیح بود ؛ و اگر چه هرگز متحرك بالفعل نبوده باشد ، بعضی منطقیان گفته‌اند مفهوم موضوع شامل هردو معنی باید گرفت ، و ابونصر فارابی کی او را معلم ثانی خوانند همچنین گفته است . واین اصطلاح خلاف تعارف و تداول اهل لغت و علوم است ، چه برآن [تقدیر] لازم آیذکی چون گویندانسان، نطفه و علقه کی[1] صورت انسانیت دریشان بقوت است درین لفظ داخل باشند ، وچون گویند تخت جوبی را کی ازو تخت آید درین اطلاق آورده باشند و این خلاف متعارف است ، چه متعارف ومتداول آنست کی چون گویند تخت هرچه تخت بالفعل بوده باشد و هست و خواهد بوذ ، و اگر همه یك لحظه باشذ درو داخل باشد ـ بشرط آنك بالفعل تخت باشذ . مگر در موضعی کی لفظی باشتراك بر مفهومی اطلاق کنند گاه از آن روی کی بالفعل بوذ ، و گاه از آن روی کی بالقوّه ، جنانك کاتب گویند کسی را کی کتابت می کند و کسی را کی کتابت داند و نکند ، ودرین موضع اگر گویند کلّ کاتب باید کی معلوم بوذ کی بکدام معنی اطلاق می کنند بالفعل او بالقوه ، چه حکم بحسب آن مختلف شوذ جنانك کل کاتب بالفعل متحرك الاصابع بخلاف کلّ کاتب بالقوّه .

و بباید دانست کی ایجاب و سلب هردو اقتضاء وجود موضوع کند (در ذهن) چه حمل و وضع از امور ذهنی است و موضوع و محمول از معقولات ثوانی، وحکم در اصل جز برچیزی ثابت متقرّر در ذهن صورت نبندد خواه : آن حکم بایجاب باشذ و خواه بسلب ، پس موضوع و محمول قضایا باید کی درذهن متصوّر و متمثل بوذ وهیچ

۱ ـ انسان نطفه که ... ۲ ـ می گویند م .

فرق نباشد میان موضوع سالبه و موضوع موجبه باعتبار نفس حکم اعنی نفس ثبوت محمول موضوع را و نفس سلب او از و بی اعتبار قیدی زاید ، جه اگر اعتبار زایدی کنند ، جنانك آن ثبوت و سلب را بخارج مقید کنند مثلا جه اگر بخارج مقیّد کنند وگویند کلّ ج ب فی الخارج او لاشیء من ج ب فی الخارج موجبه استدعاء وجودموضوع در خارج کند و سلب نکند ، جه ایجاب جیزی در خارج جیزی را فرع ثبوت آن جیز بوذ در خارج ، جه تا او در خارج موجود نباشذ محال باشذ کی او را درخارج جیزی ثابت باشذ لأنّ ثبوت الشیء للشیء فرع ثبوته فی نفسه ، واما سلب جیزی درخارج ازجیزی فرع ثبوت آن جیز درخارج نیست

واز ین جهت زید [2] معدوم را نتوان گفت کی زنده است ، یا بیناست ، یا متصف است بصفتی ، و توان گفت [3] کی زنده نیست ، و بینانیست ، وغیرهما من الصفات .

و **بدانك** موضوع سالبه اعمّ است از موضوع موجبه ، نه بآن معنی کی متأخران گفته اند - کی افراد موضوع سالبه بیش از افراد موضوع موجبه است بنابرآنك معدوم درموضوع سالبه داخل است ، ودر موضوع موجبه نه ، جه اگر عموم بأین معنی بوذی میان افراد موضوع سالبه و افراد موضوع موجبه تباین و تغایر بوذی و اگر جنین بودی اتحاد [4] در موضوع نبودی و تناقض میان ایشان مرتفع شدی . بل بآن معنی کی نفس موضوع (سالبه) نه افراد موضوع او بیشترازنفس موضوع موجبه است نه از افراد او وبیانش آنست کی هرمعنی را کی خواهند کی برو حکمی کنند یا او را وضع کنند (مطلقا) بی تقییدی

---

۱ - نبود درخارج - م. ۲ - کزید - م. ۳ - نتوان گفت - م. ٤ - ایجاد - اصل - م.

بثبوت یا انتفا یا او را وضع کنند از آن روی کی ثابت است یا او را وضع کنند از آن روی کی منتفی است . و این هر سه [1] موضوع سالبه می توانند بوذ، وموضوع موجبه جزثابت نتواند بوذ -ثبوتی اعم از خارجی و ذهنی - تا اگر ایجاب خارجی باشذ موضوع ثابت باشد در خارج جنانك السماء بسیط ، و اگر ذهنی باشذ ثابت باشد درذهن جنانك فضل الموسط علی الموسط اصم، جه نفی از معدوم ازآن روی کی معدومست توان کرد ، جنانك گویند زید کی نیست از آن روی کی نیست (بینا نیست و اثبات بر معدوم از آن روی کی معدومست نتوان کرد ، جه نتوان گفت کی زید از ان روی کی نیست) نابیناست یابیناست یا غیر این صفات ، جه محمول وصف موضوع است و از انتفاء موصوف انتفاء صفت [2] لازم ، بس آنج نباشذ از ان روی کی نباشذ محال است کی او را صفتی باشذ، بس هیچ صفت برو حمل نتوان کرد . بل کی [3] در معنی سلب باشذ، جنانك الخلاء معدوم، وشریك الاله ممتنع، جه معنی اول آنست کی الخلاء لیس بموجود، و معنی دوم آنك [4] شریك الاله لیس بممکن . بس جون موضوع سالبه یکی از ین سه قسم می توانست بوذ و موضوع موجبه جز یکی از آنها نه ، گفتند موضوع سالبه اعم است ازموضوع موجبه، و این عموم مقتضی رفع تناقض نیست ، جه موجب تغایر افراد موضوع موجبه وسالبه نیست ، بجهت آنك جون موضوع را بیکی از وجوه سه گانه وضع کنند و خواهند کی با زاء اومناقض اووضع کنند واجب باشذ کی بهمان وجه گیرند کی اول وضع کرده باشند، بعینه، و اینست معنی وحدت موضوع کی از شرط تناقض است . و محال است کی مناقض را جنان وضع کنند کی شامل هرسه وجه یا دو وجه ازآن سه باشذ

١- هرسه که- اصل- ط ٢- وصف - م ٣- مگر که- ط ٤- آنست که - م ٥- سه وجه -ه

جه خالی از قید بامقید جمع نشود ، وهم جنین مقید بثبوت با مقیّد بأنتفا بس محال باشد کی موضوع سالبه از موضوع موجبه اعمّ باشد بحسب افراد ، بعد از آنك در عبارت متحد باشند ، والّا متّحد نبوده باشند ، بس سالبه اعمّ از موجبه باشد ، بجهت صدق سالبهٔ درموضوع غیر ثابت از آن روی کی غیر ثابت است ، وکذب موجبه در جنین صورت :

واین است فرق حقیقی میان موجبه وسالبه ، جنانك شیخ در شفا اشارت ۲ بآن کرده است وگفته فَأَنَّ مَوْضُوعَ السَّالِبَةِ ۲ قَدْ يَكُونُ مَوْجُوداً وَقَدْ يَكُونُ مَعْدُوماً وَيَصِحُّ السَّلْبُ عَنْهُ مِنْ حَيْثُ هُوَ مَعْدُومٌ ؛ وازین جهت توان گفت کی معدوم ازآن روی کی معدوم است متصوّر نیست و نتوان گفت کی ازآن روی کی معدوم است متصورست ، بل کی از آن روی کی او را ثبوتی در ذهن است متصوّرست .

و محتمل است کی فرق میان ایشان بأین کنند ، کی موضوع سالبه شاید کی متصوّر نباشد الا بأین قدر کی اوجیزی است ، وموضوع موجبه نشاید کی جنین باشد بل لابدّست کی او متصوّر باشد بزیادت از ین قدر کی او جیزیست ، وازین است کی نافی جون دانست کی امری از امور محال است ، محتاج نشود در سلب او از هرج فرض کنند بآنك تصوّر او کنند درذهن - یا درخارج - بأمری زائد بر شیئیّت ؛ بل کی سلب کنند از هرج شیئیّت برو صادق باشد - فحسب ، و اگرجه بهیج ۳ اعتبار دیگر غیر شیئیت متصور نباشد ومثبت ٤ در اثبات مجهول باینقدر کفایت نتواند کرد کی موضوع متصور باشد بآنك او جیزیست .

و از این است کی توان ٥ گفت (کی) الحوادث التی لا اوّل لها لیس لها عدد متناه و نتوان گفت کی لها عدد غیر متناه جنانك شیخ

---

۱ - اشارات - م . ۲ - السالبة البسيطة (منطق الشفاء الجملة الاولي فن ۳ - مقاله ۳ فصل ۱) . ۲ - هیج - م ٥ ٤ - و شیئیت - م ٥ ٥ - نتوان - م ٥

تصریح باین مثال کرده است در رسالهٔ کی موسوم است ببحث در حجج جمعی کی ماضی ر امبدأ زمانی اثبات می‌کنند [1] ، جه حوادث لا الی‌النهایة [2] ثبوتی در ذهن ندارند بسبب آنك نا متناهی اند، ونه‌در خارج بسبب آنك در وجود مجتمع نیستند ، بس مجموع را در ذهن ثبوتی نیست الا من حیث انّه شیء و نحوه ،

و همجنین فرق‌میان [ایشان] بغیر این توان کرد . جنانك صوری [3] بیذا کنند کی سالبه در آن صادق باشذ . و موجبه کاذب ،و لکن [4] فرق اصلی آنست کی از شیخ نقل کردیم کی : فرق میان ایشان در موضوع [غیر] ثابت ظاهر شوذ جون او را از آن روی گیرند کی غیر ثابت است - نه از آن روی کی ثابت فرض کنند ،والا متلازمان باشند جنانك‌هم‌شیخ اشارت‌بآن کرده‌است کی **وامافی‌الموضوع الذی‌لایؤخذ غیر ثابت فالسالبة والموجبه‌متلازمتان [5] فیه**. و جون موضوع مصطلح باین اعتبار [مأخوذ نیست بل بآن اعتبار] مأخوذست کی او را ثبوتی در ذهن یا در خارج باشذ ، بس‌سالبه وموجبه ، مصطلح متلازمان باشند.و یکی از دیگری عامّتر نباشذ ، و جون بنا بر این اصطلاح میان ایشان عمو م وخصوص نیست ، بس بعد از اصطلاح برین با یستی کی تعرّض بأین بحث کی سالبه اعمّ‌است ازموجبه و لوازم آن نکردندی، امّا جون در نفس امر (نه) بحسب اصطلا ح ایجاب بی ثبوت نمی توانست بوذ بخلاف سلب ، حکما خواسته اند کی‌اعتباراین دوقضیّه‌کنند بحسب نفس امر، نه بحسب اصطلاح ، لاجرم،بحث ازین لوازم‌کرده‌ند واگر جه بحسب اصطلاح این بحث را هیج فائده نیست .

---

1 - در فصل ٥ فی حال المقدمة المشتركة في قياسا تهم . ٢ - لاالی اول - م - ط .
٣ - صورتی - م - ط . ٤ - و یکن - م . ٥ . متلا زمان - م - ط .

و جون معنی موجبهٔ کلیّ معلوم شد معنی محصورات[1] سه گانه باقی معلوم شود، جه موجبهٔ جزئیّ حکم مي کند بر بعضی از آنج موجبه کلّی بر آن حکم می کند، و سالبه رفع آن می کند - کی موجبه اثبات آن کرده باشد

و بدانك مذهب بعضی از قدما آنست : کی معنی **کل ج ب** آنست کی هر یکی از آحاد **جیم** کی موجود باشند در خارج درماضی یا در حال، موصوف باشند به آنك ایشان **ب** اند در آن وقت . و این اقتضاء صدق طرفین اعنی عنوان و محمول کند برموجودات خارجیّ ماضی، یا حاضر، وانحصار حکم بریشان، و این مطلقهٔ ایشان باشد، و ضروریّه ایشان آن باشد کی مشتمل باشد بر ازمنهٔ ثلثه . وممکنهٔ ایشان بحسب مستقبل باشد تا معنی **کل ج ب** آن باشد کی [هر] فردی از آحاد **جیم** در هروقت از مستقبل کی فرض کنند صحیح باشد کی **ب** باشد، و صحیح باشد کی نباشد. بس اگر ممکن باشد کی وقتی بیاید کی هیچ حیوان غیر انسان نباشد کلّ حیوان انسان بیش از آن (وقت) بمذهب این قوم ممکنه باشد، و در آن وقت مطلقه

و **شیخ** در **شفا** این مذهب را بسخافت و اختلال وصف کرده است، و گفتهٔ : کی جون بگوئیم **کل ب ا** و مراد از آن هر وا حدی باشد از موصوفات بب در وقتی، بعضی ازمایوصف بب[ا] باشد وکلّ ب اعمّ است ازآن [جه اومتناول موجودات خارجی و ذهنی است، خواه ممکن باشد در خارج و خواه ممتنع][2] بعد ازآن خواست **شیخ** کی بیان کند کی مطلقه این نیست کی ایشان گفته اند کی درزمان ماضی باشد- یاحال - از آنجهت کي ما را قضایا است کي موضوعات ایشان امور ی است کی

---

۱ . محصولات - اصل. ۲ . ما بین دوقلاب توضیحی است از مصنف که در اصل و در کتاب الشفاء نیست و از دو نسخه « م » « ط » گرفته شده است .

التفات بوجود ایشا ن نکنند، و مع هذا بر آن حمل میکنند محمولا تی کی نه ضرورّی بوذ ، ونه ممکن ، بل کی محمول باشذ بآن و جه کی در وقت ما بیابند [1] لا محاله . جنانك گویند هر دو دائرهٔ عرضی کی متحرّك باشند دائماً برخلاف بر یك محور، بسوی [2] قطبین «(او)» ، ایشان منطبق شوند و منفصل شوند و این قضیّه ضرورّی نیست ، جه اینك ایشا ن منطبق شوند یا منطبق اند ، ایشانرا دائم نیست، ونه نیز از ممکناتی است کی شایذ کی باشذ ـ وشایذ کی نباشذ، بل کی واجب است کی دروقتی باشذ. بعد ازآن گفت، و مع هذا آن نمی خواهیم کی این در دوائریست کی [3] یافته اند ، بل کی التفات بماهیّت ایشان است نه بوجود ایشان **اَللّٰهُمَّ اِلّاَنْ یُوْضَعَ (ج) مَعَ کَوْنِهِ مَوْجُوْدًا فِی الْخَارِجِ** و بر آن تقدیر در ست باشذ ، و غیر این باشذ کی، مادر آنیم ، جه و جود برین تقدیر صفتی باشذ مأخوذ با موضوع و جزو ی از آن و مبحوث عنه کل جیم مطلق است . بس این قضیه جو ن ضروریّ و ممکن نباشذ، مطلقه باشذ، بس مطلقه آن نباشذ کی در زمان حال یا ماضی موجود باشد ، جه مطلقه یافتیم کی جنین نیست [4]

و بدانك حکما را درموضوع موجبه ، کلیّ جز این دو مذهب

نیست **یکی** این مذهب سخیف کی منسوب است بقومی از قدما و **یکی** مذهب حقّ کی جمهور حکماء بر آنند .و قدما را مذهبی دیگر نیست در **کل ج ب** جنانك متأخران عن آخرهم نسبت بأیشان کرده اند، وگفته کی مراد از کلّ ج ب آن است کی هرواحدی از جیماتی کی موجود باشند در خارج در ماضی ، یا در حال ـ یا در استقبال ، جه قید یا [5] در

---

۱ ـ نیابند ـ اصل ۰ ۲ ـ پس ـ م. ۳ ـ که جنین ـ م ـ ط . ٤ ـ بیایان رسید کلام شفا با تغییر مختصری در آخر سخن شیخ. ٥ ـ یا ـ م.

استقبال باطل است چنانك صریح لفظ **اشارات و مطارحات**، و **اوسط جرجانی**، و تمامت کتب قدما بر آن دلالت می کند و هم چنین لفظ **ملخّص** نیز چنانك گفته است «**اذا قلنا کل ج ب عنینا(به) ان ما وجد فی الخارج من آحاد الجیم او کل ما حضر فی الحال من آحاد الجیم فهو ب فی الخارج**»[1] و لکن قید فی ذلك الوقت انداخته است تا اشکالی کی برین مذهب سخیف ایراد کرده اند ساقط شود.

و اشکال آنست کی اگر معنی **کل ج ب** آن باشد کی هر چه جیم است در خارج در ماضی یا در حال او باء است در آن وقت، بس نفع علومی کی در قدیم الزّمان مستفاد بوده باشد بزمان ما نرسد **لِاقْتِصَارِ اَحْکَامِهِم عَلَی مَا وُجِدَ فِی زَمَانِهِم فِی ذٰلِكَ الْوَقْتِ**، بس ما استفادت نکنیم ازسخن **بقراط** مثلاً کی در **فصول** گفته است کی «**صاحب الاستسقاء اذا حدث به سعال فلیس یرجی**[2]» معرفت حال این مستسقی، لکن سقوط اشکال بزیادت قید **یا** در استقبال ظاهرست، چه چون حکم علی ما وجد و یوجد[3] باشد احکام تعدّی کند[4] بزمان ما، و اما سقوط آن بحذف قید **فی ذلك الوقت** محل نظرست،

و این شبهت متأخّرانرا از سخن شیخ افتاد در شفا، در فصل رابع از فنّ رابع از جملهٔ اولی آنجا کی گفته است کی «**و قوم یجعلون المطلق ما کان موضوعاته حاصلة بالفعل فی زمان ما حتی یکون قولنا کل ابیض معناه ان کل ابیض موجود**[5] .. **فی زمان ما فیکون الکلیة**

---

۱ - الثانی ان نعنی بقولنا کل ج ان کل واحد مما وجد فی الخارج من آحاد الجیم او کل ما حضر من آحاد الجیم و علی هذا التقدیر لو لم یوجد شیء من المسبعات فی الخارج لما صح ان یقال کل مسبع شکل و لولم یوجد فی الخارج من الاّ شکال الاّ المثلث یصح کل شکل مثلث (نسخهٔ خطی که در قرن هفتم کتابت شده و محققاً تصنیف امام فخر و بظن قوی کتاب الملخص است) جمله ۲ - باب ۱ قسم ۱ در قضا یا حملیه . ۲ - اذا حدث بصاحب الاستسقاء سعال کان دلیلا ردیا (شرح کتاب الفصول چاپ میرزا عبد الله قاینی طهران ۱۳۰۱ ورق ب ۱۰۵ . ۳ - ان یوجد - م . اویوجد - ط. ٤ - نکند - م . ٥ - موجود بالفعل (منطق الشفاء)

الموجبة المطلقه على هذاالرأى[1] ان كل واحد من الموجودين في وقت ما فانهم (موصوفون بانهم) ب في ذلك الوقت »
جه جون زمان ما، و وقت ما، مطلق گفت و مقيّد نكرد بآنك درماضى يا در حال بنداشتند كى عام است، و غافل شدند از آنج در عقب اين مذهب گفته است كى **و قد تبع[2] من هذاالمذهب مذهب اخر في امر الجهات** تا بآنجا كى گفت كل حيوان انسان بمذهب اين قوم بيش از آن وقت كى هيچ حيوان غير انسان نباشد ممكنه باشد، و در آن وقت مطلقه، بس جون ممكنه ايشان بحسب استقبال باشد محال باشد كى مطلقهٔ ايشان هم بحسب استقبال بود - بس از ين تقرير معلوم شد كى خارجى بتفسير متأخران مذهب هيچ كس از حكما نيست، ونسبت بأيشان افتراء محض است.

و بدانك اين مذهب اگر جه سخيف است اما شيخ در اشارات گفته است [كه] « **وَ نَحْنُ لا نُبالِي اَنْ نُراعِيَ هذَا الْأَعْتِبارَ** »[3] يعنى باك نداريم كى لوازم اين اعتبار را بيان كنيم جون صادق فرض كنند بعد از آن گفت (**وَاِنْ كانَ الْأَوَّلُ هُوَ الْمُناسِبُ**) يعنى و اگر جه اول مناسب است - بجهت استعمال در علوم، ومحاورات، و اوست كى واجب است كى اعتبارش كنند بحسب طبايع امور. ومتأخران لانبالى [را] اعتبار كردند، نه مناسب را، وروزگار خود و طلبه علم را بمذهبى كى مخترع ايشان است نه ازان حكماء جنانك بيان كرديم و بيان لوازم آن ضايع كردند. و اگر لوازم آن مذهب بيان كردندى هم مناسب نبودى فكيف كى لوازم مذهبى بيان كنند كى **لَمْ يَقُلْ بِهِ اَحَدٌ**

ومتأخران جون از تفسير خارجى خارجى، جه خارج است از اصطلاح حكماء فارغ مى شوند شروع در اعتبارى ديگر مى كنند كل ج ب را، وآنرا حقيقيّه

---

۱ - مصنف درينجا آنچه مربوط بمقصود نبوده حذف نموده است. ۲ - كذا. در نسخه «م» تبع - ط. اصل بى نقطه است و الظاهر « نبغ » كما فى الشفاء.
۳ - شرح الاشارات چاپ تهران ص ۵۲.

نام می نهند ، و اگر چه هیچ حقیقتی ندارد، وجنان اظهار می کنند کی آن نیز مذهب حکماء است چه می گویند که **کل ج ب** گاه باشد کی اورا استعمال کنند بحسب خارج و گاه باشد کی استعمال کنند بحسب حقیقت ، و حکماء استعمال هیچ ازین دو نکرده اند ، اما ازآن خارج بیان کرده شد و اما از آن حقیقی و جنین گویند کی مراد از **کلّ ج ب** آن است کی کل مالو وجد کان ج ، فهو بحیث لو وجد کان ب ، یعنی هر چه برتقدیر وجود ج باشد ، بر تقدیر وجود ب باشد ، بل کی هر ج اورا حیثیت اول باشد ، اورا حیثیت دوم باشد . و معنی [۲] (آن) اینست کی هرج او ملزوم ج است - او ملزوم ب است ، واو متناول ممکنات معدوم و ممتنعات باشد ، چه خلا اگر چه ممتنع است ، لکن بحیثیتی است کی اگر موجود شود بعد باشد ، بس **"کلّ خَلأٍ بُعْدٌ"** باعتبا رحقیقی صادق باشد ، و باعتبار خارجی نه ، و این تفسیر خطا است

نه از آن جهت کی بعضی هم از متأخران گفته اند - کی مراد از موضوع ، یا : کل ما لو وجد - وکان ج باشد - بواو عطف - بی اشتراط آنك آن جیز ملزوم جیمیّت باشد ، یا بی واو عطف - تا معنی این باشد کی هر ج ملزوم ج است جنین - و جنین است ، جنانك محمول علی التقدیرین ملزوم ب است ، جنانك گفتند (کي) فهو لووجد کان ب ، بس اگرمراد اول باشد موجبهٔ کلی - کی : کل ما لو وجد - و کان مع وجوده [ج فهو بحیث لو وجد کان ب بموجبهٔ جزوی که بعض ما لو وجد و کان مع وجوده] ب فهو ملزوم لج منعکس [نشود] و هیچ خلفی و افتراضی بر آن دلالت نکند ، چه شاید - کی جیز ی کی ملزوم ج است نیابند . و اگرمراد دوّم باشد میان مطلقه ودائمه فرق نماند چه معنی مطلقه این باشد کی هرج وجود خارجی او ملزوم ج است وجود خارجی او ملزوم ب است ، بس اگر لزوم در وقتی ثابت باشد دائماً ثابت شود ومطلقه دائمه باشد واگر لزوم در هیچ وقت نباشد بس مسئله ما نباشد . چه این مسلم اینست کی اگر لزوم در وقتي باشد باید کی دائماً

۱ - معنی دوم - م

باشد جنانك در ملازمات جزوی .

ونه از آن جهت کی بعضی دیگر گفته‌اند کی این قضیّه شرطیّه‌است، نه حملیّه از آن جهت کی جون ادواتی کی موجب ربط است جون **لو** و **کان** می‌اندازند - دوقضیه می‌ماند : یکی وجد ج ، و یکی وجد ب ، جه بعد از حذف ادواتی کی موجب ربط است دو قضیّه نمی‌ماند ، جه ادواتی کی موجب ربط این دوقضیّه‌اند لفظ **هو** است نه لو ، و کان ، جه آن ادوات ربط اجزاء این دو قضیّه اند ، نه از ان این دو قضیه [و] بعد از حذف هو[1] دو قضیّه نمی‌ماند ، بل کی دو قول می‌مانددر حکم دو مفرد ، بس حملیه باشد .

بل از اجهت کی ملزوم ج لازم نیست کی ج برو صادق باشد ، و مراد از کلّ ج بحسب اصطلاح و عرف و استعمال در علوم و محاورات کلّ ما صدق علیه الجیم‌است ، نه **کُلُّ مَالَوْ وُجِدَ لَوُجِدَ**[2] ج ، -جه‌علل تامّهٔ ج بروصادق‌است کی‌لووجدت‌لوجد ج ، و مع‌هذا ج بروصادق نباشد

و دیگر بجهت آنك محصّلان از محقّقان بر **ابونصرفارابی** انکار کرده‌اند در آنك جایز داشته‌است - کی ما یمکن ان یکون ج در کلّ ج داخل باشد ، بس جگونه جایز دارند کی ما یمتنع ان یکون ج درکلّ ج داخل بود .

و بدانك این کی فارابی گفته است کی یمکن ان یکون ج اگر آن می‌خواهد کی ما یمکن ان یصیر ج این انکار بجای خویش باشد ، جه لازم آید دخول‌نطفه ، و علقه ، در انسان ، و اگر آن می‌خواهد کی مایقال علیه ج بالامکان بخلاف مذهب مشهور کی مراد آنست کی ما یقال علیه ج بالفعل و ظاهر آنست کی مراد اینست ، نه آن ، جنانك در

۱- هر . اصل - ط ۲ - یوجد - ط .

بعضی سخنان (او) تصریح بأین معنی هست ، انکار نه بجای خویش [باشد] ؛ و دیگر ازمتأخران کی گفته‌است کی مایمتنع ان یکون ج در کلّ ج داخل باشد ، غایة ما فی الباب گفته اند کی درکلّ ج ممتنعات داخل باشد یعنی افراد ممتنعهٔ ج کی یمتنع وجودها فی‌الخارج ، ویمکن ان یکون ج نه افراد ممتنعهٔ ج کی یمتنع ان یکون ج فانّه لایقوله عاقل . و دیگر بجهت آنك برین تقدیر هیچ قضیه کلّی صادق نشود نه موجبه و نه سالبه، جه نقیض ایشان صادق باشد - از شکل ثالث و اوسط در سالبه، جون لاشیٔ من ج ب مثلاً مجموع موضوع باشد - ومحمول مقیّد[1] بجهت نقیض، جنانك گوئیم کی کلّ ماهوج وب دائماً فهو ج [وکل ماهوج | و ب، دائماً فهو ب دائماً ، و نتیجه کی بعض ج ب دائماً است ، مناقض لاشیٔ من ج ب بالاطلاق است . و در موجبه جون کلّ ج ب مجموع آنج موضوع بروصادق باشد ومحمول ازومسلوب- مقیّد- بجهت نقیض ، جنانك گوئیم کی: کلّ ماهو ج ولیس ب دائماً فهو ج ، وکلّ ماهو ج - ولیس ب دائماً فهولیس ب دائماً، ونتیجه : کی بعض ج لیس ب دائماً است، مناقض کلّ ج ب بالاطلاق است.

واّما بجهت آنك این قضیّه کی **مَالَهُ الْحَیْثِیَّةُ الْأُوْلَی فَلَهُ الْحَیْثِیَّةُ الثَّانِیَةُ** یا خارجیّ باشد ، یاحقیقیّ : اگرخارجی باشد باید کی درخارج موضوعی موجود باشد موصوف بحیثیّتین[2] ، بس اصل دو قوّت خارجیّه باشد و میان ایشان لزوم نه . و اگر حقیقیّ باشد [معنی] آن بود کی **کُلُّ الْوُجُودِ جَدَکَانَ بِالْحَیْثِیَّةِ الْأُوْلَی ؛ فَهُوَ بِحَیْثُ لَوْ وُجِدَ کَانَ بِالْحَیْثِیَّةِ الثَّانِیَةِ** باز تردید کنیم درین قضیّه کی خارجی است، یا حقیقیّ ، و اوّل نمی‌شاید ، بس دوّم باشد - و متسلسل شود و هیچ حکمی نا جز نیابند - اصلاً

۱- مقید باشد . م . ۲- در - ط . - ظ .

جنانك بعضی گفته‌اند تمام نیست ، جه :

این سلسله باعتبار معتبر تعلّق دارد ، و بعدم اعتبار منقطع شود ، ومحال نباشد ، جنانك در تفسیر معنی وضع - و حمل کی بهمین نوع تسلسل لازم است و جایز ، نه محال .

و دیگر بجهت آنك : ما براشیا حکم بامتناع ، و امکان ، و وجود می کنیم ، و بأین اصطلاح ممکن نباشد - یامفید نبود ، بجهت استحالت صدق مثل این قضیه کی **کُلُّ مَالَوْ وُجِدَ کَانَ اِجْتِمَاعُ النَّقِیْضَیْنِ قَوْلَوْ وُجِدَ کَانَ مُمْتَنِعَ الْوُجُوْدِ** ، و عدم فائدهٔ مثل این قضیّه : کی **کُلُّ جِسْمٍ مُمْکِنُ الْوُجُوْدِ اَوْمَوْجُوْدٌ** ، جه معنی آن باشد کی **کُلُّ مَالَوْ وُجِدَ کَانَ جِسْماً فَهُوَ بِحَیْثُ لَوْ وُجِدَ لَمْ یَمْتَنِعْ وُجُوْدُهُ اَوْ یَکُوْنُ مَوْجُوْداً** جه کذب و عدم فائدهٔ این دو مثال ظاهرست [1] بخلاف مذهب حق کی : **مَافَرَضَهُ الْعَقْلُ اَنَّهُ اِجْتِمَاعُ النَّقِیْضَیْنِ فَهُوَ مَحْکُوْمٌ عَلَیْهِ بِامْتِنَاعِ وُجُوْدِهِ فِی الْخَارِجِ ،اَوْ اِنَّهُ جِسْمٌ فَهُوَ مُمْکِنٌ فِی الْخَارِجِ اَوْمَوْجُوْدٌ فِیْهِ** ، کی هم صادق است وهم مفید ، ومتأخران را این خطا از سوء فهم مراد **شیخ** از سخن او در تفسیر موجبهٔ کلّی افتاده‌است ، کی در اوائل فصل اوّل - از مقالهٔ دوّم - ازفنّ سیّم - ازجملهٔ اولی - از **منطق شفا** گفته‌است : «انّ حقیقة الأیجاب هوالحکم بوجود المحمول للموضوع ومستحیلٌ انیحکم علی غیر الموجود بأنّ شیئاً موجوداً له ، فکلّ موضوع للأیجاب فهوموجود اما فی الاعیان او فی الاذهان [2] فانّه اذا قال قائل انّ کل ذی عشرین قاعدة کذا ، فانّه یعنی [4] انّ کلّ ذی عشرین قاعدة توجد کیف کانت فهی کذا ولیس معنی ذلك ان [5] ذاعشرین قاعدة المعدوم یوجد لها فی حال عدمها انّها کذافانّها اذا کانت معدومة فصفاتها معدومة - اذلیس یجوزان [6]

---

۱ - ظارست - اصل . ۲ - واما فی الاذهان - م - وآما فی الذهن - شفا . ۳ - یعنی به - شفا . ۵ - قولك ای - اصل . ٦ - لیس بجوان - اصل .

تكون موجودة، واذا كانت معدومة فكيف يحكم بأنّها توجد، الاّ عند قوم يهوّسون انفسهم، فيجوّزون ان يكون للمعدوم صفات حاصلة ولا تكون موجودة، و يكون الحاصل عندهم غير الموجود، و كلامنا فى المفهوم من الحاصل، ولا نريد بالمفهوم من الموجود غيره، ولهم ان يريدوا بالموجود ماشاؤا، (- كذا) بل الذّهن يحكم على الأشياء بالايجاب على انّها فى انفسها ووجودها يوجد لها المحمول [او انّها تعقل فى الذّهن موجوداً لها المحمول] لا من حيث هى فى الذّهن فقطّ، بل على انّها اذا وجدت وجد[1] لها هذا المحمول، فأن كان لا وجود للشّىء وقت الحكم الاّ فى الذّهن فحينئذٍ من المحال انْ تقول انّ ب مثلاً موجود له انّه ا ليس فى الذّهن، بل فى نفس الامر، وليس هو فى نفس الأ [مر] موجوداً فكيف يوجد له شىء و مفهوم الايجاب و الاثبات ثبوت حكم لشىء[2] وهذا هو وجوده له، كما انّ مفهوم السّلب هو لا ثبوت حكم لشىء[2] و هذا هو عدمه (له) لامحاله، فتبيّن[3] من هذا : انّه لا ايجاب البتّة الاّ على موضوع حاصلٍ ماذكرناه، فامّا الاشياء الّتى لا وجود لها بوجهٍ، فأنّ الاثبات[4] الذّى ربّما استعمل فيها حيث[5] يرى انّ الذّهن يحكم عليها انّها كذا معناه انّها لو كانت موجودة وجودها فى الذّهن لكان كذا، وهذا [كما] يقال انّ الخلأ ابعاد »

و جائى ديگر **شيخ** و غير او بأين عبارت گفته اند كى :

«اذا قلنا كلّ ج ب لا يعنى به ماهو ج فى الخارج فقطّ، بل ما لو وجد لصدق عليه انّه ج» . و مراد ايشان از ايراد شرط درين مقام نه ملازمه است ميان آن امور، و اتّصاف ايشان بجيميّت[6]، بلكى مراد آنست كى در كل ج ب داخل شود هرج او **جيم** است بالفعل عند العقل، يا بفرض[7] ذهنى

---

١ - وجدا . اصل . ٢ - الشىء . اصل . ٣ - فبين . شفا . ٤ - فأن الاشياء التى لا وجود لها بوجهٍ فاما الاثبات . م . ٥ - استعملت فيها حين . شفا . ٦ - بحقيقت . اصل . ٧ - تا بفرض . م .

از آنهائی کی ممتنع نباشد لذا ته کی ج برو صادق باشد ، و اگرچه ج ماهیّتی محال باشد ، و تعبیر از فرض ذهنی بصیغت شرط از آنجهت کرده اند - کی سابق بفهم از معانی حروف شرط آنست کی مقدّم مفروض الوجود باشد .

بس ازین تقریر معلوم شذ کی خارجیّ وحقیقیّ هیچ اصلی ندارد، بل کی از خرافات متأخّران است کی عمر خود و استعداد محصّلان در آن ضایع کردند ، و تا کتب منطق از خارجیّ وحقیقیّ و دیگرخرافات ایشان باك نکنند عام منطق مقرّر نشود . و چگونه مقرّر شود علمی کی مبنی آن برفهم تصوّر و تصدیق ومفهوم قضیّه وفرق میان سلب وایجاب و غیر آن باشد ، و معلوم شذ کی هیچ یك را درست تصوّر نکرده اند ، جنانك بیان بعضی کرده شذ و بیان باقی بجای خود بیاید .

بس درین[1] مسئله مذهب حقّ مذهب جمهورست کی متعارف و مشهورست ، ودر علوم و محاورات مستعمل - و مذکور کی جون گوئیم : کلّ ج ب بأین آن خواهیم کی هر واحدی [واحدی] از آنها کی ج بریشان مقول باشد : خواه ج ذات اوباشذ ، یا صفتی غیرذات کی موضوع باشذ با ذات او ، و خواه آن صفت دائم باشذ ، و خواه غیر دائم ، و خواه در وقت معیّن[2] باشذ ، و خواه در وقت غیر معیّن و خواه موجود باشذ در خارج - یا در عقل[3] ، یا در فرض ذهنی ، از آنهائی کی لا یمتنع ان یکون ج بی آنك التفات کنند بهیچ یك ازین اقسام ، بل تعقل[4] کنند از آن روی کی ج بالفعل است بر اعمّ انحاء[5] وجود کی شامل این وجودات باشذ ، نه بآن وجه کی اورا مِنْ حَیْثُ هُوَ هُوَ جَوْدٌ فرا گیرند، ونه نیز مِنْ حَیْثُ اَنَّهُ لَیْسَ بِمَوْجُوْدٍ.

۱- پس ازین - م . ۲- غیر معین باشد - م . ۳- باشد یا درخارج عقل - م . ٤- بلکه تغافل - م . ٥- انجا - اصل

اَوْيَصِحّ اَنْ يَكُوْنَ ج فقطّ آن آحاد[1] ب بریشان مقول باشد، و وجود بائیّت[2] ایشانرا مانند وجود جیمیّت باشد - اگر قضیّه مطلقهٔ عامّه باشد، پس بحسب این بیان ما یمتنع ان یکون ج و ما هو بالقوّة من حیث هو بالقوه داخل کل ج نباشد. و چون موضوع ممتنع باشد لذاته چون خلأ یا جوهر فرد تعقّل کنند ازیشان کی بر رأی قائل به آن ممتنع نیست، وچون بوجود خارجی متّصف شود خلا و جوهر فردباشد بفعل، پس حکم کنند بر آن از آن روی کی چنانست بآنچ حکم خواهند کرد: این چنین گفته [اند] بعضی ازمحقّقان، و آنچ از شیخ نقل کردیم کی **و اما الاشیاء التی لاوجود لها بوجه** الی آخره هم دلالتی دارد بریں معنی، لکن ظاهر آنست کی حکم بر ممتنعات بحسب فرض ذهن است - بی آنك النفاتی باشد بوجود خارجی، چه ما حکم بر اجتماع نقیض می کنیم بامتناع مثلاً، و اگر چه ما تصوّر هیچ قائلی نمی کنیم کی بآن قائل بوده باشد - چنانك گفتند در خلا - و جوهر فرد.

وبدانك حکم عقل بامتناع اجتماع نقیض[3] نه بر آن وجه است کی نقیض را در ذهن مجتمع تصوّر می کنند - آنگاه حکم می کند کی این مجتمع در خارج ممتنع است (، - چه اجتماع ایشان در ذهن هم ممتنع است،) بل بر آن وجه‌است کی عقل اجتماع مختلفات تصوّر کرده است - چنانك اجتماع سواد و حرکت درجسم اسود متحرك[4] پس حکم می کند بامتناع چنین اجتماع **بَيْنَ النَّقِيضَيْنِ وَهُوَ دَقِيقٌ نَفِيسٌ**.

ودیگر بدانك متأخران بنا بر اصطلاح بی فائدهٔ خویش - گفته‌اند کی خارجی اخصّ است ازحقیقی، چه اوّل حکم است برموجودات در احد ازمنهٔ ثلثه: و دوّم حکم (است) بر موجودات - و معدومات ممکنه[5]

١- آحاد - اصل. ٢- ماهیت - اصل. ٣- نقیضین - م. ط. ٤- ومتحرّك - م.
٥ - ممکنه نه - م.

در ازمنهٔ ثلثه ، و بر ممتنعات و بعضی از متأخران ممتنعات را از قضیّه حقیقی بیرون می کنند ، و حکم درحقیقی بر آن مقصور می کنند کی ما یمکن وجوده ، و آنج موضوع آن ممتنع است آنرا قضیّهٔ ذهنی نام می کنند ، و تفسیرش بآن می کنند - کی آنج در ذهن ج است در ذهن ب است ، و این نیز درغایت فساد است ، جه بسیار محالات هست کی در ذهن باشد ، و جون وجود بذهن مخصوص شوذ و ملاحظهٔ وجود خارجی نکنند موجب خطا باشد و استعمال آن ناممکن ، جه ممکن است کی حکم بر انسان کنند بآنك او می بَرَدْ ، جه بسیار باشد کی درذهن جنان تخیّل کنند بس جون گویند : کلّ انسان ، (انسان) طایر در آن داخل شوذ و محالات وشناعات عائد گردذ ، و از تفسیر موجبهٔ کلّی کی متقدّمان گفته اند استغنا حاصل است ازامثال این تمحّلات بی طائل مخلّ ، و تکلّفات بی حاصل مملّ .

تعلیم پنجم

درعدول و تحصیل

موضوع قضیّه یا محمول او اگر مدلولٌ علیه باشذ بلفظی [۲] مرکّب از حرف سلب - و غیر [۳] آن ، قضیّه را **معدوله** خوانند ، و اگر جنین نباشذ آن قضیّه را **محصّلة الطّرفین** گویند ، و معدوله سه قسم بوذ معدولة الموضوع ، جنانك : نامتناهی معقول است ، و معدولة المحمول ، جنانك : حوادث نامتناهی است ، و معدولة الطرفین ، جنانك : نا متناهی نامتوهّم است ، وهریك ازین جهار قضیه موجبه باشذ یا سالبه ، و موجبهٔ محصّلة الطرفین را **محصّله** می خوانندو سالبه را بسیطه .

و بدانك اگر در **کلّ مالیس ج فهو ب** اعتبار صدق **با** کنند بر

---

۱ - ممتنعان - اصل . ۲ - بلفظ - م ۳ - مجری - اصل - غیری - ط .

کلّ ماصدق علیه **انّه لیس ج مَعْدُوْلُ اَلْمَوْضُوْعْ** باشذواگراعتبارصدق با کنند برکلّ ماصدق علیه انّ الجیم مسلوب عنه ، **سالب الموضوع محصّل الطرفین** باشد ، پس موضوعی کی حرف سلب مقارن او بوذ : یا معدول بوذ - یا محصّل ، و محصّل یا موجب بوذ ، یاسالب . - وبجهت آنك درمحمول اعتبار ذات - ووصف نمی کنند جنانك، درموضوع ، بل کی اعتبار وصف تنها می کنند محصّل المحمول بموجب وسالب منقسم نشذ .

و دیگر بدانك حرف سلب در قضیّه یا متأخّر باشذاز موضوع[1] ، یا غیر متأخربا بعضی متأخّر باشذ وبعضی غیر متأخّر .

اما در اوّل می گوئیم : قضیّه یا ثلاثی باشذ یا ثنائی ، اگر ثلاثی باشذ یعنی با رابطه باشذ حرف سلب : یا متعدّد باشذ یا غیر متعدّد ، اگرمتعدّدنباشذ قضیّه **سالبهٔ محصّله** باشذ. اگرحرف سلب بررابطه مقدّم باشذ ، **وموجبهٔ معدوله** اگر ازرابطه مؤخّرباشذ . و اگرحرف سلب متعدد باشذ : یا همه متأخر باشند ازرابطه ، یا چنین نباشذ ، اگر اوّل باشذ قضیّه موجبهٔ معدوله باشذ ، و اگر دوّم باشذ قضیه سالبهٔ محصّله باشذ اگر همه بررابطه مقدم باشند **وسالبهٔ معدوله** اگرچنین نباشند بل (کی) بعضی متقدّم باشند بررابطه ، وبعضی متأخّر از [آن وهمه متأخّراز] موضوع ، خواه متقدّم زوج باشذ و خواه فرد .

و آنج بعضی گفته اند کی اگر متقدّم زوج باشذ قضیّه موجبه باشذ. جه سلب سلب ایجاب باشد سخنی مجازی است ، جه سلب سلب سلب باشذ ، و اگرجه مستلزم ایجاب باشذ .

و دیگر حملیّهٔ موجبه آنست کی درو حکم کرده باشند بصدق محمول برموضوع ، وسلب سلب حکم بصدق چیزی برچیزی نیست ، و ازین است

۱- از قضیه . م

کی حکما گویند کی اطلاق حملیّ برسالبه مجاز است ، جه دررفع حمل است نه حمل ، واین مجاز از باب اطلاق اسم اَحدُ الضّدّین عَلی الآخر است ، و اگر دوّم باشد یعنی «(اگر)» سلب متأخّر نباشذ قضیه **موجبهٔ معدولة الموضوع** باشذ اگر برسلب مقدّم باشذ اسم موصول - یا الف ولام - یا سورایجاب ، - جنانك الذی لیس بحیوان ، و[[(اللاّ حیوان، وکلّ مالیس بحیوان ،)]خواه حرف سلب متعدّ دباشذ ، و خواه نباشذ، و اگر هیج از ینها بر سلب[1] مقدّم نباشذقضیه **سالبهٔ معدولة الموضوع** باشذ .. اگر[2] سلب متعدّ دباشذ ، و **محصّلة الموضوع** اگر سلب متعدد نباشذ - الاّ آنك [[(سلبی کی برو)]سلبی مقدم نشده باشذ لفظ : **غیر** باشذ ، جه قضیه موجبهٔ معدولة الموضوع باشذ

وحکم قسم سیم کی بعضی از حروف سلب برموضوع مقدم باشذ و بعضی مؤخر - بعداز تصور حکم قسم اول و دوم بوشیده نماند . و عادت جنان رفته است کی بحث از مناسباتی کنند - کی میان قضایاء معدولة المحمول ومحصّلة المحمول موجبه - و سالبه باشذ[3] پس میگوئیم :

هردو محصوره کی متوافق باشند در موضوع - و محمول ومتخالف در کیف . متناقض باشند : اگر در کمّ و جهت مختلف باشند ، جنانك بعداز ین روشن شود ان شاءالله تعالی .

واگر متوافق باشند در موضوع و کیف - و متخالف در عدول و تحصیل یعنی محمول یکی نقیض محمول دیگری باشذ : اگر موجبتین باشند صدق ایشان ممتنع باشذ - بشرط اختلاف مذکور . واگر سالبتین باشند کذب ایشان ممتنع باشذ هم بشرط مذکور .

۱- ازینها برسلب ازینها -م . ۲- اگر آن -م . ۳- باشند-م .

واگر متوافق باشند در موضوع، و متخالف در کیف، وعدول-و تحصیل. - یعنی محمول یکی نقیض محمول دیگری باشد موجبه اخصّ باشد از سالبه، چنانك تقریر آن از پیش رفت. - اگر [1] هر دو متّفق باشند در کمّ، یا موجبه کلّیّ باشد، - چه اگر موجبه جزویّ باشد و سالبه کلّی از صدق موجبهٔ جزوی صدق سالبهٔ کلیّ لازم نیاید، چه صادق است کی: بعض الحیوان هو لیس بانسان، وکاذب است کی: لاشی من الحیوان بانسان، وحکم شخصیّات در ین احکام حکم محصور «(ات)» است وشروط همان شروط الاّ شرط قسم آخر - کی اتفاق در کمّ است، یا کلیّت موجبه کی در شخصیّات [2] شرط نیست.

و بدانکه حمل شیء برمجموع من حیث هو مجموع، مستلزم حمل شیء بر جیزی از اجزاء مجموع نیست. - و حمل شیء بر مجموع

مِنْ حَیْثُ کُلُّ واحِدٍ مِنَ الاَجْزاءِ مستلزم حمل شیء نیست [3] برمجموع **مِنْ حَیْثُ هُوَ مَجْمُوعٌ** و حمل مجموع باعتبار اوّل بر شیء مستلزم حمل جیزی از اجزاء او بر آن شیء نباشد و باعتبار ثانی مستلزم حمل مجموع بر شیء نباشد - من حیث هو مجموع و از ین کی گفتیم معلوم شود حکم **سَلْبُ الشَّیْءِ عَنِ الْمَجْمُوعِ** [4] **بِالاِعْتِبارَیْنِ**، وحکم عکس این [5] هم باعتبارین.

و بایذ کی بدانی کی موضع [6] طبیعیّ **سُوْرْ** آن است کی مجاور موضوع باشد، ومقدم بر وجه او مبین کمیت موضوع است، واز ن **رابطه** آن است کی مجاور محمول باشد ومقدّم بر وجه «(او برای ربط محمول است

۱- واگر م. ۲- که کلیات م. ۳- هست ط. ٤- علی المجموع لا م
٥- آن-ط. ٦- موضوع - م.

بموضوع وازان جهت آن است ـ کی مجاور رابطه باشد، جه)» اودلالت بروثاقت ربط وضعف او می کنند ، ولکن این هرسه را ، بل [1] موضوع و محمول را از مواضع طبیعی ازالت کـنند ، و قضیّهٔ کی درو تصریح برابطه کـرده باشند **رباعی** باشد : اگر موّجهه [2] باشد ، وجون کیفیت «[نسبت]» از قوّت و ضعف لازم قضیّه بوذ بخلاف کلیّت و جزوّیت کی لازم قضیه نیستند ، لاجرم جهت را در مراتب اعتبار کردند ، وقضیه را از جهتِ جهت ، رباعیّ گفتند . ـ وسور را اعتبار نکردند ، واز ین جهت قضیه را باعتبار او خماسیّ نگفتند اکون در جهت سخن گوئیم .

تعلیم ششم

در جهات

جهت لفظی باشد دالّ برکیفیت نسبت در قضیه از [3] لزوم کـذب ، اعنی امتناع ، یا از سلب ضرورت بحسب ذات ـ از طرف مخالف قضیه، واو اعنی ضرورت بحسب ذات عبارتی باشذ از استحالت خلوّ موضوع از محمول با [4] اتصاف موضوع بمحمول مادام [5] کی موجود باشذ ، اعنی : امکان عامّ ، یا لزوم ـ یا عناد ـ یا اتفاق یا اعتبار عقل ـ یکی را از ین پنج ، اعنی: امتناع ، وامکان عامّ ، ولزوم ، وعناد ، واتفاق ، جه آن اعتباررا نیز **جهت** خوانند ، و جهت را **نوع** می خوانند .

وقضیه کی او را جهت باشذ ـ یعنی با [6] لفظ مذکور باشذ ، یا باعتار مذکور **موجّهه** و **منوّعه** خوانند ، ومادّه قضیه عبارتی باشذ از کیفیت [7]

---

۱ ـ یك ـ اصل ۲ موجبه ـ اصل ۳ ـ اول . ط ۴۰ ـ یا ـ ط . ـ وگاه ضروری ودایم بر تساوی استعمال کنند (اساس الاقتباس فن دوم فصل دوم) بنا براین نسخهٔ «ط» نیز درست است. ۵ ـ مادامی ـ م . ۶ ـ یا ـ م ـ ظ . ۷ ـ کیف ـ ط.

نسبت محمول یاتالی[1] باموضوع ، یامقدّم - بایجاب در نفس امر ازلزوم صدق، (وآنرا مادّهٔ ایجاب خوانند یاکذب)، وآنرا مادهٔ امتناع خوانند.- یاعدم لزوم هیچ یکی از صدق و کذب [(و)] آنرا مادهٔ امکان خوانند، خواه موجبه باشد، و خواه سالبه.- وچون این معلوم شد بدانك

حملیّه[2] : یادرو اعتبار کنند کی نسبت ممتنع است ، یا ممکن عامّ ، یا اعتبار نکنند.- و اول را **موجّهه** خوانند . و دوم را **مطلقه** و غیر موجّهه .

و ممکنهٔ **عامّه** آنست کی درو حکم کرده باشند بسلب ضرورت بحسب ذات ، از طرف مخالف حکم . واو **ممکنهٔ خاصه** باشد . اگر درو اعتبار نیز کرده باشند سلب ضرورت بحسب ذات از طرف موافق حکم و **مطلقهٔ عامه** باشد اگر درو اعتبار نسبت بالفعل کنند ، ومطلقهٔ عامه **ضروریّهٔ مطلقه** باشد اگر حکم کرده باشند درو باستحالت خلوّ موضوع از محمول، یااتصاف موضوع بمحمول. دایما. بی شرط جیزی، **وضروریّه ذاتیّه** باشد اگر حکم بشرط وجود موضوع حقیقی باشد ، و **مشروطهٔ[3] عامّه** باشد اگر حکم بشرط اتصاف موضوع باشد بوصف عنوانی ، و **مشروطه** باشد اگر بشرط اتصاف بوصفی دیگر باشد - غیر وصف عنوانی ، و **وقتیّهٔ مطلقه** باشد اگر بشرط وقتی معین باشد ، و **منتشرهٔ[4] مطلقه** باشد - اگر حکم بشرط وقت ما باشد : خواه معین باشد ، وخواه نه : و **دائمهٔ مطلقه** باشد اگر درو حکم کرده باشند بدوام - بی شرط جیزی ، و **دائمه** اگر حکم بشرط وجود موضوع حقیقی باشد ، و **عرفیهٔ عامّه** اگر بشرط

---

١ - تالی که م ٢ - حملیه را . ط. ٣ - مشروط - م - ط

٤ - منفس - اصل.

اتصاف موضوع باشد بوصف عنوانیّ ، وعرفیّه باشد اگر بشرط اتّصاف بوصفی غیر وصف عنوانیّ باشد و بشرط درین موضع ملزوم می خواهیم، نه لازم ، و **مطلقهٔ وقتیّه** باشد اگر نسبت [1] فعلی بحسب وقت معین باشد، و مشروطهٔ [2] عامّه و عرفیهٔ عامّه **مشرطهٔ خاصه و عرفیه خاصه** باشند [3] اگر ایشانرا بلادوام تقیید کنند . و و قتیهٔ مطلقه ، ومنتشرهٔ مطلقه ، **وقتیّه** و **منتشره** باشند [3] اگر بلا دوام مقید گردانند ، و همچنین : مشروطه وعرفیه ، **مشروطهٔ لادایمه** وعرفیهٔ **لادایمه** باشند اگر ایشانرا بلادوام تقیید کنند ، ومطلقهٔعامّه را چون تقیید کنند بلا ضرورت بحسب ذات ـ آنرا **وجودیّ لاضروریّ** خوانند . و اگر تقییدش بلادوام کنند او را **وجودیّ لادائم** خوانند .

وبدانك هرقضیه کی مشتمل باشد برلادوام یالاضرورت او مرکب باشد از دو نسبت : یکی ایجابی ، ویکی سلبی ، و همچنین ممکنهٔ خاصه مرکب است از ین دو نسبت [4] و **لادوام** دلالت کنند بر مطلقهٔ عامّه کی مخالف آن قضیّهٔ مقیّده باشد درکیف و موافق او درکم و **لاضرورت** دلالت کند برممکنهٔ عامّه کی موافق آن قضیه باشد در کمّ و مخالف او در کیف ، وگاه باشد کی موافقت درکمّ اعتبار نکنند ، وممکنهٔ خاصه مرکب است (از دو ممکنهٔ عامّه .

و مشهور ازین قضایا سیزده قضیه است : بعضی بسیط ، و بعضی مرکب) ، امابسایطشش است :ضروریّه ، ودائمه ، ومشروطهٔ [5] عامه ،وعرفیه عامه،ومطلقهٔعامه،و ممکنهعامه. وامامرکبات هفت است : مشروطهٔ خاصه،و عرفیهٔ خاصه ، ووقتیه ، ومنتشره ،ووجودیّ لاضروریّ ، ووجودیّ لادائم

---

۱ — نسب .. اصل. ۲ — مشروط . ط . ۳ — باشد ـ اصل . ٤ — مرکب است از دو نسبت یکی ایجابی ویکی سلبی وهمچنین ممکنهٔ خاصه مرکب است ازین دو نسبت . اصل .. مرکب است ازین دونسبت یکی ایجابی یکی سلبی ـ ط .
۵ — مشروط .ط.

و ممکنهٔ خاصه .

و جون عادت جنین رفته است کی بحث کنند از نسبتی [1] کی میان این قضایا باشد : از عموم و خصوص ، وتباین ، مانیز اقتدا برایشان کرده در آن شروع کنیم وگوئیم :

ممکنهٔ عامه اعمّ موجّهات است ، و مطلقهٔ عامهٔ اعمّ فعلیات . - و میان مطلقهٔ عامه ، وممکنهٔ خاصه عموم - و خصوص است . از وجهی ، و ضروریه اخصّ بسایط فعلی است ، ومباین [2] مرکّبات هفت گانه ، ومشروطهٔ عامه اخصّ است از عرفیهٔ عامه ، واعمّ از مشروطهٔ خاصّه ، ومیان مشروطهٔ عامّه ومیان باقی عموم و خصوص است - از وجهی ، ومشروطهٔ خاصه اخصّ است از ممکنهٔ خاصه بوجهی ، و از غیر او مطلقا ، و دائمه اخصّ است از عرفیهٔ عامّه و مباین [3] قضایائیست کی مقیّد باشند بلادوام ، و میان [4] دائمه و وجودیهٔ لاضروریّه وممکنهٔ خاصه عموم است از وجهی ، وعرفیهٔ عامه اعم است از عرفیهٔ خاصه - مطلقا ، و از باقی بوجهی ، و عرفیه خاصّه اخصّ است از ممکنهٔ خاصه - و از وجودیهٔ لادائمه مطلقا - و از باقی بوجهی ، و وقتیه اخص است «(از منتشره - واز وجودیّ لادائم ، واز وجودیّ لاضروریّ ، وازممکنهٔ خاصّه . - ومنتشره اخصّ است) » ازوجودیتین واز ممکنهٔ خاصّه و وجودیهٔ لادائمه اخصّ است از وجودیهٔ لاضروریه واز ممکنهٔ خاصه و وجودیهٔ لاضروریه اخصّ است از ممکنهٔ خاصّه وکمیّت [5] این احکام بر کسی کی برمعانی این قضایا مطلع باشد بوشیده نباشد .

---

۱ - نسبی - ط . ۲ - تباین - م . ۳ - میان - ط .
٤ - مباین - م . ٥ - لیت - م - ظ .

تعلیم هفتم

در قضایاء شرطی

شرطیّه قضیّهٔ باشد ـ کی درو حکم کرده باشند بصدق قضیّه ، یاقضیهٔ جند برتقدیر «(صدق)» قضیّهٔ دیگر ، یاقضیهٔ جند دیکر ، یا حکم کرده باشند بمنافاة میان دو قضیه یا بیش [1] یا بسلب یکی ازین دو تعلق .

وبوشیده نیست کی ارتباط [(شرطیه ارتباط)] : **هُوَ هُوَ** نیست ونه سلب او سلب **هُوَ لَیْسَ هُوَ** وشرطیه : **متّصله** باشد اگر حکم درو بحکم اوّل کرده باشند ، یابسلب [2] آن ، و **منفصله** باشد اگر حکم درو « [بحکم] » ثانی کرده باشند درصدق و کذب و آنرا **حقیقیّه** خوانند ، یا در صدق تنها و آنرا **مانعة الجمع** خوانند ، یا درکذب تنها وآنرا **مانعة الخلوّ** خوانند وجزوی از متصله کی متضمن شرط باو مقترن باشد **مقدّم** خوانند ، وآنج حرف جزا باو مقترن باشد **تالی** .و در منفصله آنج در ذکر ـ یا درتعقّل مقدّم باشد مقدّم بوذ ، ودیگر تالی .

وگاه باشذ کی منفصلهٔ مانعة الجمع را تفسیر بآن کنند کی : او شرطیه ایست [3] کی درو حکم کرده باشند ـ بمنافاة در صدق میان دو قضیه یا بیشتر «(یا)» بسلب منافاة ، بی آنك تعرض کنند بقیدی دیگر ، و موجبه باین معنی اعمّ باشذ از موجبه بمعنی اوّل ، و از موجبهٔ حقیقیّه ، و همچنین مانعة الخلوّ را تفسیر کنند بآنك او شرطیهٔ

۱ـ بیشتر . ط . ۲ـ بسبب . نسخه ۳ـ است . اصل .

است [۱] کی درو حکم کرده باشند بمنافاة در کذب . میان دو قضیّه یا بیشتر [۲] ، یا بسلب آن بی تعرّض جیزی دیگر ، و موجبهٔ باین معنی اعم باشد از موجبهٔ بمعنی اول ، واز موجبهٔ حقیقیّه ، و حکم سالبهٔ ایشان بعکس این باشد .

وهر موجبه حقیقیّه [۳] کی صادق باشد « (و) » مشتمل بردوقضیه مرکّب باشد از [٤] دو قضیه کی ـ یکی نقیض دیگری باشد یا [٥] هریك ازیشان مساوی نقیض آن‌دیگر باشد ، وهردوقضیّه کی برین وجه باشند [٦] ترکیب موجبهٔ حقیقیّه ازیشان توان کرد . اماّ دوم ظاهر ست ـ بجهت آنك جو ن یکی نقیض دیگری باشند ـ نه برصدق جمع شوند ونه بر کذب ، واّما اوّل بجهت آنك یکی ازدوجزو « (او) » اگر نقیض آن دیگر باشد **فَهُوَ الْمَطْلُوبُ** واگر جنین نباشد هر یکی ازیشان مساوی نقیض آن دیگر باشد بسبب استلزام هر یکی ازیشان نقیض آن دیگر را ـ بجهت امتناع اجتماع ، و استلزام نقیض هریکی ازیشان آن دیگر را بجهت امتناع خلوّ .

وموجبهٔ صادقه کی مشتمل باشد برقضایا (ئی) مرکب باشد ازقضیّه وجمیع قضایائی کی نقیض آن قضیه بآن منقسم شود ، وحکم بمنافاة درصدق وکذب درین قضیه میان جملهٔ قضایائی باشد کی داخل اوباشند نه میان هر دو قضیه از آن

وهر **موجبهٔ** [۷] **مانعة الجمع** بمعنی اخصّ بشرط صدق ـ واشتمال بردو قضیّه مرکب باشد از دو قضیّه کی هریك ازیشان اخصّ باشد از نقیض

---

۱ — ایست ـ ط . ۲ — بیش ـ م . ۳ — حقیقه ـ اصل .
٤ — واز ـ م . ٥ — م بی ، یا ـ ط ، تا . ٦ — باشد ـ م
۷ — موجبه که ـ م .

آن دیگر ، وهردو قضیّه کی برین وجه باشند - ترکیب این مانعة الجمع ازیشان[1] توان کرد : اما اوّل : بجهت آنك هریك ازیشان مستلزم نقیض آن دگر است - بسبب امتناع اجتماع ، و نقیض هریك[2] ازیشان مستلزم آن دگر نیست ، والّا کذب ایشان ممتنع بودی ، ومقدّر خلاف اینست ، واما دوّم بجهت آنك اگر اجتماع ایشان جایز باشد اجتماع نقیض[3] جایز باشد - بسبب استلزام جواز اجتماع [(با اخصّ جواز اجتماع)] رابا اعمّ - واگر خلوّ ازیشان ممتنع باشد ، بس هرگاه کی یکی ازیشان کاذب شدی آن دیگر صادق شدی - آنرا کبری سازیم ، و این قضیّه را کی هرگاه «(کی)» نقیض دیگری صادق شود آن دیگر[4] کاذب شود صغری ، تا نتیجه دهد کی هرگاه - کی : نقیض آن دیگر صادق شود - آن دیگر صادق شود ، ومقدّر خلافِ اینست .

و **موجبهٔ مانعة الجمع صادقه** کی مشتمل باشد برقضایا ، مرکب باشد از قضیّه وقضایائی کی نقیض آن قضیّه با [(یشا)] ن منقسم باشد ، و منافاة در صدق **دُوْنَ الکذْب** درین قضیّه - میان هردو جزو از آن باشد - ومیان هرجزوی واحدی از اجزاء باقیه ، واما **مانعة الجمع بمعنی اعم** ترکیب او «(یا)» ازین باشد - کی گفتیم - یا از آنج موجبهٔ حقیقیّه از آن مرکب می‌شود -

وهر **مانعة الخلوّی** موجبه بتفسیر[5] اخصّ بشرط صدق واشتمال بردو قضیه مرکب باشد ازدو قضیّه کی هریك ازیشان اعمّ باشد ازنقیضِ آن دیگر ، و هردو قضیّه کی جنین باشند ترکیب این مانعة الخلوّ ازیشان توان کرد ، اما اول

---

۱ — ازو - م - . اخص باشد تااینجا در اصل مکرراست ۲ — هیچ یك - م - ط - ظ . ۳ — نقیضین — م — ط — ظ . ٤ - دیگری — م .

٥ — بنفس — اصل .

بجهت آنك نقیض هر یکی مستلزم آن دیگرست -، بسببِ امتناع کذب ایشان ، و هیچ یك ازیشان مستلزم نقیض آن دیگر نیست ، والاّ صدق ایشان ممتنع بودی، ومقدّر خلاف اینست . واّما دوّم بجهت آنك اگر کذب ایشان جایز باشد - کذب نقیض جایز باشد بسبب [1] استلزام جواز کذب «(شیٔ بااعمّ جواز کذب)» اورا بااخصّ ، و اگر صدق ایشان ممتنع بود - بس هرگاه کی یکی ازیشان صادق شود آن دیگر [2] کاذب شود ، اینرا [3] صغری سازیم از آن این کبری : کی - هرگاه - کی دیگری کاذب شود نقیض او صادق شود ، تا نتیجه دهد کی - هرگاه کی یکی ازیشان صادق شود نقیض آن دیگر صادق شود .ومفروض خلاف اینست

وموجبهٔ مانعة الجمع صادقه - کی مشتمل باشندبرقضایا مرکب باشد از قضیّه و قضایائی کی ملزوم نقیض آن قضیّه باشد، ومنافاة درکذب دون الصّدق درین قضیّه میان هر دو قضیّه باشد، واماّ مانعة الخلوّ [5] بتفسیر اعمّ ترکیب او : «[یا]» ازین باشد کی گفتیم ، یا «(از)» آنج موجبهٔ حقیقیّه [4] از آن مرکب می شود ، و معتبر در هر یکی از مانعة الجمع - و مانعة الخلوّ معنی اعمّ است .

ومتّصلهٔ موّجهه [6] : **لزومیّ** [7] باشد اگر درو اعتبار کرده باشند کی ارتباط او بسبب علاقه ایست - کی موجب آنست ، مثل علیّتِ مقدّم تالی را ، یامعلولیّت او آنرا یامعلولیّت هردو علّتی را ، یا تضایف میان مقدّم [8] - وتالی ، یاسلب این ارتباط . ومقدم را در موجبهٔ لزومیّ **ملزوم** خوانند ، وتا لی را **لازم** و موّجهه **اتفاقی** باشد اگر درو اعتبار این

۱- بسبب آنکه - م . ۲- دیگری - م . ۳- آنرا - م.
٤- حقیقیه - اصل . ٥- مانعةالجمع - م . ٦- موجبه - ط - ه .
۷- دومی - م. ۸- مقدوم - ط .

کرده باشند کی : ارتباط آن نه از جهت مثل علاقهٔ مذکوره است ، یاسلب آن .

و صدق اتّفاق متوقّف باشد ـ برصدق تالی در نفس امر ـ جه : فرض صدق مقدّم در صدق اتفاقی هیچ مدخل ندارد ، واگر مقدّم نیز صادق باشد در نفس امر آنرا خاصّه خوانند ـ وغیر موجهه باشد اگر درو اعتبار هیچ ازینها کی گفتیم نکنند .

وهر یکی از[1] منفصلات سه‌گانهٔ[2] **موجّهه عنادیّ** باشد ـ اگر درو اعتبار کرده‌باشند کی تنافی[3] بسبب علاقه ایست ـ جنانك مقدّم نقیض تالی باشد ، یامساوی نقیض ـ یا اعمّ ازو ، یا اخصّ ازو : یا اعتبار سلب این تنافی کرده باشند .

و **موجّههٔ اتّفاقیّ** باشد اگر درو اعتبار کرده باشند کی منافاة نه بسبب علاقهٔ مذکوره است یا[4] اعتبار سلب این منافاة کرده باشند و **غیر موجّهه** باشد اگر درو اعتبار هیچ ازینها کی گفتیم نکرده باشند .

و شرطیّه کی منحلّ شود بدو قضیّه تنها : یا متر کب باشد از دو

حملی ـ کی متشارك باشند در موضوع ـ و محمول ، جون استلزام قضیّه کلّی جزوی خود را ، وتحقّق عناد میان نقیضین ، یادر موضوع تنها ، جون استلزام حمل اخصّ بر شیء حمل اعمّ را بر آن شیء و عناد حمل احدالمتساویین علی الشیء[5] سلب آن دیگر را ، ازو ، یادر محمول تنها جون : استلزام حمل شیء بر کلّ اعمّ حمل او را بر کل اخصّ . ـ وعناد حمل شیء بر کلّ اعمّ سلب او را از اخصّ . یا **دو حملی** ـ کی[6] موضوع یکی

---

۱ ـ هریك ازین ـ م ـ هریك از ـ ط . ۲ ـ سه گانه و ـ اصل . ۳ ـ منافي ـ ه . ٤ ـ تا ـ ط ـ ه ـ اصل بی نقطه . ٥ ـ شیء ـ ط ـ ه .

٦ ـ درحملی که در ـ ط .

محمول دیگری باشد ، جون استلزام حملیّه عکس خودر * «(اوعناد)» او نقیض عکس خوذ را ، یا **دو احملی** - کی متشارك[۲] نباشند - در موضوع - ومحمول ، جون استلزام حملیّه عکس نقیض خوذ را[۳] و عناد او نقیض عکس نقیض خوذرا «(**یا از دو متصله** باشذجون استلزام متّصله عکس خوذ را و عنـاد او نقیض عکس خود را)» یا **ازدو منفصله** باشذ جون استلزام هریکی از مانعة الجمع ومانعة الخلو آن دیگر را کی مرکب باشذ از نقیض جزوین وعناد «(هر)» منفصله «[نقیض]» خوذ را یااز دو مختلف ازین قضایا .

و بسبب مغایرت متصله **مِنْ حَیْثُ الْمَعْنَی** بعداز تبدیل هریکی از جزوین او باآن دیگر متصله را - قبل التبدیل - بخلاف منفصله ، جه مقدّم او از تالی بطبع ممتاز نیست ، مرکب از مختلفین اگر متصله باشذ بشش قسم منقسم شوذ واگر منفصله باشذ بسه قسم .

اول از هردو ، آنست کی مرکب باشذ ازحملیه و متصله . - **کَاسْتِلْزَامِ حَمْلِ اللازِمِ عَلَی الشَّیْ** ٔ صدق اورابرتقدیر صدق جیزی دیگر وعناد[٤] ونقیض خودرا .

و **دوّم** از هردو آنك مرکب باشد از حملیه و منفصله ، جون : استلزام حملیه کلیه موجبه عناد مانع ازجمع رامیان موضوع و نقیض محمول و مانع از خلو را میان نقیض موضوع ، و عین محمول و عناد حملیهٔ ، کلیه موجبه نقیض هر یکی را[٥] ازین دو منفصلهٔ مذکور[٦] .

و **سیّم** از هردو : آنك مرکب باشذ از متّصله ومنفصله ، جون : استلزام متصله موجبه ، عنادی را مانع از جمع میان مقدّم و نقیض تالی

---

۱ - در - ط. ۲ - مشارك - م . ۳ - مابین ستاره و رقم در نسخه ه نیست .
٤ - از - ط، ه - موجبه کلیه موجبه نقیض هریك را - م . ٦ - مذکوره - م .

ومانع از خلوّ میان نقیض مقدّم - و عین تالی - و عناد متصله مذکوره نقیض منفصلتین مذکورتین را .

و عکس اول ازین (سه) قسم از متصله جون استلزام (لزومی حمل لازم را برمقدم او .

وعکس دوم از سه‌گانهٔ متصله ، جون استلزام) حقیقیّه مرکبه از دو حملی‌مشارك درموضوع حمل یکی از دومحمول رابرویاحمل هریکی‌را برو ، - جون‌مقید باشد بسلب آن دیگر .

و عکس سیم از سه‌گانهٔ متصله ، جون : استلزام منفصله ، - لزوم هریکی ازدوجزو اونقیض آن دیگررا ، یالزوم‌نقیض‌هریکی ازیشان‌عین آن دیگررا . بس اقسام متصله کی بدو قضیّه فَحَسْبُ منحلّ شود نه قسم‌باشد ، واز ان منفصله مقیّد بهمین قید شش قسم .

و موجبهٔ لزومی صادقه مرکب شود از دو صادق و دو کاذب . و مقدمی کاذب ، وتالی صادق ، وعکس آن . الّا اگر لزوم کلی باشد ، - وصدق یاکذب دائماً باشد کی عکس حینئذٍ ممتنع باشد ، و الّا کاذب صادق شوذ یاصادق کاذب . و موجبه حقیقیّه صادقه متّرکب[1] نشود الّا از صادقی و کاذبی «[وموجبهٔ مانعة الجمع صادقه مرکب نشود الاّ ازدو کاذب‌وصادقی و کاذبی]» وموجبهٔ مانعة الخلو صادقه مرکب نشوذ «[الاّ]» از دو صادق[2] ، وصادقی وکاذبی . و موجبه کاذبه خواه لزومی باشذوخواه‌عنادی،وخواه‌اتفاقی ، بر (هر) جهار قسم افتد . وموجبه متصله اتفاقیّهٔ صادقه متّرکب نشود الاّ از دو صادق ، واز مقدّمی کاذب ، و تالی صادق ، وحکم سالبهٔ صادقه هر یکی ازینها حکم موجبهٔ کاذبه اوست ، وحکم کاذبه «[حکم]» صادقه .

۱- مرکب - م . ۲- صادقی - م .

وهرگاه کی حرف اتّصال یا انفصال ازموضوع مقدّم مؤخر دارند شرطیه حملیه گردذ، ـ کی در قوّت آن شرطیه باشذ، اگر متصله‌باشذ. وتعدّد قضیه بتعدد حکم باشذ نه بتعدد محکوم علیه یا محکوم به.

وتالی در متصله اگر بیش از یك قضیه باشذ: اگرموجبه‌باشذ از صدق او لازم آید اتصال، میان مقدم او و هر یکی از آن قضایاء موافق او در کم، برهانش ازشکل اول واوسط مجموع آن قضایا. واگر سالبه باشذ از صدق او عدم اتصال میان مقدّم او و هر یکی از آن قضایا لازم نیایذ، جنانك عدم اتصال است میان هردو نوع کی تحت[1] یك‌جنس باشند با[2] وجود اتصال‌میان هریك ازیشان وجزو آن دیکر «[لکن]» لازم آید عدم اتصال کلی میان مقدم، ومیان یك قضیه از آن قضایا، و مقدّم متصله: اگربیش [(از)]یك قضیه باشذ لازم آیذاتصال‌جزوی‌میان تالی او ومیان هریکی ازآن قضایا ـ اگر موجبه کلی باشد، و عدم اتصال جزوی لازم‌آید میان مقدم وهریکی از آن قضایا ـ اگر سالبه کلی باشذ. برهان از[3] شکل ثالث وصغری استلزام مقدّم جزو خود را استلزامی کلی وکبری متصله مفروضة الصدق.

ومنفصله موجبه: اگر[4] **مانعة الخلو باشد** ترکب جزواو مستلزم امتناع خلوّ باشد از هریکی ازاجزاء آن جزء وازآن جزو دیکر، و موافق او باشذ در[5] کم، بجهت استلزام امتنع خلو ازشیء وازمجموعی استلزامی کلی یاجزوی امتناع خلو را ازآن شیء، وازهریکی از اجزاء آن مجموع استلزامی همچنان **واگر مانعة الجمع باشد**: ترکب جزو او مستلزم امتناع اجتماع میان آن جزو دیکر «[و]» میان هر یکی

---

۱ — بحسب ـ اصل ۲ — یا ـ اصل . ۳ — او-نسخه. ٤- الی ـ اصل .
٥ — از ـ اصل .

از اجزاء آن جزو نباشد ، جون امتناع اجتماع میان دو نوع ـ کی در تحت یك جنس داخل باشد ـ با[1] اجتماع هر یکی ازیشان باجزو آن دیگر ، ـ لکن لازم آید امتناع اجتماع او بایکی از اجزاء او فی الجمله ، والاّ لازم آید جواز اجتماع او باهریکی از اجزاء آن اجتماعی کلی «(بس)» جواز اجتماع او بامجموع لازم آید ، و مقدّر خلاف اینست ، و حکم سالبهٔ ایشان هردوبعکس [(حکم)] موجبه است جه جواز خلو «[از]» شیء واز مجموعی ـ مستلزم (جواز) خلو از آن و از هر یکی از اجزاء آن مجموع نباشد وجواز اجتماع شیء بامجموعی[2] مستلزم جواز اجتماع او باشد باهریکی از اجزاء آن مجموع .

اما منفصله . حقیقی اگر موجبه باشد حکم او حکم دو منفصله موجبه باشد یکی مانعة الجمع ویکی مانعة الخلو واگر سالبه باشد از ترکب جزو او احد الامرین لازم آید : یا[3] جواز اجتماع جز و دیگر[4] باهر یکی از اجزاء او ـ اگر صدق سالبه بجواز صدق «(طرفین باشد)» یا جواز خلوّ ازو[5] ، واز هر احدی از اجزاء او فی الجمله اگر صدق سالبهٔ بجواز کذب طرفین[6] باشد .

وشرطیه : یا دلالت کنند درو[7] بر آنك اتصال یا انفصال یا سلب یکی ازیشان در زمانیست ـ کی فرض تکرّر مقدم درو نتوان کرد ، یا در بعضی ازمنه ، یا در جمیع ازمنه یادلالت نکنند بر هیچ یك ازین سه قسم ، دوم را **مهمله** خوانند و اوّل را از اوّل **مخصوصه** و دوّم را **محصورهٔ جزئیّ** وسیم را **محصورهٔ کلی** . واگر در تقسیم وضع بجای

۱ـ یا ـ ط . ۲ـ مجموع ـ اصل . ۳ـ با اصل .
٤ـ و دیگر ـ ط.ه ـ ازو باشد ـ م . ٦ـ صدق کذب طرفی ـ م .
۷ـ کنند برو . م ـ کند برو ـ ط .

زمان بیارند هم درست باشد.

وتقید وضع و زمان بآنج در کتب مشهور مذکور است مخلّ است بحصر، جه اوضاعی جند معیّن بیش برنشمرده اند، بس هرج خارج آن باشد محال گر دذ[1]، و اوضاعی کی عارض مقدم می‌شود از انضمام عدم تالی با[2] او یا عدم لزوم تالی اورا در متصله وعدم معاندت تالی[3] مقدم‌را درمنفصله، منافی صدق او نیست: آری اتفاقیّه هرگز صادق نشود بروضع اول اعنی انضمام عدم تالی بامقدم بسبب وجود منافی صدق تالی برین تقدیر، وعدم اقتضاء صدق مقدم صدق تالی‌را، بس بایذ کی وضع‌را تقیید کنند بآنك واقع باشذ، وممکن الاقتران بامقدّم.

وآنج بعضی گفته اند کی اگر تقییدنکنند جزم بصدق شرطیه حاصل نشود اگر عدم حصول جزم می خواهند برصدق شرطیّه بی آنك برهانی بر آن اقامت کنند این صحیح است، واگر غیراین می‌خواهند ممنوع است.

واز آنج گفتیم ظاهر می‌شود کی شرطیّه «(کی)» درو زمان یا وضع مقید کرده باشندبعدم منافاة او مقدّم را، ومثل این شرطیّه کی: کلّما جئتنی مع زید اوفی هذالیوم اکرمك - از متصله جزوی اند.[4] از جهت آنك متناول بعضی ازمنه بیش نیست، ولفظی کی دلالت برکلّیت وجزوّیت شرطیّه کنند اعنی سور آن مثل **کلّما** است و **مهما، متی ومیتما**[5] در موجبه کلی متصله، و **دائماً** در موجبه کلّی منفصله و **لیس البتة** درسالبه کلّی هردو. و **قد یکون** در موجبه جزوی هر دو، و **قدلایکون** درسالبه جزوی هردو، و **لیس کلما** و **لیس مهما** و **لیس میتما** فی السالبة

---

۱ — مخل - م - ط. ۲ — نا - م. ۳ — تالي معاندت - م.
۴ — ماند - اصل. ۵ — متی ما. نسخه. متیما - ظ.

الجزئية المنفصله ، وسالبهٔ لزوميّه شرطيّه متصله باشذ کی درو حکم کرده باشندبسلب لزوم وآنرا **سالِبَةُ اللّزُوْم** خوانند ، نه بلزوم سلب جنانك **لٰازِمَةُ السَّلْب** ، کی سلبی لازم[1] مقدمی باشذ ، و برین قیاس کن سالبهٔ عنادّیه وسالبهٔ اتفاقیّه را .

و اما امثـال **ان و اذا**[2] (**راذما**)و **لو** در متصله .

و **امّا وامّا**[3] درمنفصله[4] دلالت برکلّیت وجزوّیت نمی کنند،بل کی اگر مقیّدکنند بزمانی ،جنانك گفتیم- دلالت برخصوص کنند ، والاّ براهمال .- وگاه باشذ کی شرطیّه را از صیغت مشهور بگردانند وآنرا **مُحرّفه** خوانند، واعتبار معنی راست نه لفظ ، وصدق وکذب قضیّه وایجاب وسلب آن متعلّق است بربط ، نه باحوال اجزاء قضیّه .

مقالت جهارم

(از فن اول در منطق)

در لوازم قضایا عندالانفراد

وآن مشتمل برجهار تعلیم است

تعلیم اول در تلازم وتعاند شرطیّات بسیط و مختلط .

تعلیم دوم در تناقض .

تعلیم سیم در عکس مستوی .

تعلیم جهارم در عکس نقیض .

۱— نه ملزوم سلب چنانکه ملزومهٔ السلب که سلبي لازمی — م .

۲— واذ - ط . ۳— کذا فی جمیع النسخ والظاهر ، واو . ٤—در متصله — ط .

تعلیم اول

در تلازم و تعاند شرطیّات بسیط ـ و مختلط

اّما در متّصلات می گوئیم : هر دو متصله کی متوافق باشند در مقدّم ، وکمّ و کیف ، اگر احدالتالیین لازم کلّی دیگر تالی باشد لازمة[1] التالی ازیشان لازم‌ملزومة التّالی[2] باشد ـ اگر متوافق باشنددر ایجاب ، و بعکس اگر بعکس باشد ، ـ بی‌انعکاس هیچ یك ازیشان .

امابیان اول ازشکل اول وصغری‌ملزومة التّالی[3] وکبری‌ملازمهٔ تالی دیگر تالی اورا.

واما بیان دوم از شکل ثانی و صغری لازمة التالی[3] ـ وکبری ملازمهٔ تالی او آن دیگر تالی را . واّما عدم انعکاس در اوّل بجهت آنک از استلزام دو امر جیزی را استلزام یکی از آن دو آن دیگر را لازم نمی آید . جون : استلزام هردونوع جنسی را کی ـ داخل باشند تحت او با «[ا]» متناع استلزام یکی از ین دو نوع آن دیگر را . واماّدردوّم بجهت آنك ازعدم استلزام شیء[4] ملزوم‌را عدم‌استلزام او لازم[(رالازم)] نیاید ، جون : عدم استلزام هیچ یکی از دو نوع کی داخل باشند تحت جنسی آن دگر راّ با «(ا)» ستلزام هریکی ازیشان لازم آن دگر را ، اعنی الجنس . ـ واگر هریکی از تالیین لازم آن دگر باشد هر یکی[4] از متّصلتین[5] لازم آن دگر باشد باین دو برهان مذکور .

وهر دو متصله ـ کی متوافق باشند در کمّ ـ وکیف ، و تالی ، ـ

---

۱ ـ لازم ـ اصل . ۲ ـ الثانی ـ اصل .۳ـ ملزومة الثانی ـ اصل ـ ملازمة التالی ـ م . ٤ ـ هریکی را ـ م . ٥ ـ متصلین ـ ط .

اگر **اَحَدُ الْمُقَدَّمَیْن**[1] لازم آن دگر باشد، **مَلْزُوْمَةُ الْمُقَدَّم لاٰزِم لاٰزِمَةِ الْمُقَدَّم** باشد. - اگر هردو کلّی باشند، و بعکس اگر[2] جزوی باشند، بی انعکاس هیچ یك ازیشان. اما اول از اول و صغری ملازمهٔ مقدّم لازمة المقدم مقدّم [(آن)] دیگر را، و کبری لازمة المقدم. و امّا دوم ازسیم وصغری استلزام مقدم ملزومة المقدم مقدم دیگررا، وکبری ملزومة المقدم، یابعکس نقیض. و امّا عدم انعکاس در کلیّتین - بسبب احتمال آنك لازم مستلزم کلی نباشد از آن جیزی کی ملزوم مستلزم او باشد همجنین[3]، یعنی کلی. ومستلزم آن باشد جزوی، جون: عدم استلزام حیوان ناطق را کلی، واستلزام او آنرا جزوّی، با استلزام انسان ناطق را کلی. واما درجزوّیتین - بسبب آنك اگر انعکاس دریشان لازم باشد انعکاس در کلیتین لازم آید بحکم عکس نقیض، وبیان کردیم کی ایشان منعکس نمی شوند. و اگرهریك ازمقدمتین[4] لازم آن دیگر باشد هریکی از آن دو متصله لازم آن دیگر باشد ببراهین مذکوره.

و هر دو متصله کی متوافق باشند در کمّ. و کیف، ومقدم یکی ملزوم مقدّم آن دگر[5] باشد - وتالیش لازم تالی دیگر اگر هر دو کلی باشند ملزومة المقدّم لازمة التالی لازم دیگر متصله باشد: اگر هر دو موجبه باشند، وبعکس اگر سالبه باشند - بی انعکاس هیچ یك ازیشان. اما اول بجهت آنك ملزوم ملزوم ملزوم مست. واما دوم بجهت عدم لزوم ملزوم عِندَ عَدَمِ لُزُوْمِ اَ للاَّزِمْ. **واما عدم عکس در اول** بجهت جواز استلزام[6] مفهومی جیزی را، وعدم استلزام لازم آن مفهوم آن جیز را جون استلزام انسان حیوانرا، وعدم استلزام متحیّز کی لازم انسان است[7]

---

۱ — المقدمتین - اصل. ۲ — اگر هردو. م. ۳ — همین - اصل.
٤ — مقدمین. م. ٥ — دیگر. ط. م. ٦ — استلزامی - م. ۷ - ایشانست. م.

حیوانرا . **واما در دوم** بجهت جواز لزوم لازم عند عدم لزوم ملزوم . جون لزوم حیوان انسانرا باعدم لزوم فرس انسانرا ، و اگر هردوجزوی باشند حکم سالبتین عکس حکم موجبتین کلیتین باشد ، و حکم موجبتین عکس حکم سالبتین کلیتین بحکم عکس نقیض .

واز آنج یاذکردیم معلوم شوذ حکم ایشان جون لزوم بین المقدمین والتالیین از طرفین باشد .

وهردو متصله اگر موجبتین کلیتین باشند یا سالبتین جزئیتین و مقدم یکی و او را **ثانیه** نام کنیم مناقض لازم تالی دیگرباشد ، و او را **اُولیٰ** نام کنیم ، ومقدم اولی لازم نقیض تالی ثانیه باشذ ازصدق اولی صدق ثانیه لازم آید ـ اگر موجبتین کلیتین باشند . وبعکس اگر سالبتین جزئیتین باشند ـ بی انعکاس هیچ یك از یشان. اما اول بجهت آنك : مقدم ثانیه جون مناقض لازم تالی اولی است ـ لازم آیذکی نقیض مقدم ثانیه لازم تالی اولی باشد و حینئذٍ صادق شوذ ـ کی هرگاه کی مقدم ثانیه متحقق شود نقیض تالی اولی متحقق شوذ ـ بحکم عکس نقیض ، وهرگاه کی متحقق شود نقیض تالی اولی متحقق شوذ نقیض مقدم او ـ بجهت آنك عکس نقیض اولی است ، بس از شکل اول نتیجه دهذ ـ کی : هرگاه کی مقدم ثانیه متحقق شود «(نقیض مقدم اولی متحقق شود ، و هرگاه کی نقیض مقدم اولی متحقق شود)» تالی ثانیه متحقق شود ، جه این عکس نقیض متصله مفروضه است ، اعنی ملازمه مقدم اولی نقیض تالی ثانیه را ، ـ واز شکل اول نتیجه دهذ کی هرگاه کی مقدم ثانیه متحقق شود تالی او متحقق شود ، **وَهُوَالْمَطْلُوْبْ** [(واما دوم بحکم عکس نقیض)] .

واما عدم عکس در موجبتین بجهت جواز استلزام جیزی کی مناقض لازم تالی متصله باشذ نقیض ملزوم مقدم را با آنك کاذب باشد . جون :

استلزام لاجسمیت عدم ناطقیّت را . - باعدم استلزام انسان فرس را . - و ازینجا عدم عکس در سالبتین بدانند ، و اگرهردو لازم مذکور مساوی ملزومان خویش باشند ثانیه مستلزم اولی شود - در موجبتین کلیتین ، واولی مستلزم ثانیه‌شود در سالبتین جزوّیتین . اما استلزام ثانیه اولی‌را در موجبتین کلیتین ، بجهت آنك هرگاه کی مقدم اولی متحقق شود نقیض «(تالی ثانیه متحقق شود ، - جه مفروض جنین است ، و هرگاه کی نقیض تالی ثانیه متحقق‌شود نقیض)» مقدم او[1] متحقق شود ، -نتیجه دهذ از اوّل کی هرگاه کی مقدّم اولی متحقق شود نقیض مقدّم ثانیه متحقق شود ، اینرا صغری سازیم ، - ومقدّمهٔ[2] مفروضه‌را کی هرگاه کی نقیض مقدم ثانیه متحقق شود تالی اولی متحقق شود کبری ، - تانتیجه دهذ کی هرگاه کی مقدم اولی متحقق شود تالی او متحقق شود ، **وهُوَالمَطْلُوبْ** واما استلزام اولی ثانیه را در سالبتین بحکم عکس نقیض است .

و امّا در منفصلات می‌گوئیم : هردوحقیقی کی متوافق باشند در کمّ و کیف ، ومتناقض در هردو طرف ، ایشان‌متلازم باشند . امّا در موجبتین - بجهت آنك اگر نه صدق یکی از «(ین)» دو منفصله باشذ بر تقدیر صدق آن دیگر ، جواز جمع میان‌طرفین دیگر لازم آید ، یاجواز خلوّ ازیشان ، - جه جواز جمع میان نقیض دو امر[3] دائما «[یا]» - فی‌الجمله ملزوم جواز خلوّ از آن دو امر باشد همچنان . و جواز خلوّ ازیشان ملزوم جواز جمع باشذ همچنین ، وازینجا بدانند استلزام هریکی از سالبتین متوافقتین[4] درکمّ آن دیگررا .

وهردو منفصلهٔ حقیقی کی متوافق باشند در کمّ ، وکیف ، - ویکی

---

۱ — اولی - اصل ، ۲ — مقدم-ط.۳ - در امر-م . ٤ — متوافقین - اصل.

از دو جزو یکی ازیشان لازم یکی از آن دو جزو دیگر باشد - لزومی متعاکس. ودر جزو دیگر متحد باشند، - ایشان متلازم باشند، اما در موجبتین - بجهت آنك امتناع خلوّ از شیٔ وغیر او ملزوم امتناع خلوّ باشد از لازم آن شیٔ - و آن غیر، و امتناع «(اجتماع)» شیٔ با امری ملزوم امتناع اجتماع آن شیٔ باشد با لازم مساوی آن امر، وازین جهت لزوم متعاکس شرط کردیم، - چه اگر لازم مساوی ملزوم نباشد هیچ یك ازین دو منفصله مستلزم آن دیگر نباشد. اما **مَلْزُوْمَةُ الْجُزْو** بجهت آنك: از امتناع اجتماع شیٔ با ملزوم امتناع اجتماع او بالازم لازم نمی آید. و اما **لاٰزِمُ الْجُزْو**، بجهت آنك: از امتناع خلوّ از جیزی، و مفهومی، - امتناع خلو از آن جیز و ملزوم آن مفهوم لازم نیاید، واما در سالبتین بحکم عکس نقیض.

وهردو منفصلهٔ حقیقی - کی متوافق باشند در کمّ، ودر یکی ازدو جزو، «(و)» متخالف[1] باشند در کیف - و متناقض در آن جزو دیگر، سالبه لازم موجبه باشد - بی‌عکس. - **اما اوّل** بجهت آنك جزء مشترك اگر صادق باشد نقیض جزء دیگر با او صادق شوذ، بس میان ایشان عناد حقیقی نباشد، **لِلُزُوْمِ صِدْقِهِمٰا**. - ، واگرصادق نباشد، جزءِ دیگر با او صادق شوذ، بس نقیض او باآن صادق نشوذ، بس‌میان ایشان عناد حقیقی نباشد، لِوُجُوْبِ کِذْبِهِما. **واما دوم** بجهت جواز صدق شیٔ وکذب او - باهریکی از نقیض[2]، جون: جوازصدق ناطق- وحیوان در انسان، وکذب ناطق ولا حیوان در فرس، بس از سلب انفصال حقیقی میان ناطق ولا حیوان، انفصال حقیقی میان ناطق وحیوان لازم نیاید.

---

۱ - مخالف - م. ۲ - نقیضین - ط. ظ.

وهر دو منفصله مانعة الجمع کی متفق باشند در کمّ و کیف وهر یکی از دو جزو یکی و آنرا **ثانیه** خوانیم مثلاً لازم هر یکی از دو جزو آن دیگر باشد وآنرا **اولی** خوانیم برسبیل توزیع اولی لازم ثانیه باشد. اگر موجبتین باشند[1]، و بعکس اگر سالبتین باشند، [[(بی)]] انعکاس هیچ یك ازیشان، اما اول بجهت استلزام امتناع اجتماع میان لازمتین امتناع اجتماع را میان ملزومین. واما دوم بجهت استلزام جواز اجتماع **بَیْنَ الْمَلْزُوْمَیْن** جواز اجتماع را **بَیْنَ اللاّزِمَیْن** و اما عدم انعکاس ایشان «(بجهت تحقق امتناع اجتماع **بَیْنَ الْمَلْزُوْمَیْن** با تحقق جواز اجتماع **بَیْنَ اللاّزِمَیْن** و از ینجا بدانند انعکاس ایشان)» جون لزوم از طرفین باشد.

وهر دو منفصلهٔ مانعة الجمع ـ کی متفق باشند در کمّ و کیف، و احدالجزئین ویکی ازدو جزو یکی لازم یکی از دوجزو دیگر باشد ملزومة الجزو «[لازم]» لازمة الجزو باشد اگر هردو موجبه باشند، وبعکس اگر هردو سالبه باشند، ـ بی انعکاس هیچ یك ازیشان، و اگر لزوم از طرفین باشد میان این دو منفصله تلازم باشد، واین احکام از آنج گفتیم ظاهرست[2].

وهردو مانعة الجمع کی مختلف الکیف باشند ومتناقض الطرفین، ـ اگر سالبه جزوی باشد لازم موجبه باشد[3]، ـ بی عکس، **اما اول** بجهت آنك اگر سالبه جزوی بر تقدیر صدق موجبه صادق نشود، بس موجبهٔ کلی صادق شود، وامتناع اجتماع هردو جزو موجبه برکذب لازم آید، بجهت استلزام امتناع اجتماع میان دو امر امتناع خلوّ را از نقیض

۱ـ باشد ـ م ـ ط . ۲ـ ظاهرترست ـ ط . ۳ـ باشند ـ ط .

ایشان ، بس **مانِعَةُ الْجَمْع** بمعنی اخصّ ، منقلب‌شودباحقیقی ، هذاخلف.
واما عدم عکس بجهت جواز صدق دو امر باعدم امتناع صدق نقیض ایشان جون حیوان‌وابیض ، و اگر سالبه‌کلی‌باشد ، درلزوم اوموجبه‌را نظریست .

وهردو منفصلهٔ مانعة الخلوّ ـ کی در کمّ وکیف ، ـ متوافق‌باشند، وهریك از دو جزو یکی واو را **ثانیه** خوانیم لازم[1] هر یکی از دو جزو آن دیگر باشد ، ـ برسبیل توزیع ، واو را **اولی** خوانیم[2] ، ثانیه لازم اولی باشد ، ـ اگر موجبتین‌باشند ، وبعکس ، ـ اگر سالبتین باشد ، ـ بی‌انعکاس هیچ[3] یك ازیشان اما اول بجهت استلزام امتناع خلوّ از ملزومین امتناع خلوّ را از لازمین **واما دوم** بجهت استلزام جواز[4] خلوّ از لازمین «[جواز خلوّ را از ملزومین]» **واما عدم‌عکس** : بجهت جواز امتناع[(خلوّ از لازمین ، وجواز)] خلوّ از ملزومین ، جون : انسان ، و فرس ، ونقیض ایشان . وازینجا انعکاس ایشان معلوم شود ، ـ اگر لزوم از طرفین باشد .

وهر دو منفصله مانعة الخلوّ کی متخالف باشند درکیف ومتناقض درهر دوجزوایشان اگر سالبه جزوی باشد[5] لازم‌موجبه باشد[6] بی عکس . **اما اول** بجهت آنك اگرصادق نشود سالبه‌جزوی برتقدیر صدق‌موجبه ، موجبهٔ کلی‌صادق‌شود،ولازم‌آید امتناع‌اجتماع‌هردوجز وموجبه‌برصدق ، ـ بجهت استلزام امتناع کذب امرین امتناع صدق نقیض ایشانرا ، بس مانعة الخلوّ بتفسیر اخصّ حقیقی شده باشد ، ـ **هٰذا مُحَالٌ** واماعدم‌عکس بجهت جواز کذب دو امر .. باعدم کذب نقیض ایشان ، جون : حیوان،

١ـ لازم‌لازم ـم . ٢ـ می‌خوانیم ـ م . ٣ـ بهیچ ـ م .
٤ـ استلزام امتناع وجود از ـ م . ٥ ـ باشند ـ م .

وابیض . و اگر سالبه کلی باشد در لزوم او موجبه را نظر است :

وهردو منفصله کی یکی حقیقی باشد ، ویکی غیر حقیقی ، ومتوافق باشند در کم ، و کیف ، واحد الجزئین ، و جزو دیگر از حقیقی لازم جزو دیگر باشد ـ از غیر حقیقی : اگر مانعة الجمع باشد و جزو «[دیگر از غیر حقیقی لازم جزو]» دیگر باشد از حقیقی اگر غیر حقیقی مانعة الخلو باشد ، غیر حقیقی لازم حقیقی باشد ، ـ اگر موجبه باشند ، و بعکس اگر سالبه باشند **اما اوّل** بجهت استلزام امتنع اجتماع لازم درصدق باجیزی ؛ امتناع اجتماع ملزوم را با «(آ)»ن جیز ، واستلزام امتناع خلوّ ازملزوم ، ومفهومی ، امتناع خلوّ را از لازم و آن مفهوم . **واما دوّم** بجهت استلزام جواز اجتماع ملزوم با جیزی جواز اجتماع لازم را با آن جیز ، و استلزام جواز خلوّ از لازم ـ و مفهومی جواز خلوّ را از ملزوم ، وآن مفهوم .

و هر دو منفصله کی یکی مانعة الجمع باشد و دیگری مانعة الخلوّ اگر متوافق باشند در کمّ و کیف ، و متناقض در هر دو جزو هریکی لازم آن دیگر باشد ، ـ بجهت استلزام امتناع اجتماع امرین امتناع خلوّ را از نقیض ایشان و بعکس ، و انعکاس ایشان بعکس نقیض . ـ و اگر متوافق باشند در جزئین و متخالف در کیف ، سالبهٔ جزوی لازم موجبه باشد ، و الاّ غیر حقیقی حقیقی گردد . و اما سالبه کلی لازم موجبهٔ جزوی نیست . ـ چه از صدق نقیض این سالبه انقلاب موجبهٔ جزوی لازم نیاید ، بجهت جواز تغایر زمان امتناع خلو و امتناع جمع ، اماّ موجبهٔ جزوی بضرورت مستلزم سالبه جزوی دیگر باشد ، و الاّ انقلاب لازم آید ودرلزوم اوموجبهٔ کلی را همان نظر «(ست)» کی رفت ، و اگر متخالف باشند در کیف ومتوافق باشند در احد الجزئین وجزو دیگر از موجبه لازم جزو دیگر .باشد از سالبه ـ اگر موجبه مانعة الجمع باشد ، وجزو دیگر از سالبه لازم جزو دیگر باشد از موجبه ـ اگر موجبه مانعة الخلو باشد ، حکم

این آنست کی گفته شد از لزوم سالبه موجبه را ، و الاّ مستلزم انقلاب شود، وازعدم لزوم سالبه کلّی موجبه جزوی را، جه مستلزم انقلاب نیست. واز نظر در لزوم سالبه کلی موجبه کلّی را . واماّ عدم عکس واگرجه لزوم از طرفین باشد بجهت جواز خلوّ ازانسان ، وحیوان ، وعدم امتناع اجتماع انسان باحساس وجواز اجتماع ایشان ـ و عدم امتناع خلوّ از انسان و حساس .

واماّ درمرکّبات می گوئیم :

متّصله و منفصله حقیقی جون متوافق باشند درکمّ و کیف واحد الجزئین و متناقض در آن جزو دیگر متّصله لازم منفصله باشد اگر هر دو موجبه باشند . و بعکس ، ـ اگرسالبه باشندبی انعکاس هیچ یك ازیشان .

اماّ اوّل ـ بجهت استلزام هریکی از دو جزو حقیقی نقیض آن دیگر جزو را و استلزام هریکی ازنقیض ایشان آن جزو دیگر را موافق حقیقی در کم. **واماّ دوّم** ـ بجهت آنك اگر برتقدیر صدق سالبه متصله سالبه حقیقی صادق نشوذ نقیض او صادق شوذ ، ولازم آیذ استلزام مقدم متّصله تالی او را ـ بروضعی کی مستلزم تالی نباشذ برآن وضع ، هذا خلف . واماّ عدم عکس در اوّل بجهت جواز آنك لازم درمتّصله اعمّ باشذ ازملزوم وامتناع عناد حقیقی میان نقیض یکی ازیشان ـ و عین آن دیگر . ودیگر بجهت آنك اگرعکس واجب باشذ، تساوی میان[1] لازم وملزوم درلزومیّه کلّیّه واجب باشذ ، ـ جه هریکی ازدو جزو حقیقی مستلزم نقیض جزو دیگرست موافق حقیقی در کمّ. و اما در دوّم بجهت جواز عدم معاندت جیزی احدالنقیضین را و ملازمت او آن نقیض دیگر را جون حیوان ـ با: لاانسان ونقیض او ،

---

۱ ـ درمیان ـ م .

و همچنین است حکم اگر شرطیّتین مذکورتین متناقض[1] باشند در احد-
الجزئین و متلازم در جزو دیگر .

اما[2] لزوم متّصله منفصله را اگر تناقض[3] در مقدّم متّصله باشد، بجهت استلزام مقدّم متصله - کی نقیض احد جزوی المنفصله است جزو دیگر را - از منفصله ، - کی مستلزم تالی متصله‌است ، واین دواستلزام منتج متصله اند از شکل اوّل . و اگر تناقض[3] در تالی باشد ، و هر دو کلیّ باشند - بجهت استلزام مقدّم متّصله لازم اورا - از منفصله - کی مستلزم نقیض جزو دیگرست از منفصله - کی تالیست و این دو تلازم[4] منتج متصله‌اند - از اول . و اگر هردو جزویّ باشند بجهت استلزام احد جزوی المنفصله مقدّم متصله راکلّی و نقیض جزو دیگررا جزوی . وایشان از شکل ثالث منتج متصله[5] باشند .

واما لزوم منفصله متصله را بجهت آنك اگر سالبهٔ حقیقیّ برتقدیر صدق سالبهٔ متصله صادق نشود ، نقیض او صادق شود ، ولازم آید استلزام مقدّم متصله تالی‌را - بروضعی کی مستلزم اونباشد برآن وضع ، یا[6] استلزامی کی منعکس شود بآن ، هذا خلف . واما عدم عکس ، جون تناقض درمقدّم باشد ، بجهت جوازآنك جیزی لازم احدالنّقیضین باشد ، ومیان آنج تلازم[7] آن جیزست ونقیض دیگر ، عناد حقیقی نباشد . - جون لزوم حیوان انسانرا ، و عدم عناد حقیقی میان حسّاس ولاانسان . و اگر تناقض در تالی باشد - بجهت جواز ملازمت احدالنقیضین - جیزی را ، وعدم عناد حقیقیّ میان ملازم آن جیز ونقیض دیگر - جون لزوم حیوان انسانرا ، وعدم عناد حقیقیّ میان لاحیوان - و ناطق .

---

۱ - مناقض - ط . ۲ - واما - م . ۳ - مناقض - هـ . ٤ - ملازم - هـ.
٥ - منتج‌نتیجه - م .٦ - یا - م . ۷ - ملازمت - م ، -ملازم - ط - ظ .

وهردو شرطیّه - کی یکی متصله باشد و دیگر مانعة الجمع اگر متوافق باشند در کمّ و کیف و مقدم، و متناقض[1] در تالی متلازم باشند.

اما استلزام منفصله متصله را جون هردو موجبه باشد[2] بجهت استلزام هریکی از دوجزو مانعة الجمع نقیض آن دیگر جزو را. واما عکس بجهت امتناع اجتماع ملزوم (و) نقیض لازم. و اما استلزام هر یکی ازیشان آن دیگر را - جون هردو سالبه باشند بحکم عکس نقیض.

وهمین دو شرطیّهٔ مذکور اگر متوافق باشند: در کمّ و کیف، و مقدّم، وتالی متّصله لازم نقیض جزو دیگر باشد از منفصله، متّصله لازم منفصله باشد - اگر هردو موجبه باشند، و بعکس اگر سالبه باشند - بی انعکاس هیچ یك ازیشان. **امّا اوّل** بجهت استلزام منفصله استلزام مقدّم متصله را[3] نقیض جزو دیگر را از منفصله، و استلزام او تالی متصله را، وانتاج ایشان متصله را ازاول. واما عدم لزوم عکس بجهت جواز اجتماع جیزی با[4] غیری، جون: انسان باحیوان، با آنك لازم آن جیز - جون لا فرس، لازم نقیض آن غیرباشد[5] جون لا حیوان **وامّا دوّم** بجهت آنك اگر برتقدیرصدق سالبهٔ متّصله «(سالبه)» منفصله صادق نشود، نقیض او صادق شود - کی مستلزم نقیض متّصله است - باآنج در موجبتین گفته شد هذا خلف. و مثال مذکور درموجبتین دلالت می‌کند برعدم لزوم عکس در سالبتین.

و اگر لزوم در شرطیتین مذکورتین عکس لزوم مذکور باشد، هر دو حکم مذکور منعکس شوند[6]. **امّا اوّل** - کی لزوم منفصله است متصله‌را - جون موجبه باشند - بجهت انتاج متّصله - بااستلزام تالی او

---

۱ - متناقض باشد. م ۲- باشند. م - ه. ۳ - مقدمهٔ متصله را - اصل - مقدم متصله و - م - مقدم متصله بر - ط - ه. ٤ - یا - م. ٥ - باشد و - م. ٦ - نشوند - م.

نقیض جزو دیگر را از منفصله استلزام مقدّم متصله را نقیض آن جزو را از اوّل - و استلزام این نتیجه منفصله را . **واما دوّم** بجهت آنك اگر برتقدیر صدق سالبهٔ منفصله سالبهٔ متّصله صادق نشوذ، نقیض او صادق شود، و مستلزم نقیض منفصله باشذ ، چنانك گفتیم - و این محال است . واما عدم لزوم عکس در هردو ، - بجهت جواز اجتماع شیٔ باغیر او ، جون انسان - و فرس ، و عدم لزوم ملزوم نقیض آن غیر - جون ، لاحیوان آن شیٔ را.

و هردو شرطیّه - کی یکی متصله باشد و دیگر[1] مانعة الخلوّ اگر متوافق باشند در کمّ - و کیف - و تالی ، و مقدّم نقیض جزو دیگر باشذ از منفصله ، ایشان متلازم باشند .

اما استلزام منفصله متّصله را - بجهت استلزام نقیض هریکی از دو جزو او آن جزو دیگر را .

واّما استلزام متصله منفصله را بجهت امتنع خلوّ از نقیض ملزوم وعین لازم «(و)» اّما تلازم ایشان اگر سالبتین باشند - بحکم عکس نقیض .

و شرطیّتان[2] مذکورتان اگر متّفق باشند در کمّ - و کیف ، و مقدم ، متصله نقیض **اَحَدِ جُزْءَیِ المُنْفَصِلَهْ** باشذ ، وتالی لازم جزو دیگر متصله لازم منفصله باشذ - اگر هردو موجبه باشند ، و بعکس اگر سالبه باشند ، - بی انعکاس هیچ «یك» ازیشان **امّا اوّل** بجهت استلزام مقدم متّصله جزو منفصله را کی مستلزم تالی اوست . **واما دوّم** بجهت آنك اگر برتقدیر صدق سالبهٔ متصله سالبهٔ منفصله صادق نشوذ نقیض[3] او صادق شود ، ولازم

---

۱ - متصله ویکی دگر - م. ۲ - شرطیتان متصلتان - م .

۳ - ونقیض - م .

آید استلزام مقدم متصله تالی را ـ بروضعی کی مستلزم او نباشد برآن وضع، هذا خلف . و اما عدم عکس ـ بجهت جواز استلزام[1] جیزی غیری را ، جون انسان حیوان را ، باجواز خلو از نقیض آن جیز ـ کی لا انسان است ـ و ملزوم آن غیر ، جون فرس مثلاً .

واگر لزوم درین دو شرطیّهٔ مذکوره عکس لزوم مذکور باشد هردو حکم مذکور منعکس شوذ . **امّا اوّل** ـ کی لزوم منفصله است متصله را در ایجاب ـ بجهت انتاج متصله بااستلزام تالی او جزو دیگر را از منفصله استلزام مقدّم متّصله ، مر[2] آن جزو ازمنفصله ـ کی مستلزم امتناع خلوّ است از نقیض مقدم متصله، و آن جزو ـ کی هر دو جزو منفصله اند . **وامّادوّم** ـ کی لزوم متصله است منفصله را در سلب ـ بجهت آنك اگر بر تقدیر صدق سالبهٔ منفصله سالبه متّصله صادق نشود، نقیض او صادق شوذ، و مستلزم صدق نقیض منفصله گردذ. جنانك ازبیش رفت ،واین محال(۱) ست. واما عدم عکس بجهت جواز امتناع خلوّ از جیزی و غیری جون لاانسان و حیوان، باعدم لزوم ملزوم آن غیر ، جون فرس مثلاً ـ آن جیز را واما تعاند ایشان از تلازم معلوم شوذ ـ بجهت وجوب عناد مانع از جمع میان ملزوم و نقیض لازم ـ بجهت امتناع اجتماع شیء و نقیض لازم او، و مانع از خلوّ میان نقیض ملزوم ـ و عین لازم ، ـ جه امر خالی نباشد از آنك: یا[3] مقدم صادق نباشذ ، ـ یا اگر صادق باشذ تالی صادق باشذ .

وبدانك **شیخ** در **شفا** گفته است کی : هر دو متصله کی متوافق باشند در کمّ[4] و مقدم ، ومتخالف در کیف، و متناقض در تالی ، متلازم ـ و متعاکس باشند .

و متأخران درین طعن کرده اند ـ بآنك مقدّم ممتنع جایز ست ـ

۱ ـ استلزامی ـ م . ۲ ـ بر ـ ط ـ ه . ۳ ـ با ـ م .
٤ ـ در فن چهارم در مقالهٔ ششم درفصل اول از منطق الشفا .

کی مستلزم نقیضین[1] باشد - بس سالبه لازم موجبه نباشد . و بآنك مقدّم: خواه ممتنع باشد. وخواه غیر ممتنع، جایزست کی مستلزم هیچ یك از شی - و نقیض او نباشد، بس موجبه لازم سالبه نباشد .

وبعضی هم ازیشان جواب ازین گفته‌اند - کی مستلزم نقیضین[1] غیر مستلزم ایشان - بل کی غیر مستلزم یکی ازیشان نباشد، بس سالبه صادق شوذ . - یاخود[2] در تالی آن عدم لزوم .

و دیگر گفته‌اند کی هرجه مستلزم جیزی نباشذ اومستلزم نقیض آن جیزباشذ بضرورت[3] و الاّ نقیضان‌کاذب شوند بل کی جایز باشذ کی آن استلزام را ندانند مرهیچ یك‌را ازیشان ، وجون متحقّق‌شود عدم استلزام او واحدی را ازیشان متحقّق شود بواسطه آن استلزام او آن دیگر را، واین جواب ضعیف است .

امّا اوّل بجهت آنك مطلوب صدق سالبه است کی مأخوذ باشذ در تالی آن لزوم عدم نه عدم لزوم، جه مطلوب سالبه است لازمة السلب لاسالبة اللزوم .

واما دوم بجهت آنك اعادت عین متنازع‌فیه است .

وبعضی تغییر دعوی کرده اند وگفته کی : هردو متصله کی متّحد باشند در مقدم -وتالی ، ومختلف بسلب‌و ایجاب ، و بثبوت لزوم - و نفی آن متلازم باشند . وباین عبارت اگرجه اشکال‌مرتفع می‌شود ، - جه‌هرگاه کی صادق شوذ- کی کلما کان اب - یلزمه‌ان یکون جذ، صادق شود کی ‘لیس «[البتّة]» اذا کان اب - لیس یلزمه‌ان یکون‌جذ . اما درمثل این ملازمات زیادت فایده نیست ، جنانك برمتأمّل[4] خافی نماند .

وجون **حکما** دعوی بدیهه می کنند درین قضیّه‌کی ، شیء واحد:

---

۱ - نقیض - م . ۲ - بأخود ط - ه - ، مأخوذ - ظ . ۳ - خالی - م .

خواه ممکن است ـ وخواه محـال ـ از یك جهت جز اقتضاء یك چیز نکند ، و ا گـر اقتضاء دو چیز کند[1] از دو جهت باشد ، بس اب از آن روی «(کی)» ملزوم جد باشد ، غیر اب باشد از آن روی کی ملزوم لا[2] جد باشد ، بس مقدّم . بحقیقت متحدنباشد . ـ وسخن ما در اتحاد مقدّم است . **وَ فِیهِ دِقَّةٌ فَلْیُتَأَمَّلْ** .

تعلیم دوم

در تناقض

بدانك متقابلان دومختلف باشند ـ کی جمع نشوند[2] البته در محلّی واحد . و ایشان هر دو ا گـر وجودیّ باشند ، و ماهیت هیچ یك ازیشان معقول نباشد بقیاس با آن دیگر **متضادّان** باشند ، و ا گـر ماهیت هر یکی معقول باشد بنسبت با آن دیگری **متضایفان** باشند «[**حقیقیّ**]» جون : ابوّت وبنوّت و**مشهوری** ـ جون اب وابن . وا گر هردو وجودی نباشند و[3] اعتبار تقابل کنند میان ایشان بنسبت باموضوعی کی قابل امر وجودی باشد ازیشان بحسب : شخص او یانوع او ، یاجنس او ـ ایشان **عدم ـ وملکهٔ حقیقی** باشند ، ـ یا بحسب وقتی کی ممکن باشد در آن وقت حصول امر وجودی او را ، ایشان **عدم ـ و ملکه مشهور** باشند . وا گر اعتبارنکنند دریشان[5] **متقابلان** باشند ، ـ **تقابل سلب و ایجاب بسیط** ـ جون تقابل فرس ـ و لا فرس ، و **مرکّب** ـ و آن **تقابل رفع** باشد ا گر[4] لذاته اقتضاء انقسام صدق ـ و کذب نکند ، جون تقابل زید انسان ، ـ

---

۱ ـ می‌کند ـ م . ۲ ـ در ـ م . ۳ ـ ازیشان ـ اصل . ٤ ـ واگر ـ ط .

زید[1] لیس بناطق . ـ یا هیچ یك ازیشان وجودی نباشند ـ جون تقابل : لیس زیدفرساً ،لیس لیس زیدفرساً، **وتقابل تناقض** اگرجنین نباشد،وآن اختلاف دو قضیّه باشد بسلب ـ و ایجاب ـ بروجهی کی لذاته اقتضاء اقتسام[2] صدق و کذب کند .

واگر تفسیر آن بتقابل[3] قضیتین کنند ـ بروجهی کی لذاته اقتضاء اقتسام[2] صدق و کذب کند . مستبعد نباشد ـ لیکن مناسب تقسیم مذکور نباشد و اعمّ باشد از تفسیر مشهور ـ جه سالبتین مذکورتین داخل باشند درین **دُوْنَ المَشْهُوْرْ**.

و اگر تفسیر آن : باختلاف قضیتین کنند ـ بایجاب و سلب لاغیر، بمعنی اتحاد ایشان در هر دو جزو و آنج متعلّق باشد بارتباط : از جهت یااضافت ، یاشرط،یازمان، یامکان ، یاکلّ ـ وجزو ، یا فعل ـ وقوّت ، یاغیر آن ؛ الاّ آنك سلب کرده باشند در یکی ازیشان عین[4] آنج ایجاب کرده باشند «[در آن دیگر ، وبر آن وجه که ایجاب کرده باشند]» مثل آنك «(ما)» جون گوئیم کل ج هو ب **فی وَقْتٍ کَذَا ـ اَوْزَمَانٍ «(کَذَا)» اَوْ عَلیَ جِهَةٍ کَذَا** ـ وغیر آن ، نقیض او آن باشد ـ کی لیس کلّ ج ب علی ذلك الوجه بس[5] نقیض بالضّرورة کذا ، آنست کی لیس بالضّرورة کذا ، **وَ علیٰ هٰذَا القیاس**.

وجون این امور را متعلق سازند بهر دو جزو قضیّه ، نه بارتباط میان ایشان ،کافی باشد در تناقض با اختلاف در کیفیّت اتحاد جزْین لاغیر ، بل کافی باشد بااین ـ اختلاف اتّحادنسبت ،ـ جه باختلاف منتسب[6] مختلف شود .

واز سلب هریکی از ایجاب کلّیّ وسلب جزئیّ آن دیگر لازم آید

---

۱ — بی زید ـ م . وزید ـ ط ، ۲ ـ اقسام ـ م انقسام ـ ط . ۳ ـ متقابل ـ م . ٤ ـ غر ـ اصل ـ غیر ـ نسخه . ٥ — لیس ـ م . ٦ — منتسبین م ـ ط

وهم‌چنین از سلب هریکی از سلب کلّیّ و ایجاب جزوی . ــ بس‌نقیض : کلّ ج ب «(لیس کلّ ج ب)» باشد ، واین سلبی‌جزوّی‌است ،ونقیض: لاشیٔ من ج ب ــ شیٔ من ج ب . واین ایجابی جزوّی است بامراعاة باقی شرایط .

وتناقض از هردو جانب باشد . ولازم نقیض رانیز نقیض خوانند.ــ و باختلاف کیفیّت کی ایجاب ــ و سلب است ، و کمیّت کی کلیّت ــ و جزوّیت است با باقی شروط تناقض هر دو قضیه اقتسام [1] صدق و کذب کنند درموادّ سه‌گانه .

وحملیات موّجهه‌نقایض ایشان ــ آن است ــ کی مشتمل باشد [2] برسلب‌جهات‌ایشان‌چنانك‌گذشت ، یا [3] آنج اقتضاءآن کنندبرسبیل‌مساواة . **وعلی هذا** جون هردو قضیّه مختلف شوندبکمیّت وکیفیّت با [4] اتّحاد آنج اتحاد آن واجب باشد تناقض :

دربسائط میان ضروریّه و ممکنهٔ عامّه باشد ، و میان دائمه ــ و مطلقهٔ عامّه ، ومیان مشروطهٔ عامه ــ وحینیهٔ ممکنه ، و آن ممکنهٔ عامه است کی درآن اعتبار کرده باشد سلب ضرورت بحسب عنوان در بعضی اوقات آن‌از جانب مخالف حکم. ومیان عرفیّهٔ عامه ــ وحینیه‌مطلقه، وآن مطلقهٔ است ــ کی درو حکم کرده باشند بنسبت فعلی در بعضی [5] اوقات عنوان.

ودر مرکبات میان ایشان واحدی ازهردونقیض جزوین‌ایشان. اگر کلّیّ باشند، وازین‌جهت گویند ــ کی‌نقیض‌مرکّبات‌تردید باشدمیان نقیض‌جزوین [6] ایشان ، بس نقیض‌وقتیهٔ کلّیّه: یا ممکنهٔ وقتیّه‌باشد ــ واو

---

١ ــ اقسام . م ــ ه . ٢ ــ باشند . م ٣٠ ــ تا ــ ط ــ یا ــ ه ٤٠ ــ کیفیت ــ که ــ م .

٥ ــ بعض ــ م . ٦ــ جزوی ــ م .

ممکنهٔ عام[1] باشد ـ کی درواعتبار کرده‌باشند سلب ضرورت بحسب وقت معیّن از جانب مخالف ، یا دایمه ـ و نقیض منتشره : یا ممکنه دائمه‌باشد و آن ممکنه‌عامهٔ باشد کی درواعتبار کرده باشند سلب ضرورت درجمیع اوقات ـ ازجانب مخالف ـ یادایمه .

و اگر مرکبهٔ جزوی باشد نقیض او کلّیه باشد کی نسبت کرده‌باشند محمول او را بهر فردی ازافراد موضوع او بیکی از دو نسبت متکرّر[2] :نسبت ایجابی موجّه بجهت نقیض جزء سلبی ، و سلبی موجّه بجهت نقیض جزء ایجابی . ـ نه نقیض یکی[3] از دو جزو او ، بجهت امکان اجتماع نقیض هردو جزو او بر کذب . ـ

و سبب درین آنست کی کذب جزئیّه مستلزم کذب هیچ یك از دو جزو او نیست ، بس از کذبِ او صدق هیچ یك از نقیض جزوین او لازم نیاید ـ بخلاف کذب کلیّه .

بس نقیض بعض ج ب بالامکان الخاص ، آن باشد کی سور کلّی را بر هر دو اداةِ انفصال تردیدی مقدّم دارند[4] ـ و گویند : کلّ ج اما بالضروره ب ، او بالضرورة لیس ب ، یا تقیید کنند جزو موافق را درکیف ـ از دو جزو انفصال نقیض بمحمول درموجبه ، وبسلب آن ـ درسالبه ، وگویند: اما بالضروره کلّ ج هو ب[5] [[(فهوب)]] واما بالضرورة لاشی من ج ب ، یااجزاء تردید پیش از دو کنند ـ وگویند : اما بالضرورة کلّ ج ب و اما بالضرورة لاشی من ج ب ـ و اما بالضروره بعض ج ب و بالضرورة بعض ج لیس ب .

وبرین قیاس باشد نقیض لیس بعض ج ب بهمین امکان . ـ الاآنك در وجه دوم گوئیم : اما بالضرورة لاشی مما هو ج ـ و لیس ب ب ، و اما بالضروره کلّ ج ب یا[6] برین قیاس کنند نقیض هرجزئیّه مرکبهٔ الجهة را ـ و اگر چه درین جهت نقیض موجبه مساوی نقیض سالبه است . وهم چنین در مرکبه[7] متوافق الجزئین درجهت . و ازین سبب صادق

---

۱ ـ عامه ـ ظ . ۲ ـ منکرر م ظ ـ ه ـ ظ ۳ ـ نقیض کلی ـ م. ٤ ـ در آرند ـ ه. ٥ ـ کل جیم هوب الخ ٦ ـ تا ـ ظ ـ بی نقطه ـ اصل م. ۷ ـ درهر ـ م.

شوذ دوام[1] طرفین مانعة الخلوّ در نقیض مطلقهٔ لادائمه ، و دائمهٔ موافق در کیف با حینیّه مخالف در آن هم مانعة الخلوّ در نقیض عرفیهٔ لادائمه و با[2] حینیهٔ ممکنه مخالف در نقیض مشروطهٔ لادائمه . و تو امثلهٔ این همه بشناسی در محصورات اربع بر قیاس امثلهٔ نقائض ممکنهٔ خاصه. و برین قیاس کن سائر آنج نقایض ایشانرا یاد نکردیم - از موجّهات بسیطه و مرکّبه .

و بدانکه در آنك تقابل مذکور در مرکّبه تناقض است نظریست :-

جه اقتضاء اواقتسام[3] : صدق و کذب را بواسطهٔ استلزام صدق مرکّبه[4] است صدق هر یکی ازدو جزو «[او]» و استلزام صدق مقابل کذب یکی ازیشان - و دیگر بجهت آنك جون مقابل در کلّیّهٔ منفصله است - لازم آید کی قضیّهٔ واحده مناقض حملیّه - و منفصله باشد .

و نقیض متّصله متّصله باشد مخالف آن در کم - و کیف ، - بروجهی کی اعتبار کرده باشند در سالبه: سلب لازوم در لزومیّه - و سلب اتّفاق در اتّفاقیّه

و نقیض منفصله «(حقیقی)» عنادیّ سالبهٔ باشد - کی صادق شوذ با آن بأمکان عامّ اجتماع اجزاء آن یا خلوّ از آن بر سبیل منع خلوّ دون الجمع. و اگر مانعة الجمع باشد سالبهٔ باشد کی صادق شوذ با آن اجتماع اجزاء بامکان عامّ و اگر مانعة الخلوّ باشد سالبهٔ بوذ - کی صادق شوذ با آن خلوّ از اجزاء بامکان عام . و مرکّبهٔ از مانعة الجمع - و مانعة الخلوّ ، - کی منافی حقیقیه اند در نقیض ایشان فرا گیرند یا آن امکان یا منع دیگر بمعنی منع خلوّ دون الجمع اینست حکم تناقض.

و بدانك هردو قضیهٔ کی مختلف باشند در کیف دون الکمّ اگر هردو کلّی باشند **متضادتان**[5] باشند - بجهت جواز اجتماع ایشان بر کذب دون الصدق

---

۱ - و دوام - اصل - نسخه ۲ - یا - م - ط. بی نقطه - اصل ۳۰ - اقسام - م - ط. ه. ٤ - مرکب - اصل . ٥ مضادیان - م - متضادیان - ه .

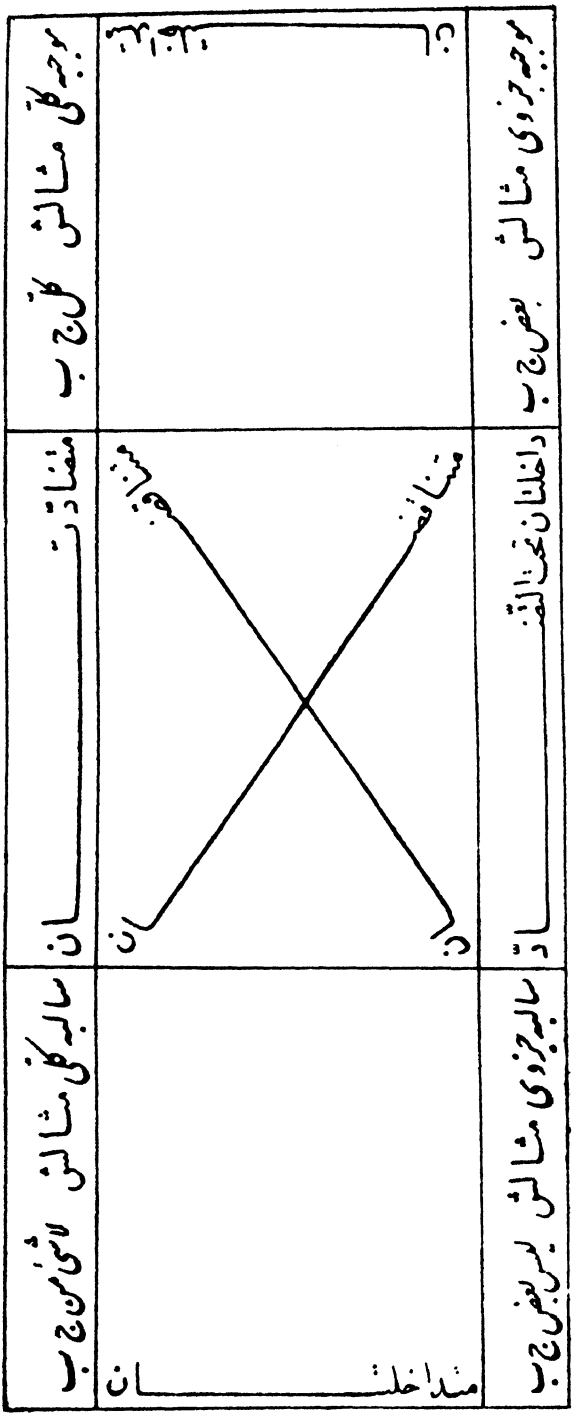

در مادهٔ امکان و اگر جزوی باشند **داخلتان تحت التضاد** باشند. و جایز باشد اجتماع ایشان برصدق دون الکذب هم در آن مادّه، و حکم مهملتین حکم جزوّیتین[1] است. و اگر مختلف باشند در کمّ دون الکیف **متداخلتان** باشند. و عادت چنان رفته است که این را اوحی وضع کنند برین گونه: تا معین باشد سهولت تصور را[2]

۱ - جزویین - م. ۲ - درسهولت تصور - م - ط.

تعلیم ششم

درعکس مستوی

و آن قضیهٔ باشد کی در آن اقامت کرده باشند هر یکی را از دو طرف قضیّه ذات ترتیبی طبیعی مقام آن دیگر با بقاء کیفیّت وصدق بحالهما[1] و هر قضیّه را کی این لازم لازم شود او منعکس باشد. و اگرچه «[مخالف]» او باشد در کمّیّت ـ و جهت و صدق اصل[2] گاه باشد کی محقّق باشد، و گاه باشد کی مفروض.

و موجبات خواه کلّی باشند ـ و خواه جزوی منعکس شوند بجز «[ثنیّهٔ]» حینیّهٔ مطلقه، اگر صادق باشد ـ بر اصل حینی مطلق، و بمطلقه، اگر صادق باشد بر اصل اطلاق، و بممکنه اگر صادق باشد بر آن امکان، و بیان این آنست کی چون گوئیم: ج هو ب، فرض کنیم موضوع اصل، را چیزی معیّن، وفرض کنیم کی داست، پس د «(ال)» او بعینه مقول علیه ب باشد متّصف بج ـ عند اتّصافه ب ـ درحینیّه، و مطلقا ـ در مطلقه. و چون ممتنع نیست کی د «[ال]» از آنها باشد کی یقال علیه ب بالفعل، پس ممتنع نباشد ـ کی چیزی از آنها کی ب بالفعل است ج باشد، پس امکان عامّ در عکس ممکنه صادق شود.

و دیگر دلیل می کنند بر آن اینک امکان ملزوم، مستلزم امکان لازمست.. پس چون ممکن باشد صدق بعض ج ب فعلی ـ و اگر چه واقع نباشد، ممکن باشد صدق بعض ب ج همچنان. و از آنجهت موجبهٔ کلّی کلّی منعکس نمی شود ـ کی احتمال دارد کی محمول اعمّ باشد از موضوع، ـ

---

۱ ـ حالهما ـ اصل. ۲ ـ اصلی ـ م.

بحسب مادّه جنانك صادق است کی کلّ انسان حیوان ، دون کلّ حیوان انسان . و انحفاظ جهت درعکس موجبهٔ کلّیّ -و جزویّهم لازم نیست .

واعتبار کن کی جگونه انسان ضروریست کاتب را- و کاتب ضروری نیست انسانرا، و جگونه تحرّك ید ضروریست بحسب وصف کاتب را ، و کاتب ضروریّ نیست متحرّك الید را - بسبب حرکت ید. و پوشیده نباشذ کی اینك موجبهٔ جزویّ جزویّ منعکس می شوذ وقتی درست باشذ- کی محمول آن کلی باشذ .

و سوالب کلی: ضروریه، ودائمه ، ومشروطه ، وعرفیه-منعکس شوند کنفسها در کمّ و در جهت . بدلیل آنك اگر مدّعی صادق نشود نقیض او کی موجب[1] جزویست صادق شوذ، ومنعکس شوذ آن نقیض بآنج با اصل صادق نشود . **ومثال آن در[2] ضروریه** آنست کی جون صادق شود لاشیء من ج ب بالضروره، منعکس شود بلاشیء من ب ج بالضّروره، والاّ بعض ب ج بالامکان العام صادق شود ، و منعکس شوذ ببعض ج ب بالامکان العام- واین مناقض اصل است ، پس صدق نقیضین[3] لازم آیذ و این محال است . و این محال لازم نیاید - الاّ ازنقیض مدّعی ، وملزوم محال، محال باشذ - پس مدعی حق باشذ .

وبعضی عکس آنرا دائمه نهاذه اند ، و چون دوام در کلّیات صادق نشوذ الاّ با ضرورت ، پس از کونها دائمه ، کونها ضروریّه هم لازم آیذ . و امثله بیان آن سه[4] قضیّهٔ باقی برین قیاس کن .

وجون مشروطه وعرفیّه را بلا دوام تقیید کنند لازم قیدرا عکس کن - کی جزئیّهٔ موجبه مطلقه باشذ - وضمّ کن آنرا بعکس ایشان ، **جون خالی** باشند از قید - کی عکس مشروطه گردذ ، یا عرفیّهٔ لادائم - مر بعضی افراد

---

۱ - موجبه - م . ۲ - مثال آن دو - م . مثال در- ه . ۳ - نقیض - اصل .
٤ - ازین - اصل . این سه - م .

موضوع‌را، بس عکس لاشیء من ج ب مادام ج- لادائماً ! این باشد کی لاشیء من ب ج مادام ب لادائماً - لبعض أفراد ب . و تعرّض نکنندمر بعضی[1] دیگر را و قیاس مشروطهٔ لادائمه برین باید کرد . و باقی آنج یاد کرده شد از موّجهات در سلب منعکس نشود: خواه کلّی باشد - و خواه جزوی، بسبب تخلّف در مواد.

و اعتبار کن کی چگونه کاتب را سلب می کنند از انسان، واز متحرّك الید عندالتّحریك ، با آنك عکس آن ممتنع است . و آن جهار کی دائم اند بحسب ذات و وصف در سلب جزوّی هم منعکس نشوند ، لکن آنج بحسب وصف است از آن جهار جون لا دائم باشد منعکس شود[2] باعتبار ایجابی کی لازم لادوام است ، - چه ما جون گوئیم : لیس بعض ج ب مادام ج لادائماً ، این اقتضاء آن کند کی یك جیز را دو وصف متنافی[3] باشد هر یك را از آن یابند مر آن جیز را در وقتی غیر آن وقت کی در[4] آن یابند آن دیگر وصف او ه(را)، بس جنانك سلب می کنند از آن جیز یکی را ازیشان لا دائماً بل در هر وقتی کی وجود دیگر باشد[5] همجنان دیگر را سلب کنند از آن جیز لادائماً بل در کلّ اوقات وجود اول ، بس لازم آید - کی: لیس بعض ب ج - مادام ب[6] لادائماً .

و اما متصله خواه لزومی باشد - وخواه اتفاقی سالبه کلی ازآن منعکس شود کنفسها بسبب انتاج نقیض عکس جون صغری سازند ، و اصل کبری ، قولنا قد لایکون : اذا کان ج د - فج د[7] اگر اصل این باشد کی : لیس البتّه اذا کان ا ب فج د و آن باطل است بسبب صدق نقیض او اعنی : کلما کان ج د فج د و سالبهٔ جزوی منعکس نشود، - بجهت عدم استلزام عامّ خاص را جزوی ، و استلزام خاّص عامّ را کلّی

---

۱ - بعضی - ط - ظ. ۲ - نشود - م . ۳ - منافی . م - ط - ه . ٤ کی از - اصل .
۵ - باشد و - م . ٦ - بی « ج » ط . مادام ج . اصل ۷ - کان ج بج فج ج

و بجهت صدق ـ قولنا : قدلایکون اذا کان الأنسان موجوداً فالخلأ موجود و کذب عکس او .

و امّا موجبه : خواه کلیّ باشد و خواه جزوّی ، جزوّی منعکس شوذ[۱] ، بجهت انعکاس نقیض عکس بآنج مقابل اصل باشذ یا انتاج اوبا أصل محال را ، اعنی لیس البته اوقد لایکون اذا کان اب فاب . و اصل اینك کلما کان اوقد یکون اذا کان اب فاب [۲] وعکس منفصله متصوّر نیست ، جه هیچ ترتیبی میان اجزاء او بحسب طبع نیست بل بحسب [۳] وضع است فقطّ بس عکس اوبحسب عبارت باشذ نه بحسب معنی ، وازین جهت درحدّ عکس قیدی زیادت کردیم ـ اعنی ذات ترتیب طبیعی ، تا منفصله بیرون روذ .

تعلیم چهارم

در عکس نقیض

و آن قضیه باشد کی در آن اقامت کرده باشند مقابل هر یکی را

ازدوطرف قضیه ذات ترتیبی طبیعی مقام آن دیگر ـ با بقاء کیفیت . وصدق .

یا قضیهٔ کی لازم این قضیه باشذ کی عکس نقیض است ومخالف اودر کیفیت . و حکم موجبات در عکس مستوی حکم سوالب است اینجا ، وحکم سوالب آنجا ، حکم موجباتست اینجا در کمیت ـ و جهت . و بیان آن باستلزام نقیض مدّعی است مر [٤] محال را : یا ازبرای انعکاس اوبا حد [٥] العکسین بآنج صادق نشود با «(ا)» صل ، یاازبرای انتاج اوبااصل محال را ، یابافتراض [٦] .

بس موجبات کلیّ حملی اگر ضرورّی باشذ یا دائمه ، یا عرفیهّ ، یا مشروطه ، ـ خواه این دو بسیط باشند ـ یا مرکب ، منعکس شوند [۷] کنفسها در کمیتّ ـ و جهت ، لکن درمرکبتین قید لادوام در بعضی افراد موضوع

---

۱ ـ نشود ـ م . ۲ ـ فج د ـ ط . ـ فج بج ـ م . ۳ ـ بجهت ـ م . ٤ ـ است و م ـ .
٥ ـ با احد ـ ط . ٦ ـ بافراض . اصل . ۷ ـ نشوند ـ اصل .

باشذ. وما عداء این ازموّجهات کی[1] یاذ کردیم آنرا، عکس نقیض نباشذ ونه نیز موجبات جزئیّ را. الاّ: در مشروطه، و عرفیهٔ لادَائمه، - جه جون صادق شوذ کی بالضرورة او دائماً بعض ج ب مادام ج - لادائماً. فرض کنیم موضوع را کی ج است د باشذ، بس د لیس ب باشذبالفعل بجهت لادوام ثبوت ب او را، و لیس ج باشذ، مادام لیس ب، و الاّ ج باشذحین هولیس ب، بس لیس ب حین هو ج، و اوب بوذ مادام ج. هذا خلف. و ج است بالفعل بس صادق بوذ[2] بعض مالیس ب لیس هو ج مادام لیس ب لادائماً.

و سوالب کلیّ و جزئیّ از ان جزئی منعکس شود بقیاس آنك در عکس مستوی دانستی وامثله موجبات وسوالب حملیّ و بیانات آن ازنفس خویش اعتبار کن.

و اما شرطیات موجبات متصله جزئی منعکس شود[3] کنفسها فی - اللزوم والاّتفاق وسالبهٔ کلیه کنفسها منعکس شود مطلقا، وجزوّیه. سالبه منعکس نشود و بیانات[4] اینها بر اذکیا بوشیده نماید.

---

۱ - که آنرا - م. ۲ - شود - م - ط - ه. ۳ - نشودو - م - ه ٤ - بیانها - م - ط - ه

مقالت پنجم

از فن اول در منطق در حجت و «[آن]» مشتملست برمقدمه وسه تعلیم ۲

تعلیم اول: در قیاس اقترانیّ حملی.

تعلیم دوّم: در قیاس اقترانی شرطیّ.

تعلیم سیمّ: در قیاس استثنائیّ.

مقدمه

در تعریف حجت وقیاس و تقسیم ایشان

حجت قولی باشد. معقول، یامسموع ـ مؤلّف ازقضایا ـ کی قصد کنند بآن ایقاع تصدیق، یاتخییل بقضیهٔ دیگر. واو [(یا)] مشتمل باشد برمطلوب، یا نقیض او، یا نباشد و اوّل **قیاس** است. و دوّم خالی نباشد از آنك: مطلوب مشتمل باشد بربعضی ازقضایا ـ کی موضوع است درحجت، یانباشد، واول **استقرا** ست ومامعه ازآنها ـ کی مشابه استقرا باشند، واستقرانباشند. ودوم خالی نباشدازآنك ملزوم مطلوب باشد، یانباشد، واول **قیاس مساواة** است ودوم تمثیل[۳] و مامعه، جون قیاس فراسی، وتمثیلات خالی ازجامع. وهر قضیهٔ را کی جز و حجتی کنند **مقدّمه** گویند، ومطلوب را بعد از حصول **نتیجه**.

وقیاس حجتی باشد کی لازم آید ازتسلیم آنج وضع کرده باشند در آن لذاتها تسلیم قضیهٔ کی مذکورست در حجت. وباینك گفتیم لازم آید[۴] «(احتراز کردیم ازاستقرا وتمثیل ومامعهما، وبأینك گفتیم لذاتها)» احتراز کردیم از آنج مستلزم باشد ازبرای خصوصیت مادّه، یا ازبرای قضیهٔ ثالثه ـ کی غیر عکس مستوی[۵] یکی از آن دو قضیه باشد ـ کی جزو قیاس اند و

---

۱ ـ دربیان ـ م. ۲ ـ سه تعلیم مقدّمه در تعریف حجت و قیاس وتقسیم ایشان ـ م.

۳ ـ تمسك ـ اصل. ٤ ـ یلزم ـ اصل، ـ لازم آمد ـ ه. ٥ ـ مساوی ـ م.

مثال آنج مستلزم باشد بجهت خصوصیت مادّه ـ قولنا : لاشیٔ من الأنسان بفرس، وکلّ فرس حساس. وقولنا کلّ انسان حیوان ، وبعض الحیوان ناطق. جه این دوقرینه اگرچه حکم بعقم آن کرده اند ، اول بجهت آنك صغری سالبه است . ودوّم بجهت آنك کبری جزویست . اما بخصوص مادّه ـ کی استلزام انسان است حساس را ، ومساواة اوناطق را ، ـ اوّل نتیجه دهد ـ کی کلّ انسان حساس و دوم کلّ انسان ناطق .

و مثال آنك بجهت قضیه ثالثه است ـ کی عکس مستوی هیچ یك از مقدّمتین نباشد قیاس مساواة ، جنانك آمساوِ لِب[1] ، وب مساوِ لج کی مستلزم آمسا و لج است بواسطهٔ این قضیه ـ کی المساوی للمساوی مساوٍ. و مثل قولنا کلّ مالیس ب لیس ج و کل ب ا کی مستلزم کل ج آ است بواسطهٔ عکس نقیض قضیهٔ اولی .

و قیاس : استثنائی باشد اگر مطلوب ـ یا نقیض او مذکور باشد در آن بالفعل ـ واگرچه خارج باشند ازخبریّت ، و اقترانیّ باشد ـ اگرجنین نباشد . و موضوع [2] مطلوب یا مقدّم او در قیاس **حد اصغر** خوانند، و محمول او یا تالی آن **حد اکبر** . و مقدمه کی مشتمل باشد بر اصغر **صغری** و بر اکبر **کبری** . و آنج اصغر و اکبر بآن مقترن می شوند یا یکی بآن[3]. و دیگر بآنج مناقض اوست **حد اوسط** . و اقتران صغری بکبری[4] قرینه. و ضرب وهیئتی کی حاصل است از نسبت حدود بعضی ـ با بعضی **شکل و نظم**

و باعتبار آن منقسم شود [5] بجهار قسم : جه اوسط اگر محمول باشد یا تا [لی] ، در صغری ـ یا در جزئی از صغری کی مشارك کبری باشد ـ از دو حال بیرون نباشد : جه : یا موضوع باشد ، یا مقدّم در کبری

---

۱ مساواه ـ اصل . ۲ ـ موضع ـ م . ۳ ـ باین ـ م . ٤ ـ وکبری ـ م . ٥ ـ می شود ـ م .

یا در جزو از کبری ـ کی مشارك صغری[1] است ، یا جنین نباشد . و اوّل **شکل اول** است و ثانی **ثانی** . و اگر موضوع باشد یا مقدّم در صغری یا در جزو مشارك از صغری کبری را خالی نباشد از آنك : یا موضوع باشد ، یا مقدّم در کبری ، یا «(در)» جزو مشارك از کبری صغری را ، یا جنین نباشد: و اوّل **شکل ثالث** است و ثانی **رابع**

و باعتبار آنج متألّف شوذ ازآن ـ جون : حملیه ، ومتصله ـ ومنفصله ـ منقسم شود بشش قسم : جه یااز دوحملی باشد ـ یا.دومتصله ، یا دومنفصله ، یا حملیه ـ ومتصله ، یا حملیه ـ و منفصله «(یا متصله ـ و منفصله .)» و هر یك ازینها منقسم شوذباشکال اربعه ، وقرائن درهرشکلی بحسب ترکب[3] او از محصورات اربع فقطّ ـ جه غیر آنرا قیاس بر آن کنند شانزده است ، کی حاصل ضرب جهار در جهار ست ، ـ لکن بعضی از آن منتج است ، و بعضی عقیم ـ بحسب شروطی[2] کی یاذ کرده شوذ . امّا منتج درشکل اوّل بحسب بساطت مقدمات جهارست ، وبحسب ترکیب[3] مقدّمات جهار دیگر زیادت شود ، و در ثانی همجنین است ، و در ثالث بحسب بساطت شش است و بحسب ترکیب شش دیگر . و در رابع بنج است ـ بحسب بساطت ، وبنج بحسب همین ترکیب .

تعلیم اول

درقیاس اقترانیّ کی مرکب باشذ از دو حملیّ وآنرا قیاس بسیط خوانند و مرکب از دو متصله و غیر قیاس مرکّب

اماشکل اول شرط او بحسب کمیت مقدّمات اعنی کلیت ـ وجزویت و کیفیت آن ـ اعنی : ایجاب و سلب دو امر ست ،

---

۱ ـ صغر ـ ط . ۲ ـ عقیم بشروطی ـ م . ۳ ـ ترکیب ـ ط .

یکی آنك صغری موجبه باشد، ـ جه اگر سالبه باشد اصغر در محکوم علیه در کبری مندرج نشود، بس تعدیهٔ حکم بأصغر لازم نیاید. و دیگر آنك اگر صغری سالبه باشد کبری اگر هم سالبه باشد ـ جایز [(باشد)] صدق قیاس با توافق طرین «(یکبار)» ـ وبا تباین ایشان دیگر بار

اما توافق بجهت آنك صادق است کی لاشیٔ من الانسان بحجر ولاشیٔ من الحجر بناطق وحق اینست کی کل انسان ناطق.

و اماتباین جون بدل کبری لاشیٔ من الحجربفرس نهیم [1]، جه حقّ اینست کی لاشیٔ من الانسان بفرس ☆ و هجنین اگر کبری موجبه باشد

اما توافق بجهت آنك صادق است ـ کی لاشیٔ من الانسان بفرس [2] و کلّ فرس حیوان، و حق اینست کی کلّ انسان حیوان.

و اماتباین جون بجای کبری کل فرس صهال نهیم، ـ جه حق تباین است اعنی لاشیٔ من الانسان بصهال. ودوم آنك کبری کلی باشد ـ جه اگر جزوی باشد محتمل باشد ـ کی بعضی کی محکوم علیه باشد با کبر غیر آن باشد ـ کی حکم کرده باشند، بأ وبر اصغر، ووسط متحد نباشد ـ در قیاس و منتج بمقتضی این دوشرط ـ جهار ضرب است. ـ جه اشتراط موجبیت صغری هشت ضرب ازشانزده اسقاط کنند ـ کی حاصل شوذ از صغری سالبهٔ کلیّ ـ وجزویّ ـ با محصورات اربع. و اشتراط کلیت کبری جهار دیگر اسقاط کند ـ کی حاصل شوذ از کبری جزویّ موجبه ـ وسالبه باموجبتین، بس ضروب منتجه اربعهٔ باقیه باشد:

اوّل از دو موجبه کلیّ و منتج موجبهٔ کلیّ ـ کقولنا کلّ ج ب ـ وکل ب آ ینتج کلّ ج آ.

دوّم ازدوکلیّ و کبری سالبه منتج سالبهٔ کلیّ [3] کقولنا ـ کلّ ج ب

---

۱ ـ گوئیم ـ م ـ ط. ۲ ـ میان ستاره و رقم را نسخه «م» ندارد. ـ و در اصل هم مکرّ راست. ۳ ـ کلیه ـ م.

ولاشیٔ من ب آ. ینتج لاشیٔ من ج آ.

سیمّ از دو موجبه - وصغری‌جزویّ منتج موجبهٔ جزوی کقولنا - بعض ج ب - وکلّ ب آ ینتج بعض ج آ.

جهارم از موجبه‌جزوی صغری‌و [۱] سالبهٔ کلیّ - کبری - منتج سالبهٔ جزویّ - کقولنابعض‌ج ب - ولاشیٔ من ب ا - ینتج بعض ج لیس [۱] و انتاج این ضروب [۲] نتایج اربع‌را بین است بنفس خویش، ومحتاج بیانی نیست. و ظاهر شذ کی این شکل متنج محصورات اربع است انتاجی بین

و اما آن جهار ضرب کی زاید ست بحسب ترکیب آنند کی کبریات و نتایج ایشان همین باشند بعینها - لکن صغریات ایشان سوالبی مرکبه باشند - کی بقوّت ایجاب انتا ج کنند، - از برای آنك - جون ثابت شد - کی اکبر ثابت است مر «(هر)» جیزی را کی اوسط «[او را ثابت است، یا مسلوب‌است ازآن، اصغرداخل شود بثبوت‌اوسط]» اورا بحسب بساطت - یا ترکیب در تحت آن حکم. بس حکم کنند برو [۳] بأکبر - و صغرائی کی ماعدا ممکنات است یا [۳] کبرائی کی‌اعتبار نکنند دروحکم - بحسب وصف موضوع، جهت نتیجه در آن، جون جهت کبری باشذ، - جه اصغر در آن بعضی از جزئیات اوسط است، بس حکم او حکم آن جزوّیات باشذ. - و همجنین در صغری ممکنه با کبری ضروریه - و دائمه - و ممکنه. جه صغری اگر بالفعل‌باشذ - ظاهرست. واگر بقوّت باشذ ممکن باشذ کی‌حکم کنندبا کبر بر اصغر، جون کبری.

وآنج ممکن باشذ کی‌ضروریّ باشذ [(ضروریّ باشد)] درنفس امر، جه‌آنج‌ضروریّ نیست‌درنفس (۱۱) لأمر ممتنع است - کی‌ضروریّ باشذ، بس آنج ممتنع نباشذ کی ضروریّ باشذ ضروریّ باشذ درنفس امربطریق [۴] عکس نقیض.

---

۱ - دو - اصل. ۲ - ضرورت - اصل. ۳ - درو - م. ۳ - یکی - ط - که - ه. ٤ - بحسب م.

و همجنین آنج ممکن باشد ، ـ کی ممکن باشد. و دائمه کبری حکم بآن نکنند الا با ضرورت ، بس حکم اوحکم ضروریّه باشد ، و اگر قطع نظر کنیم ازین نتیجه دائمه باشد و با باقی کبریاتی کی صادق باشد برآن اطلاق نتیجه ممکنه باشد : یاعامّ ـ اگر کبری محتمل ضرورت باشد ، یاخاصّ اگر محتمل آن نباشد ـ جه ممکنه اگر فعلی باشد نتیجه مطلقه باشد ، و اگر بقوّت باشد ممکن باشد کی نتیجه مطلقه باشد .

وهیچ معنی نیست آنرا ـ کی قضیه ممکنه است الاّ [۱] امکان ـ حکم فعلیّ . و اگر موضوع را بحسب خارج گیرند ـ بر وجهی کی خارج شود از آن ممتنع ـ وممکنی کی واقع نباشد قرائنی ـ کی صغری آن ممکن باشد عقیم باشند درین شکل ، جه صادق است کی بالامکان کلّ فرس فیمکن [۲] ان یکون فی المسجد فی هذاالوقت [۳] [وکل ماهوفی المسجدفی هذاالوقت] فهو بالضرورة انسان بحسب الخارج ، وصادق نیست کی کلّ فرس انسان وما [٤] فی المسجد اقتضاء آن نمی کند ـ کی انسان باشد ـ الابأمری که خارج مفهوم باشد جنانك مافی المسجد بمقتضی حال درانسان منحصرست . وازان جهت انتاج نکرد ـ کی ما جون حکم کنیم در کبری بآنك اکبر محکوم به است برآن جیز کی اوسط است ـ بالفعل ، واصغر جایز است کی اوسط باشد بالقوة لابالفعل ، بس حکم متعدی نشود باصغر ، وجون فرض وقوع این ممکن کنند بالفعل جایز باشد ـ کی کبری حینئذٍ صادق نباشد بسبب ازدیاد افرادموضوع او ، و جون قضیه کلی رابحسب حمل وربط گیرند ـ نه بحسب وجود خارجی فقط افراد آن بسبب وقوع ممکن زیادت نشود و منتج باشد .

وصغری ضروریّ و دائمه با کبری مشروطه « (و) » عرفیه انتاج

---

۱ ـ والا ـ اصل. ۲ ـ متمکن ـ م. ۳ ـ و اما ـ م.

ضرورّیه کند ـ اگر ضرورت در هر دو مقدمه باشد ـ واّلا دائمه باشد و کبری صادق نشود دریشان هردو بافرض ـ صدق ـ صغری ـ اّلا کی دائمه باشد، ـ جه اگر تقید کنند بلادوام منافی صغری باشند، ونتیجه ایشان حکم باشد بأکبر براصغر دائماً ولادائماً واین صادق نشودالبته واگرجه مستنتج[1] باشد.

وعرفیه ومشروطه خواه بسیط باشد وخواه مرکب، اختلاط[2] ازیشان انتاج مثل مقدمتین[3] کنند اگرمختلف نباشند، ومثل اعمّ ایشان اگر مختلف باشند «(ومقدمتان)» حینیتان ـ جون درایشان[4] اعتبار دوام بحسب وصف نکنند.[5] یا اعتبار کنند در صغری فقط منتج مطلقه باشند، واگر اعتبار کنند درکبری فقطّ منتج «[حینیه]» باشند. ووصفیت[6] هر جگونه کی باشد جون مختص باشد باحدی المقدّمتین، اعتبار آن ساقط شود «(و)»

اما شکل دوم شرط آن بحسب کمیت ـ مقدّمات وکیفیت آن «[هم]» دو امر ست.

یکی ازیشان اختلاف مقدمتی القیاس بکیف[7] جه ایشان اگر متفق باشند ـ بکیف اختلاف حاصل شود، وآن صدق قیاس باشد باتوافق طرفین تارة وباتباین ایشان تارة اخری. اما اگر هردو موجبه باشند، بجهت آنك صادق است ـ کی کلّ انسان حیوان ـ وکلّ ناطق حیوان. وحق توافق است، وهوکلّ انسان ناطق، وجون بجای کبری این گوئیم: کی: وکلّ فرس حیوان حق تباین باشد، وهو لاشیٔ من الأنسان بفرس، وهمجنین اگر هر دو سالبه باشند.

اما[8] توافق ـ بجهت صدق لاشیٔ من الانسان بحجر ـ ولاشیٔ من الناطق بحجر، وحق اینست ـ کی کلّ انسان ناطق.

---

۱ ـ واکبر هیچ ـ هـ. ۲ ـ اختلاف ـ هـ. ۳ ـ مقدمش ـ م. ٤ ـ در انسان ـ اصل.
٥ ـ وصف کنند ـ اصل ـ نسخه ـ وضع نکنند ـ م. ٦ ـ وضعیت ـ اصل
۷ ـ مکیف ـ م. ۸ ـ و اما ـ م.

و اما تباین - بجهت آنك جون بجای کبری گوئیم ولاشیٔ من الفرس بحجر حق این باشد کی لاشیٔ من الأنسان بفرس .

ودوم آنك کبری کلیّ باشد - جه اگر جزویّ باشد اختلافی [1] کی موجب عقم است حاصل شود «(جه)» اگر موجبه جزویّ باشد صغری سالبهٔ کلیّ باشد لامحاله ، وحینئذٍ قیاس صادق شود - باتوافق طرفین یکبار و «[با]» تباین ایشان دیگر بار .

ا ّما [2] توافق - بجهت صدق لاشیٔ من الانسان بفرس - وبعض الحیوان فرس ، وحق اینست کی کل انسان حیوان .

و ا ّماتباین - بجهت آنك جون بجای کبری گوئیم . وبعض الصهال فرس ، حق لاشیٔ من الانسان بصهال باشد . واگر سالبه جزویّ باشد صغری لامحاله موجبهٔ کلیّ باشد وحینئذ هم اختلاف حاصل شود .

ا ّماتوافق - طرفین بجهت صدق کل انسان ناطق وبعض الحیوان لیس بناطق ، وحق اینست کی کل انسان ناطق .

و ا ّماتباین - بجهت آنك جون بجای کبری این گوئیم : کی بعض الفرس لیس بناطق حقّ این باشد کی لاشیٔ من الانسان بفرس ، وجون اعتبار این دو شرط کنیم ضروب منتجه درین شکل هم جهار باشد - کی حاصل شود از کبری موجبهٔ کلیّ با سالبتین ، واز کبری سالبهٔ کلیّ باموجبتین .

اول - از دو کلیّ وصغری موجبه منتج سالبهٔ کلیّ جنانك : کل ج ب - ولاشیٔ من ا ب ، فلاشیٔ من ج ا .

دوّم - ازدو کلیّ و کبری موجبه منتج سالبهٔ کلیّ جنانك : لاشیٔ من ج ب - وکلّ ا ب ، فلاشیٔ من ج ا .

سیم - ازموجبهٔ جزویّ صغری - وسالبهٔ کلیّ کبری منتج سالبهٔ جزویّ جنانك : بعض ج ب - ولاشیٔ من ا ب ، فبعض ج لیس هو ا .

---

۱ . منافاتی - م - هـ . ۲ - و اما - م .

جهارم ـ از سالبهٔ جزویّ صغری و موجبهٔ کلیّ کبری منتج سالبه جزویّ جنانك : بعض ج لیس هو ب ـ و کل ا ب، فبعض ج لیس هو . ا .

و آن جهار ـ کی زایدست بجهت ترکیب همین است جون موجبه‌را باسالبه مرکب[1] کنند ونتایج [(جون نتایج باشذ)] ولکن باعتبار جهت ایجاب درین سوالب دون السلب .

و بیان هر یکی ازین ضروب بخلف است، وآن ضمّ نقیض نتیجه است بکبری تا منتج متناقض[2] صغری شوذ ، مثلا: اگر نتیجهٔ ضرب اول صادق نشوذ ، نقیض آن صادق شوذ ـ کی بعض ج ا ، اینرا[3] صغری سازیم ـ و کبری قیاس‌را کبری ، ـ وگوئیم : بعض ج ا ـ ولاشیٔ من ا ب ـ تا نتیجه دهذا ازضرب رابع ازشکل اوّل ـ کی بعض ج لیس ب ، و درصغری گفته ایم[4] : کل ج ب ، هذا خلف . وعلت این وضع نقیض مدّعی است ، بس مدّعی حق باشذ ، وهم برین « [وجه] » باشذ درسائر ضروب . وبعکس کبری درضرب اوّل و ثالث تا قیاس راجع شوذ بشکل اوّل ، وانتاج مطلوب کند ، و بعکس صغری « [درضرب] » ثانی ، وکبری ساختن ـ آنگاه عکس نتیجه ، مثلاجون عکس کنیم لاشیٔ من ج ب را ـ بلاشیٔ من ب ج ، و اینرا کبری سازیم ـ وکبری قیاس را صغری ، و گوئیم : کل ا ب ـ و لاشیٔ من ب ج ، نتیجه دهذ ـ کی لاشیٔ من ا ج ، و منعکس شوذ بلاشیٔ من ج ا ـ کی مطلوب است .

وضرب ثالث ورابع « [را] » بافتراض « (نیز) » بیان کنند ، و افتراض عبارتی است از فرض موضوع مقدّمه جزئیّ جون موجبه باشذ . یا سالبه : خواه مرکبه وخواه بسیطه ، ـ اعنی تعیین آن بعض کی اوسط است ـ با آن بعض کی اوسط نیست بحسب فرض ، وتسمیهٔ آن باسمی ، و فرض کنیم کی د است تا کلیّ گردذ ، ـ اعنی کل د ب ـ درثالث ، ولاشیٔ من د ب در رابع ، بس در ثالث گوئیم کلّ د ب ـ و لاشیٔ من ا ب ، تا نتیجه دهذ از ین شکل ـ کی

---

۱ ـ مرکبه ـ اصل ـ نسخه ۲ ـ مناقض ـ م . ۳ ـ اینرا نیز ـ ط . ٤ ـ گفته اند ـ ط .

فلاشیٔ من د ا. و اینرا [۱] کبری مقدمه جزویّ سازیم - کی هم از فرض لازم آمده ، و هو بعض ج د - تانتیجه دهذ از شکل اوّل کی بعض ج لیس هو ا - کی مطلوب است، و در رابع گوئیم لاشیٔ من د ب - و کلّ ا ب ، فلاشیٔ من د ا . وضمّ کنیم با بعض ج د تا نتیجه دهذ - کی لیس بعض ج هو ا. وهوالمطلوب . واز ینجا ظاهرشذ کی افتراض بدو قیاس تمام می‌شود: یکی [۲] هم از آن شکل - و یکی از شکل اول .

وتقیید سالبه بمرکبه جنانك بعضی متأخران کرده‌اند - وطعن زده بر متقدّمان [۳] در استعمال افتراض درضرب رابع کی صغری او سالبه است ، بس صدق او جون بسیط باشذ - جایز باشد بکذب موضوع ، بس بعض ج د صادق نشود باطل است .

جه : هرمفهومی کلیّ را تصوّر جزویّ یاتی توان کردن - کی او راحمل کنند بر هریکی ازیشان حملی ایجابی : خواه موجود باشند ، وخواه نباشند. جه ما [٤] ایجاب وجود موضوع در موجبهٔ صادقه نمی کنیم - الابر تقدیر آنك حکم کرده باشند درآن بثبوت محمول در خارج ، و اما بر غیر این وجه لازم نیاید ، جه صادق است کی : کلّ کرهٔ محیطة باثنی عشرة قاعدة مخمسات شکل ، و اگر جه در خارج نباشذ . مثل این کره . - و هر کس کی تحقیق اصول سالفه درحمل «[و]» وضع کرده باشذ ، این برو مشتبه نشوذ . وجون این معلوم شذ بدانك :

در فعلیات هرگاه کی دوام صادق نشود برصغری - یاعرفیّ برکبری ، منتج نباشد - الاّ آنك وقت حکم در مقدمتین متحد باشذ - کی منتج دائمه باشذ - بسبب حصول منافاتی کی این شکل باعتبار آن منتج است ، جه ما می‌دانیم قطعاً - کی دائماً لا شیٔ مما صدق علیه الأوسط فی وقت بعینه بما لم یصدق علیه فی ذلك « [الوقت] » وهرگاه کی ضرورت براحدی

---

۱ - وآنرا - اصل . ۲ - می شود کلی - م . ۳ - برمتاخران - م . ٤ - با - م .

المقدمتین صادق شود « (نتیجه ضروری باشد ، و هرگاه کی دوام بر یکی ازیشان صادق شود) » نتیجه دائمه باشد ـ والاّ جون صغری باشد محذوف از آن [۱] قیدلادوام ـ ولا ضرورت ـ وضرورت ، هر کدام ضرورت کی باشد وممکنات صرف درهر دو مقدمه منتج نباشند ، وجون ممکنه مقترن شود بغیرضرورية یامشروطتین : بسیطه ـ ومرکبه ، اگر بیکی ازطرق [۲] راجع شود بشکل اوّل انتاج آن کند کی آنجا کرد ، والاّ در انتاج او نظرست ـ اگر اعتبار ضرورتی کی لازم دوام است بکنند ، وممکنه باضرورّیه نتیجه ضرورّیه دهد ، وبامشروطتین ـ جون کبری باشند فقط ممکنهٔ عامه ، وباقی کلام در مختلطات لایق این مختصر نیست .

« (و) » **اما شکل سیم** شرط آن بحسب کمیت مقدّمات و کیفیت آن هم دو امر ست .

یکی آنك صغری موجبه باشد ، جه اگر سالبه باشد ، و آن دیگر هم سالبه باشد « (جایز باشد) » توافق طرفین و تباین ایشان هم

اّماتوافق ـ بجهت صدق لاشیٔ من الحجر بانسان ولاشیٔ من الحجر بناطق ، و حقّ کلّ انسان ناطق است .

و اما تباین ـ بجهت آنك جون بجای کبری لاشیٔ من الحجر بفرس گوئیم ـ حق لاشیٔ من الانسان بفرس باشد ، وهمجنین اگر کبری موجبه باشد

اماتوافق ـ بجهت صدق لاشیٔ من الانسان بفرس ـ و کل انسان حیوان ، و حق کلّ فرس حیوان است .

و اما تباین ـ بجهت آنك جون بجای کبری کل انسان ناطق گوئیم حق لاشیٔ من الفرس بناطق باشد .

و دوم کلیت احدی المقدّمتین ، جه اگر هردوجزویّ باشند محتمل باشد کی آن بعضی کی محکوم علیه « [است] » بأصغر ، غیر آن بعض باشد کی محکوم علیه است بأکبر ، بس التقاء اصغر واکبر درذات ـ واحده حاصل

---

۱ ـ محذوف او آن ـ اصل ـ مجذوب او آن ط ـ ه ـ محذوب او از ـ نسخه.
۲ ـ یکی از طرف ـ ط.

نشوذ ، و نتیجه ندهد. وجون اعتبار این دو شرط گنیم ضروب [1] منتجه درین شکل شش‌باشذ - کی حاصل شوذ ازصغری موجبه‌کلیّ بامحصورات اربع ، و صغری موجبه جزویّ با کلیتین .

اول - از دو موجبهٔ کلیّ منتج موجبه جزویّ جنانك کل ب ج و کل ب ا فبعض ج ا

دوم - ازدوکلیّ «(و)» صغری موجبه منتج سالبهٔ جزویّ جنانك کل ب ج - و لاشیٔ من ب ا ، فبعض ج لیس هو ا . - و مطلوب درین دو ضرب کلیّ لازم نیاید ، جه محتمل است کی اصغر اعم از اوسط باشذ ، و اوسط در ضرب اوّل مساوی اکبر باشذ ، و در ضرب ثانی مشارك اکبر - دراندراج تحت‌الأصغر تاواجب شود حینئذٍ - کی‌اصغر اعمّ ازا کبرباشذ - درهریکی ازین دوضرب «[پس]» ممتنع باشذ حمل اکبر بایجاب - برکل اصغر در اوّل ، وبسلب در ثانی .

مثال اوّل قولنا کل انسان حیوان - وکل انسان ناطق ، وکذب کلّ حیوان ناطق .

و مثال ثانی آنك بجای کبری لاشیٔ من الانسان بفرس گوئیم - و کذب لاشیٔ من الحیوان بفرس . وجون این دو ضرب منتج کلیّ نیستند ، هیج یك از ضروب باقیهٔ این شکل منتج آن نباشند ، - جه بواقی اعمّ اند ازین دو ، وجون خاصّ منتج نباشذ - عامّ منتج نباشد ، جه اگرعامّ منتج باشذ خاصّ منتج باشذ .

سیم - از دو موجبه [(و)] صغری جزئی - منتج موجبهٔ جزویّ ، جنانك : بعض ب ج - و کلّ ب ا ، فبعض ج ا ،

جهارم - از دو موجبه - وکبری جزوی منتج موجبهٔ جزویّ - جنانك کلّ ب ج - و بعض ب ا ، فبعض ج ا .

---

۱ - گفتیم ضروری - اصل .

بنجم ـ ازموجبهٔ جزویّ صغری وسالبهٔ کلی کبری منتج سالبهٔ جزویّ ـ جنانك : بعض ب ج ـ ولاشیٔ من ب ا ، فبعض ج لیس هو ا .

ششم ـ ازموجبهٔ کلیّ صغری وسالبهٔ جزویّ کبری منتج سالبهٔ جزویّ جنانك : کل ب ج ـ و بعض ب لیس هو ا ، فبعض ج لیس هو ا .

و آن شش کی زاید ست باعتبار ـ جهت ـ مرکبه آنست کی موجبات این ضروب [1] را بسوالب مرکبه بدل کنند ، ونتائج ایشان همین نتایج باشد ـ جون اعتبار ـ جهت ایجاب کنند دریشان ـ نه سلب .

وبیان هریکی ازین ضروب [1] بخلف است ، وآن ضم نقیض نتیجه است بصغری ـ تامنتج آن باشد ـ کی با کبری صادق نشود ، مثلا اگر نتیجهٔ ضرب اوّل صادق نشود ـ نقیض او کی لاشیٔ من ج ا است صادق شود ـ آنرا کبری سازیم ـ و صغری قیاس را صغری ، و گوئیم : کل ب ج ، ولاشیٔ من ج ا ـ نتیجه دهد ـ کی لاشیٔ من ب ا ، و یا ما [2] کل ب ا ، هذا « [خلف] » وجون این محال از نقیض مدّعی لازم آمده است ، کذب او وصدق مدّعی لازم آید . وهم برین قیاس نتایج ضروب باقیه بیان کنیم ، وبعکس صغری درضروب سه گانهٔ اوّل ـ وضرب بنجم ، تا قیاس باشکل اوّل گردد ، و منتج مطلوب شود و بعکس کبری و نهادن او بجای صغری آنگاه عکس نتیجهٔ ایشان درضرب جهارم . وبافتراض در هرضربی کی یکی ازدو مقدّمهٔ [3] اوجزویّ باشد . خواه موجبه وخواه سالبه ـ مطلقا ، نه مقید بمرکبه ، جنانك ازبیش رفت . مثلا موضوع صغری را درضرب ثالث شیٔ معین فرض کنیم ، جون د . ـ بس ما را دو مقدّمه حاصل شود : یکی کل د ب : و یکی کلّ د ج ـ باعتبار آنك دو اسم مترادف اند ، نه بجهت حمل حقیقی . بس مقدّمهٔ اولی را با کبری ضمّ کنیم ، ـ برین گونه : کل د ب ـ و کل ب ا ، و این قیاسی است از شکل اوّل منتج کلّ د ا ، آنرا [4] کبری سازیم و مقدمهٔ ثانیه را صغری ، ـ برین گونه ؛ کل د ج ـ و کل د ا . و این قیاسی است

---

۱ ـ ضرورث ـ اصل . ۲ ـ رساما ـ م . ۳ ـ مقربه ـ اصل . ٤ ـ این را ط .

از ین شکل ـ منتج بعض ج ا ـ کی مطلوب است.

وظاهر شذ کی این شکل جز [۱] جزوی نتیجه نمی دهذ، وجهت نتیجه همچون جهت نتیجه باشذ ـ در شکل اوّل اگر کبری غیر مشروطتین و عرفیتین باشذ، والا جهت نتیجه ـ چون جهت عکس صغری باشذ ـ محذوفاً عنهُ الاّ دَوَام با بساطت کبری ـ ومضموماً الیهِ الاّ دَوَام باترکیب [۲] آن

[(و)] **اماشکل چهارم** شرط آن بحسب کمیت مقدّمات ـ وکیفیت آن بنج امر ست.

یکی ـ آنك: هردو مقدّمه سالبه نباشند [۳] کی موجبهٔ لازم ایشان نباشذ.
دوم ـ آنك: هردو جزوی نباشند. **سیم** ـ آنك؛ صغری سالبهٔ بسیطه ـ وکبری جزوی نباشذ. واین هرسه شرط عامّ ست تمامت اشکال را. **چهارم** ـ آنك: هردو مقدّمه چون موجبه باشند صغری جزوی نباشذ. و **پنجم** ـ آنك سالبهٔ جزوی کی مستعمل [۴] باشذ «[غیر منعکس نباشد]» واین دو شرط خاص اند باین شکل.

امادلائل اشتراط آن سه امر [۵] اوّل ازمباحث اشکال معلوم شذه باشذ، واما دلیل اشتراط این دو امر آنست کی:

اگر هردو مقدمه موجبه باشذ وصغری جزوی یاسالبه مستعمله درآن غیر منعکس باشذ، قیاس صادق شود باایجاب نتیجه یکبار وباسلب آن دیگر بار، بس منتج هیچ یك ازیشان نباشد.

اما اوّل واو آنست کی صغرای موجبتین جزوی باشذ ـ اما ایجاب نتیجه ـ جنانك: بعض الحیوان ناطق ـ وکل انسان حیوان، و حق کل انسان ناطق است. واما سلب آن جنانك: بعض الحیوان ناطق وکل فرس حیوان. و حق اینست کی: لاشیٔ من الناطق بفرس.

---

۱ ـ چه ـ م. ۲ ـ ترکب ـ م. ۳ ـ هر سه مقدمه سالبه د باشند ـ م ۴ ـ مشتمل ـ ط.
۵ ـ سه امر است ـ اصل. ۶ ـ صغری ـ م ـ ط.

واما دوم واوآنست کی سالبه جزوی غیر منعکسه باشذ ایجاب نتیجه - جنانك : بعض الاسود لیس بحیوان - و کل غراب اسود ، وحق اینست کی : بعض الحیوان غراب ، و سلب نتیجه جنانك : بعض الاسود لیس بحیوان - و کل قیر اسود ، - و حق سلب است [۱] کی : لاشیٔ من الحیوان بقیر ، و این آنست کی صغری درو [۲] سالبهٔ جزوی غیر منعکس است - و کبری موجبهٔ کلیّ : اما اگر بعکس این باشذ - ایجاب جنان بوذ - کی کل حمار حیوان - و بعض الجسم لیس بحمار ، - جه حق ایجاب است کی : کل حیوان جسم - و سلب جنانك : کلّ حمار حیوان - و بعض الحمار لیس بجماد ، جه حق سلب است کی : لاشیء من الحیوان بجماد ، و بحسب اعتبار این شروط ضروب منتجه در ین شکل بنج باشذ .

اول از دو کلیّ موجبه منتج موجبهٔ جزویّ جنانك : کل ب ج - و کل آ ب فبعض ج آ .

دوّم از دو موجبه - و کبری جزوّی منتج موجبهٔ جزوّی ، جنانك : کلّ ب ج - و بعض اب ، فبعض ج ا .

سیم از سالبهٔ کلیّ صغری - و موجبهٔ کلی کبری - منتج سالبه کلیّ - جنانك : لاشیء من ب ج - و کل ا ب ، فلاشیء من ج ا .

جهارم از موجبهٔ کلیّ صغری - و سالبهٔ کلیّ کبری - منتج سالبهٔ جزوّی جنانك : کلّ ب ج - و لاشیء من ا ب ، فلیس کل ج ا ،

بنجم از موجبه جزوی صغری - و سالبهٔ کلیّ کبری - منتج سالبهٔ جزویّ ، جنانك : بعض ب ج ولاشیء من ا ب فلیس کل [۳] ج ا .

و بوشیده نباشذ کی اگر موجبات این ضروب را بسوالب مرکبه بدل کنند - و اعتبار جهت ایجاب کنند دون السلب ، بنج ضرب دیگر زیادت شوذ بحسب این ترکیب . و بعضی ضروب [٤] دیگر زیادت کرده اند

---

۱ - آنست - اصل ۲ - درقیر - اصل . ۳ - فلاشیء کل - م . ٤ - خردی - اصل - ضروری ۵ - نسخه .

باعتبار جهات ـ و غیره، و نظر در آن خارج است از غرض کتاب. وبیان این ضروب یابقلب بوذ [(تا)] با شکل اوّل گردذ آنگاه عکس نتیجه کنند، یابعکس احدی المقدمتین ـ تاباثانی، یا ثالث گردذ، یابافتراض[1]، یابخلف، ـ برقیاس آنك ازبیش رفت، وجهت[2] نتیجه اخص جهتی باشذ ـ کی بیکی ازین وجوه ـ ازین ضروب حاصل شود. وهرج ـ تبیین آن نیك[3] نباشذ: یاعقیم باشد، یا غیر معلوم الانتاج.

و آنج حکم بعقم آن کرده‌اند از ضروب ـ واو آنست کی متخلف[4] شذه باشذ از قرائن شانزده گانه هر شکلی عقم آن بر تو ظاهر شود ـ اگر استعمال صور «(ت)» او کنی در موادّ بحسب استقراء آن، ـ جه لابدّ باشد ـ کی ظاهر شود ـ ترا در بعضی موادّ صدق ایجاب طرفین، ودر بعضی صدق سلب طرفین ـ بس مطرد نشود ـ نه سلب ـ و نه ایجاب، ـ و اینست کی تخلف درموادّ خوانند، جنانك: لاشیء من الانسان بحجر بالضروره ـ وکل حجر جسم بالضروره. ـ وحق اینست کی کل انسان جسم. واگر گوئی وکل حجر جماد حق این باشذ. کی لاشیء من الانسان بجماد، و برین قیاس کنند غیر آنرا از ضروبی که عقیم[5] اند، وهمجنین درجهاتی کی حکم کرده‌باشند درین ضروب بعقم ایشان ـ واگر جه استعمال کرده باشند ـ در ضربی منتج فی الجمله ـ جون مطلقتین در قرائن ثانی. وآنج بیان انتاج آن نکرده‌اند از جهات کمیت[6] آن معلوم شود ـ اگر در آن تأمل کنند،

و مذکور از موجهات بحسب مذکور است درین کتاب فقطّ ـ نه بحسب همه؛ جه آنرا نهایت نیست، بل بحسب بعضی از آنج مذکورست در کتاب. جه حاجت بزیادت ازین نیست.

---

۱ ـ بافراض ـ م. ۲ ـ بجهت ـ م. ۳ ـ ممکن ـ م ـ ط ـ ه ـ ظ. ٤ ـ مختلف ـ م ـ ه.

٥ ـ ضرورتی عقیم ـ اصل ـ ضروری که عقیم ـ م. ٦ ـ لمیت ـ م.

تعلیم دوم

در قیاس اقترانی شرطی و آن پنج قسم[1] است

قسم اول

در قیاس اقترانی مرکب از دو متصله

و اوسط در آن یا تمام مقدّم یا تالی باشد - در هر دو مقدمه، یا بعض مقدم یا تالی در هر دو، یا تمام آن در احدی المقدمتین و بعض آن در دیگر مقدمه - و اوّل متألف شود بر هیأت اشکال حملیه[2] و منتج ضروب نوزده گانه باشد. کی منتج باشندبحسب بساطت جهات در لزومیات‌صرفه لزومیه ر ا، و دراتفاقیهٔ صرفه اتفاقیه را، واگرچه «[غیر]»مفیداست، چه نتیجه بیش از قیاس معلومست. و بیان همچنان است کی در حملیات. و مخلوط ازلزومیّ واتفاقی نتیجه ندهد- اگر صغری شکل اوّل لزومی‌باشد، و او از دو موجبه - یا اتفاقیه باشد. و او از موجبه و سالبه، و نه جون سالبه ثانی لزومی باشد و کبری ثالث سالبه - و نه جون کبری رابع لزومی باشد در دو ضرب اوّل ازوو اتّفاقی در ثالث او و نه رابع او - و خامس او هر جگونه کی باشند و باقی اقسام انتاج اتفاقیه کنند.

ومثال او ازشکل اول «(جنانك)» کلما کان اب فج د وکلما کان ج د فه ز ینتج کلما کان ا ب فه ز اما درلزومیتین [و] «[اتفاقیتین ظاهرست، وبعضی از متأخران]» «شك» «[گفته‌اندبرین اقتران که‌لزومیتین]» منتج متصله‌نیست، جه ملازمت کبری در نفس امرست بس‌جایز باشد کی باقی بماند برتقدیر ثبوت اصغر جون در نفس خویش ممتنع باشد وتمثیل بر ان از افضل اشکال کی‌اوّل‌است کرده کی: کلما کان هذا‌اللون سواداً و[3] بیاضاً فهو سواد، وکلما کان سواداً لم یکن بیاضاً. و جواب آنست کی اوسط در کبری اگر بران وجه واقع باشد کی در صغری اعنی‌بر آن جهت کی بان مستلزم اکبرست انتاج بین باشد و نتیجه ضروری‌لکن نتیجه کاذب باشد بسبب کذب کبری حینئذ

۱ - قسمت - اصل. ۲ - الحملیه - اصل. ۳ - او - م.

واگر برآن وجه واقع نباشذ جون سواد کی درصغری گرفته است بروجهی کی مضاد بیاض نیست ودر کبری بروجهی کی مضادّ اوست اوسط متکرّر نباشذ و قیاس نباشذ ازین سبب وبرتقدیر آنك کبری صادق نماند قدح در انتاج نکند، ـ جه ازشرط انتاج قیاس صدق مقدمات او نیست جه کاذب المقدمات منتج است ومستعمل درالزامات

و اما مختلط از لزومی و اتفاقی و کبری لزومی بجهت آنك هرجه مصاحب ملزوم باشد مصاحب لازم باشذ ومثال آن ازضرب ثانی کلما کان ا ب فج د ولیس البته اذا کان ه زفج د نتیجه دهذکی لیس البته اذا کان ا ب فه زبعکس وخلف ودررابع ثانی استعمال افتراض کنند بآن وجه کی تعیین حالی کنند کی درآن حال ا ب باشذ و لیس ج د ـ وفرض کنیم کی آن وقتی است کی ح ط باشذ بس صادق شود کی لیس البته اذا کان ح ط فج دوقد یکون اذا کان ا ب فح ط و تألیف کنند ازیشان دو قیاس جنانك گذشت

و برین قیاس کن حال باقی ضروب، لکن واجب است کی بدانی کی:

مقدم متصله لزومی جون ممتنع باشذ اشتراط نتیجه لازم نیاید در احوال و تقادیری کی مقارن مقدّم باشذ کی امکان اجتماع آنها با او باشذ و نه آنك درنفس خوذ ممکن باشد جنانك گویند کلما کان الاثنان فردا فالاثنان عددو کلما کان الاثنان عدداً فهو زوج «(ینتج کلما کان الاثنان فرداً فهو زوج)» و این صادق نشود الا بتقدیر آنك هم فرد باشذ و هم زوج و همجنین جون گوئیم کلما کان هذا ابیض واسود فهو ابیض وکلما کان ابیض واسود فهو اسود و نتیجه دهذ ازشکل ثالث کی قد یکون اذا کان هذا ابیض فهو اسود و این صادق نشود الا بر تقدیر آنك سواد مضاد بیاض نباشذ و جون مقدم ممتنع نباشذ نتیجه صادق باشذ درنفس امر وبر تقادیری کی یمکن اجتماعها مع المقدم. ودوم کی اوسط غیر تام باشذ درهردو مقدمه جنانك ان کان ا ب فج د وکلما کان ه ز فکل د ط کی منتج اینست کی ان کان ا ب وکلما کان ه ز فج ط . و سیم آنك

تام باشذ در احدی «(المقدّمتین)» و غیر تامّ در دیگر جنانك ان کان ا ب فج د و کلما کان ه ز فان کان ج د فح ط و این همه بعیداند ازطبع «[و]» اقسام ایشان بسیار ست و بی‌شمار و استقصاء کلام در آن لایق غرض کتاب نیست.

قسم دوم در قیاس اقترانی مرکب ازدو منفصله

جنانك دائماً اما ا ب ا و کل ج د و اما کل د ط ا و ه ز هر دو مانعة ـ الخلو نتیجه دهذ کی دائماً اما ا ب ا و کل ج ط ا و ه ز مانعة الخلوّ اگر احدی‌ـ المقدمتین جزوی باشذ نتیجه جز وی باشذ و بیان آنست کی صادق از اولی یاثانیه اگر جزو غیر مشترك باشذ مطلوب حاصل باشذ و اگر مشترك باشذ هر جزوی کی صادق شود با او از ثانیه مطلوب هم حاصل باشذ. **قسم سیم** درقیاس اقترانی مرکب از متصله و حملیه

جنانك کلما کان ه ز فکل[1] ج ب و کل ب ا نتیجه دهذ کی دائماً اما لیس ه ز او کل ج ا و دیگر نتیجه دهذ کی کلما کان ه ز فکل[1] ج ا لکن جون مقدم متصله ممتنع باشذ یا غیر ممتنع نتیجه بر قیاس از دو متصلهٔ باشذ کی مقدّم او جنان باشذ، و طعن زده اند درین اقتران کی جایز ست کی حملیه صادقه در نفس امر صادق نماند بر تقدیر صدق مقدم متصله بس نتیجه ندهد جنانك ان کان الخلاء موجوداً فهو بعد وکلّ بعد فهو فی مادة، بس اگر منتج باشذ صادق شوذ کی اگر خلا موجود باشذ در مادّه باشد لکن این صادق نیست و جواب بعد از آنج دانستی آنست کی لا نسلمّ کی نتیجه کاذب باشذ بل کی «[آن]» صادق است بحسب الزام، جه ممتنع نیست در محال کی از وجود او نفی او لازم آیذ و صدق متصله نیست الاّ بصدق لزوم جه هیچ اعتباری «[بصدق]» اجزا نیست جنانك دانستی. **قسم جهارم** در قیاس اقترانی مرکب از حملی و منفصل

جنانك کل ج ب و دائماً اماّ کل ب ا ا و ه ز معتبر دریشان منع خلوّ نتیجه دهذ کی دائماً اماّ کل ج د ا و ه ز مانعة الخلوّ. **قسم پنجم** در قیاس اقترانیّ مرکّب از متصله و منفصله

۱ ـ و کل ـ اصل

جنانك كلما كان ا ب فج د و دائماً اما ج د ا و ه ز مانعة الجمع فدائماً اما ا ب ا و ه ز مانعة الجمع جه معاند لازم شئ معاند ملزوم او باشد در جمع وباقی اقسام شرطیات و آنج متألف شوذ ازان ـ و از حملیات برین امثله قیاس بایذ کرد. وتو ازنفس خویش اعتبارکن عقیم، ـ و منتج ـ و بیانات انتاج را. و اگر[1] برتودشوار شود اقتصار کن بر آنج انتاج ونتیجهٔ او متحقق باشد. و بگذار ماعدا آنرااز آنها ـ کی نه منحصر باشذ ـ و نه قریبِ بطبع، ـ جه هیج ضرورتی داعی نیست برین.

اینست آنج «(مناسب این کتاب)» دیذم کی آنرا یاذ کنم ـ ازحال قیاس اقترانیّ حملیّ، و شرطیّ، جه استقصاء سخن درآن لایقِ غرض کتاب نیست.

تعلیم سیم
در قیاس استثنائی

و این قیاس قریب است بطبع و متالف [(شوذ)] ازدو مقدمه: یکی متصله ـ یا منفصله. و دوّم مقدّمهٔ استثنائی.

امااوّل ـ متصلهٔ موجبه لزومی را ـ جون استثناء عین مقدّم او کنند منتج عینِ تالی او باشذ، واگر استثناء نقیض تالی او کنند منتج نقیضِ مقدّم او باشذ جه از وضع ملزوم وضع لازم لازم آیذ، و از رفع لازم رفع ملزوم، ـ تحقیقاً للزوم. مثال «(آن)» کلما کانت الشمس طالعةً فالکواکب خفیة، ـ لکن الشمس طالعة فالکواکب خفیة ـ او لکن الکواکب لیست بخفیة، فالشمس لیست بطالعة. و نقیضِ مقدّم وعین تالی منتج[2] هیج نباشذ جه احتمال دارذ ـ کی تالی اعمّ باشذ از مقدّم ـ و از رفع اخص رفع اعمّ لازم نیاید، و نه وضع او. ـ و ازوضع اعمّ وضع اخصّ[3] لازم نیاید ـ ونه رفع او.

---

۱ ـ اگر آن ـ ط. ۲ ـ لازم منتج ـ م. ۳ ـ ونه از وضع اووضع اعمّ وضع اخصّ ـ م

و سالبه کلی متصله منتج نباشد. الاّ بواسطهٔ رَدّ او بموجبه. و **جزئی موجبه** را شرط انتاج آن است کی استثناء وضعی ورفعی دائم باشد، و بر کلّ احوال - و تقادیر، - جه احتمال دارد - کی حال استثناء غیر حال لزوم باشد، بس ازو هیچ لازم نیاید **و جزئی سالبه** منتج باشد بأین شرط، جون ردّ او کنند باموجبه [1]. واّما متصلهٔ موجبهٔ اتفاقی استثناء عین مقدم او مفید علمی نیست [2]، و رفع تالی او صادق نیست.

و اّما دوّم موجبهٔ کلیّ:

اگر حقیقی باشد استثناء عین هرجزو [3] کی اتّفاق افتد منتج نقیض ما سوای او باشد، واستثناء نقیض هرجزو کی اتّفاق افتد منتج عین باقی: خواه یکی باشد وخواه بیشتر، مثاله: هذا العددُ: اِمّا تامّ - او ناقص - او زائد، - لکنه تامّ، فلیس بناقص - و لازاید - اولیس بتامّ، فهو اّما زائد اوناقص - و اگر استثناء اکثر ازجزِ وواحد کنند نقیض آن دیگر بماند یا عین او.

و اگر مانعة الخلوّ باشد بمعنی اعمّ استثناء نقیض بعضی اجزا منتج عین باقی باشد، واستثناء عین بعضی منتج هیچ جیز نباشد، جنانك: اّما ان یکون زید فی الماء - اولایغرق، لکنه - لیس فی الماء، فهو لایغرق اولکنه غُرِقَ فهوفی [4] الماء. - ازبرای آنك جون متحقق شد - کی لابدست ازصدق احدالجزئین - پس جون انتفاء یکی بدانند صدق آن دیگر متحقق شود، والاّ بر کذب جمع شده [5] باشند. و اگر مانعة الخلوّ بمعنی اخص باشد از استثناء عین اَحدِی [6] از اجزا ثبوت آن دیکر متحقق شود واگر جه مفید نباشد، جه آن معلومست بیش از تألیف قیاس.

و اگر مانعة الجمع باشد بمعنی اعمّ منتج نباشد درو جز استثناء عین مرنقیض باقی را [7] فقطّ. - جنانك اّما ان یکون هذاحیواناً اوشجراً

---

۱ - بموجبه - م. ۲ مفسد علتی - م. ۳ - هر دو جزر - اصل. ٤ - فهومن - اصل.
۵ - نشده - م. ٦ - احدالجزئین - ط - ه. ۷ - هرنقیض تالی را - م.

لکنه حیوان ، فلیس بشجر . ـ او لکنه شجر ، ـ فلیس بحیوان . از برای آنك : جون حکم کنند بعدم اجتماع دو قضیه ـ و صدق یکی از آن دو بدانند ، کذب آن دیگر متعین [1] شود . و الا معاً صادق بوده باشد . و اگر مانعه الجمع باشد بمعنی اخصّ . ـ استثناء نقیض منتج نقیض باشد ، ومفید نباشد لما مرّ و جون این منفصلات سه‌کانه را موجبه جزویّ گیرند یا سالبه ـ هر جگونه کی باشد منتج نباشند ـ الاّ بشرائطی کی حاجتی بذکر [2] آن نیست . واستثناء وضع ورفع جاری مجری حدّ اوسط است ـ در اقترانیات بسبب تکررّ او یکبار « [دران حال کی جزو شرطیه‌است ، و دیگر] » در آن حال کی مستثنی است .

مقالت ششم

از فن اول در منطق در توابع اقیسه و لواحق آن و آن مشتملست بر ده تعلیم :

تعلیم اوّل در قیاس مرکب .

تعلیم دوّم در قیاس خلف .

تعلیم سیم در قیاس مقسم .

تعلیم جهارم در تکثیر قیاس .

تعلیم بنجم در قیاس ضمیر .

تعلیم ششم در قیاس عکس .

تعلیم هفتم در قیاس دور .

تعلیم هشتم در استقرار [3] نتایج ونتایج صادقه از مقدّمات کاذبه .

تعلیم نهم در اکتساب قیاس .

تعلیم دهم در تحلیل قیاس .

---

۱ ـ متغیر ـ م ۲ ـ حاجت تذکر ـ م . ۳ ـ تکرار او و یکبار ـ اصل ـ تکرار و تکیار ـ ه . ـ اسفرار ـ اصل ـ استقراض ـ نسخه

تعلیم اول

در قیاس مرکب

گاه باشد کی تألیف مقدماتی کنند - کی بعضی از آن منتج نتیجه باشد - کی از تألیف آن نتیجه با مقدّمهٔ دیگر نتیجهٔ[۱] دیگر لازم آید، و همچنین تا بمطلوب رسد، و آنرا قیاس مرکب خوانند. و آن: یاموصول النتایج باشد - یامفصول النتایج. مثال اوّل: کلّ ا ب و کلّ ب ج فکل ا ج، - و کلّ ج د، فکلّ ا د، و کلّ د ه فکل ا ه. و مثال دوّم: کلّ ا ب - و کلّ ب ج - و کلّ ج د - و کلّ د ه، فکلّ ا ه[۲]،

تعلیم دوم

در قیاس خلف

و آن اثبات مطلوب است بأبطال لازم نقیض او - کی[۳] مستلزم ابطال نقیض او باشد - کی مستلزم اثبات[۴] مطلوب باشد. و اواز[۵] قیاسات مرکبه است، و ترکیب آن بچهار وجه است:

اول - از دوقیاس یکی اقترانیّ، و یکی استثنائیّ. اقترانیّ ازیشان مرکب باشد - از متصله - و حملیه، اگر مطلوب حملی باشد، یا از دو شرطیّ - کی اوجز و تامّ باشد از احدی المقدمتین و غیر تامّ از آن دیگر اگر مطلوب شرطیّ باشد. مثال آن، جون مطلوب حملیّ باشد و فرض کنیم کی: لیس کلّ ج ب - است. بس گوئیم: اگرلیس کلّ ج ب صادق نباشد - کلّ ج ب صادق شود، و این متصله است، آنگاه ضمّ کنیم بأین متصله حملیه، و فرض کنیم، کی کلّ ب ا است، - خواه بین باشد بنفس خویش، و خواه آنرا بقیاسی بیان کنند - یا کرده باشند بس نتیجه دهد، کی؛ اگر لیس کلّ ج ب صادق نباشد، کلّ ج ا - صادق شود، آنگاه گوئیم

---

۱ - آن مقدمه یانتیجه دیگر نتیجهٔ - م. ۲ - فکل اب - اصل. ۳ - کما و - م. ۴ - ابطال - م. ۵ - اواورا - ط.

« (لکن) » لیس کلّ ج ا : خواه بینّ البطلان باشذ ، وخواه بطلان آنرا بیان کرده باشند ، بس منتج نقیض مقدّم باشذ ، ـ کی لیس لم یکن قولنا لیس کلّ ج ب صادقاً ، فلیس [(کلّ)] ج ب صادق ، ـ و هو المطلوب .

دوم ـ امّا کلُ ج ب ـ او کلّ ب ا ـ مانعة الجمع ، جه اگر ایشان برصدق مجتمع شوند نتیجهٔ ایشان صادق شود ، و هی کلّ ج ا « [لکن] » لیس کلّ ج ا ، بنا برآن ـ کی کاذب باشذ ، بس ایشان بر صدق جمع نشوند ، لکن کلّ ب ا هست بنا بر آنك صادق « [است] » بس لیس کلّ ج ب ، حقّ باشد .

سیم ـ امّا لیس کلّ ج ب ـ او کلّ ج ا ـ مانعة الخلوّ ، لکن لیس کلّ ج ا ـ ، بنا بر آنك کاذب است ، بس لیس کلّ ج ب صادق شود . ـ وبیان منع خلوّ بأین کنیم ـ کی : کلّ ب ا صادق است بحسب فرض ، اکنون صادق با او : یا کلّ ج ب باشذ ، یا لیس کلّ ج ب . اگر اوّل باشذ انتاج کند با مقدّمهٔ صادقه کلّ « [ج ا] » بس ممتنع الخلو باشذ . و اگر دوّم باشذ خلوّ هم ممتنع باشذ .

چهارم ـ اگر کلّ ج ب باشذ ـ کلّ ج ا باشذ ، ـ بسبب صدق کلّ ب ا علی انّها مقدّمة مسلمه ، ـ انگاه گویند . لکن لیس کلّ ج ا ، بس نتیجه دهذکی : لیس کلّ ج ب ، و فرق میان خلف ـ و مستقیم آن است کی :

مستقیم ـ اوّل متوجه می شود ـ بأثبات مطلوب ، و متألف شود از آنج مناسب اوست و مقدّمات او مسلم باشذ ، یا درحکم مسلم ، ومطلوب در آن موضوع نباشذ اوّلا .

وخلف متوّجه می‌شود بأبطال نقیض مطلوب ، ومشتمل باشد برآن نقیض ـ و شرط نکنند در آن تسلیم مقدّمات[1] و آنج در حکم آن باشذ ، و مطلوب وضع کنند درآن اوّلا واز آن منتقل[2] شوند بنقیض آن . و بسیار

۱ـ مقدمات او ـ م . ۲ـ مشتل ـ ط .

باشد ـ کی دلالت برنفس مطلوب نکند، بل دلالت کند برآنج اعم باشد ازو یا اخصّ، یا مساوی. ـ جون یکی را ازینها وضع کنند و گمان برند کی آن مطلوب است، و این منافی صدق مطلوب[1] نیست، و اگر جه منتج آن نباشد، و جون نقیض نتیجهٔ محال را در خلف جون: لیس کلّ ج ا ضم[2] کنند بامقدمهٔ صادقه، جون: کلّ ب ا منتج مطلوب ماشود ـ باستقامت، جون: لیس کلّ ج ب،

تعلیم سیم
در قیاس مقسم

و آن از قیاسات مرکبهٔ مفصوله است. واو آنست[3] ـ کی صغری او منفصله باشد متشارك الاَجزا ـ در موضوع ـ کی اضافت کرده باشند بآن حملیاتی ـ بعدَد اجزاء انفصال، جنانك: دائماً اِمّا کلّ اب، ا و کلّ اج وکل ب د ـ وکلّ ج ه نتیجه دهد ـ کی دائماً: اما کلّ ا د ـ اوکلّ ا ه، جه صغری باحملیهٔ اولی نتیجه دهد ـ کی دائماً اِمّا کل اد، اوکلّ اج. و این نتیجه باحملیهٔ ثانیه نتیجه دهد ـ کی دائماً: اِمّا کل ا د ـ اوکلّ ا ه.

تعلیم چهارم
در تکثیر قیاس

و آن[4] عبارت است از مقدّماتی کی هر دو مقدّمه از آن منتج مطلوب باشند جنانك: کلّ ا ب، و کلّ ب ج، و کلّ ا د، و کلّ د ج، و کلّ ا ه، و کلّ ه ج، و مطلوب کلّ ا ج است.

تعلیم پنجم
در قیاس ضمیر

و آن قیاسی باشد «(کی)» کبری او «(را)» حذف کرده باشند: یا بسبب وضوح آن، جنانك گویند هذا اِن[5] خطا اِن خرَجا مَن المرکز

---

۱ ـ مطلوب مطلوب ـ اصل. ۲ ـ وآنراضم ـ اصل ـ نسخه. ۳ ـ ازآنست ـ م. وآن ـ ط
٤ ـ و این ـ م. ٥ ـ هذا ـ م

اِلی المحیط فهما متساویان، یا[1] بسبب اخفاء کذب آن چنانك گویند «فلان یطوف باللیل، فهو سارق» - وتقدیر اوّل اینست: وکلّ خطین خرجا من المرکز الی المحیط فهما متساویان، وتقدیر دوم اینست: و کلّ من یطوف باللیل فهو سارق.

تعلیم ششم
در قیاس عکس

وآنرا عکس قیاس نیز خوانند. وآن قیاسی باشد کی تألیف کرده باشند از نقیض نتیجه یا ضد آن، و از مقدّمهٔ دیگر، تا منتج مقابل مقدّمهٔ دیگر شود، مثال آن کلّ ج ب - و کلّ ب ا، فکل ج ا - بس گویند لیس بعض ب ا - لانّ کلّ ج ب، و لیس «(کلّ)» ج ا باقامت حجتی - کی برآن کنند، بس نتیجه دهند از شکل ثالث - کی: لیس بعض ب ا - کی نقیض کل ب ا «است» «(بس کلّ ب ا)» کاذب باشد، و اگر[2] بجای لیس کلّ ج ا، لاشیٔ من ج ا - گویند قیاس مبطل کلّ ب ا مؤلف باشد از ضد نتیجه [(و)] مقدمه. واین نوع را **غصب منصب تعلیل** گویند.

تعلیم هفتم
در قیاس دور

و آن قیاسی است کی آنرا تألیف کرده باشند از نتیجهٔ قیاس - و عکس احدی المقدمتین - تا منتج مقدّمهٔ دیگر شود، واین در حدود متعاکسه صورت بندد، چنانك کلّ انسان ضاحك «[وکلّ ضاحك]» متفکر، فکلّ انسان متفکر - آنگاه گویند کلّ انسان متفکر «[وکلّ متفکر]» ضاحك فکلّ انسان ضاحك. واز آنجهت آنرا دور خوانند - کی: درآن تبیین[3] شیٔ است بآنج تبیین[3] آن کرده باشند، بعین آن شیٔ، چنانك از مثال روشن گشت.

---

۱ - تا - اصل. ۲ - و آنکه - م ۳ - تعین - ط

تعلیم هشتم

در استقرار نتایج و نتایج صادقه از مقدمات کاذبه

وآن عبارتی است از آنج[1] استنتاج کنند ازقیاسی - کی بذات منتج قضیهٔ باشذ نتایجی [2] دیگر - بعرض ، کی لازم نتیجهٔ ذاتیّ باشذ، و آن کذب نقیض نتیجهٔ ذاتی باشذ. وفرض کنیم کی آن کلّ حیوان جسم است - کی نتیجهٔ کلّ حیوان حساس - و کلّ حساس جسم است ، مثلاً . اعنی کذب : بعض الحیوان لیس بجسم ، و این در جمیع صور لازم باشذ ، و صدق عکس مستوی ، جنانك بعض الجسم حیوان ، وعکس نقیض ، جنانك : کلّ مالیس بجسم لیس بحیوان . واین درنتایجی باشذ کی ایشانرا عکس باشذ ، وصدق جزئیاتی - کی تحت نتیجهٔ ذاتیّ باشند ، جون بعض الحیوان جسم . و آنرا نتیجهٔ تحت نتیجه خوانند، و این در نتایج کلیّ متصوّر باشذ بسبب دخول جزویّه تحت الکلیه . - وصدق جزویّاتی - کی با نتیجه ذاتیّ باشند ، وآنرا نتیجه مع نتیجه - خوانند ، جنانك : کلّ متحرّك بالارادة جسم .

و مراد آنست کی « (هر) » قیاسی - کی بذات منتج نتیجه باشذ ، بعرض منتج آن باشذ - کی نسبت اوسط - و اکبر بأو ، « (و) » بأصغر مساوی باشذ ، جون او را با اکبر فرا گیرند ، - جه نسبت حساس - کی اوسط است - و جسم - کی اکبرست ، بمتحرّك بالأراده مساوی نسبت ایشان (است) بحیوان - کی اصغرست ، بس جون او را درین مثال با اکبر بگیرند - کی جسم است آن [3] نتیجه مع نتیجه باشذو صدق سایرلوازم حملیات ومتصلات ومنفصلات.

و بدانك ما جون گوئیم کی هرگاه - کی مقدمات قیاس صادق باشذ نتیجه صادق باشد - کلی [4] منعکس نشود، جنانك دانستی کی الموجبةُ الکلیةُ لاتنعکس کلیةً .

---

۱ - از آنکه - م . ۲ - نتایج - م ۳ . و آن - ط . ٤ - بلی - ط .

و در استثنائیات نقیض مقدّم را ـ استثناء نکنند، بس جایز باشد ـ کی استنتاج کنند از دو مقدّمهٔ کاذبه ـ یا از کاذبه و صادقه نتیجهٔ صادقه را، جنانك کلّ انسان حجر ـ وکل حجر حیوان، ـ یا کلّ انسان جسم ـ وکلّ جسم حیوان، کی منتج کلّ انسان حیوان است. و جون کبری در دو ضرب اوّل ازشکل اول کاذب باشد بالکل بآن معنی ـ کی جزوّی نیز صادق نباشد استنتاج صادق نتوان کرد ـ الا از دو کاذب، جنانك: از مثال اوّل معلوم شد. و امّا از صادقه ـ کی صغری باشد، و کاذبه بالکل ـ کی کبری باشد محال باشد ـ کی نتیجه صادق حاصل شود. ـ و الّا ضدّ ان برصدق جمع شوند، از برای آنك کبری کاذبه [1] بالکل را ضد صادق شود، و با صغری صادقه ضدّ ان نتیجه دهد، بس اگر آن نتیجه صادق شود ضدّان صادق شوند، و آن محال است. ـ ومثال کلّ ج ب برآن تقدیر ـ کی صادق باشد. وکلّ ب ا برآن تقدیر ـ کی کاذب باشد بالکل ـ ودعوی آن است که [2] این جنین قیاس بضرورت منتج کاذبی باشد [3]، ـ جه اگر کلّ ج ا صادق باشد ـ لازم «(آید)» کی صادق شود [4] با آن لاشیٔ من ج ا. ـ جه کبری کاذبه ـ بالکلّ را صدق ضدّ ـ کی لاشیٔ من ب ا است لازم است، و او با صغری منتج لاشیٔ من ج ا است.

تعلیم نهم

در اکتساب قیاس

وآنرا اکتساب مقدمات («نیز») گویند [5]. امّا اکتساب قیاس از حملیات قترانیّ بتحلیل حدّی المطلوب باشد ـ بذاتیات ایشان و عرضیات ایشان، و معروضات ایشان: خواه لازم وخواه مفارق، آنگاه طلب وسطی کی اقتضاء تألیفی [6] منتج کند میان ایشان: ایجابیّ ـ یا سلبیّ. و طریق بأو

---

۱ ـ کابه ـ م. ۲ ـ آن است نفی ـ اصل. ۳ ـ باشند ـ اصل ـ م. ٤ ـ شودباشد م.
٥ ـ خوانند ـ م. ٦ ـ تالیف ـ م.

آنست ـ کی طلب کنی آن جیز را کی حمل کنند بر حدّین یا حدّین را حمل کنند بر آن ـ ازذاتیات بأسر ها ، و عرضیات ، ـ و ذاتیات عرضیات « [وعرضیات] » آن « [و] » عرضیات ذاتیات و اوساط متناهی است لامحاله ، بس اگر بیابی درمحمولات موضوع مطلوب آن جیز را ـ کی صالح باشذ « (مر) » موضوعیت محمول ـ مطلوب را ـ قیاس توازشکل اوّل صحیح باشذ ، و اگر بیابی آنج صالح محمول طرفین باشذ ـ درست شود از ثانی . ـ و اگر صالح موضوع طرفین باشذ ـ درست شود از ثالث . ـ و اگر در موضوعات موضوع مطلوب بیابی آنج صالح محمول محمول مطلوب بوذ از رابع درست شود : خواه حمل ـ یا وضع درموجبه باشذ ، یاسالبه ـ بحسب مطلوبات تو [1] و شخصی را حمل نکنند ، و در علوم طلب نکنند .

و بریں قیاس کن اگر مطلوب متصلی یا منفصلی باشذ ـ بعد ازآنك مقدم طبیعی « (را) » و آن در متصله است : یا وضعی و آن « [در] » منفصله است ـ درحکم موضوع [(کنی)] ، و تالی طبیعیّ رادرمتصله ـ یا وضعی را در منفصله ـ درحکم محمول . و لزوم ـ وعناد ـ وآنج مشابه ایشان است در حکم حمل ایجابیّ ـ ولالزوم ولاعناد در حکم حمل سلبیّ وخافی نشود برتو اکتساب قیاس ـ جون استثنائی باشذ .

تعلیم دهم [2]

در تحلیل قیاس

و آن بتلخیص حدود « [و] » مقدمات باشذ ـ از زوائد ، و نظر دراشتراك بعضی مقدّمات ـ با بعضی ، وبا مطلوب ، ـ تامطلع شوند بر تألیف هرقیاسی از آن . و از آنجهت محتاج این شدند ـ کی : نه هر نتیجه در علوم حُجت آنرابر نظمی مستقیم ایراد می کنند ، یعنی برهیئت یکی از اشکال ـ

---

۱ ـ بوذ ـ اصل . ۲ ـ دهم از مقالت ششم ـ م .

اقترانیّ ـ واستثنائی، بل کی آنرا تحریف می کنندبزیادتی[۱] اوحذفی، وتغییری، بس اگربیابی آنج مناسب مطلوب باشد اگر مناسب کلیت مطلوب ـ یعنی تمام اوباشد قیاس شرطیّ باشذ، ـ بس استثنا کنند از برای انتاج. واگر مناسب جزو مطلوب باشذ ـ طلب کن آنج مناسب جزو دیگر باشد ـ و اجتهاد کن در تلفیق مقدمات مبتره ـ برنسق اشکال ـ کی مشترك باشند در امری ـ و منتهی بمطلوب. و اگر مناسب مطلوب نباشذ اصلاً قیاس نباشذ «[و بسیارباشذ که مناسبت]» من حیث المعنی واقع باشذ دون اللفظ، و تبدیل لفظ مرکب کنند بمفرد، و مفرد بمرکب، و استعمال لفظ مشترك کنند. و این همه مانع باشذ ازتنبه[۲] مرمناسبت[۳] را بس، واجب باشذ[٤] تجرید نظر ـ بمعنی کنند ـ بی التفات بالفاظ، و احتراز کنند از اشتباه ـ هریکی ازمعدوله ـ وسالبه بآن دیگر، والا تحلیل تمام نشود. وکلام درآنج تابع اقیسه است طویل است، و غیر لایق بغرض این مختصر.

---

۱ ـ زیادتی ـ اصل. ۲ ـ تنبیه ـ ط. ۳ ـ مناسب ـ اصل. ٤ ـ باشد که ـ ط.

مقالت هفتم

از فن اول در منطق

درصناعات بنج گانه کی: برهان، وجدل، وخطابت، وشعر، ومغالطه است. و آن مشتملست بربنج تعلیم هر یکی دریکی ازینها.

تعلیم اول [1]

در برهان

و آن قیاسی است کی مؤلّف باشد ازمقدّماتی یقینی - ازبرای انتاج نتیجهٔ یقینی. و **یقین** - حُکم است برحکم تصدیقی بصدق [2] - بروجهی کی ممکن نباشد کی زائل شود. واین یقینیات اگرمکتسب باشند لابدّ منتهی شوند - بمبادی واجبةُ القبول غیر مکتسب، و آن هفت است:

اول - اوّلیات - و ایشان قضایائی اند - کی کافی باشد - درحکم بآن، مجرد تصوّر طرفین ایشان، جنانك: الکل اعظم من جزوه، [3] وان النفی والاثبات لایجتمعان ولایرتفعان.

دوّم - محسوسات - وآن قضایائی باشد [4] - کی عقل [(حکم)] جزم بآن بواسطهٔ حسّ ظاهر «[کند]» ککون الشمس مضیئةً والنار حارّة. وآنج حس ادراك آن کند - و عقل جزم نکند بآن خارج است از آن، جنانك حس ادراك مقداری می کند شمس را - و عقل جزم نمی کند بآنك آن مقدار اوست در نفس امر.

سیم - وجدانیات - و آن قضایائی باشد کی نفس بوجدان، ادراك آن کند: یا بذات خود، یابواسطهٔ حس باطن، جنانك علم مابوجودما، و بآنك ما را فکرتی و لذّتی است.

---

۱ - اول ازاین مقالت - م ۲۰ - بی: بصدق - ط - تصدیق - م. ۳ - جزوه - م - ظ. ٤. باشند - ط.

چهارم مجرّبات - و آن قضایائی باشد - کی عقل حکم کند بآن بسبب تکرّر احساس[۱] کی متأکد می‌شود با آن عقدی جازم - کی در آن شکی نباشد - بواسطهٔ مخالطت قوّتی قیاسی خفی - کی اگر آن اتفاقی بودی، دائم و اکثری نبودی، و بسیار باشد کی آن جزم با قیودی مخصوص باشد، جنانك حکم ما بآنك: سقمونیا مسهل است - مقید ست بآنك در بلاد ما باشد، و علی الاکثر، - جه ما متیقن[۲] نیستیم - کی او مسهل است مطلقا، و نه نیز درهر بلدی؛ وازین است کی می‌گویند کی در **صقلاب**[۳] اسهال نمی‌کند، و این از استقرائی است کی او حکم باشد بر کلی بآنج در جزویات کثیرهٔ او یافته باشند.

و استقراء گاه باشد - کی افادت یقین کنداز برای تحصیل او نفس را استعدادی تامّ مرحصول یقین را، جنانك حکم تو بآنك: هر کس را کی سر ببرند بمیرد، و این در متحدالنوع باشد، و درمختلف النوع افادت یقین نکند، مثل آنك کلّ حیوان یحرّك عندالمضغ فکه الاسفل، جه بسیارباشد کی آن جیز را کی استقرا نکرده باشند - بخلاف آن باشد کی استقرا کرده باشند، همجون[٤] تمساح[٥] درین مثال.

پنجم - متواترات - وآن قضایائی باشد - کی نفس حکم یقینی کند بسبب کثرت شهادات بأمری محسوس، و آن جیز ممکن باشد درنفس خود

---

۱. تکرر احساسی - م - تکرار احساسی - ط - تکرار حساسی - م. ۲- یقین - ط - ه.۳. - سقلاب - م - مملکتی وسیع است ازاقلیم هفتم واز بلاد مشهورش مدینة الفیل - که آنرا قطانیه گفته اند، شهری عظیم بزرك است و توابع بسیاردارد، ارتفاعش اندکی غله بود وصیفی نیکوتر آید - نزهة القلوب چاپ لیدن ۲۵۹-۲٦۰ - ونیز بقول مصحح کتاب نام این شهر را قزوینی (ج: ۲ ص ٤۱۳. ٤۱۵) «صقلاب» نوشته. - ولی در معجم‌البلدان اصلا مذکور نیست. ٤. چون - م.

۵. الفم (- فم‌التمساح) مشقوق الی ماوراءالاذنین و الفك السفلی مستطیل یمتدّ الی ما خلف الجمجمه ومن هذا الترکیب نشأوهم المنطقیین ان التمساح یحرّك الفك الاعلی - دون الاسفل خلافاً لسائر الحیوانات - دائرة المعارف للبستانی ج: ٦ ص ۲۱۷.

و نفس ایمن باشد از تواطؤ بر کذب. ودرین نیز قوّتی قیاسی است. وگاه باشد کی یقین حاصل شود ازعددی، و از اکثر از آن حاصل نشود. ـ مثال آن: علم «(ما)» بوجود **مکه** درزمان ما، و **جالینوس** در زمان متقدّم.

ششم فطریات القیاس ـ وآن قضایائی است کی تصدیق بآن کنند از برای وسطی کی از ذهن غایب نشود، بل در خاطر گذرد با [1] خطور حدّی المطلوب در خاطر، بس محوج نگرداند بطلب آن، جنانك علم ما بآنك ـ الاثنان [2] نصف الاربعه، از برای قیاسی برین وجه ـ کی اثنان عددی است کی اربعه منقسم می‌شود بآن ـ و بمساوی آن، وهر عددی کی جنین باشد نصف اربعه باشد

هفتم حدسیات ـ و آن قضایائی باشد کی نفس حکم یقینی بآن از برای قراینی کند، غیر آنك در مبادی ذکر رفت، و آن قراین محصل استعداد تامّ باشد ـ مر حصول یقین را، و بر منطقی نیست کی طلب سبب کند در آن بعد از آن شك نکند در وجود آن. و هیچ یك ازین مبادی حجت نباشد بر غیر، جون او را یقین از آن حاصل نشده باشد، جنان کی تو را حاصل شده باشد جنانك: علم تو بآنك نور قمر مستفاد است ازشمس، ولکن ناظر در آن حدس می‌کند از اختلاف تشکلات او بحسب اختلاف اوضاع آن، و از شرط واجب القبول آن نیست کی قضیه ضروری باشد. بل گاه باشد ضروری باشد ـ و گاه باشد کی غیر آن باشد ـ از جهات، جون امکان ـ و اطلاق، جه مراد بوجوب هر قضیه صدق متیقن اوست، بس اگر ضروریّ باشد صدق او در ضرورت [3] او باشد، و اگر ممکنه باشد ـ صدق او در امکان او باشد، واگر مطلقه در اطلاق او. وبرهان منقسم می‌شود ببرهان [4] لمّ وبرهان اِنّ

---

۱ ـ یا ـ اصل. ۲ ـ الاثبات ـ اصل. ۳ ـ ضروب ـ اصل.
۴ ـ و برهان ـ اصل.

اما برهان لم - آن‌است - کی اعطاء علت‌وجود - وتصدیق کند - با هم ، جنانك گویند هذه الخشبة مستها[1] النار و کل خشبة ، مستها النار - فهی محترقه ، فهذه‌الخشبه‌محترقة؛ واوسط[2] در آن با آنك‌علت‌تصدیق «(است)» علت حکم است - باکبر بر اصغر ، و اگر جه علت اکبر نباشد در نفس خویش ، بل بسیار باشد - کی معلول احدالطرفین‌باشذ ، جون حرکت آتش کی معلول اوست ، و علت وصول او بخشبه .

واما برهان ان آنست کی اعطاء علت تصدیق کند - فقط ،جنانك هذه‌الحمی‌تشتد[3] غباً ، و کل‌حمی‌تشتد غباً فهی محرقه[4] . - وبسیارباشذ کی اوسط درین معلول حکم باشذ ؛ و حینئذ آنرا **دلیل** خوانند ، - جنانك هذه‌الخشبة محترقه ، و کل محترق[5] فقدمسته‌النار . ومباحث‌برهان بسیارست و درین کتاب هیج حاجتی به بیش ازین نیست .

تعلیم دوم

در جدل

و آن صناعتی است علمی - کی بآن قادر باشند براقامت‌حجت از مقدّمات مسلمه بر هر مطلوبی - کی خواهند،و بر محافظت هر وضعی کی اتفاق افتد - بر وجهی کی مناقضه بآن متوجه نشوذ بحسب امکان . وناقض وضع راباقامت حجت **سایل** خوانند . - وغایت سعی او آنست [(کی)] الزام کند . و حافظ وضع را **مجیب** خوانند . - و غایت سعی او آنست کی ملزَم[6] نشود .

ومبادی جدل‌مسلمات‌عامّه‌است ، - یا خاصّه ؛ یا آنج بحسب‌شخصی باشذ،بس آن‌عندالسائل‌آن‌است کی بتسلیم[7] ازمجیب‌فرا گیرذ،وعندالمجیب مشهورات است .

۱- مسته - م -۲- و وسط - م . ۳- اشتد . م . ٤- محترقه .م. ٥ - محرق و کل محرق- اصل ٦٠ - ملتزم - م . ۷ - بتسلم - م .

و از آن جمله قضایاء واجبة القبول است نه از آن جهت کی واجبةالقبول است ، و الّا مبرهن باشد نه مجادل ، بل ازانجهت کی عموم اعتراف بآن حاصل است . جه واجبةالقبول از مشهورات عامه باشد .

و از آنجمله آراء محموده است ـ وآن قضایائی است کی اگربگذارند انسانرابا عقل مجرد او «(و)» وهم او ، وحس او ، واوراتأدیب نکنند بقبول[1] آن ـ و اعتراف بآن ، و ظن قوی او بسبب استقرا او را مایل[2] نگرداند بحکمی ، ـ و استدعا نکرده باشد[3] بآن آنج درطبیعت انسان[4] «[است]» : از رحمت ـ وخجل ، وانفت ـ وحمیت ـ وغیر آن ، انسان[5] بران حکم نکند ازجهت مطاوعت عقل ، یا[6] وهم ـ یا حس او ، مثل حکم ما بآنك : اخذمال غیر قبیح است ، وکذب قبیح است ، و کشف عورت قبیح است ، و اینها گاه باشد ـ کی صادق باشند ، وگاه باشد کی کاذب باشند . و گاه باشد کی عام باشد . و رأی جمهور بر آن ، جنانك : العدل جمیل ، و گاه باشد کی خاص باشد ـ و رأی اهل ملتی ـ یاصناعتی بر آن ، دون غیرهم ، وگاه باشد کی متقلابلان مشهور باشند ـ بحسب دورای ، یا دو غرض ، و لازم نیست جدلی[7] را کی استعمال حججی[8] کند ـ کی بحقیقت منتج باشد ، بل کی گاه باشد ـ کی استعمال کند آنج منتج باشد بحسب شهرت ـ یا تسلیم خصم ، و اگر جه عقیم باشد در نفس امر . و فوائد حجج جدلی الزام مبطلین است ، و ذب از اوضاع . بس مقابلهٔ فاسدی بفاسدی کنند تا شروع نکنند با هر[9] مخاصمی دراسلوب تحقیق واقناع[10] اهل تحصیل : از عوام ـ و متعلمان کی قاصرباشند ازبرها نیات[11] ، یاواصل نباشند بدان[12] مرتبه هنوز . و بسیار باشد کی لایح شود از مجادله برطرفی النقیض[13] بین الخصمین ـ برهان یکی از دو طرف ، و از جدل نیز ریاضت خاطر ـ وغیر آن حاصل می شود .

---

۱ ـ قبول ـ م . ۲ ـ مالك . اصل . ۳ ـ باشند ـ م ـ ط . ٤ انسانی ـ م .
۵ ـ اقسام ـ م . ٦ ـ با ـ م . ۷ ـ ـ حدی ـ م . ۸ ـ حجتی ـ م . ۹ ـ بأمر ـ م .
۱۰ ـ و اوضاع ـ م . ۱۱ ـ برهانات ـ اصل . ۱۲ ـ بر آن ـ اصل بآن ـ م .
۱۳ ـ . النقیضین ـ م .

تعلیم سیم
در خطابت

و آن صناعتی علمی است کی ممکن باشد بآن اقناع جمهور در آنچ تصدیق ایشان بآن خواهند بقدر امکان. و مبادی آن سه صنف است:

اول مقبولات - ازآنکس کی واثق باشند بصدق او، یا گمان برند کی او صادق است.

دوم مشهورات - در بادیٔ الرأی، و آن قضایائی است کی نفس اذعان کند آنرا در اوّل اطلاع او بر آن، و جون رجوع کند بذات خوذ آن[1] اذعان ظن گردذ یا تکذیب - جنانك انصراخاك ظالماً - او مظلوماً. - جه عندالتأمل ظاهر گردذ. - کی ظالم را باید - کی نصرت نکنند، و اگر جه براذر باشذ.

سیم مظنونات - وآن قضایائی است - کی نفس میل کند بآن با شعور او[2] بامکان مقابل او، و محتج اگر جه استعمال آن بسبیل جزم می کند، - اما با نفس خویش متابعت آن بحسب غلبهٔ ظن کند، جنانك گویند: فلان با اعدا بمجاهره سخن می گویذ، بس او متهم باشذ. وبسیار باشذ کی مقابل آن مظنون باشذ - باعتباری دیگر، جنانك گویند همین رابعینه درنفی تهمت ازو کی: اگر دروخیانتی بوذی - بااعدا بسر گفتی - نه بجهر، وحجج مستعمل در آن آنست - کی ظن برند - کی منتج است: خواه منتج باشذ درنفس امر، و خواه نباشذ.

و بخطابت منتفع شوند در تقریر مصالح جزئی مدنی[3] و در اصول کلی آن: - جون عقاید الهی - وقوانین عملی. وگاه باشذ - کی بعضی از آن منبه باشذ - مرنفس را برتحصیل علم یقینی، یا معدباشذ نفس رامرقبول

---

۱ - و آن - ط. ۲ - آن - م. ۳ - بدنی - اصل - ط.

آن از مبدأ [آ] ن ، و این فائده بسیار باشد کی بحسب بعضی اشخاص باشد ـ دون غیرهم .

تعلیم چهارم

در شعر

وآن صناعتی است کی قادر باشند بآن بر ایقاع تخییلاتی ـ کی مبادی انفعالات نفسانیّ مطلوب گردد . بس مبادی آن **مخیلات** باشند ـ وآن قضایائی باشد ـ کی تأثیر کند در نفس بانبساطی یا انقباضی ـ یا تسهیل امری ـ یا تهویل [1] آن ، یا تعظیم آن ، یا تحقیر آن ، جنانك : عسل را [2] گویند کی : انّه مرّة مقیئة ، و تنفیر کنند [3] از اکل آن ، و این گاه باشد ـ کی صادق باشد ، و گاه باشد ـ کی کاذب باشد ، و بسیار باشد [4] کی تأثیر آن زیادت باشد ـ از تأثیر تصدیق ، ـ و اگرچه با آن تصدیق نباشد . و تخییل محاکاتی است ـ و محاکاة مفیدالتذاذ و تعجبی است ، جون تصویر مثلاً ، و اگرچه از آن جیزی قبیح باشد ، و ازینست کی نفوس عامیه مطیع باشند او را بیش از آنك مطیع باشند اقناع را . وشرط نکنند در تألیف حجت شعری کی منتج باشد درنفس امر ، بل کی منتج باشد بحسب اقناع ـ و تخییل فقط . و شعریّات ـ و خطابیات مشترك اند ـ در افادت ترغیب و ترهیب ـ درامور دینی ـ و دنیاوی . ودرهریکی از « [ین] » صنایع سه گانه ، ـ اعنی : جدل ـ و خطابت ـ و شعر . سخن بسیارست ، و مباحث بی شمار ـ کی محتمل کتابی مفرد باشد ـ و اکثر ازین کی یاد کردم [5] لایق بغرض ازین کتاب نیست .

۱ـ تمویل ـ م . ۲ـ عسل و ـ اصل . ۳ـ مقسیه و تنفر کند ـ م . ٤ـ وگاه باشد ـ م . ٥ ـ کردیم ـ ط .

تعلیم پنجم
در مغالطه

وآن عبارتی است از آنج ایراد کنند ـ حجتی را کی مشابه برهان وجدل باشد ، و هیچ یك ازیشان نباشد . ولابدّ باشد دریشان ازترویجی[۱] کی اقتضاء مشاَبهتی کند ـ یادرمادّه ، یادرصورت . و مواد آن : **مشبهات** است بغیر ایشان، و **وهمیات**. و اشتباه در مشبهات منقسم شود بآنج بتوسط لفظ است ، و بآنج[۲] بتوسط معنی است .

و آنج بتوسط لفظ است ،

گاه باشد ـ کی باعتبار انفرادِ او باشد ، ـ یا درجوهر[۳] او بسبب اختلافِ مدلولات او ـ تا اشتباه افتد میان آنج مرادست ، ومیان غیرِ او ، جنانك درلفظ مشترك ـ ومجاز ـ و مستعار ، وآنج جاری مجری اینها باشد، و همه را اشتراك لفظی خوانند . یادر احوال ذاتی او اعنی : احوالی کی داخل نشود بروبعد از تحصیل او، جون اختلاف تصاریف کی درلفظِ مختار است ـ کی محتمل است کی بمعنی فاعل باشد؛ یا مفعول . جه اگر مصرف باشذاز ُمختیر ِ بکسر یا[۴] فاعل باشد ، و اکر مصرّف باشد از ُمختیربفتح یا مفعول باشد . یادراحوال عرضیّ او ـ جون اختلاف اعراب واعجام ،جنانك ُغلام َحسن بسکون میم ـ ونون ، جه محتمل است کی حسن مضاف الیه غلام باشد ، و محتمل است کی صفت غلام باشذ .

وگاه باشد کی باعتبار ترکیب او باشد ـ یا در نفس ترکیب ، و آن اشتراك ترکیبی است ، جنانك کلّ َما َیتصور ُه ُ الحکیم ُ َفهو َ کما َیتصور ُه ُ ـ بسبب احتمال رجوع هو بحکیم ، و[۵] بمتصوّر او ، و بعتك َهذَا الثوب ـ ازین قبیل است ـ بسبب اشتراكِ او میان خبر ـ و انشا . یادر وجود ترکیب و عدم آن

---

۱ ـ ترویحی ـ اصل ـ ترویج ـ م . ۲ ـ و آنچه ـ م . ۳ ـ جواهر ـ م .
۴ ـ بکسر را ـ م ـ بکسر با ـ ه . او ـ م .

جنانك : قول مفرد صادق شود ، ومؤلّف توهّم كنند «(جنانك گويند زيدٌ شاعرٌ جيد و گمان برند - كي جودت او درشعرست . يامؤلّف صادق شود - ومفرد توهّم كنند)» جنانك گويند خمسه زوج - وفردست . وگمان برند - كي او زوج است مفرداً .

و آنج بتوسّط معنى است يا در احد جزوى القضية باشد ، يا درهر دو معاً .

وآنج دراحدى باشد يا بآن [(باشد)] كي ايراد آن نكنند يا كنند[1] **اگر نكنند** ، - بل كي مشابه او ايراد كنند - ازلوازم - وعوارض ، جنانك كسى انسانى ابيض ديذ - كي مى نويسد ، و گمان برذ كي هر كاتبى ابيض است ، بس ابيض را بدل كاتب گيرذ ، وبندارذ - كي هر انسانى ابيض است ، وآنرا **اخذ ما بالعرض - مكان ما بالذّات** خوانند .

و اگر ايراد كنند لكن با او فرا گرفته باشند آنج ازو نيست ، يا حذف كرده باشند ازوآنج ازوست ، جون : قيود - وشروط - وغيرآن ، جنانك غيرالموجود - بروجهى خاص ، غير موجود گيرد درنفس[2] خويش ، و اينرا **سو. اعتبار حمل** خوانند ، جون آن كسى - كي شنيد - كي : كليات موجوداند در اذهان ، ومعدوم در اعيان ، بس موجود نباشند در اعيان - و نه معدوم ازاذهان . وحكم كرد مطلقا كي : كليات نه موجوداند ، ونه معدوم .

و آنج در هر دوجزو قضيه است با هم[3] - **ايهام عكس** [(است)] جنانك كسى خمررا ديد - كي احمر مايع[4] است ، وگمان بُرد كي : هر احمر مايعى خمرست .

وو همميات قضايائى كاذبه باشذ - كي حكم كند بآن و همّ انسانى در معقولات صرف ، جون حكم كردن او درمحسوسات ، وحكم كند «(بآن)»

---

۱ - بكنند يانكنند - ط - هـ ۲۰ - كرد درنفس - اصل - گيرند درنفس - م .
۳ - باسم - م . ٤ - بى : مايع - اصل - ومايع - ط .

حکمی شدید القوّه ـ بسبب آنك : او مقابل آن قبول نکند ـ از آنجهت کی او تابع ِحس است ، لاجرم ـ هرچه موافق ِ محسوس نباشد ، وهم آنرا قبول نکند . و ازین است ـ کی انکار نفس خویش می کند ، و مساعدت ِعقل کند در مقدماتی ـ کی ناتج [۱] نقیض ِحکم اوباشد ، وجون بنتیجه رسد باز گردد از آنج تسلیم کرده باشد . ـ جنانك مساعدت ِعقل کند درآنج انسان ِکلّی در ذهن است ـ و درهیچ جهت نیست ، وجون بنتیجه رسد کی : بعض ُالموجود ِ لافی جهة ٍ انکار آن کند ، ـ جه بیش او هر موجودی در جهت است . یا جنانك مساعدت عقل منفرد ـ بمیتی دربیتی ـ کند ـ کی او نه متحرّك است ، و نه ضارّ ـ و نه نافع ، و هر جیز کی جنین باشد خوف ازو جایز نباشد ، بس جون عقل ـ ووهم ازمقدمات بنتیجه رسد [۲] ـ کی : َالمیت لاَ یجوزُ ـ الخوفُ ِمنه ، مفارقت عقل کند ازقبول « (مقتضا) » آنج مسلم داشته ، و انکار نتیجه کند ، و لایزال محاربه ـ میان ایشان قایم باشد ـ تا مقتضا [۳] یکی بر مقتضا آن دیگر غالب شود ، و این قضایا قریب باشد بآنك ـ کی : مشاکل [۴] قضایا اولی باشد و مشتبه شود بآن ، جون حکم بآنك هرموجودی او را وضعی باشد ، و لابدست از خلائی ـ کی ملأ بآن منتهی شود . وافعال مغالطان یا درقولی باشد کی مطلوب بآن [۵] انتاج امری باشد ، یا دراشیائی کی خارج است از آن .

اما آنج [۶] دراشیاء خارجه باشد مثل تخجیل ِحضم ـ وترذیل ِ [۷] قول او ـ واستهزاء بأو ، وتشنیع برو ، وقطع ِکلام او ، واغراب [۸] برو درلغت ، وسوق ِکلام بکذب بتأویل ّما ، و استعمال آنج داخل نباشد درمطلوب او ، و آنج جاری مجری اینها باشد .

واما آنج درنفس قولی باشد کی ـ یطلب به الانتاج : « (یا متعلق باشد

---

۱ ـ ناتجه ـ ط ـ بآنچه ـ ه ـ نسخه . ۲ ـ رسید ـ اصل . ۳ ـ واقع باشد یا مقتضی ـ م . ۴ ـ بآنکه شاکل ـ م ـ بانك کلی مشاکل ـ ط . ۵ ـ آن ـ م . ۶ ـ یا آنچ ـ اصل ـ م . ۷ ـ ترکیك ـ ط . ۸ ـ اعراب ـ اصل ـ ه ـ نسخه .

بقضیهٔ ، واحده ـ واجزاء آن)» یامتعلق باشد بترکیب. ـ اما اوّل ـ ازبیش رفت . و امّا دوّم : یا در ترکیبی باشد ـ کی دعویِ قیاسیت او کنند ـ یا نکنند .

و دوّم جنانك جمع المسائل فی مسئلةٍ مثل : الانسان وحده ضحاك ، جه این دوقضیه است درصورتِ یك قضیه ، وقضیتان آنك : الانسان ضحاك ، ولاشیء[1] من غیر الانسان بضحاك .

و اوّل یا بنسبت بانتیجه باشد ، یا نه بنسبت با آن .

و آنج نه نسبت با آن : یا در صورت آن باشد ـ بآنك[2] «[بر]» هیئتی غیرِ منتجه باشد [(یا درمادّهٔ آن باشد)] بآنك محرّف باشد ـ ازانتاج بأغفالِ بعضی شرایط آن[3] ، ـ جنانك مثلاً بحیثیتی باشد ـ [(کی)]: اگر ترتیبِ معانی درآن کنند ـ بروجهی کی صادق باشد قیاس نباشد ، ـ و اگر بر وجهی کنند کی قیاس باشد صادق نباشد ، جنانك گویند : کلّ انسان ناطق ـ من حیث هوناطق ، ولاشیء من الناطقِ من حیث هوناطق بحیوان . ـ جه بااثبات قید : **من حیث هو ناطق** درهردو ، صغری کاذب باشد . ـ و با حذف آن از هردو ، کبری کاذب باشد . ـ و اگرحذف کنند از صغری ، واثبات کنند در کبری ـ «(تا)» هردوصادق باشند ، صورت قیاس مختل[4] شود ـ بسبب عدم اشتراك[5] اوسط .

ومشابهِ اینست ـ **قوله تعالی:** وَلوعلمَ اللهُ فیهم[6] خیراً لاَسمعهم وَلو اسمعهم لَتولَوا . ـ جه اِسماعی کی تالی صغری است قلبی است ، و آنج در مقدّم کبری ، سمعی . ـ وتقریرباقی خافی نباشد ـ بعد از اطلاع بر مثالِ اوّل . و این همه را **سوء التالیف** خوانند ـ باعتباربرهان ، **و سوء التبکیت** باعتبار غیربرهان .

---

۱ ـ فلاشی ـ ط . ۲ ـ یا دوصورت آن باشد یایك ـ م . ۳ ـ بآن ـ ط ـ ه
۴ ـ مخیل ـ م ـ ه . ۵ ـ اشتراط ـ اصل . ۶ ـ بهم ـ م .

و آنج بنسبت با نتیجه باشد: یا نفس نتیجه مأخوذ[١] باشد در آن ـ برآن وجه کی او[٢] مقدمه است، و این مصادره بر مطلوب باشد، جنانك: کلّ انسان بشر ـ و کلّ بشر ناطق، فکل[٣] انسان ناطق؛ ـ جه کبری ونتیجه متحداند درمعنی، یا جنین نباشد لکن مقدمات مناسب نتیجه نباشد، وآنرا **اخذ مالیس بعلة علة** ـ خوانند، جنانك:

آنکس کی حجت گفته است برامتناع آن «که» فلك بیضی باشد «[بآنکه: اگربیضی باشد]» وحرکت کند بر قطر اصغر خلا لازم آید، وآن محالست؛ جه محال از کونه بیضیاً لازم نیاید «(بل ازآن لازم)» (آید،) «(باتحرّك اوبرقطر اقصر؛ جه اگر)» «برا» «(طول حرکت کند محال لازم نیاید)»

و آنکس ـ کی حجت گفت[٤] برامتناع الهین ـ کی اگردو اله باشند و یکی حرکت زید خواهد، و دیگری سکون او محال لازم آید، جه محال ازتعدّد الهین لازم نیاید، بل ازآن لازم آید با اختلاف ارادت «[ایشان]» و برین قیاس باید کرد امثال این. وامثال این مغالطات ـ کی گذشت رواج نیابد الاّ بسبب اشتباهی[٥] لفظی یامعنوی «[و]» اگرنه قصور بوذی اعنی عدم تمییز[٦] میان شیٔ ومیان غیر او مغالط[٧] را صناعت تمام نشدی.

و فائدهٔ این صناعت آنست ـ کی صاحب آنرا نگاه دارد از آنك غلط کند در[٨] نفس خویش، یا غیری او را درغلط افکند؛ ـ وقادرباشد برآنك مغالطه دهد مغالطانرا، و آنرا استعمال کند: یا بسبیل امتحان، یا بطریق عناد (و) لغرض من الاغراض، وآنکس ـ کی تصفح حجج کند، واجزاء آنرا، و جنان یابد کی باید[٩] از روی ماده ـ و صورت، و لفظ ـ و معنی ـ مرکب ـ و مفرد، ایمن شوذ از آنك او را غلطی واقع شوذ. و کثرت

---

١ ـ با خود ـ اصل ـ م ـ ه . ٢ ـ که دو ـ م . ٣ ـ و کل ـ اصل ـ ه ـ نسخه .
٤ ـ گفته ـ ط . ٥ ـ سهاهی ـ اصل ـ استثنای ـ م . ٦ ـ تمیز ـ ط . ٧ ـ مغالطه ـ م .
٨ ـ ودر ـ اصل . ٩ ـ ماند ـ اصل .

«[اطلاع]» برمغالطات، وحلّ آن‌معین است برین تصفح، و درابحاث[1] مستقبله بیاید آنج استعانت کنند بآن در حل بسیاری ازمغالطات.

و درین موضع نکته، جند لطیف مغالطی یاد کنم کی[2] منتفع شوند بآن درتدرّب - و ریاضت خاطر «[و]» جون انموذجی باشد ماسواء آنرا ازآنها کی بآن قصد تغلیط کنند؛ وآن «[دوازده است]»:

اول - از آن، دعوی آنك: خلأ موجوداست، جه وجود خلأ اگر مستلزم ارتفاع واقع نباشد، خلا واقع باشد - لکن مقدّم حقّ است، بس تالی مثل آن باشد. - بیان شرطیه آنست کی - اگر واقع نباشد، نقیض او واقع باشد، بس وجود اومستلزم ارتفاع واقع باشد، جه وجود اوبضرورت مستلزم ارتفاع نقیض او باشد. - واما حقیت مقدّم بجهت آنك اگر مستلزم ارتفاع واقع «[باشد منتفی باشد؛ پس اگر ثابت شود مستلزم ارتفاع واقع]» نباشد، وجون مستلزم ارتفاع واقع نباشد - برتقدیر ثبوت اومستلزم ارتفاع واقع نباشد.

[و] **حل آن** اینست - کی - اگر بمقدّم متصله این می‌خواهذ کی برتقدیر آنك خلأ موجود باشد در نفس امر، وجود اومستلزم ارتفاع واقع نباشد، این حق است - از برای آنك وجود او حینئذٍ واقع باشد، وازین لازم نیاید - کی وجود خلأ واقع باشد - در نفس امر.

و آنج در بیان لزوم گفته است - کی وجود اومستلزم ارتفاع نقیض «[او]» است کی واقع است، اگراو واقع نباشد هیچ[3] منافاتی میان آن و میان مقدم متصله - کی آن‌نیز متصله است، جه‌مقدّر درمقدّم آن مقدّم اینست - کی وجود او حاصل است در نفس امر، نه آنك حاصل است در نفس امر با آنك‌حاصل نباشد درنفس امربحقیقت. واگربآن این می‌خواهذ

---

۱ - و ذکر ابحاث - م. ۲ - یاد کنیم که - ط - هـ - یادکنم تا - م.
۳ - وهیچ - م.

کی فرض وجود او کیف کان مستلزم ارتفاع واقع نیست، لزوم را مسلم داریم - و صدق مقدّم را منع کنیم.

و آنج در بیان صدق آن گفته است - کی چون وجود او بر تقدیر ثبوت مستلزم ارتفاع واقع نباشد «(مستلزم ارتفاع واقع نباشد)» ممنوع است، چه جایزست - کی مستلزم ارتفاع واقع باشد بر تقدیر عدم ثبوت او، و در تصوّر این، و امثال این، دقتیست. بس تأمل[1] آن واجب باشد تا روشن گردد. و اگر بآن معنی دیگر می‌خواهد - واجب باشد بیان آن تا بحسب آن - بر آن سخن گوئیم،

دوم - بعض الجسم ممتد فی الجهات الی غیر النهایه، حقّ است، والاّ نقیض او صادق شود - لاشیء من الجسم بممتدّ فی الجهات الی غیر النهایه، و منعکس شود بآنک لاشیء من الممتدّ فی الجهات - الی غیر النهایة بجسم[2] و این کاذب است، بسبب[3] صدق نقیض او بل ضدّ او؛ اعنی. کلّ ممتدّ فی الجهات الی غیر النهایة جسم.

«[و]» حلّ آن اینست - کی موضوع جزئیه - کی مدعی است، اگر مقید بوجود خارجی نمی کنند صادق است، - چه بعضی اجسام کی در ذهن است جنین[4] است. و اگر مقید بآن می کنند واجب باشد - کی قید را در نقیض سالب او و در[5] عکس آن رعایت کنند، وحینئذ منافی صدق موجبه کلّی - کی محمول آن مقید - بوجود خارجی نباشد «(نباشد)» و اگر تقیید کنند بآن صادق نشود - بسبب عدم موضوع او در خارج.

سیم - آنک از ثبوت امکان - امکان ثبوت لازم نمی‌آید، بس از صدق بعض ج ب بالامکان العامّ - امکان صدق بعض ج ب بالفعل لازم نیاید، - چه اول حکم است بثبوت امکان، و ثانی حکم است بامکان ثبوت.

---

١ - تاویل - م. ٢ - جسم - م. ٣ - بجهت - م. ٤ - جنس - اصل.
٥ - سالبه یا در - م.

«(و)» مستند منع از لزوم آنست[۱] کی ثبوت امکان وجود حادث در ازل هست[۲] وامکان ثبوت وجود او در ازل نیست، - بس در اینصورت ثبوت امکان هست و[۳] امکان ثبوت نیست.

و حلّ آن اینست - کی تعقل امکان ممکن نباشد - الاّ مضاف با جیزی کی امکان او باشد، بس امکانی کی ثابت است در قضیهٔ موجبه جزاین نباشد کی امکان ثبوت محمول مر موضوع را، - بس جون حکم کرده باشیم بثبوت آن امکان لامحاله - حکم کرده باشیم بامکان آن ثبوت، بس جگونه صادق شود احدی ازایشان بدون صدق آن دیگر.

و مستند وقتی صحیح بوذی - کی ثبوت امکان وجود[۴] حادث در ازل صادق بوذی، و امکان ثبوت وجود حادث «(درازل)» صادق نه بوذی، واین جنین نیست، جه اگر قید: **فی الازل** متعلق حادث سازیم هردو کاذب باشند، واگر متعلق امکان سازیم هردو صادق باشند، وازآنجهت اول صادق می‌شود - وثانی نه، کی قید: **فی الازل**، یکبار متعلق بامکان سازند - ویکبار بحادث[۵]. واگر بآن این می‌خواهند[۶]، مطابق آنك مادعوی کرده ایم نباشد.

سؤال: جون ثبوت امکان وجود حادث در ازل هست[۲]، و امکان ثبوت وجود حادث درازل نیست، بس درحالت مُعبرة[۷] عنها بالازَل ثبت - الامکانُ ولَم یُمکن الثبوت، بس صدق اول دون الثانی در آن حال جایز باشد، و صحت مستند ظاهر.

جواب - مدّعی آنست کی صدق ثبوت امکان جیزی را مستلزم ثبوت امکان آن جیزست؛ و برآن برهان گفتیم واین[۸] اعم از آن است کی صدق ثبوت «(امکان)» جیزی در جیزی دیگر، خواه: آن دیگر[۹] ازل باشد، و خواه غیر او مستلزم امکان ثبوت آن جیز «[باشددر[۱۰] آن جیز]» دیگر، واز دعوی ما صدق اعم صدق[۱۱] اخص ازو لازم نیاید، بس فرق ظاهر شد.

---

۱ - از لزوم آن اینست - م. ۲ - بست - اصل. ۳ - هست که - ط. ٤ - بر وجود - م.
۵ - حادث - اصل. ٦ - می‌خواهد - ط. ۷ - معین - م - معبر - ط. ۸ - و آنرا - اصل.
۹ - آن جیز - م. ۱۰ - و در - م. ۱۱ - صدقین - م.

و اگر از صدق بعض ج ب بالامکان العامّ، صدق انه یمکن بالامکان العام ان یصدق بعض ج ب بالفعل ـ لازم نیاید، صدق لیس یمکن بالامکان العام ذلك لازم آید، ولازم این باشد کی: یمتنع صدق بعض ج ب بالفعل. بس صادق شود کی بالضرورة لاشیٔ من ج ب، باصدق بعض ج ب بالامکان العامّ ـ کی نقیض اوست، هذا خلف.

سؤال ـ لازم از صدق ـ یمتنع ان یصدق بعض ج ب بالفعل، [(این)] نیست کی: بالضرورة لاشیٔ من ج ب، ـ بل لاشیٔ من ج ب دائماً.

جواب ـ د ـ و «[ا]» م ازوجوب منفك نیست البته، لانّ مالا یجب عن علته لا یوجد، و مالم یجب وجوده عن علته لم یوجد[1]، ولم یستمرّ وجوده. و هم برین قیاس مالم یجب عدمه لم یعدم، و لم یستمر عدمه. و عقل را ممکن است ـ کی حکم کند بدوام، با قطع نظر از وجوب، لاجرم دائمه در مفهوم اعمّ از ضروریه آمد، لکن چون عقل در دوام ملاحظهٔ وجوب او کند ملاحظه او ازآن روی کی ضروریست کرده باشد، وجهت دوام جهت ضرورت گردد بس لاشیٔ من ج ب دائماً ـ کی درآن ملاحظهٔ وجوب صدق کرده اند، او بعینه لا شیٔ من ج ب بالضروره است ـ یا مساوی او.

چهارم = فرض کنیم ـ کی شخصی درخانه رفت، وگفت: کُل کلامی فی هذا البیت کاذب، آنگاه بیرون آمد، بس این قول اگر صادق باشد لازم آید کی کاذب باشد، ـ از بهر[2] آنك فردی است ازافراد کلام او، بس صادق و کاذب شود[3] باهم، و اگر کاذب باشد، بعضی کلام او درین خانه صادق باشد، بس اگر صادق این کلام باشد صادق و کاذب باشد معاً. ـ و اگر صادق غیر او باشد، او کاذب باشد در نفس خود. ـ بس صدق و کذب آن معاً لازم آید.

---

۱ ـ و مالم یجب و جوده عن علته لم یوجد در اصل مکرّر است. ۲ ـ ازبرای ـ م ـ ه.
۳ ـ بود ـ ط.

« (و) » حلّ آن اینست ـ کی او خبری است از نفس خود ، بس خبر ومخبر عنه یکی باشند، بس صادق « [نباشد] » جه مفهوم صدق مطابقهٔ خبرست مخبر را ، ومطابقه درست نباشد الابا اثنینیتی، وآن مفقودست درین صورت . بس او کاذب باشد ـ لعدم المطابقة المذکوره ، و از کذب او باین معنی صدق او لازم نیاید ، واین وقتی بوذی ـ کی اثنینیت بوذی باعدم این مطابقه . و هرکس کی تحقیق فرق میان سلب بسیط ـ وعدول کرده باشد تحقیق فرق بین الکذبین بکند ـ درینجا .

و دیگر ـ صدق این خبر عبارتی از اجتماع صدق وکذب اوست ، بس کذب اوعدم این اجتماع باشد ، و جایز باشد ـ کی عدم او از بهر آن باشد کی کاذب فقط باشد « (نه) » از بهر آنك[1] : صادق فقط باشد، بعد از آن موضوع این خبر اگر خارجی گیرند کاذب باشد ـ بسبب عدم موضوع او ، و صدق او لازم نیاید ، و الا در عقل افراد بسیارست از کلام او غیراین ، بس از کذب کلامی واحد از آنها صدق «(او)» متعین نشود .

پنجم = می گوئیم متصلهٔ کلی البته صاق نباشد . واگر خود تالی او عین مقدم او باشد از بهر[2] آنك توجون گوئی کلما کان ا ب فج د گویند ـ جنین نیست ، ـ از بهر آنك کلما کان ا ب ـ و لیس ج د ـ فاب ، وکلما کان ا ب ـ و لیس ج د ـ فلیس ج د ، نتیجه دهذ از شکل ثالث کی : قد یکون اذا کان ا ب ـ فلیس ج د ، بس صادق نباشذ کی : کلما کان ا ب فج د . و همجنین ـ جون گوئی : لیس البته اذا کان ا ب فج د ، گویند : کلما کان اب و ج د « (فاب و کلما کان ا ب ـ و ج د) » فج د ، فقد یکون اذا کان ا ب ـ فج د .

(و) حلّ آن اینست کی : این متصله اگر : لازم باشذ درموجبه ـ یا غیر لازم در سالبه ، بر هر تقدیری از تقادیر مطلقا بی تقیید آن تقادیر بآنك[3] ممکن الاجتماع باشذ با مقدم ، مسلم است ـ کی آن صادق نباشذ[4] . ـ

---

۱ ـ آنکه که ـ م . ۲ ـ از برای ـ م ـ ط . ۳ ـ تقادیر تاکل ـ م . ٤ ـ باشد ـ م .

واگر لزوم او یا عدم لزوم او برتقادیر ممکن الاجتماع است بامقدم، جایز باشد صدق آن با صدق جزئیه کی جنان نباشد، جنانك در نتایج متصلات اقترانی شناختی - وقتی کی مقدم در مقدمات قیاس ممتنع باشد.

ششم - در اثبات جوهر فرد گوئیم: لیس کلّ جسم منقسما الی جسمین، ونزد خصم اینست کی: کل جسم فانه قابل للأنقسام الی جسمین، لوکان کل جسم قابلاً للأنقسام الی جسمین، بس صادق شود کی: کلما کان الشیٔ جسماً - کان قابلاً للأنقسام الی جسمین، بقیاسی کی مؤلف باشد از شرطی - و حملی برین گونه «[: کلما کان الشیٔ جسما کان جسما - و کلّ جسم قابل للأنقسام الی جسمین نتیجه دهد که]» کلما کان الشیٔ جسما کان قابلا للأنقسام الی جسمین، و تالی باطل است، جه اگر این صادق شود - کی کلما کان الشیٔ جسماً کان قابلاً للأنقسام الی جسمین، صادق شود کی کلما کان الشیٔ جسماً غیر قابل للأنقسام الی جسمین «[کان]» قابلاً للأنقسام الی جسمین، بسبب انتظام قیاسی برین وجه (کی) کلماً کان الشیٔ جسماً غیر قابل للأنقسام الی جسمین کان جسما، و کلما کان جسما کان قابلا للأنقسام الی جسمین، نتیجه دهد - کی کلما کان الشیٔ جسماً - غیر قابل للأنقسام الی جسمین کان قابلاً للأنقسام [(الی)] جسمین، و هو محال.

(و) **حلّ آن** - از دو وجه است:

اوّل - آنك قیاس مؤلف از حملی و شرطی منتج متصلهٔ مذکوره نیست. - جنانك:

شیخ منع انتاج این قیاس کرده است، - بنا بر منع صدق حملیه - بتقدیر صدق مقدم شرطیه. و جواب گفته - کی ما سخن جائی فرض کنیم کی میان حملی و مقدم شرطی منافاة نباشد. - و این جواب ضعیف است، جه ازعدم منافاة بین الشیئین، استلزام احدی مرآن دیگررا لازم نیاید، لکن این قیاس منتج منفصله، مانعة الخلواست ازنقیض مقدم شرطی وعین نتیجه - تألیف از حملی و تالی شرطی برتقدیر آنك تالی صغری باشد وحملی کبری. - جه حملی واقع است درنفس امر، بس صادق با اوا گرنقیض مقدم شرطی باشد

احد جزوی المنفصله ثابت شد ـ و اگر عین مقدم باشد نتیجه تألیف میان ایشان لازم آید این قدر حق است ، و انتاج او آنرا صدق . و جون انتاج او مرین‌قدر را ثابت شد ، بسیار باشد ـ کی‌دعوی ارتداد این منفصله کنند بمتصلهٔ مطلوبه ـ بنا بر آنك در منطق روشن شده است « (از) » ارتداد منفصلات بمتصلات ، لکن :

ما را در ین ارتداد نظر ست ، ـ جه لازم از منفصله بحسب این انتاج آنست ـ کی بحسب نفس امرست ـ نه بحسب تقادیر ـ و فروض ؛ و بضرورت معلوم است ـ کی انفصال دائم بحسب نفس امر مستلزم انفصال ـ دائم بحسب فروض ـ و تقادیر نباشد ، و اینست کی مرتد « (شود) » بمتصلهٔ مطلوبه .

ودوم آنك : منع بطلان تالی کنیم ـ واما آنك اگر صادق شود ، صادق شود ـ کی کلما کان الشیٔ جسماً غیر قابل للأنقسام الی جسمین ـ کان قابلاً للأنقسام الی جسمین ، ـ گوئیم آری ، ولکن جرا گفتند : کی محال است ، جه جایزست ـ کی مقدم محال را تالی‌عین نقیض اوباشد ، جه[1] این « [از] » جملهٔ طرق بیان استحالت شیٔ است .

هفتم ـ گوئیم درقدم عالم : اگر عالم‌حادث باشد ـ موجود باشد در وقتی دون‌ماقبله ، ـ جه‌حادث را هیچ معنی نیست جزاین . واگرموجود باشد در وقتی ـ دون ماقبله ـ ممکن الوجود باشد فی وقتٍ دون ما قبله ، ـ جه اگر ممکن الوجود باشد در وقتین موجود باشد در وقتین . جه اگر موجود نباشد در وقتین ممکن‌الوجود نباشد در وقتین، بل ممتنع الوجود باشد در هردو ، جه[2] وجود اودر هردو بتقدیرعدم وجود اودرهردو ، مستلزم جمع است ـ بین النقیضین[3] . واین ممتنع است ـ ومستلزم ممتنع ممتنع . ـ بس ثابت شد کی اگرموجود نباشددروقتین، ممکن‌الوجود نباشد « [دروقتین] » لکن او ممکن‌الوجودست در وقتین ، جه اگرممکن‌الوجود باشد فی‌وقت دون ماقبله ، اگر در ماقبل ممتنع‌الوجود بوده باشد انقلاب لازم آید ـ از امتناع ذاتی بامکان ذاتی ، و اگر واجب الوجود بوده باشد انقلاب لازم

۱ ـ جون ـ ط . ۲ ـ هردو وجه ـ ط . ۳ ـ النقیض ـ م .

آید ـ از وجوب ذاتی بامکان ذاتی ، و هردو محال است .

و حلّ آن اینست کی لانسلم کی اگرموجود نباشد در وقتین ممکن الوجود نباشد در وقتین .

واما آنك وجود او در وقتین بتقدیرعدم وجود او درهردو مستلزم جمع است بین النقیضین ـ ممنوع است ، جه نفس وجود او در وقتین بآن تقدیر ، مستلزم جمع بین‌النقضین نیست ، ـ بل کی مستلزم آن وجوداوست در وقتین ـ با عدم وجود او در وقتین ـ کی تقدیر مفروض است ، بس مجموع مستلزم جمع باشد بین النقیضین ، بس مجموع ممتنع باشد ، و ازامتناع مجموع امتناع اجزا لازم نیاید .

هشتم ـ گوئیم در علم خدای تعالی بجزئیات : لو لم یکن عالماً بالجزئیات ـ لازم آید انفصال مانع از جمع میان علم او بجزئیات ، و علم او او بکلیات، بسبب امتناع جمع میان‌ایشان‌بتقدیر عدم علم او بجزئیات . ـ و لازم‌آید انفصال مانع ازجمع میان : علم اوبجزئیات ـ وعدم علم او بکلیات[1] بعین آنج گفتیم . ـ لکن این دوانفصال باطل‌اند ، جه اگرثابت باشند صادق شوذ « [که کلما کان عالماً بالجزئیات لم یکن عالماً بالکلیات ، جه انفصال اول مستلزم اینست[2] ، و صادق شود] » کی کلما لم یکن‌عالما[3] بالکلیات ـ لایکون عالماًبالجزئیات ، جه انفصال ثانی مستلزم اوست ، ومجموع هر دو نتیجه دهذ ـ کی هرگاه ـ کی عالم باشذ بجزئیات عالم نباشذ بآن ، و این محال است .

و حلّ آن از دو وجه است :

اوّل آنك اگر دعوی آن می‌کنی ـ کی این دو انفصال لزومی کلی اند ممنوع است .

امالزوم بجهت‌آنك‌ازعدم اجتماع شیئین امتناع «[اجتماع]» ایشان لازم نیاید . اگرگوئی ـ دلیل‌برآنك انفصال لزومیست آنست کی : اجتماع

---

۱ ـ کلیات ـ اصل . ۲ ـ نیست ـ ط . ۳ ـ عالم ـ اصل.

ایشان بتقدیرعدم علم او بجزئیات ، مستلزم جمع است بین‌النقیضین ، گوئیم جواب این در وجه هفتم دانستی .

و اما کلیت[1] بجهت آنك لازم از انفصال برهر تقدیری ازتقادیر علم او بجزئیات مخصوص است بآن تقدیر ، و آن انفصالی جزئی است ـ نه کلی ، ولا بدست از آنك کبری در قیاس مرکب ازمتصلتین[2] کلی باشد ، و منفصلهٔ جزوی‌را متصلهٔ کلی لازم نیست .

دوم آنك : مسلم داشتیم ـ کی هردو اتصال کلی‌اند ، ومنتج صدق این کی : کلما کان عالماً بالجزئیات لم یکن عالماً بها ، لکن مقدم محال است ، بس جایز باشد ـ کی تالی او نقیض او باشد .

فهم ـ درافعال عباد گوئیم ـ کی مستندست[3] بخدای تعالی ، لان کل من استند الیه فعل العبد فهو قادر بالأتفاق ، ولیس العبد قادراً بالأتفاق ، ـ بس فعل عبدمستند نباشد بأو ، ومقدمتان معلوم اند ، و انتاج از شکل ثانی هم معلوم .

و حل آن اینست کی اتفاقی[5] کی‌مذکورست اولاً یا دلیل است برصدق صغری ـ یا جزئی ازان جون : **جهت**

اگر اول باشد صغری‌مجرد این باشد ـ کی‌کل من استندالیه فعل العبد فهو قادر ، و اتفاق‌دلیل باشد برصدق آن بعد از آن اتفاق ثانی اگرهم دلیل سازند برصدق کبری راست نباشد ، ـ جه معلوم است کی هیچ اتفاقی نیست بر آنك عبدغیرقادرست ، بل کی اوقادرست عند **المعتزله** ، و اگر جزء قضیه سازندمسلوب درآن قدرت متفق‌علیه باشد ، ومحمول درقضیتین متحد نباشد ، و ازانتفاء قدرت متفق[6] علیه انتفاء قدرت‌لازم‌نمی‌آید ، تا اتحاد قضیتین‌در محمول لازم آید ، این همه برآن تقدیرست کی اتفاق اول را دلیل صدق صغری سازند .

و اگر جزء قضیه سازند ، جون جهت قضیه ممنوع باشد ، جه بیش

۱ـ کلیات ـ ط . ۲ ـ متصلین ـ اصل ـ ط . ۳ ـ مستندنیست ـ ط . ٤ ـ باشد ـ م . ٥ ـ اتفاق ـ ط . ٦ ـ متحد ـ م .

خصم فعل‌عبد مستندست بعبد ، وعبد قادر نیست باتفاق ، بس بیش ازاین[1] صادق نباشد ـ کی کلّ من‌استند الیه فعل‌العبد فهو قادر بالاتفاق .

دهم ـ اگر خدای تعالی قادر نباشد بر فعل عبد قادر نباشد اصلاً ، لکن قادرست ـ بس‌قادر باشد برفعل‌عبد . بیان شرطیه آن‌است کی اگر قادر نباشد برفعل عبد : یا قادر باشد برجیزی یا برهیچ « جیز » قادر نباشد ، و اول باطل است ، بس ثانی متعین شوذ ـ اما بطلان اول بجهت آنك : اگر این باشذ کی کلما لم یکن قادرا علی فعل‌العبد کان قادرا علی‌شیٔ ، منعکس شود بعکس نقیض بأین‌کی : کلما لم یکن قادراً علی‌شیٔ اصلاً کان قادراً علی فعل‌العبد ، و این ظاهر البطلان است ، بس‌شرطیه درست باشذ کی : کلما لم یکن قادر «[اً]» علی فعل‌العبد لم یکن قادراً اصلاً ، و بطلان تالی دال است بربطلان مقدّم .

و حلّ آن اینست کی شرطیه را منع کنیم . ـ و اما آنك : کلما لم‌یکن‌قادر[(اً)] علی فعل‌العبد فامّا ان یکون قادراً علی‌شیٔ ، اولا یکون قادراً اصلاً . از دو حال بیرون نیست ، ـ جه تالی : یا نفس انفصال باشذ ، یا اجزاء انفصال .

اگر نفس انفصال‌باشذ شرطیه‌صادق باشذ ، لکن ازلزوم نفس‌انفصالی مر مقدمی‌را[2] لزوم واحدی ازاجزاء انفصال مرآن مقدّم را لازم نیامد ـ تا گویند لزوم این جزو از منفصله ـ مرین مقدّم را ممتنع است ، بس‌لزوم آن جزو دیگر او را متعین شوذ .

واگراجزاء[3] انفصال باشذ ، جنانك ـ گویند کلما لم یکن قادراًعلی فعل العبدلزم ان یکون قادراً علی‌فعل شیٔ او [((ان))] لایکون‌قادرا علی فعل اصلاً ، شرطیه ممنوع باشذ ـ بل که لازم انفصال باشذ میان ایشان ، جه صحیح است ـ کی گویند «((کی))» کلما دخل زید الدّار فاما ان یکون‌عمرو داخلاً ـ اولا یکون ، واین‌انفصال لازم‌دخول زید است درخانه، وهیچ از اجزاء این انفصال‌لازم‌آن نیست ، ـ جه درست نباشذ . کی گویند :

---

۱ ـ اواین ـ اصل . ۲ ـ مر . مقدمی ا ـ اصل ـ را مرمقدمی‌را ـ م . ۳ ـ جزو ـ ط.

کلماّ دخل زید الدّار کان عمرو داخلاً ، و نه نیز آنك گویند : کلما دخل زید الدّار لم یکن عمرو داخلاً : وهمچنین است درینجا .

یازدهم ـ نقیض عامّ مطلقا ـ واجب نیست کی اخصّ باشذ ازنقیض خاص ـ مطلقا ، ـ والاّ صادق شوذ ـ کی : کلّ مالیس بممکن بالأمکان العامّ «[لیس بممکن . بالأمکان الخاّص ، ـ لصدق [1] قولنا کلّ ماهوممکن بالأمکان الخاّص فهو ممکن بالأمکان العامّ ، آنرا [2] صغری سازیم ازان این کبری صادقه ـ که : وکلّ مالیس بممکن بالأمکان الخاّص فهو ممکن بالأمکان العام ـ تانتیجه دهد از شکل اوّل ـ که کلّ ما لیس بممکن بالأمکان العامّ] » فهو ممکن بالأمکان العامّ . ـ وهو محال .

واز آنجهت [3] گفتیم کی هرج ممکن خاّص نیست ، ممکن عام است ، ـ کی هر جه ممکن خاّص نیست : یا واجب است ، یا ممتنع ، و هر واجبی ممکن است بأمکان عامّ . وهمچنین هر ممتنعی .

و **حل آن** اینست کی امکان عامّ سلب ضرورت است ازطرف مخالف ، یا آنج ملازم اوست ، و طرف مخالف عدم آن جیزست کی موصوف باشد بممکن ، جون نسبت اگر ممکن عامّ جهت باشذ . ـ و جون موضوع اگر محمول باشذ ـ وضرورت عدم هر مفهومی امتناع آن باشذ ، بس امکان «(عامّ)» سلب امتناع ماوُصف به باشذ . و قول **شیخ** در **اشارات** ـ کی : امکانُ الشیءِ ما یُلازمُ سَلب ضرورَةِ عدَمه . اشارت باینست کی یاذ کردیم . و تفسیر طرف مخالف بآنج غیر واقع باشذ ازدو طرف وجود ـ و عدم تا مخالف در واجب عدم باشذ ، ودرممتنع وجود ، [4] ـ ممکن صادق بر ممتنع خلاف آنست . وجون این معلوم شذ ـ می گوئیم :

اگر بامکان عامّ این می خواهند ـ کی ما یاذ کردیم ، بس آنك هر [5] ممتنعی ممکن عامّ است باطل باشذ ، جه برآن تقدیر ممکن عامّ برممتنع صادق نباشذ .

---

۱ ـ یصدق ـ م . ۲ ـ وکل اینرا ـ ط . ۳ ـ ازآنجهت که ـ ط . ٤ ـ وجود و ـ ط ـ ه .
٥ ـ هرکه ـ ط .

و اگر آن دیگر می خواهند، اعنی سلب الضرورة عما هو غیرُ واقع فی طرفی[1] الوجود - والعدم، می گوئیم - اگر در واجب - و ممتنع ضرورت احد الطرفین فقط اعتبار کنند، ما لیس بممکن خاص، منقسم شود-بسه‌قسم: واجب، وممتنع، وضروری الطرفین. و **لانسلم** - کی ضروری الطرفین مسلوب الضروره[2] است - عما هو غیر واقع من طرفیه، و اگر «(در)» هر دو ضرورت احد الطرفین اعتبار کنند - بی اعتبار جیزی دیگر مسلم نداریم - کی هر ممتنعی مسلوب الضروره[2] است عما هو غیر واقع من طرفیه - بجهت استحالت سلب ضرورت ازهیچ یکی ازطرفین «(ضروری الطرفین)» با آنك ممتنع است.

ودرینجا سخن بسیارست، بعضی از آن در اوایل کتاب - در بحث نقیض[3] متساویین - وغیره گفته شد، وبعضی دیگر لایق غرض[4] کتاب نیست.

دوازدهم - در لزوم اجتماع نقیضین در واقع، - جه آن کس کی گوید: [5] کلامی غداً صادق، آنگاه بامداد گوید: کلامی امس کاذب، - و درین دو روز غیر این دو سخن نگوید قول او مستلزم اجتماع نقیضین باشد. - جه صدق هر یکی ازین دو کلام مستلزم کذب اوست، و کذب او مستلزم صدق او، و هریکی ازیشان درواقع: یاصادق باشند، یا کاذب. - بس اجتماع نقیضین[6] - بل دو اجتماع لازم آید.

و کیفیت استلزام صدق هریکی از کلامین - کذب [(اورا، و کذب)] او صدق او را - بر فطن بوشیده نماند، - مثلاً: اگر کلامی غدا صادق صادق باشد، کلامی امس کاذب صادق باشد. - واگر کلامی امس کاذب صادق باشد، کلامی غداً صادق کاذب باشد - بس نتیجه دهد کی اگر - کلامی غداً صادق باشد - کاذب باشد. وبمثل[7] این بیان کنیم - کی اگر کاذب باشد - لازم آید کی صادق باشد، «(و این کلام در واقع: یا

---

۱ - من طرفی - م - ه - من طرف - ط. ۲ - الضروری - اصل.
۳ - نقضین - ط - ه. ٤ - لایق این - م. ٥ - گوید که - م. ٦ - نقیض - اصل.
۷ - تمثیل - م - هی.

صادق باشد)» یا کاذب . و کیف ما کان اجتماع نقیضین[1] لازم بل واقع باشد .

و حل آن اینست کی: این قیاس وقتی نتیجه داذی - کی کبری کلیّ بوذی و جنان نیست ، - جه وقتی کلیّ بوذی - کی مقدّم مستلزم تالی بوذی بر جمیع اوضاعی «[که]» ممکن الاقتران باشذ - با مقدّم ، و جنان نیست ، جه ازجملهٔ اوضاع ممکن الاقتران با آن آنست - کی درآن روز سخنی دیگر گفته باشذ و جون[2] « جنین باشد » از صدق کلامی امس کاذب[3] کذب کلامی غداً صادق ، لازم نیایذ ، جه شایذ - کی کلام دیگر کاذب باشذ .

اینست آخر فنّ منطق و مباحث منطق - اگرجه بسیارست برزیادت ازین قدر کی ذکر کرده شد - فائده کی معتدّبه باشد نمی‌دانم - بحسب غرض این کتاب بآن - کی[4] بسیاری ازآنج یاذ کرده شد ازمباحث منطقی بجهت ریاضت و تشحیذ خاطر فحسب است - نه بجهت احتیاج بآن در اعتبار[5] براهینی کی مستعمل[6] است درین کتاب، وتصحیح آن «[و]» ازین جهت اقتصار کردم بربن قدر ازین فنّ ، جه زوائد درکتب مشهور مذکوراست اگرخواهنداز آنجاطلبند . وجون بفیروزی - وخرّمی **جملهٔ اولی در منطق** بآخر رسید ، گاه آن آمذ کی شروع درجملهٔ دوّم کنیم «[که]» در **فلسفهٔ اولی** «[ست]» وگوئیم[7] :

---

۱ - نقیض - م - ه . ۲ - بی وجون - اصل - چه - م . ۳ - کاذب با - اصل .
٤ - با آن کی - ظ - بلکه - م - ط - ه . ٥ - در احتیاج - م . ٦ - مشتمل - ط - ه .
۷ - پایان جلد دوّم (درمنطق).

درة التاج

بخش نخستین

جلد دوم در منطق

۱ ـ مقالت اوّل ـ مشتمل بر سه تعلیم .

۱ تعلیم اوّل ـ در بیان ماهیّت منطق و منفعت آن .

۸ « دوّم ـ « موضوع منطق .

۱۳ « سیم ـ « اموری که تقدیم آن واجب است (توطئه راو این یك مقدمه وسه فصل است) .

« مقدّمه

۱٤ فصل اوّل ـ در دلالت الفاظ بر معانی .

۱۹ « دوّم ـ « قسمت الفاظ .

۲٦ « سیم ـ « کلی و جزوی ،واقسام ـ و احکام ایشان .

٤٤ ـ مقالت دوّم ـ در اکتساب تصوّرات ، و آن دو تعلیم است .

٤٤ تعلیم اوّل ـ دراقسام ، واحکام معرّفات که آنرا اقوال شارحه خوانند .

٤۸ « دوّم ـ در اغلاط اقوال شارحه .

۵۰ « سیّم ـ درقضایا ، واقسام ـ واحکام آن (و آن هفت تعلیم است) .

۵۱ تعلیم اوّل ـ در تعریف ، و تقسیم قضیّه .

۵٤ « دوّم ـ « اجزاء حلیه .

۵٦ « سیّم ـ « خصوص ـ و حصر ـ و اهمال قضایا .

٦۱ « چهارم ـ « تحقیق محصورات .

۷۹ تعلیم پنجم ـ « عدول ـ و تحصیل .
۸۳ « ششم ـ « جهات .
۸۷ « هفتم ـ « قضایا شرطیّ .
۹۷ مقالت چهارم ـ در لوازم قضایا عندالانفراد (در چهار تعلیم) .
۹۸ تعلیم اوّل ـ در تلازم ـ و تعاند شرطیات بسیط، و مختلط.
۱۱۲ « دوّم ـ « تناقض .
۱۱۸ « سیّم ـ « عکس مستوی .
۱۲۱ « چهارم ـ « عکس نقیض .
۱۲۳ « پنجم ـ در حجّت (در یك مقدمه و سه تعلیم) .
« مقدمه ـ در تعریف حجّت ، و قیاس ، و تقسیم ایشان .
۱۲۵ تعلیم اوّل ـ در قیاس اقترانی ـ که مرکّب باشد از دو حملیّ ، و آنرا قیاس بسیط خوانند ، و مرکّب از دو متّصله و غیر قیاس مرکّب .
۱۳۹ « دوّم ـ در قیاس اقترانی شرطی (و آن پنج قسم است).
« قسم اوّل در قیاس اقترانی مرکب از دو متصله .
۱۴۱ « دوّم « « « « « منفصله .
« « سیم « « « « متصله و حلیه .
« « چهارم « « « « حلی و منفصل .
« « پنجم « « « « متصله و منفصله .
۱۴۲ تعلیم سیّم ـ در قیاس استثنائی .
۱۴۴ مقالت ششم ـ در توابع اقیسه ، و لواحق آن (در ده تعلیم) .
۱۴۵ تعلیم اوّل ـ در قیاس مرکّب .
« « دوّم ـ « « خلف .
۱۴۷ « « سیّم ـ « « مقسم .
« « چهارم ـ « تکثیر قیاس .

۱٤۷ تعلیم پنجم - « قیاس ضمیر .
۱٤۸ « ششم - « « عکس .
« « هفتم - « « دَوْر .
۱٤۹ « هشتم - « استقرار نتائج ، و نتائج صادقه از مقدّمات کاذبه .
۱۵۰ « نهم - در اکتساب قیاس .
۱۵۱ « دهم - در تحلیل قیاس .
۱۵۳ مقالت هفتم - در صناعات پنجگانه : برهان ، جدل ، خطابه ، شعر ، مغالطه ، (در پنج تعلیم) .
« تعلیم اوّل - در برهان .
۱۵٦ « دوّم - « جدل .
۱۵۸ « سیّم - « خطابت .
۱۵۹ « چهارم - « شعر .
۱٦۰ « پنجم - « مغالطه .

تذکر : در صفحهٔ ۱۸ سطر ۱ کلمهٔ ابجر مطابق نسختین ظاهراً غلط، وصحیح ومطابق نسخه : ط : «ابخر» است ، بنابراین بجای حاشیهٔ شمارهٔ ۱ این جمله را بنویسید : بخرالفم یَبخرُ بَخراً انتن ریحه فهو ابخر والبخرُ نتن الفم .

۱۴۷ تعلیم پنجم- « قیاس ضمیر .
۱۴۸ « ششم- « « عکس .
« « هفتم- « « دَوْر .
۱۴۹ « هشتم- « استقرار نتائج ، و نتائج صادقه از مقدّمات کاذبه .
۱۵۰ « نهم - در اکتساب قیاس .
۱۵۱ « دهم- در تحلیل قیاس .
۱۵۳ مقالت هفتم - در صناعات پنجگانه : برهان ، جدل ، خطابه ، شعر ، مغالطه ، (در پنج تعلیم) .
« تعلیم اوّل - در برهان .
۱۵۶ « دوّم - « جدل .
۱۵۸ « سیّم - « خطابت .
۱۵۹ « چهارم- « شعر .
۱۶۰ « پنجم - « مغالطه .

تذکر : در صفحهٔ ۱۸ سطر ۱ کلمهٔ ابجر مطابق نسختین ظاهراً غلط، وصحیح ومطابق نسخه : ط : «ابخر» است ، بنابراین بجای حاشیهٔ شمارهٔ ۱ این جمله را بنویسید : بخرالفم یَبخرُ بَخراً انتن ریحه فهو ابخر والبخرُ نتن الفم .

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجِ لِغُرّةِ الدّباجِ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشیرازی

نجس نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد سوم

در فلسفهٔ اولی و امور عامه

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس
۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجِ لِغُرّةِ الدّباجِ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشیرازی

نجس نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد سوم

در فلسفهٔ اولی و امور عامه

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس
۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرّحمن الرّحيم

جملهٔ دوم

ازدرة التاج لغرة الدباج (درفلسفهٔ اولی)

و این جمله دو فنّ است ، فنّ اوّل در امور عامه ،
جملهٔ مفهومات را ، و این هفت مقالت است

مقالت اوّل

در وجود و عدم و احکام و اقسام ایشان

(وجود) تحدید او ممکن نیست ، جه او بدیهی التصور ست ، و هیچ جیز اعرف ازو نیست ، تا تعریف وجود بآن جیز کنند . و هر که بیان آن میکند [خطا میکند] : جه آنکس ـ کی میگوید : **حقیقت موجود آنست کی فاعل باشد یا منفعل** . شیٔ رادرتعریف نفس خویش گرفته باشد ، جه درتعریف **فاعل و منفعل** [1] موجود میباید گرفت باز یادت افادتی ، و استفادتی . و همجنین آنکس کی تعریف او بآن کرد کی **اولین جیزست کی منقسم شوذ بحادث و قدیم** . ـ جه **حادث و قدیم** راتعریف نتوان کرد الا بوجود مأخوذ با سبق عدم یا بالاسبق عدم [2] . وهرگاه کی تعریف او کنند لابد باشد کی درتعریف او وهمجنین درتعریف شیئیّت فراگیرند الفاظی کی مرادف ایشان باشد جون الذی وما جنانك گویند : أَلْوُجُوْدُ هُوَ ٱلَّذِيْ (هُوَ) كَذٰا ، أَوْ هُوَ مَا يَنْقَسِمُ إِلَىٰ كَذٰا .

---

۱ ـ و مفعول ـ اصل . ۲ ـ یا بالا سابق ـ اصل .

و شیئیت اعم است از وجود ، ـ باعتبار آنك معقول ممتنع ، و ممكن معدوم ، نیز یك شیٔ اند در عقل جه اورا صورتی عقلی است ، و اورا وجودی نیست ، و این اعتبار وقتی صحیح باشد كی تخصیص وجود بوجود [د] را عیان كنند ، جه اگر اعم از عینی و ذهنی گیرند بس هم جنان كی شیٔ است باعتبار معقولیّت[۱] او در ذهن ، موجودست در ذهن بهمین اعتبار . و هم جنانك لیس بموجودست در اعیان ، لیس بشیٔ است در اعیان ، **و شیئیت باعتباری دیگر اعم است از وجود بوجهی ، و اخص است بوجهی** . اما وجه عموم [شیئیت بجهت آنكه مقولست بر وجود و بر ماهیّتی كه معروض وجود است و اما وجه] خصوص آن بجهت آنك مقول[۲] است بر ماهیت مُخَصَّصَهْ و بر اعتبار شیئیّتی كی لاحق است باو . ـ جه اعتبار شیئیت را وجودیست ، و اگر جه در ذهن است . **و باعتباری ثالث** ایشان اعنی **شیئیت ، و وجود ، دو لفظ مرادف اند** كی معنی ایشان منقسم میشود بعینی و ذهنی . و جون وجود را مطلق بگویند در اغلب بآن عینی خواهند . و وجود در اعیان نفس كون است در اعیان نه آنج به او كون شیٔ است در اعیان ، و اگر شیٔ در اعیان بآن باشد كی او در اعیان باشد متسلسل شوذ الی غیر النهایة ، و وجود شیٔ در اعیان درست نشوذ .

بس وجود كی كون است در اعیان عبارتیست از موجودیّت ، یعنی هستی . و ازین مفهوم ظاهر نمیشود كی او كون است در اعیان جیزی را بل (كی) گاه باشد كی جیزی را باشد و گاه باشد كی نباشد من حیث المفهوم ، الا آنك دلیلی منفصل منع از آن كند .

و حمل وجود بر ماتحت كی وجودات است بمواطات نیست ، بل كی بتشكیك است . جه وجود علّت اقوی است از وجود معلول ، و اقدم از آن . و همجنین وجود جوهر بنسبت باوجود عرض و وجود عرض قار الذات اقوی

---

۱ ـ معقول است = اصل . ۲ ـ وجود مقولست م .

از وجود عرض غیر قار الذات [است] و وجود اضافی اضعف است از غیر اضافی ،

واگر مفهوم وجود یك مفهوم نبوذی ممکن نبوذی کی جزم بصدق[۱] او حاصل شدی برهر موجودی ازموجودات. ونه نیز جزم بآنك جون عدم بر جیزی کاذب شود وجود برو صادق شود، جه شاید کی هردو کاذب باشند. و آنج تصور وجود بدیهیست . و او یك مفهوم است ، و مقولست بتشکیك ، ـ از آنها نیست کی در آن محتاج شوند باقامت برهانی، و آنج در بیان آن کفته اند تنبیه است نه برهان . و عمومیت وجود عمومیت لازمست نه عمومیت جنس ، و نه مقوم کیف کان .

و وجود جون عام باشد واجب باشد کی وجود او از نفس[۲] باشد، جه وجود در نفس موجودی[۳] یابند ، جه او جون سایر معانیست کی متصورست در ذهن . وآنج در اعیان ازو موجودست او موجود مایی است . و تعین[٤] هر وجودی بموضوع او تنها جون تعیّن حرت بموضوع او نیست ، بل کی هر وجودی متخصّص[٥] میشوذ بجیزی کی جاری مجری فصل است ، آنگاه مقترن میشوذ بموضوع ، بس وجودات معانیی باشد مجهولة الاسامی ، کی تعبیر از آن بوجود کذا ، و وجود کذا کنند . و وجود عام لازم همه باشد در ذهن . واگر ما انواع اعراض را باسامی ورسوم[٦] نشناختیمی بضرورت گفتیمی کی کم عرضی است کذا ، (و کیف عرضی کذا).

و اگر وجود از محمولات عقلی صرف نبوذی یا مجرد ماهیاتی بوذی کی بر آن مقول بوذی یا غیر آن ، اگر عبارت از مجرّد آن ماهیات بوذی بس بیك معنی بر عرض و جوهر نیفتاذی ، و نه بر سواد وبیاض ، و لازم آمذی کی اینك ما میگوئیم کی : اَلْجَوْهَرُ مَوْجُوْدٌ جاری مجری

---

۱ ـ تصدیق ـ اصل . ۲ ـ در نفس م. ۳ ـ در نفس بوجودی ـ اصل . ٤ ـ یقین ـ م.
٥ که متخصص ـ م . ٦ ـ اعراض یا باسامی در سیوم (کذا) ـ اصل .

قول ما بوذی کی : أَلْجَوْهَرُ جَوْهَرٌ، وأَلْمَوْجُوْدُ مَوْجُوْدٌ (و) اگر معنیی گیرند کی اعم باشد ازهریکی از ماهیات یاقائم باشد بنفس خوذ، یا حاصل باشد در آن ماهیات . اگر قایم باشد بنفس خوذ جوهر را مثلاً (بآن) وصف نکنند ، جه نسبت وجود با جوهر و غیر او علی‌السوا باشد. و اگر در جوهر باشد حاصل باشد او را ، و حصول وجودست ، بس وجود اگر حاصل باشد موجود باشد ، بس اگر کَوْنُهُ مَوْجُوْداً عبارتی باشد از نفس‌وجود ، بس موجودبیك معنی محمول[1] نبوذه باشد. جه معنی او در اشیاء آن است کی جیزی است کی او را وجودست (ودرنفس وجود آنك او وجود ست).

و دیگر وجود جون در اعیان باشدو جوهر نیست ، عرض باشد- بس بیش از محلّ خویش حاصل نشود قبلیّتی بذات ، ونه نیز آنك با محلّ خویش بوذ ، معیّتی بذات ، - ولازم آید کی محلّ اوبوجود حاصل نشوذ ونه نیز بعدازو ، بعدیّتی بذات ، و الاّ محلّ او موجود بوذه باشد بیش از آنك موجود باشد ، و این محال است .

بعد از آن لازم آید از آنج وجود دراعیان باشد وقائم نباشدبذات خویش کی عرض اعم باشد از وجود بوجهی ، بس وجود اعمّ اشیاءنبوذه باشد مطلقا ، - (و) دیگر ماهیّت جون معدوم‌باشد وجود او موجودنباشد بس جون تعقل وجود کردیم وبرو حکم کردیم کی او موجود نیست‌بس مفهوم (وجود غیر مفهوم) وجود وجود باشد ، بس جون ماهیّت را بعد از عدمش بیابند[2] وجود وجود ماهیّت را یافته باشند ، و کلام عاید شود بوجود وجود وجو[د] الی غیرالنّهایه . برتقدیر آنك هر وجودی در اعیان باشد . بس ماهیت عینی را وجودی منضم نیست‌باو، جنانك ماهیت و وجودش دو جیز باشند در خارج . واین ماهیت عینی نفس او [از] فاعل است ، نه آنك منضم شوذ باو امری از فاعل کی‌او وجودست

---

۱ - مجهول - م ۲ - نیابند - اصل .

ووجود و شیٔ ظاهرست کی ایشان از معقولات ثوانی اند، کی مستندست بمعقولات اولی . بس درموجودات هیچ موجودی نباشد کی او وجود(یا) شیٔ ، باشد بل کی موجود انسانست ، یا فلك ، یاغیر ایشان ، آنگاه لازم معقولیّت ایشان شوذ کی موجودست یاشیٔ .

وگاه باشد کی وجود را اطلاق کنند بر نسبت باشیاء جنانك گویند کی شیٔ موجودست در خانه ، ودربازار ، و در ذهن ، ودر عین ، ودر زمان ، ودر مکان ، بس لفظ وجود بالفظ فی درهمه بیك معنی باشد . وگاه باشد کی وجودرا بازاء روابط اطلاق کنندجنانك گویندزَیْدٌ یُوْجَدُ کَاتِباً .ـ وگاه باشد کی برحقیقت وذات اطلاق کنند جنانك گویند ذَاتُ الشَّیْءِ وَ حَقِیْقَتُهُ وَ وُجُوْدُهُ وَ عَیْنُهُ وَ نَفْسُهُ ، بس اعتبارات عقلی را فرامیگیرند و آنرا اضافت بماهیّت خارجی میکنند .

و موجود منقسم می‌شوذ :

بآنج **موجود** باشد **لذاته وبذاته** و آن موجودی باشد کی قائم بغیر نباشد ، والاّ بغیره [1] موجودبوذه باشد، نه لذاته ، واورا سببی نباشد ، والاّ بسبب موجود شذه باشد نه بذات ، و این موجود واجب لذاته باشد .

و بآنج **موجود** باشد **لذاته لابذاته** و آن موجودی باشد کی بذات خود قائم باشد ، و او را سببی باشد کی ایجاب او کند ، و این موجود جوهرست .

و بآنج **موجود** باشد **لالذاته و لابذاته** و آن عرض است ، جه از آن روی کی وجود او را سببی هست [2] موجود بذاته نباشد ، بل بسببه بوذ . واز آن روی کی قائم است بغیر وجوده لذاته نباشد ، بل لغیره باشد .

و موجودی کی بذاته موجود باشد، ولذاته موجود نباشد اگرجه قسمت

۱ ـ لغیره ـ م ۲ ـ سببی نیست ـ اصل

عقلی محتمل آن‌است، اما ممکن نیست . ـ بسبب احتیاج او بمحلی کی درو حال شوذ .

و دیگر موجود منقسم [۱] میشوذ بأنج بالذات بوذ و بآنج بالعرض بوذ . امّا **موجود بذات** هر جیزی باشد کی اورا دراعیان حصولی مستقل باشد ، خواه جوهر باشد ، وخواه عرض . ـ جه وجودعرض بعینه وُجود محلّ او نیست ، جه گاه باشد کی محلّ باشد بی عرض [۲] بعینه ، آنگاه آن عرض را دروبیابند ، جون جسمی کی سیاه نبوذه باشد و سیاه شود ، و اما **موجود بعرض** عدمیات باشند جون سکون ، و عجز ، و اعتباراتی [۳] کی متحقق نباشند در اعیان ، و گویند کی موجوداند در اعیان بعرض ، جون عمیٰ کی گویند بعرض موجودست ، یعنی بعرض محلی کی دروست . ـ و گاه باشد کی شیٔ را گویند کی او موجودست در کتابت [٤] ، و موجودست درلفظ ، و هر دو مجازست ، از آن روی کی کتابت دراغلب دلالت برلفظ کند ، ولفظ دلالت بر وجود ذهنی کی دالّ است بر وجود عینی .

واز آنها کی دلالت میکند بروجود ذهنی . بعداز آنج ازبیش رفت ، ـ از حال شیئیّت و وجود آن‌است کی ماتصوراشیائی میکنیم یاممتنع الوجود ، جون : اِجْتِماعِ ضِدَّیْن یاغیرموجود دراعیان ، جون قمرٌ کی منخسف بوذ دائماً ، وانسان کاتب دائماً ، وجبلی از یاقوت ، وبحری اززیبق ، و تمیز میان این متصورات میکنیم ، وهر متمیزی ثابت باشد ، وجون در خارج نیست بس در ذهن باشد . واگر دعوی کند [۵] در آنج وجود او متحقّق نیست در عقل کی اوراوجودیست غایب ازما ، درممتنعات ، این دعوی نتوان کرد . واجتماع ضدین درذهن محال نیست ، ممتنع اجتماع ضدّین است درخارج . ـ جه میان حرارت

---

۱ ـ ومنقسم ـ اصل . ۲ ـ بی عرضی ـ م . ۳ ـ واعتباری ـ اصل .
٤ ـ درکتاب ـ م . ۵ ـ ظ : کنند .

ذهنی و برودت ذهنی تضاد نیست ، بل کی تضاد میان حرارت و برودت خارجی‌است ، وهمچنین امثال ایشان . و از حصول سخونت وبرودت مثلا در ذهن لازم نیاید کی ذهن مُتَسَخِّن و مُتَبَرِّد شود، جه او قابل آن نیست، و نه قابل امثال او ، بل کی متسخن آن جیزست کی متصف است بسخونت در خارج ، و در کلام در ادراك روشن شوذ . کی مراد از حصول شیٔ در ذهن چیست . و اعدام را تعددی[۱] و تمیّزیست در ذهن . ـ جه عدم علت موجب عدم معلول است ، و عدم معلول موجب عدم علت نیست ، و همجنین شرط ، و مشروط . و معدوم مطلق ، ـ و او آن است کی او را صورتی نباشد نه در ذهن و نه در خارج ممکن نباشد کی اخبار ازاو کنند.

و عدم مطلق را صورتیست در عقل ، و محکوم علیه است بآنك او مقابل وجود خارجی و ذهنی است، ـ و از اینجالازم [نیـ] اید صدق متقابلین بر شیٔ واحد، جه عناد نیست میان عدم مطلق و موجود در ذهن، جه صادق نیست کی شیٔ یاعدم مطلق باشد یاموجود درذهن، بل صادق اینست کی شیٔ یاعدم مطلق است ، یا لاعدم مطلق ، و این : کی شیٔ یا موجودست در ذهن ، یالا موجود در ذهن . بس مفهوم عدم مطلق متمثل میشوذ در ذهن ، و صورتی شخصی میگردذ ، ـ کی عارض آن صورت میشوذ وجودی ذهنی مشخص . و رفع اثبات خارجی اثباتی است ذهنی ، منسوب بلا اثبات خارجی .

واینك عدم درذهن متصور است[۲] و متمیز ازغیر او ، ومتعیّن در نفس‌خود ، و ثابت در ذهن ، منافی آن نیست کی آنج عدم باو منسوب است ثابت نباشد در خارج . بس ما حکم نکنیم بر جیزی کی ثابت نیست درخارج ، کی او [۳] متصور نیست مطلقا ، ـ بل کی حکم کنیم برو کی او

---

۱ ـ واعلام را تعدونی ـ اصل . ۲ ـ متصورنیست ـ م . ۳ کی ازو ـ اصل .

متصورست از آن روی کی ثابت نیست در خارج ، و غیر متصورست نه ازین روی کی گفتیم . ورفع ثبوتی کی شامل خارجی و ذهنی است تصور جیزیست کی نه ثابت است ، و نه متصور ، اصلا ، بس حکم برو درست باشد از آن روی کی او آن متصور است ، و صحیح نباشد از آن روی کی او ثابت نیست ؛ و تناقض نباشد بسبب اختلاف موضوعین . وجون ما گوئیم کی موجود یا ثابت است در ذهن ، یا غیر ثابت درو ، بس لاموجود قسیم[1] موجود باشد ، از [آن] روی کی او معدوم است ، وقسمی از ثابت در ذهن ، . ـ و امتیاز مستدعی آن نیست کی متمایزان را دو هویت باشد ، ـ جه هویت و لاهویت ممتاز اند ، و لاهویت را هویتی نیست ، واگر اورا هویتی فرض کنند بآن اعتبار داخل باشد در قسم هویت ؛ وباعتبار آنك فرض کرده اند کی لاهویت است قسیم[1] هویت باشد . و جیزی کی وجود ازو مسلوب است او موصوف است فقط ، نه باعتبار آنك او موصوف است باین صفت یا غیر آن ، و اگر جه بحیثیّتی باشد کی این اعتبار لازم او باشد . و شرط کنند مطابقهٔ ذهن خارج را در حکم برامور خارجی باشیاء خارجی و شرط نکنند در معقولات و در احکام ذهنی بر امور ذهنی .

و معدوم را اعادت نکنند بعینه یعنی باجمیع عوارضی کی مشخص اوباشند ، جه میان مُعَادٍ و مُسْتَأْنَفٍ اَلْوُجُود فرقی است ، بس سوادی کی حاصل شود در محلی بعد از سوادی کی از آن زائل شده[2] بیش از آن و سواد معاد مثلاً ، مشترك اند درسوادیّت ، ودر تخلّل عدم میان ایشان ، ـ و لابد باشد از فارقی ، و آن محل نیست ، و نه سواديت ، ونه امری کی مغایر[3] این باشد کی معاد مشار الیه است ، بآنك او را وجودی بود ، و مستأنف مشار الیه نیست باین .

---

۱ ـ قسم ـ اصل . ۲ ـ شده باشد ـ م . ۳ ـ متغایر ـ اصل .

و معنی این اشارت آن نیست کی سوادی متعیّن در نفس خود موجود بوذ ، جه مستأنف نیز هم جنین است ، ونه آنك سوادی کی مشابه اوست ، یا مطابق او سواد در ذهن[۱] موجوذ بوذ جه مستأنف نیز جنین است ، بل از آن جهت کی آنج فرض کرده اند کی معادست او راهویتی بوذ ، و وجود عارض او شد ، و الاّ میان هر دو صورت افتراق نبودی ، بس اگر اعادت معدوم جایز باشد هر مستأنفی[۲] معاد باشد ، یا شیٔ در حال عدم هویت او موجود باشد ، و تالی بهر دو قسم باطل است ، بس مقدم مثل او باشد . و دیگر از [آنچه] فارق [است] میان دو عرض متماثل زمان است ، یا محل . و جون محل متحد شد فارق زمان باشد ، و اعادت او متصور نیست بس متشخص را بآن زمان اعادت نکنند بل آنج فرض کنند کی او عایدست غیر او باشد . و از آنجهت حکم کردیم بامتناع عود زمان کی اورا اعادت کنند[۳] ، او را در حال عود ثبوتی باشد و بیش از آن ثبوتی[٤] ، اگر معنی آنك او ثابت بوذ ماهیت و ذات اوست و ماهیت و ذات او در ین آن ثابت است ، بس آنك او بیش از این آن[٥] ثابت بوذ آن باشد کی او درین آن ثابت است بس منعدم نشده باشد واعادت نکرده باشد[٦] و این خلاف فرض است و اگر معنی او غیر اینست ، واو آن است کی ثابت بوذ در ماقبل ، بس نفس قبلیت عاید[۷] نشده باشد بس زمان معاد نبوذه باشد ، بل غیر او بوذ کی معاذ باشد .

و ازینجا این حاصل شد کی اگر زمان را اعادت کنند زمان نباشد و این خلف است .

واین کی توجیزی را میگوئی کی وجود او بعد ازعدم او جایزست اگر

---

۱ ـ سوادذهنی ـ م . ۲ ـ وهرمستانفی ـ م . ۳ ـ که اگر اورا عود کنند که ـ م .
٤ ـ بیش از آن نبودی ـ اصل. ٥ ـ بیش از آنك ـ اصل. ٦ ـ نکرده باشد ـ اصل.
۷ ـ ثابت ـ م .

اشارت است بآنج در ذهن است او مستحیل الوقوع است در اعیان بعینه، یا بآنج مماثل مافی الذهن است بوجه ما، لازم نیاید کی او آن مفهومی باشد کی سخن دروست، جه اشیاء کثیره مماثل او اند یا بنفس آن و آن حالت عدم است، بس اشارت باو مستحیل باشد، بس نفس این قول ممتنع الصحه باشد و اشارت باطل [است].

و دیگر شیٔ بعداز عدم نفی محض باشد، و اعادت او بوجود عین او باشد، ـ کی او مبتداست بعینه در حقیقت، و تخلل نفی میان شیٔ واحد معقول نیست.

و از آنها کی بآن این مطلوب را بیان کنند آن است کی اگر اعادت جیزی کنند کی وجود ازو زائل شده باشد وجود ثانی یا نفس وجود اول باشد یاغیر او، اگر نفس او باشد بس وجود ثانی نباشد، و معاد معاد نبوذ، و اگر غیر او باشد، ـ اگر ماده او را استعداد وجود ثانی او حاصل نشده باشد، ـ جه بعداز ین بدانی کی هر حادثی را ماده ایست متقدم بر و اختصاص او بوجود ثانی دُوْنَ ٱلْأَوَّلِ تَخْصِيْصٍ مِنْ غَيْرِ مُخَصِّصٍ باشد. و اگر ماده او را آن استعداذ حاصل شده باشد بس معاد را عارضی حادث شده باشد کی اول را حاصل نبوده باشد، بس او معاد نباشد بجمیع عوارضه. ـ و ما باعادت او بعینه نمیخواهیم الاّ این معنی و استمرار از شیٔ[1] و بقاء او و وجودات متعاقبه نیست تا در آن مثل این لازم آید، بل کی او وجودی[2] واحد است در زمانی واحد متصل. (یا با زمانی واحد متصل) اگر وجود او زمانی نباشد.

مقالات دوّم

ازفن اول از جملهٔ دوم کی در فلسفهٔ اولی است در ماهیت و تشخص آن و آنج بان منقسم شوذ

هر جیزی را حقیقتی هست کی آن جیز بآن حقیقت آن جیزست، و آن بحقیقت مغایر ماعداء[3] او باشد، خواه لازم باشد و خواه مفارق. و مثال

---

۱ ـ دانستیم از شیٔ ـ اصل. ۲ ـ از وجودی ـ م. ۳ ـ جمیع ماعداء ـ م.

آن انسانیت است مثلاً، (جه) انسانیت از آن روی انسانیت است کی[۱] درمفهوم اوداخل نشوذ وجود، وعدم، ووحدت، وکثرت، وعموم، و خصوص، الی غیرذلك من الاعتبارات. جه اگروجود خارجی مثلاً درمفهوم اوداخل بوذی انسانیتی کی درذهن تنها موجود بوذی انسانیت نبودی، و اگرعدم درو داخل[۲] بوذی انسانیت موجود درخارج انسانیت نبوذی، و اگر عموم داخل بوذی در آن زید انسان نبوذی، وبرین وجه[۳] قیاس کنند بواقی آنج مغایر آن حقیقت باشد، کی ماهیت شیٔ عبارت است ازوبل کی انسانیت از آن روی کی انسانیت است جز انسانیّت فَحَسْبُ نیست، بس اگروجود باومنضمّ شود موجود گردد، یا عدم دراعتبار ذهنی معدوم گردد، ـ وهمجنین است حال وحدت، و کثرت، و کلیت، وجزویت، بس صادق نشود بر انسانیت یکی ازینها الاّ بامری زاید بر آن. اما آنك اوانسانیت‌است بذات خود باشد.

و ازینجاست کی درست نباشد کی گویند: اَلسَّوَادُ اَسْوَدُ وَالْوُجُوْدُ مَوْجُوْدٌ. بمعنی آنك سواد درسواد باشد، [و] وجود در وجود. ـ بل بمعنی آنك سواد سوادست، و وجود وجودست، جه سواديت سواد، ووجوديت وجود، بامری زائد نیست.

وماهیّت را من حیث هی‌هی ماهیّت‌خوانند کی بشرط شیٔ و از آن روی کی مجرّد باشد از جمیع لواحق ماهیّت بشرط لاشیٔ، بس انسانیّت با اعتبار اول موجود باشد در اعیان، جه این انسان موجود است، و انسانیت ذاتی و مقوم این انسانیت است، بس اونیز موجود باشد. واما انسانیت باعتبار ثانی کی شرط لا شیٔ است اورا وجودی نیست، نه در اعیان و نه‌در اذهان، جه هریکی ازوجود عینی و ذهنی، لاحق[٤] اند از

---

۱ ـ که انسانیت‌است ـ م. ۲ ـ در واحد م. ۳ ـ درین وجه ـ اصل.
٤ ـ و وجود ذهنی لاحقی ـ م.

لواحق ، وماهیت را مجرد از جمیع لواحق فرض کرده شد ، ـ لکن ماهیت کی مجرد باشد ازلواحق خارجی تنهـا موجودست در ذهن ، ومشـارك[1] ماهیّت مکنوفه بلواحق خارجی باشد درمفهوم انسانیت . وانسانیت خارجی انسانیّتی واحده نیست ، بعینها کی موجود است در کثیرین، و الاّ صادق شود برواحد معیّن درحالت واحده اشیاء متضادّه ، جون ابیض ، واسود، و عالم، وجاهل، بل کی انسانیّت زید غیرانسانیّت عمروست[ومشترك اند در مفهوم انسانیّت ، و مشترك کلّی طبیعیست ، وصورت ذهنی مثالی است] مُتَسَاوِي ٱلنِّسْبَةِ بجزئیّات خارجی آن صورت، ومطابق هر یکی از آن وباین اعتبار آنرا کلّی نام نهادند . واماانسانیّت درخارج معروض تشخص است ابداً، بس مطابق هر یکی ازجزئیّات نباشد ، بس کلّیت اورا عـارض نشود ، بس کلّی عقلی ومنطقی را ، وجود در اعیان نباشـد . ولازم نیاید از آنج انسانیّت اقتضـاء وحدت نکند ، کی اقتضاء لاوحدت کند ، کی کثرت است جه نقیض اقتضاء وحدت لااقتضاء وحدت بوذ ، نه اقتضاء لا وحدت ، و باید کی بـدانی کی طبیعتی کی در ذهن است اورا نیز هویتی است ، جه از جله موجودات است ، واورا تخصص[است]باموری، جون حصول او در ذهن وعدم اشارت باو ، وآنك قابل انقسام نیست ، ووضع ندارد . وکلیّت این طبیعت باعتبار مطـابقه او کثیرین را تنهـا نیست ، و الاّ جزئیّات کلّیات بوذندی بسبب مطابقت[2] بعضی بعضی را ونه باعتبار آنك باآنك جنین باشد متخصص نباشد جه بیان کردیم تخصیص آن بچند جیز بل باعتبـار آن است کی اوذاتی است مثالی کی متأصل دروجود نیست تاماهیتی اصلی باشد بنفس خودبل کی او مثالی است، ونه هرمثالی بل مثالی ادراکی[3] جیزی راکی واقع شده است یاخواهذشد . بس از آنروی کی اومثالی ادراکی است مر امری خارجی رایاجیزی راکی بصدد وجودست از کل وجوه، یاازوجهی واحد، ومطابقت او کثرت راصحیح است، کلی خوانند . وذات این طبیعت

---

۱ ـ مشارکه ـ اصل . ۲ ـ نسبت مطابقت ـ اصل . ۳ ـ مثالی ادراك ادراك ـ م .

کلی بدوجیز حاصل‌شود : بمثالیت[١] ادراکی ، ومطابقت کثرت . واما امر خارجی ذات او مثال[٢] جیزی دیگر نیست ، وازشرط مثال شیْ ،نیست کی مطابق او باشد از جمیع وجوه .

و بعضی از کلی متقدم باشد برجزویات او کی واقع باشند در اعیان، جنانك ما تصورکنیم صورتی ، ـ آنگاه ایجاد کنیم درخارج‌صوری‌بر[٣] مثال آن ، وآنرا مَا قَبْلَ ٱلْكَثْرَةِ خوانند .

و بعضی متأخر از آن ، جون صورت مستفادهٔ از جزئیات خارجی و آنرامَا بَعْدَ ٱلْكَثْرَةِ خوانند ، . جه تو جون زید را ببینی حاصل شود ازو[٤] در ذهن معنی صورت انسانی ، مبرّا از لواحق ، و جون ببینی بعداز آن خالد را ، و صورت باقی باشد در ذهن تو ، ازو صورتی دیگر واقع نشوذ[٥] . و مثال آن قابل رسمی باشد جون موم بارهٔ مثلاً ، از طَوَابِعِی جسمانی ، متماثل ، جون انگشتریها کی بر یك شکل ساخته باشند ، ـ کی قبول کند رسمی ازاول ، ـ جه آن رسم بورود امثال اوبر[و]مختلف‌نشود.

و طبیعت کلی در اعیان متکثر نشود الا بمیزی . مثلاً درست نباشد کی دوسواد باشد ـ الاّ بسبب دو جسم ، کی متکثر شذه باشند بسبب ایشان ، یا بسبب دو حالت ، . ـ جه اگر کَوْنُهُ سَوَاداً إِقْتِضَاء کثرت کردی ، ـ هر یك ازایشان آن اقتضا کردی کی طبیعت سواد اقتضا کردی و جون هر یکی از آن دو سواد مثل آن[٦] دیگر باشد ، و مخالف اونباشد در هیچ جیز البته ، بس اواو باشد . و دیگر اگر کَوْنُهُ سَوَاداً إِقْتِضَاء آن کردی کی این سواد بوذی واز شرط کَوْنُهُ سَوَاداً آن بوذی کی این سواد بوذی ، ـ لازم آمذی کی غیر او سواد نبوذی ، ـ بس کثرت سواد

---

١ ـ شد بمثالی‌ست ـ اصل . ٢ ـ او مثالی ـ اصل . ٣ ـ صورتی بر ـ م .
٤ ـ شود ازو در اصل مکرراست . ٥ ـ واقع‌شود ـ م . ٦ ـ مثلا آن ـ اصل .

و کثرت هرج اشخاص او متکثر شود بسببی باشد[١] ، ـ بس هرج او را سببی نباشد[٢] تکثر بر طبیعت کلی او درست نباشد . ـ چه اگر متکثر شود وجود آن کثرت را سببی بوده باشد ، و فرض جنانست کی آنرا سببی نیست هذا خلف . آنگاه جون اشارت کنند بعددی از نوع آن طبیعت اشارتی حسی یا وهمی[٣] ، یا عقلی ، بس مشیر میداند کی او غیر دیگری است ، بس درو جیزی دانسته باشد کی اورا بآن شناخته باشد و تمیز او کرده از غیر او ، و آن جیز زاید باشد بر ماهیت مشترکه .

بعد از آن **هر دو مشترک در امر واحد** ایشان ـ مِنْ حَیْثُ ٱلإِثْنَیْنِیَّةِ **مفترق باشند** ، و مَا بِهِ ٱلإِفْتِرَاق غیر مَا بِهِ ٱلإِشْتِرَاک است ، ـ و مشترک اگر جنس باشد افتراق بفصل بوذ ، و اگر نوع باشد بعرضی غیر لازم ، ـ چه اگر لازم ماهیت بوذی اشخاص او بآن مختلف نبوذی . و اگر عرضی باشد بنفس ماهیت بوذ .

و از ممیزات اتمیت و انقصیت است ، جون مقدار تام ، و ناقص .. چه [هر] یکی بر دیگری زائد نیست الا بنفس مقداریت ، و این قسمی رابع نباشد ، ـ الا انک مُخَصِّصِیْ کی از جوهر مُخَصَّصْ باشد داخل در جملهٔ فصول نکنند .

و باید کی بدانی کی **مُمَیِّز غیر مُشَخِّصْ است** . و منع شرکت در ماهیات عینی بسبب مُمَیِّزْ نیست ، بل بهویات عینی ایشان است ، ـ و امتیاز ایشان بمخصصات ایشان . و تشخص شیٔ باعتبار نفس او باشد ، و تمایز او بقیاس بامشارکات او در معنی عام ، ـ تا اگر فرض کنیم کی جیزی را مشارک نباشد او محتاج نشود بممیزی زائد با آنک متشخص باشد . و شاید امتیاز هر یکی از دو جیز بآن دیگر ، و از اینجا دور لازم نیاید ، ـ چه هر یکی ممتاز شوذ بذات آن دیگر

---

١ ـ نسبتی باشد ـ اصل . ٢ ـ نسبتی نباشد ـ اصل . ٣ ـ یا رسمی ـ م .

نه بامتیاز آن دیگر . واین هم جنان است کی بُنُوَّتِ إِبْن موقوف است بر ذات اَبْ و أُبُوَّةِ اَبْ موقوف است بر ذات إِبْن ، ـ بی آنك دوری لازم آید . ـ

و جون گویند ذَاتُ ٱلشَّیْءِ وَحَقِیقَتُهُ وَمَاهِیَّتُهُ ، مفهومات ایشان نه از آن روی کی انسان است ، یا فرس ، یا غیر آن ، اعتباراتی ذهنی باشد و از ثوانی معقولات . و درطبیعت عامه کی اورا وجودی در اعیان نباشد نگویند ، جنانك در طبیعت عامهٔ گویند کی اورا وجودی در اعیان باشد کی اگر تخصص او با حد جزئیات واجب باشد بس غیر آن احد را نباشد ، ـ واگر ممکن باشد بس لحوق آن طبیعت باو از جهت علتی بوده باشد . واین هم جون عدد است ، کی مُتَخَصِص است بانواع او ، جه ممکن نیست کی گویند اگر [عدد] اقتضاء تخصص بیکی از انواع کند جون اربعه مثلاً ، ثلثه را نباشد ، ـ واگر اقتضاء این نکند ، لحوق او مر ثلثه را بعلتی باشد . جه عدد جنانك بدین زودی بدانی از اموری است کی در اعیان نیابند ، از آن روی کی امور عددی باشند ، بس لحوق ایشان واجب و ممکن نباشد از آن روی کی در وجود عینی باشند .

و هم جنین امکان وجود[1] کی لازم جوهر و عرض است و سائر اعتبارات ذهنی .

و ماهیت اگر ملتئم نباشد از اموری کی متخالف باشند بحقیقت آنرا ماهیت بسیطه[2] خوانند ، والا مُرَکَّبَهْ . ولابد است از وجود بسائط ، و الأمرکبات رانیافتندی ، وممکن نیست کی هریك از اجزاء ماهیت مرکبه محتاج باشد بآن دیگر از حیثیتی کی آن دیگر محتاج باشد باوهم در آن حیثیت ، بجهت آنك دَوْر است . ونه آنك هریکی مستغنی باشد از آن دیگر

۱ ـ امکان ملتئم نباشد از اموری کی متخالف باشند وجود ـ اصل . ۲ ـ بسیط ـ اصل .

والاّ ازیشان ماهیتی مرکبه حاصل نشدی، ـ جنانك حاصل نمیشوذ ازانسان ، و سنگی کی[1] در بهلوی او نهاذه باشد ، ماهیتی واحده ، مرکبه، بل لابد باشد کی بعضی ازآن اجزاء محتاج باشد بآن دیگر بی احتیاج آن دیگر باو ، جون **هَیْأَتْ** اجتماعی، اجزاء عشره را ، وادویه معجون را ، یا بااحتیاج آن دیگر باو ، ـ نه از آن جهت کی او در آن محتاج باشد بآن دیگر ، ـ جون مادّه وصورت جسم را .

و ترکیب ماهیت یا اعتباری باشد جون حیوان ابیض **یا حقیقی**، و خالی نباشد کی بعضی اجزاء آن یا اعم باشد از آن دیگر ، ـ ۲ و آنرا **ماهیت متداخله** خوانند ، یا نباشد و آنرا **[ماهیت] متباینه** خوانند ، وجزو متداخله اگر تمام مشترك باشد میان او و نوعی دیگر جنس باشد ، و الا فصل . وهردو مشترك درجیزی ازذاتیات جون مختلف باشند درجیزی از لوازم لازم آیند **تَرَکُّبْ** ایشان از جنس ، وفصل ، جه آنج مختص است بیکی ازیشان مستند نباشذ بمشترك ، و الاّ هردو درآن مشترك بوذندی ، بس مستند باشد بغیر مشترك ، و اوفصل باشد .

و تقیید کلی عقلی [بکلی عقلی] موجب جزئیت نیست، جه انسان کلی درعقل جون تقیید کنند بآنك این فلان است کی صناعت اوجنین است ، و او اسود و طویل است ، الی غیر ذلك از قیود کلی ، جندانك باشد ازین قیود حاصل نشوذ در عقل[2] الا انسانی کلی ، متصف بآن صفات کلی ، ومانع شرکت نشوذ .

واجزاء ماهیت: گاه باشد کی متمیز باشند درخارج، جون نفس ، و بدن ، کی هردو جزو انسان اند ، **وگاه باشد کی تمیز ایشان نباشد الا در ذهن تنها** ، جون سواد کی مرکب است از جنسی (کی) لون است

---

۱ ـ سنگی که ـ م. ۲ ـ ازانك دیگر ـ اصل . ۳ ـ و اجزاء ماهیت گاه باشد در عقل ـ اصل .

و فصلی کی باعتبار آن جامع بصر باشد مثلا : جه اگر متمیز شوذ یکی ازیشان از آن دیگردراعیان اگرهریك ازیشان محسوس باشد بس احساس [ما] بسواد احساس بدو محسوس بوذ ، واگریکی محسوس بوذ تنها بس جزو کل باشد ، واگرهریکی غیر محسوس نباشد عند الاجتماع ، ـ اگرهیآتی محسوسه حاصل نشوذ بس سواد محسوس نباشد ، ـ واگر حاصل شودخارج باشد از یشان لا محاله ، بس ترکیب در نفس سواد نبوذه باشد ، جه ما بسواد نمیخواهیم الا آن هیآت ، وایشان هردو مقوم او نیستند ، و دیگر اگرلونیت را وجودی مستقل باشد اوهیئتی باشد ، یا درسواد بس سواد ر[ا] بیابند به بآن هیأت، یادرمحل سواد، بس سوادد و عرض باشد : لون ،و فصل او ـ نه یکی ، بس جَعْلُهُ لَوْناً بعینه جَعْلُهُ سَوَاداً باشد . ـ واعتبار کن درین دیگربار بمثل بُعْدِي کی اوذراعیست مثلاً ، جه در خارج دو جیز نیست ا کی یکی ازیشان مطلق بعد باشد و آن دیگر کَوْنُهُ ذِرَاعاً ، ـ واگر بُعْدِيَّتْ را وجودی بوذی وخصوصیّت کونه ذراعاً وجودی دیگر جایز بوذی لحوق هرخصوصیتی کی اتفاق افتد ببعدیت . جه هیچ [یك] ازین خصوصیات بعینه شرط بعدیت نیست .

و جنس مُتَحَصِّلُ ٱلْوُجُوْدْ نیست بنفس خود ، بل کی اومبهمی است متحصل الوجود بفصل ، محتمل آنك اورا براشیاء مُخْتَلِفَةُ ٱلْحَقَايِقْ حمل کنندواوبعینه یکی ازان اشیاء گردذ ، واوحیوان است، نه بشرط آنك تنها باشد ، بل با تجویز آنك غیر اومقارن او شوذ ـ ومقارن اونشوذ، ـ بس معنی او مقول باشد بر مجموع حَالَ ٱلْمُقَارَنَهْ ـ واورا وجود نباشد الا در عقل، و مخالف اوباشد حیوانی کی بشرط آن باشد کی تنها بوذ، جه زائد باشد برو [و] هرج مقارن او شوذ واومقول نباشد بر مجموع مرکب ازیشان ، جه

---

۱ ـ دوجیزست ـ اصل .

او جزوی‌است ازو متقدم برو، وجز[و] را حمل بر کل نکنند، ـ بس جنس نباشد . وحیوانی کی جنس است وجود انسان ، باعتبارخارج ، متقدم است برو . ـ جه انسان را تا نیابند تعقل نکنند اورا جیزی کی عام باشد اورا ، و غیر اورا ، واگرجه وجود حیوان در عقل متقدم است بطبع .

و حمل جنس وفصل برنوع و انك ایشان هردواز مقومات ذهنی نوع اند **دلالت برترکب نوع نکنند در خارج** ، جه مافی الذهن واجب نیست کی مطابق مافی‌الخارج باشد الاآنك حکم باشد برامورخارجی باشیاء خارجی . واین نیست کی هرج حمل کنند بر شیٔ حمل کنند بجهت مطابقت اوصورت عینی‌را، جه جزئیت راحمل میکنند برزیدوهمجنین حقیقت ازآن‌روی کی حقیقت است ، وجزئیت وحقیقت دوصورت نیستند ذات زید[۲] را ، ونه ازآن صفتی ازصفات زید ، بل ایشان[۳] دو صفت اند ازآن زید[٤] ، کی در غیرذهن نیابند . ـ وهمجنین است حال جنس، وفصل ، ومعنی آنك ایشان هر دوجزوماهیت‌اند آن است کی ایشان هردوجزو حدماهیت اند وازین جهت است کی ایشان را هردو حمل برمحدودمیکنند ، وحمل برحد نمیکنند ، جه جزوحقیقی جیزی را برآن جیزحمل نتوان کرد .

مقالت سیم

ازفن اول از جملهٔ دوم کی در فلسفهٔ اولی است
در وحدت وکثرت ولواحق ایشان

معنی وحدت تعقل عقل است عدم انقسام هویت را . ـ واین معنی تصور او بدیهی است . **ووحدت مفهومی زائد ذهنی‌است** . کی اورا وجودی در اعیان نیست ، ـ والاشیٔ (کی) واحد باشد ازاشیاء بس اورا نیزوحدتی‌باشد ، جه میگویند وَحْدَةٌ وَاحِدَةٌ جنانک میگویند وَحَدَاتٌ کَثِیْرَةٌ . وجون ماهیت ووحدت اورا دوجیز کیرند بس ایشان اثنان باشند ، بس ماهیت را بی وحدت وحدتی‌باشد ، ووحدت را وحدتی‌دیگر

---

۲ ـ ذات زاید ـ اصل . ۳ ـ پس ایشان ـ م . ٤ ـ از صفات زید ـ م .

وهمین سخن عائد گردد ، بس مجتمع شود صفاتی مترتب کی معاً موجود باشد ، واین جنانك زوذ باشد کی بدانی محال است .

وجون وحدت ذهنی باشد کثرت نیز نباشد [۱] الاذهنی فَحَسْبُ ، جه کثرت حاصل نمیشود الا از وحدت . ودیگر جون اَرْبَعِیَّتْ مثلاً عرضی باشد موجود ، قائم بانسان ، یادرهریکی ازاشخاص اربعیت تام باشد ، و جنین نیست ، یا در هریکی جیزی ازاربعیت باشد ونیست الا وحدت ، یادرهریکی ازیشان نه اربعیت [باشد] و نه جیزی از آن ، بس مجموع اربعیت علی التقدیرین اورا محلی نباشد جزعقل ، وظاهراست کی عقل جون جمع کند واحدی را درشرق ، با واحدی در غرب ، ملاحظهٔ اثنینیّت بکند . وجون جماعتی کثیررا بیند فراگیرد ازیشان سه ، وجهار ، وبنج بحسب آنك نظرباو افتد ، ودرو ، باجتماع ، وفراگیرد دیگربار عشره عشرات و مآته مآت ومانند این . وهرگاه کی واحد را بر کثیرین حمل کند جهت وحدت اوغیر جهت کثرت او باشد بس آن وحدت یا مقوم آن کثرت باشد ، یا نباشد . ـ اگر نباشد یا ازعوارض اوباشد ، یا نباشد . ـ

آنج [از] عوارض اونباشد جنانك گویند حال نفس نسبت با بدن جون حال ملك باشد (ب) نسبت بامدینه .

و آنج ازعوارض او باشد یا محمولات یك موضوع واحد شخصی باشد جنانك گویند انسان کاتب است در آنك زید است ، یا نوعی جنانك گویند کاتب ضاحك است در آنك انسان است ، یا موضوعات یك محمول جنانك گویند ثلج قطن است در آنك ابیض است .

واگر مقوم کثرت باشد [۲] اگردرجواب ما هو گویند اگر مختلف باشند درجیزی ازذاتیات **واحد بالجنس** [۳] باشد ، والا **واحد بالنوع** ، و

---

۱ ـ باشد ـ م . ۲ ـ باشد در اصل مکرراست . ۳ ـ واحد بالجنس ـ اصل . ـ واحد یا بجنس ـ م .

اگر در جواب أَيُّ شَيْءٍ هُوَ فِي ذَاتِهِ گویند **واحد بالفصل** باشد . و شرکت درفصل شرکت است درنوع لکن اعتبار مختلف است . واگر واحد را بر کثیرین حمل نکنند :

اگرقابل قسمت نباشد ، واورا مفهومی نبوذ وراء آن کی منقسم نیست **وحدت** باشد ، واگراورا مفهومی‌باشد غیر آن : اگراوراوضعی[1] باشد **نقطه** بوذ ، والا **واحد مطلق** بوذ .

واگرقابل قسمت باشد اگر بالفعل منقسم نباشد **واحد بالاتصال** بوذ ، و اگر بالفعل منقسم باشد اگر اجزاء او متمایز نباشد بتشخص **مرکب حقیقی** باشد والا **واحد** باشد **باجتماع** و وحدت او یا طبیعی باشد جون بدن واحد ، یا صناعی جون سریر واحد ، یا وضعی[1] جون درهم واحد . واتحادرا درجنس **مجانست** خوانند ، ودرنوع **مشاکلت** ، و در کم **مساواة** ، و در کیف **مشابهت** ، ودروضع **مطابقه** ، و در اضافت **مناسبت** ، ودراتحاد وضع اجزاء **موازاة** .

وهردوجیز کی ایشان راوحدتی باشد ازوجهی ایشانرا هوهو گویند ، نه بمعنی اتحاد اثنین ، جه این محال است جه ایشان عند الاتحاد اگرهردو باقی باشندایشان اثنان باشندنه واحد ، واگریکی باقی‌ماند ، یا هیچ یك باقی‌نماند ازیشان ، این اتحادنباشد ، جه معدوم متحد نشوذ با موجود ، ونه بامعدوم .

وواحد مقول است برما تحت او بتشکیك ، جه واحدی کی واحد باشد از کل وجوه ، کی واحد حقیقی است ، کی منقسم نباشد بوجهی از وجوه ، ـ نه باجزاء کمّی ، ونه باجزاء حدّی ، ونه [با] انقسام کلی بجزئیات ، اواولی باشد[2] ازواحدی کی واحد باشد ازوجهی ، وکثیر بوجهی دیگر . وواحدبشخص اولی‌باشد ، بوحدت‌ازواحد بنوع ـ کی‌اولی است بوحدت از واحد بجنس .

۱ ـ وصفی ـ م . ۲ ـ ادنی باشد ـ م .

و آنج مقابل هوهو بوذ مسماست[۱] بغیریت ، و او منقسم است : **بمماثلت، ومخالفت** . **ومثلان دو**[۲] مشارك باشند درحقیقتی واحده از آن روی کی ایشان جنین باشند ، جون انسان و فرس کی مختلفانند و جسمیت ایشان هردو متماثلان . وطبیعت جنسی جون اعداد آن فراگیرند با قطع نظر از آنج بآن مختلف اند ازفصول طبیعت نوعی باشد، وهم جنین فصول، بس مثلان مشترکان باشند درنوعی واحد، وشرط نکنند درین تشارك ایشان درجمیع صفات، والاشیٔ واحدباشند، نه شیئان . و **متقابلان** دوامر متصور باشند کی صادق نباشند برشیٔ واحد ، درحالت واحده ، از جهت واحده . وبقید اخیر احتراز کرده اند ازمثل تقابلی کی میان اب وابن است ، جه اگر اتحاد[جهت] شرط نکنندشاید کی واحد اَب[۳] باشدباعتباری وابن باعتباری دیگر . وهردوامر[ی] کی جنین باشداگرهردووجودی باشندوماهیت یکی مقول باشد بقیاس با آن دیگر ـ ایشانرا مضافان خوانند، جون ابوّت و بنوت ـ والا ضدّان باشند ، جون سواد ، و بیاض ، واگریکی وجودی باشد و دیگر عدمی یا نظر بعدم و وجود کنند بشرط وجود موضوعی مستعد قبول آن ایجاب را بحسب شخص او ، یا نوع او ، یا جنس قریب او ، یا بعید ، و آن **عدم وملکه** است جون عمی ، وبصر ، یا نظر نکنند بایشان باین شرط و آن **ایجاب وسلب** است ـ جون فرسیّت ولا فرسیّت ، وجون زید انسان ، زید لیس بانسان . وایشان مجتمع نشوند بر صدق ، و نه بر کذب ، وسایر متقابلان شاید کی هردو کاذب شوند . اما **مضافان** همجنانك زَيْدٌ اَبُو خَالِدٍ وَ اَبْنُ خَالِدٍ اگر جنین نباشد . واما **ضدّان** بجهت آنك ایشان کاذب میشوند عِنْدَ عَدَمِ اَلْمَحَلِّ و عِنْدَ وُجُوْدِهِ اگر متصف نباشد بهیچ یك . واما **عدم وملکه** وقتی کی ایشانرا موضوع نباشد .

ومقابل از آنروی کی مقابل است بر وصادق است کی مضاف است، ومقابل اعم است از مقابل از آنروی کی مقابل است ، ـ جه مقابل صادق است بر آن

---

۱ ـ مماست ـ اصل . ۲ ـ دومثال ـ م . ۳ ـ واحدات ـ م .

و برهرجیز کی عارض اوشود کی او مقابل است . و ازینجا لازم نیاید کی تضایف اعم ازتقابل باشد . وهیچ مانعی نیست از آنك خاص عارض جیزی باشد کی اورا طبیعت عام باشد ـ جون اعتبار شرطی کنند کی عام بواسطهٔ او اخص شود ، و هیچ جیز خالی نباشد از عروض اضافت اورا ، یا بحسب تقابلی ، یا تضادی ، یانسبتی بمحل ، یا مماثلتی ، یا غیر آن ، و از خاصیت تقابل تضایف لزوم ، و انعکاس است ،

و تقابل سلب و ایجاب اقوی سائر تقابلات است ، وهیچ جیزاز آن برون نشود ، نمی بینی کی جیزی کی لَیْسَ بِخَیْرٍ سْتْ درو دوعقدست ، عقد اِنَّهُ لَیْسَ بِخَیْرٍ و عقد اِنَّهُ شَرٌّ وعقد انه لیس بخیر منافی او نیست عقد انه شر ، ونه عقد انه لیس بشر ، ـ جه او صادق است با هریکی ازیشان بس منافی او عقد انه خیر است ، ومنافاة متحقق است از جانبین ، بس عقد انه خیر منافی او نباشد الا عقد انه لیس بخیر ، نه عقدانه شرّ کی ضد اوست ، ـ و دیگرخیر را این هست کی انّه خیر ، واین امری ذاتیست اورا ، وانّه لیس بشر ، واین عرضی است اورا . ـ واعتقاد انه لیس بخیر رفع اعتقاد انه خیر میکند کی ذاتی است ، و اعتقاد انه شر رفع اعتقاد انه لیس بشر میکند کی عرضیست ، ورافع ذاتی درمعانده قوی تر باشد ازرافع عرضی . ودیگرشرّ اگرنه آن بودی کی لیس بخیر است ، ـ اعتقاد او رافع اعتقاد کَوْنُهُ خَیْراً نبودی . واگر بدل شر جیز دیگر بودی از آنها کی لیس بخیرست باآن ممتنع بودی اعتقاد انّه خیر ، ولیس بخیر . ـ واین همه دلالت کند بر آنك : تنافی بذات نیست الا میان سلب وایجاب .

وواحد مقابل کثیر نیست والا تقابل میان ایشان بیکی ازان وجوه جهار گانه بودی ، لکن عدم و ملکه نیست ، ونه سلب و ایجاب ، ـ جه یکی مقوم دیگری است ، ووجود و عدم ، وایجاب وسلب ، جنین نیست . و

نه تضایف ، جه واحد متقدم است بر کثیر ، ومتضایفان متقدم نشوذ یکی ازیشان بر دیگری[۱] . ونه تضاد جه ایشان متوارد نیستند برموضوع واحد واز واحد بعضی **تام** باشد ، و او آن است کی امکان زیادت بر آن نباشد ، جون خط دائره ، و بعضی **ناقص** ، و او آن است[۲] کی ممکن باشد زیادت بر آن ، جون خط مستقیم . وگاه باشد کی واحد تام رااطلاق کنند برجیزی کی فاضل نشود از نوع او آنج ممکن باشد کی شخصی دیگر شود ، ـ بس نوع او در شخص او باشد ، و ناقص آنست کی جنین نباشد بس دائره از قسم ناقص باشد باین اعتبار .

وگاه باشد کی ضد ان را اطلاق کنند بر معنی دیگر ، غیر آنك از پیش رفت ، واو آنست کی ضدّ ان دو موجود باشند درغایت تخالف ، در تحت یك جنس قریب ، کی ممکن باشد کی متعاقب شوند بر موضوعی و مرتفع شوند ازو بس مثل سواد ، وحمرت ؛ برین اصطلاح متضاد ان نباشند ، ـ بجهت آنك میان ایشان غایت تخالف نیست ، و اما بیاض ، وسواد، ضدّ ان باشند بهردو معنی . و ضد بمعنی اخیراخص است ازضد بمعنی اول . وضدآن بمعنی اخص یا یکی ازیشان بعینه لازم موضوع باشد جون بیاض ثلج را ، یا[۳] جنین نباشد ، وخالی نباشد از آنك یا ممتنع باشد خلو محل ازیشان ، مثل صحّت ، و مرض ، ـ یا ممکن، و این منقسم شود بآنك موصوف باشد بوسط ، ـ خواه تعبیر از آن باسمی محصل کنند ، جون فَاتِرْ ، و اَحْمَرْ ، یابسلب طرفین ، جون لا جائر، و لاعادل ، و **بانك** جنین نباشد، جون شَفّاف .

ودرملکه وعدم نیزاصطلاحی دیگر هست . اما **ملکه** ان است کی اورا در موضوعی بیابند فِي وَقْتٍ مَّا وممکن باشد کی منعدم شود ازو ، و نیابند بعد از آن[٤] ، جون ابصار ، واما **عدم** انعدام ملکه باشد از موضوع

---

۱ ـ بدیگری ـ اصل . ۲ ـ ازآن است ـ اصل . ۳ ـ ویا ـ م . ٤ ـ بعدازو ـ م .

در وقت امکان او ، جون عمی . وایشان بابن دو معنی اخص اند ازیشان بآن دو معنی اول . بس زوجیت و فردیت متقابلین نباشند بملکه وعدم بر اصطلاح اخص ، ومیان ایشان این تقابل باشد بمعنی اعم . ـ و عمی و مُرُودِیَّتْ کی بیش از وجودان جیز بست کی مرودّیت عدم اوست ، و همجنین انتشارشعربداء الثعلب[1] کی بس ازوجود اوست ، همه عدمیّات‌اند بمعنی اعم ، خواه امکان شخص را باشد ، جون مرودّیت ، یا نوع را ، جون عمی آکْمَه را ، یا جنس را ، جون عمی عقرب را ، و تمیز میان اصطلاحات بآن کردند تاغلطی بسبب[2] اشتراك لفظ واقع نشود .

مقالت چهارم

از فن اول از جمله دوم کی در فلسفهٔ اولی است در وجوب وامکان وامتناع وآنج باینها تعلق دارد

مفهومات این‌سه بدیهی‌است ؛ جه هر کسی میداند کی انسان واجب است کی حیوان باشد ، وممکن‌است کی کاتب باشد ، وممتنع است کی حجر باشد . واین علم حاصل است کسی را کی ممارست هیچ‌ازعلوم نکرده‌باشد، اصلا ، نه تصوری ، و نه تصدیقی ـ واگر تصورات این هر سه فطری[3] نبودی ، حاصل نشدی کسی را کی‌ممارست هیچ علم نکرده باشد .

وکسی کی تعریف اینها خواست نه برسبیل تنبیه ، ونه برسبیل‌بیانی کی‌جاری‌مجری علامت باشد ، خطاکرد . ـ جنانك گویند کی‌ممکن غیر ضروری است ، وجون فرض وجود او کنند محالی ازآن لازم نیاید ، ـ آنگاه گویند کی ضروری آنست کی‌ممکن نباشد کی اورا معدوم فرض کنند ، وآنك جون اورا فرض کنند بخلاف مَاهُوَ عَلَيْهِ محال باشد .

---

۱ ـ قال العلامه (یعنی‌المصنف فی‌شرح‌القانون)هوتساقط شعرالراس بسوادّصفراویه ، او مرةٍ سوداء مخالط لها فبرمی شعره‌و یساقط جبمه . (بحر الجواهر) .

۲ ـ نسبت ـ اصل . ۳ ـ نظری ـ م .

آنگاه گویند محال **ضَرُوْرِيُّ ٱلْعَدَم** بود ، وممکن نباشد کی اورا بیابند[۱] ، ـ و **ممتنع** آنست کی ممکن نباشد کی باشد ، واو آنست کی واجب باشد کی نباشد ، و **واجب** آنست کی ممتنع باشد کی نباشد ، یا ممکن نباشد کی نباشد ، و **ممکن** آنست کی ممتنع نیست کی باشد ونباشد ، و آنك واجب نیست کی باشد یا نباشد ، ـ و این همه دور ظاهرست .

واولی آنج تصور کنند از آن اوّلاً وجوب است ، ـ جه او [تأ] کد وجود است [۲] [و] وجود اعرف است ازعدم ـ جه وجود را بذات او شناسند ، وعدم را **بِوَجْهٍ مَا** بوجود . و بسیارباشد کی تنبیه کنند برمفهوم وجوب بآنك او استغناء شیٔ است بذات خود ازغیر ، و لازم اوباشد عدم توقف برغیر . وبرمفهوم امکان بآنك او عبارتیست از **كَوْنُ ٱلشَّيْءِ بِحَالَةٍ** کی مستحق وجود وعدم نشود از ذات[۳] او ، ولازم او باشد احتیاج در وجود ، وعدم ، بغیر .

و وجوب شیٔ ، وامکان او ، وامتناع او ، اموری معقوله است کی حاصل شوددرعقل ازاسناد **مُتَصَوَّرَاتْ** بوجود خارجی . وموجودات خارجی نیستند ، ـ واگرجه زایداندد رعقل برآن جیز کی متّصف است بایشان ، واگر وجوب [٤] ثابت بوذی در خارج ، صفتی بوذی محتاج در تقرر او بذات واجب الوجود ، ـ بس ممکن بوذی لذاتها ، و محتاج بسببی کی متقدم باشد (برو) بوجوب وجود ، ولازم آید تقدم وجوب بر نفس خود و آنك بیش از هروجوبی وجوبی باشد لا الی **نِهَايَة** ، واین محال است .

و اما بیان آنك امکان در خارج ثابت نیست آنست کی امکان شیٔ متقدم است بر وجود او درعقل ، جه ممکنات ممکن شوند ، وایجاد کنند ـ نه آنك ایجاد کنند وممکن شوند ، وبرمختلفات واقع میشوذ بمفهومی واحد ،

---

۱ ـ نیابند ـ اصل . ۲ ـ وجوبست ـ م . ۳ ـ از ذوات ـ اصل ـ م .
٤ ـ اگر وجود ـ م .

وعرضیست ماهیت را ، وماهیات موصوف اند بآن ـ بس قائم بنفس خود نباشند ، و نفس ماهیت نبود . بس واجب‌الوجود نباشد، والّا مفتقر نشدی باضافت باموضوعی ـ بس ممکن‌باشد ، وامکان او تعقل کنند بیش از وجود او، بس امکانِ امکان ، نفس امکان نباشد . ـ و کلام‌عاید شوذ بامکانِ امکان، الی غیر نهایة و مُفضی شوذ بسلسلهٔ ممتنعه ، بجهت اجتماع آحاد مترتبهٔ او . وجون گویند کی فلان ممتنع است در اعیان معنی او آن نباشد کی او (را) [ا] متناعی حاصل است دراعیان ، بل کی اوامری عقلی است کی‌ضم کنند اورا یکبارالی ما فی‌العین ، ویکبارالی ما فی الذهن ، وهمجنین آنج مانند اوست .

وهریکی از امکان ، ووجوب ، وامتناع ، جون نظر کنند دروجود او ، یا امکان او ، یا وجوب او ، یا جوهریت او ، یا عرضیّت او ، باین اعتبار، امکان، یاوجوب، یاامتناع، نباشند جیزی‌را ـ بل کی عرضی باشند در محلی کی آن عقل‌است ، وممکن درذات خود وجود اوغیر ماهیت‌اوباشد، بس امکان وهردوقسم او [۱]، از آن‌روی کی اواوست وصف نکنند بآنك موجودست ، یاغیرموجودست ، وممکن است ، یاغیرممکن ، وجون‌وصف کنند بجیزی‌ازین حِينَئِذٍ اَحَدُ الثَّلٰثَه [۲] نباشد ، بل کی اورا امکانی دیگر، و وجوبی دیگر ، وامتناعی دیگر باشد ، وهم جنین امثال او . وممکن گاه باشد کی ممکن الوجود باشد لذاته ، وگاه باشد کی ممکن الوجود لشیٔ . و هرج ممکن الوجود باشد لشیٔ ممکن الوجود باشد فی نفسه ، ومنعکس نشوذ . ـ جه شاید کی ممکن الوجود باشد فی ذاته ، وممکن الوجوذ نباشد جیزی‌را ، بل کی‌واجب الوجود بوذ جیزی‌را ، جون زوجیت اربعیت‌را ، یا ممتنع‌الوجود جیزی را ، جون مفارقات . وامکان ممکنات را واجب‌است والّا زوال اوممکن باشد ، وممکن منقلب گردذ بواجب، یا ممتنع ، هذا

---

۱ ـ قسیم ـ ط . ۲ـ اخدالعلته ـ اصل .

خلف . وامکان وقتی عارض ماهیت شود کی اورا فراگیرند باقطع نظراز وجود وعدم ماهیت ، وازعلت ایشان ، هردو، ـ اما اگرماهیت راباجیزی ازینها فرا گیرند ممتنع باشد عروض امکان اورا .

وهریك ازوجوب وامتناع مشترك اند میان آنك بالذات باشد ، یا بالغیر . وهرج واجب است بالغیر ، یاممتنع است بالغیر ، او ممکن باشد در ذات خوذ . وازین کی وجوب مشترك است میان وجوب بالذات ، و وجوب بالغیر ، لازم نیاید کی وجوب بالذات مرکب باشد، ـ جه او مفتقر نیست بتعقل غیر ذات ، بخلاف وجوب بالغیر ، کی مفتقرست تعقل[و] بانضیاف تعقل غیر بتعقل وجوب، وهمجنین لازم نیاید از آنك امتناع مشترك باشد میان امتناع بذات ، وامتناع بغیر ، ترکّبی در ممتنع بذات خوذ ، کی منفیّ صرف است .

وامکان مُحْوِج است بسبب ، جه هر ممکنی نسبت وجوداو،وعدم او، بماهیت علی السویه است ، وهرج جنین باشد مترجّح[1] نشوذ احد الطرفین اوبر آن دیگر ـ الّا بمرجّحی ، وعلم باین فطریست . ولازم نیاید از آنج او فطریست کی قضیّهٔ دیگر اَجْلَي ازو نباشد عند العقل ، ـ جه شاید کی این بسبب[2] امری باشد عاید ، ـ نه بتصدیق بهردو ، بل بامری دیگر ؛ جون تصوراتی کی لازم آن تصدیق باشد . وعدم ممکن متساوی الطرفین نفی محض نیست ، وتساوی هردوطرف وجود وعدم او نباشد،الا درعقل، بس تَخَصُّصْ وَ تَرَجُّحْ یك طرف عقلی باشد ، وعدم علت نفی محض نیست ،واو کافی است در تخصیص عقلی ، و بجهت آنك او ممتازست ازعدم معلول درعقل،شاید کی آن عدم را باین عدم تعلیل کنند درعقل.

ووجود ممکن عِنْدَ وجود سَبَبِهِ اَلْمُخَصِّصْ واجب باشد ، جه اگر

---

۱ ـ مرجح ـ اصل . ۲ ـ نسبت ـ م .

واجب نباشد وجود او ؛ یا ممتنع باشد ، یا ممکن ، ـ وهردو باطل است.
اما اول بجهت آنك اگر وجود [او] ممتنع شود آن وجود مترجّح نباشد بر عدم او، بس مرجح او حاصل نبوده باشد ، با آنك فرض کرده اند کی حاصل است ، هذا خلف ، ـ **واما دوم** بجهت آنك اگر ممکن باشد ، ـ ممکن باشد وقوع او با سبب یکبار ، ولا وقوع دیگر بار ، ـ بس اگر متوقف شوذ وقوع در اِحْدَیِ اَلْحالَتَیْنِ بر مُخَصِّصی ، ـ سبب مخصص حاصل نبوذه باشد، وفرض حصول اوست ، هـذا محـال . ـ واگر متوقف نبـاشـد ، بس حصول در احدی الحالتین دُوْنَ اَلْأُخْرَیِ تَخْصِیْصُ اَحَدِ اَلطَّرَفَیْنِ اَلْمُتَسـاوِیَیْن باشد بر آن دیگر ، بی مخصّصی ، وبطلان آن بدیهیست .

واگر جایز باشد [که] اَحَدُ طَرَفَیِ اَلْمُمْکِنْ اولی گردذ باو لذاته از آن دیگر طرف ، وبحد وجوب آنطرف نرسد ، از آن محالی لازم آیذ ، جه آن اولویت [1] اگر حاصل باشد ماهیت ممکن را من حیث هی هی ، باطل باشد ، جه او مقتضی تساوی طرفین است ، اگر اقتضاء اولویت یك طرف کند نقیضان جمع شوند .

و دیگر **اگر اولویت بماهیت حاصل شوذ** . اگـر امکان زوال او بسببی [2] باشد، حصول او متوقف باشد بر عدم آن سبب ، بس ماهیت من حیث هی هی : ـ با قطـع نظر از آن سبب ، مقتضی اَوْلَوِیَّتْ نبوده باشد ، واگر ممتنع باشد زوال او بسببی ، آن اولویت حاصل باشد دائمـاً ، بس ماهیت واجبة الوجود باشد دائماً ، بس محال باشد کی اولویت بماهیت حاصل شوذ ، و بحد وجوب نرسذ . **واگر اولویت ماهیت را حاصل نشوذ من حیث هی هی** . بل کی حصول او آنرا بسببی باشد، بی انتها بحد وجوب، ممکن باشد وقوع آن طرف باسبب ولاوقوع آن ، واگر این ممکن باشد از

---

۱ ـ اولیت ـ اصل . ۲ سببی ـ م .

فرض وقوع ممکن محالی لازم آید، بر آن وجه کی از پیش رفت. و بعد از آن جون تخصیص و ترجیح از سبب ممکن واقع شوذ، و طرف ممکن مُخَصَّص واجب نشوذ از آن سبب، بل کی ممکن باشد[1] باسبب، جنانک ممکن بوذ در ذات خوذ، جه هیچ وجهی ندارذ امتناع آن طرف از سبب، کلام عاید شوذ در طلب سبب تَرَجُّح و تَخَصُّص او، بس آنج فرض کرده بوذند کی سبب مُخَصِّص است سبب مُخَصِّص نبوذه باشد، و این ظاهر الفسادست. و ازینجا ظاهر شد کی هر ممکنی کی واجب نشوذ از علت خوذ، او را از آن علت موجود نیابند.

وهمجنانک ممکن در وجود مفتقر است بسبب در حالت بقاهم مفتقر باشد بسبب. جه او در حالت بقا ممکن است، و الّا لازم آیذ انقلاب او از امکان ذاتی، بامتناع ذاتی، یا وجوب ذاتی، و این بدیهی البطلان است، وجون در حالت بقا ممکن است، وهر ممکنی مفتقر (ا)ست بسببی، بس ممکن در حالت بقا مفتقر باشد بسبب، و تتمهٔ بحث درین در کلام در علل[2] بیاید انشاء الله.

مقالت پنجم

از فن اول از جملهٔ دوم کی در فلسفهٔ اولی است

در قدم و حدوث بهر دو معنی اعنی زمانی و ذاتی

حدوث بیش جمهور حصول شیٔ است بعد از عدم او در زمانی کی گذشته باشد[3]. **و قدم** بیش ایشان[4] آنج مقابل اینست، و باین تفسیر متصور نیست کی زمان حادث باشد، و الّا وجود او مقارن عدم او باشد، و خواص اطلاق لفظ حدوث کنند، و بآن احتیاج شیٔ خواهند بغیر او، خواه حاجت شیٔ بغیر دائم باشد، و خواه نباشد، و تعبیر میکنند ازین حدوث بحدوث ذاتی، و قدمی کی مقابل این حدوث است صادق نشود الّا بر واجب الوجود تنها.

---

۱ ـ ممکن نباشد ـ اصل. ۲ ـ در آخر علل ـ م. ۳ ـ بود ـ م. ٤ ـ ازیشان ـ اصل.

و آنج تحقیق حدوث ذاتی کند و دلالت بر آن کی اطلاق لفظ حدوث بر و اولیست از اطلاق او برزمانی آن است : کی درهردو حدوث اعتبار بقدم[۱] لاوجود بروجود میکنند ، وتقدم وتأخر برمعانی بسیار اطلاق میکنند ، جه **شاید کی هردو بزمان باشد.** جون : اب ، وابن . - **یا بذات** ، جون : حرکت ید، وحرکت مفتاح . - **یا بطبع** ، جون: واحد، واثنین . - **یا بمرتبه** جون: [صف] اوّل وثانی، . - **یا بشرف** ، جون: معلم و مُتَعَلِّم ازو، وهمجنین «مَعْ» برمعانی بسیار اطلاق می کنند .

وفرق میان تقدّم بذات، وتقدّم بطبع ، آن است کی آنج بذات است ازوجود متقدم وجود متأخر واجب باشد ، وآنج بطبع است ازعدم متقدم عدم متأخر لازم آید - اما از وجود متقدم وجود متأخر لازم نیاید، بل کی شاید کی وجود متأخر با وجود متقدم باشد ، نه ازو ، جون تقدم صورت کرسی برو . وآنج بمرتبه است بعضی از آن **رتبی طبیعی** است و آن هر رتبتی[۲] باشد کی در سلاسل باشد بحسب طبایع آحاد ایشان ، نه بحسب اوضاع ، جون موصوفات وصفات ، وعلل ومعلولات ، واجناس و انواع . وبعضی **رتبی وضعی** جون امام و مأموم . واز خاصیت ما بالمرتبه آن است کی متأخر او منقلب شود بمتقدم - نه در نفس خود ، بل بحسب اخذ آخذ .

و تقدم حقیقی ازینها[۳] ما بالذات است ، و ما بالطبع ، و ایشان

هردو مشترك اند در تقدم ذات جیزی برذات دیگری . **و تقدم زمانی** اگرجه اشهر است راجع [است] بایشان ، جه تقدم و تأخر دراب [و] ابن بقصد اول ازان هردو زمان ایشان است ، واما ازان ذات ایشان بقصد ثانی باشد. **وتقدم زمان بر زمان** بزمان نیست جه زمان را زمانی نباشد، بل کی آن تقدمیست

---

۱ - بهتر : تقدم . ۲ - طبیعی باشد و آن هر مرتبتی - م طبیعی باشد و آن هر ترتیبی - ط . ۳ - از آنها - م

بطبع، جنانك بدین زودی بیاید . و **رتبی وضعی** نیزراجع است بازمانی، واورا مد[ا]خلیست درآن، جه ماجون گوئیم بلذ کذا متقدم علی بلد کذا، معنی او آن باشد کی زمان وصول بآنج مقدم گرفته اند بیش از زمان وصول است بآنج متأخر گرفته اند ، **و رتبی طبیعی** نیزهم متعلق است بزمان، جه جون ابتداء از احدالطرفین واقع شود آن ابتدا مکانی نباشد، بل بحسب شروعی زمانی باشد .

و آنج بشرف است مجازی باشد ، جه فضیلت اکر سبب تقدم او درمجلس یادر شروع در امورنبوذی او رامتقدم نگفتندی ، بس او بذات تقدمی مکانیست یازمانی، ومکانی راجع است بزمانی ، جنانك ازبیش رفت، وزمانی راجع بتقدم بالطبع ، بس آنج بزمان است، ومرتبه، وشرف، همه راجع اند باتقدم بالطبع ۱ پس تقد[م]وتأخر بحقیقیت نیست الا آنك بذات باشد یابطبع.

و آنج شامل هر دو است این است کی آنج او را متأخر میکویند درتحقق محتاج است بمتقدم، واین را **تقدم وتأخر** خوانند **بحسب استحقاق وجود** .

واما مع بدانك این نیست کی هر دوجیز کی میان ایشان تقدم وتأخر زمانی نباشد ایشان مع باشند در زمان، جه اشیائی کی وجود ایشان زمانی نیست جنانك بدین زودی بشناسی ان شاءالله میان ایشان تقدم و تأخر زمانی نیست، ومع ذلك معیّت ایشان زمانی نیست « مع باشند بزمان واجب باشد که هردوزمانی باشند، چنانکه هردوچیز که » بل کی هردوجیز کی بحقیقت معع باشند بمکان واجب باشد کی هر دو مکانی باشند ، باآنك صحیح نیست وجود دو جیز کی ایشان مع باشند بمکان از جمیع وجوه، ولکن این در زمان جایز است . و جون روشن شد کی تقدم و تاخر حقیقی آن دواست کی بحسب استحقاق وجودست .

بس آنج لاوجود (او) بر وجود او متقدم بوذ بذات اولی باشد بمعنی، حدوث از آنج متقدم باشد برو بتقدم زمانی ، لکن (برتو) بوشیده

۱ - بتقدم بالطبع - م .

نیست کی حال شیٔ کی او راست بجسب ذات متخلّی ازغیر بیش ازحال او باشد کی از غیراو[۱] بوذقبلّیتی بذات . جه ارتفاع حال شیٔ بحسب ذات، مستلزم ارتفاع ذات است ،- واین اقتضاء ارتفاع حالی کند کی ذات راباشد بحسب غیر، و عکس آن لازم نیست ، و هر موجودی از غیر خود او مستحق وجود نباشد بحسب خارج [اگر] منفرد باشد از آن غیر . بس اینك لا یکون لَهُ وُجود بیش از آن باشد کی یکون لَهُ وُجودٌ[۲] قَبْلِیّتی بذات، و این حدوث ذاتیست و این اولی است از زمانی ،- کی ممتنع نباشد کی متقدم درو بفرض متأخر گردذ واو اوباشد بعینه ،- بسبب آنك مقتضی تقدم و تأخر در وامری عارض است بخلاف ما بالذات، جه مقتضی آن ذات اوست، و ازین جهت او باستحقاق وجود بوذ .

ومحدث زمانی اگر جه احتیاج او بمؤثر ضروریست، علت احتیاج او بمؤثر حدوث زمانی او نیست ، و ازین جهت است کی اگر جائز بوذی کی این محدث واجب الوجود بوذی، مستغنی بوذی از غیر خود، بخلاف آنك در مفهوم او وجوب بغیر بگیرند[۳] جه او مستغنی نشوذ[۴] از غیر ، الّا آنك طبیعت او این طبیعت نباشد بس تصور نتوان کردن درو این ، الا آنك طبیعت او بطبیعتی دیگر متبدل شذه باشد ، جه عدم استغنا از غیر داخل است در مفهوم او، وداخل نیست در مفهوم [آنکه] حدوث او زمانیست، و اگر جه لازم اوست . وحادث باین معنی علت اودائم نباشد، والّا وجود او از آن علت دربعضی احوال دون البعض تخصیص من غیر مخصّص باشد، بس امکانی کی لازم ماهیّت اوست کافی نبوذه باشد در فیضان او از واجب الوجود، بل لابدست از حصول شرطی دیگر . بس این حادث را دو امکان[۵] باشد یکی امکانی کی عاید باشد بماهیّت او ، و دیگر استعداد تام ، و او سابق است برین ،- سبقی زمانی . بس لابد باشد

---

۱ - در غیر او - م . ۲ - له وخوذم - اصل . ۳ - نگیرند - م-ط. ٤ - شود - م .
۵ - امکانی اصل .

هرحادثی زمانی را از سبق حادثی دیگر، هم جنین تاهر سابقی مُقرّبِ علت موجده باشد بمعلول، بعد از آنك دور بوده باشد از آن.

ولابدباشد آن حوادث را از محلی، تااستعداد مُتخصّص شوذ بوقتی دون وقتی، وحادثی دون حادثی، و آن محلّ **ماده** است، بس هرحادثی زمانی مسبوق باشد بماده وحرکتی، واین استعدادی کی سابق است بر حادث مختلف میشوذ بقُرْبْ ـ وبُعْدْ جه استعداد عناصر، انسان شدن را، جون استعداد نطفه نباشد اینرا. وجون ماده مستعد قبول شیٔ نباشد، فاعل را قدرت برفعل خود نبود، جنانك اورا قدرت نیست برایجاد حیوة درحجر مثلاً ـ بسبب عدم صلاحیت حجر حیوة را.

وفرق میان این استعداد وامکان آن است: کی امکان من حیث هوهومقتضی رجحان احد طَرَفیِ الممکن نباشد، ودر [و] قرب وبعد نبوذ، و امری نبوذ موجود در خارج، و استعداد بخلاف امکان است در همه. و حدوث بهردو معنی معنی معقول است، و او صفتی است کی حاصل میشوذ درعقل وقت تعقّل لاوجود، و وجود مترتب برو[1] درعقل. بس متصف باو ازماهیّات موصوف نباشد بوجود تنها، بس موجود نباشد درخارج ـ من حیث هو کذلك، بل کی وجود او درعقل باشد. وجون اطلاق کنیم درین کتاب بعد ازین موضع لفظ حدوث یاحادث ـ بآن زمانی خواهیم، نه ذاتی.

مقالت ششم

ازفنّ اوّل ازجملهٔ دوّم کی درفلسفهٔ اولی است

درعلت ومعلول ومباحث ایشان

علت شیٔ آن است کی وجود شیٔ بر آن موقوف باشد اگر علت وجود او باشد، یاعدم شیٔ اگر علت عدم او باشد.

وعلّت: یا تام باشد یا ناقص؛ و **علت تامه** عبارتست[2] از مجموع

---

۱ ـ بود اصل. ۲ ـ عبارتیست اصل.

مٰا یَتَوَقَّفُ عَلَیْهِ وُجُودُ الشَّیْءِ [و] وجودشیٔ باوواجب‌شوذ، **وناقصه** آن است کی جنین نباشد. **و شرائط وزوال مانع** داخل باشند در تامّه، جه مانع‌جون‌زائل‌نشوذوجود بنسبت‌باآنج علت‌اوفرض‌کرده اند ممکن‌باشد، و جون نسبتش با [ا] و امکانی باشد بی‌ترجحی[1] بس نه علیت باشد، ونه معلولیت. و معنی دخول عدم در علیت آن نیست کی عدم جیزی میکند بل کی معنی آن است کی عقل جون ملاحظه وجوب[2] معلول کند حاصل نیاید بی عدم مانع.

وتقدّم این علّت برمعلول اوتقدّمی ذاتیست، نه‌زمانی. جه معلول درحال بقاء اواگر معلل باشد بعلّتی تامّه کی‌موجود باشد بیش‌ازو بروجهی کی‌علت او باشد درحال وجود او، وموجب وجود او باشد بعد ازانقضاء وعدم او، احد اموری[3] لازم‌آیذ کی همه باطل است، جه ایجاب علّت معلول را اگر عبارتیست ازوجود معلول بعلّت، بس‌اتصاف او بمؤثریت درحال‌عدم‌اونباشد، والاّ معدوم‌علّت‌تامهٔ‌موجودباشد، وبطلان‌اوظاهرست. ونه درحال وجود او نیز، جه تأثیر او درمعلول **حِیْنَئِذٍ** یا درحال وجود معلول باشد، یا درحال عدم او، یادر حالی ثالث ـ کی دران نه موجود باشد، ونه معدوم. **امّا اوّل** اقتضاء مقارنهٔ وجود علت کند وجود معلول را، واین‌خلاف مفروض‌است، وبا اینهمه نفس مطلوب ماست، **وامادوّم** لازم آید ازو جمع میان وجود معلول وعدم او، جه ماسخن بر آن تقدیر میگوئیم کی ایجاب‌علت معلول‌را عبارتیست از وجود معلول‌بعلت، بس وجود متحقّق شود بجهت تحقّق تأثیر، و عدم متحقّق شوذ کی مفروض است. **واما ثالث** حصول واسطه ایست میان **کَوْنُ الشَّیْءِ مَوْجُوداً وَ کَوْنُهُ مَعْدُوماً** واین بیّن‌البطلان است.

واگرایجاب‌معلول (و) علّت‌را عبارتی از آن نباشد، ـ (بل) عبارت

۱ـ برترجّحی ـ اصل ـ م. ۲ ـ وجون ـ اصل. ۳ أحدا مورات ـ اصل.

باشد از امری دیگر در خارج ، کی وجـود معلول برو مترتب شوذ ، بس لابد برآن مغایر صادق شود کی او درین زمـان موجب معلول است در زمانی کی بعد ازوست ، بس ایجاب او آن معلول را زاید باشد برذات او ، بس در ایجابات دوریاتسلسل واقع شود ، وزود باشد کی بطلان هردو بدانی ، واعطاء علّت معلول‌را قوتی در زمان سابق کی معلول بآن قوت در مابعد او از زمان بماند باطل است ، جه این قوت را وجودی ممکن است بس مفتقر باشد بمرجحی ، وکـلام در بقاء آن قوت با [ا] نتفاء مرجح جون کلام باشد درآن چیز کی قوت عارض او شده باشد .

واز آنها کی دلالت میکند برین آن است کی ممکن موجود وجود او او را از امکان بیرون نمیکند ، بس ممکن موجود نباشد الاّ کی وجود او مترّجح باشد بمرّجحی ، بس اگر آن مرّجح منتفی شوذ ، ووجود او باقی‌ماند مُتَرَجِّحاً بِمَاهِيَّتِهِ بس‌ماهیّت اومقتضی وجوب وجود او باشد ، بس مستغنی باشد ازعلت در حال ، ودر ماضی هذاخلف ، و اگروجود او باقی بماند[۱] مترجحاً بماهیّته ، بس وجود او بغیر او باشد ، وباانتفاء آن غیر ترجیح و ترجح به او منتفی شود ، بس وجود او متـرجح باقی نماند ، وعدم او مترجح شوذ ، بسبب انتفاء مرجح وجود ، بس موجود نماند ، و جون وجود ممکن واجب نیست لذاته ، ومستغنی نیست از مرجح ، بس لابد باشد ممکن را مادام [که] ذات اوموجود باشد از آنك مرجح وجـود او موجود باشد ، واگر تأثیر علت در معلول درحال وجود معلول‌نباشد **یادر حال عدم او باشد** ، و این جمع باشد میان وجود و عدم‌او **یانه در حال وجود او باشد و نه در حال عدم او** ، و از اینجا لازم آید ثبوت واسطه میان وجود و عدم .

و واجب است کی بدانی کی ترجیح اگرمتوقف باشد برزمان ثانی ، مرجحی کی [علت تامه است] علت تامه نبوذه باشد ، واگر متوقف‌نباشد ،

---

۱ ـ نماندم .

اختصاص ترجیح باودون اَلزَّمان اَلاَوَّل تخصیص باشد بلا مُخصّص [۱].
آنگاه اگر علت تامه بزمان متقدم باشد برمعلول، حصول مرجح لازم آید
عند عدم الترجیح، و فطرة سلیمه ازین سرباز زند، وقبول نکند، و
بِنَا بعد ازوجود بَنَّا مثلاً از آنجهت باقی می‌ماند کی بنّاء علّت ضمّ اجزاست،
وحرکت آن بعضی ببعضی، واین ضمّ و حرکت باقی نمیماند، جون بَنّا
غایب باشد، و آنج باقی میماند تماسك اجزاست، و آن معلول بِبُوسَتِ
عنصراست، نه از آن بنّا و ببوست عنصر معدوم نیابند بابقاء تماسك مذکور،
وبرین قیاس غیراین باید کرد ازامثله، آنج توهم بقاء اومیکنند بعد از عدم
آنج گمان میبرند کی علت تامهٔ اوست. وگاه باشد کی شیٔ را علتی باشد از
آن وجود، وعلتی دیگراز آن ثبات، جنانك درین مثال، - وگاه باشد
کی علت هردویکی باشد، جون قالبی کی مُشکّلِ آب است، کی مُبقیِ
شکل است، ببقاء او با او.

وهرگاه کی علت وجود معدوم شود، اگرعلت ثبات نماند وجود
متصور نباشد. و تأثیر علت درمعلول در حال وجود اونه آن معنی دارد
کی اورا وجودی ثانی می‌دهد، بل آن معنی دارد کی وجود او در حال
اتّصاف او بوجود [۲] علت اوست. و موجود معلول مفتقر نمی شود بعلت
خود از آن روی کی او موجود است، کیف کان، والّا موجود واجب
الوجود مفتقر بودی بعلتی، بل از آن روی کی موجودی ممکن است، جنانك
از بیش رفت.

وبرمعلول واحد شخصی دوعلت تامه مجتمع نشوند والا واجب
باشد بهر یکی ازیشان [و] وجوب او بهریکی از یشان اقتضاء استغناء او
کند از آن دیگر، بس اگر واجب شود بهردومعاً مستغنی شوذ از هر دو

---

۱ - متخصص - اصل. ۲ - بوجود بوجود - م.

معاً ، هذا خلف . ودیگر اگرهردو مجتمع شوند بردو ، واجب شود بیکی ازیشان ، غیرآن یك رایا مدخلی بوذ درعلیّت[۱] یا نباشد ، اگرباشد بس مجموع هردو [علت تامه بوده باشند ، نه هریك ازیشان ، واگرنباشد بس برو دوعلت مستقله مجتمع] نشده باشند ، **واما معلول نوعی** هیچ مانعی نیست در عقل[۲] از اجتماع ایشان برو ، بمعنی آنك بعضی افراد او بعلتی باشد ، و بعضی بعلت دیگر ، چون حرارت کی تعلیل بعضی جزئیّات او بآتش کنند ، و بعضی بحرکت ، و بعضی بشعاع .

وعلت عدم شیٔ ممکن (عدم) علت تامهٔ او باشد ، یا بجملتها ، یا ببعض اجزائها ، جه اگرعدم اولذاته بوذی ، اوممتنع الوجود بوذی ، نه ممکن الوجود . ـ بس عدم اواز غیر (ذات) اوباشد ، و آن غیر یاوجودی باشد، یا عدمی ، (**اگر وجودی باشد**) یا مختل شوذ عند حصوله امری ازاموری کی معتبرست درعلّیّت ، یا مختل نشود ، ـ اگر مختلّ شود اوخود مطلوب ماست ، واگر مختل نشود علت تامه باقی ماند باعدم معلول او .

واگرعدمی باشد یا عدم علت باشد ، و او مطلوب است ، یاعدم ما عدا علت ، و این بدیهی البطلان است ، عند التأمل .

ومعلول شیٔ علت اونباشد ازوجهی کی بآن معلول او بوذ برسبیل دور، خواه معلول قریب باشد ، وخواه بعید ، بجهت آنك علت متقدم است بوجود بر معلول ، تقدمی ذاتی ، بس اگرمعلول علت اوباشد متقدم باشد برعلت موجود[۳] ، ومتقدم برمتقدم برشیٔ متقدم باشد بر آن شیٔ ، ـ بس شیٔ متقدم باشد بر نفس خود . و بجهت آنك معلول محتاج است بعلت خود ، بس اگر علت علت خوذ باشد علت او محتاج باشد باو ، و لازم آیذ احتیاج او بنفس او ، بمثل آنج گفتیم ، واین محال است .

و تسلسل علل تامه الی غیرالنهایه محال است ، و همچنین اموری[٤]

---

۱ علت ـ اصل. ۲ ـ نیست عقلاً ـ م ط . ۳ ـ بوجود ـ ط. ٤ ـ هراموری ـ م ط.

کی مترتب باشد ، و موجود معاً بالزمان ، اما علل بجهت آنـك معلولات همه ، ویك یك از آن ، موجود نشوند الا بموجدی ، و آن موجد از یشان نباشد ، والّا داخل شوذ در حکم ایشان ، وازوجود هریك از یشان وجود ما قبل او بدانند ، و کثرت وسائط قدح نکند در وجود علت اولی .

وآخر معلولاتی کی عالم بوجود معلولات آنرا بداند ، دلالت کند همجنین بر علل اول ۱ . وجون حکم هرواحدی از معلولات وحکم هر جمله از آن یك حکم باشد ، در احتیاج بموجد ، ـ بس جمیع معلولات محتـاج باشند بعلتی غیر معلول ، والا آن علت ازجمله باشد ، وفرض کرده‌اند کی خارج است ازو ، هذا ۲ خلف ، ربآن علت سلسله منقطع شود ، و متناهی

و ازانهاکی ایضاح این کند ایضاحی روشن‌تر ازین آن است : کی هر سلسله از علل و معلولات هریکی از آن علت باشند باعتباری ، و معلول باعتباری ، بس گوئیاکی ایشان دو جمله اند متطابق در خارج ، بس‌جون فرض تساوی ایشان کنند از جهت معلولی واحد ، از آنها لابد باشد کی جملهٔ علل زائد باشد بر جملهٔ معلولات ، بواحدی از علل در جانب دیگر که اورا غیر متناهی فرض کرده‌اند . جه هرعلتی ٤ منطبق نشوذ در مرتبه او ٤ بر معلول ، بل کی منطبق شوذ بر معلول علت او کی متقدم باشد برو بمرتبه . و اگرنـه زیادت مراتب علل بوذی بواحدی وجوب تقدم و تأخر کی لازم علیت و معلولیت اند مرتفع شذی . و ازینجا لازم آید انقطاع معلولات بیش از انقطاع علل ، کی مقتضی تناهی ایشـان باشد ، باآنك فرض کرده اند کی هر دو غیر متناهی اند .

وهمجنین است حکم درجانب تنازل (بمعلولات ، جه درتنازل) معلولات متزائد شوند برعلل بواحدی ، بخلاف جانب اول ، بس ممکن نباشد وجود علل ومعلولاتی کی آنرا نهایتی نباشد .

---

۱ ـ براوّل علل ـم ـ ط. ۲ ـ وهذا ـ م . ۳ ـ پس هرعلتی ـ م ٤ ـ هرمرتبهٔ او ـ م .

وهمچنین است حکم جملهٔ اشیائی کی موجود باشند همه درزمانی واحد ، وایشانرا ترتیبی طبیعی باشد ، جون: **موصوفات و صفات** ، وآنج جاری مجری ایشان است . وجون احد الشرطین مفقود باشد[۱] اعنی **معیت دروجود و ترتیب** انطباق لازم نیاید بحسب مراتب در نفس امر.

جه معنی **تطبیق** در آن این است کی فرض کنند از بعضی مراتب الی مَالَا نِهَایَةَ لَهُ بحسب فرض ما اورا ، همچنین ، جملهٔ ، وازمرتبهٔ کی بیش ازوست هم بآن جانب جملهٔ دیگر ، و مقابله کنند جزء اول را ازین جمله بجزو اول ازآنجمله ، بس جملهٔ ثانیه اگر صادق شوذ بر اجزاء او ، کی آن بحالتیست کی اگر تطبیق کنند بر اجزاء جملهٔ اولی منطبق شود هرجزوی از اجزاء احدی‌الجملتین بر جزئی از اجزاء جملهٔ دیگر بحسب ترتیب ناقص مساوی[۲] زائد باشد ، واگرصادق نشوذ بروازین[۳] لازم آید انقطاع جملهٔ ثانیه از جانب دیگر بضرورت ، وزیادت اولی برآن بمرتبهٔ[٤] واحده است فقط ، بس اونیز متناهی باشد . واین برهان متمشی نشود در جملهٔ کی حاضر درخارج ازونباشد الّا بعضی ، جون : حوادث **لاالی اول**، جه جملهٔ ازآن روی کی جمله است موجود نباشد در خارج اصلا ، ونه در جملهٔ کی ارتباط نباشد بعضی اجزاء اورا ببعضی درنفس امر ، جون **نفوس مفارقهٔ انسانی** [٥] ، واگرجه تصور کنند درآن ارتباطی بحسب اعتبار ذهنی ، کی مطابق امری خارجی نباشد ، ـ جه در اشیاء مترتبه جون منطبق شوذ بر جزوی از زائد جیزی در درجهٔ اومستحیل باشد کی منطبق شود برو جزئی دیگر ، بل کی دیگر منطبق شود بر جزئی دیگر ، غیر او ، بس لاجرم فاضل شود در زائد جزئی[٦] کی منطبق نشود برو جیزی ، وغیر مترتبه را درو این برهان تصور نتوان کرد .

و علت واحده بوحدت حقیقی کی از جمیع وجوه است نشاید کی

---

۱ ـ معقود باشد ـ اصل . ۲ ـ ناقص‌تساوی ـ اصل ـ ناقص‌را مساوی ـ م .
۳ ـ وازین ـ مط . ٤ ـ مرتبهٔ ـ م . ٥ مقارنه انسانی ـ م . ٦ ـ جیزی ـ م .

ازو غیر واحد[1] صادر شوذ جه اگر جائز باشد صدور دوجیز ازو واجب باشد اختلاف ایشان بحقیقت یا بشدت وضعف ، یا بامری عرضی ، و الّا اثنینیّت ایشان تصور نتوان کرد ، و نفس عرضی لابد باشد کی حقیقت او متفق نباشد بین الاثنین ، بس آنج ایشان هردو ازو صادر (شذه) باشند افادت ایشان هردو کرده باشد ، ـ وافادت عرضی کی بآن مختلف شده باشند ، بس مفید ایشان بر هر تقدیری لابد است کی صادرشده باشد ازو دو مختلف ، یا بحقیقت یا[2] بکمال ونقص . وجون اختلاف مقتضی ثابت شد اختلاف اقتضاء کی دال است براختلاف جهت او ثابت شوذ ، ـ جه ما ببدیهه میدانیم کی معلولات جون متساوی باشد نسبت ایشان با مفید وجود ایشان واجب باشد تساوی ایشان درذوات ایشان ، وجمیع احوالشان (جه) هیجیك را ازعلت جیزی نباشد کی دیگر را نبوذ ، بس آنج اکثر از واحد باشد واحد باشد ، بجهت آنك دانستی استحالت اثنینیّت ، بی ممیزی کی اختلاف بآن واقع شوذ . واعتبار کن کی (جگونه) ما بااختلاف جهات درما ، افعال ما[3] متکثر نمی شودالاّ بسبب تکثر ارادات (ما) ، و اغراض ما . وبارادت واحده و اعتبار واحد حاصل نشوذ از ما الّا شیٔ واحد . واگر نه سلب متوقف بوذی برثبوت مسلوب ، ومسلوب عنه ، و اتصاف بر موصوف ، و صفت[4] ، وقبول بر قابل ، ومقبول ، ممکن نبوذی کی سلب کردندی از واحد اکثر از واحد . و نه متصف شدی موصوفی باکثر از صفت واحده . ونه قبول کردی قابلی اکثر از مقبول واحد ، واز آنجهت این جایز نیست[5] ، کی کافی نیست ثبوت مسلوب عنه ، وموصوف و قابل ، بخلاف صدور شیٔ ازشیٔ ، ـ جه کافیست در تحقق او فرض یك جیز ، کی او علت است . جه معنی این صدور غیر معنی صدور اضافی است ، ـ کی عارض است علت ومعلول را ، ازآن روی کی مع باشند ، بل معنی این

---

١ ـ بیش از واحد ـ م ط. ٢ ـ و یا ـ م . ٣ ـ افعالی ـ اصل . ٤ ـ وصف ـ اصل . ٥ ـ این جایزست ـ م .

صدور كَوْنُ ٱلْعِلَّةِ بِحَيْثُ يَصْدُرُ عَنْهَا ٱلْمَعْلُوْلُ است ، و این متقدم است بر معلول ، وبر اضافت کی عارض ایشان است ، وآن امری واحد باشد ـ اگر معلول واحد باشد ، وآن یا ذات علت باشد ـ اگر لذاتها علت باشد ، ـ یاحالتی عارض ازان علت ـ اگر لذاتها علت نباشد وجون معلول متکثر شود آن امر مختلف باشد ، و تکثر ذات علت[1] لازم او ، جنانك گذشت .

و جائز باشد صدور اشیاء کثیره از واحد حقیقی جون بعضی صادر باشد ازو بتوسط صدور بعضی . وبا اختلاف آلات ، وقوابل ، وحیثیات وشرائط ممتنع نیست عقلاً ، ـ کی از واحد زائد بر واحد صادر شوذ . ولکن این بحقیقت صدور نباشد الّا از کثیری ، نه ازواحدی مِنْ حَيْثُ اِنَّهُ وَاحِدٌ .

وهر علتی مرکبه معلول اونیز مرکب باشد ، جه بسیط مِنْ حَيْثُ اِنَّهُ بَسِيْطٌ اگر[2] ازمرکب مِنْ حَيْثُ اِنَّهُ مُرَكَّبٌ صادر شوذ یا مستقل باشد یکی ازاجزاء آن مرکب بعلیّت ، یا مستقل نباشد . **اگر مستقل باشد بعلیت** ، معلول مستند نباشد بباقی ، ـ والّا برو مجتمع شده باشد دوعلت تامه. **واگر مستقل نباشد** هیجیك از آن اجزاء بعلّیّت : یا اورا تأثیری باشد در جیزی ازمعلول ، یانباشد ، ـ اگراورا تأثیری باشد درجیزی ازو ، نه در کلّ او ، جه مفروض خلاف اینست ـ معلول مرکب باشد ، نه بسیط . واگراورا تأثیر درجیزی ازو نباشد ـ اگراجزاء را بأسرها عند الاجتماع امری حاصل شوذ کی او مؤثر باشد ، آن امر : یا عدمی باشد ، یاوجودی. اگر عدمی باشد مستقل نباشد بتأثیر در وجود معلول . واگر وجودی باشد بسیط باشد ، یا مرکب . اگر بسیط باشد کلام درصدور اواز اجزاء

---

۱ ـ علت او ـ م . ۲ ـ اگر بسیط من حیث انه بسیط ـ م ـ ط .

بأسرها عائد گردد ، خواه نفس اجتماع باشد ،[١] وخواه غیراو . واگر مرکب باشد کلام در صدور معلول[ی] کی فرض کرده اند کی بسیط است ازو، عائد گردد . واگر اجزاء رابأسرها عندالاجتماع زائدی حاصل نشود، حال ایشان با اعتبار اجتماع ، جون حال ایشان باشد باعتبار انفراد . ـ بس مجموع مرکب مؤثر دربسیط نبوده باشد ، وفرض کرده اند کی اوست مؤثر در آن، هذا خلف .

وازین لازم آید کی : علت هرحادثی مرکب باشد جه حدوث آن علت نیز واجب باشد، والاّ صدور حادث ازو بر تقدیر قدم او در وقتی دون ما قبله ترجیح من غیر مرجح باشد . بس اگر علت حادث بسیط باشد، لازم آید از حدوث آن کی علّتش حادث باشد ، و از بساطت[٢] آن کی علتش بسیط باشد . وعلت ، موجود ست با معلول ، در زمان ، لامرّ. بس وجود سلسلهٔ غیر متناهی از علل ومعلولات لازم آید ، وبطلان آن از بیش رفت . واما اگر علت آن بسیط نباشد، وجود این سلسله لازم نیاید، جه جایز باشد کی ترکّب علت او از دو امر باشد ، قدیمی ، و حادثی ، و حادث ازیشان شرط باشد عدم او بعد ازوجود [ا] و دروجود حادث معلول از علت قدیم ، وشرط جایزست کی عدمی باشد ، بس جزو علت تامهٔ حادث امری عدمی باشد ، وجزء[٣] دیگر دائم الوجود ، بس جمع نشوذ اموری کی موجود باشند معاً ـ و ایشانرا ترتیب علّیّت و معلولیّت باشد اِلَىٰ غَيْرِ ٱلنِّهَايَة . جه یکی ازدوجزء علت او یك جیزست، مستمرّ الوجود، اگر آن جیز معلول باشد منتهی شوذ بعلتی غیر معلوله ، ودیگر جزء حادث واگرجه احتیاج او بازنه استذ[٤] بحوادثی دیگر عند اول حادث ، ـ جه آن حوادث را جملهٔ موجود نباشد ـ بل هرحادثی مسبوق باشد بحادثی دیگر ، سبقی زمانی ، ـ بس ممتنع نباشد عدم تناهی ایشان ، واین جنین نباشد

---

١ ـ از اجزاء باشد عاید گردد خواه نفس اجتماع باسر ها ـ اصل . ٢ ـ و آن بساطت ـ اصل . ٣ ـ وجزئی ـ م . ٤ ـ نه ایستد ـ م .

اگر علت حادث ازان روی [که] حادث است حادث و بسیط باشد، جنانك از بیش رفت.

و واجب باشد ازین کی هیچ حادثی واحد حقیقی نباشد بل کی لابدست کی درو اثنینیّتی باشد ازوجه مّا، [1] و اگر (جه) ماهیت اصلی او یکی باشد. و علّت فاعل [ی] شیٔ نشاید کی قابل آن جیز باشد کی فاعل اوست از آنجهت کی بآن فاعل بوذه است. جه جهت فعل غیر جهت قبول است، و اگر هردو یکی بوذی هرفاعلی قابل آن بوذی کی فاعل اوست، و هرقابلی فاعل آنك مقبول اوست، بنفس فعل، و قبول، بس لابدست در ذات او ازدو جهت، تا اقتضاء ایشان هر دو کند، بمثل آنك گذشت کی واحد حقیقی از (و) دو جیز صادر نشود. و جهتان جون متعدّ [د] شدند در موضعی، واحد نگردند ابداً، و نه نیز در موضعی از مواضع - جه اتحاد اثنین محال است.

و صحیح نیست کی وجود علت و وجود معلول متساوی اند جه علت را وجود اول است و معلول را ثانی، و علت مفتقر نیست در وجود بمعلول، بل کی موجود باشد بذات خود، یا بعلتی دیگر. و معلول مفتقرست [2] بعلت. و جون نظر کنند بذات علت ازان روی کی موجودست متناول ذات معلول نباشد. و جون نظر کنند بذات معلول از انروی کی موجود است ملحوظ باشد مقیس بـا علت. و معلول متعلّق است بعلت از حیثیتی کی علت برجهاتی باشد کی او بآن علت باشد از ارادتی [3]، یا معاونی، یا امری کی باید، یا انتفاء امری کی نباید وجون جمیع حاصل شد واجب شود، وجون جمیع منتفی شود بانتفاء جمیع اجزاء یا بانتفـاء بعضی منتفی شوذ. و مادام کی مرجّح دایم باشذ ترجیح دایم باشذ، جه هرجه متوقف نباشد برغیر جیزی جون آن جیز بیابند وجود او واجب شوذ، - والاّ متوقف شوذ برغیر آن جیز و وضع جنان کرده اند کی متوقف بر غیر آن جیز نیست.

وعلت ناقصه، منقسم می شوذ بآنك جزئی باشد از معلول، و بآنك

---

۱ - ازوجه ماهیت - اصل. ۲ - مفیدست - م. ۳ - درارادتی - م.

جزئی[1] نباشد از آن، و جزء ، یا آن باشد کی شیٔ به او بالفعل باشد ، و آن **صورت** است ،جون صورت کرسی ، یا [آ]نك شیٔ به او بالقوه باشد ،و آن **ماده** است[2] جون خشب کرسی را . و آنج جزء نیست از آن. یا ما به المعلول است، یعنی آنك مفید وجود اوست ، و آن **فاعل** است ، جون نجّار . یا ما لِأَجْلِهِ ٱلْمَعْلُولُ، و آن **غایت** است جون جلوس بر آن. یا مَا فِيهِ ٱلْمَعْلُولُ، و آن **موضوع** است و **قابل** جون جسم ، هیأت اورا . یا آنج خارج است ازین اقسام و آن **شرط** است ، جون آلت ، وزوال مانع ، وغیر آن. و بعضی معلولات مفتقر باشد باین همه ، یا بجندی از آن ، وبعضی مفتقر نباشد الّا بعلت فاعلی فقط ، وزوذ باشد کی تحقیق آن کرده شوذ.

وهر یکی ازین علل گاهی قریب باشند ، و گاهی بعید ، و گاهی عام و گاهی خاص ، و گاهی کلّی ، و گاهی جزئی ، و گاهی بالذات ، و گاهی بالعرض ، و گاهی بالقوه ، و گاهی بالفعل . ومثال آن در فاعلیّت باتساهلی کی در امثله باشد آن است کی : **عفونت** علت قریبهٔ حمّی است ،و **احتقان** با امتلا ، علت بعیدهٔ او ، **وصانع بیت** علت عامه است ، و **بناء** آنرا علت خاصه . و **بناء** خانه را کلی است ، و **این بناء** ، خانه را جزئی. **و طبیب**[3] **معالج** علت است بذات ، و **کاتب** معالج است[4]. یا **سقمونیا** مبرّد است بجهت استفراغ اوصفراء گرم را . یا مزیل ستون از دیوار ، سقوط آنرا ، وسائر علل معده این همه علل اند بعرض . وبنّاء بیش از شروع در بنا علّت اوست، بقوت ، وجون مباشرت بنا کند علت او باشد بفعل . و فاعل معطی وجود نباشد الّا بعد از تشخص او ، جه او ایجاد نکند الّا کی شخصی باشد ووجود ازو صادر نشود الّا کی موجود باشد .

وتأدّی سبب بمسبّب یا دائم باشد یا اکثری یا متساوی یا اقلی .

و آنج سبب باو متادّی شود بریکی از دو وجه اوّل آن غایت ذاتی باشد وبریکی ازدو وجه آخر غایت اتفاقی، ـ بس کسی کی ببازار روذ بخریذن

---

۱ جیزی ـ اصل . ۲ ـ مادهٔ کرسی است ـ م . ۳ ـ و طبیعت ـ ط .
٤ ـ کذاوظ : است بعرض .

کالایی[1]، وغریمی را یافت، خریدن کالا غایت ذاتیست، و ظفر (او) بغریم غایت اتفاقی، وامور اتفاقی اتفاقی اند بنسبت باکسی کی اسباب آن نداند. واماجون قیاس کنند آنرا با مُسَبِّبُ ٱلْأَسْبَاب وهمه اسباب (مکتنفه) هیچ موجودی اتفاقی نباشد البته.

وعلت غائی، علت فاعلیّت علّتِ فاعلیست، وعلتِ وجود علّتِ فاعلی نیست.

و علت فاعلی، علت وجود غایت است، وعلت علّیّت علّتِ غائی نیست، بل کی اوعلت است لذاتها، وغایت بحقیقت آن است کی متمثل باشد در نفس فاعل، جون تمثل فاعل بیت، اُستکنان را بآن، و اوست علت، واماواقع دراعیان، جون اُستکنان باو درخارج اومعلول فعل است ـ نه علت او، جه اورا نیابند الّا بعد ازوجود فعل. واز شرط غایت رویّت نیست، جه رویّت فعل را ذوغایتی نمی گرداند ـ بل کی تعیین فعلی کند کی اختیار کند از میان افعالی، کی اختیار آن جایز باشد، و هر یك را غایتی باشد، کی مخصوص باشد باو، و غایتی کی لازمست فعل را، آن بضرورت، نه بفعل فاعلیست، واعتبار کن بکاتب ماهر، کی اگر رویّت کند درنبشتن حرف حرف، مُتبلّد شود[2]. و همجنین زنندهٔ عود، و لغزندهٔ کی مُعتصم باشد بآنج اورا نگاهدارد، ومبادرت بحكّ عضوی بی تروّی، وتفکّری.

وغایت فعل فاعل باختیار را **غرض** خوانند. واو اخصّ است از غایت مطلقه، وهر کس کهفعلی کند از بهر غرضی، او ناقص الذات باشد، جه اگرفعل ازبرای مصالح ذات خود کرده است ظاهر است، واگربحسب جیزی دیگر باشد، اگرصدور آن شیٔ ازوبغیر، ولاصدور آن ازوبمنزلتی واحده باشد، بیش او[3]، بس مترجّح نشود بر نقیض او. واگر صدور آن ازو اولی باشد باو، سؤال لِمَ (لا) یز(ا) ل متکرّر میشود، تابذات فاعل رسد، جنانك گویند لِمَ فَعَلْتَ کذا، گوید لِيَفْرَحَ[4] فلانٌ، واگر گویند،

---

۱ کلایسی ـ اصل. ۲ متبلد شود ـ اصل. ۳ ازو ـ اصل. ٤ ـ لیفرج ـ م.

جرا طلب کردی فَرَحِ [1] فلان، گویدلِأَنَّ الْأَمْرَ حَسَنٌ [2] واگر گویند جرا ایثار کردی آنج او حسن است ؟ اگر جواب دهد بخیزی کی عاید شود باو ، یا بشرّی ، کی منتفی شوذ ازو ، سؤال بایستد، والّا واقف نشود . ـ جـه حصول خیر هرجیزی را ، و زوال شر ازو مطلوب است ، لذاتـه ، مطلقا ، وغایات لامحاله باومنتهی می‌شود ، ومبدء فعلی :[3] اگرشوقی تخیلی باشد ، تنها ، **جزاف** باشد ، جنانك بازی بریش کردن . واگر بـا مزاجی ، یا طبیعتی[4] باشد ، **قصد ضروری**[5] باشد ، جون تنفس ، وحرکت مریض. واگر تخیلی باشد یاملکهٔ نفسانی (دائمه) کی محوج نباشد بروّیتی **عادت** باشد . واگر مبدأ شوقی تخیلی باشد ، وروّیتی، ومتأدی‌شود بغایت **عبث** نباشد . ولابدست درین همه اشیـاء از شوقی وتخیلی ، تا عبث بلحیـه ، و ساهی ،و نائم فعلی کند کی خالی نباشد ازتخیل لذّ(ا)تی ، یـا زوال حالتی مملولـه . و تخیل جیزیست و شعور بآنك اینـك تخیل می کند جیزیست ، وبقـاء شعور بتخیّل در ذکر جیزیست ، بس انکار تخیّل مکن بسبب عدم انحفاظ او در ذکر .

مقالت هفتم

از فن اوّل از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

در جوهر و عرض واحوال کلی ایشان

آنج درین کتاب اصطلاح کرده شد بران آن است کی **جوهر** آنست کی قائم باشد بذات خود ، و **عرض** آنج ماعدا آن است ، وگاه باشد کی آنرا **هیأت** خوانند . واما در اصطلاح جمهور جوهر ماهیتی است کی جون اورا در اعیان بیابند وجود او در موضوع نباشد (وعرض مـاهیتی است کی جون اورا در اعیـان بیابند وجود او در موضوع باشد) . وبموضوع محلی می خواهند[6] کی مستغنی باشد بقوام خود ازجیزی کی دروحال شوذ

---

۱ ـ فرج ـ م. ۲ ـ لان الامر حسن ـ اصل ـ لان الاحسان حسن ـ م ـ ط .
۳ افعل ـ م . ٤ ـ یاطبیعی ـ اصل ، ٥ ـ و صد ضروری ـ اصل .
٦ ـ که میخواهند ـ م .

و کاین درمحل[1] کاین باشد درچیزی، نه جون جزوی از آن، و شایع باشد درو بکلّیّت، و مفارقت او از آن ممکن نباشد، بس موضوع اخص باشد از محل. و برین تقدیر بعضی از جواهر درمحل باشد، و آن جوهر را صورت خوانند و محل او را **هیولا**، و **ماده**، بس **موضوع** و **ماده** داخل باشند در تحت مَحلّ و صورت، و عرض، داخل باشند در تحت حالّ.

و اینك ما میگوئیم کذا هُوَ فی کذا ـ لفظی مشترك است میان معانی مختلف، جه کون شئ درزمان، و درمکان، و درخصب، و در راحت، و درحرکت، و کون الجزء فی الکل، و الکل فی الاجزاء، و الخاصّ فی العامّ لفظ **فی** درهمه بیك معنی نیست. ـ و اگر جمع کند آنرا اضافت، یا اشتمال، یا ظرفیّت، هریك را نیز ازین چند معنی است. و شیوع، و مجامعت بکلّیّت و عدم جواز انتقال[2] درشرح کائن درمحلّ قرینه است کی مقصود از آن فهم کنند بلفظ: **فی**، کی مستعمل است درو. **ولا کجزء**[3] بآن احتراز کرده اند از مثل: کون لونیّت درسواد، و حیوانیّت در انسان، جه بیان کرده اند کی امثال این، اجزا نیستند بحقیقت بل کالأجزاء اند.

و بیرون رفت از **جوهر** بتفسیر ایشان، آنج اورا وراء انیّت ماهیّتی نباشد، ـ جه قول ما کی اِذا وُجِدَ (کَانَ) لا فِي مَوْضُوعٍ صادق نشود الّا بر آنج وجود او زاید باشد برماهیّت او. و داخل شد در آن کلیّات جواهر کی مرتسم اند در ذهن، جه ایشان اگر جه درحالّ در موضوع اند، اما صادق است برایشان کی اگر در خارج ذهن بیایند وجود ایشان درموضوع نباشد، با آنك این کلیّات مرتسم در ذهن باعیانها منتقل نشود از ذهن بخارج، بل آنج در خارج است مماثل آن است، و ازشرط مماثل نیست کی مماثل باشد از کلّ وجوه.

و **عرض** وجود او در نفس او وجود اوست محلّ او را، و این

---

۱ ـ وکاین درین محل ـ م. ۲ ـ عدم جود را معال ـ اصل. ۳ ـ ولا لجزء ـ اصل.

نیست کی او را وجودی حاصل شوذ آنگاه لاحق او شوذ وجود او در محل او، بخلاف: کَوْنُ ٱلشَّمسِ فِی فَلَکِهَا جه ، ـ: کونها فی الفلك نفس وجود او نیست ، جه هیچ مانعی نیست از توهم بودن شمس درغیر فلك او . وجون عرض بهردو اصطلاح متحقق نمیشوذ وجود شخصی او ، الّا بآنج حالّ شود درو، ممکن نباشد انتقال او از آن بمحلّی دیگر ، ونه آنك مفارق او یابند کیف کان . وازینست کی در تعریف او گفته اند کی : وَلا یَصِحُّ مُفَارَقَتُهُ عَنْهُ ، جه محتاج در وجود مُشخّصِ او بعلّتی ، ممکن نباشد کی محتاج شود بعلّتی[1] مبهمه، جه مبهم ازان روی کی مبهم است موجود (نباشد در خارج وهرج موجود) نباشد در خارج افادت وجودی خارجی[2] نکند، بس عرض وجود او متحقق نشوذ الّا بمحلی کی مُعیّن او باشد، کی آن وجود بتبدّل محل متبدّل شود، وازینست کی ممتنع است کی منتقل شود ازو . ومخالف حال اوست درین معنی، حال انتقال جسم از حیّزی بحیّزی ، (جه احتیاج او بحیز درصفتیست کی غیر[3] وجودست ، بجهت آنك او محتاج است در تَحیّز او، نه در وجود او ، بحیّزی) از آن روی کی طبیعت حَیّزست، بس ممتنع نباشد کی منتقل شود از حیّزی بعینه بحیزی دیگر، کی مساوی [حَیّز] اول باشد در معنی حیّز . وهمچنین جون حیّز واحد بالنوع متعین شود ، واحد بالشخص از جملهٔ[4] آن نوع محتاج باشد باحد اجزاء حیّز آن نوع ، لابعینه ، وازینست کی امکان انتقال او هست بحیزی دیگر . وهیآت جون در محل میباشند[5] درنفس ایشان افتقارست بشیوع . در آن، بس افتقار باقی ماند ببقاء ایشان ـ بس تصور نتوان کرد کی قائم باشند بنفس خویش ، ونه آنك منتقل شوند ، ـ جه ایشان عند النّقل[6] مستقل شوند بوجود و حرکت[7] ، بس جوهر باشند ، نه هیئت . ـ جه طبیعت واحده از آن روی کی او آن واحده است بعینها محتاج نشوذ بمحلی یکبار ، ومستغنی ازو

---

۱ بعلت ـ م . ۲ خارج ـ اصل . ۳ ـ درغیر ـ اصل ٤ ـ ازانجمله ـ م .
٥ ـ فی باشند ـ اصل. ٦ ـ عند العقل ـ م . ۷ ـ ط بی ، و .

دیگر بار ، واین ظاهرست . و واجب است کی بدانی کی انتقالی کی حکم کرده اند بامتناع [او] درهیأت انتقالیست کی مستلزم استقلال ایشان است بوجود ، یا بجهات ، یا بحرکت مکانی ، یا بآنج جاری مجری این باشد ، . واماانتقال ان بمعنی آنك فاعل آن اظهار آن کند درحس، [یا] درغیر حس، در محلی ، آنگاه اظهار کند آنرا (همجنین) در محلی غیرآن محل، آنج گفته اند منع ازین نمیکند . ـ و برهان [ی] نیافتیم بر امتناع او .

وجون گویند عرض یا هیئت [1] معدوم شد منعدم جون علت فاعلی او باقی باشد تعلق او باشد بمحل مائی ، کی مظهر او باشد ، واما تعلق او بفاعل منعدم نشد ، ـ وازینجاست کی جایزست کی اظهار کند اورا بمحلی دیگر.

وقیام عرض بعرض جایز است جون استضائت سطح جسم ، و کون البطوء فی الحرکه ، لکن لابد باشد از انتهاء بجیزی کی قائم باشد بجوهر ، و عرضی کی حالّ باشد در محلی منقسم لابد منقسم شود بانقسام محلّ او ، جه هریك از اجزاء معترضه در محلّ اگر درو نیابند جیزی از حال ، بس حال حال نباشد در آن محلّ، و اگر د (ر) و جیزی یابند ، یاحال بتمام او حاصل باشد در هریکی از اجزاء محل ، بس عرض واحد در حالت واحده در اکثر از محل واحد بوده باشد ، و این باطل است ببدیهه ، یاهربعضی [ز] ودربعضی ازمحل او باشد واین موجب انقسام است .

وجایزست قیام غیر منقسم بمنقسم جون قیام او باو من حیث هو منقسم نباشد ، بل از حیثیتی دیگر باشد کی انقسام درو نباشد ، جون حلول نقطه درخط ، جه او حال می شود درو نه ازان روی کی خط است ، بل ازان روی کی متناهی است . وهمجنین حلول خط درسطح وسطح درجسم، وهمجنین قیام وحدت غیرحقیقی بموضوع منقسم جه اوقائم میشود باوازان روی کی مجموع است . وهمجنین هیئتی کی مسمّی است بوضع ، جه اودر اجزاء حاصل می شود بعد از آنك اجزاء جملهٔ واحده می گردند ، وزاویه

۱ـ ماهیت ـ م .

و شکل نیز همچنین است . و این حلول عرض واحد نیست در محال کثیره ، بل کی حلول عرض واحد است در محلی واحد ، کی منقسم می‌شود باعتباری غیر اعتبار وحدت او . واین، و امثال این ، ممتنع نیست در امور اعتباری، کی آنرا تحقّقی در اعیان نیست .

و جوهر موجود بمعنی مصطلح علیه درین کتاب منقسم می شود بچهار قسم ، وعرض نیز بمثل آن منقسم میشود .

اما اقسام جوهر بجهت آنك یا وجود (او) لذاته واجب باشد ، و آن واجب الوجودست . ـ یا این چنین نباشد ، و آن ممکن الوجودست چه هرچه واجب نیست : یاممکن است ، یا ممتنع ، و چون ممتنع نیست ، بجهت آنك مورد قسمت مطلق جوهر نیست ـ بل [که] جوهری است مقیّد بآنك موجودست ، بس ممکن باشد ، وهرممکنی : یا متحیزست، و آن **جسم** است ، یا **مقوّمات** او ، ـ چه جوهرفرد مستحیل است ، چنانك بدین زودی بدانی . یاغیر متحیّز ، و آنرا روحانیّ ، ومفارق خوانند وخالی نباشد از آنك : اورا تعلّقی باشد با جسم ، از طریق تدبیر کردن او را ، و تصرف کردن درو ، و استکمال باو ، و آن **نفس** است ، وروح ، یا او را این تعلق نباشد ، و آن **عقل** است . وبسیارباشد کی مفارق واحد مفتقرباشد بعلاقهٔ جسمی در بعضی احوال او (و) مستغنی باشد ازان در بعضی ، بس نفس باشد ، باعتبار اول ، و عقل باعتبار ثانی ، وزوذ باشد کی صحت این متحقق شود .

و اما **اقسام عرض** هم[1] جهارست . چه عرض یا تصور کنند ثبات[2] اورا لذاته ، یا تصور نکنند ثبات اورا لذاته، اگر تصور ثبات اولذاته کنند،ـ یا تعقل او کنند دون النسبة الی غیره ، یا تعقل او نکنند دون النسبه ، و آنج تعقل او کنند دون النسبه ، بالذاته موجب مساواة ، و تفاوت ، و تجزّی باشد ، یا موجب نباشد . آنج موجب آن است لذاته ، **کم** است .

---

۱ - نیز - م . ۲ - ثبوت - م .

و آنج موجب آن نیست **کیف** است . و آنج تعقل اونتوان کرد دون النسبة الی غیره، **اضافه** است . و آنج تصور (ثبات) اولذاته نکنند **حرکت** است.

و بلفظ[1] لذاته ، در حرکت، احتراز اززمان کرده اند ـ جه ثبات او متصور نیست ، بسبب آنك او[2] مقدار حرکت است ، جنانك بدین زوذی بدانی . و در کم احتراز از آنج کم (با) شد بعرض ، جون جیزی کی موجود باشد در کم ، جون زوجیت ، و استقامت ، و اطولیّت ، یا کم موجود باشد در آن ، جون معدودات . یا حالّ باشد در محل کم ، جون بیاض[3] یا متعلق باشد بجیزی کی کم عارض آن میشود ، جنانك قوّت را گویند کی متناهیست، یاغیر متناهی ، بسبب آنك مَقوی علیه جنین باشد ، در مدّت، یادر عدّت . و گاه باشد کی شیٔ واحد کم باشد بذات، و عرض، معاً ، جون : **زمان** . اما آنك کم است بذات ، ظاهر است ، و[4] اما آنك کم است بعرض، بجهت آنك متعلّق است بحرکت ، کی متعلّق است بمسافت.

و بر اصطلاح جمهور در معنی جوهر و عرض این تقسیم متغیر شود ،[5] جه واجب الوجود جوهر نیست بتفسیر ایشان . و صورت کی مُقوّم محلّ خویش است و همجنین مادّه کی محلّ اوست، دو جوهر اند بر ان تفسیر . و وجه تقسیم جوهر بیش ایشان آن است کی او یا جسم است ، یا اجزاء او ، یا امری غیر ایشان ، و دو قسم اول را مادّی خوانند ، و قسم ثالث را مفارق ، و روحانی . و اول را قسمت کنند : بنفس ماده ، و بآنج مقوّم ماده است، و بآنج متقوّم است بمادّه و اول **هیولا** ست، و دوم **صورت** ، و هر دو جزو جسم اند . و سیم **جسم** . و اما مفارق یا تصرف کند در مادّیات ، بر آن وجه کی از بیش رفت . ـ و آن **نفس** است ، یا تصرف نکند در آن بر آن وجه، و آن **عقل** است . و تقسیم عرض بر هر دو اصطلاح[6] متساوی است .

و واجب است کی بدانی کی **کم** یا ممکن باشد کی فرض کنند در و اجزائی ـ کی متلاقی باشند برحدّی مشترك ، و آن **متصل** است ، یا ممکن

---

۱ ـ وبلفظت ـ م . ۲ ـ ازو ـ اصل . ۳ ـ رضیاض ـ اصل . ٤ ـ ط بی ، و .
٥ ـ معتبر نشود ـ ط . ٦ ـ واصطلاح ـ اصل ـ اصلاح ـ م ـ ط .

نباشد ، و آن **منفصل** است . و **متصل** اگر قارالذات باشد ، یعنی ثبات او درست باشد ، **مقدار** بود ، و الّا **زمان** و **منفصل عدد** است . واو [ل] مختص است بوضع ، دون الاخیرین ، و اوسط[۱] مختصّ است بآنك غیر قار الذات است ، دون الباقیین .

وبدانی کی کیف ، یا مختص باشد بکمّیات ، جون تربیع ، وزوجیت یا مختص نباشد بآن ، و غیر مختص را ، یا اعتبار کنند از آن روی کی او استعدادیست لأمرٍ مّا ، یااعتبار نکنند از آن روی . و آنج اعتبار کنند در و کی استعدادیست[۲] ، قُوّتْ و لاقُوّتْ است ، جون مصحاحیت ، و صلابت و مقابل ایشان . و آنج اعتبار نکنند در و کی استعدادیست ، یا محسوس باشد بیکی از حواس بنجگانهٔ ظاهر ، جون ملوحت آب دریا ، و حمرت خجالت ، یا غیر محسوس بیکی از آن ، جون صحّت مصحاح ، و غضب حلیم . و اوّلین مشترك اند در آنك اعتبار نمیکنند دریشان کی کمال جوهری اند ، بخلاف سیم ، وجهارم . واضافت وحرکت را اقسامی است کی ألیق بایشان آنست کی مؤخّر دارند ازین موضع . و آنج یاد کردیم تقسیمی است حاصر جمیع ، موجودات خارجی را ، بل و جمیع مفهومات ذهنی را . وازینجا بعون الله[۳] وحسن توفیقه شروع کنیم در سخن (در) هریکی ازین اقسام واحکام آن . و ابتداء ازاخسّ و اضعف کنیم کی اقسام اعراض است ، خواه وجودی ، وخواه اعتباری ، واز آنجا ترقی کنیم باشرف فالاشرف ، واقوی فالاقوی از موجودات جوهری . بس بعد از اعراض اجسام را یاد کنیم ، آنگاه نفوس ، آنگاه عقول ، وجمله راختم کنیم بسخن در جلال غنیّ مطلق قیّوم[۴] واجب الوجود جلّ جلاله ، و عظم کبریاؤه ،

---

۱ ـ دون الآخرین و واسط ـ اصل . ۲ ـ استعداداتیست ـ اصل . ۳ ـ بمعون الله ـ بمعونة الله م . ۴ ـ قدیم ـ ط .

(فن دوم)

ازجملهٔ دوم درفلسفهٔ اولی (۱)

(در اقسام اعراض وجودی واعتباری)

و آن هفت مقالت است

(مقالت اوّل)

درمقادیر [و] اعداد کی کمیت قارالذات شامل ایشان باشد

اقسام مقدارسه است: **خط**، و **سطح**، و بُعدتام، و آنرا جسم **تعلیمی** خوانند، بس **خط** طولی باشد تنها، بی اعتبار عرض، وعمق، و (لی) **سطح** طولی و عرضی باشد فحسب، بی اعتبار عمق. و **بعدتام** طول ۲ و عرض، وعمق است.

و فرق میان این مقادیر و (میان) جسم طبیعی، آن است - کی هریکی ازین مقادیر متبدّل میشوذ برجسمی واحد، باآنك آن جسم بحال خود باشد، بی تبدّلی، و متبدّل غَیْرِ، غَیْرِ مُتَبَدِّل باشد. نمی بینی کی باره ۳ موم را، (جون) مشکل کنی باشکال مختلف، جگونه طول اوزیادت میشوذ یکبار، و کم میشوذ دیگر بار ٤، وهم جنین عرض، و عمق آن باآنك جسمیّت او در جمیع احوال همان است کی بوذ. بس هریکی از خط، وسطح، وعمق، عَرَضْ ٥ باشند درجسم، بس مجموع ایشان نیز کی بعدتام است هم عرض باشد، جه متقوم نشوذ جوهری بمجموع اعراضی کی او را غیرایشان مقوّم نباشد ٦.

و هیجیك را ازین امتدادات وجودی در اعیان باستقلال نیست.

اما **خط** بجهت آنك اگر در اعیان باشد آنج ملاقی ازو باشد جهت سطح را غیر آن باشد کی ملاقی باشد ازوجهت دیگر را، بس درعرض منقسم شوذ. و **سطح** اگر هم جنین بیابند ملاقی ازوجهت جسم را غیرملاقی باشد

---

۱ - که درفلسفهٔ اولی است - ط. ۲ - طولی - اصل. ۳ - مادهٔ اصل.
٤ - یکبار - م. ٥ - عرضی - م - ط. ٦ - اعراض نباشد - اصل.

ازوجهت دیگررا بس درعمق منقسم شوذ . وبعدتام اگر قائم باشدبنفس خود بی مادّهٔ خلاً باشد کی امتناع او زود باشد (کی) متحقق شوذ . و ما جون تخیّل ثخن[1] کنیم بی آنك التفات کنیم بجیزی از موادّ آن ، بعد تام‌باشد کی‌جسم تعلیمیست ، وجون‌اورا متناهی تخیّل کنیم تخیّل سطح او کرده باشیم ، و اکر تخیّل سطح او کنیم بی آنك التفات کنیم بجیزی از آنها کی مقارن اوست‌در مواد : ازلون ، وضوء آن ، سطح تعلیمی‌باشد . (و) برین وجه است قیاس خطّ تعلیمی . و بعد تام ممکن است کی اورا لا بشرط شیٔ فراکیرند ، وممکن است کی بشرط لاشیٔ فراکیرند . واما سطح، و خط تعلیمی ، ممکن نباشد فراکرفتن ایشان بشرط لاشیٔ ، بل کی ایشان جنانك در نفس‌امر حاصل نمیشو[ن]ذ باستقلال، هم‌جنین‌در تخیّل‌نیز حاصل نمیشوند ،ـ جه ما جون ایشان‌را هردو تخیّل کنیم باستقلال ، لابد سطح را أعلی واسفلی و خط را یمینی‌ویساری ، بیذا شود ، بس مأخوذ اوّل باجسم بوذه باشد ، وثانی باسطح .

ودلیل برعرضیّت‌مقدار آنست کی‌اکراورا درخارج بیابند بی مادّهٔ کَوْنُهُ کَذٰلِكَ بِالذَاتِه باشد ، یا لِلَوَازِمِ ذَاتِهِ باشد ، یـا از بهر امری غیرایشان، واوّلان اقتضاء آن کنند کی هرمقداری جنین‌باشد ، وثالث اقتضاء آنك غنیّ بذات خود از محلّ ، محتاج او شوذ بامری جائزالمفارقه ، ومحتاج بذات خود بمحل ، غنیّ شود ازو بامری هم جنین ، و این محال است ، ـ جه آنج شیٔ را بذات خود باشد ، منفك نشوذ ازو بحالی از احوال . و سطح فناء جسم نیست فقط ، والّا قابل اشارت حسّی نبوذی ، بل کی آنجا سه‌جیز است،فناء جسم‌در جهتی معیّنه،واین‌عدم محض‌نیست، بل‌عدم‌احدابعاد جسم است ، کی‌عمق اوست ومقداری باطول‌وعرض فحسبُ واضافتی کی عارض آن‌فنامیشود. بس آن فنارابحسب آن‌اضافه‌نهایت‌جسم‌ذوالنهایه گویند

---

١ ـ تخیل سخن ـ اصل ـ م .

واین اضافه عارض این نهایت است ، ومتأخرازو . واین کی شیٔ نهایت قابل ابعاد ثلثه متقاطعه برقوائم است ، اقتضاء آن کند کی قابل فرض دوبعد باشد از آن فقط ، و کمیّت او باعتبار آن است کی مقدارست ، لاغیر ، و آنك او سطح است باعتبار ملاحظهٔ دو بعد : طول ، و عرض ، با عدم ملاحظهٔ بعد ثالث ، کی عمق است ، واز آنجهت تقیید کردند تقاطع را ، کی برزوایاقوائم ۱ باشد کی اگر تقیید باین نکنند ، درسطح ممکن بودی تقاطع ابعادی غیر منحصر ، خاصه در جسم ، واما آنك تقاطع برقوائم باشد ممکن نباشد کی درجسم برسه زیادت شود ، ودرسطح بردو ، جه زاویهٔ قائمه آن است ، کی حادث شود از قیام خطی مستقیم ، برخطی مستقیم ، کی اورا میلی بهیچیك از جانبین نباشد ، واگر میل کند باحدالجانبین ، آنج اصغر باشد از قائمه حاده باشد ، و آنج اکبر ازو ، منفرجه ، واین ظاهر است ، عندالتأمّل . و حال خط در آنك سطح باومتناهی میشود ، برقیاس حال سطح است ، در آنك جسم باومتناهی میشوذ . و خط بنقطه متناهی میشود ونقطه ازمقادیر نیست ونه از کمیّت جه ممکن نیست کی دروفرض کنندشیٔ غیرشیٔ کی معنی قبول تجزی است کی از خواص کم است . ولکن مقادیر بأسرها باو متناهی میشوند . و تعریف اوبآن کنند [که] شیٔ است ذووضع کی منقسم نشود . واینك تقاطع مذکور برزوایا قائمه است ، دلیل است بر آنك مقادیر زیادت ازین سه نیست ، کی خط است ، و سطح ، و جسم تعلیمی ، جه ممکن نیست زیادت ، برامکان ۱ ، فرض ابعاد ثلثه باین شرط وازین است کی تعبیر ازجسم تعلیمی درین کتاب ببعد تام کردیم .

وعدد کم منفصل است ، جه اجزاء اورا امکان حدّی مشترك نیست کی متلاقی شوند برو . و اگر فرض کنند در نوعی از عدد ، جون سبعه ، آحادی مرتّبه ، کی در آن واحدی متوسط باشد ، وبرجوانب آحادی ، آن نوعیّت واحدهٔ او ، کی بیش ازین ترتیب بوذ ، باطل شود ، ـ آنگاه

---

۱ ـ قائم ـ م ۲۰ رامکان ـ اصل ـ ظ ، وامکان .

جون فرض کنند در آن واحدی بین الاثنین ، اوراطرفی باشد باهریکی، بس منقسم شوذ ، بس آحاد او اموری منقسمه باشند ،

امّا اجسام ، یاسطوح صغار ، وبالجمله[1] کمیّات، متصله باشند در نفس خویش ، کی ایشان را وحدت وعددیّت[2] عارض شده باشد ، و کلام ما در کمّ منفصل است بذات ، نه درجیزی کی کم منفصل عارض اومیشوذ جه او کم منفصل است[3] بعرض ، جه آنج او را کم منفصل عارض شوذ شاید کی جوهر باشد ، وشاید کی مقدار باشد ، و شاید کی غیر ایشان . باشد . بس عدد از آن روی کی عدد است درو حدّی مشترك نیست ، و نه امکان آنك فرض کنند درو ترتیبی ، ووسطی ، وطرفی ، وهیچ اولویت نیست بعضی آحاد (عدد) را بوسطیّت ، ونه بطرفیّت از بعضی .

وغیرعدد کم منفصل نیست ، جه قوام منفصل از متفرقاتی است کی ایشان مفرداتی اند کی آحاد اند . وجون واحد را فراگیرند از آن روی کی واحدست ، فقط ، حاصل از اجتماع امثال آن جز عدد نباشد ، ـ واگر آنرا فراگیرند ازان روی کی انسان[4] است ، یاحجر ، یاغیراو، ممکن نباشد اعتبار کردن آنها را کمّیّات منفصله الّا آنك اعتبار کنند کی معدوداند بآحادی کی دریشان است ، بس ایشان کمّیّات منفصله باشند بحقیقت بسبب آنك معدوداند بوحداتی کی دریشان است . بس کمیت منفصلهٔ ایشان، بجهت عددیّت ایشان است ، لاغیر .

وبرهان بر آنك عدد عرض است آن است : کی متقوّم است بوحدات کی اعراض اند ، وبمجموع اعراض جوهر نباشد .

ودلیل برعرضیّت وَحدات ، آن است کی وحدت جوهر ، مساوی وحدت عرض است ، در مفهوم وحدت ، و آن مفهوم اگرجوهر باشد محال بوذ حصول[5] آن درعرض ، ـ جه جوهر را درعرض نیابند ، و اگر

---

١ ـ وبآن جمله ـ ط . ٢ ـ وعرضیت ـ م . ٣ ـ باشد ـ م . ٤ ـ ایشان ـ اصل .

٥ ـ حصول جوهربس واجب بوذ جزم کردن ـ اصل .

عرض باشد ، ممتنع نباشد حصول آن درجوهر، - بس واجب بود جزم کردن برآنك[1] وحدت عرض است . وظاهر است کی **وحدت** اگر چه مبدأ عدد است ، و مقوّم آن[2] **عددنیست ، ونه کم** ، چه تعریف ایشان برآن صادق نیست ، بل کی اقلّ عدد اثنان است ، وآن زوج اوّل است ، ونسبت وحدت باعدد ، چون نسبت نقطه باخط نیست ، - چه وحدت جزو عددست ، ونقطه نهایت خط ، وجزء او نیست ، والاّ لازم آید : ترکّب خط از نقطه ، وسطح ازخطوط ، وجسم ازسطوح . واینست (معنی) ترکّب جسم از جو[ا]هرافراد، وزوذ باشد کی آنرا ، وامتناع آنرابدانی. **وهرنوعی ازانواع عدد اوراوحدتیست.** کی باعتبارآن اورا لوازم ، و خواص باشد ، مثل زوجیّت ، و فردیّت و منطقیّت ، واصمّیّت ، وغیرآن ، از آنهاکی علم آرثما طیقی برآن مشتمل است ، واین خواص ممتنع الزوال است، **واورا اعتبارکثرتیست** ، و خصوصیت آن کثرت نوعیّت اوست ، کی او بآن ، اوست . بس عدد از آنها نیست کی اورا حقیقتی نیست مطلقاً ، وجگونه چیزی راکی حقیقتی نباشد - نه در خارج ، و نه در ذهن ، خواص و لوازم ومناسبات عجیب باشد - کی افرادِ علمی کنند آنرا ، وتفریع فروع کنند از آن ، بس عدد از آنهاست کی اورا حقیقتی است در اعتبارذهنی واگرچه اوراحقیقتی زاید[3] ، نباشد در وجودخارجی ، جنانك ازبیش رفت.

و هر نوعی از انواع عدد متقوّم است بوحداتی ، کی مبلغ جملهٔ آن ، آن نوع[4] است ، وهرواحدهٔ ازان وحدات جزئی باشد از ماهیت او ، . و اما اعدادی کی دروست مقوم او نیست ، مثلاً عشره متقوم نیست بخمستین ، چه تقوم او بآن اولی نیست ازتقوم او بشش وجهار ، یا هفت و سه ، یا هشت ودو . واگر یکی ازینها مقوّم او باشد ، کافی باشد در تقویم او. ومحال باشد کی شیٔ را اموری باشد ، کی هریکی (ازآن) کافی باشددرتقویم آن ، بس اینك عشره ازتسعه وواحداست ، یا ازدو نوع از عدد ، از

---

١ - بدانکه - م . ٢ و مفهوم آن - ط . ٣ - لابد - م . ٤ - ازان نوع - ط .

خواص ولوازم اوست، کی خارج است ازماهیت او. وجون تعریف عشره کنند بآنك عدد یست مرکّب ازعددی جنین، وعددی جنین، آن رسمی[۱] باشد، و تنبیهی، نه حدّی. وحال نوع از عدد در وحدت او باعتباری، وکثرت اوباعتباری دیگر، جون حال مقدار است، دروحدت اوازجهت اتصال، وکثرت او ازجهت اجزائی کی دروست بقوت.

مقالت دوّم

ارفن دوّم از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

در کمیت غیر قاره و آن زمان است

جون فرض کنیم سه جسم متحرك را برسه مسافت بهم جون سه کرهٔ متساوی، کی سه شخص اورا تحریك کنند بجهات مختلف، یکی آسرَع، ویکی اَبطأ ویکی متوسط میان ایشان، وهرسه ابتدا بحرکت کنند معاً، ـ سَریعه مثلاً دودور حرکت کند، و بَطیئه یکدور، وهر دو منتهی شوند معاً، ومتوسط از حرکت باز ایستد بیش از ایشان، ویکدوره بکند، بس سریعه و بطیئه، مشترك اند در ابتداء، وانتهاء معاً ومتخالف در مسافت، ومتوسط مشارك بطیئه است درمسافت، ومشارك سریعه در آن، بس سریعه مخالف بطیئه، [و] متوسطه است در مسافت، و مشارك بطیئه درجیزی کی بآن مخالف متوسطه است. و آن شیٔ محرّك نیست، و نه متحرك [ونه حرکت،] ونه آنج متعلق باشد باواز مسافت، وسرعت، و بطوء، جه محرك هریکی غیر محرك آن دیگرست، و متحرك غیر متحرك دیگر، وحرکت غیرحرکت دیگر، ـ ونه متعلق بآن، و میان ایشان معیّتی است کی متساوی است در بعضی از آن، و آن مامنه، و ما الیه است، وهمه مشترك اند درجیزی ازان، وآن مدت است، وزمان، وهرسه مشترك اند در بارهٔ[۲] ازان، ودو مشترك اند در همهٔ آن. بس این مدت وزمان (را) ادراك کرده اند بملاحظهٔ ذهن، وجزواو مساوی[۳]

---

۱ ـ اسمی ـ اصل. ۲ ـ در مادهٔ ـ اصل. ۳ ـ ومساوی ـ م.

کل او نیست ، جنانك درسائر مُقدّرات است ، . جه کرهٔ سریعه ممکن نیست کی حرکت کند در آن مدت ، بآن سرعت ، اکثر من الدّور تین ، ولا اَقلّ . و نه نیز بطیئه ممکن باشد کی درمدت مفروضه حرکت کند مثل حرکت سریعه ، ونه اکثر از آن . و اِ نّیّت زمان ظاهر ست باین تنبیه ، لکن ماهیت او خفی است .

و ازانها نیز [که] تنبیه می کند بر انیت وماهیت زمان، آن است: کی قبلیتی کی با بَعدِ یّت مجتمع نمی شوذ ، واوست سابق بر وجود حادث ، نفس عدم نیست ، جه (عدم) گاه باشد کی بَعد ۱ باشد جنانك ، شاید کی قَبل باشد ، ونه ذات فاعل ـ جه او قبل ، ومع ، وبعد ، باشد ، بس قبلیّت جیزی دیگرست ، کی : لایزال درو تجددی ، و تَصرّمی ۲ هست علی الاتصال ۳ واو متصل است در ذاتِ خود ، وغیر قارّ الذات . ـ جه ما اگر فرض

کنیم متحرکی کی قطع مسافتی کند ـ کی حدوث حادث مَا بانقطاع ٤ حرکت او باشد ، بس ابتداء حرکت او بیش از این حادث باشد ، و میان ابتداء حرکت ، وحدوث حادث ، قبلیّات ، وبعدیّات متصرّم متجدد باشد ، مطابق اجزاء مسافت ، وحرکت ، بس این قبلیّات ، و بعدیّات ، متّصل باشد ـ اتّصالی جون اتصال مسافت ، و حرکت ، ـ بس آن شیٔ کی غیر قارّ الذات است ، و سابق بر حادث ، و متصل ـ اتصال المقادیر ، **زمان** است . و او را مفهومی نیست غیر **إِتِّصَالُ ٱلِانْقِضَاءِ وَ ٱلتَّجَدُّدِ** . و اگر ذهن فرض نکند درین اتصال تَجزّی بالفعل ، در آن تقدّم و تأخر نباشد . و اجزاء مفروضه را در زمان تقدم و تأخر عارض نمی شود . بل تصور عدم استقرار ۵ اجزا ـ کی مستلزم تصور تقدم و تأخر است ، حقیقت زمان است . **وتقدم وتأخر لاحق زمان است لذاته** ، و لاحق غیر او بسبب او ٦ ، و آن غیر هر جیزی باشد کی اورا حقیقتی باشد

---

۱ ـ عدم ـ اصل . ۲ ـ تصرفی ـ م ۳ ـ علی الاتصالین ـ اصل . ٤ ـ تابانقطاع ـ م. مابانقطاع ـ ط . ۵ ـ الاستقرار ـ م ٦ ـ بسبب امر ـ م .

غیر عدم استقرار ، کی مقارن او باشد عـدم استقرار ، جون حرکت ، و غیر آن ، بس محتاج نشویم بآنك بگوئیم کی یوم متـأخرست از امس ، ـ جه نفس مفهوم ایشان مشتمل است بر معنی این تأخر ، ـ بخلاف عدم ، و وجود ، و غیر ایشان .

واگر آنج ما گفتیم تعریفی بوذی حدّی یارسمی زمانرا ، ـ لازم آمذی کی زمانرا[1] ، [درحدّ نفس او گرفته بودندی جه ممکن نیست تصور معیّت وقبلیّت ، وبعدّیت ، ـ الاّ باتصور زمان] بس قبلیّت وبعدّیت درتعریف زمان نبایدگرفت . وهم جنین حرکت سریعه ، وبطیئه ، کی درتنبیـه اول مذکوراند ممکن نباشد اخذ ایشان درتعریف زمان ، ـ جه حرکت سریعه آن است کی قطع مسافت اطول کند در زمانی مساوی ، یا اقصر ، و قطع مسافت مساوی کند در زمان اقصر ، و بطیئه بر خلاف این باشـد . ـ بس زمان مأخوذ است در تعریف ایشان . بل آنج گفتند تا اینجا جاری مجری منبّهات است ، برحقیقت زمان .

وقبلیّت وبعدّیت را جون فراگیرند ازان روی کی واقع شوند در زمانی معیّن ، حکم ایشان حکم غیر ایشان باشد درلحوق قبلیّتی و بعدّیتی دیگر ، ـ کی ذهن اعتبار ایشان کند بزمان ، ومنقطع نشود آنا الاّ بانقطاع اعتبار ذهنی . و ایشان هردواضافی اند ، وواجب باشد کی وجود معروض ایشان در عقل مع باشد ، نه آنك در خارج مع باشد ، وایشان از امور اعتباری اند ـ نه خارجی ، ومختّص نیستند بزمانی دون زمانی ، بل کی تعقل ایشان درجمیع ازمنه صحیح است . وجون ثابت شد کی قبلی باشد آبعداز قبلی ، وآقرَب ازقبلی ، بس قبلیّات را مقداری باشد ، واوغیر ثابت است جنانك شناختی ، بس مقدار جوهری یامقدار هیئتی نباشد کی تصور ثبات ایشان توان[2] کرد ، بس اومقدار هیئتی باشد ـ کی ثبات او متصور نباشد ، وآن حرکت است .

---

۱ ـ زمانرا زمانی بوذی ـ اصل . ۲ ـ نتوان ـ م .

بس ماهیّت زمان آن است، کی او مقدار حرکت است ـ نه از جهت مسافت ، بل از جهت متقدّم ومتأخر ، کی مجتمع نشوند ، وتو میدانی ، از تأخیر کردن تو امری را ، جون مؤدّی شود بفوات . ـ آنك تقدیم آن متضمن آن بوذ کی امر مائی فوت شد از تو ، و آن فائت **زمان** است . و میدانی کی او مقدار حرکت است ، بسبب تفاوت و عدم ثبات ، کی می بینی . و فطرت سلیمه مستغنی است باین ، در اثبات زمان ، وبیان ماهیّت او ازجمیع آنج گذشت ، از تنبیهاب برایشان . و هر کس کی باین مستغنی نشوذ لابد باشد اورا از تنبیهات سابقه ، ودیگر گاه[1] باشد کی تعبیر از زمان باین کنند : کی زمان اعتبار تقدّم ، وتأخر ، و قبلیّت و بعدّیت است ، در امور موجوده ، ومقدّرهٔ در وهم . واعتبار قبلیّت وبعدّیت بنسبت با آنِ وَهمیِ دفعی کنند ، وزمانی کی در حوالی اوست از اجزاء ماضی باو بَعد باشد و اَبعد ، قبل ، و مستقبل ، بخلاف این باشد .

وزمانرا مبدأ(ی) زمانی نیست ـ ، والاّ اورا قبلی بوذی کی مجتمع نشذی با بعد او ، و آن قبل نفس عدم نیست ، ونه امری ثابت ، کی مجتمع شود بااو ـ بجهت آنج گذشت ، بس او نیز قبلیّتی[2] زمانی باشد ، [بس بیش از جمیع زمان زمانی باشد] و این محال است، وبمثل این وقریب بآن روشن شوذ کی زمانرا مقطعی زمانی نباشد ، جه لازم آید کی اورا بعدی باشد ، وبعد او عدم او نیست ، ـ جه عدم شاید کی قبل باشد ، ونه شیٔ ثابت جنانك از بیش رفت ، بس لازم آید کی بعد از جمیع زمان جیزی ازو باشد ، بس منقطع نشده باشذ آنج فرض کرده اند ، کی منقطع شده است ، هذا خُلفٌ . وازینجا لازم نیاید کی زمان واجب لذاته باشد ، جه این وقتی لازم آمذی کی از فرض عدم او کیف کان محال لازم آمذی ، امّا جون لزوم محال ازفرض عدم اوست بیش از ثبوت او ، یا بعد از ثبوت او ، لامطلقا ، لازم نیاید وجوب او بذاته .

---

۱ ـ دیگر بگاه ـ اصل . ۲ ـ نه قبلیتی ـ اصل .

وآن درزمان جون نقطه است در خط ، واوطرفی موهوم است ـ میان ماضی ، و مستقبل ، کی باو اجزاء زمان متّصل می شود ـ بعضی ، ببعضی . وجون زمان را طرفی نیست ، بس این آنرا وجود نباشد ، ـ الاّ درذهن . وهمجنانك نقطه مقوّم خط نیست ، همجنین **آن** مقوّم[1] زمان نیست ، و زود باشد کی تحقیق این بکنی فیما بعد ، بس او عرضی باشد حالّ درزمان ، کی حدّ مشترك باشد میان ماضی او ، و مستقبل او . و ماضی معدوم نیست مطلقا ، بل کی اومعدوم است درمستقبل ، ومستقبل معدوم است در ماضی ، و هر دو معدوم اند در آن . ومسافت بتنها سبب تقدّم وتأخّری کی در زمان است نیست ، ـ والاّ درمسافت واحده واقع نشدی حرکت متقدّم ، و متأخّر بتعاود ، بل کی مسافت رامدخل مّائی است درین ، و آن ظاهر است .

وقسمت زمان کرده اند باجزائی: از سنین ، و شهور ، و ایّام ، و ساعات ، وغیر آن . واجزاء زمان دائم جزئیات زمان مطلق باشد .

وهیچ جزو مفروض از زمان ، متقدم نشود بر جزوی دیگر ازو ، تقدمی[2] زمانی بل کی متقدم باشد بروبطبع ، و سابق ازیشان بشرطی باشد معدّ لاحق را ، جه تو زود باشد کی بدانی کی حرکات سبب حدوث حادثات است ، وحرکت حادث است و هر حادثی(را) علت حدوثی باشد از حرکات ، بس حرکت همجنین باشد ، بس تقدم جزوی از حرکت بر جزوی دیگر طبعی باشد ، نه زمانی ، وهیچ بعض از اجزاء حرکت اولی نیست بعلّیّت ازبعضی ، بحسب ماهیت حرکت ، بل کی اولویت بحسب امری خارج است از فاعلی محرك ، وقابلی کی اجزاء مسافت است . وتعیّن مراو بتقدم طبیعی بسبب فاعل باشد ، وجزوی دیگرازمسافت ، ووصول بآن جزو نیز بسبب مسافت است ، و جزئی دیگر .

ومعیّت آنج در زمان است با زمان غیر معیّت دو جیزست کی

---

۱ ـ مقسوم ـ م . ۲ ـ تقدم ـ م .

در زمانی واحد واقع شوند ، چه **اول** اقتضاء نسبت واحده کند[1] چیزی را کی غیر زمان است با زمان ، و آن نسبت مَتی ذٰلِكَ الشَّیْ باشد ، و **ثانی** اقتضاء دو نسبت کند کی مشترك باشند دریك منسوب الیه کی و احدست بعدد ، و آن زمان ما است .

و چنانك تقدیر حرکت بزمان کنند همچنین تقدیر زمان بحرکت کنند چنانك مِکیال دلالت کند بر مَکیل یکبار ، و مکیل بر مکیال یکبار دیگر ، و همچنین مسافت دلالت کند بر حرکت ، و حرکت بر مسافت .

وکافی باشد در تحقق زمان حرکتی واحده ، ولکن نه هر حرکتی ، بل حرکتی کی اورا بدایت و نهایت نباشد ، تا حافظ زمان باشد ، و چنانك مقداری کی درجسم موجود است تقدیر جسم میکند ، و تقدیر آنج محاذی و موازی اوست ، چون مقدار مِسطرَه ، همچنین مقدار حرکت واحده ، و آن حرکتیست کی [زمان مقدار اوست تقدیر کنند باو یعنی بمقدار آن حرکت ، سایر حرکات را ، و چنانکه واجب نیست که] آن مقدار کی درمسطره است ، متعلق باشد بمقدِّر و مقدّر یعنی « با » تقدیر کننده ، و تقدیر کرده ، همچنین[2] این مقدار کافی باشد در تقدیر اوسائر حرکات را ـ کی او مقدار حرکتی واحده باشد . و بجهت آنك زمان غیر قارّ الذات است هیچ چیز از و حاضر نباشد . و **هرج او علت زمان است** ، خواه تامه و خواه ناقصه ، **در زمان نباشد** ، و با زمان نباشد ، اَللّٰهُمَّ اِلّا فِی اَلْتَوَهُّمْ آنجا کی وهم قیاس این اشیاء بزمانیات کند . و چون گویند سکون در زمان است ، یا مقدّر است بزمان . ـ تجوّز[3] باشد ، بمعنی آنك اگر ساکن متحرك بودی مقدار حرکت او آن بودی ، و جسم چون گویند کی در زمان است ، آن از جهت حرکت او باشد .

و نسبت زمان با حرکات ، چون نسبت ذراع است با مذروعات . و اینك او مقدار حرکت است ، امری زاید نیست بر حرکت در اعیان ،

---

۱ ـ کنند ـ اصل . ۲ ـ وهمچنین ـ م . ۳ مجوّز ـ م .

قائم بحرکت ، بل کی زایدست بحسب اعتبار ذهنی . ازان روی کی ذهن ملاحظه می کند حرکات را کی مشارك اند در آنك حرکت اند ، و مختلف اند در مقادیر شان کی ازمنهٔ ایشان است . وجنانك مقادیر قارّ الذات مشارك اند در مقدار یت وبعضی زاید بر بعضی وازین لازم نیاید کی بعضی مقادیر زاید شوند بربعضی بامری ورای مقدار، همجنین است حال درزمان بقیاس باحرکت . ـ

وهیچ جیز را نسبت بزمان نکنند کی حاصل است درو، الاّ آنك آن جیز از جیزهائی باشد کی در آن تقدم ـ و تأخر ، وماضی ـ ومستقبل وابتدا ـ وانتها ، باشد و آن حرکت است ، یا ذوالحرکه ، ـ جه هرامری زمانی ، اورا متی باشد ، ودرست باشد ، برو انتقال از متی او .

و آنج خارج است ازین اورا با زمان یابند ، نه درزمان ، و این معیت اگر بقیاس ثابتی باشد بغیر ثابتی ، دَهْر باشد ، و اگر بقیاس ثابتی باشد به ثابتی سزاوار تر اسمی کی اورا بآن خوانند سَرْمَدْ باشد . واین کون ، اعنی کون ثابت باغیر ثابت ، وثابت با ثابت ، بازاء کون زمانیّات است ، در زمان . ـ بس آن معیّت کوئیا مَتی است ، امور ثابته را . ـ ودر دهر ، و سرمد ، توهّم امتدادی نتوان کرد ، والاّ مقدّر باشد بحرکت ، وزمان جون معلول دهر است ، ودهر جون معلول سرمد ، ـ جه اگر نه دوام نسبت[1] علل اجسام بوذی بمبادی ایشان ، اجسام را نیافتندی ، ـ فضلاً عن حرکات الأجسام . و اگر نه دوام نسبت زمان بوذی با مبدأ زمان ، زمان متحقق نشدی . ـ و دوام وجود در ماضی ازل است ، و دوام وجود در مستقبل ابد . ودوام مطلق اعم است از دهر ، وسرمد .

---

١ ـ بحسب ـ م .

مقالت سیم

از فن دوّم از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است.

در آنج اعتبار نکنند درو از کیفیات کی او کمال جوهریست

واو آن است کی مختص باشد بکمّیّات از کیفیّات ، و آنك اعتبار کنند درو کی استعدادیست فحسب . **اما کیفیات مختص بکمیات** آن است کی تصوّر عروض آن نتوان کرد جیزیرا ، الّا بواسطهٔ کمیّت او ، ودرین داخل شوذ آنج همجنین باشد بِرُمّتِه وَجُملته ، جون **استقامت، و انحناء** یا بعضی از اجزاء آن ، جون **خلقت** - کی مرکب است از لون ، وشکل ، و او همجنین است بسبب آنج[1] دروست از شکل تنها . واین نوع منقسم میشوذ بآنج مختصّ باشد بکمیّت متصله ، وآنج مختص[2] باشد بکمّیّت منفصله .

و مختص **بمتصله** : یا شکل است وحده ، یاغیر او ، وآن غیر : یا مرکب باشد باشکل ، جون خلقت ، یاغیر مرکب با او ، جون استقامت . **و آنج مختصّ است بکمیات منفصله** ، جون زوجیّت ، وفردیت .

ومعنی استقامت در خط ، بوذن اوست بحیثیتی (کی) اگر برو نقطهٔ جند فرض کنند همه بر سمتی واحد باشند ، یعنی بعضی ارفع وبعضی أخفض نباشد . وگاه باشد کی تعبیر از خط مستقیم باین کنند کی او آن است کی اجزاء او بعضی بر بعضی منطبق شود ، بر جمیع اوضاع ، بخلاف مُنحنی ، - جه شاید کی دو قوس[3] منطبق شوند جون مُقَعَّرِ یکی با مُحدّبِ دیگری باشد ، وبرغیراین وضع منطبق نشو[ن]ذ . وگاه باشد کی گویند (کی) او اقصر خطی است کی واصل باشد میان دو نقطه ، یا آنك جون هر دو نهایت اورا ثابت کنند ، و اورا فتل[4] کنند ، وضع او متغیّر نشود . یا آنك وسط او طرف او را بپوشاند .

و استواء سطح عبارتیست از آنك کی در جهت طول ، و عرض

---

۱ - نسبت بآنجه ط . ۲- متصل - م. ۳ - در قوس - اصل - م . ٤ - فَتْل تافتن ریسمان وبگردانیدن - کنز - فتل - م - قتل - ط .

او ، خطوط مستقیم فرض توان کرد . واستدارت سطح مستوی آن است کی خطی مستدیر برو محیط شود ، کی درداخل آن نقطهٔ فرض توان کرد کی جملهٔ خطوط مستقیم کی از آن نقطه بآن محیط کشند متساوی باشد ، و کرّیت جسم آنست کی سطحی مستدیر باو محیط شود ، بروجهی کی در داخل او نقطهٔ فرض توان کرد کی جملهٔ خطوط مستقیم کی از آن نقطه بآن محیط کشند متساوی باشند . وتصور دائره بآن کنند کی یکی از دو طرف خطی مستقیم‌را ثابت توهّم کنند و طرف دیگر را بگردانند[1] تا باوضع اول آید و نقطهٔ ثابته **مرکز دائره** باشد . و خطی کی مار[2] باشد بمرکز از محیط بمحیط ، **قطر دائره** (باشد) و تصور **کره** بآن کنند : کی قطر دائرهٔ[3] ثابت توهم کنند[4] ، ونصف دائره را بر آن بگردانند[1] ـ تا باوضع اوّل رسد ، و خطی کی مارّ باشد بمرکز کره از محیط بمحیط آنرا **قطر کره** خوانند . وجون توهم حرکت کره کنیم باثبات قطری از اقطار او ، آن قطر **محور کره** باشد ، ودوطرف او دو **قطب کره** و دائره کی بعد او از هردوقطب کره بعدی واحد باشد **مِنْطَقَهٔ کره** بوذ . و تصور **مخروط** بآنك مثلّثی قائم‌الزاویه را بر اَحد ضلعی القائمه بگردانند ـ تا باوضع اوّل رسد . وتصور **اسطوانه** بآنك ذواربعة اضلاعی را بریك ضلع بگردانند ـ تا باوضع خود آید .

وشکل نفس حد جسم ، وحدوداو نیست ، بل کی او هیئتیست کی لازم جسم محدود می شود از آن‌روی کی محدود است . و او حاصل است در جمیع آن محدود ، واگر جه بشرکت حد است ، و مشروط بآن و دائره در خط نیست ، ونه کره درسطح ، واگرجه‌دائره تمام نشود الّا بانعطاف خطی ، و کره تمام‌نمیشود الّا بتقبیب سطحی . واگر دائره در مجّرد خط بوذی استدارت بوذی ، یا تقوّس[5] . و اگر کره‌درسطح بوذی

---

۱ ـ بگردانیم ـ م . ۲ ـ ماباد ـ م . ۳ ـ کره ـ م . ٤ ـ کنیم ـ م .
۵ ـ تقویس ـ م ـ ط .

یا تقعیر بوذی بحسب مایلی جانب تجویف. یاتقبیب بحسب مایلی امر خارج ، بس حق آنست کی کره جسمیست ، نه سطحی ، و دائره سطحی است ، نه خطّی . و زاویه هیئتی است ، کی مقدار را حاصل میشود از آن ۱روی کی او ذو حدیست اکثر من واحد ، کی منتهی شونـد بحدّی مشترك . و خلقت شکلیست از آن روی [که در جسمی طبیعی یا صناعی ۲ بـاشد مخصوص بجیزی کی بتوان۳دید ، بس اوحالتی‌است] کی حاصل میشود از اجتماع لون ـ وشکل ، و باعتبار خلقت شخص را وصف کنند بحسن و قبح ، و آنج متعلّق از کیفیّات [است] بکم منفصل ، موضوع علم ارثماطیقی است ، و آن منـاسب غرض کتاب نیست و اهمـال بسیاری کرده ام [از] آنج بکمّ متّصل تعلّق داشت ـ بعضی باین سبب و بعضی بسبب وضوح ، جون تربیع و تثلیث ، واشباه ایشان ، و آنج تعریف کردم اینجا از کمّیّات بعرَض بوذ و مقصود از ذکر آن بذات کیفیاتی بوذ کی متعلق بوذ باو ، جه آنج من تعریف بآن کردم مفتقر بوذ بآن .

و امّا کیفیّات استعدادی ، بعضی از آن تهیّؤ است قبول اثری را بسهولت ، یا بسرعت ، و آن وهنی طبیعی است جون مِمْرَاضِیَّتْ و لِیْنْ و آنرا **لاقوت خوانند** و بعضی از آن تهیّؤ است مقاومت و بطوء انفعال را ، جون مِصْحَاحِیَّتْ و صِلَابَتْ ، و او هیئتی است ـ کی جسم بواسطه آن قبول مرض نکند ، و سرازانغما [ر] باز زنند ، نه آنك مریض ، و منغمر نشوذ و آنرا **قوت** خوانند ، و شامل اقسام این دواعنی قوت ، ولاقوّت ، آن است کی ایشان استعداداتی ٤ اند ـ کی تصور کنند در نفس ـ بقیاس بـا کمالاتی ، و ایشان اگر جه در نفس ٥ خود کمالات باشند ، امامعتبر در ینجا کمالیّت ایشان نیست ، بل معتبر آنست کی ایشان استعداداند کمالی را ،

---

۱ ـ وران ـ اصل . ۲ ـ جسم طبیعی صناعی ـ م . ۳ ـ نتوان ـ ط .
٤ ـ استعدادی ـ م . ٥ ـ تفسیر ـ م .

غیر ایشان، وبکمال اینجا آن نمی‌خواهند کی فضیلتی باشد جیزی را یا ملایم باشد اورا، بل کی معنی او آن است کی نهایت استعدادیست ، لاغیر. ودرین نوع از کیفیات داخل شوذ بسیاری از کمالات محسوسه ، وغیر محسوسه، نه باعتبار کمالیّت ایشان ، بل باعتبار اِعدَادِ ایشان کمال دیگر را .

وقوت انفعال وقت باشد کی مقصور [1] باشد بر تهیّؤ یك جیز را ، جون قوّت [2] فلك بر قبول حرکت ـ دُوْنَ السّکون و وقت باشد کی تهیّوء جیزهائی را باشد کی زیادت باشد بر واحد ، جون قوّت حیوان بر حرکت ، و سکون ، و لکن بدو اعتبار ، جنانك از بیش رفت وگاه باشد کی قابل قابلِ شیٔ باشد بی آنك حافظ او باشد ، جون قوّت قبول آب، شکل را ، وگاه باشد کی قابل و حافظ باشد معاً ، جون قبول حجر شکل را .

و قوّت شدیده جون تأثیر او مشتدّ شوذ ، امتناع او از تأثر مشتدّ شود و هر متأثری قاصر باشد از قوّت آن جیز کی تأثیر در آن میکند، و قوت وقت باشد کی بحیثیّتی باشد کی هر شخص کی اتفاق افتد مصادفت قوّت اورا، قوت بعداز آن باقی ماند . ووقت باشد کی نسبت او باهر کدام از اشخاص متساوی باشد ، الّا آنك جون مصادف یکی از جمله شد سست شوذ ، بعد از آن نماند . و قوّت را جون فراگیرند متخصّص بیك جیز ، بسببی کی قوت را بآن جیز مخصوص کرده باشد ـ در فرض ، یا در اعیان ، جون رفع آن یك جیز کنند ـ قوّت برو باطل شوذ نه آنك قوت از حامل [3] او باطل شود، بل از [آ]نك قوّت باشد بر آن شخص، از آن روی کی آن معیّن است، و اگر جه قوت در نفس خود باقی باشد .

مقالت جهارم

از فن دوّم از جمله دوّم کی در فلسفه اولی است

در کیفیات محسوسه بحواس ظاهر

محسوس از کیفیات بحّس ظاهر غنیّ است از تعریف بحد ، و رسم،

---

۱ ـ مقصوداصل ـ م . ۲ ـ حوت ـ اصل . ۳ ـ حال ـ ط .

جه هیچ جیز اظهراز محسوسات نیست ، لیکن[1] بسیار باشد کی محتاج شونـد بتنبیه بر مفهوم اسم بعضی از آن . ومنقسم می‌شود بحسب انقسام حواسی کی بآن ایشانرا احساس میکنند بینج قسم :

قسم اول ملموسات واز آن دوازده را یاد کنیم ، حرارت ـ و برودت ، ورطوبت ـ ویبوست ، ولطافت ـ وکثافت ، لزوجت ـ و هشاشت ، وجفاف ـ وبلّت ، و ثقل ـ وخفت .

امّا **حرارت** ازشأن او تفریق مختلفات است ، و جمع مشاکلات . ـ جه او بواسطهٔ تسخین افادت میل مصعد می کند ـ بس آنج از اجسام[2] مختلفهٔ در لطافت و کثافت مترکّب باشد الطف اقبل باشد خفت را ، از حرارت ، جون هوا ، کی قبول او خفت را ، اسرع است از قبول آب آنرا ، کی اسرع است از قبول زمین آنرا . وجون حرارت عمل کند در جسم مرکب ، اقبلَ مبادرت کند بتصعّد بیش از مبادرت ابطأ ، وابطأ بیش از عاصی ، و متفرق شوذ اجسام مختلفة الطبایع کی مرکب از آن حاصل شده بوذ ، آنگاه حاصل شود از حرارت در وقت تفریق اجزاء اجتماع متشاکلات بمقتضی طبایع ایشان ، جون بسائط مرکب شدیدهٔ الالتحام نباشد . ـ امّا[3] اگر التحام ایشان شدید باشد ، ر لطیف ـ و کثیف قریب باشند باعتدال ـ از قوت حرارت حرکتی دوری حادث شود ، جنانك درذهب ، جه لطیف جون میل می کند بتصعّد کثیف اورا جذب می کند ، بأسفل ، و حرکت ایشان مستدیر می شود . و اگر با شدّت التحام لطیف غالب باشد جدّاً بکلّی صاعد شود ، و کثیف را در صحبت خویش ببرذ ، والّا آتش تأثیر کند در تسییل آن ، اگر کثیف غالب نباشد جدّاً ، واگر غالب باشد قادر نشود بر تسییل آن . این همه وقتی است کی مقترن نشده[4] باشد بمرکّب صورتی کی مانع جیزی ازین باشد ، یا مقتضی خلاف این ، وتجربت دلالت می کند بر آنك از اسباب حرارت استضائت است ، وحرکت : ومجاورت آتش ، جون قابل جیزی ازین

---

١ ـ ممکن ـ اصل ـ یمکن ـ م . ٢ ـ اقسام ـ م. ٣ ـ واما ـ م . ٤ ـ شده باشد ـ اصل .

قابل حرارت باشد ، ـ اما اگر قابل حرارت نباشد ، جنین نباشد . و **اما بُرُوْدَتْ**[۱] عدم حرارت نیست ، چه برودت محسوس است بذات ، و هیچ از عدم جنین نباشد ، بل کی تقابل میان ایشان تقابل : تضادّست ، و تأثیر او بخلاف تأثیر مقابل اوست .

ورطوبت کیفیّتی است کی جسم بآن سهل الشکل[۲] باشد بشکل حاوی[۳] سهل الترك اورا . **ویبوست** کیفیّتی است کی جسم بآن قابل آن تشکّل باشد و ترك آن ، بعسر .

ولطافت رقّت قوام است . **وکثافت** غلظ آن ، **ولُزُوْجَتْ** سهولت قبول جسم است تشکل را ـ بهرشکلی کی خواهند ، با عُسرِ تفریق آن ، وجون قصد تفریق او کنند متّصل ممتد شود ، **وهِشاشَتْ** عسر تشکیل و سهولت تفریق است ، **و جِفَافْ** حالتیست جسم را بسبب آنك طبیعت نوع او مقتضی رطوبت نباشد ، و نه او ملاصق ذی رطوبتی بوذ ، و **بِلَّتْ** حالتیست جسم را ، بسبب [آنکه] ملاصق جسمی رَطب باشد ، با آنك طبیعت او مقتضی رطوبت نباشد . **وثقل** آن است کی جسم بار حرکت کند بجانب سفل[٤] ، (و برودت موجب آن است و **خفت** آن است کی جسم باو حرکت کند بجانب علو) و حرارت موجب آن است . و هردو [را] بتجربت شناخته اند ، چه ما تجربه کردیم کی صعود جسم مشتدّ می شود بشدت حرارت او ، وضعیف می شود بضعف آن . و نزول[٥] او ، قوی ، و ضعیف میشوذ ، بحسب حال برودت او ، درشدت ، وضعف ، و اگر نه حرارت اقتضاء تصعید کردی ، و برودت [اقتضاء] خلاف آن ، حال [جنین] نبودی .

قسم ثانی از کیفیات محسوسه مذوقات است . و آنج از بسائط آن می شناسیم نه است ، مرارت ، و حرافت ، و ملوحت ، عُفوصَت و حُموضت ،

---

۱ ـ اگر برودت ـ اصل . ۲ ـ التشکیل ـ م . ۳ ـ حادی ـ م . ٤ ـ عاو ـ م .
٥ ـ بزوال ـ م .

و.قبض، و دسومت، و حلاوت، و تفاهت[۱] و بسیار باشد کی شیٔ را طعمی باشد در نفس خود، لکن بسبب شدّت تکاثف او، متحلّل نشود ازو جیزی - کی مخالط لسان شود،[۲] تا او را دریابد، آنگاه جون احتیال کنند در تلطیف اجزاء او، احساس کنند ازو بطعمی، جنانك در حدید، و نحاس است، و گاه باشد کی دو طعم درجسم واحد مجتمع شود، جون مرارت، و قبض، درحضض[۳]، و آنرا بشاعت خوانند، و جون ملوحت، و مرارت در شوره زمین، و آنرا زعوقت خوانند. و بسیار باشد کی جمع شود از کیفیّتی طعمی، و تأثیری لمسی، امری واحد، کی متمیّز نشود در حسّ جون طعم - و تفریق - با اسخان، جه از آن حرافت حاصل شود، یا بی اسخان، و ایشان ایجاب حموضت کنند، و جون طعم باتکثیف - کی بسیار باشد کی ایجاب عفوصت کنند. و بسیار باشد کی این سبب باشد از آن تکثر آنج احساس بآن می کنند از طعوم، یا از جملهٔ اسباب او باشد، و من نیافته ام وجه حصری طعوم را - درعددی، نه درنفس امر، و نه بحسب آنك ممکن است در حق بشر احساس بآن.

وقسم ثالث مشمومات است، و ایشانرا اسمائی مخصوص نیست، الّا ازجهت[۴] موافقت، و مخالفت، جنانك گویند رایحهٔ طیّبه، و رایحهٔ منتنه،[۵]، و این مختلف شود بحسب اختلاف احوال کسانی، کی احساس بآن می کنند، جه موافق شخصی، شاید کی مخالف دیگری باشد. یاازجهت آنج مقترن شود بمشمومات، جنانك گویند رائِحَةٌ حُلْوَةٌ اَوْ حامِضَةٌ واین را وجه حصری نمی دانم[۶].

---

۱ - تکاهت - اصل. ۲ - وتا - اصل. ۳ - حضض بضمّتین و قد تفتح العین و بالضادین و قیل بظائین وقیل بضاد ثم ظاء عصارهٔ درختیست معروف که بشیرازی هلال گویند، وآن انواع است: مکی، وهندی، ومشهدی، بهترین آن جهت ورمهامکی بود، وجهت موی هندی و در هندی تحلیل و قبض کمتر از مکی بود (رجوع کنید بقانون - وبحرالجواهر واختیارات بدیعی - وشرح قاموس. ۴ - آنك اصل علاوه دارد. ۵ - منقنه - اصل. ۶ - لازم نمی‌دانم - م.

وقسم رابع مسموعات است ، و آن اصوات، وحروف اند، وسببی کی مامی یابیم[۱] کی محدث ایشان است تموّج جسمِ سیّالِ رَطب است ، جون آب ، وهوا . و مراد از تموّج : حرکتی انتقالی نیست از آبی ، وهوائی واحد، بعینه ،بل کی او امریست کی حاصل میشود از صَدْمی- بَعدِ صَدْمی[۲] و سکونی - بعد سکونی . و سبب تموّج ، امساسی - عنیف است کی او قرع است ، یاتفریقی - عنیف - کی او قلع است ، امّاقَرْع : محوج آب ، و هواست ، بآنك منقلب [۳] شود از مسافتی کی قارع سلوك آن کرده است بهر دوجنبهٔ او بعنفی شدید ، وهم جنین قَلْع ، وازیشان هردو لازم آیذانقیاد متباعد از یشان : شکل [و] ، تموج را [که] واقع اند آنجا. ومتوقف است احساس ما بصوت ، در آنج آزموذیم ، و اگرجه جایز باشد کی شرط مطلق نباشد: بروصول هوائی کی حامل آن باشد بصماخ ، جه میان [میل] می کند ازجانبی بجانبی ، در وقت هبوب ریاح ، وهر کس کی انبوبه دراز را فراگیرد ، ویکی از دو طرف آن بدهان خود نهد و طرف دیگر بر صماخِ انسانی ، وسخن گوید در آن انبوبه بصوتی عالی، آن انسان بشنوذ دون الحاضرین . وجون انسانی رااز دور بینیم کی تَبَرْ بر جوبی میزنند ، ضربه را بیش از سماع صوت بینیم .

وصوت : نفس قرع ، یاقلع نیست ، جه ایشان هردو [در] نفس خویش مختلف اند ، باآنك مافهم صوت میکنیم ، بی حاجتی بتعقّل قرع یا قلع ، یا ایشان را مدخلی باشد در آن ، و دیگر ایشان را هردو ببصر و غیره ، ادراك میکنند ، و صوت ادراك نکنند ، الاّ بسمع . و دیگر صوت باقی می ماند بعداز فوات ایشان . و خافی نباشد بر تو ازین فر(و)ق کی صوت غیر[٤] حرکت ، و تموّج است ، و اگرصوت امری بوذی کی

---

۱ - میدانیم ط . ۲ - صَدْمْ زدن ودوجز را بهم وا کوفتن کنز . ۳ - منقلب - ط .
٤ - صورت غیم - م - .

حاصل نشدی الاّ درصماخ ، جون صوت را[۱] بشنیذیمی جهت آن ندانستیمی، و نه آنك از قریب است ، یا ازبعید ، ـ بمجرّد سماع ، نه از ابصار تموّج ، یا (ا)ستدلال بجهاَرتْ ، ـ و خفائتِ صوت، برقرب ، و بعداو ، بس او حادث است در جهت او خارج الأُذُن .

و اما صدا[۲] حاصل میشوذ از انعکاس هواءمتموج ، (و)ازمصادمی عالی ، جون جبلی ، یاحائطی ، بروجهی کی تقطیعات حروف در آن هوا محفوظ ماند اگر درو حاصل باشد . ودورنیست کی هر صوتی[۳] راصدائی باشد ، نزد هر مصادمی ، ولکن در بیوت[٤] شاید ، کی شعور بانعکاس واقع نشوذ بسبب قرب مسافت ، بس احساس نکنند بتفاوت زمان صوت، وزمان عکس آن . و ازین است کی صوت مغنّی در خانه قوی تراز آن باشد کی در صحرا . وموجب صدا اگر املس باشد صدا زمانی ثابت ماند، بسبب تعاقب انعکاس ـ بتعاقب اندفاع .

و هوا اگر جنان باشد کی متشکل شوذ بمقاطع حروف این او را از آن روی نباشد کی[٥] او هواست مطلقا ، وهر جگونه کی باشد، جه هوا حافظ شکل نیست ، واو سریع الالتیام والتّشوّش[٦] است بادنی سببی ، بل اگر جنین باشد کی متشکل شود بمقاطع حروف، آن بسببی باشد کی غایب باشد از ما ، کی موجب حفظ آن تقطیعات باشد . واگر جنین نباشد متشکل نشوذ بآن مقاطع ، وتشکّل او بآن مقاطع شرط نباشد درحدوث حرفی ، یاصوتی . وجایز باشد [که] تموّج سیّال ، وتوسط آن شرط نباشد در حصول صوت، و حرف ، برهرحالی ، بل بروجهی مخصوص ، جون حال تعلق نفس ببدن بروجهی کی نفس بر آن است درین آن ، واگر جه جایزست کی شرط نباشد عَلی وَجهِ آخراو وُجوهِ اُخری ، وجایز باشد نیز کی بعضی اصوات بعلّتی

---

۱ ـ و ـ م . ۲ ـ کذافی النسخ الثلث ـ ودر شرح قاموس گوید « صَدَی آن چیزیستکه بر میگرداند او را کوه برصَدّا و آواز، کننده » پس این کلمه را یائی دانسته و الف آنرا بشکل یاء نوشته است . ۳ ـ صورتی م ـ ط ٤ ـ ثبوت م ـ ط . ٥ ـ کی شد اصل ـ باشد ـ م . ٦ ـ و تشویش ـ اصل ، و القشوش ـ م ـ ط .

حاصل شود ، و بعضی بعلتی دیگر ، بجهت آنك دانسته ، کی واحد بنوع شایذ کی او را علل مختلفه باشد ، و حرف هیئتی است ـ کی عارض صوت میشوذ ، ـ کی بآن هیئت متمیز شوند از صوتی دیگر ـ کی مثل او باشد در حدّت ، و ثقل ، تمیّزی [١] در مسموع ، و حروف یا مُصَوِّتَه است ، و او آن است کی ابتداء بآن ممکن نباشد یا صَامِتَه و او ماعداء آن است . و گاه باشد کی درین باشد آنج تمدید او ممکن نباشد ، جون **با** ، و **تا** ، و **طا** و **دال** ، و نسبت عروض حرف صوت را ، جون نسبت عروض نقطه است ، خط را ، جه متحقّق نمیشوذ ، الّا در اوّل زمان ارسال نَفَسْ ، یا آخر زمان حبس او . و حصر [٢] حروف ، در عددی در نفس امر [یا] بحسب وجدان از آنهائیست کی راهی نیافته ام بوجه آن .

و قسم خامس مُبْصَرَات است ، و آن الوان است ، و اضواء امّا **الوان** حصر آن در عددی بر من متعذّر ست . و سواد ، و بیاض از آن ضدّ ان اند ، در غایت تباعد . و دور نیست [٣] کی هر جه ما عدا ایشان است یا بعضی [٤] از آنج ماعدا ایشان است ـ از الوان ، از ترکّب ایشان باشد ، بروجوه مخصوصه [٥] . و شك نیست در آنك جون سواد ، و بیاض ، و حمرت ، و صفرت ، و (ضدت [٦]) و خضرت را نیك سَحق کنند ، و بیامیزند ، از آن بحسب اختلاف مقادیر مختلطات ، الوان مختلفه ظاهر شوذ . بس محتمل باشد کی سایر الوان برین وجه حاصل شده باشد ، یا هریکی از آن یا بعضی [٤] از آن الوان باشند مفرده ، در حقیقت ، نه در حس فقط . و جایزست کی الوان غیر متناهی (باشد) در نفس امر ، و اگرجه اعتبار نکنند کی اختلاف ایشان بشدّت و ضعف ، اختلافی نوعی باشد . ـ اما اگر آنرا جنین اعتبار کنند آنج گفتیم ظاهر باشد ، لکن با این جایز باشد کی حاصل نشود از آن الّا

---

١ ـ تمیزی ـ م . ٢ ـ وحرف ـ م . ٣ ـ ودرو ـ اصل . ٤ ـ بابعضی ـ اصل ـ م.
٥ ـ مخلوصه ـ اصل . ٦ ـ کذا والظ : زرقت.

متناهی . و از الوان بعضی مُشرِق اند ، و قریب بِطباع ضوء ، جون ارجوانیّت ، وفیروزجیّت ، وخضرتِ ناصعه ، و حمرت صافیه ، و بعضی مظلم ، ـ جون غبرت ، و کهبت ، وعودیّت ، و سواد ، و امثال آن .

وانفعال بصر از لون ـ جون مانعی نباشد ، اگر داخل گیریم در مفهوم لون ، ومقوّم آن ، بس هیچ ازالوان را حصولی در ظلمت نباشد ، ـ جه ما در ظلمت آنرا نمی‌بینیم ، واین نه از آنست کی هواء مظلم عایق است از ابصار آن ، جه در آن کیفیّتی عایق ازابصار نیست ، وآلا: کسی کی در غاری مظلم نشستی ، و دربیرون غار جسمی مستنیر بوذی آن جسم را ندیذی . ـ بس عدم رؤیت آن بجهت عدم حصول اوست در ظلمت ، اگر بر آن تقدیر فرا گیرند . و اگر آن انفعال را مقوّم لون نگیریم ، ونه جزوی از مفهوم آن ، از آن بیش ازین لازم نیاید ، کی ضوء شرط باشد در صحّت آنك او مرئی[۱] باشد ، نه در تحقیق او در نفس او ، ـ بل کی لازم [نیز] نیاید کی ضوء شرط باشد علی الاطلاق ، بل جایز باشد کی این مثل آن باشد ـ کی در شرائط حدوث ، وعلل حصول صوت گفتیم .

وگاه باشد کی توهم کنند در الوان کی جواهرند ، واین خطائیست کی منشاء آن تجویز مفارقت ایشان است ، از محالّ ایشان ، وقیام ایشان بذات خویش ـ وایشان ایشان باشند ، بروجهی کی ممتنع است در اِنتقالُ ـ اُلاَ عراض ، بسبب آنك امتناع آن ـ انتقال ، بدیهه ، نمی دانند .

وآنج دلالت میکند [بر] عدم جواز او ، آن است : کی [سواد مثلاً جون مفارق محل باشد : یا ممکن باشد احساس بآن ، یا نه اگر ممکن باشد و فرض کنند که] احساس باو کردند ، بس باو اشارتی باشد ، و او با مقداری باشد ، و مفهوم از مقدار غیر مفهوم است از سواد ، بجهت تعقّل مقدار

---

۳ ـ امری ـ اصل ـ ط

بی سواد، وجون با مقداری باشد او در جیزی متقدّر باشد ، وجسمانی ، وفرض کرده‌اند کی مجرّدست ، **هذا خلف . واگر ممکن نباشد** کی احساس باو کنند ، بس او در نفس خود سواد نباشد ، واین محال است .

وتو بدانی کی اسود جون : ابیض شد ،وماهیّت او، و شکل او ، و وضع او ، وجمیع احوال (او) ، همجنان باشد کی بوذ ، بس سوادزایدبوذه باشذ بر همه . ولاشیٔ محض نیست ، جه ازلاشیٔ حاسّه منفعل نشود . وگاه باشد کی اجسام در شکل متّفق باشند ، و در الوان مختلف ، و اگر لون نفس شکل بوذی جنین نبوذی . و هوا را لونی محسوس بوذی[1] تا او را شکلی بوذی ، و بمثل [2] این : ظاهر میشود فرق میان بسیاری از اعراض .

و امّا **اضواء** حقیقت آن ظهور است بصررا ، و مقابل او خفاء مطلق است ، و آن ظلمت است ، و مراتب ضوء مختلف میشود بشدّت و ضعف ، بحسب مراتب قرب و بعد ، از طرفین .

و گمان برده اند کی **اشعه** : اجسامی‌اند شفّاف ، منفصل (از مضیٔ ، و متّصل) بمستضیٔ ، و آن باطل است ، والاّ بایستی کی اگر دریجهٔ خانه را ناگاه بگرفتندی غایب نشذی . و اگر توهّم بقاء اجزائی صغار کنند ـ کی ضوء آن زایل شذه باشذ ، وایشان مظلم بمانده ، بس جسمیّت ایشان غیر ضوء ایشان باشد . واگر اجسام بوذندی ، تعقل اجسام : بی‌اشعه نبودی و بهبوب وُرُکودِ ریاح مختلف شدی ، وخرق افلاك بکردی ، بسبب نفوذ آن دریشان . و متداخل نشذی [3] باهوا ، یادفع [4] کردی هوا را ، ـ دفعی عظیم ، کی ظاهر شذی . و بطبع خود حرکت نکردی الاّ بجهت واحده . واضواء سُرُج بسیارمتراکم شذی تااوراثخنی بیذاشدی . وحدس حکم میکند باین ، و امثال این ، برعدم آنك شعاع جسم است .

و **شعاع غیر لون است** ، جه لون را : اگر عبارتی گیرند از نفس

---

١ ـ و هوا والوانی محسوس بوذی بوذی ـ اصل و هواوالوانی مخصوص بودی ـ م .
٢ ـ و تمثل ـ م . ٣ ـ شدی ـ م ـ ط. ٤ ـ کذا و ظ : تا دفع .

ظهور بصر را مطلقا ، باطل شود بنور آفتاب ، کی ظاهرست بصررا ، و بضوء ، جون غالب شود برمثل سبح [۱] ، جه لون او غایب میشود ـ با آنك ظهور او متحقق است بسبب ضوء او . واگر لون را عبارتی گیرند از (ظهور بصررا ـ بروجهی مخصوص ، باآنك نسبت) ظهور سواد و بیاض جون نسبت لونیّت باشد باایشان در آنك ظهور زائد [۲] نیست دراعیان برنفس سواد ، جنانك لونیت زاید نیست برودر اعیان بس ظهور محمولی عقلی باشد ، و ظهور بیاض درخارج نفس بیاض باشد ، بس بایستی کی آنج بیاض اواتمّ بوذی ظهور اواتمّ بوذی ، وهم جنین آنج سواد او اتمّ بوذی ، و جنین نیست . جه ماجون عاج را در شعاع وضع کنیم ، و ثلج را در ظلّ ، بمشاهده ادراك می کنیم : کی بیاض ثلج اشدّ ، و اتمّ است از بیاض عاج ، و عاج اَضوَأ و انور ست ، از ثلج ، بس ابیضیّت غیر انوریّت است ، و لون غیر نور [۳] . و هم جنین آنج سواد او اتمّ است جون وضع کنیم در ظل ، وأنقص درشعاع ، آنج سواد او اشدّ ست نوریت او انقص باشد ، و آنج نوریّت او انقص است سوادیّت او اشدّ . و اگر نقل کنیم آنرا کی در شعاع است بظلّ ، و آنرا کی در ظل است بشعاع ، اتمّ ، انور شود ـ بابقاء اشدّیت . بس ظهور بصر را غیرلون است ، و اگرجه لون بی او متحقّق نمیشود .

وضوء بعضی از آن اوّل است ، و بعضی ثانی ٤ ، جه ضوئی کی حاصل است از مضیٔ لذاته ، آنرا **ضوء اول** خوانند ، و حاصل ازین ضوء در دیگری ، **ضوء ثانی** . و جون گویند کی ضوء نفوذ کرد ـ در فلان ، یا سریان کرد در فلان ، یامنتقل شد از فلان بفلان ، این همه مجاز باشد . وحقیقت آن حصول ضوء است ازمضیٔ بمستضیٔ ، دفعةً بی حرکتی ،

---

۱ ـ شبح ـ ط . ـ شبح (ظ ، شبج) مهره های سیاهی است که درسیاهی بدانها مثل میزنند (شرح حکمة الاشراق چاپ طهران ص ۲٦٥) . ۲ ـ زایدست ـ اصل .
۳ ـ ضوء نور ـ اصل . ٤ ـ ازان ثانی ـ ط .

بسبب استحالت استقلال عرض بانتقال ، از بهر آنج گذشت . و بی انعدامی از مضیٔ ، و این روشن است ، بل بر وجهی کی حصول او در مضیٔ ـ علت حصول او باشد در آنج بآن مستضیٔ شذه باشد . و **ظلمت مقابل ضوء** نیست ، الاّ عبارتی از عدم ضوء فحسب ، جه هرج او را نوری نیست مظلم است ، ـ خواه از شأن او آن باشد کی مستنیر[1] شوذ ، و خواه نباشد ، بس محتاج نشود آنج نور ازو منتفی شذه باشد در آنك او مظلم باشد بجیزی دیگر بس تقابل میان نور ، و ظلمت ، بر اصطلاح این کتاب : تقابل ایجاب و سلب باشد . و در اکثر کتبی کی غیر اینست اصطلاح بر آن کرده اند کی : تقابل میان ایشان (تقابل) ملکه و عدم باشد ، بمعنی آنك ظلمت عدم ضوء باشد ، از جیزی کی از شأن او باشد کی مضیٔ باشد .

وضوء اگر چه ما مشاهدهٔ آن نمی کنیم ، الاّ لا کی عارض سطح باشد ، اما نفس مفهوم او مانع آن نیست کی او ساری باشذ در جمیع جسم ، ظاهر او ، و باطن او ، مانند سَریانِ لون در آن ۲ ، جنان کی باطن بآن ظاهر شوذ همجنانك ظاهر بآن ظاهر [می] شود . و اگر مانعی ازین منع کند ، آن امری باشد خارج از مفهوم ، ـ و از ینست کی از قبیل ما یختصّ بالکمیّات نیست ، و اگر جه بحسب مشاهده و وجدان مختص است بآن و اعتبار باین نیست ، بل اعتبار در آنك کیفیّت مختصّ است بکمیّت ـ آن است کی تصور آن نتوان کرد ، الاّ همجنین ، جنانك از بیش رفت . و جون معنی کونُ الشّیٔ مضیئاً ، کونه ظاهراً للبصر است ، بس هر گاه کی تصور کونه ظاهراً للبصر بکنند تصور کونه مضیئاً بکنند . خواه : سطح باشد ، یا جسم مادی ، یا غیر ایشان ، بس **ضوء** و **نور** و **شعاع** ، بهر عبارت کی خواهی : کمالیست محسوس ، ازان هرجیز کی مستضیٔ شوذ بآن .

---

۱ ـ منتشر ـ م ۲۰ درآب ـ م ـ

مقالت پنجم

از فن دوّم از جمله دوّم کی در فلسفه اولی است

در انواع کیف کی ایشان را بحس ظاهر در نتوان یافت

از کیفیات غیر محسومه بحس ظاهر هرج راسخ نیست آنرا **حال** خوانند جون : غضب حلیم و هرج راسخ است ازان **ملکه** گویند جون : صحّت صحاح [۱] . وجون گویند فلانرا ملکه‌ایست بر فلان فعل ، یاخلق مراد آن نباشد کی ازو آن فعل، یا خلق صادر میشود مثلاً ، بل مراد آن باشد کی او بحیثیّتی باشد کی آن ازو صادر شوذ ، بی رَوِیّتی ، جون **ملکهٔ صناعت** ، جه ضارب طنبوررو یّت نمی کند درنقره نقره . وهمجنین : **ملکهٔ علم** آن نیست کی معلومات حاضر انسان‌باشد ، بل آن‌است کی قادر باشد بر احضار معلومات او ، بی تَرَوّی و تَفَکّرِ (ی) .

وشك نیست کی این‌همه هَیآتی باشد کی‌در نفس بوذ ، یادر عقل، و هم جنین حال **صحت** ، جه معنی او آن است کی ازانسان‌صادرشوذافعالی کی از بدن صادر شودباعتدال ، بی تعبی ، ولامحاله آن بهیئتی باشد در بدن ، وگاه باشد کی شیٔ واحد در اوّل حدوث حال باشد ، آنگاه او بعینه ملکه گردذ .

و هرج انسان از نفس خود می‌یابد ازین کیفیات آن‌غنیّ باشد از تعریف بحد ، یارسم . بل کی گاه باشد کی اشارت باو کنند اشارتی‌عقلی، بر وجه تعیین او را ، وکیفیّت نسبت او بآنج متعلّق‌شود باو، جون‌ادراك کی محتاج‌میشوند درتعیین قدر مشترك ازومیان : احساس ، و تخیّل ، وتوهّم، وتعقّل‌جه این همه مشترك‌اند درآنك ادراك اند ، وهر یکی ممتاز از باقی بممیّزی . وهمجنین **لذت** و **الم** بنسبت با آنج ایشان برآن صادق می‌شوند از حالات ملذّه و مؤلمه [۲] ، جه این ، و امثال این ، ازآنها کی از نفوس خویش نمی‌یابیم [۳] آنرا ـ الّامخلوط بآنج مختص‌باشذبهریکی ازیشان،

---

۱ ـ مصحاح ـ ط ـ م. ۲ ـ ومتولّمه ـ م . ۳ ـ می یابیم ـ اصل ـ ط .

و جون نقص[۱] آن مُخصّصات کنیم ، قدر مشترك مارا حاصل شود ، و امثال این تعریف ، آن ازین‌قبیل باشد .

وجون اینرا شناختی بدان کی کیفیّاتی کی ازشأن ایشان نیست کی [آنرا] احساس کنند بحسّ ظاهر بسیارست ، جنانك حصر آن ممکن‌نباشد یامتعذّرباشد ، و آنج یاد می کنیم حالی ، اهمّ انهاست ، و اهمّ آنها **ادراك** است . و آنج عامّ است سایر ادراکات را وهمه مشترك اند در آن ، آن است : کی حقیقت جیزی حاضر باشد بنفس خوذ ، یا بمثال خود ، نزد[۲] آن‌جیزی کی گویند کی‌او مُدرِك[۳] است ، و مُشاهِد آن حقیقت باشدآن جیز کی بآن مدرك است ، خواه کی مَا بِه‌الادراك ذات اوباشد ، یاآلت او ، وخواه کی مثال منتزع باشد از امری خارجی ، یا حاضر باشد ابتداءً ، و خواه‌منطبع باشد درذات مُدْرِك ، یادرآلت‌او ، یا حاضرباشد بی‌انطباعی و ارتسامی در جیزی .

واگرنه آن بوذی کی بعضی ادراکات بانطباع بوذی ، ممکن نبوذی ما راکی حکم بر معدومی در اعیان کنیم بأحکام وجودی ، جون بسیاری ازمفروضات هندسی ، وغیرآن ، از آنهائی کی‌واقع [نـ] شوذ خواه ممکن باشد و خواه ممتنع ، ـ جه هرجه حکم کنند برو بأحـکام وجودی ، او را وجود مائی باشد ، وجون در اعیان نیست ، بس در نفس باشد .

واگرنه آن بوذی کی بعضی از آن بانطباع نبوذی ، علم باری بذات خوذ ، وبهمه اشیاء ، وعلم مابذوات مانیزبانطباع بوذی . واین ازآنهاست کی زوذ باشد کی متحقق شوذ بطـلان آن ، در مواضع آن . **وضابط** در ادراکی کی واجب است کی بحصول صورت مُدْرَك در مُدْرِك باشد آن‌است : کی‌ادراکی باشذ غیر دائم ، ذات مدرکه را ، مادام کی موجود باشد ، ومدرك بااین‌غایب‌باشذازمدرك ، وحاضرنباشذ نزداو ، جون‌حضور مبصرات : نزدبصر ، و آنج جاری مجری اینست .

---

۱ - نقض ـ ط ـ نقض ـ نسخه . ۲ ـ تمثال خودبرو ـ م . ۳ ـ مذکور ـ اصل .

ودلیل برین آنست: کی جون حاصل شوذ در ما علم بجیزی غائب از ما، بس از آنك آن علم حاصل [نـ] بوده باشذ مارا، اگر در ما جیزی حاصل نشوذ، واز ما جیزی زائل نشوذ، بس این دو حالت قَبْلَ ٱلْعِلْم، و مَعَ ٱلْعِلْم، متساویان باشند، و جنین نیست. وجایز نیست کی از ما جیزی زایل شوذ، بدو وجه.

یکی آنك مابدیهه میدانیم کی علم تحصیل جیزیست، نه ازالت جیزی.

ودوّم آنك اگر زایل صورتی ادراکی باشد، و او حادث است لامحاله، جه[ما] بضرورت میدانیم کی نفس در مبدأ فطرت خالی بوذ از علوم، آنگاه حاصل شد او را، و کلام عاید شوذ در آن صورت ادراکی، و لابد باشد از انتها بادراکی کی عبارت از زوال صورتیَ ادراکی نباشد. و اگر زایل صورتی ادراکی نباشذ، بس در قوّت ما لامحاله ادراك غیر متناهی از مدرکات باشد: جون اعداد، و اشکال هندسی، و لابد باشد از آنك زایل نزد[1] ادراك هریکی از آن غیر زایل باشد نزد ادراك آن دیگر، تامتساوی نشوذ حالتا الأدراك، و ماقبله، بس ادراك مااحدی را از یشان ادراك ما باشد آن دیگر [را]. و جون جنین باشد واجب باشد کی در ما اموری غیر متناهی باشد بحسب آنك در قوّت ماست ادراك آنرا ازمدرکات، وموجود باشند معاً، جه هیچ حالی از احوال نباشد الاّ کی ممکن باشد مارا ادراك هر کدام واحدی کی باشد، از آنها[2] کی درقوّت ماست ادراك آنرا از امور غیر متناهی، و اگرنه آن امری کی بزوال او از ما ادراك کنند آن مدرك راحاصل بوذی در ما، در آن حالت مارا ممکن نبوذی ادراك آن. جه مجرد عدم حصول او در ما اگر کافی بوذی در ادراك ادراك ما آن مدرك را متجدّد در آن حال نبودی، بل کی بیش از آن نیز بوذی. بس کافی نباشد در ادراك الاّ زوال [3] آن بعداز حصول آن، بس واجب باشد

---

۱ - بود - اصل - نزداو - م. ۲ - درانها - م. ۳ - ط: الا زوال ندارد.

کی حاصل باشد در هروقتی کی در قوت ما ادراك آن مدرك باشد ، تا ادراك او بزوال آن حاصل شوذ ، وهم‌جنین جمیع امـوری کی بزوال آن ادراك ماباشد آن‌جیز راکی مارا ادراك آن باشد ، بس لابد باشد ازوجود جملهٔ آن امور در ما ، (در) هروقتی کی ممکن باشد مارا کی ادراك هرمدرکی کنیم کی مارا باشد کی آنرا ادراك کنیم و آن امور لابدست کی مترتّب باشد درمابترتّب آنج ادراك کنند بزوال آن ازاعدادو آنج مشاکل آن باشذ از آنها کی آنرا ترتیبی طبیعی درذات خوذ باشد و تودانستهٔ (کی) وجود مالانهایه له دفعةً واحده باآنك مترتب باشد محال است . بس باطل شذ کی ادراك مذکور بزوال جیزی باشذ ازما .

بس بحصول جیزی باشد درما ، و آن شیٔ اگر مطابق مدرَك نباشد ـ بس اینك او ادراك آنست اولی نباشذ از آنك ادراك غیر آن باشد ، بس لابد باشذ ازمطابقه ، بآن معنی کی ازهرمدرَکی اثری درنفس حاصل شوذ ـ کی مناسب او باشد ، بر وجهی کی اثری کی او ادراك اینست ، او بعینه اثری نباشد کی اوادراك آن است ، وهمجنین غیر ایشان از آنها کی ازشأن نفس است ادراك آن . واین است مراد بحصول صورت در مدرك .

وباین روشن شد کی ادراك مجرّد اضافه نیست میان مدرك و مدرك ، ـ جه اضافت استدعاء وجود مضافین کند ، بس مدرك اگر معدوم باشد اضافت باو نباشد ، واگر موجود باشذ در نفس خود ، یا در جیزی غایب از ما ، واجب باشذ کی ادراك ما آنرا بیش از ادراك ما باشد آنرا اَللّٰهُمَّ اِلّا آنك حادث نشوذ در نفس خوذ ، یادر آن شیٔ غایب ، اِلّا بِحَالَةِ[1] اَلْاِدْرَاكِ باستعدادی کی حاصل شوذ از التفات مدرك بقوی ـ و آلات[2] . و شك نیست کی این استحضار آن باشد ، بس از آنك معدوم باشد ، بس ادراك نباشد الّا بحضور مُدْرَك ، واین از[3] انهاست کی تحقیق آن از نفوس خویش بوجدان می یابیم ، بس هیچ سبیلی نباشد[4] بانکار آن . بل کسی اگر نزاعی

۱ ـ محالة ـ م . ۲ ـ وبآلات ـ م . ۳ ـ آن ـ اصل . ٤ ـ سبیل نیابند ـ اصل .

واقع شود در انطباع باشد ، نه در مجرّد حضور عند المدرِك ، و اگرچه موجود باشد در ما ، بس انطباع متحقّق شد فَضْلاً عَنْ مُجَرَّدِ الْحُضُوْر. بس بر همه تقادیر ادراك مجرد اضافه مذکوره نباشد ، واگرچه اضافه ضروری باشد در آن .

و اگر ادراك استدعاء وجود مُدْرَك درخارج بکردی - بعضی از ادراکات جهل نبودی ، چه جهل آن است کی صورت ذهنی ، حقیقت خارجی ، مطابق او نباشد .

وحصول شیٔ شیٔ را بر معانی متعدّد اطلاق میکنند ، چه حصول جوهر جوهر را غیر حصول جوهرست عرض را ، و غیر حصول عرض است عرض را ، وجوهررا . وهمچنین حصول هریکی ازصورت ، وماده ، و جسم آن دیگر[۱] را . وهمچنین حصول هریکی ازحاضر و محضور عندَه صاحبش را . **وحصول ادراکی** معلوم است مارا بوجدان ، ومتحقق است کی او حصول است ما را ، واگر چه عاجز میشویم از تعبیر ازخصوصیت او - بغیر اینك (کی)او ادراك است یا علم ، یا شعور بشیٔ ، یا احاطت بکنه آن ، یا آنچ جاری مجری این عبارات باشد ، درهر لغتی . و اگرمراد بادراك مطلق حصول بوذی کیف کان ، بس هرچیز کی اورا چیزی حاصل شدی[۲] مدرك آن بوذی ، تاجدار لون خوذ را . وهرگاه کی بدانستیمی حصول چیزی چیزی را ، جزم کردیمی بآنك مدرِك اوست ، و این چنین نیست .

واز شرط مدرَك نیست کی مغایر مدرِك باشد ، و الاّ ما ادراك ذوات خود نکردیمی ، و این بر خلاف ایجادست ، چه موجد شیٔ واجب است کی مغایر آن شیٔ باشد ، وزوذ باشد کی تحقیق کنی کی علم ما بذات ما ، ذات ماست ، وهمچنین علم ما ، بعلم[ما][۳] بذات ما . - و هَلمّ جَرّاً ،

---

۱ - ط بی : دیگر . ۲ - نشدی - اصل . ۳ - اصل - ط بی : ما .

و اگر جه مغایرت بنوعی از اعتبار واقع است و آن کافیست در حصول جیزی جیزی را ، و اضافت او بآن . وحصول ادراکی آلت مدرِك را تنها نیست ـ بدون نفس مدرِك ، بل آنج بآلت ادراك کند صورت مدرَك حاصل باشد مدرك را ، بسبب حصول آن آلت اورا . واین کی صورت مدرك است غیر آن است کی آنج این صورت اوست مدرَك باشد ، بواسطهٔ صورت ، جه گاه باشد کی عارض ادراك شود کی مدرك شود باختلاف اعتبار .

و واجب است کی علم متغیّر شود بتغیّر معلوم ، جه او مطابق آن است . وهرج مطابق جیزی [باشد] بوجهی ممکن نباشد کی مطابق جیزی باشد کی مخالف اوست ، وازین بدانند کی علم بآنك اَلشّیءُ سَیوجَدُ غیرِ[1] علم است بوجود او ، جون موجود شود . وزیادت کنیم آنرا بآنك اگر جنین بودی ، هر کس کی بدانستی کی جون بامداذ بیاید ـ زید درخانه روذ . بدانستی لامحاله دخول اودرخانه عند مَجیءِ الْغد ، خواه مجیءِ غد بدانستی وخواه ندانستی ، وبجهت آنك علم بآنك اَلشّیءُ سَیوجَد متوقّف نیست کونه کذلك ـ بروجود شیء ، و کونه علماً بوجوده متوقف است بروجود او ، و حاصل قبل از حصول شرط غیر موقوف باشد بر حصول شرط .

وجون ادراك بدون استثبات باشد ، آنرا **شعور** خوانند . وجون وقوف باشد[2] برحصول برتمام معنی حاصل شد ، آنرا **تصور** خوانند . و جون باقی ماند بر وجهی کی اگر استرجاع اوخواهذ بعد ازذهاب اوراجع شوذ **حفظ** خوانند . وآن طلب را **تذکر** . وآن وجدان را **ذکر** . وجون مدرِك جیزی را ادراك کند ، واثر آن درنفس اومنحفظ[3] ماند آنگاه دوّم بار او را ادراك کند [و ادراك کند] با آن کی اوست کی اول بار ادراك کرده بوذ ، آنرا **مَعْرِفَتْ** خوانند . وجون تصور معنی ازلفظ مخاطب کنند

---

۱ ـ غیره ـ اصل . ۲ ـ ط بی ، باشد . ۳ ـ متحفظ ـ ط .

آنرا **فقه وفهم** خوانند . و افهام ، و بیان : ایصال معنی باشد بلفظ ـ بفهم سامع . و **صدق** آنست کی حکم تو بچیزی بر چیزی : خواه اثبات ، وخواه نفی ، مطابق آن باشد کی در نفس امرست و **تصدیق** اعتراف است باین مطابقه .

و **علم** اعتقادست بآنك شیٔ جنین است ، وممکن نیست کی جنین نباشد ، جون آن اعتقاد بسبب واسطهٔ باشد کی ایجاب آن کرده باشد ، و آن شیٔ در نفس خوذهم جنان باشد . وگاه باشد کی علم را اطلاق کنند بر تصور ماهیّت بحدّ تامّ . وگاه باشد کی اطلاق کنند اورا بر ادراك کیف کان .

و **عقل** اعتقادیست بآنك شیٔ جنین است ـ با اعتقاد آنك ممکن نباشد کی جنین نباشد طبعاً ، بی واسطهٔ : جون اعتقاد مبادی[1] اول براهین را. وگاه باشد کی **عقل** را اطلاق کنند بر تصور ماهیّت بذات خود . بی تحدیدی ، جون تصوّر مبادی اولی حدود را . وگاه باشد کی برمعانی دیگر اطلاق کنند ، ودراینجا ماراحاجت بذکر آن نیست، وزوذ باشد کی «ذکر» بعضی از آن بیاید .

و **ذهن** قوتیست نفس را مُعدّ اکتساب آراء را . و **ذکاء** شدّت قوت ذهنی است . ودر منطق گذشت شرح اموری کی شرح آن تعلق باین موضع داشت ، جون فکر ، و حدس ، وظنّ و غیر آن . بس حاجت نباشد بتکریر آن ـ درین موضع .

وادراکات بحسب مراتب ایشان در تجرید از مادّه منقسم می شوذ بجهار قسم : احساس ، و تخیّل ، و توهّم ، وتعقّل .

احساس اخذ صورت باشد ازمادّه ـ ولکن با لواحق مادّی ، وباوقوع نسبتی میان لواحق ومادّه ، کی جون آن نسبت زایل شوذ آن اخذ باطل شود ، جون ابصار تو زیدرا ، جه حس اورا درنمی یابد الاّ مغمور بغواشی غریب از

---

۱ ـ ومبادی ـ اصل .

ماهیّت‌او ، کی اگر زایل کنند ازو تأثیر نکند در کنه انسانیّت او ، مثل أینی ، ووضعی ، و کیفی ، ومقداری ـ بعینه کی اگرغیر آن بدل آن فرض کنند ، همان انسان باشد ، ودر نیابد اورا الاّ بعلاقهٔ وضعی میان حسّ او و مادّهٔ او ، [و] ازینست کی اگر زایل شوذ اورا ادراك نکنی ، پس او مشروط است بحضور ماده ، و اکتناف هیآت ، و آنك مدرَك جزویّ باشد .

و تخیل تجرید صورت منتزع از ماده بوذ ، تجریدی بیشتر ، ـ جه خیال اورا از مادّه فرا میگیرذ ـ بروجهی کی محتاج نمی شوذ بوجود مادّه ، بل کی جون ماده باطل شوذ ، یا غایب شوذ ، صورت ثابت باشد درو ، [و] لکن غیر مجرد[1] از لواحق مادّی ، وازینست کی صور درخیال بر حسب صور محسوسه است ، از تقدیری ، وتکیّفی ، ووضعی . وهیچ فرق نیست میان ایشان ، الّا عدم احتیاج بحضور ماده ، لاغیر . و این هم جنان‌باشد کی تمثّل کردن تو صورت[2] زیدرا ـ کی‌دیذه باشی او را مثلاً ، جون غایب شوذ از تو .

و توهم در یافتن معانی است کی درذوات خویش مادی نیستند ، واگر جه عارض ایشان می‌شوذ کی درمادهٔ باشند ، جون خیر ، و شرّ ، و موافق ، و مخالف ، و آنج مشابه ایشان‌است . واگر اینها درذوات خویش مادّی بودندی ، عارض نشدندی ، الاّ جسم را . **ووهم** اگرجه ادراك اینها میکند ، الاّ آنك ادراك ایشان نمی تواند کرد ، الاّ مخصوص بشیٔ جزوی کی موجود باشذ درماده وبقیاس باآن ، وبمشارکت خیال درآن ، وآن‌هم‌جون ادراك گوسفندست عداوت گرگ‌را ، وصداقت وَلَدْ .

و تعقل اخذ صورست مبرّا ازمادّه ، وازجمیع علائق مادّه تبرئه از جمیع وجوه . پس اگر مدرك متجرّد باشد بذات خود از ماده او را فراگیری جنانك اوبر[و]ست درنفس خوذ . واگرموجود باشد درماده ـ

---

۱ ـ تجرد ـ اصل . ۲ ـ برصورت اصل.

بسبب آنك[1] وجود او مادّی باشد ، یا بسبب آنك عارض ایشان شود کی در مادّه باشند . انزاع کنی تو آنرا از مادّه ، واز لواحق آن ، نزعی کلّی ، چون اِفرازِ صورت انسانی مثلاً ـ از هر کمّی ، و کیفی ، واینی ، و وضعی مادّی ، بر وجهی کی صالح شود کی اطلاق او کنند بر جملهٔ چیزهائی کی ایشانرا چیزی از آن باشد .

وچون تعقل کنیم صورتی را ، وایجاد کنیم آنرا در خارج ، آن **تعقل فعلی** باشد ، واگر صورت را از موجودات خارجی فراگیریم آن **تعقل انفعالی** باشد .

وعلم بعضی از وتفصیلی است ، وبعضی اجمالی . اما **تفصیلی** آنست: کی اشیارا بداند متمایز در عقل ، ومنفصل بعضی از بعضی ، واما **اجمالی** هم چنان باشد کی کسی مسئلهٔ دانست ، آنگاه غافل [شد] از آن آنگاه اورا از آن پرسیدند ، چه جواب از آن حاضر می شود در ذهن او. واین بقوّت محض نیست ، چه بیش او حالتی بسیط حاصل است ، کی مبدأ تفاصیل آن معلومات است ، پس [آن] علم بقوّت نباشد ازهر وجهی ، بل کی علم[2] بفعل باشد ازوجهی ، وبقوّت از وجهی دیگر ، و [کوئیا] قوّتیست کی بفعل نزدیکتر از آن است ـ کی قوّتی کی با او آن حالت نباشد.

وهر کس کی انکار حقیّت[3] قولی کند ، یا عقدی ، سبیل مفاتحهٔ با او آن باشد کی اورا گویند ، (کی) هیچ میدانی کی انکار تو حقّ است یا باطل یا خود تو شاکّی در آن . اگر حکم کند بآنك او می داند کی انکار او حق است ، پس اعتراف کرده باشد بحقّیّت علمی ـ فی الجمله ، و همچنین اگر اعتراف کند بآنك انکار او باطل است . واگر بگوید کی من شاكّ ام ، اورا گویند هیچ میدانی تو [که] شاکّی ، و منکری ، وفهم میکنی ازاقاویل چیزی معیّن ، یا نمی دانی این . اگر موافقت کند بر آنك می داند ـ پس اعتراف کرده باشد بعلم مائی ، واگر موافقت نکند برین ، و دعوی کند

---

۱ ـ نسبت آنك ـ اصل . ۲ ـ شیء ـ اصل . ۳ ـ حقیقت ـ م .

کی او ابداً هیچ (چیز) فهم نمیکند ، و نمی داند کی او شکّ می کند ـ یا انکار ، ونه آنك موجودست ـ یامعدوم ، احتجاج با [ا]و ساقط شوذ ، و از استرشاد او مأیوس شوند ـ مادامی کی برین عزیمت باشد . وهیچ طریق نباشد با او ، الاّ آنك اورا اِیلاَم کنند بدخول نار ، یاضرب ، یاغیر آن ـ ازاینها ـ کی ایلام کند ، چه نار ، ولانار ، نزد اویکیست ، وهمچنین اَلَمْ و لَا اَلَمْ . ومثل این اگرشاکّ باشددرنفس امر جنانك زعم اوست ، باشد کی راه راست یابد[۱] باین قول یااین فعل ، واگر معاندی باشد بسیار باشد کی الم اورا ملجأ گرداند باعتراف بحق ، و باشد کی کسی کی برین رأی باشد نیابند الاّ آنك انتحال آن رأی کند بطریق عناد.

ووقوع ادراك بر اصناف ادراکات بتشکیك است ، جه ادراك قابل شدّت و ضعف است ، نمی بینی کی ادراك ببصر اقوی است از ادراك بخیال ، واگرچه ما ادراك تفاصیل مدرك بخیال می کنیم جون ادراك ما آنرا ببصر ، چه درمشاهده مزید انکشافی هست کی در تخیّل نیست . وازین است کی تخیّل معشوق ، جون ابصاراونیست. و بعضی از تخیّل اقوی باشد از بعضی . و هم جنین **تعقل** درجات او متفاوت اند در قوّت و ضعف .

و تعقل اقوی است مِنْ حَیْثُ اَلْکَیْفِیَّةِ از اِدْرَاکِ حِسّي ، چه ادراك عقلی خالص است ازشوب باکنه آن ، چه اوادراك حقایق مکتنف بعوارض می کند جنانك هست ، وبکنه آن معقول می رسد . **وادراك حسی** همه شوب است ، چه او[۲] ادراك نمیکند الاّ کیفیّاتی کی قائم باشد بسطوح اجسامی کی حاضر اوست فقط . و **عقلی** نیز اَکثر کمّیّة است ازحسی ، چه عدد تفاصیل عقلی نا متناهی است ، چه اجناس موجودات ، و انواع آن ، و اصناف آن ، وآنج میان ایشان افتد از مناسبات هیج سبیلی بحصر آن نیست و **حسی** محصوراست در عددی اندك ، وآن عدد اگرمتکثّر

۱ ـ نیابد ـ م . ۲ ـ اورا ـ اصل .

شوذ ـ (بأشدّ) ـ واضعف باشد ، لاغیر ، جون دوحلاوت کی یکی از یشان اشدّ باشد از آن دیگر .

وبر علم مستحیل است انقسام بذات او و بغیر او[۱] ، جه او متعلّق است بیسائط لامحاله ، و این ظاهرست . و بجهت آنك اگر متعلق نشوذ بیسائط متعلق شوذ بمرکّبات ، والاّ هیچ معلوم نباشذ اصلا ـ وعلم بمرکّبات متوقّف است بر علم باجزاء بسیطهٔ ایشان ، بس متعلّق شذه باشد بیسائط ، وفرض جنان است کی متعلق نیست بآن ، هذا خلف . وجون ثابت شد کی لابدست از تعلّق علم ببسیطی ، بس اگر منقسم[۲] شود جزو او ؛ یامتعلّق شوذ بکلّ ما تعلّق به کلّه یا ببعض آن ، یا بهیچ جیز[۳] از آن .

اگر متعلّق شود بکلّ آن ، بس جزو علم باشد ، وجزو مساوی کل شوذ از آن وجهی کی باو کلّ کلّ است ، و جزو جزو ، هذا خلف .

واگر تعلّق ببعض آن گیرد معلوم بسیط مرکّب بوذه باشد ، و هو خلف ایضاً .

و اگر بهیچ جیز ازو متعلّق نشوذ ظاهر الفسادست ، جه متصوّر نیست تعلّق کلّ بجیزی با خلوّ هر یکی از اجزاء او ، از تعلّق بآن جیز ، یا ببعضی از آن ، وعند ذلك یقال : کی جون هیچ جیز را از اجزاء تعلّقی نباشد [بس بمجموع را تعلّقی نباشد] بس بمجموع علم نباشد و عند اجتماع الاجزاء اگر علم حاصل نشوذ ، بس آنجا خوذ علم[۴] نبوذه باشذ ، و این خلاف مفروض است .

واگر عند اجتماع الاجزاء علم حاصل شوذ ، **اگر آن علم حاصل منقسم شوذ** کلام عاید شوذ درو ، وتسلسل محال لازم آید ، **و اگر منقسم نشوذ** مطلوب حاصل شوذ . باآنك ببدیهه معلوم است کی صورتی کی مساوی شیٔ واحد باشد ـ از آن روی کی واحدست ـ انقسام او ممتنع باشد .

---

۱ ـ یا بغیر او ـ م ـ یا غیر او ـ ط . ۲ ـ متعلق ـ م . ۳ ـ جزء ـ م .
۴ ـ علم خود ـ ط .

وادراك جزئيات متغيّر گاه باشد كى بروجهى باشد كى متغيّر نشوذ ،
وگاه باشد كى بروجهى باشد كى متغيّر شوذ بتغيّر آن . وكيفيّت آن تورا باين مثال متمثل شوذ كى تو جون حافظ قصيدهٔ باشى وآن حاضر باشد در ذهن تودفعةً ـ جنانك مكتوب است : بيت بيت ، وكلمه كلمه ، اين ادراكى باشد آن قصيده را بجميع تفاصيل آن بروجهى [كه] متغيّر نشوذ . وجون بخوانى آن قصيده را كلمهٔ بعد از كلمه و بيتى بس از بيتى بى آنك متمثل باشد ترا تفاصيل كلمات ، و ابيات آن ، دفعةً واحده ، اين ادراكى باشد آن تفاصيل مُدرَكه را اوّلاً بعينها ، ولكن بروجهى كى متغيّر شوذ بتغيّر مدركات . وهر گاه كى شخص اسناد بشئ مشار اليه كند جنانك گويد : زيد آنست كى در فلان شهر مى باشد ، [ياكسوف آفتاب ازاين آن باشد ـ كه ما درانيم تاماهى ، ممكن نباشد حمل او بر كثيرين بس معقول نباشد] بل محسوس باشد ، و علم باو متغيّر باشد وجزوى . وهر گاه كى اسناد نكنند بمشار اليه بوجهٍ من الوجوه ، بل كى بواسطهٔ اسباب آن دانسته باشند جنانك بدانند مقدار ميان دو كسوف ۱ باسباب ، علم بآن متغيّر نشوذ ، خواه : موجود باشد ، و خواه معدوم ، وادراك او ۲ تعقّلى كلّى باشد . و در ادراك مباحث ديگرست غير اين بعضى از آن دراثناء مباحث مستقبله ديگر بيايد .

و ازين كيفيّات لذّت و الم است :

لذت : ادراك ونيلى باشد وصول جيزى راكى عند المدرِك كمال ، و خير باشد ـ از آن روى كى او جنان باشد .

والم : ادراك ونيل باشد نيز ، ولكن وصول جيزى راكى عند المدرِك آفت ، وشرّ باشد ـ از آن روى كى او جنان باشد . و **نيل** اصابت ووجدان است ذات شئ را ، نه صورتى راكى مساوى شئ باشد فقط . جه ادراك لذيذ لذّت نباشد . ـ الاّ كى ادراك وصول او كنند بملتذّ وحصول آن اورا باعتقاد كماليّت او و خيريّت او ، خواه : در نفس امر كمال باشد

۱ ـ در كسوف ـ اصل. ۲ ـ از ـ ط .

اورا ، وخیر ، و خواه نباشد . و **کمال** آن است : کی از شأن او آن است کی شیٔ را باشد . و **خیر** آن است کی مُؤثِر باشد بیش او ، و گاه باشد کی شیٔ کمال ، و خیر ، باشد باعتباری ، و غیر ایشان باشد باعتباری دیگر . و همچنین آفت ، و شرّ ، والتذاذ بکمال ، وخیر ، مختصّ است بآن جهتی کی او بآن کمال و خیرست . و باین بشناسند فوائد قیود مذکوره در تعریف الم .

واین دو تعریف ایشان از بهر تمیز قدر مشترك است میان هر حالتی از حالات مُلذّه و مُؤلمه ، و حذف آنج منضمّ است بآن حالات از مخصّصات ، نه از بهر تعریف ماهیّت ایشان هردو وجه [۱] هردو از آنها اند کی ما ایشانرا عِندَ الحالاتِ المذکورَه از نفوس خویش درمی یابیم ، بس ایشان مستغنی باشند از تعریف . وجون لذت والم تابع شعورند ، بس اگر شعور نباشد ایشان نباشند ، واگر شعور ضعیف باشد ـ ایشان ضعیف باشند .

واز کیفیّات مذکوره حیوة است ، وارادت ، و قدرت .

حیوة : عبارتیست از آنك ذات بحیثیتی باشد کی ممتنع نباشد برو کی بداند ، و بکند . و **ارادت** از آنك فاعل عالم باشد بفعل خوذ ، جون آن علم سبب صدور آن باشد ازو ، باآنك مغلوب ، و مستکره نباشد . و **قدرت** از آنك حیّ بحیثیتی باشد کی فعل و ترك ازو ممکن بوذ بحسب دواعی مختلف . و این قوت اختیاری است . وجون ارادت منجزم شوذ ، و مقترن شوذ باو آنج باید کی مقترن شوذ در تحصیل و فعل ، و منتفی شوذ آنج نباید واجب شوذ حصول شیٔ از آن . ومن حَیثُ المجموع قوّت باشد برشیٔ واحد ، وبزمان [۳] برفعل مقدّم نشوذ [٤] ، جنانك دانستی وجون این اشیا را داخل نگیرند در مفهوم قدرت ، اوبزمان بر فعل مقدّم باشد ، جه هر کس کی او را فطرتی سلیم هست انکار نکند ـ کی او در حال قیام

---

۱ ـ ماهیّت می یابیم پس ایشان مستغنی باشند از تعریف . وجون ایشان ـ اصل علاوه دارد .
۳ ـ وبزبان م . ٤ ـ شوذ ـ اصل .

قادرست بر قعود . و گاه باشد کی قدرت علم باشد بعینه ، و این انگاه باشد کی علم بشیٔ کافی باشد در صدور او از عالم ، جنانك جون تصوّر رُؤیتی[۱] کنی کی مایل باشی بآن ، حرکت بعضی از اعضاء تابع آن شوذ . یا تصور امری کنی کی تابع آن شوذ تغیّر وجه تو ، بی استعمال آلتی ، یا اثارت شهوتی کند ، یا شوقی .

واخلاق نیز از جملهٔ این کیفیّات است . **و خلق** ملکهٔ است کی بآن ازنفس افعال صادر (می) شوذ بی تقدم رویّتی . واصول فضائل خلقی سه‌است: شجاعت،وعفّت، وحکمت . ومجموع هرسه **عدالت** است . وهریك‌را از این سه ، دو طرف افراط و تفریط است ، کی هر دو رذیلت اند ، جون **شجاعت** کی مُحتوِش[۲] است بتهوّر، و جُبن . و **عفت** بفجور و خُمود،و **حکمت** بجرُبزَه، و غباوت . وازین‌فروع بسیارمتفرّع میشوذ، وآنرا احکام بسیارست ، وهمه را درکتب اخلاق مستوفی گفته اند[۳] و لایق این مقام بیش از این قدر از آن نیست .

وصحت ومرض از کیفیّات غیرمحسوسه است . **وصحت** عبارتیست از کیفیّتی کی بدن (حیّ) بآن بحیثیّتی باشد کی [ا]فعالی کی لایق باشد باو از[و] سلیم صادر شوذ ، و **مرض** مقابل آنست . و ازین قبیل است‌نیز : فرح ، و غمّ ، و غضب ، و فزع ، و حزن ، و همّ ، و خجل ، و حقد . و این ظاهرست بجهت آنك وجدانی اند . وسببی کی مُعدِّ فرح است آن[ست] کی حامل آن کی‌روح حیوانی‌است،کی متولّد می‌شوذ دردل ، برافضل احوال اوباشد درکم ، وکیف . اما درکم ، بجهت آنك زیادت جوهر در مقدار موجب زیادت قوت باشد ، جه وقتی کی‌بسیارباشد قسطی وافی باقی ماند در مبدأ ، وقسطی وافی انبساطی راکی عند الفرح می باشد، جه طبیعت باندك بخیلی[۴] کند و در مبدأ نگاه دارذ و منبسط نشوذ . واما (در) کیف بآنك معتدل باشد درلطافت وغلظ ، وشدید الصفا بوذ و ازین

---

۱ - رویتی- م . ۲ - محفوف ط . ۳ - گفته است - اصل . ۴- تخیلی - م .

ظاهر شد کی معدّ غمّ یا قلّت روح باشد جنانك در نا قهان و منهوکان بامراض ، و مشایخ ، یا غلظ روح جنانك سوداویانرا باشد . (و) امّا سبب فاعلی آن اصل در آن تخیّل کمال است ، و کمال راجع است بعلم ، و قدرت ، ومندرج شوذ دریشان احساس بمحسوسات ملائم ، و تمکّن از تحصیل مراد : و استیلا برغیر ، و خروج از مؤلم ، و تذکّر لذّات ، و ازینجا بدانند سبب فاعلی غم را .

و دو امر تابع فرح باشند . یکی : **تقوّی طبیعت** ، و تابع آن شود اعتدال مزاج روح ، وحفظ آن از تحلّل ، و کثرت تولّد بدل متحلّل ، ـ و همجنین تابع او شوذ تخلخل روح ، و مستعد شوذ انبساط را ـ بسبب لطف قوام آن . ودوّم **انجذاب غذا** باو بسبب[1] حرکت او بانبساط ـ بغیر جهت غذا . وغمّ تابع آن باشد اضداد آنك گفتیم . **و غضب** مصاحب او باشد حرکت روح (بداخل) بخارج دفعةً . **وفزع** مصاحب او باشد حرکت روح بداخل همدفعةً . **وحزن** مندفع شوذ باآن روح بداخل بتدریج ، و هم مندفع شوذ با او بدو جهت در یك وقت سبب آنك با او غضبی و حزنی باشد . و **خجل** اول بآن روح منقبض شوذ بباطن ، آنگاه بردل صاحبش بگذرد کی در آنك از آن خجل شد جندان ضرری نیست دوم [بار] منبسط شوذ . وآنج یاذکرده شد از احوال روح ـ کی متعلق است باین امور از طریق تجربه ، و حدس ، شناخته اند[2] **و حقد** را در تحقق اواعتبار غضبی ثابت کنند ، والاّ متقرّر[3] نشوذ صورت موذی[4] در خیال ، ـ و نفس مشتاق نشوذ بانتقام . و اعتبار آنك انتقام در غایت سهولت نباشد ، والاّ همجنان باشد کی حاصل ، بس شوق بتحصیل آن مستند نشوذ ، و ازینست کی حقد با ضعفاء نمی ماند . ونه در غایت صعوبت ، و الاّ جون متعذّری باشد ، ونفس بآن مشتاق نشوذ ، وازینست کی حقد [با] ملوك نمی‌ماند . واقتصار کنیم برین قدراز کلام در کیفیّات[5] .

---

۱ ـ سبب ـ م . ۲ ـ بشناخته اند ـ م . ۳ ـ مقترن ـ اصل . ٤ ـ مفردی ـ م . هردی ـ ط . ٥ ـ و کیفیات ـ اصل .

اینجا و شاید کی بعضی از آن کی درین موضع یاذ نکردیم در مستأنف بیاید .

مقالت ششم

ازفن دوّم از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

دراضافت

معرفت مضاف بسیط از آن روی کی مضاف بسیط است معرفتی فطری است کی محتاج نشود الاّ بتذکیری و تنبیهی ، و فرق میان او و میان مرکب : آن است کی مرکّب درو جزوی از جنسی دیگر باشد چون : آب جسه او جوهری است درنفس خوذ کی اورا ابوّت لاحق شده است ، و چون کیف موافق ، جه فرق است میان آنك گویند کی کَیْفٌ مُوَافِقٌ لِکَیْفٍ [1] و میان آنك گویند موافقة کیف [2] جه در اوّل اشارت کرده اند بکیفی مرکّب با اضافتی [3] کی آن [در] موافقت است. و در دوّم باضافتی کی آن موافقت است متخصّص بکیفیّت ، و این **مشابهت** است کی ممتازست بآن تخصّص از **مساواة** - کی موافقت است در کمّیت . و ممکن نباشد کی رفع کنند از موافقت در کیفیّت مثلاً تخصّص او بکیفیّت بروجهی کی ذات موافقت بماند ، و مقرون کنند بآن : تخصّص بکمّیّت ، یاغیر آن ، و موافقت همان باشد بعینها ، جه اضافه را جعلی نیست ، و تخصّص اورا - بآنج متخصّص شده است جعلی دیگر بس بتخصّص بموضوع ممتاز می شوذ هر اضافه از اضافهٔ دیگر .

و معنی این تخصّص آن نیست کی اضافت مخصوصه را عبارتی گیرند از مجموع مرکّب از معروض ، و لاحق او - بروجهی کی نفس معروض ممیّز آن باشد ، بل ممیّز آن تخصّص اوست بآن . و معنی این تخصّص بتحقیق اضافت اوست باو ، بس ممیّز اضافه اضافه دیگر باشد . و اگر نه اضافه از اعتبارات ذهنی بوذی از ین محال لازم آمذی جنانك ازپیش رفت . **واضافت**

---

۱ - الکیف - اصل . ۲ - اصل «موافق کیف» علاوه دارد . ۳ . با اضافی - م .

بمتشخص اقتضاء تشخص اضافه نکند، چنانك گوئی این زید، ـ جه نفس مفهوم آن مانع نیست از حمل بر کثیرین.

واز متضایفین بعضی آن است کی منعکس می شوند رأساً برأس جون: اخوّت، جه هریکی ازیشان براذر آن دیگرست. واین نیست کی اخوّتی واحده قائم است بایشان هردومعاً، بل[1] هریك را اخوّتی دیگرست و ابوّت و بنوّت جنین نیست، جه یکی ازیشان آب آن دگرست، ودیگر آب او نیست، بل کی ابن است.

و مضاف[2] حقیقی را لابد بوذ از انعکاس طرفین بتکافؤ. و همجنین مرکّب جون طرفانرا برتعادل فراگیرند، جه آب آب ابن است، و ابن ابن آب. وجون گویند: سکّان سکّان سفینه است، ـ وسرسر حیوانیست درست نباشد کی گویند: سفینه سفینهٔ سکّان است، و حیوان حیوان سراست، وتعادل وقتی متحقّق شود کی گویند اَلرَّأْسُ لِذِي اَلرَّأْسِ[3] وَاَلسُّكَّانُ لِذِي اَلسُّكَّانِ. واز آنها کی مخل باشد بتعادل ایشان آن است کی یکی را ازیشان بالفعل فراگیرند، و دیگر را بالقوّه [جه] علم علم باشد بجیزی، وآن جیز کی معلوم (او) ست اگرخارجی باشد گاه باشد کی اورا یابند، ولکن نه از آن روی کی او معلومست. و گاه باشد کی اضافت میان دو امر ذهنی باشد، وذهن ایشانرا حاضرفراگیرد[4] واضافت میان ایشان در ذهن متحصّل شود[5]، و آن جون متقدم و متأخرست و هرگاه کی یکی ازیشان فقط حاضر باشد در خارج لابد باشد از حصول صورت او در ذهن ـ تا حکم میان ایشان درست باشد. و اضافهٔ مطلقه [بازاء آن اضافهٔ مطلقه] باشد، جون ابوّت و بنوّت مطلقتین، وجون حاصل شد موازی او نیز حاصل باشد، و اضافت امری زائد است بر مفهوم مضافین، واگر جه امری اعتباری است، (جه) ابوّت مثلاً اگر

---

۱ ـ هردو مقابل ـ م ـ ط. ۲ ـ مضافت ـ اصل. ۳ ـ الذی الرأس ـ اصل.
۴ ـ گیرند ـ اصل. ۵ ـ نشود ـ م.

نفس انسانیّت بوذی ، یا نفس آن شخص کی اورا اَبْ می گویند، وجود آن شخص اصلاً درست نشذی، الاّ آنك او اَبْ بوذی وابن نبودی کی اَبْ شذی، بس از آنك نبوذی، بس ابوّت ذات اَبْ نیست، و نه انسانیّت او. و جگونه ذات و انسانیّت او باشد ، وابوّت را تعقّل نمی توان کرد ، الاّ با بُنوّت و انسانیّت و شخص انسانی را تعقّل می کنند - بی آنك قیاس او کنند بینوّتی یا ابنی . و گاه باشد کی محاذاة جسمی جسمی را متجدّ[د] شود و بیش از این متحاذی نبوذه باشند ، واین نیست کی لامحاذاة میان ایشان امری محصّل است ، یامحاذات سلب - وعدم او باشد .

و گاه باشد کی اضافت عارض شود جوهر را ، جون اب، وابن ، و کم را ، جون : طویل، وقصیر ، وقلیل ، و کثیر ، و کیف[1] را جون اَحرّ و اَبرَدْ ، و اضافت دیگر را جون : اقرب - و ابعد و اعلی - واسفل، و اقدم - واحدث ، و اَلْأَشَدُّ اِنْحِنَاءً و اَنْتِصاباً ، و اَلْأَعْرَجِیُّ و اَلْأَکْسَحِیُّ ، وحرکت را جون : اقطع - و اصرم ، و اَلْأَشَدُّ تَسَخُّناً - و تَبَرُّداً .

و از اقسام تضایف تتالی است ، و تشافع ، و تماسّ ، و تداخل ، واتّصال و التصاق ، و اموری دیگر کی بعضی گذشت ، و بعضی بیاید و هیچ حاجتی نیست باستقصاء همه . بس **متتالیان** : دو امر باشند کی میان اوّل و ثانی ایشان جیزی از جنس ایشان نباشد ، خواه متّفق باشند درتمام نوع ، جون خانه وخانه ، وخواه مختلف جو (ن) صَفّی از حجر ، وشجر و گاه باشد کی تتالی را تخصیص کنند بدو جسم کی ایشان باین صفت[2] باشند . و **متشافعان** دو امر باشند کی منقسم نشوند ، و میان اوّل و ثانی ایشان جیزی ازنوع ایشان نباشد ، جون نقطهٔ ونقطهٔ ، و**متماسان** آنند کی ذوات ایشان در وضع مختلف باشند ، واطراف ایشان در وضع متّحد . و جون ذوات ایشان بااین در وضع[3] متّحد باشند **متداخلان** باشند .

---

۱ - کشف - اصل . ۲ - ایشان جنین باشند - م . ۳ - باین دگر وضع - م .

متصلان دو جیز باشند کی دو طرف ایشان متلازم باشند جون : دو خط کی محیط باشند بزاویه . وگاه باشد کی اتصال را اطلاق کنند بر معانی دیگر کی حاجتی (نیست) بذکر آنها درین مقام . و **ملتصقان** دو جیز باشند کی احدی ازیشان مماس دیگری باشد بروجهی کی منتقل شوذ بانتقال او . واز اضافه بعضی آن است کی مسمّاست بأین . ومتی، ووضع، وجده.

واین بوذن شیٔ است در مکان ، و این همجون بوذن عرض در محل نیست ، جنانك دانستی ، وحقیقی ازو بوذن شیٔ است درمکان خاص او ـ کی ممکن نباشد کی با او در آن غیر او باشد . و غیر حقیقی ازوجون بوذن شیٔ در سوق . و عامّ ازو جون بوذن در مکان مطلقا ، وخاص ازو جون بوذن در هوا . و شخصی ازو جون بوذن درین مکان مشار الیه ، و درین تضادست ، جون : فوق ـ واسفل ، واشد ـ واضعف ، كَالْأَتَمِّ فَوْقِيَّةً مِنْ غَيْرِهِ .

ومتی بوذن شیٔ است در زمان ، وحال او در اقسام او حال ماقبل اوست . وگاه باشد کی متی گویند اموری را کی واقع باشند دفعةً ، ولکن این را آنگاه گویند کی ایشان واقع باشند در امری کی اورا تعلّقی بزمان [۱] باشد ، و آن باشتراك است .

ووضع بوذن شیٔ است بوجهی کی اجزاء او را بعضی با بعضی نسبتی باشد در جهات مختلف ، جون قیام ، وقعود . ووضع گاه باشد کی بقوّت باشد جنانك توهّم قرب دائرهٔ قطب رحا کنند ازقطب ، ونسبت آن با طوق ، وهیچ دائره بالفعل نیست ، و نه وضع ، الاّ بتوهّم . وگاه باشد کی بفعل باشد یا بطبع ، جون وضع زمین ازفلك ، یالا با[ا] طبع جون حال ساکن خانه باخانه . ودر وضع نیز تضادّ باشد ، جون انسانی قائم ، کی پایهاء او بزمین باشد و سر او سوی آسمان ، یا سر او بر زمین باشد

---

۱ ـ بزمانی ـ م .

و پایهاء او سوی آسمان . و جون استلقاء وانطباح[۱] . وهمجنین شدّت و ضعف کَالْأَتَمِّ اِسْتِقَامَةً[۲] وا نْحِنَاءً .

وجده، وگاه باشد کی تعبیر ا[زآ]ن بملك کنند . و **له** بودن جسم باشد درمحیطی بکل او ، یا ببعض او ـ بروجهی کی محیط بانتقال محاطبه منتقل شوذ . و آن [یا] طبیعی باشد جون : حال حیوان بنسبت بابوست او ، یا غیر طبیعی ، جون تَسلّحْ ، و تقمّص ، و تختّم ، و آنج مثل بوذن قوی است نفس را ، وفرس زید را ، و اگر جه اطلاق می کنند بر آن این اسما ، ولکن آن باصطلاحیست غیر این .

وگاه باشذ کی این جهار را اعنی أَیْنْ و آن سه دیگر کی بعد ازوست اقسامی گیرند ـ خارج ازاضافت ، باین وجه کی این جهاررا اموری گیرند غیر نسبت کی نسبت لازم اوست ، و این خلافی لفظی است . و من برهان بر ثبوت این امورنیافته ام ، واگر ثابت شوند هیآتی باشند از اقسام کیف ، واگرجه اضافت عارض ایشان باشد ، بس اینهارا داخل کردن در تحت اضافت اولی باشد واحقّ .

مقالت هفتم

از فنّ دوّم ازجملهٔ دوّم کی درفلسفهٔ اولی است

(درحرکت)

بهترین جیزی کی بآن تعریف ماهیّت حرکت کرده اند آن است کی : **حرکت** خروج شیٔ است ازقوّت بفعل لادفعه . ودیگر آنك **حرکت** هیئتی است کی ثبات آن لذاتها ممتنع است . و لَادَفْعَةً زمان نیست، والّا تعریف حرکت بزمان بوذی کی مُعرَّفَ است بحرکت ، و دور لازم آمذی ، بل کی اوأمری است کی زمان لازم اوست ، و تصوّر دفعه ، و لا دفعه بدیهی است ، واز لَا خُرُوْجِ اِلَی اَلْفِعْلِ دَفَعَةً ، واز امتناع ثبات حرکت

---

۱ ـ وانبطاح ـ م . ۲ ـ استقامت ـ اصل .

لازم آید ۱ کی او همیشه بوذ «نا» ی باشد ۲ ـ متحرّك را میان مبدئی کی حرکت ازو باشد ـ ومنتهائی کی حرکت باو باشد ـ بروجهی کی هرحدّی کی فرض کنند در آن وسط، متحرّك بیش از آن و بس از آن در آن نبوده باشد، ـ و توسط باین قیود مذکور صورت حرکت است ، و این کی متحرّك متوسّط است نه از آنجهت است کی درخدّیست دون حدّی ، بل از آن جهت است کی بر صفت ۳ مذکوره است . و نشاید کی این قول را ایراد کنند در تعریف حرکت ، جه در آن **قبل** ، و **بعد** ـ کی معرّف اند بزمان مأخوذست ، وهمجنین **حرکت** ، و **متحرك** ، ولفظ مشترك (کی) ٤ **مبدأ** و **منتهاست** ، جه ایشان شاید کی بقوّت باشند ، جنانك درحرکت مستدیر وشاید کی بفعل باشند ، جنانك درحرکت مستقیم ، بس در آ[ن]جند وجه باشد از خطا کی واقع شوذ در تعریفات .

وحرکت امریست ممکن الحصول جسم را ، بس او کمالی باشد جسم را ، لکن او مفارق غیر خوذست از کمالات بآنك اوراهیچ حقیقتی نیست الاّ تَأدّی بغیر . واگر حرکت مطلوب بوذی از بهر (آنك) حرکت است فقط ، حرکات اجسام ، مختلف نشذ[ند]ی در جهات، وغیر آن ، چه آن ٥ ترجیح باشد من غیر مرجّح . بس آنجا مطلوبی ممکن الحصول است تا متأدّی شوند بآن ، ومادام کی آن توجه باشد جیزی بقوّت باقی باشد ، جه متحرّك وقتی متحرّك باشد کی بمقصود نرسیده باشد . ومتحرّك جون برحالتی باشد ، واو را حالتی دیگر ممکن باشد ـ بس درو دو امکان باشد : **امکان حصول** برآن حالت ، و **امکان توجّه** بآن ، وایشان دو کمال اند ، و توجّه ازیشان متقدّم است بر وصول ، و الاّ وصول دفعی باشد ـ نه تدریجی . بس حرکت کمالی (اوّل) باشد جیزی را کی بقوّت است نه از هر وجهی ، بل از جهتی کی (او) باعتبار آن بالقوّه است ، واینجا

---

۱ ـ آمد ـ م . ۲ ـ وباشد ـ اصل. ۳ ـ برضعف ـ اصل . ٤ ـ با ـ م .
٥ ـ جنان ـ اصل .

بکمال آن نمیخواهند کی ملائم (شیٔ) باشد ، جه حرکت شاید کی بغیر ملائم باشد . بل آن میخواهند کی ممکن باشد شیٔ را کیف کان .

ومراد بکمال اوّل نفس توجّه است ، واگر آنرا نیز تعریفی نهند ، حرکت رالازم آید **تَعْرِيفُ ٱلْشَّيْءِ بِنَفْسِهِ** یا **بِمَالَا يُعْرَفُ اِلَّا بِهِ** اَوْ **بِمَاهُوَ اَخْفَي** و دیگر او از قبیل ایضاح و اضحات باشد ، اگر تعریف تعریفی باشد کی بآن تمیّز حرکت خواهند از ما عداء آن ، نه تصوّر ماهیّت آن ، جه هر عاقلی فرق می کند میان آنك جسم ساکن است ـ یا متحرّك ، و اگر نه تمیز [۱] حرکت از ما عدا آن معلوم بوذی او را بضرورت ، جنین نبوذی وتنبیه بر تصوّر ماهیّت حرکت بیکی ازدووجه کی اوّل گفتیم کافیست .

و حرکت بشش جیز متعلّق باشد : **مامنه** و آن مبدأ حرکت است . و **ما اليه** و آن منتهاء اوست . و **ماهی فيه** . و **محرك** . و **متحرك** . و **زمان** . وتعلّق حرکتی کی زمان ازوست و او آن حرکت است کی زمان تابع اوست ، ومعلول او بزمان ـ چون تعلّق سایر حرکات بزمان نیست . ـ جه سایر حرکات واقع اند در زمان ، ومقدّرند بآن ، و باشد کی از [۲] بعضی وجوه تابع زمان باشد ، نه متبوع آن . وانقسام این کون در وسط بأ°کوَ (ا) ن ـ انقسامیست بحسب فرض و توهّم ، واو در نفس خوذ شیٔ واحد متّصل است ، بر قیاس مسافت ، و زمان ، در آنج فرض می کنند درواز حدود . تا ترکّب حرکت از اجزاء لایتجزّی (لازم نیاید ، جه این محال است .

واز آنها کی دلالت می کند بر بطلان این : آن است کی اگر حرکت را جزئی لایتجزّی) بوذی ، سرعت ، و بطوء بتخلّل سکنات بوذی ، و تالی باطل است ، بس مقدم مثل آن باشد . و وجه لزوم آن است کی اگر سریعی و بطیئی حرکت کنند ، وسریع قطع جزئی کند بَطیٔ اگردائماً مثل او قطع کند ـ بس متساوی بوذه باشند ، و اگر اکثر ازو قطع کند اَبطأ اَسرَع گردد ، و اگر اقلّ ازو قطع کند مالا ینقسم منقسم شوذ ، ـ بس

---

۱ ـ تمییز ـ م . ۲ ـ او ـ اصل .

هیچ دیگر نماند الاّ آنك بطیء ساکن شوذ ، و این موجب آن است کی نسبت سکون با حرکت جون نسبت بطوء باشد با سرعت .

و امّا بیان بطلان تالی بجهت آنك اگر جنین بوذی سکون در بعضی متحرکات ۱ اضعاف حرکت بوذی در ان ، بس سکون او محسوس بوذی با انك ماادراك آن نمیکنیم ، هذا خلف . ـ و دیگر نیز جون او را مانعی نباشد دراجزاء هوا و میل اومتشابه باشد ، بس جرا زمانی میروذ و زمانی می‌ایستد ، واگر درهوا بایستد بنفس خوذ فرونیاید ، جه وقوف او بسبب بطلان قاسری باشد کی موجب حرکت او باشد ، بس سکون او طبیعی باشد آنجا کی باشد ، ومفارقت نکند ازوالاّ بقاسری ، و جسم ثقیل جون حرکت کند ، و فرض کنند درو تخلّل سکنات ، بس جندانك اثقل باشد تخلّل سکنات اقلّ باشد ، وثقل زیادت میشود ـ تاسکون زایل شود ، بس جون اضافت کنند آن جیز راکی سکون او زایل شده باشد بجیزی کی اثقل ازو باشد سرعت و بطوء حاصل شوذ ـ نه بتخلّل سکنات .

و تابع این توسط باشد حرکت بمعنی قطع جزء جزء را ، و این حرکت متّصلهٔ معقوله است ازمبدأ تامنتها . واین حرکت را حصولی در اعیان نیست ، جه متحرك مادام کی بمنتهی نرسیده باشد ، حرکت رابتمام نیابند ، وجون بمنتهی رسید حرکت منقطع شد .

وامّا این توسّط مستمرّ کی مجتمع نمی‌شوذ متقدّم او بامتأخر او ، اورا (و)قوعیست درنفس أمر ـ واگرجه کلیّت متصله او را حصول نباشد الاّ درعقل . وحرکت باین مطابق زمان است ، و از آنجهت کی او میان قوّت وفعل است بس مأخوذ نباشد بامقداری و اتصالی تا۲ زمان مطابق او باشد ، بل کی زمان مطابق او میشوذ از آن روی کی لازم اوست اتصالی ، یاقطعی . وبوقوع این توسط بفعل لازم نیاید از آنك متقضّی ولاحق حاصل نباشد ـ کی حرکت حاصل نباشد مطلقا . آنگاه از نفس تقضّی و لحوق حصولی لازم آید ، جه منقضی آن است کی بوذ ، وفوت شد ، و لاحق آن است کی بصدد ۳ حصول است و آنکس کی دعوی کرده است کی

---

۱ ـ متحرکان ـ اصل . ۲ ـ بان ـ اصل ـ یا ـ م . ۳ ـ بسبب ـ م .

جسم ساکن در حیّزی مثلاً حاصل شود در حیّزی[۱] دیگر ـ بی حرکتی انکار فطریّات کرده است .

وحرکت منقسم میشود بآنك مقتضی آن قوّتی باشد جسم را، یاامری خارج ازجسم وقوی او .

و اوّلی را یاشرط کنند درآن کی او بادراك ، و ارادت باشد و این **حرکت ارادی** است ، جون حرکت حیوان ، یاشرط نکنند درآن اینرا ، واین **حرکت طبیعی** باشد : خواه قوّت اقتضا آن کند بر وتیرهٔ واحده ، جون حرکت حجر بشیب ، وخواه بر وتایر مختلف جون نموّبنات .

وثانیه **حرکت قسری** باشد اگر متحرك کجزء من المحرّك نباشد ، یامحرك مکان متحرك باشد ، والاّ **حرکت عرضی** بوذ جون[۲] حرکت جالس[۳] سفینه بحرکت سفینه .

وحرکت را تصوّرتوان کرد در **این** ، جون انتقال ازمکانی بدیگری. و در **وضع** ، جون حرکت جرمی دائر برمرکز نفس خوذ ، نه برجیزی کی خارج باشد ازو ، جه کلّ او را حرکتی هست و کلّ از مکان خوذ برون نرفت . و آنج جامع حرکت اینی ووضعی است: آن است کی ایشان هردو انتقالی اند بنسبت با امری کی خارج است از جسم ، و هیأت او ، و در **کم** یا ازمقداری بمقداری اکبر ازو ، واین نُمُوّ باشد اگر بورود مادّهٔ باشد ، و تَخَلْخُلْ اگر بدون آن باشد ، یا بمقداری اصغر ازو ، و این ذُبُولْ باشد اگر بانفصال مادّه باشد ، و تَکاثُفْ اگر جنین نباشد و در **کیف** جون تحرّك جسم ازسواد ببیاض ، یاازحموضت بحلاوت ، شیئاً فشیئاً بروجه تدریج . و تغیّر درین تصور میتوان کرد بیحرکتی جون علمی وارادتی کی متبدّل شوند بغیر ایشان دفعةً وعقل اگر جه تصوّر حرکتی [می] کند درکم ، و کیف ، امّا در نفس امر حرکت دریشان نیست .

---

۱ ـ چنبری ـ م . ۲ ـ وجون ـ اصل . ۳ ـ ساکن ـ م ـ ط .

جه هریك ازمراتبی کی درین حرکت است بین مامنه، ومااليه، ممتاز(ا)ند ازآن دیگربفعل ، بخلاف اُیوُ نِیْ کی درآن هیچ قسمتی[۱] نیست و نه امتیازی الاّ بالقوّه ، و نسبت بایون اعتباریست . بس اگر در [کم و] کیف حرکتی باشد وسط بین ما عنه[۲] الحرکه در هردو، ومااليه‌الحرکه - یاواحد باشد ، یاکثیر اگر واحد باشد حرکت نباشد ، و اگر کثیر باشد . بس آن کثرت خواه اختلافش بنوع باشد ، یا بعدد یا متناهی باشد ، یاغیر متناهی ، اگر متناهی باشد ترکّب حرکت لازم آید از اموری کی قابل قسمت نباشد ، جه اگر قبول انقسام کنند منقسم شوند بامور متغایره ، و کلام عاید گردد بهریکی از آن وهَلُمَّ جَرّاً ، بس آنج فرض کرده بودند کی متناهیست نامتناهی بوده باشد ، هذا خلف . وترکّب حرکت از آنج قابل قسمت نباشد باطل است بآنج دانستی، واگر متناهی نباشد باآنك محصور باشد بین حاصرین و ممتاز باشد بفعل او نیز باطل است وهم جنین است سخن در حرکت درجوهر،- واگرجه خود درو حرکت متصوّر نیست بس جسم نزد تبدّل کمیّات برو و استحالت او در کیفیّات - هریك از مراتبی کی میان ایشان است در زمانی یابند ، والاّ تتالی آنات لازم آید ، و درجسم اجزاء لایتجزی ، وزود باشد کی بطلان آن بدانی .

ودیگرحرکت منقسم میشوذ بمستدیره ومستقیمه ومرکّبه ازیشان جون حرکت گردون ، وهریك از ایشان یاسریع باشد [یا] بطیْ .

و دیگر ازحرکات بعضی واحدهٔ بالشّخص[۳] باشد ، وواجب بوذکی موضوع آن ، و زمان ، و مافیه یکی باشد ، **اماوحدت موضوع** بجهت آنك اگرمتعدّد شودحرکتی کی اینرا باشد مغایرباشد بشخص مرحرکتی کی آنرا باشد . **واماوحدت زمان** بجهت‌استحالت اعادت معدوم بعینه . **واما وحدت مافیه** بجهت آنك ممکن است کی جسمی منتقل شوذ از مکانی بمکانی ، واو با این متحرك باشد بر مرکز نفس خوذ ، حرکتی وضعی -

---

۱ - فسحتی - م . ۲ - ماعند - اصل نسخه ، منه - ط . ۳ - باتشخص - م .

بروجهی کی ابتدا این دو حرکت وانتها ایشان یکی باشد ، بس متّحد شدند موضوع ، و زمان ، بی اتحاد حرکت و وحدت محرك اعتبار نمیکنند ، چه اگر ما تقدیر کنیم محرّکی را کی تحریك جسمی کند و بیش ازانقضا تحریك او یاباو محرکی دیگر را بیابند ، حرکت واحد باشد بالاتصال ، و اگر چه کثیر باشد ، باعتبارتکثّر نسب بمحرّکات ، وبغیر[1] این وجه . ووحدت مبدأ و منتهی کافی نیست ، چه سلوك از احدی بدیگری بطرق[2] بسیار میتواند بوذ ، و لکن وحدت ایشان لازم وحدت امور سه گانهٔ مذکور است .

و بعضی از حرکات واحدهٔ بالنوع باشد ، و این متحقق نشوذ الاّ باتحاد مامنه ، وماالیه ، ومافیه . **امّاا تحادمامنه وما الیه** بجهت آنك حرکت از زمین بآسمان مخالف حرکت است از آسمان بزمین . بنوع ، با اتحاد مافیه الحرکه . وامّا **اتحاد مافیه** بجهت آنك حرکت از نقطهٔ بنقطهٔ دیگر باستقامت مخالف حرکت است از آن نقطه بآن دیگر باستدارت ، بااتحاد[3] ایشان درمامنه وماالیه .

و مجرّد جسمیّت مقتضی هیچ حرکتی نیست ، و الاّ دائم بوذی بدوام جسمیّت و وجود جسم ساکن ممتنع بوذی ، چه آنچ بذات باشد زوال آن بعارضی محال باشد . وحرکات مختلف نشدندی بسرعت - وبطوء واستقامت - واستدارت ، و بآنك ازمرکزند ، یا بمرکزند ، یابرمرکزند . بجهت تساوی اجسام درطبیعت جسمیّت ، وهرج مقتضی او مختلف نباشد او مختلف نباشد ، و دیگرجسم از آن روی کی جسم است [ثابت است و هیچ چیز از مقتضی حرکت که غیر ثابت است ثابت نباشد پس جسم ازآنروی که جسم است] مقتضی حرکت نباشد ودیگر جسم من حیث الجسمیّه[4] متشابه الاحوال است ، وآنچ مقتضی حرکت است اقتضا اوشیئاًفشیئاً میکند ، واگر جسم اقتضاء جزواوّل ازحرکت کردی آن جزو

---

١ - وتغیر - اصل . ٢ - بطریق . اصل . ٣ - باشندازن باتحاد - اصل . ٤ - حیث مکرراست - م .

دائم ماندی بدوام علّت او وجزوی کی بعد از وست نیافتندی ، بس حرکت حرکت نبوذی ، هذا خلف .

و هرگاه کی جسم با جمیع ملایمات خویش باشد حرکت نکند ، جه حرکت بجهت طلب ملایم است ، وآنج ملایم نباشد وجود او برعدم او را حج نشوذ بنسبت با اقتضاء ماهیّت جسمی ، بس طبعاً حرکت نکند بسوی او ، بس مقتضی حرکت طبیعت جسم من حیث هی تلك الطبیعه نباشد[۱] وجگونه باشد وطبیعت ثابت است ، وحرکت ثابت نیست وحرکتی کی او را طبیعی میگویند بناء آن برمفارقتی غیرطبیعی باشد ، بس طبیعت موجب حرکت باشد بشرطی زاید ، وآن شرط حالتی باشد جسم را غیر طبیعی ، بس علت حرکتی را کی آنرا طبیعی میخوانند دو جزو بود : یکی ثابت وآن طبیعت است ، ودیگر غیر ثابت وآن وصول است بحیثیّات ، وأینیّات غیرملائم - برسبیل تبدّل ، وتجددّ[۲] و اگرجه مسافت در نفس خوذ موصول است ، و حرکت طبیعی مبنی[۳] برقسری .

وحرکت ازمجرد قوّت شعوری صادر نشود ، والاّ متخلّف[۴] نشذی از آن ، بل لابد باشد ازمرجّحی کی ترجیح جانب حرکت کند برجانب سکون تاتحریك از آن صادر شوذ ، وآن **ارادت است ، ودواعی مختلف** .

و آن جیز کی محرّك جسم جسم را بتوسّط آن تحریك کند **میل** خوانند ، و وجه افتقار باو درآنج حرکت درو می یابند آن است : کی حرکت خالی نباشد از[۵] حدّی ازسرعت - وبطوء و ایشان قابل شدّت و ضعف اند ، ومحرّك واحد جسم را ازآن روی کی واحدست جون طبیعت واحده قابل ایشان نباشد ، بس صدور حرکتی معیّنه ازو اولی نباشد الاّ

---

۱ - من حیث هی تلك این طبیعت نباشد . اصل . ۲ - وتجرد - م . ۳ - منتهی ط . ٤ - مختلف - اصل . ٥ - در - اصل .

بامری دیگر ، کی قابل شدت و ضعف باشد ، جنانك حرکت قابل ایشان بوذ در سرعت ، و بطوء . و آن میل است ، و اشتداد وضعف او بحسب اختلاف جسم باشد در کمیّت ، واندماج اجزاء و انفشاش آن ، و [ر]قّتِ قوام مافیه الحرکه ، وغلظ آن ، وغیر این . و میل محسوس است در مثل زقّ منفوخ کی مستکن باشد در شیب آب بقسر ، جه در و مدافعتی صاعده هست بی حرکت.

و میل گاه باشد کی طبیعی باشد جون میل حجری کی اورا قسراً در هوا بأز دارند . و گاه باشد کی نفسانی باشد جون اعتماد حیوان بر غیر خود . و گاه باشد کی قسری [بود] جون تیری کی بر هوا اندازند . وهیچ میلی در جسم نباشد وقتی کی در حیّز طبیعی خوذ باشد ، جه اگر میل باو کند طلب حاصل باشد ، واگر میل ازو کند مطلوب بطبع متروك بطبع بوذ.

و بجتمع نشوذ میل طبیعی ، با میل قسری ، بدو جهت مختلف بذات جه یکی مدافعت است بحیّز طبیعی ، ودیگر مدافعت است از آن ، و مدافعت بشیٔ با مدافعت از آن جمع نشوذ. اما اجتماع مبدأ ایشان جایزست جه دو سنگ ۱ کی بر هوا می اندازند ـ از یدِ واحده ، و قوت واحده ، مختلف میباشند در سرعت ـ وبطوء ـ جون مختلف میباشند در عظم ، و صغر ، و اگر نه مبدأ میل طبیعی معاوِق درأعظم موجود و اقوی بوذی ، اختلاف مذکور نبوذی ، جه ترجیح بوذی من غیر مرجح .

و گاه باشد کی میل طبیعی وقسری جمع شوند بریك جهت : جنانك سنگی را بشیب اندازیم بقوّتی تمام ، جه بر آن تقدیر حرکت سریع تر از آن باشد کی اگر بطبع خود تنها متحرّك بوذی ، ـ و جنانك جایز است اجتماع دو حرکت بدو جهت یکی بذات ، و دیگری بعرض ، همجنین جایز باشد در دو میل ، جون سنگی کی حمّالی آنرا می برذ ، وجنانك مجتمع نمی شوذ در آب حرارت ـ وبرودت ، بل کی درو کیفیّتی متوسّط باشد ۲ :

۱ ـ در سنگ ـ اصل ـ م . ۲ ـ بود ـ م .

یا بامیل باحدی از یشان، یاباتعادل ایشان، هم جنین است میل طبیعی و قسری بدو جهت. وهر گاه کی میل طبیعی اقوی باشد ـ جسم خوذ را ازقبول میل قسری اَمنعْ باشد، و حرکت بمیل قسری أفترْ ـ واَبطأ باشد. واین نیست کی هرج أبعد باشد از قبول میل قسری میل طبیعی او اقوی باشد، جه شاید کی آن نه ازجهت میل طبیعی بوذه باشد، جون گاه برگی، و آنج جاری مجری آن باشد، جه آنرا بنیتی مستعدّ قبول آن نیست.

وهرج درو مبدأ میل طبیعی نباشد ـ اوحرکت نکند طبعاً ونه قسراً جه اگر[1] فرض تحرّك او کنند طبعاً، فرض میل طبیعی لازم آیذ. واگر فرض حرکت او بقاسری کنند ـ قاسر: یا بارادت باشد ـ یا بی ارادت، ـ جسم یا مطاوعت او بر تحریك مستقیم ـ یا مستدیر کند، یا مطاوعت نکند. اگر مطاوعت کند لاشك مختلف شوذ برو تأثیر اقوی و اضعف با تساوی در امور خارجی، و اگر نه آن بوذی کی ضعیف را معاوقهٔ مائی می کردی ـ والاّ تأثیر قویّ وضعیف درو یکی بوذی بی تفاوت. ومعاوقت در جسم بما هو جسم نیست[2] بل کی آن از برای امریست کی بآن بقا می خواهذ بر حال خوذ از مکان طبیعی، ووضع، واین آن مَبدأست کی ما در بیان آنیم. واگر مطاوعت قاسر نکند درو معاوقتی باشد. بس درو مبدأ میلی باشد.

و حرکت نفسانی نفس است کی تحدید حال او کند از سرعت وبطوء، کی متخیّل او باشند بحسب مُلاَیمت واختلاف دواعی.

و حرکت طبیعی معاوق متفاوت او امری باشد خارج از جسم جون رِقّتِ قوام آنج درآن حرکت میکند وغلظ آن. وممکن نیست کی (از) داخل باشد، جه طبیعت اقتضاء جیزی و اقتضاء آنج معاوق از آن باشد نکند. وهر گاه کی خارجیّات[3] متّفق شوند معاوقهٔ داخلی بمیل متعیّن شوذ. و هر گاه کی اموردا خلی متّفق شوند معاوقت از خارج متعیّن شوذ.

---

۱ ـ اگر جه ـ م. ۲ ـ ویست ـ اصل. ۳ ـ خارجیان ـ اصل.

وحرکت از آن روی کی حرکت است لذاتها اقتضاء زمانی ۱ معیّن نمیکند ، جه حرکت را نیابند الاّ بر حدی ازسرعت وبطوء ، بس حرکت منفرد ازیشان موجود نباشد ، وهرج موجود نباشد اقتضاء شیٔ معیّن نکند بس تعیّن ۲ نباشد الاّ بامری غیر حرکت ، کی آن امرمیل است اگرداخلی باشد ، وغیر او اگر خارجی باشد . و جون میل قسری باطل شوذ مبطل او ذات او نباشد ، والاّ خوذ موجود نشدی ، ونه مقسور ، و نه هرهیأتی قارّ در مقسور [و] الاّ مستمرّ نشدی با آن ، و نه حرکت قسری کی معلول قاسراست ، جه اومعلول میل است ، ومعلول مبطل علّت خوذ نباشد بس مبطل امری باشد ازخارج ـ کی ابطال او کند : یا دفعةً جون مصادمی کی ملاقی او شوذ ، یا بتدریج جون معاوقات آنج در آن حرکت می کند و معاوقت مختلف شوذ برقت قوام ما فیه الحرکه ـ و غلط آن ، و بحسب آن زمان ثبات میل اندك و بسیار می شوذ بس لایزال معاوق او می شوذ شیئاً فشیٔ ، و منقّص او تا منتعش شوذ ۳ طبیعت ، و متمکّن ٤ گردذ از مقتضاء خود . وجون احساس ببقاء میل میکنند درحالت تسکین ـ بس نفس حرکت نباشد . و جون نزد وصول جسم بحیّز طبیعی [میل] نمی ماند با آنك طبیعت جسم حینئذٍ باقیست ، بس او غیر طبیعت باشد . و تصوّر نتوان کرد وقوع حرکت در آن ، وجون سکون را عبارتی گیرند ار: عدم حرکت عَمَّا مِنْ شَأْنِهِ أَنْ يَتَحَرَّكَ ، بس جسم در آن واحد نه متحرك باشد ـ و نه ساکن ، و ازین لازم نیاید کی فی نفسه نه متحرك باشد ـ و نه ساکن ، جنانك لازم نیاید از آنك زید متحرك نباشد در سما ، ونه ساکن در آن ـ کی خالی باشد از حرکت و سکون مطلقا . و این متحرك در جمیع حرکت او اینی واحدست در خارج ، «که» منقسم میشود بأیون متعدّده دروهم ، واوّل قسمت در آن منتهی نشوذ ، وزوذ باشد کی تحقیق این کنی در جسم .

۱ـ ذاتی ـ م . ۲ـ معیّن ـ م . ۳ـ ومنقّض تامنتقش شود ـ م . ٤ـ وممکن ـ اصل .

ومقابل حرکت (مطلق) ـ سکون مطلق بوذ ، ومقابل حرکت خاصّ سکون خاصّ ، و سکون لا وجود ای حرکة کانت نیست (جه هیچ متحرّکی نیست) الّا کی سلب کنند ازو ـ در حال حرکت او حرکات دیگر بسیار .

و تصوّر وجود حرکتی نتوان کرد کی اسرع از آن متصوّر نشوذ جه حرکت برین تقدیر در زمان لایتجزّی افتد ، و الّا واقع در اقلّ از آن زمان اسرع بوذه باشد از آنك فرض کرده اند کی او لانهایت است در سرعت ، هذا خلف . و این بحسب تصوّر عقلی[1] باشد وامّا در اعیان سرعت و بطوء را دو حدّست کی زیادت بریشان [2] در نفس امر ممکن نیست .

وهرحرکتی طبیعی او هَرْبی باشد بطبع ازحالی ، ولاشك آن حالی غیر ملائم باشد ، ولابدّ باشد کی آن حرکت بأقرَبِ طرق بوذ ، و آن برخط مستقیم بوذ ، جه اگر جنین نباشد لازم آید کی جسم درقصد بمکان طبیعی او عادل باشد ازو ـ از آن جهت کی طالب باشد او را ، بس قصد حینئذٍ بسوی او نبوذه باشد ، بس هرحرکت کی مستقیم نباشد طبیعی نباشد ، بس حرکت مستدیر کی از قاسری نباشد از طبیعت نبوذ .

و دیگر آنج برین دلالت کند آن است کی ثابت شد کی هرحرکتی طبیعی او بجهت هَرْبی است طبیعت را ازحالتی غیرطبیعی . وطبیعت بیان کرده اند کی با و آن میخواهند کی فعل باختیار نکند بلکه بتسخیر کند ، بس حرکات وافاعیل او متفنّن نشوذ ، بس اقتضاء کون[3] دروضعی وهرب ازو معاً نکنند ، بس اگر فرض کنیم کسی حرکت وضعی بطبیعت است سبب او هَرْب باشد از وضع غیر طبیعی ، و مهروب عنه مطلوب نبوذ ، جه اگر مطلوب بوذی مهروب عنه نبوذی ، لکن حرکت مستدیر متوجّه است

---

۱ ـ عقلی است ـ م . ۲ ـ برآن ـ م . ۳ ـ لون ـ م .

بآنجا کی هرب ازو بوذه است ، بس او از اختیار وارادت باشد . و جون غیر مختلف باشد بسبب عدم اختلاف دواعی و ار[ا]د(ا)ت باشد .

و اگر مقصود بحرکت مستدیر حصول وضعی متعیّن بوذی آن وضع یابالفعل بوذی ، یالا بالفعل ، و آنـج بفعل نباشد بهیچ وجه تأثیری بالفعل ازوحادث ۱ نشوذ ، و تعیّن او متصور نگردذ ، بس او بفعل باشد و آن فعل: یابحسب وجود خارجی باشد ، یابحسب وجود ذهنی . اگربحسب وجود خارجی باشد تعیّنات غیر متناهی بفعل نیافتندی ، جه بعضی از آن اولی نبودی کی بفعل آمذی ازبعضی دیگر درآنج حرکت او مستدیرست و اگر آن اوضـاع موجود بوذندی بفعل مطلوب نبوذندی . بس این باقی ماندکی متوهّم باشد بحسب ذهن ، و آن توهّم یامؤثّرباشد ـ یاغیر مؤثّر اگرمؤثرنبوذ متساوی بوذ بوذن ونابوذن اوبل سبیل اوسبیل محاذیات مختلف باشذ کی واجب نبوذکی جسم ازبهر او منقسم بالفعل شوذ ، بل کی توهّم اضعف است ازمحاذیات ، بس اوتوهمی باشد مؤثر درحرکت و آن توهم متحرك بوذ و هوالمطلوب . و این وجه محتاج است بمعاضدهٔ حدسی ، و جگونه درست شوذ نزد خداوند فطرت سلیمه کی حرکتی دوری نیابنـد با آنك هیچیك ازاوضـاع اولی نیست ازوضعی جون آنجا سببی مرجّح یکی از اوضاع بر دیگری مثل او نباشـد . و آن سبب نیست الاّ توهّمی یـا تصوّری .

وحرکت مستقیمه اگر جه جسمی کی باو متحرك است قصدجزئی از مسافت می کند آنگاه می گریزد ازو بدیگری ، لـکن نفس توجـه باو نفس توجه ازونیست ، بخلاف حال درحرکت مستدیر . ودیگر متحرك باستقامت میول ۲ او متغیّر میشوذ بتشدّد درحرکات طبیعی ، وبضعف در قسری بر اتصال ، بس ۳ مقتضی هریکی ازیشان غیر مقتضی آن دگر باشد

---

۱ ـ صادر ـ م . ۲ ـ هیولی ـ م . ۳ ـ بر ـ م .

و تو دانستهٔ کی حال مثل این طبایع مختلف می شود بتقدیر مسافت[۱] ، و این جنین نیست حال حرکت مستدیره . اینست آنج خواستیم کی یاد کنیم از اعراض و ازینجا شروع کنم درذکر جواهر، و آنج مخصوص باشد بهریك ازیشان ازین اعراض وغیراین ، ان شاء الله واین آخر جملهٔ دوّم است کی در فلسفهٔ اولی است[۲] .....

---

۱ ـ مسافات ـ م ـ ط . ۲ ـ تمّت هذه الجملة بعون الله تعالی و حسن توفیقه فی اوایل شهر محرم الحرام من سنة الف واحد و اربعین هجریة و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد وآله الطیبین الطاهرین و سلّم تسلیما کثیراً کثیراً طیباً مبارکاً وافیاً ـ م .

و تو دانستهٔ کی حال مثل این طبایع مختلف می شود بتقدیر مسافت[۱] ، و این جنین نیست حال حرکت مستدیره . اینست آنج خواستیم کی یاذ کنیم ازاعراض وازینجا شروع کنم درذکر جواهر، و آنج مخصوص باشد بهریك ازیشان ازین اعراض وغیراین ، ان شاء الله واین آخر جملهٔ دوّم است کی در فلسفهٔ اولی است[۲] .....

---

۱ ـ مسافات ـ م ـ ط . ۲ ـ تمّت هذه الجملة بعون الله تعالی و حسن توفیقه فی اوایل شهر محرم الحرام من سنة الف واحد و اربعین هجریة و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد وآله الطیبین الطاهرین و سلّم تسلیما کثیراً کثیراً طیباً مبارکاً وافیاً ـ م .

بخش نخستین درة التاج

فهرست مطالب

و تفسیر اغراض جلد سوم در فلسفهٔ اولی

صفحه سطر

فن اول در امور عامه جملهٔ مفهوم ماترا، و این هفت مقالت است :

مقالت اول - دروجود - وعدم واحکام واقسام ایشان .

۱ - ۸ در بیان اینکه : هستی از همه چیز اعرف است ، وتحدید آن ممکن نیست .

« - ۱۰ « « « : تعریف وجود به : هوالذی یکون به الشیء فاعلاً ومنفعلاً ، یا به : هو ما ینقسم الی حادث وقدیم، هریك ازدوجهت دوری است زیراکه اولاً درتعریف فاعل ومنفعل ، وهمچنین درتعریف حادث و قدیم ، وجود - یا موجود باید آورد . ثانیاً **الذی** و **ما** با وجود مرادف‌اند .

۲ - ۱ - در بیان اینکه : اگرهستی را بمعنی وجود در اعیان گیرند شیئیّت اعم است از وجود ، چه معقول ممتنع ، و ممکن معدوم هر یك شیء‌اند ، و موجود نباشند .

« ۷ - در بیان اینکه : میان شیئیّت و وجود عموم وخصوص من وجه است و مادّهٔ افتراق شیئیّت ، ماهیّت معروض وجود است . ومادّهٔ افتراق وجود، ماهیّت مخصّصه - و اعتبار شیئیتی که لاحق اوست .

« ۱۱- شیئیّت و وجود باعتبار دیگر مرادف‌اند .

« ۱۴- در بیان اینکه وجود اعتباری است .

صفحه سطر

۲ - ۲۱- وجود مقول بتشکیك است .

۳ - ۳ - وحدت مفهوم هستی - ومقول بتشکیك بودن آن بی‌نیاز از برهانست .

« ۱۳- فرق میان تعیّن هستی و سایر اعراض .

« ۲۰- برهان براینکه هستی از محمولات عقلی صرف است .

« ۲۱- هستی زائد برماهیّت است .

٤ - ۱ - برهان براینکه : هستی که برماهیات حمل می‌شود ما بحذاء ندارد .

« ۱۰- بیان اینکه : اگرهستی عرض خارجی باشد تقدّم شیء برنفس لازم‌آید .

« ۱۵- « « : « « « « « اعمّ اشیاء نباشد .

« ۱۷- دلیل دیگر براینکه اگرهستی را حقیقت خارجی باشد تسلسل لازم آید .

« ۲۳- بیان اینکه مجعول بالذّات نفس ماهیت است ، نه وجود .

۵ - ۱ - هستی وشیء از معقولات ثانیه‌اند .

۵ - ۵ - اطلاقات هستی .

« ۱۲- انقسام موجود بفرض عقل بچهار قسم :

« ۱۳- موجود لذاته و بذاته - (واجب‌الوجود) .

« ۱٦- « « لابذاته - (جوهر) .

« ۱۹- « لالذاته و لابذاته - (عرض) .

« ۲۲- « بذاته لالذاته (که ممکن نیست درخارج یافته شود) .

٦ - ۳ - انقسام دیگر موجود بدو قسم :

« ٤ - موجود بذات یعنی چیزهائی که دراعیان حصول دارند (چون بیاض وسواد) .

« ۸ - « بعرض « « « و وجود محمولی ندارند (بلکه فقط وجود رابط دارند همچون عمی - وسکون) .

« ۱۱- وجود کتبی ولفظی اشیاء هستی مجازی آنها است - نه وجود حقیقی .

« ۱۵- اثبات هستی ذهنی ازطریق تصوّر وتمیز چیزهائی که درخارج نیستند .

« ۲۰- اعتراض بردلیل سابق‌الذکر باینکه ممکن‌است اموری که در خارج نیستند بوجودی غایب ازما موجود باشند .

« ۲۱- جواب از اعتراض مذکور باینکه این فرض در ممتنعات نمی‌آید .

« - بیان اینکه اجتماع ضدّین درذهن محال نیست ، وازعلم بسخونت تسخّن‌عالم لازم نمی‌آید .

صفحه سطر

۷ - ٦ - تمیز اعدام در ذهن .

« ۸ - خبردادن از معدوم مطلق ممکن نیست .

« ۱۰- عدم مطلق را در ذهن صورتیست محکوم علیه .

« ۱۱- اعتراض باینکه از حصول عدم مطلق در ذهن لازم می‌آید صدق متقابلین (هستی ونیستی) بریك چیز .

« ۱۲- پاسخ اعتراض مذکور .

« ۱۹- بیان دیگر در دفع شبههٔ معدوم مطلق - و توضیح اینکه نظائر این مفهوم هرچند در ذهن ثابت‌اند ولی‌ازجانب دیگرعنوان چیزهای باطل‌الذّات‌اند .

۸ - ٥ - انقسام موجود بثابت وغیرثابت در ذهن .-ودفع اعتراض ازین‌تقسیم .

« ۱۷- بیان اینکه : اعادهٔ معدوم - بعینه ممتنع است .

۹ - ۸ - « « ازجملهٔ عوارض مشخّصه زمان است .

« ۱۱- « « اعادهٔ زمان ممتنع ومستلزم خلف است .

۹ - ۲۱- قول باینکه: وجود چیزی پس ازعدمش جایزاست، درست نیست .

۱۰- ٦ - بیان دیگر در پیرامون مقصود .

« - ۹ - برهان « « امتناع اعادهٔ معدوم .

« **مقالت‌دوم - درماهیت وتشخص آن و آنچه بان منقسم‌شود .**

« ۲۲- در اعتبار ماهیّت من حیث هی با قطع نظر ازعوارض و لواحق آن .

۱۱- ۱۳- مفاد حمل مشتق برمبدأ .

« ۱۷- ماهیّت بشرط شیء ، و بشرط لا .

۱۲- ۱٤- کلّیّ طبیعی ومعنی کلیّت آن .

۱۳- ٤ - انقسام کلی به ماقبل‌الکثرة ، ومابعدالکثره .

« ۱٤- در بیان اینکه کلّیّ طبیعی در اعیان جز بسببی متکثّر نمی‌شود .

۱٤- ۱ - « « « هرچه اورا سببی‌نباشد تکثر برطبیعت کلی‌آن‌درست نباشد .

« ۸ - « « انحاء کثرت .

« ۱۳- « « اینکه ازاقسام کثرت تکثّر باتمیّت وانقصیّت است .

« ۱۷- فرق میان ممیّز و مشخّص .

« ۲۱- بیان اینکه امتیاز هریکی از دوچیز بدیگری جایزاست .

۱٥- ٦ - بیان دیگر در پیرامون تمیز در امووری که ما بحذاء خارجی ندارند .

صفحه سطر

۱۵ ۱۸- انقسام ماهیّت ببسیط و مرکّب .

« ۲۰- چگونگی احتیاج اجزاء مرکّب بهمدیگر .

۱۶- ۷ - انقسام مرکّب بحقیقی ، و اعتباری .

« ۸ - احکام اجزاء ماهیّت .

« ۱۱- از اختلاف دوماهیّت مشترك لازم می‌آید که ازجنس وفصل مرکّب باشند .

« ۱۵- انضمام کلّی بکلّی موجب جزئیّت نیست .

« ۲۰- انقسام مرکّب باعتبار تمیّز ومتمیّز نبودن درخارج .

۱۷- ۱ - برهان براینکه اجزاء بسیط خارجی درخارج متمیز نیستند .

۱۷- ۷ - برهان دیگر برهمین مقصود ، واشاره باینکه جنس‌وفصل بسائط، بیك جعل موجود می‌شوند .

« ۱۰- مثال دیگر از بسائط خارجی .

« ۱۶- معنی ابهام وعدم تحصّل در جنس ، واختلاف این ، با اعتبار بشرط شیء که مادّه است .

۱۸- ۲ - بیان تقدم نوع برجنس درخارج وتقدّم جنس برنوع در ذهن .

« ۵ - « اینکه حمل جنس و فصل برنوع مستلزم آن نیست که نوع در خارج مرکّب باشد .

« ۸ - بیان اینکه لازم نیست که هرچه برچیزی حمل‌میشود صورت عینی‌داشته باشد .

« ۱۲- معنی جزئیّت درجنس و فصل .

مقالت سیم در وحدت وکثرت و لواحق ایشان

« ۱۹- تعریف وحدت و اینکه تصوّرآن بدیهی‌است .

« ۲۰- بیان و برهان براینکه وحدت در ذهن زائد برماهیّت است ، ودرخارج آنرا حقیقتی نیست .

۱۹- ۳ - بیان اینکه کثرت امری اعتباری است .

« ٤ - اقامهٔ برهان برمقصود .

« ۱۲- اقسام واحد که برکثیرین حمل می‌شود .

۲۰- ۲ - « « « « نمی‌شود .

« ۱٤- درهو هویّه (حمل) .

۲۰- ۱۵- برهان برامتناع اتّحاد دوچیز .

صفحه سطر

۲۰- ۱۸- بیان اینکه واحد برمصادیق خود بتشکیك گفته میشود .

۲۱- ۱ - غیریت و انقسام آن بمماثلت ومخالفت .

« ۲ - مثلان وتعریف آن .

« ۷ - متقابلان ، وتعریف آن .

« ۱۱- انقسام متقابلین باقسام آن .

« ۱۲- مضافان .

« ۱۳- ضدّان (بمعنی مشهوریّ) .

« ۱٦- عدم وملکه . (بمعنی حقیقیّ) .

« ۱۷- ایجاب و سلب .

« ۱۹- متقابلان ممکن است هردو کاذب باشند ، مگر در ایجاب و سلب .

« ۲۳- اعتراض باینکه تقابل ازاقسام مضاف است (- که آن یك قسم ازتقابل است) و پاسخ از اعتراض .

۲۲- ۷ - بیان اینکه : تقابل سلب و ایجاب از سائر تقابلات اقوی است .

« ۲۱- « « میان : واحد و کثیر هیچیك از اقسام تقابل موجود نیست .

۲۳- ۳ - « « واحد دوگونه است : تام ، وناقص .

« ٥ - « واحدِ تامّ ، وناقص . - بمعنی دیگر .

۲۳- ۹ - تفسیر ضدّان بمعنی حقیقی .

« ۱٤- بیان اخصیّت ضدّین بمعنی حقیقی ازمشهوری ، و بیان اقسام و امثلهٔ آن .

« ۲۱- تفسیر عدم و ملکه : بمعنی مشهوریّ .

۲٤- ۱ - بیان اخصیّت این اصطلاح از اصطلاح پیشین .

« مقالت چهارم - در وجوب وامکان وامتناع وآنچه باینها تعلق دارد .

« ۱۲- بیان بداهت مفهوم ــ موادّ سه گانه (وجوب - امکان - امتناع) .

« ۱۷- ایراد تعریف هریك ازمواد سه گانه ، و بیان اینکه اینهمه مشتمل بردور ، وفقط برای تنبیه ذهن است .

۲٥- ٦ - تفسیرات دیگر دربارهٔ : وجوب ، و امکان .

« ۱۳- بیان اینکه مواد ثلث موجود خارجی نیستند ، ودرعقل برماهیات زائد اند .

« ۱٦- اقامهٔ برهان براینکه وجوب حقیقت خارجی ندارد .

صفحه سطر

۲۵- ۲۰- اقامهٔ برهان براینکه امکان حقیقت خارجی ندارد .

۲۶- ٦ - بیان اینکه امتناع را حقیقت خارجی نیست .

« ۱۰- « « هرگاه مواد وجهات سه گانه ملحوظ عقل شوند - درین صورت جهت و مادّه نیستند بلکه عرضی از اعراض ذهن اند ؛ واجب . یا ممکن ، یا ممتنع .

« ۱۷- انقسام ممکن بممکن لذاته ــ ولغیره .

« ۱۹- هرممکن لغیره ممکن‌است فی‌نفسه - ولاعکس .

« ۲۲- امکان لازم ممتنع‌الزّوال است .

۲۷- ۱ - معروض امکان ، ماهیّت من حیث هی است .

« ۲ - ماهیّت با وجود واجب ، و با عدم ممتنع است، نه ممکن .

« ٤ - انقسام هریك از وجوب ، و امتناع به : بالذات - و بالغیر .

« ٥ - هرواجب یا ممتنع بالغیر ممکن بالذات است .

« ٦ - بیان اینکه از انقسام وجوب ، یا امتناع به ، بالذات - وبالغیر لازم نیاید که واجب وممتنع بالذات مرکّب باشند .

« ۱۲- بیان اینکه : امکان ، سبب نیازمندی بعلّت است ، وحاجت ممکن بعلّت امریست فطری .

« ۱٤- درتصدیق‌فطری ممکن‌است بسبب عدم تصوّر اطراف‌آن‌خفائی‌پیدا شود .

« ۱۷- تساوی طرفین درعقل است ، وعدم ممکن ، وعدم علّت ، هیچیك نفی‌محض نیستند ، ودر عقل ازهم ممتازند ، پس شاید که آن عدم را باین‌عدم تعلیل کنند .

« ۲۲- برهان بروجوب هستی معلول نزد هستی علّت .

۲۸- ۲ - شق اول برهان (نفی امتناع ازمعلول نزد وجود علّت) .

« ٤ - « دوم « (« امکان « « « « .

۲۸- ۱۰- نفی اولویّت علی‌الاطلاق .

« ۱۲- برهان برنفی اولویّت ذاتیه .

« ۱۷- بیان دیگر در نفی اولویّت ذاتیه .

« ۲۲- برهان برنفی اولویّت غیریّه .

۲۹- ۹ - بیان اینکه ممکن همچنانکه درحدوث حاجت بعلّت دارد دربقاءنیزنیازمند است.

صفحه سطر

۲۹ **مقالات پنجم - در قدم و حدوث بهردومعنی اعنی زمانی و ذاتی.**

« ۱۸- تفسیر قدم و حدوث زمانیّ .

« ۲۱- « « « « ذاتیّ .

۳۰- ۱ - تحقیق در بیان اینکه اطلاق لفظ حدوث برذاتی اولی‌است از اطلاق آن بر زمانی .

« ۳ - اقسام سبق : تقدم بزمان ، - بذات ، بطبع ، بمرتبه ، بشرف .

« ۸ - فرق میان تقدّم بذات ، وتقدّم بطبع .

« ۱۲- انقسام تقدّم بمرتبه به : رتبی‌طبیعیّ ، ووضعیّ ، وامتیاز اقسام - وخاصیّت مقسم.

« ۱۸- بیان اینکه : تقدّم حقیقی منحصراست بتقدّم بذات ، وبطبع - و سایر اقسام راجع باین دو است .

« ۱۹- قدر مشترك میان تقدم بذات و بطبع .

« « - بیان اینکه تقدم زمانی راجع بتقدم و تأخر اجزاء زمان ، و تقدم در اجزا بطبع است .

۳۱- ۱ - بیان اینکه تقدم رتبی وضعی نیز بزمانی بازگشت میکند .

« « « « « « طبیعی « « « «

« ۷ - « « « « بشرف « « « «

« ۱۱- « « « « حقیقی منحصراست به : بالذات و بالطبع و بیان قدرمشترك آن دو .

« ۱۵- بیان معنی معیّت ، و اینکه از نفی تقدم وتأخر زمانی اثبات معیّت زمانی لازم نیاید .

« ۱۹- فرق میان معیّت زمانی ، ومکانی .

« ۲۴- نتیجهٔ برهان سابق ، و تحقیق دیگر در پیرامون اینکه : حادث ذاتی اولی است بمعنی حدوث ازحادث زمانی .

۳۲- ۱۱- بیان اینکه : حدوث زمانی علّت نیازمندی بمؤثّر نتواند بود .

« ۱۸- « « علّت حادث زمانی است .

۳۳- ۳ - « « هرحادث زمانی مسبوق بماده و استعداد است .

« ۱۰- « فرق میان : استعداد ، و امکان ، وحدوث .

صفحه سطر

مقالات ششم ـ درعلت ومعلول ومباحث ایشان .

۳۳ـ ۲۲ـ تعریف علّت .

« ۲٤ـ تفسیر علّت تامه ـ وناقصه .

۳٤ـ ۲ ـ دخول شرائط ـ و زوال مانع درعلّت تامه .

« ۵ ـ معنی دخول عدم در علّیّت .

« ۸ ـ معنی تقدم علّت برمعلول .

« « برهان براینکه جدا شدن معلول وعلّت ازهمدیگرجایز نیست .

« ۱۱ـ شق اول برهان .

« ۲۳ـ « دوّم « .

۳۵ـ ۵ ـ ابطال این فرض : که معلول درحال انتفاء علّت بسبب قوّتی باقی بماند که از علّت استفاده کرده است .

« ۹ ـ برهان دیگر براینکه : ممکن در بقاء خود هم نیازمند بعلّت است.

« ۱۱ـ شق اول برهان : باقی‌ماندن معلول با انتفاء مرجّح .

« ۱۲ـ « دوم « « نماندن « « « « .

« ۱۸ـ بیان اینکه تأثیر علّت درمعلول درحال هستی است لاغیر .

« ۲۲ـ توقف تأثیرعلّت تامّه برفرارسیدن زمان بعد (ـ که متکلّمین دربارهٔ آفرینش جهان قائلند) باطل است .

۳۶ـ ٤ ـ حرکت اجزاء بناکه معلول بنّاء است با غیبت او باقی نمی‌ماند .

« ٦ ـ شکل وهیئت بناء و تماسك اجزاء که با غیبت بنّا باقی می‌ماند معلول یبوست عنصر است .

« ۹ ـ درمثال سابق علّت وجود وثبات دوچیزاست ، ولی‌درتشنگی آب علّت هردو یك چیز است .

« ۱٤ـ معنی تأثیرعلّت درمعلول درحال وجود معلول .

« ۱۷ـ علّت نیازمندی بعلّت امکان هستی است ، نه مطلق هستی .

« ۲۱ـ اجتماع دوعلّت تامّه برمعلول شخصی جایز نیست .

« « برهان برمقصود .

۳۷ـ ۱ ـ « دیگر .

صفحه سطر

۳۷- ٤ - اجتماع چند علّت برمعلول واحد بنوع جایز است .

« ۸ - عدم ممکن مستند بعدم علّت اوست .

« ۱٦- بطلان دور .

« ۲۳- ابطال تسلسل در علل ، و اموری که مترتب ومجتمع دروجود باشند.

۳۸- ٥ - تحقیق در بطلان تسلسل .

« ۱۰- برهان وسط و طرف .

۳۹- ۱ - جریان براهین تسلسل در اموری که میانشان ترتیب ومعیّت درهستی است .

« ٥ - برهان تطبیق .

« ۸ - شق اول برهان اگر صادق شود .

« ۱۱- « دوم « « « نشود برو وازین .

۳۹- ۱۳- بیان اینکه : برهان بطلان تسلسل درچیزهائی که اجتماع در وجود ندارند (از قبیل حوادث نامتناهی) جاری نمی‌شود .

« ۱٥- بیان اینکه : برهان بطلان تسلسل در چیزهائی که مترتّب نیستند از قبیل نفوس مفارقهٔ بشری بقول فلاسفه جاری نمی‌شود .

« ۲۳- برهان براینکه از واحد حقیقی جزواحد صادر نمیشود .

٤۰- ۱٦- بیان اینکه در سلب ، و اتّصاف ، و قبول دوچیز لازم است ، ودر علّیت و اقتضاء یك چیز .

« ۲۲- بیان معنی صدور علّت ازمعلول .

٤۱- ۷ - « اینکه صدور چند چیز ازواحد حقیقی با اعتبار جهات وحیثیّات مختلف جائز است .

« ۱۲- برهان برامتناع صدور بسیط ازمرکّب .

٤۲- ۷ - برهان براینکه علّت حادث باید مرکّب وحادث‌باشد نه‌بسیط .

« ۹ - شق اول برهان (بساطت علّت حادث) .

« ۱۳- « دوّم « (ترکّب « «)

٤۳- ۳ - هیچ حادثی واحد حقیقی نیست .

« ٥ - یکچیز بیك جهت نمیتواند قابل و فاعل باشد .

« ۱۲- معلول ممکن نیست درهستی برابر علّت باشد .

« ۱٥- ذات علّت بی‌نیاز از معلول‌است، وذات معلول نیازمند بعلّت .

صفحه سطر

۴۳- ۱۷- معلول متعلّق است بحیثیّت علیّت علّت .

« ۱۹- هستی معلول وابسته است بمجموع آنچه در وجودش مدخلیّت دارد .

« ۲۱- بیان وتحقیق مطلب اخیر .

« ۲۴- علل ناقصه و اقسام آن .

۴۴- ۱ - علّت صوری .

« ۲ - « مادّی .

« ۴ - « فاعلیّ .

« « « غائی .

« ۵ - موضوع-وقابل.

« ۶ - شرط .

« ۸ - معلولات بعضی بهمهٔ علل مزبور نیازمندند ، وبرخی ببعضی ، وبعضی جز بعلّت فاعلی محتاج نیستند .

« ۱۰- انقسام علل به : قریب - و بعید ، وچندین قسم دیگر .

« ۱۲- مثال هریك از اقسام مذکور .

« ۲۲- تأدّی اسباب بمسبّبات : دائم است ، یا اکثری ، یا متساوی ، یا اتفاقی .

« ۲۴- نفی اتّفاق ازدوقسم اخیر، واینکه توهّم اتّفاق از جهل باسباب برخاسته‌است .

۴۵- ۵ - علّت غائی بماهیّت خود ، علّت فاعلیّت فاعل است ، و در وجود ، معلولِ فعل اوست .

« ۱۲- چگونگی مدخلیّت رویّت درفعل ، مدخلیّت نداشتن آن درغایت ، غایتی که برای فعل لازمست .

« ۱۹- تفسیر غرض .

« ۲۱- برهان براینکه : هرفعلی که معلّلِ بغرض است فاعل آن ناقص‌الذات است .

۴۶- ۵ - تفسیر جزاف قصد ضروری ، عادت ، وبیان مبادی وعلل این امور .

مقالت هفتم - درجوهر و عرض و احوال کلی ایشان

« ۱۸- تفسیر جوهر و عرض باصطلاح کتاب .

« ۲۰- « « « « « جمهور .

« ۲۲- « موضوع .

۴۷- ۱ - تعریف : کائن درمحلّ ، و بیان اینکه محلّ ازموضوع اعم است ، ومثالهائی که تنها مصداق اعمّ است .

صفحه سطر

۴۷- ۶ - استعمالات : فی ، معانی جامع میان مصادیق آن ، چون اضافت ، اشتمال ، ظرفیّت .

« ۱۱- سه قید که درتفسیر کائن درمحلّ آمده شرح : فی است .

« ۱۳- فایدهٔ قیدِ : نه چون جزوی از آن .

« ۱۶- بیان اینکه : جوهر بتفسیر جمهور واجب‌الوجود را (که ماهیّتش عین انیّت است) فرا نمی گیرد .

« ۱۸- صور ذهنی جواهر با اینکه در ذهن (که محلّ مستغنی است) حلول دارند جوهر برآنها صدق میکند .

« ۲۳- هستی عرض فی‌نفسه عین وجود آن در موضوعست ، بخلاف بودن جسم درمکان - که غیر وجود فی‌نفسه - و هستی محمولی آنست .

۴۸- ۴ - چون وجود محمولی عرض عین وجودآن درموضوعست، انتقال - و مفارقت ازمحلّ برآن جایز نیست .

« ۷ - عرض درتعیّن و وجود خود نیازمند بشخص‌موضوع است ، ازینرو مفارقتش روا نیست .

« ۱۱- جسم درصفتی غیرهستی خود نیازمند بطبیعت حیّزاست و ازینجهت مفارقتش از حیّزِ معیّن ممکن است .

« ۱۸- هیآت و اعراض در نفسشان افتقار بمحلّ است ومادام‌الذات مفتقرند .

« ۲۰- برهان بر امتناع مفارقت عرض ازمحلّ .

۴۹- ۱ - تفسیر و معنی انتقالی که بر اعراض ممتنع است .

« ۴ - انتقال باین معنی که فاعل عرض را درمحلّی اظهار کند ، سپس درمحلّ دیگر جایز است .

« ۷ - معدوم شدن عرض با بقاء فاعل عبارت از زائل شدن تعلّق آن بدان‌محلّ است .

« ۱۰- قیام عرض بعرض جائز است ، ولی باید بجوهر منتهی شود .

« ۱۲- برهان براینکه : عرضی که در بهره پذیرحلول کند خود نیز بهره پذیراست .

« ۱۸- قیام قسمت ناپذیر بقسمت پذیر جایز است ، اگر ازآنرو که قابل‌قسمت است قائم بدان نباشد .

۵۰- ۵ - انقسام جوهر مصطلح در کتاب بچهار بخش : واجب الوجود ، جسم و مقومات آن ، نفس ، عقل .

صفحه سطر

۵۰ - ۲۰ - انقسام عرض بچهار بخش .

۵۱ - ۳ - شرح فائدهٔ قید : لذاته ، درتعریف کم ، وحرکت .

« ۱۰ - زمان هم بذات کم است ، وهم بعرض .

« ۱۳ - تفسیر جوهر باصطلاح جمهور و بیان اقسام پنجگانهٔ آن .

« ۲۳ - انقسام کم بمتصل ومنفصل .

۵۲ - ۱ - « « متصل به : مقدار ، و زمان .

« ۲ - خواصّ هریك از اقسام کم .

۵۲ - ۵ - انقسام کیف باقسام چهارگانه: کیفیّات مختصّهٔ بکمیّات (چه کم متصل، چه منفصل) کیفیّات استعدادیّه (چون مصحاحیّت ومعراضیّت ولین وصلابت) ومحسوسه و غیر محسوسه .

« ۱۲ - خواص دو قسم نخستین .

فن دوم در اقسام اعراض وجودی و اعتباری

مقالت اول - در مقادیر و اعداد - که کمیت قارالذات شامل ایشان باشد .

« ۷ - اقسام مقدار : خط ، سطح ، جسم تعلیمی . وتعریف هریك .

« ۱۱ - فرق میان این مقادیر ، و مقدار بمعنی جسم طبیعی باینکه اینها عرض‌اند و آن جوهر .

« ۱۲ - برهان براینکه هریك از مقادیر عرض‌اند ،وجسم‌طبیعی‌جوهراست وتقوّم جوهر بعرض محال است .

« ۲۰ - برهان براینکه ممکن نیست هیچیك ازمقادیر در خارج قائم بذات ، موجود باشند .

۵۴ - ۲ - تخیل جسم تعلیمی .

« ۴ - « سطح «

« ۷ - « خطّ «

« - « بیان اینکه ، ممکن‌است بعد تام را بشرط لاشیء اخذ کنند بخلاف سطح - و خط .

« ۱۴ - دلیل عرض بودن مقادیر .

« ۲۰ - تحقیق وتحلیل حقیقت سطح .

صفحه سطر

۵۵- ۵ - تحقیق دراینکه چرا تقاطع برزوایا قوائم را درتعریف جسم گرفته اند .

« ۷ - « « « « « « جایز نیست که درجسم بیش از سه باشد .

« ۱۲- بیان حال هریك از ابعاد .

« ۱۷- چرا مقادیر بیش از سه نیست .

« ۲۲- عدد کم منفصل است .

« « - برهان براینکه میان اجزای عدد حدّی مشترك نیست تا آنرا ازاقسام کم متّصل گیرند .

۵۶- ۳ - کم منفصل عارض کم متّصل هم می‌شود ، ولی آن از ماانحن‌فیه خارج است چه گفتگوی ما در منفصل بذات (یعنی عدد بما هو عدد) است .

« ۸ - عدد بما هو عدد نه حدّ مشترك دارد ونه ترتیب .

« ۱۱- دلیل اینکه جز عدد کم منفصل نیست .

« ۱۹- برهان براینکه اعداد عرض اند .

« ۲۱- « « وحدات « «

۵۷- ۲ - وحدت مبدا عدد است ولی ازمقولهٔ کم نیست .

« ۵ - نسبت وحدت با عدد ازقبیل نسبت نقطه بخط نیست .

« ۶ - اگر نقطه جزو خطّ می‌بود ترکّب جسم از اجزاء لاتتجزّی لازم می‌آمد .

« ۸ - هرنوعی از عدد را وحدتی ، ولوازمی است .

« ۱۱- هرنوعی از عدد را کثرتی است .

« ۱۲- بیان اینکه عدد را حقیقتی‌است در ذهن که زائد برهستی خارجی‌آن (یعنی مغایر حقیقت خارجی) نیست .

« ۱۹- بیان اینکه اعداد متقوم‌اند بوحدات .

« ۲۱- دلیل اینکه اعداد چند که درعددی هستند هیچیك مقوم‌آن‌نیستند، بلکه از لوازم آنند .

۵۸- ۱ - تعریف عدد باعدادی که درآنست تعریف بحدّ نیست .

« ۳ - وجه مشابهت میان کم منفصل ، ومتصل .

مقالت دوم - درکمیت غیر قاره و آن زمان است

« ۹ - اثبات هستی زمان .

« ۲۳- جزء وکلِ زمان برابر نیستند ، وزمان ظاهرةالانیه - خفیّةالمهیه است .

صفحه سطر

۵۹- ۶ - تحقیق و پیدا کردن هستی - وچه چیزی زمان .

« ۱۱- « « « « پیوستگی و انقضاء زمان .

« ۱۶- چه چیزی ومفهوم زمان .

« ۱۹- بیان اینکه تقدّم وتأخرلازم زمان است نه‌عین یاجزء حقیقت آن.

« ۲۱- « « عدم استقرار حقیقتِ‌زمان است (ولی این سخن منافی ص۵۱ س ۳ است) .

« ۲۲- تقدّم و تأخر بزمان لذاته لاحق می‌شود، و بامور دیگر بسبب زمان .

۶۰- ۵ - تعریفاتی که گذشت مشتمل بود : بعضی برقبلیّت و بعدیّت ، وبرخی برحرکت سریعه و بطیئه ، وتصوّر هریك ازین امورموقوف است برتصوّرزمان، پس هیچیك تعریف حقیقی نبودند .

« ۱۴- قبلیّت و بعدیّت مانند امکان در ذهن عارض خود می‌شوند، و تسلسل لازم می‌آید ، ولی این تسلسل بانقطاع اعتبار ذهن منقطع می گردد .

« ۱۷- قبلیّت و بعدیت هردو اضافی - و اعتباری ، و دارای مقداری متجدّداند ، وآن مقدار جنبش است .

۶۱- ۱ - تعریف زمان ، وتنبیه برهستی آن بوجهی دیگر .

« ۸ - « « بوجهی دیگر .

« ۱۰- چگونگی اعتبار قبلیّت و بعدیّت .

« ۱۳- برهان براینکه : زمانرا بدایتی نیست .

« ۱۶- « « « نهایت نیست .

« ۲۱- « « زمان واجب لذاته نیست ،

۶۲- ۱ - بیان حقیقتِ آن واینکه آنرا جز در ذهن وجود نیست .

« ۴ - بیان مشابهتِ آن با نقطه .

« ۷ - « هستی زمان بروجهی که شبههٔ معروف در وجود زمان لازم نیاید .

« ۸ - « اینکه مسافت را مدخلیّت مائی است در تقدّم وتأخّر اجزاء زمان .

« ۱۲- انقسام‌زمان باجزاء ، واینکه جزئیات زمان مطلق ، اجزاء زمان دائم است .

« ۱۴- تقدم اجزاء زمان وحرکت بطبع است ، وهرجزو سابق معدِّ هستی لاحق است .

« ۱۹- علل هستی حرکت .

« ۲۴- فرق میان معیّت زمانی با زمان (متی) ، ومعیتِ دوزمانی با همدیگر .

صفحه سطر

۶۳- ۵ - تقدیر هریك از زمان - وحرکت بدیگری ، و دلالت حرکت برمسافت و بالعکس .

« ۸ - بیان اینکه : یك حرکت دائمه برای هستی زمان کافی است ، و زمان آن نیز برای تقدیر همهٔ زمانیات بسنده است .

« ۱۶- هیچ جزو از زمان درین آن نیست .

« ۱۷- علل زمان مطلقا زمانی نیستند مگر در وهم .

« ۱۹- معنی اینکه : سکون در زمان است ، وجسم درزمان است ، وفرق این‌دو با هم .

« ۲۴- بیان اینکه : زیادهٔ زمان برحرکت در اعتبار ذهن است نه درخارج .

۶۴- ۳ - مقایسهٔ اختلاف حرکات بازمنه - باختلاف مقادیر بزیاده ونقصان .

« ۷ - جزحرکت - وذوالحرکه زمانی‌نیست ، هرزمانی‌متغیّر است ، واورامتی‌است .

۱۲- معیّت ثابت با ثابت (سرمد) و با غیرثابت (دهر) و اینکه این معیّت بمنزلهٔ متی است ، ولی امتداد ندارد .

« ۱۷- زمان معلول دهر وآن معلول سرمد است .

« ۲۱- ازل - و ابد .

۶۵- مقالت سیم - درآنچه اعتبار نکنند درو ازکیفیات که او کمال جوهریست .

« ۵ - کیفیّات مختصّ بکمّیّات ، وامثله ، واقسام آن .

« ۷ - استقامت - و انحناء را نتوان تصور کردکه عارض چیزی باشد جز بسبب کمیّت آن چیز .

« ۸ - معنی : خلقت ، وترکّب آن معنی ، واینکه : شکل که جزو معنی‌خلقت است مانند استقامت و انحناء است درآنچه گفتیم .

« ۱۰- انقسام کیفیات مختصّ بکمیات بدو بخش ، و امثلهٔ اقسام .

« ۱۲- « « « « متّصله بسه بخش ، و امثلهٔ اقسام .

« ۱۵- تعریف استقامت در خط .

« ۱۷- « دیگر استقامت درخط ، وخواص قیودِ تعریف .

« ۲۰- « « « « .

« ۲۱- « « « « .

« ۲۲- « « « « .

« ۲۴- « استواء سطح .

صفحه سطر

۶۶- ۱ - تعریف استدارت سطح مستوی .

« ٤ - « کریّت جسم .

« ٦ - « دائره ، ومرکز ، وقطر دائره .

« ۹ - « کره ، وقطر ، ومحور ، وقطبین ، ومنطقهٔ آن .

« ۱٤- « مخروط ، و اسطوانه .

« ۱۸- « شکل ، وخصوصیّت آن .

« ۲۱- تحقیق اینکه : دائره در خط نیست ، و کره در سطح نیست ، بلکه اوّلی سطحی است ، و دوّمی جسمی .

۶۷- ۳ - تعریف زاویه .

« ٥ - « خلقت و خواصّ آن .

« ۸ - کیفیات مختصّ بکم متّصل موضوع علم حساب است ، وعذر مصنّف دربارهٔ آنچه آورده ، وآنچه ایراد نکرده است .

« ۱٤- کیفیّات استعدادی .

« « - انقسام کیفیات استعدادی به : قوّت ولاقوّت ، وتعریف هریك ازدوقسم .

« ۱۹- تعریف شامل قوت ولاقوّت .

« ۲۱- تحقیق دراینکه : کیفیّات استعدادی ازلحاظ اینکه استعداد کمال‌اند اعتبار می‌شوند نه از نظر اینکه خود کمال‌اند .

۶۸- ۱ - معنی کمال در اینجا ، و بیان اینکه بچه اعتبار بسیاری از کیفیّات محسوس - ونامحسوس داخل کیفیّات استعدادی می‌شوند .

« ٥ - انقسام قوّت انفعال بآنکه تهیّوء برای یك چیزاست ، و آنکه تهیّوء برای چیزهای مختلف است .

« ۸ - قابل دوگونه است : یکی آنکه حافظ است ، دیگرآنکه حافظ نیست .

« ۱۱- قوّت شدیده : و متأثر .

« ۱۳- اقسام ، وخواصّ قوّت .

مقالت چهارم - درکیفیات محسوسه بحواس ظاهر

« ۲٤- بیان اینکه : این قسم کیفیّات بی‌نیازند ازتعریف ، و باعتبارحواسّ ما پنج بخش می‌شوند .

۶۹- ٤ - کیفیّات ملموسه ، و ذکر دوازده قسم آن .

« ۷ - حرارت ، وچگونگی تأثیرآن درجمع مشاکلات - وتفریق مختلفات .

صفحه سطر

۶۹- ۸ - چگونگی تأثیر حرارت ، واختلاف تأثیرآن در اجزاء مختلف مرکب از نظر لطافت و کثافت اجزا .

« ۱۰- چگونگی تأثیر حرارت در مرکباتی که اجزای آنها شدید الالتحام است از قبیل طلا .

« ۲۳- بیان اینکه : ضوء ، وحرکت ، وبلورت آتش نیز درچیزهائی که حرارت - پذیرند سبب حرارت می‌شوند .

۷۰- ۱ - برودت ، و اینکه آن امری وجودی است .

« ۵ - رطوبت - و یبوست ، و اینکه ایندو ، قوتهای انفعالیه ، و مقابل دو قوت فعلی : حرارت، و برودت‌اند .

« ۸ - لطافت - و کثافت ، و لزوجت - و هشاشت ، و جفاف - و بلّت ، و تعریف هریك .

« ۱۴- ثقل - وخفّت ، واینکه سبب در اوّلی برودت ، و در دوّمی حرارت است .

« ۲۱- کیفیّات چشیدنی .

« ۲۲- اقسام نه گانهٔ کیفیات مذوقه .

۷۱- ۱ - اجسامی که سخت متکاثف‌اند چیزی از آنها جدا نمی‌شود - تا بسطح زبان فرو برود ، وطعم آنرا بیابیم مگر - پس‌ازآنکه تلطیف بشوند .

« ۵ - گاهی در یك جسم دوطعم فراهم می‌شود .

« ۷ - تفسیر : حرافت - وحموضت ، وعفوصت ، و اینکه این مزه‌ها مرکب‌اند از کیفیتی چشیدنی ، و کیفیتی دیگر که بلمس دریافته می‌شود .

« ۱۲- طعوم اصلاً درعددی منحصر نیستند .

« ۱۵- کیفیّات وئیدنی .

« « انقسام کیفیات مشمومه بطیّب ومنتن ، - و وابستگی اختلاف آن باختلاف مردم .

« « انقسام کیفیات مشمومه باعتبار کیفیاتی دیگر که مقرون بآنها است ، و عدم حصر مشمومات .

۷۲- کیفیّات شنیدنی .

« ۱ - سبب اصوات - و حروف تموّج است .

« ۳ - مراد از تموّج .

« ۵ - سبب تموّج وچگونگی تأثیر اسباب آن .

« ۹ - شرائط احساس ما بصوت بنا برآنچه آزموده ایم .

صفحه سطر

۷۲- ۱۲- اگر در انبوبهٔ دراز سخن گوئیم کسیکه در رأس انبوبه است می‌شنود ، و سایرین نمی‌شنوند .

« ۱۵- ازمسافت دورنخست ضربهٔ تبررا می‌بینیم ، سپس صوت آنرا می‌شنویم .

« ۱۷- دلیل بر اینکه قرع یا قلع یا حرکت - یا تموّج هرچند در وجود صوت مدخلیّت دارند امّا نفس صوت نیستند .

« ۲۲- دلیل براینکه صوت در خارج صماخ هم موجود است .

۷۳- ۵ - سبب وجود صدی ، و احتمال اینکه بسیاری از صدا هارا نمی‌شنویم .

« ۱۰- « اینکه صوت مغنی درخانه قوی‌تر است . واینکه در املس مدّتی‌صدای ثابت می‌ماند .

« ۱۳- بیان اینکه تشکل هوا بمقاطع حروف بسببی بیرون از ذات او باشد .

« ۱۹- جایزست که‌تموّج سیال باشرائط و بروجه مخصوص سبب حدوث صوت باشد .

« ۲۲- « « اصوات را علل مختلف باشد .

۷۴- ۲ - تعریف حرف ، و انقسام آن بمصوّته - و صامته .

« ۷ - مشابهت نسبت حرف بصوت با نسبت نقطه بخط .

« ۹ - بیان اینکه دلیلی بر حصر حروف در عددی مخصوص‌یافته نمی‌شود .

« ۱۱- کیفیّات دیدنی : الوان و اضواء .

« ۱۲- عدم حصر الوان ، و اینکه سیاهی وسفیدی باهم ضدّ حقیقی‌اند ، و اینکه دور نیست الوان دیگر از ترکب این دو رنگ پیدا شده باشند .

« ۱۵- پیدایش الوان گوناگون از ترکب ، سواد - و بیاض ، و حمرت و صفرت و زرقت ، و خضرت ، و احتمال اینکه همه یا بعض این الوان بسیط‌باشند .

« ۱۹- تناهی و عدم تناهی الوان .

۷۵- ۱ - بیان اینکه بعضی الوان بطبع‌روشن و بضوء نزدیکند وبرخی‌تاریک‌ودورند از ضوء .

« ٤ - بیان اینکه الوان را در ظلمت حصول و وجودی نیست .

« ۱۰- « « اگر انفعال بصر را مقوّم لون نگیریم ضوء شرط دیدار رنگ باشد نه شرط هستی آن فی‌نفسه .

« ۱٦- ایراد و ردّ گفتار کسانی که الوان را جواهر می‌دانند .

« ۲۰- دلیل بر اینکه مفارقت الوان ازمحلّ خود جایز نیست .

۷٦- ٤ - « « « الوان بااشکال و سایر اعراض مغایرند .

« ۱۰- حقیقت نور وظلمت ، و اختلاف اضواء بشدّت و ضعف .

صفحه سطر

۷۶- ۱۳- گفتار کسانی که اشعّه را جسمهای شفّاف می‌دانند .

« ۱۴- رد گفتار سابق بهشت وجه .

« ۲۳- تحقیق و اقامهٔ دلیل بر اینکه شعاع و لون با هم مغایرت دارند .

« « - شق اول دلیل .

۷۷- ۳ - « دوّم « .

« ۹ - وجه ملازمه بطریق آزمایش .

« ۱۸- ضوء اول - و ثانی، و فرق هر یك .

« ۲۰- بیان اینکه اطلاق سریان و نفوذ و انتقال بر ضوء . مجاز است نه حقیقت .

۷۸- ٤ - تفسیر ظلمت ، و اینکه آن عدم ضوء است ، و تقابل میانشان بایجاب وسلب است ، نه بعدم و ملکه .

« ۷ - فرق میان اصطلاح مصنّف و اصطلاح سایرین در تقابل نور و ظلمت .

« ۱۲- بیان اینکه ضوء بر حسب مفهوم مانع نیست از اینکه در باطن جسم سریان کند ، و از اینرو است که از کیفیات مختصّ بکمیّات شمرده نمی‌شود .

« ۲۲- تفسیر ضوء و نور و شعاع .

۷۹- **مقالت پنجم - درانواع کیف که ایشانرا بحس ظاهر درتوان یافت .**

۷۹- ٤ - تفسیر حال و ملکه . ملکهٔ صناعت - و ملکهٔ علم .

« ۱۲- وجود ملکات در ما، صحّت ، و اینکه : حال بعینه ملکه میشود .

« ۱۷- کیفیات نفسانی در نفس حاصل و از تعریف بی‌نیازند ، ما فقط بتعیین آنها از سایر مدرَکات محتاجیم .

« ۲۲- ما احساس و تخیل و تعقّل می کنیم - و بهمه ادراك می گوئیم ، و خودرا در حالاتی می‌یابیم که از آن حالت لذت می‌بریم یا متألّم می‌شویم و بهمه لذت و الم می گوئیم ، پس باحذف خصوصیات سه قسم اول ادراك رامی‌فهمیم، و با حذف خصوصیّات اقسام دوّم لذّت و الم را پس : لذّت - والم ، وادراك بی‌نیاز از تعریف، وفقط نیازمند بمنبّه عقلی‌اند .

۸۰- ۳ - حصر این قسم کیفیات ممکن نیست .

« ٥ - ادراك و تعریف آن برْ وجهی که همهٔ اقسام را فرا گیرد .

« ۱۳- برهان بر اینکه بعضی ادراکات ما بانطباع صورت است در ما، از طریق حکم ایجابی ما بر چیز هائی که در خارج معدوم اند .

صفحه سطر

۸۰- ۱۸- برهان بر اینکه بعضی ادراکات ما بانطباع صورت نیست، بلکه نفس مدرك بعلم حضوری مشهود مدرك است، از قبیل علم ما بذات ما، و علم واجب تعالی بخود، وبسایر چیز ها.

« ۲۰- قاعده در شناختن ادراك حصولی.

۸۱- ۱ - برهان بر اینکه مناط علم بامور بیرون ازذات عالم، حصول معلوم است.

« ۲ - بیان حصر احتمال در دوشق.

« ۵ - ابطال شق اول (که از ما چیزی زائل شود) بدو وجه.

« ۸ - وجه دوّم بطلان این احتمال.

« « - ابطال اینکه زائل صورتی ادراکی باشد.

« ۱۲- « « « « « نباشد.

۸۲- ۱۰- بیان اینکه میان مدرَك و مدرك مطابقه لازم است.

« ۱۴- « « علم اضافهٔ صرف میان عالم و معلوم نیست.

۸۳- ۳ - « « « گرچه مجرّد اضافه نیست، ولی ذات الاضافه است، ومستدعی وجود مدرَك در خارج نیست.

« ۸ - بیان معانی حصول، واینکه مطلق، حصول علم نیست، بلکه علم حصولی مخصوص است.

« ۲۰- اشاره باینکه علم نفس بخود بحضور نفس معلوم است، نه بحصول صورت او.

۸۴- ۲ - اشاره باینکه حصول در قوّت مدرکه، مستلزم حصول است بنزد نفس.

« ۸ - استدلال براینکه: علم بمتغیّرات نزد تغیّر معلوم متغیّر می‌شود.

« ۱۷- تفسیر الفاظ: شعور، تصوّر، حفظ، تذکرّ، ذکر، معرفت، فقه، فهم، افهام، صدق، تصدیق، و تمیز آنها از همدیگر.

۸۵- ۵ - تفسیر علم - و عقل - هر یك بسه معنی.

« ۱۶- « ذهن، و ذکاء.

« ۲۰- انقسام ادراکات بچهار بخش.

« ۲۲- شرح وتفسیر وچگونگی احساس.

۸۶- ۷ - « « « تخیّل، و وظائف خیال.

« ۱۵- « « « توهّم « « واهمه.

صفحه سطر

۸۶- ۲۲- شرح وتفسیر وچگونگی تعقّل ، و وظائف عاقله .
۸۷- ٦ - « « « « فعلی و انفعالی .
« ۹ - « « « علم تفصیلی واجمالیّ ، و بیان درپیرامون عقل بسیط .
« ۱۷- « « « مناظره با منکرین حقّ ومعاندین و سوفسطائیان .
۸۸- ۱۰- بیان اینکه ادراك معقول بتشکیك است ، واینکه دریافتن ببصر از تخیّل اقوی است .
« ۱۷- بیان اینکه ادراك عقلی خالص، واکثر کمیّةً است از ادراك حسّی، و ازینرو اقوی است از حسّی .
۸۹- ۳ - تحقیق وبرهان براینکه برخی معقولات بسیط ، وبهره ناپذیرند .
« ۸ - شق اول احتمال و ابطال آن بجمیع احتمالات .
« ۲۱- « دوّم « که مطلوب است .
۹۰- ۱ - تحقیق وتمثیل برای اینکه : علم بجزئیات دوگونه است ، بروجه جزئی و متغیّر ، وبروجه کلّی (از راه علل و اسباب) وتغییر ناپذیر .
« ۱۷- تفسیر لذّت - و الم، وقیودی که درتعریف آنها آورده می‌شود ازقبیل : نیل ، و کمال ، وخیر .
۹۱- ۷ - بیان اینکه لذّت و الم بوجدان دریافته می‌شوند ، ودر شدّت و ضعف تابع شعورند ، وتعریف آنها تعریف حقیقی نیست .
« ۱٤- تفسیر حیوة و ارادت
« ۱٦- « وتحقیق درمعنی قدرت ، وبیان اینکه گاهی علم بعینه قدرت است .
۹۲- ٦ - « خلق ، و ذکر اصول فضائل خلقی .
« ۱٤- « صحّت ومرض .
« ۱۸- « و شرح اسباب فرح .
۹۳- ۱۱- « غضب ، وفزع ، وحزن ، وهمّ ، وخجل .

مقالت ششم - در اضافت

۹٤- ٦ - تفسیر مضافِ بسیط - ومرکّب (حقیقی - ومشهوری) وفرقشان ازهمدیگر .
« ۱۲- فرق و امتیاز میان موافقت کیف یعنی مشابهت (که مضاف حقیقیّ است ،) وموافقت درکم (که این نیز حقیقی است) وموافقت مطلقه .
« ۱٤- بیان اینکه : اضافه حقیقی بتبع وبعرض موضوع خود ممتاز ، وبمعول است .
« ۱۹- « « « باضافهٔ بموضوع متخصّص وممتاز است، نه بنفس موضوع .

صفحه سطر

۹۵- ۱ - بیان اینکه : اضافه بمتشخّص مستلزم تشخّص اضافه نیست ؛

« ۳ - « و تفسیر یك قسم از اضافه که سر بسر منعکس می‌شود ، و امتیاز آن از قسم دیگر .

« ۸ - بیان اینکه : مضاف را چارهٔ نیست از انعکاس طرفین بتکافوء .

« ۱۳- « « متضایفین درفعل وقوه متکافی‌اند .

« ۱٦- « « گاهی اضافت میان دو امرذهنی باشد ، واشاره باضافهٔ مطلقه .

« ۲۲- « وتحقیق اینکه اضافت زائد است برمفهوم متضایفین .

۹٦- ۹ - « اینکه : اضافه اضافهٔ دیگر وسایرمقولات را عارض می‌شود ، ومثالهای هریك .

« ۱٤- بیان برخی از اقسام تضایف .

« ۱٦- « وتفسیر متتالیان بدو معنی .

« ۲۰- « « متشافعان ، ومتماسّان ، ومتداخلان ، ومتّصلان ، وملتصقان .

۹۷- ۵ - بیان وتفسیرچهارمقولهٔ دیگر که برأی مصنّف ازاقسام مضاف‌اند .

« ٦ - « « این وتحقیق اقسام وامثلهٔ آن .

« ۱۳- « « متی « « « «

« ۱۷- « « وضع « « « «

۹۸- ۳ - « « جده « « « «

« ۹ - اشاره برأی دیگران که چهارقسم اخیر هریك را قسمی گرفته‌اند ، و عقیدهٔ مصنّف .

مقالت هفتم - در حرکت

« ۱۸- بهترین تعریفهای حرکت بنزد مصنف ، وشرح وتفسیر قیود آن .

« ۲۳- شرح لازم قید امتناع ثبات در تعریف دوّم .

۹۹- ٦ - بیان اینکه اگراین‌لازم را درتعریف حرکت بگیرند تعریف مشتمل بر سه خطأ باشد .

« ۱۲- بیان اینکه حرکت چگونه کمال اول است ، و امتیازآن از کمالات دیگر، و ایراد تعریفی دیگر .

۱۰۰- ۱ - تفسیر کمال اوّل ، که درتعریف حرکت آمده ، ومقصود از اوّلیّت .

« ۱۰- بیان اینکه حرکت تمام نمی‌شود مگر بشش چیز ، و اینکه نسبت زمان بحرکتی که زمان تابع آنست ، وبسایرحرکات یکسان‌نیست .

صفحه سطر

۱۰۰- ۱۵- بیان اینکه حرکت یکچیز پیوسته است، و بهره پذیرفتن آن بحسب وهم وفرض است.

« ۱۹- برهان برمطلب سابق، و ابطال جزء لایتجزّأ.

۲۱- وجه ملازمهٔ تالی ومقدّم.

۱۰۱- ۳ - بیان بطلان تالی بچند وجه.

« ۱۴- حرکت قطعیه - وتوسّطیه، و اشاره ببطلان طفره:

۱۰۲- ۳ - انقسام حرکت باعتبار مبادی: ارادي، طبیعيّ، قسريّ، عرضيّ، وشرح اقسام آن.

« ۱۲- انقسام حرکت باعتبار ما فیه الحرکه: این، وضع، کم، کیف: وشرح اقسام.

« ۲۲- تحقیق در پیرامون استحالت، و حرکت کمّی، اشاره بامتناع حرکت در جوهر.

۱۰۳- ۱۷- اشاره بانقسام حرکت مستقیمه ومستدیره و غیرها.

« ۱۹- تحقیق دراینکه درحرکت واحد بشخص لازم است موضوع و زمان وما فیه یکی باشند.

۱۰۴- ۲ - تحقیق در اینکه در حرکت واحد بشخص وحدت محرّك معتبرنیست، و وحدت مبدأ ومنتهی هرچند لازم است ولی کافی نیست.

« ۹ - تحقیق دراینکه درحرکت واحد بنوع اتّحاد مبداء ومنتهی ومافیه لازم است.

« ۱۵- « و استدلال براینکه جسمیت مقتضی حرکت نیست، وبیان حرکت طبیعی، واینکه مبدأ آن دوچیز است: یکی ثابت و دیگر متجدّد.

۱۰۵- ۱۴- تحقیق و استدلال براینکه مجرّد شعور مقتضی حرکت نیست، و بیان حرکت ارادی.

« ۱۷- اقامهٔ برهان بر هستی میل، وشدّت وضعف آن باختلاف اجسام.

۱۰۶- ۶ - انقسام میل بطبیعی، و قسری، و نفسانيّ، و اشاره باینکه جسم در حیز طبیعی خالی از میل است.

« ۱۲- تحقیق دراینکه: گردآمدن دو میل: یکی طبیعی، ودیگر قسری بدوجهت مختلف روا نیست، و اجتماع مبدأشان جایز است:

« ۱۹- تحقیق دراینکه: گردآمدن دو میل: یکی طبیعی و دیگر قسری بر یك جهت جائزاست، وهمچنین است اگر یکی بذات ودیگری بعرض باشد.

« ۲۳- تمثیل برای: جمع آمدن میل طبیعی وقسری بدو جهت.

صفحه سطر

۱۰۷- ۲ - بیان اینکه : هرجسمی که میل طبیعی آن قوی‌تر ، از پذیرفتن میل قسری بیشتر سرباز زند ، ولاعکس .

« ۷ - برهان براینکه : چیزی که در آن مبدأ میل‌طبیعی‌نیست هیچگونه حرکت نکند .

« ۱۸- بیان اینکه : درحرکات نفسانی نفس تحدید سرعت - و بطوء میکند .

« ۲۰- « « : حرکت طبیعی نیازمند بمعاوق خارجی است :

« ۲۳- تحقیق و بیان اینکه : حرکت موجود ومتعین نمی‌شود ، و اقتضاء زمانی معین نمیکند ، - مگر با معاوق ، و برحدّی ازسرعت و بطوء .

۱۰۸- ۵ - برهان براینکه : باطل کنندهٔ میل قسری معاوقات خارجی‌است ، و اشاره باینکه میل جز حرکت وطبیعت است .

« ۱۶- بیان اینکه : حرکت درآن تصوّرپذیرنیست ، ومافیه‌الحرکه یکچیزاست بهره پذیر .

۱۰۹- ۱ - بیان اینکه : حرکت مطلق مقابل‌سکون مطلق‌است ، وخاص‌آن، مقابل خاصّ این . وتفسیر معنی سکون .

« ۵ - بیان وتحقیق اینکه هرحرکتی‌که تصوّر شود ، تصوّر سریع‌تراز آن هم ممکن است .

« ۱۱- بیان وتحقیق اینکه حرکت طبیعی‌همیشه مستقیم است ، وحرکت مستدیر اگر قسريّ نباشد طبیعيّ نیست .

« ۱۷- استدلال براینکه : مبدأ حرکت وضعی اراده ، واختیاراست ، نه‌طبیعت ، چه مطلوب طبیعت مهروب عنه واقع نمی‌شود .

۱۱۰- ۳ - استدلال براینکه : مبدأ و مرجّح‌وجود حرکت مستدیره، توهّم و تصوّر متحرّك است .

« ۱۹- فرق میان حرکتهای مستقیم - و مستدیر باینکه : اولی بعین آن جنبش که طلب می‌کند هرب می‌کند برخلاف دوّمی ، و دوّمی هرچند بمقصد نزدیك می‌شود در حرکات طبیعيّ میلش شدید تر است ، و در قسريّ ضعیف تر .

درة التاج بخش نخستین

(جلد سوم فلسفهٔ اولی)

ملاحظات و تصحیح اغلاط

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۱۷	أ	اَ
۲	۲	نیزیك	هریك[1]
»	آخر	مقولست ـ م .	مقولست ـ م ـ ط ـ ظ .
۳	٦	.	،
»	۱۰	از نفس	در نفس[2]
»	۱۱	موجودی	بوجودی[3]
»	۱۳	مایی	مائی
٥	آخر	م .	م ـ ظ .
٦	٦	عرض	عرضی[4]
»	۱٦	حأل	حال
»	۱۷	اعلین	اعیان
۷	٦	چیست	جیست
۹	۱۲	کی	کی «[اگر]»
»	۲۲	که اگر اوراعود کنند که ـ م .	اورا عود کنند که ـ م ٥ .
»	۲۳	باشد ـ اصل .	باشند ـ اصل .
۱۰	۱۲	ماده	مادهٔ
»	۱٤	مُخْصِص	مُخَصِّص
۱٦	٤	. (نقطه زیاد است)	
»	۱۲	تَرَکُّب	تَرَکُّب
۱۷	٤	نباشد	باشد
»	۷	هیآت	هیأت

---

۱ ـ نیز یك ـ م . (نمرهٔ حاشیه های دیگررا اصلاح کنید) .

۲ ـ بجای حاشیهٔ شمارهٔ ۲ ، این حاشیه را بگذارید : « از نفس ـ اصل »

۳ ـ » » » ۳ » » » « موجودی ـ م »

٤ ـ » » » ٤ » » » « عرض ـ اصل »

٥ ـ » » » ۳ » » » « عود کنند که ـ م »

صفحه	سطر	نادرست	درست
»	٤	نباشد	باشد[1]
»	۲۲	برو [و]	برو[2]
۱۸	٦	نکنند	نکند
»	۲۳	کِیثَرَةُ	کَثِیرَةٌ
۲۱	۲	**دو**	**دو**
»	۲۰	اَبُوُ	اَبُو
۲۳	۱۵	ضدآن	ضدّان
۲٤	۲۳	مخالط	مخالط
۲۵	۱٤	مُتَصْوَرَاتْ	مُتَصَوَّرَاتْ
۲٦	آخر	قسیم ـ ط	قسیم ـ ط ـ ظ .
۳۱	۱۸	نیست «مع	نیست «بلکی هردوچیز که بحقیقت
»	۱۹	مع که » بل کی هردوجیز کی بحقیقت معع باشند	که » مع باشند
»	۲۵	بمعنی،	بمعنی
۳۲	۲	قبلیّتی	قبلیّتی
۳٤	۲۳	(و)	کذا وظاهر أزائد است.
۳۵	آخر	ـ م .	ـ م ـ ظ .
۳٦	»	ـ م .	ـ م ـ ظ .
۳۷	۱	بردو	برو و
»	آخر	بوجود ـ ط ،	بوجود ـ ط ـ ظ ،
۳۸	۹	ربآن	و بآن
»	آخر	م ـ ط .	م ـ ط ـ ظ ،
۳۹	۱۵	جلهٔ	جله
»	آخر	م ـ ط .	م ـ ط ـ ظ .
٤۰	آخر	جایزست ـ م ،	جایزست ـ م ـ ظ ،
٤٦	۸	یا	با
٤٦	۹	**عبث**	**عبث**
٤٦	۲٤	لان الامر	لان الامر مد
٤۸	۱۹	. (نقطه زیاد است)	
۵۲	۱۵	جمیع ،	جمیع
۵۳	۱۳	غَیرِ ،	، غَیرِ
۵٤	٦	آن ،	، آن
۵۵	آخر	ـ ظ ، وامکان	(را حذف کنید)
۵٦	۷	.(نقطه زیاداست)	
۵۸	۱٦	آن	إنّ

۱ ـ نباشد ـ اصل : ۲ ـ برو و ـ م .

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵۹	آخر	ما بانقطاع	ما با انقطاع
۶۰	۱۹	مختص	مختصّ
۶۲	۱۵	بشرطی	شرطی[1]
۶۴	۱	. (نقطه زیاد است)	
۶۴	۹	، باشد	باشد ،
۶۵	۲۴	ط ،	ط ـ ظ ،
۶۶	۲۳	مجرّد	مجرّد
۶۸	۸	قابل	«[قابل]»
»	۲۴	بحّس	بحسّ
۶۹	۱	از	از
»	۱۵	و	و
»	۲۴	؛	،
۷۲	۱۱	میان [مبل]	میل[2]
»	۱۹	یا ایشان را	یا ایشان را[3]
»	۲۳	منقلب	منقلب
۷۳	۵	متموج ، (و)	متموج[4]
۷۵	۱۵	منشاء	منشأ
۷۸	۱۸	کیفّیت	کیفیّت
»	»	آن است	آن است ،
۷۹	۴	محسومه	محسوسه
۸۰	۲	تعریف ،	، تعریف
۸۱	۲۱	، در آن حالت	در آن حالت ،
۸۳	۶	ذهنی ،	ذهنیِ
۸۷	۱۴	نباشدّ	نباشد
۸۸	۲۱	اَکثرِ	اَکثرُ
۹۱	۱۰	عند	عند
۹۴	۸	آب	اَب
»	۱۲	کی آن [در]	کی آن[5]
۹۵	۱	این	این[6]
۹۶	۲	ابن	این
»	۲۱	مطلقهً	مطلقه
۹۹	۵	خدیست	حدّیست
۱۰۰	۱۸	یتجزی	تتجزی
۱۰۱	۱	این	این
۱۰۲	۸	بنات	نبات

---

۱ ـ بشرطی ـ اصل .
۲ ـ میان ـ اصل . ۳ ـ کذافی جمیع النسخ والظ ، تا ایشان را . ۴ ـ متموج و ـ اصل.
۵ ـ که در آن ـ م . ۶ ـ ابن ـ اصل ـ این ـ م ـ ط .

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵۹	آخر	ما بانقطاع	ما با انقطاع
۶۰	۱۹	مختص	مختصّ
۶۲	۱۵	بشرطی	شرطی[1]
۶۴	۱	. (نقطه زیاد است)	
۶۴	۹	، باشد	باشد ،
۶۵	۲۴	ط ،	ط ـ ظ ،
۶۶	۲۳	مجرّد	مجرّد
۶۸	۸	قابل	«[قابل]»
»	۲۴	بحسّ	بحسّ
۶۹	۱	از	از
»	۱۵	و	و
»	۲۴	؛	،
۷۲	۱۱	میان [میل]	میل[2]
»	۱۹	یا ایشان را	یا ایشان را[3]
»	۲۳	منقلب	منقلب
۷۳	۵	متموج ، (و)	متموج[4]
۷۵	۱۵	منشاء	منشأ
۷۸	۱۸	کیفّیت	کیفیّت
»	»	آن است	آن است ،
۷۹	۴	محسومه	محسوسه
۸۰	۲	تعریف ،	، تعریف
۸۱	۲۱	، در آن حالت	در آن حالت ،
۸۳	۶	ذهنی ،	ذهنی ـ
۸۷	۱۴	نباشدّ	نباشد
۸۸	۲۱	اَکثرِ	اَکثرُ
۹۱	۱۰	عند	عند
۹۴	۸	آب	اَب
»	۱۲	کی آن [در]	کی آن[5]
۹۵	۱	این	این[6]
۹۶	۲	ابن	این
»	۲۱	مطلقهً	مطلقه
۹۹	۵	خدیست	حدّیست
۱۰۰	۱۸	یتجزی	تتجزی
۱۰۱	۱	این	این
۱۰۲	۸	بنات	نبات

---

۱ ـ بشرطی ـ اصل .
۲ ـ میان ـ اصل . ۳ ـ کذافی جمیع النسخ والظ ، تا ایشان را . ۴ ـ متموج و ـ اصل .
۵ ـ که در آن ـ م . ۶ ـ ابن ـ اصل ـ این ـ م ـ ط .

توانا بود هر که دانا بود

دُرَّةُ التّاجْ لِغُرَّةِ الدِّبَاجْ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشیرازی

بخش نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد چهارم

در علم طبیعی

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس
۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجِ لِغُرّةِ الدّباجِ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشیرازی

بخش نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد چهارم

در علم طبیعی

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس
۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرّحمن الرّحیم

جملهٔ سیم

از درة التاج لغرة الدباج

درعلم اسفل کی علم طبیعی است

و این جمله[1] دو فن است : فن اوّل در أجسام طبیعی و مقوّمات وأحکام آن و آن هفت مقالت است

مقالت اوّل

درمقوّمات (جسم) طبیعی و احکام عام آن نه احکام خاص بهر جسمی

وجود جسم طبیعی معلوم است ازجهت حسّ ، واویا مرکّب است از اجسام مختلفة الطّبایع جون : بدن انسان ، یا غیر مرکّب ازو جون : هوا ، و کیف ماکان اوقابل انقسام است . وانقسامات ممکن درو: یا حاصل باشد بالفعل ، یا غیر حاصل بالفعل ، و بر هر دو تقدیر یا متناهی باشد ، یا غیر متناهی . و این بحسب قسمت عقلی است . لکن آنك جسم در خارج مرکّب باشد از اجزائی کی قبول انقسام نکند ـ نه بفعل ، ونه بفرض ، محال است ، خواه: متناهی باشد ، وخواه غیرمتناهی . وهمجنین آنك جسم متناهی در خارج مرکّب باشد از اجزاء غیر متناهی بفعل ، خواه : هر یکی قابل انقسام فعلی ، یا فرضی ، باشند ـ یا قابل هیج یك نباشند .

و بطلان اول بوجوه بسیار روشن میشوذ ومن سه را از آن یاذکنم:

یکی آنك اکر اجسامِ ذوات المقادیر متألّف باشد ازین اجزاء

---

[1] واین‌هم ـ م .

یامتداخل ـ باشند ،یامتداخل نباشند، اگر متداخل شوند هیچ مقدارازآن متألّف نشود ، واگرمتداخل نشو[ن]د هر وسطی ازآن میان دوباشد کی ملاقی شوذ بیکی از دو طرف او غیرآن۱ جیزراکه۲ ملاقی‌اوشده باشد بطرف دیگرش و منقسم شوذ فرضاً ، وهو محال . واینك مرکز محاذی‌اجزا دائره‌است جون‌ملاقاتین‌مذکورتین‌نیست . جه‌آنج آن‌محاذیات‌متکثّره بآن متعلّق است یکی است ، و آنج تماسّات بآن متعلّق است غیر واحدست ، جه تماس آنج مماسّ اوست از جهتی بر موضع تماس او بآنج مماس اوست از جهتی دیگر واقع نگردد .

ودوم آنك اشیاء جون حرکت کند و درو اجزاء لا یتجزی باشد تا مادام کی جزوی از حیّز خود برون نرود ـ در حیّز مجاور خوذ نه افتد پس جون ازدائرهٔ طوق جزوی حرکت کند : ازدائرهٔ قطب یا هیچ حرکت نکند ، یا بیش از جزوی حرکت کند ، یا جزوی ، یا کم از جزوی . اگر هیچ حرکت نکند ازدائرهٔ قطب با آنك دائره طوق‌اضعاف اوست مِرَار۳ بسیار واجب بوذی کی سکون دائره قطب بدیدندی رؤیتی ٤ اتمّ از رؤیت حرکت او ، و این جنین نیست جه : ما او را مُسْتَمِرُّ ٱلْحَرَكه می یابیم بی آنك دروسکونی بیابیم اصلا . واگراکثر از جزوی یا مثل‌آن حرکت کند «دائرهٔ» قطبی بیش ازطوقی تمام شود، پس لابدّ باشد کی از دائرهٔ قطب اقلّ‌از جزوی حرکت کند و مالا ینقسم منقسم شوذ .

و **سیم آنك** شکل مربّع واجب است کی قطر او واو این است۵ کی اورا قطع کند بدو مثلث متساوی اطول باشد از هریکی ازاضلاع‌او ، پس‌اگر۶ مرکّب باشد ازاجزاء لایتجزّی واجب باشد کی قطرمساوی ضلع باشد وآن ممتنع است . وصحت این بتأمّل واعتبار ظاهر شود۷ .

وامّا بطلان دوم وآن ترکّب جسم متناهی است ازاجزاء غیرمتناهی بفعل . بیان آن‌آن است کی ماجون(ازآن)اجزاء عددی متناهی‌فرا گیریم ـ

---

۱ ـ وغیرآن ـ م . ۲ ـ یاملاقی‌ـاصل. ۳ ـ مرو ـ ط . ٤ ـ زویتی ـ اصل. رویتی ـ م.
۵ ـ واولین است ـ م . ٦ ـ آنکه ـ م . ۷ ـ میشود ـ م .

اگر تألّف او در کلّ جهات مفید مقدار نباشد جسم از و متألّف نشوذ ، و اگر مفید مقدار باشد پس جسمی حاصل شذه باشد کی اورا نسبتی باشد بآن جسمی ـ کی فرض کرده اند کی اجزاء او غیر متناهی است، و نسبت عدد با عدد جون نسبت حجم است با حجم ، جه بازدیاد عدد حجم زیادت شوذ پس او مساوق او باشد ـ لکن نسبت حجم با حجم نسبت متناهی است با متناهی ، پس نسبت عدد بعدد[۱] نیز هم جنین باشد ، و آن جسم کی فرض کرده بوذند کی اجزاء او غیر متناهیست بفعل متناهی بوذه باشد بفعل ، و هو المطلوب .

وبایں روشن شد نیز کی **حرکت** جسم ، **وزمان** حرکت او ، متألّف نشوذ از اجزاء لایتجزی ، و نه آنج متناهی فرض کنند ازیشان از اجزاء غیر متناهی بفعل ، جه ایشان هردو مطابق مسافت اند . و اگر قطع کنند بِمَا لَا يَتَجَزَّىٰ مِنَ ٱلْحَرَكَةِ قدری از مسافت ، اگر آن قدر متجزّی نشوذ پس مسافت متر کب شده باشد از اجزای لایتجزّی . و اگر متجزّی[۲] شود آنج بآن نصف آن قطع کنند نصف آن باشد کی بآن کلّ آن قطع کنند پس منقسم شوذ از حرکت آنج فرض کردند کی غیر منقسم است . و هم جنین است نسبت [زمان بحرکت، جه] زمان نصف او ، نصف زمان کلّ او باشد ، جنانك حرکت بنصف مسافت نصف حرکت است بکلّ مسافت . پس هریکی ازین سه أعنی : مسافت ، و حرکت ، و زمان ، منقسم شوذ بحسب انقسام آن دو دیگر . و ظاهر شد از آنج گفتند کی جسم جون منقسم باشد بفعل لابدّ ست کی منتهی شوذ قسمت او بجسمی کی منقسم نباشد بفعل ، بل کی قابل قسمت فرضی باشد ، یا وهمی غیر متناهی بقوّت بی آنك آن [ا] نقسامات بفعل آیذ البتّه . پس هر جسمی قابل انفصالی است[۳] و آن انفصال اگر مؤدّی باشد بافتراق آن فکّ[٤] باشد ـ و قطع باشد، و اگر مؤذّی نباشد بآن ـ اگر بجهت امری باشد درخارج، او آن است کی

---

۱ ـ بعددرا ـ م . ۲ ـ واگر متحرك ـ م . ۳ ـ انفصالست ـ م . ٤ ـ فکر ـ اصل ـ م .

باختلاف عرضین باشد در جسم ، والّا آن بوهم باشد ، یابفرض ، واینك اجزاء غیر متناهیست بقوّت مانع آن نیست کی اجزاء محصور باشد میان دو طرف جسم ـ ونه آنك قاطعی آنرا[1] بحرکت قطع کند، بل کی این‌وقتی ممتنع بوذی کی اجزاء موجود بوذندی (بفعل) .

و هر جسمی طبیعی لابدّست کی مرکّب باشد از ماده و صورت جه او خالی نیست از اتّصالی[1] در ذات خوذ ، واو قابل انفصال است در حالت اتصال ، پس قوّت قبول انفصال‌حاصل باشد حال‌الأ تصال ، ونفس اتصال قابل انفصال نیست ، جه آنج گویند کی او قابل جیزیست بحقیقت لابد باشد کی باقی باشد عند حصول المقبول ، لکن هویّت اتصالی معدوم می شوذ ـ نزد طریان انفصال ، پس‌قابل‌او نباشد ، پس جسم را جیزیست[2] غیر اتصال کی بآن قویّ می‌شوذ بر[3] قبول انفصال ، واوست کی متّصل می شوذ یکبار ، و منفصل دیگر بار ، و او آنست کی او را **ماده و هیولی** خوانند ، واو ثابت باشد جسم را واگر جه بفعل منفصل نباشد ، جه‌ثبوت او جسم را نه بواسطه نفس انفصال است فقط ، بل کی بواسطهٔ قوّت بر آن نیز ، وازینست کی هیولی ثابت باشد جسم را در حال انفصال ـ وبیش از آن ـ و پس از آن .

و هیولی را در ذات خود اتصالی نیست ـ و نه انفصالی ـ و نه وحدتی ـ ونه تعدّدی ، والّا موضوع این اشیاء نبوذی . وجون هرج او جسم است : یا متصل است ـ یا منفصل ـ یا واحد ـ یا متعدّد ، پس هرج قابل جیزی ازین باشد جسم نباشد ، بل کی قابل آن هیولی باشد . و اتصال یا وحدت **صورت** است .

وجون هر عاقلی بانفس خوذ رجوع کند بداند کی هویّت اتصالی جیزیست با متّصلی ، وجیزی نیست کی قائم باشد بذات خوذ ، و ماهیّت

---

۱ ـ از اتصال ـ ط . ۲ ـ جیزیست ـ م . ۳ ـ و ـ ط .

جسم را تعقّل نمی توان کرد بی او ، پس او از مقوّمات جسم باشد ، و جسم مرکّب باشد ازو و از قابل او ، و مجموع ایشان جوهرست و اگر چه اتصال بر اصطلاح این کتاب جوهر نیست ، بجهت آنك قائم است بهیولی نه بذات خود .

و مراد از انفصالی کی اثبات هیولی بواسطهٔ قبول جسم اورا کردند، انفصال انفکاکی است . و هر جسمی قابل این انفصال است ـ از روی طبیعت جسمیّت ، و اگر ممتنع باشد قبول بعضی اجسام آنرا، آن بجهت امری باشد خارج از طبیعت جسم از آن روی کی جسم است .

و دلیل[1] این آن است ـ کی قسمت در جسم اگر چه غیر انفکاکی باشد لابد بوذکی در مقسوم احداث اثنینیّتی کند ، وطباع هریکی از اثنین طباع آن دیگر باشد ، و طباع جمله ، و طباع خارجی کی موافق باشد در نوع ، و هرج صحیح باشد میان دو از آن صحیح باشد میان دودیگر ، پس صحیح شوذ بَیْنَ ٱلْمُتَبَایِنَیْن از اتصالی کی رافع اثنینیّت[2] انفکاکی باشد آنج صحیح باشد بَیْنَ ٱلْمُتَّصِلَیْن وصحیح شوذ بَیْنَ ٱلْمُتَّصِلَیْن از انفکاکی کی رافع اتّحاد اتصالی باشد آنج صحیح باشد بین المتباینین . واین همه باعتبار تشابه است درطبایع آن بسائط ، چه طبایع متشابهه هر جاکی باشند اقتضاء شیٔ واحد غیرِ مختلف کند، پس واجب باشد درجمیع [با] امتناع قبول اتصال و انفصال انفکاکی ، یا امکان قبول هردو ، وجون اوّل حق نیست [پس] ثانی متعیّن باشد، و آن امکان قبول جمیع است اتصالرا ، و انفصال انفکاکی کی رافع[3] آن باشد از روی طبیعت امتداد جسمانی ـ کی مقول است بر امتدادات فلکی ، و عنصری ، باختلاف[4] اقسام ایشان بمعنی واحد .

---

۱ ـ ولیکن ـ م . ۲ ـ اثنینیتی ـ م . ۳ ـ واقع ـ م . ٤ ـ با اختلاف ـ م .

و اعداد امتدادات مشترك اند در آنك متصل اند بذات خویش ـ وقابل انفصال ، و اگرچه بحسب فرض باشد ، وباقی نماند هویّت امتدادی ایشان عِنْدَ ٱلْإِنْفِصَال نه در خارج ، ونه درذهن . واین قدر معلوم است ومشترك فیه ، ومقتضی حکم باحتیاج بقابلی باجمیع ماعدا ۱ آن از آنها کی می دانیم [آنرا] واز آنها کی نمی دانیم آنرا . و او مانع نیست ازانفصال انفکاکی از روی طبیعت او ، جنانك بیان کرده شد .

و هیولی جسم را مجرّد از صورت او نیابند و الاّ اشارت باو یا صحیح باشد یا (صحیح) نباشد . اگر صحیح باشد یا قابل قسمت باشد یا قابل قسمت نباشد . **اگر قبول نکند** آن نقطهٔ باشد حالّ در غیر ، و الاّ جز [و] لایتجزّی باشد ، پس آنج ازو سوی جهتی باشد غیر آن باشد ازو کی سوی جهتی دیگر باشد ، و انقسام لازم [آید] و جون حالّ باشد درغیر ـ واو ذو وضع است لامحاله پس او یا خط باشد ، یاسطح ، یا جسم ، و هر کدام ازینها کی باشد هیولی مجرّد نبوده باشد از صورت جسمی ، جه خط ، و سطح لابدّست کی حال باشند در جسم . **واگر قبول قسمت کند** : یا درجهت واحده باشد ـ و آن خط بوذ ، یا دردوجهت ـ و آن سطح باشد ، یا در (هر) سه جهت ـ و آن جسم باشد ، و هر کدام کی باشد هیولی مقارن صورت بوذ .

واگر اشارت باو صحیح نبوذ واجب باشد کی صورت مقارن او نشوذ ، جه اگر مقارن او شوذ : یا درحیّزی باشد ، یانه درحیّزی ، و **اوّل** محال است ، و الاّ هیولی در حیّزی بوذه باشد و قابل اشارت باو ، و مفروض خلاف اینست . و **ثانی** محال است ، والاّ صورت جسمی مقارن او شوذ نه درحیّزی ، پس جسم حاصل شوذ نه درحیّزی آنگاه منتقل شوذ بحیّز ، واین باطل است .

و دیگر اگر صورت جسمی مقارن او شوذ ـ صورتی نوعی دیگر یا مقارن او شود ، یا نشوذ ، اگر اوّل بوذ ترجیح بلا مرجّح باشد ۲ واگر

---

۱ ـ اعداد ـ م . ۲ ـ بود ـ م ـ ط .

ثانی بوذ جایز نباشد کی حاصل نشوذ در حیّزی اصلا ، ونه آنـك حاصل شوذ در همه أحیاز ، درحالت واحده ، جه این هردو ظاهرالبطلان‌است ، پس نباشد الاّ آنك حاصل شوذ در بعضی أحیاز ـ دون بعضی ، و حینئذ اختصاص او بآن‌حیّز بی مخصصی بوذه باشد، جه‌کافی نیست دراختصاص هیولی بحیّزی ـ اتصـاف او بجیزی کی اقتضاء حیّزی بکند[1] اورا ، جـه نسبت هیولی باآن اوصاف بجمیع أحیاز یکیست ، وآنج مقتضی حیّزست اورا فرض کرده ایم کی‌منتفی است لکن تخصیص مِنْ غَیْرِ مُخَصِّصٍ باطل است . وجون باطل شد أقسام بأسر ها ـ بر تقدیر تجرّد هیولی ازصورت، پس تجرد او ازو باطل باشد .

واگر هیولی در جسم مجرد شود از صورت ، اگر متکثّرشوند بی ممیّزی محال باشد ، واگر متّحد شوند بأتصالی ، و امتزاجی ، و ترکیبی ، صورت منفیّه مفترض شوذ ، واتّحاد بر غیر این وجوه باطل است .

و انعدام احد الهیولیین اولی نیست ازآن‌دیگر ، پس لابد باشد از انعدام هردو معاً . آنگاه اگر تخصیص کنند بعضی از هیولی بصورتی دُوْنَ ٱلْبَعْض . پس منقسم بوذه باشد و مُتَمَایِزُ [ٱ]لْأَجْزاء بی صور ، و محال لازم است : خواه متصل شوذ بعضی ببعضی ، وخواه‌کی منفصل شوذ ازو. واین وماقبل او ، دلالت نمی‌کنند برآنك هیولی‌مجردنشود ازصورت مطلقا ، وکَیْفَ کَانَ ، بل کی اول ازیشان‌دلالت‌میکند(برآنك‌هیولی)مقترن بصورت ، مجرد نبوذه باشد از صورت اصلا ، وثانی دلالت میکندبرآنك مجرد نشوذ بعد از حصول صورت درو ، ودورنباشد کی‌حدس کنند ازین، عدم تجرد اواز صورت مطلقا .

وصورت نیز مجرد نشوذ ازهیولی ، جه اتصال ازآن‌روی کی اتصال است اگر غنیّ باشد بذات خود از جیزی[2] کی قائم باشد درو[3] آن‌استغنا

---

۱ ـ نکنند ـ اصل ـ م . ۲ ـ حیزی ـ م . ۳ ـ برو ـ م . ط

باقی ماند ببقاء ذات او ، و بیان کرده شد کی جنین نیست .

و هیولی دیگر خالی نمیشوذ ازصوری[۱] دیگر کی اجسام بآن انواع مختلف می‌شو[ن]د جون صورت **ارضی** ، **وهوائی** ، **وفلکی** ، جه اجسام مختلف اند در لوازم ـ از آنجهت کی ایشان یا قابل انفکاك ، و التیام ، و تشکّل باشند بسهولت ، جون اجسام رَطبه ، یا بِعسر جون یابسه، یا قابل اینها نباشند جون مُحدّد جهات جنانك بذین زوذی بدانی، واختلاف در لوازم مقتضی اختلاف باشد در ملزومات . پس مقتضی این امورجرمیّت متشارکه[۲] درجمیع اجسام نباشد ، جه اگر اقتضاء جیزی ازینها کردی [۳] هر جسمی جنان بوذی و جنین نیست . و نه هیولی نیز ، جه او قابل آن است ، و قابل فاعلِ مقبول نباشذ ، پس این امور را علّتی باید غیر این هردو . و آن علّت اگر مقارن اجسام نباشد نسبت او با جمیع اجسامی کی قابل باشند ازو متساوی باشد ، پس تخصیص بعضی از آن بصفتی معیّن ، دون بعضی بی استحقاق آن بعض اورا تخصیص باشد بی مخصّصی ، و این محال است . آنگاه[٤] فاعل افادت استعداد قبول ، و عدم قبول نمی کند ، الاّ بافادت جیزی کی مقتضی ایشان است ، جه استعداد قبول ـ و لا قبول مستعدرا بذات خوذ است ، نه بجعل جاعلی . واگر آن علّت مقارن اجسام باشد ، آن صورت نوعی مذکور باشد . واز آنجهت واجب شد تعلّق او بهیولی ـ کی واجب است تعلق او بامور انفعالی . و هم جنین است حال در آنك هیولی لابد باشد اورا از استحقاق مکانی خاصّ ، یا وضعی خاص . و بوذن جسم بروجهی کی مستحق اینی[۵] یا کیفی یاغیرایشان است غیر حصول او باشد در آن آین ، و بر آن کیف ، و ازین است کی کَوْنُهُ عَلَى تِلْكَ ٱلصِّفَةِ ازو زائل می شوذ ، و ٱسْتِحْقَاقُهُ لِأَنْ يَكُونَ عَلَىٰ تِلْكَ ٱلصِّفَةِ

---

۱ ـ صورتی ـ ط . ۲ ـ مشترکه ـ م ـ مشترك ـ ط . ۳ ـ نه کردی ـ اصل.
٤ ـ اما ـ ط . ۵ ـ این ـ ط .

ازو زائل نمی شود. و هر یکی از هیولی وصورت نشاید کی علّت مطلقه وجود آن دیگر باشد، ونه واسطهٔ مطلقه در وجود آن، و الاّ متقدّم باشد بوجوداو ـ وتشخص اوبر آن، ونشاید استغناء[1] هریکی ازآن دیگر مطلقا، والاّ ترکیب میان ایشان ممتنع بوذی، بل محتاج باشد هریك ازیشان بدیگری از وجهی کی محتاج نشوذ آن دیگر باو ازآن وجه، تا دورلازم نیاید. وایشانراهردوباهم یابندازسببی کی غیرایشان باشد. واینك هیولی رادر حدّ ذات خویش مقداری نیست و نه قبول قسمت منافی حلول مقدار و صورت جسمی درو نیست، واین وقتی ممتنع بوذی کی هیولی را بیافتندی وهیچ جیزدرو[2] حال نبودی آنگاه بیافتندی اورا وآن دروحال شده بوذی ـ حلول السریان، جه محال است کی جیزی کی اورا طول وعرضی باشد بر وجه مذکور حال شوذ در جیزی کی نه طول باشدآنرا، و نه عرض، جنانك دانستی. امّا جون محلّی باشد کی او را با حالّی یابند کی استفادت کند محل ازآن حال صفتی، پس اگر تمیز کنند محل را ازآن حال در عقل اورا در حدّ ذات خوذ عاری یابند ازصفت مستفاده. جون اسود اگر نظر بمحل سواد کنند آن در حدّ ذات خویش اسود نباشد نه آنك[3] ذولونی مضادّ سواد باشد. و هم جنین است هیولی جه او استفادت مقدار وقبول قسمت از صورت می کند، پس جون هیولی را درعقل مِنْ حَیْثُ هِيَ هِيُوْلَي بگیرند نه مِنْ حَیْثُ هِيَ مُصَوَّرَةٌ بِصُوْرَةٍ، اَوْ غَیْرُ مُصَوَّرَةٍ بِهَا، اورا در حدّ ذات خویش مقدار نباشد، ونه قبول قسمت، جه او استفادت این هر دو از صورت می کرد و همجنین وحدت، و کثرت، و غیرهما. واین معنی از حلول مغایر معنی حلول است بر وجه متقدّم.

وهرجسمی یابسیط است واوآن است کی دروترکیب قوی ـ و طبایع نباشد، بل طبیعت کلّ او و طبیعت جزو او شیٔ واحد باشد.

---

۱ ـ کی استغناء ـ اصل. ۲ ـ ازو ـ اصل. ۳ ـ ونه آنکه ـ م.

یا مرکب، و او بر خلاف این باشد . و ایشان هردو مشترك اند در آنك هریك ازیشان را جون بگذارند باطباع خویش ـ بی قاسری ، لابد باشد اورا با آنك حال جنین باشد از وضعی ، و شکلی ، ومقداری هر یك ازینها معیّن . ومقتضی این یا امری باشد خارج ازجسم ، یا غیر خارج ازجسم ، و خارج نفی او مفروض است . پس غیر خارج باشد . و آن یا مشترك فیه باشد میان جمیع اجسام ، و آن باطل است و الاّ مشترك شدندی همه در آن معیّن ازین امور ، و این جنین نیست ، یا غیر مشترك ، و آن اموری باشد مختلف کی هریك از آن مختص باشد بجسمی از اجسام ، و آن طبایع این اجسام است ـ کی این امور مختصّ است بایشان ، واقتضاء این طبایع آنج را اقتضاء[1] می کند ازین امور : یا اقتضائی باشد کی قاسر با وجود او ازالت آن نتوان کرد ، یا این جنین نباشد ـ واوّل باطل است، بجهت آنج مشاهده می کنیم از ازالت قاسر آنرا ، وعود جسم [بآنچه] مقتضی طباع[2] او باشد از آن ، بعد از زوال قاسر . پس ثانی متعیّن باشد ، واو آن است کی موجب این امور نباشند بل کی مقتضی استیجاب ایشان باشند .

و لازم نیاید ازینك هر جسمی را وضعی است ـ کی هر جسمی را مکانی باشد ، جه ما بمکان سطح باطن جسم حاوی را میخواهیم ـ کی مماسّ سطح ظاهر باشد ازجسم محوی . وبرین تقدیر جسمی کی آخراجسام باشد اورا وضع باشد ، و مکان نباشد .

وهر جسمی کی اورامکان نیست مکان او یکی باشد ، **اما اگر بسیط باشد** بجهت آنك طبیعت واحده اقتضاء کند از آنها کی لابد باشد کی لازم جسم باشند یك جیز کی مختلف نشوذ باوقات ، و احوال ، الاّ کی مانعی منع کند از آن ، وجون مانع مفقود شوذ اقتضاء کند ازهرجنسی ازینها کی لازم اجسام باشند ـ از اعراض شیٔ واحد ، و برنهج واحد ، **و اما اگر مرکب باشد** : اگر احد اجزاء او غالب بوذ مکان او مکان غالب باشد ،

---

۱ ـ باقتضاء ـ ط . ۲ طبایع ـ ط .

و اگر هیچ یك غالب نباشند : اگر در آن اجزائی باشد کی امکنهٔ ایشان کی در یك جهت باشند غالب باشند بر باقی مکان او آن است کی مقتضی غالب باشد در آن بحسب او ، جه هیچ غالبی مطلقا در آن نیست . و اگر در آن اجزائی بدین صفت نباشد مکان او آن باشد کی اتفاق وجود او در آنجا افتاده باشد ـ جون محاذیات متساوی باشند ، جه اگر میل کند بیکی از امکنه ـ کی متساوی باشند بنسبت بآن، تخصیص باشد بی مخصصی .

ودو مکان طبیعی جسم را نباشد ، والاّ در وقت حصول دریکی ازیشان اگر طلب دیگر بکند ـ پس مطلوب او طبیعی باشد نه آنج در وست واگر طلب نکند آنج در آن باشد طبیعی بوذ اورا ، وجون مفارقت کند ازیشان اگر هیچ یك ازیشان را طلب نکند پس هیچ یك ازیشان طبیعی نباشد اورا ، و اگر معاً هر دو را[۱] طلب کند توجه او بهردودفعةً ممتنع بوذ ، وهمجنین توجّه او باحدی دون الآخر ، جه او ترجیح بی‌مرجّح باشد واگر واحدی طلب کند فقط دون غیره ، پس او طبیعی باشد آنرا ، نه غیر او . و طبیعت واحدهٔ بسیط اقتضاء کند از اشکال شکلی واحد و آن کره است ، و الاّ هیآت مختلف شده باشد از قوّت واحده در مادّهٔ واحده ، پس تأثیر کرده باشد مؤثّر واحد از آن روی کی واحدست درقابل واحد ، همجنین تأثیری مختلف و بطلان آن ظاهرست . و ممکن نباشد اسناد شکل کری جسم بسیط را بجسمیّت مشترکه ، جه آن شکل لابدّست کی متعیّن[۱] باشد بمقادیر مختلف ، پس از روی تعیّن اومتأخّر باشداز آن مقادیر ، پس مستند شوذ از آن روی کی جنین است بغیر قدرمشترك از جسمیّت . وجون جسم را امری از امور حاصل نشوذ با قیام مستوجب آن بجهت اسبابی[۲] بوذه باشد کی ما آنرا بتفصیل نمی دانیم، وآن یاراجع باشد بعلّت فاعلی ، یا بعلّت غائی، یا بهردو معاً .

و وجود جسم غیر متناهی یا اجسامی کی مجموع آنرا نهایتی نباشد

۱ ـ متغیر ـ ط . ۲ ـ اشیائی ـ م .

واگر جه هر یك از آن متناهی بوذ محال است . والاّ مارا باشد کی فرض کنیم در آن جسم[۱] ، یا در آن اجسام دو بُعد ـ کی برون روند ازمبدأی واحد ـ جون دو ساق مثلّث ـ کی لایزال بُعد میان ایشان متزاید می‌شوذ بحسب تزاید ایشان در نفس ایشان ، پس اگر آن دو بعد مذکور ممتد باشند الی غیرالنهایه ما بینهما نیز الی غیر النهایه باشد ، جه مـا ، تزاید او مساوی تزاید ایشان فرض کردیم ، پس مالایتناهی محصور باشد بین حاصرین ، و هو محال ، و این فرض واقع است در نفس امر ، جه اگر مـا جسمی مستدیر جون سپری[۲] مثلاً بجهار مثلّث متساوی کنیم سعت عالم جسمانی بحسب انقسام او منقسم شوذ ـ اگر میان هردو سـاق متناهی باشد ، پس کلّ متناهی باشد [یا غیر متناهی باشد] با آنك منحصرست میان ایشان بیّن البطلان بوذ .

و خارج اجسام و میان ایشان خلاً نیست ، و به‌این بعدی تمام[۳] می خواهند کی قائم باشد بذات خوذ نه درمادّهٔ [که] ازشأن او آن باشد کی جسم آنرا بُر کند . واگر ممکن بوذی خلوّ بعد مذکور ازمادّه آن فراغ را مقداری بوذی در جمیـع اقطـار ، وبعضی از آن اصغر بوذی از بعضی ، و بعضی اکبر ، جه آنج جسمی در آن گنجد زیـادت بوذ از جسمی کی کوجکتر از آن بوذ و اکبر ازو در آن نگنجد ، پس آن فراغ عدم محض نباشد ، جه عدم محض قابل مساحت وتقدیر نبوذ ، ونه آنك بعضی ازو اکبر باشد از بعضی ، و بعضی اقلّ ، وأبعاد خلاً جون میان اجسام باشد غیرابعاد آن باشد کی میان ایشان باشد ازاجسام ، جه بعدی کی آخذ باشد اززاویه علیا بزاویهٔ سفلی از آنج محاذی اوست در ابعـاد آن اجسام مساوی آن نیست .

وجون خلاً معدوم نیست موجود باشد : یـا قائم بذات خود ، یـا بغیر خوذ .

---

۱ ـ یا در آن جسم ـ ط . ۲ ـ سیوی ـ اصل . ۳ ـ تام ـ م .

اگر قائم باشد بذات خود متّصل باشد، جه‌مطابق جسم متّصل است وهرج مطابق متصل بوذ متّصل باشد ، وهرمتصلی اتصال‌او درمادّه‌ایست پس خلأ بعدی باشد در ماده ، وهیچ جیز ازآنها کی بعدیست در مادّه خلا نیست ، پس هیچ [چیز] از خلأ خلأ نباشد، هذا خلف .

و اگر قیام او بغیر او بوذ در ماده باشد نیز ، و خلف عاید شوذ . و آنگاه جگونه تصور کنند حصول‌جسم‌رادرآن بروجهی کی بعداو، وبعد جسمی کی حاصل است درو ، متداخل باشند ـ بروجهی کی کلّ هر یکی ازیشان ملاقی کلّ آن دیگر باشد ، پس‌نه اثنان برواحد زاید باشد ، ونه کلّ بر جزو . و ممکن نبوذکی مانع از تداخل جسمین بمعنی صیرورة یکی ازیشان در حیّز [1] دیگری (باشد) الاّ بعدی کی او را اختصاصی باشد بحیّز بذات خود بخلاف آنج اورا بذات خوذ اختصاصی نباشد ـ نه بحیّز ، ونه بوضع ، جون مادّه ، وسایر آنج قائم باشد بجسم ازاعراض با آنك ما بجسم نمی خواهیم الاّ جوهری کی ممکن باشد درو فرض ابعاد ثلثه متقاطع بر زوایاء قائمه . پس‌جوهریت او کَوْنُهُ قَائِمَاً بِذَاتِهْ است واین واضح‌است اورا ، وصورت اوکَوْنُهُ شَیْئَاً کی از شأن او باشد قبول آن أبعاد ، وأبعاد مذکور عرضی است درو ، کی آن جسم تعلیمی است . و جون نظر می کنیم بخلأ این همه را صادق می یابیم برآن، پس آنج خلا فرض کرده بوذند جسم بوذه باشد ، اَللّٰهُمَّ الاّ آنك اکتفا نکنند در تعریف جسم بآنج یاذکردیم ، وحینئذ خلاف لفظی گردذ .

وخلائی کی خارج است از کلّ اجسام ، اگر وجود او جایز باشد عدم تناهی اوممکن نباشد بمثل آنج گذشت درامتناع عدم تناهی اجسام . و نه تناهی او نیز ، والاّ حصول عالم جسمانی در جزئی از[و] دون ما عداه از سایر اجزاء او با آنك او در نفس خود متشابه است ـ و هیچ اختلافی

---

۱ ـ دو جیز ـ ط .

درو نیست ترجیح (باشد) بی مرجّحی ، جه امور دائمه را بر اتّفاقات بنا نکنند ، و فاعل متساوی النسبه بشیٔ متشابه تخصیص بعضی اجزاء[1] او بحیّزی دون بعضی نکند . و وقوف اجسام ثقال ذوات التجاویف بذات ، و انجذاب [2] بشره (در) محجمه ـ ازاموری است کی مبنیّ است بر امتناع خلأ . و در امتناع لا نهایت ابعاد ، ودر استحالت وجود خلأ ، وجوه بسیار گفته اند غیر آنج گفتیم ، ولکن ملایم قصد اختصار نیست .

و ظاهر شد از آنج مقرّر گشت کی هر جسمی را مادّهٔ ، وصورتی و طبیعتی ، واعراضی «است» . امّا **ماده** او معنی است کی حامل صورت اوست و **صورت** او ماهیّت اوست کی بآن ماهیّت اواوست ، و **طبیعت** او قوّتیست کی صادر می شوذ از آن « و » تغیّر او[3] یا سکون او کی (از) ، ذات او باشد . و **اعراض** او آن اعراض است کی مادّهٔ او جون بصورت او متصوّر شوذ ، و نوعیّت او تمام شوذ ـ آن اعراض لازم او شوذ ، یا عارض گردذ ـ از خارج .

مقالت دوّم

از فن اوّل از جملهٔ سیم کی در علم طبیعی است

در عناصر و احوال آن باعتبار انفراد

جسمی کی از شأن اوست کی حرکت مستقیم کند منقسم می شوذ بکثیف ـ و او آن است کی حاجز أبصار ما باشد از ابصار نور بکلّیّت ، و بلطیف ـ (واو آن است کی حاجز ابصار ما نباشد از ابصار نور ، و بمقتصد) و او آن است کی حجز کند از آن حجزِ ی غیر تامّ ـ بااختلاف مراتب او در آن حجز . ومنقسم میشوذ جسم مذکور بوجهی دیگر بحارّ خفیف ، وبارد ثقیل . و بیان این از بیش رفت .

واین جسم جون جایز باشد انفصال او از کلّیّت نوع او قابل خرق بوذه باشد ، وقبول او آنرا وترك [او] آنرا اگر[4] بسهولت باشد **رطب** بوذ

---

١ ـ از اجزاء ـ ط . ٢ ـ بر آب و انجلاب ـ ط . ٣ ـ بغیر او ـ اصل. ٤ ـ که ـ م.

و اگر بصعوبت باشد **یابس** بوذ . وما جون تأمّل می کنیم بسائط اجسامی راکی نزد ماست ـ در عالم کون ، و فساد نمی یابیم آنرا خارج ازجهار: **زمین** و لازم اوست از تقسیم اوّل کثافت[۱] ، وازثانی برودت، وثقل ، واز ثالث یبوست . و **آب** ولازم اوست از تقاسیم سه گانه اقتصاد ، وبرودت یا ثقل [و] رطوبت . و **هوا** ولازم اوست ازتقاسیم مذکورلطافت، و حرارت با خفّت ، و رطوبت . و **آتش** [و] لازم اوست از سه گانه : لطافت ، و حرارت ـ با خفّت ، ودر یبوست او ، یا رطوبت او شك است .

امّا آنج بحسب تقسیم اول است ظاهراست ما را در زمین ، و آب وهوا ، وخافی برمادرآتش ، ودلالت میکند برو درآتش آنك مامی بینیم آتش را : کی هرگاه کی قوی ترست تَلوّن او کمترست ، ـ جه « کورهٔ » حَدّادان جون آتش درآن قوی می شوذ لو[ن] او نمیرود[۲] . ومی یابیم أصول شعل را ـ وآنجاکی آتش قوی باشد ومتمکّن ازاحالت تامّه اجزاء ارضی‌را شفّاف ، جنانك اورا ظلّ نمی باشد . واجسام دُخانی جون صاعد می شوذ بقرب فلك محترق میگردذ ، واگر آنجا طبیعتی محرقه[۳] نبوذی کی آن آتش است آن [ا] حتراق دائم یا اکثر(ی) نبوذی ، واگر آن آتشی کی نزد فلك است لطیف نبوذی واجب بوذی کی ساتر آسمان و کواکب بوذی . پس ثابت شد کی آتشی کی بیش ماست از آنجهت ساتر ماوراء خویش‌است کی مخالط اوست اجزاء ارضی، وازین است کی هرگاه (کی) اجزاء ارضی درو بسیار باشد لون او قوی تر باشد ، وهرگاه کی آن اجزاء کمتر باشد لون آتش صافی‌تر بوذ و مایل بشفّافیّت . پس ثابت شد کی نار بسیطه شفّاف است جون هوا .

و امّا آنج بحسب تقسیم دوّم است نزدیکتر[۴] است بوضوح لکن حرارت هوا بقیاس با آب است نه باآتش . وازین است کی آب متشبّه[۵]

---

۱ ـ کثافت را ـ ط . ۲ ـ اوبمیرود ـ م اونمی نروذ ـ اصل . ۳ ـ محترقه ـ م .
۴ ـ نزدیك ـ ط ـ م . ۵ ـ مشبه ـ م .

می شود بهوا جون گرم و لطیف گردذ و بخار شوذ ، و اگر هوا گرم تر از آب نبوذی اخفّ والطف ازو نبوذی . وجون احساس (می) کنیم درهوائی کی مجاور ابدان ماست ببرودتی آن سبب آن باشد کی ممتزج شده باشد با ابخرَه کی مختلط شده باشد با اواز آبی کی مجاور او باشد. واگر نه زمین با آفتاب گرم می شدی ، و هوائی کی مجاور زمین است بواسطهٔ زمین [گرم] می شذی[1] هوا ازین سرد تر بوذی ولکن هوائی کی مجاور زمین است گرم می شود تا بحدی ـ و برودت اندك می شوذ ، پس مافوق آن حد ابرَد باشد تا بحدّی ، آنگاه مترقّی شوذ بآنج او گرم باشد ، ولکن نه جون آتش . و آنج تحقیق برودة زمین می کند آن است کی جون زمین متسخّن نشود[2] بریاح حارّه ، ونه باشعّهٔ شمس ـ و کواکب ، ونه بغیر آن در زمین ظاهر شوذ بردی محسوس . وامّا آنك زمین ابردست از آب یا آب ابردست از زمین مشکوك فیه است . ومؤکّد آنك زمین ابردست از آب آن است : کی زمین اثقل است از آب، واین قطعی نیست جه ازدیاد ثقل او (را) شاید کی سببی[3] دیگر باشد غیر شدّت برد ، و اینك احساس برودت آب بیشترست دلالت نمی کند بر آنکه در نفس امر همجنین است ، جه شاید کی آن از (جهت) فرط وصول اوست بمسامّ[4] جه آتش گرم ترست از مس گداخته با آنك احساس[5] بسخونت مس گداخته بیش از آن است کی احساس بسخونت آتش .

وامّا آنج بحسب تقسیم سیّم است واضح [است] درثلثهٔ اول ، ودر یبوست نار ـ یا رطوبت او تردّد است ، امّا بیوست آن بر آن[6] استدلال کرده اند : کی حرارت شدیده مُفنی رطوبت باشد از مادّه ، و این دلیل نیست بحقیقت ، جه ازالت رطوبت بسبب تلطیف وتصعیدست ، نه بسبب آنك او یابس است درنفس خود آنگاه آتش آب را بواسطهٔ[7] آنك اورا

---

١ - میگشتی - م ـ ط . ٢ شوذ ـ اصل. ٣ - که سبب - م . ٤ - بمشام - اصل - م.
٥ ـ کی آنك حساس ـ اصل . ٦ - بر سبیل - م . ٧ ـ بسبب - م .

بخار و هوا میگرداند ارطب می کند از آنج بوذ وَ اَشَدُّ مَیَعاناً ، و علی هذا واجب آن باشد کی آتش رطب بوذ ، و امّا رطوبت آتش بعضی بر آن استدلال کرده اند کی او سهل القبول است شکل را ، و سهل التّرک [آن] را ، واین نیز ضعیف است ، جه آنج ما اورا جنین می یابیم آتشی است کی نزد ماست ، وشاید کی آن بسبب مخالطت اجزاء هوائی باشد با آن ، ومحتمل باشد کی درنار بسیطه یُبسِ مائی باشد ـ جون اوراقیاس کنند بهوا ، و آب ، و اگر جه یابس نباشد بقیاس با زمین . و آتش بالغ است درحرارت ، وزمین یُبسِ او اشدّ است از برد او ، (و) آب برداو اشدّ است از رطوبت او ، ـ بل کی اگراورا با طبع خویش گذارندشاید کی منجمد شود ـ اگر جسمی حارّ تسییل او نکند ، الاّ آنك جمود او جون جمود زمین نباشد ، پس او رطب باشد بقیاس با زمین ، نه مطلقا ، واگر برودت هواباشد کی اِجماد آب کندهوا اَبرَدْ بوذی از آب ، و خلاف آن بیان کرده شد .

ودلیل برحصر عناصر درجهار آن است : کی ایشان یا خفیف اند یا ثقیل . و هریکی ازیشان : یا مطلق یا غیر مطلق . پس **خفیف مطلق** آن بوذ کی در طباع او باشد کی حرکت کند بغایت بعدی کی ممکن باشد ـ کی این اجسام باورسند از جهت آسمان ، و آن آتش است ، و **خفیف غیر مطلق** آن بوذ کی در طباع او باشد کی حرکت کند در آن بُعد بآن جهت ـ ولکن نه تاغایت بُعد ، و آن هواست ، و **ثقیل مطلق** آن بوذ کی در طباع او باشد ـ کی حرکت کند بغایت بعدی کی ممکن باشد وصول این اجسام بآن از جهت سفل [۱] ، و آن زمین است ، و **ثقیل غیر مطلق** آن است کی در طباع او حرکت باشد بآن جهت ، نه بآن غایت ، و آن آب است ، و روشن شد کی این اجسام خالی نیستند از کیفیّتین فعلیّتین ، اعنی آن

۱ ـ سقل ـ ط .

دو کیف کی مُمهّدِ تأثیر وتحریك اند[۱] وایشان حرارت وبرودت اند ، و از کیفیّتین انفعالیّتین ، اعنی آن دو کیفیّت کی مُمهّدِ قبول ـ وعدم قبول اند وایشان رطوبت و یبوست اند . ودرین اجسام نیابند[۲] آنج حارّ باشد فقط ـ یا بارد فقط . جه تقسیم دیگر اثبات می کند اورا رطوبت یا یبوست و هم جنین نیابند دریشان آنج رطب باشد فقط ، یا یابس فقط . و اجتماع جهار یا سه ازین کیفیّات در بسیطی واحد ازینها ظاهر الامتناع است .

وهیئآت غیر عامّه جمیع اجسامی را کی نزد ماست جون لون ، وطعم ، و رائحه شاید کی این اجسام از آنها خالی باشد ، ـ جه ما هوارا لون نمی یابیم و نه طعم ، و نه رائحه ، الاّ آنك مخالط او غیر او باشد ، و شاید کی این اجسام را بعضی ازین ، یا کلّ این باشد ، و ما احساس بآن نکنیم[۳] بسبب ضعف آن درین اجسام ، یا بسبب عدم شرط احساس بآن .

وحرکات عناصر بامکنهٔ ایشان اگر قسری بوذی حرکت اکبر از اجزاء او بمکان کلّیّت او أسرع از حرکت اصغر از اجزاء بآن مکان نبودی ، جه فعل قاسر در أصغر اقوی باشد از فعل او در اکبر ، بسبب کثرت ممانعت در اکبر . و بعضی ازین اجسام مستحیل می شوذ بکیفیّت بعضی ، و بعضی اجزاء آنها منقلب می شود ببعضی اجزاء دیگر .

اما استحالات سبب آن در آنج می دانیم و اگر جه احتمال غیر آن دارذ از آنها (کی) نمیدانیم آنرا ، مجاورت است ، یا مُماسّت ، یا حرکت ، جنانك مثلاً آب متسخّن می شوذ بمجاورت آتش ، یا بمماسّت آن ، یا بمقابلهٔ آفتاب ـ یا بتحریك او بِتَخْضَخَضَهْ .

و تسخّن[۴] او نه بجهت آن است کی اجزاء ناری فاشی میشوذ در آن ، والاّ تسخن[۵] آنج در کُوْزْ خزف بوذی اسرع بوذی از آنج در قمقمهٔ نحاس ـ بر نسبت قوام ایشان ، و مسامّ ایشان ، آنگاه جون رأس آینه مسدود

---

۱ ـ ازو ـ اصل . ۲ ـ نباشد ـ ط . ۳ ـ می کنیم ـ اصل ـ کنیم ـ م . ٤ ـ تسخین ـ م ـ ط . ٥ ـ تسخین ـ م .

باشد و آینه مملوّ ، پس فاشی را کجا مکان مداخلت باشد ، یا مداخلت کند در آب بکلّیّت ـ و مشاهده نکنند درو، الاّ حرارت ، وجگونه آب اطفاء آن اجزاء شیئاً فشیٔ نکرد. واگر با مُتبرِّد اجزاء جَمدِی مخالط بوذی جَمدْ تبرید مافوق خویش نکردی، جه صعود درطبع اجزاء جَمدِی نیست . و مَحْکُوْك ومُخَضْخَضْ ـ بحرکت متسخّن میشوذ، وآتشی نیست آنجا تافاشی شوذ در آن . وممکن نیست کی گویند آتش در آن کامن بوذ ، و حَکّك ـ یا خضخضه اظهار آن کرد، ـ جه آب بتحریك متسخّن میشوذ ـ باآنك ظاهر وباطن او هرد[و] سرد بوذند ، بعد ازآن گرم گشتند ، واگر در باطن آب۱ حرارتی بوذی بیش ازتحریك احساس بآن بکردندی. آنگاه جگونه باور دارند کی نارّیتی کی منفصل است از خشب و آنج باقیست درو بعد از تَجمّر ـ۲ او کامن بوذ درخشب ، واحساس بآن نکردند ـ۳ بِکسر ، و رَضّ ، و سَحق ، و همجنین نارّیتی کی در خارج ذایب است ، با آنك آبگینه ستر آنج در اندرون اوست نمی کند ، وگوئیا این ازآنهاست کی محتاج بایضاح نیست بسبب وضوح آن ، واین اجسام بمقابلهٔ مضیٔ مستعدّ قبول تسخین٤ می شوند ازمبدأی کی مفید اوست ، وحرارت ایشان بشدّت مقابله٥ شدید شود و بضعف آن ضعیف ، وازین است کی حرّ درصیف٦ اشدّ ست . واین نیست کی شمس مُسخّن است بذات خوذ ، و الاّ هوائی کی دور تر از زمین بوذی گرم تر بوذی ، از آنجهت کی بآفتاب نزدیکترست ، و این جنین نیست، ـ جه سرکوه و آبخرهٔ کی درهواست سرد می باشد ـ درتابستان، ـ بسبب، بُعد ایشان از مَطرح شعاع . وجون قارورهٔ برآب را در آفتاب نهند منعکس می شوذ ازو ضوء ـ تا بحدّی کی پنبه و امثال اورا بسوزاند ـ جون نزدیك شود بآن ، و اگر قارورهٔ

---

۱ ـ آن ـ ط . ۲ ـ تجمز ـ م . ۳ ـ بکردند ـ م . ٤ ـ تسخّن ـ ط . ٥ ـ معامله ـ م . ٦ از صیف ـ اصل .

خالی باشد اِحراق نکند ، جه هوا قابل نور نیست ، والاّ حجب کردی میان ما ، ومیان انوارسماوی ، جنانك[۱] سحاب ـ و آنج جاری مجری اوست حجب میکند ، با آنك طبع آب تبرید است ، نه تسخین . وهمجنین مرآة مُحرِقهٔ مقعّر ـ کی اشعّه ازسطوح آن منعکس می‌شوذ بوسط آن ، واحراق میکند بسبب اشتداد اضواء ـ بجهت تعاکس ایشان .

و امّا انقلاب بعضی از اجز[ا]ی عنصری ببعضی از عنصری دیگر ـ

بآن ظاهرشوذ تراء کی آتشی کی منفصل است از شعل اگر **آتش** بماندی بدیدندی ، یا احراق کردی آنج مقابل آن بوذی بر بعضی جوانب جنانك اگر در خیمه باشد، پس او **هوامیگردذ** . ومامشاهده‌میکنیم کی **هواآتش می شوذ** بنفّاخات .

وطاسی کی مَکبوُب باشد برَجمد[۲] بروقطرات آب ظاهر میشوذ. وآن از رشح نیست ، ـ جه طبع آب صعود نیست ، و اگر رشح بوذی از حارّ أولی بوذی . ونه نیز از آن‌است کی موجود بوذ درهوا وفرو آمذ[۳] جه در تابستان اگر(جه) اجزاء مائی در هوا حاصل شوذ ـ متصاعد شود بسبب افراط حرارت هواء تابستان ، [پس] مجاور اِنا نماندی ـ واگر بماندی لازم آمذی نفاذ آن بتواتر حصول ندی بعد از تنحیهٔ آن هر بار ، پس منقطع شذی ـ با آنك اِنا بحال خوذباشد، یا تناقص آن ازماقبل هرباری یا تزاید تراخی ازمنهٔ حصول قطرات بسبب[٤] تباعدآن از اِنا . و این همه بر خلاف واقع است . و لازم نیایدکی آن قطرات هوائی دیگر را هم جنین آب گردانند تا آب روان گردد ، جه آب بسبب[٤] لطفی کی دارذ انفعال او از هوا زود می‌شوذ ، وبرودت اومنکسرمی گردذ ، واین جنین نیست جرم اِناء کی دشخوار باشد قبول او کیفیّت غریب را ، وسخت باشد تکیّف او بآن ، وحفظ او آنرا جون حاصل[٥] شد . واکر ترکّب[٦] قطرات

---

۱ ـ چنانچه ـ م . ۲ ـ یرجمد ـ م . ۳ ـ و فرود آید ـ م ٤ ـ نسبت ـ اصل .
٥ ـ حامل ـ اصل . ٦ ـ ترکیب ـ ط .

بر انا از، بهر اجزاء مائی بوذی کی متبدّد بوذی در هوا و منجذب گشتی بطاس ، بایستی کی انجذاب آن بحیاض عظیمه کی بقرب اناء بوذی اولی بوذی . واگر آن‌ازبهر آن‌بوذی کی اجزاء بخاری نزد حیاض و مستنقعات بیشترست ، بایستی کی متساوی نبوذی حال در آن نزد قرب احیاض ، و نزد لاقرب آن .

وگاه باشد کی مشاهده‌میکنند درقلل جبال ـ کی هوا از شدّت برد منجمد می شوذ ، و سحابی گردذ کی نه از موضعی دیگر آمذه باشد ـ ونه منعقد شده باشد از بخاری متصعّد، آنگاه بینند آن سحاب‌را کی برف فرو افتد ، آنگاه صحو[1] شوذ ، آنگاه عود کند . واگر این حاصل نشوذ با شدّت بردی کی محیل[2] هواست بسبب وجود مانعی باشد، یافقدان شرطی‌ـ کی بر آن مطلع نشده باشیم .

وصیرورت آب بهوا مشاهدست‌ازتحلّل ابخره تاحدّی کی‌بیکبار کی لطیف گردذ و اقتصاد ازو زایل شوذ .

وصیرورت آب بزمین در بعضی مواضع معاینه مشاهده کرده اند ، واین‌ازآن نیست کی: باآب‌اجزائی ارضی‌بوذ ـ ومتحجّرشد، یاآب‌منفصل شد و اجزاء منعقد گشت ، ـ جه آب را صرف می بینند و منعقد می شوذ در[3] زمانی اندك ـ بر وجهی کی میدانیم کی در آب از اجزاء ارضی بقدر آن سنگی نیست کی ازو حاصل شده است ، ودر آن زمان اندك اجزاء آبی متبخّر نشذه باشد ، و اگر اجزاء ارضی باین کثرت در آب بوذی مشاهده کردندی ـ وجنان نیست .

و این انقلابات دالّ است برآنك عناصر را هیولی مشترك است کی خلعِ صورتی‌میکند، و لبسِ دیگری ، ـ واگر نه این بوذی انقلاب محال بوذی ، جه صیرورت هویّتی هویّتی دیگر را بیّن الامتناع است ،

---

۱ ـ صحر ـ ط . ۲ ـ مخیل ـ م . ۳ ـ ودر ـ ط .

واین جون صیرورت سواد «است» بیاض ، نه اسود بابیض - بآن‌وجه کی سواد ازو زایل شوذ - و بیاض درو حاصل شوذ .

و این عناصر متخلخل می شوند بحرارت ، ومتکاثف میشوند[1] ببرودت واین معلوم است بتجربت . و **تخلخل** با تباعد[2] اجزاء جسم باشد بعضی از بعضی - با آنك[3] متخلّل شوذ میان اجزاء اجسامی ارقّ از آن کی مناسب آن اجزاء نباشد کُلّ اَلْمناسَبه . و با زیادت[4] مقدار جسم بوذ ، نه بانضیاف مادّهٔ دیگر باو ، بل بجهت آنك مادّه را مقداری نیست در حدّ ذات خوذ ، پس لازم نیایذ کی مادّه وقف باشد بر مقداری واحد بل کی مادّه مِنْ حَیْثُ هِیَ هِیَ نسبت او بمقداری کبیر و صغیر عَلَی اَلسَّوِیَّهْ « است » . و **تکاثف** آن است کی مقابل تخلخل باشد بیکی ازدو معنی او .

و **تخلخل** گاه باشد کی طبیعی باشد - جنانك حاصل می شوذ نزد انقلاب آب بهوا ، جه این هوا را طبیعی است . و گاه باشد کی قسری باشد جنانك حرارت با (آب) می کند .

و **تکاثف** نیز منقسم شوذ بطبیعی ، و قسری ، وجون قاسر هر یکی زیشان زایل شوذ باز گردذ بآنج مقتضی طبع اوست .

واین عناصر جهارگانه برین ترتیب است **زمین** ، وبالای آن آب ، و ایشان هردو بمنزلت یك کره اند . وجون قطرزمین را یاذکنند بآن قطر مجموع هر دو را خواهند ، و هوا بایشان محیط است ، و آتش بهوا محیط .

و کلّ عناصر بر محوضت خویش موجود نیستند ، جه قوی اجرام سماوی نفوذ می کند دریشان - ودر بارد احداث حَرّی می کند - کی مخالط او می شود بسبب آن دخانیّتی و بخاریتی می گردذ ، و مختلط می شوذ بآن نارّیتی و هوائیّتی ، و صاعد شوذ بجهت فوق ابخرهٔ مائی - و أدخنهٔ ارضی و مختلط می گردذ بآن ، پس شاید کی جملهٔ میاه و آنج مجاور آن باشد

---

۱ - از اینجا تا ص ٤٧ درنسخهٔ «م» نیست ، وفقط با نسخهٔ «ط» بمثل نسخهٔ «م» مقابله شده‌است . ۲ - را تباعد - ط . ۳ - تا آنك - ط . ٤ - ویازدت - ط .

از هوا مخلوط باشند و ممزوج .

و مشابه آن است کی زمین‌را سه طبقه باشد: طبقهٔ مایل بمحوضت ، و طبقهٔ مختلط از أرضیّت ، ومائیّت ، وطبقهٔ منکشف از آب ـ کی آفتاب روی آنرا خشك کرده است ، و آن بَرّ ست و جبل . و مکان آب کلّی بحرست .

وهوا (را) نیز طبقات است . جه آنج نزدیك زمین است ازو متسخن می شوذ بمجاورت زمین کی متسخن شده باشد بشعاع و آنج دور باشد از زمین سرد می شوذ . پس طبقهٔ هوا سافل بخاری باشد ـ و حارّ ، و نزدیك او باشد طبقهٔ بخاری بارد ، آنگاه نزدیك او باشد هوائی کی نزدیکتر باشد بمحوضت ، یا هوائی محض ، یا هوائی دخانی ، جه دخان اخفّ است ، ونفوذ او اقوی است از نفوذ بخار .

و پس ازطبقات هوا طبقهٔ **آتش** است . واگرنه وجود آتش بوذی آنجا اجسام‌دخانی کی[۱] متصاعد میشو(ن)دبآنجا محترق‌نشدندی . و باشد کی او صرف باشد بسبب سرعت أِ حالت او[۲] آنج مخالط او می شوذ ـ بآتش ـ

ودرعلم هیئت بیان کرده اند کی‌غایت‌آنج ممکن‌است کی اسطقسّات مرتفع شوذ از مرکز زمین تا أقرب بعد قمرست ازمرکز زمین . وآن باعتبار آنك نصف قطر زمین را یکی گیرند سی و سه بار جند او باشد و جند ربع او بتقریب . وبعضی از فضلاء علم هیأت بیان کرده اند کی‌منتهاء ابخرهٔ‌غلیظه کی‌قابل‌ضوء اند،و مَهَبّ ریاح ، و ارتفاع غُیُوم ، و انعکاس اِشعّه از زمین ارتفاع او از سطح زمین بنجاه و یك میل باشد ـ و پانزده دقیقه تقریباً . وزوذ باشد کی‌مقدارمیل‌را بشناسی ، و این کره را **کرهٔ‌بخار** خوانند .

و این جهار اسطقسات مرکّبات اند ، جه ما جون مرکّبی را در

---

۱ ـ کند ـ ط . ۲ ـ از ـ ط .

قرع و أنبیق می نهیم حاصل می شوذ ازوجوهری ارضی ، ومائی ، وهوائی و آب و زمین جون مختلط شوند لابد باشد از حرارتی طابخ ایشان و جوهر طابخ آتش است . وفائدهٔ رطب و یابس آنست کی رطب بیابس متخمّر می شوذ ـ و مرکّب را بواسطهٔ رطب قبول اشکال حاصل می آیذ ، و بواسطهٔ یابس حفظ اشکال . و فائدهٔ حارّ انضاج است . و فائدهٔ بارد تکاثف است ـ کی حافظ هیئت وترکیب باشد ـ و گوئیا کی آتشی کی مجاور فلك است متحرّك است بحرکت او ، و مؤکّد اینست حرکت شُهُبْ و ذَوَاتُ ٱلْأَذْنَابْ بر موافقت فلك ، جنانك بدین زوذی بدانی . و کرهٔ هوا صحیح الاستداره نیست از جهت مقعّر ، جه مماس آب وزمین است پس در وِهادو اَغوار داخل شوذ وجبال وغیر اوازمرتفعات درو داخل شوند .

و مجموع آب و زمین نزدیك اند باستدارت و اگرجه استدارت او حقیقی نباشد واگرجنین نبودی یامستقیم بوذی ازمشرق بمغرب ، یامقعّر ، یا محدّب ، و اوّل باطل است والاّ طلوع کواکب بر جمیع بلدانی « که » موضوع بوذی برآن سطح و غروب ایشان از آنها دریکزمان بوذی ، پس اوقات خسوف[1] در شیئی از بلدان مختلف نشذی و دوّم نیز باطل است والاّ طلوع کواکب بر بلدان غربی بیش ازشرقی باشد[2] . پس زمین محدّب باشد از مشرق بمغرب . و همجنین ازشمال بجنوب ، ـ (جه) اگرمستقیم بوذی ظاهر نشدی ازدیاد ارتفاع کواکبی کی قریب بوذندی ، ازاحدالقطبین و بعید ، وازدیاد انخفاض[3] او بحسب سلوك سالك بشمال ـ یا جنوب . و اگر مقعّر بوذی خطّ آنج بقطب شمالی نزدیك است زیادت شدی ـ هرگاه (کی) توغّل در شمال زیادت شذی ، پس مسکون از زمین محدّب باشد از جمیع جوانب ، و حدس کنند ازین « که » همه زمین همجنین است ، سیّما نزد اعتبار استدارت ظلّ زمین در همه خسوفات ، جه انخساف قمر

---

١ ـ خسوفات ـ ط ـ ٢ ـ بودی ـ ط . ٣ ـ الخفاظن ـ اصل .

مستدیر است ، و آن بسبب ظلّ زمین است . و اگر نه کریت آب بودی سایر در بحر از هر کدام ناحیه کی باشد و بهر کدام ناحیهٔ کی روز جون نزدیك می شوذ ببرّ اول با روی آب رؤوس جبال را بیند[۱] یا منار بعد از آن جندانك[۲] نزدیك می شوذ مرتفع می شوذ اورا شیئاً فشیئ[۳] گوئیا کی غرق بوذه است در دریا- وظاهر می شوذ اندك اندك ، و اگر سطح آب مستوی بوذی بدفعه واحده همه را بدیدندی .

و زمین در میان آسمان است ، - جه آفتاب و غیر او از کواکب جون غروب می کنند با مشرق نمی آیند - الاّ بتمام حرکت دوری، و اگر بیش از تمام دور رجوع کردندی طلوع از مغرب کردندی ، و جنین نیست و اگر زمین از مرکز مجاوزت کردی بهرجانب کی فرض کنند قاصد علو بوذی - و این ملایم او نیست . و اگر بموضعی از آسمان نزدیکتر بوذی آنکس کی مسکن او محاذی آن موضع بوذی از آسمان کمتر از نیمه دیدی، و آنك مسکن او محاذی موضع بعید بوذی از آسمان بیش از نیمه دیدی .

و زمین را قدری محسوس نیست بنسبت با آسمان ، و الاّ تمامت کسانی کی بر زمین اند از آسمان ندیدندی ابداً الاّ اقلّ از نصف او - بقدر تفاوتی کی میان مرکز زمین باشد ، و محیط او . و آنج ظاهر است مارا از آسمان نیمه است بتقریبی کی لَا يُغَادِرُ ٱلتَّحْقِيْق شَيْئاً مَحْسُوْساً . و اگر نه این جنین بوذی کوکب را از ثوابت[۴] جون نقطه ندیدندی در آسمان- با آنك ارباب علم هیأت بیان کرده اند کی او بزرگترست از زمین باضعاف بسیا «ر» .

و زمین متحرك نیست بحرکت دوری ، والاّ بایستی کی اگر کسی از مقام واحد بقوّت واحده : دو تیر ، یا دو سنگ ، بدو جهت انداختی

---

۱ - وابینند - اصل . ۲ - بعد از این جنانك - ط . ۳ - بشیئ - ط . ٤ از شوائب - اصل .

بعدین مستقیمین را درمسافت مرمی مختلف یافتی ، لکن ایشان رامتساوی می یابند .

وتضاریسی کی در سطح زمین است بسبب جبال و وهاد بمنزلت خشوناتی[۱] است کی در ظاهر بعضی از کرات باشد ـ کی بدست خویش آنرا میسازیم پس قدح نکند در آنك شکل جمله زمین کریّ باشد بحسب حسّ ، واگر « چه » کری نباشد بحقیقت . **و دور کرهٔ** کی او بمجموع زمین و آب است بر آن وجه امتحان کرده اند[۲] بسیر در زمینی مستوی ـ جندان کی ظاهر شوذ از جهت سیر درجه از فلك ، و خافی شوذ از مقابل او مثل آن ، و حصّهٔ درجه را از زمین شصت[۳] وشش میل ودو ثلث میلی یافته اند ، و آن دور بیست و جهارهزار میل است ، هرمیلی جهارهزار گز ـ هرگزی بیست و جهار اصبع ، « و » هر اصبعی شش جو ـ کی بطون بعضی بر ظهور بعضی باشد ، و این بوجه تقریب است ، و ازین بدانند مقدار قطر زمین ، و مساحت او بتقریب .

مقالت سیم

از فن اوّل از جملهٔ سیم کی در علم طبیعی است

در احوال این عناصر باعتبار امتزاج وترکیب ایشان

جون عناصر اربعه ، یا بعضی ازیشان ، مجتمع شوند ـ بر وجهی کی آن اجسام تفاعل کنند بواسطهٔ (کیفیّات) متضادّه ، تا حدّی کی حاصل شوذ ازیشان کیفیّتی متوسطه ـ متشابهه درجمیع اجزاء ، این اجتماع **امتزاج** ایشان باشد ، و آن کیفیّت متوسطه : **مزاج** .

وفرق میان مزاج وفساد آن است ـ کی فساد تبدّلی است بکلّیّت ، و مزاج توسّطیست مجتمعاتی را . و اجسام را اگرجه تأثیر (یـ) ست ـ لا بالمماسّه ، ـ جون تسخین شمس بمقابله ، و جذب مقناطیس حدید را ، الاّ آنج تأثیر آن بمماسّت است هرگاه کی مماسّت بیش باشد بسبب تکثّر

---

۱ ـ خسوفاتی ـ اصل . ۲ ـ که امتحان ـ ط . ۳ ـ شست ـ اصل .

سطوحی کی تصغّر اجزاء متماسّ موجب آن باشد ، فعل او اقوی باشد ـ وازین است (کی) هرگاه کی تصغّر اجزاء عناصر بیش باشد ـ امتزاج ایشان اتمّ باشد . و جون تفاعل کنند هر یك ازیشان ـ بصورت فعل کنند ، و بمادّه منفعل شوند ، جه فعل و انفعال مختلف اند ، ایشانرا تصوّر نتوان کرد از حیثیّتی واحده ـ متشابهه . واین جون حرکت حجرباشد بأسفل ، جه متحرّك مادّهٔ او باشد ، و محرّك صورت نوعی او . و جون تفاعل میان مجتمعین منتهی نشوذ[1] بحدّ تشابه درجمیع اجزاء آنرا **ترکیب** خوانند ـ نه امتزاج . و مرکّب اعمّ است از ممتزج .

و جون حارّ و بارد مجتمع شوند باقی نماند هریك از حرارت و برودت « مکسر آن دیگر » زمانی[2] دیگر ، ونه نیز آنك حاصل شوذ درهر یکی از مجتمعین حرارتی و ـ برودتی ـ جه اجتماع ایشان در محلّ واحد محال است ، بل کی کیفیّت هر یکی ازیشان باطل می شوذ ـ واورا کیفیّتی دیگر متوسّطه کی غیر طرفین باشد بنوع حاصل میگردذ . از مبدأی کی فیاض آن کیفیّت باشد نزد استعداد قابل ، بسبب آن اجتماع مر حصول آن کیفیّت اورا .

ومعنی اشتداد کیفیّات و ضعف ایشان آنست کی کیفیّتی باطل شوذ واشدّ ازو یا اضعف ازو از باب او حادث شوذ . واگر اشتداد کیفیّت انضمام دیگری مثل او بوذی باو ، اجتماع مثلین در محلّ واحد بی فارقی لازم آمذی و آن محال است ، واگر نه بقاء عناصر بوذی در ممتزج متمیّز نشدندی از یکدیگر ـ جون وضع کردندی در قَرْع و أَنْبِیق .

و **مُمْتَزِجات** : گاه باشد کی تأثیر کنند بنفس مزاج ، جون تبرید آنج برودت برو غالب باشد ـ و تسخین آنج حرارت برو غالب باشد ، و آنرا تأثیر بکیفیّت خوانند .

---

۱ ـ شود ـ ط . ۲ ـ بآن ـ اصل .

وگاه باشد کی تأثیر کنند بقوّتی کی تابع مزاج باشد ، جون تأثیرسمّ دربدن ، جه اندکی‌ازو تأثیری میکند «که» کثیرِ تَامُّ ٱلْكَيْفِيَّهْ نتواند کرد جنانك اندکی از افیون تأثیر کند از تبرید آنج تأثیر نتواند کرد بسیار (ی) از زمین ، وآب .

واز آنها کی تابع امتزاج باشد از کیفیّات ألوان است ، و طعوم ، وروایح ، واشکال، واگر اینها نفس‌مزاج بوذی ملموس‌بوذی، - **جه مزاج توسط کیفیات ملموسه است** ، پس ملموس باشد ، وهیجیك ازینها ملموس نیستند . وممتزج اگر مقادیر قوی متضادّه درو متساوی باشد او **معتدل حقیقی** باشد ، والاّ خارج باشد از اعتدال .

و معتدل بحقیقت اگر نیابند آنج مانع باشد اورا ازتفرق بسایط او حاصل نشوذ ، - جه بسائط مجتمعه اگرمقادیر قوی ایشان درآن متساوی باشد : اگرمیل بیکی از احیاز آن بسائط کند تخصیص بی مُخصّص باشد ، واگر میل نکند - میلی کی هریك راباشد بحیّز طبیعی‌او از آنها باشدکی عائق قسری اورا منع نکند ، پس هریك با حیّز طبیعی خویش روذ ، و الاّ مطلوب بطبع متروك باشد - بی قاسری ، و این محال است ، پس اگر معتدل حقیقی را بیابند بایدکی آنجا حیّزی باشدکی مانع اوباشد ازتفریق[1] والاّ اورا نیابند زمانی البتّه - ، و این وقتی باشدکی اورا مکانی غیر مکان أحدِ بسائطاوباشد، وامّا اگر «اورا» مکانی‌خارج‌از امکنه‌بسایط نباشدوجود او ممکن نباشد اصلا ، جه اگر موجود باشد او را میلی طبیعی باشد بمکانی از امکنه ، جه هیج جرم عَدِيمُ ٱلْمَيْل [2] نیست ودرو تصوّر میلی نمیتوان کرد بمکان احد بسائط او ، جه این ترجیح بی مرجّح باشد ، و حدّی مشترك نیست میان جمیع بسائط تا مکان او باشد و بطبع میل کند بآن ، و جون لابدّست اورا از میلی برتقدیر وجود (!) و - وهیج میل درونیست

---

۱ - تفرّق - ط . ۲ - عدیم المثل - اصل .

بر آن تقدیر ، بس وجود او ممکن نباشد ، پس موجود از امزجه خارج[۱] باشد ازاعتدال حقیقی و آن : یا **مفرد** است ، یعنی آنك خروج اوازاعتدال در کیفیّة واحده باشد ، ـ و آن حارّست ـ و بارد ، و رطب ـ و یابس ، یا **مرکّب** ، و آن خارج از اعتدال باشد دردو کیفیّت باهم ، و آن حارّ رَطب است ، و حارّ یابس ، و بارد یابس ، و بارد رَطب. پس ممتزج غیر معتدل خارج نباشد از یکی ازین اقسام هشت گانه . و گاه باشد کی ممتزجات مجتمع شوند ، و ازیشان امتزاجی ثانی حاصل شوذ ، و بسیارباشد کی مجتمع شوند ، و ثالثی حاصل شوذ ، و آنج زاید باشد برین ـ جون رابع وغیره ، جون سکنجبین ازسرکه ـ وعسل ، ـ جه هریك ازیشان (را) مزاجی است . و تساوی اجزا وعدم تساوی اجزا شرط نیست در مزاج . و گاه باشد کی قوّت در جیزی کی مقدار او کوجك باشد قویّ تر باشد از از قوّت در جیزی کی مقدار او بزرگتر از آن باشد ، واینرا ازقوی ادویه و غیر آن شناسند .

و انفعالاتی کی حاصل است میان حارّ ـ وبارد ، ورطب ـ و یابس ، بسیارست ، جون نُضج ، وطبخ ، و اِذابَت . و حلّ ـ وعقد ، و تعفین[۲] و تکرح ، و انحصار ـ و انعجان ، و انطراق ـ و تلبّذ . وغیر آن ازآنها کی مذکورست در مطوّلات .

ومرکّب هرگاه کی متوفّر شوذ برو ازعناصر بکمّیّات و کیفیّات ـ آن قسطی کی لایق باشد باو آنرا **معتدل المزاج** خوانند ، و اگر جه در نفس خوذ معتدل حقیقی نباشد ، واگر متوفّر نشوذ بروآن آنرا **خارج از اعتدال** خوانند ، واگر جه در نفس خوذ معتدل حقیقی باشد . ومعتدل باین معنی : یا نوعی باشد ، یاصنفی ، یاشخصی ، یا عضوی ، وهریك ازینها : «یا» بنسبت با خارج ازو ، یا با داخل درو . و نسبِ مختلفه کی واقع است

---

۱ ـ طارح ـ اصل . ۲ تعثین ـ اصل .

در بسائط ممتزجات مارا هیچ سبیلی بحصر آن نیست ، واگر نه کثرت آن بوذی ـ نه بوذی آنج حاصل می شوذ بسبب آن ازانواع کاینات ـ واصناف آن واشخاص آن ، باین کثرتی کی مشاهدست ـ کی بسبب کثرت درعدّ ـ و حصر نمی آیند . و سببیّت مزاج این متکوّنات را ، جنانك زوذ باشد کی تحقیق کنی آنرا از طریق تحصیل استعدادست مر وجود آنها را ، نه از طریق آنك اسباب فاعلی آنها باشند .

مقالت جهارم

ازفن اوّل از جملهٔ سیم کی در علم طبیعی است

درکاینانی کی حدوث ایشان از عناصر نه بترکیب است

آنج متکوّن می شوذ ازعناصر ـ بی آنك یکی از آنها جزوی باشد ازو ، منقسم می شوذ بآنج حادث می شود فوقَ الأرضِ ، و بآنج حادث میشوذ درارض .

امّا آنج حادث می شوذ فوق الأرض ، ازآن بعضی آن است کی سبب آن اشراق آفتاب است بر مياه ـ وأراضیِ رطبه ، جه اشراق او تحلیل می کند از رطب بخاری ، وازیابس دخانی ، پس جون بخار صعود کند : بسیار باشد کی متلطّف شوذ و **هوا** گردذ ، وبسیار باشد کی بطبقهٔ بارده از هوا رسذ ـ ومتکاثف شوذ ، و سحابی مجتمع گردذ ، و **مطری** متقاطر وگاه باشد کی سحاب از تکاثف هوا باشد بسرماء سخت . و بسیار باشد کی سرما قویّ تر باشد از آن ، و سحاب را بفسراند بیش از تشکل[1] اوبشکل قطرات ، و **برف** ببارذ . یا بفسراند سحاب را بعدازتشکل او «بآن» و **تگرك** ببارذ . واگر بآن طبقه برسذ اگر بسیار باشد **ضباب** گردذ ، و اگر اندك باشد و متکاثف شود بسرماء . شب اگر فسرده نشوذ طل فرو آیذ[2] یعنی **شب نم** ، واگر فسرده شوذ صقیع فرو آیذ ، یعنی **ژاله**[3] . و جون دخان صاعد شود مختلف بابخار و هر دو با هم مرتفع (شوند) تا هوا بارد

---

۱ ـ شکل ـ اصل ـ ط . ۲ ـ یا طلّ فرودآید ـ ط . ۳ = ژاله .

وبخار منعقد شوذ بسحاب ودخان محتبس شوذ درآن : اگر دخان بحرارت خوذ باقی بماند قصد[۱] صعود کند ، واگرسرد شوذ قصد نزول کند ، و هر جگونه کی باشد تمزیق سحاب کند تمزیقی عنیف، واز آن **رعد** حادث شوذ واگر آتش مشتعل شوذ بسبب شدت محاکّت[۲] ، **برق** از آن حادث شود، یا **صاعقه**، یاهردو باهم- باختلاف شرائطی کی ما آنرا نمیدانیم . وجون بکرهٔ آتش رسد و اتصال او بزمین منقطع شوذ ، و مشتعل گردذ ، و اشتعال درو بینند جنان بینند کی گوئیا کوکبی را می اندازند ، واگرمشتعل نشوذ لکن محرق شوذ شوق و احراق درو دائم بماند برصورت ذاوبهٔ باشد ، یا ذنبی ، یا ماری، یاحیوانی کی اورا سروها[۳] باشد . و گاه باشد کی حادث شوذ درو علامات هایل سرخ ، و سیاه ، وگاه باشد کی شیب کوکبی بایستد - و با آتش گردذ بدوران فلك روزی جند . واگر منقطع نشوذ اتصال دخان از ارض تا بکرهٔ آتش رسد مشتعل شود و اشتعال «او» تا زمین فرو آید .

وجون حرّ ادخنه «ب»برد هوا منکسر شوذ بسیار باشد کی متکاثف شوذ - و قصد نزول کند ، و هوا بسبب آن متموّج شوذ ، و **ریح** از آن حادث شوذ . و بسیار باشد کی حدوث ریح از حرکت فلکی باشد کی ردّ ادخنه کند وقت رسیذن آن بکرهٔ آتش ، و بسیار باشد کی از تخلخل هوا و حرکت او از جانبی بجانبی حادث شوذ[٤] وگاه باشد کی دو باد قویّ مختلف الجهة ملتقی شوند- «و»هردو مستدیر گردند وزوابع از آن حادث شوذ و بخار صقیل بنماید بر مناسبات مرآی اشباح[٥] نور آفتاب - و ماه ، وآن مناسبات را بتفصیل ازعلم مناظر ومرایا بدانند ، پس هرگاه کی حادث شود در هوا میان رائی - و قمر غیمی رطب - رقیق - لطیف ، کی قمر را ستر نکند از ابصار ، منعکس شوذ ضوء بصر از اجزاء آن غیم بقمر ، جه ضوء جون بر صقیلی[٦] واقع شوذ منعکس(شوذ)بجسمی کی وضع او از آن

---

۱ - وقصد - ط . ۲ - محالات - اصل . ۳ - ظ . سرویا .
٤ - شوذ و بخار صیقل بنماید- اصل . ٥ - اشباه - ط . ٦- صیقلی ط .

صقیل[۱] جون وضع مضی باشد ازمرئی جون جهت‌او مخالف جهت مضی باشد ضوء قمر را بینند ، و شکل اورا نبینند ، جه‌مرآة جون کوجك باشد تادیهٔ شکل مرآی نکند ، بل کی تأدیهٔ ضوء او ، و لون او کند اگرملوّن باشد ، پس هریکی از آن اجزا مؤدّی ضوء قمرباشد ، پس دائرهٔ مضیئه بینند ، و آن **هاله** باشد کی مؤدّی قمر وشبح اوست باهم . ومؤدّی شبح واجب باشد کی بر استقامت نباشد میان ناظر و منظور الیه ، جه آن مؤدّی نفس شیٔ باشد ، نه شبح او ، و ما سوا مؤدّی از اجزاء غیم در تحت قمر آنرا مظلم بینند ، جنانك بگذرد غیمی رقیق در وجه قمر ـ واورا نبینند ، وجون ازو تجاوز کند ظاهر شوذ ، و گاه باشد[۲] کی هاله در شیب هالهٔ باشد ، وگاه باشد کی شمس را نیزهاله باشد ، واین اَقَلِّی اَلوُقُوع است .

وهرگاه (کی) بیابند در خلاف جهت آفتاب اجزائی مائی شفاف صافی ، ووراء آن اجزاء جسمی کثیف باشد مانند کوهی ، یا سحابی مظلم، یا جنان باشد کی حال بلوری کی وراء آن جیزی ملوّن باشد ، یامنعکس[۳] شود از آن شعاع ، و آفتاب قریب باشد بأفق ، پس جون ماروی بآن اجزا مائی کنیم و نظر کنیم در آن شمس در خلاف جهت نظر افتد ، پس منعکس شوذ شعاع بصر از آن اجزا بآفتاب بجهت آنك صیقل[٤] اند . پس هریك از آ(ن)اجزا بسبب آنك صغیر است تأدیه ضوء آفتاب کند دُوْنَ شَکْلِهَا و آن لون مرکّب باشد بحسب ترکّب ضوء با لون مرآة یاسحاب ، وآنرا **قوس قزح** خوانند ، و سبب استدارت این قوس بوذن آفتاب است بر وجهی کی اکر اورا مرکز دایره کنندواجب باشد کی آنقدر کی ازین دایره بالای‌زمین افتد بر آن اجزاء بگذرذ ، واگردائره تمام شوذ تمام‌او تحت الارض بوذ . وهرگاه کی‌ارتفاع آفتاب بیشتر باشد این‌قوس کوجکتر

۱ـ صیقل ـ ط . ۲ ـ با شوذ ـ اصل . ۳ـ که منعکس ـ ط . ٤ ـ کذا و ظ : صقیل .

باشد ، ـ و ازین جهت جون آفتاب در وسط السّماء باشد قوس مذکور حادث نشود .

و **شمیسات، و نیازك** هم ازاشباح نیّرین اند ، یا ازبهر آنك بقرب شمس حاصل شوذ غیمی کثیف ـ صقیل ـ کی قابل ضوء آفتاب باشد در ذات خویش ، جنانك قبول آن می کند قمر . وز رقتی کی می بینند کی گوئیا **لون آسمان** است، سبب آن آنست کی اجسام فلکی شفّاف اند ، پس نبینند آنرا ، و آنج بینند آنرا اومظلم باشد ، وهباآت و أبخرهٔ کی درهوا حاصل است مرئی اند ، پس گوئیاجیزی می بینند ـ وجیزی نمی بینند ، پس متولّد شوذ لونی میان سواد و بیاض کی آن زرقت است . واو از اَوْفَقِ الوان است مر ابصار را ، و این فائدهٔ اوست **و استضاءت جو**[1] بسبب هباآتی است کی مبثوث است در هوا ، نه بسبب نفس هوا ، و این هباآت بجهت صغر ایشان خرق هوا نمی کنند تا نازل شوند . واگر آنج ملوّن نیست قابل ضوء بوذی ـ کواکب را درشب ندیدندی ، جه زمین کوجکتر است از آفتاب باضعاف مضاعفه ، بشهادت مباحث علم هیأت ، پس زمین حاجز نباشد میان[2] آفتاب و میان آنج ما مشاهدهٔ آن می کنیم از آسمان در شب ، و این نیست الاّ ازبهر آنك آسمان قبول اضاءت نمیکند ـ بسبب عدم تلوّن او . و اینك ماکواکب را بروز مشاهده نمی کنیم[3] از بهر آن است کی حسّ بصر جون مشتعل[4] شد برؤیت ضوء بسیار، نمی بیند ضوئی کی از آن ضعیف تر باشد ببسیاری ، جنانك ما جون درمیان مشاعل بسیار باشیم بشب کواکب را نبینیم ، و آنکس کی دور باشد ازان اضواء کواکب را بینند، پس هواء جوّ[1] بسبب عدم تلوّن او بر صرافت خویش مستضیٔ نشوذ الاّ بمخالطت جیزی کی آنرا لونی باشد ، وگاه باشد کی حادث شوذ از بقیّت مادهٔ شهب، سهوم[5] ـ باآنك گاه باشد نیز کی از عبور ریح باشد بر زمینی کی تسخّن برو غالب باشد .

---

۱ ـ جون ـ ط . ۲ ـ و میان ـ ط . ۳ ـ می کنیم ـ اصل . ٤ ـ کذا والظ : مشتغل . ٥ ـ سموم ـ ط .

وامّا آنج حادث می شوذ در زمین : یا برروی زمین است ، یا در شیب زمین ، و ازان ارتفاع **جبال و تلال** است[١] و سبب او آن است کی جون حرّ عظیم نیابد طینی بسیار لزج یا دفعةً - یا پس[٢] مرور ایّام عقد کند آنرا بسنگی[٣] بزرگ، و آن طین بعداز تحجّر او مختلف شوذ اجزاء او در صلابت - و رخاوت، و میاه قویّة الجری یا ریاح عاصفه ، رخوه را حفر میکند ، و صلبه مرتفع می‌ماند - بسبب آنك ریاح و سُیول - لایزال در آن حفرها غوص می کنند . و گاه باشد کی جبال متکوّن شوذ از تراکم عماراتی کی خراب شده باشد در أزمنهٔ متطاوله ، واز غیر آن . و منافع جبال بسیارست، - جه بسیار از عیون و سُحب ، و معادن متکوّن می شوند در آن ، یا در آنج نزدیك است بآن ، جه او بسبب صلابتش ابخره ازو منفصل نمی شوذ ، بل کی محتقن می شوند در آن ، ومبدأ عیون میگردند - جنانك زوذ باشد کی بشناسی آنرا ، و محتمل است کی مستقرّ جبال میاه باشد .

و تشبیه کرده اند جبال را بأ نابیق ، و اراضی - کی شیب آن است بقروع ، وعیون را با ذباب ، وبخار، واودیه را، بقوابل . ودر باطن جبال از نداوات جندان است کی در سایر اراضی نیست ، وجبال بسبب ارتفاع ابردست ، بس باقی ماند بر ظواهر آن از اندا ، و ثلوج ، آنج باقی نماند بر غیر آن ، وابخره متصاعده محتبس نمی‌شوند[٤] در آن، ونه متفرّق شوند، و نه متحلّل . واین همه از آنهاست کی موجب تکوّن آن است[٥] . وبجهت آنك موادّ معادن، وآن ابخرهٔ باشد کی باقی ماند مدتی مدید در موضعی واحد در جبال بسیار میابند معادن در آن بسیار باشد . وسبب ارتفاع قدر مکشوف از زمین آن است کی حاصل می شوذ در بعضی جوانب او از جبال و تلال ودرغیر آن ازاغوار ووِهاد بأسبابی کی مطلع نشذه ایم بر آن ، پس آب بطبع سایل شود بمواضع عمیقه ، و منکشف شوذ مواضع

---

١ - و تلالتر - اصل . ٢ - یا بر مرور - ط . ٣ - بستگی - اصل .
٤ - میشوند - اصل . ٥ - سحب است - ط .

مشرفه . و مواضع مسکون از زمین مختلف می شوند در حرّ - و برد ، و رطوبت - و یبوست ، و غیر این از احوال ایشان بسبب اوضاع ایشان از سماویّات ، و بر حسب مسامتهٔ آفتاب آن مواضع را، وقرب و بعد آفتاب از مسامته[۱] ایشان ، وبسبب مجاورت بحار و جبال و بعد ازان و بأسبابی دیگر، کی نه[۲] همانا کی منضبط شوذ[۳] مارا بسبب کثرت، و آنج شناخته اند ازان در کتب طبّ یاذکر کرده اند، ولایق نیست ذکر آن اینجا . وبسیار باشد کی مختلف شوذ آن، یا متبدّل[٤] شود بحسب تبدّل اسبابی کی موجب آن باشد از سماویّات ، و غیر آن ، پس متشابه نشوذ حال موضع واحد در جمیع اوقات وادوار .

وحرکتی کی عارض جزئی از اجزاء زمین می شود که آن **زلزله** است سبب آن آن است «که »ما تحت آن مُتحرّك می شود ، و مُحرّك مافوق می گردذ . جه جون متولّد شوذ تحت الأرض ریحی - یابخاری - یا دخانی - یا آنج مناسب این باشد ، وروی زمین متکاثف باشد ، وَعَدِيمُ ٱلْمَسَامّ یا ضَيِّقَةُ ٱلْمَسَامِّ جِدّاً و خواهد کی خروج کند ، و متمکّن نشوذ بسبب کثافت زمین در ذات خوذ ، - متحرّك شوذ ، وتحریك زمین کند ، و بسیار باشد کی زمین را بشکافد بسبب قوت او . وگاه باشد کی آتشی مُحرِق از آن منفصل شوذ، یا اصواتی هایل، وگاه باشد کی در اندرون زمین ثقبِ واسعه باشد ، ومواضعی مانند کوهها، پس مُنهدّ شوذ ومنهدّ گردذ، - آنج مقابل آن بوذه باشد ازجبال وبلاد[٥] . وگاه باشد کی زلزله درموضعی بیدا شوذ و قلّهٔ جبلی را خرد کند و از سقوط آن زلزله در ناحیتی دیگر حادث شوذ ، واندك باشد کی زلزله دربیابان حادث شوذ، وکسوفات بسیار باشد کی سبب[٦] زلازل شوند بسبب فقدان حرارتی کی از شعاع حاصل بوذ دفعةً ، وحصول بردی حاقن ریاح - در تجاویف زمین، بجهت تحصیف بغتةً . و بردی کی عارض باشد دفعةً آن کند کی عارض بتدریج نکند .

---

۱ - را مسامته - اصل . ۲ - دیگرند - ط . ۳ - نشود - ط. ٤ - متبل - اصل .
٥ - و تلال - ط . ٦ - بسبب - اصل .

وابخرهٔ کی درشیب زمین حادث شوذ میشوند اگر بسیار باشذ . و آبها گردذ زمین از آن بشکافد. اگر آن میاه را مددی باشد عیون جاریه حادث شوند ـ کی جاری باشند برو لا لِضَرُوْرَةِ عَدَمِ ٱلْخَلَا جه هوارا مدخلی نیست میان آنك خارج شد ـ و میان آنك تابع گشت . جه هر گاه کی مستحیل شوذ آنج درباطن زمین است از اهویه ، وابخره محتبسه بآب بسبب[1] شدّت بردی کی عارض آنها شوذ آن میاه از اعالی بأسافل جاری شوند ، و منجذب شوذ «بمواضع میاه هوای یا بخاری دیگر، جه اگر منجذب نشود بآن، مواضع آن هوایا بخار خالی ماند ، آنگاه» آن هوا یابخار متبرّد شوذ بجهت بردی کی حاصل باشد آنجا ، پس اونیز آب گردذ ، آنگاه جاری شوذ ، آنگاه استمداد هوائی یابخاری دیگر کند ، و لا یزال این امر هم جنین باشد الاّ اگر مانعی از آن منع کند کی حادث شوند تدریجاً ـ او دفعةً

وهر گاه کی آن اهویه، وابخره را مدد نباشد عیون راکده ازان حادث شود . واگر آن ابخره بسیار نباشد و ثقل تراب را ازروی اوزایل کنند منفذی بیابد ومندفع شوذ باو، پس اگر آنرا مددی باشد قنوات جاریه از آن حادث شوذ ، والاّ نشوذ .

وگاه باشد کی سبب عیون وقنوات ، وآنج جاری مجری ایشان است آن باشد ـ کی از ثلوج سایل واز میاه امطار حاصل می شوذ ، جه ما عیون را می یابیم کی زیادت می شوذ بزیادت اینها و نقصان می شوذ بنقصان اینها، واگر سبب آن اوّل بوذی تنها ، با آنك باطن زمین در تابستان سرد تر ازان است کی در زمستان ، واجب بوذی کی این در تابستان زیادت بوذی و در زمستان نقصان شذی . و تجربت دلالت بر خلاف این میکند .

واین امور کی حکم کردند بر آنك ایشان اسباب اینها اند کی حادث می شوند از عناصر (ی) بی ترکیب از آن ، بعضی آن است کی شاهد[2]

---

١ ـ سبب ـ ط . ٢ ـ مشاهد ـ اصل .

بر آنك ایشان سبب اند تجربه است ، و حدس . و گاه باشد کی ما امثال آنرا بمشاهده می یابیم ، جنانك می بینیم در حمّام از تصاعد ابخره وانعقاد آن ، و تقاطر آن ، و آنج می بینی از تکاثف آنج از انفاس برون می آید در برد شدید ، جون ثلج و جون رؤیت الوان قوس[1] قزح در پارهٔ کاغذ، یا آنج جاری مجری آن باشد کی بر آبی استاده نهاذه باشند ، و آفتاب نزدیك احدالأُفقین باشد ، و غیر این از احوال مرایا ، و آنج در آن بینند ازصور، و الوان ، و این همه و امثال آن از تجارب تحقیق آن میکنند کی آنها اسباب اند و تحقّق این بآن تمام شود کی منضمّ شوذ بآن قرائن و احوالی « که » موجب حدسی باشند کی مفید یقین باشد . و این مختلف شوذ بحسب اختلاف احوال ناس ـ جه یقین[2] بآن بعضی را حاصل می شوذ دون بعضی ، و آنج یاذکرده اند از اسباب این امور ـ کی حادث نمی شوند « ب » ترکیب ، مانع نیست کی ایشانرا اسبابی غیر آن باشد ، جه جایزست کی واحد بنوع را علل متعدّده باشد . و جایز باشد کی حدوث آن نوع از بعضی از آن اکثری باشد، و ازبعضی از آن اقلّی . (و) گاه باشد کی درجملهٔ آنج یاذکرده شد از اسباب جیزی باشد کی او صالح سببیّت باشد فقط ـ واگر جه سبب نباشد در واقع .

وواجب است کی بدانی کی از اسباب مذکوره مراین اشیاء رابعضی آن است کی حدس حکم می کند بآنك تامّ نیست در سببیّت ، بل کی محتاج باشد بانضمام قوّتی روحانی بآن ـ کی اگر نه آن قوّت بوذی ، آن اسباب کافی نبودندی در ایجاب آنج اسباب او اند ، جه از ریاح و زوابع بعضی جنان است کی قلع عظام ازاشجار می کنند ، و اختطاف مراکب ازبحار، و از صواعق بعضی جنان است کی تا قعردریا فرو میروذ ، و احراق[3] می کند آن جیز را کی بر آن (می) گذرد ، از حیواناتی کی در دریا باشند و بسیار باشد کی بر کوهی افتد ، و آنرا خرد مُرْد کند ، و گاه باشد کی

---

۱ ـ خویش ـ اصل . ۲ نفس ـ اصل ، ۳ ـ و احراف ـ اصل .

جرم صاعقه دقیق[۱] بغایت باشد ، مانند کنارهٔ شمشیر - و بهرج رسد از اشیاء صلبه بدو نیم کند ، و مقدار انفراج نباشد الاّ اندکی ، این جنین است با آنك گفته اند کی مادّهٔ آن لطیف بغایت باشد بسبب شدّت تسخّن او ، و لطافت موجب شدّت انفعال باشد ، با قوّت فعل ، لا سیّما مثل این افعال عظیم . و گاه باشد کی نفوذ کند در ثیاب ، و اشیاء رخوه ، و منصدم شوذ بأشیاء صلبه، جون آهن ، وزر ، و بگدازاند[۲] آنرا تا بحدّی کی زر را در کیسه بگدازاند[۲] - و کیسه را نسوزذ ، وزرکی بر زین ولجام باشد بگدازاند[۲] (آنرا تا بحدی) - ودوآل را نسوزاند.

و از کواکب ذَوَاتُ ٱلْأَذْنَابِ بعضی آن است کی جند ماه می‌ماند ودر آن می یابند آنج اورا دو حرکت باشد - طولی و عرضی .

واسباب مادّی،وفاعلی، کی یاذکردیم کافی نباشد درینها ، وامثال آن، بل لابدّ باشد ازقوّتی[۳] روحانی - تااین امور و آنج جاری مجری ایشان‌است تمام شوذ ، ودر قوّت آنك دیذیم اورا یا شنیدیم احوال او را از بشر ، نیست کی بشناسذ علل تامّهٔ یك یك ازین متکوّنات بتفصیل ، و نه آنك حصر کند آنرا ، تا احاطت بعلّت هریکی از «آ» نها جه رسذ . وجون مارا سبیلی نیست بأستقصاء آن اقتصار برین قدر ازان اَحری و اولی باشد .

مقالت بنجم

از فن اوّل از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در آنج متکوّن می شوذ ازعناصر بترکیب و آن موالید ثلثه است : معدن، و نبات، و حیوان.

هر مرکّبی از عناصر کی اورا صورتی باشد : یا متحقّق نشود مارا کی صورت او مبدأ حسّ وحرکت‌ارادیست ، یا متحقق شوذ مارا آن . واوّل اگر متحقّق نشوذ در صورت او مبدأیّت تغذیه، ونموّ، وتولیدآن، مرکب معدنی باشد واگر متحقق شوذ ما را آن ، او مرکب نباتی باشد ،

---

۱ رقیق - اصل . ۲ - بگذارند - اصل . ۳ - قوی - اصل - ط .

و دوّم **مرکب حیوانی** باشد . این است وجه حصر درین سه ،

و از آنجهت گفتم کی متحقّق نشود ما را آن ـ یا متحقّق شود ، و نه گفتیم کی یا جنین نباشد ـ یا جنین باشد . جـه شاید کی حسّی یا حرکتی ارادی نبات را باشد ، و تغذیه ، و نموّ ، و تولید معدن را ، و اگر چه ندانیم آنرا و متحقّق[1] نباشد مارا . و محتمل است کی هر متکوّنی را از اجسام شعوری باشد ، چه طبیعت اگر لذاتها اقتضاء چیزی نکردی ، چون آینی مثلاً ـ تحریك جسم نکردی بآن ، پس مقتضاء اوامری ثابت است دالّ بر وجود آن شیٔ اورا بقوّت بیش از وجود آن بفعل ، و شاید کی آن چون وجود ذهنی باشد ـ کی ما راست ، پس او را شعوری مائی بود بآن شیٔ ، و آن علّت غایتی باشد مر فعل طبیعت را .

و یاذکرده اند کی مشاهده «افتاده» است کی بعضی از اناث نخل[2] حرکت می کند بجهت بعضی از ذکور نخل ـ دون بعضی ، در حالتی کی باذ بخلاف آن جهت باشد . و همچنین میل عروق « نخل بصوبی که آب در آن صوب در جوی باشد ، و انحراف نخل در صعود از جداری که مجاور او باشد ، و این »از آنهاست کی مؤکّد آن است کی نخل را از نباتات شعوری ، وادراکی باشد ، واگرچه موجب جزم نیست بآن درمبدأ قریب او ، بل[3] در مبدأ بعید مدبّر خواه نفس باشد ، و خواه عقل ممکن باشد ـ یا واجب ، وزوذ باشد کی تحقیق آن بتوآیذ .

و هریکی از معادن ، و نبات ، وحیوان ، جنسی اند از آن انواعی کی منحصر نمیشوذ مارا بعضی از آن فوق بعضی ، و هر نوعی مشتمل بر اصنافی ، وهر صنفی بر اشخاصی کی هیچ سبیلی نیست مارا در حصر آن ، و مزاجی کی معدّ است از آن هرجنسی ازان او را عرضیست (میان دو حدّ ـ باشد کی تجاوز ازیشان نکند . و عرض او مشتمل باشذ بر امرچه نوعی کی هر یك ازان) میان دوحدّ باشد کی نوع ازان دو تجاوز نکند

---

۱ ـ او متحقق ـ اصل . ۲ ـ نخبل ـ اصل . ۳ ـ بل او ـ ط .

وهمچنین مزاج نوعی مشتمل باشد بر امزجهٔ صنفی، و صنفی بر امزجهٔ شخصی، و هر یك را از موالید صورتی نوعی مقوّم باشد کی کمال اوّل او باشد، و ازان منبعث شوذ کیفیّات محسوسهٔ او، وغیر آن از کمالات ثوانی او.

و تکوّن معادن از امتزاج ابخره و ادخنهٔ محتبسه است - در باطن کوهها، وزمینها، امتزاجی بر ضروب، بحسب اختلاف امکنه، و فصول سنه - و موادّ، جه در بعضی اراضی قوّتی[1] است کی مولّد معادن مخصوص است، و ازین است کی (آن) معادن متولّد نشوذ درهر بقعهٔ کی اتفاق افتد. وهمچنین است حال ازمنه بسبب مسامتهٔ آفتاب - وانحراف او «ا» ز مسامته، و احوالی دیگر کی مطّلع نمشویم[2] بر آن.

و آنج غالب باشد در آن بخار بر دخان، وهردو صافی منعقد شوند انعقادی تامّ از آن جواهر غیر متطرّقه حاصل شوذ - کی عَسِرَةُ ٱلذَّوْبْ باشند، یا مُمْتَنِعَةُ ٱلذَّوْبْ، جون بَلُّوْرْ، و یاقوت، ومانندایشان. و کبریت از بخاری حاصل میشوذ کی ممتزج شده (باشد) با دخانی، وهوائی، امتزاجی تامّ - تاحاصل شود درو دهنیّتی. و زیبق از بخاری ممتزج با دخانی کبریتی امتزاجی محکم - کی منفصل نشذه باشد ازو، - و تشبیه کرده اند تکوّن زیبق را بقطرات آب - کی اجزاء ترابی گرد آن بر آمذه باشد، جون غلافی آنرا، - پس جون قطرهٔ از آن ملاقی قطرهٔ دیگر گردذ از آن، هر دو غلاف د(ر) یده شوند، و یك غلاف گردند هر دورا، جه او (از) مائیّتی است - کی مخالط ارضیّتی لطیف کبریتی شده است مخالطتی شدید - با هرجزوی از آن کی متمیّز شوذ گرد او جیزی از آن ببوست در آیذ[3]، جنانك گوئی بوستیست آن جزو متمیّز را. و سبب بیاض زیبق صفاء مائیّت اوست، وبیاض أرضیّت لطیف او، و مما زَجت هوائیّتی با آن.

وجون ممتزج شوند بخار و دخان - امتزاجی نزدیکتر باعتدال -

---

۱ - اقوی - ط. ۲ - نمی‌شوذ - اصل. ۳ - کذا و ظ: تا هرجزوی از آن کی متمیز شوذ، کرد او جیزی از آن بوست درآید.

از آن حاصل شوذ اجساد **متطرّقه** ـ صابر بر آتش و ذائب بآن ، و اینها جون **ذهب** است . و **فضه** . و **نحاس** . و **حدید** . و **رصاص ابیض** . و اسرب . و **خارصینی** و ازینها بعضی آنند کی قابل ذوب اند[1] بسهولت جون رصاص ، و بعضی آنند کی قبول نکنند آنرا ، الاّ بحیلت ، جون حدید . و باشد کی این هفت مرکّب باشند اززیبق ، و کبریت . و ازینست کی زیبق را متعلّق می بینند بایشان ، و گردنده [2] در آنج میگذرانند ازیشان ، و جون زیبق را عتمد کنند برایحهٔ کبریت جون رصاص می باشد ، و محتمل است کی اختلاف اینها بسبب آن باشد کی جون : زیبق ، و کبریت ، هر دو صافی باشند ، وانطباخ زیبق بکبریت انطباخی تامّ باشد : اگر کبریت احمر باشد و درو قوّتی صبّاغه لطیفه ـ غیر محرقه باشد ، **ذهب** متولّد شوذ . و اگر کبریت ابیض باشد **فضه** متولّد شوذ . و اگر زیبق و کبریت نقی باشند ، ودر کبریت قوتی صبّاغه باشد ـ «و» لکن بیش از استکمال نضج ، بردی عاقد بآن رسد ، **خارصینی** متولّد شوذ . واگر زیبق نقیّ باشد و کبریت ردیٔ : اگر در کبریت قوّتی احراقی باشد **نحاس** متولد شوذ . واگرزیبق جَيِّدُ ٱلْمُخَالَطَهْ [3] باکبریت نباشد **رصاص ابیض** متولد شوذ . واگر زیبق و کبریت هردو ردیٔ باشند ، و زیبق متخلخل و ارضی باشد و کبریت بارِدَاءَتَشْ مُحْرِقْ **حدید** متولّد شود . و اگر با ردائتِ ایشان هردو ضَعِيفُ ٱلتَّرْكِيبْ باشند **رصاص اسود** متولّد شوذ . و آن اسرب است .

و آنج گداخته می شوذ از معادن و متطرّق نمی شوذ جون **زجاج** بسبب غلبهٔ مائیّت است و قلّت دهنیّت ، وارضیّت ، و آنج گداخته نمی شوذ و نه متطرّق ، و تحلیل اوصعب می باشد ـ بسبب غلبهٔ ارضیّت است در آن وقلّت مائیّت و دهنیّت جون **مرقشیشاء وطلق** . و آنج متطرّق

---

۱ ـ ذهب اند ـ اصل . ۲ ـ گردیده ـ ط . ۳ ـ المحاطه اصل .

و ذایب می‌شوذ بسبب دهنیّتی است محفوظه ـ غیر تامّة الأنعقاد ، ومائیّتی خاثر . و آنج آتش در آن مشتعل شوذ ، در آن غلبهٔ هوائیّتی باشد یا نار یّتی .

و هرجیزی کی بحرّ منعقد شود ، بَرد آنرا اذابت کند ، جون **ملح** و آنج «ب»برد منعقد شوذ حرّ آنرا اذابت کند جون **شمع** . و **سنگ** متولّد می شوذ از طینی کی حرارتی آنرا طبخ کند .

وجون غالب شوذ دخان بربخار متولّد شوذ جواهری کی نه متطرّق باشند و نه بتنهائی ذایب بآتش جون **نوشاذر و ملح** . وازین است کی نوشاذر را از شحام[1] تون بتصعید می گیرند ، وملح از کلس ـ و رماد ، بآن وجه کی در آب بجوشانند ـ و آب را صافی کنند ، ومی بزند تا ملح منعقد شوذ . وتکوّن نوشاذر نزدیك است بتکوّن ملح ، الاّ آنك نار یّت در آن بیشترست ، و ازینست کی در تصعید هیچ چیز ازو در شیب نمی ماند ، و تفصیل این استدعاء تطویلی می کند . و صناعت[2] بسیار ازان اکتساب کنند .

وظاهر شد[3] از آنج گفته اند ـ کی جو«ا» هر معدنی : یا متطرّق اند « جون » **اجساد سبعه** ، یاغیر متطرّق . وغیرمتطرّق عدم قبول او تطرّق را : یا از غایت صلابت باشد جون **بلور** ، و **یاقوت** ، یا از غایت لین جون **زیبق** . وآنج در غایت صلابت است[4] یا بآب منحلّ شوذ جون **ملح** و **نوشاذر** ، یا منحل نشوذ جون **کبریت** ، وزرنیخ . ودربعضی معدنیّات نور یّتی مفرّح هست جنانك در **یاقوت** ، و **ذهب** . واکثر احکام این معادن در ترکّب ایشان و غیر آن ، محقّق آن ، حدس ، و تجربه است ، بر قیاس آنج گذشت در آثار علوی ـ و سفلی .

وتکوّن نبات از امتزاجیست عناصر را ـ اتمّ از امتزاجی کی واقع است در معدنیّات ، و اقرب بأعتدال ، و ابعد ازبقاء مضادّ[5] ـ در کیفیّات

---

۱ ـ سخام ـ ط . ۲ ـ صناعات ـ ط ۳ ـ نشد ـ اصل . ٤ ـ است باشد ـ اصل .
۵ ـ تضاد ـ ط .

ممتزجه ، وازین جهت مستعدّ قبول صورتی می‌شوذ اشرف از صور معادن ، تا حاصل شوذ درو از آثار آنج حاصل نشوذ در معادن ، یا آنج اقوی و و اظهر باشد از آنج در معادن است ، جون **تغذیه** ، و **نمو** ، و **تولید** - کی احکام آنرا یاذکنیم - وقتی کی سخن در نفس گوئیم ، و از آنجهت محتاج شد بتغذیه - تا منحفظ بماند - جون کامل باشد ، و محتاج شد بنموّ تا تکمیل او کند ، یا انحفاظ جون ناقص باشد ، و این هردو بحسب شخص است ، و محتاج شد بتولید بحسب نوع - تا استبقاء نوع کند بحصول أمثال او .

و نبات منقسم میشوذ بتقسیمات بسیار و در نبات آلاتیست کی جاری مجری آلات حیوان است - جون **عروق** ازبرای تأدیهٔ غذا ، و جون **قشور** - جاری مجری جلد ، و جون **شوك** کی جاری مجری قرون و مخالب است - کی ایشان جون سلاح اند حیوانرا - کی بآن دفع بعضی از آفات خارجی کنند[1] ، و **اصل** او کی در زمین است جاری مجری سرست و ازین است کی جون آنرا ببرند تمامت قوی او باطل می شوذ . و کلام در نبات درازست ، را فرا کرده اند کتب بسیار در نبات ، و یاذکرده اند آنج واقف شده بر آن از احکام آن . و در کتب طبّ یاذکرده اند بسیار از قوی ، و افعال او در بدن انسان ، و ملایم این کتاب نیست ذکر جیزی از آن .

و تکوّن حیوان از مزاجیست اقرب بأعتدال ، و احسن ، و اتمّ - ازامزجهٔ نباتی ، و ازین جهت است کی مستعدّ قبول کمالی شد - کی اکمل است از کمال نباتی . و از بهر اینست کی ظاهر شد ازو ، افعال قوای نباتی ، و زیادت افعال ، قوای دیگر ، جون **حرکت ارادی** ، و **ادراکات** ، کی نبات را مثل آن نیست ، البتّه ، و اگر نبات را جیزی ازان باشد آن اضعف باشد ببسیاری از آنج حیوانرا باشد - و اخفی ، تا بغایتی کی از خفاء اگر

---

۱ - کنند - اصل .

حاصل است « بحدّ شك درو رسیده است ، جنانك گذشت .

و ازان مزاج اعدل اقبل است » کمال را از برای تجربت ، و از برای آنك انکسار تضادّ کیفیّات ، واستقرار آن بر کیفیّتی متوسّطه وحدانی نسبتی باشد اورا بمبدأ واحدِ او، و بسبب[1] آن مستحق آن شود ـ کی فایض شود برو صورتی ، یا نفسی ـ کی حفظ آن کند ، پس هر گاه کی انکسار اتمّ باشد نسبت أکمل باشد ، ونفسی کی فایض است بمبدأ او اشبه باشد . وازین جهت (است) کی ارواح ـ کی اجزاء ثقیله ، وخفیفه ، دریشان قریب اندبتساوی، اوّل جیزی بوذ کی نفس «ب» او متعلّق می شوذ، وارواح اند ـ کی قابل قوای نفسانی ، وحیوانی، و طبیعی اند ، و از بهر اینست کی اگر واقع شوذ در موضعی از بدن سدّهٔ کی مانع نفوذ روح مذکور باشد بعضوی، آن عضو عادِم حسّ ، وحرکت ارادی باشد ـ تا آنگاه کی روح متمکّن شوذ از نفوذ بآن عضو . و اطلاق لفظ روح برین روح ، و برنفس ناطقه باشتراك است . و هر کس کی واقف شوذ برین ، بداند علم[2] یقینی بحدس ـ کی اعتدال مزاج را تأثیری قویّ است در ازدیاد کمالی کی فایض است بر موالید عنصری ، از مبدائی کی فاعل است آنرا .

ومنقسم میشوذ حیوان بناطق واعجم ، **ناطق** آن است کی متحقّق باشد ما راکی اورا ادراکی کلّی هست ، جون انسان ، و **اعجم** آن است کی متحقّق نباشد ما را ـ کی اورا این هست ، و اگر جه جایز باشد کی در نفس «امر» اورا باشد لکن متحقّق نشده (باشد) مارا آن .

و (ما) مشاهده نکرده ایم ازناطق الاّ نوع **انسان** ، لکن شنیده ایم انواع دیگر را ، جون **جن** و غیر ایشان .

و امّا حیوانات عجم انواع آن بسیارست[3] جنانك در شمردن در نمیآید ، و در تحت انواع اصناف اند، ودرتحت ایشان اشخاص . ودرین

---

۱ ـ ونسبت ـ اصل . ۲ ـ که علمی ـ اصل . ۳ ـ ازبسیارست ـ اصل .

اقسام سخن دراز گفته اند ـ در کتبی کی مختصّ است بآن ، و هم جنین در اعضاء ایشان ، و منفعت یك یك عضو از آن لاسیّما در آنج مختصّ است بأنسان در کتب طبّ وغیر آن ، وزوذ باشد کی وارد شوذ در علم نفس و بیان حکمت باری جلّ جلاله کـلامی کی متعلّق است بأین موضع و مؤخّر داشتم آنرا ـ جه ذکر آن آنجا انسب بوذ و انفع .

مقالت ششم

از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در اثبات محدد جهات و ذکر لوازم آن

وجود اجسام سفلی کی متحرّك اند ـ حرکتی مستقیم ، دلالت می کند از حیثیّت مسافت حرکت ایشـان ـ بر ثبوت دوجهت[1] محدود مختلف بطبع ، و اگرنه اختلاف ایشان بطبع بوذی ـ توجّه بعضی اجسام بیکی از آن دو ـ و توجّه بعضی بآن دیگرجون آتش ، و زمین مثلاً اولی از عکس نبوذی . واگر خلائی بوذی فقط ، یا ابعادی مفروضه یا جسمی واحد فقط ـ غیرمتناهی ممکن نبودی کی جهات مختلفهٔ بالنوع را ، وجودی بوذی البتّه ، پس **فوق** ـ و **اسفل** ، و **یمین** ـ و **یسار** ، و **خلف** ـ و **قدام** نبودی .

و ممکن نباشد کی جهت ذاهب باشد الی غیر النهایه ، جه هرجهتی کی موجودست بآن اشارتیست ، وذات آنرا اختصـاصیست ، وانفرادی از جهتی دیگر . وذات جهت خالی نباشد از آنك : یا متجزّی باشد ، یا غیر متجزّی .

اگر متجزّی باشد ابعد از دو جزو او از[2] مشیر ، جهت باشد ، پس جهت بکلّیّت او جهت نبوده باشد ، بل بعضی از آنجهت بوذه باشـد ، و لازم آیـد کی اورا امتـدادی بـاشد در جهتی ، پس نفس او جهت نبوذه باشد .

---

۱ ـ درجهت اصل . ۲ ـ ابعد ازو جزو او از ـ ابعد از دوجزو او واز ـ اصل ـ ط .

واگر غیر متجزّی باشد ـ اوراوضعی باشد لامحاله ، والاّ اشارت بأو نبوذی ، و هرجیز کی اورا وضعی باشد ـ و او غیر منقسم بوذ ـ او حدّی باشد، ـ وغایتی کی ماورای اوازو نباشد ، پس جهات محدود اند بأطرافی، و غیر متناهی را هیچ حدّی درو نبوذ بطبع ، بل شاید کی درو آن باشد ، یا اورا باشد بفرض . و هر حدّی را کی فرض کنند درو مخالف آن دیگر نباشد الاّ بعدد ، ـ جه تمامت حدود و اطرافی کی مفروض است در غیر متناهی در طبیعتی واحده باشند ، پس بعضی بفوقیّت ـ و بعضی بتحتیّت اولی نباشد ازعکس .

و جون فرض کنند جهات متقابله را در جسمی واحد ـ متناهی ، بر آن وجه کی در سطح او باشند ـ یا در عمق او ، آن نیز جایز نیست ، جه سطح او اگر کری باشد آنج فرض کنند در آن بنوع مختلف نباشد، واگر مضلّع باشد آن طبیعی نباشد آنرا ، ـ جه بیان کرده شد از بیش کی شکل طبیعی بسیط کره است . وجهات طبیعی لازم امور خارجی [1] از طبع نباشد ، ودرین زیادت بیانی بیاید ، و معذلك اگر جهات درو مختلف شوذ ـ بحسب تقابل سطوح ، یا اضلاع آن ، پس اختلاف ایشان بعدد باشد ، نه بنوع . واگر اختلاف بحسب آن باشد کی آنج بر نقطه (است) مخالف آن است کی بر خط است ، یا آنج بر خط است مخالف آن است کی بر سطح است ، واقع نشوذ بسبب آن غایت اختلافی کی واقع است در مثل عِلْوْ ـ و سِفْلْ ،وهمجنین اگرفرض کنندحدوددد«ر»عمق او، واگرحدّی درسطح او باشد ، ودیگری درعمق او، آنج در عمق است واجب باشد ـ کی بر هرکدام نقطه کی اتّفاق افتد از عمق نباشد ، بل آن نقطهٔ باشد کی درغایت بعد باشد ازسطح ، وآن نقطهٔ مرکز باشد ، لاسیّما اگر شکل طبیعی باشد ، وآن مستدیر است ، پس متّحدد نشود دوجهت :

---

۱ ـ خارج ـ ط .

علو و سفل، بجسم واحد، الاّ بمحیط ـ و مرکز.

واما جون اجسام بسیار باشند: اگر ایشان بنوع متّفق باشند، بسبب ایشان جهات متضادّه حاصل نشوذ، و اگر نوع ایشان (بنوع) مختلف باشد ـ واجب باشد کی عدد جهات بعدد ایشان باشد اَللّٰهُمَّ الاّ آنك علّت آن اختلافی معیّن باشد، نه اختلاف[1] مطلق. و جایز نیست کی آن مقتصر باشد بر اختلاف طبیعتین، بی اختلاف وضعین، و الاّ علّت تضادّ جهات نبوذی، جه احدی الجهات جون متعیّن شد[2] آن دگر جهت متعیّن شوذ، و بر بعدی محدود باشد، و ممکن نیست کی توهّم جهت کنند ـ کی زایل شوذ از حدّ خوذ. و اگر اعتبار اختلاف وضع نکردندی ـ تضادّ میان هردو جهت واقع شدی ـ هر جگونه کی بوذی، وضع احدی از آن دیگر، و بعد او از آن، پس جهت منتقل شدی بانتقال احد الجسمین، و این جنین نیست، بل کی جون احدی الجهتین متعیّن[3] می شوذ آن دگر متعیّن می شوذ ـ در حدّ خود، و بعد خود، و منتقل نشوذ البته، پس لابدّ باشد با اختلاف طبیعت جسمین از وضعی محدود، و بعدی مقدّر، و این نیز ممکن نیست، الاّ بر سبیل محیط ـ و مرکز، و الاّ جون فرض کنند یکی از ایشان بجانبی ازان دگر ـ اختصاص (او) بآن جانب بجهت طبیعت او نباشد، و الاّ آن جانب مباین سایر جوانب[4] بوذی ـ نه بسبب این جسم، جه اگر بسبب او بوذی هر کجا بوذی حال او جون حال او بوذی[5] با این وضع بعینه. وجون طبیعت او مقتضی اختصاص نباشد، بل اقتضا کند هر بعدی[6] کی باشد ـ از آنها کی مساوی این بعد باشد، پس اگر آن جسم محیط باشد این محاط باشد بأو، و مکان او محاط آن جسم باشد، و بر قیاس مرکز او، جه بمرکز اینجا هر محاطی می خواهیم، نه

---

۱ ـ از س ۲۰ ـ ص ۲۱ تا اینجا از نسخهٔ «م» ساقط بود ـ و از اینجا ببعد باهر سه نسخه مقابله شده است. ۲ ـ اصل: آن دگر جهت متعین شد علاوه دارد. ۳ ـ متغیّر ـ ط. ٤ ـ جوانب سایر جوانب ـ اصل. ٥ نبودی ـ اصل. ٦ ـ هر بعدی را ـ ط.

نقطهٔ بعینها . و اگر غیر محیط باشد بعدی مساوی باشد از آن هر جگونه کی باشد متحدّد باشد لامحاله بمحیطی بآن جسم، جه خلاً محدّدِ آن نباشد ، وفرض کرده شد کی این غیر محیط است ۱ ، ودانسته شد کی اختصاص او بآن از جملهٔ آنست کی اوراست کی حاصل شوذ ، پس او از سببی خارج باشد ، و جایز باشد مفارقت او از آن موضع بعینه ، پس او حاصل باشد ـ و متمیّز ، بیش از حصول این جسم در آن ، پس اوسبب تحدّد آن نبوده باشد ، وفرض کرده شذ کی او محدّد اوست و این محال است ، وهرگاه کی جسم محدّد محیط باشد ـ کافی باشد در تحدید جهتین [ـ جه احاطت اثبات مرکز کند ، پس اثبات غایت بعد کند ازو ، و غایت قرب بی حاجتی] بجسمی دیگر . واگر محدّد را محاط فرض کنند قرب بأو متحدّد شوذ ، وبعد ۲ متحدّد نشود ، وکافی نباشد تحدید جهتین را ، و الاّ جهت بعد بخلاً متحدّد شدی ، بل لابدّست از جسمی محیط در تحدید جهتین . واجمال این کلام آنست : کی گویند تحدید از آنجهت بجسمی مستدیر، یا بأجسامی مستدیره باشد ، جه محدّد می باید کی جسمی طبیعی باشد ، و اگر محدّد دو جسم باشد ، یا بیشتر ، لازم آیذ کی جهت بیش ازان جسم یا اجسام ۳ متحدّد شده باشد ، وآن اجسام را صحّت مفارقت از امکنهٔ خویش باشد ، ومحدّدرا جنانك بذین زوذی بشناسی صحت مفارقت از مکان خویش نیست . و اگر محدّد جسم واحدِ مستدیر بوذی ـ ازان روی کی او واحدست و متحدّد شذی ازو سطح قرب ، و سطح بعد ، لازم آمذی کی شیٔ واحد مطلوب بوذی ، و مهروب عنه ، پس واجب باشد کی مستدیر محدّد تحدید بمحیط خوذ ـ و مرکز خوذ کند .

واینجا وجهی دیگرست در اثبات محدّد جهات مبنیّ برتناهی ابعاد

و تقریر آن اینست کی اشارت حسّی بجهت آنك ابعاد لابدّست کی متناهی باشد جنانك گذشت ممکن نیست ذهاب آن الی غیر النهایه، وهمجنین متحرّك کی ٤

۱ ـ غیر محیط است ـ ط . ۲ ـ بعد باو ـ ط . ۳ ـ اجسامی ـ اصل . ٤ ـ متحرّك ـ ط .

کی قاصد جهتی است و جهتی کی مشار الیه است ، و مقصود بحرکت ، لابدّ کی موجود باشد در نفس خوذ ، والاّ درست نبوذی آن اشارت ، و نه آن قصد ، جه حال آنك تحرّك کند ـ حرکتی مکانی ، جون حال آن نیست کی تحرّك کند از کیفیّتی بکیفیّتی مثلاً ، ـ جه آن کیفیّتی کی تحرّك بسوی اوست متحصّل است بنفس حرکت ، و جهت حرکت ، اینی را جنین نیست، وبجهت آنك اشارت باو حسّیست ـ واجب است کی ذات وضع باشد ، و هر ذو(و) ضعی : یا جسم است ، یا جسمانی ، پس جهت: یا جسم باشد ، یا جسمانی ، ونمی شاید کی جسم باشد ـ بجهت آنك هیج از جهات قابل تجزیه نیست ، وهر جسمی قابل تجزیه است ، پس هیج از جهات جسم نباشد .

و بیان صغری آن است کی وضع جهت در امتداد مأخذ اشارت ـ و حرکت است ، و اگر وضع اوخارج بوذی ازان ، نه اشارت بأو بوذی ونه حرکت سوی[1] او . پس اگرجهت منقسم‌شوذ درآن امتداد متحرّك کی کی برسد بآنج فرض کنند کی اَقْرَبُ اَلْجُزْئَیْنْ است ازو : اگربأیستد پس آنج بأو رسیده است جهت باشد، ـ نه ماورای آن ، واگروا نه‌أیستد: یا[2] متحرك باشد : بجهت ، یا از جهت ، یا در جهت . واین ثالث راجع‌است با اوّلین ، جه حرکت در منقسم لابدّست کی : یا بجهتی باشد ، یا از جهتی باشد ، والاّ مسافتی کی بحرکت قطع شده بوذی ، جهت بوذی . و این ظَاهِرُ اَلْبُطْلَانْ است . و جون متحرّك باشد بجهت، یا ازجهت ـ عَلَی اَلتَّقْدِیرَیْنْ جزو جهت کلّ اوبوذه باشد ، واین ممتنع است ، پس جهت جسمانی باشد ، و او حدّیست در امتداد مذکور ـ غیر منقسم ، ـ نه بفعل ، و نه بقوّت ، و هر جهتی مشتمل است بر دو مأخذ بضرورت . وجسم محدّد جهات نشاید کی مترکّب باشد ازاجزاء مختلفه، جه آن

---

۱ ـ بسوی ـ م . ۲ ـ و یا ـ م .

اجزاء حِينَئِذٍ مُخْتَلِفُ ٱلْجِهَاتْ باشند ، و جهات ایشان متقدّم باشد بریشان ـ لامحاله ، و این اجزاء متقدّم است بر جسمی ـ کی مرکّب است از آن ، و مُتقدّمِ بر متقدّم ، متقدّم ، پس جهات بر محدّد ایشان مُقدّم باشد [و این خلف است ، پس مُحدّد در نفس خویش بسیط باشد ،] و (شکل) او کریّت[1] جه اوست ـ طبیعی ، هر جسمی بسیط را ، ـ چنانك شناختهٔ[2] واگر كُرِيُّ ٱلشَّكْلْ نبودی ممکن بودی عود او بآن ـ چون فرض زوال قاسر کنند . و تغیّر شکل خالی نباشد از حرکتی مکانی ـ از جهتی بجهتی ، پس جهت بیش از محدّد خود بوده باشد ، و خلف مذکور باز گردد . و دیگر اگر کریّ نباشد ، بعضی اجزاء او ، اعلی باشد از بعضی ، با آنك : هیچ او (را) یّتی نیست در تعیّن بعضی اجزاء او علویّت را ، و بعضی سفلیّت را . و این کریّ ممکن نیست کی تحدید آنج خارج ازوست بکند ـ بسبب احتیاج او در تعلّق بآنج خارج است ازو بجهت ، پس متقدّم باشد برو ، و این محال است ، پس حینئذ تحدید آن جیز کند ـ کی داخل باشد درو ، ـ و تمیز واقع نشود در آنج داخل است درو باعتبار جهت ، الاّ بمرکز ، ـ و محیط[3] ، پس متحدّد شود باو دو جهت ـ کی ایشان دو مأخذ یك امتداد باشند لاغیر .

وهر کس کی تأمّل کند آنج گفته شد تأمّلی نیك شكّ نکند در جسمی

کی او منتهی اشارات حسّی باشد محیط بکلّ اجسامِ غیر مرکّب ، و غیر متحرّك بحرکتِ مستقیمه ، والاّ حرکت اورا جهتی بوذی مفتقر بمحدّدی غیر او ، وزوذ باشد کی اینرا مزید تقریری بیاید . ومحدّد اوضاع اجسام و اماکن ایشان ـ باومتعیّن[4] می شوذ . ومتقدّم باشد بر جمیع حرکات و سکنات طبیعی ـ وقسری بطبع ، و اگر جه وضع او بما تحت[5] اومتعیّن می شوذ ، نه بمعنی آنك تعیّن وضع هریکی از ایشان بتعیّن[6] وضع آن دیگر

---

١ ـ واوکره ـ م . ٢ ـ درنفس خویش بسیط راجنانك شناختهٔ ـ ط . ٣ ـ ط بی : و .
٤ ـ متغیرّ ـ ط . ٥ ـ بجهت ـ م . ٦ ـ متعین ـ م .

بشد ، والاّ دورلازم آید . بل بمعنی آنك متعیّن شوذ وضع اجزاء و وضع هریکی ازیشان ـ بوجود آن دیگر ، و بذات او ، نه بتعیّن وضع او .

و محدّد هیچ جزو از اجزاء مفروضه (درو) جه او را هیچ جزو بالفعل نیست ، جنانك ازبیش رفت ، أولی نیست بآنج او بر آن است از وضع ـ و محاذات از غیر ایشان هر دو . پس هر وضعی معیّن او را از أحوالی باشد مُمْكِنُ ٱللُّحُوْقْ [1] بأو ، و هر ممکن اللّحوقی ممکن التّبدّل باشد (باعتبار ذات او ، واگرجه جایزست کی امری خارجی منع کند آنرا ازتبدّل ، پس وضع محدّد مُمْكِنُ ٱلتَّبَدُّلْ باشد) وتبدّل اومُتَأَتِّيْ نشوذ الاّ بحرکت ، و تصوّرحرکت اونتوان کرد الاّ بتبدّل (نسبتِ) او : یا بداخلی درو ، یا بخارجی ازو ، والاّ مُتَحَدِّدُ ٱلْجِهَه باشد بمافوق او [2] ، پس محدّدِ کلّ جهات نباشد ، و کلام ما درمحدّدِ کلّ جهات است ، پس تعیّن تبدّل نسبت بداخل [3] باشد . واین نسبت متبدّل نشوذ بر تقدیر آنك او ، وجمیع آنج دروست متحرّك باشد ، ـ جه لازم آیذ کی آن حرکت را صوبی متعیّن نشوذ . و تصوّر تمام دوره نتوان کرد ، الاّ آنك جزوی را کی فرض کرده باشند بآنجا رسد [4] ـ کی مفارقت کرده باشد . و هرگاه [که] در داخل [او] جیزی ساکن نباشد آن استتمام [5] ممکن نباشد ، و حرکت ایشان هردو : اگر متساوی باشد تصوّر تبدّل نسبت نتوان کرد ، ـ واگر یکی از آن دو حرکت زیادت باشد بر آن دیگر ، آنج حرکت او زیادت باشد متحرّك بوذ [6] و آن [دیگر] در حکم ساکن . و جون محیط تحرّك کند ، واجب باشد سکون جیزی از آنها کی درحشوِ اوست ، جه بحرکت او متبدّل شوذ نسبت هر یکی ازیشان بآن دیگر .

---

١ ـ الحوف ـ اصل . ٢ ـ و الاّ متحدد ان جهت باشد یا فوق او ـ م ـ والا متحدّد الجهه باشد با فوق او ـ ط . ٣ ـ بسبب تداخل ـ ط . ٤ ـ رسید ـ ط . ٥ ـ استتام ـ اصل . ٦ ـ بود متحرك باشد ـ م .

واگر جسمی کی نسبِ ۱ اجزاباًو مختلف می‌شوذ متحرّك بوذی، جایز بوذی، کی نسب اجزاء جسم ثانی بجسم اول مختلف شدی با سکو[ن] ی از اوّل پس هیچ یك را ازیشان اختصاصی نباشد بأختلاف نسب، دون آن دیگر، پس آنجا حرکتی خاصّ نباشد بِاَحَدِ اَلجِسْمَیْنْ. وامّا ساکن مختلف نشوذ نسب ۲ در آن، الاّ بمتحرّك، پس لابدّ باشد با وجود حرکت وضعی از وجود جسمی ثابت، جه مادام کی وضعی نباشد حرکتی وضعی نباشد، جنانك تا اینی نباشد ـ حرکت در این نباشد، و نه سکون در آن. و تا جسم [ی] ثابت نباشد وضعی نباشد کی نسب حرکات بأو مختلف شوذ. و جنانك لابدّ ست ازجسمی ۳ مستدیر، تاحرکت مستقیمه بیابند ٤ همجنین لابدّ است از وجود جسمی ثابت، تا حرکت ٥ مستدیر وضعی بیابند ٦.

وحرکت مستقیم ممتنع است بر مُحدِّ دِ جهات، جه اگر جنین حرکت کند اورا حیّزی طبیعی باشد ـ کی از شأن او مفارقت ـ و معاودت آن حیّز باشد، پس موضع طبیعی او مُتحدِّ دُ الجهه ۷ باشد ازبهر او، نه بأو، جه او مفارقت موضع خود می کند ـ ومراجعت می کند بآنجا، واو در هر دو حالت دو جهت است، پس جهت او متحدّد باشد: نزد وجود او، در آن، و نزد لا وجود او، پس محدّد جهت موضع طبیعی او جسمی باشد غیر او، و مادام کی جهت نیابند ـ حرکت بسوی آن واقع نشود، پس آن جهت: یا متقدّم باشد برو، یا با او باشد، و هرجگونه کی باشد او محدّد آن جهت نباشد، پس محدّد ۸ همهٔ جهات نباشد، و فرض کرده بوذند کی محدّد همه است، هذا خلف.

ودیگر اگر صحّت انتقال بحرکت مستقیمه برو باشد ـ خالی نباشد از آن: کی طباع او[ا] قتضاء کوْن کند در آن جهت، یا نکند، ـ اگر

---

۱ ـ نسبت ـ ط. ۲ ـ بسبب ـ م ـ نسبت ـ ط. ۳ ـ ازجسم ـ م. ٤ ـ نیابند ـ م
٥ ـ باحرکت ـ م. ٦ ـ نباشد ـ اصل ـ نیابند ـ م. ۷ ـ متحدد ـ م. ۸ ـ اومحدّد ـ م ـ ط.

نکند چگونه جهت بأو متحدّ شود[1] با جواز آنك او آنجا نباشد . و اگر طباع او اقتضاء بوذن کند در آن ، وجایز المفارقه است ازان ، و طالب آن بطبع ـ واجب بوذی کی حاصل بوذی تا طلب[2] او کردی بکلّیّت خود ، و بأجزاء خود ، پس جهت متحدّ الذّات نه بوذه باشد [بأو] بل بجسمی دیگر باآنك تو میدانی کی اگر تحرّك کند حرکتی مستقیم حرکت بلا صوب[3] افتد ، و این محال است .

وبأین ظاهر می شوذ نیز کی جایز نباشد کی مترکّب باشد از أجسام مُخْتَلِفَةُ ٱلطَّبَايِعْ ، و اگر چه از بیش رفته است بیان آن بوجهی دیگر ، چه اگر مترکّب شوذ ازان ، بسائط او قابل اجتماع باشند ، و صحّت انتقال ایشان باشد از جهتی بجهتی ، ولازم آید ازین ـ کی قبول حرکت مستقیم نمی کند کی قبول خرق والتیام نکند ، ـ چه ایشانرا تصوّر نمیتوان[4] کردن الاّ بحرکت مستقیم ، و قبول تخلخل و تکاثف نکند . هم بأین دلیل بعینه[5] وجون او حرکت نمیکند بفوق ـ ونه بأسفل ، پس او نـه ثقیل باشد ـ و نه خفیف ، و نه حارّ ـ ونه بارد ، و جون انفصال قبول نمی کند اصلا ، نه بسهولت ـ ونه بعسر ، پس او نه رطب باشد ـ ونه یابس ، واو قبول کون ـ وفساد نکند ، یعنی مادهٔ او خلعِ صورتی نکند ، و لبسِ صورتی دیگر ـ کی طالب حیّزی[6] دیگر باشد ، چه اگر قابل هردو باشد صورت کاینه : یا حادث شده باشد در حیّز غریب او بحسب آن ـ وواقف شوذ[7] در آن ، حیّز غریب طبیعی باشد اورا ، و این محال است . و اگر حرکت کند ازو بطبع ، آن بحرکت مستقیمه باشد . و اگر در حیّز طبیعی خود بحسب صورت متکوّنه باشد : اگر متکوّن شد در آن ، و او خالی بوذ خلا ممتنع [نـ] بوذه باشد ، وابطال کرده ایم آنرا ، واگر متکوّن [شد[8]] در آن و خالی

---

١ ـ نشوذ ـ م . ٢ ـ یا طلب ـ ط ـ و هوالظّاهر . ٣ ـ بلا صوت ـ م .
٤ ـ می توان ـ ط . ٥ ـ تعبیه ـ اصل . ٦ ـ جیزی ـ م . ٧ ـ نشود ـ م . ٨ ـ باشد ـ ط .

نبوذ : اگر دفع آن جسم نکند[1] از آن حیّز ـ تداخل جسمین لازم آید، و آن محال است ، و اگر دفع کند آنرا ، پس دافع و مدفوع ـ هردو قابل حرکت مستقیم باشند . و امّا بوذن اوبر وجهی ـ کی خَلعِ صورتی کند، و لَبسِ صورتی دیگر ـ کی طالب نفس آن حیّز باشد : یا مستحیل شود استحالتی کی مؤثّر نباشد درجوهر [و] او از آنهاست کی متنبّه‌شوند برحقّ در آن ـ از آنها کی در مستأنف بیاید . و همچنین آنك عدم او ممکن‌است، یا ممکن نیست .

و **محدّد** اگردرو میل مستدیر باشد آن میلی[2] أرادی باشد ، جه حرکت او بطبیعت « ب » بعضی جوانب اولی نیست از حرکت او بغیر آن ـ بجهت تساوی اوضاع او .

وجهات غیرطبیعی‌را نهایت نیست ، ولکن بحسب حرکت حیوان جهاتی متمایز می شوذ . جه آنج اوّل حرکت نشو سوی اوست آنرا **فوق** می خوانند ، و آنج مقابل او **تحت** . و جون بفوق آن خواهند کی مایلی رأس[3] انسان ، و بسفل مایلی قدم، او از آنها باشد کی متبدّل‌شوذ بتبدّل وضع . آنگاه زمین کره است ، وجانبی کی مایلی رأسِ[4] واقف است بر موضعی‌از ان، مایلی احمص واقف باشد ـ برجانب دیگر اززمین در مقابلهٔ آن ، و بعکس . واین جنین[5] نیست **فوق**[6] ـ بمعنی‌قرب از فلك ـ و **سفل** بمعنیُ بعد ازو ، جه این مختلف نشود بأختلاف آزِ منهْ ، و آمکنهْ . وامّا **یمین** ، واو[7] آنست ـ کی‌ازوست مبدا حرکت ، و **یسار** ، و آن مقابل اوست ، و **قدّام** واو آن است کی حرکت اختیاری ـ طبعاً سوی اوست ، و **خلف** و او مقابل اوست ، ظاهرست کی آنها مختلف شوند ـ بحسب اختلاف اوضاع . ونشایذ وجوددو محدّد کی یکی‌ازیشان محیط نباشد بآن دیگر، ـ جه ایشان متّصل نباشند ، بل کی میان‌ایشان فرجهٔ باشد، پس اگر آن فرجه را بجرمی پر نکنند خلا واقع شود ، و آن محال است ، و اگر آنرا بجرمی

---

۱ ـ بکند ـ م . ۲ ـ آن میل ـ م . ۳ را پس ـ اصل . ٤ ـ راست ـ ط .
٥ ـ و فوق ـ م . ٦ ـ ط بی « و » .

پر کنند اوجرمی مستقیم باشد ، و آنرا دوطرف باشد ، پس استدعاء محدّدی کند فوق ایشان ، پس ایشان محدّد نبوده باشند ، همهٔ جهات را ، و این بر خلاف آنست کی فرض کرده شد .

مقالت هفتم

از فنّ اوّل ازجملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در[1] سائر افلاک و کواکب و ذکر جملهٔ ازاحوال ایشان

هرج حرکت کند از اجرام سماوی بأستدارت ، درو میلی مستدیر باشد ، بجهت استحالت وجود حرکت بی میل[2] ، و آن بقاسری نیست ، و الاّ حرکات[3] ایشان برموافقت قاسر بودی، پس استواء ایشان درسرعت و بطوء لازم آمدی [واین] بخلاف واقع است . و حرکات ایشان طبیعی نباشد ، جه حرکت مستدیر بطبیعت نباشد ، جنانك شناختی ، پس بأرادت باشد . و بسائط اینها جون در طباع ایشان میل مستدیر باشد ممتنع باشد کی در طباع ایشان نیز میل مستقیم باشد ، جه طبیعت واحده اقتضاء دو امر مختلف نکند ، پس اقتضاء توجّه بحیّزی نکند بِاَحَدِ اَلْمَیْلَیْنِ ، و صرف ازان ـ بآن دیگر ، و حکم درین جون حکم نیست در اقتضاء طبیعت ، حرکت و سکون را ، جه (او) اقتضاء استدعاء مکان طبیعی میکند فقط ، پس جون از آنجا برون رود بقسر، طبیعت آنرا باز گرداند بآنجا ، وجون در آنجا بود حفظ کند اورا بسکون ، پس اقتضاء طبیعت درهردو حالتِ حرکت ،و سکون یکیست . واین جنین نیست اقتضاء میلین مذکورین، جه اقتضاء حرکت مستدیر مغایر استدعاء مکان طبیعی باشد .

بعد ازان در امکنه مکانی[4] طبیعی هست کی متحرّك طلب میکند آنرا بأستقامت ، ودر اوضاع وضعی طبیعی نیست کی متحرّك طلب آن کند بأستدارت . وازین جهت است کی اَحَدَیِ اَلْحَرَکَتَیْنِ را اسناد

---

۱ ـ در بیان ـ ط . ۲ ـ بر میل ـ اصل . ۳ ـ حرکت ـ ط . ۴ ـ مکان ـ م .

کردند بطبیعت دُوْنَ ٱلأُخْرَیٰ ، این حکم آن است کی بسیط باشد از آنها و از آن لازم آید کی منخرق[1] نشود ، و نه متخلخل - و نه متکاثف ، و نه ثقیل - و نه خفیف ، و نه حارّ - و نه بارد ، و نه رطب - و نه یابس ، و نه قابل کون - و فساد، بر قیاس آنج در محدّد شناختند .

وامّا آنک نیست[2] جواز آنک (کی) در سائر افلاک مرکّبی باشد، - یا اگر باشد حکم او در امتناع اجتماع میلین - و غیر آن از آنها کی لازم او می شوذ این حکم است کی بسائط اوراست، در آن نظرست، و آنج واجب است کی تحقیق کنیم آنرا اینجا آن است: کی اگر سماویّات، یا جیزی از آن غیر دائم الوجود بوذی، یا جیزی از اعراض قارهٔ ایشان[3] (یا جیزی از احوال ایشان) غیر ثابت بوذی مفتقر شدندی بفلکی ، یا افلاکی دیگر - کی متحرّک باشند - بر دوام حرکتی دوری، کی متغیّر نشوذ در جیزی از اینها[4] . بجهت آنک زوذ باشد کی بدانی - کی هیچ حادثی نیست الاّ آنک او منفعل است از حرکت دوری .

وامّا اعراض اضافی - و آنج قارّه نیست اختلاف افلاک در آن جایزست ، جه افلاک را بسبب اختلاف حرکت ایشان اختلاف اضافاتی حاصل[5] می شوذ ، جون تثلیث ، و تربیع ، و تسدیس ، و مقارنه ، و مقابله . و اصنافی از اختلافات در مطارح شعاعات ایشان، و امتزاجاتی[6] کی واقع شود میان ایشان - کی در قوّت بشر استیفاء جمیع آن نیست . و بآن اختلافات استعدادات مختلف در عالم (ما) حاصل می شوذ

و کواکب کی مشاهدست در آسمان هفت از ایشان سبعهٔ سیّاره می یابیم - کی نسبت اوضاع بعضی از ایشان از بعضی ثابت نیست . و باقی را جنان می یابیم کی نسبت اوضاع ایشان بعضی با بعضی ثابت است - و متغیّر نشده است بحسب حسّ در ازمان متطاوله ، و نه نیز در جیزی از تواریخ کی نقل

---

١ - کەمتخرق - م . ٢ - هست - م - ط . ٣ - برایشان - اصل. ٤ - از آنها - م .
٥ - که حاصل - م . ٦ - امتزاجی - ط .

کرده‌اند بما . و (این باقی را حرکتی بطیء یافته‌اند کی در سنین متطاوله‌اند کی) از آن ظاهر شود و آن بر آنج متأخران یافته اند در هر صد سال قریب درجه و نیم باشد از دور فلك ـ کی مجموع دور او مقسوم است بسیصد و شست درجه . و آن هفت را متحیّره نام کرده اند ، و آن قمرست ، و عطارد ، و زهره ، و شمس ، و مرّیخ ، و مشتری ، و زحل . و باقی را ثوابت نام کرده اند ، و ایشان بسیارند چنانك در عدّ[1] نیایند . و محتمل است کی مَجَرَّهْ از آنها باشد ، لکن کوکبی چند اند مُتَقَارِبُ ٱلْوَضْعْ ـ کی آنرا جون لطخهٔ می بینند . و هریك از متحیّره مسامت ثوابت شوند ، و حرکت کنند از ایشان بسوی مشرق .

و امّا ثوابت بجهت آنك جون کوکبی از متحیّره مسامت کوکبی می شود از ثوابت در ناحیت مغرب و باز میگردد باو در مدتی معلوم ، و مدد متطاوله بر آن نمیگذرد[2] مسامتهٔ آن متحیّره آن ثابته را ، در جانب شرقی می یابند از آن موضع . و این دلالت کند بر آنك ثوابت متحرّك اند بسوی شرق ـ بعد از آن متحیّره و اکثر ثوابت مشاهد(ه) متحرّك اند از مشرق بمغرب ، در هر شبانروزی یك دوره . و این دالّ است بر وجود فلکی محیط بهمه ـ کی تحریك کند همه را بآن حرکت . و اگر کواکب همه در یك فلك بودندی و بحرکت[3] او حرکت کردندی بسوی شرق[4] و فلك محیط او را بسوی غرب تحریك کردی ، حرکات ایشان بشرق در سرعت و بطوء متساوی بودی ، و آنرا جنین نیافتیم ، پس ایشان در جند فلك باشند بعضی [از ایشان] محیط ببعضی . و جون قمر را کاسف[5] عطارد ـ و آفتاب یافته اند ، و عطارد را کاسف زهره ، دانسته اند : کی فلك قمر شیب فلك عطارد ـ و آفتاب است ، و فلك عطارد شیب فلك زهره . و جون زهره کاسف مرّیخ بود ، و مرّیخ کاسف مشتری ، و مشتری کاسف زحل ،

---

١ ـ عدد ـ ط . ٢ ـ بمی گذرد ـ م . ٣ ـ تحریك - اصل . ٤ ـ مشرق ـ م .
٥ ـ کاشف - اصل

وزحل کاسف بعضی ثوابت ، دانستند[۱] ـ کی فلك کاسف شیب فلك منکسف است ، و محتمل است کی ثوابت : در یك فلك باشند، یا در افلاك متعدّدهٔ مُتَساوِیَةُ ٱلْحَرَکه .

وفلکی کی مدیر کلّ است مِنْطَقهٔ اورا **معدّل النهار** می خوانند، ومحور او **محور عالم** ، و دوقطب او **دو قطب عالم** ، وحرکت اونسبت با آفاق اعنی دوائری موهومه[۲] کی فصل کنند در هر موضعی میان ظاهر از فلك ـ و خفیّ از آن ، وقطع کنند معدّل النّهار را بردو نقطهٔ متقابل ـ کی یکی را نقطهٔ شرق خوانند ، و دیگر را نقطهٔ غرب ، بر سه قسم است : یا **دولابی** و آن [در] خطّ استوا باشد ، یا رَحَوِیّ و این درموضعی باشد [که مسامت قطب عالم باشد ، یا حمایلی واین در هر موضعی باشد] کی غیر آن مواضع[۳] مذکورست . و آفتاب را درمساکنی کی دور فلك آنجا دُوَلا بیست یکبار مایل یافته‌اند ـ بجهت شمال، و دیگر بار بجهت جنوب و قریب نیمه سال دَرَاَحَدُ ٱلْجَانِبَیْنِ می ماند ، و قریب نیمهٔ سال درجانب دیگر ، پس چون توهّم کنیم خطّی کی ازمرکز زمین برون آید ـ ومنتهی شود بسطح فلك اعظم ، چنانك بر آفتاب گذشته باشد ، چون آفتاب بحرکتی کی خاصّ است باو دورهٔ تمام[۴] کند ، در سطح آن فلك دائرهٔ عظیمه مقاطع معدّل النّهار مرتسم شود ، و آنرا **فلك البروج** خوانند . و نقطهٔ تقاطع میان ایشان ـ کی آفتاب چون از آن بگذرد ، در جانب شمال روز آنرا **نقطهٔ اعتدال ربیعی** خوانند ، و نقطهٔ تقاطع مقابل آن ، کی آفتاب چون از آن بگذرد درجانب جنوب روز آنرا **نقطهٔ اعتدال خریفی** خوانند ، و منتصف مابین نُقْطَتَیِ ٱلتَّقَاطُعْ درجهت شمال، **نقطهٔ انقلاب صیفی** خوانند ، ودر جهت جنوب **نقطهٔ انقلاب شتوی** . و چون توهّم کنند انقسام مابین هردو نقطه [از نقط] اربع ، بسه قسم متساوی ، و

---

۱ ـ از ثوابت دانسته اند ـ م . ۲ ـ بنسبت با آفاق یعنی دوایری موسومه ـ م .
۳ ـ آن دوموضع ـ ط . ۴ ـ تام ـ اصل .

توهّم کنند شش دائره کی هر یکی از آن بر دو نقطهٔ متقابل از **نُقَطِ** دوازده گانه بگذرد ، سطح فلك اعظم بدوازده قسم‌شود ـ متساوی ، هر قسمی را از آن برجی خوانند . وجون آفتاب درمابین نقطهٔ اعتدال ربیعی ـ و انقلاب صیفی باشد ، **زمان ربیعی** باشد ، و جون در ربعی باشد کی در بی[1] اوست از جهت شمال ، **زمان صیفی** باشد، وجون‌درربع ثالث‌باشد **خریفی** ، و در ربع رابع **شتائی** .

و مساکنی کی مسامت معدّل النّهارانـد آفتـاب [بـ]سمت رؤوس ایشان رسد ـ در دو نقطهٔ اعتدال ربیعی ، و خریفی ، و هر یکی ازین دو وقت بیش‌ایشان صیف‌باشد، ـ وبعد ازهر صیفی : خریفی،وشتائی، وربیعی، پس آنجا دوربیع باشد ، ودوصیف ، ودوخریف ، ودو شتـا ـ واگرجه اینها قریب‌اند بتشابه بیش ایشان ـ بحسب مسامتهٔ آفتاب . و آفـاق این مواضع‌همه بردوقطب عالم‌گذر«ند . وقطع معدّل النّهارکنند ، ودوائری کی موازی او باشد از قطب تا قطب ، بـدو قسم متسـاوی ـ و بر زوایاء قائمه . پس هر کوکبی‌را در آنجا طلوع‌ـ وغروب باشد ،وزمان مَكْثِ فَوْقَ ٱلأَرْضْ وزمان مَكْثِ تَحْتَ ٱلأَرْضْ متساوی باشند . وروز ـ و شب آنجا ابداً متساوی باشند .

و تقاطع آفاق با معدّل النّهار در مواضـع مائله ازو بر زوایاء غیر قائمه باشد ، پس آنجا اَحَدُ قُطْبَيِ ٱلْعَالَمْ مرتفع شوذ ازافق ، و آن دیگر منحطّ شود ازو . و بعضی از کواکب اَبَـدِيُّ ٱلظُّهُوْرْ باشنـد ، و بعضی اَبَدِيُّ ٱلْخِفَاءِ . و افق ، قاطع‌دوائر موازی معدّل‌النّهارباشد ، بدو قسم‌غیر متساوی . و جون قطبِ شمالی ظاهرباشد ، قوس ظاهر از دوائر شمـالی فوق الأرض اعظم باشد از آنج‌درتحت الأرض باشد ، واز دوائرجنوبی

---

١ ـ = پی.

بخلاف این باشد ، و نهار ، اَطوَلِ ازلیل باشد ، جون آفتاب آنجا دربروج شمالی باشد ، و اقصر باشد اگر در بروج جنوبی باشد[1]

و مواضعی کی میان دائرهٔ بروج و معدّل النّهارست شمس بسمت سر ایشان رسد ـ در هر دورهٔ شمسی دو دفعه .

و آنج درمسامتهٔ انقلاب صیفی باشد شمس بسمت سرایشان رسد دفعهٔ واحده ـ فقط . و آنج ازینجا بگذرد شمس آنجا بسمت سر[2] نرسد .

و مواضعی کی مدارِ نقطهٔ انقلاب صیفی آنجا اَبدِیُّ الظُّهُورْ باشد جون آفتاب بآن نقطه رسد ، مدّت یکدوره فوق الأرض بماند ـ و بعداز آن اورا طلوع ، و غروب ظاهر شوذ ، وجون بنقطهٔ انقلاب شتوی رسد دردورهٔ واحده تحت الأرض بماند .

و مواضعی کی در آن قطب فلك البروج «بر» سمت رأس منطبق باشد فلك البروج برافق منطبق گردذ ، وجون قطب میل کند بسوی جنوب نصف فلك البروج از افق دفعةً مرتفع شوذ ، ـ و نصف دیگر دفعةً منخفض[3]

و مواضعی کی در آنجا قطب عالم بر سمت رأس منطبق باشد معدّل النّهار بر افق منطبق شوذ ، و محور عالم قائم باشد بر سطح افق ، و کرهٔ حوالی او دور کند ، دوری رَحَوِیّ ، پس نصف فلك البروج ظاهر باشد ابداً ، و نصف او خفیّ ابداً ، و همه سال یکشبانروز باشد ، قریب نیم سال روزباشد ، وقریب نیم سال شب . واز آنجهت قریب نصف است نه[4] نصف بحقیقت ، بسبب آنج ظاهر می شود از بطوء حرکت آفتاب[5] در بعضی از فلك ، و سرعت او در بعضی . و حرکت آفتاب بر محیط فلکی نیست کی مرکز او مرکز عالم است ، و الاّ بعد اواز جمیع مواضعی ـ کی مسامت فلك البروج است مختلف نشدی ، پس آثار آن در

---

۱ ـ بود ـ م ـ باشند ـ ط . ۲ ـ سرایشان ـ م . ۳ ـ متحصص ـ اصل .
٤ ـ ونه ـ ط . ٥ آفتاب را ـ م .

آن مواضع مختلف نشدی . وجون آثاری کی از مقتضیات شعاع آفتاب است ، جون تسخین ارض ، وتولید آبخره ، در جانب جنوب اکثرست و أقوی از وجود ایشان در ناحیت شمال ، دلالت کرد این از طریق حدس ـ مضاف باآنج از رصد یافته‌اند از اختلاف حرکت‌او در نصفی منطقة البروج ـ بسرعت ـ و بطوء ، و ازآنك جرم اورا در کسوفات در اواسط زمان بطوء آند کی[1] کوجکتراز آن می یابند ـ کی در اواسط زمان سرعت ـ برآنك آفتاب در بطوء أبعدست از مرکز عالم ، ودر سرعت اقرب بأو . پس حرکت او اگر خارق فلك نباشد : یا برمحیط کرهٔ صغیر باشد ـ غیر شامل زمین ـ متحرّك برنفس خود ، و محرّك او فلکی دیگر ـ کی مرکز او مرکز عالم باشد وآن کره را **فلك تدویر** خوانند، یا بر محیط کره کی شامل زمین باشد ، لکن مرکز او خارج باشد ازمرکز زمین ، تا یکبار نزدیك شوذ بزمین ، و دیگر بار دور ، و أبعد بعد او را **اوج** خوانند : و أقرب قرب اورا **حضیض** .

و دلالت کرد مشاهده بر آنك قمر در حرکت خود از مغرب بمشرق سریع می شود یکبار ، و بطی دیگر بار ـ بی آنك مختص باشد آن[2] بموضعی از فلك، بل درجمیع اوضاع او واقع شوذ . واین حال جون حرکات بسیطهٔ اورا اختلافی عارض نشوذ ، واو بحرکت خوذفلك را خرق نکند ، دلیل باشد بر آنك او متحرك بوذ بر فلك تدویری کی تحریك[3] کند اورا یکبار بجهت شرق، ویکبار بجهت غرب ، و اورا سرعت و بطوئی حاصل شوذ ، وجون باری شمالی گردذ از آفتاب ـ و باری جنوبی‌ازو، دانستند برآن اصل ، کی‌فلك تدویراوحرکت نمیکند[4] در مسامتهٔ فلك البروج ، بل برمحیط دائره مایل باشد ازان قاطع دائرهٔ کی مرسوم باشذ برکرهٔ قمر ، موازی فلك البروج بر دو نقطهٔ متقابل ـ کی یکی [را] **رأس** گویند ، واو آن است کی جون قمر ازو بگذرد ـ در

۱- بطوءند که ـ م . ۲ـ از آن ـ م . ۳ـ تحریر ـ ه . ٤- حرکتی کند - اصل .

شمال روذ ، ، و آن دیگر را **ذنب** ، و او آن است کی جون از آن بگذرد در جنوب روذ .

و جون جنین یافتیم کی جون قمر مسامت شمس شوذ در اِحْدَی اَلنُّقْطَتَیْنْ ، و کسوفی واقع شوذ آنجا ، وشمس بحرکت خاصّ خودباز گردذ بآن نقطه ، و در آنجا کسوفی دیگر واقع شود ، ـ کسوف ثانی در آنموضع ازفلك بعینه نبوذ[1] ، بل در موضعی دیگر بوذ مایل ازو بجهت مغرب ، استدلال کردیم ازین بر آنك فلکی دیگرنقل می کند [2] نقطهٔ رأس [و] ذنب رابجهت مغرب، و آنرا **فلك جوزهر** خوانند . بعداز آن قمرهر گاه کی نزدیك می شد بتربیع آفتاب و سَریعُ السَّیْرْ می بوذ ، ازدیاد سرعت او آنجا اشدّ می بود ازازدیاد سرعت اودرموضعی دیگر. واین دلیل است بر آنك فلك تدویر اومتحرّك است ـ برمحیط فلکی خارج مرکز ، تا[3] نزدیك شود بزمین یکبار ، و دور شود دیگر بار .

و استدلال کرده اند بر وجود فلکی دیگر ـ کی محرّك بُعدِ اَبعد

او باشد بسبب رسیدن او بهر یکی از اوج ـ وحضیض در هر دوری دو بار ، این همه بر تقدیر عدم اختلاف حرکت بسیطه ـ و عدم انخراق فلك است .

و اختلاف هیآت تشکّل نور قمر بسبب اختلاف اوضاع او از آفتاب ، دلالت کرد بر آنك اورا نوری نیست در نفس خوذ ، بل کی نور او از آفتاب است ، وجون ماه مقارن آفتاب شوذ ، (و)جه مظلم او مواجه ما باشد ، و اور مضیٔ نبینند ، و جون میل کند بر وجهی ـ کی وجه مضیٔ اومنحرف شود بسوی ما . اورا **هلال** بینند ، وجون بعد میان او ـ و آفتاب بمقدار ربع[4] دائره گردذ ، نصف او مضیٔ بینند ، وجون مقابل آفتاب گردذ ، وجه مضیٔ او ، ـ همه بسوی ما باشد . پس او را تَمامُ اَلنُّوْرْ بینند

---

۱ ـ بوذ ـ اصل . ۲ ـ میآید ـ اصل . ۳ ـ یا ـ م . ٤ ـ بعد ـ م .

و چون از مقابله منصرف شود نور اومنتقص شود ـ وظلمت‌اومتزايد ـ تا مجتمع شود با آفتاب ، و مقابل ما نباشد از نور او چیزی .

وچون قمر در مقابلهٔ آفتاب باشد ، ودر ظلّ زمین افتد منحجب[1] شود نور آفتاب ازو ـ بسبب زمین ، و بر ظلام اصلی خود بماند ، پس اگر اورا میلی از مسامتهٔ آفتاب نباشد همهٔ او منخسف شود ، و اگر اورا میلی باشد اقلّ از مجموع نصف قطر [قمر] و نصف قطر ظلّ[2] ، بعضی ازو منخسف شوذ ، واگرمیل مساوی مجموع نصف القطرین[3] باشد، یا أکثر، در ظلّ مذکور نه افتد ـ و منخسف نشوذ . و این دلیل است بر آنك : جرم آفتاب اعظم است از جرم زمین ، و اگر نه این بوذی واجب بوذی انخساف قمر ـ در همهٔ استقبالات .

و ما چون توهّم کنیم ـ کی خطوطی خارج شوذ از دوطرف قطر آفتاب بدو طرف قطر زمین ، و همچنین براستقامت ـ برَوَند[4] ایشان متلاقی شوند ـ بریك نقطه ، وبجهت آنك زمین جرمی کثیف است مانع از نفوذ شعاع، واجب باشد کی اوراظلّی واقع شود ـ محصورمیان آن‌خطوط بر شکلی مخروطی ، وچون ماه بنقطهٔ تقاطع رسد میان منطقهٔ فلك مایل و میان[5] فلك البروج ـ و شمس نیز بر مسامتهٔ نقطهٔ تقاطع باشد ، وقمر را میلی از مسامتهٔ آفتاب نبود ، قمر حایل شود میان ما و آفتاب ـ و وجه قمر را جنان بینند کی سوادیست بر صفحهٔ آفتاب ، و این **کسوف کلی** آفتاب است . و اگر قمر را میلی بوذ از مسامتهٔ آفتاب ، و میل اقلّ باشد از مجموع نصف قطر آفتاب ـ ونصف قطر قمر بعضی از آفتاب منکسف شوذ ، و اگر میل اعظم [باشد] یا مساوی ، منکسف نشود .

و کواکب خمسهٔ متحیّره کی غیر شمس و قمر اند ازسیّاره ، گاه باشد کی ایشانرا عارض می شود کی ترك صوب جهت مشرق می کنند و

---

۱ ـ متحجّب ـ اصل . ۲ ـ فلك ـ اصل . ۳ ـ القرین ـ اصل .
٤ ـ بروند ـ ط . ٥ ـ و میلك ـ اصل .

راجع می شوند بسوی غرب ـ آنگاه مستقیم می‌شوند ، و این مختصّ نیست بموضعی معیّن، بل کی واقع میشود در جمیع اجزاء فَلَكُ ٱلْبُرُوجْ ، پس حرکت ایشان اگر بسیط [۱] از آن اختلافی نباشد ـ و فلك بآن حرکت منخرق نشود ـ بر محیط فلك تدویری باشد .

و آنج حرکت او ازینها در بعضی مواضع فلك اسرع بینند و در بعضی أبطأ بجهت آن است : کی فلك تدویر او بزمین نزدیك شود ـ و دور شود، پس اورا فلکی خَارِجُ ٱلْمَرْكَزْ باشد ـ کی تحریك فلك تدویر کند . و همچنین آنج بعد اورا از آفتاب مُخْتَلِفُ ٱلْقَدْرْ بینند در مواضع فلك ، ـ جه قرب او موجب آن است کی رؤیت بعد اعظم باشد ، و بعد او موجب آن است کی رؤیت بعد اصغر باشد ، و آنج بعد مذکور او ۱ (این) جنین باشد **عطاردست و زهره** . و استدلال کرده اند بر آنك اوج عطارد و حضیض او نزدیك می شوند بزمین ، و دور می شوند ، و این مُحوِج است بخارج مرکزی دیگر اورا .

و جمیع کواکب را حرکات دیگرست اخفی از حرکات مذکوره ، و محتاج شوند بنا بر اصول سابقه بأفلاکی دیگر ـ کی اسناد کنند آن حرکات را بأیشان ، من تعرّض ذکر آن نرسانیدم ، و بعضی ازان در کتب مبسوط یاذکرده اند .

و هر حرکتی کی گفتیم ـ کی او محتاج است بفلکی ـ کی صفت او جنین است، بأن ، احتیاج ۲ او میخواهیم ۳ بآن فلك، یا بآنج قائم مقام او باشد : یکی باشد آن قائم مقام ، یا بیشتر . و جون گویم ٤ **فلك ثوابت** بآن فلك ایشان خواهیم ـ یا افلاك ایشان، جه متحقق نشده است کی همه در یك فلك اند . و جملهٔ آنج متحصّل شد از احوال این اجسام سماویّ آن است کی از آن بعضی افلاك شفّاف اند ، و بعضی کواکب مضیٔ .

۱ ـ راو ـ اصل . ۲ ـ احتیاج احتیاج ـ ط. ۳ ـ میخواهم ـ اصل ـ ط. ٤ ـ گوئیم ـ م .

وافلاك بسیارست (از آن) بعضی آن‌است کی مرکز او موافق مرکز زمین‌است: بتحقیق، یا بتقریب. و بعضی آن است کی مرکز او خارج است از مرکز زمین، و آن: یا محیط است بزمین، و آنرا **خارج مرکز** خوانند، یاغیر محیط بآن، و آن **فلك تدویر** ست. و امّا کواکب بیش از آن است کی احصاء کنند آنرا، و آنج برصد شناخته اند از آن **سبعهٔ سیاره** است و هزار و بیست و چیزی از **ثوابت**.

و این مباحث اکثر آن مبنیّ است بر آنك سماویّات را اختلاف سرعت ـ و بطوء عارض نمی شوذ، و نه انحراف ـ و اِلْتیام، و نه تخلخل و تکاثف، و نه رجوع ـ وانعطاف ـ و وقوف، و نه خروج از حَیّز. ـ و ازین لازم آید کی کواکب منتقل نشوند حَوْلَ اَلْاَرْضْ بآن وجه کی اجرام افلاك منخرق شوند ایشانرا، بل انتقال ایشان بسبب حرکت افلاك مذکوره است. ولازم آید کی حرکات مختلف در رویّت مستند باشد بآنج مقتضی تشابه ایشان‌است، و آن مختلفه ممکن نیست کی حرکتی بسیطه باشد، بل کی واجب باشذ کی از جملهٔ بسائطی باشد ـ کی هر یکی از آن متشابه باشد.

و هرحرکتی کی مختلف شوند[1] زوایاء آن، یا قسیّ آن در ازمنهٔ متساویه، آن مرکّبهٔ [متساوی] باشد، واین نیست کی هرمرکّبه جنین‌باشد، پس اگر این اصول واجب باشد در نفس امر لابدّ باشد هرکوکبی را از جند فلك، بجهت حرکات مشاهد او، و اگر واجب نباشد حدس حکم می کند بوقوع آن در سماویّات دراغلب، وبتکثّر افلاك هرکوکبی، و بصدق اکثر آنج یاذکردم آنرا، نمی بینی کی نفس جگونه حدس می کند از رسیدن مرکز تدویر قمر، و عطارد، بأوج[2] ایشان هردو ـ در هر دوری دوبار، و همجنین بحضیض[3] ایشان کی فلك تدویر ایشان قطع حامل

---

۱ ـ شود ـ م ـ ط. ۲ ـ وبأوج ـ اصل. ۳ ـ تخصیص اصل ـ م.

نمی کند بحرکت او تنها ، بل او متحرّك است بحرکت فلکی کی حامل اوست ، وجگونه حدس می کند از آنك قمر هر گاه کی بُعد او از زمین بیشترست ، خسوف اورا مَکث کمترست، بر آنك ظلّ مستدقّ می شود- جندانك از زمین دور ترمی شود . و بر آنك شمس اکبرست از زمین . و بسیارباشد کی مختلف شود بأختلاف اشخاص جزم بأین ،- بر حسب آنك منضمّ شود[1] از قرائن علمی ،و اعتباری - از احوال حرکات ، وغیر آن . وتومیدانی کی جسم واحد ازین - و ازغیراین حرکت نکند (دوحرکت) بدو جهت از آن روی کی ایشان دو حرکت اند ، بل یك حرکت کند کی مرکّب باشد ازیشان هردو . و جون حرکات متر کّب شوند - و بیك جهت باشند - حرکتی مساوی مجموع احداث کنند ، واگر بدوجهت متضادّ باشند احداث حرکتی کنند کی مساوی فضل[2] بعضی باشد بر بعضی ، یا سکونی اگر فضل [2] نباشد . و اگر درجهات مختلفه باشند- احداث حرکتی مرکّبه کنند بجهتی کی متوسّط باشد میان آن جهات بر نسبت ایشان . و حرکات مختلفه بقیاس با متحرّکات (او) ایل بذات باشند ، و باغیر آن بعرض . وجمیع آن بقیاس با متحرّك واحد بذات نباشد . ولازم نیاید از تحرّك جسم بدو حرکت حصول او دفعةً در دو جهت . و تحریك فلکی فلکی را بملازمت متحرّك باشد مکان اورا از محرّك ، وبآنك او ازوجون جزو است از کلّ[3] ، پس متحرّك شود با دو قطب او - وسائر اجزاء او بحرکت محرّك ، مثل حرکت ساکن سفینه بحرکت سفینه، بعد از آن با این حرکت کند بنفس خود حرکتی کی خاصّ است باو - جون ساکن سفینه کی تردّد کند در آنجا بهر کدام جهت کی خواهد . و این جنین واجب است کی فهم کنند حال درحرکات اَجرام سماوی مختلفه- کی جرم هریکی از آن حرکت می کنند آنها را ، و کلام در اجرام علوی، وآنج

---

۱ - می شود - م ، ۲ - فصل - اصل . ۳ - او کل - اصل .

جاری‌اندبر آن ازسفلی از روی کمّیّات ایشان ، (و کیفیّات) واوضاع ـ و حرکات لازم ایشان طویل است ، وعلمی کی مختصّ است بآن ، علم هیأت است ، و مباحث آن بسیارست ، و متشعّب ، واو از علوم نفیس است ـ کی دالّ است بر عظمت مُبدع، جلّ جلاله .

وحکیم فاضل **مؤیّد الدّین عرضی**[1] در آن تحقیقی کرده‌است ـ کی بیش از او کسی آن تحقیق نکرده است . از آنان کی نام‌ایشان شنیده ایم ، ـ و بیان کرده : کی اصغر کواکبی کی در آسمان بینند **عطارد** ست ، و نسبت جرم ارض باو[2] چون نسبت واحد باشد با دوازده هزارو هشتصد و نوزده ، و اکبر آن اکبر ثوابتی باشد کی بینند ، ونسبت جرم اوباجرم جرم ارض چون نسبت سی و دو هزارو سیصد و نه وثلثی باشد ـ بواحد . و بیان کرده است[3] کی **قمر** قریب است بجزوی ازجهل ا [ز] زمین . و **آفتاب** قریب است بصد وشست وهفت بار جند زمین، و **زهره** چون جزوی‌است ازجهارده اززمین بتقریب . وجرم **مریخ** جند جرم زمین‌است هفت بار ـ وسدس[4] باری . ونسبت جرم **مشتری** باجرم ارض چون نسبت دوازده‌هزاروهشتصدوسیزده‌است بواحد ـ بتقریب . ونسبت **زحل** بازمین چون نسبت شانزده هزار است و دویست وبنجاه وهشت و ثلثی بواحد . و اصغر کواکب ثابته جند زمین است نه هزار بار و بانصد و هفتاد و سه و نه دقیقه .

---

١ ـ هوالحکیم مؤید الدین بن برمك بن مبارك العرضی الدمشقی المتوفی سنة ٦٦٤ (منسوب بعرض که قریه ایست در دمشق) وی در دمشق برای ملك منصور صاحب حمص در حضور نجم الدین اللودی مشغول اعمال فلکی و ساختن آلات رصدی بود و در سال ٦٥٧ تا ٦٦٣ با مصنف و حکیم طوسی (خواجه نصیر) در بادهٔ مراغه رصد بستند ابوالفرج بن القفّ (٦٣٠ - ٦٨٥) از شاگردان مؤید الدین است ودر شرح آلات رصدیه مراغه نیز مؤیّدالدّین را تصنیف است رجوع کنید بگاهنامهٔ سال ١٣١١ و عیون الابناء ورق آخر کتاب و روضات الجنّات ص ٧١ ج ٤ ذیل شرح حال خواجه نصیر و مختصر الدول و غیر ها .

٢ ـ جرم اوباجرم‌ارض - م ـ ط .

٣ ـ اند ـ اصل . ٤ ـ ثلث ـ م .

وبیان کرده است کی **اقرب (قرب) قمر** و آن غایت آن است ـ کی ممکن است کی ارتفاع اسطقسّات باشد ، باعتبار آنك نصف قطر زمین یکی باشد ، سی و سه و ربعی است . **وابعد بعد شمس** تقریباً هم بمقدار آنك نصف قطر زمین واحد باشد، هزارودویست و شست و چهار بار . و بیان کرد بعد اقرب ، و اوسط ، و اَبعد ، از مرکز ارض از آن هر یکی از

متحیّره ، تا برسید بکرهٔ ثوابت ، و بیان کرد کی قدری کی دانسته اند از ثخن اوو آن ضعف بعد اوست ـ ازمرکز ارض، صذو جهل هزاراست و صذو جهل و هفت بار ، ـ باعتبار آنك قطر زمین یکی باشد . **و قطر زمین** بتقریب هفت هزارو ششصذو سی و شش میل است [و بیست] و دو دقیقه ، ـ هر میلی از آن سه هزار ذراع ـ هر ذراعی بیست و چهاراصبع هراصبعی هشت جوـ کی ملصق باشد ظهور بعضی ببطون بعضی . و اشهر آن است کی اصبع شش جو باشد ـ باین صفت ، وبرین تقدیر ـ میل چهار هزار ذراع باشد وتفاوت نیست الاّ در اصطلاح فقط ، ـ جه مقدار واحد است . و بیان اکثر این برین تقدیر کرده است ـ کی آن اقلّ آن است کی باشد ، و قطع کرد بآن از جانب قلّت ، وقطع نکرد بآن[1] ازجانب کثرت . وبرین تقدیر ابعد آنج ما واقف شده ایم بر آن از فلك ثوابت[2] قطع مسافت می کند در جزوی از نهصد جزء از ساعتی مستوی صذ و بنجاه و بنجهزار میل و هفتصد و هژده میل و ربعی ـ بتقریب ، بموجب آنك مساحت، وحساب اقتضاء آن می کند . و خدا عالم تراست بآنج فوق [ین] ست از افلاك ـ و عجائب آن . و آنکس کی تحقیق این خواهذ بر اصول علم هیأت برو واجب باشد مطالعهٔ کتاب این فاضل درین فنّ . واز آنجهت این قدریاذکردیم ازآن، کی دروست امری عجیب کی دالّ است بر عظمت این اجرام ، وحکمت صانع آن ، و عظیم قدرت او ، ـ کی

---

۱ ـ نکردن ـ ط . ۲ ـ حوانب ـ اصل ،

عقول را حیران می کند . و بعد از آنك سخن در اجسام گفتیم سخن در مجرّدات آغاز کنیم ، و آنج متعلّق باشد بآن ، و از خدای تعالی است هدایت - و توفیق ۱ .

---

۱ - تمت [ا] فنّ ا [لأ] ول من هذه الجمله ، بعون الله تبارك و تعالی فی اوایل یوم الاربعاء سابع عشر محرم الحرام سنة الف و واحد و اربعین [ا] و جریه الحمدلله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین - م .

(فنّ دوم)

از جملهٔ سیم

درعلم اسفل کی علم طبیعی است

در نفوس و صفات و آثار آن وآن هفت مقالت است

مقالت اوّل

در اثبات وجود نفس و آنك معقولات او ممکن نباشد کی در (آلتی) بدنی ۱ (حاصل شود و آنك او در تعقل کی کمال) ذاتی اوست از بـدن مستغنیست

از پیش رفت کی مراد از نفس جوهری است کی نه جسم است ـ و نه جزو آن ـ ونه حالّ در آن ، و اورا تعلّقیست بجسم ازجهت تدبیر ۲ کردن آنرا ، و تصرّف در آن ، و استکمـال بآن . پس ماحتاج می‌شویم این زمان بآنك بیان کنیم وجود موجودی کی این‌شأن اوباشد . واین روشن شوذ بآنك می یابیم کی صادر می شوذ از انسان : از ادراك ، و تحریك ، ـ جـه اگر آن بهر جسمیّت او بـوذی هرج او را جسمیّتی بوذی متحرّك بوذی بأرادت ـ و مدرِك ، مثل تحرّك انسان ، و ادراك او، پس عناصر،و جمادات جنین (بوذندی) و این بر خلاف وجدان است .ـ و اگر ازبهر مزاج جسم اوبوذی یانسب عناصراو ، یا بمجموع بدن ۱ او ، با آنك مامزاج را دَائِمُ ٱلتَّبَدُّلْ می یابیم و بتبدّل او متبدّل (شود) نِسب عنـاصر ـ و جملهٔ بـدن ، انسانرا شعور نبوذی بأنانیّت خوذ ، ـ شعوری مستمرّ ، و او متحقّق است کی او آن است کی از هفتاذ سال یا بیشتر بوذ . ومتبدّل غیر آن است کی متبدّل نیست ، پس مدرك از ما غیر این اشیاست ، آنگاه

---

۱ ـ کەدربدن ـ م . تدبّر ـ م .

مزاج کیفیّتی واحده است کی ازو افاعیل مختلف صادر نشوذ ، و أنانیّت انسان جنین نیست ،

و مزاج را می بینی کی بسیار ممانعت انسان می کند در حال حرکت او ، ودرجهت حرکت او ، جون صاعد بموضعی عالی ، ـ جه مزاج بدن (او) بسبب غلبهٔ عنصرین ثقیلین در آن ، اقتضاء حرکت اومی کند بأسفل، وگاه باشد کی ممانعت کند در نفس حرکت ، جون ماشیٔ بر زمین ، جه مزاج او اقتضاء سکون می کند برو . و اگر مزاج او محرّك بوذی تحرّك نکردی البتّه ، ـ الاّ بأسفل ، و اگر مدرك ازو مزاج او بوذی ـ ادراك نکردی بلمس آنج مشابه اوست ، جه او منفعل نشوذ از آن ، و لابدّست در ادراك ازانفعال ، ـ و نه آنج مضادّ اواست، جه او مستحیل می شود عِنْدَ لِقَاءِ ٱلضِّدِّ ، و با او موجود نماند ، پس جگونه لمس آن کنند ، و آن معدوم باشد . و جگونه لمس کنند بمزاج متجدّد ـ و ما می دانیم کی لامس اوّلاً ، لامس است ثانیاً .

و عناصر بطبایع خویش متداعی اند بأنفکاك ، و آنج ایشانرا جبر کند بر التیام ـ و اجتماع ، غیر آن باشد کی تابع ایشان ، وشكّ نیست کی مزاج تابع ایشان است . وانسانرا[1] جیزیست کی مزاج بَذِ او را با حالت ملائمهٔ می آرذ ، ـ جون متمکّن باشد از آن ، با آنك مزاج معدوم ممکن نیست[2] کی اعادت نفس خوذ کند یا مثل خود . و جامع عناصر ، مزاج والدین نیست ، و الاّ ممکن نبودی در بعضی حیوانات کی متولّد و متوالد شدندی ، جون موش . و اگر مجموع عناصر دربدن انسان، یا مجموع اعضا : نفس باشد، شاعر نماندی بذات خوذ با فقدان عضوی .

و ما می یابیم ازنفوس خویش کی اگر ما دفعةً آفریده شدیمی بر کمال

---

۱ ـ وایشانرا ـ م . ۲ ـ است ـ اصل،

عقول ما ـ بی آنکه استعمال کنیم حواس ما[۱] : در چیزی از ما ، یادرغیر ما ، وحاصل شذیمی همچنین لحظهٔ درهوائی [غیر]ذی کیفیّتی مشعور به ، و اعضاء ما از یکدیگر منفرج بوذی ـ تا متلامس[۲] نشدندی ، مادر مثل این حالات غافل شذیمی از هر چیزی غیراً نیّت ما، پس بدانیم کی اجسام، و واعراضی کی هنوزتحصیل آن نکرده ایم، آنرا (هیچ) مدخلی نیست در ذوات ما ـ کیّ تعقّل کرده ایم آنرا ـ بی آن اشیاء . پس ذاتی کی غافل نمیشویم از آن با این فرض ، او غیر اعضاء ظاهره ، و باطنهٔ ماست ، وغیر جمیع اجسام ـ و حواسّ ، و قوی ـ و اعراض خارجهٔ از ما . و تو هرگاه کی تعقّل ذات خود کردی در حالی از احوال ـ با غفلت تو ازین اشیاء بسنده باشد ترا این ـ درعلم بآنك ذات[۳] تومغایر (این) اشیاست ، واز بهر اینست کی اشارت می کنی بذات تو به انا و اشارت می کنی بهر جرم [٤] و عرضی کی دروست از بدن تو ـ و غیر آن ، به هو ، پس ترا ثابت شوذ [وجود چیزیکه صادق شود برو آنچه درتعریف نفس گفته‌اند الاّ جوهریّت ، وچون ثابت شود] کی او جوهرست ـ او آن نفس تعریف کرده باشد ، ووجود او ثابت شود . و دلیل بر جوهریّت او آن است : کی اگر او عرضی بوذی موضوع او یا جسم بوذی ، یا غیر جسم .

اگر جسم باشد حالّ ـ در آن منقسم باشد بأنقسام آن، لکن مدرك از ما بسیط است ـ و قبول انقسام نمیکند ، و الاّ متوقف شدی علم بآن برعلم بجزء آن ، ـ لکن علم بجزء آن متوقّف است بر علم (بأو) ، ـ جه ماهیچ شیٔ ازاشیاء ندانیم(الاّ کی)بدانیم کی ماعالم ایم بآن، پس ذات خودرا بدانیم با علم بآن بضرورت ، پس اگر مرکّب ذات خودرا بداند دور لازم آید ،

---

۱ ـ شذیمی همچنین لحظهٔ در هوائی غیر ذی استعمال کنیم حواس ما ـ اصل .
۲ ـ ملامس ـ م . ۳ ـ در ذات ـ اصل . ٤ ـ جسمی ـ م .

واگر غیر جسم باشد : یاجوهر باشد یاغیر جوهر. **اگر جوهر باشد** یا اورا تصرّفی در بدن باشد بذات خود ـ نه بعرضی در آن ، یا نباشد. اگر اوّل باشد آن **نفس** باشد ، و اگر ثانی باشد و او آن است کی تصرّف دربدن کند ـ بعرضی کی دروست آن هم **نفس** باشد ، جه اعراضی کی عارض ذوات [ما] می شوذ و ایجاب[1] صدور افعالی می کنند ازذوات ما بحسب آن جون : قدرت ، وارادت ، وسائردواعی ، افعال را نسبت[2] بآن نمی کنند ، بل کی آن منسوب‌است بذوات‌ما ـ کی فعل کند بواسطهٔ آنها. **واگر غیر جوهر باشد** لابدّ باشد از انتهاء او بجوهر ، و کلام عایدشود در آن ، و این جوهر محلّ صور عقلی است ازما ، و هیچ از آن صور ذو وضع نیست ـ و الاّ مشترك نبوذی میان ذَوَاتُ ٱلْأَوْضَاعِ مختلفه[3] وهر حالّی در جسمی یا در ذو وضعی ذووضع باشد ، ـ پس ازینجا نیز روشن شود کی مدرك از ما جسم نیست ، و نه حالّ در جسم .

و دلالت کند برین دگر بار آنج ماکلّیّات منطبقه برهر یکی از جزئیّات ایشان ادراك می کنیم ، جنانك (ادراك می کنیم) حیوانیّت مطلقه را کی بیل ، وبشّه ، در آن مشترك اند ، پس اگر در جسمی بوذی ، یا در جیزی کی حالّ باشد درجسمی ، یااورا نسبتی باشد[4] بیکی ازیشان بحضور نزد او اگر صادق نباشد بر آن انطباع[5] درآن ، لازم آمذی اورا برجمیع (این) تقادیر وضعی خاصّ ، ومقداری خاصّ ، پس‌او مطابق مختلفات درینها نبوده باشد . وجون مطابق آن است پس محلّ او متقدّر[6] نباشد ، ونه ذو وضع ، هر جگونه کی باشد .

وهمجنین تعقّل کنیم مفهوم **واحد مطلق**[7] کی بری است ازخصوص مقدار ، ووضع . وهمجنین مفهوم **شیئیت** ، جه اگرمنقسم شوذ بأنقسام محلّ او ، هر جزء از اجزاء او اگر شیئیّت باشد فحسب فرق میان کلّ و جزو

---

۱ وایجابی ـ م . ۲ ـ بسبب ـ اصل . ۳ ـ المختلفه ـ م . ٤ ـ بودی ـ م ـ ط .
٥ ـ انطباق ـ اصل . ٦ ـ متعذر ـ م ـ مقدار ـ ط . ۷ ـ ملطق ـ اصل .

نباشد . و اگر شیئیت ۱ باشد با زائدی جون خصوص مقداری و غیر آن ، پس جزو بر کلّ زیادت شده باشد . و اگر نه این باشد ، و نه آن ، پس شیئیّت را جزوی باشد کی اولا شیٔ باشد ، و این همه محال است .

واز معلومات است کی محلّ معقول ۲ غیر منقسم محلّ سائر معقولات است ، و همجنین آنك نزد او مدرکی غیر ذی وضع حاضر شد اوست کی سایر مدرکات نزد او حاضر می شوذ ، پس مدرك از ما ذی وضع (حاضر شد ۳) را وغیر ذی وضع را نه جسم است ، و نه جسمانی ، ـ درذات خود .

و آنکس کی تأمّل ملکاتی کند کی متجزّی نشود بتجزیه اتّصالی ، جون شجاعت ، و جبن ، و تهوّر ، و ملکهٔ فطنت ، و علم ، بداند ٤ کی اینها حاصل نشود (جسم را) ، و نه عرضی را کی ساری باشد در آن ، والاّ منقسم شود بقسمت اتّصالی . وجزو جسم را نیز حاصل نشود ، واگر جه ٥ جایز باشد کی در ذات خود جزء لایتجزّی باشد ، و الاّ این اشیاء بأسرها ذوات اوضاع باشند . وادراك ما ذات ما [را] زاید نیست بر ذات ما ، ـ جه شعور بکلّ واقع نشوذ بی شعور بأجزاء آن . وجنانك مستمرّ شد شعور انسان بذات او باغفلت (از اجزاء بدن او : از قلب ، ودماغ ، وغیر ایشان ، همجنین مستمرّ شد شعور او بذات او باغفلت) او از آنج فرض کنند کی فصل نفس باشد ، و مجهول ، واگر شعور او بذات خود از برای صورتی بوذی کی در ذات او از ذات او ٦ حاصل شدی مشار الیه بوذی به هو ، نه به انا ، پس ادراك او ذات خود را بأمری زاید نیست : صورت باشد ، یا غیر او ، وجودی ، یا غیر وجودی . و می یابیم کی ما نزد آنك شاعریم بذات ما ، و نزد آنك اشارت می کنیم بآن در ذات ما ، نمی یابیم الاّ امری کی مدرك ذات خودست . و آنج فرض می کنند از سلب موضوع ، یا محلّ ، (یا) اضافهٔ بدنی ۷ ، یا امری دیگر ، هر جیز کی باشد او عرضی است ، و خارج ازو ، واگر اورا فصلی مجهول بوذی با آنك مدرك ذات خودست ـ بی صورتی ، وذات او جنانك هست ۸

---

۱ ـ واشیئیت ـ اصل ـ واگر فرق ـ م . ۲ ـ معلول ـ م . ۳ ـ ط : بی حاضر شد .
٤ ـ بدانی ـ اصل . ٥ ـ ط بی : جه . ٦ ـ ط بی : از ذات او . ۷ ـ بذی ـ م . ۸ ـ بیست ـ ط .

غایب نیست ازو ، پس مدرك بوذی آنرا ، و مجهول نبوذی ، هَذَا خُلْفٌ .
پس ما ضروری نمی یـابیم در ادراك مفهوم **أنا** الاّ حیوٰة[1] ـ کی وجـود شیٔ است عِنْدَ نَفْسِهْ ، و اینست مفهوم **انا** نه ماوراء آن : وجودی باشد ـ یاعدمی ، ـ لازم ـ یامفارق ، ولازم نیاید[2] کی حیوة حاصل باشد جیزی را کی آنرا در حدّ ذات خود حیوٰة نباشد ـ جون اجسام ، ـ جه اگر وجود ایشان بعینه کون ایشان است بحیثیّتی کی ازیشان افعال حیوة صادر شوذ ، پس مفهوم جسم مفهوم حیوٰةِ حاصله باشد اورا ، و لازم آید کی هر جسمی حیّ باشد بآن حیوٰة . واگر اجسـام را این بجهت آن باشد ـ کی اجسامی خاصّ اند ، پس متخصّص شده باشند بأمری ، و آنج جسم نیست ممتنع نیست کی وجود او بعینـه کوْنِ او باشد بأین صفت . وحیوٰة آن نیست کی شیٔ بآن حیّ باشد ، بل حیوٰة شیٔ حیّیّت اوست ، ـ برقیاس آنك در وجود گفته شد[3] .

[و نفس انسانی] او را از حیوة نیست ، الاّ ادراك[4] ذات خود . و امّاادراك غیر ذات ـ وافاعیل ذات ، بقوی بدنی و قوّت عقلی خوذ می کند . پس حیوٰة نفس بی اینها حیوٰتی ناقصه باشد ـ کی کمال عارض او شوذ باری ، و فاقد آن شوذ دیگر بار . و نفوس مختلف می شوند در مراتب کمال و نقصان بحسب آن .

واگر نفس انّیّتی فرض کنند کی مدرك ذات خود باشد ، بمعنی آنك ادراك اوذات خود را صفتی باشد غیر ذات ، پس ذات او برادراك مقدّم باشد ، پس مجهول باشد ، واین محال است . وجون ادراك اوذات خوذ[ر]ا زائد نیست بر ذات او ، پس تصوّر نتوان کرد کی غافل شوذ ازذات خود البتّه ، وجون وجود نفس ثابت شد ، ونیز ثابت شد کی جایز نیست کی معقولات او در جسمی حالّ شوذ ، پس او متّصل نباشد ببدن ، بل و نه بجملهٔ عالم

---

١ ـ حیوتی ـ م ـ ط . ٢ ـ ط بی ، نیاید . ٣ ـ و نفس انسانی گفته شد ـ اصل . ٤ ـ از ادراك ـ اصل .

جسمانی ، و نه منفصل ازو ـ بمعنی انفصالی کی مقابل اتّصال باشد ـ مقابلهٔ عدم ملکه را . و همچنین معقولات اورا تصوّر نتوان کرد بریشان ـ اتّصال بأجسام ، و انفصال ازیشان بآن معنی .

وقدح نکند درین قول قائل درحالتی کی اشارت بنفس خودمی کند : دَخَلْتُ، وخَرَجْتُ، و صَعِدْتُ، ونَزَلْتُ ، با آنك دخول ، وخروج ، و صعود ، و نزول ، از خواصّ اجسام است ، و جسمانیّات . ـ جه تمسّك بمجرّد الفاظ نرا حاصلی نباشد . وسبب اطلاق اینها آن است کی امور عقلی[1] عاری نمی شوذ از محاکیات خیالی ـ و وهمی ، و خیال ، و وهم ، تصوّر مجرّدات نمی کنند ، پس اشارات قولی ، (و) فعلی ـ بمعقولات واقع نشوذ بی مصاحبت اموری خیالی ، و جون مشوب باشد بآن لابدّ باشد کی واقع شوذ ببدن نیز ، پس اضافت کنند اموری را بنفس ـ و آن بدن را باشد ، و اموری ببدن ، و آن نفس را باشد ـ بسبب علاقهٔ متأکده میان نفس ـ و بدن ، و ملکه کی حاصل است نفس را از مشاهدهٔ موجودات مقارن محسوسات و متحیّرات[2] اوست ـ کی موجب استیلاء[3] وهم است ـ تا حکم کرد بحصر وجود در محسوسات . و مزاولت علوم برهانی و رجوع انسان بتأمّل حال نفس او دافع این حکم است ، و موجب اعتراف بوجود مفارقات .

و درین مقام اقناعیّاتی است کی هر یك ازیشان ـ اگر جه موجب یقین[4] نیستند ، در تجرّد ذوات ما و استغناء ایشان در تعقل از بدن ، امّا مجموع آن موجب طمأنینتی (است) بآن ، نزد بعضی مردم .

از آن جمله یکی : آن است کی اگر نفس ادراك ببدن کردی ، ادراك ذات خود نکردی ، ـ جه سایر قوی بدنی مدرك ذات خود نیستند . جون بصر کی نفس خود را نمی بیند ، و شمّ کی نفس خودرا نمی بوید

---

۱ ـ عقل ـ ط. ۲ ـ کذا فی النسخ الثّلث والظ : متخیّلات . ۳ استعلاء ـ ط. ٤ ـ تعیّن ـ م.

وخیال کی تخیّل نفس[۱] خود نمیکند ، ـ جه اینها را آلات نیست ـ بآلات ایشان ، و نه بأدراکات ایشان ، وایشانرا فعلی نیست الاّ بآلات ایشان . و قوّت عقلی بخلاف این است ، ـ جه او ادراك ذات خود می کند ، و ازان ادراکات خود ، وجمیع آنج گمان می برند کی آلتست اورا .

و دیگر آنك : اگر نفس جسمانی بوذی در [ذ]ات خوذ ، یا در تعقّل خود ، خسته شدی ، و کلال حاصل شدی اورا بتکرّر افاعیل قویٰ ، لاسیّما اگر تراخی واقع نشوذ میان افعال ، و تجربت دلالت برین کرده است و علّت این آن است کی افاعیل بقوی قائمهٔ بأبدان ـ موضوعات آن قوی منفعل می شوذ از آن افعال ، و انفعال نباشد الاّ از قاهری کی قهر طبیعت منفعل کند ، ومنع کنداورا ازمقاومت ، پس ضعیف گرداند منفعل را ، و قوّت قائمه بأو با او [۲] ضعیف شوذ ، و قوّت عقلی بأدراك معقولات زیادت می شود . وجون نفس را ملالی[۳] عارض شود ازتفکّر درمعقولات ، آن بأعتبارقوی جسمانی باشد . واگر آن ازبرای کلال نفس بوذی ـ موجب کلال او مشحّذ[٤] قوّت او نبوذی .

و دیگر آنك اگر جسمانی بوذی ادراك ضعیف در عقب قویّ نکردی ـ جنانك ما ادراك رائحهٔ ضعیفه از بی قویّه نمی کنیم ، و نه نور ضعیف بعد ازقویّ ، ـ وقوّت عقلی بسیارباشد کی ادراك قویّ ـ تقویت[٥] او کند ـ بر ادراك ضعیف ، فَضْلًا عَنْ أَنَّهُ لَا يُضْعِفُهَا عَنْهُ ،

و دیگر آنك اگر نفس جسمانی بوذی مانده شدی[٦] بعد از سنّ[۷] وقوف ـ نزد انحطاط ، وما آنرا در اغلب بعد ازاربعین می یابیم ، ـ پس لازم آمدی اختلال شعور او بذات او ـ و معقولات او ، و جنین نیست ، واگرهرم از کلال نفس بوذی مُطّرِد شدی درهر پیری . وجون افکاری

---

۱ ـ خیال ـ اصل . ۲ ـ تا او ـ ط . ۳ ـ ملالتی ـ م . ٤ ـ مسخّذ ـ ط .
٥ ـ بقویت ـ اصل ـ ط . ٦ نقدی ـ ط . ۷ ـ حس ـ م .

کی مؤدّی بعلوم است، مضعفِ دماغ است ، و ما می یابیم بسیاری از مشایخ ـ کی جمیع قوای او ضعیف می شوذ (الاّ عقل) کی او : یا ثابت باشد[۱] ، ـ یا در (طریق) ازدیاد . پس خرف بعضی مشایخ ـ و اختلال عقل[۲] بعضی مرضی[۱]، نیست الاّ بجهت آنك گاه باشد ـ کی شیٔ را عارض شود از غیر او آنج مشغول کند آنرا ـ از فعل نفس خود ، نه بجهت آنك اورا در نفس خود فعلی نیست . و یاذکرده اند در بیان این دو مطلب ادلّهٔ[۳] بسیار ـ کی مناسب ندیدم تطویل بذکر آنها ـ با آنك بعضی از آنها کی یاذکردم (آنرا) کافیست دربیان هردو،ـجه: برهان بر آنك مُدرِك از ما جسمانی نیست،مستغنی می شویم بآن ـ ازبیان آنك کی اومزاج بدن نیست ـ ونه نسب عناصر ، وبعضی از آن کی بآن بیان کردیم آنرا مغنی است از کلّ آن ، و لکن جون بعضی نفوس را نتیجه روشن می شوذ از برهانی ـ و بعضی را روشن نمیشوذ از آن برهان . بل بسیار باشد کی اورا روشن شوذ از غیر آن ـ بسبب اختلاف نفوس در استعداد ـ مرقبول یقینیّات را[٤] وغیر آن، لاجرم تکثّر ادلّه بر مطلوب واحد ظاهر الفائده بوذ[٥] و آنرا فایدهٔ[٦] دیگر هست ، و آن اینست کی جون نفس مستعدّ قبول یقین نشوذ از دلیلی ، ـ بسیار باشد کی مستعدّ قبول آن شوذ ازمجموع ادلّه ، جنانك در اقناعیّات[۷] گفته اند . و آنکس کی اورا یقین حاصل شد ازبرهان واحد مستغنی شود بآن از ما سوای آن.

---

۱ ـ می شود ـ م . ۲ ـ عقلی ـ ط . ۳ ـ آراء ـ م . ٤ ـ تعیّنات را ـ م .
٥ ـ ظاهر الفایده بود ـ م . ٦ ـ قاعده ـ م . ۷ ـ اقناعات ـ اصل .

مقالت دوم

از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در قوی نباتی کی از نفس ظاهر می شود وشك نمی کنیم کی انسان و حیوان اعجم و نبات در آن مشترك اند

دانستهٔ کی اصول قوی نباتی سه است ، (دو) از[۱] برای شخص ، و آن **غاذیه** ، **ونامیه** است ، و یکی از برای نوع ، و آن **مولّده** است ، و شك نیست درحصول این سه نبات را ، وازین جهت آنرا نباتی نام کردند، بخلاف **ادراك** ، و **حرکت ارادی** ، ـ جه ایشان هر دو مشکوك اند در حصول ایشان نبات را .

قوّت اولی غاذیه است واو آن است کی احالتِ غذا کند ـ بمشابهت مغتذی ـ تا بدل ما یتحلّل نشیند ، و تهیّه کند با آن تربیت ـ و نموّ ـ و تولید را ، پس فعل او احالت است بمشابهت مغتذی ، و محلّ آن فعل غذا است ، وغایت (آن) اِخلاف بدل متحلّل با آنج تابع[۲] آن باشد ـ از تهیّهٔ مذکوره .

و خدمت این قوّت کنند جهار قوّت : از آن جمله **جاذبه** است و آن قوّتیست کی مدد بغاذیه آرَد ، واوموجودست در هرعضوی ازحیوان . . امّا در مِعْدَهْ بجهت آنك حرکت غذا از فم بِمِعْدَهْ ارادی نیست ، والاّ غذا حیوان[۳] بوذی ، ونه طبیعی ، والاّ ازدراد عِنْدَ اَلْاِنْتِکاسْ حاصل نشدی ، پس قسری باشد ، نه بدَفعی ازفوق ، بل بجذبی ازعضو ، ـ بجهت آنك می یابیم ازجذب مَری ـ و معده طعام را از فم ـ در حاجت شدیده ـ بی ارادت[۴] حیوان . . وبجهت آنك معده جذب طعام لذیذ میکند ـ بقعر او ، و ازین جهت حلوا بقیْ در آخر بر می آید ، و اگر جه انسان تناول آن کرده باشد ـ بعد از تناول غیرِ آنرا از اغذیه . ـ و امّا دررحم بجهت

---

۱ ـ اند م . ۲ ـ مانع ـ م . ۳ ـ حیوانی ـ م ۴ ـ اودات ـ اصل .

آنك احساس می کنند جذب او اِحلیل را ـ وقت جماع ، ـ جون طمث منقطع شده باشد از آن، و خالی شده [باشد] از فضول. وامّا در سایر اعضاء بجهت آنك أخلاط اربعه کی دمست ، و صفرا ، و بلغم ، و سودا ـ مختلط اند ، در کبد و متمیّز می شود هر یك ازیشان ، و منصبّ می شود بعضوی معیّن، واگر نه آن بوذی کی در «هر» عضو جاذبی بوذی آن خلط را بعینه ، مختصّ نشدی هر عضوی بخلطی خاصّ .

و دیگر **ماسکهٔ** مجذوب و فعل او در معده احتوا است بر غذا[1] ، و اگر جه رطب باشد ، و در اغلب غذا از معذه مندفع نشوذ ـ تا هضم او تمام نشود . و فعل او در رحم انضمام[2] است بر منی ـ و منع آن از نزول ، و اگر جه بطبع خوذ ثقیل است . و همجنین است قیاس سایر اعضاء .

و دیگر **هاضمه** و او آن است کی احالت غذا کند ، و معدّ گرداند آنرا مر قبول اثر غاذیه را ، و آن احالت اوست بآنج لایق باشد ـ بجوهر حیوان ، یا نبات . و احالت او در انسان ظاهر می شوذ بمضغ اوّلاً ، و ازین جهت است کی حنطهٔ ممضوغه در اِنضاج[3] دما میل فعلی می کند ، بیش از آنك مطبوخه می کند ـ آنگاه در معدَه ثانیاً ، و او آن است کی غذا را[4] جون ماء کشك[5] ثخین می گرداند ، و آن کَیْلُوْسْ است ، آنگاه در کبد ثالثاً ، و او آن است کی کیلوس را جنان گرداند ـ کی ازو اخلاط اربعه حاصل شوذ . آنگاه درعروق رابعاً ، و آن صیرورت[6] اوست بحیثیّتی کی اورا صلاحیّت آن باشد ـ کی جزوی از عضو شوذ .

و دیگر **دافعهٔ** ثفل و ازین است کی امعارا نزد تبرّز جنان می یابیم کی گوئیا منتزع[7] می شوند از موضع خود از برای دفع آنج دروست بأسفل، واحشارا می بینیم کی حرکت میکند بأسفل . و گاه باشد کی فضل[8] متهیّئ می شود مر قبول فعل دافعه را در آن بقوّتی دیگر ، و باشد کی هم

---

۱ ـ عفا ـ اصل . ۲ ـ انضام ـ اصل . ۳ ـ ایضاح ـ م ـ اصل. ٤ ـ ط بی : را .
٥ ـ الشك ـ اصل . ٦ ـ ط بی : او . ۷ ـ متبرّع ـ ط . ۸ ـ فصل ـ اصل .

هاضمه باشد جون تلطیف غلیظ ، وتکثیف رقیق ، و امثال آن .

و اثر **غاذیه** احالتست ، وتشبیه،و الصاق .

قوّت ثانیه نامیه است ، و آن قوّتیست کی ایجاب زیادت کند در اجزاء مغتذی ـ بر نسبتی طبیعی ـ محفوظ دراقطار ـ تا بتمام نشو رسد . و بأین قیود زیادات صناعی خارج شد ، وآنج جون وَرَم وسمن باشد . وگاه باشد کی ـ اسمان را بیابند با سقوط قوّتِ نامیه ، جنانك در حق پیر. و گاه باشد[که] هزال را با نموّ یابند ـ جنانك درصبیّ . وگاه باشد کی نامیه غاذیه باشد ، جه هردو تحصیل غذا می کنند ، والصاق آن ، و تشبیه آن ـ پس اگر این افعال بقدر مایتحلّل باشد آن **اغتذا** بوذ ، واگر زائد باشد نموّ بوذ، الاّ آنك در ابتدا قویّ باشد جدّاً ، ومادّه مطیع ، پس وافی باشد بأیراد مثل وزیادت ، و بعد از آن ضعیف شوذ ـ و قویّ نباشد الاّ برایراد مثل فقط .

قوّت ثالثه مولّده است و آن قوّتیست کی [ا] فادت تخلیق بزرکند و تطبیع او ، و افادت اجزاء [اورا] هیـآتی کی مناسب اجزاء باشند ـ از آنها کی صالح باشند مبدأیت شخصی دیگر را از نوع او ، یا ازجنس او . و این در انسان و (در) بسیار از حیوان بجذب دم باشد بِأَنْ یَمْنِیَ ازاعضا و قبول آثاری کی متعلّق است بتولید ، ـ پس متغیّر [شود] تغیّری کی معدّ حصول صورت نطفه باشد در آن ، آنگاه لاحق او شوذ عفونتی کی مادّهٔ ترکیبی را معدّ خلع صورتی ـ ولبس دیگری کند . وجون نفس متعلّق شوذ بآن تابع نفس شود مزاجی دیگر ـ غیر آنـك در مـادّه بوذ ، کی مادّه را معدّ قبول آثار نفس کند .

و مولّده منقسم می شوذ بدو نوع . آنج فصل جزئی ازغذا کند بعد ازهضم تامّ تا مبدأ شخصی دیگر گردذ ازنوع او ـ یا جنس او . وآنج افادت کند بعد از استحالت او صور را ، وقوی و اعراضی کی حاصل باشد آن

نوع را کی بزر ازو منفصل شده است ، یا جنس آن نوع را[۱] . و مادّه کی مولّده در آن فعل می کند ـ درحیواناتی کی می شناسیم منی است ، ـ و آن فضلهٔ هضم اخیر است ، و این [وقت] نضج دم باشد ـ در عروق ، و صیرورت آن مستعدّ باستعدادی تامّ ـ صیرورت آنرا جزئی از جوهر اعضا. وازین است کی ضعفی کی ازاستفراغ منی حاصل میشوذ ، قوی ترست از ضعفی کی از استفراغ اضعاف آن ازدم حاصل میشود ،جه آن ضعف در جواهر اعضاء اصلی می آرذ .

ومجموع قوی[۲] کی درنبات است آنرا **قوی طبیعی** گویند . وبکیفیّات جهار گانه امر این[۳] قوی تمام می شود ، جه حرارت تلطیف و تحریك موادّ کند، وبرودت تسکین وتعقید ، ورطوبت مطاوعت مرقبول تشکل ـ و تخلیق را ـ و یبوست حفظ شکل و غیر آن ـ و افادت تماسك . و حرارت در حیوانات یادر بعضی بیشتر از رطوبت آفریذه اند ـ تا قوی بواسطهٔ حرارت متمکّن شود از تصلیب رطوبت ، وعمل عظام وغضاریف و آنج مشاکل ا (یشا) ن است ، وجون صلب شد رطوبت اندك شد ، و حرارت بتمامی باقی ، پس امعان کند درافناء باقی رطوبات تا همه[٤] رانیست کند و آن حیوانی[٥] بمیرذ . و موت حیوان را اسبابی دیگرست مذکور درکتب طب .

و **غاذیه** خدمت نامیه می کند ، ـ وهردو خدمت **مُوَلِّدهْ** . و در انسان غاذیه بعد از قوّتین[٦] می ماند . و مولّده ، بعد از غاذیه ـ و نامیه ـادث شوذ و غاذیه و مولّده بعد از نامیه می مانند[۷] . وباشد کی این قوی در حیوانات و نباتات عبارت باشد از استعداداتی کی تابع[۸] هیآت ایشان باشد و باقی از[۹] امور سماوی یا آنج جاری مجری آن باشد . و بسیارباشد کی مبدأ این قوی امری واحد باشد در حیوان و نبات ، کی معاونت آن

---

۱ ـ او ـ اصل . ۲ ـ قوتی ـ م . ۳ ـ این امر ـ م ٤ ـ ما همه ـ م .
٥ ـ حیوان ـ م . ٦ ـ حوتین ـ اصل . ۷ ـ و غاذیه و نامیه بعد از مولّده میمانند ـ م . ۸ ـ مانع ـ اصل . ۹ ـ را ـ اصل .

کند امور سماوی بر حسب هیآت ـ واسباب خفیّه ، وتصریف آن‌می کند بر فعل ، فعل ، ـ تا تمام شوذ بآن نوع او ، یا شخص او ،

وبطلان‌تولید ونموّ بسیارباشد کی‌دربعضی اشخاص ـ یااوقات ، تعلیل کنند ببطلان استعدادی مزاجی ـ کی مناسب آن فعل باشد ، ـ و بحقیقت مزاج انسان مختلف می شوذ اختلافی کی موجب استعداد ۱ قوی مختلفه باشد از مبدای واحد . وآن قوی یا بعضی از آن باطل شوذ ، و مبدأ باقی باشد ، و بطلان راجع باشد ببطلان استعداد قابل . و جایزست کی آن مبدأ نفسی باشد ، و جایزست کی غیر آن باشد ـ لکن حاصل نشوذ ، الاّ بعد از تعلّق نفس ببدن، جنانك تجربه مؤدّی شده‌است بآن در انسان و غیرآن، وبأین اعتبارنسبت کردند این‌قوی‌را بنفس ، وایشانرا ازآثار نفس کردند.

و دلالت می کند بر ارتباط این قوی بنفس آنج‌مستشعر خوف را عارض می شوذ ـ از سقوط شهوت ، و فساد هضم ، و عجز از بسیاری ازافعال طبیعی . وازین‌است کی‌جون نفس‌منصرف میشودبکلّیّت به أمری کی مهمّ است اورا ، جون علمی ، یا عبادتی ، یاالتفاتی بمعشوقی ، ـ افعال طبیعی مذکور واقف شوند ـ یا ضعیف شوند . و بسیار ازین قوی اضافت می کنند بأیشان افعالیّ کی‌درست نشوذ الاّ ازذی‌شعوری وادراکی.

و جگونه نسبت کنند ترکیب عجیب۲ کی در ابدان حیوانات است ، و خاصّه انسان ، بقوّتی کی عادِم شعور۳ ، و ادراك باشد ، وحالّ درجسمی مشابه در حسّ ، وآن منی است . و اگر مبدا حدوث خلقت اعضاء ـ و صور آن ، قوّتی بوذی درنطفهٔ منویّه ، نطفه : یا متشابه باشد درحقیقت ـ جنانك متشابه است در حسّ ، یا نباشد . اگر٤ متشابه باشد در حقیقت واجب باشد کی شکلی کی حادث باشد از آن قوتّ درآن‌مادّه کره باشد، جه قوّتی کی فعل بی شعور کند جون ساری باشد در مادّه ، و مادّه

۱ ـ استعدادی ـ م . ۲ ـ عجیبی ـ م . ۳ ـ م و شعور علاوه دارد .
٤ ـ و اگر ـ م.

متشابه باشد ، اثر نباشد الّا واحدِ متشابه . واگر نطفه متشابه نباشد باآنك سیّال ، و رطب ، و رقیق است ، لازم آید کی متحفظ [١] نشوذ در آن ترتیب اجزا ، و نه نسبت بعضی با بعضی ، ـ پس بایستی کی باقی نماندی ترتیب اعضا و وضع آن ، بر نسبت واحده در اکثر ، و این چنین نیست. بعد از آن لابدّست در نُمُوّ از ورود مادّه ، وحدوث فُرَجی در مَوْرُودٌ عَلَیْهِ .

و حرکات وارد بجهت واحده نیست ، بل کی بجهات مختلف است بحسب اعضا ، و آن حرکت در هر عضوی با صواب [٢] است در طول ، و عرض ، و عمق . پس این حرکات از آنها نیست کی صحیح باشد صدور ایشان از قوّتی واحده . مُتَشَابِهُ ٱلْحَالْ.

وهمچنین است حال در تغذیه [٣] نزد سدّما یتحلّل ـ و الصاق غذا، بأجزاء مختلف ، و بدون ادراك صحیح نشود این تحریکات مختلف ـ و الصاقات . وما میدانیم قطعاً کی این ادراك نفس انسانی رانیست ، جه افعال این قوی دائم است در بدن ، ـ و نفس غافل از آن . و حدس می کنیم حدسی موجب یقین کی حیوانات عجم [٤] نیز ادراك افعال این قوی در ابدان خویش نمیکنند [٥] ، ـ پس آن ادراك موجودی دیگرست مُعتنی بأین انواع در عالم ما . و تتمّهٔ بحث درین زوذ باشد کی بیاید درموضعی [که] الیق باشد بآن .

---

١ ـ منحفظ ـ ط ـ م . ٢ ـ باصوات ـ م . ٣ ـ تعدیه ـ اصل ـ تغذیه ـ ط .
٤ ـ صوامات عجم ـ اصل ـ حیوانات عجم را ـ ط . ٥ ـ نمی کنند ـ اصل .

مقالت سیم

از فن دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در قوی حس و حرکت ارادی کی از نفس انسان صادر می شوذ و شك نمی کنیم در آن کی باقی حیوانات را حاصل است

حرکاتی را کی صادر می شوذ از ارادت جهار مبدأ است مترتّب :

اوّل **ادراك** است و آن ابعدست از حرکت ، جه ما جون احساس کنیم ، یا تخیّل کنیم ، یا توهّم کنیم ، یا تعقّل کنیم ، شیئی را از اشیاء ـ کی او نافع است ، یا ضارّست : خواه آن مطابق مَا فِي نَفْسِ ٱلْأَمْرْ باشد ، و خواه غیر مطابق ، منبعث شوذ از آن ادراك شوقی ما[1] بطلب او ـ اگر (اورا) نافع ادراك کرده باشند ، یا بهرب[2] ازو ـ و دفع[3] ضرر او ـ اگر اورا ضارّ ادراك کرده باشند . واین شوق مرتبهٔ ثانیه است . ودلالت کندبرمغایرت اوادراك را آنك گاه باشد کی ادراك کنندجیزی را کی نه مشتاق شوند بأو ، و نه بدفع او ، و هرب ازو . وگاه باشد کی ادراك در جماعتی متّفق باشد ـ و شوق ازیشان مختلف .

و اشتیاق بجلب آنج اعتقاد کرده باشند کی نافع است ـ یالذیذ ، **قوت شهوانی** خوانند ، و بدفع مکروه و موذی **قوت غضبی** . ـ و تابع این شوق باشد اجماعی برطلب ـ یا[4] هرب ، واین مرتبهٔ ثالثه است ، ـ و دالّ بر مغایرت او شوق را ، آن است کی گاه باشد ـ کی شوق حاصل باشد ، واجماع نباشد . وگاه باشد کی می خواهیم تناول جیزی کی اشتهاء آن نداریم ، و اشتهاکنیم آنج نخواهیم تناول آن ، وکأنّ کی **اجماع** کمال شوق است : و تاکدّ او ، جه شوق گاه باشد کی ضعیف باشد بعد ازان قویّ شوذ ـ تا اجماع گردذ . واین مراتب ثلاث باعث اند برحرکت .

واما فاعل حرکت کی مباشر آن است مرتبهٔ رابعه است ، و آن

---

۱ ـ مائی ـ ط ـ یا ـ م . ۲ ـ ما یهرب ـ م . ۳ ـ ط بی ، و . ٤ ـ ما ـ م .

قوّتی است کی منبعث می شوذ در اعصاب و عضلات ـ کی از شأن اوست کی تَشَنُّج عضلات کند بجذب اوْتار ـ و رباطات ، و ارخاء آن [و] تمدید آن ، و دلالت کرد برمغایرت اوماقبل او را از مبادی، آنك: مشتاقِ مجمع گاه باشد کی قادر نباشد بر تحریك ، (وغیر مشتاق گاه باشد کی قادر باشد برتحریك) واین **قوت محرّکه**[1] است بحقیقت ، وغیراو را محرّك می گویند بمجاز . و حکم ثلاثه اَوَل حکم آمر مخدوم است ، و حکم این ، حکم مأمور خادم آنها .

و احساس کی موجودست درانسان و غیر اواز حیوان : یا احساس است بحواسّ ظاهره ، یااحساس است بحواسّ باطنه .

و **حواسّ ظاهره** بر حسب آنج یافتیم انرا ، نه بر وجه جزم بآنك (کی) ممکن نیست غیر آن ، یا نیافتند غیر آن **پنج است** .

حاسهٔ اولی **لمس** است و او اهمّ حواسّ است حیوانرا ، جه صحیح نشوذ کی حیوان فاقد این باشد ، و حیّ بوذ ـ درآنج یافته ایم . واین[2] از بهر آن است کی حیواناتی کی مشاهده می کنیم ایشانرا ترکیب اوّل ایشان از ذوات کیفیّات ملموسه است ، و مزاج او از آن است ، و فساد آن بأختلاف ایشان است ، و حسّ طلیعه است نفس را ، و واجب است کی طلیعه را قوّتی باشد کی دلالت کند بر آنج دفع فساد بآن[3] کند ـ و حفظ صلاح بآن ، و آن حواسّ است . و بعید است کی حیوانرا حسّ لمس باشد و قوّت محرّکه درو نباشد ، ـ جه اگر احساس بموافق[4] کند ، طلب کند آنرا ، و اگر احساس بمنافی کند هرب کند از آن . ومدرکات او: حرارت است ـ و برودت ، [ورطوبت] ، و یبوست ، و ملاست ـ و خشونت ، و خفّت ـ و ثقل ، و آنج تابع اینهاه[5] باشد ، جون : صلابت ـ و لین ، و لزوجت ـ و هشاشت ، و غیر آن .

---

١ ـ متحرکه ـ محرك ـ ط م . ٢ ـ و آن ـ اصل . ٣ ـ فساد بدان ـ م .
٤ ـ بموافق ـ م . ٥ ـ و آنج مانع آن ـ اصل .

و جایزست کی قوی لمس بسیار باشد ، وهردوضدرا ازینهابقوّتی[۱] ادراك کند ، و جایزست کی ادراك[۲] ثقیل ، و خشن ، و صلب ، و غیر ایشان بضربی ازتفریق اتّصال باشد ، یاانعصار[۳] آلت لکن ادراك حرارت و برودت ، نشاید کی جنین باشد ، والّا احساس بهردو بیفتادی احساسی کی مشابه[٤] باشد درجمیع مواقع لمس ، بل کی مقتصر بوذی بر موضع تفریق . وتفریق عامّ نباشد عضوواحد را برتشابه ، واین قوّت موجودست در جمیع جلد بدن - بجهت شدّت حاجت بأو ، و لمس تمام نشوذ الاّ بمماسّت ، و آنج مؤدّی اوست بأعضاء عصب است ، بشهادت مباحث طبّی بر آن ، واین نیست کی متعلّق است بعصب ، دون اللّحم ، و الاّ حسّاس شیٔ منتشر بودی جون لیف ، بل او قابل است ومؤدّی ، وآنج از امزجهٔ لامسات اقرب باشد بأعتدال ، احساس او الطف باشد . و شعور بآنج کیفیّت او مثل کیفیّت عضو مدرك باشد حاصل نشوذ ، جه ادراك واقع نشوذ الاّ از انفعال ، و انفعال نباشد الاّ از جدیدی ، جه شیٔ منفعل نشوذ از ذات خوذ یا از مساوی او .

حاسّهٔ دوم **ذوق** است،وآلت آن درانسان وآنج می‌شناسیم ازحیوان عصب مفروش است بر سطح لسان ، و او تالی لمس است در منفعت ، و مشابه اوست در احتیاج بملامسه[٥] ، ومفارق اوست درآنك نفس ملامسه مؤدّی[٦] طعم نیست ، بل مؤدّی آن درآنج می یابیم درانسان رطوبتیست[۷] عذبه - کی عادم طعم باشد در نفس خویش . ومنبعث می شود[۸] از آلتی کی آنرا ملعّبه می خوانند ، وتأدیهٔ طعوم بصحّت کند - بسبب تکیّف این رطوبت بطعوم ، الاّ آنك اگر مخالط آن رطوبت شوذ طعمی ، جنانك در بعضی امراض . و تو میدانی کی وقت باشد کی متركّب شوذ ازطعم ولمس

۱-بقوی - م . ۲- ادراك اگر - اصل. ۳-انفصال - ط . ٤ متشابه - م -ط.
٥ - بلامسه - اصل- ط . ٦ - بوذی - اصل . ۷ - رطوبتست - اصل - ط .
۸ - می‌نشوذ - اصل

شیٔ واحد ـ کی متمیّز نشوذ در حس ، و آن جون طعمی محض گردذ ، جون حرافت کی تفریق و تسخین می کند ـ و سطح فم از آن منفعل می شوذ انفعالی لمسی ـ و اورا اثری ذوقی هست[۱] ، وادراك لمسی و ذوقی (او) متمیّز نمی شوند .

حاسّهٔ ثالثه : شمّ است ، و او در انسان ضعیف است ، و مشابه رسوم روایح در نفس انسان ادراك ضعیف البصرست[۲] شبحی را از دور ، و بسیار از حیوانات دیگر اقوی (اند) از انسان درین ادراك . وانسان در حیله کردن اثارت[۳] روایح کامنه ابلغ است ازیشان .

واحساس شمّی را محتاج می یابیم بانفعال هوا ، و کافی نیست تحلّل بخار ازذوالرّائحه ، جه مسك اندك محال است کی مُتَبَخِّرْ شوذ تبخّری کی حاصل شوذ ازو رایحهٔ منتشره انتشاری کی ممکن باشد (کی) منتشر شوذ از آن درمواضع بسیارروایحی[٤] کی هریك از آن مثل آن رایحهٔ [باشد] کی احساس بآن کرده باشند اوّل بار . پس حق آنست کی هواء متوسّط متکیّف می شوذ برایحهٔ ذی الرایحه ، وتأدیهٔ آن کند بآلت شامّه .

و حامل این قوّت در انسان زائدتان نابتتان اند در مقدّم دماغ ـ شبیهتـان بِحُلْمَتَيِ[٦] اَلثَّدْيْ . و این نیست کی رایحـه در هواست فقط ، بی آنك درجسمی باشد ـ کی رایحه را بآن اضافت می کنند ، جه عقل سلیم شاهد است بآنك اگر درعنبر مثلاً رایحهٔ نبوذی ـ بتبخّر[۷] زیادت نشذی ، و انسان حیلت نکردی در صون بخار ، و ضبط آن از تبدّد ، و قصد بتصریف آن بعضوشامّ . و این دلالت کند بر آنك تبخیر را مدخلی است در ادراك روایح .

حاسّهٔ رابعه : سمع است ، و آن قوّتی است کی مرتّب است درانسان

---

۱ ـ نیست ـ ط ـ م . ۲ ـ البصریست ـ اصل . ۳ ـ امارت ـ اصل ـ ط .
٤ ـ و روایحی ـ اصل . ٦ ـ بحلمی ـ اصل . ۷ ـ بتخّر ـ اصل ـ ط .

وحیوانات دیگر درعصب متفرّق درسطح صماخ ، کی ادراك کندصورت آنج متأدّی‌شوذ بآن- بواسطهٔ تموّج هوائی کی مُنْضَغِط باشد میان قارع - و مقروع[ی] کی مقاوم اوباشد - انضغاطی بعنف - کی ازو صوتی-وحرفی حاصل شوذ ، پس متموّج متأدّی شوذ بهواء محصور راکد در تجویف صماخ ، و تحریك کند اورا بشکل حرکت - و امواج آن حرکت‌مماسّ آن عصبه شوند . و از بیش رفت سخن در کیفیّت ادراك صوت وحرف .

حاسّهٔ خامسه : **بصرست** وآن قوّتیست مرتّبه در انسان در عصبهٔ مجوّفه کی متأدّی می شوذ بجشم - کی بآن ادراك الوان ، و اضواء کنند بانطباع - مثل صورت مدرك در رطوبت جلیدی از جشم - کی بتگرگ و یخ[۱] می ماند ، جه آن جون مرآتی است، وجون مقابل او شوذ متلوّنی مضیء - منطبع‌شودمثل‌صورت‌اودرآن، - جنانك‌منطبع میشوذصورت‌انسان در مرآة . نه بآن وجه کی منفصل شوذ از متلوّن جیزی ، و ممتدّ شوذ بجشم ، بل بآن وجه کی مثل‌صورت او درمرآة - وعین ناظر- حاصل‌شوذ، و استعداد حصول اوبمقابلهٔ مخصوصه است - با توسّط شفّاف ، یا توسّطی ضروری در رؤیت ، یا توسّطی اتّفاقی بسبب عدم خلأ .

و مراد ما از حصول صورت در عین ، و در مرآة ، و انطباع او دریشان - حصول ، و انطباع حقیقی نیست - کی منطبع بر مقدار آن باشد ، و الّالازم آید انطباع عظیم[۲] در صغیر - نزد ابصار ما نیمه کرهٔ آسمان را ، و همجنین مرآة ، بل کی صقیل[۳] شرط ظهور آن صورست[٤] بروجهی کی‌لمّیت[٥] آن نمیدانیم - واگر صورت در مرآة بوذی رؤیت تو جیزی‌را درو مختلف‌نشدی بتبدّل‌موضع تو ، باآنك مرآة ، وآن‌شیء هردو بحال خود باشند - نه منتقل شده از موضع خویش ، ونه متغیّر شذه ، و ما

---

۱ - از جسم که بتگرك رنج - ط - . ۲ - عطم - اصل . ۳ - صبقل - م - ط .
٤ - صورت - اصل . ٥ - کمیت - ط .

شجر[۱] را در آب جنان می یابیم کی مواضع آن مختلف می شوذ باختلاف مقامات ناظرین . و محتمل است کی انطباع بحقیقت حاصل شوذ ، ولکن صورت عظیم بر مقدار خود منطبع نشوذ ، بل بر مقدار صغیری کی ادراك شیٔ بر عظم خود اقتضاء آن کند . و برهیآتی باشد کی ـ افادت ادراك ابعاد کند میان رائی ـ و مرئی ، ـ جنانك صور [ر] ا نقش می کنند بر سطوح ـ بر وجهی کی ناظر دریشان در می یابد اعماق آن اجسام را ، و ابعادی کی ما بین ایشان است . واز شأن[۲] اضواء والوان مشرقه[۳] انعکاس است برمقابل آنج اضواء و الوان اوراست ، و جون جشم مقـابل او شوذ لابدّ باشد از تکیّف او بضوء ـ و لون . و ازینست کی جُـدْرَ انرامی یابیم کی مستضیٔ می شوند بضوء آنج مقابل ایشان است ، ومُتَلَوِّنْ می شوند بلون او، جون اِخْضِرَارِ جدار ، و اِحْمِرَارِ او از ثیاب خضر ، و حمر .

و در ابصار اعتبار خروج شعاع از جشم نیز می کنند ـ کی برشکل مخروطی باشد : قاعدهٔ اونزد مُبْصَرْ ، و سر آن نزد جشم[٤] ، و مبنی علم مناظر برین است . ودلیل برین آن است کی حیواناتی کی نور جشم ایشان بسیار باشد ـ واینها آنند کی جشمهای ایشان را در تاریکی بینند[٥] بسبب کثرت ضوء ایشان[درشب]سخت تاریك می بینند . و آنکس کی نورجشم[٦] او قویست ـ ابصار او قویست ، و آنکس کی اندك است ـ اندك است . و نور جشم[٦] محسوس است ، پس بضرورت در مقابل خوذ استضاءٔ (تی) تأثیر کند ـ و مرادبه خروج[۷] شعاع ازجشم خروج حقیقی نیست ، بل آنرا خروج بمجاز می گویند . جنانك می گویندضوء از آفتاب برون می آید باآنك از بیش روشن شد کی ممتنع است خروج جیزی از جشم ـ بر تقـدیر آنك شعاع جسم باشد ـ و اگر جه آن باطل است ، وبرتقدیر آنك شعاع

---

۱ ـ و ما شیٔ ـ م . ۲ ـ ازیشان ـ اصل . ۳ ـ مشرّفه ـ م . ٤ ـ جسم ـ اصل.
٥ ـ نبینند ـ اصل . ٦ ـ نور جسم ـ اصل . ٦ ـ نورجسم ـ اصل ۷ ـ مراد خروج ط.

عرض باشد ـ و آن حقّ است . بعد از آن جگونه تصوّر کنند کی ازحدقه برون آید آنج منبسط شوذ بر نیمهٔ کرهٔ عالم ، و مشغول کند مابین زمین و آسمان را ، و[1] کلام در ابصار طویل است ، و علمی کی متکفّل است بآن علم مناظر و مراياست . و ظاهر شد ـ کی انطباع و خروج شعاع ـ بآن دو معنی کی ذکر ایشان از بیش رفت ، هردومعتبرند دروبا شرائط دیگر . جنان کی مرئیّ در غایت قرب نباشد ، و نه در غایت بعد ، ونه در غایت صغر[2] و باید کی مضیٔ باشد ـ و مقابل ، یا در حکم مقابل ، جون رؤیتِ روی بسببِ مرآة ، ومیان او[3] و آلت حجابی نباشد . واین همه جایزست کی شرط باشد نزد تعلّق نفس ببدن ، این تعلّق مخصوص ـ نه مطلقا ، و جایزست کی مطلقا شرط آن باشد ، و ممکن است کی بعضی ازینها شرط نباشد بذات ، بل بعرض باشد ، جون قرب مفرط ، جه از محتملات است کی منع او رؤیت را بسبب آن باشد ـ کی استنارت یا نورّیت شرط است مرئی را ، پس مفتقر باشد بنوری باصر ـ و نوری مبصر ، و جفن را جون تغمیض کنند مستنیرنشوذ[4] بأنوار خارجی ، و نور بصر را از قوّت نوری جندان نیست کی تنویر او کند ، پس نبیند اورا از برای عدم استنارت ، نه از برای آنك نزدیکست . وهمجنین هرجمُفْرِطُ ٱلْقُرْبِ است. وبعدمفرط در حکم حجاب است ـ بجهت قلّت مقابله . دیگر هرگاه[5] کی شیٔ اقرب باشد اولی باشد بمشاهده ـ مادام کی نور بماند یا مستنیر[6] ـ جون آفتاب ، اگر در قرب مثل جفن نبوذی .

ودر مرئیّات جیزهائی است کی بعرض بینند جون:وضع ، وشکل ، و تفرّق ـ واتّصال ، (وعدد) وبعد ، وملاست ـ وخشونت ، وحرکت ـ و سکون ، و شفیف[7] ـ وظلمت ، و کتابت ، وحسن ـ و قبح ، و تشابه ـ و اختلاف ، و ضحك ـ و بکا ، و طلاقت ـ وعُبوس[8] ، و غیر آن . ـ

---

١ ـ آسمان و ـ ط . ٢ صفر ـ م . ٣ ـ رو ـ م . ٤ ـ شود ـ م . ٥ ـ ومکر که هرکاه ـ م . ٦ ـ بماند مستنیر ط . ٧ ـ شفیفت ـ ط . ٨ ـ و بلوس ـ م .

جه این همه را ادراك بآن کنند کی مشارك بصر شود قوّتی ـ یا قوای دیگر، یا بسبب عدم ابصار ـ جنانك در ظلمت ، پس مرئیّ باشد بمجاز .

وحواسّ باطنه در انسان بر آنج ما یافتیم[۱] آنرا ، واگر جه محتمل است امکان غیر آن [که] نیافته باشیم آنرا ازنفوس خویش ، هم بنج است بعدد حواسّ ظاهره .

اوّل آن حسّ مشرك است، وآلت آن تجویف اوّل است ازدماغ ، و او ادراك جمیع صوری کند کی حواسّ ظاهر ادراك آن کنند [و] متأدّی شوند بـأو ، و بأو راجع شوذ اثر ایشان ، و درو مجتمع شوند و گوئیا[۲] حواسّ ظاهر وَاضِع[۳] این قوت اند . و اگر نه او بوذی ممکن نشدی ما را ـ کی حکم کردیمی ـ کی این مشموم حاضر ـ این ابیض حاضرست، جه حسّ ظاهر منفرد است بیکی ازیشان ، و حاکم را لابدّ بوذ از حضور صورتین ـ تا حکم کند بجمع ـ یا تفریق میان ایشان .

و ثانی آن مصوّره ، و آنرا **خیال** نیز خوانند ، و دروجمع میشوذ مثل جمیع[۴] محسوسات ـ بعد از غیبت ایشان از حواس ظاهر . واو خزانهٔ آن قوّت است ، و هم در آن تجویف است . وجایزست کی در موضعی[۵] دیگر باشد ازو .

و بر تغایر ایشان دلالت میکند آنك قبول بقوّتی[۶] باشد غیر آن قوّت کی حفظ بأو باشد ، و اعتبـار کن از آب کی او را قوّت قبول نقش هست ، وقوّت حفظ آن نیست . وجنانك نفس قادر نیست بر حکم در جمیـع ، الاّ بقوّتی کی مدرك جمیـع باشد ، همجنین قادر نباشد بر آن الاّ بقوّتی حافظ جمیع ، و الاّ منعدم شوذ صورت هر یکی از مدرکات قوت نزد ادراك او دیگری را ، والتفات اوبآن . وبأین د(و) قوّت[۷] قطر «ه» نازل را

---

۱ ـ ما نیافتیم ـ م . ۲ ـ شوند گوئیا ـ ط . ۳ ـ و واضع ـ اصل ـ واضع ـ م.
٤ ـ صورجمیع ـ م . ٥ ـ موضع ـ م . ٦ ـ بقوی ـ م . ۷ ـ قوت دوقوت ـ طم .

خط مستقیم می بینیم ، و نقطهٔ دایره بسرعت خطی مستدیر ـ بر سبیل مشاهده ، نه بر سبیل تخیّل ، یا تذکّر ، و بصر ادراك نمیکند جز مقابل[۱] را ، و آن قطرهٔ است ـ یا نقطه ، پس درانسان قوّتیست کی بصر بأوتأدیه کند ، و او مشاهده کند آنرا کی بصر بأو تأدیه کرده باشد و بیش از غبوبت آن صورت تأدیه کرد آنرا بأو در موضعی دیگر ، و همجنین تا حاصل شداز مجموع آن ادراکات خطّی ، یا دایرهٔ . و همجنین نا (ئ) م در نوم اموری می بیند کی مشاهده کرده است ، نه بر آن وجه کی بر آن باشد حالِ تخیّل . و همجنین جماعتی از مرضی و غیرهم باتعطّل حواسّ ظاهر ایشان مشاهدهٔ صُوَرِی می کنند کی نمی یابندحاضران با ایشان در خارج. و بسیار باشد کی بروجهی باشد کی دراعیان شبه آن نیافته باشند . واموری کی انسان تخیّل آن می کند درعامّهٔ اوقات او ـ در آنها مشاهدهٔ نیست . و این نیست الاّ آنك ادراك بأین[۲] دو قوّت قویّ می شود ـ و مشاهده می باشد ـ وضعیف می باشد در اغلب ـ و تخیّل باشد .

و ثالث آن قوّت وهمی است و آن در تجویف اوسط از دماغ است[۳] ، و نفس بآن حکم میکند احکامی جزئیّ ، و در محسوسات بحواسّ ظاهر ادراك معانی می کند ـ کی محسوس نیست بحواسّ ظاهر[۴] ، مانند ادراك شاة عِدَاوَتِ ذِئْبْ را ، و ادراك کلب در آنکس کی او را نیك دارد معنیی را موجب متابعت و خضوع او را و این بچشم نیست ، بل بقوّتی دیگرست ، و این قوّت بعضی حیوان اعجم[۵] را ـ جون عقل است انسانرا .

و رابع آن متخیّله است ، و او هم در تجویف اوسط است ، و محتمل است کی محلّ این و محلّ آن قوّت کی بیش ازین است ازین تجویف یکی نباشد . و از شأن[۶] این قوّت است کی ترکیب صور کند ـ بعضی با

---

۱ ـ الا جزو مقابل ـ ط . ۲ ـ این ـ م . ۳ ـ از دماغ انسانست ـ اصل .
۴ ـ مظاهر ـ م . ۵ ـ حیوانات عجم ـ م . ۶ ـ وازیشان ـ اصل .

بعضی ، و همچنین معانی، و ترکیب[1] بعضی صور کند با بعضی معانی ، و هم جنین تفصیل صور کند ازصور- ومعانی از معانی و از صور ، جنانك تصوّر کند(مثلاً) انسانی راکی می بَرَدْ ، وشخصی راکی نیمه او شخص فرسی باشد ، و تصوّر کند صدیق را عدوّ ، وعدوّ را صدیق . واوآلت فکرست درانسان . - وجنانك تهیّهٔ اسبابی کرده اند کی چشم[2] بواسطهٔ آن درمحجر حرکت کند بجوانب تا[3] متیسّر شود [بواسطهٔ آن ابصار و تفتیش از غوامض ، همجنین تهیّهٔ اسبابی کرده اند که بآن متیسّر ومتأتّی شود ،] تفتیش از صور - و معانی - کی محفوظ اند از[4] خزانهٔ ایشان هر دو . و اینرا نزد استعمال عقل اورا **مفکره** خوانند ، و بسیار باشد کی استعانت برو کند بوهم . و نزد استعمال وهم . بی تصریفی عقلی **متخیله** . و اگرنه این موجود بوذی دربسیاری از حیوانات ندیدندی درایشان آنج می بینند- از ترکیبات و تفصیلات عجیب .

و خامس آن ذاکره است ، و آن قوّتیست کی مرکّب است در انسان[5] در تجویف اخیر از دماغ ، و از شأن اوست کی حفظ احکام وهم کند ، و جمیع تصرّفات متخیّله . و نسبت این بأ وهم ، جون نسبت خیال است با حسّ مشترك . واو سَرِیْعُ ٱلطَّاعَهْ است نفس را در تذکیر[6] ، و بأین قوّت متأتّی می شوذ کی استخراج کنیم ازامور معهوده امور مَنسیّه - کی مصاحب ایشان بوذه باشد . واز آنجهت حافظه مدرکات را[7] ومتصرّف در آن مدرك خواندند - کی اعانت می کند بر ادراك ، و نسبت آنك مدرك ، وحافظ ، ومتصرّف شیٔ واحدست ، وازوصادر می شوذ هرفعلی بأعتبار آلتی یا قوّتی کی متعلّق باشد بآن آلت .

و هدایت مردمان بحکم کردن بر آنك تجاویف مذکور آلات اند[8] در انسان ، این کرد : کی جون فساد مختصّ می بوذ بتجویفی ، آفت در

---

۱ - وترکیب وترکیبی - م . ۲- جسم - اصل . ۳ - یامتیسّر - م . ٤- در - م-ط.
٥ - از انسان - اصل . ٦ - تذکر - م . ۷ - متصرف را م ۸ - آیند - اصل .

آن پیدا می کرد ، چنانك تجارب طبّی دلالت بر آن می کند . وبأین بیان متمیّز[۱] نمی‌شوذ موضع مدرك ـ ازموضع حافظ و مُتَبَیِّن نیزنمی‌شوذ بآن، موضع قوّت وهمی ، جه اطبّاء تعرّض نرسانیده اند ـ الاّ از آن خیال ـ کی آلت او بطن مقدّم از دماغ است ، وفکر ، ـ کی آلت اوبطن اوسط است کی مسمّاست بدوده ، و ذکر کی آلت او بطن اخیرست . و حامل جمیع قوای نباتی و حیوانی روح است ، و ذکر او از بیش رفت . ودانسته شد کی او غیر نفس ناطقه است ، و اگر جه اورا نیز روح می خوانند ، و او جسمی لطیف است کی متولّد می‌شوذ در دل ، وحاصل می‌شوذ از لطافت اخلاط و بخاریّت آن ، پس آنج ازوبکبد روذ ، بآن افعال نباتی تمام شوذ و آنج صاعد شوذ بدماغ وتبرید[۲] او معتدل شوذ بآن افعال حسّ وحرکت ارادی تمام شوذ[۳] ، و هرگاه کی بعضوی رسد کی آلت فعلی باشداکتساب کند از مزاج آن عضو مزاجی کی بآن مستعدّ قبول قوّتی شوذ ـ کی تأثیر کند آن فعل‌را . وجون سدّهٔ واقع‌شوذ کی منع سریان[٤] او کند بعضوی‌فعل آن عضو باطل شوذ ، وجون روی بااندرون[٥] نهد، جنانك در حالت نوم حواسّ ظاهرمتعطّل شوذ و افعال حواسّ باطن ، و قوی طبیعی قویّ شوذ . و اگـر نه لطافت او بوذی ممکن نبوذی سریان او در شباك اعصـاب ـ و عظام . و این همه تجارب طبّی دلالت برآن کرده‌است . وکلام در آنك این قوی استعداداتی است متعلّق بـاعضاء ایشان ، یـا غیر آن[٦] ، و آنك بأمور سماوی تمـام شوند ، و آنك مبدأ ایشان : واحدست ، یا اکثر ، ـ بر قیاس آن است کی در قوی نباتی گفته شد .

و انطباع صور متخیّله بر آن وجه کی ایشان برآنند از مقدارعظیم در جزئی از دماغ مستحیل است ، بل ادراك آن صور بر مثال آن است کی در ابصار گفته اند و امور الهامی اطفال را ، و بسیاری از حیوانـات

---

۱ ـ متحیّر ـ اصل . ۲ ـ وبتریدم : ط . ۳ ـ نشود ـ اصل . ٤ ـ شریان ـ م .
٥ باندرون ـ م ـ ط . ٦ ـ بأعضاء انسان یا غیرانسان ـ ط .

عجم را، جون قصد تَدْی و امتصاص آن[۱]، وتغمیض عین ـ جون آنرا قصد کنند بأصبع، و جول حضان طایر بیض را و تغذیهٔ فراخ بزق[۲] و جون تجنّب بسیاری از موذیات و اهتداء بکثیری از نافعات، دالّ است بر آنك این اشیاء بمعاونت اموری است کی غایب از ماست ـ غیر نفوسی کی متعلّق اندباین ابدان. جه ما قطعاً می دانیم کی انسان کَامِلُ ٱلْعَقْل اگر اورادفعةً بیافرینند ـ بر کمال عقل او ـ در آنحالت بعقل خوذ اهتدا نیافتی ـ بتناول تَدْی، ونه ببسیاری از افعال عجم از حیوان. وجون عقل تامّ کافی نیست در اهتداء بأینها، و امثال آن، پس جگونه اهتداء یابذ آنج دون او باشد.

واز[آ]نها کی دلالت می کند بر افتقار نفس ـ در ملاحظت اوصور حسّی ـ و خیالی را، بآنك[۳] آن صور مرتسم باشد در امری مادّی کی ملاحظهٔ صور کند در آن. و آن آلتی باشد نفس را در ادراك آن صور، یا جون آلتی باشد او را در آن، ـ آن است: کی ما تخیّل صغیر و کبیر می کنیم ـ از نوع واحد، و تفاوت از بهر نوع نیست ـ کی نوع واحدست ونه از بهر آنك آن صورت از آن فراگرفته اند، ـ جه شاید کی آن صورت مأخوذ باشد ـ نه از امری خارجی، پس تفاوت نیست، الاّ از بهر محلّی متقدّر. وما جون تخیّل کنیم شکلی صلیبی را ـ بر مقداری مثلاً، فرق می کنیم میان آنج بر یمین[٤] است، ویسار و تیامن و تیاسر باعتبار ما منه نیست، ـ جه شاید کی آن شکل مأخوذ نباشد از امری در خارج تایمین[٥] او ـ ویسار او ـ از یمین ویسار آن خارجی باشد. ونه از بهر اختلاف نوع است، ـ جه نوع ایشان هردو واحدست. و نه از بهر جیزی از اعراض جه ما فرض کرده ایم تساوی ایشان هردو در آن، وایشانرا هردو مدخلی

---

۱ ـ بآن ـ اصل. ۲ ـ زق بفتح اول خورانیدن پرنده است جوجهٔ خود را (شرح قاموس) ـ برق ـ اصل. ۳ ـ خیال را باآنك ـ اصل. ٤ ـ برآن ـ اصل.
٥ ـ تا تمیز ـ اصل.

نیست در تیامن ـ و تیاسر ، و نه از بهر وضع یمین ـ و یسار[۱] ، (و) کلّیّت ، ـ جه مدرَکِ خیالی را متشخّص ادراك می کنیم ، ـ پس نیست آن الاّ از بهر (وضع) حامل او . و اگر حاصل شوذ صورت امتداد معیّن کی آنرا وجودی در اعیان نیست ـ در مجرّدی ازمادّه ، مجتمع نشوذ آنج فرض کنند کی اجزاء اوست در محلّی واحد ، ـ جه آن اجزارا ترتیبی ـ و حجمی نماند ، ـ پس لابدّ است ازتقدّری ـ وفرض کرده شد کی مجرّداست هذا محال .

و از جهت آنك صورت وهمی را ادراك نمی کنند الاّ (در) صورت حسّی ـ یا خیالی ، نفس در ادراك آن هم مفتقر شد بآلتی جسمانی . ـ ودرین قدح نکند آنك هیولی را مقداری نیست در حدّ ذات خود ، با آنك جسمیّت و ۲ مقدار هر دو منطبع (می) شوند در آن ، جه هیولی مُتَحَصِّلُ اَلْوُجُوْدْ نمی شود الاّ بهردو ، پس هیولی رانیابند ، الاّ کی اورا وضعی باشد ، بخلاف نفس ، و هر مجرّدی ، ـ جه نشاید کی ایشان ذاتُ وَضع باشند البتّه .

مقالت جهارم

ازفنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

درقوتی جند کی نمی دانیم کی غیر انسانرا حاصل است از حیوانات

نفس ناطقهٔ انسانی منقسم می شود قوی آن : بقوّتی عملی ، وقوّتی نظری ، وهر یك را ازین دو قوّت **عقل** خوانند ـ باشتراك .

وعملی قوّتیست کی مبدأ حرکت بدن انسان است بأفاعیل جزوی کی خاصّ باشد بِرویّت برمقتضای آرا(ئ)ی صلاحی که خاصّ باشد بأو ، واورا نسبتی است بقوّت نزوعی . وازین نسبت متولّد[۳] می شود : **ضحك**

---

۱ ـ ویساری ـ م . ۲ ـ ط بی ؛ و. ۳ ـ مولد ـ م .

و **خجل** ، و **بکاء** ،ونحو آن[۱] ، و نسبتی بحواسّ باطنه ، و آن استعمال ایشان است در استخراج امور مصلحتی ـ و صناعات ـ و غیر آن ، و نسبتی با قوّت نظری ، و از آن حاصل شود[۲] **مقدمات مشهوره** ، و این قوّت آن است کی واجب است کی متسلّط باشد بر سایر قوی بدن ـ بر حسب آنک ایجاب آن کند احکام قوّت دیگر ـ تا منفعل نشوذ از آن البتّه ، بل کی ایشان ازو منفعل شوند ، و بدون آن مقموع باشد ـ تا از بدن در وحادث نشود هیآتی انقیادی ـ مستفاد از امور طبیعی ، و این هیآت آن است : کی آنرا **اخلاق رذیله** میخوانند ، بل واجب است کی غیر منفعل باشد البتّه و غیر منقاد ، بل متسلّط باشد ، و اورا **اخلاق حمیده** باشد .

و نفس ، و قوی بدن هریك از یشان منفعل می شوذ از آن د [یگر] ،

و اگر نه این بوذی ـ بعضی مردمان در غضب و نحو آن[۳] از ملکات اشدّ نبوذی از بعضی ، و آنکس کی تفکّر کردی در عَظَمَةِ اللّٰهِ تَعَالٰی ـ و جبروت او ـ بدن او از آن منفعل نشدی ، و نفس جوهری واحد ست ، و او را نسبتی ـ و قیاسی است بدو جنبه : جنبهٔ تحت او ، و جنبهٔ فوق او ، و اورا بحسب هر جنبه قوّتی است کی بآن منتظم می شود علاقهٔ میان ایشان ، و این قوّت ، اعنی عملی ـ آن است کی اورا (است) بقیاس با[۴] جنبهٔ کی دون اوست ، و آن بدنست ، و سیاست آن .

و قوّت نظری قوّتیست کی اورا بقیاس بجنبهٔ کی فوق اوست ـ تا منفعل شوذ ، و استفادت کند از آن ـ و قبول از آن ، چنانك روشن شوذ ترا این ، بعد ازین . و واجب است کی این وجه دَائِمُ ٱلْقَبُوْلِ باشد از آنج آنجاست ، و دائم التّأثّر از آن . و این قوّت را در ادراك نظریّات ـ از معقولات جهار مرتبه است ، ـ جه جیزی کی از شأن اوست ـ کی قبول

---

۱ ـ نجوان ـ اصل ـ م . ۲ ـ نشوذ ـ اصل. ۳ ـ ونجوان ـ م ـ و غیر آن ـ ط .
۴ ـ یا ـ اصل .

جیزی کند ، گاه باشد کی بقوّت قابل آن باشد ، و گاه باشد کی بفعل ، و قوّت گاه باشد کی قریب باشد ، و گاه باشد کی بعید .

پس **اول** مراتب ـ استعداد مطلق باشد ، کی از آن هیچ جیز بفعل نیامده باشد ، و نه نیز حاصل شده باشد آنج بأو بفعل آید ، جون قوّت طفل بر کتابت[1] . ـ وجون حال نفس بنسبت با قبول معقولات ، این حال باشد ، اورا **عقل هیولانی** خوانند تشبیه بهیولی اولی ـ کی ذات صورت نیست ، و موضوع است از بهر هر صورتی .

و **ثانی** این مراتب آن است : کی حاصل نباشد شیٔ را ، الاّ آنج ممکن باشد کی بآن توصّل کند با کتساب فعل ـ بی واسطه ، جون قوّت کودک کی [که] مترعرع[2] شده باشد ، و دواة و قلم ، و بسائط حروف شناخته بر کتابت . و نظیر آن در نفس بقیاس با معقولات او کی مکتسب باشد بنظر آن است : کی حاصل شود در نفس از معقولات اولی آنج ممکن باشد نفس را ـ کی توصّل (کند) از آن ، و بآن (بـ) معقولات ثانیه ، و حینئذ اورا **عقل بالملکه** خوانند ، و اگرجه بقیاس با ماقبل او بالفعل است . وانتقال از اوائل بثوانی ـ گاه باشد کی بفکر باشد ، و گاه باشد کی بحدس باشد ـ بآن وجه کی حدّ اوسط در ذهن متمثّل شود دفعةً ، یا عقیب طلبی ـ و شوقی بی حرکتی ، یا بی اشتیاقی ـ و حرکتی و متمثّل شود با آن مطلوب ، و آنج لازم او باشد ، پس هیچ فرق میان **فکر** و **حدس** نیست ، الاّ وجود حرکت در **فکر** ، و عدم آن در **حدس** . و مردم دریشان هر دو مختلف اند ـ بحسب قلّت آن ، و کثرت آن ، و بطوء آن و سرعت آن . وجنانك جانب نقصانرا می یابی کی منتهی می شود بِعَدِیْمِ الْحَدْسْ و غیر منتفع بفکر ، بیقین[3] بدان کی در جانب زیادت ممکن است انتهاء او بغنیّ در اکثر احوال [ا] و از تعلّم و تفکّر .

---

۱ ـ طفل بکتابت ـ اصل ـ فعل بر کتابت ـ م . ۲ ـ که منزوع ـ م .

۳ ـ بتعین ـ م .

و **ثالث** مراتب مذکوره آن است : کی اورا باشد کی فعل کند هرگاه کی خواهـد بی حـاجتی به اکتسابی ، بل کافی باشد اورا کی قصد کند فقطّ ، جون قوّت کاتبی کی مستکمل [۱] باشد صنـاعت را ، جون غیر کاتب باشد بفعل . ونظیر او در نفس آن است کی اورا صور معقولهٔ مکتسبه بعد از معقولهٔ اوّلیّه حاصل شود ، الاّ آن نباشد کی آنرا مطالعـه کند ، و رجوع بآن کند بالفعل ، بل گوئیا مخزون است نزد او هرگاه کی خواهـد مطالعه کند آ[ن]را و تعقّل کند ، (وتعقّل کند) کی آنرا تعقّل کرده است ، و آنرا **عقل بالفعل** خوانند ، واگر جه بقوّت است ـ جون قیاس کنند آنرا بما بعد آن الاّ آنك او قوّتیست قریب بفعل جدّاً .

ورابع این مراتب آن است کی : حاصل شود بفعـل آنج استعداد (استعداد) او بوذ ، جون مستکمل صناعت کتابت درحال مباشرت [۲] او آنرا . واین فعل مطلق است و نفس را حاصل شوذ ، جون صورت معقوله حاضر باشد اورا و (او [۳]) مطالع آن باشد بالفعل ، و عاقل باشد بفعل ، بآنك عاقل آن است ـ این جنین ، وحینئذ او را **عقل مستفاد** خوانند . و از آنجهت او را مستفاد نام کردند ـ کی واضح شود فیما بعـد ـ کی خروج او بفعل بسببی [٤] است کی اخراج او می کند بفعل ، جون متّصل شوذ بأو نوعی از اتّصال. اینست مراتب عقل نظری . واطـلاق لفظ عقل برینها هـم باشتراك است ونزد عقل مستفاد جنس حیوانی ، ونوع انسانی تمام می شوذ . و او رئیس مطلق است ، و غایت قصوی ، وهمه قوی خادمهٔ او اند ، ـ نمی بینی [٥] کی جگونه خدمت او می کند عقل بالفعل ـ کی مخـدوم عقل بالمـلکه است ـ کی مخدوم عقل هیولانی است ـ کی مخدومات اند همه از آن عقل عملی ، جه غایت از [٦] علاقه بدنی تکمیل عقل نظری است ، وعقل عملی مدبّر آن علاقه است ، و او مخدوم وهم است کی مخـدوم قوّتیست بعد از آن ـ کی حافظه

---

۱ ـ مستعمل ـ م. ۲ ـ مباشرات ـ اصل. ۳ ـ ط بی ؛ او .
٤ ـ نسبتی ـ اصل ـ م . ٥ ـ ونمی بینی ـ ط . ٦ ـ اواز ـ ط .

است ، و دیگری بیش از آن کی متخیّله است ، و سایر قوای حیوانی . بعد از آن متخیّله دو قوّت[۱] مختلف المأخذین خدمت او میکنند ، جه قوّت نزوعی خدمت او میکند به ایتمار ، ـ جه او قوّت نزوعی را بعث می کند بر تحریك . و قوّت خیالی خدمت او می کند بعرض کردن او صور مخزونه را درو کی مهیّا اند مر قبول ترکیب و تفصیل را . بعد از آن این دو قوّت دو رئیس اند مر دو طایفه را[۲] . امّا قوّت خیالی خدمت او کند حسّ مشترك ـ کی مخدوم حواسّ ظاهرست . و امّا قوّت نزوعی خدمت او کند شهوت ، وغضب . کی مخد[و]م (اند) مر قوّت محرّکه را ـ کی در عضل است . واینجا قوی[۳] حیوانی منتهی می‌شوذ . بعد از آن قوی حیوانی بالجمله خدمت آن کند قوی نباتی .

و اوّل آن وارأس[۴] آن مولّده است ، آنگاه مربّیه[۵] کی خادم مولّده است ، آنگاه غاذیه کی خدمت هردو می کند ، آنگاه قوی طبیعی اربع [که] خدمت غاذیه کنند ، ـ وخدمت هاضمه از جهتی ماسکه کند ، و از جهتی جاذبه ـ و دافعه . وخادم جمیع آن کیفیّات اربع است ، لکن برودت خدمت حرارت کند ، و یبوست ورطوبت خدمت ایشان می کنند (و جایزست کی نظری و عملی مجرّد دو اعتبار باشند نفس را ، لا غیر) . و جایزست کی هردو بسبب قوّتی جند باشند ثابت در نفس یا هیأتی[۶] . و هیچ مانعی نیست از آنك کمال قوّتین ، ونقصان ایشان ـ بسبب استعداداتی باشد ـ کی لاحق شوذ از قوی بدنی ، و احوال متخیّله ، و کثرت التفات نفس ـ وقلّت آن بِأَحَدِ ٱلْجَانِبَيْنِ اعنی : عالی ـ وسافل . و احوال مزاج رادر آن مدخلی است ، جنانك بعضی از ناس مزاج او مناسب غضب بیشترست . و بعضی از آن امور شهوانی . و همجنین خوف ، و غمّ وغیر آن ، ونفس را این عارض نشوذ مِنْ حَيْثُ جَوْهَرِهَا ، بل بعضی عارض بدن شوذ

---

۱ ـ در قوت ـ ط . ۲ ـ دو رئیس اند مردو انفه را ـ اصل ـ دو ربیش اندهردوطایفه را ـ م .
۳ ـ قوت ـ م . ٤ ـ واداس ـ م ـ وراس ـ ط . ٥ ـ نامیه ـ ط . ٦ باهیأتی ـ اصل ـ ماهیّاتی ـ م .

مِنْ حَيْثُ هُوَ ذُوْ نَفْسٍ ، جون نوم ، و یقظه ، و الم . و بعضی نفس را عارض شوذ مِنْ حَيْثُ هِيَ ذُوْ بَدَنٍ ، جون : شهوت ، و غضب . و مبادی راکی غایب اند[۱] از ما در آنج حادث می شوذ در نفس مدخلی عظیم است و انموزجی از آن از پیش رفت .

و نفس اصل همهٔ قوی است . و درمانیست نفسی انسانی ، و دیگری حیوانی ، و دیگری نباتی - کی مرتبط نباشد فعل بعضی - بفعل بعضی ، - جه تراهست کی بگوئی احساس کردم ، و خشم گرفتم ، و ادراك کردم ، و تحریك کردم . پس[۲] مبدأ جمیع توئی ، و تو نفسی شاعرهٔ - کی همه قوی از لوازم آن است ، و آنها بجملتها آلات او اند ، - جه **محرکه** نیست الاّ از برای جلب نافع ، یا دفع ضارّ . و **مدرکه** نیست ، الاّ جون جواسیس - کی اقتناص[۳] اخبار کنند ، و مصوّره ، و ذاکره بجهت حفظ آنهاست . و برین وجه است حال جمیع قوی ، جون اعتبار کنی آنرا . و همجنین هر عضوی از بدن ، جه آنرا بجهت غرضی کی راجع شوذ بنفس ساخته اند .

و من منع نمیکنم بأین سخن آنك متعلّق شوذ ببدنی واحد دو نفس یا نفوسی کی مستکمل شوند بآن استکمال[۴] مائی و ما آنرا ندانیم . و جایزست کی این نفوس متفاوت باشند در رتبت استکمال ، و رتب منتهی شوذ بنفسی واحد - کی رئیس کلّ باشد ، و باشد کی این نفوس قوی طبیعی باشند این رئیس را . و آنج جایز نیست[۵] آن است کی دو نفس متعلّق شوذ ببدنی واحد - تعلّقی کی جون این تعلّق باشد کی «ما» می یابیم - کی نفس ما راست با بدن ما . جه اگر این ممکن باشد واجب باشد اختلاف حال بدن بآنك متقابلان درو حاصل شوذ[۶] با هم ، جون حرکت - وسکون ، و نوم - و

---

۱ - - آمد - م . ۲ - بل - م . ۳ - قناص - اصل . اقتناص - م .
۴ - استکمالی - اصل . ۵ - جایزست - اصل . ۶ - نشود - م .

یقظه، و آنج جزم می کنیم بر آن ـ و متحقّق ایم آنرا، آن است: کی جمیع ادراکات ما، وتحریکات ارادی ما ـ کی صادرست ازادراك ما، نفسی واحده است ـ کی مدرك جمیع اصناف [ادراکات است مر جمیع اصناف مدرکات را، واگرنه این بودی حکم نکردی ببعضی مدرکات بر] بعضی، جه حاکم بجیزی بر جیزی ـ واجب است کی مدرك هر یکی ازیشان باشد، و ۱اگرجه بعضی از آن بآلتی بدنی باشد، وبعضی از آن بغیر آلت بدنی، و اوست کی موصوف است بشهوت، و نفرت، و لذّت، و الم. و ارادت، و قدرت، و فعل. و اگر امر۲ جنین نبودی لازم نیامدی از ادراك او حصول این اشیاء، و مرتبط نشدی بأو این ارتباط ـ کی ما می یابیم۳ از نفوس خویش. واین بود٤ تأمّل در آن ـ و تنبیه۱ بر آن اولی است نزد عقل، و هیج حاجتی نیست باکتساب آن (بـ) برهان.

مقالت بنجم

از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در منامات و وحی و الهام و معجزات و کرامات و آثار غریب کی از نفس صادر شود و درجات عارفان ومقامات و کیفیت ریاضت ایشان

تجربت دلالت می کند بر آنك نفس انسانی‌را هست کی مطّلع شود بر بعضی مغیبات در حالت نوم. واز مردمان بعضی آنند کی آنرا تجربه کرده اند ازنفس خویش، وبعضی آنند کی آنرا تجربه کرده‌اند ازغیر خویش، ـ جه خلقی بسیار کی مستحیل است تواطی درحق ایشان بر کذب، حکایت می کنند ازنفوس خویش رؤیا «و» مناماتی کی واقع شده: است یاعین آن، یا تعبیر آن. (و) قت باشد کی اتّفاق می افتد جماعتی را ازمرورین ـ و مجانین مثل این در حال یقظه. واکثر این عارض ایشان [می] شود نزد احوال [ی] جون صرع، وغشي ـ کی مفسد حرکات قوی حسّی ایشان باشد،

---

۱ ـ ط بی: و. ۲ ـ او ـ م. ۳ ـ ط بی: ما. ٤ ـ واین نزد ـ ط.

واطّراد این ، افادت کردمارا کی قلّت شواغل حسّی‌را مدخلی عظیم‌است در تلقّیِ غیب ـ از مفیدِ آن . و بأین دانستند کی التفات نفس بجانب بدن مانع[١] است اور از تلقّی مغیبات ، ونفس متلقّی غیب است ازجانب اعلی ، و ازین است کی بعضی ازیشان استعانت می کنند در تلقّی غیب بأفعالی کی محیّر[٢] حسّ ظاهر باشد ـ و موقف[٣] خیال ، پس‌مستعدّ می شوند بآن مر تلقّی آن جیز را ـ کی تلقّی آن می کنند[٤] ازغیب ـ بحسب استعدادی کی مخصّصِ آن باشد .

و مدرکاتی کی نفس ادراك آن می کند در حالت نوم وآنج جاری مجری اوست از احوالی کی تراه[٥] تنبیه کردند بر آن : یا ادراك آن بسبب اتّصال نفس باشد بعالم غیب ـ وقت آنك اورا فراغ مائی از شغل بدن حاصل شود ، یا[٦] ـ ادراك او آنرا ، نه از بهر این باشد . اگر اوّل باشد آن ادراك : یا عِنْدَ كَوْنِ ٱلْإِنْسَانِ نَائِمٌ باشد ، یا عِنْدَ كَوْنِهِ يَقْظَانٌ امّا آنج عِنْدَ ٱلنَّوْمِ است سبب آن رکودِ حواسّ است ـ بسبب انحباس[٧] روحی کی‌حامل قوّت حسّ است ـ ازحواسّ . جه نفس دائماً مشغول‌است بتفکّر در آنج حواسّ ایراد آن می کند بأو[٨] . وجون نفس فرصت فراغ یافت [ومانع] ازومرتفع شد مستعدّ اتّصال شوذ بجواهر روحانی ، ومنطبع شوذ درو آنج در آن جواهر ست از صور اشیاء ، لا سیّما آنج الیق باشد بآن نفس از احوال او ، واحوال آنك نزدیك باشد بأو ـ از اهل ، وولد، وبلد . و انطباع [آن صور در نفس ازآن جواهر عِنْدَ ٱلِٱتِّصَالِ[٩] جون انطباع صورت مرآتی باشد درمرآتی] دیگر ـجون ارتفاع حجاب باشد میان ایشان . وشناختهٔ کی مراد بانطباع اینجا جیست ، وآنك اطلاق آن

---

١ ـ مانعی ـ ط . ٢ ـ محس ـ م . ٣ ـ موقوف ـ اصل ـ موفق ـ ط .
٤ ـ می کند ـ اصل . ٥ ـ ط بی : ترا . ٦ ـ ویا ـ م . ٧ ـ انجناس اصل ـ انحناس ـ م . ٨ ـ ط : بی : بأو . ٩ ـ علی الاتصال ـ ط .

بمجازست ، نـه بحقیقت . و این دلیل است بر آنـك آن جواهر محتجب نیستند از نفوس [ما] بحجابی ازجهت ایشان البتّه ، بل کی حجاب درقوی ماست : یا بسبب ضعف ایشان[۱] ، یا بسبب اشتغـال ایشان بغیر جهتی کی نزد آن وصول بآن جواهر بـاشد . و جون هیچ یك ازین دو سبب نباشد اتّصال بآن جواهرمبذول باشد .

و این جواهر از آنها[۲] نیست کی نفوس ما محتاج شوند در ادراك ایشان بجیزی غیر اتّصال بأیشان ، و مطالعهٔ ایشان . آنگاه آن صور : یـا کلی باشند یا جزوی.

اگر کلّی (باشند) : یاثابت شوند یامنطوی شوند زوذ. اگر[۳] ثابت شوند متخیّله بسبب آنك دروست ازغریز[تی][۴] محاکیه منتقله ازجیزی بغیر او ، ترك کند آنج فراگرفته باشد ، و ایراد شبه[۵] او کنـد ، یـا ضـدّ او، یا مناسب او ، جنانك یقظان را عارض می شود کی مشاهـدهٔ جیزی کند و منعطف شوذ بر آن، تخیّل بأشیاء دیگر ـ کی احضار کند آنهارا از آن جیزها کی متّصل شوند بآن جیز ـ بوجهی ـ تا فراموش گرداند اورا آن جیزرا کی اوّل ادراك کرده بوذ ـ پس باز گردذ برسبیل تحلیل بتخمین بآن، بآن وجه[۶] کی حاضررا فراگیرذ از آنج خیـال بآن متأدّی شده بوذ ، و نظر کند کی خطور[۷] او در خیال تابع کدام صورت بوذ ـ کی برو متقدّم بوذ و آن صورت تابع کدام دیگر ، و همجنین تـا منتهی شوذ بآن ، و متـذکّر آن شود ـ کی فراموش کرده بوذ از بهر آن ، و این تحلیل است بعکس فعل تخیّل را ـ تا منتهی شود بآن جیزی کی نفس مشاهـدهٔ آن کرده باشد درزمان اتّصال بآن عالم ، ومتخیّله درایستاده[۸] باشد ـ و منتقل شده ازو بأشیاء دیگر .

---

۱ ـ ایشانست ـ ط . ۲ ـ از آنجا ـ ط . ۳ ـ یا منظوری شوند زوذ اکثر ـ اصل .
۴ ـ غریزی ـ م ـ ۵ ـ شبیه ـ م . ۶ ـ برسبیل تحایل تحامل بتخمین بآن‌وجه ـ ط .
۷ ـ حظور ـ اصل . ۸ ـ دراشیاء ـ ده اصل .

پس جون متخیّله محاکات کند آن معانی کلّی را کی نفس ادراك کرده است ـ بصور(ی) جزئی آنگاه منطبع شود آن صور در خیال ، و منتقل شود بحسّ مشترك، و مشاهد گردد. پس اگر مشاهد شَدِیدُ ٱلْمُنَاسَبَهْ[١] باشد آن جیز را کی نفس ادراك آن کرده بوذ ـ از معنی کلّی ـ تا تفاوت نباشد میان ایشان الاّ بکلّیّت ، وجزوّیت، رؤیا غنیّ باشد از تعبیر . و اگر این جنین نباشد . اگر آنجا مناسبتی باشد کی ممکن باشد وقوف بر آن ، و تنبّه بر آن را ، جنانك تصویر معنی کند بصورت لازم او ، یا ضدّ او ، محتاج شوند حینئذ بتعبیر[٢] ـ وفایدهٔ تعبیر تحلیل بعکس است، بر وجه مذکور تا رجوع کند از صور خیالی بمعانی نفسانی . و اگر آنجا مناسبتی نباشد[٣] آن رؤیا از آنها باشد کی در اضغاث احلام[٤] شمارند .

واگر صوری کی نفس ادراك آن کرده باشد از مبادی جزئی باشد : گاه باشد کی ثابت شود ، وگاه باشد ثابت نشوذ .

و آنج ثابت شود اگر حافظه حفظ آن کند ـ بر آن وجه کی هست و تصرّف نکند قوّت متخیّله محاکیه اشیاء را بتمثیل آن ، این رؤیا صادق شوذ و محتاج نشوذ بتعبیر . واگر متخیّله غالب [با] شد ، یا ادراك[٥] نفس صور را ضعیف باشد مسارعت کند متخیّله بطبع خود بتبدیل آنج نفس آنرا دیذه باشد ـ بمثالی ، و بسیار باشد کی تبدیل کند آن مثال را بدیگری ، ـ وهمنجین تا وقت یقظه[٦] ، پس اگر منتهی شود بجیزی کی ممکن باشد کی اعادت کنند[٧] آنرا بأو بضربی از تحلیل آن رؤیائی باشد مفتقر بتعبیر[٨] والاّ [او نیز] از اضغاث احلام باشد . اینست حال آنج نفس تلقّی آن کرده باشد از آن مبادی عِنْدَ ٱلنَّوْمِ

---

١ ـ المناسبها ـ اصل . ٢ ـ بتعیین ـ م . ٣ ـ نبوده باشد ـ م . ٤ ـ واحلام ـ اصل .
٥ ـ تا ادراك ـ ط . ٦ ـ م، نقطه ـ در جمیع مواضع . ٧ ـ کند ـ م .
٦٨ ـ بتفسیر ـ م .

و امّا آنج تلقّی[۱] آن کند عِنْدَ ٱلْيَقْظَهْ بر دو وجه است :

یکی آنك نفس قویّ باشد ، ووافی بجوانب[۲] متجاذبه ، و بدن اورا مشغول [نـ] کند از اتّصال بمبادی مذکوره ، و متخیّله قویّ باشد ـ جنانك قویّ شود براستخلاصِ حسّ مشترك ـ از حواسّ ظاهر ، دورنباشد کی مثل این نفس رادر بیداری واقع شود ، آنج نایمانرا واقع می‌شوذ ـ بی تفاوتی . و از آن بعضی وحی صریح باشد ـ کی مفتقر نشود بتأویلی ، و بعضی جنین نباشد ، و مفتقر شوذ بآن ، یا[۳] شبیه باشد بمناماتی[٤] کی [ا] ضغاث احلام اند ، اگر متخیّله امعان کند در انتقال ، و محاکاة .

و سبب مشاهده متخیّلات آن است : کی قوّت متخیّله چون موضوعی است میان دو قوّت کی مستعمل آنند : سافله ، و عالیه . سافله حسّ مشترك است ، جه این ایراد می کند بروصوری[۵] محسوسه ـ کی مشغول می گرداند اورا بآن . و عالیه عقل است ، جه اورا صرف می کند از تخیّل کاذباتی کی حسّ ایراد آن نکرده باشد برو ، و عقل استعمال او نکند در آنها و اجتماع این دو قوّت براستعمال اوجذائیّ افکند میان او ـ و میان تمکّن از اصدار افعالی کی خاصّ است. بأو بتمام ، ـ تا صوری کی احداث کند آنها را بحیثیّتی باشد کی حسّ مشترك مشاهدهٔ آن بکند[٦] . پس جون اعراض کند ازو اِحْدَيٰ ٱلْقُوَّتَيْنْ دور نباشد کی مقاومت کند با آن دیگر ـ دربسیاری ازاحوال ، ـ جه اورا منع نکرده باشند از فعل خود آن منعه ، پس یکبار متخلّص شود از مجاذبت[۷] حسّ ، و قویّ شود بر مقاومت عقل ، و امعان کند در آنج فعل خاصّ اوست ـ بی التفاتی بمعاندهٔ عقل ، و این در حال نوم باشد . وقتی کی احضار صورت می کند كَالْمُشَاهَدَهْ ویکبار متخلّص شود ازسیاست عقل ـ نزد فساد آلتی کی

---

۱ ـ ملقی ـ م . ۲ ـ بجانب ـ م ـ ط . ۳ ـ ط بی ، یا . ٤ ـ شودمناماتی ـ م .
۵ ـ برصوری ـ ط . ٦ ـ نکند ـ ط . ۷ ـ مجاذیب ـ م ـ ط .

عقل استعمال آن می کند - در تدبیر بدن ، پس مستعلی شود بر حسّ ، و تمکین ان نکند از مشغول[۱] داشتن او ، بل کی امعان کند در اثبات افاعیل خویش بآنج[۲] منطبع شود از صور در و کالمشاهد (ه) گردد بسبب انطباع آن در[۳] حواسّ - بروجهی کی از آن انطباع فهم کنند ، و بحقیقت شناختهٔ آنرا . و این در حال جنون ، و مرض باشد . و گاه باشد کی مثل آن عارض شود عِنْدَ اَلْخَوْف - بسبب عروضِ ضعف نفس ، و انخزال[٤] او ، و استیلاء ظنّ ، و وهم کی هردو معین تخیّل اند بر عقل .

و دوّم آنـك : نفس قویّ نباشد بر آن وجه کی ذکر آن از بیش رفت ، - پس محتاج شود بأستعانت (حَـالَ اَلیقظه بآنج دهشت حسّ ، و حیرت خیال آرد ، جنانك از بیش رفت) و در اکثر ، این در ضُعَفَاءِ اَلْعُقُوْل باشد ، و در آنکس کی در اصل جبلّت بدهش ، و حیرت نزدیك باشد . و گاه باشد کی استعانت کند بعضی از آنان کی ایشان را استنطاق [بغیب] کنند بدویدن بشتاب ، ولاَ یزال می دوذ تا از تعب زبان[٥] بیرون آرد ، و نزدیك باشد کی غشی کند ، و ضبط کنند آنج تکلّم بآن کند . و بسیار باشد کی استعانت کنند بعضی از یشان بتأمّل جیزی شفّـاف - کی مرعش بصر بـاشد ، و مدهش آن بشفیف آن جیز ، یا بتأمّل لطخی از سوادی برّاق ، یاجیزی کی درخشد - یا موج زند ، واعانت کند برین هم ایهـام مسیس[٦] جنّ ، و اسهاب در کلام مخلّط ، و ترکیب اصباغ مفرّجه ، و تبخیرات ، و این همه نقص است ، و اخلال بقوی ، و افساد آن ، و تعطیل آن ، و این محمود نیست بیش علماء . - و گاه باشد کی مجتمع شود ضعفِ عایق و قوّت نفس بتطریب ، جنانك بسیاری را می باشد از مرتاضین از اُوْلُوْ اَلْکَدّ . و رقص (و تصفیق ،) و تدویر رؤوس ، و آنج مشاکل اینست ، از آنهاست کی[۷] بعضی مُتَکَهِّنَهْ می کنند .

---

۱ - او مشغول - ط . ۲ - با آنچه - م - ط - تا آنج - ظ . ۳ - ط بی : در .
٤ - انجزال - م . ٥ - زبان - اصل . ٦ - مسبلس - م . ۳ - ط بی : کی .

و اگر دوّم باشد ، ـ و او آن است کی ادراك نفس مدرکات مذکوره را بسبب اتّصال او بآن عالم نباشد ـ از آنجهت کی اورا فراغی از بدن حاصل شده باشد ، پس این اگر در حالت نوم باشد ـ آن بوذ کی آنرا اضغاث احلام می گویند ، و او منام کاذب است و اورا سه سبب یاذ کرده اند .

سبب اول آن است: کی آنج [انسان] ادراك آن می کند درحال یقظه از محسوسات ـ صورت آن در خیال می ماند ، و عِنْدَ ٱلنَّوْمِ منتقل می شوذ ازخیال ـ بحسّ مشترك ، ومشاهده می کنند، یا آنرا[1] بعینه ـ اگر متخیّله (در آن تصرّف نکرده باشد ، یا آنج مناسب آن باشد ـ اگر) در آن تصرّف کرده باشد .

سبب دوم آن است : کی مفکّره جون الف گرفت با صورتی عِنْدَ ٱلنَّوْمِ آن صورت ازو منتقل شوذ بخیال ، بعد از آن ازخیال بحسّ مشترك .

سبب سیم آن است : کی جون مزاج روحی کی حامل قوّت متخیّله است متغیّر شوذ ، افعال او بحسب آن[2] تغیّر متغیّر شود . پس متخیّله آنکس کی غالب بر مزاج او صفرا باشد محاکاة بأشیاء صفر کند . ـ و اگر غالب حرارت باشد ـ محاکاة بنار ـ وحمّام حارّ کند ، ـ واگرغالب برودت باشد محاکاة بثلج ـ و شتا کند . ـ واگر غالب سودا باشد محاکاة بأشیاء سود[3] کند و امور هائله مفزعه[4] . و از آنجهت در متخیّله اینها ، وامثال اینها ، حاصل می شود ـ جون آنج موجب آن است غالب باشد کی کیفیّتی کی در موضعی باشد بسیار باشد کی تعدّی کند بمجاور[5] آن موضع ، یا مناسب ، جنانك نور آفتاب متعدّی می شوذ بأجسام ، بمعنی آنك سبب

---

۱ ـ کی آنرا ـ اصل . ۲ ـ و افعال بسبب آن ـ ط . ۳ ـ سودا ـ ط .
۴ ـ مفزسه ـ اصل . ۵ بمجاورت ـ اصل ـ بمجار ـ ط.

حدوث آن باشد ، ـ جه اشیاء را موجود بوجودی آفریده اند ـ کی فایض[۱] باشد بأمثال خود بر غیر خود . وقوّت متخیّله متعلّق است بجسمی کی متکیّف است بآن کیفیّت ، پس متأثّر شود از آن تأثّری کی لایق طبع او باشد ، ـ واو جسم نیست تا قبول نفس کیفیّت مختصّه بأجسام کند ، پس از آن ، آن[۲] قبول کند کی درطبع او قبول آن باشد ـ بروجه مذکور واگر امثال این اشیاء حاصل باشد در حال یقظه ، بسیار باشد کی آنرا امور شیطانی کاذبه خوانند ، و آنج از **غول** ، و **جن** ، و **شیاطین** ـ می بینند ، شاید کی از اسباب باطنی تخیّلی باشد ، و آنك او جنین باشد منافی وجود خارجی ایشان نیست ، ـ جه خیال بسیار باشد کی اظهار آن کند ، واگرچه منطبع نباشد در آن جنانك مرآة صور خویش را اظهار می کند ، واگر جه منطبع نیست در آن ، از برای آنج گذشت .

و آنج تلقّی آن کنند از مغیبات حَالَتَيِ ٱلنَّوْمِ وَٱلْيَقْظَةْ ، بر وجوه وارد می‌شوذ ، ـ جه گاه باشد کی بسماع صوتی وارد شوذ : یا لذیذ ـ یا هایل ، ـ وگاه باشد کی مکتوب وارد شود ، ـ وگاه باشد کی[۳] مخاطب شود[٤] از انسانی ، یا ملکی ، یا جنّی ، یا حیوانی ، تمثالی صناعی ، یا هاتفی غائب ، یاغیراین . وگاه باشد کی ضربی بباشد از ظنّ قویّ ، یا نَفث در رَوْعْ[٥] . وگاه باشد کی صورت کاین بعینه مشاهده کنند[٦] . وگاه باشد کی بر وجوه دیگر باشد .

و آنج **نائم** درخیال خود می‌بیند مثل آن است کی مستیقظ می بیند ، لکن **مستیقظ** بسبب وقوف او بر احکام یقظه حکم می کند کی یکی ازدو مرآی او واقع است ، و دیگر غیر واقع ، ونائم بسبب غفلت اوازاحساس [می] بندارذ کی واقع آن است کی آنرا درخیال خود می بیند . واین غلطی

---

۱ ـ قابض ـ م فابض ـ ط . ۲ ـ ط بی : آن . ۳ ـ م ـ بی : کی .
٤ ـ شود به ـ اصل ـ به شود ـ م . ٥ ـ دروغ ـ ط . ٦ ـ میکنند ـ م .

است نفس را از عدم تمیز میان شیٔ و مثال او درحالی ~~که~~ کی ذاهل باشد ازشیٔ. وحکم آنکس کی اورا سرسلم است، یا مَا يَجْرِي مَجْرَى ٱلسَّرْسَامِ حکم نائم است در آن.

وگاه باشد کی نفس قویّ باشد، و تأثیر کند در (اجسام) عالم کون ـ و فساد غیر[۱] بدن او، جنانك تأثیر می کند در بدن او، و اگرچه منطبع نیست در آن. پس جایز باشد کی هوارا غیم گرداند. واحداث مطر کند یا[۲] بقدر حاجت ـ یا از ید[۳]، جون طوفان. وجایز باشد کی تأثیر کند در احداث زلازل، و ازالت امراض، و دفع موذیات، و امثال آن ـ از آنها کی از قبیل ممتنع صریح نباشد.

و سبب آن آن است کی دانستهٔ کی اجسام مطیع اند نفوس را[٤] و نفس انسان از جوهر مبادی عالی روحانی است[٥]، و بونی کی حاصل است میان ایشان[٦]، واگرچه جون بون مابین سراج وشمس است ـ یاابعد ازین مانع نیست از مشابهت، و بدن عالم نفس است، و طبیعت او از عنصر عالم.

و جنانك آن مبادی درعالم تأثیر می کنند همجنین تأثیر کنند در آن نفسی کی قویّ شده باشد، و تأثیر[۷] او از بدن او مجاوزت کرده باشد.

و جنانك حادث می شوذ دربدن او بتمثیل کردن او صورت معشوق را درخیال، مزاجی[۸] کی احداث رنجی کند ـ ازمادّهٔ رطب ـ کی در بدن است، و احدار کند آنرا بعضوی کی معدّ است آنرا و [ا] نعاط بآن حاصل شوذ، واز صورت غضبی مزاجی دیگر ـ از آنها کی محال ظاهر نباشد[۸] همجنین حادث شوذ ازو درعالم عناصر تحریك، و تسکین، وتکثیف وتخلخلی، کی تابع آن باشد: سُحُبٌ، وريَاحٌ، وصَوَاعِقُ، وزَلَازِلُ، و

---

۱ ـ کند غیر ـ م. ۲ ـ تا ـ م ـ ط. ۳ ـ یاازبدن ـ اصل. ٤ ـ نفس را ـ ط.
٥ ـ و روحانی ـ ط. ٦ ـ انسان ـ ط. ۷ ـ تأثیر ـ ط ـ و تا نیز ـ م.
۸ ـ مزاجی احدّ از آنچه بود بی آنکه محال ظاهر باشد ـ م.

نُبُوعِ مِیَاهُ، و عُیُوْنْ، و آنج مشابه آن باشد، و همچنین وقت باشد کی تأثیر کند در قوی جسمانی حیواناتی دیگر - یا[۱] انسانی دیگر. واگر نه علاقهٔ طبیعی بوذی میان نفس - و بدنی کی خاصّ است بأو تأثیر او در آن (جون تأثیر او) بوذی درغیر آن، - جه منطبع نیست در آن - تا تاثیر[۲] او در آن بسبب انطباع باشد، (و) لکن نفس عاشق اوست بطبع، و این علاقهٔ عشقی آن[۳] است کی تأثیر اورا مقصور می گرداند دربدن او، ودر اغلب.

وجون نفس قویّ می شود گوئیا نفسی[٤] می شود عالم را - یابعضی اجسام عالم را، لاسیّما جون آن جسم اولی باشد بأو - بسبب مناسبتی کی مخصوص گرداند آن جسم را ببدن او، وجون ملاقات او آنرا، یا اشفاق[٥] او بر آن، یا جیزی دیگر از اولویّت. واز شرط مُسخّن نیست کی حارّ باشد، و نه از شرط مُبرِّد کی بارد باشد. - و نه آنك مقتضی شیٔ ازاشیاء باشد - باید کی مثل آن شیٔ در[و] موجود باشد، - جه این در عللی[٦] لازم آید کی مفید وجود باشد. جنانك دانستهٔ. ونفس شریف جون جیزی را طلب کند، (و) خدای عزّ وجلّ را بخواند مستحقّ شوذ بهیأت خوذ (و استعداد خوذ) ترجیحی مر وجود آن ممکن را - وبیابد[۷]. - و[۸] **تضرع و امانت** گاه باشد کی کاسب باشند نفس را، و اگر جه شریف نباشد، استعدادی کامل - مر قبول هدایت را - بوجه صواب، - جون فکر در افادت، استعداد مرقبول فیضی را کی فاعل معرفت است.

و (از) آثار نفوس اصابت بعین[۸] است، ومبدأ در آن: حالتی است نفسانی مُعجبه - کی تأثیر کند در مُتَعَجَّبٌ مِنْهُ[۹] اذائی ظاهر. بخاصیّتی کی در آن باشد. - و امثال این اشیاء: اگر تو تحقیق آن کرده باشی از نفس

---

۱ - با - ط. ۲ - با - م. ۳ - از آن - ط. ٤ - نفس - ط. ٥ - اشفاف - اصل.
٦ - عالمی - ط. ۷ - مر وجود آن ممکن و او بیابند - اصل - بر وجود آن ممکن را و بیابد - م - مر وجود آن ممکن راو بیابند - ط. ۸ - معین - م. ۹ - مامنه - اصل.

خود یا بتسامع تواتری آنج یاذکردند، تعریف کند ترا اسباب آنها را. و اگر تحقیق وقوع آن نکرده باشی آنج یاذکردند، با آنك[۱] معطی سبب است در آنها ـ مُزیلِ استبعادِ تو باشد آنها را.

و از غرائب آثار نفوس سحرست و آن از[۲] تأثیرات نفسانی است، جون نفس شریر باشد، واستعمال این تأثیرات درشرّ کند. وجون غرایب نه بمجرّد تأثیر نفوس باشد[۳]: اگر برسبیل استعانت باشد بفلکیّات، آن **دعوت کواکب** باشد. واگر[۴] برسبیل تمزیج قوی سماوی باشد باقوی ارضی: آن **طلسمات** باشد. واگر بر سبیل استعانت باشد بخواصّ سفلی آن [**علم**] **خواص** باشد. واگر باعتبارِ نسبِ ریاضی باشد آن **حیل هندسی** باشد. واگر بر سبیل استعانت[۵] بباشد بأرواح ساذج[۶]، آن **عزایم** باشد. وگاه باشد کی متر کّب شود ازینها آنج ازو غرایب دیگر حادث شود، جون **جرّ اثقال**، و نقل میاه، و آلات رقّاصه، و زمّاره، ـ جه اینهارا استعانت بر ایشان کنند بمجموع خواصّ طبیعی، و ریاضی.

و غرایب نفوس بسیارست، و **عَمَل** ـ کی همه راجع باشد بآنج گفتند.

وگاه باشد کی از عارفان ظاهر می شوذ احوالی خارق عادات[۷] نزد کسی کی واقف نشذه باشد بر اسباب آن. واین خوارق جون مقترن شود بأیشان تحدّی ـ با عدم معارضه، آنرا **معجزات** خوانند. ـ واگر مقترن نشوذ بآن تحدّی آنرا **کرامات** خوانند. و **معجزات** جنان است[۸] کی **انبیاء** صَلَوَاتُ اللهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْنَ می کنند[۹] ـ نزد تحدّی ایشان، ودعوی ایشان نبوّت را. و **کرامت** جنان است کی از اَوْلِیاءِ اللهِ اَلْاَبْرَارِ ظاهر می شود.

---

۱ ـ یا آنك ـ ط. ۲ ـ ط بی: از. ۳ ـ کند ـ م. ٤ ـ و الّا ـ م.
۵ ـ بر استعانت ـ ط. ٦ ـ شاذج ـ اصل. ـ ساذج ـ ط.
۷ ـ احوالی که خارق عادات باشد ـ م. ۸ ـ ط بی: است. ۹ ـ می کردند ـ م.

و آنج دلالت (می) کند بر آنك دخول نبیّ در وجود واجب است آن است:

کی انسان معیشت او خوب نباشد اگر منفرد باشد[١]، بل کی مفتقر می‌شود بدیگری از نوع او. کی این[٢] مکنی باشد بآن و آن دیگر مکنی باشد بأین. یا بغیر این[٣]، تا جون مجتمع شوند امر ایشان متنظم باشد. پس این مثلاً[٤] نقل کند بآن، و آن خبز کند از بهر این، و این خیاطت کند از بهر دیگری، و آن دیگر اِبرَه سازد از بهر این. و ازین است کی محتاج شدند بأجتماعات، و عقد مُدُن. پس لابدّ باشد از مشارکتی کی تمام نشود الاّ بمعاملتی کی. لابدّ باشد آنرا از سنّتی، و عدلی. کی ایجاب ایشان کرده باشد سانّی، و عادلی. جه اگر ایشان را بگذارند و آراء[٥] ایشان مختلف شدندی نزد آنك هر یکی آن خواستی کی محتاج بودی بآن، و خشم گرفتی بر آنکس کی مزاحمت او کردی در آن، و منتظم نشدی تعاون میان ایشان.

و لابدّ باشد سنّت را از ضوابط و قوانینی ـ کلّیّ ـ کی مندرج شوند جزئیّات ایشان در تحت ایشان، و جمیع بآن منتفع شوند. و لابدّ باشد کی این سانّ کی مقنّنِ این قوانین است، انسانی باشد تا خطاب کند با مردم، و الزام سنّت کند ایشانرا. و لابدّ باشد کی متمیّز باشد بخصوصیّتی کی سایر ناس را نباشد. تا استشعار[٦] کنند در وامری کی نیابند ایشانرا تا در وضع سنّت تنازعی واقع نشود، و الاّ محذور مذکور واقع شود. و این بآن باشد کی [او] مختصّ [باشد] بآیاتی کی دلالت (می) کند[٧] بر آنك سنّت از نزد رَبِّ اوست. و آن آیات معجزات او باشد، و از آن [بعضی] قولی باشد. و خواصّ آنرا اَطوَع باشند، و بعضی فعلی. و عوام آنرا اطوع باشند. و فعلی بی قولی تمام نشود، بجهت ضرورت دعوت بخیر[٨] حینئذٍ.

---

١ ـ شوذ ـ اصل. ٢ ـ و این ـ ط. ٣ ـ اینکه ـ ط. ٤ ـ مثل ـ اصل.
٥ ـ وازاء ـ م. ٦ ـ باستشعار ـ ط. ٧ ـ دلالت کنند ـ ط. ٨ ـ تخیّر ط.

و واجب باشد ـ کی **وعده** دهد ایشانرا بثواب بر طاعت ، و **وعید** کند ایشانرا بعقاب بر معصیت ـ ازنزد رَبِّ ایشان ـ کی قدیرست بر مجازات ایشان ، و خبیر بآنج اخفا می کنند آنرا ، و ابداء می کنند . ـ و اگر نه جزاء اخروی بوذی ـ استحقا رایشان اختلال عدلی را[1] کی نافع[2] است در امور معاش ایشان بحسب نوع ـ نزد استیلاء شوق بر ایشان بآنج محتاج شوند بآن بحسب شخص ، ایشانرا بر مخالفت شرع داشتی ، ـ پس معرفت مجازی و شارع ضروریست . واین معرفت منحفظ نماندبدون حافظی ـ کی آن تذکاریست مقرون بتکرار ، وازین جهت فرض کرده اند **عبادت مذکّره**[3] معبود را ، ـ وتکریر کردندعبادت را برایشان ، تااستحفاظ تذکیر بتکریر کنند . پس واجب است درحکم عنایت دخول **سنت** ـ و **نبی** در وجود ، ـ و اگر نه ایشان بوذندی مصالح مذکوره فوت شدی ، ـ و از معلومات است کی حاجت بأیشان اشدّست ازحاجت بأنبات شعر بر اشفار ـ و حاجبین ، و تقعیر اخمص از قدمین ، و اشیائی دیگر ـ کی هیچ ضروری[4] بأیشان نیست در بقاء ، بل کی ایشان نافع اند در بقاء نفعاً ما . و نشایذ کی عنایت اقتضاء آن منافع کند ، واقتضاء این نکند ـ کی اهمّ است از آنها ، و عقل سلیم حکم بآن می کند بر طریق حدس .

وجون بتورسد ـ کی عارفی امساك کرد ازقوت مدّتی غیر معتاده استنکار مکن آنرا ، جه مثل آن واقع می شود در مثل امراض حادّه ـ کی مشتغل می شود در آن قوی طبیعی از تحریك موادّ محموده بهضم موادّ ردّیه ، ـ پس محموده منحفظ شود و تحلّل او انـدك شود . و عارف جون نفس او متوجّه شد بعالم قدسی ، استتباع قوی جسمانی کند ، و افعال نباتی واقف شوند ، وتحلّل واقع نشوذ ، الاّ کمتراز آنك درحال مرض واقع می شوذ[5] ، جه در مرض حرارت غریبه محلّلهٔ هست ، و مضادّی مسقط قوّت ،

---

۱ ـ ط بی را . ۲ ـ مانع ـ اصل . ۳ ـ مذکوره ـ ط . ٤ ـ ضرورتی ـ ط .
۵ ـ می شد ـ م ـ ط .

وعدم سکون بدنی ـ کی اقتضاء آن میکند ترك قوی بدنی افاعیل خویش را نزد مشایعت ایشان نفس را.

و همچنین چون بتو رسد کی عارفی طاقت داشت بقوّت خویش آنج خارج شوذ از وسع مثل او ، جه غضب ـ وانتشاء معتدل ، و فرح مطرب ـ زیادت کند در قوّت زیادتی بسیار ، و حزن ، وخوف ، نقصان کند از قوّت ـ نقصانی بسیار ، پس عجب نباشد اگر عارف را ارتیاحی حاصل شوذ ـ کی قوّت اورا سلاطتی دهذ ، یا عزّتی باو فرو آید[۱] کی اشغال[۲] کند قوای اورا حمیّتی، واین اعظم باشد از آنج نزد طربی، یاغضبی باشد از برای غیر آن .

و اوّل درجات حرکات عارفان : **ارادت** است ، و این اوّل حرکت نفس است باستکمال بفضائل ، و بیش از آن **توبه** است ، و آن حرکت نیست ، بل کی عبارت است از تألّم نفس بر آنج مرتکب آن شده است ازرذایل ، باجزم قصد بترك آن، وتدارك فائت بحسب طاقت، آنگاه محتاج شود در نیل کمال حقیقی بریاضت ، و آن منع نفس است از التفات بِمَا سِوَي ٱلْحَقِّ و اجبار او بر توجّه نَحْوَ ٱلْحَقِّ، تا انقطاع عَمَّا دُوْنَهُ و اقبال برو ، ملکه گردذ اورا ، ـ واین بأزالت موانع خارجی تمام شوذ : بتنحیت مَا دُوْنَ ٱلْحَقِّ عَنْ مُسْتَنِّ[۳] ٱلْإِيْثَارْ. ـوداخلی: بصرف[۴] قوی تخیّل و توهّم بتوهّمات مناسب مر امر قدسی را از توهّمات مناسب مرامر سفلی را . و بتهیّهٔ[۴] ، سرّ از برای متمثّل شذن صورعقلی بزوذی در آن.

وچون **ارادت** ، و **ریاضت** عارف را برساند بحدّی ـ بسیارباشد کی اورا خلساتی لذیذه فرا بیش آید ـ از اطلاع نورحقّ برو ، کی گوئیا آن **خلسات** بروقی است کی می درخشانند (بأو) آنگاه خامد شوذ ازو [۵] و چون امعان کند در ارتیاض این غواشی برو بسیار شوذ . و بسیار

---

۱ ـ یا فرودآید ـ م . ۲ ـ اشتغال ـ ط . ۳ ـ عن مسنن ـ ط . ٤ ـ تصرّف ـ ط.
۵ ـ و تنهیه ـ م . ٦ ـ ط : ازو ندارد .

باشد کی غشیان این غواشی در غیر حال ریاضت باشد . و بسیار باشد کی مخطوف[۱] مألوف شوذ ـ و ومیض شهابی بیّن ، و باشد کی این متدرّج شوذ تا اورا این باشد هرگاه کی خواهذ . و بسیار باشد کی این اورا بآنجا رساند کی ازنفس خود غایب شوذ ، و ملاحظهٔ جناب قدس کند فقطّ . ـ واگر ملاحظهٔ نفس خود کند ، از آن روی کند کی او لاحظه[۲] است ـ نه از آن روی کی او بزینت[۳] خوذست . و این آخر درجات سلوك است بحقّ ، و مایلی آن درجات سلوك است در حقّ و آنجا در جاتی است کی اقلّ نیست از درجات ما قبل آن ، و این از آنهاست کی حدیث افهام[٤] آن نکند ، و نه عبارت شرح آن . و آن کس کی دوست دارذ کی آنرا بشناسذ باید کی متدرّج شوذ تا ازاهل مشاهده گردذ آنرا دُوْنَ ٱلْمُشَافَهَةِ بِهَا ، و مراد بمشاهده اینجا ادراك است بی منازعتی از قوّ[ت]ی دیگر بخلاف یقین . و از طلاّب این طریقه بعضی آنند کی مایل باشند بجناب اعلی بأصل فطرت خود بی تعلّم علمی . و بعضی آنند کی میل کنند بآن بواسطهٔ آنج اکتساب آن کرده باشد ازعلوم حقیقی ، یا بواسطهٔ مجرّد سماع وتقلید . وچون مرید عالم نباشد لابدّ باشد اورا از شیخی محقّق محقّ سالك تا ارشاد کند اورا بسواء سبیل . و محتاج شود بآنك اورا اتّفاق نه افتد از خلطا واحوال بدنی ونفسانی الاّ آنج تنفیر کند اورا از عالم ادنی ، و ترغیب کند اورا در عالم اعلی .

وازضرورّیات آن ترك فضول است . و اصلاح ضرورّیات . و از فضول علومیست کی استعانت بآن نکنند بر تقرّب اِلَى ٱللّٰه تَعَالَى ، و ازضرورّیات غذاست[۵] پس واجب باشد اصلاح آن ـ بآنك قَلِيْلُ ٱلْكَمِّيَّهْ باشد تا اشتغال بهضم آن مانع توجّه بمطلوب نشود ، و كَثِيْرُ ٱلْكَيْفِيَّهْ تا بآن استدراك قلّت آن نکنند[٦] وازآن مبصرات است . امّا[۷] الوان آنج

---

۱ ـ محظوظ ـ اصل . ۲ ـ لاملاحظه ـ ط . ۳ ـ تربیت ـ ط . ٤ ـ انهام ـ اصل ـ انهاء ـ ط . ۵ ـ عناست ـ م . ٦ ـ قلّت آن بکنند ـ م ـ قلب آن بکند ـ ط . ۷ ـ واما ـ م .

مشرق است از آن امداد روح کند ـ وتفریح قلب ـ وبسط نفس ، ـ از آن جهت کی نور محبوب روح است ، ومعشوق او ، وظلمت بضدّ . ونشاید (کی)اورا نظر کردن در نقوش دقیقهٔ مختلفه تا نفس مشغول نشود بتأمّل آن ، ونه در دُور ، و قصور ، و ولدان ، و غلمان ، ـ جه نظر درین از آنهاست کی اثارت شهوت کند ، و قطع مرید از مطلوب او ، بل کی واجب است کی نظر کند بآسمان ، وزمین ، وجبال، وبحار، ومفاوز، ـ جه اعتبار بأینها از آنهاست کی مایل گرداند بآن جناب ّ و از آن **مسموعات** است ، والحان۱ مقترنه را بکلامی کی مشعر باشد بغرض طالب مدخلی عظیم [است] در غرض . و باید کی مرید اجتهاد کند در تقلیل کلام ، و استماع آن . و باید کی مسکن او در قلل جبال و مواضع خالی باشد ، ـ جه آن تخلیص کند از بسیاری از قواطع . و از آن **مشمومات** است و روایح طیّبه ممدّ اعضاء رئیسه اند ، ـ پس واجب باشد تعاهد آن بامراعات حال اهویه ، جه آن ازاقوی امور ضروریست . وازآن **ملموسات** است ، و واجب باشد[که] اقتصار کند درملبوس برآنج دفع۲ ضرر بَرْد و حرّ کند ـ لا غیر . و ترك جماع کند بیکبارگی ـ اگر ممکن باشد و الاّ تقلیل کند، واستعانت کند بر آن بصوم ، وقلّت اکل . و اشتغال مریدان بذکر دایم و ترك احساس ـ و حرکات ، و قطع خواطری کی او را بأین عالم کشند ازاقوی معینات۳ است ـ برحصول غرض مقصود . واگر توفیق از خدای تعالی معاضد نباشد ، هیچ ازینها سوذ ندارذ ـ با آنك منعی از آن جناب نیست ، ونه حجابی۴ بل کی احتجاب متخصّص است بجانب ما ، و نفحات الهی دائم است ، ومستمرّ، وهر کرا توفیق توصّل بآن داذه اند رسید.

وَمَنْ لَمْ يَجْعَلِ ٱللّٰهُ لَهُ نُوْرًا فَمَا لَهُ مِنْ نُوْرٍ.

---

۱ ـ الحال ـ ط . ۲ ـ بآن دفع ـ اصل. ۳ ـ اقوی مغیبات ـ م ـ قوی معینات ـ ط .
۴ ـ حجاب بی ـ اصل .

مقالت ششم

از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در ابدیت نفس و احوال او بعد از خراب بدن

تعلق نفس با بدن[۱] تعلّقی نیست کی اقتضاء فساد نفس کند بفساد بدن ، جه آن تعلّق : یا تعلّق متأخّر ازو باشد دروجود ، یا تعلّق مکافی[۲] اورا در وجود ، یا تعلّق متقدّم برودر وجود ، ـ و بتقدّم و تاخّر اینجا مَا «هُوَ» بِالذَّاتْ (می) خواهیم، نه مَا هُوَ بِالزَّمَانْ . ـ

و اوّل محال است ، و الاّ بدن علّت نفس باشد . و او [علّت فاعلی نفس نیست ـ بدلیلی که زود باشد که روشن کنیم، و نه] علّت قابلی او ، ـ جه بیان کرده اند کی نفس در بدن منطبع نیست . و نه علّت صوری ، و (نه) غائی، ـ جه[۳] اولی آن است کی بعکس باشد ، و این ظاهرست . و نه شرط ، ـ جه زوذباشد کی بطلان آن بیان کنیم، پس اقسام علّیّت باطل شد.

ودوّم: واو[۴] آن است کی متعلّق شوذ ببدن تَعَلُّقَ مُكَافٍ[۲] لَهُ فِي ٱلْوُجُوْدْ[۵] هم محال است ، ـ جه تعلّق بروجه مذکور اگر امری ذاتی باشد ـ نه عارض، پس هریك ازیشان مُضَافُ ٱلذَّاتْ باشند بصاحب خود ، ـ پس دوجوهر نباشد ، لکن ایشان دوجوهرند ، هذا خلف . و اگر آن امری عرضی باشد نه ذاتی ، ـ پس هرگاه کی یکی ازیشان فاسد شوذ آن اضافه کی عارض آن دیگر بوذ باطل گردذ . امّا ذات آن دیگر بفساد اوّلین فاسد نشوذ . بعد از آن[۶] اضافه اضعف اعراض است ، جه منتقل می شوذ آنج بر یمین تو بوذ بیسار تو ، و متبدّل می شوذ اضافهٔ تو بآن بی تغیّری[۷] در ذات تو . و جگونه اضعف اعراض مقوّم[۸] وجود جوهر باشد ، این از آنهاست کی عقل سلیم آنرا قبول نکند.

---

۱ ـ نفس را با بدن ـ ط . ۲ ـ مکانی ـ م . ۳ ـ که ـ م . ٤ ـ ط بی ، ا و .
۵ ـ و ـ ط . ٦ ـ بعد از ازان ـ اصل . ۷ ـ برتغیری ـ اصل .
۸ ـ بمقدم ـ اصل ـ مقدم ـ ط .

وسیّم : آن است کی تعلّق نفس با بدن تعلّق متقدّم دروجودباشد، واین موجب آن نیست کی نفس معدوم شود بعدم بدن ، جه متقدّم بالذات معدوم شود بفرض[۱] عدم متأخّر . بل کی واجب آن است : کی سبب معدم[۲] در جوهر نفس عارض شوذ ، و با او بدن فاسد شوذ (نه آنك بدن فاسد شود) بسببی کی مخصوص باشد بآن، لکن فساد بدن بسببی[۳] است کی مخصوص باشد بآن ازتغیّر مزاج ، یا ترکیب. پس روشن شد کی خراب بدن معدم نفس نیست ،

پس اگر عدم اوجایز باشد آن بسببی دیگر باشد . لکن تو دانستهٔ کی نفس بسیط است ، و قائم است بذات خود ، و هرجه جنین باشد بعد از وجود بالفعل قابل عدم نباشد با وجود علّت فاعلی ایشان ، جه هرجه او بالفعل است ، و قابل عدم ، قوّت وجود او و عدم او در غیر او باشد ، ـ جه شیٔ از آن روی کی [او] بالفعل است نفس اوبقوّت نباشد نفس اورا ، و اگر جه جایز باشد کی بقوّت باشد از بهر حصول امری دیگر ، نه آنك درو قوّت وجود نفس او (و) عدم او باشد . و جون تأمّل کنی بدانی کی بدن حامل قوّت وجود نفس ـ و عدم او نیست ، بل کی درو قوّت تعلّق نفس است بأو ـ و عدم تعلّق نفس بأو ، ـ جه معنی آنك جیزی محلّ امکان جیزی دیگرست تهیّوء اوست مر وجود آنرا درو تا حال[٤] وجود خود مقترن باشد بأو. و همجنین در امکان فساد جیزی ، و ازین جهت[٥] ممتنع است کی شیٔ محلّ فساد نفس خود شود ، بل بدن با هیئتی[٦] مخصوص محلّ امکان وتهیّوء اوست حدوث صورتی را ـ کی مقارن او شوذ واورا نوعی محصّل کند . و نفس مبدأ قریب است آن صورت را . و وجود شیٔ بدون وجود مبدأ او درست نباشد . و آن استعداد و تهیّوء (ب) حدوث این صورت زایل شوذ بسبب زوال آنج بدن با (ا) و محلّ امکان آن بوذ ، و آن هیآت مخصوص[۷] است . و بعد از آن باقی ماند محلّی مر امکان فساد

---

۱ ـ بعرض ـ م . ۲ ـ مقدم ـ ط . ۳ ـ نسبتی ـ م . ٤ ـ باحال ـ م .
٥ ـ و ازین بجهت ـ ط . ٦ ـ یا هیئتی ـ ط . ۷ ـ هیأتی مخصوصه ـ م .

[آن] صورت راکی مقارن اوست ، و زوال ارتباطی کی نفس را بآن حاصل شده بوذ . پس بدن با هیئت مخصوصه شرط نیست در وجود نفس از آن روی کی او جوهری مجرّد است ، بل از آن روی کی «ا» (و) مبدأ صورتی نوعی است[۱] .

ونفس جون بسیط است مرکّب نباشد از قوی قابل فساد معاون[۲] قوّت نبات و ایشان در ذات جمع نشوند الاّ بجهت دو امر مختلف در ذات . و مراد بقوّت استعداد تامّ می خواهیم ، نه امکان کی لازم ماهیّات است ، - جه آن اقتضاء ترکیب نکند ، بجهت آنك امری وجودی نیست ، جنانك شناختی . و اگر اقتضاء آن کردی هر بسیطی از ممکنات مرکّب بوذی ، - جه آنرا[۳] قابلی نیست ، پس قوّت بطلان او در غیر نباشد . پس قوّت بطلان نفس اگر از آنها باشد کی باطل شوذ : یا در ذات او باشد ، یا در شیٔ دیگر ، - جه مستحیل است قیام او بذات خود ، وجون او در آحَدُ الأَمْرَیْن نیست . پس باطل نباشد البتّه . و هرجه قابل فساد باشد (و) اورا حاملی نباشد در و[۴] جیزی باشد - کی قابل فساد باشد ، و ازو جاری مجری مادّهٔ جسم باشد جسم را[۵] (وجیزی کی فاسد شود بفعل ، وجاری مجری صورت جسم باشد جسم را) . و نفس اگر قبول فساد کند بأین مثابت باشد ، لکن او مجرّدست ، پس مادّه او هم مجرّد باشد ، واگر قبول (فساد) کند کلام عاید شود در آن ، و آن مادّهٔ عاقله مدرکه[۶] باشد لامحاله ، جه[۷] اوست کی وجود او لِذَاتِهْ است بخلاف صورت ، یا مَا هُوَ کَالصُّوْرَه پس آنج جون مادّه باشد نفس را ، نفس باشد ، هذا خلف . و بتقدیر آنك خلف نباشد مطلوب کی بقاء نفس است هم حاصل باشد .

وهرمرکّبی کی حالّ نباشد ، درجیزی لابدّست کی بعضی از بسائط

---

۱ - صورتی قوی است - ط . ۲ - مقارن - ط . ۳ - وجون آنرا - م .
۴ - ودرو - اصل . ۵ - که قابل فساد و ازو جاری مجری ماده جسم را - ط .
۶ - مذکوره - ط . ۷ - که - م .

او حالّ نباشد ـ اگر هر یکی جنین نباشد ، و حینئذٍ آن جزو بسبب[۱] آنك مجرّد[۲] باشد و قائم بذات خود اونفس باشد، وجزء دیگر راهیچ مدخل نباشد در آن . واین همه آنگاه دلالت کند بر امتناع عدم نفس اگر علّت فاعلی کی معطی وجود اوست منعدم نشوذ . امّا اگر عدم آن جایز باشد بقاء نفس متصوّر نباشد بر تقدیر وقوع آن ، جه وجود و بقا را در مُمْكِنَاتُ ٱلْوُجُوْدْ استفادت نکنند الاّ از عللی کی مستند باشند بآنها پس نفس تصوّر عدم او[۳] از خارج نتوان کرد الاّ بارتفاع علّتی فاعلی از خارج ، وجون نفس بسیط است و قایم بذات خود ، پس علّت فاعلی او جنانك دانستی لابدّ ست کی جنین باشد ، پس عدم او ممتنع باشد الاّ بعدم علّت او ـ کی اونیز همجنان است ، وهمجنین تاامر منتهی شوذ بواجب الوجود و او ممتنع العدم است ، پس نفس مُمْتَنِعُ ٱلْعَدَمْ باشد ، و اَبَدِيُّ ٱلْوُجُوْدْ و هوالمطلوب .

و از براهین بر ابدّیت نفس آنست : کی اگر باطل شود ، بطلان او مفتقر باشد بسببی کی غیر نفس باشد ، جه شیٔ : اگر اقتضاء عدم نفس خود کردی ـ اورا اصلاً نیافتندی ، بل کی ممتنع بوذی ، و آن غیر ، ممتنع است کی وجود او مقارن وجود نفس بوذ ، و الاّ علّت تامّه ـ عدم[٤] او نباشد ، جه علّت تامّه معلول ازو منفكّ نباشد و هرج این شأن او باشد ارتفاع اورا مدخلی بوذه باشد ، دروجود نفس ، وآن ضدّ او باشد ـ اگر امری موجود باشد ، و شرط او ـ اگر معدوم باشد ، لکن نفس را محلّی نیست تا ضدّی اعدام او کند ـ بممانعت بر آن ، و مزاحمت در آن ، و جون علّتی ـ کی معطیِ وجود نفس است باقی است جنانك دانستهٔ ، واورا محلّی نیست ـ تا بر آن جیزی مزاحم او شوذ ـ بقاء او واجب باشد ـ ببقاء آنج نفس مُسْتَفِيْدُ ٱلْوُجُوْدْ است از آن ، ومانع بقاء نفس بآن ـ وجود

---

۱ ـ نسبت ـ اصل . ۲ ـ آنکه مرکبّ ـ م . ۳ ـ عدم تصور او ـ م . ٤ ـ عدیم ـ ط .

هیچ جیز دیگر نباشد ـ البته ، و این ظاهرست از اصولی کی تقریر آن از بیش رفت .

و شرطی کی فرض کرده‌اند کی عدم او معدم نفس‌است ـ اگر مباین نفس باشد ظاهرست ـ کی با بقاء علّتی کی اقتضاء افاضت وجود کند لذاتها ، عدم آن مباین را در ارتفاع آن وجود فائض[۱] از آن اثری نباشد واگر مباین نفس نباشد ـ واجب باشد کی کمالی باشد نفس‌را ، ـ جه اولی اعراض بآنك عدم او معدم نفس باشد ، اعراضی باشد کی کمالات باشند نفس را ، واگرعدم این معدم نفس بوذی ـ نفس عَدِیْمَةُ ٱلْکَمَالْ باقی نماندی ـ یا بدن[۲] ، و اعراضی کی مضادّ کمال نفس بوذی سزاوار بوذی بآنك ابطال نفس کردی ، جون انفعالات ازبدن ـ وجهل[۳] مرکّب . پس‌باید کی هر (نفس)شریر ثابت نماند[۴] ، نه در حال تعلّق ببدن ، ونه در حال عدم تعلّق ببدن ، ـ جه علاقه اضافی را ـ کی اوراست با بدن تأثیری نباشد در آن ـ بجهت آنك از بیش رفت ، وما می یابیم نفس را کی بیان کردیم [که] ماهیّت اونیست جیزی مغایر ادراك اوذات خوذ را متغیّر ـ وناقص نمی شوذ در ادراك او ذات خود را بتغیّر اعراض او و اختلاف[۵] آنها بآنك کمال نفس اند ، یا نقص او ، پس نفس معدوم نشود البتّه .

وتو می دانی کی نفس جون مفارقت بدن کرد ومتعلّق نشد[۶] ببدنی دیگر اشتغال بقوی بدن ازوزایل شود ، واشتغال بذات خود خالص‌ماند ، و مشاهده کند ذات خود را مشاهدهٔ تامّ ، وشناختی معنی این مشاهده . وهیچ شکّی نیست درآن کی شعور بوجود سعادت است ، وجون مفارقت کنیم از بدن شعور ما بذوات ما اتمّ باشد ، جه با علاقهٔ بدنی شعور ما بذوات ما نیست ، الاّ مخلوط بشعور بدن[۷] ، و همجنین تجرّد[۸] معقولات ما اتمّ باشد

---

۱ ـ فیاض ـ ط . ۲ ـ نماندی با بدن ـ م ـ بماندی بابدن ـ ط . ۳ ـ وجهات ـ اصل
۴ ـ بماند ـ ط . ۵ ـ او را اختلاف ـ اصل . ۶ ـ شد ـ ط . ۷ ـ ببدن ـ م .
۸ ـ مجرد ـ اصل ـ ط .

جة ما تعقّل جیزی نکنیم جون با بدن باشیم [الاّ که مقترن] شوذ بآن خیالی، یا شبیه خیالی، پس جون علاقه میان نفس وبدن منقطع شوذ ، واین شوب[1] زایل شود ، معقولات عقلی وشعور بذات مشاهده کردذ ، والتذاذ نفس بحیات خود اتمّ و افضل باشد [و نفس را باعتبار هر قوّتی نفسانی لذّتی وخیریست و اذی و شرّی که مختصّ باشد] بآن قوّت .

و لذّت شهوت کیفیّت ملایمه است . ـ و لذّت غضب ظفر ، و لذّت وهم رجا ، و لذّت حفظ ـ بذکر[2] امور ماضی . و اذی هر یکی ازینها آن است کی مضادّ او باشد .

و هرج کمال او افضل باشد ، و اتمّ ، و ادوم ، و اکثر ، و اوصل بأو ، لذّت[3] او ابلغ باشد ، و همجنین آنك در نفس خود فعل اواکمل و افضل باشد ، و ادراك او اشدّ .

و کمالی کی خاصّ[4] است بنفس ناطقه از جهت قوّت عقلی : آن

است کی عالمی معقول گردذ ـ کی صور کلّ درو مرتسم باشد ، و نظام معقول[5] در آن ، و خیر فایض بآن ، وحینئذ موازی کلّ عالم موجود باشد، ومشاهد آنج حسن وخیر مطلق است واین اتمّ (است) ، وافضل است از کمالات دیگر قوی ، بل کی او در مرتبه است کی بآن[6] زشت باشذ کی گویند کی ـ او افضل و اتمّ است ، جه هیچ نسبت نیست آنها را بأو ـ از روی فضیلت ، و تمامی ، وکثرت ، و سایر آنج بآن تمام شوذ الذاذ مدرکات از آنها کی یاذکرده شد . آنگاه جگونه قیاس کنند دوام ابدیّ را بدوام فاسد متغیّر . و جگونه باشد حال آنك وصول او بملاقات سطوح باشد ـ با آنك متغلغل باشد در کنه مدرك . و جگونه قیاس کنند کمال ادراك بادراك ، و مدرَك بمدرَك ، جه عدد مدرکات عقل بیشترست از مدرکات حسّ ، و استقصاء او مدرك را و تجرید آنرا از زواید ، و

---

١ ـ تشوّب ـ م . ٢ ـ تذکر ـ ط ؛ ٣ ـ باو ولذت ـ م . ٤ ـ خالص ـ اصل .
٥ ـ ومعقول ـ اصل . ٦ ـ با آن ـ م .

خوض در باطن و ظاهر آن اشدّ ست. و شواغل بدن و عوائق آن منع می کند از اشتیاق بآن کمال، ـ اشتیاقی کی مناسب مبلغ آن باشد، جه اشتغال نفس بمحسوسات منع می کند اورا از التفات بمعقولات لاجرم از آن ذوقی نمی یابد، و او را بآن شوقی حاصل نمی شوذ، جون عنّین ـ کی مشتاق نشوذ بجماع، و اَصمّ کی مشتاق نشود بسماع الحان.

و استمرار وجود آنج اضداد کمالات نفس است، و اشتغال او بغیر آن، مانع می شوذ اورا از ادراك آنج منافی اوست از آن روی کی منافی است، و ازین جهت[1] متألّم نمی شود بحصول آن اورا، جون ممرور کی بسیار باشد ـ کی احساس بمرارت فم خویش نکند ـ تا آنگاه کی مزاجش نیك شود. و آنکس کی کَرِیمُ ٱلنَّفْسْ است، جون تأمّل عویصی کند کی مهمّ باشد اورا، وشهوتی را بروعرضه کنند، واو را تخییر کنند میان هردو ـ استخفاف بشهوت کند.

ونفوس عامّی نیز گاه باشد کی اختیار غرامات ـ و آلام عظیم کنند ـ بسبب خوف افتضاحی، یا شوقی[2] بأمری عقلی. وجون منفصل شویم از بدن، و نفس ما در آن متنبّه شده باشد مر کمال[3] خوذ را ـ کی معشوق اوست، و حاصل نکرده باشیم آنرا، ونفس بطبع آرزو مندست بآن، الاّ آنك اشتغال او ببدن آنرا فراموش گردانیده است اورا، جنانك مریض استلذاذ بحلو فراموش می کند، ومیل می کند بمکروهات بحقیقت. نفس متألّم شود بفقد آن تألّمی بسیار، و مَثَلِ او مَثَل[4] خَدِری باشد کی احساس بمولم خود نکند، و جون عایق زایل شوذ احساس بآن بکند. وجون قوّت عقلی از نفس بحدّی رسذ از کمال ـ کی نفس را ممکن باشد کی عِنْدَ مُفَارَقَةِ ٱلْبَدَنِ بآن واسطه مستکمل شوذ ـ استکمالی کی اوراست کی بآن رسد، و برسد بآن بسبب دریافتن آنج ادراك آن کرده بوذ، و

---

۱ ـ م، که علاوه دارد. ۲ ـ یا شرمی ـ ط. ۳ ـ هر کمال ـ م. ٤ ـ بمثل ـ م.

متنبّه شده بوذ آنرا لذّتی عظیم بیابد ـ کی اجلّ واشرف باشد ازهرلذّتی و این سعادت حقیقی است .

وامّا نفوس ساذجه کی اکتساب شوق بأین کمال نکرده باشند ، ونه نیز اکتساب هیآتی ردّی از بدن ، ایشان را تألّم از فقد کمال نباشد بسبب عدم تنبّه ایشان آنرا[۱] . واگر اکتساب هیأت[۲] ردّیهٔ بدنی[۳] کرده باشند بسیار باشند کی مشتاق شوند بمقتضی آن هیآت ، و معذّب شوند عذابی سخت ـ بسبب فقد بدن ، ومقتضیات آن ، بی آنك مُشْتَاقٌ اِلَيْهْ حاصل شوذ ، جه آلت آن باطل شد ، و خلق تعلّق ببدن باقی[٤] ماند ، و تعذّبی کی بسبب این هیآت باشد دائم[٥] نماند بسبب زوال آن هیآت بَعْدَ اَلْمَوْتِ شَيْئاً فَشَيْئاً بجهت انقطاع اسبابی کی هیأت ازیشان همجنین حاصل شده است ـ و منافاة ذات آنها را . واین هیآت مختلف شونـد درشدّت رداءت ـ و ضعف آن ، ودر سرعت زوال ، و بطوء آن ، و مختلف شود تعذّبی کی از آنها باشد بحسب این دو اختلاف .

وواجب است کی بدانی کی سعادت حقیقی تمـام نشود الاّ بأصلاح قوّت عملی از نفس بآنك استعمال متوسّط بَيْنَ اَلْخُلُقَيْنِ اَلضِّدَّيْنْ کنـد ، یا[٦] نفس را هیئت استعلائی بر بـدن حاصل شود ، ومنفعل نشوذ ازقوی بدن ، جه مانتوانیم کرد افعال توسّط ، بی آنك ملکهٔ توسّط حاصل باشد ـ کی عبارت است از تبرئهٔ[۷] نفس ناطقـه از هیأت انقیـادی ـ وتبقیهٔ[۸] اوبر جبلّت خویش ، جه توسّط مضـادّ جوهر نفس نیست ، و نـه مـایل بأو ـ بجهت بدن ، بل از جهت بدن ، جه او سلب (می) کند از آن طرفین دایماً وواسطهٔ مذکوره **عدالت** است ، وشناختی کی آن عفّت است ، وشجاعت ، و حکمت ، وآنك این اصول فضایل خلقی است ، و مجموع آن عدالت

---

۱ ـ ایشانرا ـ ط . ۲ ـ بهیآت ـ ط . ۳ ـ بدی ـ م ـ ٤ ـ ط بی : باقی
٥ ـ و دایم ـ م . ٦ ـ تا ـ ط . ۷ ـ تنزیه ـ ط . ۸ ـ تنبیه ـ م .

است و **عفت** منسوب است بقوّت شهوانی ، و **شجاعت** بقوّت غضبی ، و **حکمت** بقوّت عقلی .

وبحکمت اینجا آن میخواهیم کی ملکه باشد[۱] که صادر باشد از آن افعال متوسّط میان **جربزت** و - **غباوت** اعنی ملکهٔ توسّط استعمال قوّت در آنچه تدبیر حیات بآن کند [و آنچه تدبیر بآن نکند] چنانکه **شجاعت** ملکهٔ توسّط است میان **تهور** و - **جبن** ، و **عفت** ملکهٔ توسّط است میان **خمود** و - **فجور** ، و این اطراف همه رذایلند که اجتناب از آن واجب باشد و عَلَى ٱلْجُمْلَةْ کمال نفس ناطقه از جهت علاقهٔ بدن آنست که مستولی باشد بر قوی بدنی و قوی بدنی برو مستولی نباشد ، و شهوت انسان ، و غضب او ، وفکر او در تدبیر حیوة ، و غیر آن ، بر اعتدال باشد ، و بر آن وجه باشد که رأی صحیح اقتضاء آن کند .

و از تفاریع حکمت بأین معنی **فطنت** است و ، **بیان** ، **واصابت رأی** ، و **حزم** و[۲] **صدق** ، و **وفا** ، و **رحمت** ، و **حیا** ، و **بزرگ همتی** ، و **حسن عهد** ، و **تواضع** [و] این یازده[۳] فضیلت است که مختصّ است بحکمت ، و مقابل هر یکی ازینها رذیلتی است .

واز تفاریع شهوانی **قناعت** است ، و **سخا** ، و ایشان دو[٤] فضیلت اند که مکتنف[٥] هر یکی از ایشان دو رذیلت است .

و از تفاریع غضبی **صبر** است ، و **حلم**[٦] و **سعت صدر** ، و **کتمان سرّ** ، و **امانت** ، و مقابلات این پنج رذایلند .

وروشن شد از مجموع آنچه[۷] گفته اند که کمال نفس نطقی در آنست که باقی ماند مجرّد از مادّه از جمیع وجوه ، و متنقش بهیئت وجود ، و تمام نشود این تجرّد بکلّیّت الاّ عِنْدَ تَرْكِ ٱلْبَدَنْ وانقطاع ازو انقطا [ع] ی

---

۱ - از اینجا تا سطر ۷ صفحهٔ بعداز نسخهٔ اصل افتاده بود و فقط با دو نسخهٔ : «م» و «ط» مقابله شد . ۲ - وجزم - ط . ۳ - یانزده - م . ٤ - هردو - ط . ٥ - مکتسب - م .
٦ - وعلم - م . ۷ - آنکه - م .

کلّی ، و علاقهٔ بدنست که نفس را غافل میگرداند ازشوقی که خاصّ است بأو ـ ازطلب کمال، که‌اوراست‌ازشعوربلذّت کمال، اگرحاصل‌شوداورا، باشعوربألم‌تصوّر ۱ ازآن،واین ازبهرآن نیست که نفس منطبعست‌دربدن، یا منغمس در آن ، ولکن از بهر علاقه است میان ایشان ، وآن شوق جبلّی است بتدبیر آن واشتغال بآثارآن ۲ وآنچه ایرادمیکند برو ۳ از عوارض آن ، و بآنچه متقرّر میشود درآن از ملکاتی که مبدأ آنهاست ، پس چون مفارقت کند و در آن ملکه باشد ٤ حاصل ٥ بسبب تعلّق ببدن ، حال او قَرِيبَةُ ٱلشَّبَهْ باشد بحال او چون متعلّق باشد ببدن ، . بعد ازآن هیئت بدنی مضادّ جوهر نفس است ، و موذیست او را ، و ٦ مشغول می گرداند نفس را ازآن بدن ، و تمام انغماس او در آن ، و چون نفس مفارقت کند ازبدن‌احساس کند بآن مضادّت ، ومتأذّی‌شوذ بآن، وآن‌هیآت اندك اندك باطل می شوذ با ۷ ترك افعالی کی مبقی آن است بتکرّر ، تا نفس باك شوذ ،و بسعادتی کی خاصّ‌است بأو [بـ] رسد ، و این همه برتقدیر آن است کی نفس مجرّد شوذ ازتعلّق بجسم مطلقا . امّا اگر بَعْدَ ٱلْمَوْتْ بچیزی از اجسام متعلّق شوذ آن مانع آن نباشد کی او را انّات ، وآلام عقلی حاصل‌شوذ بالذّات ، وآلام حسّی ۸ کی حاصل است بسبب تعلّق [بـ] جسم . ووقوع‌این‌تعلّق بچند وجه ممکن‌است . ازآن‌بعضی آن است کی مقبول است از شرع ، و مارا هیچ سبیلی نباشد بأثبات آن الّاز طریق شریعت ، و تصدیق خبر نبوّت ، و ٦ او آن است کی بدن راست عِنْدَ ٱلْبَعْثْ (وآن معاد بدنی است ،) و خیرات بدن ـ و شرور آن معلوم است و اعتداد بآن نکنند در جنب خیرات ـ و شرورِ عقلی . و از آن یکی آن است کی نفس بعد ازمفارقت بدن متعلّق شود ببعضی

---

۱ ـ تصور ـ ط . ۲ ـ با یاران ـ م . ۳ ـ میکند بزوال ـ ط . ٤ ـ بپایان آمد آنچه ازنسخهٔ‌اصل افتاده‌بود . ٥ ـ مرحاصل ـ ط . ٦ ـ ط بی : و . ۷ ـ تا ـ ط . ۸ ـ حسی است ـ اصل .

اجسام سماوی یاآنج جاری مجری ایشان باشد ، و آن اجسام آلت تخیّلات نفس باشد ، و بآن واسطه مشاهدهٔ خیرات ، و آلام حسّی کند ، ـ جه صور خیالی از حسّی کمتر نیست ـ بل[۱] بسیارباشد کی زیادت شوذ از روی تأثیر و صفا ، جنانك مشاهدهٔ آن می کنند در منام ، و بسیار باشد کی آنـج در خواب بینند شأن[۲] او در باب خود اعظم باشد از محسوس . و باشد کی آن آخِرُ ٱلْأَمْرْ ایشانرا برساند بتجرّد کلّیّ ، و استعداد مر وصول رابغایت کمالات نفسیّ .

ومستبعد نیست کی جند نفس را یك جرم[۳] باشد ـ کی هریك ازیشان در آن صور مشـاهده کنند ، و ایشانرا تحریك آن جرم[۳] نبود تـا متمانع شوند[٤] بأختلاف ارادات[٥] . ودور نباشد کی اشقیا را جرمی[٦] دیگر باشد ـ یـا اجرامی کی بواسطهٔ آن تخیّل صور موذیـاتی کنند کی ایشانرا توعّد بآن کرده باشند ـ و غیر آن . وحکم مابأین، ازطریق احتمال وتجویزست، نه ازطریق قطع و یقین .

و از آن یکی تناسخ است در ابدانی ـ کی ازجنس آن ابدان باشند کی نفس متعلّق (ب) آن بوذه باشد ، یابدنی انسانیّ ، یا حیوانی، یانباتی ، یامعدنی. و هرگاه کی تکوّن اشخاص بدنی کی صلاحیّت تعلّق نفس بآن داشته باشد ازلیّ باشد ، و نفس انسانی قدیم باشد تناسخ واجب باشد، ـ جه محال است کی نفوس نا متناهی باشد ـ بسبب وجوب تناهی علل ، و تناهی حیثیّاتی ـ کی بأعتبـار آن وجود معلولات متکثّر می شوذ ، و جون نفوس متنـاهی باشد و تکوّن اشخاص نا متناهی، لابـدّ باشد از تکرّر حصول نفوس در ابـدان . و هرگاه کی یکی ازین دو امر حاصل نبـاشد در نفس امر تناسخ واجب نباشد ، اَللّٰهُمَّ الاّ ازجهتی ـ یا جهاتی کی اِلی الآن ندانسته ایم آنرا .

---

۱ ـ بلکه ـ م . ۲ ـ شایق ـ اصل . ۳ ـ حرم ـ م . ٤ بامتمانع شوند ـ اصل ـ یا متمانع نشوند ـ م . ٥ ـ ارادت ـ ط . ٦ ـ جیزی ـ اصل .

و نفس انسان [1] مِنْ حَيْثُ وَحْدَتِهَا وَ بِسَاطَتِهَا واجب است کی حادث نباشد بسبب آنج در مباحث علل و معلولات شناختهٔ. بل کی او وقتی حادث باشد کی درو اعتبار اثنینیّتی بکنند [2] جون انضیاف اضافهٔ با [3] غیر آن بأو ـ جه علّت قدیمه جون لذاتها اقتضاء صدور امری کند ازو منفکّ نشوذ البتّه از تعلّق آن امر بأو (و متوقّف نشوذ آن تعلّق بأو) بر شرطی ، پس [4] منعدم نشوذ تعلّق معلول بعلّت فاعلی او اصلاً ، و اگرجه جایز باشد انعدام تعلّق او بعلّت قابلی اگر او را قابلی [5] باشد جنانك در اعراض . و تقریر آن از بیش رفت ، و محتاج است بفضل تأمّلی ـ وذهنی ثاقب .

و ازین هم ظاهر شوذ کی جوهر وحدانی [6] نفس معدوم نشوذ ، ـ جه اگر معدوم شوذ سبب عدم او یا : وجود امری باشد ـ یا عدم امری .

اگر وجود امری باشد لابدّ بوذ کی (تابع او شود عدم علّت نفس کی قدم آن واجب است بجهت استحالت صدور قدیم از حادث ، و کلام درعدم) علّت نفس عاید گردذ . همجنین تا عدم واجب لازم آید [7] جنانك زوذ باشد کی بدانی ، و آن محال است .

و اگر عدم امری باشد ، آن [8] امر معدوم : یا قدیم باشد ، و محال عاید گردذ ، یا حادث ـ و حینئذ لازم آید ازعدم او کی سابق است بر آن عدم نفس قبل از وجود او ، جنانك لازم آید ازعدم او کی متأخرست ازوجود او [عدم] نفس بعد از وجود او . پس نفس مِنْ حَيْثُ وَحْدَتِهَا وَ بِسَاطَتِهَا حادث باشد بسبب سبق عدم او بر وجود او ، و فرض کرده شد کی او حادث نیست ـ ازین حیثیّت هذا خلف .

---

۱ ـ انسانی ـ م . ۲ ـ نکنند ـ ط . ۳ ـ یا ـ ط . ٤ ـ ط بی : پس .
٥ ـ قابل ـ ط . ٦ ـ وجدانی ـ م . ۷ ـ ط بی : آید . ۸ ـ ط بی : آن .

مقالت هفتم

از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در اثبات نفوس سماوی و کیفیت تصوّرات ایشان و تحرکات[۱] ایشان

بدرستی شناختهٔ وجود حرکات دوری مر اجرام سماوی را، و شناختهٔ اختلاف[۲] افلاك و کواکب در جهات آن حرکات، و درسرعت آن [و] بطوء آن. و در آنك بعضی از آن بالذّات است، و بعضی از آن بالعرض، و آنج بالعرض است لابدّست کی تابع مابالذّات باشد. و دیگر شناختهٔ کی حرکتی کی بذات است: یاقسریّ باشد، یا طبیعیّ، یاارادیّ. پس حرکات مستدیره کی سماویّات راست ازیکی ازین سه برون نباشد. واوّلان باطل انـد، پس ثالث متعیّن باشد[۳]، و آن [این] است کی حرکت ایشان ارادیّ باشد.

امّا بطلان آنك قسریّ باشد بجهت آنك حرکات افلاك: اگر قسریّ بودی برموافقت حرکت قاسر بودی، جه تحریك قسریّ نباشد الاّ باستصحاب، پس واجب بودی کی در اقطاب مختلف نشدندی، و دانستی اختلاف[۴] ایشان دراقطاب، آنگاه اعلای آنج متحرّك است ازافلاك - بالای اوجیزی نیست کی تحریك آن کند[۵]، وما تحت او اگر مدافعت ومزاحمت او کند تا[۶] قاسر او باشد، آن مزاحمت و مدافعت هم حرکتی باشد، پس اگر قسریّ باشد لابدّ باشد کی منتهی شوذ بأرادتی یا طبیعتی [که ازو بعضی حرکات سماوی صادر شود، جه ما قطعاً می دانیم که عالم عناصر قاسر عالم افلاك نیست] در حرکت. پس اگر درسماویّات چیزی باشد کی حرکت او قسری باشد همهٔ آن جنین نباشد -- وما کلام در آن فرض کنیم کی قَسْرِيُّ ٱلْحَرَكَهْ نباشد.

---

۱ - و تحریکات - م - ط. ۲ - وشناختی - م - ط. ۳ - ط بی ؛ باشد.
۴ - اخلاف - اصل - که اختلاف - ط. ۵ - وما تحت آن کند ط علاوه دارد. ۶ - یا - ط.

واما بطلان آنك طبیعی[۱] باشد بجهت آنك در مباحث حرکت دانستی ـ کی حرکت وضعی جون از[۲] قسر نباشد ممتنع باشد کی از طبع باشد، بل کی متعیّن شود کی [از] ارادت باشد. پس واجب شد کی حرکت فلکی ارادی باشد. پس اورا محرّکی مرید باشد، وهر محرّکی مرید بر تحریك او شوقی سابق باشد، وهر شوقی تصوّری بر آن سابق باشد، ـ پس این حرکت تصوّری بر آن سابق باشد، وسماویات را حیوانی ـ و ادراکی باشد.

و محرّکات ایشان: یاعقول باشد، یا نفوس، ـ لکن عقول تحریك جسم بمباشرت نمی کنند، ـ جه آن منافی آن است کی ایشان عقل باشند، جه ما بعقل ذاتی می خواهیم مجرّد از مادّه و علائق آن ـ وتدبیرات آن[۴] پس آن محرّکات نفوس باشند.

و تصوّرات ایشان واجب است کی جزئی باشد ـ و کلّی باهم. جه اگر ایشان را [از] تصوّرات جز تصوّر کلّی فقط نبوذی ـ تحریك ایشان جسم سماوی را ممتنع بوذی، جه تصوّر کلّی ازو حرکت جزئی صادر نشود، و الاّ مفتقر شوذ حرکت جزئی بسببی مخصّص ـ کی مقترن شود بتصوّر کلّی: پس او وَحْدَهُ موجب آن حرکت معیّنه نبوذی[۵]. نمی بینی کی ما جون حکم کنیم کی بَلدِ فلانی[۶] بایذ کی قصد آن کنند ـ کافی نباشد در آن مجرّد حکم ما بآنك قصد بلدی مطلق باید کرد[۷]، بل لابدّ باشد اورا از شعور ببلد مخصوص. و حرکات فلکی جزئی است، پس بایذ کی از تصوّری متجدّد (جزئی) صادر شوذ ـ تا[۸] متصوّر از قوّت بفعل آیذ در[۹] امری کی غیر حرکت است، جه حرکت را لِذَاتِهَا طلب نکنند، بل

---

۱ ـ طبیعتی ـ اصل. ۲ ـ او ـ اصل. ۳ ـ ط بی: از. ٤ ـ ط بی: آن. اصل: تدبرات آن. ٥ ـ نبوده باشد ـ م ـ ط. ٦ ـ نائی ـ اصل ۷ ـ کردن ـ ط. ۸ ـ یا ـ م. ۹ ـ و در ـ م.

کی او را لِغَیْرِهَا [۱] طلب کنند ، جنانك از بیش رفت .

وغرض نفوس ازحرکت امری شخصی نیست ـ کی واقف شوذ نزد او ، جه اگر بیابد [۲] یانومیدشود عَلَی التَّقْدِیْرَیْنْ واقف شوذ ، وحرکات ایشان دائم نباشد ، و زوذ باشد کی برهان گوئیم بر دوام حرکات ایشان ، پس **ایشانرا ارادتی کلی باشد ـ و تصوری [۳] کلی هم .** ـ آنگاه حرکت متقدّمه علّت مطلقهٔ حرکت متأخّره نیست . پس هر فلکی را ارادتی کلّیّه ثابته باشد بجهت حرکة (ی) کلّیّه ، و آن ارادت کلّیّه با وصول بنقطهٔ موجب ارادتی جزئیّ مر حرکتی [٤] را از آن نقطه ـ بنقطهٔ دیگر ، وهم جنین دائماً وصول بهر نقطه باه [٥] ارادت کلّیّ علّت ارادتی ـ وحرکتی باشد ـ هردوجزئیّ . پس اگر نه ارادت کلّیّ بوذی واجب نشدی تجدّد [٦] ارادا[ا]ت و حرکات جزئیّ [۷] بردوام .

پس ارادت از برای بوذن جسم در حدّی از مسافت اگر نیابند تحریك جسم بآن واجب نباشد . و ۸ جون ارادت را یافتند ، محال باشد کی جسم در حال وجود ارادت در آن حدّی باشد کی می خواهذ آنرا ، جه ارادتِ ایجاد ـ بموجود متعلّق نشوذ ، بل کی در حدّی دیگر بوذه باشد ، بیش از [آ]ن . و ممتنع باشد کی حاصل شوذ در حدّی کی خواهد آنرا در حالتی کی او در حدّی باشد کی بیش از آن است ، پس تأخّر بوذن او در حدّی کی می خواهذ آنرا از وجود [۹] ارادت از برای امری باشد راجع بجسمی [۱۰] کی او قابل است ، نه بأرادت کی او فاعل است ، وبا وصول او بحدّی کی می خواهد آنرا آن ارادت فانی شوذ ـ وغیر آن متجدّد شوذ ، پس وصول بحدّی سبب وجود ارادتی گردذ ـ کی متجدّد شود با آن وصول ، و ۸ وجود هر ارادتی سبب وصولی [۱۱] باشد کی متأخّر باشد از آن

---

۱ ـ تغیرها ـ م . ۲ ـ نیابد ـ م ـ بروچه اگر بیاید ـ ط . ۳ ـ تصورّ ـ ط . ٤ ـ هرحرکتی ـ م .
٥ ـ یا ـ اصل ، ٦ ـ بتجدد ـ ط . ۷ ـ ط بی ، جزئی . ۸ ـ ط بی ، و .
۹ ـ ط بی ، آنرا ازوجود . ۱۰ ـ باسمی ـ م . ۱۱ ـ وصول ـ ط .

ارادت . پس حرکات ، وارادات[۱] ، مستمرّ شوذ ـ استمرارشیٔ غیر قارّ ، بل بر سبیل تصرّم ـ و تجدّد . وسابق بانفراد ـ علّت لاحق نباشد ، بل کی او شرطی باشد کی علّت باضیاف او بآن تمام شود .

واگر فلك بحرکت خود طلب وضعی[۲] معیّن موجود کردی تحصیل حاصل بودی ، بل کی طلب وضعی فرض [ی] می کنند ـ کی فرض می کنند آنرا ، و بحرکت متوجّه می شوذ بآن ، و این وضع فرضی نیست کی نزد آن واقف شود ، و الاّ حرکت واقف شوذ ، و آن محال است ـ از برای آنج زود باشد کی بیاید ، پس لابدّ باشد کی طلب وضعی معیّن فرضی[۳] کلّیّ کند . وهیچ منافاتی نیست میان آنج (او) معیّن باشد ، و میان آنك کلّیّ باشد ، ـ جه کلّیّ را باکلّیّت خود تعیّنی است کی بآن ممتازست از سایر کلّیّات . و تقیّد او بجسم واحد جزئیّ مضرّ نیست بکلّیّت آن ، و شناختهٔ آنرا درآنج گذشت . پس لابدّ باشد فلك را ازارادتی کلّیّ ـ عقلیّ ، پس اورا نفسی ناطقه باشد ـ جنانك ما را . واگر جه در جوهرخویش [و] مرتبهٔ او از وجود افضل باشد بآنج[٤] ما را ممکن نباشد اطّلاع برقدرتفاوت در آن ، بل کی اشبه آن است کی نسبت نفوس ایشان با نفوس ما درشرف جون نسبت ابدان ایشان باشد با ابدان ما در آن .

و حال فلك جون حال ما نیست در حرکت ، جه ما را خطوات[٥] است ، و آنج جاری مجری آن است کی بواسطهٔ آن متعیّن می شوذ ارادات جزئیّ ما مرحرکت را ازحدّی بحدّی . واوضاع فلك متشابه[٦] است ، و آنج فرض کنند در آن کی منتهی حرکتی جزئیّ باشد از نقطهٔ اولی نباشد از نقطهٔ دیگر .

و حدود حرکت فلك بقیاس با غیراو مختلف می شوذ ، جون مقابلهٔ او ، و تربیع او ، و تسدیس ، و غیر آن از مناسبات کوکبی ، و این قدر

---

۱ ارادت ـ ط . ۲ ـ خود کردی وضعی ـ اصل . ۳ ـ فرض ـ ط .
٤ ـ بآنکه ـ م . ٥ ـ خطرات ـ ط . ٦ ـ مشابه ـ اصل .

کافیست در اختلاف ارادات[1] جزئی او، و[2] «در» تعیّن حدود حرکات او.
وحرکات ایشان اربرای مجرّد اخراج اوضاع ازقوّت بفعل نیست..

جه اگر جنین بودی دَورَان ایشان بر دو قطب ثابت دائم نبودی، جه بأثبات حرکات ایشان بر دو قطب اوضاعی بقوّت باقی ماند ابداً از جهت ثبات قطبین. بل کی حدس حکم می کند کی ایشان لذّاتی روحانی درمی یابند کی حرکات ایشان از آنها منبعث می‌شوند، و حرکات مُعدّ اند مرحصول آن لذّات را. و بسیار باشد کی ابدان ما منفعل می شوند[3] بحرکت از هیآتی کی نفوس مارا حاصل می شوذ، جنانك بدن حرکت می کند برقص، و تصفیق، و آنج مشابه ایشان است ـ از طَرَبی، و ارتیاحی، کی نفس را حاصل شوذ. واز بهر این است کی حرکات افلاك منبعث می شوذ از آنج بأیشان می آیذ از افق اعلی. و این آخر جملهٔ سیّم است کی در علم طبیعی است[4].

---

۱ ـ ارادت ـ ط. ۲ ـ طبعی؛ و. ۳ ـ ازآنها منبعث می‌شوند ـ ط. ٤ ـ تمام شد این جمله بیاری پروردگار، و معونت خالق ستّار، در اواخر روز سه شنبه سیزدهم شهر محرّم الحرام ـ که منتظم است در میان ماههای سال هزار و چهل و یکم از هجرت پیغمبر ما صلّی الله علیه و آله ـ در مشهد مقدس حضرت امام الجنّ والانس علی بن موسی الرضا عَلَيْهِ ٱلتَّحِيَّةُ وَالثَّنَا ـ بردست احقرعباد الله و محتاج بسوی پروردگار وصمده فتح **ابن حاجی محمد محمدصادق** مصحّح بیامرزدخدای تعالی گناهان اورا، و گناهان پدرومادراورا، ودرپهلودرآورده میشودانشاء الله این جمله بجملهٔ چهارم که در علم اوسطست ـ که علم ریاضی می گویند، وَٱلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ ٱلْعَالَمِيْنَ وَصَلَّى ٱللّٰهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ ٱلطَّيِّبِيْنَ ٱلطَّاهِرِيْنَ ٱلْمَعْصُوْمِيْنَ ٱلْأَنْجَبِيْنَ وَسَلَّمَ تَسْلِيْمًا ـ م.

کافیست دراختلاف ارادات[1] جزئی او، و[2] «در» تعیّن حدود حرکات او .
وحرکات ایشان اربرای مجرّداخراج اوضاع ازقوّت بفعل نیست . .

جه اگر جنین بودی دَوَران ایشان بر دو قطب ثابت دائم نبودی ، جه بأثبات حرکات ایشان بر دو قطب اوضاعی بقوّت باقی ماند ابداً از جهت ثبات قطبین . بل کی حدس حکم می کند کی ایشان لذّاتی روحانی درمی یابند کی حرکات ایشان از آنها منبعث می‌شوند، و حرکات مُعدّ اند مرحصول آن لذّات را . و بسیار باشد کی ابدان ما منفعل می شوند[3] بحرکت از هیآتی کی نفوس مارا حاصل می شوذ ، جنانك بدن حرکت می کند برقص ، و تصفیق ، و آنج مشابه ایشان است ـ از طَرَبی ، و ارتیاحی ، کی نفس را حاصل شوذ . واز بهر این است کی حرکات افلاك منبعث می شوذ از آنج بأیشان می آیذ از افق اعلی . و این آخر جملهٔ سیّم است کی در علم طبیعی است[4] .

---

۱ ـ ارادت ـ ط . ۲ ـ طبی؛ و. ۳ ـ ازآنها منبعث می‌شوند ـ ط . ٤ ـ تمام شد این جمله بیاری پروردگار، و معونت خالق ستّار، در اواخر روز سه شنبه سیزدهم شهر محرّم الحرام ـ که منتظم است در میان ماههای سال هزار و چهل و یکم از هجرت پیغمبر ما صلّی الله علیه و آله ـ در مشهد مقدس حضرت امام الجنّ والانس علی بن موسی الرضا عَلَيْهِ ٱلتَّحِيَّةُ وَٱلثَّنَا ـ بردست احقرعباد الله و محتاج بسوی پروردگار وصمده فتح **ابن حاجی محمد محمدصادق** مصحّح بیامرزدخدای تعالی گناهان اورا ، و گناهان پدرومادراورا ، ودرپهلودرآورده میشودانشاء الله این جمله بجملهٔ چهارم که در علم اوسطست ـ که علم ریاضی می گویند ، وَٱلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ ٱلْعَالَمِيْنَ وَصَلَّى ٱللّٰهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ ٱلطَّيِّبِيْنَ ٱلطَّاهِرِيْنَ ٱلْمَعْصُوْمِيْنَ ٱلْأَنْجَبِيْنَ وَسَلَّمَ تَسْلِيْمًا ـ م .

درة التاج بخش نخستین

فهرست مقالات جلد چهارم (در علم طبیعی)

فن اول : در اجسام طبیعی

۱ مقالت اول ـ درمقوّمات جسم طبیعی و احکام عام آن نه احکام خاص بهر جسمی .

۱٤ « دوّم ـ « عناصر و احوال آن باعتبار انفراد .

۲٦ « سیم ـ « احوال این عناصر باعتبار امتزاج و ترکیب ایشان .

۳۰ « چهارم ـ « کائناتی که حدوثشان از عناصر نه بترکیب است .

۳۸ « پنجم ـ « آنچه متکوّن میشود ازعناصر بترکیب و آن موالید ثلثه است : معدن ، و نبات ، و حیوان .

٤٥ « ششم ـ « اثبات محدّد جهات ، و ذکر لوازم آن .

٥٥ « هفتم ـ « سائر افلاك ـ و کواکب ، وذکر جملهٔ از احوال ایشان .

فن دوم ـ در نفوس و صفات و آثار آن

۷۰ « اوّل ـ در اثبات وجود نفس ، و آنکه معقولات او ممکن نباشد که در آلتی بدنی حاصل شود ، و آنکه او در تعقّل که کمال ذاتی اوست از بدن مستغنی است .

۷۹ « دوّم ـ در قوای نباتی که ازنفس ظاهر میشود ، و شك نمیکنیم که انسان ـ و حیوان اعجم و نبات در آن مشترك اند.

۸٥ « سیم ـ درقوای حسّ و حرکت ارادی که ازنفس انسان صادر میشود ، و شك نمیکنیم در آن که باقی حیوانات را حاصل است .

۹۷ « چهارم ـ در قوتی چند که نمیدانیم که غیر انسانرا حاصل است از حیوانات .

۱۰۳ مقالت پنجم ـ درمنامات و وحی ـ و الهام ، و معجزات ـ و کرامات، و آثار غریب که ازنفس صادر شود ، و درجات عارفان ـ و مقامات و کیفیّت ریاضت ایشان .

۱۱۹ « ششم ـ در ابدیت نفس ، و احوال او بعد از خراب بدن .

۱۳۱ « هفتم ـ « اثبات نفوس سماوی ، و کیفیّت تصوّرات ایشان، و تحرّکات ایشان .

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجِ لِغُرّةِ الدّباجِ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشّیرازی

نخستین بخش

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد پنجم

در مابعد الطبیعه ، و علم آلهي بالمعني الأخص

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجِ لِغُرّةِ الدّباجِ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشّیرازی

نخستین بخش

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد پنجم

در مابعد الطبیعه ، و علم آلهي بالمعني الأخص

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس
۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرّحمن الرّحیم

جملهٔ بنجم

از درة التاج لغرة الدباج

در علم اعلی کی علم الهی است

و این جمله «[هم]» دو فنّ است

فن اول در عقول وآثار آن در «[عالم]» جسمانیّ و روحانیّ

وآن هفت مقالت است

مقالت اوّل

در آنك عقل مصدر وجود جملهٔ نفوس است

جون نظر کنی در خواصّ واجب ـ و ممکن ، از آن روی کی[1] واجب ـ و ممکن است ، شکّ نکنی در آنك نفوس ارضیّ ـ وسماویّ مُمْکِنُ اَلْوُجُوْدْ اند ، نه وَاجِبُ اَلْوُجُوْدْ ، خواه قدیم باشند ، وخواه[2] حادث . و هر ممکن الوجودی مستدعی علّتی است ، و علّت قریبهٔ نفس ـ یا[3] واجب الوجود باشد ، یا غیر او .

([و]) جایز نیست کی واجب الوجود باشد ، جه نفوس بسیارست و واجب الوجود واحد حقیقی است کی صادر ازونشود ـ جنانك دانستی بی‌واسطه اکثر ازمعلولِ واحد ، ـ بس لابدّ باشد کی بعضی «(را)» علّت «(ی)» قریبه باشد غیر واجب ، و بجهت آنك نفس از آن روی کی نفس است

---

۱ ـ که او ـ م ـ مب . ۲ ـ یا ـ ط . ۳ ـ با ـ ط .

اورا نمی یابند ، الاّ متعلّق بجسمی ، بس وجود نفس بروجود جسم متقدّم نشود ، و آنج ازو الاّ واحدی صادر نشود ، نفس - و جسم معاً ازو صادر نشوند ، بس نفس از آن روی کی نفس است علّت قریبهٔ [۱] اوغیرِ واجب الوجود لذاته باشد .

و آن غیر کی ممکن است خالی نباشد از آنك : یا جسم باشذ ، یا غیر جسم ، وغیر جسم : یا جوهر است - یا عرض .

و عرض فعل بواسطهٔ جوهر کند ، - جه عرض چنانك مستقلّ نیست «[بقوام خود مستقلّ نیست]» بفاعلیّتِ خوذ ، جه فاعل تا متعیّن نشوذ در ذات خوذ ومتشخّص نشود بفعل ، ایجاد [۲] غیر نکند ، بس آنج متشخّص نشود الاّ بحامل ، «[فعل]» نکند - الاّ بحامل ، بلك [۳] بحقیقت فعل نیست الاّ جوهر را ، واگرجه فعل بأعتبار آن عرضی می کند کی دروست ، بس فعل منسوب است بأو ، - نه بعرضی کی دروست . آنگاه این عرض اگر محلّ او جسم است قوام او بآن باشد ، وآنج صادر شوذ ازو بعد از قوام او بواسطهٔ جسم صادر شود و بمشارکتی باشذ از وضع ، جه شیٔ جون قوام او بتوسّط مادّه باشذ آنج از قوام او صادر شود مخصوص گردذ بتوسّط مادّه . و توسّط آن بحسب آن است کی خاصیّت مادّی اقتضاء آن کند از وضع .

و اوضاع جسم از اجسام دیگر غیر متشابه [٤] است ، وازینست کی تأثیر اجسام مختلف می شود - بقرب و بعد .

و توسّط موضوع میان قوّت ومیان آنج اورا وضعی نیست آن توسّطی کی خاصّ است بموضوع محالست ، جه زیادت معنیی نیست او را بر وجود قوّت اگر لوازم «(وضع)» را رفع کنیم .

و محوِج [٥] بآنك منفعل را وضعی باشذ نسبت مطلق نیست ، - بل

---

۱ - قرینه - اصل . ۲ - ایجادفعل - م . ۳ - بل - س ، ٤ - مشابه - اصل . ٥ - مخرج - ط .

نسبتی است کـه فعل[۱] بتوسّط موضوع مادّی خود کند ، و این نسبت را نیابند میان قوّت و میان آنـج او را وضعی نباشد ـ و اگر جـه نسبت دیگر یابند .

و شیٔ کی جسم نیست جون فعل در جسم کند این نباشد کی او را نسبتی بجسم نباشد ، بلك اورا نسبتی باشد بآن ـ الاّ آنك آن نسبت مختلف نشود ([و]) محتاج نشود بتخصّص حالی او «[را]» کی فعل بآن واسطه کند، بل کی وجود ذات او کافی باشد در آنك فعل کند در مستعدّات . و ازین جهت جون مستعدّات حاصل شد مفتقر نشود بغیر نسبتی کی میان او وایشان است .

واجسام درانفعالات خویش محتاج بتوسّطی ازموادّ[۲] ایشان نیست، جه مادّه منفعل است ، نه مـادّهٔ متوسّط میان منفعل ومیان غیراو . وبجهت وجوب توسّط وضع در افعال قوی جسمانیّ واجب شد کی آتش مثلاً تسخین نکند هر جیزی راکی اتّفاق افتد ، بل آن جیز را تسخین کند : ـ کی ملاقی جرم او باشد ، یـا او را از جرم او حالی[۳] باشد ـ و بآفتـاب مستضیٔ نشود ـ الاّ آنج متقابل او باشد .

و آنج فعل نکند الاّ بمشارکت وضع ـ ممکن نباشد کی فاعل جیزی باشد کی اورا وضع نباشد ، والاّ فعل او بمشارکت وضع نبوده باشد ، و نفس را هیچ وضعی نیست ، ـ بس فاعل او امری جسمانی نباشد .

و جون تورجوع کنی بنفس خویش ـ بدانی قطعـاً کی : اعراض و صوری کی قائم اند بموادّ محـال بـاشد کی وجود ذاتی را بکننـد کی قائم باشد بذات خود ـ نه درمادّه ، ووجود جوهری مطلق هرجگونه کی باشد ـ جه : علّت واجب است کی در ذات خود [«ا»] قوی بـاشد از معلول ، و اشرف ، وعرض از روی وجود اضعف است از جوهر ، و جگونه جیزی

۱ـ بافعل ـ اصل. ۲ـمورد ـ اصل ـط ـ مب . ۳ ـ خالی ـ اصل .

راکه اورا «از» وجود حظّ قوام بنفس[1] خوذ نباشذ غیری ازو این بیابذ، جه «(معلول بایدکی)» وجود[2] او مؤکّد تر از وجود علّت نباشذ، بلك صحیح نباشدکی مساوی او باشد، ـ وجون ثابت شدکی وجود امری اعتباری است، بس نفس ماهیّت از فاعل باشذ، و جون ظلّی باشذ از آن [(او)]، وممکن نباشذکی ظلّ اکمل ـ واتمّ باشذ ازذو الظّلّ، بس عرض: خواه محلّ او جسم باشذ، و خواه غیر جسم، نشایذکی علّت فاعلی نفس باشذ، ـ بسبب آنك وجود او اضعف است از وجود نفس.

بس علّت فاعلی وجود نفس جوهری باشد: یـا جسم، یـا نفسی دیگر، یا عقل.

و محالست کی جسم باشذ: جه اگر او فاعل آنست ازجهت آنك جسم است ـ واجب بوذی کی هرجسمی فاعل نفسی بوذی، ـ بسبب وجوب اشتراك اجسام در طبیعت جسمیّت ـ واگر از [(جهت)] آن باشذکی «[او]» جسمی است متخصّص بخصوصیّتی، بس آن خصوصیّت مؤثّر بوذه باشذ دروجود نفس، نه جسم تنها، ازبرای آنج[3] گذشت. ونه مجموع حاصل ازجسم وخصوصیّت، جه نفس بسیط است، وعلّت فاعلی او مرکّب نباشذ، از برای آنج شناختی.

و بجهت[4] آنك جسم را بفعل نیابند ـ الاّ آنك مرکّب باشذ ازمادّه «[و]» صورتی، بس فاعل بسیط نباشد. و ممکن نیست کی بمادّهٔ خوذ فقط فعل کند، جه او بأعتبار مادّه بالقوه موجودباشذ، واز آن روی کی او جنین باشذ ازو فعلی صادرنشوذ، ونه بصورت[5] فقط، جه اورا حظّ قوام[6] بنفس خوذ نیست.

و دیـگر نفس اشرف [(است)] از جسم، و شیٔ ایجـاد

---

۱ ـ قوی بنفض ـ اصل. ۲ ـ موجود ـ اصل. ۳ ـ آنکه ـ م. ٤ ـ واز جهت ـ م.
۵ ـ ونه صورت ـ ط ـ مب. ٦ ـ خود قوام ـ م.

مَاهُوَ اَشْرَفُ مِنْهُ نکند، و با این تجربت دلالت کرده است کی جسم فعل نکند. الاّ بمشارکت وضع، بس تأثیر در نفس نکند کی اورا هیچ وضعی نیست.

و محالست هم کی فاعل «(نفس)» نفسی دیگر باشد غیر او بجهت آنك :-

اگر هردو متساوی باشند اعنی نفسی کی او علّت است - و نفسی کی او معلول است در طبیعت نوعی - بی[1] آنك یکی ازیشان اقوی باشد در ذات خوذ از آن دیگر، اینك این موجد آن است اولی[2] نباشد از آنك او موجد اینست، و اگر مقترن شود بیکی ازیشان مخصّصی[3] [(آن مخصّص)]: یا علّت آن نفس دیگر باشد، - ولازم آید کی قائم بذات خوذ معلول جیزی باشد «[که]» لِاَقْوَامَ لَهُ بِذَاتِهْ. یا جزو علّت آن نفس دیگر، - ولازم آید کی علّت بسیط مرکّب باشد، و ابطال هر دو از بیش رفت.

و اگر متساوی نباشند در کمال - و نقص ذاتی - هم ممتنع باشد کی یکی ازیشان ایجاد آن دیگر کند - از آن روی کی فاعلهٔ[4] نفس است. جه نفس اگرجه قوام اوبذات اوست - نه بموادّ اجسام، لکن از آن روی کی نفس است فعل بواسطهٔ جسم می کند، جه اورا از بهر آن [«خاصّ»] بجسمی کردند کی فعل او از روی اختصاص بآن جسم تمام نشود - الاّ بآن - ودر آن، و الاّ ((ز)) ین حیثیّت مُفَارِقَةُ اَلذَّاتِ[5] وَ اَلفِعْلُ بوذی جسم را، بس نفس نبودی بقیاس باآن، و نفس از آن روی کی فعل کند نه بمشارکت جسم عقل باشد - نه نفس، واگر نفسی[6] نفسی را بکردی کَیْفَ کَانَ، لابدّ بودی از انتهاء بنفسی کی علّت قریبهٔ او نفسی نباشد، و نه غیر نفس: از آنها کی از بیش رفت ابطال آنك ایشان علّت فاعلی

۱- وی - اصل - ط - مب. ۲ - آن موجد آن است اورا - اصل. ۳ - مخصّص - اصل.
٤ - فاعلی - اصل. ٥ - مفارقت الذات - اصل. ٦ - نفس - ط.

نفس باشند ، بس باقی نماند[1] چیزی کی علّت فاعلی نفس باشذ ـ بی‌واسطه، الاّ عقل .

بس کل نفوس در وجود ذوات ایشان مستند باشند بعقلی : یا بی واسطه میان ایشان، یابواسطه ـ کی او نفس باشد، ولکن نه از آن روی کی تأثیر کند در وجود نفسی کی معلول اوست ، جه او از آن حیثیّت عقل باشذ ـ بجهت استغناء او در آن فعل در ذات خوذ ـ و در فاعلیّت خود ـ از جسم ، و از بیش تقریر آن گذشت.

وممتنع نیست کی شیٔ واحد نفس باشذ باعتباری ، وعقل باعتباری ، یانفس درزمانی ـ وعقل درزمانی دیگر، ـ جه بجرّ «[د]»ی کی فعلی کند باعتبار تعلّق او ببعضی اجسام، وفعلی دیگر کند باعتبار تجرّد او از آن علاقه دروقتی دیگر ، بأین مثابت است . و نفوس ناطقه بعد از موت بدن اگر متعلّق نشود حینئذ بجسمی ـ البتّه ایشان عقول باشند در آن حالت ـ نه نفوس ، «[وبیش از آن حالت نفوس]» بودند ـ نه عقول ، واین از آنهاست کی صریح[2] عقل بغریزت [(خوذ منع)] آن نمی کند، بلك اگر ممتنع باشذ محتاج شوند در بیان امتناع او[3] بدلیلی منفصل .

بس متحصّل شذ از جمیع این ، کی علّت قریبهٔ فاعلی نفس : واجب‌الوجود نیست ، و نه عرضی ، و نه جسمی ، و نه احد جزوین او ـ اعنی مادّه ، و صورت ، و نه نفسی دیگر ـ از آن روی کی نفس است ، بس علّت او عقل باشذ : یا مطلقا ـ یا ببعضی اعتبارات[4] ، ولابدّ باشد کی منتهی شود بآنج او [«عقل»] مطلق باشذ ، و کلّ نفوس مستند شوند بآن ، و هو المطلوب .

۱ـ بماند ـ م . ۲ـ دریح ـ اصل . ۳ـ آن ـ م‌ـط ـ مب . ٤ ـ یا باعتبارات ـ یاببعضی اعتبارات باشد ـ م ـ ط .

مقالت دوم

از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در آنك اگر عقل نبودی نفوس در تعقلات خویش از قوت بفعل نیامدی و آنك مستند کمال ذاتی نفس عقل است

هیچ شیٔ از اشیاء مخرج ذات خود نباشد از قوّت بفعل در امری از امور ، ـ جه اگر ذات او اقتضاء خروج کردی بفعل ، بقوّت نبودی اصلا . وهرجه مخرج ذات‌خود باشد ازقوّت بفعل‌اعتبار کَوْنُهُ بِالْفِعْلِ اشرف‌باشد «[از]»اعتبار کَوْنُهُ بِالْقُوَّهْ بس واجب«(با)» شذ کی ذات او اگر از نفس‌خود قبول کمال کند اشرف‌باشذ از ذات‌او، واین محال است .

آنگاه بسیط واحد از آن روی کی «[بسیط است]» و واحد ـ درست نباشذ کی «[فاعل آن باشد که]» قابل اوست ، والاّ فعل اوبجهتی باشذ ، و قبول اوبجهتی دیگر، بس‌درو ترکیب مائی[1] باشد، هذا خلف . و جون این ثابت شذ ، بس نفسی[2] کی عاقل[3] بوذه باشذ بقوّت بعد از آن بالفعل عاقل[3] گردذ لابدّ [(باشذ)] او را از مخرجی در آن بفعل ـ کی آن «(یا)» عقلی باشد ، یا مستند بعقلی ، و برهان آن اینست کی :

نفس جون صورتی معقوله ازو غایب شود : گاه باشذ کی مفتقر می شود در استعادت آن صورت بکسبی جدید ، وگاه باشذ کی مفتقر نمی شود در استعادت آن بکسب .

وصورت‌مدرکه جون‌حاضر باشذ نزد قوّت‌مدرکه قوّت‌از آن‌غایب

---

۱ ـ ثانی ـ م . ۲ ـ نفس ـ ط . ۳ ـ فاعل ـ م .

نشود ـ بلك مدرك آن باشذ بالفعل . ـ تونمی بینی قوّت را کی جون غایب شود از صورت آنگاه معاودت آن کندو التفات کندبآن، باشذ کی حادث شود آنجا غیر تمثّل صورت او را[۱] ، بس واجب باشذ کی صورتی کی غایب شذه باشذ از آن از قوّهٔ مدرکه زایل شذه باشذ زوالاً ما .

و جون زایل شذه باشذ و متحفّظ[۲] نشده در قوّتی دیگر ـ کی جون خزانه باشذ آن قوّت مدرکه را ـ مفتقر شود قوّت مدرکه در استعادت آن بتجشّم کسبی «[مثل]» تجشّم کسبی کی در ادراك آن صورت بوذ اوّل بار . و اگر متحفّظ[۲] شود در قوّتی دیگر جون خزانه مفتقر نشود قوّت مدرکه در استعادت آن صورت به بیشتر «(از)» مطالعهٔ خزانه ، و التفات بآن بی احتیاجی بآنك اکتساب کند ، جنانك اکتساب کرد در اوّل امر ، و اگر مفتقر شود بتجشّم کسب جدید **ذهول** ـ و **نسیان** یکی باشذ .

و صورت عقلی جون غایب شذ ـ و استرجاع آن مفتقر نشد بکسب جدید ـ لابدّ باشد کی محفوظ باشذ در شیئی، و الاّ مستغنی نبوذه باشذ از تجشّم «[کسب]» مذکور . وآن شیٔ نشایذ کی جسم باشذ ـ ونه جسمانی ، ـ جه محالست کی معقولات مجرّده دریشان حاصل شود ، بس آن شیٔ مجرّد باشذ .

و این مجرّد : یا نفسی باشد کی مدرك آن صورت است ـ یاغیراو[۳] و نمی شایذ کی اونفس[۴] باشذ والاّ غایب نشدی از آن صورت ، از برای آنج گذشت . و نمی شاید «(نیز)» کی **جزء نفس** باشذ ، ـ جه اورا جزء نیست جنانك شناختی ، **بس لابد باشذ کی جوهری عقلی بوذ** ۰ ـ یا[۵] منتهی شود بجوهری عقلی .

---

۱ ـ بمثل صورت اورا ـ اصل ـ ط . ـ ـ مثل صورت اودانی ـ م ـ رجوع کنید بشرح اشارات قسم دوّم (حکمت) چاپ تهران ۱۳۰۵ ص۹۱ . ۲ ـ منحفظ ـ م ـ ط .
۳ ـ آن ـ م ـ ط . ٤ ـ نفسی ـ اصل . ٥ ـ تا ـ م .

اما آنك او جوهرست بجهت آنك اگر عرض باشد محلّ او مجرّد باشد، والاّ عرض جسمانی باشد و آن باطل است، و آن مجرّد آن جوهرست[۱] کی کلام ما در آن است.

و اما آنك او عقلی است یا منتهی شود بعقلی - بجهت آنك اگر نفس باشد و معقولات درو بقوّت بوده باشد و بفعل آمده مفتقر شود بمکمّلی و مفیدی[۲] دیگر، و بجهت دفع تسلسل و دور کی محال اند لابدّ باشد از انتهاء بچیزی کی معقولات در آن بقوّت نباشد - بلك در آن بفعل باشد. و آن واجب الوجود نیست، - چه زود باشد کی روشن گردانیم ترا امتناع آنك او محلّ هیآت باشد، بس آن: یا عقل باشد مطلقا، یا منتهی شود بآنج اوجنین باشد. و بأین[۳] کی گفتیم مطلقا آن می‌خواهیم - کی عقل باشد بجمیع اعتبارات، نه آنك عقل باشد باعتباری - و نفس باعتباری دیگر. و این جوهر مجرّدست کی نفوس «[را]» کمالات می دهد و نسبت او [با] نفوس بشریّ جون نسبت شمس است با ابصار، بلك اتمّ، و او جون خزانه ایست معقولات را، جون اقبال کنیم برو[٤] قبول کنیم ازو، [« و »] جون مشتغل شویم ازو بجانب حسّ صورت عقلیّ از ما محو شود.

و اتّصالی[٥] کی واقع می شود میان نفوس ما و میان او: آنست کی رسم می کند در نفوس ما صوری[٦] عقلیّ کی متخصّص شده باشند بسبب[۷] استعداداتی خاصّ کی مخصّص آن احکامی خاصّ باشد - ازادراکات جزئیّ سابق - کی معدّ باشند مر ادراك کلّیّات «[را]» یاادراکات[۸] کلّیّ مناسب کی متأدّی باشند[۹] بمدرك کلّیّ و اگر نه آن مخصّصات بوذی ادراك نفس بعضی صور را دُوْنَ سَائِرِهَا تخصیص مِنْ غَیْرِ مُخَصِّصٍ باشد، و آن باطل است

---

۱ - نیست - اصل. ۲ - معیدی - اصل - م. ۳ - با این - اصل. ٤ - وبرو - ط.
٥ - و اتصال - ط. ٦ - صورتی - اصل. ۷ - باشد بحسب - م - باشد بسبب - ط.
۸ - ادراك - اصل. ۹ - باشد - اصل.

بیدیهه . وهر گاه کی وصله[۱] منقطع شود میان نفس و آن جوهر عقلی بسبب اعراض نفس[۲] ازو بمایلی عالم جسدانی[۳] ، یا نفس ملتفت شوذ بصورتی دیگر منحی[۴] شود آنج متمثّل[۵] بوذ در نفس اوّلاً .

و نظیر نفس درین از جسمانیّات مرآة است ، ـ چه چون محاذات کنند آنرا بصورتی متمثّل شود در آن «[و چون آیینه را بگردانند از محاذات آن صورت آن تمثّل زایل شود . وبسیار باشد کی متمثّل شود در آن]» غیر آن صورت بحسب آنج محاذات کنند بآن .

و همچنین است حال نفس چون اعراض کنند بأو از جانب قدس بجانب حسّ ـ یا بچیزی دیگر از امور قدس[۶] ، واین نیز نفس را نباشذ الاّ کی اکتساب **ملکه اتصال** بآن[۷] جوهر عقلی کرده باشذ و **نسیان** ـ در **صور خیالی** بسبب زوال آنست از خزانه . واین جوهر اگر ازو چیزی زایل گردذ محتاج شود بمخرجی[۸] دیگر کی اورا از قوّت بفعل آرذ ، و کلام عاید شود در آن .

و چون نفس ذات هیئتی باشذ کی متمکّن شود بآن واسطه[۹] از اتّصال بجوهر عقلی[۱۰] **ذهول** اوازصورمعقوله محوج نگرداند اورا باستیناف اکتسابی ـ و آن هیئت ملکهٔ اتّصال است بآن . و چون آن ملکه از[۱۱] نفس زایل شد («و») د آن زوال **نسیان** آن باشذ کی مختصّ باشذ بآن ملکه از معقولاتی کی حاصل باشد نفس را .

و تصرّف نفس در صور خیالی ، و معانی واحکامی کی در حافظه است ـ بتوسّط **قوت فکری** «[است]» کی افادت آن کند استعداد[۱۲] اتّصال بعقل مفارق ، و حصول صوری کی مناسب آن استعداد باشذ ، وتخصّص

---

۱ ـ وصلی ـ اصل . ۲ ـ نفسی ـ اصل . ۳ ـ حرابی ـ اصل .
۴ ـ منحمی ـ اصل . ۵ ـ متسك ـ اصل . ۶ ـ تفرس ـ اصل . ۷ ـ آن ـ اصل .
۸ ـ بمحوجی ـ م . ۹ ـ بواسطه ـ اصل . ۱۰ ـ عقل ـ م . ۱۱ ـ ملکه را ـ اصل .
۱۲ ـ در استعداد ـ م .

تصرّفات فکریّ بصورتی صورتی مخصّص استعداد نفس است مر صورتی[۱] صورتی را از عقلیّات .

و گاه باشد کی استعداد صورتی عقلیّ از صورتی عقلیّ حاصل شود با آنك صورت[۲] عقلیّ «(خالی)» نباشد از محاکاتی[۳] کی آنرا باشد از قبیل تخیّل [[(ب)]] آنج لایق باشد بقوّتی جسمانیّ . ـ آخر تو نمی بینی کی تفکّر در اشخاص جزئیّ معدّ نفس است مر قبول صورت کلّیّ را ـ کی متناول آن جزئیّات باشد . جون صورت انسانیّت کی مکتسب است از تصرّف در خیال[٤] جزئیّات او . وجون صورت صداقت مجرّد از عوارض مادّی از تصرّف[٥] درین صداقت و آن صداقت . و این تصرّفات در جزئیّات ایشان مخصّصات استعداد تامّ باشند مر صورتی صورتی را از کلّیّات .

و گاه باشد کی افادت این تخصیص کند معنی عقلی مر معنی عقلی را ، جون تصوّر محدود از حدّ ـ و مرسوم از رسم ، ولازم از ملزوم[٦] ، [[(و)]] نتیجه از قیاس ، ـ و گمان مبر کی مقدّمتان مخصّلتان نتیجه اند بآن وجه کی افادت وجود نتیجه کنند بلك ایشان معدّ اند نفس را باستعدادی[۷] قریب مر حصول صورت نتیجه را در «[و]» ازمبدأ مفارق .

وجناز [[(ك)]] اولیا «[ت]» حکم بآن متوقّف نمیشود بر غیر تصوّر طرفین ، و جواب ندهند دراوّلیّات از لمّیّتی[۸] ـ کی طالب تصدیق باشد همجنین[۹] جون مقدّمات لایح شد ـ و نفس ملتفت شد بآن ، حقّ الالتفات حصول نتیجه بیّن باشد ، وجون طلب لمّیّت[۱۰] تصدیق کنند ممکن نباشد «(کی)» آنرا جواب دهند بجیزی . وجه بسیار باشد شخصی[۱۱] کی عرض کنند برو امری ـ و اورا افادت علمی نکند ـ البتّه ، وافادت کند غیر

---

۱ ـ است وصورتی ـ اصل ـ م ـ مب . ۲ ـ وبا آنك صورت ـ م . با آنك صورتی ـ ط .
۳ ـ محاکیاتی ـ م ـ ط . ٤ ـ بخیال ـ اصل . ٥ ـ مادی او ـ م . ٦ ـ ملزوم از لازم ـ اصل . ۷ ـ استعدادی ـ اصل . ۸ ـ کمیّتی ـ اصل ـ ط .
۹ ـ و همچنین ـ م ـ ط . ۱۰ ـ کمیّت ـ اصل ـ ط . ۱۱ ـ سخنی ـ اصل .

اورا علمی یقینیّ و طمأنینتی روحانیّ ، واین همه وسایط علم اند ، وامّا واهب علم غیر اینهاست .

و ما می یابیم جوهر نفس را در اطفال خالی از [۱] هر صورتی عقلیّ ، آنگاه **معقولات بدیهی** اوراحاصل می‌شود بی‌تعلّمی وروّیتی. وحصول این معقولات درو بمجرّد حسّ وتجربه نیست، جه [۲] ایشان افاده نکنند بمجرّد ایشان حکمی کلّیّ را ، جه امن نباشد ازو [(جود)] جیزی کی مخالف آن باشد کی ادراك کرده باشند آنرا .

وحکم «(ما)» بآنك : کلّ اعظم است از جزء او مثلاً نه از برای آنست کی احساس کرده ایم کی هرجزوی رااین حال است ، وهمجنین است قول در تصدیق مابیزاهین [۳] جون صحیح باشند، جه اعتقاد ماصحّت آنرا بتعلّم صحیح نشود [٤] و الاّ آن متمادی شود بما لایتناهی، و از حسّ نیز مستفاد نیست ـ جه «(حسّ)» افادت حکم[ی] کلّیّ نکند ، بس این اشیاء حینئذ از فیض [٥] الٰهی باشد کی متّصل شود بنفس [٦] نطقی و متّصل شود بآن ، و در نفس این صور عقلیّ حاصل شود و آنج او ازین [۷] فایض شد لابدّ باشد از آنك این معقولات حاصل باشند «[د]» ر آن از برای آنج از بیش رفت کی واجب است کی آن جون خزانهٔ باشد معقولات را ، و جون جنین باشد جسم وجسمانیّ [نباشد ، جه معقولات درجسم وجسمانیّ] حاصل نشود، ولابدّ است کی در آن بقوّت نباشد ، والاّ محتاج شود بمکمّلی دیگر و مخرجی [۸] اورا در آن قوّت بفعل ، و مستکمل نباشد در آن بآلتی بدنیّ ـ بس او ازین حیثیّت نفس نباشد ـ و نه واجب الوجود ، از برای آنك زوج باشد کی بدانی کی او محلّ هیج جیز نباشد ، بس او جوهری عقلیّ باشد کی نفس ناطقه را قائم مقام ضوء [۹] باشد بصررا ـ الاّ آنك ضوء بصر را افادت

---

۱ ـ خلاو ـ اصل . ۲ ـ جون ـ اصل . ۳ ـ براهین ـ اصل . ط . ٤ ـ شود ـ اصل ـ م .
٥ ـ فیضی ـ اصل . ٦ ـ بنفسی ـ م . ۷ ـ این ازو ـ م ـ ط ـ مب .
۸ ـ مخرج ط ـ . ۹ ـ صور ـ اصل .

قوّت می کند برادراك فقطّ ، نه افادت صورت مدرَکه، واین جوهر بانفراد ذات خوذ افادت قوّت بر ادراك می کند قوّت نطقی را ، ـ وتحصیل صور مدرکه نیز می کند مر قوّت نطقیّ را و اشغال[۱] بدنیّ عائق نفس می شود از اتّصال بآن ، بس متّصل نشود بآن الاّ برفض قوی بدنیّ وتخلیهٔ آن ـ رفض[۲] بکلّیّت ، وگوئیا این غیر ممکن باشذ مادام کی نفس را با بدن تعلّقی باشد ، یا رفضی کمتر از آن، وهیچ «[جیز]» منع نفس نمی کند از دوام اتّصال بآن الاّ بدن ، و تجربه و حدس دلالت می کنند برین .

و جون نفس مفارقت کند از بدن و درو جیزی نمانده باشذ از هیآت مکتسبهٔ از بدن کی اورا عِنْدَ مُفَارَقَةِ [(اَلْبَدَنْ)] جنان کند کی گوئیا مفارقت نکرده است ازو[۳] همیشه متّصل باشد بمکمّل خویش [(و)] متعلّق بآن ، و بدرستی شناختی کی [(لذّت حقیقی)] لذّت عقلیّ است ، واین کمال حقیقی است نفس را ، بس عقل است کی مکمّل نفس است ، و از علل اتّصال باو[٤] قوّتی بعیده است کی آن عقل هیولانی است و متوسّطه کی عقل بالملکه است[٥] وقریبه کی عقل بالفعل است ، الاّ آنك عقل هیولانیّ[٦] معدّ نفس است مر اتّصال و حصول اوایل را نه بتوسّط قصدی فکری از نفس، و آن [دو] قوّت دیگر معدّ اند با قصدی .

مقالت سیّم

از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم کی در علم الهی است

در بیان استناد مالا یتناهی از حرکات و حوادث بعقل[۷] .

قوّت جون غیر متناهی باشذ از جهت[(ا)] عطاء مدّت ممکن نباشد کی قابل تجزّی باشذ بوجهی از وجوه ، و نه بعرض ، جه هر قوّتی کی متجزّی شد هر یکی[۸] ازاجزاء اوقویّ باشذ برجیزی ، وجمله قویّ باشذ بر مجموع

---

۱ ـ اشتغال ـ اصل . ۲ ـ تجلیه آن یا رفضی ـ م ـ تخلیه آن رفض ـ ط .
۳ ـ آن و ـ اصل . ٤ ـ باوقرباوّ ـ اصل . ٥ ـ باشذ ـ اصل . ٦ ـ هیوانی ـ اصل .
۷ ـ بفعل ـ ط ـ مب . ۸ ـ در یکی ـ اصل .

آن اشیاء ، و جون جنین باشد ، هر جزوی اضعف باشد و أَقَلُّ مَقْوِيًّا عَلَيْهِ ازجمله ، بس اگر قوی شود هریکی ازین اجزا ، یابعضی از آن برمالایتناهی از وقتی معیّن[١] ، بس مقوی جمله از ید باشد از آن ، وهیچ زیادتی برغیر متناهی نیست الاّ از جهت طرفی کی متناهی شود بآن ، بس این باقی مانـد کی (ب) هر یکی از آن اجزا قوی شود از آن وقت معیّن بر متناهی ، بس جمله نیز متناهی باشد و فرض کرده شد کی غیر متناهی است هذا خلف .

و همجنین اگر قوّت غیر متنـاهی باشد از جهت عدت ، جه عدّت جون متعاقب باشد لازم آید[٢] کی مدّتی کی عدد غیر متناهی «[در آن واقع شده باشد غیر متناهی]» باشد ، و خلف مذکور عاید شود . واگر عدد متعاقب نباشد بطلان عدم تناهی آن اظهر باشد .

و روشن شود نیز امتناع عدم تناهی قوّت باعتبار عدّت بر هریکی ازین دو تقدیر ، جه اگر او محتمل[٣] تجزّی باشد کلّ واحد از آن عدّت : یا قابل شدّت ـ و ضعف نباشد ، مثل تعقّل ما کی واحد نصف اثنین است ، یا قابل هر دو باشد ، مثل کلّ واحد از حرکات[٤] .

اگر اوّل باشد لابدّ بود کی بعضی قویّ شونـد بر جیزی از آن ، ـ و محال است کی قویّ شود بر آحادی «[مثل آحادی کہ کلّ بر آن قویّ شود ، و آن غیر متناهی است ، و الاّ فرق نماند میـان کلّ و جزو او ، و محال است کہ[٥] قویّ شود بر آحادی]» . همجنان و آن متناهی باشد ، والاّ جمله نیز قویّ شوذ بر متناهی . بس بـاقی نماند الاّ آنك بعضی قویّ شوند بر آحادی کی هریکی از یشان اقلّ[٦] باشد از آحاد کلّ متناهی[٧] یاغیر متناهی ، وهرجگونه کی باشد موجب آنست کی آحاد قابل اقلّ وازید باشد ، و آن خلاف فرض است .

---

١ ـ معتبر ـ اصل . ٢ ـ اند ـ اصل . ٣ ـ متحمل ـ ط . ٤ ـ ازحرکاتش ـ اصل .
٥ ـ هم کہ ـ م . ٦ ـ اصل ـ اصل .
٧ ـ و کل متناهی ـ اصل ـ کلّ یا متناهی ـ م د کل نامتناهی ـ ط .

واگر ثانی باشد بعضی ازقوّت اگر قویّ نباشد برتحریك آنك کلّ تحریك او کرده [(است)] لاشكّ قویّ باشد بر تحریك اصغر از آن. آنگاه کلّ را ممکن باشد تحریك آن اصغر را حرکاتی اسرع، بس تحریك کند در مثل زمان تحریك جزو ـ تحریکی کی عدد آن بیش «[تر]» باشد، بس عدد مبتدا از وقت معیّن اگر صادر شوذ از جزء، اقلّ «[از]» آن باشد کی اگر صادر شود از کلّ، جه او ابطأ [۱] است، بس آن بعضی باشد از صادر از کلّ، وابتداء هردو یکی است، وواجب باشذ کی ناقص شود مقویّ علیه ـ نه ازجهت مبتدا، و آنج ناقص شذ از جهتی او [۲] متناهی باشذ از آن جهت، بس صادر از جزء متناهی باشذاز جهات، و محال مذکور راجع گردذ، ـ

و بأین روشن شود استحالت اشتراك ایشان هر دو در فعل، و خلاف درین باشذ کی فعلِ کلّ اشدّ ست از فعلِ جزء و هر قوّتی کی در جسمی است محتمل تجزّی است، بس هیچ چیز ازقوی غیرمتناهی موجود نباشذ در جسم.

و هیچ قوّتی ازقوی جسمانیّ غَیْرِ مُتَنَاهِیَةُ التَّحْرِیْكْ نیست، خواه: تعلّق او بجسم تعلّق حلول باشذ ـ یا تعلّقی بوجهی دیگر. جه قوّت غیر متناهی اگر تحریك جسمی کند در مسافتی بکلّ قوّت خویش، نه ببعضی ـ تا این نباشذ کی قوّت ارادیّ امساك کند از تشدید حرکت و کمال آن قوّت بدوام تحریك منصرف شود [۳]، وقوّتی دیگر متناهی تحریك آن جسم کند بعینه در آن مسافت بعینها، لا محاله هریك از ایشان ـ تحریك در زمانی کنند [٤]، ونسبتی باشذ زمان ایشانرا بضرورت، و همچنین سرعت حرکت هر دو و بطوء ایشانرا نسبتی باشذ، و هیچ شکّی [٥] نیست در آن کی قطع جسم آن مسافت را بقوّت غیر متناهی در زمانی [٦] باشذ کی اقصر

---

۱ ـ ابطال ـ اصل. ۲ ـ از اصل. ۳ ـ نشود. م. ٤ ـ کند ـ ط. ٥ ـ شك ـ ط.
٦ ـ مب بی: در زمانی.

باشد اززمانی کی قطع آن کند بقوّت متناهی ، والاّ تفاوت بَيْنَ اَلْقُوَّ تَيْنِ ظاهر نشود[١] و حرکتی کی زمان آن اقصر است ـ اسرع باشد از آنک زمان او اطول است ، و نسبت قوّت با قوّت ، جون نسبت زمان بزمان است ، لکن نسبت زمان با زمان ، نسبت متناهی است با متناهی ، بس نسبت قوّت با قوّت نیز همجنین باشد ، و لازم[٢] آید کی قوّتی کی فرض کرده بودند کی غیر متناهی است متناهی[٣] بوده باشد هذا خلف .

و متصوّر نیست قوّتی کی تحریك کند تحریکاتی غیر متناهی در

شدّت ، و الاّ تحریك او لا فی زمان باشد ، جه اگر در زمانی باشد ، با آنك هر زمانی قابل قسمت است جنانك شناختی ، کَوْنِ آن حرکت در بعضی از آن زمان اقتضاء آن کند کی اشدّ باشد از کون حرکت[٤] در کلّ آن زمان ، بس حرکت[٤] در کلّ آن زمان لَا نِهَايَةَ لَهَا فِي اَلشِّدَّهْ نبوده باشد ، و این بر خلاف آنست کی فرض کرده شد .

وجون مقرّر[٥] شد کی هر قوّتی کی حالّ است در جسمی ، یا متعلّق است بآن ، هر جگونه کی باشد جایز نیست کی غیر متناهی باشد در ذات خود ، یعنی بحیثیّتی نباشد کی صادر شود ازو غیر متناهی در مدّت ، یا در عدّت ، یا در شدّت ، بس از واجبات باشد کی اگر حرکات[٦] غیر متناهی باشد ، یا حرکتی واحده ـ همجنین ، استناد آن بعقلی واحد باشد ، یا بیشتر ، لکن مقدّم حقّ است ، بس تالی مثل او باشد .

امّا بیان صدق متّصله آنست کی آنج ماعدا عقل است : یا جسم است ، یا متعلّق بأو ، ـ یا نه جسم ، ونه متعلّق بأو ، لکن از جسم و آنج متعلّق است بأو ، مالا یتناهی صادر نشود . بس آنج این ازو صادر شود ـ نه جسم باشد ، و نه متعلّق بجسم ، واین اگر واجب الوجود باشد ممتنع

١ـ شود ـ اصل . ٢ ـ و الا لازم ـ مب . ٣ ـ مب ـ ط بی : است متناهی .
٤ ـ حرکه ـ اصل . ٥ ـ متقرّر ـ م ـ ط ٦ ـ حرکاتی ـ اصل .

بوذ کی میان او ـ و میان محرّك جسمانیّ واسطهٔ نباشذ ، جنانك زوذ باشذ کی بدانی خواه : آن محرّك نفس باشذ ، یا غیر نفس ، واعادت کلام کنیم در واسطه ، واگر عرضی باشذ محلّ او عقل باشذ ـ لا غیر ، و الاّ بریْ نبوذه باشذ از تعلّق بجسم . و اگر جوهری باشذ ـ او عقل است ، جه ما بعقل نمی خواهیم ، الاّ جوهری کی اوبأین مثابت باشذ .

وامّا بیان حقّیّت[۱] مقدّم، بجهت آنك اگر نه[۲] وجود حرکتی غیر منقطعه بوذی ، هیچ حادثی حادث نشدی ، ـ جه حادث را بعلّت دایم[۳] نیابند ، الاّ آنك متوقّف شود ایجاب علّت اورا بر حادثی دیگر ، والاّ وجود او در بعضی احوال دون البعض ، ترجیح مِنْ غیرِ مرجّح بوذی ، (بس) لابدّ باشذ ازتوقّف او بر حادثی ، وآن حادث متوقّف شود بر حادثی دیگر ـ و هکذا اِلیٰ غَیْرِ اَلنِّهَایَهْ .

و اجتماع این حوادث در وجود جایز نیست ، جه مستحیل است وجود اموری غیر متناهی کی مترتّب باشند بطبع[٤] ـ و مع در وجود ، بس هر حادثی حادثی دیگر برو سابق باشذ لَا اِلَیٰ اَوَّلْ ، و سابق نشاید کی علّت تامّهٔ «(وجود)» لاحق باشذ، جه اوموجود نیست درحال وجود سابق ، بس لابدّ علّت تامّهٔ وجود لاحق مرکّب باشذ ازموجودی دایم الوجود ـ وازسبق حادثی دیگر ـ آنگاه حادث جون حاصل شذ ـ («و») اورا علّت ثباتی «[باشد]» نسبت[٥] حادث بآن علّت دایم نباشذ ـ و الاّ دایم بوذی لکن حادث است . بس نسبت را علّت حدوث ـ و ثبات باشذ ، آنگاه کلام عاید شود به نسبت نسبت[٦] ، در نسبت آن بعلّت ثبات ، و متسلسل شود علل[۷] ثابته الی غیرالنّهایه ، بس لابدّ باشذ از وجود جیزی کی ثبات او بر سبیل تَغیّر و حدوث بوذ ـ بمعنی آنك[۸] ماهیّت او نفس

---

۱ ـ حقیقت ـ م ـ مب . ۲ ـ اگر نیز ـ م . ۳ ـ دایمه ـ م ـ طدر اکثر مواضع . ٤ ـ مطبع ـ مب .
٥ ـ سبب ـ اصل ـ بسبب ـ م . ٦ ـ نه نسبت نسبت ـ اصل . ۷ ـ علت ـ م . ۸ ـ آنکه که ـ ط .

تغیّر ـ و تجدّد است ، و او را (ی) این مفهومی نیست ، بس دوام این ماهیّت و ثبات آن دوام تغیّر باشد ، و ثبات او ، و آن شیء حرکت دایمه «[۹]» است .

و اگر فرض انقطاع او کنند در حالتی مستحیل باشد بعد از آن حدوث حادثی ، بجهت آنك چون حادث نشد ۱ در حالتی ، چه موجب بود حدوث او را بعد از آن حالت . ـ و بضرورت مفتقر شود بحادثی و آن حادث نیز مفتقر شود بمثل خود ، بس حدوث بعد از انقطاع حرکت دایمه متصوّر نباشد ، و هرگاه کی فرض حرکت ۲ دایمه کردند ، استفهام بلم منقطع شد .

و لابدّ این حرکت دوری باشد ، والاّ لازم آید انقطاع آن ، ـ بدلیل آنك حرکتِ مستقیمه در یك جهت الی غیر النّهایه نروذ ، بجهت وجوب تناهیِ جهات ـ و ابعاد . و ۳ لابدّ باشد آن ٤ حرکت را از انقطاع بجهت وجوب سکون میان هردو حرکت مستقیم ٥ متضادّ ـ یا متخالف ٦ هر چگونه کی باشند ، ـ چه حرکاتِ مستقیمه لابدّ باشد کی بسوی جهتی باشند ، و لابدّ آن جهت حدّی باشد کی منتهی شود بآن ، و محرّکی که موصل جسم است بآن حدّ : خواه میل باشد ، و خواه طبیعت ، و خواه هرجیز «(ی)» کی باشد ، واجب است کی مغایر آن باشد ـ کی ۷ محرّك است از آن حدّ بجهتی دیگر ـ کی مخالف آن باشد ، ولا شكّ موصل بحدّی موجود باشد حَالَ اَلْوُصُوْلِ اِلَيْهِ بضرورتِ آنك علّت ۸ وصول است و وصول آنیّ الوُجودست ، و ۹ سبب مقتضیِ حرکت از آن حدّ بحدّی دیگر کی مخالف او باشد ـ در جهت [(وجود)] او ، بجامعِ ۱۰ وجودِ سببِ

---

۱ ـ شد ـ ط . ۲ ـ حرکتی ـ م ـ ط . ۳ ـ وبتعاود ـ م ـ ط ـ مب .
٤ ـ و آن ـ ط . ٥ ـ منقسم ـ م . ٦ ـ متحالف ـ اصل ـ ط . ۷ ـ و ـ ط .
۸ ـ بضرورت اقل علت ـ م . ۹ ـ دو ـ ط . ۱۰ ـ جامع ـ ط .

موصل بحدّ ١ اوّل نشود . ـ بس او حادث باشد بَعْدَ آنِ ٱلْمُوْصِلِيَّهْ ، بعدّیتی کی مجامع ٢ قبلیّت ٣ نشود ، ـ نه ٤ چون بعدّیت ذاتیّ ، و آن حادث هم آنیّ الوُجود ست ، بس میانِ [(آنِ)] موصلیّت بحدّ اوّل ، و آنِ لاموصلیّت بآن ـ واو آن آنیست کی درو سبب حرکت از آن حدّ تا بآنجا کی حرکت بأو منتهی شد . بجهت مخالف ٥ یا «[زمانی]» باشد ، یا نباشد . اگر نباشد تتالی آنات لازم آید ، و اگر باشد آن زمان سکون است ، بس حرکت منقطع شوذ ـ و حفظ زمان نکند ، بس حرکتی کی حافظِ زمان است مستدیر باشد . آنگاه حدوث محرّك از آن حدّ مستدعی وجود حرکتی متّصله مستمرّ باشد ، بس اگر مستقیمه باشد کلام عاید گردذ ، بس واجب باشذ کی مستدیر باشد : خواه بَیْنَ ٱلْحَرَکَتَیْنِ ٱلْمُسْتَقِیمَتَیْنِ زمان ٦ سکونی باشذ و خواه نباشد .

بس هیچ حادثی نیست الاّ آنك منفعل است از حرکات دوریّ سماویّ ـ وازین است کی اگر سماویّات ، یاجیزی از آن حادث بوذی ، مفتقر شدی بسماویّ یا نه «[ی]» دیگر ـ کی متحرّك بودند [(ی)] بردوام ـ حرکتی دوریّ و اینها آن باشند کی کلام ما در آن است . بس سماویّات ثابت اند ـ و دایم بر حالت واحد «[ه]» در ذوات ایشان و اعراض قارّهٔ ٧ ایشان ، لکن بسبب حرکاتِ مختلف ایشان ، ایشانرا اختلاف اضافاتی حاصل می‌شوذ چنانك گذشت .

و این حرکت ٨ دوریّ مفتقر نشود بعلّتی حادثه ـ . بجهت آنك اورا ابتداء زمانی نیست ، واودایم است باعتباری ، ـ وبأین سبب مستغنی

---

١ ـ بحد ـ م . ٢ ـ جامع ـ ط . ٣ ـ سلبیّت ـ م . ٤ ـ به ـ ط ـ مب .
٥ ـ کذا فی النسخ الاربع ومقصود ازجملهٔ معترضه توضیح دادن آنِ لاموصلیت است .
٦ ـ زمانی ـ م . ٧ ـ واعراض وارده ـ ط . ٨ ـ حرکات ـ اصل .

شذ از علّت حادثه . و حادث است باعتباری و به‌این[۱] سبب مستند حادثات شد[۲] ، ـ جه :

مراد «(ما)» از حادثات کی موضوع قول ماست کی : كُلُّ حَادِثٍ فَلَهُ عِلَّةٌ حَادِثَةٌ ماهیّتی است ـ کی حدوث ، و تجدّد عارض«[او]» شده باشد ـ از آن روی کی معروض آنست ، و حرکت جنین نیست ، بلك او لذاتها حادث است ، بمعنی آنك ماهیّت او آن حدوثی است کی بآن اینجا نفس تغیّر[۳] ـ و لا ثبات میخواهیم[۴] . و جون آن حدوث یا[۵] تجدّد یا تغیّر ، بهر کدام عبارت کی خواهی کی تعبیر ازو کنی دایم باشد، مفتقر نباشد بآنك علّت او حادث باشد ، الاّ آنك عارض شود اورا تجدّدی و تغیّر[(ی)] ـ کی زاید باشند برو ، جون[۶] حرکت حادثه بعد از آنك نبوده باشد ، بخلاف حرکت متّصلهٔ دایمه ـ کی شناختی کیفیّت تعلّق او بأراد «ا» ت کلّیّ و جزویّ . و حدوث علّتی کی معلول حادث[۷] بآن مفتقر است لازم نیاید کی حدوثی باشد زاید ، و الاّ صحیح نبودی اسناد حوادث بحرکت دایمه .

و حاصل آنست کی کلّ واحد از متغیّرات منتهی می‌شوذ بماهیّتی دایمه ـ کی نفس تغیّرست ، و آن **حرکت** است کی معرّفست[۸] بآنك او هیئتی است کی ممتنع است ثبات او لذاتها ، بس بجهت دوام او[۹] علّت او حادثه نبود ، و بجهت آنك نفس تغیّر است صحیح شد کی او علّت متغیّرات «[با]» شذ و اگر نه این حرکت بوذی :

لازم آمذی از تأثیر واجب لذاته در معلول اوّل او جنانك زوذ باشذ کی بدانی ، دوام معلول معلولِ او[۱۰] ، و همجنین تا منتهی[۱۱] شود بحوادث عنصریّ البتّه.

---

۱ ـ ونه این ـ اصل ـ م . ۲ ـ باشد ـ اصل. ۳ ـ بغیر ـ ط . ـ مب . ٤ ـ میخواهم ـ ط ـ مب . ٥ ـ با ـ اصل . ٦ ـ وجون ـ م . ۷ ـ حادثات ـ م . ۸ ـ معروفست ـ م . ۹ ـ که او ـ ط. ۱۰ ـ دوام معلول او ـ ط . ۱۱ ـ مساهی ـ اصل.

ولازم آمدی از وجوبِ حدوثِ علّتِ هرحادثی عنصریّ، تسلسل علل و معلولات حادثه کی موجود باشند معاً، و ایشان را نهایت نباشد.

ولازم آمدی ازعدم هر چیز کی بوذی عدم علّت او، و («عدم») علّتِ علّتِ او ـ همچنین تا منتهی [۱] شدی امر بواجب الوجود لذاته [(و)] معدوم شدی آنج عدم او ممتنع است. و این لوازم همه باطل است، و وجه لزوم آنها شناختهٔ از اصولی کی تقریر آن از بیش رفت.

و بواسطهٔ وجود حرکت مستمرّ [۲] هیچ ازین ممتنعات لازم نیایذ، بس اگر نه وجود عقلی بوذی، یا بیشتر ـ کی موجب این [۳] حرکت بوذی این حرکت را نیافتندی.

و نمی شایذ کی عقل مباشر این حرکت باشذ، و الاّ او را تعلّقی بجسم باشذ ـ از طریق تصرّف در آن، بس [٤] عقل نبوده باشذ، ـ بل معنی استناد این حرکت بعقل آنست: کی او لایزال دَایِمُ ٱلْفَیْضْ است بر [٥] نفسی کی محرّك است این حرکت را، و ممدّ اوست بقوّت غیرمتناهیِ خویش ـ و نفس قبول می کند آن فیض را، و تأثیر می کند تأثیری غیر متناهی ـ بر سبیل وساطت، نه برسبیل مبدأیّت کی امتناع آن بیان کرده شذ، ـ جه آنج متعلّق است بجسم ازو نا متناهی صادر نشود ـ اگر منفرد باشذ، لکن این جایز باشد اگر لایزال مستمدّ باشد ازمبدأی عقلیّ، وممتنع نیست براجسام انفعال غیرمتناهی، بلك ممتنع بریشان فعل غیرمتناهی است ـ بروجه استبداد ـ بی آنك استمداد امری از غیر [(ی)] کند.

---

۱ ـ متناهی ـ اصل. ۲ ـ مستقیمه ـ م. ۳ ـ از ـ اصل. ٤ ـ سیر ـ اصل.
٥ ـ کی بر ـ اصل.

مقالت جهارم

ازفنّ اوّل از جلهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در کیفیت آنك عقل مصدر اجسام است

لابدّ ست ازافتراق اجسام درهیآت ، وهیآتی کی بآن مفترق می شوند ممتنع است کی معلول نفس جسمیّت باشذ ـ از آن روی کی جسمیّت است ـ و الاّ اجسام متّفق بودندی در هیآت ، و مقادیر ، و اشکال ، بسبب اتّفاق ایشان در جسمیّت و .

جون مجرّد جسمیّت اقتضاء این هیأت نمی کند ـ با آنك اجسام را قیام نیست الاّ بآن ، بجهت استحالت وجود اشیاء متکثّره ـ بی مخصّصات ایشان، واجب شذ[1] ازین کی قیام اجسام نباشذ الاّ بجیزی کی غیر جسم است، بجهت آنك :

جون بعضی اجسام موجبِ آن مخصّصات نیستند از آن روی کی جسم اند ـ جسمی غیر («آن ایجاب») آن نتواند کرد [بـ] سبب اشتراك کلّ اجسام درطبیعت جسمیّت ، ـ و غیر جسم .

اگر عرض باشذ ایجاد «[جسم]» نکند کی جوهرست ، ـ از برای آنك شناختی از امتناع افادت آنج اورا قوامی بنفس خوذ نباشذ ، وجود آنج اورا قوامی بنفس خوذ باشذ .

[(و)] اگر عرض[2] نباشذ .

واجب الوجود نباشذ ، جه ازو صادر نشود بی واسطه آنج اورا ترکیبی باشذ ، الاّ کی [«ا»] یجاد احد جزوین [3] او کند اوّلاً ـ وایجاد باقی کند بواسطهٔ آن ثانیاً ، لکن ایجاد کردن او جسم را این جنین ممکن نیست ، ـ جه احد جزوین[3] او مادّه است ، وآن دیگر صورت ، واز بیش

---

۱ ـ باشد ـ ط . ۲ ـ غرض ـ م. ۳ ـ جزوی ـ اصل .

رفت بیان استحالت آن کی یکی از یشان علّت دیگر باشد، یا[1] واسطهٔ مطلقه[2] در وجود دیگر.

وجوهر «[ی]» نفسانی هم نباشد، و الاّ متعلّق باشد بجسم، و فاعلیّت او مِنْ حَیْثُ هُوَ کَذٰلِکَ بواسطهٔ جسمی باشد کی بأو متعلّق است، و ما سخن در آن گوئیم کی آن جسم ازو صادر شده است، ولابدّ باشد از انتهاء در آخر امر[3] بعقلی کی او مصدر اجسام باشد بعد از واجب الوجود.

و کیفیّت این مصدریّت آنست: کی مبدأ مفارق ازو فایض می‌شود وجود هیولی بأعانت[4] صورت مِنْ حَیْثُ هِیَ هِیَ صُوْرَةٌ مَا لَا مِنْ حَیْثُ هِیَ هٰذِهِ الصُّوْرَةُ الْمُعَیَّنَةُ، - چه اگر مِنْ حَیْثُ [هُوَ] بِعَیْنِهَا[6] بودی هیولی باقی نماندی بعد از مفارقت آن صورت بعینها، و صحیح نبودی تعاقب صور بر هیولی واحده، و کَوْنُهُ صُوْرَةً مَا امری واحد نیست بعدد، بس کافی نباشد در وجود هیولی کی واحدست بعدد، و ازین است کی هیولی در وجود خویش مفتقر شد (ه) بواحدی بعدد - دایم الوجود غیر صورت - کی مفتقرست[7] بهیولی بِوَجْهٍ مَا: خواه جایز باشد مفارقت صورت از هیولی، وخواه جایز نباشد، ومضاف[8] شوذ بآن واحد صورت مِنْ حَیْثُ طَبِیْعَتِهَا النَّوْعِیَّةُ[9]، و مجتمع شوذ ازهر دو علّتی[10] تامّه هیولی را مُسْتَمِرَّةُ الْوُجُوْدِ با او.

و آن مبدأ نظیر شخصی باشد کی استبقاء سقفی کند بدعامات متعاقبه - کی ازالت یکی می‌کند - واقامت دیگری بدل آن، - و آن

---

۱ - با - اصل. ۲ - معلقه - اصل. ۳ - دراحرام - اصل - م. ٤ - یاغایت - م.
٥ - هو - اصل - م. ٦ - کذا والظاهر: من حیث تعیّنها. ۷ - مفیدست - م - غیر مفتقر - مب. ۸ - منضاف - م. ۹ - الشرعیه - اصل. ۱۰ - و علتی - م.

دعامات نظیر صور متعاقبه است ـ کی بآن آن ١ مبدأ مفارق مستبقیِ وجود هیولی بوذ ، و باجتماع هر دو وجود هیولی تمام شذ ، وصورت عاقبه مِنْ حَيْثُ هِيَ بلك بعینها در علّیّت بعرض٢ داخل (با) شذ ، و نزد تمام وجود هیولی صورت بأو متشخّص شود ـ از آن روی کی [(او)] این هیولی معیّنه است ، از بهر آنك کی اوست کی قابل تناهی و تشکّل است کی صورت بأیشان متشخّص می شوذ .

و هیولی نیز بصورت متشخّص شود از آن روی کی او صورت مطلقه است ، و موجب آن تشخّص٣ ، ـ جه تعقّل نتوان کرد وجود صورت معیّنه الّا درمادّهٔ معیّنه ، و این جنین نیست مادّه ، با صورت ، و این جنین واجب است کی تصوّر صدور جسم کنند از عقل .

و دلالت کند ترا دیگر بر آنك عقل علّتِ جسم است آنك : اگر جسم جیزی کند بصورت کند ، جه اورا بفعل بصورت می یابند ، و فاعل نباشذ الّا آنك موجود باشذ بفعل ، وممکن نیست کی فعل٤ بمادّه کند ، جه او باعتبار مادّه٥ موجودست بالقوّه ، و از آن روی کی او جنین باشذ ازو فعلی صادر نشود ، و صورتِ نوعی و صورت جسمی ازیشان افعال کی صادر می شود بتوسّط آن جیزست کی قوام ایشان دروست ، جنانك شناختی و جسم٦ را توسّطی نیست میان این صور ـ ومیان آنج جسم نیست : خواه هیولی باشذ ، وخواه صورت ، وخواه غیر ایشان ، ـ بس اگر جسمی بصورت خوذ ایجاد جسمی دیگر کند ، واجب باشذ کی اوّل ایجاد هر دو جزو او کند ـ کی مادّه ـ و صورت اند ، ـ تا٧ بواسطهٔ ایشان ایجاد جسم کند . وجون ممتنع شذ ایجاد هر دوجزو جسم بصورت جسمی ، ـ بسبب عدم نسبت وضعی٨ میان جسم ـ ومیان هریك ازیشان ، واجب شود ازین

---

١ ـ وآن ـ ط . ٢ ـ تعرض ـ اصل . ٣ ـ بشخص ـ ط . ٤ ـ عقل فعل ـ ط ـ عقل ـ مب . ٥ ـ موده ـ ط ـ مب. ٦ ـ جسمی ـ ط. ٧ ـ یا ـ ط . ٨ ـ وصفی ـ اصل .

کی ممتنع شود ایجاد جسم بصورت . ـ بس جسم را بواسطهٔ جسمی نیابند[۱] و نه بنفسی نیز ـ از آن روی کی او نفس است، ـ جه نفس ازین حیثیّت فعل نکند الاّ بواسطهٔ جسم، جنانك گذشت ، بس جسم[۲] بعقل یابند ، یا عقل مطلق ، یا عقل ببعضی اعتبارات .

وازوجوهی کی دالّ است بر آنك جسم افادت وجود [(جسمی)] دیگر نکند آنست : کی اگر جنین بوذی هیولی جسمی کی او علّت است متقدّم باشذ بر جسمیّت او ، و[۳] هیولی معلول مشارك «[است]» درنوع مر هیولی علّت را ، ووقوع هیولویّت[٤] بر یشان هردو (بوذ ، و) بتواطوء است ـ نه تشکیك ، و غیر آن ، ولازم آیذ کی هیولی معلولِ متقدّم باشد برجسمیّت علّت ، ـ بس معلول برعلّت مقدّم شود[٥] ، و این محال است.

و اگر فلکی از افلاك ـ یا عنصر[(ی)] ایجاد فلکی دیگر کند ـ یا عنصری : یا حاوی ایجاد محویّ کند ، یا محویّ ایجاد حاوی ، و هر دو قسم باطل است .

امّا اوّل : بجهت آنك از جسم فعلی صادر نشود الاّ جون شخصی معیّن گردذ ، ـ جه طبیعت نوعی تا[٦] جنین نباشذ در خارج موجود نباشذ بس علّت وجود غیر نباشذ ، و حال معلول[۷] با وجود علّت امکان است ، جه معلول را وجودی ووجوبی[۸] نباشذ الاّ بعد ازوجود علّت ـ ووجوب او ، نه با «[ا]» یشان ، و وجود محویّ و عدم خلأ در حاوی هر دو مع اند ، نه معیّت مصاحبت اتّفاقی ، بل معیّتی مانع ازانفکاك احدی ازیشان از آن دیگر ، جه ایشان متخالف[۹] نیستند دروجوب ، وامکان ، بروجهی کی انفکاك ایشان ممکن باشذ ، و تصوّر یکی نمی توان کرد الاّ با تصوّر دیگر [(و)] تشخّص حاوی علّت ، و همجنین وجود او ، و وجوب[۱۰]

---

۱ ـ نباشذ ـ اصل . ۲ ـ بجسم ـ م . ۳ ـ ازو ـ اصل ؛ ٤ ـ هیولت ـ اصل ـ اویت ـ ط ـ مب . ٥ ـ نشود ـ م . ٦ ـ ما ـ اصل ـ با ـ م . ۷ ـ معلوم ـ اصل . ۸ ـ وجودی ـ ط ـ مب ، ۹ ـ متخالف ـ اصل ـ ط . ۱۰ ـ اصل ـ م ـ ط ؛ و ندارد ـ ط ؛ وجود .

او متقدّم است «[بر تشخّص]» محوی معلول ، ووجود او ، ووجوب او بس عدم خلا :

اگر واجب باشد با وجوب[۱] او ملأ محوی همچنین باشد ، بسبب عدم تخالف ایشان در وجوب ، و امکان ـ کی مؤدّی باشد بجوازانفکاك، لکن محوی لابدّ ست کی ممکن باشد باوجوب حاوی، هذا خلف .

[(و اگر عدم)] خلا ممکن باشد با وجوب او، بس [(او)] ممکن باشد در نفس خود ، وواجب باشد بغیرخود ، بس خلا ممتنع لذاته نبوده بل بسببی[۲] بوده باشد ، وبطلان آن بیان کرده شد ، و از امتناع خلا لذاته لازم آید کی محوی واجب باشد لذاته، نه ممکن، وجون این لازم باطل باشد، آنك حاوی علّت موجدهٔ محوی باشد هم باطل باشد .

و ممکن است اختصار[۳] این بآنك : حاوی ممکن [(نیست)] کی ایجاد محوی کند ، الاّ کی او متشخّص باشد و تشخّص او متصوّر نیست الاّ کی محوی موجود باشد ، بجهت امتناع خلأ ، بس اگر ایجاد محوی کند محوی بر نفس خود متقدّم باشد ـ تقدّمی بذات ، و آن محالست .

و اینك حاوی ومحوّی ممکن اند ایجاب[۵] امکان خلأ نکند ، جون حاوی علّت محوی نباشد ، جه امکان خلو مکان هر دو امکان خلأ ممتنع نیست ، جه خلا بأرتفاع حاوی ومحوی معاً منفرض[۶] نشود ، بلك درین «(کی)» ما در آنیم بآن منفرض[۶] شود کی محیطی فرض کنند ـ کی او را حشو نباشد ، تا[۷] ابعادی کی خلاست منفرض شوذ . وامّا عدم محض خلأ نیست ، جنانك از بیش رفت .

و امّا ثانی : ، و آن اینست کی محوی علّت حاوی باشذ بطلان[۸] آن باینست کی متصوّر نیست ـ کی شیٔ ایجاد جیزی کند کی اعظم باشذ ازو، و اکمل ، و این قول کی برهان بآن گفته شذ برامتناع آنك احدی از حاوی

---

۱ ـ با وجود ـ م . ۲ ـ نسبتی ـ اصل . ۳ ـ اصل بی : اختصار ـ ط : که اختصار. ۵ ـ بایجاب ـ ط ـ مب . ۶ ـ متعرض ـ اصل ـ م . ۷ ـ یا ـ اصل. ۸ ـ و بطلان ـ اصل .

«[ومحوی]»علّت[۱] آن دیگر باشد ممکن است کی بآن برهان گویند ـ بر آنك : نفس «[ی]» کی متعلّق‌است بأحدی ازیشان ممکن نیست[۲] کی علّت جسم آن دیگر باشد، وظاهرست کی‌علّت جسمی کی بآن متعلّق «[است]» نباشد ، ـ جه آنکس کی او را رتبت ابداع باشد مر جسمی را ، علاقه[۳] آن جسم او راقهر نکند ـ تا[٤] بحیثیّتی گردذکی کلّ افعال او یا[٥] بعضی متوقّف شوذ بر توسّط آن جسم ، و جون ممکن نیست کی نفس علّت بعضی اجسام باشد ، ممکن نباشذ کی علّت هیچ جیز ازاجسام باشذ ، ـ جه اجسام از آن روی کی‌اجسام اند هیچ اختلافی میان ایشان نیست درطبیعت واگر[(جه)]اختلاف میان‌ایشان‌درامور دیگرواجب‌است[٦] وواجب‌الوجود ابداع اجسام بی واسطه نکند ـ بتقریری کی گذشت ، بس لابدّ باشذ از توسّط عقلی در ایجاد آن .

واجسام[۷] اگرجه علّت موجده نیست جسم را ، و نه احد جزوین «[او]»را ، لکن مادّهٔ جسمی‌دیگر رادربعضی‌احیان مستعدّ می کندمرقبول صوری ، و اعراضی کی فایض شود بر آن مادّه از وَاهِبُ ٱلصُّوَرْ ـ کی عقل است ، یامستند بأو. و آن جون آتش است کی‌مادّهٔ آبی[۸] کی مجاور[۹] او باشذ بتسخین او آنرا مستعدّ می گرداند مرقبول صورت هوائی[«را»] از واهب آن ، و جون شمس کی معدّست بمقابله مرقبول تسخین را از واهب‌آن . وازاین‌است کی‌سخونت موجود می ماند[۱۰] بعد از زوال شمس از مقابله . و هم از بهر اینست کی بسیاری [(از)] اعراض باقی می ماند بعد از انعدام آنج گمان می برند کی علّت موجدهٔ اوست . و اگر این ، «[و ا]» مثال این ، علل موجده بودندی صور و اعراض را هیچ از آن معلولات باقی نماندی بعد از زوال آنج فرض کرده «[اند]» کی موجد

---

۱ ـ و علّت ـ ط . ۲ ـ ممکن است ـ اصل . ۳ ـ که علاقهٔ ـ مب .
٤ ـ کنند یا ـ ط . ٥ یا ـ اصل ـ با ـ م . ٦ ـ واجب باشد ـ اصل .
۷ ـ و آن اجسام ـ اصل . ۸ ـ آبی را ـ م . ۹ ـ مجاوز ـ ط . ۱۰ ـ می‌داند ـ م .

آنست ، بس موجد اینها امری دیگرست از روحانیّات ، نه ازجسمانیّات .

مقالت بنجم

از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم کی درعلم آلهی است

در آنك تشبه بعقل غایت حرکات سماوی است

بدرستی روشن شذ ترا از آنها کی از بیش رفت ـ کی سماویّات را نفسی [(است)] محرّك که ، بر دوام [(و)] روشن شد ترا دیگر کی[1] حرکت را طلب نکنند ازبهر آنك حرکت است فقطّ ، بل از بهر آنك او وصله باشذ بغیر او . بس غرض[2] نفوس افلاك از تحریك مذکور یا غرضی[3] مظنون باشذ ـ جون ثنا ومدح ، یا نباشذ . اگر[4] نباشد «(یا)» از برای مَا تَحْتَ ٱلأَفْلَاكْ باشذ ، یا از برای ([ما]) تحتها نباشذ . و آنج ازبرای ما تحتها نباشد : یا ازبرای امری باشذ کی معشوق محرّك [(نباشد ، یا معشوق محرّك)] باشذ . و آن معشوق : یا[5] ذاتی باشذ ، یا صفتی ، ـ و عَلَى ٱلتَّقْدِيرَيْنْ یا بیابد ، یا نیابذ[6] ، اگر[4] نیابذ «[یا]» نیابذ[7] نیز آنج مشابه اوست[8] ـ یا بیابذ آنج مشابه او باشذ . ـ و نیل شبیه : یا دفعةً باشذ یا لا دفعة ، و جون دفعه نباشذ مُتَشَبَّهٌ بِهْ یا : مُمْكِنُ ٱلْوُجُوْدْ باشذ ، یا وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ ، ـ و ممکن الوجود : یا جوهر باشذ ، یا عرض ، ـ وهر یکی[9] ازیشان ـ جون تحت الأفلاك نباشند ، و نه متعلّق بآن : یا جرم فلکیّ باشذ ، یا نفس فلکیّ ، یا عقل ، یا عرضی متعلّق[10] بیکی ازین سه «[و]» اقسام همه[11] باطل است ما عدا «(ا)» لعقل ، بس متعیّن شد کی اوست کی محرّکات سماویّ طلب تشبّه بأو می کنند ـ بحرکت ،

---

۱ ـ کی دیگر ـ اصل . ۲ ـ عرض ـ اصل ـ غیر ـ ط . ۳ ـ عرضی ـ اصل ـ م.
٤ ـ وگر ـ ط . ٥ ـ که یا ـ ط . ٦ ـ یا بیاید یا نیاید ـ م ـ یا بیاید یا نیایدو ـ ط ـ اصل درهمه این مواضع بی نقطه است . ۷ ـ ط بیاید ونیاید بجای بیابد ونیابد در همه این مواضع . ۸ ـ اوباشد ـ م ـ ط ـ مب . ۹ ـ ودر یکی ـ اصل .
۱۰ ـ یا متعلق ـ ط . ۱۱ ـ و همه ـ ط .

و ما محتاج می شویم بأبطال یك یك قسم ـ تا متعیّن شود این کی ـ حق[۱] است در نفس امر .

امّا آنك غرض[۲] او امری مظنون باشد ، ـ دلالت بر بطلان آن می کند آنك حرکات سماوی[۳] وَاجِبَةُ ٱلدَّوَامْ اند ، بس واجب باشد ابتناء[٤] آن بر امری واجب الدّوام . و مظنون از کمالات حدس ـ حکم می کند بآنك دوام آن واجب نیست ، چه آنچ کمال نباشد در ذات خود لابدّ باشد کی ظاهر شود طالب را در مُدد غیر متناهی کی او نجانست و حینئذٍ ترك طلب کند ـ و حرکت منقطع شود .

وامّا آنك متحرّك باشند لِأَجْلِ مَا تَحْتَهَا ، و او مبدأ عالم کون و فسادست ، ـ بجهت آنك حدس صحیح حکم می کند کی « (او) » احقرست بنسبت ـ با اجرام شریف ایشان ـ کی از بهر او حرکت « [کنند] » ، ـ چه بیان کرده اند ـ کی مجموع عالم کون و فساد را بنسبت با اجرام فلکی قدری نیست ـ کی یُعتدّ به ، بلك با واحدی از افلاك قدری ندارد ـ فَضْلًا عَنِ ٱلْمَجْمُوعْ [(و)] او خسیس است بنسبت با « (ن) » اجرام نیّرهٔ سماویّ ـ آمنِ ازفساد ، ـ آنگاه اگر غرض او نفع سافل بودی [(فضائل)] مندرس نشدی در ازمنهٔ متطاوله ، و ملل[٥] کافره ـ و امم جاهلیّت منفرس « [و دایم] » نشدی ، و اعتقادات فاسده ـ و امور خارجهٔ از سیاسات واجبه ظاهر نشدی ، ـ با آنك نفع ایشان سافل را لابدّ باشد کی راجع شود از آن اولویّتی ـ کی عاید باشد بأیشان ، چنانك دانستی .

و چگونه مستکمل شود علّت بمعلول خود ، ـ و چگونه بیرون آید کمال شیْ از قوّت بفعل ـ بآن چیزی کی بآن شیْ بیرون آید[٦] از قوّت بفعل .

---

۱ - جون ـ اصل . ۲ ـ عرض ـ اصل ـ ط - مب . ۳ ـ السماوی - م .
٤ ـ ابقاء ـ اصل ـ ط ـ مب . ٥ ـ ملك ـ اصل . ٦ - درون آمد ـ اصل .

وامّا آنك تحریك ایشان «(از)» برای امری غیر معشوق است ، بجهت آنك او امری است كی متصوّر نیست[۱] در تحریك ارادی[۲] ، ـ جه لابدّ باشذ كی از برای چیزی باشذ ـ كی مرید طلب آن كند ، واختیار حصول او [(بر لا حصول او)] وهر مطلوبی ـ ومختاری محبوب بوذ ، و دوام حركت دلالت كند بر فرط طلب ـ كی دالّ است بر فرط محبّت ، ومحبّت مفرطه[۳] عشق است . بس تحریكی كی ایشانراست از برای معشوقی[٤] و مختاری باشذ .

و امّا آنك معشوق ذاتی باشذ كی یابند آنرا ، بسبب آن ممتنع است كی آن نیل[٥] ممكن نیست كی باشذ الاّ دفعة ، واگر جنین بوذی بایستی كی جون ذات را بیافتندی[٦] حركت واقف شدی ، لكن حركت نمی ایستد بس ذات را بحركت نیابند .

و امّا آنك معشوق صفتی باشذ كی (بر) یابند آنرا ، تصوّر نیل آن بذات آن نتوان كرد ، الاّ آنك صفت منتقل شوذ از محلّ خوذ ، بذات عاشقی كی طالب آن صفت است ـ بحركت ، و بدرستی شناختی كیفیّت حال در امتناع انتقال اعراضی[۷] كی متشخّص اند بمحالّ ایشان [(و)] جون آن صفت بعینها منتقل نشود ـ بلك مماثل او حاصل (می) شوذ ، بس صفت را در نیا «[فته]» باشند[۸] بلك شبیه او باشذ كی دریافته باشند[۸] .

و امّا آنك معشوق را نیابند ، نه او و نه شبیه او ، دوام حركت ایشان منع جواز این می كند ، ـ جه اگر جنین بوذی متحرّك بأرادت حركتی دایم طالب محال بوذی ابداً ، و عقل سلیم تصور آن نمی كند در[۹] مریدی بأرادتی كلّی ـ كی متصوّر شوذ بآن جوهری مجرّد از غواشی مادّیّ .

---

۱ ـ متصورست ـ اصل . ۲ ـ اوادنی ـ اصل . ۳ ـ مفرط ـ م ـ ط .
٤ ـ معشوق ـ اصل . ٥ ـ نیك ـ اصل . ٦ ـ نیافتندی ـ اصل ـ نیافتندی ـ مب.
۷ ـ اعراض ـ ط . ۸ ـ باشد ـ ط . ۹ ـ ودر ـ اصل.

و امّا آنك محرّك شبیه معشوق دفعةً دریابد ، ابطال آن می کند وجوب انقطاع حرکت عِنْدَ ٱلنَّیْلْ ، و بر آن وجه باشد کی از بیش رفت از وقفه .

وامّا آنك مُتشبّهٌ به جرمی[۱] فلکی باشد، فساد آن ترا ظاهر شود از آنك جرم فلکیّ متشبّه شود بجرمی دیگر فلکیّ ، لازم آید کی حرکات افلاك همه مُتَّفِقَةُ ٱلجِهَهْ بودی ، ـ و بعضی بجهتی [(وبعضی)] بخلاف آن جهت نبودی[۲] ، لکن ،

ایشان متّفق نیستند درجهت حرکت . واین ازبرای عدم مطاوعت طبیعت نیست ، ـ جه اوضاع جرم کریّ را متساوی باشند از روی اقتضاء طبیعت ـ ومیل مستدیر . وجسم از آن روی کی جسم است اقتضاء حرکت نکند بجهتی معیّن ، و نه اقتضاء وضعی معیّن ، و افلاك را طبایعی نیست کی اقتضاء وضعی معیّن کنند ، و اگر نه نقل از آن بقسر بودی ، و نه جهتی معیّنه ، ـ جه وجود هر جزوی از اجزاء مفروضهٔ فلك[۳] برهر نسبتی محتمل است در طبیعت[٤] فلك کی مقتضی تشابه احوال اوست ، و تشابه آنج فرض کنند[٥] اورا از اجزاء .

و اختلاف حرکات ایشان منسوب نیست باختلاف هیولیات ایشان بماهیّت ، جه قابل فاعل مقبول نباشد ، و بجهت آنك اگر بأین سبب بودی حرکات افلاك طبیعی بودی ، و فساد آن گذشت ، و نشاید کی نفوس افلاك طبع ایشان اقتضاء آن کند ـ کی ارادت جهتی معیّنه ـ و وضعی معیّن کنند ـ الاّ آنك ایشانرا غرضی[٦] «[باشد]» درحرکت مختصّ بآن،جه ارادت [(تابع غرض است ، نه غرض تابع ارادت)] بس مختلف نشود

---

۱ ـ متشبه بجرمی ـ اصل. ۲ ـ بوذی ـ اصل . ۳ ـ بلك ـ اصل . ٤ ـ طبیعتی ـ م
٥ ـ نرضی ـ اصل ـ ط . ٦ ـ عرضی در جمیع نسخ .

حینئذٍ جهات حرکت در آنج ما در آنیم الاّ باختلاف[۱] اغراضِ متحرّك یا متحرّکات.

واما آنك متشبّه به‌نفسی فلکی باشد بأین بعینه ـ بطلان آن ظاهر شود، جه نفسی کی فلك راست اگر متشبّه شود بنفسی دیگر فلکیّ ـ واجب باشد کی مشابه او باشد در منهاجی کی حرکت راست، بس موافق آن بودی در جهات ایشان ـ واقطاب [ایشان] [(و)] اگر قصوری واجب شود موجب آن ضعف مُتَشَبِّهْ باشد ـ از تشبّه[۲] تامّ، نه مخالفت آن، و ما نمی یابیم اتّفاق در آن در جمیع سماویّات.

و امّا آنك عرضی[۳] باشد در جرمی فلکی ـ یا نفسی فلکی، آنج دلالت کرد بر بطلان «(آنك)» تشبّه بجوهر ایشان باشد، ـ آن بعینه دلالت کند بر بطلان این.

وامّا آنك متشبّه [به] واجب الوجود[٤] باشد امتناع آن هم ازین بدانند، ـ جه واجب الوجود جنانك متحقّق شود، واحدست از هر وجهی و مطلب هرگاه کی واحد باشد طلب[٥] لامحاله واحد[٦] باشد.

و باقی نماند از اقسام الاّ آنك تشبّه افلاك در حرکات ارادیّ ـ دایم دوریّ، بعقلی باشد، یا بعرضی در آن. وجون بعرض[۷] باشد در آن تشبّه بآن هم در آن جیز باشد کی دروست از صفتی یا[۸] صفاتی، و عَلَی ٱلتَّقْدِیْرَیْنْ تشبّه ایشان نیست الاّ بعقل، و آن تشبّه تحصیل کمالی واحدست، یا کمالاتی بسیار ـ کی استفادت کنند ازو، ولکن نه بتمام، والاّ هرگاه کی حاصل شدی، یا حاصل شدندی حرکت منقطع شدی، بلك حصول آن ممکن نیست ـ الاّ بتحصیل اجزاء آن ـ بر تعاقب، و مثل این طلب ممتنع نیست کی باقی ماند دایماً، بلك آن در آنج ما در آنیم وَاجِبُ ٱلدَّوَامْ [«است»]

---

۱ ـ در اختلاف ـ اصل. ۲ ـ تشبیه ـ م ـ ط ـ مب. ۳ غرضی ـ اصل.
٤ ـ مُشبّه بواجب الوجود ـ ط. ٥ ـ طلب را ـ اصل. ٦ ـ واجب ـ م.
۷ ـ بعضی ـ اصل. ۸ ـ یا از ـ م.

بر آن وجه کی تحقیق آن کردی در بیش[۱] و واجب است کی بدانی کی خروج کمالات بفعل[۲] امری کلّیست ـ کی ممکن نیست ـ کی غایت حرکات جزئیّ گردد ، بلك واجب آنست کی غایت حرکات جزئیّ اموری جزویّ باشند کی لازم ایشان باشد[۳] این معنی کلّی ، و آن امور اگرچه دلالت کرد ما را بر آن اختلاف حرکات ، لکن مارا بمعرفت ماهیّات متخالفهٔ ایشان سبیلی نیست . و آن[٤] کمالات این نیست کی بیرون آید[٥] بحرکت اوضاع فلك ـ از قوّت بفعل ، جه اوضاع خارج بفعل[٦] کمالاتی باشند بقیاس با جسم نه با محرّك آن جه کمالی «[که]» لایق است بمحرّك آن تشبّه اوست بمبدأ مفارق او در صیرورت او بریّ از قوّت . لکن کمال ـ و تشبّه ، واقع می شوند بتشکیك بر اموری مُخْتَلِفَةُ ٱلْحَقَايِق ـ وَقُوْعَ ٱللَّوَازِمْ ، بس اینجا شیْ مائی هست کی حاصل می شود محرّك هر فلکی «[را]» بتحریك کی آن کمالست بقیاس با محرّك ، و تشبّه بقیاس با مبدأ مفارق . و آنج تابع حرکات سماویّ «[است]» از نفع عالم سفلیّ قادح[۷] نیست در آنك غایت از حرکات ایشان نفع آن نیست ، ـ جه آنج [(او)] از ضرورت غایت است[۸] ، غیر نفس غایت حقیقیّ است ، بلك بسیار باشد کی غایت باشد بعرض[۹] . ـ و این بر اقسام است :

از آن یکی آنست کی امری باشد کی لابدّ بود از حصول آن تا غایت را بیابند بآنك علّت او باشد جون صلابت حدید تا قطع تمام شود .

و از آن یکی آنست [(کی همجنان باشد بآنك لازم علّت باشد ، جون لون دکنت[۱۰] حدید را .

واز آن یکی آنست)] کی امری باشد کی لازم غایت باشد جون

---

۱ ـ از بیش ـ م ط ـ مب . ۲ ـ بعقل ـ اصل . ۳ ـ باشند ـ اصل ـ م .
٤ ـ واین ـ م . ٥ ـ آمد ـ اصل . ٦ ـ بفعلی ـ م . ۷ ـ مادم ـ اصل .
۸ ـ غایب ـ ط . ۹ ـ بعرم ؛ ط . ۱۰ ـ لون ولنت ـ اصل ـ کون دکتت ـ م . ـ دکنه بضم اول رنگی است مایل بسیاهی (شرح قاموس) .

حبِّ وَلدْ کی لازم غایت است در تزوّج کی تناسل است . و حدوث حادثات عنصری از حرکت افلاك کی غایت آن استفادت کمال است از « [ما] » فوق ایشان ، ازین قبیل است .

مقالت ششم

از فنّ اوّل از جملهٔ پنجم کی در علم آلهی است

در بیان آنك واجبست کی عقل حیّ باشد و مدرك ذات خوذ . و غیر خود [(و)] درجگونگی آن ادراك.

بدرستی تحقیق کردی کی اِدْرَاكُ اَلشَّيْءِ نفس حصول مثال اوست نزد مدرِك ، نه امری کی تابع باشذ آنرا ، چه اگر غیر آن باشذ ادراك الشیء غیر[1] تحصیل ماهیّت و معنی او باشذ ، ـ و این بر خلاف آنست کی تقریر آن ازپیش رفت . و ملاحظهٔ چیزی را وجودی نیست اورا درمدرک یانزد او دوّم بار ، بلك[2] نفس حصول اوست یکبار ـ فقطّ ، والاّ لازم آیذ تسلسلِ محال ، بس وجود مدرَك مدرِك[3] را نفس ادراکیّتِ اوست آنرا ، و سوادی کی قایم است بجسم اگر قایم[4] بذات خوذ بوذی سواد بوذی لِذَاتِه لَا لِغَيْرِه ، و همچنین نوری کی قایم است بجسم ـ کی اوظهورست جسم را ، اگر قایم [(شوذ)] بنفس خوذ نور [ی] باشذ لِنَفْسِهْ ، یعنی ظُهُوْراً لِنَفْسِهْ .

وهمچنین است حال صورت عقلیِ مجرّد ، بجهت آنك جون حصول آن کسی راکی تعقّل آن می کند نفس تعقّل اوست آنرا ، بس اگر قایم شود بذات خوذ تعقّل باشذ لِذَاتِه لَا لِغَيْرِه ، بس مدرِك ذات خود باشذ و روشن شد بأین کی آنج وجود او غیر را باشذ ادراك ذات خوذ نکند[5] ، چه مدرك ذات خوذ واجب است کی نفس وجود او ادراك او

---

١ ـ عن ـ اصل . ٢ ـ بل ـ م ـ یك ـ ط ـ مب . ٣ ـ مدرکا ـ ط . ٤ ـ اگر جسم قایم ـ م . ٥ بکند ـ ط ـ مب .

باشذ ذات خوذ را . و ازین است کی نعی یابیم امری ضروری در ادراك مفهوم انا الاّ حیوٰة [۱] ، ـ کی عبارت است از وُجُودُ ٱلشَّيْءِ عِنْدَ نَفْسِهْ، و می دانیم «[که]» جمیع ما وراء آن خارج است از ما : وجودی باشذ ـ یا[۲] عدمی ، ـ لازم باشذ . نفس را ـ یامفارق . ـ و عَلَىٰ هَٰذَا ، بس هرج در مادّه باشد محجوب باشد از ذات خوذ ، بجهت آنك[۲] وجود او غیر اورا باشذ ، نه نفس اورا . و هرجه متحصّل نشود بنفس خوذ ممکن نیست کی او را جیزی حاصل شود ، جه حاصل بحقیقت او را نباشد ، بل آن جیز را «[باشد]» کی او حاصل است[۳] آنرا ، ومتحصّل است بأن .

وازین ظاهر شوذ کی هیولی جسمیّت وصورت کی حالّ است درو ، و جمیع مرکّبات . و اعراض ـ هیج[٤] جیز ازیشان عاقل نیست ، و نه حیّ علی الأطلاق .

و عقل جون مجرّد است ـ و قایم بذات خوذ ، واجب باشد کی ادراك ذات خوذ کند ، و ادراك او ذات خوذ را نفس ذات او باشذ ـ نه زاید برو ، جنانك تقریر کرده شذ در نفس[٥] بدلیل آنك صورت «[او]» کی مطابق است اورا ، اگر حاصل شود جیزیرا ـ کی از شأن او آنست[٦] ـ کی ادراك کند مدرك باشذ اورا ، ونفس حصول صورت اورا ادراك او بأشذ صورت را ، بس جون قایم شود بذات خوذ واجب باشذ [(کی)] إِدْرَاكاً[۷] لِذَاتِهْ باشذ ، ـ جه قیام[۸] او بذات او حصول اوست او را ، جون کلّ واحد از اعراض اگر قایم شوذ بذات خوذ .

بس هرجه مدرك ذات خوذ باشذ از شأن[۹] او آن باشذ کی ادراك غیر کند ، جه علم بملزوم مقتضی علم است بلازم او ـ جون لزوم لِذَاته باشذ ، و جمیع ماهیّات را لوازمست ، و اگر خوذ نباشد الاّ لوازم عامّ

---

۱ ـ الحیوة ـ م . ۲ ـ کی ـ اصل . ۳ ـ اوست ـ ط ـ مب . ٤ ـ و هیچ ـ م .
٥ ـ نفسی ـ ط . ٦ ـ کی ازشان اوازست ـ اصل . ـ ازیشان که او آنست ـ م .
۷ ـ ادراك ـ ط . ۸ قایم ـ ط . ۹ ـ ازیشان ـ م .

ایشان، جون: وجود، و وحدت، و امثال ایشان.، بس **تعقل ذات - و تعقل غیر، متعاکسان باشند،** جه هرجه تعقّل غیر خوذ نکند - تعقّل[1] ذات خوذ نکند[2]، - و هرجه تعقّل ذات خوذ نکند[3] - تعقّل غیر «(ذات)» خود نکند. - و هرجه صحیح باشذ کی معقول غیر شود - اگر قایم شوذ بذات خوذ عَقْلًا لِذَاتِهْ باشذ، و مَعْقُوْلاً لِذَاتِهْ.

و تلخیص بیان این دعاوی بعد از استعانت بآنج گذشت آنست کی هر جیزی کی تعقّل جیزی کرد - اورا باشذ کی تعقّل این کند کی تعقّل آن جیز کرده است، - وهر جیز کی اورا این باشذ، (او را) [(این باشذ)] کی تعقّل ذات خوذ کند، بس هرجیز کی تعقّل جیزی بکند اورا باشذ کی تعقّل[4] ذات خود بکند. - وهرمعقولی (کی) قایم بذات خوذ «باشد» ممکن باشذ کی اورا تعقّل کنند با[5] غیر او «[و معنی تعقّل او با[6] غیر او]» و کَوْنُهُ مَعْقُوْلاً مَعَ ٱلْغَيْرِ - مقارنت[7] اوست غیر را - در قوّت عاقله کی تعقّل ایشان کرده باشذ. بس او مقارن غیر باشذ و از آن قوّت عاقله نیز، [(و)] ممتنع نباشذ برو - کی جون قایم شود بذات خوذ مقارن معنی معقول شود، و اگر ممتنع باشذ برو این، بجهت مانعی باشذ - غیر ذات او، بس ممکن باشذ مِنْ حَيْثُ ذَاتِهْ - کی عاقل باشذ. وجون ممکن شد برو این[8] مدرك ذات خوذ باشذ واز آن لوازم ذات دائماً، جه ادراك ذات اوامری نیست غیر ذات او، - تا صحیح باشذ برو کی یك بار متّصف شود بآن و ادراك ذات خوذ کند ویکبار متّصف نشود «(بآن)» و[9] ادراك ذات خوذ نکند.

---

۱ - بعقل - اصل. ۲ - بکند در جمیع نسخ. ۳ - بکند: م - ط - مب.
٤ - تعقّلی - ط. ٥ - یا - م. ٦ - یا - ط.
۷ - مقاربت - م - ط - مشاربت - مب. ۸ - این که - م - این او - ط - مب.
۹ - ولی - اصل.

و صور مجرّده در عقل و اگرچه مقارن غیر خویش باشند ازصور معقوله در آن ، لکن مرتسم نباشد بآن صور ، بلك مرتسم بأیشان[۱] [قابل ایشان] هردواست [(باهم)] ، وهیچ یك ازیشان اَوْلی نیست کی مرتسم [باشد] بآن دیگر ـ از آن دیگر بأو ، ـ چه ایشان هردو اگرچه بماهیّت مختلف اند ـ امّا نسبت ایشان بمحلّ ایشان مختلف نیست ، بلك متساوی اند ، جون نسبت **حرکت** و **سواد** بمحلّ ایشان ـ کی او جسم است ، نه جون **حرکت** و **بطوء** ـ کی او هیئتی است درحرکت . ـ چه صورتین مذکورتین هریك را «[از]» ایشان می یابند بحسب ماهیّت او ، و بحسب آنك معقول باشد بدون آن[۲] دیگر ، بس اینك آن هیئتی باشد درین[۳] دیگر اولی نباشد از[٤] آنك دیگر هیأتی باشد در آن، بس اگر هریك ازیشان قبول «[آن دیگر کند هریك ازیشان قبول]» نفس خوذ کند ، و آن محال است . بس هیچ یك ازیشان آن دیگر را حاصل نشود، وتعقّل آن نکند، وحینئذ مقارنت ایشان در عاقل ـ غیر مقارنهٔ صورت ـ ومتصوّر باشد ، واستعداد صورت مقارنت را ـ اگر لازم ماهیّت نوعیّ او باشد ـ او منفکّ نشود ازو درحالت قیام بذات ، وحالت قیام بقوّت عاقله ، و اگر استعداد حاصل نشود ، [۵] الاّ عِنْدَ اَلْحُصُوْلِ درعقل ، بس استعداد مقارنت حاصل نشده [٦] باشد الاّ بامقارنت ، یابعد از آن ، واین ظَاهِرُ اَلْأَسْتِحَالَهْ [۷] است .

واگرنه آن بوذی کی اوّل تقریر کرده شد ، لازم نیامدی ازمقارَنتِ صورتِ معقوله مر آن جیز[۸] راکی تعقّل آن کرده است ، آنك جون قایم باشد بذات خوذ واجب باشد کی عاقل باشد ، ومع هذا حدس [(و)] ذوق سلیم است کی «[مؤیّد این]» برهان است . و جون مأخذی[۹] اسهل

---

۱ ـ باایشان ـ اصل. ۲ ـ بدورمان ـ اصل . ۳ ـ ازین ـ م. ٤ ـ در ـ اصل.
۵ ـ شود ـ مب . ٦ ـ شده ـ مب . ۷ ـ الاستحالت ـ اصل . ۸ ـ مراخیر ـ ط .
۹ ـ ماحدی ـ اصل ـ ماخذی ـ ط ـ مب.

ازین خواهی واجب باشذ کی فراگیری آنرا ازعلم نفس بذات خوذ ـ وبغیر خوذ ، جه ما آنرا از نفوس خویش می یابیم ، وآن متحقّق است در نفوس سماوی بأدلّهٔ[1] کی ازبیش رفت .

وجون «[نفوس]» بأسرها مستند باشند[2] بعقلی کی علّتِ[3] فاعلیِ ایشان باشذ ، یا بتوسّط جیزی ازنفوس ، یا نه بتوسّط آن ممکن نباشذ کی آن عقل انقص باشذ درمرتبهٔ وجود از نفوس . و **علم و حیوة** از کمالاتی اند ، غیر زاید بر ذات ، بلك ایشان[4] هر دو کمال ذات اند ـ مِنْ حَیْثُ هِیَ . وعلّت فاعلی آن جیز کی این کمال ذاتی اوراست ممتنع باشذ کی قاصر باشذ ازو در آن ، ـ جه آن ذات عَلَی[1] مَاهِیَ عَلَیْهِ از کمالی کی غیر زایدست بر آن[5] ـ مستفاداست از آن علّت ، و تابع آن علّت است در آن کمال ، بس صحیح نباشذ کی مساوی او باشذ در آن ، فَضْلًا[5] [عَنْ] اَنْ یَکُوْنَ اَشْرَفَ مِنْهَا .

و بدرستی شناختی کی : آنج از فاعل است نفس ماهیّت خارجی است ، و این[6] جون ظلّی است آنرا ، بس اتمّ ـ واکمل از آن نباشذ ، و کمالیّت : **علم و حیوة** ، کمالی است در نفس ذات ، نه تابع است آنرا بر وجهی کی محتمل باشذ کی مکتسب باشذ از غیر فاعل [(او)] و فاعل بعید درین ابلغ باشذ از قریب[7] .

واین طریقه متمشّی نشود الاّ درعقلی کی نفوس « (ب) » أومستنداند[8] در علّیّت یا ، عقولی کی ایشان جنین باشند[8] ، ومستمرّ نشود استعمال آن در هرعقلی ، بخلاف طریقت أولی[1] ، لکن حدس بعداز وقوف برقواعد سالفه حکم می کند کی **عقل فی الجمله افضل است از نفس** «[خواه]» منتسب

---

۱ ـ ماول ـ أصل . ۲ ـ باشد ـ اصل ـ ط ـ مب . ۳ ـ کی قوت ـ م. ٤ ـ ازیشان ـ ط .
٤ ـ برای ـ اصل . ٥ ـ فصلا ـ اصل . ٦ ـ وآن ـ م . ۷ ـ از قربت ـ اصل.
۸ ـ باشد ـ ط .

باشد بأو بمعلولیّت ، و خواه منتسب نباشد ، و آن از برای تمامی اوست ، و استغناء او از علاقهٔ جسمانیّ ، ـ جه این علاقه از برای نقصی است کی در جوهر نفس است . و جون عقل اتمّ است از نفس در ذات خوذ اتمّ باشذ از آن در علمی کی آن ، نفس ذات اوست ، و آن علم اوست بذات او ، [(و)] در علمی کی مغایر ذات اوست ـ کی لازم «[ذات]» اوست ، و آن علم اوست بغیر او ، و همجنین است قول در حیوة ، و از آن جهت می گویند کی ذات و علم وحیوة با آنك همه یك جیز اند[۱] ـ بسبب اختلاف میان ایشان بنوعی ازاعتبار . وبسیار باشذ کی متحقّق شود ترا در آنج استیناف کرده شوذ کی عقول بأسرها درذوات خویش مختلف می شوند بکمال ، و نقص ، وحینئذ روشن شود ترا کی کمالات ذاتی ایشان مختلف نشوند الاّ همجنین ، بس واجب باشذ کی همه عالم باشند ، و اگر جه علم بعضی انقص باشذ از علم بعضی[۲] .

و جایز نیست کی علم عقل متغیّر شود ، جه اگر متغیّرشود مفتقر باشد در تغیّر آن بحر کتی دایم ـ دوریّ جنانك شناختی ، بس عقل حینئذ ازاموری باشذ کی داخل باشند در تحت حرکات ، و مستکمل باجرام[۳] متحرّك که بس او وَٱلحَالَةُ[٤] هٰذِه نفس باشذ ، نه عقل و آن خلف است ، بس واجب باشذ کی علم او بجزئیّات بر وجهی کلّیّ باشذ ـ کی متغیّر[٥] نشود و مفتقر نشود در آن بآلتی جسمانیّ .

---

۱ ـ است ـ م ـ ط ـ مب . ۲ ـ انقص باشذ از علم بعضی در اصل مکرر است . .
۳ ـ باحرام ـ اصل ـ م . ٤ ـ او دایما ـ اصل ـ اورابحاله ـ م . ٥ ـ مفتقر ـ اصل .

مقالت هفتم

از فنّ اوّل از جملهٔ پنجم کی در علم آلهی است

در «بیان» کثرت عقول وجملهٔ از احکام کی متعلق است بان

آنکس کی واقف شد بر اصول سالفه[1] بتحقیق بداند کی عقول در وجود بسیارند ، وممکن نباشد کی عقلی[2] واحد فقط علّت فاعلی موجودات هردو عالم باشد[3] ـ اعنی جسمانیّ ، و روحانیّ . و او باشد کی متشبّه می شوند بأو نفوسی کی محرّك اجرام سماویّ اند بأسر ها .واو باشد بعینه کی نفوس مارا در تعقّلات خویش از قوّت بفعل آرد .

واگر جایز باشد کی مؤثّر در همهٔ این آثار عقلی واحد باشد «[واجب باشد]» کی او : یا مرکّب باشد ، یا متّصف بصفات بسیار ، یا اوراعتبارات مختلفه باشد واین توالی ثلثه باطل است ، بس مقدّم همچنین [(باشد)].

و **شرطیه** روشن شود بآنج بیان آن از بیش رفت ـ کی واحد از آن روی کی واحدست تأثیرنکند الاّ اثری وحدانیّ . وجون این آثار بسیارست لابدّ باشد آنرا از کثرتی کی مستند شود بآن : یا در ذات عقل بآن وجه کی مرکّب باشد ، یا در صفات او ، و اعتبارات او .

و امّا **بطلان** «[این]» **اقسام** بآن روشن شود کی ترکیب عقل : اقتضاء آن کند کی مدرك ذات خوذ نباشد ، بجهت[4] آنك دانستی کی هر جه مدرك ذات خوذ است مرکّب نباشد، لکن روشن شد کی عقل مدرك ذات خودست ، بس مرکّب نباشد ، و دیگر اقتضاء آن کند : کی او صادر اوّل نباشد از وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ ، از برای آنك زوذ باشد کی بدانی کی او واحدی است ـ حقیقی کی شریك[5] ندارذ ، بس ازو بی واسطهٔ صادر نشود

---

١ ـ سابقه ـ م . ٢ ـ عقل ـ م . ٣ ـ باشند ـ ط . ٤ ـ بجهتی ـ ط ،
٥ ـ واحدی حقیقی است که شریکی ـ م ـ ط ـ مب .

اکثر از واحدی بسیط ، وممکن نباشد در آن واحد تکثّرِ صفات ـ و اعتبارات ، الاّ بقیاس او بماقبل او ـ کی واجب است ، یا بما بعد او کی معلولات اوست .

امّا قیاس اوبواجب ممکن نیست کی متحصّل شوذ . از آن از صفات واعتبارات ، آنج وفا کند بکلّ این کثرت ، و این ظاهرست عِنْدَ ٱلتَّأَمُّلْ .

وامّا قیاس او بمعلولات اوجون متاخرّست از معلولات او ، بس متأتّی [1] نشود کی حاصل شود از آن آنج شرط باشذ در تکثّر آن معلولات ، ـ جه شرط متقدّم باشذ بر مشروط . و جون جنین باشذ این کثرت حاصل نشود الاّ ازعقولی کَثِيْرَةُ ٱلْعَدَدِ جِدّاً . وذوق سلیم شاهدست برین بعداز اطّلاع برقواعدی کی بناء این بحث بر آنهاست .

و جگونه تصوّرتوان کرد : درفلك ثوابت ، یا در افلاك ثوابت ـ با [2] آنج دروست ـ یادرایشان ، ـ از کواکبی کی منحصر نمی شود ما را از کثرت : خواه مُتَّفِقَةُ ٱلأَنْوٰاعْ باشند ـ و مختلف در لواحقی کی تمییز بعضی ازیشان کند از بعضی ، وخواه مُخْتَلِفَةُ ٱلأَنْوٰاعْ ـ کی او باجمیع آنجا و مشتمل است بروصادر باشذ از عقلی واحد ـ بجهتی واحده ، یابجهاتی قلیله ، کی ازو حاصل شده باشذ ، و از نسبت او بواجب ، ونسبت واجب بأو .

آنگاه اختصاص هر کوکبی بموضعی ازجسم بسیط لذا ته نیست ، و نه از جهت ذات جسم ، ـ جه آن تخصیص باشذ من غیر مخصّص ، بلك از برای اختلاف هیآتی باشذ کی درعلّت فاعلی اوست ، تا ازمجموع بجموع حاصل شوذ . و آن هیآت واجب است کی متکثّرباشذ برحسب تکثّر آنج حاصل شذه است باعتبار آن . وممتنع است حصول مثلِ این کثرت «(درمعلول)» اوّل واجب الوجود ، و هرفلکی از «(کلّ)» افلاك متحیّره ، در آن جند

---

۱ ـ متأنی ـ م . ۲ ـ با ـ اصل ـ ط ـ مب .

فلك اند ، بعضی محیط بزمین ، وبعضی غیر محیط بدان ۱ ، جنانك شناختی ـ بس این وامثال این۲ متحصّل نشودالاّ ازعقول بسیار ، یا ازهیآت بسیار ۳ کی درعقلی واحد باشد ـ کی حاصل نشود درآن عقل واحد هم الاّ بمقایست او باعقول بسیار ، وهرجگونه کی باشد لابدّ بود از تکثّر عقول درصدور این اشیاء متکثّره کی بیان کرده شد ـ کی ممکن نیست اسناد ۳ آن ازاقسام موجودات بغیرِ عقل ، وبرمثل این دلالت می کند کثرت تشبّهات درنفوس فلکیّ مُخْتَلِفَةُ ٱلتَّحْرِيكَاتْ ، جه آن اگربجهت اختلاف عقول است ، او خوذ مطلوب است ، و اگر بجهت اختلاف هیآتی است کی در عقلی واحدست لازم آید ازو هم وجود عقول متعدّد ، بس صادر نشود این افلاك ، وکواکب آن ، ونفوسی کی محرّك ٤ آنست ، الاّ بعدازوجود کثرتی وافره ـ ازعقول .

وافلاك مترتّب ٥ نمی شوند ـ دراوّل آنك عقول مترتّب می شوند ٦ ، بل کی ازعقول مبلغی حاصل شود برترتیب علّیّ ومعلولیّ ، وبعضی ازبعضی منفعل ۷ شوند بهیئآت بسیار تا ۸ ممکن باشد وجود آنج بدرستی یافته اند ، وآنج ازونفوس حاصل شود ـ اشرف باشد از آنج ازو اجسام ۹ حاصل شود ، و آنج « (ازو) » اشرف حاصل شوذ از هرجمله ، اشرف [(باشد)] ازآنج ازو حاصل شوذ اَدْوَنِ ازآن جمله ، بس ازاشرف ـ اشرف حاصل شوذ ، وازنازل ـ نازل ، وازمتوسّط ـ متوسّط ، بااحتمال آنك آن [ا]شرف ، و آنج مقابل اوست ـ در ذوات عقول باشند ، یا در هیآتی کی باعتبار آن مبادی امور متکثّره بوذ ، ۱۰ و این عقول اشرف موجودات اند ، ومیان ایشان ازِ نسبِ ۱۱ عددی عجاییی است کی حاصل شود ازیشان در نفوس و اجسام ، عجایب دیگر .

---

۱ ـ بآن ـ م ـ ط ـ مب . ۲ ـ واین ـ ط . ۳ ـ استناد ـ ط ـ مب .
٤ ـ محرکه ـ اصل . ٥ ـ مرتب ـ اصل . ٦ ـ مرتب نمی شوند ـ اصل .
۷ ـ منفصل ـ ط . ۸ ـ با ـ اصل ـ یا ـ ط ـ مب . ۹ ـ او اجسام ازو ـ ط .
۱۰ ـ بودی ـ ط . ۱۱ ـ نسبت ـ ط .

و بعید نیست وجود عقولی متکافی ۱ ، ـ تکافؤ « (ی) » [(جون تکافوء)] نفوس انسانی . [(و)] باشد کی ممکن شوذ ۲ تراکی استدلال ۳ کنی بر کثرت عقول بآنج شناختی از افتقار تحریکاتی کی منسوب است بقوی ٤ نباتیّ ـ و حیوانیّ ـ بموجودی کی اورا عنایتی باشذ بأنواع نبات ، و حیوان ، غیر نفس ناطقه . و آنج جاری مجری آنست . بسبب غفلت ایشان از نموّ او ، و تغذیهٔ او ، و تولّد آنج متولّد می شود ازو . و اگر متنبّه ٥ می شوذ مر ٦ جیزی را از آن ـ فی الجمله ، کیفیّت آن نمی داند ، و نه سبب آن ، و نه آنج در آنست از تدبیر متقن ۷ و نظام . و اگر معتنی ۸ بنوع نفسی بوذی اورا متعلّق بأو ، جون تعلّق نفوس ما بأبدان ما متألّم شدی بتضرّر ابدان ، و لایزال در ألم بوذی ، ـ جه عنایت او بجمیع ابدان نوع اوست ، نه ببدنی واحد فقط ، واین عنایت ، عنایت تعلّق نیست بر آن ۹ وجه کی حاصل شود ازو [(و)] از بدنی کی تصرّف می کند در آن ، حیوانی واحد ـ کی او نوع باشذ ، وحدس حکم می کند ازین ، واز آنج جاری مجری اینست ـ کی : انواع جسمانی را ذواتیست ـ روحانیّ ، کی در آنهاست هیآتی روحانیّ ، کی نسبِ ۱۰ جسمانیّ ، در نوع جسمانیّ جون ظلّی ۱۱ است آن هیآت را .

و جو « [ن] » منحفظ نشد آن نوع در شخصی معیّن ـ بضرورتِ وقوع او تَحْتَ ٱلْكَوْنِ وَ ٱلْفَسَادْ ، حفظ او کردند بشخصی منتشر ، و آن ذوات آنها اند کی امداد « [أ] » نو « [ا] » ع می کنند ، بکمالات ایشان ، وحفظ انواع می کنند بتعاقب اشخاص ایشان ، باآنك آن ذوات متعلّق نباشند بأنواع ، ـ جه ایشانرا رتبت ابداع است ـ جسمی را کی قهر نکند ایشانرا علاقهٔ آن جسم ، تا بحیثیّتی گردند ـ کی مفتقر شوند در صدور فعل از یشان بتوسّط آن

---

۱ ـ که متکافی ـ م . ۲ ـ باشد ـ م . ۳ ـ استدراك ـ اصل ٤ ـ بقوتی ط ـ مب .
٥ ـ مسب ـ اصل . ٦ ـ هر ـ م ۷ ـ متعن ـ اصل متعین ـ ط ـ مب . ۸ ـ معیّنی ـ ط .
۹ ـ بدان ـ م . ۱۰ ـ نسبت ـ م ـ ط . ۱۱ ـ طلی ـ اصل ـ م ـ مب ،

جسم . وازشرط متصرّف درجسمی نیست ـ کی مبدِعِ آن باشد، ونه از شرط مبدِعِ جسمی کی متصرّف باشد درآن .

و مستنکر ندارند کی هیآت جرمانیّ مماثل یا[1] مناسب هیآت روحانیّ باشند ، جه انسانیّت کلّیّ درذهن مجرّدست ، وغیرمتقدّر ، باآنك انسانیّتی کی در اعیان است جنین نیست ، و لازم نیاید ازین کی این ذوات از بهر آن حاصل شذه باشند[2] ـ تا جون غالب ومثالی باشند انواع را ، ـ جه مبدع اشیا محتاج نشود در ابداع او ایشانرا بمثلی ـ تا دستوری باشذ صنع اورا . و اگر محتاج شدی بآن مثل محتاج شدی[3] بمثلی دیگر اِلَیٰ غَیْرِ اَلنِّهَایَهْ و آنج قالب و مثال را از بهر آن فراگیرند ، واجب باشذ کی او اشرف باشذ از هردو ، ـ جه او غایت است ، و لازم آیذ کی جسمانیّات افضل باشند از روحانیّات ، واین صحیح نشود در عقول سلیمه .

وآنکس کی[4] اورارتبت ایجاد این انواع جوهریّ[5] باشذ، لابدّست کی ذات او شرف باشذ از ذوات ما ، ـ کی نفوس ناطقهٔ ماست ـ بتفاوتی ـ نه اندك ، ـ جه نفوس ماقاصرست ازایجاد جرمی ، خاصّه از ایجادجیزی کی اشرف باشذ از آن ، و آنج او بذین مثابت باشذ او فعلی نکند از آن روی کی او متعلّق باشد بجسم ـ تعلّق استکمالِ بآن، بس این ذوات آنج کنند از انواع از آن روی کنند کی ایشان عقول اند ، نه از آن روی کی ایشان نفوس اند . اگرایشانرا تعلّقی باشد بأجسام باعتبارِ ما . و جون دانستند ازادراك عقول ذ « (وَ) » ات خویش را ـ کی ایشان بسیط اند ، واجب شذ ازین ، کی هریك ازیشان ازآن روی کی او جنان است ازلیّ باشد ، و ابدیّ ، بعین آنج بآن بیان کرده اند آنرا ـ در نفس ، ازحیثیّت ذات بسیطهٔ او .

---

۱ ـ با ـ اصل ـ مب ـ نا ـ م . ۲ ـ باشد ـ ط . ۳ ـ نشدی ـ اصل .
٤ ـ راکه ـ ط ـ مب . ٥ ـ جواهر ی ـ اصل ـ جوهر ـ مب .

و مجرّداتی کی ایشان عقول‌اند عَلَى ٱلْاِطْلَاقْ نشاید کی چیزی از کمالاتی کی لایق باشد بأیشان بقوّت باشد ، بل کی واجب است کی کُلّ کمالات ایشان و هر امری مُمْكِنُ ٱلْحُصُوْلْ ایشانرا حاصل باشد بفعل، چه اگر ایشانرا حاصل نشود ازلاً و ابداً [(ا)] و ممتنع الحصول باشد ، نه ممکن‌الحصول ، ـ چه استمرار عدم آن ایشانرا دالّ است بر امتناع آن بر «(ا)» یشان یا : لذاتها، یالغیرها . واگر حاصل شود بعد ازعدم اویامعدوم شود بعد از حصول اومفتقر شوذ آن [1] امر متجدّد جنانك دانستی : خواه آن متجدّد وجود باشد ، یا عدم ، ـ بحرکتی دوریّ مستمرّ . بس اگر چیزی از حرکت ، یا متحرّك بآن حرکت ، یا نفس کی مؤثّرست در آن حرکت ، معلول آن عقل باشد ، محال لازم آید از دو وجه :

یکی : استکمال علّت بمعلول خوذ از آن روی کی او معلولست آنرا ، و آن علّت[2] اینرا .

ودوم : استکمال عقل بجسم ، بس عقل نباشد ، واین خلف است، واگر هیچ از آنها معلول عقل نباشد . محال ثانی لازم آید [3] لا محاله دُوْنَ ٱلْاَوَّلْ .

وامّامجرّداتی کی ایشان عقول‌اند بأعتباری [(و)] نفوس باعتباری دیگر ، واجب باشد کی همچنین باشند از وجهی کی ایشان بآن عقول اند، دُوْنَ ٱلْوَجْهِ [4] ٱلْآخَرِ .

---

۱ ـ از ـ اصل . ۲ ـ علت است ـ مب . ۳ ـ باشد ـ م ـ ط . ٤ ـ اوجه ـ اصل .

(فنّ دوم)

از جملهٔ بنجم

کی درعلم الهی است

در واجب الوجود [(و)] وحدانیت او و نعوت جلال او و کیفیت فعل وعنایت او وآن هفت مقالت است

مقالت اوّل

دراثبات واجب الوجود لذاته

طرقی کی بآن استدلال کنند بر وجود واجب لذاتـه بسیارست ، و آنج یاذ خواهم کرد از آنها در اینجا ده است .

طریق اول : آنست کی اگر در وجودموجودی وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ نباشذ، حقایق وماهیّات موجوده همه ممکن الوجود باشذ ، وهرموجودی[1] ممکن الوجود ، مفتقر شود بعلّتی کی موجود بـاشذ بـا او ، «(وترجیح جانب وجود او بر جانب عدم او کند ، بس مجموع موجودات ممکنه مفتقر شود) » بموجودی کی این شأن او[2] باشذ . و آن موجود یانفس آن مجموع باشذ ، یا داخل در آن ، یا خارج از آن .

اگر نفس مجموع باشذ : یابآن آحاد خواهند بأسرها ، باعدم التفات بتألیف، یا نه با عدم التفات بآن . اگر بآن آن خواهند کی در آن التفـات بتألیف نکنند کلام [(ما)] در آحاد کنیم بأسر ها ، ـ جه ایشان علّتِ نفس خویش نیستند ، جه معلول واجب است کی علّت او مغایر او باشد و الاّ متقدّم باشد بذات بر نفس خود ، و مفتقر باشذ بأو و مُسْتَفِيْدُ ٱلْوُجُوْدِ از آن ، وآن بَدِيْهِيُّ ٱلْبُطْلَانْ است .

وعلّت آن بعضی از آن افرادنیست ، جه ممتنع است کی آن بعض علّت نفس خود باشذ، وازان علل خوذ ، جه علّتِ تامّهٔ شیْ واجب است

---

۱ ـ موجودی کـه ـ ط . ۲ ـ کـه وجود ایشان ازو ـ ط .

کی مفتقر نه شود[1] آن شیٔ بچیزی کی خارج باشد از آن، لکن اگر آن شیٔ مرکّب باشد از ممکنات ـ و مفتقر شود بعضی از آن ممکنات ـ بأمری خارج از آن شیٔ، لازم آید کی مفتقر شود آن شیٔ بآن خارج هم، ـ جه او مفتقر است بجزو خود ـ کی مفتقرست بخارج، و مفتقرِ بمفتقر ـ مفتقر باشد ـ هم بآنج مفتقر شده است بآن، بس علّتِ تامّهٔ او [(تامّه)] نباشد، هذا خلف. بس بعضی افراد جمله اگر علّت تامّهٔ جمله باشد ـ مفتقر نشود بعضی دیگر از جمله بچیزی کی خارج باشد ازجمله، بس لازم آید کی علل او معلول او باشد، و نفس او معلول نفس او باشد. و این با («آ») نك بَيِّنُ ٱلْاِمْتِنَاعْ است، موجب آنست کی ازواحد اکثر ازواحد «(صادر)» شود، و دانستهٔ کی این نیز هم ممتنع است.

وعلّت او امری خارج ازو نیست، ـ جه آن آحاد: اگر غیر متناهی باشد باطل باشد، از برای آنج گذشت. و از بهر آنك هر واحدی ـ و هر جملهٔ از آن مستند اند بعلّتی تامّه ـ کی خارج نیست ازسلسلهٔ غیر متناهی و متقدّم است بر آن واحد «[و]» بر آن جمله، بس اگر علّتی کی آحاد راست بأسر ها حینئذٍ خارج باشد از آن، مجتمع شود بر بعضی از آن علّتی با علّت تامّه و بدرستی شناختهٔ استحالت آنرا. و اگر آن آحاد غیر متناهی نباشند واجب باشد انتهاء ایشان بعلّتی غیرِ معلول، و آن واجب الوجود ست و جون آحاد بأسرها معلول باشند، وعلّت ایشان بر تقدیر آن کی واجب الوجود در آن میان نباشد ممتنع باشد کی: نفس آن باشد ـ یا داخل در آن یا خارج از آن، بس علّت ممتنع باشد بر آن تقدیر.

و اگر بمجموع اعتبار مَا يَقَعُ فِيهِ ٱلتَّأْلِيفُ مَعَ ٱلتَّأْلِيفْ خواهند. این آنست کی كَوْنُ ٱلشَّيْءِ عِلَّةً لِنَفْسِهِ وبطلان آن ظاهرست. واگر

---

[1] ـ مفتقر به شود ـ م.

آنج او علّت بجموع ۱ ممکنات است داخل باشذ در بجموع اینك او علّت آنست : یا بانفراد او باشذ ـ یا با سایر آحاد .

جایز نیست کی بانفراد باشذ، والاّ علّتِ نفس‌خوذ باشذ « (و) » از ان علّت خوذ ـ بتقریر سابق .

[(و)] جایز نیست کی علّت باشد بـا باقی اجزا ، جه مفهوم ازین آنست کی علّت بجموع باشذ بیکی از آن دو عنایت۲ مذکوره ، وبدرستی شناختی کی آن محال است . بس باقی این ماند کی علّت جملهٔ۱ ممکنات موجوده خارج باشذ از آن جمله ، و۳ خارج از بجموع ممکنات : اگر ممکن باشذ از آن جمله باشذ ـ نه خارج از آن ، وحینئذٍ او وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ باشذ لابدّ .

طریق دوم ـ آنست کی :

« (اگر) » هر موجودی ممکن باشذ با آنك لابدّ باشذ هر ممکنی را از علّتی اگر٤ آن علّت هم ممکن باشد مفتقر شود بعلّتی دیگر ـ ممکنـه و هَلُمَّ جَرّاً ، بس اگر در آن معـلولات جیزی باشذ کی : علّتِ علّتِ قریبهٔ او ـ یاه بعیده باشذ ـ این دور باشذ ، و اگر در آن نباشد جیزی ـ کی جنین باشذ ، این تسلسل باشد ، و هر دو محـال است ، از برای آنـج گذشت .

طریق سیم ـ آنست [(کی)] :

هر جمله کی هریك از آن معلول باشذ : خواه آن جمله متناهی باشذ . یا غیر متناهی ، آن جمله اقتضاء علّتی کند خارج از آحاد آن، ـ موجودِ٦ با آن ، ـ جه آن جمله اگر اقتضاء علّتی نکنـد ـ اصلاً واجب باشذ ، نـه معلول . ـ واین اگر جه نفس مطلوب ماست ـ اودر مثل این صورت

---

۱ ـ جمیع ـ م . ۲ ـ بیکی آرامی در عنایت ـ ط ـ مب . ۳ ـ جمله که ـ ط .
٤ ـ پس اگر ـ ط . ٥ ـ با ـ ط ـ مب . ٦ ـ و موجود ـ ط .

محال است ، ـ چه هر مجموعی کی مرکّب باشذ از آحادی او واجب باشذ بآحاد خوذ ، نه بذات خوذ . و بجمله اینجا آن میخواهیم[1] کی مانند عشره باشذ ـ کی حاصل است از آحادی کی حاصل نشود[2] عِنْدَ اجْتِمَاعِهَا جیزی غیراجتماع ـ مثل هیئتی ـ یا وضعی ـ یا مزاجی ، کی مُعدّ باشد مر قبول جیزی راکی بجتمع بآن نوع[3] گردذ بس :

اگر این جمله معلول آحاد باشذ[4] بأسر ها لازم آیذ کی شیٔ علّت نفس خوذ باشذ ،

واگر معلول بعضی آحاد باشذ بعضی آحاد اولی نباشذ بآن از[5] بعضی ، بل هر کذام بعض کی فرض کنند « (کی) » علّت جمله است علّت « (او) » اولی باشذ بأین ازو ، بخلاف آنك اگرفرض کنیم جمله راکی مرکّب باشذ از واجب ـ وممکن ، چه اولویّت واجب را ظاهر باشذ حینئذ ، بس لابدّ باشذ کی جمله[6] معلول جیزی باشذ کی خارج باشذ از کلّ آحاد ، و خارج از کلّ ممکنات ـ جُمْلَةً وَ آحَاداً[7] بضرورت وَاجِبُ الْوُجُوْدْ باشذ .

طریق جهارم ـ آنست کی :

مجموع موجودات ممکنه ممکن است ، بس آنرا علّتی تامّه موجوده باشذ ، و آن نشاید کی نفس آن مجموع باشذ ـ از برای آنج گذشت ، ونه داخل در آن ـ بسبب توقّف او « [بر] » هر واحدی ازاجزاء او ، بس هیچ « [جیز] » ازوعلّت تامّهٔ او نباشذ ، بس علّت موجودی باشذ خارج از آن خواه مُتَنَاهِيَةُ الْآحَادْ باشذ ـ وخواه غَيْرِ مُتَنَاهِيَةُ الْآحَادْ ، وموجودی کی خارج باشذ از جمیع ممکنات موجوده واجب باشذ لذاته .

طریق بنجم ـ آنست کی :

---

۱ ـ می خواهم ـ ط ـ مب . ۲ ـ شود ـ م ـ ط ـ مب . ۳ ـ نوعی : م ـ ط ـ مب .
٤ ـ گردد ـ م . ٥ ـ ازان از ـ ط ـ مب . ٦ ـ علت جمله ـ ط . ۷ ـ جمله و آحاد را ـ اصل ـ جمله و آحاد ـ ط ـ مب . ۸ ـ موجودست ـ م .

هر گاه کی فرض کنیم ـ کی بمجموع موجودات[1] ممکن باشذ بِجُمْلَتِهِ وَ آحَادِهِ، لابدّ باشذ از وجود سلسلهٔ غیر متناهی، و علّت آن سلسله : اگر آحاد آن نباشذ بأسرها ـ یا : بعضی از آن باشذ ـ یا خارج از آن، و هر دو بر تقدیر آنك واجب نباشد محال اند، از برای آنج گذشت، و اگر آحاد باشد بأسرها، آن آحاد هم مفتقر باشند بعلّتی، و آن نفس او نیست و نه بعضی آحاد او، و نه خارج ازو، وتقریر این جمله ازپیش رفت. وجون این اقسام همه باطل شذ ـ بس سلسلهٔ مذکوره را نیابند بسبب وجوب استنادِ او بعلّتی با امتناع استناد اوبعلّتی، بس واجب باشذ انتهاء سلسله بواجب ـ بضرورت.

طریق ششم ـ آنست کی :

موجودات حاصل آیذ ـ اگر فرض کنند کی واجب اند، بس اعتراف بواجب کرده باشند، و اگر ممکن باشند محتاج باشند بمرجّحی، و بمجموع ممکنات ممکن است. ـ بس بمجموع ممکن باشذ، نه از آن جهت [(کی)] حکم بر کلّ واحد لازم آیذ کی حکم باشذ بر کلّ، بل از آن جهت کی بمجموع معلولِ آحادست، وجون علّت ممکن باشذ ـ معلول اولی باشذ بأمکان. وجون جمیع ممکن باشذ و محتاج بمرجّحی ـ مرجّح او ممکن نباشذ، و الاّ از آن جمله بوذی کی مفتقرست بآن مرجّح، و مفتقر شدی بنفس خوذ. بس واجب است کی غیرممکن باشذ، بل کی [یا] واجب باشذ ـ یا ممتنع. و جون جنین باشذ منتهی علل بوذ، جه اگر او را علّتی باشذ ممکن باشذ، و آن خلاف فرض است. وجون او موجودست و ممتنع نیست متعیّن شذ کی واجب باشذ، و آن مطلوب ماست.

طریق هفتم ـ آنست کی :

اگر ممکنات متسلسل شوند اِلَي غَيْرِ ٱلنِّهَايَهْ جملهٔ مرکّبهٔ از آن

---

[1] ـ موجودست ـ م.

سلسله را لابدّ باشد از[1] علّتی کی : بمجموع بآن واجب شود ـ یا بآن ، ـ و بآنج لازم او باشد ، ـ بسبب آنك ممکن است ، و هر ممکنی محتاج است بعلّتی کی این شأن او باشد[2] ، وعلم بآن ضروری است . و آن علت نشاید کی داخل باشد در مجموع ، جه علّت بأین تفسیر نشاید کی مسبوق باشد بعلّتی دیگر ، والاّ مجموع مفتقر بودی بعلّتی کی سابق «[بودی]» برین علّت ، بس آنج فرض کرده بودیم کی علّت است ـ بأین معنی ، علّت نبوده باشد بأین معنی ، وجون هر داخلی در سلسلهٔ مرکّبهٔ از آحادِ[3] امکانی ، علّتی بر وسابق است ، بس هیچ از آنج داخل سلسله باشد ـ علّت سلسله نباشد ـ بأین تفسیر . وعلّت آن[4] نفس مجموع نیست ـ بجهت استحالتِ تقدّم او بر نفس خود ، ـ بس خارج باشد از آن ، و خارج از مجموع واجب باشد لذاته ، بس تسلسل بأو منقطع شود بعد از وجود او .

طریق هشتم ـ آنست کی :

هر ممکنی محتاج است بمرجّحی کی بآن واجب «[شود]» وجود آن[5] بر آن وجه کی گذشت . [(و)] آن **مرجّح** : یا ممکن باشد ـ یا واجب ، لکن ممکن نیست ، ـ جه اگر ممکن باشد لذاته ، محتاج باشد بعلّتی ، بس آن امرِ مُحتاجٌ اِلَیْهِ محتاج شود بعلّت او ، ـ جه محتاج بمحتاج بشیٔ ، محتاج باشد بآن شیٔ ، و محتاج بعلّتِ شیٔ ، واجب نباشد بأو ـ فقطّ ، بس متعیّن شد کی واجب باشد لذاته ، بس هر ممکنی واجب باشد بموجودی ـ کی واجب باشد لذاته . و برین تقدیر هیچ جیز از ممکنات وجود جیزی بآن واجب نباشد ، ـ بل آنج بآن وجود هر ممکنی واجب می شود واجب است ، بل ممکن مؤثّر آنست کی بأو[6] واجب می شود . وجود معلولِ واجب بعد از وجود او . و جایز باشد کی ممکن واجب باشد بواجب الوجود لذاته

---

١ ـ اعنی ـ م . ٢ ـ که مباین او باشد ـ ط . ٣ ـ مرکبة الاحاد ـ م . ٤ ـ این ـ م.
٥ ـ او ـ م ـ ط ـ مب . ٦ ـ که او ـ ط .

بعد از وجود ممکنی دیگر ، و ثانی واجب بأوّل نباشد .

و ازین لازم نیاید[1] کی هر ممکنی ازلیّ باشد - بسبب دوام علّتِ موجبهٔ او ، بسبب وجوب وجود او . و این وقتی لازم آمدی - کی او را شرطی معدّ نبودی - کی واجب شدی بعد ازو بعلّت موجبه ، و آن واجب است لذاته ، جنانك در هر حادثی . وواجب نشود از وجوب هر ممکنی بواجب الوجود - کی حرکات ثابت باشند - بسبب ثبات علّت آن ، جه ثبات آن ممکن نیست از آن روی کی حرکت است ، جه مفهومِ از حرکت آنست کی مفهوم از لا ثبات . وازین است[2] کی جایزست انعدام ممکن قابل ثبات ، جون مرکّباتِ عنصریّ - بروجهی کی شناختی آنرا . وآن ازبهر آنست کی[3] وجوب جیزی کی این شأن اوباشد بواجب الوجودست ولکن بشرطی[4] عدمی کی مؤثّر باشد در مرتبی کی معلول اوست - تأثیری کی مناسب او باشد ، وجون شرط مرتفع شود معلول مرکّب مرتفع شود بارتفاع آنج شرط عدمی تأثیر کرده بود آنرا .

طریق نهم - آنست کی :

ما می دانیم[5] کی در وجود موجودی است کی اورا ثباتی است جون جرمی کی حامل حرکت است ، واز آن نفسی[6] کی محرّك افلاك است وهیولی وجوهری کی مدرك ذات خودست در انسان و غیر آن ، وهمجنین هر حادثی از آنها کی ماوراء حرکت است ، جه آنِ حدوث او ، غیرِ[7] آن بطلان او باشد ، و میان آنین زمانی باشد کی آن زمانِ ثبات اوست . و علل ثبات مجتمع است ، جه شیٔ ثابت نشود با زوال مثبت او ، و بجموع ممکنات ثابته ممکنی است ثابت ، بس ثبات او بغیر اوواجب شود ، والاّ ثبات او بذات خود باشد ، بس واجب باشد لذاته - با آنك ممکن است لذاته ، و این محال است . وآن غیر لابدّ باشد کی واجب باشد لذاته ، -

---

١ - بیاید - م . ٢ - واز نسبت - ط . ٣ - کی کی - اصل . ٤ - شرطی - م .
٥ - می بابیم - م ٦ - کذا فی جمیع النسخ و الظ : و نفسی . ٧ - و غیر - م .

جه اگر ممکن «[باشد]» لذاته ثبات او بعلّتی باشد، بس ثبات مجموع ممکنات واجب باشذ بأو ، و بعلّت او ، بس ثبات اوواجب نباشذ بأوفقط، و فرض کرده شذ کی جنان است ، هذا خلف .

طریق[1] دهم ـ آنست کی :

مجموع موجودات امری ممکن است بسبب [2] احتیاج او بأفراد او ، بس واجب باشذ ثبات[3] او بغیر او ـ والاّ آن محالی لازم آیذ کی ذکر آن از بیش رفت ، و آن غیر لابدّ ست کی داخل باشذ در مجموع ، ـ جه او موجودست در نفس خود ، و آنج موجود باشذ تصوّر نتوان کرد کی او خارج باشذ ازجملهٔ موجودات ، ولا[4] محاله واجب باشذ لذاته، جه اگر ممکن باشذ ثبات او واجب شوذ بعلّت او ، بس ثبات مجموع واجب بآن نباشذ و فرض کرده شذ کی واجب است بآن ، هذا خلف .

بس متعیّن شذ کی در موجودات موجودی باشذ واجب لذاته ، و

آن مطلوبست و بعضی ازین طرق نزدیکست ببعضی ـ بسبب اشتراك ایشان در اکثر مقدّمات .

مقالت دوّم

از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم کی درعلم آلهی است

در آنك واجب الوجود یکی است واورا بر هیچ کثرتی بوجهی از وجوه حمل نتوان کرد

هرجه آن واجب الوجودست «(لذاته)» نوع آن لابدّ باشذ کی منحصر باشذ درشخص او ـ بشش وجه :

یکی آنست ـ کی: اگردو «(از)» نوع واجب حاصل شود مشترك باشنددر ماهیّت ـ وممتاز باشند بهویّت، بس هریك ازیشان یا یکی ازیشان مرکّب باشذ ازمَا بِهِ ٱلْأَشْتِرَاكْ و مَا بِهِ ٱلْأَمْتِيَازْ . وهرمرکّبی مفتقرباشذ بجزواو،

---

۱ ـ و طریق ـ ط . ۲ ـ پس ـ ط . ۳ ـ وثبات ـ ط . ٤ ـ والان ـ ط .

و جزو او غیر اوست ، بس واجب مفتقر باشد بغیر ، و لازم آید کی واجب نباشد. و تقدیر مذکور محتمل ۱ نیست کی [اگر] ممیّز هریك ازیشان امری عدمیّ باشد ، ـ جه بممیّز ۲ آن دیگر را وصف نکنند ، بس هر یك را ازیشان مقابل آن ممیّز باشد ، ـ بس متّصف شود هر یك ازیشان بممیّزی وجودیّ ، و فرض جنان است کی امتیاز بأموری عدمیّ است ، هذا خلف .

و دوّم آنك : اگر دو شخص ۳ را از نوع واجبی بیابند ٤ امتیاز میان ایشان یا بفصول ٥ باشد ـ یا بعوارض ، لکن نمی شاید کی بفصول باشد ، ـ جه فصل مقوّم وجود حصّهٔ نوع است از جنس ، جه جنس مطلق را نیابند بی آنك مقترن باشد بفصلی ـ لکن جنس در آنج ما در آنیم واجب است لذاته ، جه اوست کی مشترك فیه است بِیْنَ ٱلْأَثْنَیْنْ ، ـ و لازم آید کی وجود او معلّل باشد بغیر او ، بس وجود او بذات او نباشد، و نمی شاید نیز کی بعوارض باشد، جه آن عوارض اگر لازم باشند ٦ متّفق باشند میان ایشان و امتیاز «[بأیشان]» واقع نشود . و اگر مفارق باشند از اقتضاء ذات یکی ازیشان نباشد و الاّ مفارق لازم بودی ، هذا خلف ، بس آن بسببی ۷ منفصل باشد ، و لازم آید کی واجبِ لذاته محتاج باشد بغیر او ، و آن محال است .

و سیم آنك : ماهیّت واجب الوجود متعیّن اگر آن تعیّن او از جهت آنست کی او واجبهٔ الوجود ۸ است بس در وجود واجب لذاته نباشد ـ الاّ [(آن)] معیّن . و اگر ازجهت امری دیگر باشد واجب لذاته محتاج باشد بغیر خود . و اگر نه لذاته باشد و نه از برای امری دیگر او معلّل نباشد البتّه، و اختصاص هریك ازیشان بتعیّنِ خاصّ خود تخصیص

۱ـ متحمل ـ ط ـ . ۲ ـ تمیز ـ م . ۳ ـ درشخصی ـ ط . ٤ ـ نیابند ـ م ـ ط .
٥ ـ یامنفصول ـ م. ٦ ـ باشدّ ـ م مب . ۷ ـ سببی ـ اصل ـ نسبتی ـ م ۸ ـ واجب الوجود ـ ط.

من غیرِ مخصّص باشد ، و آن محال است .

وجهارم آنـك : آنج واجب الوجود معیّن بـآن او ، اوست ، واجب است کی[1] زاید نباشد بر ماهیّتِ خـارجیِ او ، بل کی آن نفس او باشد ، وهر جه جنین باشد نوع او منحصر باشد در شخص او .

امّا بیان صغری بجهت آنك : اگر هو ّیت او نفس ماهیّت [(او)] نباشد زاید [(باشد)] برو ـ و محتاج باشد بآن ، بس ممکن باشد لذاتها ، واورا مؤ ّثری باشد ، ـ و آن مؤ ّثر : اگر نفس ماهیّتِ او باشد بس ماهیّتِ او متشخّص[2] بوذه باشد بیش از آن ، واین محال است . و اگر غیر آن باشد لازم آیذ احتیاج واجب الوجود درهو ّیت او بغیر او ، واین هم محال است . وامّا کبری[4] ظاهرست .

و **پنجم** آنك : اگر دو واجب الوجود حاصل شوذ از نوعی واحد هو ّیتِ واجب الوجود متعیّن : اگر علّت ماهیّت او باشد درخارج واجب لذاته معلول غیر باشد ، و ممکن . واگر هر دو معلول یـك علّت باشند ، همین لازم آیذ . ـ و اگر واجبِ لذاته علّت هو ّیتِ او باشد ، بس نوع او در شخص او باشد ، و اثنینیّت فرض کردیم ، هذا خلف .

و **ششم** آنك : هو ّیت واجب لابدّست کی وجودی ّ باشد ، ازبرای آنج گذشت ، و جون جنین باشد یـا : واجب باشد لذاتهـا ، یا ممکن [(لذاتها)] . ـ اگر اوّل باشد واجب صفتی باشد عارضِ نوع ، و مفتقر بأو ، و این ظَاهِرُ ٱلْبُطْلَانْ است .

و اگر ثانی باشد مفتقر شود یـا بماهیّتِ واجب فقطّ ، ـ بمعنی آنـك سبب تمـام[5] باشد او را ، و حینئذٍ نوع او در شخص او باشد . یابغیر او فقطّ ، یا بأو وبغیر او باهم ، وهرجگونه کی باشد از «(ین)» دوقسم

١ـ اگر ـ مب . ٢ـ مشخّص ـ ط ـ مب . ٣ـ وبیش ـ ط . ٤ـ کبری هم ـ ط ـ مب .
٥ ـ تام ـ م .

لازم[1] آیذاحتیاج واجب در هویّتِ اوبغیراو ، بس واجب واجب نباشد هذا خلف . و جون ثابت شد کی نوع واجب درتحت او داخل نشود دو شخص یا زیادت اکنون می گوئیم :

ممتنع است وجود دوشخص کی ایشان واجب الوجود باشند خواه از یك نوع باشند ، یا اکثر .

امّا اگر نوع ایشان واحد باشد از برای آنج گذشت .

وامّا اگر نوع هر یکی ازایشان مغایر نوع دیگر باشد واجب باشد کی وجوب‌وجود حینئذ نفس حقیقت ایشان نباشد ، والاّ نوع ایشان یکی باشد ، جه مفهوم وجوب وجود مختلف نمی شوذ ، وداخل نیزنباشد درحقیقت[2] ایشان ، والاّ واجب مرکّب باشذ یا : از دو امر وجودیّ ـ اگر وجوب وجود وجودیّ باشذ ، یا از امری وجودیّ و امری عدمیّ ـ اگر او ـ یا جزوِ دیگر ، عدمیّ باشذ ، ـ یا از دو عدمیّ . و همه اقتضاء آن‌می کنند کی واجب واجب نباشد ، جه آنج مفتقر شود بجز واو کی‌غیر اوست واجب نباشذ ، و آنج متقوّم باشذ بأمری عدمیّ موجود نباشذ فَضْلاً عَنْ اَنْ یَکُوْنَ وَاجِبَ اَلْوُجُوْدْ لا سیّما اگردراجزاء اوجیزی وجودیّ نباشد البتّه .

بس اگر درست شود وجود دو واجب ازدونوع ، وجوبِ وجود امری عرضیّ باشذ ـ لازمِ هریکی ازیشان ، و هریك ازیشان مشارکِ آن دیگرباشذ دروجوب‌وجود ، «(و)» ممتاز باشذ ازوبتمام ماهیّت خوذ ، و حینئذٍ معروضِ وجوب وجود در ذات خوذ واجب نباشذ ، ـ نه بمعنی انفکاك اوازوجود واجبیّ ، بل بمعنی آنك عقل را ممکن است کی ملاحظهٔ معروض کند وَحْدَهْ ـ بی‌ملاحظهٔ آن[3] وجود ، بس ماهیّتِ معروض مؤثّر نباشذ در وجود ، جه شیٔ تأثیر نکند ـ الاّ آنـك در اعیان باشذ و

---

١ ـ واجب ـ م . ٢ ـ درتحت ـ م . ٣ ـ و آن ـ ط .

لازم آید کی وجود او ، بر وجود او ، متقدّم باشد تقدّمی بذات . و آن عارض مشترك میان ایشان واجب نیست در نفس خوذ ، ـ جه او را در خارج نیابند بی تخصیصی کی ازالتِ اشتراك کند ، وجون واجب نباشذ ممکن باشد و مفتقر شوذ بعلّتی کی معروض باشذ ، بس واجب الوجود [(در وجود)] خوذ مفتقر باشذ بعلّتی کی خارج باشذ ازو و لازم آید کی واجب واجب نباشذ ، هذا خلف .

و دیگر اگر در وجود دو واجب باشند ، هر یك ازیشان وجودِ واجبی مجرّد باشذ ، ـ جه اگر غیر آن باشد واجب باشذ [(کی مقتضی باشد)] آنرا ۱ والاّ واجب نباشذ ، و هرجه مقتضی وجودست واجب است کی موجود باشذ در نفس خوذ ، بس واجب متقدّم شود بوجود خوذ بر وجود خود ، هذا خلف . واینك ماهیّت من حیث هی هی علّت وجودِ وجود ۲ باشد محال است بدیهه ، ونه همجنین است آنك قابل وجود باشذ ، جه قابل وجود محال است کی موجود باشد ، والاّ حاصل نشود اورا آنج اورا حاصل است . و ممکن است کی ماهیّت من حیث : هی هی علّت صفتی معقوله باشد اورا ، جنانك ماهیّت اثنین علّت زوجیّت اوست .

و ماهیّت جون منفك نباشذ از تأثیر ـ حَالَةَ ٱلْوُجُوْدْ ، تصوّر نتوان کرد تأثیر او در وجود ۳ ، بس وجود زاید نباشد بر ماهیّت ، و آن دو وجود مجرّد : اگر مفترق باشند بکمال ـ و نقص ، ناقص ازیشان واجب نباشذ ، جه کمال جون ازبهر علّتی نباشذ ، نقص درنوع ازبهر مرجّحی باشذ ٤ ، واز بهر مرتبهٔ علّیّت [(و)] معلولیّت ، بس ناقص معلول باشذ ـ وهردو را واجب فرض کرده بوذیم ، هذا خلف . واگر مفترق نباشند ٥ بآن ـ مستحیل باشذ اشتراك ایشان از کلّ وجوه ، جه لابدّست از جیزی کی تمییز یکی ازیشان « [از آن] » دیگر بکند ، ـ بجهت استحالت اثنینیّت ـ

---

۱ ـ و آنرا ـ ط . ۲ ـ وجود در وجود ـ ط ـ مب . ۳ در وجود او ـ ط .
٤ ـ نقص دو نوع از بهر مرجحی نباشد ـ م . ٥ مفتقر نباشد ـ ط .

بی ممیّزی. و مستحیل است افتراق ایشان از کلّ وجوه بعد از اشتراك ایشان در وجود مجرّد واجبی. ومستحیل است اشتراك [(ایشان)] از وجهی وافتراق ایشان ازوجهی دیگر، جه مَا بِهِ ٱلْاِمْتِیَازْ حینئذٍ عرضی باشد مر وجود مجرّد را ـ کی تمام ماهیّت واجب‌است، بس ممکن‌باشد، و مَابِهِ ٱلْاِشْتِرَاكْ نیز همجنین باشد بسبب افتقار آن درهر یکی‌ازیشان یا دریکی ازیشان فقطّ بهیئتی ممیّزه. واینجا برهانی دیگرست برمطلوب وآن اینست کی:

آنج ماهیّت او وجود مجرّدست مادّیّ نباشد در ذات خود، والاّ اورا ماهیّتی‌باشد ورای وجود. و عرض نیزنباشد، والاّ مفتقر باشد بمحلّ خود ـ بس ممکن‌باشد. بس‌اوجوهری‌باشد مفارق ازمادّه، ووجود او ذات اوراست، جه قایم است بذات خود، بس مدرك ذات خوذ باشد، و ادراك اوذات خوذ را زاید نباشد بر ذات او ـ جنانك ازبیش تقریر کرده شد، بس اگر دو واجب را بیابند هر دو[1] از نوع واحد باشند، ـ جه حقایق‌ادراکی مختلف‌نمیشوند الاّ بکمال ـ [(و)] نقص، وبأموری خارجی، بس بأنواع مختلف نشوند با «(ا)» شتراك‌ایشان درحقیقت‌ادراکیّ، والاّ مرکّب باشند، بس اگر هر یك از [(ا)] جزاء ایشان یا ازدو[2] جزوایشان حقیقتی‌ادراکیّ[3] باشداختلاف‌میان‌ایشان نوع‌نباشد[4]. واگرهریك‌ازاجزاء غیر حقیقت ادراکیست[5] در نفس خود [(مجموع)] همجنین باشد. واگر احدی حقیقت ادراکیّ باشد ـ ودیگر جنین نباشد، دیگر[6] را مدخلی نباشد درحقیقت ادراکیّ [(وجون حقایق ادراکیّ)] مختلف نمی‌شوند بأنواع، آنج واجب شود بر جیزی ازیشان واجب شود بر مشارك او در نوع وَعَلیٰ هٰذا:

---

۱ ـ و هر دو ـ ط ۲ ـ یا از هر دو ـ م. ۳ ـ حقیقی ادراك ـ اصل ـ حقیقی ادراکی ـ ط ـ مب. ٤ ـ باشد ـ م. ۵ ـ ادراکیت ـ م. ٦ ـ ودیگر ـ ط.

دو واجب در حقیقت مختلف نشوند ـ از برای آنج گذشت . و ممتاز نشود یکی ازیشان از آن دیگر بنفس آنج مشترك اند در آن ، و نه بأمری کی لازم حقیقت است ، جه مشترك باشند در آن هم . و نه بعارضی غریب[1] ، جه مخصّص بآن عارض [(یا)] واجب باشد کی متخصّص است بآن ، یا واجب دیگر ، یا غیر ایشان ،

و **اول** باطل است ، و الاّ متعیّن بوده باشد قَبْلَ ٱلتَّخْصِيصْ ، نه بمخصّص با[2] آنك تصوّر تعیّن ـ و اثنینیّت نتوان کرد ـ الاّ بمخصّصی .

و **دوم** هم باطل است از بهر این بعینه ، جه شیٔ تخصیص غیرنکند ـ الاّ کی متخصّص شده باشد او بنفس خود ، بس اگر هریك ازیشان تخصیص آن دیگر کند لازم آید کی هریك ازیشان متخصّص باشد بیش از آنك متخصّص باشد ، هذا خلف .

و **سیم** بَيِّنُ ٱلْبُطْلَانْ است ، جه ایشان از بهر آنك واجب اند وراء ایشان جیزی نباشد کی تخصیص ایشان کند . و جون لابدّ ست از مخصّص بر تقدیر اثنینیّت با آنك ممتنع است کی آنجا مخصّصی باشد ، بس وجود دو واجب[3] و زیادت ممتنع است .

و ممکن است کی استدلال کنند از وحدت عالم بروحدت صانع آن کی واجب است ، و بسیار باشد کی عقل بآن اکتفا کند اکتفائی تمام ، جه[4] :

اگر دو واجب باشند واجب باشد کی میان ایشان اختلافی در حقیقت واقع نشود بسبب آنج گذشت ، ـ و لازم آید کی آنج صادر می شود از یکی ازیشان صادر شوذ از آن دیگر . بس :

اگر این عالم صادر باشذ از یکی ازیشان فقطّ بی مشارکت آن دیگر ـ واجب باشذ کی صادر شود ار آن دیگر عالمی دیگر مثل این عالم

---

۱ ـ بعارضی هویّت ـ م . ۲ یا ـ ط . ۳ ـ در واجب ـ اصل ـ ده واجب ـ م ـ واجب ـ مب . ٤ ـ التفانی تمام کرد ـ م ،

و بطلان آن بیان کرده شد .

و اگر این عالم صادر [(باشد)] از واجبین معاً آن‌هم محال باشد، جه ما می یابیم اجزاء عالم را مرتبط بعضی ببعضی ارتباطی شدید ، جنانك او جون شخصی است مرکّب از آن اجزا . و تو تحقیق این ارتباط کنی از آنج دانستهٔ کی این عالم مرکب است ازجواهر ـ و اعراض ، و از **جواهر** بعضی متحیّزاند ـ وبعضی مجرّد ، [(و)] ازمتحیّز بعضی بسایطاند ـ و بعضی مرکّبات ، و بسایط بعضی عنصریّات اند ـ و بعضی فلکیّات . و مرکّبات بعضی حیوان اند ـ وبعضی نبات ـ وبعضی جماد . و **اعراض** عالم مفتقرست بجواهر آن بوجهی . و جواهر آن مفتقرست بأعراض آن بأعتباری دیگر . و متحیّزات و مجرّدات آن درافتقار همجنین [(است)] و همجنین عنصریّات ، و فلکیّات آن . و شكّ نیست در افتقار حیوان بنبات ، و نبات بحیوان ، و افتقار ایشان هر دوبعناصر درترکّب[1] ایشان، و عنصریّات محتاج است بعضی ازیشان ببعضی در تکوین این مرکّبات. و انواع حیوانات واشخاص ایشان بعضی ببعضی محتاج اند همجنین[2] ، و همجنین اعضاء شخص واحد ازآن ، جنانك مباحث طبّی شاهدست برآن . وما را هیج سبیلی نیست باستقصاء جمیع وجوه ارتباط دراجزاء این عالم .

وظاهرست کی اجزائی کی میان ایشان مثل این ارتباط باشد وآن[3] بودن ایشان است بر وجهی کی استبقاء بعضی ببعضی [(است)] و انتفاع بعضی ببعضی ـ انتفاعی کی بعضی‌از آن مشاهدست، وبعضی معقول ، لابدّ باشد کی مجموع آن شخصی واحد باشد مرکّب از آن اجزا ، جنانك حال[4] استدربدن انسان ـ کی مرکّب‌است ازاجزاء متشابهه وغیرمتشابهه[5] ـ کی ذوات افعال «[و]» قوی مختلفه ـ و غیر مختلفه اند . و جون این ثابت شد ـ

---

۱ ـ در ترکیب ـ ط ـ مب . ۲ ـ محتاج و همجنین ـ ط . ۳ ـ وار ـ اصل .
٤ ـ جان ـ اصل . ٥ ـ غیر متشابه ـ م .

اکنون عالمی کی بأین مثابت است اکر مجتمع شوند بر تأثیر در آن ـ و تد بیر آن دو واجب ـ یا زیادت ، خالی نباشد امر آن از اقسامی کی همه باطل اند ، ـ جه :

اگر مستبدّ باشذ احـد الواجبین بأیجاد عالم ـ و تدبیر آن ، ممتنع باشذ کی آن دیگر را تأثیری باشذ در آن ، ـ بسبب استحـالت اجتمـاع علّتین تامّتین بر معلول واحد بشخص[1] جنانك دانستی .

و اگر مستبدّ[2] نباشذ بآن : یا مستبدّ [(نباشد بهیچ جیز از آن)] (یا مستبدّ) « (باشد ببعضی از آن) » .

(اگر) « (مستبدّ[2] نباشذ بهیچ جیز از آن) » حقیقت او[3] مخـالف حقیقت آن دیگر باشذ ، ـ یا[4] : بکمال ـ ونقص ، یا[4] بغیر ایشان ، اگر[5] آن دیگر مستبد باشذ بجیزی از آن ، ـ جـه اختلاف در اقتضا، اقتضاء اختلاف کند درمقتضی ، یا عالم موجود نباشذ اصلاً ـ اگر آن « [دیگر] » « (نیز) » مستبدّ نباشد بجیزی از آن، واین هردو امرمحال است . و اگر مستبدّ « (باشذ) » یکی ازیشان ببعضی از آن « [آن] » دیگر اگر مستبدّ نباشذ بجیزی از آن محال[6] عاید شوذ . واگر مستبدّ باشذ ببعضی دیگر ـ واجب باشذ کی آن دوبعض متساوی باشند ، بسبب تساوی مؤثّرین ، و حینئذٍ تصوّر ارتباط و تعاون نتوان کرد بَيْنَ ٱلْبَعْضَيْنِ ، جه وجهی کی بأعتبار آن این بآن محتاج شد ، غیر وجهی است کی بأعتبار آن « [آن] » بأین محتاج شذ ، و مثل این در متساویان متعذّر باشذ . آنگاه آنج جیزی کند ـ کی وجود دیگری تابع وجود او باشذ ، یا دیگری بآن منتفع باشذ لامحـاله اورا تأثیری باشد در هر دو جیز ، بس واجب ثانی مستبدّ نبوده باشذ بتدبیر آن جیزی کی فرض کرده شد استبداد او بآن .

---

١ ـ شخص ـ م ـ بشخصی ـ ط . ٢ ـ مستند ـ ط . ٣ ـ از ـ ط . ٤ ـ تا ـ ط ـ مب . ٥ ـ واکر ـ م . ٦ ـ محال است و اگر مستبد باشد یکی ازیشان ببعضی از آن آن دیگر اگر مستبد نباشد بجیزی از آن محال الخ ـ ط .

وگوئیا کی ذهن سلیم متنبّه شوذ ازشدّت ارتباط عالم ـ بعضی ببعضی بروحدت خالق آن ـ جه اگر[1] واحد نبودی هریك[2] ازیشان تمییز کردی صنعِ خوذ (را) از صنع غیر خوذ، و ارتباط و تعاون میان اجزاء عالم منقطع شذی، و نظام فاسد و مختل گشتی. با آنك جون ثابت شذ کی واجب وجودی مجرّدست کی اکمل ازو نیست استغناء در وحدانیّت اواز جمیع این حاصل شذ، بل کی ثابت شذ از مجرّدوجوب، انحصار نوع او در شخص او کی دو واجب در وجود نباشد ـ هر جگونه کی باشند.

مقالت سیّم

از فنّ دوّم از جلهٔ پنجم کی درعلم آلهی است

در تنزیه واجب الوجود از آنج تنزیه «[او]» از آن واجب باشذ

واجب است ـ کی حقیقت واجب الوجود مساوی حقیقت هیچ‌جیز از ممکنات نباشد، ـ جه متساویات[3] در حقیقت متساوی باشند در لوازم آن[(حقیقت،)] بس اگر حقیقت او مساوی حقیقتی ممکنه باشذ لازم آیذ: استواء ایشان دروجوب ـ وامکان، تا هریك «[از]» ایشان‌واجب باشذ ـ و ممکن معاً، و آن محالست و قدح نکند درین آنك: ماهیّتِ واجب، وجودِ محضِ واجبیّ‌است ـ با آنك وجود مشترك است میان جمیع موجودات ـ بأشتراكِ معنویّ. ـ جه‌وجودی کی‌موجودات‌مشترك‌اند در آن بأشتراك معنویّ، وجودِ عامّ ذهنیّ‌است، و آن ماهیّت هیچ ممکنی نیست، ـ و نه جزوِ ماهیّتی ممکن، جنانك گذشت، ـ جه وجود اشیاء عبارت است از کونِ اشیاء د «(ر)» خارج، بس آن امری عارض است ـ از آن روی کی اشیاء معلول اند، بس واجب الوجود مشارك هیچ شیٔ از اشیا نباشذ در معنیِ جنسی، و نه نوعی، ـ و حینئذٍ محتاج نباشذ بآنك

---

۱ ـ جه اگر جه اگر ـ اصل. ۲ ـ هر یکی ـ م. ۳ ـ مساویات ـ ط.

منفصل شود از آن بمعنی فصلیّ[1] یا عرضیّ ، بل کی او منفصل است بذات خود .

و او مرکّب نیست ، [(و)] الاّ محتاج باشذ بجزو او ، و جزو او غیر اوست ، بس ممکن باشد .

وبجهت آنك اجزاء او:

اگر هریکی از آن واجب باشذ واجب الوجود اکثر از واحد باشذ ، و بطلان آن از پیش رفت .

و اگر همه ممکن باشند آنج مفتقر باشذ بممکن اولی باشذ کی ممکن باشذ .

و اگر بعضی از آن واجب باشذ ، و بعضی ممکن ، ـ آن بعض[2] واجب اگر از ید باشذ از واحد ، امتناع آنرا شناختی . ـ و اگر واحدی باشذ فقطّ ـ باقی ممکن ، ومعلول باشذ ، با[3] احتیاج مرکّبی کی فرض کرده شذ کی واجب است بآن ، و آن محال است . ـ آنگاه آن اجزاء اگر میان ایشان ملازمتی نباشذ مستقلّ شود هر یك از یشان بنفس خوذ ، بس اجزاء شیٔ واحد نبوده باشند[4] . ـ واگر میان ایشان ملازمتی باشذ بعضی معلول بعضی باشذ ، و محال عاید شود د «(ر)» افتقار واجب بممکن .

و لازم آیذ از آنج واجب مرکّب نیست کی جسم نباشذ ، جه : هر جسمی طبیعیّ در آن تکثّریست بقسمت کمّیّ ، و[5] قسمت معنویّ ـ بهیولی و صورت ، جنانك شناختی . و جسم تعلیمیّ محتاج است بجسم «(طبیعیّ)» بس اولی باشد بآنك واجب نباشد ـ [(و)] دیگر او مرکّب است از مجموع اعراض «[ی]» بس عرضی باشذ مرکّب . ـ ودیگر اگر واجب جسم باشذ نوع جسم منحصر باشذ درشخص او ، وجنان نیست . واو مثل صورت نیست ، و نه مثل هیولی ، بسبب احتیاج هریك از یشان بآن دیگر .

---

١ ـ فضلی ـ ط . ٢ ـ بعضی ـ ط . ٣ ـ یا ـ ط . ٤ ـ باشد ـ ط ـ مب .
٥ ـ بقسمت کمی و ـ اصل . ـ بقسمت فکی و ـ ط ـ مب ؛ بقسمت کمی و .

وجون واجب جسم نباشد متحیّز[1] نباشد ، و نه در جهتی ، جه :

متحیّز[1] اگر منقسم شود جسم باشد ، واگر منقسم نشود یا: حالّ باشد در جسم ـ یاجزء لایتجزّی باشد ، و این همه محالست .

و جون بجوهر ماهیّتی خواهند ـ کی جون در اعیان بیابند در موضوع نباشد ، **واجب جوهر نباشد** ـ بأین معنی ، ـ جه [(این)] متناول جیزی باشد کی وجودِ اوغیرِ حقیقتِ او باشد ، و واجب الوجود جنین نیست .

و از عدم ترکّبِ او نیز دانستند[2] تنزیه اوازآنك اورا ولد باشد ،

[(جه تولّد)] ازو عبارتیست ازآنك منفصل شود ازو بعضی از[3] ابعاض [(او)] آنگاه ترتیب یابد[4] [(و)]مساوی او گردد ـ در ذات ـ وحقیقت ، و اینرا تصوّر نتوان کرد در ذاتی کی او متر کّب نباشد .

و جایز نیست بر واجب کی حالّ شود در جیزی ، ـ جه حلول[5] تصوّر نتوان کرد الاّ آنك حالّ متعیّن نشود الاّ بتوسّطِ محلّ ، و ممکن نیست[6] کی واجب الوجود متعیّن شود بغیر او ، و نه آنك مفتقر شود بغیر « (او) » .

[(و)] جون واجب راموضوعی نیست **او را ضد نباشد** ـ براصطلاح خاصّه . و جون او را مساویی نیست در قوّت ـ کی ممانع او باشد او را ضدّی نباشد بر اصطلاح عامّه .

وجون واجبی غیر او نیست **او را ندّی نباشد** ومتعلّق [(نشود)] ببدنی ، جنانك متعلّق می شود نفسی کی متخصّص می شود افعال او ببدن او ، جه قدرت او تعالی اوسع است ، و افعال او اعمّ ـ و اکثرست ازآنك متخصّص شود ببدنی ـ کی ازو صادر شود .

١ـ متحیز ـ ط . ٢ـ دانسته شد ـ ط . ٣ـ از از ـ م . ٤ـ ترکیب باید ـ ط .
٥ ـ جه حالّ ـ م . ٦ ـ است ـ م .

و واجب الوجود جایز نیست کی منعدم شود[١]، جه اگر منعدم شود امکانِ خاصّ برو صادق باشد، بس واجب نباشد ـ با آنك حاجت نیست بأین، جه واجب الوجود لذاته ممتنع العدم باشد. و تو میدانی کی شیٔ اقتضاء عدم نفس خوذ نکند[٢] و الاّ متحقّق نشود، و واجب الوجود وحدانیّ است، اورا شرطی نیست درذاتِ «(او، وماسوای اوتابع اوست، و جون اورا شرطی نیست)» و نه مضادّهٔ، بس او را مبطلی نباشد. ـ

و ممتنع باشذ کی واجب را صفتی باشذ متقرّر در ذات او، جه:

اگر وَاجِبَةُ ٱلْوُجُوْدْ باشذ لازم آیذ وجود واجبین، و لازم آیذ کی واجبی کی اوصفت است مفتقر باشذ بآن جیزی کی[٣] قایم باشذ بأو. ـ [(و)] اگر ممکنة الوجود باشذ وجود آن [(یاازو باشد،)] یاازآن جیز کی اواز آن باشذ، و عَلَي ٱلتَّقْدِيْرَيْنْ او فاعل آن صفت باشد. ـ بس آن صفت: اگر بذاتِ واجب قایم باشذ لازم آیذ ـ کی قابل آن باشذ کی فاعلش بوذه باشذ، وجهتِ فاعلیّت بضرورت غیرِ جهت قابلیّت باشذ، و آنرا از بیش بیان کرده شذ. ـ و اینجا زیادت می کنیم بر آن، ـ کی[٤] فعلِ فاعل گاه باشذ کی [(در)] غیر او باشذ، و قبولِ قابل ممتنع است کی درغیراو باشد، وجهتِ قابلیّت اقتضاء تحصیل بفعل نکند، وجهتِ فاعلیّت مخرج است بتحصیل، واگر جهت فاعلیّت بعینها جهت قابلیّت بوذی، هرفاعلی قابل بوذی، و هرقابلی فاعل، و جنین نیست.

و دوجیز یك جیز نگردند[٥] ابداً، الاّ بآنج فرض کنند از اتّصالی ـ و امتزاجی، ـ جه اگر هردو باقی باشند اتّحاد نباشذ[٦] و همجنین اگرهر دو باطل شوذ، یا یکی ازیشان ـ بر آن وجه کی گذشت. و یکی دو نگردد ـ الاّ بتفصیلِ مرکّبی، یا تفریق[٧] اجزاء او، جه در حال اثنینیّت

---

١ ـ نشود ـ م. ٢ ـ کند ـ ط ـ مب. ٣ ـ که او ـ م. ٤ ـ بدانك ـ ط ـ مب. ٥ ـ نگردد ـ ط. ٦ ـ نباشند ـ م. ٧ ـ بتفریق ـ ط ـ مب.

اگر او بعینه باقی ماند او دو نگشته باشد ـ بلك دیگری با او حاصل شده باشد [(و)] اگر بعینه نماند او باطل شد [(ه باشد)] و غیر او حادث شده وجون جهتِ قبول غیر جهتِ فعل است ، در واجب کی واحدست از جمیعِ وجوه تصوّر نتوان کرد کی مقتضی هر دو باشد . ـ

و نشاید کی واجب محلّ حوادث باشد ، ـ خواه : متناهی باشد ، و خواه

غیر متناهی ، ـ و خواه کی جایز داریم تقرّر [1] صفتی در ذات او ، یا جایز نداریم . جه ذات او اگر محلّ این حوادث باشد واجب باشد با آنك لازم آید کی در ذات او جهت فاعلیّت و قابلیّت باشد ـ کی برهان گفته شد بر امتناعِ اجتماعِ أیشان درو ، کی او را مغیّری ، و محرّکی [2] باشد بأشیا و هیچ حادثی درو نماند زمانی ، بجهت آنك جون ثابت باشد ـ و باطل شود ، حدوث او را علّتی باشد کی خالی نباشد « (از حدوث ، و بطلان او را علّتی باشد کی خالی نباشد) » از بطلان ، و لابدّ باشد حدوث این دو علّت را از حدوث دو علّتِ دیگر کی مقترن باشند بأیشان « (هر دو ،) » بس منقطع نشود تجدّد حوادث از ذات او زمانی اصلاً . و هر حادثی را کی فرض کنند ثبات آن در ذات او ، واجب باشد کی در ذات او حوادثی دیگر باشد متجدّد ـ باثبات آن ، و الاّ تصوّر نتوان کرد تأدّیِ آن ثابت ببطلان . و ازین یکی از دو امرِ [3] محال لازم آید .

یکی آنك واجبِ لذاته متحرّك باشد حرکتی وضعیّ بر دوام ، بس جسم باشد ، و بیان کرده شد کی آن ممتنع [(است)] در حقّ او .

و دوّم آنك منفعل باشد از حرکات افلاك ـ کی از معلولات اوست انفعالی دایم « [و] » لازم آید بعدمِ [4] معلول او بر واز وجهی . و آنك درو معینی بقوّت باشد . و اگر عارض شود درو عارضی از غیر او ذو علاقه گردد باه [5] غیر ، جه وجود او بر آن صفت متعلّق باشد بوجود آن غیر

---

١ ـ تقریر ـ اصل ـ بقدر ـ ط ـ مب . ٢ ـ و محرك ـ ط ـ مب . ٣ ـ از دوام ـ م .
٤ ـ کذا فی النسخ الاربع والظاء تقدّم . ٥ ـ دو علاقه گردیا ـ ط .

[(و)] وجود او خالی از آن صفت ، متعلّق باشذ بعدم آن غیر . و او: یا متّصف باشذ بآن ، یا خالی از آن ، ـ واو در هردو حالتِ خود متعلّق باشد ، و آن کی وجود او متعلّق «(باشذ)» بعدم غیراو ، معلول باشذ ، جنانك متعلّق بوجود «[غیر]» او همجنین بـاشد ، ـ جه مستغنی نبـاشذ ذات او از آن عدم ـ تا اگر تقدیر کنند تبدّل آن بوجود ، ذات او بـاطل شود[1] ، بس ذات اومتعلّق باشذ بغیر ، [(و)] واجب الوجود جنین نیست .

ووجوب وجودواجب اقتضاء ترکّبِ[2] او نکندازوجود، ووجوب ، ـ

جه وجوب تأکّدِ وجودست و کمالیّت آن ، و کمالیّت زایـد نیست بر شیْ در اعیان . و اگر وجودی را ـ کی مقول است برواجب ـ و بر غیر او ، ذاتی محصّله بوذی در خارج ، ـ اگر اقتضـاء تخصّص[3] کردی بأو ، غیر اورا وصفِ بوجود نکردندی[4] [(و)] لازم آمذی کی هرموجودی واجب بوذی . و اگراقتضاء تخصّص بأو نکردی تخصّص او بآن ممکن بوذی ، و مفتقر بعلّتی . و تخصّص وجودِ عامّ دروبآن است کی او را علّتی نیست ، جنانك وجوداتِ معلوله متخصّص می شوند ـ بموضوعات ایشان ، وعلل آنها . و اگراورا ماهیّتی بوذی تعلّق وجود بآن ماهیّت [(بوذی ، و مـاهیّتِ)] او سبب وجود او بوذی، و دیگر اگر وجودِ واجب بذات خوذ از لوازم ماهیّتی بوذی ،معلول آن بوذی ، واین خلف است .

مقالت جهارم

ازفنّ دوّم از جملهٔ پنجم کی در علم آلهی است

در آنج واجب الوجود را بان وصف کنند از صفات جلال و اکرام

انتهاء علل بواجب الوجود ، و آنك او واحدی است کی هیچ جیز

---

۱ ـ نشود ـ ط ـ مب . ۲ ـ ترکیب ـ م . ۳ ـ تخصیص ـ اصل ـ تحصص ـ ط .
٤ ـ بکردندی ـ ط ـ مب .

دیگر مشارك او نیست در وجوب وجود ، موجب آمدا کی جمیع ماسوا (ی) او ازموجودات مرتقی شوذ بأو ، وایشان بأسرِ ها محدَث باشند بحدوثِ ذاتی ، ـ جه ایشانرا در ذات خوذ وجودی نیست ، بل کی وجودات ایشان همه مستفاذست ازو ۲ . بس نسبت او با ایشان جون نسبت ضوء آفتاب است بما سوای او ـ کی بسبب او مستضیٔ می شوند ، واو مستغنی است از آن غیر ـ اگر ضوء راقوامی بذات خود بودی ، ولکن اومغایر وجود واجب است ، ـ جه ضوء محتاج است بموضوعی ، ووجودِ واجبی را موضوعی نیست .

و بدرستی شناختی کی وجود مجرّدِ از مادّه محتجب نباشذ از ذات خود ، بس نفس وجود اوحینئذ معقولیّت اوبوذ ذات خود را ، وعقلیّت او ذات خوذ را ، و وجود او عقل باشذ و عاقل و معقول .

و جون تعقّل ذات خود می کند تعقّلِ لوازم ذات خود هم بکند ، والاّ تعقّلِ ذات خود بتمام نکرده باشذ ، جه علمِ تامّ بعلّتِ تامّه مقتضیِ علم باشذ بمعلول . وجون ذات اوعلّتِ تامّهٔ معلولِ اوّلِ اوست . واوذات خودرا می داند بعلمی تامّ واجب باشد کی علم۳ تامّ او بذات اوعلّتِ تامّهٔ علم تامّ باشد بمعلول قریب او ، ـ بجهت آنك بحقیقت دانستی کی علم هر جیزی کی ذات خود را می داند نفس ذات آن جیز باشد ، و آن علمی تامّ باشذ بذات . و علم بعلّت تامّه٤ تمام نشود بی علم بوجهِ استلزام او ـ جمیع آنج لازم او باشذ لذاته . و این استدعاء علم کند بلوازم قریبهٔ او بضرورت . ـ بس حینئذ او بداند٥ جمیع آنج بعد از معلول اوّل است ـ از آن روی کی واجب می شوند بأو ، ومنتهی بأو درسلسلهٔ معلولات مترتّبه ، ـ و سلسلهٔ حوادثِ لَا اَوَّلَ لَهَا درین داخل شود ، ـ ازجهت

---

۱ ـ آنند ـ م ـ مب ـ ابتدا ـ ط . ۲ ـ مستفاد ازوست ـ م ـ بی ، ازو ـ ط ـ مب .
۳ ـ علّت ـ ط . ٤ ـ تامّ ـ ط ـ مب . ٥ ـ نداند ـ اصل .

آنك جميع آن ممكن است ، و محتاج بأو ـ احتياجی کی متساوی شود بأو در آن جميع آحاد آن . و جنانك او ذات خوذرا بذات خود در می یابذ بی افتقار بصورتی[1] زایـده ، همجنین ادراك او مر آن جیز راکی صادر می شود نفس صورت آن صادر باشد ـ کی حاضر باشذ اورا بی انطباعی ، و هم برین مثال ادراك سایر معلولات خود کند . ـ و بحقیقت دانستی کی ازشرطِ تعقّل نیست انطباع صورت متعقّل[2] درذات عاقل عَلَى ٱلْإِطْلَاقْ بل کی انطباع در تعقّل وقتی شرط باشذ کی تعقّل غیر متجدّد نباشذ ، و نه مدرَك حاضرِ عِنْدَ ٱلْمُدْرِكْ ، ـ جه برهانِ وجوبِ حصولِ صورتِ مدرَك «[در مدرِك]» قایم نشده است ـ الاّ در جیزی کی جنین بـاشد ، بل کی شرط تعقّل مطلقا مجرّد حصول است ، نه حصول بر نعت انطباع ، و فاعل شیٔ را حصول آن شیٔ باشذ ـ لا محالـه ، و حصول شیٔ فاعل راکمتر از حصول شیٔ نیست قابل را ، بس واجب تعقّل ذات خوذ کند[3] و تعقّل ما سوای خود کند بحصول ایشان او را ـ بضرورت آنك فاعل ایشان است «[و]» جو«[ن]» جواهرِ مجرّده تعقّلِ[4] غیرِ معلولاتِ خویش بحصول صور غیردرذوات خویش می کنند ، واجب باشذ کی واجب تعقّل آن جواهر کند ـ با آنج دریشان باشذ از آن صور ، جه جمیع حاصل است اورا ، و تعقّل [(ا)] و آن صور را نه بصوری[5] دیگرست ، بل کی بأعیان آن جواهرست ، و آنج دریشان است فَلَا يَعْزُبُ[6] عَنْهُ شَيْءٌ : از صور موجودات کلّیّ ـ وجزویّ ، بی حصول صورتی درو ، وبی اتّصاف اوبصفتی حقیقیّ . ـ و علم «(او)» بجمیع آنج گفتیم بر وجهی بـاشذ «[که]» متغیّر نشود . و بحقیقت شناختی کیفیّتِ ادراكِ جزئیّاتِ متغیّره بر وجهی کی تغیّر لاحق آن نشود .

---

١ ـ تصوّری ـ اصل . ٢ ـ ومتعقّل ـ ط . ٣ ـ نکند ـ م . ٤ ـ تعقّل ـ م ،
٥ ـ تصوّری ـ م ـ مب ـ اصل نقطه ندارد . ٦ ـ فلا یعرب ـ اصل ـ ط ـ مب .

و بحقیقت روشن شد ازین کی : علم او نشاید کی انفعالیّ باشد ،
جنانك ما استفادتِ صوَر [(تِ)] خانه ازخانه می کنیم، بل کی : **عالم او فعلی باشد** ، ـ جه نفس وجود اشیا ازو ، نفس معقولیّت ایشان باشد او را ، و تو میدانی کی علم او بعلم او بأین معقولات ، آن بعینه صدور اشیاست ازو ، جنانك علم او بعلمِ اوبذات او ، نفس وجود اوست ، و همجنین است «(حال)» درعلم ما بعلم «(ما)» بأمری، ـ جه علم ما بأ [و] وجود اوست در اذهان ما ، و درست نیست کی گویند وجود اودر اذهان ما یکبار دیگر بیابند ـ تا[1] علم ما بعلم ما این وجود ثانی باشد ، بل کی وجود او مَرَّةً وَاحِدَهْ بیش نیست ، و آن علم ماست بأو، وعلم ما بعلم ما بأو ، و هم برین قیاس ـ تا آنگاه «[که]» اعتبارِ معتبر منقطع شود . وجون جنین باشد نسبتِ معلومات بأو ـ نسبت صورتِ خانهٔ باشد کی تصوّر بکنی آنرا، وخانه را بنا کنی برحسب آن، الاّ آنك تو محتاج می شوی بأستعمال آلاتی ـ تا متوصّل شوی «[تو]» به بناء خانه ، و آنجا تصوّر کافی است در صدور فعل ازو ، بل کی علم او معنی صدور صور معلوماتست ازو، و جون علم او بماسوای او بسبب علم است بأسباب او، کی بآن واجب می شود او، بس او حینئذٍ وجوبِ امکانِ اشیارا درذوات ایشان بداند، [(و)] وجود ایشان بأسباب ایشان . و علم او بأمور ممکنه برین وجه یقینی[2] است . و نشاید کی ظنّیّ باشد ـ البتّه .

وجون حیّ عبارت است از : درّاكِ[3] فعّال ، بس واجب لذاته **حی** باشد .

و از آنهاکی دلالت می کند برعلم واجب ، و حیوٰة او ، آنست : کی انسان[4] از آنجهت نفس خود را دانست کی نفس او مجرّدست ، واو

---

۱ ـ با ـ م ـ سه نسخهٔ دیگر نقطه ندارد . ۲ ـ تعیّنی ـ م . ۳ ـ از ادراك ـ اصل .
٤ ـ ایشان ـ اصل .

غایب نیست از نفس خوذ ـ تا محتاج شود بحصول مثال او ، و صورت او درو تا ١ بداند ، بل کی نفس او حاضر است نفس او را ، و ذات او غایب نیست از ذات او ، ـ بس عالم باشد بذات خود. وبحقیقت بیان کرده شد ـ کی علم او بذات او نفس ذات اوست ، و زاید نیست برو ، و ذات انسان٢ ممکن است ، و محتاج بموجدی ، ـ و موجد او بایذ کی اکمل ازو باشد در **علم** ، و **حیوة** ، ـ جه علم ، وحیوٰة ، از کمالاتی اند کی زاید نیست بر ذات ، جنانك دانستی . و همجنین باشد کلام در موجدِ موجد ، تا منتهی شود بواجب ـ کی اوراکمالِ اعلاست . وواجب باشذ کی علم او ، و حیوٰة او ، اتمّ و اکمل باشذ از هر علمی و حیوٰتی کی در وجود است .

و تو بدانی از آنك او عالم است بفعل خود و علم اوفعلیّ است [(با)] آنك اورا مُکرِهی بر فعل نیست ـ کی : **او مریدست** کلّ افعال خوذ را ، جه کلّ فایض است ازو ، وفیضان آن ازومنافی٣ ذات اونیست تا کارِه باشذ آنرا ، بس اوراضی باشذ بفیضان آن ازو .

و از شرط مرید نیست کی او بحیثیّتی باشذ کی صحیح باشذ ازو کی نخواهذ٤ . ـ و او قادر باشذ ، بمعنی آنك : «(آنج)» صادر شوذ بمشیّت او باشذ، واگر خواهد کی نکند نکند ، لکن از شرط صدق این قضیّه نیست ، صدق قولِ ما کی : **خواست که نکند ٥ ونکرد** ، ـ جه صدق شرطیّه متوقّف نیست بر صدق مقدّم او ، و بجهت آنك قادر در حالت تَوَقّرِ دواعی او بر فعل قادرست بر فعل ، نه از جهت آنك خواست کی : نکند ـ و نکرد ، ـ جه این صادق نشود٦ با صدق آنك فعل خواست [(و)] کرد . بل از جهت آنك او بحیثیّتی است ـ کی اگر خواهذ کی :

---

١ ـ یا ـ ط . ٢ ـ ایشان ـ م ـ ط ـ مب . ٣ ـ منافر ـ ط ـ مب .
٤ ـ بخواهد ـ م ـ اصل بی نقطه است . ٥ ـ بکند ـ ط ـ مب ـ اصل نقطه ندارد.
٦ ـ شود ـ اصل .

نکند ، نکند ، وواجب لذاته اگر «(جه)» مستحیل است درحقّ اومشیّت اَنْ لَا یَفْعَلْ لکن صادق «(است)» برو ـ کی اگر خواهد کی : نکند ـ نکند ، ـ بس لاجرم قادر باشد .

و **او حکیم است** ، بمعنی آنـك اشیا را می داند بر آن وجـه ـ کی هست، هم ازروی تصوّر، وهم ازروی تصدیق . ـ [(و)] بمعنی آنك فعل او مرتّب است ، و محکم ، و جامع هرچیز کی محتاج شوذ بآن ـ از کمال ـ و زینت .

و **او جواد است** ـ بمعنی آنك افادت خیروانعام می کند ـ بی غرضی و فایدهٔ کی بأو راجع شود ، جه[1] او افاضت وجود کرد[2] بر همـهٔ ممکنات جنانك می باید ، و بر آن وجه کی می باید ـ بی غرضی و منفعتی ـ کی عاید شوذ بذات او ، ـ جه « [ذات او] » ذاتیست کی فایض می شود ازو بر کلّ خـلق هرج لایق ـ و مهمّ است ایشانرا ، و اسم جـواد بر غیر او مجاز است .

و **او غنیّ تامّ است** ، بسبب آنـك متعلّق بجیزی نیست ، خارج ازو : نه[3] در ذات او ، و نه در صفـات او، کی ممکن[4] باشند درذات او ، خواه: آن صفات را اضافهٔ بغیر عارض شود ، یا عارض نشود .

و **اوملك حق است** ، جه ذات هر جیزی از جمیع وجوه اوراست ، جه وجود هر جیزی یا ازوست ، یا از جیزی کی ازوست . وهیج جیز مستغنی نشود ازو در جیزی ، و اومفتقر نشود بجیزی ، وجون حقیقت شیْ خصوصیّت وجوداوست، بس هیج حقّی احقّ از ذات واجب‌الوجود لذاته نباشذ ، وجون آن جیزرا کی اعتقاد بآن صادق[5] باشذ حقّ می خوانند بس **واجب حقّ باشذ** بأین معنی، وهرجیزی بقیاس بذات اوباطلست وبأو حقّ است[6] .

---

۱ ـ و ـ ط . ۲ ـ کرده ـ م . ۳ ـ و نه ـ ط ـ مب . ٤ ـ متمکن ـ م ـ مب .
۵ ـ ثابت ـ م . ٦ ـ وبأو حق ـ م ـ ونیز او حقّ است ـ ط .

و تو شناخته بوذی کی لذید کمال است[۱] ، و آن بحسب مدرك است ، بس اگر بحسب خیال باشذ آن کمالی باشد کی او را باشذ . ـ و اگر بحسب عقل باشذ آن کمالی باشذ کی اورا باشذ ، ومبدأ جمیع آن ادراك باشذ . و واجب الوجود بذاته کمال مطلق است ، و جمال محض ، جه او بری است ازعلایق مادّه [(و)] آنج بقوّت باشذ . وبجهت آنك خیر آنست کی کلّ بآن متشوّق[۲] باشذ و آنج کلّ بآن متشوّق[۲] است وجود است ، یا کمال وجود ، ـ جه عدم از آن روی کی عدم است متشوّق[۲] نباشذ . و واجب الوجود خیر محض است ـ کی هیج شرّی مخالط او نیست . و جون اوراست جمال محض وبهاء محض ، بس او در ذات خود خیر مطلق باشذ ، وتعقّل ذات خوذ می کند بأتمّ تعقّلی ، و اشدّ «(آن)» و هر کمالی معشوق است ، بس حینئذٍ او عاشق ذاتِ خود باشذ ، و مبتهج بآن .

و او اجلّ مبتهجی است بذات خود ، جه او ادراك ذات خوذ می کند ـ بر آن وجه کی هست : از جمال ، وبهائی کی مبدأ هر جمال وبهائی[۳] است و منبع هر حسنی و نظامی . بس اگر نظر کنیم بمدرِك [(ا)] و اجلّ اشیاست و اعلا[٤] آن ، وهم جنین اگر نظر کنیم بمدرَك . ـ واگر نظر کنیم بأدراك آن اشرف ادراکات است و اتمّ آن ، بس او اقوی مدرِ کی باشذ مراجلّ مدرَ کی را بأتمّ ادراکی[۵] مر آن جیز[٦] راکی بر آن است ازعظمت و جلال . و هیج مغایرتی میان این سه نیست ، بل[۷] نفس وجود او ادراك اوست ذات خوذ را ، و آنك او مدرَك و مدرِك بعینه وجود اوست . و قیاس ابتهاج او بذات او ـ بابتهاج ما بذات ما ، جون قیاس کمال اوست ـ بکمال ما . و جنانك سرور ما اکمل است ازسرور بهایم ، بسبب آنك میان ماست از تفاوت در کمال ، همجنین نسبت سرور آن جیز کی اشرف است از ما ـ بکمال ذات خوذ بسرور ما بکمال ذات ما . و همجنین تا امر منتهی

---

۱ ـ که از ید کمال آنست ـ م . ۲ ـ معشوق ـ ط ـ مب . ۳ ـ نهائی ـ اصل .
٤ ـ آلاء ـ ط . ۵ ـ ادراکی کی ـ اصل . ٦ ـ خیر اصل . ۷ ـ بلکه ـ م .

شوذ بواجب اوّل کی اوراست کمال مطلق . بس واجب باشد کی نزد او از معنی کی تعبیراز نظیر آن در حقّ ما می کنند بلذّت[1] ، وطیبت ، وفرح ، وسرور بجمال ذات او ، وکمال آن ، جندان باشذ کی در تحت اوصاف ما داخل نشود . ومارا هیچ سبیلی نیست بتعبیر از کنه آن ، جه کمال او جنانك هست ادراك نمی کند الاّ او . وجون «[هر]» خیری[2] مؤثرست یعنی بر گزیده ، و ادراك مؤثر از آن روی کی مؤثرست حبّیست اورا ، و حبّ مفرط عشق است ، درست شذ کی اطلاق کنند بر واجب ـ کی او عاشق لذاته است ، و معشوق لذاته . و جون شدّت «(عشق)» وضعف آن تابع اند مر شدّت ادراك ، و خیریّت مدرك را ، وضعف ایشان[3] ، و ادراك تامّ نبود الاّ واجب را ـ واجب شذ ازین کی لذّت تامّه و ابتهاج تامّ نباشد الاّ اورا ، وعشق او مرذات خوذرا عشق حقیقیّ تامّ باشذ .

وفرق میان عشق «[وشوق]» آنست : کی **عشق** ابتهاج استبتصوّر حضرت ذاتی کی معشوق است ، و **شوق** حرکتی است کی تتمیم این ابتهاج کند ، جون صورت متمثّل باشذ از وجهی ، و غیر متمثّل ازوجهی دیگر ، جنانك اتّفاق می افتد کی متمثّل باشذ درخیال ، ومتمثّل نباشذ درحسّ ، بس هر مشتاقی جیزی را دریافته باشد ، و جیزی ازوفوت شذه . و ازین است کی جایز نیست [(کی)] برواجب صادق شود کی مشتاق است ، [(و)] جایزست کی صادق شود برو کی عاشق است .

و محال است کی غیر بأدراك او مبتهج شوذ ـ جنانك او بأدراك ذات خود مبتهج می شوذ ، و عقلیّات متفاوت اند در ادراك او ، جون تفاوت ایشان در وقوع ظلّ او بر ایشان . و متفاوت اند لذاتها بأدراك او جون تفاوت ایشان در آن ادراك وقرب ازذات مدرك برحسب شدّت ادراك باشذ آنرا . بس مجرّدات مفارقه متفاوت باشند در لذّت بحسب قرب ، و بعد ایشان ازواجب . وبأین مختلف می شود مراتب موجودات ودرجات ایشان .

---

١ ـ ازلذّت ـ م . ٢ ـ جیزی ـ م ـ ط ـ مب . ٣ ـ کذا ـ و ظ ، ایشان را .

و (ما) قادر نشویم بر فهم چیزی از نعوت واجب لذاته ، الاّ بمقایسهٔ بآن چیز کی می‌شناسیم آنرا ازنفوس خویش . و بدانیم از تفاوت آن در حقّ ما بکمال ـ ونقصان ، کی آنچ ما فهم کرده‌ایم از آن در حقّ واجب‌الوجود اشرف است ، و اعلی از آنچ فهم کرده‌ایم آنرا در حقّ نفوس ما . و ما حقیقت آن زیادت فهم نکنیم ، ـ جه مثل آن زیادت درحقّ ما نمی یابند[۱] ، بس‌هر نعتی کی درواجب اوّل است کی آنرا نظیری‌نیست درما ، ماراهیچ سبیلی نباشد بفهم آن البتّه . واین[۲] قدر کی یاد کرده شد ازنعوت جلال او بقدر آنست کی‌در وسع ماست ـ کی‌بدانیم ازو ، نه بقدر آنك‌او مستحقّ آنست لذاته .

مقالت بنجم

از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم کی در علم آلهی است

دربیان آنك صفات واجب‌الوجود لذاته موجب کثرتی نیستند نه بحسب تقوّم ذات‌او ونه بحسب آنچ درو متقرّر شود بعد از تقوّم ذات او .

بدان کی صفات اشیا بر بنج قسم است :

یکی صفاتی[۳] حقیقیّ‌اند کی عاری‌باشند ازاضافات ، جون بوذن شیٔ اسود ـ وابیض . و دوّم صفاتی[۴] حقیقیّ‌اند کی ایشانرا اضافه لازم می‌شوذ بأمری کلّیّ ، جون قادر بوذن انسان[۵] بر اجسامی کی بحالی خاصّ باشند ، جه اضافت او بأین کلّیّ لزومی «(اوّلیّ)» ذاتیّ است ، و داخل شود در آن : زید ـ وعمرو ـ وحجر ـ وشجر ، ـ دخولی ثانی ، ـ جه اومتعلّق نیست بأین جزئیّات ، تعلّق آنچ لابدّ باشد از آن ، و ازین است کی اگر زید معدوم شوذ ، و اضافت قوّت بتحریك او واقع نشود این زمان[۶] ندارذ در آنك ـ انسان قادرست بر تحریك ، جه امر کلّیّ کی صفت بآن متعلّق

۱ـ نمی باشد ـ ط . ۲ ـ که این ـ ط . ۳ ـ صفات ـ م . ۴ ـ صفات ـ اصل . ۵ ـ ایشان ـ اصل . ۶ ـ زمان ـ ط ـ مب .

شده است تغیّر آن ممکن نیست ، بل کی اضافات خارجیّ فقطّ متغیّر می شود .

وسیّم صفاتی حقیقیّ اند ـ کی لازم ایشان می شوذ اضافهٔ بأمری جزئیّ ، مثل علم شیٔ بآنك جنین جیزی موجودست ، و بعد از آن معدوم شود ـ او عالم گردذ بآنك او [۱] معدوم است ، جه علم بکلّیّ کافی نیست در علم [۲] بجزئیّ ـ جزئیّ ـ کی در تحت اوست . ـ نمی بینی کی از علم [۳] ما بآنك هر حیوانی جسم است ، ندانیم کی انسان جسم است ـ مادام [٤] کی مقترن نشود بآن علمی دیگر ـ و آن علم است بآنك انسان حیوان است ، بس هر یك را از مقدّمتین بعلمی دانند ، و نتیجه را بعلمی دیگر . ـ و جون مختلف شود حال معلوم ازعدم یا وجود یا غیر ایشان واجب باشذ کی اضافت وصفت مضافه معاً متغیّر شوند .

و جهارم اضافات محض ، مثل بوذن شیٔ بیش ازغیر خوذ ، و بعد ازو ، « (و) » مثل بوذن اودر یمین ـ ودر یسار ، ـ جه توجون بر یمین [۵] انسانی نشینی آنگاه آن انسان بر خیزد ، و در جانب دیگر نشیند از تو ، بس تو یمین او بوذی ، و این زمان یسار او گشتی ، و اینجا تغیّر درذات تو واقع نشوذ ، و نه در صفتی حقیقیّ از صفات او ، بل این محض اضافت [٦] است .

و بنجم آنست کی راجع شود بسلب محض ، جون بوذن زید فقیر ، جه او اسم اثبات است مر صفتی سلب را ، جه معنی او عدم مال است . و گاه باشذ کی متر کّب شوذ بعضی ازین اقسام بابعضی ، وجون این متقرّر [۷] شذ می گوئیم :

واجب الوجود نشاید کی اورا وصف کنند بآنج از اقسام ثلثهٔ اوّل

---

۱ ـ آن ـ م ـ ط ـ مب . ۲ ـ از علم ـ م . ۳ ـ نمی بینی کدام علم ـ ط .
٤ ـ مادامی ـ م . ۵ ـ یمینی ـ م . ٦ ـ اضافه ـ م ـ ط ـ مب . ۷ ـ مقرّر ـ ط .

[(است)] ـ از برای آنج شناختی از استحالات آنك او فاعل باشذ ـ و قابل فعل خود، بس علم اوازقبیل علم ما بأمورمتغیّره نباشذ، و نه قدرتِ او مثل قدرت ما. وجون لابدّ ست ازوصف واجب‌الوجود بأوصافی کی واجب کردیم اتّصاف او بآنها، بس واجب باشذ کی مؤدّی نباشد بتکثّرِ ذات او، و آن صفات اضافیّ است، و سلبیّ، و آنج متر کّب[1] باشذ ازیشان.

وبحقیقت دانستهٔ کی علم اوبذات او نفس ذات اوست، نه زایدبرو، وهمجنین علم اوبعلم او بذاتِ او، وَهَلُمَّ جَرّاً.. و دانستی دیگر کی علم بأو[2] بمعلولات او، زاید نیست برذات او و مُحوِج نیست بصفاتی متقرّر در ذات او. وجون اینك لوازم او موجوداند ازو، بعینه آنست کی لوازم او معقول اند او را، بس علم او قدرت او باشذ.. و ما مفتقر می‌شویم در ایجاد اشیا، جون بناء بیتی مثلا، بعزیمتی، واستعمال آلاتی، ـ تا توصّل کنیم بآن ببناء بیت. ـ وقدرت او حیوة اوست، جه حیوتی کی نزد ماست کامل می‌شوذ بأدراك ـ وفعلی کی تحریك است، ـ کی تابع دوقوّت مختلف اند، و حیوة ازو[3] غیرعلم نیست، و این همه اورا بذات خوذ است. و اگر صورتِ معقوله کی در ما حادث می شوذ و سببِ «(صورتِ)» موجودهٔ صناعیّ می گردذ ـ کافی بوذی بنفس وجود خویش کی صورت صناعیّ ازو حاصل شدی، ـ بآن وجه کی صوری بوذندی ـ کی ایشان بفعل مبادی آنها باشند ـ کی صور ایشان است، معقول نزد ما بعینه قدرت بوذی، ولکن جنین نیست. ـ لکن محتاج می‌شویم بزیادت ارادتی متجدّده ـ کی منبعث باشذ از قوّتی[4] شوقیّ، کی متحرّك شود ازیشان با هم قوّت محرّکه، بس تحریك عصب کند، واعضاء آلیّ[5]، آنگاه متحرّك شود آلات خارجه، آنگاه

---

۱ ـ مرکب ـ م. ۲ ـ کذا و ظ: او. ۳ ار ـ اصل ـ او ـ ظ.
۴ ـ قوی ـ ط ـ مب. ۵ ـ و اعضالی که آنجاست ـ ط.

متحرّك شود مادّه . وازین جهت نفس وجود این صورت معقوله قدرت نبود ، ونه ارادت ، وتو تحقیق کنی از آنج شناختی آنرا . کی واجب الوجود ارادت[۱] او مغایر الذّات نیست مرعلم اوراکی ذات اوست با (ا) عتبار سلبی .

وجون گویند کی او **واحد** ست معنی آن سلب شریك باشذ ـ ونظیر، و سلب انقسام . وجون گویند **قدیم** است معنی آن سلب بدایت باشذ از وجود او . وجون گویند« (کی) »**کریم** است ، و **جواد** ، و **رحیم** ، معنی آن اضافهٔ او باشذ بأفعالی کی ازو صادر شذه باشند . و جون گویند او **مبدأ کلّ** است معنی آن اضافه باشذ[۲] هم . وجون گویند« (کی) » او **خیر** ست ، بآن نخواهند الاّ آنك او مبرّاست از مخالطت نقص[۳] ، و آنج بقوّت باشذ ، و این سلب است با آنك اومبدأ هر کمالی ونظامیست، واین اضافه است .

و در جملهٔ صفات واجب کی غیر نفس ذات اوست لابدّ ست کی : یا سلبیّ باشذ ، جنانك می گوئیم کی : او **جسم نیست** ، و **جوهر نیست** ، و **عرض نیست** ، و **حالّ نیست** ، و **محلّ نیست** . یا اضافیّ جنانك می گوئیم کی او **مبدأست** ، و **فاعل** . یا مرکّب از اضافه و سلبی ، جون **اوّل** ، جه او آنست کی مسبوق بغیر نباشد ، وسابق باشذ برغیر . و جون **مرید** ، جه او آنست کی عالم باشذ بآنج صادر می شود ازو ، و آن صادر منافی او نباشذ .

و وصف او بمبدأیّت اضافهٔ واحده است او را ، کی مصحّح جمیع اضافات است . ـ ووصف اوبآنك ممکن نیست سلبی واحدست ـ کی جمیع سلوب تابع اوست . ـ واین همجنان است کی داخل می شود درتحت سلب جمادیّت از انسان[۴] ، سلب حجریّت ، و مدریّت ازو . و اگر اضافات او همه راجع نشدی بأضافهٔ واحده اضافات مختلفه ایجاب اختلاف

۱ـ ازذات ـ م . ۲ـ اضافهٔ اوباشد بافعال ـ ط . ۳ـ نقص ـ ط . ٤ ـ ایشان ـ م .

حیثیّاتی[۱] کردندی درو ، وذات متقوّم شدی ازجند جیز ، واین چنین نیست . و متفرّع می شود از اضافات ، و سلبیّات صفاتی کی هیچ سبیلی نیست مارا بحصر آن در عددی ، مثل : خالق ، باریٔ ، مصوّر، قدّوس ، عزیز، جبّار ، رحمن، رحیم، لطیف ، مؤمن ، مهیمن ، اِلَیٰ غَیْرِ ذَلِكَ مِمَّا لَا یُحْصَیٰ کَثْرَةً[۲] ، ـ جه تکثّرسلوب واضافات، موجب تکثّر اسمائیه ت[۳] بحسب آن .

و جون حقیقت واجب معلوم نبوذ ما را ، لاجرم آنرا نزد ما اسمی

نبود اصلا ، ـ جه اسم را از بهر معلوم وضع کنند ، واستعمال کنند ، ـ تا[٤] عالم بآن شیٔ کی وضع آن اسم کرده باشذ ، او را جون عالم باشذ بآنك وضع کرده اند مر آن معنی را . ـ اینست حال اسم او ، باآنك هر واحدی از آنها کی می دانیم آنرا از اسمائی کی اطلاق می کنند برواجب ، مفهوم او مقول است بر کثیرین : یا برسبیل جمع ، یا بر سبیل بدل ، و هر جیز کی جنین باشذ تمام آن ذات معیّنه نباشذ ، جه قدر مشترك «[میان]» او ـ و میان غیر او ، تمام هویّت او نباشذ ، والاّ او غیر خود باشذ ، و حینئذ هر جیز کی این اسما دلالت بر آن می کنند آن او نباشذ ، بس او را مِنْ حَیْثُ هُوَ هُوَ اسمی نیست ـ نزد ما .

آنگاه اسم هر جیزی : یا دلالت کند برو ، یا بر آنج داخل باشذ درو ، یا بر آن[٥] کی خارج باشذ ازو ، یا بر آنج مرکّب شود ازینها[٦] .

و **اول و ثانی** محال اند درحقّ واجب الوجود ، جنانك شناختی ، و همجنین دالّ بر جیزی کی متر کّب باشذ ازهر دو .

و **اما ثالث** محتمل هفت وجه است ، ـ جه آن : یا صفتی حقیقیّ باشذ ، یا اضافیّ ، یا سلبیّ ، یا حقیقیّ با اضافیّ ، یا با سلبیّ ، یا

---

۱ ـ حیثیات ـ م . ۲ ـ کثیر ـ ط . ۳ ـ اسمانیست ـ اصل . ٤ ـ با ـ ط ـ نسخ دیگر نقطه ندارد . ٥ ـ درو بآین ـ اصل . ٦ ـ ازینجا ـ اصل .

اضافیّ با سلبیّ[۱]، یا سلبیّ با حقیقیّ واضافیّ. و صفت حقیقیّ مفرده ـ یا با غیر آن ممتنع است در حقّ واجبِ لذاته، و بواقی غیر ممتنع است، و تراهست کی اعتبار کنی از نفس خوذ.

مقالت ششم

از فنّ دوّم از جلهٔ بنجم کی درعلم آلهی است.

در کیفیت فعل واجب الوجود و ترتیب[۲] ممکنات ازو

صادراوّل ازواجب‌لذاته ممکن نیست کی باشذ الاّ عقلیّ[۳] محض، ـ جه اگرجنین نباشد جنانك شناختی: یاعرضی‌باشذ، یاهیولائی، یاصورتی، یا جسمی، یا نفسی.

جایز نیست کی عرض باشذ، ـ جه خالی نباشذ از آنك محلّ او: یا واجب [(باشذ)]، یا غیراو. لکن بحقیقت روشن شذ کی واجب در ذات او هیچ صفتی متقرّر نشود. واگر محلّ او غیر واجب باشذ آن غیر متقدّم باشذ بر عرضی کی حالّ است در آن. ـ بجهت ٤ وجوب افتقارِ حالّ بمحلّ، بس محلّ اولی باشذ کی معلولِ اوّل باشذ از عرض او، و فرض کرده اند کی عرض معلول اوّل‌است، هذا خلف. و دیگر اگر معلول اوّل عرضی باشد جواهر همه معلول اوباشند ـ و فساد آنرا بحقیقت شناختی. بعد ازان‌احتیاج جوهر بعرض بااحتیاج عرض بأو مؤدّی‌است بدَوْرِ محال، جه آن جوهر جوهریست کی محلّ عرض باشذ ـ بر تقدیر آنك عرض معلول اوّل باشذ.

و جایز نیست کی معلولِ اوّل هیولی جسمیّت باشذ، والاّ صورتی کی حالّ باشذ از معلولاتِ او باشد، ولازم آیذ کی قابلِ جیزی باشذ کی فاعل اوست، و بطلان آن از بیش رفت. وبجهت آنك هیولی آخسّ ممکنات است، [(بس)] اگر آن ممکنات معلول او باشند، لازم آیذ کی

---

۱ ـ یا حقیقی یا اضافی یا یا سلبی یا اضافی با سلبی ـ م ـ یا حقیقی یا اضافی یا با سلبی یا اضافی سلبی ـ ط ـ با حقیقی یا اضافی یا سلبی یا اضافی یا سلبی ـ مب اصل بی نقطه است. ۲ ـ ترکیب ـ م. ۳ ـ عقل ـ م. ٤ ـ جهت ـ ط.

شیٔ [(ایجادِ)] مَا هُوَ اَشرَفُ مِنْهُ کرده باشد، و تو خبیری باستحالت آن.

وجایز نیست کی اوّل [(لِ)] معلولات صورت باشد بجهت آنج دانستی از احتیاج او در وجود ـ و تشخّص[1] و تـأثیر او در آنج تأثیر می کند در آن بهیولی، بس ممکن نباشد کی واسطهٔ مطلقه باشد در وجودِ هیولی.

و جایز نیست کی آن جسم باشد، جه واجبِ لذاته واحد حقیقیّ است، و صادر نشود ازو آنج درو ترکیبی باشد بوجهی. و جسم بیان کرده [(شد)] کی مرکّب است از هیولی ـ و صورت، بس صادر نشود ازو ـ بی واسطه. و ازبهر آنك اگر اوّلِ معلولاتِ واجب باشد، بس سایر[2] معلولات: از عقول، و نفوس، و اعراض، وهیولی[1]، و صورت، بتوسّط جسم یابند. و جسم علّتِ موجدهٔ ایشان باشد، و امتناع آن از آنج گذشت ترا روشن شد.

و جایز نیست کی نفس باشد، جه صادرِ اوّل از واجب، واجب است کی علّت کلّ ما عداء او باشد ـ از ممکنات، بس علّتِ جمیع اجسام باشد، و هرج[3] جنین باشد در فاعلیّت خود محتاج بجسم نباشد، وهرج غنیّ باشد در فعلِ خود از جمیع اجسام نفس نباشد. و آن کس[4] کی اورا رتبت ابداع جسمی باشد علاقهٔ آن جسم او را قهر نکند. و جون اقسام بأسر ها باطل شد غیرِ عقلِ محض، ثابت شد کی اوست کی صادرست از واجب الوجود اوّلاً.

واین عقل کی معلول اوّل است (یاصادرِ اوّل است): یا صادر شود ازو اکثرِ از واحدی یا صادر نشود. اگر صادر نشود ازو الاّ واحد فقط، بس صادر از آن صادر نیز یکی باشد، و کلام در آن جون[5] کلام باشد دراوّل، واین اقتضاء آن کند کی دوموجود را نیابند الاّ درسلسلهٔ علّیّت ـ

---

۱ ـ بشخص ـ ط. ۲ ـ بسایر ـ ط ـ مب. ۳ ـ هر چند ـ ط. ٤ ـ و آن نفس ـ اصل. ٥ ـ جه ـ ط.

ومعلولیّت ، و آن محال است بضرورت . بس متعیّن شد کی از بعضی معلولات دو صادر شوند معاً ـ و زیادت .

و ممکن نیست کی صدور کثرت از آن معلول ازان روی باشد کی او بسیط است ، بل لابدّست کی درو اعتبار ترکیبی بکنند[۱] ، و آن ترکیب او را : یا از ذات او باشد ، یا از علّت او ، یا بعضی او را از ذات او باشد ، و بعضی او را از علّت او . [(بس)] جون ضمّ کنند آنج اورا ازذات او باشد بآنج او را از علّتِ او باشد کثرتی[۲] در ذات او حاصل شود بأین اعتبار .

واوّل ، و ثانی ـ باطل‌اند ، ـ جه ذات او : اگر بسیط باشد مستحیل باشد کی مبدأ کثرت شود ـ از آن روی کی او جنانست ، و اگر مرکّب باشد ـ مستحیل باشد کی او صادر شود از بسیط ـ از آن روی کی بسیط است .

و ثالث باقی ماند ، و او آنست کی بعضی کثرت از ذات او [باشد ـ و بعضی از علّت او ، و این مجمل متقیّن است ، و امّا تقریر آن بروجه تفصیل محتملِ وجوه] ، بسیارست ، ـ جه :

معلولِ اوّل را هوّیتی است مغایر واجب لا محاله ، ومفهومِ آنك صادرست ازو ، غیرِ مفهومِ آن است کی او ذو هوّیتی است[۳] ، بس صادر شود ازواجبِ لذاته وجود ، [(و)] لازم او شود کی او ذوهوّیتی است ، و آنرا[۴] **ماهیت** نام کنند ، و او تابع وجودست ازین اعتبار ، و اگر جه **وجود** تابع اوست مِنْ حَیْثُ ٱلْعَقْل . وبقیاسِ ماهیّت وحد ها بوجود ، تعقّلِ **امکان** کنند ، و بقیاس آن لا وحد ها ـ بل بنظر با واجب ، تعقّلِ **وجوب بغیر** کنند ، و بأعتبار آنك وجود صادر قایم است بذات

---

۱ ـ نکنند ـ اصل ـ مب ـ م بی نقطه . ۲ ـ کثری ـ م . ۳ ـ باشد ـ اصل .
۴ ـ و اورا ـ م

خوذ [(و)] نه وجودیست لغیره [۱] بل لنفسه ، لازم‌اوشوذ کی **عاقل** [۲] **باشد ذات خود را** ، جنانك تقریر آن ترا از بیش رفت ، و باعتبار آن او را باواجب لازم باشذ اوراکی **عاقل باشذ واجب را** ، بس این‌شش‌چیزست درعقل اوّل کی‌صادرست‌ازواجب ؛ بعضی‌حقیقیّ ، وبعضی‌اعتباریّ .

وبسبب وجوب آنك معلول می بایذ [۳] کی مشابِه [٤] علّت باشذ . و مناسب آن ، واجب باشذ کی ـ کمالی کی فایض باشذ بر معلولِ اوّل از مبدأ او ـ جه آن بصورت اشبه است ـ مبدأ باشذ ـ مرکاینی صوریّ را ؛ و حالی کی اوراست در ذات خوذ ، ـ جه ذات او بمادّه اشبه است مبدأ باشذ مرکاینی مادّی را . بس باعتبارِ اوّل مبدأ جوهری روحانیّ باشذ ، وبأعتبار دیگر مبدأ جوهری‌جسمانیّ . وهیچ مانعی نیست کی این دیگررا هم تفصیلی باشذ بدوامر ـ کی باعتبار [۵] ایشان هردوسبب صورت جسمیّ «[ومادّهٔ جسمیّ]» گردذ ، ـ جه وجود ـ وتعقّل بذات حالیست اورا ـ از آن روی کی او بالفعل است ، و هویّت و امکان حالیست اورا ازآن روی کی بالقوّه است . و فعل اشبه است بصورت ، و قوّت اشبه [است] بمادّه ، بس بأعتبار این هردو **هیولی فلك و صورت او** از عقل اوّل صادر شود .

و بجهت آنك ماهیّت ، و امکان ـ هر دو عدمیّ اند در ذوات خویش، ووجودیّ‌اند «(بغیر)» ایشان ، مادّه عدمیّ باشذ بانفراد خویش، و وجودیّ بصورت ، [(و)] بجهت آنك ماهیّت متقدّم است بروجود ـ **مِنْ حَیْثُ ٱلْعَقْل** «[و]» متأخرست ازو **مِنْ حَیْثُ ٱلْوُجُوْد مادّه** متقدّم باشذ بر صورت از وجهی ، [(و)] متأخر «(باشذ)» ازان از غیر آن وجه .

---

۱ ـ بغیره ـ ط . ۲ ـ غافل ـ م . ۳ ـ می‌ماند ـ اصل . ٤ ـ متشابه ـ م .
۵ ـ اعتبار ـ ط .

و بجهت آنك وجود اقرب است بمبدأ در ترتیب ، صورت را تقدّمیست بعلّیّت بر مادّه . بس همه معلول واجب است ـ لکن بعضی آنست کی صادر شود ازو بی واسطه ـ و آن عقل اوّل است ـ کی ذات اوواحداست[1] ، لکن کثرتی اضافیّ عارض ذات او می شود ـ کی دراوّلِ وجود او داخل نبوذ[2] در مبدأ قوامِ او . و آن ذات واحده با آنج تابع آنست از کمالات آن ، تعبیر از آن کنند ـ بآنك : معلولِ اوّل است ، ـ و اگر جه معلول اوّل بحقیقت بعضی از آن است [(نه کلّ آن . و بعضی آنست)] کی صادرشود ازوبواسطهٔ یا وسایطی کی ایشان شروط معدّه اند مر وجود آن جیز را کی تلواوست درمرتبهٔ وجود . جه هیج مانعی نیست از آنك واحد از [(و)] واحدی لازم آید ، ـ آنگاه لازم آن واحدِ معلول[3] شود حکمی ، و حالی ، یا صفتی ، یامعلولی دیگر ـ کی اوهم واحد باشد ، آنگاه ازو لذاته جیزی لازم آید ، وبمشارکتْ لازم دیگری ، و بسبب این کثرتی حاصل شود کی همه لازم باشند از ذات او .

و استنکار نکنی صدور جیزی را باعتبار وجوب ، و امکان ، و غیر ایشان ازامورعدمیّ ؟ ـ جه ممتنع آنست کی ایشان عللِ مستقلّه باشند بنفوس خویش ، و امّا آنك ایشان شروطی باشند و حیثیّاتی کی احوالِ علّتِ موجده باعتبار هر یك از آنها[4] مختلف شود ممتنع نیست ـ البتّه ، اَللّٰهُمَّ مگر بدلیلی منفصل .

و تعجّب نکنند از تساوی امکانات در آنك امکانات اند ، وهمجنین وجوبات ، وآنج جاری مجری ایشان [(است)] باآنك آنج لازم می شوذ از علّت باعتبار امکان آن مثلاً غیرِ آنست کی لازم می آیذ از علّتی دیگر باعتبار امکانِ آن ، و همجنین « (آنج) » لازم می آیذ باعتبارِ وجوبِ ایشان بغیرِ ایشان ، و تعقّلِ ایشان وغیرآن ! ـ جه امکانات ، و وجوبات ،

---

١ ـ که در ذات او واحدیست ـ م . ٢ ـ شود ـ ط ـ مب . ٣ ـ معلوم ـ اصل.
٤ ـ از آن ـ ط .

و تعقّلات ، و آنج مانند اینهاست ، مقول اند بر آنك صادق انـد بریشان بتشکیك نه بتواطوء، بس لازم نیاید تساوی لوازم ایشان ـ اگر این اشیا عللِ مستقلّه بودندی مر آن[۱] لوازم را ، فَکَیْفَ ـ کـی حقّ[۲] آنست کی ایشـان مستقلّ بأیجاد نیستند ، بل کی شروطی است آنرا .

واز جایزات است کی صادر نشود باعتبـار این اشیـا از عقل اوّل جیزی غیرِ عقلِ ثانی ، و همجنین از هر «[عقلی]» عقلی دیگر فقطّ ، و علی[۱] هذا ، ـ تا صـادر شود ازعقلی از عقول باعتبـار آنج در آنست از امثال این امور[(یا)] باعتبار مقایست او بغیر او ، یامشارکتِ «(او) » با او، موجوداتی دیگر، یا موجودی دیگر ـ غیرِ عقل . واین[(ا)]عتبارات در عقلِ اوّل مثالی گردند ، و انموذجی ـ و تمهیدی ـ مر کیفیّتِ صدور کثرت از واحد . ـ نه بر آن وجه است کی ممکن نیست کی آنج درنفسِ امرست بخلاف این باشد .

و آنج در هر فلکی کلّیّست مر کواکبِ سیّاره را ازافلاك بسیار ، و آنج در فلكِ کواکبِ ثـابته است ، یـا در افلاكِ آن ـ از کواکب ، دلالت می کند بر آنك ممتنع است صدور آنهـا از عقلی کی او ثانیِ عقول باشد ، یاثالث [(آن)] یارابع آن، ـ جه حاصل نشود[۳] درو از حیثیّـات ، و حاصل نشود او را از نسب[٤] باه[٥] غیر او آنج وفا کند بأین کثرت مختلفه ـ کی حاصل باشد ازو .

و آنج صـادق می‌شود بر واجبِ لذاته از اضافـات و سلوب جایز نیست کی ایجاب صدور کثرتی کند ازو ، ـ جه تعقّل اینهـا بعد از ثبوت غیرست ـ[٦] بس اگر اینها را مبدأ ثبوت آن غیر کنند دَوْر باشد . واینك واجب یا عقل یـا نفس تعقّل ذات خوذ کند صحیح نشود کی باعتبار آن صادر شود امری غیرِ آنج صادرشود از غیر آن ازاعتبارات ، ـ جه تعقّل

---

۱ ـ مراین ـ م . ۲ ـ حقّ آن ـ م . ۳ ـ شوذ ـ اصل . ٤ ـ نسبت ـ ط .
٥ ـ یا ـ ط ـ مب . ٦ ـ غرست ـ اصل ـ عسیرست ـ م .

مجرّدات مر ۱ ذوات خویش را امری زاید ۲ نیست بر ذوات ایشان [(جه)] مجرّدات را ماهیّتی نیست ـ وراء آنك عاقلِ ذوات خویش اند ، و تکثّرِ جهات و اعتبارات ممتنع است در مبدأ واجب ، ـ جه او واحدست از هر جهتی ، بس مشتمل نباشد بر حیثیّاتِ مختلف ، واعتباراتِ متکثّر ـ از برای آنج گذشت ، و ممتنع نیست در معلولات او آن تکثّر ، و جایز نیست کی او مبدأ جسم باشد ، یا ازان نفس ، الّا بتوسّطِ عقل ، جنانك شناختی .

و جایز نیست کی جسم سماویّ از آخر عقول صادر شود ، جه هر جسمی سماویّ را مبدأی عقلیّ است ـ واگر عقول منقطع شود بیش از انقطاع سماویّات بماند آنج مختلف ۳ شد از سماویّات ـ بی آنك مستند باشد بعلّتی ، جه ممکن نیست استناد او بجرمی ٤ سماویّ ، ونه بجیزی کی اورا تعلّقی باشد بجسمی البتّه از آن روی کی او همجنان باشد . بس اعداد عقول کمتر از عدد افلاك نیست ، بل کی از جایزات است کی عقول اکثر باشد از افلاك ـ بجندانی ـ کی مارا هیچ سبیلی نیست بحصر آن . ومتحصّل شد ازین ـ کی واجب الوجود ابداع جوهری عقلیّ می کند ، وبتوسّط آن ابداع جوهری عقلیّ ـ و جرمی سماویّ می کند ، با ۵ احتمال آنك میان او واوّلِ اجرامِ سماویّ عقلی واحد باشد ـ یا اکثر ، وهمجنین صادر شود ازان جوهرِ عقلیّ عقلی دیگر ، وفلکی دیگر تا اجرامِ سماویّ تمام شود . و مارا طریقی نیست بمعرفتِ عدد اجرامِ سماویّ ، و نه بمعرفتِ عددِ عقول ـ و نفوس . و لابدّست از انتهاء بجوهری عقلیّ کی لازم نیاید ٦ ازو جرمی سماویّ . ـ و لازم نیاید ازین کی هر اختلافی کی در معلول است واجب است کی از اختلافی باشد کی در علل باشد باعتبار حیثیّات مذکورهٔ در عقل ، یا باعتبار غیر آن ـ کی هر اختلافی کی در علل باشد موجبِ

۱ ـ مجردات غیر ـ ط . ۲ ـ زاید ـ اصل . ۳ ـ متخلّف ـ م ـ مب ـ ظ .
٤ ـ جرمی ـ اصل ـ ط ـ مب ـ با جرمی ـ م . ۵ ـ یا ـ ط . ٦ ـ بیاید ـ م .

اختلافی باشد در معلولات[۱] ، وازین است کی مستمرّ نشد کی ازهر عقلی ـ عقلی وفلکی معاً صادرشود ، واگر این مستمرّ شدی لازم آمدی تسلسلی کی امتناع آنرا شناختی ، واجسام غیر متناهی بودی ، و برهان گفته شد بر آنك آن[۲] محالست .

و بسبب[۳] آن فیض از عقول منقطع شد[٤] کی ایشان متفاوت اند بکمال ـ ونقص[٥] ، بس عقلی کی مفیدست جون عقلی [(کی)] مستفید وجودست ازو نباشد ، بل کی هر معلولی انقص است ازعلّت او . وعقول منتهی «(می)» شوند در نقص بعقلی کی صادر نشود ازو عقلی . ـ وحال درین جون حال است درانوار محسوسه، جون نورّیت بعضی از آن مستفاد[٦] باشد از نورّیت بعضی تا منتهی شود در نقص بنوری ـ کی ظاهر نشود ازو نوری دیگر .

وتفاوت در کمال ونقص : گاه باشد کی ازجهت فاعل باشد، وگاه باشد کی ازجهت قابل باشد ، وگاه باشد کی ازجهت هردو باشد ـ معاً . بس آنج اورا قابلی نباشد تفاوت او در آن بسبب رتبت فاعل او باشد . وکمال واجب را علّتی نیست ، بل کی او وجودی محض است کی مشوب نیست بأو فقری ، و نقصی ، وعقل اوّل اکمل ممکنات است ـ واشرف آن، و او فقیرست در نفس خوذ ، و غنیّ است بواجب .

و وجود معلول از علّت نه بآن است کی از علّت جیزی منفصل می شود ، ـ جه[۷] انفصال ـ و[۸] اتّصال از خواصّ اجسام است ، بل بآن است کی معلول موجودست بعلّت فَحَسْبُ جنانك حال است دراشراق[۹] نور افتاب ، و ممتنع نیست دربدیهۀ عقل کی معلول قبول کند ازعلّت خویش بعد از صدور او از آن هیئتی یا هیأتی . وجون عقل اوّل از واجب قبول

---

۱ ـ که درمعلولات باشد ـ م . ۲ ـ شد که آن ـ م . ۳ ـ بجهت ـ م . ٤ ـ نشد ـ اصل .
٥ ـ نقیص ـ اصل . ٦ ـ مستعاد ـ م . ۷ ـ که ـ م . ۸ ـ او ـ م .
۹ ـ اشرف ـ اصل ـ ط ـ اشراف ـ مب .

هیئتی کند این موجب آن نباشد کی واجب متکثّر باشد ـ بسبب اعطاء ذات و هیآت ، جه هردورا نیافتند ازو[۱] بمجرد ذات او ، بل کی یکی ازیشان ـ و آن ذات است ـ از بهر ذات اوست ، فحسبُ ، و دیگر ـ و آن هیئت است ازبهر صلوحِ قابل است .

و مجرّدات گاه باشذ کی انوار ایشان منعکس شود ازبعضی ببعضی، جنانك منعکس می شود انوارِ محسوسه ازاجسام . وهرساقلی قبول می کند از واجب بتوسّطِ مافوق او رتبه [(رتبه)] ، جه مجرّدات محجوب نیستند بعضی ازبعضی،ـجه حجاب ازخاصیّتِ اجسام است ـوابعاد،[(و)] شواغل ایشان . و بمشارکتِ ذوات بااین اشعّه ، و بمشارکت این اشعّه بعضی با بعضی متکثّر می شوند موجودات مجرّده ، و غیر آن . وازان بعضی آنند کی متکافی اند دروجود ، وبعضی آنند کی درسلسلهٔ علّیّت ـ ومعلولیّت اند در طول . و حاصل می شوذ میان اشعّه «(بعضی در بعضی ، و میان اشعّه)» و میان غیر ایشان ـ از مناسبات عجیبه آنج سببِ ترکیبات عجیبه می شونددرمعلولاتِ روحانیّ ، وجسمانیّ . وانواع محفوظه نزد ما وفضائل دائمهٔ ثابته ـ ونحوآن مبنیّ نیست براتّفاقات ، بل کی بجهت احوالی است ثابته در علل .

و هر علّتی موجده را بنسبت بامعلول خوذ محبّتی است ـ وقهری، و معلول را بنسبت با علّتِ [(او محبّتی ، کی)] لازم او باشذ ذلّی ـ و خضوعی . وگاه باشذ کی متأدّی شود بمعلولات نوعی ازین جهات آنج اقتضاء آن کند کی ایشان متفاوت باشند در آن یا «(در)» بعضی ازآن .

و ممکنِ اخسّ را نیابند الاّ آنك[۲] ممکن اشرف را بیش ازآن یافته باشند ، ـ جه ممکن نیست وجود آنك او افضل باشذ از عقل اوّل ، جه واجب اقتضاء آن کرد بجهت وحدانیّت خویش ـ بس جهتی نماند کی

۱ ـ ازو و ـ ط . ۲ ـ الاّ که ـ م .

اقتضاء جیزی کند «[که]» اشرف باشد از عقلِ اوّل . واگر فرض کنند وجود جیزی کی اشرف باشد ازو استدعاء جهتی کند اشرف از آن[١] جهت کی واجب الوجود بر آنست ، و آن محال است . بس واجب باشد کی اعتقاد کنند[٢] در هر جیزی کی داخل نیست در تحت حرکات فلکیّ ، آنج اشرف و اکرم باشد او را بعد از امکان او ، جه :

هرج[٣] خارج است از عالم اتّفاقات اورا هیج مانعی نباشد از آن جیزی کی آن اکمل باشد ماهیّت اورا ، جه مراد از اتّفاقیّ درین موضع آنست کی لاحق ماهیّت شود لِذَاتِهَا - از آنها کی بآن اشخاصِ ماهیّت مختلف شوند ، واین ماهیّاتِ معقوله اگر ممکن باشند مِنْ حَیْثُ هِیَ هِیَ خارجیّاتی کی دون ایشانند منع ایشان نتوانند کرد ، جه علّت ممتنع نشود بأمتناع معلول او ، و هرج بر حرکات متقدّم بوذ بوجهی از وجوهِ علّیّت ممتنع نشود بحرکات ، ونه نیز بجیزی کی نه علّت او باشد - ونه معلول او . وهرج جنین باشد واجب باشد کی تقاعد نکند از کمال خویش ، جه اگر تقاعد کند ازو آن از بهر[٤] نقصی باشد در علّیّت او - لامحاله . و واجب است کی : هیولی عالم عنصریّ لازم باشد از بعضی مجرّدات .

و بجهت آنك عناصر قابل کون و فساد اند واجب باشد کی مادّهٔ ایشان مشترك باشد ، بس واجب باشد کی علّت آن مادّه یکی باشد .

و بجهت آنك «(او)» مستعدّ قبول جمیع صورست[٥] «[درو[٦] صورتی]» دون صورتی حاصل نشود ، الاّ از برای مرجّحی ، و آن اسباب مرجّحه لا شكّ کی حادث باشند ، بس واجب باشد - کی علّت او امری متغیّر[٧] باشد و با تغیّر آن ، متّصل باشد ، و این صفتِ **حرکت دوریّ** است .

---

١ - او از - ط - مب . ٢ - کنند - م . ٣ - هرچه او - م . ٤ - از جهت - م .
٥ - صورت - م - ط . ٦ - م بمی ، و . ٧ - متغیر - اصل .

بس مادّه موجودست ، نه بواسطهٔ صورت تنها ، والاّ لازم آمدی کی هرگاه کی یکی از صور منعدم شدی مادّه منعدم شدی ، جه مادّه باقی نماند[۱] بی صورتی . بس صورت را شریکی باشد در استبقاء مادّه ـ کی مادّهٔ واحده را بتعاقب صور بر آن اقامت کند ، و این آن **مفارق** است کی افادت صور کند .

وامّا کیفیّت معدّ گردانیدن حرکت مادّه را ـ بآن وجه باشد

« (مثلاً) » کی آتشی بآبی[۲] نزدیك گردانی[۳] تا ابطال بَرْدی کند کی مضادّ صورت ناریّ است ، و مادّه بسبب بطلان مانع مستعدّ صورت ناریّ گردد ، وصورت ناریّ در آن حادث شود از نزد وَاهِبُ ٱلصُّوَرْ .

و جون تامّل کنی وجود را ، او را یابی ابتداکرده ازاشرف ، فالاشرف ، برمراتب او ، و **وجود واجبی** آن است کی او را شرف[٤] اعلا است ـ کی لایتناهی است . و**عقول** با اختلافی[٥] کی دررتبت دارند اشرف ممکنات اند ، واشرف ایشان عقل اوّلست ، وتلو عقول درشرف ـ **نفوس سماوی** است ، آنگاه مرتبهٔ **صور** ، آنگاه مرتبهٔ **هیولی کی سماویات راست** ، آنگاه **هیولی مشترك میان عناصر** ، ـ و ازینجا آغاز می کند در ارتقاء با[٦] ذروهٔ کمال ـ بعد از انحطاط او ازان ، و آن بر مراتب است ، اوّل آن مرتبهٔ **اجسام نوعی بسیطه** است ـ از فلك اعلی تازمین ، وبعداز آن مرتبهٔ **صور اولی** « (حادثه) » بعداز ترکیب ـ براختلاف درجات ایشان « (و) » بعد از آن مرتبهٔ **قوی نباتی** بأسر ها . آنگاه مرتبهٔ **نفوس حیوانی** بر اختلاف آن ـ تا بنفس ناطقه رسد[۷] ـ کی منتهی است در درجات کمال خود بعقل مستفاد ـ کی مشتمل است بر صور[۸] موجودات کماهی ، ـ اشتمالی انفعالیّ ، جنانك عقول مشتمل است بر آن ، اشتمالی فعلیّ . وبأین عقل مستفاد وجود[۹] عاید شد ـ بمثل آنج

۱ـ نماندی ـ اصل ـ ماند ـ ط ـ بماند ـ مب ۰ ۲ ـ مانی ـ ط . ۳ ـ گردابی ـ ط .
٤ ـ اشرف ـ ط . ٥ ـ اختلاف ـ اصل . ٦ ـ اتفاء با ـ ط ـ ارتقاتا ـ م .
۷ ـ رسید ـ اصل . ۸ ـ صورت ـ ط . ۹ ـ وجون ـ ط .

از آن ابتدا کرده بوذ ، و اکر جه مماثلتی ضعیف است .

و واجب جنانك واجب است در ذات خوذ ـ همجنین واجب است در فاعلیّت [(او)] . و اکر نه آن بوذی ـ متوقّف شدی تأثیر او در معلولِ اوّلِ اوبرامری دیگر ـ کی بآن مترجّح شود وجود آن ازو ، بس آن امر بیش ازان جیز بوذه باشذ ـ کی فرض کرده شذ کی معلولِ اوّل اوست ، ومعلولِ اوّل معلولِ «(اوّل)» نباشذ هذا خلف .

وجون هرج ما عدا واجب‌است ازواجب «[است، پس واجب]» باشذ کی متوقّف نشود مجموع ما عدا او بر غیر او ، و واجب شود دوامِ مجموع بدوام او ، بسببِ عدمِ توقّف او بر امری منتظر. ودرعدم صرف ممکن نیست فرضِ تجدّدی با آنك هرج متجدّد شود کلام عاید شود در آن ، و مؤدّی ـ شوذ آن بحوادثی کی : لَا اَوَّلَ لَهَا ، بس مجموع مَا عَدَا اَلْوَاجِبْ را ابتدائی زمانیّ نباشد ، بل کی آنج آنرا ابتدائی زمانیّ باشذ بعضی معلولات اوست ، نه همهٔ معلولات .

واینك اوفعل بأرادت می کند قدح نمی کند دردوامِ فاعلیّتِ او، ـ جه : ارادت ـ یا غیر او از صفات ، جون فرض کنند کی دایم است ، و متوقّف نشوذ تأثیرِ واجب بر غیر آن ، تأثیر دایم ماند ـ بدوام او . و اکرفرض کنند ارادت را باامری دیگر ـ جون: قدرتی ، یاوقتی ، یا داعیی ، یا زوالِ مانعی ، ـ یا هر کذام جیز کی باشذ ـ کی حادث است کلام عاید شود در آن ، وکشیده شوذ بحوادثی [۱] کی لَا بِدَایَةَ لَهَا ، و بالجمله [۲] هیج فرقی نیست میان ارادت ، و قدرت ، وغیر ایشان از صفات ممکنه ، و میانِ سایرِ ممکناتی کی‌متقدّم نمی‌شود بر مجموع ایشان غیرِ وَاجِبُ اَلْوُجُوْدْ و او دایم است ، بس تأثیر او دایم شود. ـ و هیج زمانی [۳] و هیج حالی

---

۱ ـ بحادثی ـ م . ۲ ـ و آنچه جله ـ ط ـ و بآن جله ـ مب . ۳ ـ زیانی ـ ط سب .

نیست در آنج فرض می کنند قبل از جمیع ممکنات ، جه جمیع احوال ، و ازمنه ـ از ممکناتی اند کی متقدّم نمی شوذ بر یشان الاّ واجب الوجود ، و جون متقدّم نیست بر جمیع ممکنات الاّ او ، بس متوقّف نشود بر غیر او ، وهر گاه کی دایم شوذ آنج متوقّف[۱] نشود «(شیْ)» بر غیر او ـ واجب باشذ دوام آن شیْ .

و اینك آحادِ حرکات ، و آحاد حوادث «[حادث]» اند اقتضاء آن نکند ـ کی بجموع ایشان همجنین باشند ، ـ جه لازم نیست کی کلّ را حکم کلّ[۲] واحد دهند ، ونه کلّ واحد را حکم کلّ . و توقّف حادثِ یومیّ بر انقضاء آنج آنرا نهایتی نیست از حوادث ماضیه محال نیست ـ جه :

ممتنع از توقّف بر غیر، آن است کی شیْ متوقّف باشذ بر مَا لَا یَتَنَاهیٰ

[(و هنوز حاصل نشده باشند ، و جیزی کی نباشد الاّ بعد از وجودِ ما لا یتناهی،)] درمستقبل وقوع او محال باشذ . و در ماضی حالتی نیست کی از آن حالت ، غیر متناهی کی حادثی بر آن موقوف بوذ ـ معدوم باشد ، و بعد از آن حاصل شود و حادثات بعد ازو حادث[۳] شود ، ـ جه هیچ وقتی نیست کی فرض کنند ، الاّ کی مسبوق باشذ بما لایتناهی ، ونیایذ بعد ازان «(از)» آنها کی متوقّف شوذ بر حرکاتی الاّ کی متوقّف شود بر متناهی ، نه بر غیرِ متناهی .

واما توقّف بمعنی آنك هیچ جیز از حوادث واقع نشود ـ الاّ بعداز غیر متناهی ، یعنی جیزی را از حوادث نیابند[۴] الاّ کی مسبوق باشذ بحوادثِ غیرِ متناهی ـ از جهتِ ازل[۵] ـ ممتنع نیست ، بل کی صحیح نباشذ وقوع حوادث الاّ کی جنین باشذ .

و بحقیقت شناختی کی ـ آنج آنرا نهایتی نباشد وجود او وقتی[۶]

---

۱ ـ متقدم ـ م . ۲ ـ بکل ـ اصل ـ بي ، کل ـ ط ـ مب . ۳ ـ حادثات ـ اصل .
۴ ـ نیابد ـ اصل . ۵ ـ اول ـ اصل . ۶ ـ و وقتی ـ اصل .

ممتنع باشد ـ کی آحاد او مرتّب[۱] باشد ـ ومعاً موجود ، امّا اگر وجود آن بر تعاقب باشد ، چون «[این]» حوادث ، ممتنع «[نباشد ، و ممتنع]» نیست در بدایهٔ عقول ـ وجودِ مجموعی غیر متناهی ـ کی هریکی از آحاد آن حادث باشد ، وابدیّ[۲] الوجود باشد ، وغیرِ مرتبط بچیزی از آحاد ، جه بحدوث هرواحدی از آحاد مجموعی حادث می شود ـ کی غیر آن مجموع است ـ کی بیش از حدوث آن واحد بوذ ، ـ جه اشیا را جون با شیٔ بگیرند مجموعی کی «[با]» او باشد غیرِ مجموعی باشذ کی ـ بی او باشد ، بس هر مجموعی «(غیرِ)» متناهی الآحاد ، مسبوق باشد بمجموعی دیگر ـ کی او نیز همچنین باشذ ،

واین مجموع مجموعی[۳] اعتباریّ است ، نه حقیقیّ ، و آحاد او معدود نیست در نفس امر ، ـ جه عدد ازامور اعتباریّ است ، ـ کی اورا وجودی بفعل در اعیان نیست ، وذهن را عدّ این آحاد نیست ، ـ جه محصور نیست در[٤] عددی وبحیثیّتی اند کی اگر عادّی عدّ آن کند ابدالدّهر[٥] منتهی نشود تعدید او آنرا ـ بروجهی کی اتیان بکلّ[٦] کرده باشذ .

و عالم بأسره حادث است بحدوث ذاتیّ ، جه لااستحقاقِ وجوداو عقلا متقدّم است براستحقاق وجود «[او ، چه استحقاق وجود]» ممکن از غیر اوست ، و آن مشروط است بلا استحقاق از نفس او . و آن چیز کی شیٔ را از ذات خوذ باشذ متقدّم باشذ بر آنچ اورا از غیرِ او باشد ، جنانك دانستی ، ـ بس اینك عالم را وجودی نباشد متقدّم باشذ عقلاً بر آنك اورا وجودی باشذ . و حینئذ او حادث باشذ بحدوث ذاتیّ .

وآن کس کی می گویذ کی او[۷] حادث است بحدوث زمانیّ او را ممکن نباشذ کی زمان از جملهٔ عالم نهذ ، جه :

---

۱ ـ مترتب ـ م . ۲ ـ و ابد ـ ط . ۳ ـ مجموع ـ م . ٤ ـ در هر ـ م .
٥ ـ کنند ابد الدر ـ ط . ٦ ـ بکلی ـ ط ـ مب . ۷ ـ از ـ ط ـ مب .

اگر زمان از آن جمله بودی سبقِ عدم برعالم سبقی زمانیّ نبودی[١] بس سبقی غیر زمانیّ باشد. ومتصوّر نیست کی آن سبق زمانیّ باشد، الاّ کی وجودِ عالم متوقّف باشد برغیر واجب لذاته، وکافی نباشد دروجود آن ذات او، و صفات لازمهٔ ذات او، اگر جایز داریم کی او را صفتی حقیقیّ همچنین[٢] باشد. وحال ابدیّتِ وجودِ[٣] واجب چون حالِ ازلیّت اوست چه هردو لازم اند[٤] از عدم تغیّر او.

و نشاید کی واجب الوجود فعل از بهر غرضی کند، و الاّ مستکمل باشد بفعل خود: خواه غرض عاید باشد بذات او، یا بغیر او، چنانك دانستی، و غایت کی یکی از علل است: خواه غرض باشد، و خواه نباشد، منفیّ است ازفعل او، بمثل آنج گفته شد. ولکن فعل اورا غایت باشد اگر «[به]» غایت آن خواهند کی فعل بآن منتهی شود، یا اشرفِ آنج فعل بآن منتهی شود، و این علّتِ غائیِ فعل اونیست.

واگر چیزی کند ازبهرمصلحتی دیگر[٥]: اگراولی بأو[٦] حصول آن مصلحت بود، بس آن غرض فعل او بوده باشد. واگر اولی بأو آن نباشد، بس جرا اختیارکرد آن فعل رادون غیره، وجون آن فعل اولی باشد بمخلوق تحصیلِ آن اولی بمخلوق اگراولی نبودی بخالق، آنرا نکردی، وجون اولی باشد بخالق کمال او متوقّف شده باشد بر غیر. ـ

و اگر آن فعل از بهر آن کردکی او جوادست، جوادیّت اگر حاصل نشود الاّ بأین فعل، بس فعل از بهر تحصیل آن کرده باشد و آن اولی بوده باشد بآن، ومحال عاید گردد، واگرجوادیّت اوحاصل باشد ـ بی آن فعل، بس آن غایتی نباشد کی فاعل را فاعل کند ـ تا اوّل تصوّر غایت کند، آنگاه فعل از بهر آن بکند. ـ بل کی آن غایت است بمعنی انتهاء فعل بمصلحتی. ـ

---

١ ـ نبود ـ ط. ٢ ـ این چنین ـ م. ٣ ـ خود ـ اصل. ـ جود ـ م.
٤ ـ آید ـ ط ـ مب ـ ظ. ٥ ـ مصلحت چیزی دیگر ـ م ـ مب ـ مصلحتی چیزی دیگر ـ ط. ٦ ـ باصر ـ م.

واگر ادراك شیٔ کند ـ آنگاه واجب الوجود دیگری را لأجله ادراك کند تا[۱] اولی آن شیٔ را حاصل شوذ، وکافی نبوده باشذ درین انتهاء فعل بأو[۲] لذاته، اینجا لازم آیذ کی: مَا هُوَ ٱلْأَوْلَىٰ لِذَلِكَ[۳] ٱلشَّيْءُ ـ واجب الوجود را فاعل آن دیگر کرده باشذ وتقسیم عاید شود ـ در آنك حصول اولویّت[۴] آن شیٔ را: یااولی«[باشد]» بواجب، یانباشذ، ومحال لازم آیذ از هردو قسم.

و اگر معلول اوّل از بهر ثانی کرده باشذ، و ثانی از بهر ثالث، و همچنین تا بآخر معلولات، لازم آمذی کی آنج اقصی و ابعدست از واجب الوجود اشرف بوذی از آنج اقرب است بأو، ـ جه غایت قصوی حاصل نشود الاّ بعد ازجمیع آنج بر آن مبنیّ باشذ حصول آن، بس واجب باشذ کی جسمانیّات اشرف باشند از روحانیّات، ـ جه سخنِ ما اینجا در علّت غائیّ است، نه در غایتی کی او نهایت فعل است.

وعلّت غائیّ (و) اگرجه منفیّ است ازواجب الوجود، امّا منفیّ نیست ازو آنك اوغایتِ جمیع موجودات[(است: ـ جه جمیع موجودات)] بحسب آنج ایشانراست از کمال طالب کمالِ واجبِ لذاته اند، و متشبّه بأو در تحصیل آن کمال ـ بحسب آنج تصوّر کنند در حقّ ایشان ـ از جهت آنك بر کمالی باشذ لایق بآن، بس او غایت کلّ است، واو را غایتی نیست، بل «(کی)» موجودات ازو صادر شدند ـ بر اکمل آنج ممکن است. ـ نه بمعنی آنك آنرا ناقص آفریذ ـ آنگاه آنرا[۵] تکمیل کرد بقصدی ثانی، بل کی آنرا منساق[۶] آفرید بکمال خویش، نه باستیناف تدبیر[(ی)]، و [(اگر)] استیناف تدبیر آن کردی در اکمال[۷] بقصدی ثانی آن عرض است. کی منفیّ است ازو.

---

۱ ـ نا ـ اصل ـ یا ـ ط. ۲ ـ او ـ م. ۳ ـ ولذلك ـ اصل ـ کذلك ـ ط ـ مب.
۴ ـ اوّلیّت ـ اصل. ۵ ـ وآنرا ـ ط. ۶ ـ مشتاق ـ ط. ۷ ـ آن کمال ـ مب.

بس جمیع خیرات راشح است از کمال واجب بر غیر. وارادت خیر مرغیر خوذ را از کمال اوست. وجون طلب وارادت هر دو ذاتیّ اند او را ناقص نباشند[١]، بل کی آن جون وجود باشذ، ـ جه آن اولی است او را از عدم، و از آن لازم نیاید کی او کامل باشذ بغیر او ـ و حصول مطلوب لازم است ازین کمال ذاتیّ واولویّت طلب ذاتیّ کافیست در آنك اثری [(کی)] صادرست ازو مطلوبی باشد مترجّح.

وفرق میان فعل او ـ وفعلِ طالب[٢]: جیزی راکی ازبهر آن طلب می کند آنرا «(تا)» بآن مستکمل شوذ ـ ونقصان او منجبر[٣] بسبب آن. آنست کی مستکملِ بفعل خوذ، هر یکی از طلب ـ و مطلوب اولی باشذ بأو، وامّا آنك فعل اواز کمال اوست ـ بی آنك بآن تحصیل کمالی دیگر کند طلبِ فقطّ است کی اولی باشذ بأو دُوْنَ[٤] ٱلْمَطْلُوْبْ. وآن طلب زاید نیست برذات او ـ جنانك شناختی، بل کی آن ذات اوست، و اختلاف اسامی بأختلافِ اعتبارات باشذ.

و ما جون استقراکنیم ممکنات را هیج جیز را نیابیم از آن خالی از وقوع ظلّ واجب بر آن، وآن کمال اوست، واگرجه متفاوت است. و اگر خالی بوذی از آن کمال موجودنبوذی، وخداوندِ کمال بطبع خوذ آرزومند می شوذ بآن، ـ جه[٥] آن خیریّت [(هویّت)] اوست، بس لایزال عاشق آن باشد ـ جون حاصل باشذ، و مشتاق باشذ بآن ـ جون مفقود باشد، وظاهرست کی: حیّ ازموجودات منفکّ نیست ازعشق البتّه «(نه)» درحال حصولِ «(کمال)»، او [(و)] نه درحالِ فقدِ آن[٦]. و غیر حی از موجودات.

اگر نبات باشذ اورا بحسبِ قوّتِ غاذیه شوقی باشذ بحضور غذا. نزدِ حاجتِ مادّه بآن، و عشق[٧] ببقاء آن بعد از استحالت آن بطبیعتِ

---

١ ـ نباشد ـ ط ـ مب. ٢ ـ طلب ـ ط. ٣ ـ منجبر ـ اصل. ٤ ـ دوان ـ ط.
٥ ـ بآنچه ـ ط ـ مب. ٦ ـ فقدان او ـ م. ٧ ـ وشوقی ـ م ـ ط ـ مب.

او . ـ و بحسبِ قوّتِ منمیه شوقی است بتحصیل زیادهٔ طبیعیّ مناسب در اقطار مغتذی ، و بحسبِ قوّت مولّده شوقی بتهیّهٔ مبدأ کاینی از جنس آنچ مولّده در آن است . و این قوی را هر گاه کی بیابند لازم ایشان شود ـ این طبایع عشقیّ ، بس ایشان در طبایع خویش هم عاشق اند .

و غیر نبات از آنها کی حیّ نیستند اگر هیولی باشد چون عاری شود از صورتی مبادرت کند باستبدال از آن ، بصورتی دیگر «[بجهت]» احتراز[1] ازملازمتِ عدمِ مطلق . و اگر صورت باشد آن ملازمِ موضوعِ خویش باشد ، و منافیِ مستحمیِ او از آن ، بس لایزال ملازم کمالات خود و مواضع طبیعیّ خویش باشند ـ اگر در آن باشند ، و متحرّك باشند بحرکتی شوقیّ ـ بآن مواضع ، اگر مباین آنها باشند و همچنین است کلّ اعراض ، ـ چه عشق ایشان ظاهرست بجدّ درملازمت موضوع ، و آن روشن است درمنازعتِ اعراضی کی اضداد اند[2] ـ دراستبدادِ بموضوع .

و وجه لمّیّ در جمیع آن اینست کی هویّات مکتفی نیستند بذات [(خویش)] ـ دروجودِ کمالات خویش . چه کمالاتِ هویّات مستفادست ازفیضِ کاملِ بذات ، بی آنك قصد کند بأفادت ـ یك یك از جزئیّات هویّات . بس ازواجبات است در[3] حکمت ـ وحسن تدبیر ، کی عشقی کلّیّ در آن بنشاند[4] تا بآن مستحفظ گردد مر آ[(ن)] چیزرا [(کی)] یافته «(با)» شد از فیض کمالات ، و نازع و آرزو مند باشد بملابست آن کمالات ـ نزدِ فقدان آن تا امر برنظام حکمیّ روذ .

و جایز نباشد[5] مفارقت این عشق ، مر چیزی را ازموجودات ، ـ چه اگر مفارقِ ایشان «[شود]» محتاج شوند بعشقی دیگر ـ کی بآن استحفاظ کنند این[6] عشق را در وقت وجود آن ـ ازترس عدم آن ، واستردادِ[7]

---

۱ ـ اشفاق ـ اصل ـ جامع البدایع چاپ مصر ۱۳۳۵ رسالة العشق ص ۷۳ و غیرها که مأخذ این بحث است . ۲ ـ روشن است درملازمت موضوع اضداد را ـ اصل .
۳ ـ از ـ اصل . ٤ ـ نباشد ـ م . ٥ ـ باشد ـ اصل . ٦ ـ و این ـ اصل .
۷ ـ استردادی ـ اصل

«[آن]» کنددر وقت فوات آن از جهت تلقّی کی از دوری آن باشد ، و یکی از دوعشق معطّل گردد ، بس هرشیٔ را از اشیا کمالی باشد کی خاصّ باشد بأو ـ از واجب ، و عشقی ارادیّ یا طبیعیّ مر آن کمال را ، وشوقی بآن . وهمچنین جون مفارقت کند ازو آنج کمال اوست . واگر نه [(این)] شوق بوذی ـ حرکت را نیافتندی ـ اصلا، نـه ارادیّ ، و[(نه)] طبیعیّ ، ونه قسریّ .

و واجب الوجود جایز نباشد برو ـ کی حرکت کند از بهر این معنی ، و از بهر آنج گذشت .

و او تحریك جسمی نکند بسبیل مباشرت ، جه قوّت اوممکن نیست کی متناهی باشذ «[پس غیر متناهی باشد ، وچون چنین باشد :]» اگر بآن قوّت، تحریكِ جسمی کند اسرع از آن حرکت تصوّرنتوان کرد ، لکن این محال است، جه آن حرکت لابدّ ست کی درزمانی باشذ، وهرزمانی منقسم است بفرض ، بس قطع مسافتِ معیّن در نصف آن زمان اسرع باشد ـ از قطع اودر کلّ آن ، [(بس قطع او در کلّ آن)] اسرع حرکات نباشذ ، وفرض کرده شد[۱] کی اسرع حرکات است ، هذا خلف . وجون سرعت حرکت بسبب شدّتِ قوّت باشد ، بس آن جیز کی متصوّر نباشذ اشدّ از قوّت «(او)» اسرع از حرکت اونباشذ ـ کی مباشرِ آن باشذ ـ بکلّ آن قوّت، با آنك واجبِ لذاته ممتنع است بروتغیّر ، بس او ثابت است ، و حرکت ثابت نیست ، و ثابت از آن روی کی ثـابت است ازو صـادر نشود ما لیس بثابت[۲] .

ودروجود ، غیرِ واجب وآثاراو نیست . وجون اثری را اضافتِ بغیر او کنند بر سبیل تجوّز باشذ . امّـا بحیوانـات بجهت آنك ایشان محلّ اثرند ـ بداعیه ـ و قدرتی کی هردو مخلوق انـد دریشان ، بس ایشـان

---

۱ ـ کرده بودند ـ اصل . ۲ ـ مالیس بثابت ازو صادر نشود ـ م ـ ط ـ مب .

مختار اند ، با آنك مسخّر اند . و جون بتحقیق شناختی کی هر جه واجب نشود آنرا نیابند بس افعال ارادیّ ـ از حیوان مجبور علیها باشذ ـ لامحاله ، و اگر جه صادر باشذ بأرادت او ، و اختیار او ، بس او مختار باشذ در جبر او ، و مجبور باشذ در اختیار او .

مقالت هفتم

از فنّ دوّم ازجملهٔ پنجم کی در علم آلهی است

در عنایت واجب الوجود بمخلوقات او و رحمت او ایشانرا و حکمت او در ایجاد ایشان

بدرستی کی ترا روشن شد از آنج بیان آن از بیش رفت کی واجب الوجود فعل از بهر غرضی نکند . ـ وعللِ عالیه هیج فعلی از برای سافل نکنند . ـ وهیج سبیلی نیست ما را بأنکار آثار عجیب در تکوّنِ عالم ، و اجزاء سماوات ، و اجزاء حیوان ـ و نبات ، از آنها کی صادر نشود بطریق اتّفاق ، یابطریق[1] جزاف . بس واجب باشذ کی بدانند کی جگونه ممکن باشذ کی صادر شود اینِ نظامِ مشاهد ـ ومعقول ازعلل عالیه . واین نیست الاّ ازبرای آنك اوّ « (ل) » تعالی لذاته عالم است بآنج وجود بر آنست درنظام خیر ، ولذاته علّت[2] خیر ـ و کمال است ـ بحسب امکان « [وراضی است بآن بروجهی که شناختی آنرا ، پس تعقّل نظام خیر کند بروجهِ ابلغ] » در امکان ، » (وفایض شوذ ازو آنج تعقّل کرده است از نظام ـ و خیر بر وجه ابلغ) » کی تعقّل کرده بوذ آنرا ، ـ فیضانی بر اتمّ تأدیتی[3] بنظام بقدر آنج ممکن باشذ . و این آن عنایت است کی باری راست ـ بمخلوقات او . و تحقیق[4] این آنست کی :

ذاتِ واجب ، جون کمالِ مطلق بوذ ، وجودِ موجوداتِ صادر ازو براتمّ نظام واحسنِ ترتیب بوذ . وتوجون احکام امری خواهی آنگاه طلبِ

---

۱ ـ یا بسبیل ـ م ـ مب . ۲ ـ درعلّت ـ ط . ۳ مادسی ـ اصل ـ م ـ ط ـ مادیتی ـ مب . ٤ ـ تحقق ـ ط .

نظام کنی در ایجاد چیزی ، اوّل تصوّر نظامی « (می) » کنی آنگاه سوق[۱] امور « [می] » کنی بآن نظام ، بس بحقیقت مصدرِ آن امور نظام متصوّر باشد . و چون فاعلِ نظام مطلق باشد ـ و کمالِ محض ، واجب آن باشد ـ کی امور موجودهٔ ازو بحیثیّتی باشد کی هیچ مزیدی بر آن نباشد در احکام ـ و نظام . وازین جهت درست نباشد صدور ایشان بر نظامی دیگر ، چه هر نظام کی فرض کنند دون آن نظام باشد ، و چون علم واجب بذات خود زاید نیست بر ذات او ، و نه علم او بمعلولات او بر وجودِ آن معلولات ، بس ممکن نباشد تقدّمِ[۲] علمِ او [(بلوازم او)] بر لوازم[۳] ، و اگر علم او بمعلولِ او متقدّم شود برلزومِ معلول ازو ، ذات او بمجرّدها مفید لوازم نبوده باشد ، بل کی مفید ، ذات باشد باعلم ، بس مبدأ اوّل عنایت او زاید نباشد بر ذات او [(و)] بر عدم غیبت[۴] او از ذات او ـ و لوازم ذات او . وهر گاه کی گویند کی عنایت او زایدنیست بر ذات او آن بنوعی از اعتبار صادق باشد ـ نه بحقیقت . و همچنین چون گویند کی علم او سببِ وجود اشیاست ازو .

وچون عقول لازم آیند[۵] از خیرِ مطلق ، واز مقتضا آن است ، و افلاك هم صادرند ازان ، و متشبّهِ درحرکات خویش بآن . واموری کی در تحت افلاك اند نظام ایشان متعلّق است بحرکات افلاك ـ کی افضل[۶] حرکات است ، واجب باشد کی این نظامی کی موجودست درعالم طبیعت هم بر اتمّ آنج ممکن است باشد ، و افضل آن ، وهیچ نظامی اتمّ از آن نباشد .

[(و)] در موجودات هیچ امری باتّفاق نیست ، بل کی همه : یا طبیعیّ اند بحسب ذات [(او)] ، چون حرکت حجر بأسفل ، یا طبیعیّ

---

۱ ـ شوق ـ م ـ ط ـ مب ـ ۲ بقدم ـ اصل ـ قب ـ بعدم ـ ط . ۳ ـ بر لوازم او ـ ط.
۴ ـ غیبت ـ م . ۵ ـ اند ـ م ـ مب . ۶ ـ فضل ـ ط .

بقیاس باکلّ [(و)] اگرچه طبیعیّ نباشد بقیاس با ذات [(او)]، و آن کس کی اعتبارِ آثارِ عنایت کرده باشد درجملهٔ عالم، ودراجزاء آن بیابد از آنها آنج نهایت تعجّب از آن کنند، باآنك انسانرا هیچ سبیلی نیست بمعرفت جمیع آن دراحوال نفس و بدن[۱] او، خاصّه درماعدا اواز جملِ[۲] عالم و تفاصیل آن.

واگر انسان فکر کند درمنافع اعضاء خوذ ـ ووضع آن، وترتیب آن وآنج در آنهاست از قوی ـ و سریان آثار ایشان در بدن، وحفظ شخص ـ ونوع بآن قوی، بینند از [(آن)] آنج عجایب آن، او را مغلوب خویش کند، وظاهر شود اوراکی عاجزست از: احاطتِ بآن، یا اطّلاع بر اکثر آن. «(و)»جون «[عجز او از حال]» نفس او ـ و بدن او این عجزست، بس جگونه عاجز نشود از اطّلاع برجمیع عجایبی کی در عالم کون و فساد ـ و عالم افلاك است ـ کی هیچ علمی بوجود اکثر آن محیط نشود ـ خاصّه بر آنج درآن است از دقایق حکمت ـ ولطایف عنایت، و من جنان «[لایق]» دیدم کی جملهٔ ازآثارِ عنایت باری بمخلوقات او یاذکنم تا جون انموذجی باشذ مر باقی را[۳].

از آنجمله حال اعضاء حیوان است خاصّه انسان، جه باری جلّ ثناؤه تقدیر کرد بلطیف حکمت خویش ـ کی عظام[٤] دعایم ابدان حیوانات وعُمد آن باشد. ـ وجون حیوان محتاج شذ بحرکت دروقتی دون وقتی، و بآنك جزئی از بدن او متحرّك شود دون جزوی آنج در بدن اوست عظمی واحد نکرد، بل کی عظامِ کثیره کرد متشکّل بأشکالی ـ موافق ـ مر آن جیزراکی ازیشان می خواهند. ـ ووصل کرد آنج محتاج «(می)» شذ کی در بعضی احوال متحرّك باشند معاً، و دربعضی احوال فرادی، برُباطاتی ـ کی نابت[٥] باشند از اَحَدِ طَرَفَيِ الْعَظْمْ، ومتّصل بطرف دیگر.

---

۱ ـ اوویذات ـ م. اووبدن ـ ط، ۲ ـ جله ـ ط ـ مپ. ۳ ـ باقی آنرا ـ م ـ ط ـ مپ:
٤ ـ عظایم ـ اصل. ٥ ـ نباتات ـ م ـ ثابت ـ مپ.

و در اَحَدِ طَرَفَيِ اَلْعَظْمَيْنِ زوایدی کرد ، و در دیگر نقری کی موافق دخول این زواید باشند دریشان ، بس اعضا را بجهتِ مفاصل این شذ کی بعضی ازو متحرّك باشذ دون بعضی . و بجهت رُبُط واصلهٔ میان عظام: این شذ کی معاً حرکتی کنند ـ جون عظمی واحد . و دماغ ۱ را عنصر حسّ و حرکت ارادیّ کرد ، و برویانید از آن اعصابی ۲ کی متّصل شوند بأعضا، و ایشان را اعطاء ۳ ضروب حسّ و حرکت کنند ـ و جون اسافل بَدَن و آنج دور ٤ بوذ ازدماغ محتاج بوذ بحس ـ و حرکت ارادیّ از اسفلِ قحف ٥ جیزی را از دماغ بیرون آورد ـ و آن نخاع است ، و تحصین او کرد بجهتِ شرف او بخرز ٦ ظهر ، جنانك تحصین دماغ کرد بقحف ۷ ـ تا دماغ بمنزلت عینی و ینبوعی گشت مر حسّ ـ و حرکت را . و نخاع بمنزلتِ نهری عظیم ـ کی جاری باشذ از آن . و اعصابی ۸ کی نابت اند از نخاع ـ بمنزلتِ جداولی باشذ کی از آن نهر فرا می گیرند . بس دماغ معدن حواسّ باطنه باشذ ، و ینبوع حواسّ ظاهره ، و حرکت ارادیّ . و دل معدن روح و حرارت غریزیّ ، و سایر بدن ۹ ازو آن اکتساب می کنند ـ بواسطهٔ شرائین .

و جون دل محتاج بوذ از برای باقی ماندن بر طباع خویش به تنسّم هوائی اَبرِد ازو ـ تا اخراج کند آن هوائی کی گرم شذه باشذ در تجاه [و] یف او ـ گرمیی مفرط، اورا آلات تنفّس بیافرید ، جون صدر ـ و ریه ، و میان ایشان و میان دل و صلهٔ جند و مجاری کرد ـ کی نفوذ کند در آن آنج استنشاق می کنند از هوا . و کبد را « (ا) » صلی کرد ، و مولدی . مر اخلاط [(را)] و از [(و)] عروق بأعضا بیوست ، تا

---

۱ ـ دماغ ـ اصل ـ ط . ۲ ـ اعضایی ـ ط . ۳ ـ اعضاء ـ ط ـ مب .
٤ ـ درو ـ م ـ ط ـ مب . ٥ ـ القحف ـ بالکسر العظم الذی فوق الدماغ ـ بحر الجواهر . ٦ ـ خرز ـ بالتحریك مهره ، خرز الظهر فقاره ـ بحر الجواهر .
۷ ـ تجب ـ ط ـ مب . ۸ ـ اعضایی ـ ط . ۹ ـ عدت بدن ـ ط .

سَقی هر عضوی کند ، وتوزیع دَم کند ، و آنج مصاحب او باشد از سایر اخلاط براعضا بقدر حاجت ایشان بآن ، وبأین باشد بقاء آنج باقی ماند بحالِ خوذ ، و نموّ آنج نامی[1] شود از آن .

و جون آنج اغتذا بآن می کنند ، ـ همه مستحیل نمی‌شود بغذا، بل کی باقی ازو فضلی می ماند ـ کی صالح نیست مر غذائیّت[2] را ، و اگر دربدن بماند احداث ضروب اسقام کند ، ـ ازبهردفع آن فضل ، واخراج آن، اِعدادِ آلاتی کردند ـ ومنافذی .

و جون ترکیب جثّهٔ حیوان از اجسامی کردند متحلّل غَیْرِ دَائِمُ ٱلْبَقَاءِ وَ ٱلثَّبَاتْ ، ممکن نبوذ ـ کی شخص واحد ـ دائماً بماند ، بس تهیّهٔ آلاتِ تناسل کردند ـ از برای بقاء نوع بحال خوذ .

و افعال در حیوان سه اند : طبیعیّ ، و حیوانیّ ، و نفسانیّ . و از

طبیعیّ بعضی آنست کی بآن بقاء شخص است ، و بعضی آنك بأو بقاء ۳ نوع است .

و اعضا (و) آلاتی کی معدّ کرده اند ـ مرافعالِ طبیعیّ را ـ کی بآن بقاء شخص انسانی باشد ، و آنج جاری مجری اوست . فم است ، و لسان ، و اسنان ، و مَرِیٔ ، و معده ، و امعاء ، و ماساریقا ، و کبد ، و اوردهٔ متفرّعهٔ از عرق نابت از محدّب آن درجمیع بدن ، ومراره، وطحال، وکلیتان ـ ومجاریِ ایشان هر دو ، ومثانه ، و «[مجاری]» بول، و صِفاق، و مراق؛

و اعضا و آلاتی ـ کی معدّ کرده اند مر افعال طبیعیّ را ـ کی بآن بقاء نوع انسانی باشد ؛ ونحو «(او)» انثیان است، واوعیهٔ منی ، ومجاری آن ـ از ذکور و اناث ، و ذکر ، و رحم ، و عنق رحم ، و ثدیان .

---

۱ ـ باقی ـ اصل . ۲ ـ عدایت ـ اصل ـ عذالیب ـ ط . ۳ ـ و بعضی آنکه بأو بقاء شخص است ـ ط ـ مب ـ علاوه دارد .

واما آنج معدّ کرده اند مر افعال حیوانیّ را : قلب است، واغشیهٔ آن ، و شرائین ، و ریه ، و صدر ، و حجاب .

و امّا آنج معدّست ١ ـ مر افعال نفسانیّ را ـ دماغ است ، وامّ آن ، و نخاع ، و اعصاب نابتهٔ از هر دو . و عضل ، و اوتار٢ و عینان ، واذنان٣ ، وزایدتان شبیهتان ٤ بِحُلْمَتَيِ ٱلثَّدْيِ ، و ثُقب مصفاتیّ ٥ ، و انف ، و لسان ، و جلد هر دو کفّ ٦ ، و خصوص آنج برانمله باشد از آن .

و درهر یکی ازینها ٧ عضوی واحدست کی او اصل ورئیس است در آن جنس ، و سایر اجزاء باقیه تابع اند مرو را ـ و موافق فعل او را . و **کبد** رئیس آلات غذا است . و **معده** را معدّ کرده اند مر هضم طعام را تا اورا کیلوس گرداند ـ بمعونت آنج مطیف است بأواز اعضا . و **امعاء** را بجهت تصغیر اجزاء طعام ـ وطحن آن ـ بمعونت لسان امعارا ـ بتقلیب٨ طعام . و **معاء دقاق** و **ماساریقا** را بجهت نفوذ عصارهٔ کیلوس وصفوهٔ آن ـ به کبد . و **مراره** « (را) » بجهت تنقیهٔ دم منطبخ در کبد از فضل٩ مرّهٔ صفرا . و **طحال** را بجهت تنقیهٔ دم مذکور از فضل مرّهٔ سودا . و **کلیتان** را بجهت تنقیهٔ دم ازمائیتی کی محتاج الیه است بسبب نفوذ غذا در مسالك ضیّقهٔ کبد ـ و مستغنی عنه است بعد ازان . و **اوردهٔ متفرعه از عرق اجوف** را بجهت ایصال دم بسایر اعضاء دیگر . و **مثانه** و **معاء غلاظ** را بجهت قبول فضلهٔ رطب مائیی ـ کی در مثانه بول می گردد . و فضلهٔ یابس ارضیّ کی در معاء براز ١٠ می گردد ، و تفصیل ١١ ایشانرا

---

١ ـ معد کرده اند ـ م . ٢ ـ اوتاد ـ اصل ـ م . ٣ ـ ادمان ـ م . ادیان ـ ط ـ مب . ٤ ـ زایدان شبیهان ـ اصل . ٥ ـ مضافی ـ اصل . ٦ ـ و کف ـ م . ٧ ـ از پنهان ـ ط . ٨ ـ بتقلیب ـ م . ٩ ـ از فصل ـ اصل ـ او فضل ـ ط ـ مب . ١٠ ـ بر او ـ ط . ١١ ـ لفضل ـ اصل ـ بیض ـ م ـ نقص ـ ط ـ مب .

از بدن از دو مجری ایشان بمعونت عضل بطن[۱] کنند ، ـ بسبب عصرِ او مجاری را . و آنج فاضل می بوذ از مراره ، اندفاع او بقعر معده و معا کردند ، ـ تا بروبذ بحدّتِ خویش آنج مجتمع شده باشذ ازفضولِ هضوم، و دفع کند ازیشان بآن اذیّت[۲] تراکم ـ و اجتماعِ فضول دریشان، و آنج فاضل می‌شد[۳] ازطحال اندفاع آن بفمِ معده کردند[۴] ، تا قویّ گرداند اورا بقبضی ـ کی دارذ ، و دغدغه کند بعفو صتی[۵] کی دارذ ، و شهوتِ طعام را بآن بگشایذ و تنبیه کند . و **عضل مقعد**[۶] و **عنق مثانه** را بجهت ضبط فضول تا وقت ارادت . و **صفاق** و آنج ازو[۷] برُسته است از اغشیه آلات غذا ، و **مراق** ، و **ضلوع خلف** را ـ بجهت وقایتِ این اعضا ـ و حفظ ایشان از کثرتِ آفاتی کی واردست بریشان از خارج .

و **انثیان** عضو رئیس اند در آلات تناسل . و **رحم** را بجهت تولید جنین ، و **ثدیان** را بجهت تربیتِ جنین بأعدادِ لبن کی غذاء اوست .

و **قلب** عضو رئیس است در آلات حیوٰة، بل کی رئیس مطلق است ، ـ جه ینبوع حارّ غریزی است ـ کی حیوٰة سایر اعضا بآن باشذ، اعنی اغتذاء[۸] ایشان ، ونموّ ، واستعدادِ قبول حسّ و حرکت ارادیّ ، و آنج محیط است به قلب از اغشیه و اضلاعِ صد « (ر) » را بجهتِ حفظ ـ و وقایت او . و **شرائین نابته** را ازو ـ بجهت تأدیهٔ حارّ غریزیّ ، و توزیع[۹] آن بر سایر اعضاء . و **حجاب** و **عضل صد** «[ر]» و ریه را بجهت ایرادِ هواء بارد ـ بأنبساط ایشان دردل . وتعدیلِ التهابِ حرارت واشتعال[۱۰] او، واخراجِ ازدل بأنقباض خویش بخارِ دخانیّ[۱۱] موذی[۱۲] دل را . و **ریه** با (ا) ین تعدیل اومی کند[۱۳] ازهوا آنج بآن متروّح شود .

---

۱ ـ نظر ـ ط ـ بطر ـ مب . ۲ ـ ذات ـ ط . ۳ ـ میگردد ـ م . ۴ ـ کرده ـ ط .
۵ ـ بعفوصت ـ م ـ بعفوصتی ـ ط ـ مب . ۶ ـ معده ـ اصل ـ مقعده ـ ط ـ مب .
۷ ـ ازیشان ـ م . ۸ ـ اعذا ـ اصل ـ اعتداء ـ ط ـ مب . ۹ ـ تورلع ـ اصل ـ توابع ـ م . ۱۰ ـ اشعال ـ اصل ـ اشتغال ـ م ـ استعال ـ مب . ۱۱ ـ و دخانی ـ اصل . ۱۲ ـ مودی ـ م ـ مب . ۱۳ ـ میکشد ظ ـ حاشیهٔ ط .

جون سببی مضطرّ گرداند اورا در امساك نَفس، جون غوصِ [۱] در اب ، و در نتن هوا ، و تصویت طویل . و **لهاة** را بجهت کسرِ بَردِ هوا ـ تا فجأةً ریه را نکوبد [۲] ، ـ و بجهت ردّ آنج مخالط اوباشد ازغبار ، ونحو آن از ریه .

و **دماغ** عضو رئیس است در آلات «[نفسانیّ، چه اواصل قوی حاسّه ومتحرّك بالاراده‌است، ودوامّ دماغ را بجهت‌وقایت [۳] اوازاذی]» صلابتِ عظامی کی مطیف است بآن . و آ [(ن)] عظام، وآنج مطیف است بأیشان نگاه میدارذ دماغ را ازاذی بسیاری ازوارد [(ات بر)] واز خارج . و **امّ رقیق** از [(د)] وامّ او را باوقایت آن اورا ربط می کند بأو عر «(و)» ق ساکنه وضاربهٔ بازگشته بأو ـ بجهت ایصال غذا ، وحارّ غریزیّ بأو، و حفظ اوضاع او کند بانتساج [۴] ایشان در آن اوضاع . و **نخاع** جون خلیفه ـ و وزیریست در آنج می روید ازو [۵] ـ از اعصابی کی واصل اند بأعضاء بعیدهٔ از دماغ ـ بجهت خشیت فسادِ حال ایشان ـ بطول مسافت میان آن اعضا ـ و میان دماغ ـ اگر نابت بودندی از نفسِ اوبی‌واسطه، ـ وبجهت آنج حاجت داعی‌است بآن اززیادت [۶] صلابت آن بر آنج از دماغ رویذ . و **اعصاب نابته از دماغ ـ و از نخاع** [۷] را بجهت آنك تأدیه کنند از نفس دماغ . و بواسطهٔ نخاع قوی احساس بحواسّ ظاهر ، و تحریك ارادیّ بساير [۸] اعضائی کی معدّانـد مر قبول آنرا ، و **آلات حواسّ خمس ظاهر** را «[تا]» تأدیه کنند بدماغ آثار محسوساتِ بحواسّ ظاهر ـ و صور ایشان ، و مجتمع شود در حسّ مشترك ، و مرتسم شوذ در تخیّل ـ بعـد از غیبت ایشـان از حواسّ ، و تصرّف کند در آن قوّت مفکّره ، و متطرّق شود از آن بمعرفت اموری دیگر ـ ازامور

---

۱ ـ عرض ـ اصل ـ غرض ـ مب . ۲ ـ بکوبد ـ ط ـ بی نقطه ـ اصل ـ مب .
۳ ـ وقایت ـ مب . ۴ ـ با نتاج ـ اصل . ۵ ـ درو ـ م . ۶ ـ اززیادات ـ م ـ او زیادت ـ ط ـ مب . ۷ ـ نجاع ـ ط ـ مب . در همهٔ این چند موضع .
۸ ـ ساير ـ م .

صناعات ، و علوم ، وحفظ آن کند بقوّتِ حافظه . و **ثقب عظام** ـ شبیه **بمصفاة** [۱] کی میان دماغ و منخرین است ، بجهت تنسّم هوا ، و دفع فضولِ غلیظهٔ ارضیّ دماغ .

و اعضاء بدن : یا کبارست جون عینین ، و یدین ، [(و)] یا صغار ، جون ظفر ازید [۲] و غشاء ملتحم ازعین . و **کبار** را معدّ کرده اند بجهت یك «(یك)» فعل از افعال حیوان ، جون عینین ابصار «(را)» و یدین امساك را . و **صغار** [۳] اجزا یك یك عضو اند از اعضاء کبار او .

واین صغار را کردند بر آن وجه کی بر آنست بطبع ـ از هیآت ، و مقادیر ، واوضاع ، وقوام جوهر ، ـ بجهت فعل عضوی کی اجزاء او [٤] اند . وهمه متعاونِ [٥] یکدیگر «اند» مراستتمامِ [٦] آن فعل را ، جون طبقات ـ و رطوبات عین ، وسایرِ اجزاء آن ، جه ازان بعضی «[آن]» است کی ابصار بآن است ، جون رطوبتِ جلیدیّ ، ـ وبعضی آنست ـ کی جودت وکمال ، وفضیلتِ ابصار بآن است ، جون غشاء عنبیّ [۷] ـ وبعضی آنست کی حفظ و وقایت اینها بآن است ، جون غشاء ملتحم ، ـ و بعضی آنست کی آنرا فواید دیگرست کی شرح آن دراز «[می]» شود .

ودر هیآت اعضا و اوضاع «[آنها حکمی عجیب است ـ که [اگر] یاد کردیمی آنرا کتاب دراز شدی ، و همچنین در افعالِ اعضا]» و قوی ایشان .

واعتبار کن وضع کفّ ـ و اصابع را ، و آنك ابهام برسمت از [۸] جهار نیست ، و تفاوت ایشان در طول ، وترتیب ایشان درصفّ [۹] واحد ، ـ جه بأین ترتیب دست صالح شد مرقبض ـ واعطا را ، بس اگر بسط کند آنرا طبقی باشد ، او را [۱۰] ، بر آن نهند [۱۱] آنج خواهد ، واگر

---

۱ ـ بمصافی را ـ اصل . ۲ ـ وید ـ م . ۳ ـ صغار و ـ اصل . ٤ ـ او او ـ ط .
٥ ـ معاون ـ م ٦ ـ استهام ـ ط ـ مب . ۷ ـ عینین ـ اصل ـ عینی ـ مب .
۸ ـ آن ـ م . ۹ ـ درصنف ـ ط . ۱۰ ـ واورا ـ اصل . ۱۱ ـ نهد ـ م ـ ط ـ مب .

جمع کند آنرا آلتِ ضربی باشد او را ، واگر ضمّ کند ضمّی غیر تام مغرفهٔ[۱] باشد او را ، و اگر کفّ را بسط کند ـ و اصابع را ضمّ ، مجرفه[۲] باشد او را «[آ]» نگاه اظفاررا برؤوسِ «[اصابع]» بیافرید «(ند)» تا زینتی باشد انامل را ، و دعامهٔ آنرا از ورای آن ، و التقاط کنند[۳] بآن اشیاء صغار را ـ کی انامل تناول آن نتواند کرد ، و بخارد بآن [بدن] خود را بوقت حاجت ، جه هیچ احدی قایم مقام اونشود درخاریدن بدن او[٤] .

وهمچنین هیآت اسنان را نگر[٥] ، ـ ثنایا ـ ورباعیّات ، بعضی مماسّ وملاقی بعضی می‌شوند ـ درحالت عضّ براشیا ـ بحدب[٦] فکّ بقدّام ، و رجوع آن بمکان آن ـ نزد مضغ ـ وطحن . و اینك[۷] اصول اضراس اکثرست ازاصول «(سایر)» اسنان بحسب[۸] شدّت عمل [(ایشان)] است ، و دوام آن ، و آنج علوست از اضراس [(اصول)] آن اکثرست ـ بسبب آنك کی معلّق است ، آنگاه بنگر ـ کی جگونه منحفظ می‌شود غذاء رَطب ـ و یابس ـ درمعده ـ تا زمان انهضام او هضمی[۹] کی متعلّق است بمعده . ـ و جون تمام شد آن[۱۰] انهضام (ا) بواب ـ کی در اسفلِ معده است منفتح شود ـ و بیرون آید آنج دروست ـ به معاء .

و اعضاء هر حیوانی بحسب آن آفریده‌اند کی موافقِ طباع ایشان باشد ، جون مخالب و انیاب ـ مفترس را ، و آلات سباحت سابحی[۱۱] را ـ کی مسکن او آب است ، و همچنین سایر ایشان ، و این همه از نطفه است کی داخل رحم است و آنج یاذکردم آنرا قطرهٔ است ـ از بحرمنافع اعضا ـ و آنج دریشان است ، وافعال ایشان ـ ازعجایب حکم ، ـ و نعم حقّ تعالی خارج است از حصر ما «[و احصاء ما]» .

---

۱ ـ مغرفه بر وزن مکنسه آن چیزیست که بآن برداشته وگرفته میشود آب وغیرآن ـ ـشرح قاموس. ۲ ـ مجرفه بروزن مکنسه بیل ویاروبست که گل وبرف بر میدارند ـشرح قاموس . ۳ ـ نکنند ـ م . ٤ ـ خود ـ م . ٥ ـ اصل بی ، را نگر ـ ط ـ مب ، وانك . ٦ ـ بجذب ـ م ـ بجذب ـ مب . ۷ ـ واین ـ ط . ۸ ـ بسبب ـ م. ۹ ـ و هضمی ـ م . ۱۰ ـ از ـ ط ـ مب . ۱۱ ـ سامحی ـ م مسایحی ـ مب .

و این مخصوص نیست بحیوان کبیر ـ و متوسّط ، بل کی حیوانات صغار نیز جون **نمل** ، و **بعوض** ، جنین است، ـ جه درایشان از آثار عنایت باری عزّ و علا در خلقت ایشان ، و الهام ایشانرا مصالح ایشان جندان است کی غافل نشود از آن مگر بلیدی .

نظر کن بخرطوم **بشه** ـ کی جگونه دَم را از بشره جذب می کند بجهت غذاء خود، و جگونه الهام کردند او راکی خرطوم «[را]» در جلد ـ و لحم فرو برد ، و بآن خون مکد ـ کی موافق اوست ، و جگونه آفریدند در خرطوم او ـ با آن نرمی ـ قوّتی کی بآن متمکّن شود از غوص[۱] در بشرهٔ جاسیه[۲] .

و نظر کن بعنکبوت و بافتن او آن جیز راکی ـ بآن اصطیاد ذباب می کند ـ بحیلت لطیف ، و الهام عجیب .

و از آثار عنایت در نبات آن است کی می بینند از عر (و) ق ناشب اودرزمین ـ بسبب اجتذاب آب دراعماق [(ایشان)] مخلوط بجیزی کی جاری شود بر آن ، و منجذب شود باآن ـ از لطایف ارض در انجذاب او ، و سیلان او تا[۳] غذائی گردد او را «[آ]»نگاه حمل کند آنرا بساقی واحد ـ کی جون ارضی گردد **فَوْقَ ٱلْأَرْضْ** ، بل واسطهٔ گردد میان نبات و میان ارض ـ تا مواضع ثمر از شجر مرتفع گردانند ـ بجوّی کی در آن ملاقی[٤] اوشود هواء منضج ملطّف، آنگاه متفرّق شود اغصان در[٥] جهات تا ثمار متزاحم[٦] نشوند ، و بسیار شوند بقدر[۷] کثرت مادّه کی ساق حمل آن کرده باشد از آن عروق ـ از آن میاه غایره . بس عرق اوناشب است در زمین بسبب اخذ[۸] مادّهٔ جسمانیّ ، وفرع اوصاعدست درجوّ، ـ بسبب استمداد قوی روحانیّ ، بس این باقی ماند بأمداد آن ، و آن بأمداد این ،

---

۱ ـ غوض ـ م ـ عوض ـ ط ـ مب . ۲ ـ حاسه ـ اصل ـ حاسیه ـ ط ـ مب .
۳ ـ یا ـ اصل ـ ط ـ مب . ٤ ـ تلافی ـ ط. ٥ ـ از ـ م . ٦ ـ متراحم ـ اصل ـ ط ـ مب . ۷ ـ بقوّت ـ م . ۸ ـ اخذ ـ اصل ـ ط .

یکی ازیشان بروح[۱] هوائیّ[۲] ناریّ، ودیگر بمادّهٔ مائیّ ارضیّ، ومجتمع «(شود)» ایشانرا معاً بآن قبول قوی فعّالهٔ سماویّ ـ تا **نخله** را می بینند ـ کی [می] میرد بقطعِ قلبِ او، یعنی لب او ـ کی رأس اعلی[۳] اوست، و خشک می شود عروق ناشبهٔ او در ارض سفلی با[٤] بقاء مادّه نزد عروق، جنانك [(می)] میرد قلب «(او)» هم بانقطاع عروق ممدّه «[نیز]» این هست، «[و] واحدی ازیشان مصلحت خود با [(آ)] ن دیگر نمی شناسد.

و همچنین می بینند اشخاص مر انواع را کی مسخّرند در ایلاد ـ بأستثمار نبات و استنتاج حیوانات، ـ بی آنك بشناسند کی مسخّر کیست وهم از برای ایلاد مسخّر کرده اند بواسطهٔ لذّتی ـ کی موجودست در حرکت جماع ذکر را ـ در اعطاء و انثی [(را)] در قبول. ـ وبدرستی کی در نبات نهاده اند منافع بسیار، ـ وطبایع غریب، وخواصّ عجیبِ ظاهر در بدن انسان، ـ ودر غیر آن، بعضی از آن از کتب طبّ ـ و غیر آن بشناسند.

و جون نبات را تنفّس نبود مَنْكُوسُ ٱلرَّأْسْ بوذ ـ و آن اصل اوست کی در زمین است، و جون آنرا قطع کنند قوی او باطل شوذ، و **حیوان غیر ناطق** جون اتمّ بوذ از نبات رأس او از تنکّس بتوسّط بوذ، [(و)] لکن مستقیم نشد. و **انسان** [(جون)] زاید بوذ برهردو رأس[۵] او «[سوی]» سما گشت ـ و قامت او منتصب شد، جه او اشیا را کمالات نمی دهذ الاّ بحسبِ آنج ملایم ایشان باشذ.

و از عنایت تصریف ریاح است وسوق[٦] سحب ـ بواسطهٔ آن بمواضعِ [(بعید ازمواضع)] ارتقاء[۷] ایشان، ونزول غیث کی بآن منتفع می شود نبات ـ و حیوان. و جون اعتبار کنی سایرِ حوادث جوّ، وآنج

---

۱ ـ بروج ـ ط ـ بر اوج ـ مب. ۲ ـ اهویتی ـ اصل. ۳ ـ و اعلی ـ م.
٤ ـ ط بی ؛ با ـ اصل بی نقطه ـ م ؛ تا. ۵ ـ و رأس ـ اصل. ٦ ـ شوق ـ ط.
۷ ـ اوبقای ـ ط ـ مب.

متکوّن می شوذ در زمین ـ و تحت آن نیابی آنرا خالی از حکمتی بالغه، و نفعی عظیم. و همچنین جون نظر کنی ببحار ـ و بزرگی آن، و آنج متکوّن می شوذ در آن.

وازعنایت باری جلّت عظمته آنست کی مادّه جون ممتنع شذ قبول او مر[۱] دو صورت را معاً، وجود الٰهی مقتضی بوذ مر تکمیل مادّه را بأخراج آنج دروست بقوّت ازقبول صوربفعل، تقدیر کرد بلطیف حکمت خویش زمانی غیر منقطع در طرفین ـ کی[۲] خارج شوذ در آن زمان آن امور از قوّت بفعل: واحد[(ی)] بعد از واحدی، بس صور در جمیع آن زمان موجود گردذ در موادّ خویش، و مادّه کامل بآن. و جون تجدّد فیض را بدیّ نبوذ[۳] از تجدّد امری بیافتند اشخاص[٤] علویّ دایراز برای اغراضی علویّ کی تابع آن شوذ استعداد[(ی)] غیر متناهی ـ کی منضمّ شود بفاعلی غیرِ مُتَنَاهِي ٱلْفِعْلِ و قابلی غَيْرِ مُتَنَاهِي ٱلْقَبُوْلِ، بس لایزال خیر راشح باشد ازلاً ـ و ابداً، و فیض حاصل شود بر هر قابلی بحسب استعداد او.

وازآنها کی عنایت الٰهی اقتضاء آن کرده «[است]» «(آنست)» کی اجرامِ نیّره از سماویّات[٦] متحرّك کرده اند، و غیرِ ثابت، جه اگر ثابت شدندی تأثیر بأفراط ـ و تفریط کردندی، و احراق کردندی هر جیز را کی مقابلهٔ[۷] نیّرات با آن دایم بو«(ذ)»ی، و اثر ایشان بغیر آن نرسیدی و اگر افلاك همه نیّر بودندی مادون خوذ را بشعاع احراق کردندی. و اگر همه خالی شدندی از نور ظلمت عامّ شذی هر جیز را کی در عالم کون و فساد است، و اگر سماویّات متحرّك شدندی بحرکتی واحده ملازم یك دایره بودندی، و اثرِ شعاع بنواحی آن نرسیدی،.

---

۱ ـ هر ـ ط. ۲ ـ که غیر ـ ط ـ مب. ۳ ـ نبودی ـ ط. ٤ ـ یافتند اشخاصی ـ اصل ـ م. ٥ ـ کی منضم شود بفاعلی غیرمتناهی در اصل مکرّر است.
٦ ـ سماوات ـ اصل. ۷ ـ مقابل ـ م.

بس حکمت ربّانیّ ایجاب آن کرد کی ایشانرا حرکتی سریعه باشد و حرکتی دیگر ابطأ از آن ، یـا حرکاتی دیگر ، ـ همچنین «(مر)» هر فلکی را از افـلاکی[۱] کی می شناسیم ایشانرا . و بحرکتی کی ابطأ[۲] است اجرام نیّره میل میکنند بهر دو جانب شمال ـ و جنوب . واگر نه این میل بودی متشابه شدندی فصول سنه در حرّ و برد دایماً در جمیع مواضع از زمین ،

و هیچ کوکبی از کواکب نیست الاّ [(کی)] حقّ تعالی را حکم بسیار باشد در خلق او[۳] ، آنگاه در مقدار او و شکل[٤] او ، و لون او ، و وضع او از غیر او . و **قیاس کن این را بأعضاء بدن خود** ، جه هیچ جزوی نیست ، الاّ آنك در آن حکمتی است ، بل کی حکم بسیار . وامر سمـا اعظم است ، بل کی هیچ نسبت نیست عـالم ارض را بعالم سمـا : [(نه)] در کبر جسم او ، ونه در کثرت معانی او . ـ و عجایب سماوات و ارض کلام دراستقصاء آن کی(ما)«[می]» شناسیم از آن دراز شود ، فَکَیْفَ آنج نشناسیم آنرا با [(آ)] نك آن قـدر کی می شناسیم او را از آن : از قلّت ـ و حقارت بقیاس بآنك نمی دانیم آنرا ، بحیثیّتی است کی هیچ نسبت معتدّبه نیست یکی را ازیشان بـا دیگر . و اعتبـار کن درین بنسبت بدن تو بعالم عناصر ، ونسبت عنصریّات[۵] بجرم محیط بکلّ اجرام ، ونسبت جرم کلّ با نفس کلّ ، و نسبت نفس کلّ با عالم عقول ـ لا سیّما عقلِ اوّل از آن . ـ ونظر کن [(کی)] جگونه باشد نسبت این جمله بجناب کبریـاء اعنی قیّومی کی واجب است لذاتـه ، و هرجه «(او)» ادون است ازینها منطوی است در قهر اعلی ازو ، بس اجسام عنصریّ منطوی باشد در قهر اجسام سماویّ ، و جمیع اجسام منطوی درقهر نفوس ـ کی منطوی «[است]» درقهرِ عقول ، وجمیع منطوی درقهرِ **قیوم واجب الوجود** ،

---

۱ - افلاك - اصل ، ۲ - ابطال ـ ط ـ مب . ۳ - اود ـ م . ٤ ـ تشکل ـ م .
۵ - عناصر ـ م .

و کلّ متلاشی در جبروت ـ وعظمت او ـ مشمول از جهت حکمت و عنایت اوبنظامی واحدِ حکمیّ ـ کی ربطِ بعضی ببعضی کند ، ومنقسم شود دراقسام[۱] او ، ومتجزّی شوذ در اجزاء او ، بروفق انقسام وتجزّی ایشان: کلّیّ در کلّیّ ، و جنسیّ در اجناس ، ونوعیّ در انواع، وانواعِ انواع ، تا منتهی شود بأصناف، واشخاص [(و)] «[ا]» جزاء اجزاء[۲] ، ومنتهی شود در دقّت بآنك معرفت آن مارا «(کی)» معشرِ بشریم عاجز گرداند ، جنانك در جلالت بآنجاست کی عظمت او مارا مغلوب کردودرشگفت انداخت. وازین ارتباط حکمی در اجزاء عالم استدلال کردیم بروحدت صانع و تدبّر[۳] او ـ کی سوق مبادی می کند بغایات ایشان ، و اوایل بنهایات ایشان ، وجمع می کند میان ایشان بر وجهی کی استبقاء بعضی ببعضی کند ، و جزوی از آن بدیگری منتفع[٤] شود ، ـ جه خالق نظام در افعال انواع واحدی باشد مر انواع کثیره را ، وجامع در آن میان افعال سماویّ و ارضیّ واحدی باشذ درسما وارض . [و] آنواحد ـ او مدبّر[٥] کلّ است ومعلّم متعلّمین بأسرهم ، ومسدّد افعال فاعلین بجملتهم ، **لَا اِلٰهَ غَيْرُهُ** .

وآنج در عالم است از نظام و اتقان دلالت می کند بر آنك هیج خیری[٦] نیست درامکان الاّ که متعلّق شوذ بآن علم خالقِ واحد ، وارادتِ او ، و قدرتِ او ، ـ وَجودِ او اقتضاء ایجاد آن کند . و هیج شرّی در امکان نیست الاّ کی متعلّق شود بآن علم او ، ـ و رحمت او اقتضاء دفع آن کند ، ـ بس اگر ممکن بوذی وجود عوالم کثیره ـ کلّ آن «[از]» خلق او بوذی .

وممکن نیست وجود[۷] الٰهی دیگر ، والاّ لازم آمذی تمانع . و تعارض ممتنع ، و این از آنهاست کی وحدانیّت صانع تعالی بآن ثابت

---

۱ ـ اجسام ـ م . ۲ ـ وآخر اجزا ـ م . ۳ ـ مدبّر ـ م . ٤ ـ منقطع ـ ط .
٥ ـ واحد ـ م . ٦ ـ چیزی ـ م ـ مب . ۷ ـ وجودی ـ م .

می شود اگر ممکن بوذی اکثر از واجبِ واحد ، فکیف کی آن غیر ممکن است ، جنانك بیان[١] آن ازبیش رفت . وبدرستی از بیش رفت درمباحث نفس ـ و غیر آن ذکر بسیاری از آنها کی استدلال کنند بآن بر عِنَايَتُ بَارِيْ جَلَّتْ عَظَمَتُهْ [(و ممکن نیست نسبت این عنایت و حکمت بواسطه ـ بی آنك نسبت کنند بأو ، ـ جه موجدِ اثرِ محکم . اَبلغ باشذ در احکام)] از[٢] اثرِ او ، و لابدّست از انتهاء[٣] بموجدی کی محیط است علم او[(و)]کامل است قدرتِ[٤] او ، وبالغ است حکمتِ «[او]» و هُوَ اَلاٰ لَهُ تَعَالٰي.

وشرّی کی در عالم است قدح نمی کند در عنایتِ واجب،واگرجه داخل باشد در قضاء الٰهی ، جه از احوال بعضی آنست کی آنرا فاعلی مستقلّ نیست ، و نه نیز آن بجعل جاعلی است کی مغایر باشد مر فاعل ماهیّاتی[٥] راکی نسبتِ آن احوال بأیشان کنند . جه از معلومات است کی ماهیّاتِ ممکنه را در ذوات خویش و در آنك ممکن اند سببی نیست . ونه در احتیاج ایشان بعلّتی مر وجودِ أیشانرا ، سببی. ونه بوذن متضادّین را متمانعین در وجود علّتی . و نه قصور ممکن را از وجود واجب لذاته ـ یا نقصان اورا از رتبت او علّتی ، و این جون[٦] کَوْنُ اَلنَّارِ مُحْرِقَهْ (است) وکَوْنُ اَلْقُطْنِ قَابِلًا لِاَنْ[٧] يُحْتَرَقَ بِهَا ، ـ جه کلّ آن از مقوّمات ماهیّات است و طبیعتِ امکان یا از لوازم آن و مثل آن[٨] بوذن یکی ازغایاتِ بعضی موجودات مضرّ ببعضی آخرِ[٩] ازان ، یا مفسدِ آن .. جنانك غایت قوّت غضبی مضرّست بفعل، واگرجه خیر باشذ بجسب آن قوّت و بحقیقت شناختی[١٠] کیفیّت لزوم ضرورّیات مر غایات را . بس :

---

١ ـ بناء ـ م . ٢ ـ از احکام در ـ م . ٣ ـ انهاء ـ م . ٤ ـ بقدرت ـ م ـ و قدرت ـ ط . ٥ ـ مرهائی ـ اصل . ٦ ـ وهمچنین ـ م ـ ط ـ مب .
٧ ـ قابلاً ان ـ م . ٨ ـ کذا والظّ ، آنست. ٩ ـ اجزاء ـ ط ـ مب . ١٠ ـ شناستی ـ ط

هرج «[وجود]» او بر کمال اقصی اوست و درو مـا بالقوّه هیچ نباشذ ـ هیچ شرّی لاحق او نشود، ـ جه شرّ: عدمِ وجود [(ی)] است یا عدمِ کمال وجودی . ـ و او امری وجودیّ نیست ، بل کی عدمیست، و اگر وجودیّ بوذی : یا شرّ بوذی لنفسه ، یا شرّ بوذی لغیره . ـ

«[و]» اگر شرّ بوذی لغیره : یا از بهر آن بوذی کی اِعـدام آن غیر[۱] می کند ، یا بعضی از کمالاتِ [۲] او ، یـا نه از بهر آن اعدام بوذی . بس **اگر اعدام کند** شرّ نباشد ـ الاّ عدم آن شیْ ، یا آنج کمال است «[او را]» . و **اگر اعدام نکند** تصوّر نتوان کرد کی او شرّ باشد مر آن جیز را ـ کی فرض کرده بودند کی او شرّست آنرا ، ـ جه ما می دانیم ـ کی آنج محلّ نباشذ بذات جیز[۳] ی ، و نه بوجود کمالی مران جیز[۳] را ـ کَیْفَ کَانْ ، آن جیز[۳] بوجودِ او متضرّر[٤] نشود .

واگر شرّ بوذی لنفسه آن هم باطل است ، ـ جه وجود شیْ اقتضاء عدم نفس او نکند ، ونه عدم جیزی از آنهـا کی تکمیل آن کند ، و اگر اقتضا کردی آنرا ـ شرّ آن عدم بوذی ، نه او ، ـ یا آنك اقتضاء آن غیر معقول است ، ـ جـه اشیا بطباع[٥] خویش طالب کمـالات خوذ اند . نـه مقتضیِ عدم ایشان ـ از آن روی کی ایشان کمـالات [(اند)] . و جون باطل شذ بر تقدیر وجودِ او کی : شرّ باشذ لغیره ، یا لذاتـه ، بس : شرّ نباشذ اصلا ، و اگر موجود بوذی شرّ نبوذی ، بس حینئذِ او عدمی باشذ و منبع آن امکان و عدم است ـ لا غیر ، جه او عارض نمی شود الاّ خیری[٦] را کی بقوّت است ، و آنج بقوّت است منفكّ نیست از امکان ـ و عدم ، ـ از آن روی کی او بقوّت است .

[(و)] آنج اوشرّست بقیاس با بعضی امور ، خالی نباشذ از خیری ، و این را از لزوم او از خیرِ مطلق داننـد[۷] ، بس خیر مقتضی[۸] بـالذّات

---

۱ ـ عدم آن خیر ـ م . ۲ ـ از کمال ـ م . ۳ ـ خیر ـ اصل . ٤ ـ متصرف ـ م .
٥ ـ بطبایع ـ ط . ٦ ـ جیزی ـ اصل ـ م ـ ط . ۷ ـ خوانند ـ ط ـ مب . ۸ ـ مقضی ـ م ـ ظ .

باشد، وشرّ مقتضی[۱] بالعرض. واین نیست کی جون جیزی بقیاس باامری شرّ باشد ـ او شرّ باشد در نظامِ کلّ، جه هیج شرّی نیست بقیاس باکلّ. و شخص اگر جه بنسبت با شخصی دیگر ناقص باشد اودرذات خوذ کامل بوذ، وهمجنین نوع جون ناقص باشد بقیاس با نوعی دیگر. و ظلم اگرجه شرّست، بقیّاس باقوّت غضبی[۲] خیرست.

وممکن نیست تبرئهٔ[۳] این خیرات و امثال آن از شرور، جه خیر مبرّا از شرّ اگرجه واجب است در وجودِ مطلق، امّا واجب نیست در یك یك وجود، ـ بس ایجاد کرد آنج ممکن است کی او را جنان یابند، وایجاد کرد آنج ممکن است کی او را خالی از شرّ[۴] نیابند واگر این ثانی را نیافتندی شرّاعظم بوذی، ـ جه وجود این نمط خالی نباشد از خیری، وشرّی کی درآن‌است بحسب عدمی‌است کی متخلّل است درآن، واگر همه معدوم بوذی اولی بوذی بآنك شرّ بوذی. و اگر همه امور را بری یافتندی ازشرّ ـ وبرحالت واحده ـ وصفت واحده ماهیّات یکی بودندی، ونقصان ایشان از مرتبهٔ اوّل تعالی وتقدّس متفاوت نبوذی[۵].

وجنانك ماهیّات[(انواع متفاوت اند درآن، ـ همجنین ماهیّاتِ)] اشخاصی کی بحسبِ انواع باشند. ـ ونوعی کی مفسد ایشان[۶] است مثلااو درذات خوذ کامل است، وآنرا ازشرّ آنکس می‌شمارد ـ کی گمان می‌برد کی خلق عالم از بهرایشان[۶] است ـ لاغیر، واین جنین نیست.

وجون واجب‌است[۷] وصول بعضی اجسام کاین فاسد ببعضی ـ تا[۸] مزاج حاصل شوذ لازم‌آمذ[۹] کی بعضی بعضی را افساد کنند، جون وصول ناربثوب انسانی واحراق اوآنرا ـ، ـ جه محال‌است ـ کی نارنار

۱ـ مقضی ـ م ـ ظ. ۲ـ غریبه ـ اصل. ۳ـ تنزیه ـ ط ـ مب. ٤ ـ خالی الشر ـ م.
۵ـ نبودندی ـ م. ٦ـ انسان ـ ط ـ مب ـ ظ. ۷ـ است که ـ ط. ۸ـ با ـ م ـ ط.
۹ ـ آید ـ م ـ ط.

باشد وثوب ثوب ، واین نظامِ فاضل این نظام ، آنگاه آتش بـآن رسد ـ ومحترق نشود . ومحال است کی آتش را وصولی بثوب نباشد بحسب این حرکات کی افضلِ انواع حرکات است ، بس مثل این شرّ بضرورت ازلوازم غایت باشد. وممتنع است کی مقتضی جمیع حرکات یکی باشد ، بل که مقتضی هرحرکتی غیرمقتضی آن حرکت دیگر باشد ، بس مقتضی یکی موافق باشد ومقتضی دیگری غیر موافق . وازین است کی واجب شد کی اموری کی منسوب است بشرّ موجود باشد درین نظام ، وکلّ آن حکمت است و خیر .

و جون در وجود انسان بدّی نبوذ از وجود قوی متضادّهٔ او ، و ممکن نبود تعادل ایشان ـ تاغالب نشود یکی از آنها بردیگری ، والاّ اشخاص یکی بوذندی ، واجب شذ از آن کی متأدّی شود احوال بعضی مردم بآنك واقع شوذ ایشانرا عقدی ضارّ درمعاد ودرحقّ یا[1] فرطِ شهوتی ـ یاغضبی ـ کی ضارّ اند مران انسانرا وغیراو [(را)]

ونمی یابیم چیزیرا از آنها کی آنرا شرّ می گویند ازافعال ، الاّ آنك او کمال است مرسبب فاعلی آنرا . و باشذ کی او شرّ باشذ بقیاس قابل ، یابقیاس فاعلی دیگر ـ کی منع کند از فعل او در آن مادّه وشرّی کی سبب آن نقصان است وقصوری کی واقع است درجبلّت آن بحقیقت خیر نیست بقیاس بچیزی[2] ، و این از بهر آن نیست کی فاعل[3] آنرا کرده است ، بل از برای آنست کی فاعل آنرا نکرده است ، بس آنرا نسبت بواجب نکنند ـ الاّ بعرض . وامّا شروری کی متّصل است بخیرات اندك است . و نیابند آنج کلّ آن شرّ است ، ونه آنج شرّ آن غالب است ، و نه آنك خیروشرّ او متساوی باشند . وشرّرا نیابند الاّ در عالم کون وفساد ازبرای تضادّ ضروریّ . واگرعالمِ کون وفساد همه شرّ بوذی اندك جیزی[4] بوذی ، و

---

۱ ـ یادر ـ ط . ۲ ـ به حری ـ اصل ـ بخیری ـ م نحری ـ ط ـ مب .
۳ ـ فاعلی ـ م ـ مب . ٤ ـ حری ـ اصل ـ خیر ـ ط .

معتدّ به نبوذی بنسبت باکلّ وجود ، فَكَيْفَ کی سلامت در آن غالب است . ـ جه ابن شرور را نیابند الاّ در حقّ حیوانات ، وایشان کمتر جیزی‌اند ۱ کی درزمین است ، و آنك سالم نیست ازشرور دراکثر احوال او سالم است ، و در بعضی احوال ـ و بعضی صفات متضرّر می شوذ ، نه درکلّ . و **مرض و الم** اگرجه هردو کثیراست الاّ آنك صحّت وسلامت اکثرست ، بس خیرغالب است و شرّ نادر .

وجنانك حال ابدان برسه قسم است بالغ در کمال ، ومتوسّط برمراتب مختلف ، وشدیدالنّزول ۲ احوال نفوس در آخرت همجنین است . و هیج شکّی نیست در آنك متوسّط غالب است ، وطرفان هردو نادر ، [(و)] جون طرف فاضل را اضافت کنند بوسط اهل نجات را غلبه شود وافر ۳ ومراتب ناس در آخرت جون مراتب ایشان است در دنیا ، ومراتب سعادات وشقاوات بسیارست ، وملکات ردّیه وهیآت معدّه بنفس خویش موجب ٤ الم اند ، جنانك نهم موجب مرض است ، نه آنك از منتقمی ٥ است از خارج کی اختیار آذی کند وَرَحْمَةُ ٱللهِ وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ . وآن کس کی بداند کی مدبّر دنیا و آخرت یکی است واو غفور [(و)] رحیم ولطیف است بعباد خویش ـ ومتعطّف بریشان . وتأمّل کند آنج انعام کرده است بآن برانسان : از صحّت بدن ـ وسلامت اعضا ، آنگاه بعثت انبیا را از برای هدایت او ، آنگاه خلق اَطعمه واَشربه وادویه را ازبهر او «[و]» آنج الهام کرده است او را از تدبیرات منجعه ٦ و دعوات مستجابه ، واجب گرداند اورا آن تامّل وثوقی ۷ تامّ ۸ وطمأنینتی تامّه به سعت ۹ رحمت خدای در آخرت

فَأَسْئَلُكَ ٱللَّهُمَّ أَنْ تَجْعَلَنِي مِنْ أَهْلِ ٱلرَّحْمَةِ وَأَنْ تَنْفَعَنِي

---

۱ ـ است ـ اصل . ۲ ـ الزّوال ـ م . ۳ ـ وافره ـ ط ـ م ـ مب . ٤ ـ مولم ـ م .
٥ ـ منتقی ـ ط منتفی ـ مب . ٦ ـ مضجعه ـ مب . ۷ ـ بشوقی ـ اصل .
۸ ـ و تام ـ ط . ۹ ـ برسعت ـ م .

بِمَا عَلَّمْتَنِي ، وَ اَنْ تَجْعَلَهُ يَوْمَ اَلْقِيَامَةِ حُجَّةً لِي لَا عَلَيَّ ، وَ اَنْ تَغْفِرَ لِي خَطِيئَتِي يَوْمَ اَلدِّينِ ، وَ اَنْ تَعْصِمَنِي بِنُورِ هِدَايَتِكَ مِنْ وَرَطَاتِ اَلْمُضِلِّينَ ، وَ اَنْ تُبْلِغَنِي دَرَجَاتِ اَلصَّادِقِينَ [1] اَلْمُخْلِصِينَ ، وَ تُوَفِّقَنِي بِجُودِكَ لِمَا اَكُونُ بِهِ فِي دَارِ اَلْخُلُودِ مِنَ اَلْآمِنِينَ ، وَ بِسَعَادَةِ اَلْأَبَدِ مِنَ اَلْفَائِزِينَ ، وَ تُدْخِلَنِي فِي [2] زُمْرَةِ عِبَادِكَ اَلصَّالِحِينَ ، بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَ اَلرَّاحِمِينَ ، وَ اَكْرَمَ اَلْأَكْرَمِينَ ، وَ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ اَلْعَالَمِينَ ، « وَ اَلصَّلٰوةُ وَ اَلسَّلَامُ » عَلٰى خَيْرِ اَلْأَوَّلِينَ [(وَ)] اَلْآخِرِينَ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ اَلطَّيِّبِينَ اَلطَّاهِرِينَ .

---

١ - الصالحين - ط - مب . ٢ - من - ط .

درة التاج

بخش نخستین

فهرست مقالات جلد پنجم (در علم الهی بمعنی اخص)

۱ **فن اول - در عقول و آثار آن در عالم جسمانی و روحانی .**

« مقالت اول - در آنکه عقل مصدر وجود جملهٔ نفوس است .

۷ « دوّم - « « اگر عقل نبودی نفوس در تعقّلات خویش از قوّت بفعل نیامدی ، و آنکه مستند کمال ذاتی نفس عقل است .

۱۳ « سیّم - « بیان استناد مالایتناهی از حرکات ، و حوادث ، بعقل .

۲۲ « چهارم - « کیفیّت آنکه عقل مصدر اجسام است .

۲۸ « پنجم - « آنکه تشبّه بعقل غایت حرکات سماوی است .

۳٤ « ششم - « بیان آنکه واجبست که عقل حیّ باشد ، و مدرك ذات خود ، و غیر خود ، و در چگونگی آن ادراك .

٤۰ « هفتم - « بیان کثرت عقول ، و جملهٔ از احکام که متعلّق است بآن .

٤٦ **فن دوم - در واجب الوجود ، و وحدانیت او ، و نعوت جلال او . و کیفیت فعل و عنایت او .**

« مقالت اوّل - در اثبات واجب الوجود لذاته .

۵۳ « دوّم - « آنکه واجب الوجود یکی است ، واو رابرهیچ کثرتی بوجهی از وجوه حمل نتوان کرد .

٦۲ « سیّم - « تنزیه واجب الوجود از آنچه تنزیه او از آن واجب باشد.

٦۷ « چهارم - « آنچه واجب الوجود را بآن وصف کنند از صفات جلال و اکرام .

۷۵ مقالت پنجم- « بیان آنکه صفات واجب‌الوجود لذاته موجب کثرتی نیستند ، نه‌بحسب تقوّم ذات او و نه بحسب آنچه‌درو متقرّر شود بعد از تقوّم ذات او .
۸۰ « ششم- « کیفیت فعل واجب‌الوجود ، و ترتیب ممکنات ازو .
۹۹ « هفتم- « عنایت واجب‌الوجود بمخلوقات او ، و رحمت او ایشانرا ، و حکمت او در ایجاد ایشان .

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
٥٦	١٥	واحب	واجب
٧٢	١٤	عنی	غنی
٨٠	٧	عقلیّ	عقلی